وزارت علوم تحقیقات و فناوری



مرکز نشر دانشگاهی

مغازی

تاریخ جنگهای پیامبر اعظم (ص)

تألیف محمد بن عمر واقدی

ترجمهٔ محمود مهدوی دامغانی

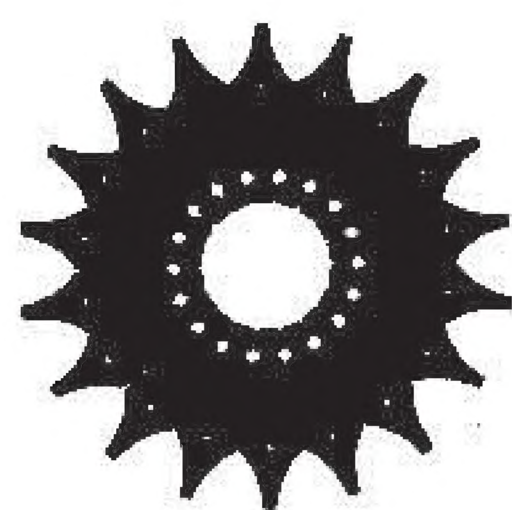
این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

آدرس ایمیل: book@aqeedeh.com

سایت‌های مفید

www.aqeedeh.com
www.islamtxt.com
www.ahlesonnat.com
www.isl.org.uk
www.islamtape.com
www.blestfamily.com
www.islamworldnews.com
www.islamage.com
www.islamwebpedia.com
www.islampp.com
www.videofarda.com
www.nourtv.net
www.sadaislam.com
www.islamhouse.com
www.bidary.net
www.tabesh.net
www.farsi.sunnionline.us
www.sunni-news.net
www.mohtadeen.com
www.ijtehadat.com
www.islam411.com
www.videofarsi.com



مغازی

تاریخ جنگهای پیامبر (ص)

تألیف محمدبن عمر واقدی

ترجمهٔ محمود مهدوی دامغانی

مرکز نشر دانشگاهی



کتاب المغازی

تاریخ جنگهای پیامبر (ص)

تألیف محمدبن عمر واقدی (متوفی ۲۰۷ ـ هـ ـ ق.)

ترجمهٔ محمود مهدوی دامغانی

ناظر چاپ: خشایار نصیری‌منش
مرکز نشر دانشگاهی
چاپ دوم ۱۳۸۸
چاپ سوم ۱۳۸۹
حروفچینی: لاینوترون مرکز نشر دانشگاهی
تعداد ۱۰۰۰
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: وسمه
۱۵۸۰۰ تومان

نشانی فروشگاه مرکزی: خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، پاساژ خبیری، تلفن: ۶۶۴۰۸۸۹۱، ۶۶۴۱۰۶۸۶

فروش اینترنتی: www.bookiup.ir

حق چاپ برای مرکز نشر دانشگاهی محفوظ است

فهرست‌نویسی پیش از انتشار کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه: واقدی، محمدبن عمر، ۱۳۰ ـ ۲۰۷ ق.
عنوان و نام پدیدآور: مغازی: تاریخ جنگهای پیامبر (ص) / تألیف محمدبن عمر واقدی؛ ترجمهٔ محمود مهدوی دامغانی.
مشخصات نشر: تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۹۵۰ ص.
فروست: مرکز نشر دانشگاهی؛ ۲۴. تاریخ؛ ۱.
شابک: 978-964-01-8109-6
یادداشت: چاپ قبلی: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۹ (۳ ج.)
یادداشت: کتابنامه به‌صورت زیرنویس.
یادداشت: نمایه.
چاپ سوم: ۱۳۸۹.
موضوع: غزوات
موضوع: اسلام ـــ تاریخ ـــ از آغاز تا ۴۱ ق.
شناسه افزوده: مهدوی دامغانی، محمود، ۱۳۱۵ ـ ، مترجم
شناسه: مرکز نشر دانشگاهی
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۴۱. ۶م۱و /BP۲۲/۴
رده‌بندی دیویی: ۲۹۷/۹۳۷
شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۰۱۱۲۴

فهرست

عنوان | صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمهٔ مترجم

الحمدلله رب العالمین و صلّی الله علی محمّد خاتم النبیین و اهل بیته الطاهرین.

در روش تربیت اسلام، همواره انسانهای برگزیده و بندگان نیکوکار و اندیشه و کردارشان سرمشق دیگران بوده و هستند، و از وظایف هر مسلمانی است که تا سر حد امکان در هر طبقه‌ای که باشد اندیشه و رفتار خود را منطبق بر راه و رسم این برگزیدگان کند. قرآن گاهی حضرت ابراهیم خلیل(ع) را به‌عنوان سرمشق وانسان نمونه معرفی می کند در آنجا که می گوید:

قَد کانَت لَکُم اُسوَةٌ حَسَنَةٌ فی ابراهیمَ وَ الَّذینَ مَعَهُ.[1]

در جای دیگر، پیروان واقعی آن حضرت نمونه قرار گرفته‌اند، آنجا که می گوید:

لَقَد کانَ لَکُم فیهِم اُسوَةٌ حَسَنَةٌ لِمَن کانَ یَرجوالله وَالیَومَ الآخِرَ و مَن یَتَوَلَّ فَاِنَّ اللهَ هُوَالغَنِیُّ الحَمید.[2]

گاه فردی برگزیده، بدون درنظر گرفتن جنسیت و وابستگیهای ظاهری، به‌عنوان‌نمونه و سرمشق معرفی شده است، هرچند که همسر فرعون باشد، آنجا که می فرماید:

ضَرَبَ اللهُ مَثَلاً لِلَّذینَ آمَنو، امرَأَةَ فِرعَونَ.[3]

---

۱ و ۲) آیات ۴ و ۶،سورهٔ ۶۰.

۳) آیهٔ ۱۱،سورهٔ ۶۶.

مهمترین سرمشق مسلمانان و نمودار اتمّ و اکمل آن، وجود مقدس حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه وآله وسلمّ است.

لَقد کانَ لَکُم فی رَسولِ اللّٰهِ اُسوَةٌ حَسَنَةٌ لِمَن کانَ یَرجُوا اللّٰهَ وَالیَومَ الآخِرَ وَ ذَکَرَ اللّٰهَ کَثیراً[1].

با توجه به اختصار مطالب کلام الله مجید برای اطلاع از تفصیل و کیفیت عمل حضرت ختمی مرتبت نیازمند مراجعه به مدارك دیگری هستیم که کتابهای تنظیم و تألیف شده دربارهٔ زندگی و چگونگی اعمال آن حضرت، بخش عمده ای از این مدارك است.

به همین جهت مسلمانان از همان آغاز در تنظیم کتابهای سیره و مغازی رسول خدا (ص) اهتمام فراوان داشته اند، به طوری که همزمان با تدوین سایر علوم، کتابهای مربوط به این قسمت هم تنظیم شده است. به‌عنوان‌نمونه، اگر درنظر بگیریم که صحاح و اصول معتبر حدیث برای مذاهب مختلف از اواخر قرن دوم تا اواسط قرن پنجم هـ ق. تألیف شده است، کتابهای سیره و مغازی هم از اوائل قرن دوم در نقاط مختلف بویژه مدینهٔ منوره به‌وجودآمده و یادگارهای ارزنده ای برای ما باقی مانده است. چون منافقان و مخالفان اسلام موضوع جنگهای پیامبر بزرگوار را از دیرباز دستاویز و بهانهٔ حمله به اسلام و آن حضرت قرار داده اند با مراجعه به این کتابها براحتی و سادگی می‌توان پاسخ بسیاری از اعتراضهای مغرضانه را پیدا کرد.

بدیهی است هرچه زمان این کتابها به صدر اسلام نزدیکتر باشد از اهمیت بیشتری برخوردار خواهد بود. خوشبختانه یکی از کتب مهم این رشته کتاب *مغازی* محمدبن عُمرواقدی است که در اواخر قرن دوم هـ‌ق. تدوین شده و تاریخ درگذشت نویسنده آن سال ۲۰۷ هـ ق. است، و در صفحات بعد اطلاعات بیشتری دراین زمینه عرضه خواهد شد.

این بنده از مدتها قبل متوجه وجود پاره‌ای از مشکلات ذهنی جوانان دربارهٔ کیفیت جنگهای حضرت ختمی مرتبت بودم و می‌دیدم که جوانهای پاك نهاد و نیك‌سرشت ما، که متأسفانه نمی‌توانند از منابع و مصادر مهم که به زبان عربی است استفاده کنند، تحت تأثیر مطالب واهی و دور از حقیقت مشتی مغرض قرار می گیرند و گاه در ذهن آنان شبهاتی ایجاد می‌شود که رفع آن نیاز به ارائهٔ مدارك استوار دارد و درصدد برآمدم تا در صورت امکان برخی از منابع و مصادر مهم را که مورد اعتماد فرقه‌های مختلف مسلمانان باشد به فارسی ترجمه کنم. بنابراین، هدف اصلی این است که منابع کهن و ارزندهٔ اسلامی به زبان فارسی در اختیار گروههایی که نمی‌توانند از عربی استفاده کنند، گذاشته شود تا خود با مراجعه به آنها بتوانند بهره ای ببرند؛ و چون پانزدهمین سدهٔ هجرت حضرت ختمی مرتبت بزودی آغاز خواهد شد، وظیفه خود دانستم به آن اندازه که از این ذره ساخته است به ساحت مقدسش عرض ادب کنم. بدین منظور قبلا کتاب *دلائل النبوه* بیهقی (متوفی در سال ۴۵۸ هـ ق.) را ترجمه کرده و در اختیار بنگاه ترجمه و نشر کتاب گذاشتم و امیدوارم تا آغاز ۱۴۰۱ هجری قمری به عنایت الهی، چاپ و منتشر گردد. اینك ترجمهٔ جلد اول مغازی واقدی که موضوع آن از ورود

---

۱) آیهٔ ۲۱، سورهٔ ۳۳.

پیامبر(ص) به مدینه تا پایان جنگ بنی‌المصطلق (مُرَیسیع) است آماده شده است و امیدوارم به عنایت حق تعالی و توجه وجود مقدس نبی اکرم(ص) توفیق یار باشد تا بقیهٔ آن هم که دو جلد دیگر است، بتدریج تا محرم ۱۴۰۱ هـ. ق. تمام و آماده شود.

چاپی که برای ترجمه برگزیدم بهترین و انتقادی‌ترین چاپ موجود *مغازی* است که به اهتمام استاد مارسدن جونز در سلسله انتشارات دانشگاه اکسفورد انگلیس منتشر شده است و چون دربارهٔ شرح حال و تألیفات و آثار واقدی مقدمهٔ بسیار جامعی به‌وسیلهٔ جونز تهیه و چاپ شده است، برای شرح حال واقدی به ترجمهٔ همان مقدمه قناعت شد، فقط در موارد لزوم در پاورقی توضیح داده شد.[1]

اکنون برخی از علل گزینش *مغازی* واقدی را برای ترجمه به‌طور اختصار باطلاع خوانندگان ارجمند می‌رساند.

۱ـ با توجه به تاریخ مرگ واقدی که ۲۰۷ هـ. ق. است، تقریباً این کتاب قدیمی‌ترین کتاب در این رشته است که به‌طور مفصل تدوین و از دستبرد حادثه محفوظ و به‌دست ما رسیده است. برای اطلاع مختصر از کمیت این کتاب خوب است بدانیم که مجموعهٔ غزوات پیامبر (ص) و در واقع ده سال زندگانی آن حضرت در ۱۱۲۶ صفحه به قطع وزیری ۲۳×۱۵ سانتیمتر چاپ شده است و حال آنکه در *سیره ابن هشام* که از کتابهای بسیار معروف و تاریخ مرگ مؤلف آن ۲۱۸ هـ. ق. است، مجموعهٔ غزوات تقریباً در ۶۵۰ صفحه چاپ شده است و در ترجمهٔ *تاریخ طبری* هم تمام مدت زندگانی پیامبر (ص) در مدینه، جمعاً ۳۵۰ صفحه به‌همین قطع را در برگرفته است. همچنین است کتابهای دیگر سیره و مغازی مانند *سیرهٔ ابوالفداء* و *سیرهٔ ابن سیدالناس*. علت عمدهٔ این تفاوت در آن است که واقدی نکات دقیق فراوان و ریزه کاریهایی را ثبت و ضبط کرده است که دیگران چندان توجهی به آن نداشته‌اند.[2]

۲ـ اهمیت مقام علمی و فضل واقدی چنان است که نه تنها این کتاب او بلکه آثار دیگرش هم از همان قرن سوم هجری مورد استفاده و استناد دیگر مؤلفان و نویسندگان قرار گرفته است و غالباً به کتابهای او اعتماد داشته‌اند و مطالب نقل شده از دیگران را با مطالب واقدی معیار زده‌اند و بدون تردید هیچ کتابی در سیره و مغازی به اهمیت *مغازی* ابن اسحاق و *مغازی* واقدی نیست.

بلاذری مورخ و جغرافیدان قرن سوم هـ. ق.(متوفی در سال ۲۷۹ هـ. ق.) در کتابهای خود از قبیل *فتوح البلدان* و *انساب الاشراف* مکرر از کتابهای واقدی استفاده و نقل قول کرده است و بدیهی است که مطالب خود را از کتابهای *فتوح* و *مولد الحسن و الحسین* او گرفته

---

۱) عنوان عربی این چاپ چنین است: کتاب *المغازی للواقدی*، محمدبن عمربن الواقد المتوفی سنة ۲۰۷ هـ.ق. تحقیق الدکتور مارسدن جونز، مطبعة جامعة اکسفورد ۱۹۶۶.

۲) *سیره ابن هشام*، چاپ مصطفی السقاء، قاهره ۱۳۵۵ هـ.ق. و ترجمهٔ *تاریخ طبری* به‌قلم آقای ابوالقاسم پاینده، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ملاک مقایسه بوده است.

است.[1]

ابواسحق ابراهیم ثقفی کوفی،نویسندهٔ شیعی، فاضل قرن سوم (متوفی درسال ۲۸۳ هـ ق.، هم در کتاب *الغارات* خود مکرر از مطالب واقدی استفاده و به آنها استناد جسته است[2]. همچنین، مسعودی مورخ و جغرافیدان مشهور قرن چهارم (متوفی در سال ۳۴۶ هـ ق.)،در *مروج‌الذهب* از کتب واقدی استفاده برده و به گفتار او استناد کرده است که برای اطلاع بیشتر می‌توان به فهارس مرتب جلد نهم *مروج‌الذهب* مراجعه کرد[3] اگر بخواهیم استفادهٔ دانشمندان دیگر چون طبری و ابن اثیر و ابوالفدا و نویری و ابن ابی‌الحدید و دیگران را ارائه دهیم سخن به درازا می کشد.

ابن ندیم در *الفهرست* می نویسد: علما گفته اند تسلط واقدی در اخبار مربوط به حجاز و سیره از همه بیشتر است[4] و بالاخره ابن خلدون در چند جای مقدمهٔ خود، واقدی را از پیشروان تنظیم اخبار می‌شمرد.[5]

۳ـ آراء و اخبار واقدی در مورد مغازی رسول خدا (ص) مورد استناد هر دوگروه شیعه و سنی قرار گرفته است، هرچند در مورد مذهب واقدی بسیار گفتگو شده است. بدون اینکه در اینجا اصراری به اثبات مذهب او داشته باشم، عرض می کنم که اخبار واقدی به همان اندازه که در کتب اهل سنت مورد استفاده قرارگرفته در کتب شیعه هم از مراجع و منابع شمرده شده است:به طوری که در کتب تفسیر شیعه مکرر به آراء و اقوال او برمی خوریم. مثلا شیخ الطائفه طوسی(رضوان الله تعالی علیه) در *تفسیر تبیان* (برای نمونه صفحهٔ ۵۷۸،ج ۲، چاپ نجف) و شیخ طبرسی در *تفسیر مجمع‌البیان* (برای نمونه صفحهٔ ۴۹۸،ج ۱و۲،چاپ بیروت و صفحات بعد) و ابوالمحاسن جرجانی در *تفسیر گازر* (برای نمونه، صفحات ۱۶۴ و ۳۳۵ جلد ۲) و مجلسی در جاهای مختلف *بحارالانوار* گفته‌های او را شاهد آورده اند. بنابراین به اصطلاح، واقدی تا حدود زیادی مورد اتفاق فریقین است.

۴ـ یکی دیگر از انگیزه‌های این بنده، برای ترجمهٔ مغازی واقدی، ایرانی الاصل بودن اوست. گروهی از نویسندگان از جمله ابوالفرج اصفهانی در کتاب *اغانی* این موضوع را ذکر کرده است، که مادر واقدی، نوهٔ سائب خاثر است که ایرانی است. ابوالفرج اصفهانی مطلب

---

۱) *انساب‌الاشراف*، به‌تصحیح استاد شیخ محمد باقر محمودی، چاپ ۱۹۷۷! بیروت، صفحات ۵۵ و ۶۶ و ۲۱۹ و ......، و *فتوح‌البلدان*، ترجمهٔ فارسی بخش ایران،به‌اهتمام آقای دکتر آذرنوش، چاپ بنیاد فرهنگ، صفحات ۳۷، ۴۱، ۴۶ و ....

۲) *الغارات*، به‌تصحیح استاد فقید سیدجلال‌الدین محدث، چاپ انجمن آثار ملی، صفحات ۵۸۱ و ....

۳) *مروج‌الذهب*، به‌اهتمام باربیه دومینار، ترجمهٔ فرانسه، چاپ پاریس، صفحهٔ ۲۹۴، ج ۶، و ....

۴) به نقل‌پاورقی ص ۶۲۲ *الغارات*.

۵) ترجمهٔ مقدمهٔ *ابن خلدون*، ترجمهٔ مرحوم محمد پروین گنابادی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، صفحات ۴، ۲، ۳ و ....

خود را از قول ابن خردادبه، نقل کرده است.[1]

۵ـ واقدی سعی کرده است که در مورد هر جنگ و سریّه آیاتی را که شأن نزولش مربوط به آن است ذکر کند؛ به طوری که گاه فصل جداگانه ای به این منظور باز کرده است. مثلا در جنگ بدر، احد و بنی نضیر. در نتیجه، خواننده مایه و زیر بنای اخبار مربوط به هر واقعه را از قرآن مجید در مقابل خود می بیند. حتی اختلاف نظرهایی را که در تفسیر آیه شده است ملاحظه می کند و این موضوع در کمتر کتابی از کتابهای سیره و مغازی دیده می شود.

۶ـ مغازی واقدی چنان نیست که فقط محتوی تاریخ جنگها بوده و موضوع دیگری در آن طرح نشده باشد؛ بلکه مطالب آموزندهٔ بسیاری در آن آمده است. به عنوان نمونه صحنه های مختلفی که در باب صمیمیت و فداکاری و اخلاص مسلمانان در سایهٔ ارشاد و تربیت حضرت ختمی مرتبت(ص) دیده می شود برای همیشه خواندنی و آموختنی است. رغبت نوجوانان برای وصول به درجه شهادت، اصرار پیرمردان و افراد علیل به پیامبر (ص) برای کسب اجازه شرکت در جنگ، پیشنهاد نوجوانانی که به واسطهٔ کمی سن و سال از شرکت در جنگ محروم شده اند به کشتی گرفتن و زورآزمائی با شرکت کنندگان، صبر و بردباری و شکیبائی مادران و همسران و خواهران داغدار و مصیبت دیده، سیمای مهربان و عنایت کامل حضرت ختمی مرتبت(ص) نسبت به بازماندگان شهداء، گذشت و بزرگمنشی انصار در مقابل غنایم و امور مادی، خوشرفتاری با اسیران و چاره اندیشی برای آزاد کردن ایشان، در عین حال در موارد لازم شدت عمل و دور اندیشی و باریک بینی، همه از اموری است که جامعه اسلامی در همه وقت و بخصوص در این زمان به فراگرفتن وعمل کردن به آن سخت نیازمنداست و بدون مبالغه می توان مغازی را کتابی دانست که بسیاری از مسائل اجتماعی و اخلاقی در آن طرح شده است. تذکر یکی دو نکته را هم لازم می بینم: نخست این که، واقدی در مورد برخی از اصطلاحات مربوط به مغازی و سیره، مانند غزوه و سریّه، تعریفی را که بعدها یا قبلا در مورد آنها شده است، رعایت نکرده است.

بسیاری گفته اند جنگهایی که با سرپرستی و شرکت حضرت ختمی مرتبت (ص) بوده است «غزوه» و بقیه «سریّه» نامیده می شود. در صورتی که در مغازی واقدی مواردی را می بینیم که پیامبر (ص) در آن شرکت نداشته اند، در عین حال به آن «غزوه» اطلاق کرده است ـ مانند غزوه رجیع و غزوهٔ مؤته. دوم آنکه، اسامی برخی از جنگها و سریّه ها با کتابهای دیگر سیره و مغازی حتی معاصران او متفاوت است. مثلا جنگ بنی المصطلق را که تقریباً در عموم تواریخ به همین نام ثبت کرده اند، واقدی مُریسیع نامیده است. در این گونه موارد در پاورقی تذکر داده شده است.

استاد مارسدن جونز[2] در حواشی و مقدمهٔ کتاب متحمل زحمت فراوان شده است. بنده،

---

۱) الاغانی، چاپ دارالکتب، جلد هشتم، صفحات ۳۲۱ـ ۳۲۲.

2) Marsden Jones.

فهرست کتابهایی را که مورد استفاده او بوده است در پایان مقدمه نقل کردم که حقی از ایشان ضایع نشود. در عین حال آنچه به‌نظر قاصرم رسیده و لازم بوده است که توضیح داده شود در پاورقی با ذکر «م.م.» آورده‌ام.

شك نیست که نارسایی‌هایی در ترجمه بویژه در مورد اشعار و رجزها به‌چشم خواهد خورد. امیدوارم فضلای محترم از راهنمایی و ارشاد مضایقه نفرمایند. آرزومندم این کار بسیار کوچك ملحوظ نظر و مورد قبول ساحت مقدس حضرت ختمی مرتبت (ص) قرار گیرد و معروض می‌دارد‌که: یا أَیّها العزیز مَسَّنا وَ اهلَنا الضرُّ و جئنا ببضاعةٍ مُزجاة، فَأوفِ لَنا الکَیلَ وَ تَصدَّق عَلینا إنَّ اللّهَ یَجزی المُتصدّقین.

محمود مهدوی دامغانی ـ مهرماه ۱۳۵۹ خورشیدی

ذیقعدة الحرام ۱۴۰۰ هـ ق.

اکتبر ۱۹۸۰

مقدمهٔ مارسدن جونز محقق کتاب

ابوعبدالله محمدبن عُمر واقدی در سال یکصد و سی هـ.ق. در اواخر خلافت مروان‌بن محمد در مدینه متولد شد. این مطلب را شاگرد و کـاتب او ابن‌سعد در طبقات اظهار داشته است.[1] صفدی،[2] و ابن تغری بردی[3] ولادت او را در سال ۱۲۹ دانسته‌اند. و ابوالفرج اصفهانی می‌نویسد که مادر واقدی، دختر عیسی بن جعفربن سائب خاثر است، و پدر این بانو، مردی ایرانی و از سرزمین فارس است.[4]

واقدی از وابستگان بنی‌سهم است که یکی از خاندانهای قبیلهٔ بنی اسلم شمرده می‌شوند.[5] این که ابن خلّکان، او را از وابستگان و خدمتکاران بنی هاشم دانسته است،

---

۱) ابن‌سعد، طبقات، ج ۷، بخش دوم، ص ۷۷.

۲) صفدی، *الوافی بالوفیات*، ج ۴، ص ۲۳۸.

۳) *النجوم الزاهره*، ج ۲، ص ۱۸۴؛

۴) *الاغانی*، ج ۸، ص ۳۲۲.

۵) ابن سعد، طبقات، ج ۵، ص ۳۱۴. عیون‌الاثر، ج ۱، ص ۱۷. ابن ندیم، *الفهرست*، ص ۱۴۴ ـ تاریخ مدینة ◄

صحیح نیست.[1]

مصادر کتب تذکره و رجال در بارهٔ آغاز زندگانی او مطلبی ندارد، ولی به‌نظر می‌رسد که واقدی از سنین جوانی، بلکه نوجوانی، دربارهٔ کسب معلومات مربوط به‌سیره و جنگهای پیامبر(ص) سخت کوشش می‌کرده است.

ابن عساکر ضمن نقل قول مسیبی می‌نویسد[2] که: واقدی کنار ستونی در مسجد پیامبر می‌نشست. از او پرسیدند چه می‌خوانی؟ گفت: بخشهایی از مغازی. این خبر را خطیب بغدادی هم در تاریخ بغداد از سمتی نقل کرده است.[3]

بیشتر مراجع، موضوع توجه واقدی به‌جمع‌آوری اخبار و احادیث و روایات مختلف مربوط به‌سیره را ذکر کرده و به‌کوشش او در این راه تصریح کرده‌اند. ابن عساکر و خطیب بغدادی و ابن سیدالناس[4] از واقدی نقل می‌کنند که می‌گفت: به‌هر یك از فرزندان صحابه و شهدا و وابستگان آنها که می‌رسیدم می‌پرسیدم، آیا از کسی خبری دربارهٔ چگونگی شهادت و محل مرگ خویشاوند خود شنیده‌ای؟ و چون خبر می‌دادند، شخصاً به‌جایی که گفته بود می‌رفتم و محل را مشاهده می‌کردم. چنانچه به‌منطقهٔ مُریسیع رفتم و از نزدیك آنجا را مشاهده کردم و از هیچ جنگی آگاه نشدم مگر اینکه برای معاینه محل آن جنگ به‌آنجا رفتم. اخباری شبیه به‌این خبر نقل شده است. از جمله هارون فروی می‌گوید: واقدی را در مکه دیدم که کوله‌پشتی سفری دارد. گفتم: آهنگ کجا داری؟ گفت: می‌خواهم به‌حنین بروم که محل جنگ حنین را از نزدیك مشاهده کنم.[5]

چیرگی واقدی در شناختن مواضع مختلف به‌آن درجه است که گفته‌اند هنگامی که هارون الرشید و یحیی بن خالد برمکی در سفر حج خود به‌مدینه رسیدند، در جستجوی راهنمایی بودند که آنها را به‌محل گورهای شهیدان و جایگاه جنگهـا راهنمایی کند،

دمشق، ج ۱۱، ورقهٔ ۳ ب. *تذکرة الحفاظ*، ج ۱، ص ۳۴۸. *سیر اعلام النبلاء*، ج ۷، ورقه ۱۱۷ ب. *لسان المیزان*، ج ۶، ص ۸۵۲. *شذرات الذهب*، ج ۲، ص ۱۸. *الوافی بالوفیات*، ج ۴، ص ۲۳۸. *الجرح والتعدیل*، ج ۴، ص ۲۰. *الدیباج المذهب*، ص ۲۳۰. *تهذیب التهذیب*، ج ۹، ص ۳۶۳.

۱) *وفیات الاعیان*، ج ۱، ص ۶۴.

۲) *تاریخ مدینة دمشق*، ج ۱۱، ورقهٔ ۵.

۳) *تاریخ بغداد*، ج ۳، ص ۷.

۴) *تاریخ مدینة دمشق*، ج ۱۱، ص ۵ الف. *تاریخ بغداد*، ج ۳، ص ۶. *عیون الاثر*، ج ۱، ص ۱۸

۵) همان منابع و همان صفحات.

آنها را به‌واقدی حواله کردند و او همراه آن دو تمامی مواضع و گورها را نشان آنان داد.[1] دیدار واقدی با یحیی بن خالد برمکی مایهٔ خیر و برکت برای واقدی شد. پیوند میان او و خاندان برمکی حتی پس از بدبختی خاندان برمکی هم ادامه داشت.[2] جایزه ده هزار درهمی هارون‌الرشید را که به‌واقدی پرداخت شده‌برای باز پرداخت وامهایی که براو جمع شده بود و همچنین ازدواج بعضی از فرزندان بکار برد و در گشایش و آسودگی زندگی می کرد.[3]

همهٔ مصادری که شرح حال واقدی را نوشته‌اند،تصریح کرده‌اند که با وجود گرفتاریهای مادی که در تمام مدت زندگی دست به‌گریبان او بود،معذلك مردی بخشنده و بزرگوار و مشهور به‌سخا و بخشش بوده است.[4]

حرکت به‌عراق

واقدی در سال ۱۸۰ هـ. ق. از مدینه به‌قصد عراق بیرون آمد.[5] خطیب بغدادی از قول واقدی نقل می کند که می گفت: «در مدینه گندم می فروختم، صد هزار درهم سرمایه مردم در دست من بود که با آن کار می کردم و حق‌العمل بر می‌داشتم و آن سرمایه از دست رفت و آهنگ عراق کردم و پیش یحیی بن خالد برمکی آمدم».[6] ابن سعد هم می گوید: «واقدی به‌واسطهٔ اینکه وامدار شده بود به‌عراق رفت».[7]

چنین به نظر می رسد که سبب اصلی مسافرت واقدی به‌عراق رغبت او به‌دیدار یحیی بن خالد برمکی است؛ زیرا در سفر حج همت والای یحیی در وجود واقدی کششی نسبت به‌او ایجاد کرده بود و واقدی می‌خواست برای تحقق بخشیدن به‌آرزوهای مادی و معنوی خود در محیط راحت‌تری قرار گیرد. در آن هنگام دریچه‌های نور و امید در بغداد بود ـ مخصوصاً در دورهٔ هارون. ابن سعد در جای دیگر مطلبی می نویسد که مؤید این نظریه است؛ می گوید: «واقدی می گفت: روزگار دندان بما نشان داد و همسرم ام عبدالله به‌من اعتراض کرد و گفت چرا کوتاهی می کنی؟ وزیر خلیفه تو رامی‌شناسد و از تو خواسته است که پیش او بروی و او دارای مقام ارزنده

---

۱) این داستان بطور مفصل در *طبقات* ابن سعد آمده است. ج ۵، ص ۳۱۵.

۲ و۳) *طبقات*، ج ۵، صفحات ۳۱۵ و ۳۱۹.

۴) *تاریخ مدینهٔ دمشق*، ج ۱۱، ص ۵ الف. *تاریخ بغداد*، ج ۳، ص ۳. *عیون‌الاثر*، ج ۱، ص ۱۷.

۵) *طبقات*، بخش دوم، ج ۷، ص ۷۷. *تاریخ بغداد* ج ۳، ص ۴.

۶) *تاریخ بغداد* ج ۳، ص ۴.

۷) *طبقات*، بخش دوم، ج ۷، ص ۷۷.

است. این بود که از مدینه کوچیدم».[1]

هنگامی که واقدی به بغداد رسید، متوجه شد که درباریان و خلیفه به ناحیهٔ رُقّه در شام رفته اند. این بود که مرکوب خود را به سوی شام به حرکت در آورد و در آنجا به ایشان پیوست. یحیی بن خالد برمکی با او برخوردی داشت که شایستهٔ مرتبهٔ بخشندگی و بزرگواری ایشان بود.[2] در زیر سایهٔ برامکه، از هر سوی خیر و نیکی به واقدی روی آورد، عطایای ایشان به او منضمّ به عطایای هارون و پسرش مأمون بود. واقدی می گوید: «از خلیفه ششصدهزار درهم دریافت داشتم به طوری که پرداخت زکات بر من واجب شد».[3] ابن سعد نوشته است: «واقدی از رُقّه شام به بغداد برگشت و همانجا مقیم شد تا اینکه مأمون از خراسان برگشت و او را قاضی منطقهٔ عسکرمهدی کرد، که در بخش شرقی بغداد است.[4]

ابن خلّکان از قول ابن قتیبه نقل می کند که واقدی به هنگام مرگ در بخش غربی بغداد قاضی بوده است.[5] ولی هـوروونس این گفتار را رد کرده و آن را مستند به اشتباه ابن خلّکان، در کیفیت معنی عبارت ابن قتیبه دانسته است؛ می گوید: عبارت ابن قتیبه چنین است: «واقدی در سال ۲۰۷ درگذشت و محمدبن سماعه تمیمی بر او نماز گزارد و او قاضی منطقهٔ غربی بغداد بود.» ـ که در این جا منظور بیان سمت و منصب محمدبن سماعه است نه واقدی.[6]

ظاهراً در اینکه واقدی هنگام مرگ قاضی ناحیهٔ شرقی بغداد بوده است شکی نیست، ولی پیش از آنکه مأمون او را بسمت قضاوت ناحیهٔ شرقی منصوب کند، در ناحیهٔ غربی سکونت داشته است و بسیاری از مصادر این موضوع را تصریح کرده اند. هنگامی که واقدی از جانب غربی بغداد به جانب شرقی آن می کوچید کتابهایش را در یکصدوبیست بستهٔ سنگین حمل کرد.[7]

---

۱) *طبقات*، ج ۵، ص ۳۱۵.

۲) تفصیل سفر واقدی به عراق در ج ۵ *طبقات*، ص ۳۱۵، آمده است.

۳) *تاریخ بغداد*، ج ۳، ص ۴۰.

۴) *طبقات*، ج ۷، بخش دوم، ص ۷۷.

۵) *وفیات الاعیان*، ج۱، ص ۶۴۱.

6) J.Horovitz, The Earliest Biographies of the Prophet and their authors, *Islamic Culture*, 1928, 513.

۷) *الوافی بالوفیات*، ج ۴، ص ۲۳۸، *تاریخ بغداد*، ج ۳، ص ۵، *عیون الاثر*، ج ۱، ص ۱۸، *سیر اعلام النبلاء*، ج ۷، ورقهٔ ۱۱۸.

یاقوت[1] می‌نویسد: «هارون‌الرشید سمت قضاوت منطقهٔ شرقی بغداد را به‌واقدی داده است؛ پیش از آنکه مأمون او را به‌منصب قضاوت عسکر مهدی منصوب کـنـد» و این به‌صواب نزدیکتر است؛ زیرا واقدی با هارون رابطهٔ صمیمی داشته است؛ و این امکان فراهم بوده است و دلیلی نداریم که بگوییم انتصاب او به قضاوت آن‌همه به‌تأخیر افتاده باشد که مأمون از خراسان بر گردد.

با وجود پیوند دوستی استواری که میان واقدی و یحیی بن‌خالد و دیگر برمکیان بود،مأمون نه‌تنها همچنان سمت قضاوت به‌واقدی داد بلکه پس از نکبت و بدبختی برامکه،در بزرگداشت و رعایت حال واقدی کوتاهی نکرد[2] و مناصب مهم دیگری هم به‌او واگذار کرد. چنانکه در آن منصب از طرفداری مأمون برخوردار بود. ابن حجر عسقلانی دربارهٔ واقدی می‌گوید: «یکی از بزرگان علمای دربار و قاضی بغداد و عراق بوده‌است[3]». سهمی هم ضمن بیان شرح حال اشعث بن هلال، که قاضی گرگان بوده است، می‌نویسد: واقدی از بغداد او را به‌سمت قاضی گرگان منصوب ساخته است.[4] در مدت چهار سال آخر عمر، واقدی سمت قضاء ناحیهٔ عسکر مهدی را داشته است.[5]

واقدی با همهٔ بخششها و پاداشهای فراوانی که از طرف هارون و وزیرش یحیی بن‌خالد و فرزندش مأمون دریافت می‌کرد به‌هنگام مرگ چیزی نداشت ـ حتی کفن آماده‌ای که او را کفن کنند و مأمون برای او کفن فرستاد[6] واقدی از مأمون تقاضا کرده بود تا وامهای او را بپردازد و او پذیرفت و وام او را پرداخت کرد.[7]

وفات واقدی

دربارهٔ تاریخ وفات او اختلافی دیده می‌شود. ابن‌خلّکان، متذکر می‌شود که واقدی در سال ۲۰۶ هـ.ق. در گذشته است[8] و حال آنکه منابع دیگر از جمله ابن‌سعد در طبقات متذکر شده‌اند که مرگ او در ذیحجه ۲۰۷ هـ.ق. اتفاق افتاده است[9] و

---

۱) معجم‌الادباء، ج ۱۸، ص ۲۷۹.
۲) شذرات‌الذهب، ج ۲، ص ۱۸.
۳) لسان‌المیزان، ج ۶، ص ۸۵۲.
۴) تاریخ جرجان، ص ۱۲۵.
۵) الوافی بالوفیات، ج ۴، ص ۲۳۸.
۶) تاریخ مدینة دمشق، ج ۱۱، ص۲ ب. تاریخ بغداد، ج ۳، ص۲۰.
۷) طبقات، ج ۵، ص۳۲۱.
۸) وفیات الاعیان، ج۱، ص۶۴۱.
۹) طبقات، ج ۷، بخش دوم، ص۷۷. تاریخ مدینة دمشق، ج ۱۱، ورقه ۳. تذکرة الحفاظ، ج ۱، ص۳۴۸.

خطیب بغدادی، با اسنادی از عبدالله حضرمی روایت می‌کند که واقدی در سال ۲۰۹ هـ ق. درگذشته است.[۱]

اگر قرار باشد یکی از این روایات را بردیگر روایات ترجیح دهیم، از همه به صواب نزدیکتر روایت دوم است که ابن‌سعد شاگرد و کاتب واقدی و کسی که به زمان او نزدیک‌تر است، نقل کرده است. بعلاوه، ابن‌سعد شب وفات و روز دفن او را نام برده است و چنین می‌نویسد: «واقدی شب سه‌شنبه، یازده شب گذشته از ذیحجه سال ۲۰۷ هـ ق.، درگذشت و روز سه‌شنبه در گورستان خیزران به خاك سپرده شد و هفتاد و هشت ساله بود.»[۲] بعلاوه، این روایت در بیشتر منابع آمده است.

کتابهای واقدی

واقدی در جمع‌آوری احادیث تلاش می‌کرد. چنانچه علی بن المدینی روایت می‌کند که او بیست‌هزار حدیث جمع کرده است.[۳] ابن سید الناس هم نقل می‌کند که یحیی بن معین می‌گفته است: «واقدی بیست‌هزار حدیث از پیامبر جمع کرده است که همگی تازگی داشته و قبلا ثبت نشده‌اند. واین‌بواسطهٔ همان مطلبی است که قبلا اشاره کردیم و گفتیم او از همهٔ فرزندان صحابه و شهدا و وابستگان ایشان،از احوال گذشتگان می‌پرسید و شخصاً هم به محل جنگها و وقایع مراجعه می‌کرد و از همگان سؤال می‌کرد.»[۴]

ابن ندیم می‌گوید: «دو نفر در خانهٔ واقدی شب و روز به نگارش و ثبت کتابها و مطالب او اشتغال داشتند و به هنگام مرگ ششصد بسته کتاب از او باقی ماند که برای حمل هر بسته احتیاج به دو مرد بود.»[۵]

بدیهی است که واقدی دربارهٔ عموم علوم اسلامی نظر داشته است.ولی به طور خاص دربارهٔ تاریخ اسلام کار کرده است. ابراهیم حربی در این مورد می‌گوید: «واقدی در امر تاریخ اسلام دانشمندترین مردم بوده و از دورهٔ جاهلیت چیزی نمی‌دانسته است.»[۶]

▶ معجم الادباء، ج۱۸، ص۲۸۱.

۱) *تاریخ بغداد*، ج ۳، ص۲۰.

۲) *طبقات*، ج۷، ص۷۷.

۳) *تاریخ بغداد* ج ۳، ص۲۰.

۴) *عیون الاثر*، ج ۱، ص۲۰.

۵) *الفهرست*، ص۱۴۴.

۶) *سیر اعلام النبلاء*. ج ۷، ورقه ۱۱۷ ب.

ابن‌سعد کـاتب و شاگرد واقدی او را چنین وصف کرده است: «واقدی آگاه به مغازی، سیره، فتوح، اختلاف مردم دربارهٔ احادیث و احکام و اجتماع و هم‌آهنگی مردم در موضوعات بود. و این مطالب را در کتبی که نوشته و تفسیر کرده و آنها را استخراج کرده است، می‌بینیم.»[1]

ما کتابهای او را همانطور که در *الفهرست* ابن ندیم آمده است، ذکر می‌کنیم[2] و بعد با منابع دیگر مقایسه و مطابقت کرده و موارد اختلاف را بازگو می‌کنیم:

۱ـ کتاب *التاریخ و المغازی و المبعث*.
۲ـ کتاب *اخبار مکه*.
۳ـ کتاب *الطبقات*.
۴ـ کتاب *فتوح الشّام*.
۵ـ کتاب *فتوح العراق*.
۶ـ کتاب *الجمل*.
۷ـ کتاب *مقتل الحسین*.
۸ـ کتاب *السیره*.
۹ـ کتاب *ازواج النبی*.
۱۰ـ کتاب *الردّه و الدّار*.
۱۱ـ کتاب *حرب الاوُس و الخزرج*.
۱۲ـ کتاب *صِفّین*.
۱۳ـ کتاب *وفاة النبی*.
۱۴ـ کتاب *أمرالحبشة والفیل*.
۱۵ـ کتاب *المناکح*.
۱۶ـ کتاب *السقیفة و بیعة ابی‌بکر*
۱۷ـ کتاب *ذکرالقرآن*.
۱۸ـ کتاب *سیرة ابی‌بکر و وفاته*.
۱۹ـ کتاب *مراعی قریش و الانصار فی القطائع، و وضع عمر الدواوین، و تصنیف القبائل و مراتبها و انسابها*.
۲۰ـ کتاب *الرغیب فی عِلم القرآن و غَلط الرجال*.
۲۱ـ کتاب *مولدالحسن و الحسین و مقتل الحسین*.

---

۱) طبقات، ج ۵، ص۳۱۴.
۲) الفهرست، ص۱۴۴.

۲۲ـ کتاب *ضرب الدنانیر والدراهم*.
۲۳ـ کتاب *تاریخ الفقهاء*.
۲۴ـ کتاب *الآداب*.
۲۵ـ کتاب *التاریخ الکبیر*.
۲۶ـ کتاب *غلط الحدیث*.
۲۷ـ کتاب *السنة و الجماعة و ذمّ الهَوی*[1] *و ترک الخوارج فی الفتن*.
۲۸ـ کتاب *الاختلاف*.

روایت ابن ندیم در مورد کتابهای واقدی با آنچه که یاقوت در *معجم الادباء* آورده، یکسان است و اختلاف مختصری به‌شرح زیر در آن دیده می‌شود:[1]

۱ـ کتاب ششم را یاقوت با نام کتاب *یوم الجمل* ذکر کرده است.

۲ـ در مورد نام کتاب نوزدهم، عبارت *تصنیف القبائل و مراتبها و انسابها* ذکر نشده است.

۳ـ کتاب بیستم را بانام کتاب *الترغیب فی عِلم القرآن* ثبت کرده است.

۴ـ کتاب بیست‌ویکم را می گوید دو کتاب است: یکی *مولدالحسن والحسین* و دیگری *مقتل الحسین*.

۵ـ کتاب بیست‌و دوم را با نام *السنّة و الجماعة و ذمّ الهَوی*! آورده است.

صفدی هم در *الوافی بالوفیات*، کتابهای واقدی را با اختلافی دراسامی آنهابه‌شرح زیر آورده است:[2]

۱ـ صفدی کتابهای رقم هشتم،کتاب *السیره* و دوازدهم،کتاب *صفین* را ذکر نکرده است.

۲ـ کتاب یازدهم را با نام *حروب الاوس و الخزرج* ذکر کرده است.

۳ـ کتاب هیجدهم را با نام *ذکر الاذان* یاد کرده است.

۴ـ در مورد کتاب نوزدهم مانند یاقوت، عمل کرده است.

۵ـ کتاب بیستم را با نام کتاب *الترغیب فی عِلم المغازی و غلط الرجال* ثبت کرده است.

۶ـ کتاب بیست ویکم را با نام کتاب *مولدالحسن و الحسین و مقتله* نوشته است.

۷ـ کتاب بیست‌ودوم را به نام کتاب *ضرب الدنانیر* آورده است.

۸ـ کتاب بیست‌وهشتم را با نام کتاب *اختلاف اهلِ المدینة و الکوفة فی ابواب*

---

۱) *معجم الادباء*، ج ۱۸، ص۲۸۱.

۲) *الوافی بالوفیات*، صفدی، ج۴، ص۲۳۹

الفقه ثبت کرده است.

به‌طوری‌که نویسنده *هدیة العارفین* نقل می کند، حاجی خلیفه صاحب کتاب *کشف الظنون* نیز همهٔ این کتاب‌ها را با تفاوت و اختلاف زیاد در اسامی آنها نقل کرده است[1]، و چیزی برکتابها نیفزوده است بجز یك کتاب بنام *تفسیر القرآن*، که شاید همان کتاب هفدهم باشد که ابن ندیم بنام کتاب *ذکر القرآن* یاد کرده است.

از مجموع تألیفات واقدی نسبت به دو کتاب *مغازی* و کتاب *الردّة* به او تردیدی نداریم[2] البته مطالبی از کتب دیگر او در تألیفات متأخرین نقل شده است.

عنوان و نام کتاب اول آنچنانکه ابن ندیم ذکر کرده است کتاب *التاریخ و المغازی و المبعث* است و چنین بنظر می رسد که کتاب *مغازی* بخشی از کتاب بزرگی است که مشتمل برتاریخ و مغازی و مبعث بوده است، مانند سیره *ابن اسحق*.

ابن سعد گهگاه از واقدی اخباری نقل می کند که مربوط به قبل از بعثت است[3]. طبری هم در ذکر برخی اخبار نظیر جنگ حبشیان با یمن و موضوع وفات عبدالله بن عبدالمطلب، به واقدی اعتماد کرده و از او نقل کرده است[4]. ابن کثیر در تاریخ خود مسائل مربوط به قوم تُبّع را از واقدی نقل نکرده و مطالب ابن اسحق را ترجیح داده است؛ در صورتی که اخبار زیاد دیگری مربوط به قبل از بعثت را باز از واقدی نقل کرده است. چنانکه مثلا می بینیم اخبار مربوط به نزدیکی ظهور پیامبر (ص) و ولادت آن حضرت را از واقدی نقل کرده است.[5]

بنابراین، می توان گفت که آنچه ابن سعد و طبری از اخبار دورهٔ جاهلیت از قول واقدی نقل کرده اند از کتاب بزرگ او بنام کتاب *التاریخ و المغازی و المبعث* بوده و این سه بخش شبیه همان سه بخشی است که سیره *ابن هشام* دارد. لذا می توان نسبت اخبار دوره جاهلی و پیش از اسلام را که به واقدی نسبت داده می شود پذیرفت.

دیدیم که ابن سعد و طبری و ابن کثیر مطالب زیادی از واقدی نقل کرده اند - خاصه در مورد جنگها. بنابراین، اگر بپذیریم که کتاب *مغازی* بخشی از یك کتاب بزرگتر است پس باید گفت که این مورخین مطالب دیگر را هم از دو بخش همان کتاب که مربوط به تاریخ و مبعث است نقل کرده اند.

---

۱) *هدیة العارفین*، ج ۲، ص۱۰

۲) جای تعجب است که چگونه بدون ارائه هیچ دلیلی چنین ادعائی می کند و نمی توان این اظهار نظر را پذیرفت.-م.

۳) *طبقات*، ج۱، صفحات ۲۲، ۳۶، ۳۷، ۳۹...

۴) *تاریخ طبری*، ج۱، ص۹۴۲ تا ۹۸۰.

۵) *البدایة والنهایة*، ج ۲، صفحات ۲۴۰ و ۲۶۲.

ضمناً نکته‌ای که باید تذکر داد این است،که طبری معمولا وقتی اخبار مربوط به دورهٔ جاهلیت و پیش از اسلام را نقل می‌کند از طریق ابن‌سعد: از واقدی روایت می‌کند؛ و حال آنکه مطالب مربوط به مغازی را به‌طور مستقیم از واقدی نقل می‌کند، و این دلیل برآن است که طبری در مورد مغازی و جنگ‌ها به کتاب *مغازی* اعتماد می‌کند؛ و حال آنکه این کار را در مورد اخبار جاهلیت و پیش از بعثت نکرده است.

همچنین از نامگذاری کتاب *التاریخ والمغازی والمبعث*، چنین بر می‌آید که به صورت یك کتاب واحد نبوده؛ بلکه سه کتاب جداگانه اند: یکی کتاب *مغازی* است و دو کتاب دیگر شاید بخش‌هائی از کتاب *تاریخ کبیر* یا کتاب *سیره* بوده اند.

همین مسأله در مورد کتاب دیگر واقدی که با نام *الردّه والدار* ثبت شده است پیش می‌آید. زیرا مسأله جنگ ردّه وکشتن عثمان با توجه به این که میان آن دو تقریباً ربع قرن فاصلهٔ زمانی است،نباید موضوع یك کتاب باشد.وچنین به نظر می‌رسد که آن هم باید دو کتاب جداگانه باشد- مخصوصاً که در منابع دیگر نام این کتاب فقط به‌صورت کتاب *الردّه* آمده است. مثلا سهیلی و ابن خیر اشبیلی آن را چنین ثبت کرده اند.[1] یافعی هم در *مرآة الجنان* می‌گوید: دیگر از کتب واقدی کتاب *الردّه* است که در آن مسألهٔ ارتداد عرب بعد از وفات پیامبر (ص) و جنگهای صحابه با طلحة بن خویلد اسدی و اسودعنسی و مُسَیلمه کَذّاب را مطرح ساخته است.[2] حاجی خلیفه هم این کتاب را با همین نام آورده است.[3]

بروکلمان متذکر شده است که نسخه‌ای از این کتاب با نام کتاب *الردّه* در کتابخانهٔ خدابخش شهر بانکیپور[4] هند موجود است ولی پس‌ازدسترسی به‌آن معلوم شد که تمام مطالب آن از واقدی نیست، بلکه مجموعه‌ای است دربارهٔ اخبار ردّه که از واقدی و ابن اسحق نقل شده است.

این هم روشن است که در عین حال آنچه ابن‌سعد و طبری در مورد اخبار پیش‌آمدهای بعد از وفات پیامبر (ص) نوشته‌اند و همچنین بیشتر مطالبی که ابن حبیش در کتاب غزوات خود نوشته است، مأخوذ از کتاب *الردّه* واقدی است.[5]

دربارهٔ کتاب *طبقات* واقدی می‌توان گفت در واقع کتابی است نظیر کتاب *طبقات*

---

۱) *الروض الانف*، ج ۲، ص ۱۳۴ و *فهرست اشبیلی*، ص ۲۳۷.
۲) *مرآة الجنان*، ج ۲، ص ۳۶.
۳) *کشف الظنون*، ج ۲، ص ۱۴۲۰.
۴) *فهرست بانکیپور*، ج ۵، ص ۱۰۸، شماره ۱۰۴۲.

5) J. Horovitz, *Islamic culture* 1928, 516.

که شاگرد و کاتب او محمد بن سعد تألیف کرده و در آن از *طبقات* واقدی بسیار نقل کرده است.

تنها نویسندهٔ دیگری که با واقدی همزمان بوده و در طبقات تألیفی دارد هیثم بن عَدیّ است.[1] بدین جهت واقدی را از پیشگامان تألیف طبقات و از بنیان‌گذاران آن علم می‌شمرند. دو کتاب *فتوح‌الشام* و *فتوح‌العراق* واقدی از میان رفته‌اند و امروز به هیچیک از آن دو دسترسی نداریم. آنچه هم که به نام *فتوح‌الشام* و *فتوح‌العراق* موجود است از او نیست چه تاریخ تألیف اینها پس از روزگار واقدی است.[2]

بلاذری در کتاب *فتوح‌البلدان* خود مطالب زیادی از واقدی نقل می‌کند و این بدان جهت است که او از شاگردان ابن‌سعد است، که کاتب واقدی بوده است. همچنین طبری و ابن کثیر هم از واقدی مطالب فراوانی را نقل کرده‌اند. طبری بسیاری از حوادث نیمهٔ دوم قرن دوم هجری را از واقدی نقل می‌کند ـ غالباً حوادثی که در دورهٔ زندگی واقدی اتفاق افتاده است.[3] ابن کثیر هم قضایای تاریخی سال ۶۴ هـ.ق. را از قول واقدی نقل می‌کند.[4]

دربارهٔ تشیّع واقدی

شاید وجود دو کتاب واقدی به نامهای *مولدالحسن و الحسین* و مقتل‌الحسین و *مقتل‌الحسین* توهم شیعه بودن او را موجب شده است، چنانکه ابن ندیم هم چنین پنداشته است و می‌گوید: واقدی شیعه و دارای مذهب پسندیده بوده است و تقیه می‌کرده است. واقدی روایت می‌کند که علی (ع) از معجزات پیامبر (ص) است، همچنان که عصا برای موسی (ع) و زنده کردن مردگان برای عیسی (ع) معجزه بود.[5]

صاحب *اعیان‌الشیعه* (مرحوم آیة‌الله سید محسن جبل عاملی قدس سرّه) این گفتار ابن ندیم را نقل کرده‌است و به آن در مورد شیعه بودن واقدی استناد کرده و به همین جهت شرح حال او را در کتاب خود آورده است.[6] همچنین، آقا بزرگ تهرانی در *الذریعه* هنگام ذکر تاریخ واقدی این مطلب را ذکر کرده است.[7]

---

۱) یاقوت حموی، معجم‌الادبا، جلد ۱۹ ص ۳۱۰.
۲) بروکلمان، *تاریخ الادب‌العربی*، ج ۳، ص ۱۷.
۳) *تاریخ طبری*، ج ۲، ص ۲۵۰۸.
۴) *البدایة والنهایه*، ج ۸، ص ۲۲۹.
۵) *الفهرست*، ص ۱۴۴.
۶) *اعیان‌الشیعه*، ج ۴۶، ص ۱۷۱.
۷) *الذریعه الی تصانیف‌الشیعه*، ج ۳، ص ۲۹۳.

در عین حال آنچه که موجب تعجب و حیرت می گردد این است که طوسی (منظور شیخ طوسی قَدَّسَ سِرُّه است) با آنکه معاصر ابن ندیم است در کتاب *الفهرست* خود هیچیك از کتابهای واقدی را نام نمی برد و مخصوصاً کتاب *مولدالحسن و الحسین* و *مقتل‌الحسین* را با همهٔ اهمیتی که علما و مورخان شیعه برای این کتاب قائلند ذکر نکرده است.[1]

بر فرض که تسلیم نظریهٔ ابن ندیم بشویم که واقدی شیعه بوده ولی تقیه می کرده است، باید تشیع او به گونه‌ای در موقع نقل مطالب مربوط به علی(ع) ظاهر شود ولی در این گونه موارد چیزی اظهار نداشته است، بلکه برعکس می بینیم که واقدی گاه احادیثی که نقل می کند چنان است که قدر و منزلت علی(ع) را کاسته و یا کار او را بی ارزش ساخته است. مثلا وقتی که بازگشت پیامبر(ص) از اُحُد به مدینه را ذکر می کند، می نویسد که فاطمه(ع) شروع به پاك کردن خون از چهرهٔ پیامبر(ص) کرد و علی(ع) به مهراس رفت تا آب بیاورد، و پیش از آنکه برود، شمشیر خود را به فاطمه(ع) داد و گفت: «این شمشیر غیر قابل سرزنش را بگیر.» چون پیامبر(ص) شمشیر علی(ع) را خون آلوده دید، فرمود: «اگر تو خوب جنگ کردی، عاصم بن ثابت و حارث بن صمّه و سهل بن حنیف هم خوب جنگ کردند و شمشیر ابودجانه هم غیر قابل سرزنش است.»[2]

---

۱) جای بسی تعجب و حیرت است که چگونه مارسدن جونز، شیخ طوسی و ابن ندیم را معاصر دانسته است، در حالی که تولد شیخ طوسی در سال ۳۸۵ هـ.ق. است که به احتمال زیاد چند سال بعد از مرگ ابن ندیم است: زیرا مرگ او را مدت کمی بعد از اتمام *الفهرست* که در ۳۷۷ هـ.ق. بوده است می دانند. وانگهی ذکر نکردن کتابهای واقدی و کتاب *مولدالحسن والحسین* و *مقتل الحسین* از طرف شیخ طوسی نمی‌تواند دلیل بر شیعه نبودن واقدی باشد. مخصوصاً فراموش نکنید که مارسدون جونز خودش در نسبت کتابهای واقدی به او شك و تردید دارد. بنابراین، چه مانعی دارد که شیخ طوسی(رضوان‌الله‌علیه) هم انتساب برخی کتب واقدی را به او درست نمی‌دانسته است.

ای کاش مارسدن جونز لطف بیشتری می کرد و به صفحه ۱۶ *الفهرست* شیخ طوسی چاپ اسپرنگر A. Sprenger، مراجعه می فرمود تا اظهار نظر شیخ را در این مورد ذیل بیان زندگی و کتب ابراهیم بن محمدبن ابی یحیی، که مطالب زیادی از حضرت باقر و حضرت صادق نقل کرده است می‌دید. بعلاوه، شیخ طوسی در کتاب شریف *تلخیص الشافی* (چاپ نجف، ج ۳، ص ۵۲) از کتاب *الجمل* واقدی، خطبهٔ امیر المؤمنین (ع) را نقل می کند. در پاورقی همان صفحه استاد دانشمند سید حسین آل بحرالعلوم نوشته است که نجاشی در *رجال* خود واقدی را آورده است. کسانی که مایل به اطلاعات بیشتری باشند لطفاً به آنجا مراجعه فرمایند. اشاره به این نکته هم لازم است که میرزا محمد باقر خوانساری در ص ۲۶۸، ج ۷، *روضات الجنات* چاپ اسماعیلیان،شرح حال واقدی را آورده است، و مرحوم آیت‌الله سیدحسن صدر هم در ص ۲۴۲ کتاب *تأسیس الشیعه لعلوم‌الاسلام* در مورد واقدی و مذهب او بحث کرده اند. ــ م.

۲) نمی‌دانم کجای این روایت موجب کاسته شدن قدر علی(ع) است. اگر حضرت ختمی مرتبت دیگران را هم،که کاری پسندیده کرده‌اند،یاد فرموده است دلیل بر کاهش مقام و منزلت علی(ع) می‌شود؟! و آیا مثلا ◄

و هنگامی که در *سیره ابن‌اسحق* عدد کشته شدگان قریش در جنگ بدر را می‌خوانیم، مثلا می‌بینیم که ابن‌اسحق می‌گوید: «طعیمة بن عدی را علی(ع) کشته است.» و حال آنکه واقدی می‌گوید که او را علی(ع) نکشته، بلکه حمزه کشته است. همچنین هنگامی که واقدی مسأله قتل صواًب و اختلاف نظر در بارهٔ کسی که او را در روز اُحُد کشته است طرح می‌کند، می‌گوید: «برخی گفته‌اند: که سعدبن ابی‌وقّاص او را کشته است،وبرخی‌گفته‌اندعلی(ع)، و دیگری گفته است قزمان و در نظر ما صحیح‌تر آن است که قزمان صواًب را کشته است.»[1]

از این مهمتر آنکه، شیعیان خودشان در نقل اقوال واقدی گفتاراو رابه‌عنوان‌قول شیعه قبول ندارند؛ چنانکه، مثلا، ابن ابی‌الحدید در کتاب خود بخشی نسبتاً مفصل از واقدی نقل کرده است، و سپس در همان مورد روایت دیگری را که با آن اختلاف دارد آورده و می‌گوید: «در روایت شیعیان چنین است» و این دلیل آن است‌که ابن ابی‌الحدید، واقدی را شیعه نمی‌داند و او را نمایانگر آرای شیعه نمی‌بیند.[2]

این نکته هم قابل ذکر است که به ابن اسحق هم تهمت گرایش به تشیع و قدری بودن زده‌اند.[3] و چنین به‌نظر می‌رسد که اتهام واقدی و ابن اسحق در این مورد ارتباطی به عقاید شخصی آن دو ندارد؛ بلکه این اتهام از آنجا ناشی شده است که آنها در کتابهـای خود پاره‌ای از اقوال و آراء شیعیان را بیان داشته‌اند. و این دلیل آن نیست

◄
نمی‌توان از آن جنبهٔ قدردانی و اظهار محبت نبوی را به‌دیگران استنباط کرد؟-م.

۱) بیـان نظر صحیح نویسنده‌ای آن هم در مورد فوق، آیا دلیل بر واقع نویسی و حق گرائی است؟ یا دلیل بر کاهش منزلت علی(ع) ؟ بعلاوه، اگر استاد مارسـدن جونز معتقد به این می‌شوند که واقدی تقیه می‌کرده است، نمی‌توان این موارد را حمل بر تقیه کرد؟-م.

۲) چـگونه مارسـدن جونز، ابن ابی‌الحدید را مسلماً شیعه می‌داند، و حال آنکه در تشیع آن بزرگ حرفهاست؛ و اگر تشیع واقدی با این استدلال رد شود، تشیع ابن ابی‌الحدیدبه مراتب آسان‌تر رد می‌شود. و حال آنکه استفادهٔ ابن ابی‌الحدید از مطالب واقدی بسیار زیاد است. برای نمونه مراجعه شود به صفحات ۶۱ تا ۷۲، ج ۱۵، شرح نهج‌البلاغه، چاپ محمدابوالفضل ابراهیم. -م.

۳) متأسفانه باز هم مطالب مارسـدن جونز زیاد به مسأله مربوط نیست. باید قبول کرد که ابن ندیم به مبانی تشیع و محک شناخت شیعه بمراتب از مارسـدن جونز قوی‌تر است. و اگر دربارهٔ کسی می‌نوسد که شیعه است به این احتمالات قناعت نمی‌کند. وانگهی جای این سؤال از استادمارسدن جونز باقی است که، اولا نسخه‌ها را معرفی نکرده‌اند. و اگر همین نسخه‌ای که چاپ کرده‌اند نسخه اصلی و اساسی است، در همه جا برای امیرالمؤمنین علی عنوان «علیه السلام» بکار رفته است، که به هرحال از جملهٔ شعارهای شیعه در نگارش نام ائمه دوازده گانه است. آیابه نظر مارسدن جونز این را هم باید الحاقی دانست؟به هرحال،بدون اینکه اصرار و پافشاری در اثبات تشیع واقدی داشته باشیم، پذیرش دلایل ضعیف مارسـدن جونز هم دربارهٔ شیعه نبودن واقدی،آنهم بطور قطع و یقین، دور از احتیاط است. -م.

که معتقد به آن مطالب باشند، بلکه طبیعت نویسندگی در این گونه تألیفات اقتضای آن را دارد.

شاید یکی از دلائل اینکه واقدی را شیعه وصف کرده اند مربوط به بعضی از مسائل مذکور در کتاب او باشد. مثلا گاهی اسامی گروهی از صحابه را ذکر کرده است که نام خلفای راشدین هم میان آنهاست، و چنانکه باید و شاید حق ایشان را ادا نکرده است.به عنوان مثال، در نسخهٔ خطی که ما آنرا اصل قرار دادیم، فهرستی در مورد نام اشخاصی که در جنگ اُحد،از پیش پیامبر(ص) گریخته اند،می بینیم که چنین آغاز می شود: «از جملهٔ کسانی که گریخته اند فلان است و حارث بن حاطب، ثعلبة بن حاطب، سوادبن غزیه، سعدبن عثمان، عقبة بن عثمان، خارجة بن عامر ـ که تا ملل (نام جائی است) فرار کرد ـ اوس بن قیظی و گروهی از بنی حارثه.» در صورتیکه همین عبارت را در شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید می بینیم که بجای کلمهٔ فلان، عمر و عثمان آمده است. و بلاذری هم این عبارت را از واقدی فقط با ذکر کلمه عثمان نقل کرده و نام عمر در آن نیست. ظاهراً چنین است که در نسخه خطی اصلی واقدی عمر و عثمان یا یکی از آن دو را ذکر کرده و از گریختگان روز اُحُد دانسته بوده است، اما کسی که نسخه را رونویسی کرده،این مسأله را در مورد عمر و عثمان یا هر یك از ایشان نپذیرفته و آنرا به کلمهٔ «فلان» تغییر داده است. و چون متن اصلی و نسخه صحیح واقدی به دست شیعه افتاده است، این اخبار مربوط به عمر و عثمان را خوانده اند و به طورقطع او را شیعه پنداشته اند. طبق این دلائل، نظریه و عبارات ابن ندیم در مورد تشیع واقدی سست به نظر می رسد و هیچ دلیل قطعی بر تشیع واقدی نیست. و باید درجستجوی دلایل دیگری بود، و بویژه باید از مطالب صریح خود واقدی استمداد طلبید.

اصول نگارش سیره نبوی و دگرگونی آن در قرن اول و دوم هجری

شك و تردیدی نیست که کلمهٔ سیره به معنی شرح زندگی رسول خدا بکار رفته است.و این مسأله بیش از آنکه ابن هشام از قول ابن اسحق آنرا به این معنی بکار برده باشد نیز معمول و متداول بوده است. از کتاب *اغانی* چنین استنباط می شود که در روزگار محمد بن شهاب زُهَری سیره به همین معنی بوده است.ابوالفرج اصفهانی از قول مدائنی ضمن نقل اخبار خالدبن عبدالله قسری می نویسد:[1] «ابن شهاب می گفته است: خالدبن عبدالله قسری به من گفت: کتابی در مورد انساب برایم بنویس. من

---

۱) الاغانی، ج ۱۹، ص ۵۹.

شروع کردم و از نسب قبیلهٔ مُضَر آغاز کردم. هنوز آن را تمام نکرده بودم که گفت: این کار را قطع کن که خداوند بن وریشه آنها را قطع کرده است. برای من شرح حال پیامبر را بنویس.»

با وجود این، دو کلمهٔ سیره و مغازی به یك معنی به کار می رود و فرقی میان آنها نیست. مثلا ابن کثیر در تاریخ خود به‌جای‌آنکه بگوید ابن هشام در سیره چنین گفته است، می گوید: «ابن هشام در مغازی خود چنین گفته است.»[1] و باید توجه داشت که این هر دو کلمه از لحاظ لغوی به معنی زندگانی و شرح حال پیامبر(ص) نیست ولی چنین مصطلح شده‌اند. حقیقت این است که موضوعات سیره و مغازی متنوع اند و با دگرگونی علوم حدیث و تفسیر و تاریخ، دگرگون شده‌اند.

معروف ترین کتابهایی که در قرن دوم هجری درباره سیره تألیف شده اند دو کتاب ابن اسحق و واقدی است. ولی این دو کتاب نخستین کتابهایی در بارهٔ این موضوع نیستند. به نظر ما لوی دلا ویدا[2] اشتباه کرده است که می گوید: «سیره ابن اسحق در نگارش تاریخ اسلام نقطه آغاز است».[3]

بدیهی است که گفتار و کردار پیامبر (ص) در مدت زندگی آن حضرت کمال اهمیت را داشته و پس از رحلت، بر اهمیت آن نیز افزوده شده است. و همین اهمیت موجب شده است تا در مورد تدوین زندگینامه و جمع احادیث و اخبار مربوط به‌آن توجه کاملی پیدا شود. نباید تصور کرد که انگیزهٔ این کار فقط تقوی و عشق به‌آن حضرت است، بلکه جامعه اسلامی سخت نیازمند به تنظیم و ثبت عقاید دینی و احکام شرعی بوده است و این انگیزهٔ اصلی برای تنظیم روش زندگی پیامبر (ص) است تا سرمشق واقعی باشد. وانگهی، پیشامدهای سیاسی و تحولات اجتماعی و دینی قرن اول و دوم هجری نه تنها ضرورت تنظیم سیره پیامبر (ص) را ایجاب می کرده، بلکه ضرورت تنظیم حدیث و فقه و تفسیر را هم در بر داشته است. احتمال دارد که داستانهای قومی هم که در سیره دیده می شود در زندگی پیامبر (ص) وجود داشته و سپس داستان سرایان آنها را شاخ و برگ داده اند. چنانکه نسبت به داستانهای مربوط به پیامبران قبل از اسلام هم این کار معمول بوده است. نمودارهایی از این داستانها در کتب سیره که در دوره های بعد نوشته شده اند دیده می شود و به‌آسانی می توان آن را در بیشتر موضوعاتی نظیر خواب دیدنها و فالزدنها و یا در قالبهای دیگر دید. چنانکه

---

۱) *البدایة والنهایة*، ج ۳، ص ۲۴۳.

2) Levi Della Vida

3) *Encyclopaedia of Islam*, Article, Sira

خوابی که عاتکه (دختر عبدالمطلب) قبل از جنگ بدر دیده است، یك نمونهٔ کامل از داستانهای قومی است که در سیره ابن هشام آمده است.[1]

معلوم است که گروهی از صحابه و یاران پیامبر (ص) در مورد اطلاعات مربوط به‌سیره و مغازی تخصص داشته‌اند. چنانکه ابن سعد[2] نوشته است: «اَبان بن عثمان، این چنین بوده و مُغیرة بن عبدالرحمن برخی از اخبار خود را از او گرفته است.» ولی متأسفانه هیچگونه کتابی که در دورهٔ صحابه تألیف شده باشد بدست ما نرسیده است. حاجی خلیفه، در *کشف الظنون* هنگام بحث دربارهٔ مغازی می نویسد:[3] «گفته می شود، نخستین فردی که در این مورد کتاب تصنیف کرده عُروة بن زُبیر است. وهب بن مُنبه هم اخباری در این مورد جمع کرده است».

عروة بن الزبیر

اما عروه برادر عبدالله‌بن زبیر است که در جنگهای میان عبدالله و بنی امیه شرکت نکرد. پس از کشته شدن عبدالله بن‌زبیر، در سال ۷۴ هـ ق. عُروه با عبدالملك بن مروان بیعت کرد. از روایت طبری چنین بر می‌آید که عروه اخباری مربوط به‌آغاز ظهور اسلام را برای عبدالملك بن مروان نوشته است. طبری می گوید: «پدرم برایم از قول اَبان بن عطار روایت کرد که او می گفته است: هُشام‌بن عروه از قول پدر خود عُروه نقل می کرده است که برای عبدالملِك بن مروان چنین نوشته است: امّا بعد چون رسول خدا (ص) قوم خود را به‌سوی هدایت و نوری که خداوند او را بر آن مبعوث فرموده بود، دعوت کرد، در آغاز از او دوری نجستند و نزدیك بود که به‌دعوتش گوش فرا دهند. تا اینکه سرکشان آن قوم و گروهی از قریشیان طائف که ثروتمند بودند، منکر شدند و بر آن حضرت سخت گرفتند و آنچه را می گفت خوش نمی‌داشتند. آنان کسانی را که از ایشان اطاعت می کردند، فریفتند، و بیشتر مردم از گرد رسول خدا پراکنده شدند و او را ترك کردند. فقط گروهی از ایشان، که خداوند دین آنها را حفظ فرمود، باقی ماندند، که عدهٔ اندکی بودند. پیامبر(ص) مدتی به همین حال صبر فرمود، ولی سران قریش تصمیم گرفتند که هریك از فرزندان و برادران و خویشان خود را که از دین خدا پیروی کرده بودند به‌هرطریق که ممکن باشد مفتون خود سازند و از دین بر گردانند. این گرفتاری برای پیروان رسول خدا (ص) آزمایش سختی بود. گروهی مفتون شدند و از دین بر گشتند و خدای هر یك از ایشان را که خواست

---

۱) *سیره ابن هشام*، چاپ مصر، ج ۲، ص ۲۵۸

۲) *طبقات ابن سعد*، ج ۵، ص ۱۵۶.

۳) *کشف الظنون*، ج ۲، ص ۱۷۴۷.

محفوظ نگهداشت. چون نسبت به‌مسلمانان چنین وفطر شد پیامبر (ص) دستور داد تا به‌سرزمین حبشه، هجرت کنند. در حبشه، پادشاه نیکوکاری بود که او را نجاشی می‌گفتند. در سرزمین او نسبت به هیچ‌کس ستم نمی‌شد. و او را می‌ستودند. حبشه یکی از مناطق بازرگانی قریش بود که معمولاً از تجارت آنجا در آمد سرشار داشتند و می‌توانستند با امنیت خاطر در آنجا بازرگانی کنند. پیامبر (ص) به‌مسلمانان دستور هجرت به‌آنجا را داد و عموم مسلمانان به‌حبشه رفتند؛ زیرا در مکه مقهور دشمنان بودند و پیامبر هم از انواع گرفتاریها بر آنها بیم داشت. ولی خود در مکه باقی ماند و چند سالی چنین گذشت. مشرکان همچنان بر هر کس که اسلام می‌آورد سختگیری می‌کردند تا اندک اندک اسلام آشکارا شد و گروهی از اشراف قریش به‌اسلام در آمدند.[1]

گرچه، دلیلی در دست نداریم که عُروه کتاب مخصوصی دربارهٔ سیرهٔ پیامبر (ص) نوشته باشد، ولی چون ابن اسحق و واقدی مقدار زیادی مطلب از او نقل می‌کنند تردید در این نیست که عُروه نخستین کس است که سیره را به‌صورتی که بعدها شکل گرفته، تدوین کرده است.

وهب بن مُنَبه

این مرد در یمن متولد شده و حجاز را هم دیده است. ولی بیشتر زندگی خود را در یمن گذرانده است. یاقوت حموی او را از برگزیدگان تابعین و مردی راستگو و مورد اعتماد می‌داند که از کتابهای قدیمی معروف به‌*اسرائیلیات* فراوان نقل کرده است.[2]

ابن ندیم تألیف کتابی بنام *کتاب المُبتدأ* را به‌او نسبت می‌دهد و اشاره می‌کند که میان این کتاب و بخش اول سیره‌ای که ابن اسحق تألیف کرده است شباهت وجود دارد.[3]

فقط مقدار بسیار کمی از اخبار پیامبر (ص) به‌وسیلهٔ وهب بن منبه به ما رسیده است. اخیراً قسمت کوچکی از این مطالب که برروی کاغذهای قدیمی مصری نوشته شده‌اند در مجموعهٔ اسکات رینهارت[4] به‌دست آمده است که بیعت عقبه در آن ثبت است.[5] ابن اسحق در بخش اول سیره خود مطالبی از وهب بن منبه نقل می‌کند.

---

۱) *تاریخ طبری*، ج ۱، ص ۱۱۸۰.
۲) *معجم‌الادباء*، ج ۱۹، ص ۲۵۹.
۳) ابن ندیم *الفهرست*، ص ۱۲۸.

4) Papyri Schott Reinhardt 8

5) J. Horovitz, Islamic Culture,1927 , 538

درحالیکه واقدی هیــچ اشاره‌ای بـه‌وهب ندارد و از او نامی هم نبرده است.[1]

پس از این در سیره نویسی، تحول و دگرگونی دیگری به‌وسیلهٔ عاصم بن عمر بن قتاده (متوفی در ۱۲۰ هـ ق.)و محمد بن مسلم بن عبیدالله بن شهاب زُهری (متوفی در ۱۲۴ هـ ق.) صورت گرفته است.

عاصم بن عُمر بن قتاده

عاصم مردی از انصار و از قبیلهٔ بنی ظَفَر است. او هم مانند زُهری مورد توجه بنی امیه بوده است. ابن قتیبه می گوید:«عاصم صاحب مطالبی درسیره ومغازی است. ولی کتاب مخصوصی را در این باره به او نسبت نمی دهد.»[2] ابن اسحاق مطالبی را شخصاً از او نقل می کند و واقدی از اوبه وسیلهٔ افرادی چون محمدبن صالح، یونس بن محمد ظفری، مَعاذبن محمد انصاری، یعقوب بن محمد، موسی بن محمد، و عبدالرحمن بن عبدالعزیز روایت می کند.

زُهری

محمدبن مسلم بن عبیدالله بن شهاب زُهری کسی است که میان او و دیگر سیره‌نویسان کم و بیش اختلاف است. زیرا او در مکه متولد شده و از مدینه نیست. در اینجا باید تذکر داد که مرکز اولیه پیش‌کسوتان علمای سیره از مدینه بوده است. البته، این مسئله چیزی از ارزش و اعتبار مطالب ابن شهاب نمی کاهد. زیرا اگر چه تولد او در مکه بوده، ولی مدتها در مدینه زیسته و درس خوانده است. وی در سال ۸۱ یــا ۸۲ هـ ق. از مدینه به‌دمشق رفته است.[3]

ابن حجر معتقد است که زُهری از علمای برجسته است و مخصوصاً در حدیث در تمام شام و حجاز همتا نداشته است.[4] از فراوانی اخباری که از او در سیره ابن اسحق و مغازی واقدی نقل شده،معلوم می شود که او از بزرگان علم سیره بوده است و چنین استنباط می شود که او نخستین کسی است، که آنچه را تابعین از سیره نقل کرده اند جمع‌آوری کرده و دانسته‌های خود را به‌آن افزوده است. پس از او، اخبار مربوط به‌سیره،به‌روش سیره ابن اسحق و موسی بن عُقبه و واقدی جمع‌آوری شده است.

حاجی خلیفه هنگامی که از مغازی صحبت می کند، می گوید از جملهٔ کتابهای

---

۱) *سیرة‌النبویه*، ج ۱، ص ۳۲.

۲) *المعارف*، ص ۴۶۶.

3) J. Horovitz' *Islamic Culture*,1928, 37.

۴) *تهذیب التهذیب*، ج ۹، ص ۴۴۵.

مغازی، مغازی محمد بن مسلم زهری است[1] متأسفانه این کتاب به دست ما نرسیده است، ولی از اهمیت بسیار برخوردار است : زیرا نشان دهندهٔ تحول بزرگی است که زهری در سیره نویسی به وجودآورده است. دربارهٔ اهمیت این کتاب نیازی به مبالغه نیست، زیرا اعتماد زیادی که ابن اسحق و واقدی در کتابهـای خود نسبت به نقل مطالب آن کرده اند نمایشگر ارزش آن است. اضافه می کنم که ابن اسحق و موسی بن عقبه و مالک بن انس و ابومعشر و معمر بن راشد و محمدبن عبدالله بن ابی سیره همه شاگردان زهری هستند و مطالب خود را از او گرفته اند و سه نفر اخیر از کسانی هستند که منابع روایت واقدی، به آنها بر می گردد.

می بینیم که واقدی مطالب زهری را غالباً از طریق معمر بن راشد نقل می‌کند. به هر حال نخستیـــن دوره های درسی سیره در مدینه تشکیل شد و از آن زمان نسل به نسل و سینه به سینه به صورت گفتگوهای درسی نقل شده است.

عبدالله بن ابوبکر

دیگر از افراد همدورهٔ زهری، عبدالله بن ابوبکربن محمد بن حزم انصاری است؛ که هر چند تألیف کتابی در سیره به او نسبت داده نشده است، ولی ابن اسحق و واقدی فراوان از او مطلب نقل کرده اند. ابن اسحق مستقیماً از او نقل می‌کند ولی‌واقدی به‌وسیلهٔ عبدالرحمن بن عبدالعزیز و یحی بن عبدالله بن ابی قتاده و ابن ابی سیره از او نقل می کند. ابن حجر می گوید: «عبدالله در سال ۱۳۵ هجری در گذشته است و هم گفته اند در سال ۱۳۰ هجری.»[2]

سومین گروه سیره نویسان قرن اول و دوم هـ ق. عبارتند از: موسی بن عقبه (وفات در ۱۴۱ هـ ق.)، ابن اسحق (وفات در ۱۵۱ هـ ق.)، معمر بن راشد (وفات در ۱۵۴ هـ ق.) و ابومعشر (وفات در سال ۱۷۰ هـ ق.). این چهار نفر همگی شاگردان زهری هستند و به هر یک از ایشان تألیف کتابی در سیره یا مغازی نسبت داده شده است. می توان محمدبن عمر واقدی (وفات در ۲۰۷ هـ ق.) را هم جزء این گروه به حساب آورد، زیرا او از همهٔ آنها ـ بجز ابن اسحق ـ مطالبی نقل کرده است و معمر بن راشد و ابومعشر از مهمترین منابع او به حساب می آیند.

موسی بن عُقبه

موسی بن عقبة بن ابی عیاش اسدی از وابستگان و خدمتکاران خاندان زبیر بن عوّام است. او و ابن اسحق و واقدی زیربنای مطالبی را فراهم آورده اند که بسیاری از

---

۱) کشف‌الظنون، ج ۲، ص ۱۷۴۷.

۲) تهذیب‌التهذیب، ج ۵، ص ۱۶۴.

مورخان دوره‌های بعد مانند طبری و ابن سید الناس و ابن کثیر کتابهای خود را بر آن مبنی نوشته‌اند.

موسی بن عقبه کتابی در مغازی نوشته است که تا قرن دهم هجری هم وجود داشته ولی به دست ما نرسیده است.[1] بخشی از این کتاب را سخاو[2] (زاخو) دانشمند آلمانی منتشر کرده است؛ ولی نمی توان از آن به چگونگی محتویات کتاب پی برد. اما ضمن بررسی مطالبی از آن که در آثار ابن سعد و طبری و ابن سیدالناس و ابن کثیر و زرقانی آمده است، بخوبی می توان صورتی ازکتاب *مغازی* موسی بن عقبه را در ذهن تجسم کرد. با یك نظر به مطالب منقول از آن می توان به شباهت میان آن و سیره ابن اسحق پی برد. حتی در مواردی هم مطالب موسی بن عقبه از سیره ابن اسحق مفصل تر است؛ و این نشان می‌دهد که روش سیره نگاری پیش از ابن اسحق معمول و متداول بوده است.

ابن ابی حاتم رازی با اسناد خود از معن بن عیسی روایت می کند که چون به مالك بن انس می گفتند مغازی چه کسی را بنویسیم؟ می گفت: «بر شما باد به *مغازی* موسی بن عقبه که مردی ثقه است.»[3] ابن حجر می گوید: «ابراهیم بن مُنذر هم از معن بن عیسی روایت می کند که می گفت: «مالك بن انس به خواندن *مغازی* موسی بن عقبه توصیه می کرد. و می گفت: موسی بن عقبه مردی ثقه است.» در روایت دیگری که از مالك نقل شده گفته است: «بر شما باد به *مغازی* مرد نیکوکار موسی بن عقبه که درست ترین مغازی است.» و هم در روایت دیگری از مالك چنین نقل شده است که موسی بن عقبه مردی ثقه است؛ مغازی خود را در سن کمال خویش نوشته و در آن زیاده گوئی های دیگران نیست.[4] ابراهیم بن منذر از محمدبن طلحه طویل روایت می کند که می گفت: « در مدینه کسی در مغازی عالمتر از موسی بن عقبه نیست.» حاجی خلیفه هم می گوید *مغازی* موسی بن عقبه صحیح ترین مغازی است.[5]

محمدبن اسحق

محمدبن اسحق بن یسار درحدود سال ۸۵ هـ ق. در مدینه متولد شده است. او

---

۱) دیار بکری ، *تاریخ الخمیس*، ج ۲، ص ۶۰.

2)E. Sachau, Das Berliner Fragment des Musā Ibn uqba (*Sitzungsberichte der Preussischen Akademie der Wissenschaften* 1904),449.

۳) *الجرح و التعدیل*، ج ۴، ق ۹، ص ۱۵۴.

۴) *تهذیب التهذیب*، ج ۱۰، ص ۳۶۱.

۵) *کشف الظنون*، ج ۲، ص ۱۷۴۷.

خدمتکار و وابستهٔ[1] قیس بن مخرمة بن عبدالمطلب بن عبدمناف بوده و بعدها مدینه را ترک گفته است. تاریخ دقیق خروج او را از مدینه نمی‌توان تعیین کرد.

ابن حجر از قول ابن یونس نقل می‌کند که ابن اسحق در سال ۱۱۹ هـ. ق. به اسکندریه آمده است؛ ولی نمی‌دانیم که این دیدار قبل از هجرت کلی او از مدینه بوده و یا پس از آن. از گفتار ابن خلکان چنین بر می‌آید که در سال ۱۲۳ هـ. ق. در مدینه بوده است.[2]

به هرحال می‌توان احتمال داد که او مدینه را پیش از چهل سالگی اش ترک کرده است. ابن حجر می گوید: «او مدتها قبل از مرگ خود از مدینه بیرون رفته و به کوفه، جزیره، ری و بغداد سفر کرده و در بغداد مقیم شده و در سال ۱۵۱ هـ. ق. در آنجا درگذشته است.[3]

قرینه دیگری که دلالت بر ترک مدینه پیش از رسیدن به چهل-پنجاه سالگی اش دارد این است که راویان مطالب ابن اسحق از مردم سرزمینهـای دیگر، به مراتب بیشتر از راویان مدینه ای هستند. چنانچه از همه اهل مدینه فقط ابراهیم بن سعد از او روایت کرده است.[4]

ابن سیدالناس می نویسد که از علل مهم هجرت ابن اسحق از مدینه دشمنی هشام بن عروه و مالك بن انس با اوست.[5] هشام بن عروه از ابن اسحق بدین جهت دلگیر بود که او در کتاب خود روایاتی از زن پدر هشام، یعنی همسر عروه نقل کرده بود و روایت از زنان در نظر گروه زیادی مایهٔ بدنامی است. ابن حجر به این موضوع هم اشاره کرده است.[6]

در مورد مالك بن انس، استاد گیوم[7] عقیده دارد که علت دشمنی مالك با ابن اسحق بدین جهت است که ابن اسحق در مورد برخی از احکام شرعی که مالك در کتاب سنن خود آورده است، اعتراض کرده است و سنن مالك باقی نمانده است. احتمال هم دارد که مالك از این جهت با ابن اسحق خصومت می ورزیده که متهم به قَدَری بوده است.[8] شاید هم، آنچنان که ابن سیدالناس می گوید، سبب عمده مخالفت مالك با ابن اسحق

---

۱) *تهذیب التهذیب*، ج ۹، ص ۳۴.
۲) ابن خلکان، *وفیات الاعیان*، ج ۱، ص ۶۳۱.
۳)و ۴)و ۵) *عیون الاثر*، ج ۱، ص ۱۱ـ ۱۲.
۶) *تهذیب التهذیب*، ج ۹، ص ۴۴.

7) A. Guillaume, *the Life of Muhammad*, Introd., XIII

۸) *تهذیب التهذیب*، ج ۹، ص ۴۲.

از این روی باشد که ابن اسحق موضوع برخی از جنگهای پیامبر (ص) را از قول فرزندان و اعقاب یهودیان خیبر و قُریظه و بنی نضیر نقل کرده است.[1] آنها که مسلمـــان شده بودند، در عین حال که وقایع را بهتر از دیگران می دانستند، اخبار دیگری را هم از نیاکان خود نقل می کردند.[2]

سیره ابن اسحق به چند طریق به‌دست ما رسیده است. مشهورترین آن روایت ابن هشام از بکائی است . روایت ابن بکیر از سیره ابن اسحاق مهمتر بوده که به‌طور کامل باقی نمانده است ـ ولی قسمتهـــای زیادی از آن را در کتابهای ابن سعد و ابن اثیر و ابن کثیر می بینیم. اخیراً هم بخشی از آن در مسجد قُرویین در فاس (از شهرهای مراکش) پیدا شده است که جزء اول کتاب را در بر دارد.

طبری در نقل مطالب سیره ابن اسحاق به روایت سلمة بن فضل اَبرش انصاری اعتماد کرده است. ابن سعد هم علاوه بر روایت ابن بکیر به روایت هارون بن سعد نیز اعتماد کرده است.

باید توجه داشت که روایت ابن هشام از سیره ابن اسحق مطابق با نصّ آن نیست. ابن هشام و بکائی هر دو در نص سیره ابن اسحق تغییراتی داده اند: و ابن هشام در مقدمه سیره به این موضوع اعتراف کرده است.[3] تغییراتی که از طرف ابن هشام و بکائی در سیره ابن اسحق داده شده است، به عنوان تلخیص و مختصرکردن یا صرف تغییر نبوده است، بلکه هدف واقعی این بوده است که پاره ای از موضوعات آن، که مورد انتقاد بوده اند ـ از قبیل آغاز آفرینش و قصص انبیاء و اشعار مجعول ـ حذف شود.

هنگام بررسی تاریخ تحول سیره نویسی در قرن اول و دوم هجری، لازم است از سه نفر دیگر هم نام ببریم: معمر بن راشد (وفات در ۱۵۴ هـ ق.) ، ابومعشر (وفات در ۱۷۰ هـ) و ســـرانجام واقدی (وفات در ۲۰۷ هـ ق.).

معمـر بن راشد

معمر بن راشـــد اَزدی از خاندان حدانی ـ وابسته به عروة بن ابی عمرو بصری[4] ـ

---

۱) عیون الاثر، ج ۱، ص۱۷.
۲) آیانمی‌توان احتمال داد که ازانگیزه های مخالفت هشام بن عروه و مالك بن انس با ابن اسحق گرایش او به‌سوی علویان و امیال شیعی باشد ؟ـ خاصه که در آن روزگار دولت اموی آخرین تلاش‌های مذبوحانه خود را برای پا بر جا ماندن انجام می داده است ؟ و آیا سفر ابن اسحق به ری و عراق که از مراکز نهضت ضد امـــوی است دلیل براین نیست؟ ـ م.
۳) سیرة النبویه، ج۱، ص۴.
۴) تهذیب التهذیب ج ۱۰، ص ۲۴۳.

بوده و نامش در ردیف کسانی چون ابن اسحق و ابومعشر و واقدی قرار داشته، که همگی در تحول نگارش سیره در مدینه مؤثر بوده اند. وی در کوفه متولد شد. بااینکه در منابع ذکری از وجودش در مدینه نیست ولی به احتمال زیاد مکتب سیره نگاری مدینه را درك کرده است؛ زیرا اخباری از زهری و عاصم بن عمر بن قتاده نقل می کند و او خود یکی از حلقه‌های اتصال میان زهری و واقدی است. شکی نیست که او به یمن مسافرت کرده است و ابن حجر می نویسد که معمر در صنعاء در گذشته است.[1] معمر از کسانی است که همهٔ نویسندگان سیره و مغازی او را مورد وثوق دانسته اند. یعقوب بن شیبه می گوید: «معمـــر مردی ثقه و گفتار او صحیح و درست است.» نسائی هم می گوید: «معمــــر ثقـــــه و امین است.» احمدبن حنبل، از زهری، از عبدالرزاق، از ابن جریح نقل می کند که گفته است: «برشما باد به مطالب معمربن راشد که داناترین مرد روزگار خود است.» ابن حبان هم او را از افراد ثقات دانسته است.[2]

ابن ندیم برای معمر کتابی در مغازی ثبت کرده که بهدست ما نرسیده است؛ ولی مطالبی از آن در آثار واقدی و ابن سعد نقل شده است.[3]

ابومعشر مدنی

نجیح بن عبدالرحمن سندی ملقب به ابومعشر مدنی از وابستگان و خدمتکاران بنی هاشم است.[4] ابن حجر می گوید: «اصل او از یمن است. در جنگ یزیدبن مهلب، که در نواحی یمامه و بحرین اتفاق افتاده اسیر شد، و مادر موسی بن مهدی او را خریده و آزاد کرد» و هم گفته اند که او بردهٔ زنی از بنی محزوم بود که مادر موسی بن منصور تعهد او را پرداخت کرد. و چون مهدی در سال ۱۶۰ هـ ق. به مدینه آمد از ابومعشر خواست که هنگام مراجعت او به عراق همراهش برود. ابومعشر از مدینه به بغداد رفت و در آنجا در سال ۱۷۰ هـ ق. درگذشت.

بسیاری از کتب رجال، مطالب او را مردود دانسته اند؛ چه می گویند اسناد آن ضعیف است.[5] معذلك بسیاری هم او را در مورد مطالب مربوط به سیره و مغازی ثقه و مورد اعتماد دانسته اند. ابن ابی حاتم رازی از عبدالرحمن نقل می کند که می گفته است: «پدرم نقل می کرد احمدبن حنبل از ابومعشر، راضی و خوشنود بود، و می گفت: در علم مغازی بصیر و عالم است.»[6]

خلیلی هم می گوید: «ابومعشر در علم تاریخ دارای مقام و مکانت است. پیشوایان

---

۱) و ۲) *تهذیب التهذیب*، ج ۱۰، ص ۲۴۵.

۳) *الفهرست*، ص ۱۳۸. ۴ و۵) تهذیب التهذیب، ج ۱۰، ص ۱۴۹.

۶) *الجرح والتعدیل*، ج۴، ق ۱، صفحات ۴۲۱، ۴۹۴

به کتاب او استناد می کنند ولی در حدیث او را ضعیف می شمرند.»[1]

ابن ندیم می گوید: ابومعشر مدنی کتابی در مغازی دارد و از مواردی که طبری در کتابش راجع به او نقل کرده است چنان بر می آید که مغازی ابومعشر مانند مغازی موسی بن عقبه مشتمل بر اخباری از زندگی پیامبر (ص) قبل از هجرت هم بوده است.[2]

واقدی

واقدی کتاب مغازی خود را به یادگار گذاشته که در واقع نمودار کامل دگرگونی سیره نگاری در قرن اول و دوم هجری است. او شخصاً از زهری روایت نمی کند، بلکه در بیشتر موارد به راویانی که اخبار زهری را نقل کرده اند اعتماد می کند. آنچه که قابل ذکر است، این است که، واقدی از میان شاگردان زهری، از ابن اسحق مطلبی نقل نمی کند. به همین سبب و هم بواسطهٔ شباهت زیادی که میان قسمتهایی از سیره ابن اسحق و مغازی واقدی موجود است، هوروتس[3] و ولهوزن[4] پنداشته اند که واقدی نسبت به ابن اسحق بی اعتنایی و کم توجهی کرده است و مطالبی را بدون اینکه به او استناد دهد، از او گرفته است. هوروتس در این مورد می گوید: اینکه در مغازی واقدی می بینیم بدون ذکر اسناد، مطالبی را به صورت گفته اند آورده است، دلیل بر ستم واقدی به ابن اسحق است.[5]

هوروتس در این مورد، پندار واهی دارد و باید توجه می کرد که این طریقه که مطالب همه رجال سند را در موقع اخبار جمع کنند منحصر به واقدی نیست. اتفاقاً، در این مورد از ابراهیم حربی پرسیده اند که چرا احمدبن حنبل از واقدی خوشش نمی آمد؟ می گوید: به این جهت بود که اسناد را جمع می کرد ولی فقط یك متن را می آورد. ابراهیم حربی درصدد دفاع از واقدی می گوید: «این برای واقدی عیبی نیست، چه زهری و ابن اسحق هم همین کار را کرده اند.»[6]

من هم (مارسدن جونز) در مقالهٔ جداگانه ای این تصور را که واقدی مطالبی را از ابن اسحق گرفته بدون اینکه ذکری از او کند، رد کرده ام و لزومی برای تکرار آن

---

۱) تهذیب *التهذیب*، ج ۱۰، ص ۴۲۲.

۲) *تاریخ طبری*، ج ۱، ص ۱۱۹۵.

3) J. Horovitz, *Islamic Culture*, 1928, 518 seq.

4) J. Wellhausen, *Muhammad In Medina*, Introd., 11 seq.

۵) مأخذ شماره ۳.

۶) ابن سیدالناس، *عیون الاثر*، ج ۱، ص ۲۰

نمی‌بینم؛ هر کس مایل است به‌آن مقاله مراجعه کند.[1]

احتمال دارد که واقدی بدین جهت از روایات ابن اسحق اعراض کرده باشد که علمای مدینه به‌او اعتماد نمی‌کرده‌اند. به نظر ما چون ابن اسحق هنگامی مدینه را ترک کرده که هنوز واقدی متولد نشده بود و میان آن دو ملاقاتی صورت نگرفته بود، طبیعی است که واقدی از او روایتی نقل نکند. بعلاوه، همان‌طور که قبلا تذکر دادیم، ابن حجر دربارهٔ ابن اسحق می‌نویسد که راویان روایات او غالباً از مردم نقاط دیگری غیر از مدینه‌اند و از اهالی مدینه فقط ابراهیم بن سعد از او روایت کرده است.[2]

بسیاری از قدمای محدثان، واقدی را در نقل احادیث ضعیف می‌دانند. چنانکه بخاری، رازی، نسائی و دارقطنی گفته‌اند: «واقدی از لحاظ حدیث متروک است.» ولی باید توجه داشت که همه ناقدان حدیث چنین نبوده‌اند. گروهی هم او را به بالاتر از حد معمول ثقات رسانده و وصف کرده‌اند. مثلا حافظ درآوردی، او را چنین وصف می‌کند که: «واقدی در حدیث، امیر مؤمنان است.» یزید بن هارون هم می‌گوید: «واقدی ثقه است.» ابوعبیـــد قاسم بن سلام و ابوبکر صغانی و مصعب زبیری و مجاهد بن‌موسی و مسیب و ابراهیم حربی هم واقدی را ثقه می‌دانند.[3]

با اینکه بیشتر علما منکر مقام واقدی در حدیث هستند، بدون تردید او یکی از پیشوایان سیره و مغازی است. ابن ندیم می‌گوید: «واقدی در مغازی و سیره و فتوح و شناخت موارد اختلاف مردم در حدیث و فقه و احکام و اخبار براستی عالم است.»[4] ابن سعد هم او را چنین توصیف کرده است.[5] ابراهیم حربی می‌گوید: «واقدی امین‌ترین مردم برای اهل اسلام است.»[6] و در تاریخ بغداد هم به‌اقوالی بر می‌خوریم که نشان دهندهٔ عظمت مقام واقدی در علم مغازی و سیره است.

برای هر کس که مطالب واقدی را بخواند، بخوبی روشن می‌شود که علت اهمیت واقدی میان نویسندگان مغازی و سیره در این است که مطالب تاریخی را با روش مخصوص علمی و فنی بررسی کرده است. در آثار واقدی بخوبی مشاهده می‌شود که او بیشتر از دیگران برای نقل مطالب تاریخی به‌روش منطقی تلاش کرده است. روش

---

1) J.M.B. Jones , Ibn Ishaq and al - Waqidi: the dream of Atika and the raid to Nakhla in relation to the charge of plagiarism, B. S. O. A. S., XXII., 1, 1959.

۲ و ۳) *تهذیب‌التهذیب*، ج ۹، صفحات ۴۴، ۳۶۴.

۴) *الفهرست*، ص ۱۴۴.

۵) *طبقات*، ج ۷، بخش دوم، ص ۷۷.

۶) *عیون‌الاثر*، ج ۱، ص ۱۸.

او تقریباً ثابت است و دگرگون نمی‌شود. مثلا او هنگام ذکر هر یك از جنگها،نخست فهرست مفصلی از رجال را که خبر را از ایشان نقل کرده است بیان می‌کند. آنگاه تاریخ دقیق هر یك از جنگها را ذکر می‌کند. غالباً اطلاعات سودمند جغرافیائی از لحاظ منطقهٔ جنگ عرضه می‌دارد. جنگهائی را که پیامبر (ص) شخصاً در آن شرکت داشته‌اند بر می‌شمرد و اسامی اشخاصی را که پیامبر (ص) در هر جنگ به‌جانشینی خود در مدینه تعیین فرموده است،نقل می‌کند. گاه شعار مسلمانان را در آن جنگ ثبت کرده است. وانگهی روش و اسلوب او در بیان تمام غزوات تقریباً یکسان است. یعنی اسم جنگ و تاریخ و فرمانده آن و در موارد لزوم نام کسی که در مدینه جانشین بوده است و توضیحات جغرافیائی لازم را- که البته خود واقدی هم در مقدمه کتاب اشاره به‌این مطالب کرده است- ذکر می‌کند. اگر در مورد جنگی آیاتی از قرآن نازل شده باشد، در صورتیکه تعداد آیات زیاد باشد، فصلی جداگانه برای ذکر آیات و تفسیر آنها گشوده است؛ که معمولا در پایان فصل مربوط به‌آن جنگ آمده است. در جنگهای مهم واقدی اسامی اشخاصی را که در آن جنگ شرکت داشته‌اند و اسامی کسانی که به‌شهادت رسیده‌اند و کشته شدگان دشمن را نقل می‌کند. و این وحدت روش کافیست که واقدی را مورخی زیرك و دارای سبك مخصوص بدانیم. اطلاعات جغرافیایی را با کوشش و تلاش و مسافرت به‌منطقه،به‌منظور کسب معلومات صحیح به‌دست‌آورده است و این هم نمونه‌ای دیگر از اهمیتی است که در سیره نویسی برای واقدی قایل شدیم. در این مورد که مناطق جغرافیایی وقایع روشن باشد، شاگرد و کـــاتب واقدی، محمدبن سعد هم از او پیروی کرده و گاه از استاد خود هم گوی سبقت را ربوده است.

لازم به‌تذکر است که همین اطلاعات مفصل جغرافیایی،که واقدی در کتاب خود آورده است، یکی از مایه‌های اولیهٔ تنظیم جغرافیا در عرب است و خشت اساسی مطالب علمای ادوار بعد،مانند: محمد بن سعد، و بلاذری و دیگران است که از این روش در کتابهای فتوح استفاده کرده‌اند.

از ویژگیهـــای برجستهٔ *مغازی* واقدی یکی هم این است که تاریخ تمام جنگها معین و مشخص است و حال آنکه در *مغازی* ابن‌اسحق بسیاری از جنگهـــا بدون تاریخ ثبت شده‌اند- مانند واقعهٔ خرار، واقعهٔ کشتن اسماء دختر مروان، کشتن ابی عفك، جنگ بنی قینقاع، کشتن کعب بن اشرف، سریه قطن، جنگ دومة الجندل، کشتن سفیان بن خالدبن نبیح، غزوهٔ قرطاء، سریهٔ غمر، سریهٔ ذی القصه، جنگ بنی سُلیم، سریهٔ طرف، سریهٔ حسمی، سریهٔ کدید، سریهٔ ذات اطلاح، جنگ ذات السلاسل،

سریهٔ خبط، سریهٔ خضره، سریهٔ علقمة بن مجزز و سریهٔ علی بن ابیطالب (ع) به یمن - و حال آنکه همهٔ اینهـا در مغـازی واقـدی دارای تـاریخ مشـخص و معیـن است.

گفتیم که روش واقدی از لحاظ ذکر تاریخ وقایع بمراتب کامل‌تر از روش ابن اسحق است. در عین حال لازم است به برخی از اشتباهات تاریخی که در مغازی واقدی هم هست اشاره کنیم. برای نمونه:

الف) در مورد تاریخ قتل کعب بن اشرف اختلافی چنین دیده می‌شود که از یک‌سو واقدی می‌گوید محمدبن مسلمه در شب چهاردهم ربیع الاول،که ماه بیست و پنجم هجرت است،برای کشتن کعب رفته است و پیامبر (ص) او را تا بقیع همراهی فرموده است[1]؛ در صورتیکه در واقعهٔ ذی امر می نویسند که پیامبر (ص) روز پنجشنبه دوازدهم ربیع الاول از مدینه به غطفان رفته اند. بدیهی است که ظاهراً امکان ندارد که پیامبر (ص) دو روز پس از خروج از مدینه محمدبن مسلمه را تا بقیع همراهی کرده باشند.[2]

ب) در دو نسخه خطی مغازی واقدی برای جنگ بحران دو تاریخ ذکرشده است: در یکی جمادی‌الاولی و در دیگری جمادی الثانی.[3]

ج) واقدی تاریخ غزوهٔ رجیع را در ماه صفر سی و ششمین ماه هجرت می‌داند و می‌گوید که حمله بر مسلمانان در این جنگ پس از کشته شدن سفیان بن خالدبن نبیح هذلی بوده است، ولی در جای دیگری تاریخ کشته شدن سفیان بن خالد را در ماه پنجاه‌وچهارم هجرت دانسته است.[4]

د) در مورد غزوهٔ قرطاء هم اختلافی در تاریخ آن دیده می شود. از یک سو می گوید محمدبن مسلمه گفته است: در دهم محرم پنجاه‌وپنجمین ماه هجرت برای آن جنگ بیرون رفتیم و در مورد دیگری واقدی می‌گوید در پنجاه‌وچهارمین ماه بوده است.[5]

هـ) در جنگ میفعه، واقدی تاریخ آن را رمضان سال هفتم دانسته است، و در آن از یسار خادم پیامبر (ص) نام می برد و حال آنکه در جای دیگر مرگ یسار را در شوال

---

۱ و ۲) مغازی، صفحات ۱۴۸ و ۱۸۹.

۳) مغازی، ص ۱۹۶.

اختلاف دو نسخه خطی با یکدیگر اشتباه نویسندگان نسخه‌هاست نه اشتباه واقـدی.-م.

۴) مغازی، ص ۳۵۴.

۵) مغازی، صفحات ۵۳۱ و ۵۳۴. این هر دو اشتباه است چه بهرحال ماه محرم نه پنجاه‌وچهارمین و نـه پنجاه وپنجمین ماه هجرت است بلکه پنجاه‌ونهمین ماه هجرت است.-م.

سال ششم دانسته است.[1]

و) واقدی در آغاز جنگ بنی لحیان می نویسد که پیامبر (ص) در هلال ربیع الاول سال ششم از مدینه بیرون رفته اند؛ ولی در آخر فصل می گوید تاریخ آن محرم سال ششم بوده است. نیزدر همین غزوه می گوید خبیب بن عدی در دست قریش اسیر بود؛ در صورتی که قبلا گفته است که خبیب در جنگ رجیع در صفر سال چهارم کشته شده است.[2]

با وجود این اختلافات مختصر، در عین حال مغازی واقدی دقیق ترین و منظم ترین سیره است، بعلاوه او ضمن بیان جنگ‌ها اخبار زیادی آورده است که در کتاب‌های دیگر معاصران او نظیرش را نمی بینیم.[3] چنانکه، مثلا، اولین سریه به ناحیهٔ ذی القصه[4] و سریه ابوبکر به نجد[5] و دو سریهٔ میفعه[6] و ذات اطلاح[7]، در کتابهای دیگر نیامده است. دقت واقدی و تفصیل لازم او در نگارش غزوات مشهور چون اُحد و طائف و ریزه کاری‌هائی که بکار برده است در هیچیك از مراجع دیگر و کتابهای سیره دیده نمی شود.

در مغازی واقدی بسیاری از امور اجتماعی و اقتصادی زندگی صدر اسلام از قبیل زراعت و آداب زندگی و ذکر بتها و رسوم دفن مردگان آمده است و کتاب او نموداری از غالب مظاهر زندگی جامعه اسلامی در فاصله میان هجرت و رحلت پیامبر (ص) است. از امور دیگری که به ارزش و اهمیت مغازی واقدی افزوده است، این است که او بطور وضوح از یك روش علمی و فنی و در عین حال انتقادی پیروی کرده است. او فقط بذکر اخبار و آراءِ دیگران اکتفا نکرده، و در بسیاری از موارد عقیده خود را با آوردن جملاتی از قبیل **این صحیح تر است**، **در نظر ما این یکی ثابت است**، **در این مورد اختلافی نیست**، **ما عقیده بر آن داریم**، **قول نخست ثابت شده است**، **در این مورد همه متفقند و شکی در آن نیست**، و نظایر این عبارات اظهار داشته است. این گونه اظهار نظر و بررسی حتی در آثار بلاذری که هفتاد سال پس از واقدی درگذشته است بچشم نمی خورد و بلاذری رأی شخصی خود را اظهار نمی دارد. با همهٔ

---

۱) مغازی، ص ۷۲۶ و ۵۶۹؛ ضمناً در صفحه ۳۳ مقدمهٔ مارسدن جونز، سطر نهم غلط چاپی صورت گرفته و بجای «سنه ست»، «سنة سبع» چاپ شده است. ـ م.

۲) مغازی، ص ۵۳۵ ـ ۵۳۷ و ۳۵۴.

3) J.M.B. Jones, *The Chronology of the Maghazi a textualsurvey*, *B.S.O.A.S.* 1957 XIX2.

۴) مغازی، ص ۵۵۱. ۵) مغازی، ص ۷۲۲.

۶) مغازی، ص ۷۲۶. ۷) مغازی، ص ۷۵۲.

این مطالب، باید اعتراف کرد که مغازی واقدی بدون هیچگونه تعصبی بهترین و کامل‌ترین منبع و مأخذ زندگی پیامبر (ص) در مدینه است.

آرزومندیم که متون و منابع اولیه سیره پیامبر (ص) مانند کتاب سیره ابن اسحق به روایت ابن بکیر، مغازی موسی بن عقبه، معمر بن راشد و ابومعشر که بخش‌هایی از آنها در کتب چاپی و خطی موجود است، بطرز صحیح و انتقادی چاپ و منتشر شود تا بتوان بطور کامل به کیفیت بوجود آمدن و تحول سیره نویسی با روش علمی در قرون اولیه اسلامی پی برد.

مارسدن جونز

مراجع تحقیق

۱ـ کتب چاپی

ابن الاثیر، عزالدین، علی بن عبدالکریم، ۶۳۰ هـ ق.

اللباب فی تهذیب الانساب، چاپ سه جلدی، نشر کتابخانه قدسی، قاهره ۱۳۵۷ ـ ۱۳۶۹ هـ ق.

ابن الاثیر، مجدالدین، مبارك بن محمدبن محمد، ۶۰۶ هـ ق.

۱) *النهایة فی غریب الحدیث و الاثر*، چهار جلد، چاپخانه عثمانیه، قاهره ۱۳۱۱ هـ ق.

۲) *جامع الاصول من احادیث الرسول*، به تحقیق شیخ حامد الفقی، چاپخانه السنة المحمدیه، قاهره ۱۳۶۸ـ ۱۳۷۴. هـ ق.

احمدبن حنبل، (الامام)، ۲۴۱ هـ ق.

المسند، به تحقیق احمد محمد شاکر، پانزده جلد از آن چاپ شده، نشر دارالمعارف، قاهره ۱۳۶۸ ـ ۱۳۷۵ هـ ق.

اسماعیل پاشا بغدادی، ۱۳۳۹ هـ ق.

۱) *ایضاح المکنون فی الذیل عَلیٰ کشف الظنون*، دو جلد، چاپ استانبول، ۱۳۶۴ـ ۱۳۶۶ هـ ق.

۲) *هدیّة العارفین، اسماء المؤلفین و آثار المصنفین*، دو جلد، ۱۹۵۱ـ ۱۹۵۵ م.

آقابزرگ تهرانی، محمد محسن.

الذریعة الیٰ تصانیف الشیعه، پانزده جلد از آن منتشر شده است، در نجف و تهران چاپ شده است، ۱۳۵۷ـ ۱۳۸۴ هـ ق. (بقیه این کتاب هم چاپ شده است)

بخاری، محمدبن اسماعیل بن ابراهیم، ۲۵۶ هـ ق.

۱) *التاریخ الکبیر*، چهار مجلد و هشت جزء به تحقیق شیخ عبدالرحمن معلمی، چاپخانهٔ دائرة المعارف العثمانیه، حیدرآباد دکن، هند ۱۳۶۰ـ ۱۳۷۸ هـ ق.

۲) *الجامع الصحیح*، چهار جزء، چاپ کتابخانهٔ حلبی قاهره، بدون تاریخ است

بروکلمن، کارل، ۱۹۶۱ م.

تاریخ الادب العربی، ترجمهٔ عربی، دکتر عبدالحلیم نجار، سه جزء آن بوسیله دارالمعارف چاپ شده است، قاهره ۱۹۵۹ـ ۱۹۶۲ م.

بلاذری، احمدبن یحیی بن جابر، ۲۷۹ هـ ق.

۱) *انساب الاشراف*، جزء اول، به تحقیق دکتر محمد حمیدالله حیدر آبادی،

دارالمعارف، قاهره ۱۹۵۹ م.
۲) *فتوح البلدان*، سه جزء، به‌تحقیق دکتر صلاح‌الدین المنجد، کتابخانه نهضة المصریه، قاهره ۱۹۵۶_۱۹۶۰ م.
ابن تغری بردی، جمال‌الدین ابوالمحاسن یوسف، ۸۷۴ هـ ق.
النجوم الزاهرة فی ملوك مصر و القاهره، دوازده جزو آن منتشر شده است [این کتاب به‌طور کامل و در شانزده جلد چاپ شده است]، دارالکتب المصریه، قاهره ۱۹۲۹_۱۹۵۶ م.
الجُمحی، محمد بن سلام بن عبیدالله، ۲۳۲ هـ ق.
طبقات فحول الشعراء، به‌تحقیق استاد محمود محمد شاکر، دارالمعارف، قاهره ۱۹۵۲ م.
جوهری، اسماعیل بن حمّاد، ۳۹۳ هـ ق.
الصحاح، شش جزء، به‌تحقیق احمد عبدالغفورالعطّار، چاپخانهٔ دارالکتاب العربی، قاهره ۱۳۷۶_۱۳۷۷ هـ ق.
ابن ابی حاتم الرازی، عبدالرحمن بن محمد، ۳۲۷ هـ ق.
کتاب الجرح والتعدیل، نه جزء، به‌تحقیق شیخ عبدالرحمن المعلمی، چاپخانهٔ دائرة المعارف العثمانیه، حیدرآباد دکن، هند ۱۳۶۰_۱۳۷۳ هـ ق.
حاجی خلیفه، کاتب چلبی، مصطفی بن عبدالله، ۱۰۶۷ هـ ق.
کشف الظنون عَن اسامی الکتب والفنون، دوجلد، به‌تصحیح استاد شرف‌الدین یلتقایا، و معلم رفعت بیلکه الکلیسی، چاپخانهٔ وزارت فرهنگ ترکیه، استانبول ۱۳۶۰_۱۳۶۲ هـ ق.
ابن حبیب، ابوجعفر محمدبن حبیب بن امیه، ۲۴۵ هـ ق.
کتاب المحبر، به تصحیح خانم دکتر ایلزه لیحتن شتیتر و دکتر محمد حمیدالله حیدرآبادی، چاپخانهٔ دائرة المعارف العثمانیه، حیدرآباد دکن، هند ۱۹۴۲ م.
ابن حجر عسقلانی، شهاب‌الدین ابوالفضل، احمدبن علی بن محمد، ۸۵۲ هـ ق.
۱) *الإصابة فی تمییز الصحابه*، چهار جلد، انتشارات جمعیت سلطنتی آسیایی، کلکته، هند ۱۸۷۷ م.
۲) *لسان المیزان*، شش جزء، چاپخانهٔ حیدرآباد دکن، هند ۱۳۲۹_۱۳۳۱ هـ ق.
۳) *تهذیب التهذیب*، دوازده جزء، حیدرآباد دکن، هند ۱۳۲۵_۱۳۲۷ هـ ق.
ابن ابی الحدید، عزّالدین عبدالحمید بن هبة‌الله بن محمد، ۶۵۵ هـ ق.
شرح *نهج البلاغة*، بیست جزء، به‌تصحیح شیخ محمدالزهری الغمراوی،

چاپخانهٔ داراحیاء الکتب‌العربیه (الحلبی)، قاهره ۱۳۲۹ هـ ق.
ابن حزم، علی بن احمدبن سعید، ۴۵۶ هـ ق.
جوامع السیرة (النبویة)، به تحقیق دکتر احسان عباس و دکتر ناصرالدین الاسد، و مراجعهٔ شیخ احمد محمد شاکر، دارالمعارف، قاهره ۱۹۶۲ م.
حسان بن ثابت بن المنذر، ۵۴ هـ ق.
دیوان شعر، جزء سلسله انتشارات هرتویج هرشفیلد، لندن، ۱۹۱۰ م انتشارات اوقاف کیپ.
حمیدالله، محمد حمیدالله حیدرآبادی،
مجموعة الوثائق السیاسیة للعهد النبوی والخلافة الراشده، چاپخانهٔ انجمن تألیف و ترجمه و نشر، چاپ دوم، قاهره ۱۹۵۸ م.
الخشنی، مصعب بن محمدبن مسعود، ۶۰۴ هـ ق.
شرح غریب سیرة ابن اسحاق، دوجزء، به‌اهتمام یوسف برونله، چاپخانهٔ هندیه قاهره ۱۹۱۱ م.
خطیب بغدادی، احمد بن علی بن ثابت، ۴۶۳ هـ ق.
تاریخ بغداد، چهارده جلد، انتشارات کتابفروشی خانجی، چاپخانهٔ سعادت، قاهره ۱۳۴۹ هـ ق.
ابن خلّکان، احمد بن محمدبن ابراهیم، ۶۸۱ هـ ق.
وفیات الاعیان و انباء ابناء الزمان، دوجلد، مطبعه بولاق، قاهره ۱۲۹۹ هـ ق.
خوانساری، محمد باقربن زین العابدین موسوی، ۱۳۱۳ هـ ق.
روضات الجنات فی تاریخ العلماء والسادات، دوجلد، چاپ دوم سنگی، تهران ۱۳۴۷ هـ ق.
ابن دُرید الازدی، محمدبن الحسن، ۳۲۱ هـ ق.
الاشتقاق، به تحقیق استاد عبدالسلام هارون، کتابفروشی خانجی، قاهره ۱۹۵۸ م.
الذهبی، شمس الدین، محمدبن احمدبن عثمان، ۷۴۸ هـ ق.
العبر فی خبر من عبر، چهار جلد آن به‌تحقیق استاد فؤاد سید و دکتر صلاح الدین المنجد چاپ شده است، کویت ۱۹۶۰ـ۱۹۶۳ م.
تذکرة الحفاظ، چهار جزء، به تحقیق شیخ عبدالرحمن المعلمی، چاپخانهٔ دائرة المعارف العثمانیه، حیدرآباد دکن، هند ۱۳۷۵ـ۱۳۷۷ هـ ق.
الربعی، عیسی بن ابراهیم، ۴۸۰ هـ ق.
نظام الغریب، به‌اهتمام یوسف برونله، چاپخانهٔ هندیه، قاهره، بدون تاریخ.

الزبیدی، مرتضی، محمدبن محمدبن محمد، ۱۲۰۵ هـ ق.
شرح القاموس المحیط. (تاج العروس من جواهر القاموس) ده جلد، چاپخانهٔ خیریه، قاهره ۱۳۰۶_۱۳۰۷ هـ ق.
زبیربن بکّار، ۲۵۶ هـ ق.
جمهرة نسب قریش، به تحقیق استاد محمود محمد شاکر، جلد اول، چاپ قاهره ۱۳۸۱ هـ ق.
الزرقانی، عبدالباقی بن یوسف بن احمد، ۱۰۹۹ هـ ق.
شرح علی المواهب اللدنیه، هشت جلد، چاپ بولاق، قاهره ۱۲۹۱ هـ ق.
الزمخشری، محمود بن عمربن محمد، ۵۳۸ هـ ق.
اساس البلاغه، دو جلد، چاپ افست از چاپ دارالکتب المصریه، مطابع الشعب، قاهره ۱۹۶۰ م.
ابن سعد، محمدبن منیع، ۲۳۰ هـ ق.
کتاب الطبقات الکبیر، نه جلد، چاپ لیدن، ۱۹۰۵_۱۹۲۱ م.
ابن السکیت، یعقوب بن اسحق، ۲۴۴ هـ ق.
اصلاح المنطق، به تحقیق استاد احمد محمد شاکر و استاد عبدالسلام محمد هارون، دائرة المعارف، قاهره ۱۹۵۶ م.
السمعانی، عبدالکریم بن محمدبن منصور، ۵۶۲ هـ ق.
کتاب الانساب، به اهتمام مارگلیوث، به صورت عکس برداری در سلسله انتشارات اوقاف گیپ در لندن منتشر شده است، ۱۹۱۲ م.
السهیلی، عبدالرحمن بن عبدالله، ۵۸۱ هـ ق.
الروض الانف، شرح سیره ابن هشام، دو جلد، به هزینهٔ سلطان مولای عبدالحفیظ، چاپخانهٔ جمالیه، قاهره ۱۳۳۲ هـ ق.
ابن سیدالناس الیعمری، ابوالفتح، محمدبن محمد، ۷۳۴ هـ ق.
عیون الاثر فی فنون المغازی و الشمائل و السیر، دو جلد، انتشارات کتابفروشی قدسی، قاهره ۱۳۵۶ هـ ق.
الصفدی، صلاح الدین، خلیل بن ایبك بن عبدالله، ۷۶۴ هـ ق.
الوافی بالوفیات، چهار جلد آن به تحقیق ریترو دیدرینگ، به وسیلهٔ جمعیت خاورشناسان آلمان، در استامبول منتشر شده است، استامبول و دمشق ۱۹۳۶_۱۹۶۰ م.
الطبری، ابوجعفر محمدبن جریر، ۳۱۰ هـ ق.

۱) *تفسیر القرآن المسمی جامع البیان*، به تحقیق استاد محمود محمد شاکر، پانزده جلد از آن به وسیلهٔ دارالمعارف مصر منتشر شده است، قاهره ۱۳۷۴ـ۱۳۷۹ هـ ق.

۲) *تاریخ الرسل و الملوک*، سیزده جلدی، چاپ لیدن، ۱۸۸۱ـ۱۸۸۲ م.

الطوسی، ابوجعفر، محمدبن حسن بن علی، ۴۶۰ هـ ق.

الفهرست، فهرست کتب شیعه، جزو انتشارات جمعیت سلطنتی آسیایی، کلکته ۱۲۷۱ هـ ق.

ابن عبدالبرّ، ابوعُمر، یوسف بن عبدالله بن محمد، ۴۶۳ هـ ق.

الاستیعاب فی معرفة الاصحاب، چهار جزء، به تحقیق استاد علی محمد بجاوی، کتابفروشی نهضت مصر، قاهره بدون تاریخ.

ابوعبیدالله البکری، عبدالله بن عبدالعزیز، ۴۸۷ هـ ق.

معجم ما استعجم، سه جزء به اهتمام وستنفلد، گوته، ۱۸۷۶ـ۱۸۷۷ م.

ابن العماد حنبلی، عبدالحی بن احمد بن محمد، ۱۰۸۹ هـ ق.

شذرات الذهب فی اخبار من ذهب، هشت جلد، انتشارات کتابفروشی قدسی، قاهره ۱۳۵۰ ـ ۱۳۵۱ هـ ق.

ابن فارس، احمد بن فارس، ۳۹۵ هـ ق.

مقاییس اللغة، شش جلد، به تحقیق استاد عبدالسلام محمد هارون، چاپخانهٔ عیسی الحلبی، قاهره ۱۳۶۶ـ۱۳۷۱ هـ ق.

ابوالفدا، اسماعیل بن علی بن محمود، ۷۳۲ هـ ق.

المختصر فی اخبار البشر، چهار جزء، چاپخانهٔ حسینیه، قاهره ۱۳۲۵ هـ ق.

ابوالفرج اصفهانی، علی بن حسین بن محمد، ۳۵۶ هـ ق.

کتاب الاغانی، انتشارات دارالکتب المصریه، شانزده جلد از آن منتشر شده است، قاهره ۱۹۲۳ـ۱۹۳۵ م.

ابن فرحون، ابراهیم بن علی بن محمد، ۷۹۹ هـ ق.

الدیباج المذهب فی معرفة اعیان علماء المذهب، چاپخانهٔ جمالیه، قاهره ۱۳۲۹ هـ ق.

فیروزآبادی، محمدبن یعقوب بن محمد، ۸۱۷ هـ ق.

القاموس المحیط، چهار جلد، چاپخانهٔ مصریه، قاهره ۱۹۳۸ م.

القالی، ابوعلی، اسماعیل بن قاسم بن عیذون، ۳۵۶ هـ ق.

کتاب الامالی، به هزینهٔ یوسف دیاب، در دو جلد چاپ شده است.

دارالکتب المصریه، قاهره ۱۹۲۶ م.
القرشی، عبدالقادر بن محمدبن نصرالله، ۷۷۵ هـ.ق.
الجواهر المضیة فی طبقات الحنفیة، دو جلد، چاپ دائرة المعارف العثمانیه، حیدرآباد دکن، هند ۱۳۳۲ هـ.ق.
ابن قتیبه، عبدالله بن مسلم، ۲۷۶ هـ.ق.
کتاب المعارف، به تحقیق دکتر ثروت عکاشه، چاپخانهٔ دارالکتب المصریه، قاهره ۱۹۶۰ م.
قیس بن خطیم، حدود دو سال قبل از هجرت درگذشته است.
دیوان شعر، به تحقیق دکتر ناصرالدین الاسد، چاپخانهٔ مدنی، قاهره ۱۹۶۰ م.
ابن قیس الرقیات، عبیدالله بن قیس بن شریح، حدود ۸۵ هـ.ق.
دیوان شعر، به تحقیق دکتر محمد یوسف نجم، چاپ دارصادر و بیروت، ۱۹۵۸ م.
ابن کثیر القرشی، اسماعیل بن عُمر، ۷۷۴ هـ.ق.
البدایة والنهایة، چهارده جزء، چاپ چاپخانهٔ سعادت، انتشارات کتابفروشی خانجی، قاهره ۱۳۵۱ـ۱۳۵۸ هـ.ق.
ابن الکلبی، هشام بن محمدبن سائب، ۲۰۴ هـ.ق.
کتاب الاصنام، به تحقیق احمد زکی پاشا، دارالکتب المصریه، قاهره ۱۹۲۴ م.
مالک بن انس (الامام)ـ ۱۷۹ هـ.ق.
الموطأ، به تحقیق استاد محمد فؤاد عبدالباقی، دو جلد، چاپخانهٔ عیسی الحلبی، قاهره ۱۳۷۰ هـ.ق.
محسن الامین، محسن بن عبدالکریم بن علی، ۱۳۷۱ هـ.ق.
اعیان الشیعه، بیروت ۱۹۵۹ م.
مسلم بن حجاج بن مسلم قشیری، ۲۶۱ هـ.ق.
الجامع الصحیح، به اهتمام استاد محمد فؤاد عبدالباقی، پنج جزء، چاپخانهٔ عیسی الحلبی، قاهره ۱۹۵۵ـ۱۹۵۶ م.
ابن منظور، ابوالفضل، محمدبن مکرم بن علی، ۷۱۱ هـ.ق.
لسان العرب، بیست جلد، چاپ بولاق، قاهره ۱۳۰۰ هـ.ق.
ابن ندیم، محمدبن اسحق بن محمد، ۴۳۸ هـ.ق. [۳۷۷!?ـ۳۸۰ هـ.ق.]
الفهرست، کتابفروشی تجاریه، قاهره ۱۳۴۸ هـ.ق.
نورالدین الحلبی، علی بن ابراهیم بن احمد، ۱۰۴۴ هـ.ق.
السیرة الحلبیه، دو جزء، مصطفی الحلبی، قاهره ۱۳۴۹ هـ.ق.

ابن هشام، ابومحمد،عبدالملک بن هشام بن ایوب، ۲۱۳ هـ.ق.
السیرة النبویه، چهارجلد، به تحقیق استادان، مصطفی السقاء، ابراهیم الابیاری و عبدالحفیظ شلبی، چاپخانهٔ مصطفی الحلبی، قاهره ۱۹۳۶ م.
الیافعی، عبدالله بن اسعدبن علی، ۷۶۸ هـ.ق.
مرآة الجنان و عبرة الیقظان، چهار جزء، چاپخانهٔ دائرة المعارف العثمانیه، حیدرآباد دکن، هند ۱۳۳۷ هـ.ق.
یاقوت بن عبدالله الرومی الحموی،۶۲۶ هـ.ق.
۱) *معجم البلدان*، ده جزء، انتشارات خانجی، قاهره ۱۹۰۶ م.
۲) *معجم الأدباء المسمی ارشاد الأریب*، بیست جزء، به اهتمام احمد فرید رفاعی، چاپخانهٔ عیسی الحلبی، قاهره ۱۹۳۵ ـ ۱۹۳۸ م.
الیغموری، ابوالمحاسن،یوسف بن احمدبن محمود، قرن هفتم هجری.
نورالقبس المختصر من المقتبس، فی اخبار النحاة والادباء والشعراء والعلماء، به تحقیق رودلف سلهایم، انتشارات اسلامی، جمعیت خاورشناسان آلمان، بیروت ۱۹۶۴ م.

۲ـ کتب خطی

الذهبی، شمس الدین،محمدبن احمدبن عثمان، ۷۴۸ هـ.ق.
سیر اعلام النبلاء، نسخهٔ خطی احمد ثالث ، استانبول، شمارهٔ ۲۹۱۰ جزء هفتم، زندگی واقدی .
ابن عساکر، ابولقاسم،علی بن حسن بن هبة الله، ۵۷۱ هـ.ق.
تاریخ مدینة دمشق
نسخهٔ خطی احمد ثالث ، استانبول،شمارهٔ ۲۸۸۷.
جزء دوم، زندگی نامهٔ واقدی.

بسم‌الله الرحمن الرحیم

واقدی با سلسله اسناد خود چنین روایت می کند که: پیامبر (ص) روز دو شنبه دوازدهم ربیع‌الاول وارد مدینه شدند. و می گوید: هر چند دوم ربیع‌الاول هم گفته‌اند، ولی دوازدهم ثبت شده است. می گوید: اولین پرچمی که پیامبر (ص) بر افراشت و آن را به حمزة بن عبدالمطّلب سپرد تا به کاروان قریش حمله کند در ماه رمضان و آغاز هفتمین ماه هجرت بوده است. سپس در ماه شوال (هشتمین ماه هجرت) آن را به عُبَیدة بن حارث سپرد تا به رابغ که در ده میلی جُحفه، و در راه قُدَید[1] قرار دارد عزیمت کند. این موضوع در همان ماه شوال و آغاز نهمین ماه هجرت صورت گرفته است.

پس از این، پیامبر (ص) در ماه ذی‌القعده (ماه نهم هجرت)، سَعدبن ابی وَقّاص را به خَرّار[2] فرستاد، و در ماه صفر (یازدهمین ماه هجرت)، شخصاً آهنگ سرزمین اَبواء[3] کرد و بدون هیچگونه برخوردی به مدینه مراجعت فرمود. مدت غیبت آن حضرت از مدینه پانزده شبانه روز بود. در ماه ربیع‌الاول و آغاز سیزدهمین ماه هجرت به قصد تعرض به کاروان قریش، که دو هزار و پانصد شتر داشت و آن را اُمَیّة بن خَلَف با صد نفر از قریش همراهی می کرد، آهنگ ناحیه بُواط[4] که نزدیک جحفه است فرمود و بدون برخوردی به مدینه بازگشت. در همان ماه ربیع‌الاول در تعقیب کُرز بن جابر فِهری از مدینه خارج شد و تا محل بدر پیش رفت و سپس به مدینه بازگشت. پس از آن در ماه جمادی‌الآخر (شانزدهمین ماه هجرت) به منظور تعرض به کاروانهای قریش که از مکه آهنگ شام داشتند، شخصاً از مدینه بیرون آمده و بازگشتند و این لشکر کشی به غزوهٔ ذی‌العُشَیرَه هم معروف است. آنگاه عبدالله بن جَحش را در ماه رجب (هفدهمین ماه هجرت) به سرزمین نَخلَه اعزام فرمود[5]. پس از آن در بامداد جمعه هفدهم رمضان (نوزدهمین ماه هجرت) در جنگ بدر شرکت کرد. سپس سریه عَصماء دختر مروان پیش آمد، که وی به‌دست عُمَیر بن عَدی بن خَرَشَه کشته شد. عبدالله بن

---

۱) قُدَید: بروزن زُبیر، نام منطقه‌ای ساحلی از سواحل شرقی دریای احمر است.
۲) خَرّار: محلی است نزدیک جُحفه. *(منتهی الارب)*
۳) ابواء: نام یکی از منازل میان مکه و مدینه که مدفن آمنه مادر حضرت ختمی مرتبت (ص) هم آنجاست.
۴) بُواط: به‌فتح یا ضم باء، نام کوهی از کوههای جهینه و نزدیک ینبع است *(حواشی سیره ابن هشام)*.
۵) نخلَه: نام دره‌ای در نزدیکی مکه، که فاصلهٔ آن با شهر، یک شب راه است *(حواشی سیره ابن‌هشام)*.

حارث بن فضل• از قول پدرش برایم نقل کرد، که عمیر، عصماء را در بیست و پنجم رمضان کشته است. سپس سالم بن عمیر را در ماه شوال (بیستمین ماه هجرت) به جنگ اَباعَفَك گسیل فرمود که سالم بن عمیر او را کشت. در همان ماه، غزوه بنی قَینُقاع هم اتفاق افتاد. در ماه ذی الحجهٔ همان سال که بیست و دو ماه از هجرت گذشته بود، پیامبر (ص) شخصاً جنگ اَلسَّویق را انجام داد، و نیز در محرم که بیست و سه ماه از هجرت گذشته بود، به جنگ با بنی سُلَیم در ناحیهٔ کدر پرداخت. در ماه ربیع الاول (بیست و پنجمین ماه هجرت) گروهی برای کشتن ابن اشرف مأمور شدند، و در همان ماه پیامبر (ص) شخصاً برای جنگ با بنی غَطفان آهنگ نجد فرمود، نام دیگر این جنگ ذوامَّر است. آنگاه عبدالله بن اُنَیس را برای جنگ با سفیان بن خالد هُذَلی اعزام فرمود. عبدالله می گوید: روز دو شنبه پنجم محرم (سی و پنجمین ماه هجرت) از مدینه بیرون آمدم، غیبت من از مدینه هیجده شب طول کشید و روز شنبه هفت روز باقی مانده از محرم به مدینه باز گشتم[۱]. آنگاه پیامبر (ص) در جمادی الاول (بیست و هفتمین ماه هجرت) شخصاً عازم جنگ با بنی سُلَیم در بُحران[۲] شد. در جمادی الآخر (بیست و هشتمین ماه هجرت) پیامبر (ص) زَیدبن حارثه را مأمور جنگ قَرَدَه کرد که ابوسفیان بن حَرب در آنجا مقیم بود[۳]. آنگاه پیامبر (ص) شخصاً در شوال (سی و دومین ماه هجرت) درگیر جنگ اُحُد شد و در همان ماه به جنگ حَمراء الاَسَد نیز پرداخت. سپس ابوسَلَمَة بن عبدالاسد را به جنگ با بنی اسد به قَطَن فرستاد ـ که در محرم (سی و پنجمین ماه هجرت) بود[۴]. و پس از آن جنگ بِئرمَعُونَه در ماه صفر (سی و ششمین ماه هجرت) صورت گرفت که امیر آن مُنذِر بن عَمرو بود. در همان ماه، مَرثَد به فرماندهی جنگ رَجیع برگزیده شد. در ربیع الاول (سی و هفتمین ماه هجرت) پیامبر (ص) شخصاً با بنی نضیر جنگ فرمود و در ذی القعده (چهل و پنجمین ماه هجرت) جنگ بدَرالموعِد را عهده دار گردیدند.

آنگاه ابن عَتیك در ذی الحجه (چهل و ششمین ماه هجرت) مأمور جنگ با سَلّام بن ابی حُقَیق گردید و چون در این جنگ ابن ابی حقیق کشته شد، یهودیان به خیبر گریختند و از سَلّام بن مِشکَم یاری خواستند ولی او ریاست برایشان را نپذیرفت، و

---

۱) اگر این جنگ در محرمی که سی و پنجمین ماه بوده است اتفاق افتاده باشد، مراعات ترتیب زمانی نشده است، زیرا در این صورت باید بعد از جنگ احد و حمراءالاسد ذکر شود.
۲) بُحران: نام محلی در حجاز است.
۳) قَرَدَه: نام آبی است از آبهای منطقهٔ نجد.
۴) قَطَن: نام آبی از آبهای قبیلهٔ بنی اسد است (*سیره ابن‌هشام* ج ۴، ص ۲۶۰).

اُسَیر بن زارم[1] به جنگ ایشان قیام کرد. در محرم (چهل و هفتمین ماه هجرت)، پیامبر (ص) عهده‌دار جنگ ذات الرِّقاع گردیدند. و سپس در ربیع الاول (چهل و نهمین ماه هجرت) جنگ دَومَة الجَندَل را شخصاً برعهده گرفت. پیامبر (ص) در شعبان سال پنجم، جنگ مُرَیسیع و در ذی القعده همان سال جنگ خندق و در اواخر ذی القعده و اوایل ذی الحجهٔ همان سال جنگ بنی قُریظَه را انجام دادند. در محرم سال ششم، ابن اُنیس مأمور جنگ با سفیان بن خالد بن نُبَیح و پس از آن محمدبن مَسلَمَه مأمور جنگ با قبیلهٔ قُرطاء گردیدند[2]. در ربیع الاول سال ششم، جنگ بنی لِحیان، و در ربیع الاخر همان سال جنگ غابه را پیامبر (ص) شخصاً انجام دادند. در همین ماه عُکّاشَة بن مِحصَن به جنگ غَمر و محمدبن مَسلَمَه به جنگ ذی القَصَّه و ابوعُبیدة بن جرّاح به همان جنگ و زیدبن حارثه به جَموم برای جنگ با بنی سُلَیم اعزام گردیدند ـ جموم میان بطن نَخل و نَقره است. سپس، زیدبن حارثه در جمادی الاول به عِیص[3] و در جمادی الآخر به طَرَف ـ در سی و شش میلی مدینه ـ و در همان ماه به حِسمی ـ پشت وادی القُری ـ اعزام گردید. و نیز در ماه رجب، زید به وادی القری اعزام شد، و در شعبان سال ششم گروهی به فرماندهی عبدالرحمن بن عوف به دَومَة الجَندَل اعزام شدند. در همان ماه علی (ع) به فرماندهی جنگ فَدَك رفت. و باز در رمضان سال ششم زَیدبن حارثه به اُم قِرفه ـ از بخشهای وادی القری ـ اعزام شد. در شوال همان سال ابن رواحه به جنگ اُسَیر بن زارم رفت و در همان ماه کُرزبن جابر به جنگ عُرَنیین[4] رفت. آنگاه، پیامبر (ص) در ذی القعده سال ششم، عُمرهٔ حُدَیبیه را انجام داد. در جمادی الاول سال هفتم، پیامبر (ص) جنگ خیبر را سرپرستی فرمود و در جمادی الاخر همان سال به وادی القری بازگشت و به جنگ پرداخت. در شعبان سال هفتم عُمَر به جنگ تُربه رفت ـ که فاصلهٔ میان آن و مکه شش شبانه روز است ـ و ابوبکر هم به جنگ نجد رفت و بشیر بن سعد هم به جنگ فدك اعزام شد. در رمضان سال هفتم، غالب بن عبدالله به جنگ مَیفَعَه اعزام شد ـ که از نواحی نجد است. در شوال آن سال بشیر بن سعد به سوی جِناب[5] فرستاده شد، و پیامبر (ص) در ذی القعده

---

۱) این نام در *طبقات* ابن سعد به صورت رازم (ج ۲، ص ۶۶) و در شرح *مواهب اللدنیه* به صورت رزام آمده است (ج ۲، ص ۱۷۲).

۲) قرطاء: نام قبیله‌ای از بنی‌بکر است.

۳) عِیص: اسم جایی است که میان آنجا و مدینه چهار شب راه است (*طبقات*، ج ۲، ص ۶۳).

۴) عُرَنیین: نام عشیره‌ای از قبیلهٔ جهنیه که مرتد شدند (*منتهی الارب*)

۵) جناب: نام محلی است.

آن سال عمرة القَضیه[1] را بجا آوردند. در ذی الحجه آن سال جنگ ابن ابی العَوجاء سُلَمی صورت گرفت. در صفر سال هشتم غالب بن عبدالله به جنگ کَدید ـ ناحیه ای است بعد از قُدید ـ فرستاده شد. و شجاع بن وهب در ربیع الاول همان سال به سوی بنی عامربن مُلَوَّح و کعب بن عُمَیر غِفاری به اَطلاح ـ منطقه ای در شام که فاصلهٔ آن تا بَلقاء یك شب راه است ـ اعزام گردیدند. در همان سال زیدبن حارثه برای جنگ مُوتَه[2] رفت و پس از آن گروهی به فرماندهی عمرو بن عاص به ذات السُّلاسِل رفتند (و این در ماه جمادی الاخر بود)، و در رجب همان سال گروهی به فرماندهی ابوعُبَیدَة بن جراح به خَبَط[3] گسیل شدند. در شعبان آن سال گروهی به فرماندهی ابوقَتاده به خَضِرَه، که از نواحی نجد و در بیست میلی بُستان ابن عامر است، اعزام شدند. در رمضان آن سال ابوقتاده به اِضَم[4] رفت و پیامبر(ص) در سیزدهم رمضان عازم فتح مکه شد و در پنج شب مانده به پایان ماه رمضان به فرمان آن حضرت بت عزّی به وسیلهٔ خالدبن ولید منهدم شد. سپس در همان ماه، عمر وعاص، بت سُواع و سعدبن زید اَشهَلی، بت مناة را ویران و منهدم ساختند[5]. پس از آن در شوال همان سال خالدبن ولید به جنگ بنی جذیمه رفت و پیامبر(ص) خود در همان ماه به جنگ حُنَین رفت؛ و نیز در همین ماه به جنگ طائف عزیمت فرمود. مردم، در آن سال حج گزاردند. گفته شده است که پیامبر(ص) عَتّاب بن اُسید را به سمت امیرالحجاج منصوب فرمود و هم گفته شده است که مردم به صورت پراکنده و بدون امیرالحجاج به حج رفتند. در محرم سال نهم عُیَینَة بن حِصن به جنگ بنی تمیم رفت و در صفر آن سال قُطبَة بن عامر به سوی خَثعَم رفت، در ربیع الاول گروهی به فرماندهی ضَحّاك بن سفیان آهنگ بنی کِلاب کردند؛ و در ربیع الاخر، عَلقَمَة بن مُجزِّز به حبشه و علی (ع) به فُلس رفتند[6]. در رجب آن سال پیامبر (ص) به جنگ تبوك رفت و هم در همان ماه خالدبن ولید به جنگ اُکیدِر رفت. سپس بت ذی الکفّین را که متعلق به عمروبن حُمَمَة دُوسی بود ویران کرد. در سال نهم

---

۱) عُمرة القَضیه: بیشتر به عُمرة القَضاء معروف است.

۲) مُوتَه: شهری است در یك منزلی کَرَك که قبر جعفر طیّار و اصحاب او آنجاست، امروزه این شهر جزو کشور اردن است (*تقویم البلدان*، ص ۲۶۷)

۳) خَبَط: نام سرزمینی است که با مدینه پنج روز راه فاصله دارد و در راه جهنیه است. ـ م.

۴) اِضَم: نام آبی است میان مکه و مدینه.

۵) در اینجا هر چند فقط نام بتها آمده است ولی ظاهراً منظور بتخانه‌هایی است که جای این بتها بوده است. ـ م.

۶) فُلس: نام بتخانهٔ بزرگی از قبیلهٔ طی است (*ناسخ التواریخ*، جلد حضرت رسول (ص)، ص ۴۱۶، چاپ اول). ـ م.

مردم به حج رفتند. ابوبکر نیز در این حج حاضر بود. در ماه ربیع الاول سال دهم، خالدبن ولید به جنگ بنی عبدالمدان رفت و در همان سال علی(ع) به یمن عزیمت فرمود؛ (که می گویند دوبار به آنجا رفته است که بار دوم در ماه رمضان بوده است.) پیامبر (ص) هم در سال دهم مراسم حج را انجام داد و چون از مکه مراجعت فرمود، ده شب و اندی بیمار بود. و در این بیماری اسامة بن زید را برای عزیمت به شام مأمور فرمود، ولی او تا مرگ پیامبر (ص) از مدینه به سوی شام حرکت نکرد و بعد از وفات آن حضرت، ابوبکر او را روانه ساخت. پیامبر (ص) روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول سال یازدهم هجرت رحلت فرمود.

جنگهایی که پیامبر (ص) در آنها شرکت داشت بیست و هفت جنگ است که در نُه جنگ شخصاً در مبارزه هم شرکت فرمود، که عبارتند از: بدر، اُحُد، مُرَیسیع، خندق، قُرَیظَه، خیبر، فتح، حُنین و طائف. مجموعهٔ سریه‌ها چهل و هفت مورد است و پیامبر (ص) سه مرتبه عمره به جا آوردند. همچنین می گویند در جنگ بنی نَضیر هم شرکت فرمود، به‌هرحال خداوند غنایم آن جنگ را مخصوص به آن حضرت قرار داد. و هنگام بازگشت از خیبر هم با مردم وادی‌القری جنگ فرمود که برخی از اصحاب کشته شدند. در غابه هم جنگ کردند که از مسلمانان مُحرِزبن نَضله و از دشمن شش نفر کشته شدند.

گویند: پیامبر (ص) در جنگهایی که خود شرکت فرمود این اشخاص را در مدینه به‌جانشینی خود برگزید: در غزوهٔ وَدّان، سعدبن عُباده؛ در غزوهٔ بُواط، سعدبن مَعاذ؛ هنگامی که به‌تعقیب کرزبن جابر فهری رفتند، زیدبن حارثه؛ در غزوهٔ ذی العُشَیره، اباسَلَمَة بن عبدالاسد مَخزومی؛ در غزوهٔ بدر، ابالُبابة بن عبدالمُنذِر عَمریّ؛ در غزوهٔ السَّویق، ابالُبابة بن عبدالمنذر عمری؛ در غزوهٔ کُدر، ابن اُم مَکتوم مَعیصیّ؛ در غزوهٔ ذی اَمَر، عثمان بن عَفّان؛ در غزوهٔ بُحران و غزوهٔ اُحُد و غزوهٔ حمراءالاسد و بنی نضیر، ابن ام‌مکتوم؛ در بدرالمَوعِد، عبدالله بن رواحه؛ در غزوهٔ ذات‌الرقاع، عثمان بن عفان؛ در غزوهٔ دومةالجندل، سِباع بن عُرفُطَه؛ در غزوهٔ مُرَیسیع، زیدبن حارثه؛ در غزوهٔ خندق و غزوهٔ بنی قُرَیظَه و غزوهٔ بنی‌لحیان و غزوهٔ غابه و غزوهٔ حُدَیبیَه، ابن ام‌مکتوم؛ در غزوهٔ خیبر، سباع بن عرفطه غِفاری؛ در عمرةالقضیّه، ابورُهم غِفاری؛ در غزوهٔ فتح و حُنَین و طائف، ابن ام‌مکتوم؛ در غزوهٔ تبوک، ابن ام‌مکتوم یا محمدبن مَسلَمَه اَشهَلیّ؛ و در حجةالوِداع، ابن ام‌مکتوم.

شعارهایی که رسول خدا (ص) در جنگها داشتند چنین بود: در جنگ بدر «یا منصور اَمِت» و گفته‌اند که برای مهاجران شعار «بنی عبدالرحمن» و برای خزرجیان شعار

«بنی عبدالله» و برای اوسیان شعار «بنی عُبیدالله» را تعیین فرموده بود.[۱] در جنگهای احد و بنی نضیر و مرسیع شعار «اَمِت، اَمِت» را تعیین کرد؛ و در خندق «حم ـ لا ینصرون»؛ در قریظه و غابه و طائف شعاری معین نبود؛ و در جنگ حنین همان شعار «یامنصور اَمِت» تعیین شده بود. در فتح مکه و خیبر برای مهاجران «بنی عبدالرحمن» و برای خزرجیان «بنی عبدالله» و برای اوسیان «بنی عبیدالله» را تعیین فرموده بود.

سریهٔ حمزة بن عبدالمطّلب

سریهٔ حمزة بن عبدالمطلب در ماه رمضان و آغاز هفتمین ماه هجرت پیامبر (ص) بوده است.

گویند: نخستین پرچمی را که پیامبر (ص) پس از ورود به‌مدینه برافراشت به حمزة بن عبدالمطلب سپرد و او را همراه سی سوار ـ که نیمی از مهاجران و نیمی از انصار بودند ـ روانه کرد. از جملهٔ پانزده نفر مهاجران: ابوعبیدة بن جراح، ابوحُذَیفَة بن عُتبة بن رَبیعه، سالم بندهٔ ابی حُذیفه، عامربن ربیعه، عمروبن سُراقه، زیدبن حارثه، کنّازبن حُصین و پسرش مرثد، اَنَسَه بندهٔ رسول خدا (ص) و چند مرد دیگر بودند. و از انصار: اُبَیّ بن کعب، عُمارة بن حَزم، عُبادة بن صامت، عُبیدبن اَوس، اوس بن خَولیّ، ابودُجانَه، مُنذِر بن عمرو، رافع بن مالك، عبدالله بن عمرو بن حرام، قطبة بن عامربن حدیده و چند تنی دیگر، که نامهایشان را ضبط نکرده‌اند.

این گروه به‌سیف‌البحر رسیدند و هدفشان تعرض به‌کاروانی از قریش بود که از شام بر می‌گشت و آهنگ مکه داشت و ابوجهل همراه سیصد سوار از اهالی مکه در آن کاروان بود. دو گروه به‌یکدیگر برخوردند و برای جنگ صف کشیدند، ولی مَجدیّ بن عمرو، که با هر دو گروه همپیمان بود، آن قدر میان هر دو طرف رفت و آمد کرد که از جنگ منصرف شدند. حمزه با یاران خود به‌مدینه برگشت و ابوجهل با یاران و کاروان خود به‌مکه روانه شد و میان آنها درگیری به‌وجود نیامد. چون حمزه به‌مدینه آمد به‌پیامبر (ص) گزارش داد که مجدیّ سد میان دو گروه شده است و مسلمانان از او انصاف و مروت دیده‌اند، و چون گروهی از خویشان مجدیّ به‌حضور پیامبر (ص)

---

۱) شعـار: کلمات و یا جمله‌ای بوده است که به‌طور قراردادی در جنگ وضع می‌کرده‌اند که در تاریکی شب افراد خودی را از بیگانه و دشمن بشناسند. شاید بتوان گفت معادل با اسم شب است. ـ م.

رسیدند، نسبت به ایشان نیکی فرمود و بر آنها جامه پوشاند. و چون صحبت از مجدیّ به‌میان آمد فرمود: نمی‌دانستم که چنین نیك نفس و فرخنده کردار است. و یا فرمود: چنین کار آمد باشد.

عبدالرحمن بن عیاش برایم روایت می‌کرد که پیامبر (ص) پیش از آنکه خود به‌جنگ بدر بروند، هیچیك از انصار را برای جنگ اعزام نفرمود. چه می‌پنداشت که آنها فقط در مدینه آن حضرت را یاری خواهند داد، و این مطلب ثابت شده است.

سریّهٔ عُبیدة بن حارث در رابغ

پیامبر (ص) در ماه شوال و آغاز هشتمین ماه هجرت، پرچم را به عُبیدة بن حارث سپرد تا به رابغ ـ که با جُحفه ده میل فاصله دارد و در راه قُدَید است ـ عزیمت کند. عبیده با شصت سوار بیرون رفت و در کنار آبی که نامش اَحیاء بود، دردشت رابغ، با ابوسفیان بن حَرب که دویست نفر همراهش بودند برخورد کرد. نخستین کسی که در اسلام تیر به دشمن انداخت سعدبن ابی‌وقاص بود که در این جنگ تیردان خود را گشود و جلو رفت و یاران او برایش سپر گرفتند و او تمام تیرهایش را پرتاب کرد و با هر تیر کسی را مجروح ساخت. گویند در تیردان او بیست تیر وجود داشت و هر تیر که رها می‌کرد به انسان یا حیوانی اصابت می‌کرد و مجروحش می‌ساخت. درآن روز تیر دیگری در سپاه مسلمانان وجود نداشت. به هر حال، پس از آن، دیگر برای جنگ شمشیر نکشیدند و دربرابر یکدیگر صف نبستند و چون همان تیراندازی و رویارویی تمام شد، هریك از دوگروه به جایگاه خود بازگشتند. ابن اَبی سَبرَه از مهاجربن مِسمار برایم نقل کرد که سعدبن ابی وقاص گفته بود: تمام شصت نفر همراه عبیده از مهاجران قریش بودند. سعد گوید: به عبیده گفتم: اگر آنها را تعقیب و دنبال کنیم همه را خواهیم گرفت؛ زیرا آنها با ترس گریختند. ولی عبیده از این پیشنهادم پیروی نکرد و همگی به مدینه برگشتیم.

سریّهٔ سعدبن ابی‌وقاص در خرّار

پیامبر (ص) در ماه ذی‌القعده و آغاز نهمین ماه هجرت، پرچمی به

سعدبن ابی وقاص داد تا به خرّار ـ که درراه جحفه و نزدیك خُم قرار دارد ـ عزیمت کند.

برای من از قول عامربن سعد روایت کردند که به نقل از پدرش چنین می گفت: پیامبر (ص) فرمود: ای سعد، بیرون رو تا به منطقهٔ خرّار برسی، کاروانی از قریش از آنجا خواهد گذشت. من همراه بیست یا بیست ویك مرد پیاده راه افتادیم. روزها خود را مخفی می ساختیم و شبها راه می پیمودیم. صبح روز پنجم به خرّار رسیدیم و دریافتیم که کاروان دیروز از آنجا گذشته است. پیامبر (ص) به من فرموده بود که از خرّار دورتر نروم و اگر چنین نبود امید داشتم که بتوانم به کاروان برسم.

نیـز برایم از قول سعیدبن مسیّب و عبدالرّحمن بن سعیدبن یربوع روایت کرده اند که پیامبر (ص) تا زمانی که همراه انصار در جنگ بدر شرکت فرمود، هیچ یك از ایشان را به مأموریت جنگی اعزام نکرد؛ چه انصار شرط کرده بودندکه از پیامبر (ص) در مدینه دفاع خواهند کرد.

غزوهٔ اَبواء

در ماه صفر که یازدهمین ماه هجرت بود، پیامبر (ص) خود به قصد گرفتن کاروانی از قریش، از مدینه بیرون رفت، تا به اَبواء رسید ولی برخوردی پیش نیامد. در همین سفر پیامبر (ص) با بنی ضَمرَه که از کِنانَه بودند پیمان بستند که آنها علیه پیامبر (ص) دسته بندی نکنند و کسی را به این منظور یاری ندهند ومیان خود عهد نامه ای نوشتند و پیامبر (ص) به مدینه بازگشت. مدت غیبت آن حضرت از مدینه پانزده شب بود.

غزوهٔ بواط

پیامبر (ص) در ربیع الاول (سیزدهمین ماه هجرت) به قصد حمله به کاروانی از قریش که دوهزاروپانصد شتر داشت و توسط اُمیّة بن خَلَف و صد مرد از قریش همراهی می شد از مدینه بسوی بُواط ـ رشته کوهی در ناحیهٔ خُشُب به فاصلهٔ سه چاپار تامدینه ـ خارج شد؛ ولی بدون هیچ برخوردی مراجعت فرمود.

غزوهٔ بدر اولی

در همان ماه ربیع‌الاول پیامبر (ص) به تعقیب و جستجوی کُرزبن‌جابر فهری پرداخت. کرز که در جَمّاء[1] و اطراف آن دامداری می‌کرد، به غارت گله‌های مدینه پرداخته بود. پیامبر (ص) تا بدر آمدند و برخوردی پیش نیامد.

غزوهٔ ذی‌العُشَیره

در ماه جمادی‌الآخر (شانزدهمین ماه هجرت) پیامبر (ص) به منظور حمله به کاروانهای قریش که عازم شام بودند یاران خود را فرا خواند؛ و همراه یکصدوپنجاه و به قولی دویست نفر بیرون آمد. به آن حضرت خبر رسیده بود که کاروان مجهزی که قریش اموال خود را در آن جمع کرده‌اند از مکه بیرون آمده و آهنگ شام دارد. پیامبر (ص) از طریق نقب بنی دینار تا ناحیهٔ سُقیا[2] پیش رفت؛ و این غزوهٔ ذی‌العشیره است.[3]

سَرِیّهٔ نَخلَه[4]

در ماه رجب و آغاز هفدهمین ماه هجرت گروهی به فرماندهی عبدالله بن جحش به نَخلَه (که به بستان ابن عامر هم معروف بود)[5] اعزام شدند.

گویند که عبدالله بن جحش گفت: پیامبر (ص) هنگام نماز عشاء مرا خواست و فرمود: صبح با اسلحه خود بیا که تو را به جایی روانه کنم. صبح در حالی که شمشیر و

---

۱) جماء: نَام کوهی است در ناحیهٔ عقیق که میان آن و مدینه سه میل فاصله است (*طبقات ابن سعد*، ج ۲، ص ۴)

۲) سُقیا: دهکدهٔ بزرگی از بخش فرع است در راه جُحفه که میان آنها نوزده میل فاصله است (*معجم‌البلدان*، ج ۵، ص ۹۴).

۳) این جنگ در منابع دیگر مفصل آمده است. برای اطلاع مراجعه شود به صفحات ۲۴۸ تا ۲۵۰ جلد دوم *سیرهٔ ابن هشام*، چاپ مصطفی السقاء. ـ م

۴) نام دیگر این سریه در بیشتر منابع، سریهٔ عبدالله بن جحش است. ـ م

۵) منظور نخله یمانی است که بستان عبیدالله بن معمر است (بکری، *معجم ما استعجم*، ص ۵۷۷).

کمان و تیردان و سپرم را همراه داشتم آماده شدم. پیامبر (ص) نماز صبح را با مردم خواند و به خانه برگشت. حضرت متوجه من شد که قبل از او در خانه اش ایستاده ام؛ چند تن از قریش را هم همراه آورده بودم. پیامبر (ص) ابیّ بن کعب را فرا خواند و به او دستور فرمود نامه ای بنویسد. آنگاه مرا فراخواند و نامه ای که روی چرم خَولانی[1] نوشته و بسته شده بود به من داد و گفت: ترا براین گروه فرمانروا قرار دادم. راه بیفت و پس از آنکه دوشب راه پیمودی نامهٔ مرا باز کن و به آنچه که در آن نوشته شده است عمل کن. گفتم: ای رسول خدا به کدام ناحیه بروم؟ فرمود: راه نجد را پیش گیر و به سوی چاههای آب برو.

گوید: عبدالله بن جحش به راه افتاد و چون کنار چاه ابن ضُمَیره رسید، نامه را گشود و خواند و در آن چنین آمده بود: با نام و برکت خدا به راه خود ادامه بده تا به نخله برسی. هیچیك از یاران خود را مجبور مکن که حتماً با تو بیایند و همراه کسانی که از تو پیروی می کنند برای انجام دستور من به نَخلَه برو و آنجا در کمین کاروان قریش باش. چون نامه را برایشان خواند، گفت: هیچیك از شما را مجبور نمی کنم. هرکس می خواهد به شهادت برسد درپی اجرای فرمان رسول خدا (ص) باشد و هرکس می خواهد برگردد هم اکنون بازگردد. همه گفتند: گوش به فرمان و فرمانبردار خدا و رسول او و مطیع تو هستیم. در پناه برکت الهی به هر کجا که می خواهی برو. عبدالله بن جحش به راه افتاد تا به نَخلَه رسید و در آنجا کاروانی از قریش رایافت که عمروبن خضرمی و حَکَم بن کَیسان مَخزومی و عثمان بن عبدالله بن مُغیرهٔ مخزومی و نوفل بن عبدالله مخزومی همراه آن بودند. کاروانیان چون ایشان را دیدند سخت ترسیدند و ندانستند به چه کار آمده اند. در این هنگام عُکاشه سرخود را تراشید و به جای بلندی برآمد تا کاروانیان را مطمئن سازد.

عامربن ربیعه می گوید: من خود سر عُکاشه را تراشیدم. واقدبن عبدالله و عُکاشه معتقد بودند که باید خود را در معرض دید کاروان قرار دهند و بگویند ما برای عُمره آمده ایم و در ماه حرام هستیم (ماهی که جنگ در آن حرام است). عُکاشه چنان کرد و مشرکان به یکدیگر گفتند، مطلبی نیست، این قوم برای عمره آمده اند و اطمینان پیدا کردند. این بود که شتران خود را بازداشتند و آنها را آزاد گذاشتند و شروع به تهیهٔ خوراك برای خود کردند.. یاران رسول خدا (ص) هم با یکدیگر مشورت و رای زنی کردند. آن روز آخر ماه رجب بود و هم گفته شده است که روز اول شعبان بود. گفتند:

---

۱) خولان: نام منزلی از منازل یمن و دهکده ای از دهکده های دمشق است (معجم *البلدان*، ج ۳، ص ۴۹۶).

اگر امروز تعرض به آنها را عقب بیندازید وارد مکه و حرم می‌شوند و از آنها دفاع خواهد شد و اگر امروز بر آنها حمله برید ماه حرام است. یکی گفت: نمی‌دانیم که امروز از ماه حرام است یا نه؟ دیگری گفت: ما امروز را از ماه حرام می‌دانیم و هیچ معتقد نیستیم که به‌واسطهٔ طمع و آزی که دارید حُرمت آن را بشکنید. ولی آنها که خواسته‌های دنیا را می‌خواستند بر کار غلبه کرده و ایشان را تشجیع کردند و با کاروانیان جنگ را شروع کردند. واقدبن عبدالله در حالی که کمان خود را زه کرده و تیر نهاده بود جلو رفت. کسی که تیرش هرگز خطا نمی کرد، تیری به عمروبن خضرمی انداخت و او را کشت و قوم بر کاروانیان هجوم بردند. عثمان بن عبدالله بن مغیره و حکم‌بن کیسان را اسیر گرفتند و نوفل بن عبدالله بن‌مغیره گریخت، شتران را گرفتند و پیش راندند.

واقدی گوید: مِقدادبن عمرو می گفت: من حکم‌بن کیسان را اسیر کردم. امیر ما می خواست گردنش را بزند. گفتم: رهایش کن تا او را حضور پیامبر (ص) ببریم. او را پیش پیامبر (ص) آوردیم. پیامبر (ص) او را دعوت به‌اسلام کرد و با وی گفتگویی طولانی داشت. عمربن الخطّاب گفت: ای رسول خدا آیا با این صحبت می کنی؟ به‌خدا تا ابد مسلمان نخواهد شد، اجازه بده گردنش را بزنم تا روانه جهنم که پناهگاه اوست بشود! پیامبر (ص) توجهی به‌عمر نفرمود تا حَکَم اسلام آورد. عمر گفت: گمان نمی‌کردم که او چنین مسلمان شود وانگهی این پیش آمد مرا واداشت که با خود بگویم چگونه ممکن است در کاری که پیامبر (ص) به‌آن از من داناتر است به‌او اعتراض کنم؛ ولی با خود گفتم من در پیشنهاد خود خیر خدا و رسول خدا را می خواستم! عمر می گوید: حکم‌بن کیسان اسلام آورد و به‌خدا که اسلامی بسیار پسندیده داشت، و در راه خدا جهاد می کرد و در جنگ بِئرمَعونه شهید شد در حالی که رسول خدا از او خشنود بود و وارد بهشت گردید.

واقدی گوید: حکم‌بن کیسان پرسیده بود: اسلام چیست؟ پیامبر فرمود: این که خدای یگانه را که شریکی ندارد عبادت کنی و گواهی دهی که محمد بنده و فرستادهٔ اوست. حکم گفت: اسلام آوردم. پیامبر (ص) به‌اصحاب خود توجهی فرمود و گفت: اگر لحظه‌ای پیش، از شما اطاعت کرده و او را کشته بودم وارد آتش می‌شد.

گویند: کاروان را با خود آوردند و کالای آن شراب و پوست و چرم و مویز بود که از طائف آورده بودند و همهٔ آن را به‌حضور پیامبر (ص) آوردند. قریش گفتند: محمد خونریزی در ماه حرام را حلال شمرده ولی هم خون ریخته و هم مال گرفته است، و حال آنکه پیامبر (ص) این موضوع را حرام و از گناهان بزرگ می‌دانست. بعضی که

می‌خواستند به قریش جواب دهند می گفتند: شما در شب اول شعبان مورد هجوم قرار گرفتید. چون قوم، کاروان را به حضور پیامبر (ص) آوردند، حضرت آن را توقیف فرمود و چیزی از آن را تصرف نکرد و دو اسیر را هم زندانی کرد و به یاران خود فرمود: من به شما دستور جنگ در ماه حرام را نداده بودم.

سلیمان بن سُحَیم گوید: پیامبر (ص) به آنها اصلا دستور جنگ را چه در ماه حرام و چه در ماه حلال نداده بود؛ بلکه به آنها فرمان داده بود که اخبار قریش را به دست آورند.

گویند: آنان بر دست و پای بمردند و پنداشتند که با این کار هلاك شدند و بزرگتر و دردناکتر این بود که هر کس پیش آنها می آمد سرزنش و خشونت می کرد. مدینه هم چون دیگ جوشانی بود. یهودیان هم می گفتند: عمروبن خضرمی را واقد بن عبدالله کشته است، و با برخی از حروف و کلمات این عبارت فال بد می زدند و می گفتند: عمرو جنگ را آباد کرد و خضرمی جنگ را آماده ساخت و واقد آن را برافروخت. ولی به لطف خدا گرفتاریهای این فال زدنها به خود یهودیان برگشت.

گویند: قریش کسانی را به حضور پیامبر (ص) فرستادند که فدیهٔ یاران خود را بپردازند. پیامبر (ص) فرمود: تا هنگامی که دو نفر از دوستان ما نیایند فدیه ای برای اسیران شما نمی‌پذیریم؛ و منظور سعدبن ابی وقاص و عُتبة بن غزوان بود.

ابوبکر بن اسماعیل بن محمد از قول پدرش برایم چنین روایت کرد که: سعد بن ابی وقاص می گفت: من و عُتبة بن غَزوان همراه عبدالله بن جحش بیرون رفتیم؛ و به بحران-از نواحی بنی سُلیم - رسیدیم. شتران خود را برای چرا رها کردیم، ما دوازده نفر بودیم که هر دو نفر یك شتر داشتیم. من و عتبه با هم بودیم و شتر هم از او بود. قضا را شتر ما گم شد و دو روز در جستجوی آن بودیم. همراهان ما رفتند و ما پس از آن، از پی ایشان رفتیم ولی راه را گم کردیم و به آنها نرسیدیم؛ به طوری که نتوانستیم در نخله حضور داشته باشیم. همراهان ما چند روز پیش از ما به مدینه رسیده و پنداشته بودند که ما اسیر دشمن شده ایم. ما در این سفر دچار گرسنگی شدید شدیم. از مُلَیحَه - که فاصلهٔ میان آن و مدینه شش چاپار است و فاصلهٔ آن تا معدن بنی سُلیم یك شب راه است - به اتفاق گروهی بیرون آمدیم و هیچ گونه خوراکی نداشتیم. کسی پرسید: ای ابواسحق، تا مدینه چند روز راه است؟ گفت: سه روز، و هرگاه گرسنگی ما شدید می شد مشتی از خارهایی که شتران می‌چرند با آب می خوردیم. چون به مدینه رسیدیم متوجه شدیم گروهی از قریش برای پرداخت فدیهٔ یاران خود به مدینه آمده اند و پیامبر (ص) از فدیه گرفتن خودداری کرده و فرموده بود که: نسبت به دو نفر از یاران خود ترسانم. چون

به‌مدینه رسیدیم پیامبر (ص) با دریافت فدیه موافقت فرمود.

می‌گویند: پیامبر (ص) به‌نمایندگان قریش گفته بود که: اگر دو نفر ما را بکشید من هم دو نفر شما را خواهم کشت. مقدار فدیهٔ هر یك چهل وقیهٔ نقره بود و هر وقیه چهل درهم است.

محمدبن عبدالله‌بن جحش می‌گوید: در جاهلیت رسم بود که یك چهارم غنایم را برای رؤسا بر می‌داشتند. چون عبدالله‌بن جحش از نخله مراجعت کرد غنایم را پنج بخش کرد و چهار بخش آن را تقسیم کرد و این نخستین خمسی بود که در اسلام صورت گرفت و بعدها این آیه نازل شد: وَ اعلَمُوا أنّما غَنِمتم مِن شیئٍ فَانّ للهِ خُمُسَه ـ و بدانید که آنچه غنیمت گرفتید پنج یکی وی مرخدای راست. (آیهٔ ۴۱، سورهٔ ۸).

برای من از اَبی بُردة بن نِیار روایت کردند که: پیامبر (ص) غنایمی را که اهل نخله آورده بودند، نگهداشت و به‌بدر رفت. پس از اینکه بازگشت با غنایم بدر تقسیم کرد و حق هر قوم را عنایت فرمود.

گـویند: در این مورد این آیه نازل شد: یسألونك عن‌الشهر الحرام... ـ می‌پرسندت یا محمد از ماه حرام و در آن جنگ کردن... (آیهٔ ۲۱۹، سورهٔ ۲). خداوند در کتاب خود آنها را مورد خطاب قرار داده و می‌فرماید: جنگ در ماههای حرام همچنان حرام است ولی آنچه را که ایشان نسبت به‌مسلمانان روا می‌دارند گناهش به‌مراتب بیشتر است: از قبیل اینکه مسلمانان را از انجام کارهای الهی منع می‌کنند حتی ایشان را شکنجه می‌دهند و زندانی می‌کنند تا نتوانند هجرت کنند و به‌حضور رسول خدا بروند و اینکه نسبت به‌خدا کفر می‌ورزند و نمی‌گذارند مسلمانان برای انجام حج و عمره به‌مسجدالحرام بروند و آنها را از دین فریب می‌دهند. و هم خداوند می‌فرماید: والفِتنةُ اشدُّ مِن القَتل ـ و کفر و تعذیب ایشان مؤمنان را بزرگتر است از کشتن شما ایشان را (آیهٔ ۱۹۳، سورهٔ ۲). بعضی هم گفته‌اند مقصود از فتنه بتـهای اِساف و نائِله است[1].

برای من از کُریب روایت کرده‌اند که گفته است: از ابن عباس پرسیدم که: آیا پیامبر (ص) دیه ابن حضرمی را پرداخت فرمود؟ گفت: نه. و از عُروه برایم روایت کردند که می‌گفت: پیامبر (ص) دیه ابن حضرمی را پرداخت فرمود و جنگ ماه حرام را همچنان حرام قرار داد تا هنگامی که خداوند عزّوجل سورهٔ برائة را نازل فرمود. واقدی می‌گوید: در نظر ما ثابت ومورد اجماع است که دیه‌ای پرداخت نشده است. ابومعشر

---

۱) اساف و نائله: نام دو بت معروف قریش است.

برایم روایت کرد که در این لشکرکشی به عبدالله بن جحش لقب امیرالمؤمنین دادند.

نام کسانی که همراه عبدالله‌بن جحش در سریّهٔ او شرکت داشتند

این همراهان هفت نفر بودند که عبارتنداز: ابوحُذَیفة بن عُتبة بن رَبیعه، عامربن رَبیعه، واقد بن‌عبدالله تمَیمی، عُکّاشَة بن مِحصن، خالدبن ابی‌البُکیر، سعدبن ابی وَقاص و عُتبة بن غزوان ـ که این دو نفر اخیر در نخله حضور نداشتند. برخی هم گفته‌اند که اینان دوازده نفر بودند، و به روایتی هم سیزده نفر؛ ولی به نظر ما همان هفت نفر درست‌تر است.

بدرالقتال[۱]

گویند چون پیامبر (ص) زمان بازگشت کاروان قریش از شام را دانست، یاران خود را برای حمله به آن فرا خواند. ده شب پیش از خروج خود از مدینه، طلحة بن عبیدالله و سعیدبن زید را برای کسب خبر و اطلاع روانه فرمود و آن دو رفتند و به نَخبار ـ که بعد از ذی‌المَروَه و در ساحل دریاست ـ رسیدند و به منزل کَشَد جُهَنی وارد شدند. کَشَد آنها را پذیرفت و در پناه خود گرفت و آنها تا هنگام عبور کاروان از آن محل همچنان مخفیانه پیش او بودند. هنگام عبور کاروان طلحه و سعید برزمین بلندی برآمدند و قریش و کاروان و کالاهای آن را بررسی کردند

کاروانیان، کَشَد را مورد خطاب قرار دادند و پرسیدند: آیا کسی از جاسوسان محمد را ندیده‌ای؟ او گفت: پناه برخدا! جاسوسان محمد در نخبار کجایند و چه می‌کنند؟ چون کاروان از آنجا گذشت طلحه و سعید شب را همانجا گذراندند و بامداد بیرون رفتند. کَشَد هم برای بدرقهٔ آن دو همراهشان رفت تا آن دو را به ذی‌المَروَه رساند. کاروان خود را به کنار دریا رسانده بود و برای اینکه از تعقیب مصون بماند شب

---

۱) چـــون پیش از جنگ بدر، جنگ دیگری را که بدون درگیری بوده بدر اولی نامیده‌اند (که در صفحات قبل ملاحظه شد)، جنگ بدر را گاه «جنگ کشتار» تعبیر کرده‌اند، چه در آن بیش از هفتاد نفر از قریش کشته شدند. ـ م.

و روز شتابان در حرکت بود.

طلحه و سعید همان روزی به مدینه رسیدند که پیامبر(ص) با لشکر قریش در بدر برخورد فرمود. آن دو به قصد دیدار و گزارش کار خود به پیامبر (ص) از مدینه بیرون آمدند و آن حضرت را در تُربان دیدند.ـ تربان کنار شاهراه میان مَلَل و سَیّاله[۱] قرار دارد و جایگاه ابن اُذَینه شاعر هم هست.

کَشَد هم بعد از این به مدینه آمد. سعید و طلحه به پیامبر(ص) گفتند که کَشَد آن دو را پناه داده است. پیامبر(ص) براو درود فرستاد و گرامیش داشت و فرمود: آیا یَنبُع[۲] را در تیول تو قرار دهم؟ گفت: من سالخورده ام و عمرم تمام شده است. اگر مصلحت بدانید آنرا در تیول برادرزاده ام قرار دهید. و پیامبر(ص) ان را در اختیار او گذاشت.

گویند: رسول خدا(ص) مسلمانان را فراخواند و فرمود این کاروان قریش است که اموال ایشان در آن است، شاید خداوند غنیمتی به شما ارزانی فرماید. مردم در این کار شتاب گرفتند؛ حتی برای بیرون رفتن از مدینه گاهی پدر و پسر قرعه کشی می کردند. از جمله سعدبن خَیثَمَه و پدرش قرعه کشیدند. سعد به پدرش می گفت: اگر حساب بهشت نمی بود به نفع تو کنار می رفتم و تو را برخود برمی گزیدم و من آرزومندم که در این راه به درجهٔ شهادت برسم. خیثمه می گفت: مرا برگزین و تو با زنان خود آرام بگیر. ولی سعد نپذیرفت. خیثمه گفت: ناچار یکی از ما باید بماند. این بود که قرعه کشیدند و قرعه بنام سعد بیرون آمد که در جنگ شهید شد.

گروه زیادی هم از اصحاب چون با خروج پیامبر(ص) موافق نبودند همراه او بیرون نرفتند و در این مورد اختلافات و حرف زیادی است. ولی هرکس که بیرون نرفته است سرزنش نمی شود چه مسلمانان در واقع برای جنگ بیرون نرفتند، بلکه به منظور گرفتن کاروان بیرون رفته بودند. گروهی از افراد خوش نیت و بصیر هم از همراهی خودداری کردند؛ که اگر گمان می کردند که جنگ است حتما کوتاهی نمی کردند. از جمله کسانی که خودداری کرده بود اُسَیدبن حُضَیر است که چون پیامبر (ص) به مدینه باز آمد، عرض کرد: سپاس پروردگاری را که تو را مسرور و بر دشمنت پیروز گردانید و سوگند به آن که تو را به حق فرستاده است، من به منظور حفظ جان خود از همراهی با تو باز نایستادم، بلکه اصلا گمان نمی بردم که تو با دشمن برخورد می کنی و گمان نمی کردم که جز گرفتن کاروان مسألهٔ دیگری هم خواهد بود.

---

۱) سیاله: نام نخستین منزل راه مدینه به مکه است (*معجم البلدان*، ج ۵، ص ۱۸۹).
۲) ینبع: در سمت راست رضوی و از طرف مدینه به جانب دریاست (*معجم البلدان*، ج ۸، ص ۵۲۶).

پیامبر(ص) فرمود: راست می گویی. و این نخستین جنگی بود که خدا در آن اسلام و مسلمانان را عزیز و مشرکان را خوار کرد.

پیامبر(ص) روز یکشنبه دوازدهم رمضان با همراهان خود از مدینه بیرون آمد و چون به ناحیهٔ نقب بنی دینار رسید در بُقع ـ که همان خانه‌های سقیا و در واقع متصل به مدینه است ـ فرود آمد و لشکرگاه ساخت و سپاه را سان دید. از میان ایشان عبدالله بن عمر، اسامة بن زید، رافع بن خدیج، براءة بن عازب، اُسَیدبن ظُهَیر، زیدبن ارقم، و زیدبن ثابت را به مدینه باز گرداند و اجازه شرکت در سپاه نداد.

از سعدبن ابی‌وقاص برایم نقل کردند که می گفت: در آن روز پیش از این که پیامبر (ص) ما را سان ببیند، دیدم برادرم خودش را مخفی می کند. گفتم: ای برادر تو را چه می‌شود؟ گفت: می‌ترسم پیامبر (ص) مرا ببینند و به واسطهٔ کم سن و سالی مرا برگردانند و من دوست دارم بیرون بیایم، شاید خداوند شهادت را روزی من گرداند. سعد می گوید؛ اتفاقاً چون از جلو پیامبر(ص) عبور کرد، سن او را کم دانستند و فرمودند، برگرد. عُمیر گریست. پیامبر(ص) به او اجازهٔ شرکت فرمود. سعد می گوید: به واسطهٔ کوچکی او من حمایل شمشیرش را گره می‌زدم. و او در حالی که شانزده سال داشت در بدر کشته شد.

همچنین برایم نقل کرده اند که پیامبر(ص) به اصحاب خود فرمان داد تا از چاه آنجا آب بگیرند و خود حضرت هم از آب آن چاه آشامید. و هم برایم گفته‌اند: این اولین بار بود که پیامبر(ص) از آب آن چاه می‌آشامید. و عایشه می گوید: از آن پس هرگاه پیامبر(ص) آب شیرین و گوارا می‌خواست از آنجا می‌آوردند. و قتاده از قول پدرش روایت می کند که پیامبر(ص) نزدیك خانه‌های سقیا نماز خواند و برای مردم مدینه دعا فرمود و چنین عرضه داشت:

«پروردگارا، همانا ابراهیم (ع) بنده و دوست و پیامبرت تو را برای اهل مکه خوانده است. و من که محمد بنده و پیامبر توام،تو را برای اهل مدینه می خوانم. خدایا استدعا می کنم که در کشت و کار و میوه‌های آنها برکت بدهی. خدایا مدینه را در نظر ما محبوب قرار بده و وبایی که در آن موجود است به محل خم ببر. خدایا من آنچه را که میان دو سنگلاخش[1] وجود دارد (این سوی و آن سوی آن) محترم و جایگاه امان قرار دادم، همچنان که خلیل تو ابراهیم (ع) مکه را چنان قرار داده» ـ خم در دو میلی جحفه قرار دارد.

---

۱) لغت «لابه» در عرب به معنی سنگلاخ و منطقه‌ای است در دو سوی مدینه که سنگلاخ است. ـ م.

گویند: علیّ بن ابی الزّغبا و بَسبَس بن عمرو در آنجا به حضور پیامبر (ص) آمدند[1] و گویند: عبدالله بن عمروبن حَرام در آنجا پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، از این که در این منطقه فرود آمدی و سپاه خود را بازدید کردی بسیار خوشحال شدم و فال نیك زدم چه این جا اردوگاه ما بود. در جنگی که میان ما بنی سَلِمه و اهل حُسَیکه ـ که نام کوهی نزدیك مدینه است ـ اتفاق افتاد، همینجا سپاه خود را بازدید کردیم؛ و یهودیان در حُسَیکه دارای منازل زیادی بودند. ما هم همینجا کسانی را که می توانستند اسلحه با خود بردارند همراه بردیم و کسانی را که به واسطهٔ کمی سن از حمل سلاح عاجز بودند برگرداندیم. و آنگاه آهنگ یهودیان کردیم و ایشان عزیزترین یهودیان بودند و ما ایشان را آنچنان که می خواستیم کشتیم و دیگر یهودیان تا امروز برای ما خوار و ذلیل هستند. ای رسول خدا، من امیدوارم که چون ما و قریش برخورد کنیم ، خداوند چشم تو را روشن کند. خلادبن عمروبن جموح هم می گوید: چون نیمروز شد به خانهٔ خود در خربی برگشتم[2] پدرم عمروبن جموح گفت: فکر می کردم رفته اید! گفتم: رسول خدا (ص) مردم را در بُقع بازدید می کند. گفت: به به چه فال نکویی، به خدا آرزومندم که غنیمت به دست آورید و برمشرکان قریش پیروز شوید. چه در جنگ حسیکه هم، اینجا اردوگاه ما بود. گوید: پیامبر (ص) نام آنجا را به سقیا تغییر داد. خلاد گوید: دلم می خواست آن چاه را بخرم ولی سعدبن ابی وقاص آن را به دو شتر جوانه خرید. بعضی هم گفته اند که برای آن هفت وقیه پرداخت کرد و چون به پیامبر (ص) گفتند که سعد آن را خریده است، فرمود معاملهٔ پر سودی است.

گویند: پیامبر (ص) شامگاه یکشنبه دوازدهم رمضان از سقیا کوچ فرمود و مسلمانان هم همراه او رفتند و شمار ایشان سیصدو پنج تن بود و هشت نفر که عقب ماندند و پیامبر (ص) سهم آنها را هم از غنایم عنایت کرد. و تعـداد شتـران هفتاد بود و هردو یا سه یا چهار نفر از یك شتر استفاده می کردند. چنانکه، پیامبر (ص) و علی بن ابیطالب (ع) و مَرثد، یك شتر داشتند. بعضی بجای مرثد، زیدبن حارثه را گفته اند. و حمزة بن عبدالمطلب و زیدبن حارثه و ابوکَبشَه و آنسَه بندهٔ رسول خدا هم یك شتر داشتند؛ و عُبیدة بن حارث و طُفَیل و حُصَین فرزندان حارث و مِسطَح بن اثاثه از یك شتر آبکش که از آنِ عبیده بود استفاده می کردند و او آن را از ابن ابی داود مازنی خریده بود، و مُعاذ و عَوف و مُعَوِّذ پسران عَفراء و بندهٔ ایشان ابوالحمراء، یك شتر

---

۱) این دو نفر قبلا برای کسب خبر از کاروان رفته بودند. ـ م.
۲) خربی: نام یکی از محله های بنی سلمه است که نزدیك مسجد قبلتین مدینه است (*وفاء الوفاء*، ج ۲، ص ۲۹۸).

داشتند؛ و اُبَیّ بن کعب و عُمارة بن حَزم و حارثة بن نُعمان هم برشتری سوار بودند؛ و خَراش بن صِمَّه و قُطبة بن عامربن حَدیده و عبدالله بن عمروبن حرام هم یك شتر داشتند؛ و عُتبة بن غَزوان و طُلَیب بن عُمَیر برشتر نری که از عُتبه بود سوار بودند، و نام آن شتر عُبَیس بود؛ و مُصعَب بن عُمیر و سُوَیبِط بن حَرمَله و مسعودبن رُبیع بریك شتر سوار می‌شدند که از معصب بود؛ و عماربن یاسر و ابن‌مسعود یك شتر داشتند و عبدالله بن کعب و ابوداود مازنی و سَلیط بن قیس، شتر نری در اختیار داشتند که از عبدالله بن کعب بود؛ و عثمان و قدامه و عبدالله بن‌مظعون و سائب بن عثمان به نوبت بریك شتر سوار می‌شدند؛ و ابوبکر و عمر و عبدالرحمن بن عوف هم یك شتر داشتند؛ و سعدبن معاذ و برادرش و برادرزاده اش حارث بن اَوس و حارث بن اَنس سوار برشتر نر آبکشی از سعدبن معاذ می‌شدند که نامش ذَیّال بود؛ و سعدبن زید و سلمة بن سلّامه و عباد بن بشر و رافع بن یزید و حارث بن خَزَمَه یك شتر آبکش در اختیار داشتند که از سعدبن زید بود و او فقط یك صاع خرما برای زاد و توشه خود داشت.

عبیدبن یحیی از قول معاذبن رفاعه از پدرش برایم نقل کرد: در خدمت پیامبر(ص) به بدر رفتیم و معمولاً هر سه نفر یك شتر داشتند. من و برادرم خلادبن رافع و عبیدبن زید بن عامر شتر جوانی داشتیم که از ما بود و به نوبت سوار می‌شدیم. به راه افتادیم ولی در رَوحاء[1] شتر ما از راه رفتن ماند و فرو خفت و درماند. برادرم گفت: پروردگارا، اگر ما را با این شتر به‌مدینه برگردانی نذر می کنم که آن را در راه تو بکشم. گوید: دراین هنگام پیامبر (ص) از کنار ما گذشت و ما در همان حال بودیم و گفتیم: ای رسول خدا، شتر ما درمانده شده است. پیامبر (ص) آب خواست و در ظرفی وضو گرفت و آب مضمضه کرد. آنگاه فرمود دهان شتر را باز کنید و ما چنان کردیم و پیامبر(ص) از آن آب مقداری در دهان حیوان ریخت و مقداری هم بر سر و گردن، شانه و کوهان، دم و پاشنه اش پاشید و فرمود: سوار شوید. پیامبر (ص) حرکت کرد و ما در مُنصَرف[2] به آن حضرت رسیدیم. هنگامی که از بدر باز می گشتیم در مُصَلّی[3] دوباره حیوان از حرکت باز ماند. برادرم او را کشت و گوشتش را صدقه داد و تقسیم کرد.

یحیی ابن‌عبدالعزیز بن‌سعیدبن‌سعدبن عباده از قول پدرش برایم روایت کرد، در جنگ بدر سعدبن عباده را بر بیست شتر برده بودند (یعنی هر چندی بر شتر یکی از

---

۱) روحاء: در چهل و یك میلی مدینه قرار دارد که فاصلهٔ آن دو، دو شبانه‌روز است (*معجم ما استعجم*، ص ۴۲۷).

۲) منصرف: جایی است میان بدر و مکه که فاصلهٔ آن دو، چهار چاپار است (*معجم البلدان*، ج ۸، ص ۱۷۷).

۳) مصلی: یاقوت می گوید: هنوز عیناً در وادی عقیق مدینه موجود است (*معجم البلدان*، ج ۸، ص ۷۹).

همراهان سوار می‌شد[۱]).

از سـعدبن ابی وقاص برایم نقل کردند که می‌گفت: همراه رسول خدا (ص) به‌بدر رفتیم و با ما فقط هفتاد شتر بود، چنانکه هر دو و سه و چهار نفر از یك شتر استفاده می‌کردیم. در میان صحابهٔ پیامبر (ص) چاره اندیش‌ترین آنان بودم. در عین حال از کسانی بودم که بیش از همه تیر انداختم و پیاده حرکت کردم، چنانکه در تمام رفت و برگشت حتی یك قدم هم سوار نشدم.

پیامبر (ص) چون از محل سقیا حرکت کرد به‌پیشگاه الهی چنین عرضه داشت: «پروردگارا، ایشان گروه پیادگانند، سوارشان فرمای. و برهنگانند، جامه‌شان بپوشان. و گرسنگانند، سیرشان کن. و نیازمندانند، به‌فضل خود بی‌نیازشان فرمای.» هیچیك از مسلمانان برنگشت مگر اینکه بر پشت حیوانی سوار بود و به‌هر مرد شتری و یا دو شتر رسید و هر کس برهنه بود جامه پوشید و به‌زاد و توشهٔ قریش دست یافتند و سیر شدند و چون فدیهٔ اسیران را گرفتند، هر فقیری ثروتمند گردید. و پیامبر (ص) قیس بن ابی صَعصَعَه را فرمانده پیادگان کرد ـ نـام ابی صعصعه، عمروبن زید بن عوف بن مبذول بود. پیامبر (ص) به‌او دستور فرمود که مسلمانان را بشمارد. این بود که قیس مسلمانان را در محل چاه ابی عِنَبَهٔ[۱] نگهداشت و ایشان را شمرد و به‌پیامبر (ص) گزارش داد. پیامبر (ص) از بیوت سقیا بیرون آمد. درهٔ عَقیق را پیمود و راه مُکتَمِن را پیش گرفت و به‌بطحای ابن ازهر رسید و زیر سایهٔ درختی فرود آمد. ابوبکر برخاست و مقداری سنگ فراهم آورد و در زیر همان درخت جایی برای نماز ساخت که پیامبر (ص) آنجا نماز گزارد و تا صبح دوشنبه همانجا بودند. آنگاه آهنگ درهٔ مَلَل و تُربان کرد و میان حَفیره و ملل توقف فرمود. سعدبن ابی وقاص گوید: در تُربان بودیم، پیامبر (ص) به‌من فرمود: این آهو را ببین. من تیری در کمان نهادم. پیامبر (ص) برخاست و چانه خود را بین شانه و گوش من گذاشت و فرمود: تیر بینداز. در همان حال می‌گفت: خدایا تیر او را به‌هدف بنشان. سعد می‌گوید: تیرم به‌گلوی حیوان خورد. پیامبر (ص) تبسمی فرمود و من به‌سوی آهو دویدم و دیدم هنوز زنده است. او را سر بریدم و با خود حمل کردم. و چون در فاصلهٔ نزدیکی فرود آمدیم پیامبر (ص) دستور فرمود گوشت آن را میان اصحاب تقسیم کردند. این مطلب را برای من محمدبن بجاد از قول پدرش و او از قول سعد نقل کرد.

گـویند: همراه اصحاب رسول خدا (ص) دو اسب هم بوده است. اسبی از

---

۱) چاه ابی‌عنبه، در یك میلی مدینه است (*طبقات*، ج ۲، ص ۶).

مَرثدبن ابی مَرثد غَنَوی و اسبی از مِقدادبن عمرو بَهرانی ـ همپیمان بنی زُهره ـ بوده است. برخی هم می‌گویند: زبیر هم اسبی داشته است. به‌هرحال دو اسب بیشتر نداشته‌اند و در نزد ما اختلافی وجود ندارد که مقداد اسبی داشته است.

از مقداد به‌چهار واسطه برایم روایت کرده‌اند که گفته است: در جنگ بدر همراه من اسبی بود که سَبحَه (شناور) نامیده می‌شد. و سعد بن مالك غنوی هم از پدران خود برایم روایت کرد که مرثد غنوی روز بدر بر اسبی بنام سَیل سوار بود.

گویند: قریش با کاروان خود به‌شام رسید. هزار شتر همراه کاروان بود با سرمایه‌های بزرگ. هیچ مرد و زن قریشی در مکه نبود مگر اینکه از یك مثقال طلا تا هر اندازه که توانسته بود در آن سرمایه‌گذاری کرده بود. حتی برخی از زنان، سرمایه‌های بسیار اندك فرستاده بودند. گفته شده که در آن کاروان پنجاه هزار دینار سرمایه بوده است. و هم گفته‌اند که کمتر از این مقدار بوده است. و نیز گفته‌اند بیشترین کالا از خاندان سعیدبن عاص و ابی اُحَیحَه بوده که یا از خودشان و یا سرمایهٔ دیگران برمبنای سود نصف به‌نصف بوده است؛ ولی بیشترین سهم از ایشان بود، و گفته شده است که بنی مخزوم دویست شتر در آن کاروان داشته‌اند که کالای آن معادل پنج یا چهار هزار مثقال طلا بود. و حارث بن عامر بن نوفل هزار مثقال و امیة بن خلف دو هزار مثقال طلا در آن سرمایه داشته‌اند.

هشام‌بن عمارة‌بن ابی الحُوَیرِث برایم نقل کرد که: بنی عبد مناف ده هزار مثقال طلا در آن کاروان سرمایه داشتند و بسیاری از شتران خانواده‌های قریش هم در آن بود و جایگاه بازرگانی ایشان و مقصدشان غزّه ـ از سرزمین شام ـ بود.

از قول مخرمة بن نوفل برایم نقل کرده‌اند که می‌گفت: چون به‌شام رسیدیم مردی از قبیلهٔ جذام پیش ما آمد و گفت: هنگامی که عازم شام بودیم محمد می‌خواست به‌کاروان حمله کند، و اکنون هم منتظر بازگشت ماست و با قبایل طول راه هم، علیه ما همپیمان و هم سوگند شده است. مخرمه گوید: ما از شام ترسان بیرون آمدیم و از کمین می‌ترسیدیم. این بود که چون از شام بیرون آمدیم ضمضم بن عمرو را گسیل داشتیم.[۱] عمروبن عاص هم می‌گوید: ما در زرقاء ـ محلی در شام و در ناحیهٔ معان[۲] و دو منزلی اذرعات ـ بودیم و آهنگ مکه داشتیم که مردی از قبیلهٔ جذام پیش ما آمد و گفت:

---

۱) این مرد برای استمداد به سوی قریش فرستاده شده است تا کاروان را دریابند. درصفحات بعد ملاحظه خواهید کرد. ـ م.

۲) معان: امروزه شهری است در کشور اردن. ـ م.

محمد همراه یاران خود قصد حمله به کاروان را داشته است. گفتیم: ما متوجه نشدیم. گفت: آری! یك ماه هم در کمین بود و سپس به‌یثرب برگشت. آن روز که محمد می‌خواست به‌شما حمله کند سبك بار بودید، حالا او آماده‌تر است و بر شما روز می‌شمرد شمردنی! بنابراین، مواظب کاروان خود باشید و رای زنی و چاره اندیشی کنید، چه شما نه ساز و برگ و اسلحه دارید و نه عدهٔ کافی. کاروانیان تصمیم گرفتند و ضمضم را که در کاروان بود به‌مکه فرستادند. ضمضم با شتران خود کنار دریا بود و چون قریش از آن جا گذشته بودند او را به بیست مثقال اجیر کرده بودند. ابوسفیان او را مأمور ساخت که به‌قریش خبر دهد که محمد حتماً به کاروان حمله خواهد کرد. و دستور داد بینی شتر خود را ببرد و هنگامی که وارد مکه می شود جل و جهاز شتر را هم واژگون کند و جلو و پشت پیراهن خود را هم بدرد و فریاد کشد که:کمك... کمك...! و گفته اند که او را از تبوك روانه داشتند[۱]. در کاروان سی مرد قریشی بودند که از جملهٔ ایشان عمروبن عاص و مخرمهٔ‌بن نوفل را نام برده‌اند. و گویند: عاتکه دختر عبدالمطلب پیش از ورود ضمضم بن عمرو خوابی دید که او را ترساند و در سینه اش بزرگ آمد و به‌سراغ برادر خود عباس فرستاد و چون آمد گفت: ای برادر امشب خوابی دیدم که آن را دردناك می پندارم و می ترسم که بر قوم تو از آن شر و مصیبت برسد قول بده آن را پوشیده بداری تا برایت بگویم. و چنین گفت: در خواب دیدم شتر سواری آمد و در ابطح ایستاد و با صدای بسیار بلند فریاد کشید که:ای اهل مکه قریب سه روز دیگر به کشتارگاههای خود می‌روید. و این را سه مرتبه تکرار کرد. و دیدم که مردم گردش جمع شده اند. سپس وارد مسجد شد، مردم هم همراهش بودند. ناگاه شترش او را برفراز کعبه برد و در آن جا هم همچنان سه مرتبه آن را تکرار کرد و سپس شترش او را برفراز کوه ابوقبیس نهاد و آنجا هم سه مرتبه همان فریاد را کشید و سنگی از ابوقبیس گرفت و آن را به‌پایین رها کرد. سنگ همچنان فرود می آمد و چون به‌پایین کوه رسید متلاشی شد. هیچ خانه و حجره ای در مکه باقی نماند، مگر اینکه قطعه ای از آن سنگ در آن افتاد. عمروبن عاص هم می گفت: من هم تمام اینها را در خواب دیدم، حتی دیدم که قطعه ای از آن سنگ، که از ابوقبیس جدا شده بود، در خانه ما فرود آمد و همهٔ اینها عبرت بود، ولی خداوند اراده نفرموده بود که در آن وقت مسلمان شویم و اسلام آوردن ما را تا آن وقت که اراده فرمود به تأخیر انداخت.

---

۱) تبوك . در قدیم آن‌را نخستین مرحله از مراحل شام می‌دانسته اند و در چهار منزلی حجر قرار دارد.امروز این شهر در شمال غربی عربستان سعودی واقع است و از لحاظ نظامی دارای اهمیت زیادی است. ـ م.

گویند: در هیچ خانه و حجره ای از بنی هاشم و بنی زهره چیزی از آن سنگ نیفتاد. گویند: برادر عاتکه گفت: عجیب خوابی است! و غمگین بیرون رفت و ولید بن عتبة بن ربیعه را که از دوستانش بود دید. و آن خواب را برای او نقل کرد و خواست که آن را پوشیده بدارد ولی این صحبت میان مردم فاش گردید. عباس گوید: فردایش رفتم که طواف کنم، ابوجهل با گروهی از قریش نشسته بودند و دربارهٔ خواب عاتکه صحبت می کردند. ابوجهل به من گفت: این خوابی که عاتکه دیده است چیست؟ گفتم: چه بوده است؟ گفت: ای فرزندان عبدالمطلب به این راضی نشدید که مردان شما پیشگویی کنند تا اینکه زنان شما هم پیشگویی می کنند؟ عاتکه می پندارد که چنین و چنان در خواب دیده است، ما سه روز منتظر می مانیم و به شما مهلت می دهیم، اگر آنچه که گفته است حق بود که خواهد بود و اگر چنان نباشد عهدنامه ای خواهیم نوشت که شما دروغگوترین خاندان عرب هستید. عباس گفت: ای کسی که نشیمنت زرد است، تو به دروغ و پستی شایسته‌تر از مایی. ابوجهل گفت: ما و شما در مجد و بزرگی هماورد بودیم. شما گفتید: سقایت و آبرسانی حاجیان از ما باشد، گفتیم: مهم نیست، شما حاجیان را آب بدهید. سپس گفتید: پرده‌داری کعبه از ما باشد، گفتیم: مسأله ای نیست، شما عهده‌دار پرده‌داری و دربانی کعبه باشید. بعد گفتید: ریاست ندوه با ما باشد، گفتیم: مهم نیست، شما غذا تهیه کنید و مردم را اطعام کنید . باز گفتید: رفاده و مواظبت از ضعیفان با ما باشد، گفتیم: اهمیتی نمی‌دهیم، شما هرچه که به آن وسیله ضعفا را می توانید کمك کنید، جمع کنید. دراین هنگام مسابقه به اوج خود رسیده بود و ما چون دواسب مسابقه بودیم و در بزرگی پیشی می گرفتیم. ناگاه گفتید: پیامبری میان ماست! و حالا مدعی شده اید که پیامبر زن هم دارید! نه! سوگند به لات و عُزّی این دیگر هیچگاه ممکن نیست. عباس گوید: من چاره ای جز انکار نداشتم و اصلا منکر این شدم که عاتکه خوابی دیده باشد. چون روز را به شب آوردم همهٔ زنهایی که اولاد عبدالمطلب بودند پیش من آمدند و گفتند: به آنچه که این فاسق دربارهٔ مردانتان می گفت رضایت دادید و حالا دربارهٔ زنها سخن می گوید و تو گوش می‌دهی و دراین باره هیچ غیرت نداری؟ گوید: گفتم: والله بدون توجه بودم و متوجه این نکته نشدم. حالا فردا او را خواهم دید. و اگر تکرار کرد از عهدهٔ او به نفع شما برخواهم آمد. فردای روزی که عاتکه خواب دیده بود ابوجهل گفت: امروز یك روز گذشت. و روز بعد گفت: امروز دوروز. و در روز سوم گفت: این سه روز و چیزی از مدت باقی نمانده است! عباس گوید: روز سوم سخت خشمناك بودم و می خواستم از ابوجهل کاری ببینم و گذشته را جبران کنم و مخصوصاً آنچه را زنان گفته بودند به یاد می آوردم.

به‌خدا، همان‌طور که به طرف او می‌رفتم، ناگاه دیدم که از طرف درب بنی سهم شتابان خارج می‌شود. ابوجهل مردی سبک، بدترکیب، بدزبان و بدچشم بود. گفتم: خدا لعنتش کند! برایش چه پیش آمده است؟ گویا همهٔ این کارها برای این است که از دشنامهای من بگریزد؟ معلوم شد او ناگهان صدای ضمضم‌بن عمرو را شنیده است که فریاد می‌کشید: ای گروه قریش! ای آل لُؤَیِّ بن غالب! کالا و کاروان خود را دریابید! که محمد و یارانش به آن حمله کرده‌اند! کمک! کمک ... !! به‌خدا خیال نمی‌کنم که بتوانید آن را دریابید! ضمضم در میان درهٔ مکه فریاد می‌کشید؛ درحالی که گوشهای شترش را بریده بود و جهاز آن‌را واژگون ساخته بود و جلو و پشت پیراهن خود را دریده بود. می‌گفت: پیش از این که به مکه وارد شوم، درحالی که سوار بر شترم بودم، درخواب دیدم که گویی در درهٔ مکه، از بالا به پایین آن سیل خون جاری است و من ترسان و بیمناک از خواب بیدار شدم و آن خواب را برای قریش مکروه داشتم و چنین پنداشتم که برای جانهای ایشان مصیبتی است. و گفته شده است کسی که آن روز بانگ برداشته بود شیطان بود که به‌صورت سراقة بن جُعْشُم در آمده و پیش از ضمضم بانگ برداشته و ایشان را به خروج به‌سوی کاروان واداشته بود و ضمضم پس از او آمده بود. عُمَیربن‌وهب می‌گفت: هرگز چیزی عجیب‌تر از موضوع ضمضم ندیده‌ام! حتماً شیطان از زبان او بانگ برداشته بود؛ گویی که اختیار هیچ چیز دردست ما نبود! تا اینکه سوار بر مرکوبهای رام و سرکش، ما را روانه کرد. حکیم‌بن حزام هم می‌گفت: کسی که آمد و ما را وادار به خروج به‌سوی کاروان نمود انسان نبود، حتماً شیطان بود. به او گفتند مگر چگونه بود؟ گفت: من از آن تعجب می‌کنم! اصلا اختیار هیچ کاری دردست ما نبود.

گویند: مردم آماده می‌شدند و از یکدیگر غافل شده بودند. مردم دودسته بودند، گروهی خود بیرون رفتند، و گروهی دیگر به‌جای خود کسی را فرستادند. قُریش از خواب عاتکه ترسیده بودند. بنی‌هاشم خوشحال بودند و سخنگوی ایشان می‌گفت: چطور؟ شما که می‌گفتید ما دروغ می‌گوییم؟ و عاتکه هم دروغ می‌گفت!؟ قریش دو یا سه روز خود را آماده می‌ساخت، هم اسلحه خود را بیرون آوردند و هم اسلحه خریدند. اشخاص قوی به ضعیفان کمک کردند. سهیل‌بن عمرو در جمعی از مَردان قریش به پا خاست و گفت: ای گروه قریش، این محمد و جوانان از دین برگشته شما و اهل مدینه‌اند که قصد کاروان و کالاهای شما و قریش را دارند[۱]، هرکس مرکوب می‌خواهد

---

۱) در متن راجع به کلمهٔ «لطیمه» توضیح داده است که برخی آن را به‌معنی عطر دانسته‌اند و برخی به‌معنای مطلق کالاهای کاروان و هم به‌معنی بازرگانی آمده است. ـ م

حاضر است و هرکس یاری می‌خواهد آماده است. سپس زمعة بن اسود برخاست و گفت: سوگند به لات و عُزّی که کاری بزرگتر از این تاکنون برای شما پیش نیامده است. چه، محمد و اهل یثرب به‌کاروان شما که همهٔ سرمایه‌تان در آن‌است طمع بسته‌اند. بنابراین، باید همگی به‌جنگ ایشان بروید و هیچ کس از شما نباید خودداری کند. هر کس که یاری می‌خواهد همه چیز آماده است، و به‌خدا قسم، اگر محمد این کاروان را بگیرد چنین نخواهد بود که فقط شما را ترسانده باشد، بلکه بعد هم به‌سراغ خودتان خواهد آمد. سپس طُعَیمَة بن عدی چنین گفت: ای گروه قریش، به‌خدا کاری عاجلتر از این برای شما پیش نیامده است که کاروان شما و کالاهای قریش را تصرف کنند و برای خود آن را روا بشمرند. مخصوصاً کاروانی که همهٔ اموال و سرمایهٔ شما در آن‌است و به‌خدا، هیچ زن و مردی از عبد مناف را نمی‌شناسم که از بیست درهم تا هر چه بیشتر در این کاروان نداشته باشد، هر کس قدرت و توان ندارد، ما او را یاری و توان می‌دهیم و او را سواره می‌بریم هر چند بر بیست شتر باشد. طعیمة بن عدی مردم را قوت بخشید و همچنین متعهد شد که هزینهٔ خانواده‌ها را بپردازد. آنگاه حَنظَلَه و عمرو پسران ابی سفیان بر خاستند و مردم را ترغیب به‌خروج کردند؛ ولی در مورد کمك مالی و فراهم ساختن وسایل صحبتی نکردند. به‌آنها گفته شد شما چرا آنچنان که اقوامتان تعهدی برای بردن مردم کردند، نکردید؟ گفتند: به‌خدا‌ما از خود مالی نداریم و همه از ابوسفیان است. نوفل بن معاویه دیلیْ نزد توانگران قریش رفت و با آنها دربارهٔ پرداخت مخارج و تهیهٔ مرکوب مذاکره کرد. نخست با عبدالله بن ابی ربیعه صحبت کرد که پانصد دینار پرداخت و به‌او گفت: در هر موردی که می‌دانی مصرف کن. سپس با حویطب‌بن‌عبدالعُزّی صحبت کرد و از او هم دویست یا سیصد دینار گرفت که اسلحه و مرکوب بیشتر فراهم آورد.

گویند: از قریشیان هر کس که نرفت، کسی را به‌جای خود فرستاد. قریش پیش ابولهب رفتند و به‌او گفتند: تو از سروران قریشی و اگر از آمدن خودداری کنی افراد قومت آن را دستاویز قرار می‌دهند، بنابراین یا خود بیا و یا کسی را بفرست. گفت: سوگند به‌لات و عزّی نه می‌آیم و نه کسی را می‌فرستم. ابوجهل پیش او آمد و گفت: ای ابا عتبه برخیز! سوگند به‌خدا، ما فقط برای حفظ دین تو و پدرانت به‌خشم آمده‌ایم و به‌جنگ می‌رویم. ابوجهل می‌ترسید که مبادا ابولهب مسلمان شود. ابولهب همچنان سکوت کرد. نه خود به‌جنگ بیرون رفت و نه کسی را فرستاد. هیچ چیز بجز ترس از

---

۱) در بعضی از نسخه‌ها «دیلمی» آمده است.

خواب عاتکه مانع بیرون رفتن ابولهب نبود و او می گفت: خواب عاتکه تحقق خواهد پذیرفت. و گفته‌اند که ابولهب به‌جای خود عاص بن هشام بن مغیره را فرستاد و ازاو طلبی داشت، گفت: تو برو و طلب من برای خودت باشد؛ و او بجای ابولهب عازم جنگ شد.

گویند: عُتبه و شَیبه زره‌های خود را بیرون آورده و آنها را اصلاح می کردند. عدّاس[۱] به‌آنها نگریست و گفت: چه قصدی دارید؟ گفتند: یادت هست که از باغ انگورمان در طائف به‌وسیلهٔ تو برای مردی انگور فرستادیم؟ گفت: آری. گفتند: به‌جنگ او می‌رویم. عدّاس گریست و گفت: بیرون نروید، به‌خدا او پیامبر است؛ ولی آن دو اعتنا نکردند و بیرون رفتند و او هم همراهشان رفت و دربدر کشته شد.

گویند: قریش برای این که عازم جنگ شوند با تیرهای خود پیش هُبَل[۲] قرعه کشیدند. اُمیة بن خلف و عُتبه و شَیبه پیش هُبَل با تیرهای امرکننده و نهی کننده قرعه کشیدند. تیر نهی کننده بیرون آمد. تصمیم گرفتند در مکه بمانند. اما ابوجهل به‌آنها پیچید و گفت من قرعه نکشیدم. ما هرگز از کاروان خود کناره نمی کشیم. زَمعَة بن اَسود هم، به‌محض خروج از مکه، در ذی طُوی- که یکی از دره‌های مکه است- تیرهای خود را بیرون آورد و تیری بیرون کشید. تیر نهی کننده بیرون آمد. با خشم آن را افکند و دوباره تیری بیرون کشید. باز هم همان بیرون آمد؛ تیر را شکست و گفت: تا امروز تیرهایی که مثل این دروغگو باشند ندیده‌ام. در این حال سُهَیل بن عمرو بر او گذشت و گفت: ای ابا حُکَیمه چرا خشمگین می بینمت؟ زَمعَه داستان را به‌او گفت. سهیل گفت: ای مرد! دست بردار که هیچ چیز دروغگوتر از این تیرها نیسته. عُمَیر بن وَهَب هم به‌من خبر داد که تیرهایش چنین بوده است و هردو بهمراه افتادند، در حالی که دربارهٔ همان موضوع صحبت می کردند.

موسی بن ضَمرَة بن سعید از پدرش روایت می کند که: چون ابوسفیان، ضَمضَم‌را روانه‌کرده به او گفت: چون نزد قریش رسیدی، بگو که با تیر قرعه کشی نکنند.

از ابی بکربن سلیمان بن ابی حَثمَه برایم روایت کردند که گفت: شنیدم حکیم بن حِزام می گفت: هیچگاه به جایی که برایم ناخوشایندتر از بدر باشد نرفته‌ام‌و در هیچ موردی هم آن همه دلیل برایم روشن نشده بود که در آن مورد. سپس ادامه می‌دهد:

---

۱) عدّاس: بندهٔ عتبه و شیبه است، داستان ملاقات او و رسول خدا (ص) در سیره ابن هشام و منابع دیگر آمده است. سیره، چاپ مصر، ج ۲، صفحات ۶۲ و ۶۳

۲) هبل: نام یکی از بتهای بسیار معروف در مسجدالحرام بوده است.

ضمضم آمد و فریاد برداشت که بیرون رویم. من با تیر قرعه کشیدم. مرتباً تیرهایی بیرون می‌آمد که خوش نمی‌داشتم. با وجود این، بیرون رفتم تا به مَرّالظّهران[۱] رسیدیم. در آنجا ابن الحَنظَلیّة[۲] چند شتر کشت. اتفاقاً یکی از آنها که هنوز جان داشت به جست و خیز پرداخت و هیچ خیمه‌ای از خیمه‌های لشکر نبود که به خون آن حیوان آغشته نشده باشد. این بود که تصمیم به بازگشت گرفتم. ولی با اینکه شومی ابن الحنظلیه را به خاطر می‌آوردم از تصمیم خود منصرف شدم و به راه خود ادامه دادم.

حکیم بن حزام می‌گفت: چون به ثَنِیّةُ البَیضاء ـ که محلی در کنار چاههای فَخّ و بر سر راه مدینه است ـ رسیدیم، دیدم عدّاس آنجا نشسته و مردم از کنارش می‌گذرند. چون پسران ربیعه گذشتند، برجست و ساقهای پای ایشان را چسبید و می‌گفت: پدر و مادرم فدای شما باد! به خدا، او رسول خداست و شما نمی‌روید مگر به سوی کشتارگاه خود! و از چشمانش اشک فرو می‌ریخت. آنجا هم تصمیم گرفتم برگردم، ولی باز منصرف شدم. در این هنگام، عاص بن منبة بن حَجّاج هم پس از رفتن عُتبه و شَیبه کنار عدّاس ایستاد و گفت: چرا گریه می‌کنی؟ گفت: وضع این دو سرورم که سروران اهل وادی هم هستند و به جنگ پیامبر خدا و به کشتارگاه خود می‌روند مرا به گریه انداخته است. عاص گفت: مگر محمد رسول خداست؟ در این هنگام، عدّاس در حالی که سخت به هیجان آمده و موهایش سیخ شده بود و می‌گریست، گفت: آری! آری به خدا که او فرستادهٔ خدا برای همهٔ مردم است. گوید: عاص بن مُنَبه مسلمان شد و در عین حال با حالت شك و تردید به راه افتاد و در جنگ بدر همراه مشرکان کشته شد. و گفته شده است که عدّاس هم برگشت و در بدر حضور نداشت. برخی هم گفته‌اند در بدر حاضر بوده و آن روز کشته شده است، و به نظر ما قول اول درست است.

گویند: پیش از جنگ بدر، سعدبن مُعاذ برای عمره به مکه آمد و به منزل اُمَیّة بن خلف وارد شد. ابوجهل پیش امیه آمد و گفت: آیا این شخص را در خانهٔ خود می‌پذیری، در حالی که به محمد پناه داده و به ما هم اعلان جنگ داده است؟ سعدبن معاذ گفت: هر چه می‌خواهی بگو! به هر حال راه کاروانهای شما از نزدیك ماست. امیة بن خلف گفت: ساکت باش! و به ابوالحکم چنین مگو! که او سرور اهل مکه است. سعدبن معاذ گفت: ای امیه! تو هم که چنین می‌گویی! سوگند به خدا، شنیدم که محمد (ص) می‌گفت «امیة بن خلف را حتماً خواهم کشت». امیه گفت: خودت این را

---

۱) مرالظهران: نام جایی است در یك منزلی مکه (*معجم البلدان*، ج ۸، ص ۲۱).
۲) ابن الحنظلیه، از کنیه‌های ابوجهل است.

شنیدی؟ سعد گفت: آری. گوید: امیه ترسید. و چون بانگ خروج برخاست، امیه از این که همراه آنها به بدر برود خودداری کرد. عُقبة بن اَبی مُعَیط و ابوجهل پیش او آمدند. در حالی که عقبه با خود عودسوزی آورده بود، که در آن مواد خوشبو بود و ابوجهل سرمه دان و میل سرمه، عقبه آن را زیر دامن امیه قرار داد و گفت: این را بخور بده، که تو زنی! و ابوجهل هم گفت: سرمه بکش که تو زن هستی! امیه گفت: برایم بهترین شتر مکه را خریداری کنید. شتری به سیصد درهم از بهترین شتران بنی قُشَیره را برایش خریدند. این شتر را مسلمانان در روز بدر به غنیمت بردند و قسمت خُبَیب بن یَساف شد[۱].

گویند: هیچ کس به اندازهٔ حارث بن عامر از رفتن به بدر اکراه نداشت، و می‌گفت: ای کاش قریش تصمیم به نشستن بگیرد، هر چند که اموال من و بنی عبد مناف هم تلف شود. به او گفته شد: تو خود یکی از سروران قریشی، چرا آنها را از بیرون رفتن باز نمی‌داری؟ گفت: می بینم که قریش تصمیم قاطع به خروج گرفته است، و هیچ کس بدون علت از رفتن خودداری نمی کند. به این جهت دوست نمی‌دارم که با آنها مخالفت کنم. وانگهی دوست نمی‌دارم که قریش این موضوع را هم که می گویم بداند؛ و ضمناً این ابوجهل هم برای قوم خود مرد شوم و نامبارکی است، سرنوشتی برایش نمی بینم جز این که مردم خود را دستخوش سلطهٔ اهل یثرب خواهد کرد. حارث در دلش چنین افتاده بود که به مکه باز نخواهد گشت؛ به این جهت بخشی از اموال خود را میان فرزندانش تقسیم کرد. ضمضم بن عمرو هم، که حارث به او حق نعمت فراوان داشت، پیش او آمد و به او گفت: ای ابوعامر! خوابی دیده ام که آن را سخت ناخوش می‌دارم. من سوار شتر خود و گویی بیدار بودم که دیدم از پایین دره های شما به بالای آن سیل خون جاری است. حارث گفت: هیچ کس به راهی ناخوشتر از این راه که منَ می‌روم،نرفته است. ضمضم گفت: به‌خدا سوگند، من هم عقیده دارم که بازنشینی. حارث گفت: اگر این مطلب را پیش از این که بیرون بیایم از تو شنیده بودم یك گام هم بر نمی‌داشتم، و به‌هر حال تو این خبر را پوشیده بدار و نگذار قریش آن را بداند، زیرا در این صورت هر کس هم که باز گردد آن را دستاویز قرار می‌دهد. ضمضم این خبر را در بَطن یَأْجَج به‌حارث داده بود.[۲]

گویند: خردمندان قریش رفتن را ناخوش داشتند و در این مورد برخی به‌سراغ

---

۱) در سیره ابن اسحق، *السیرة النبویه*، ج ۲، ص ۳۲۹، و در *استیعاب* ابن عبدالبر، ص ۱۶۴، این نام خبیب بن اساف ذکر شده است.

۲) یاقوت می نویسد: بَطن یَأْجَج نام جایی در هشت میلی مکه است (*معجم البلدان*، ج ۸، ص ۴۹۰).

برخی دیگر می‌رفتند. حارث بن عامر، امیة بن خلف، عتبه و شیبه پسران ربیعه، حکیم بن حزام، ابوالبختری، علی بن اُمَیَّة بن خلف و عاص بن منبه بیش از دیگران مردد بودند، چنانچه ابوجهل آنها را متهم به ترس کرد. عقبة بن ابی مُعَیط و نضربن حارث بن کَلَدَه به ابوجهل برای رفتن یاری می کردند و می گفتند: این کار زنهاست (خودداری از خروج)! همه دربارهٔ رفتن هماهنگ شوید، قریش هم می گفتند:هیچیك از دشمنان خود را در مکه و پشت سرخود نگذارید.

گویند: از امور دیگری که دلالت بر کراهت حارث بن عامر و عتبه و شیبه برای خروج داشت این بود که نه به‌کسی شتری دادند و نه کسی را بردند، و اگر کسی از همپیمانها و همدستان که وسیله نداشت پیش ایشان می‌آمد و شتر می‌خواست می گفتند: اگر مالی داری و دوست می‌داری که بیرون بروی، برو! وگرنه بمان! و این به‌حدی رسید که قریش هم دانستند.

چــون قریش آهنگ حرکت کردند به فکر دشمنی میان خود و بنی بکر افتادند و از ایشان نسبت به کسانی که در مکه می‌ماندند ترسیدند. عتبة بن ربیعه که از همه بیشتر می ترسید گفت: ای گروه قریش، بر فرض که شما به آنچه که می خواهید ظفر یابید نسبت به این زنان و بچه‌هایی که می‌مانند و قدرتی هم ندارند، تأمین نداریم! بنابراین درست فکر کنید و رایزنی نمایید! در این حال شیطان به‌صورت سُراقة بن جُعشُم مُدلِجی درآمد و گفت: ای گروه قریش شما شرف و مکانت مرا در قوم من می دانید. من متعهد می‌شوم که اگر مسأله‌ای ناخوش پیش آید کنانه به‌یاری شما خواهند آمد. عتبه خوشحال شد. ابوجهل هم به او گفت: دیگر چه می خواهی؟ این سرور کنانه است و از طرف ما مواظب کسانی است که می‌مانند. عتبه گفت: دیگر چیزی نیست، من بیرون خواهم آمد.

اما آنچه میان قریش و بنی کنانه بوده است بنا به گفتهٔ عطاءبن زیدلیثی چنین است: پسر بچه‌ای از حَفص بن اَخیَف که از افراد بنی مَعیص بن عامر بن لُوی بود در جستجوی حیوان گم شده‌اش برآمد و او پسرکی بود دارای گیسو که جامه‌ای زیبا بر تن داشت و نیکو چهره بود. او به عامربن یزید بن عامر که در ضَجنان[1] بود گذشت. عامر پرسید:ای پسر تو کیستی؟ گفت: من پسر حفص بن اَخیَفم. عامر گفت: ای بنی بکر، مگر شما از قریش خونی نمی‌خواهید؟ گفتند: چرا. گفت: هر کس این پسر را در مقابل مردی هم بکشد حسابش را کامل دریافت کرده است! مردی از بنی بکر که خونی

---

۱) نام کوهی است نزدیك مکه در راه مدینه (*معجم ما استعجم*، بکری، ص ۶۱۸).

از قریش می‌خواست او را تعقیب کرد و کشت. قریش در آن باره اعتراض و گفتگو کردند. عامربن یزید گفت: ما خونهای فراوانی برعهدهٔ شما داریم! چه می خواهید؟ اگر می‌خواهید دیه‌هایی که ما بر شما داریم بپردازید، تا ما هم آنچه را برعهده ماست پرداخت کنیم؛ و اگر می خواهید این خونی است که ریخته شده است! مردی به مردی! و اگر می‌خواهید ما از آنچه بر شما داریم می‌گذریم شما هم از آنچه بر ما دارید بگذرید. خون آن پسربچه در نظر قریش خوارآمد و گفتند: راست می گوید! مردی به مردی! و خون او را طلب نکردند. در این میان برادر او مِکرَزبن حَفص در مَرّالظَّهران به‌طور ناگهانی به‌عامربن یزید برخورد که سوار بر شتر نر خود بود، و این عامر سرور بنی‌بکر بود. مکرز همین که او را دید گفت: پس از این که به‌اصل چیزی رسیده‌ام معنی ندارد که در پی آثار کم ارزش آن باشم. شتر خود را خواباند و شمشیر خود را کشید و بر شتر عامر برآمد و او را کشت. شبانگاه به‌مکه آمد و شمشیر عامر را که کشته بودش، به‌پرده‌های کعبه آویخت. صبح قریش شمشیر او را دیدند و فهمیدند که مکرزبن حفص او را کشته است ـ چه اشعاری از او در آن مورد شنیده بودند.[۱] بنی‌بکر که از کشته شدن سرور خود سخت بی‌تابی می کردند، آماده بودند که دو سه نفر از بزرگان قریش را بکشند.

در چنین حالی خبر کاروان رسید. این بود که قریش از بنی‌بکر نسبت به کسانی که در مکه می‌ماندند و نیز بچه‌های خود می ترسیدند. ولی چون سراقه چنان گفت، و او از زبان شیطان سخن می گفت، مردم جرأت پیدا کردند و شتابان بیرون رفتند و همراه خود زنان خواننده و نوازنده بردند. ساره، کنیز عمروبن‌هاشم بن‌مطلب، و غزه، کنیز اسودبن مطلب، و کنیزی از امیة‌بن خلف در همهٔ منازل طول راه آواز می‌خواندند. گروهی از سپاهیان را هم برای تحریك به جنگ با خود بردند. نهصد و پنجاه جنگجو بیرون آمدند و صد اسب هم برای خودنمایی و تکبّر یدك می کشیدند. چنانچه خداوند در کتاب خود یاد فرموده است: **وَلاتَکُونوا کَالَّذینَ خَرَجُوا مِن دیارِهِم بَطَراً و رِئاءَ النّاس** ـ و مباشید چون آن کافران که بیرون آمدند از خانه‌هایشان به طریق طغیان و نمایش مردمان (آیهٔ ۴۷، سورهٔ ۸ تا آخر آیه).

ابوجهل می گفت: آیا محمد می‌پندارد که او و اصحابش از ما هم به همان بهره می‌رسند که در نَخلَه رسیدند؟[۲] بزودی خواهد دانست که ما کاروان خود را حفظ

---

۱) شش بیت شعری که مکرز سروده، در *سیرهٔ ابن هشام*، چاپ مصر، صفحهٔ ۲۶۲، ج ۲، آمده است.
۲) منظور کاروان ابن‌حضرمی است که به دست عبدالله‌بن جحش و یارانش افتاد. ـ م.

خواهیم کرد یا نه؟ توانگران و نیرومندان آنها براسب سوار بودند، سی اسب به بنی‌مخزوم اختصاص داشت. هفتصد شتر داشتند. اسب سواران که صد نفر بودند همه زره برتن داشتند. پیادگان هم همین تعداد زره پوش داشتند.

گویند: ابوسفیان با کاروان پیش می‌آمد. چون نزدیك مدینه رسیدند ترس شدیدی ایشان را گرفت، به نظر آنها خبر بردن ضمضم و بیرون آمدن قریش خیلی دیر شده بود. در شبی که قرار بود فردای آن روز به کنار آب بدر برسند، تمام شتران کاروان به سوی آب بدر حرکت می‌کردند. آن شب در محلی دورتر از بدر مانده و در این فکر بودند که اگر مورد هجوم قرار نگیرند صبح دربدر باشند. ولی شتران برای رسیدن به آب آرام نمی‌گرفتند؛ به طوری که مجبور شدند به آنها پای بند بزنند؛ حتی به بعضی از آنها دو پای بند بزنند. شتران از شوق وصول به آب نعره می‌کشیدند، با وجود این که نیازی به آب نداشتند؛ زیرا روز قبل آب آشامیده بودند. کاروانیان می‌گفتند: عجیب است که این حیوانها از هنگام خروج از مکه چنین کاری نکرده اند! می‌گفتند: در آن شب چنان تاریکی ما را فرا گرفت که هیچ چیز را نمی‌دیدیم.

بَسبَس بن عمرو و عَدیّ بن ابی‌الزَّغباء هم به بدر آمده بودند که خبری کسب کنند و برقبیلهٔ مجدی بن عمرو فرود آمده و شترهای خود را نزدیك چاه خواباندند و مشکهای خود را به منظور آبگیری برداشتند. در این هنگام شنیدند که دو زن جوان که نام یکی بَرزَه بود با دیگری دربارهٔ یك درهم که از او طلب داشت صحبت می‌کرد. و او می‌گفت: کاروان فردا یا پس فردا خواهد رسید، حالا هم در رَوحاء فرود آمده است. مجدی بن عمرو که این حرف را شنید، گفت: راست می‌گویی! همینکه، بسبس و عدی این موضوع را شنیدند به راه افتادند که به حضور پیامبر (ص) برگردند، و آن حضرت را در عرق الظَّبیه[۱] ملاقات کردند و خبر را گزارش دادند.

واقدی گوید: کُثَیِّر بن عبدالله بن عمرو بن عُوف مُزَنی از قول پدربزرگ خود، که یکی از «بسیارگریه‌کنندگان» بود روایت می‌کرد که: پیامبر (ص) فرمود: موسی (ع) این تنگهٔ رَوحاء را همراه هفتاد هزار نفر از بنی اسرائیل پیموده است. پیامبر (ص) در مسجد عِرق الظَّبیه که در دو میلی رَوحاء به طرف مدینه است نماز گزاردند ـ عِرق الظَّبیه سمت راست جاده است.

ابوسفیان آن شب را دربدر گذراند؛ ولی چون از کمین می‌ترسید، قبل از کاروان خود را به آنجا رسانده بود. وی به مجدّی گفت: آیا این جا کسی را ندیده ای؟ تومی‌دانی که همهٔ مردان و زنان قریشی از بیست درهم تا هر چه بیشتر همراه ما فرستاده اند، و اگر

---

۱) عرق‌الظّبیه: محلی است در سه‌میلی روحاء (منتهی الارب).

تو اخبار دشمن را از ما پوشیده بداری، تا دنیا دنیاست، هیچ کس از قریش با تو مصالحه نخواهد کرد. مجدی گفت: به‌خدا، کسی را ندیدم که نشناسمش و در فاصلهٔ میان تو تا مدینه هم دشمنی نیست. اگر در این میان دشمنی می‌بود، بر ما پوشیده نمی‌ماند و من هم آن را از تو پوشیده نمی‌داشتم. فقط دو سوار دیدم که به این جا آمدند ـ اشاره به‌خوابگاه شتران بَسبَس و عَدیّ کرد ـ و شتران خود را خوابانِدند و با مشکهای خود آب بر داشتند و رفتند. ابوسفیان به‌آنجا آمد و چند پشکل شتران آنها را شکافت که در آن هسته خرما بود، گفت: به‌خدا، این علوفهٔ یثرب است و اینها جاسوسان محمد و از یاران او بوده‌اند. من این قوم را نزدیک می‌بینم. این بود که کاروان را بسرعت راند و بدر را سمت راست خود قرار داد و به‌طرف ساحل دریا رفت.

قریش از مکه پیش می‌آمد؛ در هر منزلی که فرود می‌آمدند، هر کس را که پیش ایشان می‌آمد اطعام می‌کردند و شتران می‌کشتند. همچنان که در راه بودند عتبه و شیبه عقب می‌کشیدند و با یکدیگر گفتگو می‌کردند، یکی به‌دیگری گفت: آیا دربارهٔ خواب عاتکه دختر عبدالمطلب می‌اندیشی؟ من که از آن خواب می‌ترسم! دیگری گفت: دوباره آن را بگو! و او گفت. در این هنگام ابوجهل به‌آن دو رسید و پرسید: دربارهٔ چه چیز گفتگو می‌کنید؟ گفتند: خواب عاتکه. گفت: واقعاً از فرزندان عبدالمطلب تعجب است، به‌این راضی نشدند که مردانشان برای ما پیشگویی کنند که حالا زنانشان هم پیشگویی می‌کنند! به‌خدا قسم، اگر به‌مکه بر گردیم با آنها آنچه را که لازم باشد خواهیم کرد! عتبه گفت: به‌هر حال برای آنها حق خویشاوندی نزدیک محفوظ است. و یکی از آن دو به‌دیگری گفت: آیا عقیده نداری که بر گردیم؟ ابوجهل گفت: پس از اینکه مقداری راه پیموده‌اید می‌خواهید بر گردید و قوم خود را خوار کرده و از ایشان جدا شوید؟ و حال آنکه خون خود را برابر چشم می‌بینید؟ آیا می‌پندارید که محمد و یاران او با شما دو نفر ملاقات خواهند کرد؟ به‌خدا، هرگز چنین نیست! والگهی، به‌خدا قسم، یکصد و هشتاد نفر از خویشاوندان و خانواده‌ام همراه من هستند که چون فرود آیم فرود می‌آیند، و چون حرکت کنم حرکت می‌کنند! اگر شما می‌خواهید بر گردید! آن دو گفتند: خود و قوم خود را به‌هلاک افکندی. عتبه به‌برادر خود شیبه گفت: این ابوجهل مرد شومی است. بـه‌علاوه، خویشاوندی ما را با محمد ندارد. از طرفی، فرزند من هم همراه محمد است، به‌گفتهٔ او اعتنا نکن، بیا بر گردیم. شیبه گفت: ای ابوالولید، اکنون که راه افتاده‌ایم اگر بر گردیم برای ما مایه شماتت و سرزنش خواهد بود؛ و همچنان رفتند. شبانگاه به جُحفَه[1] رسیدند. جُهَیم بن صَلت بن مَخرَمَة بن مُطّلب بن عبد مناف

---

۱) جحفه: دهکدهٔ بزرگی است در راه مدینه و چهار منزلی مکه (*معجم‌البلدان*، ج ۳، ص ۶۲).

خوابید و خوابی دید. گفت: بین خواب و بیداری بودم، که دیدم مردی اسب سوار، که شتری هم همراه داشت، پیش آمد و کنار من ایستاد و گفت: عتبة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و زمعة بن اسود و امیّة بن خلف و ابوالبختری و ابوالحکم و نوفل بن خویلد و گروهی دیگر از اشراف قریش، که نامشان را برد، کشته شدند و سهیل بن عمرو اسیر شد و حارث بن هشام از جنگ برادر خود گریخت. شنیدم کسی می گفت: به خدا قسم، خیال می کنم شما همان کسانی هستید که به سوی کشتارگاه خویش می روند. آنگاه چنان دیدم که ضربتی زیر گلوی شتر خود زد و او را میان لشکرگاه فرستاد. هیچ خیمه ای باقی نماند که از خون شتر به آن پاشیده نشده باشد. این خبر میان لشکر شایع و برای ابوجهل نیز نقل شد. ابوجهل گفت: این هم پیشگوی دیگری از بنی مطلب. فردا بزودی خواهد دانست که چه کسی کشته می شود؟ ما یا محمد و یاران او؟! قریش هم به جُهَیم گفتند: شیطان در خواب تو سر به سرت گذاشته است. فردا خلاف خواب خود را خواهی دید که بزرگان اصحاب محمد کشته و اسیر خواهند شد! عتبه با برادر خود خلوت کرد و گفت: آیا نمی خواهی بر گردی؟ این خواب هم مانند خواب عاتکه و همچون گفتار عدّاس است! و به خدا قسم، عدّاس هیچگاه به ما دروغ نگفته است! به جان خودم سوگند، اگر محمد دروغگو باشد افراد دیگری در عرب هستند که ما را از شر او خلاص کنند، و اگر راستگو باشد در آن صورت ما کامیاب ترین اعرابیم! چه، به هرحال، ما خویشاوندان نزدیك اویم. شیبه گفت: همچنان است که تو می گویی، آیا از میان لشکریان بر گردیم؟ در این هنگام ابوجهل سر رسید، و آنها مشغول صحبت بودند. گفت: چه قصدی دارید؟ گفتند: قصد بازگشت. مگر خواب عاتکه و خواب جهیم و گفتار عداس را که به ما گفت به خاطر نداری؟ ابوجهل گفت: به خدا سوگند که شما دو نفر قوم خود را خوار و زبون خواهید کرد. گفتند: به خدا سوگند تو خود وقوم خویش را به هلاکت خواهی انداخت. و با وجود این، به راه خود ادامه دادند.

چون ابوسفیان کاروان را دربرد و دانست که آن را از خطر رهانیده است، قَیس بن امرئ القَیس را که از مکه همراه کاروان بود پیش قریش فرستاد و به آنها دستور بازگشت داد؛ و پیام فرستاد که کاروان شما از خطر جست، شما خود را با اهل یثرب درگیر نسازید زیرا شما چیز دیگری غیر از این نمی خواستید و به منظور حفظ و نگهداری کاروانتان بیرون آمدید و خداوند کاروان شما را نجات داد. ضمناً به قیس گفت: اگر قریش از این پیام سرکشی کردند، لااقل یك کار را که بر گرداندن کنیزکان آوازه خوان است انجام دهند، چه جنگ چون چیزی را بخورد رسوا می سازد. ولی قریش با سرسختی از بازگشت خودداری کردند؛ و گفتند: کنیزان آوازه خوان را بر

می‌گردانیم، و آنها را از جُحفه بر گرداندند. قیس در هَدَه ـ که در هفت میلی گردنهٔ عُسفان و سی و نه میلی مکه است ـ نزد ابوسفیان بر گشت و رفتن قریش را به او خبر داد. ابوسفیان گفت: وای بر قوم من! این کار عمروبن هشام است! زیرا بر مردم ریاست می‌کند، دوست نمی‌دارد که بر گردد، و ستم می‌کند؛ حال آنکه ستمکاری موجب فرومایگی و شومی است. اگر اصحاب محمد از این آگاه شوند ما را خوار و ذلیل خواهند کرد و وارد مکه خواهند شد. کنیزان آوازه‌خوان، ساره کنیز عمروبن هشام و عزّه کنیز اسودبن مطلب و کنیزی از امیة بن خلف بودند. ابوجهل گفت: نه، به خدا بر-نمی‌گردیم تا به بدر برویم! (بدر یکی از جاهای اجتماع در جاهلیت بود که بازار هم داشت.) گفت: باید به آنجا برسیم و سه روز بمانیم. شتران را بکشیم و اطعام کنیم و شراب بیاشامیم و نوازندگان برای ما بنوازند و عرب از ما و مسیر ما آگاه شود تا همواره از ما بترسند.

قریش چون از مکه بیرون آمدند، فُرات بن حیان عِجلی را پیش ابوسفیان فرستادند تا خبر بیرون آمدن و مسیر ایشان را به اطلاع او برساند و بگوید که چه چیزها فراهم ساخته‌اند. اتفاقاً او راهی رفت که غیر از راه ابوسفیان بود؛ زیرا ابوسفیان خود را به کنار دریا رسانده بود و فرات از شاهراه معمولی رفت.

فرات در جُحفه به مشرکان پیوست. در اینجا گفتار ابوجهل را شنید که می‌گفت: بر نمی‌گردیم! گفت: من در قبال تو دیگر رغبتی به آنها ندارم و آن کس که خون خواهی خود را نزدیك ببیند و باز گردد، ناتوان است. این بود که همراه قریش رفت و ابوسفیان را رها ساخت و در روز بدر چند زخم بر داشت و پیاده گریخت و می‌گفت: هیچ روزی را مانند امروز و این کار نحس ندیده ام! به‌درستی که ابوجهل و کار او نامبارك است!

عبدالملك بن جعفر برایم گفت که: اَخنَس بن شَریق که نام اصلی او اُبیّ و همپیمان بنی زهره بود به آنان چنین گفت: ای بنی زهره! خداوند کاروان شما را نجات داد و اموال شما را خلاص کرد و یار شما مَخرمة بن نَوفَل را رها ساخت. شما برای این بیرون آمده بودید که دشمن را از او و مال او منع کنید. محمد مردی از خود شما و خواهرزادهٔ شماست. اگر او پیامبر باشد شما با انتساب به او نیکبخت خواهید بود و اگر دروغگو باشد بگذارید کس دیگری عهده‌دار کشتن او گردد که بهتر است تا اینکه خود، خواهرزادهٔ خویش را بکشید. بر گردید و ترس آن را هم به گردن من بگذارید و شما را چه حاجتی که به کاری بیرون روید که سودی ندارد. به آنچه هم، که این مرد (ابوجهل) می‌گوید نباید گوش کرد، چه او هلاك کنندهٔ قوم خویش است و با شتاب آنها را تباه می‌کند! بنی زهره از او اطاعت کردند؛ چه او را فرخنده و مبارك می‌دانستند، و

گفتند: چه کنیم که برای بر گشتن خود راهی پیدا کنیم؟ اخنس گفت: فعلا همراه ایشان می رویم، چون شب فرا رسد من خود را از شترم به زیر می افکنم، شما بگویید اخنس را چیزی گزید، و چون گویند برویم، بگویید ما نمی توانیم دوست و یار خود را رها کنیم، باید ببینیم زنده می ماند یا می میرد، و اگر مرد او را خاك کنیم. چون ایشان رفتند، ما بر می گردیم؛ و بنی زهره چنین کردند. فردا که آنها را در ابواء در حال بازگشت دیدند برای مردم روشن شد که بنی زهره باز گشته اند. هیچیك از بنی زهره در جنگ بدر حضور نداشت. گویند ایشان صد نفر یا کمتر بوده اند؛ برخی هم گفته اند که ایشان سیصد نفر بوده اند؛ ولی قول اول درست تر است.

عدی بن ابی الزغبا چون از بدر به مدینه بر می گشت و سواران گرد او پراکنده بودند، چنین می سرود:

ای بسبس! سینه شتران را برای جنگ بپادار
همانا اشراف قـوم، زندانـی نخواهنـــد شد.
بـودن آنـها بـه‌راه راست زیـرکانه‌تـر است
خـــدای یـــاری داد و اخنس گـــریخت![1]

از ابوبکربن عمربن عبدالرحمن بن عبدالله بن عمر برایم روایت کردند که می گفت: بنی عدیّ همراه قریش بیرون آمده بودند و چون به تنگهٔ لَفت[2] رسیدند، سحرگاه، خود را به سوی دریا کشانده و به مکه باز گشتند. ابوسفیان به آنها برخورد و پرسید: ای بنی عدیّ چگونه برگشته اید؟ نه همراه کاروان هستید و نه همراه سپاه؟! گفتند: تو کسی را پیش قریش فرستادی که برگردند، گروهی برگشتند و گروهی رفتند! به هر حال، هیچ کس از بنی عدیّ هم در جنگ بدر حضور نداشت. و گفته شده است که ابوسفیان با آنها در مَرّالظَّهران ملاقات کرده و چنین گفته بود. واقدی گوید: بنی زهره از جحفه برگشتند؛ و بنی عدی از بین راه ـ و گفته اند که از مرالظهران.

پیامبر (ص) به راه خود ادامه داد به طوری که صبح زود چهاردهم رمضان در عرق الظُّبیه بود. مرد عربی که از تِهامه آمده بود پیش آمد. اصحاب پیامبر (ص) از او پرسیدند: آیا اطلاعی از ابوسفیان داری؟ گفت: من از او خبری ندارم. گفتند: بیا به رسول خدا سلام کن. گفت: مگر میان شما کسی فرستادهٔ خداست؟ گفتند: آری.

---

۱) این شعر در *سیره ابن هشام* سه بیت است و در اینجا دو بیت آن آمده است؛ و به طوری که ملاحظه می‌شود خطاب به همسفر خود بَسبَس بن عمرو آن را سروده است.

۲) لفت (به فتح یا کسر لام و سکون ف) نام جایی میان مکه و مدینه است (بکری، *معجم ما استعجم* ص۴۹۴).

گفت: کدامیك از شما فرستادهٔ خداست؟ گفتند: این. او از پیامبر (ص) پرسید: تو رسول خدایی؟ فرمود: آری. گفت: اگر راست می گویی در شکم ماده شتر من چیست؟ (کره اش نر است یا ماده). سَلمة بن سلامة بن وقش گفت: خودت با او نزدیکی کرده ای و از تو باردار است. پیامبر (ص) از این گفتار ناراحت شد و از او روی برگرداند.

پیامبر (ص) همچنان به‌راه خود ادامه داد. شب چهارشنبه، پانزدهم رمضان، به‌رَوحاء رسید و کنار چاه آن نماز گزارد.

سعیدبن مُسَیَّب می گوید: چون پیامبر (ص) سر از رکعت آخر نماز برداشت، کافران را لعنت کرد و گفت: «پروردگارا، اجازه مده که ابوجهل که فرعون این امت است بگریزد؛ خدایا، زمعة بن اسود را رها مکن؛ خدایا چشم پدر زمعه را بر او بگریان؛ خدایا چشم ابی زمعه را کور کن؛ خدایا سُهیل را رها مکن؛ پروردگارا سلمة بن هشام و عیاش بن ابی ربیعه و دیگر مستضعفان مؤمن را نجات بده.» پیامبر (ص) در آن موقع برای ولید بن ولید دعا نفرمود؛ چه او در بدر اسیر شد ولی پس از اینکه جنگ بدر تمام شد و از مکه به‌مدینه آمده بود مسلمان شد و هنگامی که می خواست به‌مدینه هجرت کند زندانی شد. این بود که پیامبر (ص) بعداً برای رهایی او دعا فرمود. پیامبر (ص) در رَوحاء به‌یارانِ خود فرمود: هوای این دره معتدل و بهترین درهٔ عرب است.

گویند: خُبَیب بن یَساف مرد شجاعی بود که اسلام نیاورده بود. ولی چون پیامبر (ص) برای بدر بیرون رفت، او و قیس بن محَرِّث که بر دین خود بودند بیرون رفتند و در عَقیق به‌پیامبر(ص) رسیدند. خبیب سراپا پوشیده در آهن بود و بر چهرهٔ خود هم روپوش آهنی زده بود. پیامبر (ص) او را از زیر روپوش شناخت و به سعدبن معاذ که کنار آن حضرت حرکت می کرد فرمود: این خبیب بن یساف نیست؟ گفت: آری. گوید: خبیب پیش آمد و تنگ ناقهٔ پیامبر(ص) را به دست گرفت. پیامبر (ص) به او وقیس بن مُحَرِّث[۱] فرمود: چه چیز موجب شده است که با ما بیرون آیید؟ گفتند: تو خواهرزاده و در پناه ما هستی (و همسایهٔ مایی) و ما همراه قوم خود برای غنیمت آمده ایم. پیامبر (ص) فرمود: کسی که بر دین ما نیست نباید با ما بیرون آید. خُبیب گفت: قوم من می داند که من در جنگ سخت آزموده و بزرگ منزلت و جنگجویم. این است که همراه تو برای غنیمت جنگ می کنم و اسلام هم نخواهم آورد. پیامبر (ص) فرمود: نه، اسلام بیاور و سپس جنگ کن. خبیب در رَوحاء دوباره پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: به خدای جهانیان اسلام آوردم و گواهی می‌دهم که تو فرستادهٔ اویی. پیامبر (ص) خوشحال شد

---

۱) در متن نام پدر قیس، محرث و نیز حارث هم آمده است.

و فرمود: در جنگ شرکت کن- و او در بدر و جنگهای دیگر پر کار بود. اما قیس بن مُحَرِّث اسلام نیاورد و به مدینه برگشت؛ ولی چون پیامبر (ص) از بدر به مدینه برگشت، اسلام آورد و در جنگ اُحُد شرکت کرد و شهید شد.

گویند: پیامبر (ص) بیرون رفت. یك یا دو روز، روزه گرفت، آنگاه توقف فرمود و منادی آن حضرت ندا داد که: ای گروه سرپیچان! من روزهٔ خود را گشوده ام، شما هم روزه بگشایید. و این تعبیر برای آن بود که قبلا هم فرموده.بود روزه بگشایید و نگشاده بودند. گویند: پیامبر (ص) همچنان به‌راه ادامه می‌داد و چون به نزدیکی بدر رسید، از آمدن قریش آگاه شد، و سپاه را از آمدن قریش آگاه کرد. با مردم مشورت فرمود وآرای ایشان را پرسید. نخست ابوبکر به‌پا خاست و سخنانی نیکو ایراد کرد. سپس عمر برخاست و نیکو سخن گفت و ضمن آن اظهار داشت: ای رسول خدا، به‌خدا قسم، این قریش است و از آنگاه که عزیز شده هیچگاه خوار نشده است؛ و به‌خدا، از هنگامی که کافر شده ایمان نیاورده است؛ و به خدا، هرگز عزتش را از دست نمی‌دهد و با شدت خواهد جنگید؛ تو هم باید در خور آن و با کمال ساز و برگ، جنگ فرمایی. سپس مقدادبن عمرو برخاست و گفت: ای رسول خدا، برای انجام فرمان الهی برو، ما همراه تو هستیم. به‌خدا قسم، ما به تو آن را نمی گوییم که بنی اسرائیل به پیامبر خود گفتند: فَاذْهَبْ أَنْتَ وَ رَبُّكَ فَقَاتِلا إِنَّا هٰهُنَا قَاعِدُونَ - تو و خدایت بروید و خودتان جنگ کنید که ما اینجا درنگ کنندگانیم (آیهٔ ۲۹، سورهٔ ۵)؛ بلکه می گوییم تو و خدایت بروید و جنگ کنید و ما هم همراه شما جنگ می کنیم. و سوگند به آن کس که تو را به حق فرستاده است، اگر ما را به بِرك الغِماد ببری همراه تو خواهیم آمد -برك الغماد در فاصلهٔ پنج شب راه از مکه، از راه ساحلی و هشت شب از مکه، در راه یمن قرار دارد. پیامبر (ص) در پاسخ، برایش آرزوی خیر فرمود. آنگاه پیامبر (ص) باز هم فرمودند:ای مردم، آرای خود را بگویید- و مقصود آن حضرت انصار بودند؛ چه تصور می فرمود که آنها فقط در مدینه او را یاری خواهند کرد، زیرا آنها شرط کرده بودند که از پیامبر (ص) مانند فرزندان خود حفاظت کنند. بدین سبب، چون پیامبر (ص) فرمود آرای‌خود را بگویید،سعدبن معاذ برخاست و گفت: من از سوی انصار جواب می‌دهم: گویا، ای رسول خدا، منظور تو ما هستیم؟! حضرت فرمود: آری. گفت: ممکن است شما برای انجام دادن کاری، از کار دیگری با وحی الهی منصرف شوی، و به‌هرحال، ما به تو ایمان آورده و تو را تصدیق کرده ایم و گواهی می‌دهیم که هر چه آورده و بیاوری حق است و پیمانهای خود را به تو تقدیم داشته ایم که بشنویم و فرمان برداری کنیم. ای رسول خدا! حرکت کن! و سوگند به کسی که تو را به حق فرستاده است،اگر

پهنای این دریا را طی کنی و در آن فرو روی، همهٔ ما با تو خواهیم بود و آن را خواهیم پیمود، حتی اگر فقط یك نفر از ما باقی بماند. به هر چه خواهی پیوند کن، و از هر کس خواهی ببر؛ آنچه از اموال ما می‌خواهی بگیر، و آنچه که از اموال ما بگیری برای ما خوشتراز آن است که برای ما بگذاری. سوگند به آن کس که جان من در دست اوست، هرگز این راه را نپیموده‌ام و به آن آگاهی ندارم؛ ولی اگر فردا دشمن خود را ببینیم ناراحت نمی‌شویم. چه ما، در جنگ، سخت شکیبا و در برخورد راست و استواریم. شاید خداوند از ما به تو چیزی را نشان دهد که چشمت را روشن کند.

محمودبن لَبید برایم نقل کرد که: سعد سخن خود را چنین ادامه داد: ای رسول خدا، گروهی از اقوام ما در مدینه مانده اند که محبت آنان به تو، کمتر از ما نیست، و ما فرمان بردارتر از ایشان نیز نیستیم، آنها هم نیت و رغبت به جهاد دارند. اگر آنان می‌پنداشتند که تو با دشمن برخورد می کنی حتماً در مدینه نمی‌ماندند؛ اما آنها فقط به تصور کاروان بودند. بنابراین، برای تو سایه بانی می‌سازیم و مرکوبهای تو را آماده می کنیم، آنگاه به دیدار دشمن خود می‌رویم. اگر خداوند متعال ما را عزیز و بر دشمنان پیروز گردانید، این همان چیزی است که دوست می‌داریم و اگر صورت دیگری شد، تو سوار بر مرکوبهای خود می‌شوی و به کسانی که پشت سر ما هستند می پیوندی. پیامبر (ص) به او پاسخی پسندیده داد و فرمود: امید است خداوند خیری بهتر از این مقدر فرماید.

گویند: چون سعد از رایزنی فراغت یافت، پیامبر (ص) فرمود: در پناه برکت الهی حرکت کنید، که خداوند یکی از دو طایفه (کاروان یا قریش) را به من وعده فرموده است. سوگند به‌خدا، گویی من هم اکنون به کشتارگاههای ایشان می‌نگرم. گوید: رسول خدا (ص) محل کشته شدن ایشان را، در آن روز، به ما نشان داد، و گفت: این جا محل کشته شدن فلان و این جا محل کشته شدن بهمان است؛ و هیچ کس از همان کشتارگاه که تعیین شده بود مستثنی نگشت. گوید: مردم دانستند که جنگ خواهد شد و کاروان گریخته است و به واسطهٔ گفتار حضرت پیامبر (ص)، آرزوی پیروزی داشتند.

ابواسماعیل بن عبدالله بن عطیه از پدرش برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) از آن روز پرچمهای سه گانه بدر را بر افراشت و سلاح و ابزار جنگ را ظاهر ساخت؛ و حال آنکه از مدینه بدون اینکه پرچمی بر افراشته باشد، بیرون آمده بود. پیامبر (ص) از رَوحاء بیرون آمد و از تنگه عبور فرمود و به خَیبرتَین[1] رسید و میان آن دو منزل، نماز

---

۱) شاید «حبرتین» باشد که نام دو تپه در راه مدینه است.

گزارد. سپس به سمت راست رفت و به سمت چپ تا به خَیف المُعتَرِضَه رسید[1] و راه تنگهٔ معترضه را پیش گرفت تا به تَیّا رسید و در آنجا با سفیان ضَمریّ برخورد کرد. پیامبر (ص) از سپاه جلوتر بود. قتادة بن نُعمان ظَفَری یا عبدالله بن کعب مازنی یا معاذبن جبل همراه آن حضرت بود. پیامبر (ص) به ضمری گفت: تو کیستی؟ گفت: شما کیستید؟ پیامبر (ص) فرمود: تو به ما خبر بده و ما به تو خبر می‌دهیم. گفت: باشد، این به آن. پیامبر (ص) فرمود: آری. ضمری گفت: هرچه می‌خواهید بپرسید. پیامبر (ص) فرمود: از قریش به ما خبر بده. ضمری گفت: به من خبر رسیده است که آنها فلان روز از مکه بیرون آمده‌اند؛ و اگر این خبر درست باشد آنها باید در کنار همین دره باشند. پیامبر (ص) پرسید: از محمد و یاران او چه خبر داری؟ گفت: به من گفته‌اند که فلان روز از مدینه بیرون آمده‌اند؛ اگر درست باشد آنها هم باید کنار این دره باشند. ضمری پرسید: شما کیستید؟ پیامبر (ص) فرمود: ما از آبیم ... و با دست خود اشاره به عراق فرمود. ضمری گفت: از آب عراق! پیامبر (ص) پیش یاران خود برگشت و هیچیك از طرفین (مسلمانان و قریش) نمی‌دانستند دیگری در کدام منزل است؛ چون میان آنها یك سلسله تپه‌های شنی وجود داشت. پیامبر (ص) در دَبَه[2]، سَیَر[3]، ذات اَجدال[4] و سپس در سرزمین عینُ العَلا و در خبیرتین نماز گزارد و به دوکوهی که آنجا بود نگریست و فرمود: اسم این دو کوه چیست؟ گفتند: مُسلِح و مُخری. پرسید: چه کسانی ساکن آنجایند؟ گفتند: بَنوالنار و بنوحُراق.[5] پیامبر از خبیرتین به راه افتاد، و درهٔ خیوف را طی کرده و آن راسمت چپ قرار داد، و به‌سوی مُعتَرِضه راه پیمود که در آنجا بَسبَس و عَدیّ بن ابی الزَغباء، به حضور پیامبر (ص) رسیدند و خبر کاروان را گزارش دادند.

پیامبر (ص) شامگاه جمعه هفدهم رمضان دربدر فرود آمد و علی (ع) و زبیر و سعدبن ابن‌وقاص و بسبس بن عمرو را فرستاد تا از کنارهٔ آب خبر بگیرند. پیامبر به کوه ظُرَیب اشاره کرد و فرمود امیدوارم کنار چاهی که در راه این کوه است خبری به‌دست آورید. ایشان به‌سوی آن چاه رفتند و در کنار همان چاه که پیامبر (ص) گفته بود شتران آبکش و سقایان قریش را دیدند. و چون متوجه یکدیگر شدند، ساقیهای

---

۱) خیف: سرزمینهایی که از مناطق سیلاب‌رو بلندتر و از کوه و تپه کوتاهتر باشد.
۲) الدبه: شهرکی میان بدر و اصافر است (*معجم‌البلدان*، ج ۴، ص ۳۴).
۳) سیر: نام ریگزاری میان مدینه و بدر (سمهودی، *وفاءالوفاء*، ج ۲، ص ۳۲۷).
۴) ذات‌اجدال: نام جایی در تنگهٔ صفراء است (*وفاءالوفاء*، ج ۲، ص ۳۰۸).
۵) این دو گروه از قبیلهٔ بنی‌غفارند (*سیرهٔ‌ابن‌هشام*، چاپ مصر، ج ۲، ص ۲۶۶).

قریش گریختند. از جمله کسانی که گریخت و شناخته شد عُجَیر بود. او اولین کس بود که خبر رسیدن پیامبر (ص) را به لشکر قریش آورد و بانگ برداشت که: ای آل غالب! این ابن ابی کبشه [محمد (ص)] و اصحاب اویند و سقاهای شما را گرفتند. لشکر از این خبر به جنب‌وجوش افتاد و خبری را که آورد خوش نداشتند.

حکیم‌بن حزام گوید: در خیمه خود بودیم و می خواستیم از گوشت شتر کباب تهیه کنیم که ناگاه خبر را شنیدیم و اشتهای ما کور شد. بعضی به دیدار بعضی دیگر می‌رفتند. عتبة بن ربیعه مرا دید و گفت: ای ابوخالد! هیچ نمی‌دانم کسی راهی عجیبتر از راه ما پیموده باشد؛ کاروان ما نجات یافت و ما به قصد ستم بر گروهی به سرزمینهای ایشان آمده‌ایم، و این کاری است دشوار و کسی که اطاعت نشود نظری ندارد، این شومی و نافرخندگی ابوجهل است! سپس گفت: ای ابوخالد! آیا نمی ترسی که ایشان بر ما شبیخون زنند؟ گفتم: از آن در امان نیستیم. گفت: چاره چیست؟ گفتم: امشب را پاسداری و نگهبانی می کنیم تا صبح شود و ببینم نظر شما چیست. گفت: همین درست است؛ و آن شب را تا صبح پاسداری دادیم. ابوجهل گفت: چرا عتبه چنین می کند؟ مثل اینکه از جنگ با محمد و اصحاب او کراهت دارد و این واقعاً مایه تعجب است. آیا می‌پندارید که محمد و یاران او به جمع شما حمله می کنند؟ سوگند به‌خدا، من همراه خویشان خود در گوشه‌ای جمع می‌شویم و هیچ‌کس هم از ما پاسداری نکند! و همین کار را کرد. باران هم می بارید. عتبه گفت: به‌هر حال این مرد شوم و نامبارک است. و فراموش نکنید که آنها سقاهای شما را گرفته‌اند. درآن شب، یسار غلام عبیدبن سعیدبن عاص، اَسلَم غلام مُنَبّهٔ بن حجّاج و ابو رافع غلام امیة بن‌خلف اسیر شدند. آنها را به حضور پیامبر (ص) آوردند. آن حضرت به‌پا ایستاده و در حال نماز بود. آن سه نفر می گفتند: ما سقاهای قریشیم و ما را فرستاده بودند که برای ایشان آب ببریم. ولی مردم این خبر را دوست نمی‌داشتند و امیدوار بودند که آنها از یاران ابوسفیان و از افراد کاروان باشند. شروع به زدن آنها کردند؛ و چون بیطاقت شدند، گفتند: ما از اصحاب ابی سفیان و کاروانیم. کاروان پشت این تپه‌هاست. پس از آنها دست برداشتند.

در این موقع پیامبر (ص) نمازش را تمام کرد و فرمود: عجیب است! وقتی اینها راست می گویند می‌زنیدشان، و وقتی دروغ می گویند راحتشان می گذارید! اصحاب گفتند: ای‌رسول خدا اینها خبر می‌دهند که قریش آمده اند. پیامبر (ص) فرمود: راست می گویند، قریش از شما به کاروان خود ترسیدند و برای حفظ کاروان آمده اند. آنگاه پیامبر (ص) به آن سقاها توجه فرمود و پرسید: قریش کجایند؟ گفتند: پشت این تپه‌های

ریگی که می بینی. پرسید: چقدرند؟ گفتند: زیادند. پرسید: چند نفرند؟ گفتند: عددشان را نمی‌دانیم. پرسید: چند کشتار در روز دارند؟ گفتند: یك روز ده شتر می کشند و در روز دیگر نه شتر. پیامبر (ص) فرمود: آنها بین نهصد تا هزار نفرند. سپس پیامبر (ص) از سقاها پرسید: چه کسانی از مکه بیرون آمده اند؟ گفتند:هرکس که توان و قدرت داشته بیرون آمده است. پیامبر (ص) خطاب به مردم فرمود: مکه همهٔ پاره‌های جگر خود را به‌سوی شما انداخته است. آنگاه پیامبر (ص) از ایشان پرسید: آیا کسی هم از قریش برگشت؟ گفتند: آری، ابن ابی‌شُرَیق همراه بنی‌زهره برگشت. فرمود: آنها را به راه راست هدایت کرده است، هرچند که خودش راه یافته نیست، اگرچه او را دشمن خدا و کتاب خدا نمی‌دانم. پرسید: کس دیگری هم غیر از آنها برگشته است؟ گفتند: آری، بنی عَدی بن کعب هم برگشتند.

در این هنگام،رسول خدا (ص) به اصحاب خود فرمود: دربارهٔ این مکان که فرود آمده ایم اظهارنظر کنید. حُباب بن مُنذر گفت: ای رسول خدا، اگر به فرمان خداوند در اینجا فرود آمده و اردوگاه ساخته‌ای، که بر ما نیست که گامی جلوتر یا عقب تر برویم! ولی اگر جنگ و چاره‌اندیشی و رایزنی است، صحبتی بداریم؟ فرمود: جنگ و چاره‌اندیشی و رایزنی است. حُباب گفت: دراین صورت اینجا اردوگاه خوبی نیست! ما را به نزدیك‌ترین آب برسان و من همهٔ چاههای آن را می‌شناسم، در آنجا چاهی است که آبش شیرین و زیاد است و تمام نخواهد شد. کنار آن حوضی می سازیم و ظرفهای لازم را در آن می نهیم و جنگ می کنیم ، دهانهٔ چاههای‌دیگر را هم کور می کنیم.

عکرمه از ابن عباس روایت می کند که: جبرئیل بر پیامبر (ص) نازل شد و گفت رأی درست همان است که حباب به آن اشاره کرد و پیامبر (ص) فرمود: ای حباب، به رأی صحیح اشاره کردی؛ و حرکت فرمود و همچنان کرد.

مُعاذبن رِفاعه از پدرش روایت می کند که: در آن شب خداوند آسمان را برانگیخت (باران آمد). درهٔ بدر ریگزار بود و درنتیجه زمین را برای ما ملایم ساخت و مانع از حرکت ما نبود؛ در صورتی که قریش قادر به حرکت نبودند و میان ایشان تپه‌های بر-آمدهٔ شنی بود.

گویند: در آن شب، خواب بر مسلمانان چیره شد و بدون اینکه باران آنها را اذیت کند،خوابیدند. زُبیربن عَوّام می گوید: در آن شب،خواب سخت بر ما چیره شد، به‌طوری که من هر چه مقاومت می کردم و با آنکه زمین هم بدنم را ناراحت می کرد ولی طاقت نیاوردم و جز خواب چاره نبود. خود پیامبر (ص) و اصحاب او هم به همین حال بودند. سعدبن ابی‌وقاص می گوید: چنان خوابم گرفت که چانه‌ام روی سینه‌ام می افتاد،

به پهلو دراز کشیدم و دیگر چیزی نفهمیدم. رفاعة بن رافع بن مالك می گوید: خواب بر من چیره شد و محتلم شدم به طوری که آخر شب غسل کردم.

گویند: پیامبر(ص) پس از این که سقاها را گرفتند و به اردوگاه دیگر کوچیدند؛ عماربن یاسر و ابن‌مسعود را به سوی لشکر قریش روانه فرمود. آن دو، گرد قریش، دوری زدند و برگشتند و گفتند: ای رسول خدا، قریش سخت ترسیده و وحشت زده شده اند. آسمان هم که برایشان آب فرو می‌ریزد. اسبها که می خواهند شیهه بکشند می‌زنندشان که آرام بگیرند.

قریش چون صبح کردند، نُبَیة بن حجاج که مردی کف‌بین و رد زن بود گفت: این رد پای پسر سُمَیّه (عمار) و این رد پای پسر ام‌عبد (عبدالله بن مسعود) است که خوب می‌شناسم. محمد همراه نادانان ما و نادانان اهل یثرب آمده است، و این شعر را خواند:

گرسنگی اجازه خوابیدن شب را به ما نمی‌دهد

ناچار یا باید کشتــه شویــم یا بکشیــم.

ابوعبدالله گوید: به محمدبن یحیی بن سهل بن ابی حَثمَه گفتم: نُبَیة بن حجاج گفته است گرسنگی برای ما خواب شب را باقی نگذاشته بود؟ گفت: به جان خودم گرسنه بودند. پدرم برایم نقل می کرد که از نوفل بن‌معاویه شنیده که می گفته است: در شب جنگ بدر ده شتر کشته بودیم و ما در یکی از خیمه‌ها مشغول تهیه کباب جگر و کوهان و گوشتهای خوب بودیم، ولی از شبیخون می‌ترسیدیم و تا هنگامی که سپیده دمید پاسداری دادیم، و چون صبح شد شنیدم که منبه[1] می گوید: این رد پای پسر سمیه و ابن‌مسعود است و شنیدم که این شعر را می‌خواند:

ترس، اجازه خوابیدن شب را به ما نمی‌دهد

ناچار یا باید کشته شویم یا بکشیم.

ای گروه قریش! فردا که با محمد و اصحاب او برخورد می کنیم خویشان و منسوبان خود را رعایت کنید و اهل مدینه را از پای درآورید. زیرا آنها را به مکه برمی گردانیم و از گمراهی خود بینا می‌شوند و از آیین پدران خود جدا نخواهند شد.

محمود بن لَبید می گوید: همین که پیامبر (ص) کنار چاه بدر فرود آمد برای آن حضرت سایبانی از شاخه‌های خرما ساختند، و سعدبن معاذ در حالی که شمشیر خود را به‌گردن آویخته بود بردر سایبان ایستاد و پیامبر و ابوبکر وارد سایبان شدند.

از عبدالله بن ابی بکربن حزم برایم نقل کرده اند که می گفت: پیامبر (ص) پیش از

---

۱) نام این شخص در چند سطر بالاتر نبیه ذکر شده است. ـ م.

آنکه قریش فرود آیند یاران خود را به‌صف فرمود، و در حالی که آن حضرت مشغول این کار بودند قریش ظاهر شدند. اصحاب پیامبر از نزدیك صبح حوضی کنده و آن را پر از آب کرده و ظرفهای خود را در آن انداخته بودند. پیامبر (ص) پرچم خود را به‌مُصعب بن عُمَیر داد، و او پرچم را تا آنجـا که رسول خدا (ص) می‌خواستند پیش برد و در آن جا قرار گرفت. پیامبر (ص) ایستاد و به‌صفها دقت فرمود؛ روی به‌مغرب ایستاده و آفتاب را پشت سر قرار دادند. مشرکان پیش آمدند و ناچار رو به‌آفتاب ایستادند. پیامبر (ص) برکنارهٔ چپ و مشرکان برکنارهٔ راست[1] قرار داشتند. مردی از اصحاب پیامبر (ص) پیش آمد و گفت: ای رسول خدا، اگر در مورد صف آرایی در این نقطه به‌تو وحی شده است که به‌دستور عمل فرمای! وگرنه، عقیدهٔ من این است که به‌قسمت بالای این دره بروی، چه، بادی را می‌بینم که در آن بالا وزیدن گرفته و می‌بینم که برای نصرت تو فرستاده و برانگیخته شده است. پیامبر (ص) فرمود: صفها را مرتب کرده و پرچم خود را نصب کرده‌ام و آن را تغییر نمی‌دهم. آنگاه، رسول خدا (ص) دعا کرد و جبرئیل این آیه را نازل آورد: **إِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجَابَ لَكُمْ أَنِّي مُمِدُّكُمْ بِأَلْفٍ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُرْدِفِينَ** - یاد کنید، چون می‌خواستید از خدای خویش فرج و نصرت. پس اجابت فرمود شما را که من مدد فرستاده‌ام شما را به‌هزار فرشتـــه که براثر یکدیگر آینده‌اند. (آیهٔ ۹، سورهٔ ۸)

از عُروة بن زُبیر برایم روایت کرده‌اند که: پیامبر (ص) در آن روز صفها را مرتب می‌فرمود. سواد بن غزّیّه جلوتر از صف ایستاده بود. پیامبر (ص) با چوبهٔ تیری به‌شکم او زد و فرمود: ای سواد! در صف و ردیف بایست! سواد گفت: به‌دردم آوردی! و تو را سوگند می‌دهم به‌کسی که تو را به‌حق برانگیخته است، که قصاص مرا بازدهی! پیامبر (ص) شکم خود را برهنه کرد و فرمود: قصاص کن! سواد دست به‌گردن پیامبر (ص) در آورد و آن حضرت را بوسید. پیامبر (ص) فرمود: چه چیز تو را به‌این کار واداشت؟ گفت: می‌بینی که فرمان خدا رسیده است. ترسیدم که کشته شوم، خواستم که آخرین عهد من با تو چنین باشد که تو را در آغوش گیرم.

گویند: پیامبر (ص) در آن روز صفها را چنان مرتب و هموار فرمود که گویی صافی تیر را با آنها می‌سنجد (همچون تیر در یك خط و مستقیم بودند).

محمد بن جُبَیر بن مُطعِم از قول مردی از بنی اَود برایم نقل می‌کرد که: در کوفه ضمن یکی از خطبه‌های علی (ع) از او چنین شنیده بود که فرمود: همچنان که من

---

۱) منظور دو کنارهٔ رودخانه‌ای است که در دو سوی آن صحرا قرار گرفته بود.

مشغول آب کشیدن از چاه بدر و بالا آوردن سطل بودم، بادی بسیار سخت آمد که هرگز به آن شدت ندیده بودم، و چون آن رفت، بادی دیگر وزید که به شدت آن ندیده بودم مگر باد نخستین را، و پس از آن دیگری به همان شدت وزید. نخست، جبرئیل بود، همراه هزار فرشته، که در خدمت رسول خدا قرار گرفت. دومی، میکائیل بود، با هزار فرشته، که در سمت راست سپاه قرار گرفت و ابوبکر هم آن جا بود. و سومی، اسرافیل بود، که با هزار فرشته، در سمت چپ قرار گرفت و من هم در سمت چپ بودم. و چون خداوند متعال دشمنان خود را منهزم ساخت، رسول خدا (ص) مرا بر اسب خود سوار کرد. چون سوار شدم اسب رم کرد و من خود را روی گردنش انداختم و خدای خود را خواندم، مرا نگهداشت و توانستم مستقر شوم، مرا با اسب چه کار که صاحب گوسپندم![1] چون بر آن مستقر شدم، آن قدر نیزه زدم که تا زیر بغلم خون آلود شد.

گویند: در آن روز ابوبکر برمیمنه ـ طرف راست ـ سپاه اسلام بود. فرماندهٔ سواران مشرکان زمعة بن اسود بود. یحیی بن مُغیرة بن عبدالرحمن از پدر خود برایم روایت کرد که: فرمانده سواران مشرکان حارث بن هشام و فرمانده میمنه ایشان هُبَیرة بن ابی وَهب و فرماندهی میسره ایشان با زَمعَة بن اسود بود. و دیگری گوید: فرماندهی میمنه سپاه قریش با حارث بن عامر و میسره سپاه با عمروبن عبد بود.

محمدبن صالح، از یزید بن رومان و ابن ابی حَبیبه، از داودبن حُصَین برایم نقل کردند که: در جنگ بدر، بر میمنه و میسره لشکر پیامبر (ص)، و هم بر میمنه و میسره لشکر قریش شخص خاصی فرمانده نبوده است و نام کسی را در این مورد نبرده اند. نظر ما هم همین است.

از عمربن حسین برایم روایت کرده اند که: پرچم بزرگ در جنگ بدر، از آن رسول خدا (ص) بود و پرچم مهاجران را مُصعَب بن عُمیر داشت، پرچم خزرجیان با حباب بن مُنذر بود و پرچم اَوس با سعدبن مُعاذ. قریش هم سه پرچم داشتند. یکی را ابی عزیز داشت، دیگری را نَضربن حارث و سومی را طَلحَةبن ابی طَلحَه.

گویند: رسول خدا (ص) در آن روز خطبه خواند. نخست حمد و ثنای الهی گفت و سپس چنین بیان فرمود، و ضمن آن، آنها را به جنگ تحریض می کرد و به اجر و ثواب ترغیب: «اما بعد، من شما را به چیزی برمی انگیزم، که خدایتان به آن برانگیخته است و شما را از چیزی نهی می کنم، که خدایتان از آن نهی فرموده است؛ پروردگار که منزلت او بسیار بزرگ است، به حق فرمان می دهد، صدق و راستی را دوست می دارد،

---

۱) در نسخهٔ دیگر آمده است که، من صاحب حشم هستم، ارتباط این جمله را من نفهمیدم. ـ م.

اهل خیر را در مقابل خیر پاداش می‌دهد، ذکر او را گویند و مشمول فضل او شوند. شما در منزلی از منازل حق قرار گرفته‌اید و خداوند متعال از کسی چیزی قبول نمی‌فرماید، مگر این که برای رضای او باشد. همانا صبر و شکیبایی به‌هنگام سختی، از چیزهایی است که خداوند به‌وسیلهٔ آن، اندوه را می‌زداید و از غم نجات می‌دهد، و در آخرت رستگار خواهید شد. پیامبر خدا میان شماست، شما را هشدار می‌دهد و امر می‌کند. پس امروز شرم کنید از اینکه بر اعمال شما آگاه شود و بر شما سخت غضب کند. و خداوند می‌فرماید: لَمَقْتُ اللّهِ اَکبَرُ مِن مَقْتِکُم اَنفُسَکُم- هر آینه، دشمنی خدا بزرگتر است از دشمنی شما با خودتان (قسمتی از آیهٔ ۱۰، سورهٔ ۴۰). توجه کنید به‌آنچه که در کتابش به‌شما فرمان داده و آیات خود را به‌شما نشان داده است. و پس از خواری به‌شما عزت بخشیده است. پس به‌کتاب او تمسک جویید تا از شما خوشنود شود. در این موارد برای خدای خود عهده دار کاری شوید که مستوجب آنچه از رحمت و آمرزش خود وعده فرموده است باشید. همانا وعدهٔ خدا حق، گفتار او راست، و عِقاب او شدید است. و به‌درستی که، من و شما، همه مورد نظر خداییم؛ خدای زنده و پاینده. به‌او پشتیبانی داریم، به‌او پناه می‌بریم، براو توکل می‌کنیم و بازگشت همه به‌سوی اوست. خداوندا، من و همهٔ مسلمانان را بیامرز.»

از عروة‌بن زبیر و یزیدبن رومان برایم نقل کردند که هر دو می‌گفتند: پیامبر (ص) قریش را دید که در صحرا به‌حرکت در آمدند و نخستین کسی که از ایشان ظاهر شد زمعة بن اسود بود، که براسبی سوار بود و پسرش هم از پی او حرکت می‌کرد؛ او با اسب خود گردشی کرد که جایی برای فرود آمدن قریش در نظر بگیرد. حضرت (ص) فرمود: «پروردگارا، تو برمن کتاب نازل کردی و مرا به‌جنگ فرمان دادی و یکی از دو گروه را به‌من وعده فرمودی و تو وعده را خلاف نمی‌فرمایی! خدایا این قریش است که با کبر و غرور برای ستیز با تو و تکذیب فرستادهٔ تو پیش می‌آید! خدایا نصرتی را که وعده فرمودی عنایت کن و آنها را نیست و نابود فرمای!» در این هنگام، عتبة‌بن ربیعه که بر شتری سرخ سوار بود، ظاهر شد. پیامبر (ص) فرمود: اگر در قریش یك نفر درستکار باشد، او همین صاحب شتر سرخ موی است. اگر از او اطاعت کنند به‌راه راست رهنمون می‌شوند.

عبدالله‌بن مالك گوید: ایماءبن رَحضَه، هنگامی که قریش از سرزمین او عبور می‌کردند، ده شتر گوشتی همراه یکی از پسران خود برای آنها فرستاد و پیام داد که: اگر بخواهید شما را از لحاظ نیرو و اسلحه یاری دهیم، آماده‌ایم. قریش پیام دادند که: تو پیوند خویشاوندی را رعایت کردی و آنچه برعهده‌ات بود انجام دادی! به‌جان خود، اگر

با مردم عادی جنگ کنیم در مقابل آنها ضعفی نداریم، و اگر چنانچه محمد (ص) می‌پندارد ما باید با خدا جنگ کنیم، در آن صورت هیچ کس یارا و توان جنگ با خدا را ندارد.

خفاف بن ایماءبن رَحضَه گوید: در نظر پدرم هیچ چیز بهتر و دوست داشتنی‌تر از اصلاح میان مردم نبود و همواره عهده‌دار این کار بود. هنگامی که قریش از کنار ما می‌گذشت، مرا همراه ده شتر پروار که به آنها هدیه کرده بود، فرستاد. در حالی که شتران را همراه می‌بردم، پیش آنها رفتم و شتران را به ایشان تسلیم کردم. پذیرفتند و میان قبایل تقسیم کردند. پدرم هم از پی من آمد و با عتبة بن ربیعه، که در آن هنگام سالار قریش بود، ملاقات کرد و گفت: ای ابوولید! این چه راهی است که می‌پیمایید؟ گفت: به‌خدا، من نمی‌دانم! من مغلوب شده‌ام. پدرم گفت: تو سالار این عشیره هستی! چه‌چیز می‌تواند مانع تو باشد که با مردم برگردی و خونبهای همپیمان خود را بپردازی![1] و بهای مال‌التجارهٔ کاروانی را هم که مسلمانان در نَخلَه گرفته‌اند میان قوم خود تقسیم کنی؟ به‌خدا قسم، شما از محمد بیش از این چیزی مطالبه نمی‌کنید، و ای ابوولید! به‌خدا قسم، شما در جنگ با محمد و اصحاب او فقط خود را به کشتن می‌دهید.

ابن ابی الزِناد از پدرش برایم نقل کرد، که می‌گفته است: ما نشنیدیم کسی بدون مال سیادت و سروری کند، مگر عتبة بن ربیعه.

از محمد بن جُبَیربن مُطعِم برایم نقل کردند که می‌گفت: چون قریش فرود آمدند، پیامبر (ص) عمربن خطاب را پیش ایشان گسیل داشت و فرمود: برگردید! اگر کس دیگری غیر از شما عهده‌دار جنگ با من بشود بهتر است. من هم بیشتر دوست دارم که با دیگران جنگ کنم و نه با شما. حکیم بن حِزام گفت: او منصفانه سخن می‌گوید، بپذیرید. به‌خدا، پس از آنکه او منصفانه سخن گفت، شما براو پیروز نخواهید شد. ابوجهل بانگ برداشت که: به‌خدا، پس از اینکه خداوند آنها را در اختیار ما قرار داده است برنمی‌گردیم و نقد را با نسیه عوض نمی‌کنیم، و از این پس هیچ کس متعرض کاروان ما نخواهد شد.

گویند: چند نفر از قریش پیش آمدند و کنار حوض رسیدند، حکیم بن حزام هم با آنها بود. مسلمانان خواستند آنها را طرد کنند و برانند. پیامبر (ص) فرمود: رهایشان کنید. آنها در آمدند، و آب آشامیدند، هرکس از ایشان که آب آشامید کشته شد، مگر حکیم بن حِزام.

---

۱) منظور دیه عمروبن حضرمی است که در روز نخله کشته شده بود.

از سعیدبن مُسَیَّب برایم نقل کردند که می گفت: چون خداوند متعال برای حکیم بن حزام اراده خیر فرموده بود، دو بار از مرگ نجات پیدا کرد. یك بار گروهی از مشرکان به قصد آزار رساندن به پیامبر(ص) نشسته بودند، حضرت بیرون آمد و سورهٔ «یس» را خواند، و مشتی خاك برسر آنها افشاند. همهٔ آنها کشته شدند بجز حکیم. یك بار هم روز بدر بود که به کنار حوض آمد، هرکس که از مشرکان به کنار حوض آمده بود کشته شد، مگر حکیم.

گویند: چون قریش آرام گرفتند و مطمئن شدند، عُمَیربن وَهب جُمَحی را، که از اشخاصی بود که برای قرعه کشی تیر می کشید، فرستادند و گفتند: وضعیت محمد و یاران او را برای ما بررسی کن. او با اسب خود به حرکت درآمد و اطراف لشکر گشت زد، بالا و پایین دره را بررسی کرد و می گفت: شاید نیروی کمکی یا گروهی در کمین داشته باشند. بعد برگشت و گفت: نه نیروی کمکی دارند! و نه کمین! مسلمانان حدود سیصد نفرند ـ کمی بیشتر یا کمتر ـ و همراه آنها هفتاد شتر و دو اسب است. آنگاه گفت: ای گروه قریش! شتران مرگ را با خود حمل می کنند و شتران آبکش یثرب مرگ سخت را همراه خود می کشند! اینها قومی هستند که هیچ پناهگاه و مدافعی جز شمشیر خود ندارند! نمی بینید که سکوت کرده و صحبتی نمی‌دارند؟ و زبانهای خود را همچون زبان افعیها بیرون می آورند! به خدا، نمی بینم که هیچیك از ایشان کشته شود، مگر آنکه مردی از ما را بکشد! و اگر آنها از شما فقط به اندازه خودشان هم بکشند، پس از آن خیری در زندگی نخواهد بود، بنابراین، درست رایزنی کنید و بیندیشید!

یونس بن محمد ظفری از قول پدرش برایم نقل کرد که: چون عُمیربن وهب به آنها چنین گفت، ابواُسامه جُشَمی را، که اسب سوار بود، فرستادند. او هم گرد پیامبر(ص) و یاران آن حضرت گشتی زد و پیش قریش بازگشت. گفتند: چه دیدی؟ گفت: به خدا، نه مردمی چابك هستند، نه شمار چندانی دارند و نه ساز و برگ و اسلحه ای! اما به خدا سوگند، من ایشان را گروهی دیدم که به هیچ وجه نمی خواهند که به خانه خود برگردند! گروهی هستند طالب مرگ! هیچ پناهگاه و اتکایی جز شمشیر خود ندارند! کبود چشمانی هستند که گویی در زیر سپرها همچون سنگ اند. سپس گفت: می ترسم که کمین یا نیروی امدادی داشته باشند! این بود که دوباره بالا و پایین دره را بررسی کرد و برگشت و گفت: نه کمین دارند و نه نیروی کمکی! در عین حال درست بیندیشید و رایزنی کنید.

عُروه و عاصم بن عُمر و ابن رومان گویند: چون حکیم بن حزام گفتار عُمیربن وهب را شنید، میان مردم راه افتاد و پیش عتبة بن ربیعه آمد و گفت: ای ابوولید، تو

بزرگ و سرور قریشی! و فرمان تو میان ایشان اطاعت می‌شود! آیا می توانی کاری بکنی که تا آخر روزگار از آن به نیکی یاد شود؟ با توجه به کاری که در روز عکاظ انجام دادی. عتبه که در آن روز رئیس مردم بود، به او گفت: ای ابوخالد! آن چه کار است؟ گفت: خونبهای همپیمان خود و قیمت کالاهایی را که محمد در روز نَخلَه گرفته است، پرداخت کن و با مردم برگرد! مگر شما از محمدچیز دیگری غیر از این خونبها و قیمت کالاها را می خواهید؟ عتبه گفت: این کار را انجام می‌دهم و تو خود در این باره وکیل من هستی. آنگاه عتبه برشتر نر خود سوار شد و میان مشرکان قریش راه افتاد، و می گفت: ای قوم از من اطاعت کنید! و با این مرد و اصحابش جنگ نکنید و گناه و ترس آن را به گردن من بیاندازید! گروهی از ایشان خویشاوندی نزدیك با ما دارند و شما همواره برقاتل پدر و یا برادر خود نظر خواهید کرد، و این مسأله موجب بروز نفرت و کینهٔ شدید میان همه خواهد شد! وانگهی، شما نمی توانید آنها را بکشید، مگر اینکه لااقل به تعداد ایشان از شما هم کشته شود! بعلاوه ، من مطمئن نیستم که گرفتاری و شکست از شما نباشد! و مگر شما غیر از خونبهای این مرد (عمروبن حضرمی)، و قیمت کالاهای غارت شدهٔ خود چیز دیگری می خواهید؟ من هر دو را به عهده می گیرم. ای قوم! اگر محمد دروغگو باشد گرگان عرب او را کفایت می کنند؛ اگر به پادشاهی برسد شما در سلطنت برادرزاده خود بهره‌مند خواهید بود؛ و اگر پیامبر باشد شما در پناه او نیك بخت‌ترین مردم خواهید بود! ای قوم، خیرخواهی مرا رد نکنید و رأی و اندیشهٔ مرا بی‌خردانه ندانید!

گوید: چون ابوجهل این خطبه را شنید براو رشك و حسد برد و گفت: اگر مردم در اثر خطبهٔ عتبه باز گردند، وی رئیس خواهد شد ـ عتبه از همهٔ مردم گویاتر و زبان آورتر و زیباتر بود ـ عتبه سپس چنین گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم که این چهره‌های تابنده چون چراغ را در برابر چهره‌هایی که همچون چهرهٔ مارهاست قرار ندهید! چون عتبه از گفتار خود فارغ شد، ابوجهل گفت: عتبه که چنین می گوید و شما را به این کار ترغیب می کند، بدین جهت است که پسرش همراه محمد است و محمد هم پسر عموی اوست، و او خوش نمی‌دارد که پسر و پسر عمویش کشته شوند. سپس به عتبه گفت: از حد خودت تجاوز کردی، وانگهی اکنون که دو حلقه را تنگ می بینی، ترسیده ای. می خواهی ما را خوار کنی که به ما دستور بازگشت می‌دهی؟ نه! سوگند به خدا، برنمی گردیم تا خدا میان ما و محمد حکم کند! گوید: عتبه خشمگین شد و گفت: ای کسی که نشیمنت زرد است! خواهی دانست که کدام یك ما ترسوتر وپست‌تر است! و بزودی قریش خواهد دانست که چه کسی ترسو و تباه کنندهٔ قوم خود است! و این شعر

را خواند:

آیا من ترسویم و چنین فرمان می‌دهم
اُم عمرو را به گریستن مژده بده!

سپس ابوجهل نزد عامربن حَضرمی ، برادر عمرو، که در نخله کشته شده بود، رفت و گفت: این همپیمان تو ـ یعنی عتبه ـ می‌خواهد پس از این که به خونخواهی خود دست یافته‌ای، مردم را برگرداند و مایهٔ خواری میان مردم گردد! او عهده‌دار پرداخت خونبهای برادرت شده است و می‌پندارد که تو خونبها را می‌پذیری! آیا اکنون که برکشندهٔ برادرت دست یافته‌ای، شرم نمی‌کنی از این که خونبها بپذیری؟ اکنون برخیز و آن رابه‌یادشان آر و خون خود را طلب کن! عامربن حضرمی برخاست، سر خود را برهنه کرد، برسر خود خاك پاشید و بانگ برداشت که: ای وای عمرو من! و با این کار عتبه را که همپیمان او بود، سرزنش کرد. به این ترتیب پیشنهادی که عتبه، مردم را به آن دعوت کرده بود، تباه شد و عامر سوگند خورد که تا کسی از اصحاب محمد را نکشد باز نخواهد گشت. ابوجهل به عُمیربن وهب گفت: مردم را برانگیز! عُمَیر حمله ور شد و آهنگ مسلمانان کرد تا صف ایشان را در هم بریزد؛ ولی آنان همچنان پایدار بودند و تکان نخوردند. در این هنگام عامربن حضرمی پیش آمد و برمسلمانان حمله برد و آتش جنگ را برافروخت.

از حکیم‌بن‌حزام برایم نقل کردند که: چون ابوجهل رأی عتبه را برمردم تباه ساخت، عامربن حضرمی را برانگیخت و او اسب خود را به تاخت در آورد، و نخستین کس از مسلمانان که به سوی او بیرون آمد، مِهجَع، غلام عمر، بود که عامر او را کشت.

نخستین کس از انصار که کشته شد، حارثة بن‌سُراقه بود، که حِبّان بن عَرِقه او را کشت. برخی گفته‌اند: عُمیربن حُمام بود که خالد بن اعلم عُقیلی او را کشت. واقدی گوید: ولی من از هیچیك از مردم مکه نشنیدم که غیر از حبان بن عرقه از دیگری نام ببرند.

گویند: عمربن خطاب در روزگار خلافت خود و در محل دارالخلافه به عُمیربن وَهب گفت: تو در روز بدر ما را برای مشرکان بررسی می کردی! در آن دره، بالا و پایین می‌تاختی! گویی هم اکنون پیش چشم من است که اسب تو در زیرت بود (براسبت سوار بودی) و به مشرکان خبر می‌دادی که ما نه کسی را دز کمین داریم و نه نیروی کمکی! گفت: آری، به خدا، ای امیرمؤمنان همچنین بود! و دیگر این که من در آن روز مردم را به جنگ تحریك می کردم! و خدای، اسلام را آورد و ما را به آن هدایت فرمود، و گمان نمی‌کنم، در هنگامی که مشرك بودیم گناهی بزرگتر از جنگ بدر انجام داده

باشیم! عمر گفت: راست می‌گویی!

گویند: عتبه با حکیم بن حزام صحبت کرد و گفت: هیچ کس غیر از ابوجهل با پیشنهاد من مخالفت نخواهد کرد. پیش او برو و بگو که عتبه خونبهای همپیمان خود را می‌پردازد و پرداخت قیمت کالاهای کاروان را هم ضمانت می‌کند. حکیم گوید: پیش ابوجهل رفتم. مشغول مالیدن عطر و مواد خوشبو بود و زره‌اش هم جلویش قرار داشت. گفتم: عتبه مرا پیش تو فرستاده است. خشمگین شد و رو به من کرد و گفت: عتبه کس دیگری غیر از تو پیدا نکرد که بفرستد؟ گفتم: به خدا، اگر کس دیگری غیر از او مرا می‌فرستاد نمی‌پذیرفتم، و من به قصد اصلاح بین مردم پذیرفتم! وانگهی، عتبه سید و سرور عشیره است. دوباره خشمگین شد و گفت: تو هم می‌گویی که او سرور عشیره است؟ گفتم: مگر فقط من می‌گویم؟ همهٔ قریش این را می‌گویند! ولی ابوجهل به عامر دستور داد که بانگ خونخواهی بردارد و سر خود را برهنه کند و فریاد برآرد که: عتبه گرسنه شده است، به او شراب دهید! و همهٔ مشرکان شروع به گفتن این شعار کردند که، عتبه گرسنه است به او شراب دهید![1] ابوجهل از این کار مشرکان نسبت به عتبه خوشحال شد. حکیم بن حزام می‌گوید: پس از آن، نزد مُنَبِّه بن حجاج رفتم و به او هم همان را گفتم که به ابوجهل گفته بودم. او را بهتر از ابوجهل یافتم، چه گفت: چیزی که عتبه به آن فرا می‌خواند و کاری که تو می‌کنی بسیار خوب است. من پیش عتبه برگشتم و دیدم که از گفتار قریش سخت خشمگین است و از شتر نر خود پایین آمده بود و دور لشکر می‌گشت و به آنها دستور می‌داد که از جنگ خودداری کنند ولی آنها نمی‌پذیرفتند. در این هنگام تعصب او را هم فرا گرفت. فرود آمد، زره پوشید و برای او به جستجوی کلاهخودی برآمدند؛ ولی به‌واسطهٔ درشتی سر او، در همهٔ لشکر کلاه‌خودی چنان بزرگ پیدا نشد. چون چنان دید، عمامه‌ای بزرگ بر سر خود پیچید و در حالی که برادرش شیبه و پسرش ولید او را همراهی می‌کردند، پیاده به‌میدان آمد. در آن وقت ابوجهل سوار بر مادیانی کنار صف ایستاده بود. چون عتبه برابر او رسید شمشیر خود را کشید، مردم گفتند به خدا ابوجهل را خواهد کشت! عتبه با شمشیر خود هر دو پی پاشنهٔ اسب ابوجهل را قطع کرد و اسب از عقب به‌زمین افتاد. حکیم بن حزام گوید: با خود گفتم، تا کنون چنین روزی ندیده بودم! و گویند: عتبه به ابوجهل گفت: فرود آی و پیاده شو که امروز روز سواری نیست! و همهٔ قوم تو سواره نیستند! ابوجهل پیاده شد، عتبه گفت: بزودی خواهی دانست که کدامیک از ما فردا برای عشیرهٔ خود شوم‌تر

---

۱) ظاهراً این عبارت برای تحقیر و بیان ترس افراد گفته می‌شده است. ـ م.

است. در این هنگام، عتبه مسلمانان را برای مبارزه فرا خواند. پیامبر (ص) در سایبان، و اصحاب وی در صفهای خود بودند. پیامبر (ص) که دراز کشیده بود، خوابش برد. قبلا فرموده بود: تا اجازه نداده‌ام جنگ نکنید و اگر به شما حمله کردند، فقط تیربارانشان کنید و شمشیر مکشید، مگر اینکه شما را در بر گیرند. ابوبکر گفت: ای رسول خدا، دشمن نزدیك شد و به ما رسید! پیامبر (ص) از خواب بیدار شد. خداوند متعال مشرکان را در خواب به پیامبر (ص) عدهٔ قلیلی نموده بود. هر یك از دو طرف در نظر دیگری کم جلوه می‌کرد. پیامبر (ص) ترسید، دستهای خود را برافراشت و از پروردگار خود استدعا کرد تا پیروزی را که وعده فرموده بود عنایت کند؛ و عرض کرد: اگر این گروه بر من پیروز شوند شرك و کفر پیروز می‌شود و دینی برای تو پایدار نمی‌ماند. ابوبکر می‌گفت: به خدا سوگند، که خداتو رایاری می‌کند و رویت را سپید می‌فرماید. ابن رواحه گفت: ای رسول خدا! هر چند تو به لطف و مرحمت خدا داناتر از آن هستی که من اشاره ای کنم، ولی می‌خواهم بگویم، خداوند بزرگتر و شکوهمندتر از آن است که از او وفای به عهدش را بخواهی! و پیامبر (ص) فرمود: ای پسر رواحه! من نباید از حق تعالی مسألت کنم، در عین حال که می‌دانم خدا هیچگاه خلاف وعده نمی‌کند؟ عتبه به جنگ روی آورد و حکیم بن حزام به او می‌گفت: ای ابوالولید! آرام باش و مهلت ده! تو خود از کاری منع می‌کنی و در عین حال خود آن را آغاز می‌کنی!؟

خفاف بن ایماء می‌گوید: در روز بدر، با آنکه مردم آمادهٔ حمله بودند، اصحاب پیامبر (ص) را دیدم که شمشیرهای خود را نکشیده‌اند، ولی کمانها را آماده کرده‌اند و با صفهای نزدیك بهم، برخی در جلوی برخی دیگر، همچون سپر ایستاده بودند و صفهای ایشان فشرده بود و حال آنکه مشرکان به محض پیش آمدن، همه شمشیرهای خود را کشیده بودند. از این موضوع تعجب کردم. پس از آن، از مردی از مهاجران پرسیدم، گفت: آری! پیامبر (ص) به ما فرمان داده بود که تا ما را محاصره نکرده‌اند شمشیرهای خود را بیرون نکشیم!

گویند: چون مردم آهنگ جنگ کردند، اسودبن عبدالأسَد مَخزومی همین که نزدیك حوض آب رسید گفت: من با خدا پیمان بسته‌ام که یا از حوض مسلمانان آب بنوشم، یاآن راویران کنم و یا آنکه در آن راه کشته شوم! اسود تاخت تا نزدیك حوض رسید. حمزة بن عبدالمطلب آهنگ او کرد و ضربتی باو زد که یك پایش را قطع کرد، اسود خود را در حوض افکند که با پای سالم خود آن را خراب کند و از آبش بیاشامد؛ و آن کار را کرد. حمزه خود را به‌او رسانید و میان حوض او را کشت. مشرکان همچنان در صفوف خود ایستاده و تماشا می‌کردند و می‌پنداشتند که پیروز خواهند بود. مردم

به‌یکدیگر برای جنگ نزدیک شدند. در این موقع عتبه و شیبه و ولید بیرون آمدند و از صفها فاصله گرفته و مبارز طلبیدند. سه نفر از جوانان انصار به‌سوی آنها بیرون رفتند که هر سه فرزندان عفراء بودند، به‌نامهای مُعاذ، مُعوِّذ و عَوف- از قبیلهٔ بنی‌حارث. پیامبر (ص) از این مطلب شرم داشت که در اولین جنگِ مسلمانان با مشرکان، انصار عهده‌دار جنگ باشند؛ و دوست می‌داشت که زحمت آن بر عهدهٔ خویشان و پسر عموهایش باشد. این بود که به‌آنها فرمان داد به‌جایگاه خود بر گردند و برایشان طلب خیر فرمود. آنگاه منادی کافران بانگ بر داشت که: ای محمد! هماوردان ما را از خویشان ما بفرست. پیامبر (ص) خطاب به‌بنی‌هاشم فرمود: ای بنی‌هاشم! بر-خیزید و برای حق و حقیقتی که خداوند، پیامبر شما را برای آن بر انگیخته است مبارزه کنید! که آنها با باطل خود برای خاموش کردن نورخدا آمده‌اند! حمزة بن عبدالمطلب و علی بن ابی‌طالب (ع) و عبیدة بن حارث بن عبدالمطلب بر خاستند و پیش آنها رفتند. عتبه گفت: سخنی بگویید تا شما را بشناسیم، چه آنها کلاهخود نقابدار پوشیده بودند و آنها ایشان را نشناختند؛ و گفت: اگر شما را همشأن و هماورد خود دانستیم با شما جنگ خواهیم کرد. حمزه گفت: من حمزه پسر عبدالمطلب، شیر خدا و شیر رسول خدایم! عتبه گفت: همشأنی بزرگواری! من هم شیر همپیمانان هستم، این دو نفر همراهانت کیستند؟ گفت: علی بن ابی‌طالب و عبیدة بن حارث. عتبه گفت: هر دو هماوردانی بزرگوارند.

ابن ابی‌الزناد از قول پدرش می‌گوید: هرگز کلمه‌ای سبکتر از این کلمه از عتبه نشنیدم: «من شیر حَلفایم» - که حلفاء را به‌معنی بیشه گرفته‌اند! آنگاه عتبه به‌پسر خود

---

۱) ابن ابی الحدید در شرح *نهج‌البلاغه*، ج ۳، ص ۳۳۴، گوید که: برخی گفتهٔ عتبه را به صورت اسدالحَلفاء و اسدالاحلاف هم نقل کرده و گفته‌اند: منظور عتبه این بوده است که من سرور مردمی هستم که در حَلف‌المُطَیَّبین شرکت کرده‌اند؛ افرادی که در آن پیمان شرکت داشتند بنی عبد مناف، بنی اسدبن عبدالعزی، بنی‌تمیم، بنی‌زهره و بنی حارث بن فهر بودند. گروهی این مطلب را رد کرده و می گویند: به گروههای موافقی که در حلف‌المطیبین شرکت کردند احلاف و حلفاء نمی‌گفته‌اند و این لقب دشمنان ایشان است که برای جلوگیری از ستم ایشان، پیمان مذکور منعقد شده است و آنها پنج قبیله‌اند به این شرح: بنی عبدالدار، بنی‌مخزوم، بنی‌سهم، بنی‌جمح و بنی عدی بن کعب. گروه دیگری می گویند: منظور عتبه، حلف‌الفضول است، که این پیمان اندکی پس از پیمان مطیبین بوده و پیامبر هم در ان حضور داشته‌اند- البته در سن کودکی و در خانهٔ ابن‌جدعان. سبب تشکیل پیمان فضول این بود که مردی یمنی کالایی به مکه اورد که عاص بن وائل سهمی ان را خرید ولی بهای ان را چندان نپرداخت. ان مرد یمنی، در حجر اسماعیل، به‌پا خاست و از قریش برای رفع ستم استمداد خواست. بنی‌هاشم و بنی اسدبن عبدالعزی و بنی‌زهره و بنی تمیم در خانهٔ ابن جدعان گرد امدند و سوگند خوردند - و دستهای خود را در ابی از زمزم که با ان ارکان کعبه را شسته بودند، فرو بردند -

◄

ولید گفت برخیز و او برای جنگ برخاست. علی (ع) که از همه کوچکتر بود به‌مقابلهٔ ولید شتافت و او را کشت. آنگاه عتبه پیش آمد و حمزه به‌مقابله‌اش برخاست و به‌یکدگر ضربتی زدند و حمزه او را کشت. پس از آن، شیبه پیش آمد که عبیدة بن حارث پیش او شتافت، عبیده مسن ترین اصحاب رسول خدا در آن هنگام بود، شیبه با کنارهٔ شمشیر خود ضربتی به‌پای عبیده زد که عضله پای او را جدا کرد، حمزه و علی (ع) به‌شیبه هجوم بردند و او را کشتند و عبیده را با خود به کنارهٔ صف آوردند در حالی که مغز قلم پایش بیرون ریخته بود. عُبیده گفت: ای رسول خدا، آیا من شهیدم (ثواب شهید را دارم)؟ فرمود: آری. عبیده گفت: آری، به‌خدا، اگر ابوطالب زنده بود می‌دانست که من نسبت به‌شعری که سروده است شایسته‌ترم:

سوگند به‌خانهٔ خدا دروغ می‌گویید،
ما محمد را رها نمی‌کنیم تا آنکه برای او نیزه بزنیم و تیر بیندازیم.
او را تسلیم نمی‌کنیم تا آنکه برگرد او کشته شویم
و در راه او از فرزندان و همسران خود خواهیم گذشت.

و این آیه نازل شد: **هٰذانِ خَصمانِ اختَصَموا فی رَبِّهِم** - این دو گروه خصم، با یکدیگر در اثبات ذات و صفات پروردگارشان به‌نزاع بر خاسته اند (قسمتی از آیهٔ ۱۹، سورهٔ ۲۲).[۱]

حمزه چهارسال و عباس سه‌سال از پیامبر (ص) بزرگتر بودند.

گویند: چون عتبة بن ربیعه هماورد خواست، پسرش ابوحُذَیفه برای مبارزه، آهنگ او کرد. پیامبر (ص) به او فرمود: بنشین! در عین حال، هنگامی که آن اشخاص به‌جنگ عتبه رفتند، ابوحذیفه هم به‌پدر خود ضربتی زد.

ابن ابی‌الزناد از پدرش برایم نقل کرد که: شیبه از عتبه سه سال بزرگتر بود.

از عبدالله بن ثعلبة بن صُعَیر برایم نقل کردند که می‌گفت: روز بدر ابوجهل هم از خدا طلب پیروزی می‌کرد و می‌گفت: خدایا، هر یك از ما را که پیوند خویشاوندی را بیشتر بریده و برای ما چیزهای غیر معلوم آورده است، همین بامداد نابود کن. در این مورد خداوند تبارك و تعالی این آیه را نازل فرمود: **إِن تَستَفتِحوا فَقَد جاءَكُمُ الفَتحُ و إِن**

▶
که برای همیشه در مکه مظلومان را یاری کنند و از آنها رفع ستم کنند و دست ستمگران را کوتاه و از هرگونه کار منکری نهی کنند. این پیمان به نام فضول نامیده شده است به واسطهٔ خوبیهای آن. ابن ابی الحدید می‌گوید: این تفسیر هم از گفتار عتبه درست نیست؛ زیرا بنی‌عبد شمس (قبیلهٔ عتبه) در آن پیمان شرکت نداشتند. بنابراین تعبیر واقدی صحیح‌تر است.

۱) برای اطلاع بیشتر مراجعه فرمایید به: تفسیر گازر، چاپ استاد فقید مرحوم محدث ارموی. ج ۶، ص ۱۸۸.

تَنْتَهوا فَهُوَ خَیرٌ لَکُم - اگر فتح و ظفر می‌خواهید، آمد شما را فتح؛ و اگر از کفر باز ایستید، آن برای شما بهتر است (قسمتی از آیهٔ ۱۹، سورهٔ ۸).

از شُعبَه، بندهٔ ابن‌عباس برایم نقل کردند که می‌گفت: شنیدم ابن‌عباس گفت: چون مردم برای جنگ رودرروی هم ایستادند، پیامبر (ص) را ساعتی خواب در ربود و سپس بیدار گشت[۱] و به مؤمنان مژده داد که جبرئیل با گروهی از فرشتگان، در سمت راست و میکائیل با گروهی دیگر، در سمت چپ سپاه رسول خدا (ص)، و اسرافیل هم با گروهی دیگر خواهند بود که مجموعاً هزار فرشته‌اند. ابلیس هم به‌صورت سُراقة بن جُعشُم مُدلِجی در آمده بود، و سپاه مشرکان را ترغیب می کرد، و به‌آنها خبر می‌داد که کسی بر آنها چیره نخواهد شد. همینکه دشمن خدا چشمش به‌فرشتگان افتاد، به‌هزیمت بر گشت و گفت: «از شما بیزارم که من می بینم آنچه را شما نمی بینید»[۲]. در این هنگام حارث بن هشام، که ابلیس را به‌صورت سُراقه می‌دید، چون گفتارش را شنید با او گلاویز شد. ابلیس چنان به‌سینه حارث کوفت که از اسب فرو افتاد و گریخت که دیده نشود، و به‌دریا فرو رفت و دستهای خود را به‌آسمان بر افراشت و گفت: پروردگارا وعده‌ای که به‌من دادی چه شد؟!

ابوجهل روی به‌یاران خود کرده آنها را به‌جنگ تحریض می کرد و می‌گفت: درماندگی سُراقة بن جعشم شما را نفریبد که او با محمد و یاران او همپیمان است. چون به‌قدید باز گردیم خواهد دانست که با خویشان او چه می کنیم! کشته شدن عتبه و شیبه و ولید هم نباید شما را بترساند! چه آنها شتابزدگی کردند و در جنــگ مفت باختند. به‌خدا سوگند، که امروز بر نمی‌گردیم تا محمد و یاران او را رسمان پیچ کنیم! نباید کسی از شماها کسی از ایشان را بکشد، بلکه حتماً ایشان را اسیر بگیرید تا آنکه بعداً به‌آنها بفهمانیم که چرا از دین شما برگشته و از آیین پدری خود دوری جسته‌اند!

از عروه برایم روایت کردند که عایشه می‌گفت: پیامبر (ص) در جنگ بدر برای مهاجران شعار «یا بنی عبدالرحمن»، برای خَزرج شعار «یا بنی عبدالله» و برای اَوس شعار «یا بنی عبیدالله» را تعیین فرمود.

از زیدبن علی برایم روایت کردند که می‌گفت: شعار رسول خدا (ص) در جنگ بدر «یا منصور اُمِت» بود.

---

۱) در متن عربی (اُغمی علیٰ...) است که به معنی بیهوشی است ولی با توجه به آیات مبارکهٔ ۴۵ و ۱۱ سورهٔ انفال و روایات دیگر ترجمه شد.ـ م.
۲) آنچه میان «...» است قسمتی از آیهٔ ۴۸ سورهٔ ۸ است.

گویند: هفت تن از جوانان قریش که اسلام آورده بودندبه‌وسیلهٔ پدرانشان حبس شدند و بعد با شك و تردید آنها را همراه خود به‌جنگ بدر بردند. این جوانان عبارت بودند از: قَیس بن وَلیدبن مُغیره، ابوقیس بن فاکههٔ بن‌مُغیره، حارث بن زَمعه، علی بن اُمیّهٔ بن خلف و عاص بن مُنَبِّهٔ بن حجاج. چون این گروه به بدر رسیدند و قلّت اصحاب پیامبر (ص) را دیدند گفتند: این گروه را دینشان فریفته است! حال آنکه خداوند می‌فرماید: «هر کس بر خدای توکل کند، همانا خدا غالب درستکار است[۱]» و می‌پنداشتند که مسلمانان در یك لحظه کشته خواهند شد. خداوند متعال می‌فرماید: «چون منافقان و آنها که در دل ایشان شك و تردید بود می‌گفتند، فریفت این مسلمانان را دین ایشان»[۲]. سپس خداوند مشرکان را به‌بدترین وجه یاد کرده و فرموده است: «به‌درستی -که بدترین جنبندگان نزد خدا آنانند که کافر شدند و ایشان ایمان نمی‌آوردند، آنهایند که عهد گرفتی از ایشان باز عهد می‌شکنند، هر بار و هر زمان؛ و ایشان نمی‌ترسند از عقوبت عهد شکنندگان»، تا آنجا که می‌فرماید: «اگر بگیری ایشان را در جنگ با ایشان آن کن که سبب رمیدن آنها شود که سپس ایشانند تا مگر بترسند و پند گیرند»[۳] خداوند امر می‌فرماید اگر کفار به‌جنگ آمدند چنان رفتار کن که همهٔ اعراب را، که ممکن است بعد از ایشان هم بخواهند به‌جنگ آیند بترسانی در عین حال باز چنین فرموده است: وَ اِن جَنَحُوا لِلسَّلمِ فَاجنَح لَها و تَوَکَّل عَلَی اللّهِ اِنَّهُ هُوَالسَّمیعُ العَلیم - و اگر ایشان به‌صلح گرایند، تو هم به‌صلح گرای، و توکل کن بر خدای که وی شنوا و داناست (آیهٔ ۶۱، سورهٔ ۸). منظور این است که اگرآنها به طور آشکار گفتند تسلیم شده‌ایم از ایشان بپذیر. و بعد می‌فرماید: وَ اِن یُریدُوا اَن یَخدَعوكَ فَاِنَّ حَسبَكَ اللّهُ، هوَالَّذی اَیَّدَكَ بِنَصرِهِ و بِالمؤمِنینَ و اَلَّفَ بَینَ قُلوبِهِم لَو اَنفَقتَ ما فی الاَرضِ جَمیعاً ما اَلَّفتَ بَینَ قُلوبِهِم و لکِنَّ اللّهَ اَلَّفَ بَینَهُم اِنَّهُ عَزیزٌ حَکیم - و اگر خواهند تا با تو فریب کنند بسنده است مرتورا خداوند، اوست که نیرو دادت به‌نصرت خویش، و به‌گروندگان و الفت داد میان دلهای ایشان اگر همهٔ آنچه را که در زمین است می‌بخشیدی نمی‌توانستی میان دلهای ایشان را الفت دهی ولکن خداوند میان دلهای ایشان را الفت داد که به‌تحقیق غالب داناست (آیهٔ ۶۳ و ۶۲، سورهٔ ۸).

از محمدبن کعب قُرَظی برایم نقل کردند که می‌گفت: در روز بدر خداوند در مؤمنان چنان نیرویی قرار داد که هر بیست نفر از ایشان به‌شرط شکیبایی و پایداری،

۱و ۲) آیهٔ ۴۹ سورهٔ ۸، انفال.
۳) آیهٔ ۵۷ همان سوره.

بر دویست نفر از مشرکان چیره شوند؛ و نیز در روز بدر دو هزار فرشته به‌مدد ایشان فرستاد، و چون ضعف ایشان را دانست کار را برای آنها آسان فرمود. پس از بازگشت پیامبر (ص) از بدر، در مورد کسانی که مدعی اسلام بودند و همراه کافران قریش با شک و تردید کشته شده بودند ـ هفت نفری که پدرانشان آنها را زندانی کرده بودند، از جمله ولیدبن عتبة بن ربیعه، و نیز کسانی که در مکه مانده و توانایی بیرون آمدن از آنجا را نداشتند، آیهٔ اَلَّذینَ تَتَوَفّاهُمُ المَلائِکَةُ ظالِمی اَنْفُسِهِم ـ آنان که فرشتگان ایشان را قبض روح می‌کنند برخود ستم کنندگانند، و دو آیهٔ بعد از آن (آیات ۲۸ تا ۳۰، سورهٔ ۱۶) نازل شد. می‌گوید: مهاجـــران موضوع این آیات را برای مسلمانان مقیم مکه نوشتند. جُندُب بن ضَمرَه جُندُعی گفت: دیگر عذر و بهانه‌ای باقی نمانده و دلیلی برای اقامت من در مکه وجود ندارد. و با وجود آنکه بیمار بود به‌خاندان خود گفت: مرا از مکه بیرون ببرید شاید رحمت و عنایتی بیابم. گفتند: کدام طرف را بیشتر دوست داری؟ گفت: مرا به‌تنعیم ببرید[۱]. او را به تنعیم بردند ـ که در راه مدینه و چهار میلی مکه است. جُندُب عرض کرد: پروردگارا، من به‌نیت مهاجرت به‌سوی تو، از مکه بیرون آمدم! و خداوند متعال این آیه را فرستاد که شأن نزولش درباره اوست: وَ مَن یَخرُجْ مِن بَیتِهِ مُهاجِراً اِلی اللّهِ و رَسولِه... ـ و آنکه از خانهٔ خود برای هجرت به‌سوی خدا و رسول او بیرون رود.... (قسمتی از آیهٔ ۱۰۴، سورهٔ ۴). در این هنگام مسلمانانی که در مکه بودند و توان خروج داشتند از مکه بیرون آمدند. ولی ابوسفیان با گروهی از مشرکان آنها را تعقیب کرد و برگرداند و به‌زندانشان انداخت. برخی از این مسلمانان در اثر شکنجه و گرفتاری از اسلام برگشتند، و خداوند عزوجل در مورد ایشان این آیه و دو آیهٔ بعد از آن را نازل فرمود: وَ مِنَ النّاسِ مَن یَقولُ آمَنّا بِاللّهِ فَاِذا اوذِیَ فِی اللّهِ جَعَلَ فِتنَةَ النّاسِ کَعَذابِ اللّهِ... ـ و برخی از مردم می‌گویند ایمان آوردیم به‌خدای، و چون آزرده می‌شود، آزردگی از خلق را چون عذاب خدای پندارد.... (آیهٔ ۱۰، سورهٔ ۲۹، عنکبوت). مهاجران این آیات را هم برای مسلمانان مکه نوشتند. چون این نامه، که متضمن آیات نازل شده دربارهٔ ایشان بود، به‌دستشان رسید، گفتند: پروردگارا، اگر ما را از این گرفتاری رهایی بخشی برعهدهٔ ما خواهد بود که از توبه دیگری باز نگردیم. و برای بار دوم از مکه بیرون آمدند. باز هم ابوسفیان و مشرکان آنها را تعقیب کردند ولی به‌آنها دسترسی نیافتند، زیرا از راههای کوهستانی گریخته و خود را به‌مدینه رساندند.

---

۱) امروزه به واسطهٔ بزرگی و گسترش مکه، در واقع فاصلهٔ چهارمیلی میان تنعیم و آن از میان رفته است و مسجد تنعیم که به مسجد عایشه هم معروف است در کنارهٔ شهر در راه مدینه واقع است. ـ م

نسبت به‌مسلمانانی که به‌مکه برگردانده شده بودند سختی و گرفتاری شدیدتر شد، چنانکه آنها را می‌زدند و آزار می‌دادند و مجبور به ترك اسلام می کردند. ابن ابی سَرح از مدینه بازگشت و به‌قریش گفت: این قرآن را، ابن قَمْطَه که برده ای نصرانی است، به‌محمد می آموزد. من برایش می نوشتم و هر چه را می خواستم دگرگون می ساختم. در این مورد خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: و **لَقَد نَعلَمُ أَنَّهُم يَقولونَ إِنَّمٰا يُعَلِّمُهُ بَشَرٌ لِسانُ الَّذي يُلحِدونَ إِلَيهِ أَعجَمِيٌّ و هٰذا لِسانٌ عَرَبِيٌّ مُبين** - و می‌دانیم که ایشان می گویند که محمد را می آموزد انسانی، زبان آن کس که به‌وی نسبت می‌دهند زبانی عجمی است و این قرآن زبانی است عربی روشن (آیهٔ ۱۰۳، سورهٔ ۱۶، نحل)[۱] و آیهٔ بعد از این هم در همین مورد است. دربارهٔ اشخاصی که آنها را ابوسفیان و یاران او برگردانده و شکنجه دیده بودند این آیه **إِلاّ مَن أُكرِهَ و قَلبُهُ مُطمَئِنٌّ بِا لإيمان** - مگر آن کسی مجبور شود به کفر و دلش آرامیده بود به ایمان (قسمتی از آیهٔ ۱۰۶، سورهٔ ۱۶)، و ســـه آیهٔ بعد آن نـــازل شد. از کسانی که دلش سراپا آکنده از کفر بود، ابن ابی سرح بود. خداوند متعال دربارهٔ کسانی که از دست ابوسفیان گریخته و به حضور پیامبر (ص) آمده بودند و برعذاب و شکنجه شکیبایی کرده بودند، این آیه را نازل فرمود: **ثُمَّ إِنَّ رَبَّكَ لِلَّذينَ هاجَرُوا مِن بَعدِ ما فُتِنوا ثُمَّ جاهَدُوا و صَبَرُوا إِنَّ رَبَّكَ مِن بَعدِهٰا لَغَفُورٌ رَحيم** - پس، به‌درستی که پروردگار توست از برای آنانکه هجرت کردند، پس از آنکه شکنجه شدند، و سپس جهاد و شکیبایی کردند، همانا پروردگار تو پس از آن آمرزنده و مهربان است (آیهٔ ۱۱۰، سورهٔ ۱۶، نحل).

عمربن حَکَم گوید: نوفل بن خویلد بن عَدَویّه در روز بدر بانگ برداشت که: ای گروه قریش، شما سراقه و قوم او را شناختید و دانستید که در همهٔ موارد شما را خوار و زبون می‌سازند. اکنون هم در فرو کوبیدن این قوم پافشاری کنید و این را هم می‌دانم که پسران ربیعه در جنگ و مبارزهٔ خود شتاب کردند.

مُعاذبن رفاعة بن رافع از پدر خود روایت می کند که می گفت: در روز بدر از ابلیس بانگی همچون بانگ گاو می‌شنیدیم که فریاد بدبختی و درماندگی برداشته بود، و به صورت سُراقة بن جُعشُم در آمده بود، و سرانجام گریخت و در دریا فرو رفت، و دستهای خود را به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، وعده ای راکه به من دادی برآورده

---

۱) برای اطلاع بیشتر در مورد تفسیر این آیه مراجعه فرمایید به تفسیرمجمع *البیان*، چاپ صیدا ج ۶، ص ۳۸۶ وتفسیر*گازر*، ج ۵، ص ۲۰۰، که در آن آمده است: کفار پنداشته اند سلمان فارسی پیامبر(ص) را می آموخته است. - م.

فرمای! قریش پس از این جریان،سراقه را سرزنش می‌کردند و او می‌گفت: به خدا سوگند، من هیچیك از این کارها را نکرده‌ام.

از عمارة بن اُکَیمه لیثی برایم نقل کردند که می‌گفت: پیر مردی از صیادان قبیله که روز بدر کنار دریا بوده است، برایش گفته است که: صدای بسیار بلندی شنیدم که می‌گفت: ای وای بر این اندوه! و آن صدا همهٔ صحرا را پر کرد! نگاه کردم و سُراقة بن جُعشُم را دیدم. نزدیك او رفتم و گفتم: پدر و مادرم فدایت، چه پیش آمده است؟ ولی پاسخی به من نداد. سپس به دریا در آمد، و در حالی که دستهای خود را برافراشته بود، گفت: خدایا، وعده ای که به من دادی برآورده فرمای! با خود گفتم: سوگند به خانهٔ خدا که سراقه جن زده شده است.ـ و این حادثه به هنگام نیمروز که خورشید به‌سوی مغرب میل کرده بود، و در زمانی که قریش منهزم شده بودند، رخ داد.

گویند: فرشتگان در آن روز دارای عمامه‌هایی بودند از نور، به رنگهای سبز و زرد و سرخ، که قسمتی از آن را بر دوشهای خود افکنده بودند، و پیشانی اسبهایشان مو و کاکل داشت.

از محمودبن لَبید برایم روایت کردند که می‌گفت: پیامبر (ص) فرمود: فرشتگان دارای علامت‌اند، شما هم برای خود علامت تعیین کنید. گروهی به کلاهخودها و کلاههای خود پرهایی به علامت و نشانه زدند.

موسی بن محمد از پدرش روایت می‌کند که: چهار نفر از اصحاب رسول خدا (ص)، در بین صفها، دارای علامت و نشانه بودند. حمزة بن عبدالمطلب در روز بدر پر شترمرغ بر کلاهخود داشت، علی (ع) دسته مویی سپید، و زبیر با دستاری زرد مشخص بود[۱].

زبیر می‌گفت: روز بدر فرشتگان بر اسبان ابلقی سوار بودند و دستارهای زرد بر سر داشتند. زبیر هم دستار زرد داشت، و ابودجانه با دستار سرخ مشخص بود.

از سُهیل بن عمرو برایم روایت کردند که می‌گفت: روز بدر مردانی سپید چهره و نشاندار را میان آسمان و زمین بر اسبان ابلق دیدم که می کشتند و اسیر می‌کردند. و ابو اُسَید ساعدی، پس از آنکه کور شده بود، می‌گفت: اگر هم اکنون چشم می‌داشتم و با شما در محل بدر می‌بودم، دره ای را که فرشتگان از آنجا ظاهر شدند، بدون اینکه شك یا تردیدی داشته باشم، به شما نشان می‌دادم. و نیز او از قول مردی از بنی غفار نقل کرده است که برایش چنین گفت: من و یکی از پسر عموهایم که هر دو هم کافر

---

۱) نفر چهارم ابودجانه است که در یکی دو سطر بعد نامش ذکر شده است. ـ م.

بودیم به بدر آمدیم و بر فراز کوهی رفتیم که در بخش تپه‌های سمت چپ بدر بود؛ و منتظر ماندیم تا ببینیم کدام طرف برنده می‌شود که همراه آنها به غارت بپردازیم. ناگاه متوجه شدم ابری به ما نزدیك شد که از آن صدای «حَیزوم[1] به پیش!» همهمهٔ اسبان و برخورد لگامها و آهن به یکدیگر شنیده شد، و گوینده ای می گفت: «حَیزوم به پیش» پسر عموی من از ترس، رگ قلبش پاره شد و مرد، من هم نزدیك بود که هلاك شوم. به‌هر صورت، خود را نگاه داشتم و با چشم خود مسیر ابر را تعقیب کردم. آن ابر به‌سوی پیامبر (ص) و یاران او رفت و برگشت، ولی دیگر صداهایی را که از آن شنیده بودم، نشنیدم.

از قیس بن شَمّاس برایم نقل کردند که از قول پدرش می گفت: پیامبر (ص) از جبرئیل پرسید در روز بدر کدامیك از فرشتگان می گفت «حَیزوم به پیش»؟ جبرئیل گفت: ای محمد، من همهٔ اهل آسمان را نمی‌شناسم!

از ابی رُهم غفاری برایم نقل کردند که می گفت: پسر عمویم می گفت: همراه یکی دیگر از پسر عموها دربدر بودیم. چون تعداد اندك اصحاب پیامبر و کثرت قریش را دیدیم گفتیم: اگر دو گروه با یکدیگر برخورد کنند، ما به لشکر و یاران محمد خواهیم پیوست. این بود که به کنارهٔ چپ لشکر محمد رفتیم، و با خود می گفتیم که اینها یك چهارم قریشند. همچنان که در سمت چپ سپاه حرکت می کردیم، ناگاه ابری آمد که ما را فرو پوشید. چشمهای خود را به سوی آن دوختیم. صدای مردان و ابزار جنگ را شنیدیم، و هم شنیدیم مردی به اسب خود می گوید: «حَیزوم به پیش!» و شنیدیم می گویند: «آهسته‌تر تا دیگران هم برسند». آنها در سمت راست سپاه رسول خدا (ص) فرود آمدند. گروهی دیگر هم مانند ایشان آمدند که همراه پیامبر بودند. در این هنگام متوجه شدیم که پیامبر و یارانش دو برابر قریشند، گوید: پسرعمویم مرد، اما من خود را از مهلکه در برده و این خبر را به پیامبر (ص) دادم. واقدی گوید که او اسلام آورد و اسلامش پسندیده و نیکو بود.

گویند: رسول خدا (ص) فرمود: هیچگاه شیطان، کوچکتر و درمانده‌تر از روز عرفه نبوده است، مگر در روز بدر! چه، در روز عرفه، نزول رحمت خدا و گذشت او از گناهان بزرگِ بندگانش را دید. پرسیدند: در روز بدر چه دیده است؟ فرمود: او متوجهٔ جبرئیل شد که فرشتگان را سرپرستی و تقسیم می کرد. گویند: پیامبر (ص) فرمود: این جبرئیل است که به صورت دِحیهٔ کلبی در آمده و باد را می‌راند. من با باد صبا پیروز

---

۱) حیزوم، از جمله معانی این کلمه، نام اسب جبرئیل است. منتهی‌الارب ذیل حزم ـ م.

شدم، در حالی که قوم عاد با باد دَبور هلاک شدند.

از عبدالرحمن بن عوف برایم نقل کردند که می گفت: روز بدر، دو مرد را دیدم که یکی در سمت راست و دیگری در سمت چپ پیامبر (ص)، به شدیدترین وجهی جنگ می کردند. سپس مرد سومی هم در پشت سر و مرد چهارمی در پیش روی آن حضرت آشکار شدند که همچنان می جنگیدند.

زیاد، بندهٔ سعد، از قول وی برایم نقل کرد که می گفت: دو مرد را در روز بدر دیدم که یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ پیامبر (ص) می جنگیدند و از آن حضرت دفاع می کردند. و من می‌دیدم که پیامبر (ص) با خوشحالی از پیروزی الهی، گاهی به این و گاهی به آن، می نگرد.

حمزة بن صُهَیب از پدرش نقل می کند که می گفت: نمی دانم چقدر دستهای بریده و ضربه‌های استوار نیزه در جنگ بدر دیدم که از محل جراحت آن خونی نمی آمد.

از ابی بُردة بن نیار برایم نقل کردند که گفته است: روز بدر، سه سر آوردم و مقابل پیامبر (ص) نهاده و گفتم: دو نفر را من کشتم! اما دربارهٔ سومی، مردی سپید چهره و بلند بالایی دیدم که به او چنان ضربتی زد که در برابرش به زمین در غلتید، و من سرش را برگرفتم. پیامبر(ص) فرمود: آری! او فلان فرشته بوده است. ابن عباس هم گفته است: فرشتگان جنگ نکردند مگر در روز بدر.

از ابن عباس هم برایم نقل کرده اند که می گفت: در روز بدر فرشتگان به صورت اشخاصی در می آمدند که مردم آنها را می شناختند و مردم را به پایداری تشویق کرده، و می گفتند: ما نزدیک مشرکان رفتیم و شنیدیم که می گفتند اگر مسلمانان حمله کنند پایداری نخواهیم کرد. معلوم شد که چیزی نیستند. و منظور از این آیه هم که خداوند متعال می فرماید: إِذْيوحی رَبُّکَ إِلَی المَلائِکَةِ أَنّی مَعَکُم فَثَبِّتوالَّذینَ آمَنوا سَأُلقی فی قُلوبِ الَّذینَ کَفَروا الرُّعبَ... ــ چون وحی کرد خدای تو به فرشتگان، که من همراه شمایم، قوی کنید شما مؤمنان را، هرآینه بیافکنم ترسی در دلهای کافران (آیهٔ ۱۲، سورهٔ ۸)، همین بوده است.

موسی بن محمد از قول پدرش برایم نقل کرد که: سائب بن ابی حُبَیش اَسدی در روزگار خلافت عمر بن خطاب می گفت: به خدا، در جنگ بدر کسی از مردم مرا اسیر نکرد. پرسیدند: پس چه کسی تو را اسیر کرد؟ گفت: چون قریش روی به گریز نهادند، من هم همراه ایشان گریختم. مردی سپید چهره و بلند بالا که میان آسمان و زمین براسبی ابلق سوار بود به من رسید و مرا طناب پیچ کرد. در این هنگام عبدالرحمن بن عوف رسید و مرا بسته یافت. عبدالرحمن میان سپاه ندا داد که چه کسی من را اسیر

کرده است؟ هیچ کس مدعی نشد. مرا به حضور پیامبر (ص) بردند و آن حضرت به من فرمود: ای ابن ابی حُبَیش! چه کسی تو را اسیر کرد؟ گفتم: نمی‌شناسم، چون خوش نداشتم آنچه را که دیده بودم به او بگویم. پیامبر فرمود: او را یکی از فرشتگان بزرگوار اسیر کرده است! و سپس به عبدالرحمن بن عوف فرمود: اسیرت را با خود ببر، و او مرا همراه خود برد. سائب می‌گفت: این موضوع همواره در خاطر من بود، اسلام من به تأخیر افتاد، ولی سرانجام مسلمان شدم.

از حکیم بن حِزام برایم نقل کردند که می‌گفت: روز بدر، در درهٔ خَلص، در آسمان چیزی همچون عبای سیاه آشکار شد، که همهٔ افق را پوشاند، و ناگاه در تمام دره مورچگان به راه افتادند. با خود گفتم، این چیزی است که از آسمان برای تأیید محمد نازل شده. آنها فرشتگان بودند، و راهی جز فرار نبود.

گویند: پیامبر(ص) از کشتن ابوالبَختَریّ منع فرموده بود، زیرا در مکه پس از اینکه آزار رســـاندن به پیامبر معمول شده بود، روزی او سلاح جنگ پوشیده و گفته بود: امروز، هیچ کس نباید به محمد آزاری برساند و گرنه با سلاح خود با او در خواهم افتاد. و پیامبر(ص) سپاسگزار این مطلب بودند. ابوداود مازنی می‌گوید: روز بدر، من به ابوالبختری برخوردم و به او گفتم: اگر تسلیم من شوی پیامبر(ص) از کشتن تو نهی فرموده است. گفت: پس تو از من چه می‌خواهی؟ اگر او از کشتن من نهی کرده است، من هم در این باره او را آزموده بودم، اما این که تسلیم شوم و دست خود را برای بند بدهم، سوگند به لات و عزی، حتی زنان مکه هم می‌دانند که من تسلیم نمی‌شوم! این را هم می‌دانم که تو مرا رها نخواهی کرد! بنابراین هرکار می‌خواهی بکن. ابوداود تیری به سوی او رها کرد و گفت: پروردگارا، تیر، تیر تو است و ابوالبختری هم بندهٔ تو! خدایا، این تیر را در مقتل او قرار بده! ابوالبختری زره پوشیده بود. تیر، زره را درید و او را کشت. گفته شده است، مُجَذَّربن ذِیاد[۱]، بدون اینکه ابوالبختری را بشناسد، او را کشته است. مجذر در این باره شعری هم سروده که نشان می‌دهد وی ابوالبختری را کشته است. پیامبر (ص) از کشتن حارث بن عامر بن نوفل هم نهی فرموده بود، و دستور داده بود که او را اسیر کنند و نکشند ـ او از کسانی بود که مجبورش کرده بودند به بدر بیاید. ولی حبیب بن یساف به او برخورد و او را بدون این که بشناسد، کشت. چون این خبر به پیامبر (ص) رسید فرمود: پیش از آنکه او را بکشی، اگر می‌یافتمش او را برای زنهایش رها می‌کردم. همچنین پیامبر (ص) از قتل زَمَعَة بن اَسود هم نهی فرموده بود،

---

۱) در برخی از نسخه‌ها مجذربن زیاد ثبت شده است، از جمله در سیره ابن هشام چاپ مصر، ج ۲، ص ۲۸۲

ولی ثابت بن جَذَع، او را بدون این که بشناسد، کشت.

گویند: و چون جنگ درگرفت پیامبر (ص) دستهای خود را به آسمان بلند کرد و از خدای تعالی خواست تا پیروزی و نصرتی را که وعده فرموده است، عنایت فرماید؛ و عرض کرد: «پروردگارا، اگر این گروه برمن پیروز شوند شرك پیروز خواهد شد و دینی برای تو پایدار نخواهد ماند.» و ابوبکر گفت: به خدا سوگند، که او تو را یاری و روسپید خواهد فرمود. دراین هنگام خداوند متعال هزار فرشته را از پی یکدیگر برای یاری محمد (ص) در مقابل دشمن فرستاد. و پیامبر (ص) فرمود: ای ابوبکر، مژده بده! این جبرئیل است که عمامه زرد پیچیده و لگام اسبش را دردست گرفته و میان آسمان و زمین است. و چون به زمین فرود آمد، ساعتی از نظرم پنهان گردید، و دوباره ظاهر شد: درحالی که دندانهایش را گرد و خاك گرفته بود و می گفت: چون خدا را فرا خواندی نصرت و پیروزی الهی برایت رسید.

گویند: به پیامبر (ص) فرمان داده شد که مشتی سنگریزه بردارد و به سوی کافران بپاشد، و چنان کرد، و گفت: رویهایتان زشت باد! دلهای ایشان را پربیم کن و قدمهایشان را بلرزان. دشمنان خدا بدون توجه به هیچ چیز روی به گریز نهادند؛ و مسلمانان آنها را می کشتند و اسیر می گرفتند. هیچ کس از کافران نبود که چهره و چشمهایش از خاك پر نشده باشد؛ و به همین دلیل، چشمهایشان نمی‌دید و نمی‌دانستند به کدام طرف روی کنند و فرشتگان و مؤمنان ایشان را می کشتند.

عدی بن ابی الزغبا در روز بدر این شعر را می‌خواند:

من عدی هستم و با زره‌ام راه می‌روم،

راه رفتن مرد نیرومند

پیامبر (ص) پرسید: عدی کیست؟ مردی از مسلمانان گفت: ای رسول خدا، من عدی هستم. پیامبر فرمود: دیگر چه؟ گفت: پسر فلانی. پیامبر فرمود: تو آن عدی نیستی. آنگاه عدی بن ابی الزغبا گفت: ای رسول خدا، من هم نامم عدی است. پیامبر فرمود: دیگر چه؟ گفت: با زره ام راه می روم، راه رفتن مرد نیرومند.[1] پیامبر (ص) فرمود: عجب عدی خوبی است عدی بن ابی الزغبا! هنگامی که پیامبر (ص) به مدینه هجرت فرمود، عُقبة بن ابی مُعَیط، که در مکه بود، چنین سرود:

ای کسی که سوار بر ناقهٔ گوش بریده از پیشِ ما هجرت کردی،

پس از مدت کمی مرا سوار براسب خواهی دید،

---

۱) در متن، لغت سحل، که به معنی زره است، مورد سؤال حضرت ختمی مرتبت قرار گرفته است. ـ م

که نیزهٔ خود را میان شما سیراب خواهم کرد،
و شمشیر از شما هرگونه شبهه ای را خواهد گرفت.

این اشعار را ابن ابی الزناد برایم خواند. چون پیامبر(ص) گفتار او را شنید، فرمود: پروردگارا، بینی او را به خاك بمال و او را بکش! روز بدر اسب او رم کرد و عبدالله بن سلمهٔ عَجلانی او را اسیر کرد. پیامبر (ص) به عاصم بن ثابت بن ابی الاَقلَح دستور فرمود تا گردنش را بزنند.

عبدالرحمن بن عَوف می گفت: روز بدر، پس از فرار مردم، مشغول جمع آوری زره هایی برای خود بودم. ناگاه به امیة بن خلف که در دورهٔ جاهلیت دوست من بود برخوردم. (در آن زمان نام من عبد عمرو بود، چون اسلام آوردم عبدالرحمن نامیده شدم، ولی امیة بن خلف مرا که می دید همچنان عبدعمرو صدایم می کرد. جوابش را نمی دادم. او می گفت: من تو را عبدالرحمن صدا نمی کنم؛ زیرا مُسیلَمه در منطقهٔ یمامه خود را رحمن نامیده است، و من نمی خواهم تو را با نام او بخوانم. لذا قرار شد که مرا عبدالاِلٰه صدا کند.) او را بر شتر نر خاکستری رنگی، همراه پسرش علی، دیدم. صدایم زد و گفت: ای عبدعمرو! من پاسخش نگفتم. آنگاه صدا زد: ای عبدالاِله! پاسخش دادم، گفت: آیا شما بعد از این احتیاج به شیر نخواهید داشت[۱]؟ به هرحال، ما برای تو بیشتر از زره هایت استفاده داریم. گفتم: باشد راه بیفتید، و آنها را در جلوی خودم به راه انداختم. امیه چون احساس کرد که نسبتاً امنیتی پیدا کرده است به من گفت: امروز مردی را میان شما دیدم که با پر شترمرغ به سینه خود نشانی زده است، او کیست؟ گفتم: حمزة بن عبدالمطلب. گفت: او امروز کارهای زیادی علیه ما کرد، و ادامه داد: آن مرد کوتاه قد کوچك اندام، که دستاری سرخ بر سر داشت، کیست؟ گفتم: مردی از انصار است به نام سماك بن خَرَشَه. گفت: ای عبدالاِله او هم از کسانی بود که باعث شد امروز ما قربانیان شما شویم. عبدالرحمن بن عوف گوید: همچنان که امیه و پسرش را در جلو خود می بردم ناگاه در راه به بلال بر خوردیم که مشغول خمیر کردن بود. به محض اینکه چشمش به ما افتاد بسرعت و چالاکی دست خود را پاك کرد و فریاد زد که: ای گروه انصار، این امیة بن خلف سر دستهٔ کفار است! اگر رهایی یابد من نجات نخواهم یافت. سپس عبدالرحمن اضافه می کند که: انصار، چنان به سوی امیه روی آوردند که گویی شترهای تازه زاییده به بچه های خود روی می آورند؛ به طوری که امیه

---

۱) ابن هشام می گوید: منظور این است که برای فدیهٔ خود، شتران شیرده خواهم پرداخت(*سیره ابن هشام*، ج ۲، ص ۲۸۴).

ناچار به پشت به زمین خوابید و من هم خود را روی او انداختم. حباب بن منذر جلو آمد و با شمشیر ضربتی زد و گوشهٔ بینی او را قطع کرد. امیه چون بینی خود را از دست داد به‌من گفت: رهایم کن و مرا با آنها واگذار! عبدالرحمن می گوید: در این موقع به‌یاد این مصراع حسان بن ثابت افتادم که می گوید: «آیا پس از این بینی بریده...». سپس خُبَیب بن یَساف پیش آمد و آنقدر بر امیه ضربت زد تا او را کشت. امیه هم ضربتی بر خبیب زد که دستش را از شانه قطع کرد؛ ولی پیامبر (ص) با دستان خود دست خبیب را وصل فرمود، به‌طوری که گوشت بر آورد و هموار شد و بهبود یافت. پس از آن خبیب با دختر امیة بن خلف ازدواج کرد و او جای این ضربت را دید و گفت: خداوند دست کسی را که چنین ضربتی زده است قطع نکند. خبیب گفت: به‌خدا قسم من هم او را به‌دست مرگ سپردم.

خبیب می گفت: چنان ضربتی بر کتف او زدم که آن را قطع کرد و به‌زره اش رسید، و گفتم: بگیر، که من ابن یساف هستم! سپس اسلحه اش را بر داشتم؛ ولی زره اش پاره شده بود. علی بن امیه هم جلو آمد که حباب به‌او حمله‌ور شد و پایش را قطع کرد و علی از ترس چنان فریادی کشید که مانند آن هرگز شنیده نشده بود. عمار هم ضربتی به‌او زد و کشتش. همچنین گفته شده است که عمار با علی بن امیه درگیر شد و ضربه‌های متعددی به‌یکدیگر زدند تا سرانجام علی کشته شد. اما به‌نظر ما روایت اول صحیحتر است و علی پس از این که پایش با ضربت حباب قطع شد، به‌دست عمار به‌قتل رسید. دربارهٔ قتل امیة بن خلف نیز روایتی بجز این شنیده ایم.

مُعاذبن رفاعة بن رافع از پدرش نقل می کند که می گفت: در روز بدر امیة بن خلف را محاصره کردیم و او در میان قریش شأن و منزلتی داشت. نیزه من همراهم بود و او هم نیزه داشت. نخست ما دو نفر با نیزه مبارزه کردیم؛ به‌طوری که نیزه‌های ما از کار افتاد. آنگاه با شمشیر به‌یکدیگر ضربت می‌زدیم، تا آنجا که شمشیرها کند شده و ترک بر داشتند. در این هنگام شکافی در زیر بغل زره امیه دیدم و شمشیرم را در آنجا فرو کردم و او را کشتم. رفاعه شمشیر خود را بیرون آورد و به‌آن پیه و چربی بود. دربارهٔ قتل امیه روایت دیگری هم شنیده ایم.

از عائشه دختر قُدامة بن مَظعون نقل شده است که صفوان پسر امیة بن خلف به‌قدامه گفت: آیا تو در روز بدر مردم را علیه پدرم شوراندی؟ قدامه گفت: به‌خدا من این کار را نکردم! اگر هم کرده بودم از قتل مشرکی پوزش نمی خواستم! صفوان گفت: ای قدامه، پس چه کسی مردم را بر او شوراند؟ قدامه گفت: گروهی از جوانان انصار به‌او حمله بردند که مَعمَربن حَبیب بن عُبَیدبن حارث هم در میان آنها بود؛ و او

شمشیرش را بلند می‌کرد و بر او فرود می‌آورد. صفوان گفت: ای بوزینه! مَعمَر مرد بسیار زشتی بود. چون حارث بن حاطب این تشبیه را شنید، خشمگین شد و پیش مادر صفوان، که کریمه دختر مَعمَربن‌حبیب بود آمد و گفت: صفوان از آزار ما چه در جاهلیت و چه در اسلام دست بر نمی‌دارد. کریمه پرسید: موضوع چیست؟ حارث گفت: صفوان، معمر را به بوزینه تشبیه کرده است! کریمه به پسرش گفت: ای صفوان، آیا معمربن‌حبیب را که از اهل بدر است دشنام می‌دهی؟ به‌خدا سوگند،تا یك سال هیچگونه کرامت و بزرگداشتی نسبت به تو انجام نخواهم داد! صفوان گفت: مادرجان، به‌خدا منظوری نداشتم و دیگر هرگز تکرار نخواهم کرد.

از همین عائشه دختر قدامه نقل کردند که: در مکه مادر صفوان بن امیه به حباب بن منذر نگاه کرد. به او گفتند: این همان کسی است که پای علی بن امیه را دربدر جدا کرد. مادر صفوان گفت: ما را از خاطرهٔ افرادی که در شرك و کفر کشته شده اند رها کنید! خداوند علی را با ضربت حباب خوار ساخت و حباب را به‌واسطهٔ ضربتی که به علی زد گرامی داشت؛ علی هنگامی که از این جا رفت ظاهراً مسلمان بود و حال آنکه با کفر و شرك کشته شد.

گویند: زُبَیربن عوّام می‌گفت: در جنگ بدر عبیدة بن سعیدبن عاص رارسوار بر اسبی دیدم که سراپای پوشیده در سلاح بود و هیچ چیز جز چشمانش دیده نمی‌شد. دخترك کوچکی داشت که بیمار بود و او را همراه خود می‌برد. عبیده شعار می‌داد و می‌گفت: من پدر فرزندان خرد سالم! زبیر چنین ادامه می‌دهد: نیزهٔ کوتاهی در دستم بود که با آن به‌چشم او زدم و او در افتاد. پایم را روی گونه اش گذاشتم تا نیزه ام را بیرون بیاورم و تمام چشم او هم از حدقه بیرون آمد. پیامبر (ص) این نیزه کوچك را گرفت و آن را پیشاپیش آن حضرت می‌بردند ـ و همچنین پیشاپیش ابوبکر و عمر و عثمان.

چــون مسلمانان یورش آورده و باکفار درگیر شدند، عاصم بن ابی عوف بن صُبَیرهٔ سَهمیّ همچون گرگی پیش آمد و فریاد کشید که: ای گروه قریش، بر شما باد که محمد را بگیرید که قاطع رحم و تفرقه انداز میان جماعت و آورندهٔ دینی ناشناخته است! اگر او رهایی یابد من نجات نخواهم یافت. ابودجانه به مقابله او شتافت و به یکدیگر ضربت زدند. ابودجانه ضربتی کاری به او زد و او را کشت سپس ایستاد تا جامه و سلاح او را بردارد. در همین حال عمربن خطاب بر او گذشت و گفت: حالا جامه و اسلحه او را رها کن، تا دشمن مغلوب شود! و من در این مورد به نفع تو گواهی خواهم داد. در این هنگام مَعبَدبن وَهب پیش آمد و ضربتی به ابودجانه زد که به زانو

درآمد ـ همان‌طور که شتر به زانو درمی‌آید. ولی از جابرخاست و به معبد حمله کرد و ضرباتی به او زد؛ اما شمشیرش کاری نمی‌شد. ناگاه معبد در گودالی که جلویش قرار داشت و آن را ندیده بود، افتاد؛ ابودجانه خود را روی او افکند و سرش را برید و جامه و سلاحش را برداشت.

گویند: در آن روز چون بنی مخزوم کشته شدگان را دیدند، گفتند: کسی به ابوجهل دسترسی نخواهد یافت! فرزندان ربیعه کشته شدند چون مغرور شده و عجله کردند؛ وانگهی خویشاوندانشان هم از آنها پشتیبانی و حمایت نکردند. بنی مخزوم جمع شدند و ابوجهل را همچون درختی در میان خود گرفتند. جامه و سلاح او را گرفته و به عبدالله بن مُنذربن ابی رِفاعَه دادند تا آن را بپوشد. علی بن ابیطالب(ع) پنداشت که او ابوجَهل است، به سویش حمله برد و او را کشت در حالی که می‌فرمود: این ضربت را بگیر که من از فرزندان عبدالمطلبم! سپس بنی مخزوم جامه‌های ابوجهل را به قیس بن فاکه بن مُغیره پوشاندند. حمزه پنداشت که او ابوجهل است، بر او حمله برد و او را کشت، در حالی که می‌گفت: بگیر این را که من پسر عبدالمطلبم! باز لباسهای ابوجهل را به حرملة بن عمرو پوشاندند. علی(ع) به او یورش برد و به قتلش رساند؛ در حالی که ابوجهل همچنان میان یاران خود بود. سپس خواستند که لباسهای او را به خالدبن اَعلَم بپوشانند؛ ولی او از پوشیدن آن خود داری کرد. مُعاذبن عمروبن جموح می‌گوید: ابوجهل را دیدم که همچون درختی بود که دسترسی به آن دشوار باشد. یارانش می‌گفتند: کسی به ابوجهل دسترسی نخواهد داشت. من او را شناختم و گفتم: به خدا سوگند، یا امروز بر سر این کار باید بمیرم یا به ابوجهل دست یابم! آهنگ او کردم و در فرصتی که برایم پیش آمد بر او حمله برده و ضربتی بر او زدم که پایش را جدا کرد. چنان شد که او را تشبیه به دانه‌هایی کردم که از زیر سنگ آسیـــا بیرون می‌جهد. آنگاه پسرش عِکرِمه بر من حمله برد و ضربتی بر دوشم زد که دستم از شانه قطع شد، و فقط به پوستش آویخته ماند. آن را که از پشت سرم آویخته بود بـه‌زحمت با خود می‌کشیدم ولی چون موجب آزارم بود پای برآن نهادم و آن را کندم. در این موقع عکرمه را دیدم که به هر پناهگاهی پناه می‌برد. آرزو داشتم که دستم سالم بود تا همانجا او را می‌کشتم ـ این معاذبن عمرو در خلافت عثمان مرد.

جابربن عبدالله می‌گوید: عبدالرحمن بن عوف به او خبر داده است که پیامبر (ص) شمشیر ابوجهل را به معاذبن عمرو داد؛ و آن شمشیر امروز هم نزد خاندان معاذبن عمرو است. پیامبر(ص) کسی پیش عکرمة بن ابی جهل فرستاد و پرسید که: پدرت را چه کسی کشت؟ گفت: همان کسی که من دستش را قطع کردم! و بدین سبب

پیامبر (ص) شمشیر ابوجهل را به معاذ اختصاص داد.

از نافع بن جُبیربن مُطعِم نقل شده است که می گفت: فرزندان مغیره در این شك و تردیدی ندارند که شمشیر ابوجهل به معاذبن عمرو بن جموح رسیده، و او در جنگ بدر ابوجهل را کشته است.

یونس بن یوسف از قول کسی که برایش روایت کرده است، نقل می کند که معاذبن عمرو بن جموح گفته است: پیامبر(ص) فرمان دادند که ابزار جنگ ابوجهل از آن معاذ باشد. گوید: من شمشیر و زره او را گرفتم و بعداً شمشیر را فروختم. من (واقدی)درباره قتل ابوجهل و چگونگی گرفتن ابزار جنگ او روایات دیگری هم شنیده ام.

عبدالرحمن بن عوف می گوید: پیامبر(ص) شب بدر ما را آماده فرمود و صفها را روبراه کرد، چنانکه ما صبح کردیم، در حالی که در صفهای خود بودیم. در این موقع دو نوجوان را دیدم که به واسطهٔ کم سن و سالی حمایل شمشیرهایشان به گردنشان آویخته بود. یکی از آنها روی به من کرد و پرسید: عموجان! کدامیك از آنها ابوجهل است؟ گفتم: ای برادر زاده! می خواهی چه کارش کنی؟ گفت: به من خبر رسیده است که او به پیامبر (ص) دشنام می‌دهد، سوگند خورده ام که اگر او را ببینم یا کشته شوم یا او را بکشم. من با اشاره ابوجهل را به او نشان دادم. دیگری هم روی به من کرد و همان را گفت، به او هم ابوجهل را نشان دادم. بعد پرسیدم؛ شما کیستید؟ گفتند: فرزندان حارث. عبدالرحمن گوید: آنها از ابوجهل کناره نمی گرفتند، و چون جنگ در گرفت به سوی او رفتند و دو نفری او را کشتند و او هم هر دو را کشت.

محمدبن عوف از نوادگان معوّذبن عفراء برایم نقل کرد که : در جنگ بدر همینکه عبدالرحمن بن عوف به‌چپ و راست خود نگاه کرد و آن دو نوجوان را دید. با خود گفت، ای کاش افراد تنومندی به‌جای این دو کنار من بودند. عبدالرحمن می گوید: چیزی نگذشت که عوف به‌من روی کرد و پرسید: ابوجهل کدامیك از آنهاست؟ گفتم: آنکه می بینی! و او مانند جانور درنده ای به‌سوی ابوجهل خیز برداشت. برادرش هم به‌او پیوست، و من آن دو را می دیدم که شمشیر می زدند. بعد هم پیامبر (ص) را دیدم که از میان کشتگان می گذشت و آن دو نوجوان هم کنار ابوجهل افتاده بودند.

محمدبن رفاعة بن ثعلبة بن ابی مالك می گفت: پدرم آنچه را که مردم دربارهٔ کم سن و سالی پسران عفراء گفته اند قبول نداشت و می گفت: در روز بدر یکی از آن دو که کوچکتر بود ۳۵ سال داشت؛ پس چطور ممکن است که شمشیرش را برگردنش آویزان کرده باشد؟ ولی همان قول اول که آنها نوجوان بودند درست‌تر است.

از رُبَیِّع دختر مُعَوِّذ نقل شده است که می‌گفت: در زمان خلافت عمر بن خطاب همراه گروهی از زنان انصار پیش اسماء دختر مُخَرِّبه مادر ابوجهل رفتم. پسرش عبدالله بن ابی ربیعه، عطری از یمن برایش فرستاده بود و او آن را می‌فروخت و ما هم از او می‌خریدیم. همین که شیشه‌های مرا پرکرده و وزن کرد ـ همان‌طور که من هم شیشه‌های دوستانم را وزن می‌کردم ـ مادر ابوجهل گفت: حق من و طلب مرا بنویسید. گفتم: آری! همه‌اش را به عهدهٔ رُبَیِّع دختر مُعَوِّذ بنویس. گفت: من پسر مرده‌ام و تو دختر کسی هستی که سرور خود را کشته است! گفتم: چنین نیست، من دختر کسی هستم که کشندهٔ بندهٔ خود است. گفت: به‌خدا سوگند، من از این عطر چیزی به تو نمی‌فروشم. گفتم: به‌خدا قسم، من هم هرگز از تو نمی‌خرم! تازه، عطر خوبی هم نیست! در حالی که، به‌خدا قسم، ای فرزند، هرگز عطری به آن خوبی نبوییده بودم؛ ولی خشمگین شدم!

گویند: و چون جنگ پایان یافت پیامبر (ص) فرمان داد که ابوجهل را جستجو کنند. ابن‌مسعود می‌گوید: من او را یافتم، که آخرین رمقی در او بود، پای خود را برگردنش نهادم و گفتم: سپاس خدایی را که تو را خوار ساخت. گفت: خداوند غلام کنیززاده را خوار ساخته است! [مقصود او ابن مسعود است ـ م.] ای چوپانك گوسپندان، بر جایگاهی بلند برآمده ای! آنگاه پرسید: برنده کیست؟ گفتم: خدا و رسول او. عبدالله بن مسعود می‌گوید: کلاهخودش پشت سرش آویزان شده بود، گفتم: ای ابوجهل، امروز کشندهٔ تو هستم! گفت: نخستین بنده ای نیستی که سرور خود را به قتل رسانده است! و سخت‌ترین چیزی که امروز احساس می‌کنم این است که تو مرا می‌کشی! آیا ممکن نبود مردی از همپیمانان یا پاکان عهده‌دار قتل من شود! عبدالله بن مسعود ضربتی به او زد و سرش را میان دستهایش افکند. سپس او را برهنه کرد، و چون به بدن او نگاه کرد، بر پهلوهایش اثر تازیانه دید. ابن مسعود ابزار جنگ و کلاهخود و زره او را برداشت و حضور پیامبر (ص) آورد و برابرش نهاد و گفت: ای پیامبر خدا، تو را مژده باد به کشته شدن دشمن خدا ابوجهل! پیامبر (ص) فرمود: ای عبدالله، آیا واقعاً چنین است؟ که سوگند به آن کس که جان من در دست اوست، این موضوع برای من از شتران سرخ موی بهتر است.

ابن‌مسعود می‌گوید: نشانه‌هایی را که روی بدن او دیدم برای پیامبر (ص) گفتم، فرمود: آنها جای تازیانهٔ فرشتگان است. و هم پیامبر (ص) فرمود: روزی برسر سفرهٔ ابن جدعان، ابوجهل را به گوشه‌ای پرت کردم که علامت زخمی برروی زانویش مانده است ـ و در بدن او نگاه کردند و اثر آن را یافتند. گفته می‌شود: ابوسلمهٔ بن

عبدالاسدمخزومی که در آن موقع پیش پیامبر (ص) بوده، و باطناً از قتل ابوجهل متأسف بود، روی به‌ابن مسعود کرد و گفت: ابوجهل را تو کشتی؟ گفت: آری، خداوند او را کشت. ابوسلمه گفت: تو عهده‌دار کشتن او بودی؟ ابن مسعود گفت: آری! گفت: اگر می‌خواست تو را در آستین خود جا می‌داد! ابن مسعود گفت: به‌خدا قسم، من او را کشتم و لباسش را هم در آوردم. ابوسلمه گفت: چه علامتی در بدنش بود؟ گفت: خال سیاهی در وسط ران راستش. ابوسلمه آن نشانه را شناخت، و به‌ابن مسعود گفت: تو او را برهنه کردی و حال آنکه هیچ قرشی دیگری را برهنه نکرده‌اند! ابن مسعود گفت: به‌خدا قسم، در همهٔ قریش و همپیمانهای ایشان کسی دشمنتر از او به‌خدا و رسول خدا نبود، و من از رفتاری که با او کرده‌ام پوزش نمی‌خواهم! ابوسلمه ساکت شد و پس از آن شنیدند که ابوسلمه از این گفتار خود در مورد ابوجهل استغفار می‌کرد.

پیامبر (ص) از کشته شدن ابوجهل خوشنود شد و فرمود: پروردگارا، وعدهٔ خود را برآوردی! خداوندا، نعمت خود را بر من تمام کن! گوید: خاندان ابن‌مسعود می‌گفتند: شمشیر ابوجهل که نقره‌نشان است پیش ماست، که آن را در جنگ بدر عبدالله‌بن مسعود به‌غنیمت گرفته بود. اصحاب ما بر این اتفاق دارند که معاذبن عمرو و دو پسر عفراء او را از پای در آوردند و عبدالله‌بن مسعود در آخرین لحظات سر او را برید، و همهٔ آنها در قتل او شریکند.

گویند: پیامبر (ص) بر کشتهٔ دو پسر عفراء ایستاد و فرمود: خداوند هر دو پسر عفراء را رحمت کند که در قتل فرعون این امت و رهبری کفر شریك بودند. گفته شد: ای رسول خدا، چه کسی همراه ایشان او را کشته است؟ فرمود: فرشتگان؛ و ابن‌مسعود هم براو هجوم برد و همه در قتل او شریکند.

زهری می‌گوید: پیامبر (ص) گفت: پروردگارا مرا از شر نَوفَل بن خُوَیلَد رهایی ده! نوفل، در بدر، در حالی که سخت ترسیده بود پیش آمد، که در همان برخورد اول کشته شدن یاران خود را دید. با این وجود صدایش را که در آن نوعی نشاط و شادی بود، بلند کرد و گفت: ای گروه قریش، امروز روز سرافرازی و سربلندی است! و چون متوجه شکست قریش شد، خطاب به‌انصار فریاد می‌زد که: شما چه احتیاجی به‌ریختن خون ما دارید؟ مگر نمی‌بینید که چقدر کشته‌اید؟ آیا شما نیازی به‌شتران شیرده ندارید؟ جبار بن صخر او را اسیر کرد و جلو خود می‌راندش. نوفَل همچنان که مشغول گفتگو با جبار بود علی (ع) را دید که به‌سمت او می‌آید. گفت: ای برادر انصاری، این کیست؟ سوگند به لات و عزی که او را مردی می‌بینم که قصد جان من دارد! گفت: این علی‌بن ابی‌طالب است! نوفل گفت: تا به‌امروز مردی به‌این چالاکی میان قومش

ندیده ام! علی (ع) آهنگ او کرد، و با شمشیر ضربتی به‌او زد؛ ولی شمشیرش در سپر چرمی نوفل گیر کرد. پس آن را بیرون کشید و به هر دو ساق پای نوفل ضربتی زد که، چون دامن زرهش را بالا زده بود، هر دو پایش قطع شد و آنگاه بر او حمله برد و کشتش. پیامبر (ص) پرسید: چه کسی از نوفل بن خویلد اطلاع دارد؟ علی (ع) گفت: من او را کشتم! پیامبر (ص) تکبیر گفت و خدا را ستایش کرد که خواسته اش را دربارهٔ نوفل براورده است.

عاص‌بن سعید پیش آمد و مردم را به‌جنگ تشویق می‌کرد. او و علی (ع) به‌یکدیگر برخوردند و علی (ع) او را کشت. عمربن خطاب به‌سعیدبن عاص می‌گفت: می‌بینم که از من روگردانی و می‌پنداری که من پدرت را کشته‌ام، در صورتی که به‌خدا قسم، من او را نکشته‌ام! در عین حال از کشتن مشرکی پوزش نمی‌خواهم، چه عاص‌بن هشام بن مغیره را که دایی من بوده‌به‌دست خود کشتم. سعید گفت: بر فرض که تو او را کشته باشی او بر باطل بود و تو بر حق. گوید: قریش از همهٔ مردم خردمندتر و امانت‌دارتر بودند. هر کس ستمی بیهوده برایشان روا می‌داشت خداوند پوزه اش را به‌خاک می‌مالید.

علی (ع) گوید: در آن روز- روز بدر- که خورشید بالا آمده بود، و صفوف ما و دشمن در هم آمیخته بود در پی یکی از مشرکان بودم که ناگاه مرد دیگری از مشرکان را دیدم بر فراز تپه‌ای شنی، که با سعدبن خَیثَمَه در نبرد است، وی سرانجام سعد را کشت. همچنان که سوار بر اسب و سراپا پوشیده در آهن بود و نقابی آهنی بر چهره داشت و نشانی هم بر سینه، از اسب فرود آمد و مرا شناخت. بانگ برداشت ای پسر ابی‌طالب، به‌جنگ من بیا! من او را نشناختم، ولی به‌طرف او برگشتم؛ او هم به‌سمت من روی آورد. من که کوتاه قد بودم کمی برگشتم تا خودش را به سمت من پایین آورد، چه دوست نمی‌داشتم که شمشیرش از بالا مرا فرو گیرد. گفت: ای پسر ابی‌طالب، گریختی؟ گفتم: ای پسر مرد دزد [۱]، بزودی پا برجا خواهم بود. گوید: چون هر دوپای من استوار و پابرجا گردید پیش آمد و چون نزدیک من رسید ضربتی زد که آن را با سپر رد کردم. شمشیرش در سپرم گیر کرد. ضربتی بر دوش او زدم، و با آنکه زره برتن داشت به‌لرزه درآمد. شمشیرم زره اش را درید و پنداشتم که با همین ضربه کشته خواهد شد. ناگاه برق شمشیری از پشت سر خود دیدم، سرم را دزدیدم و فرو بردم، شمشیر کاسه سر دشمن را همراه با کلاهخودش برید. درهمین حال می‌گفت: بگیر که من پسر

---

۱) ابن الشتراء، یعنی پسر مرد دزد (منتهی‌الارب) - م.

عبدالمطلبم! و چون به پشت سرم نگاه کردم عموی خود حمزة بن عبدالمطلب را دیدم[۱].

عمربن عثمان جَحشی از قول عمه‌اش برایم نقل کرد که: عُکّاشة بن مِحصَن می گفت: در روز بدر شمشیرم شکست. پیامبر (ص) چوبی به من لطف فرمود که دردست من تبدیل به شمشیر سپید بلندی شد و تا هنگامی که خدا مشرکان را هزیمت داد با آنها جنگیدم. آن شمشیر تا هنگام مرگ عُکاشه همراهش بود.

اسامة بن زید از قول گروهی از مردان بنی عبدالاَشهَل روایت می کند که: در روز بدر شمشیر سَلَمَة بن اَسلم بن حَریش هم شکست و بی‌سلاح ماند. پیامبر (ص) چوبدستی خود را که از شاخهٔ خرمای ابن طاب[۲] بود به او لطف کرد و فرمود: با این ضربت بزن! و ناگاه تبدیل به شمشیری نیکو شد. و این شمشیر همواره پیش سلمه بود تا آنکه در جنگ پل ابوعُبَید کشته شد[۳]. و گوید: به محض اینکه حارثة بن سُراقه وارد حوض آبی شد،تیری ناشناس بر گلویش آمد و او را کشت. مردم در آخر آن روز از همان حوض، که خون او در آن ریخته بود، آب آشامیدند. چون خبر کشته شدن حارثه به مادر و خواهرش در مدینه رسید، مادرش گفت: به خدا بر او نخواهم گریست تا پیامبر خدا بیاید و از او بپرسم که اگر پسرم در بهشت باشد، هرگز بر او گریه نخواهم کرد و اگر در آتش باشد، در این صورت همهٔ عمر بر او خواهم گریست. چون رسول خدا (ص) از بدر بازگشت، مادر حارثه نزد آن حضرت آمد و گفت: ای رسول خدا،می‌دانی که پسرم چه جایی در قلبم داشت؟ می خواستم بر او گریه کنم؛ گفتم این کار را نمی کنم تا رسول خدا بیاید و از او بپرسم، که اگر در بهشت باشد بر او گریه نخواهم کرد و اگر در آتش باشد بر او خواهم گریست. پیامبر (ص) فرمود: دست کم گرفته ای! آیا خیال می کنی که فقط یك بهشت هست؟ نه! بهشتهای زیادی هست؛ و سوگندبه کسی که جان من دردست اوست فرزندت در برترین بهشتهاست. مادر حارثه گفت: هرگز بر او گریه نخواهم کرد. پیامبر (ص) فرمود ظرف آبی آوردند. دست خود را در آن فرو برده سپس مقداری از آن مضمضه کرد. بعد ظرف را به مادر حارثه داد که بیاشامد، و دخترش هم از آن آشامید، و دستور فرمود که بقیهٔ آن را در گریبان خود بریزند، آن دو چنان کردند و از نزد رسول خدا (ص) برگشتند، در حالی که در مدینه هیچ زنی چشم روشنتر و شادتر از آن دو نبود.

---

۱) نام مرد مشرك، طُعَیمَة بن عدی بوده است.

۲) ابن طاب: نام نوعی از خرماست.

۳) جنگ پل ابوعبید، در قادسیه و هنگام فتح ایران در خلافت عمر بوده است. ـ م.

گویند: هُبَیرة بن اَبی‌وَهب چون فرار قریش را دید پشتش شکست و در جای خود میخکوب شد به‌طوری که قادر به حرکت نبود. ابواُسامه جُشَمی، همپیمانش، پیش او آمد و زره اش را گشود و او را همراه خود برد. همچنین گفته شده است که ابو داود مازنی شمشیری به او زد که زرهش را درید و بر زمینش انداخت، او را رها کرد و رفت. در این هنگام دوپسر زُهَیر جُشَمی، ابواسامه و مالك که با او همسوگند بودند او را از معرکه نجات دادند. ابواسامه او را با خود برد و مالك هم مانع حمله افراد به او می‌شد. پیامبر (ص) فرمود: حامیانش دو سگ اند. همسوگندی مانند ابواسامه که همچون درخت خرما بلند است! و نیز گفته شده است کسی که به هُبَیرَه ضربت زد مُجَذَّربن‌ذِیاد بوده است.

از ابوبکربن سلیمان بن ابی‌حَثمَه برایم نقل کردند که می‌گفت: شنیدم مَروان بن حَکَم از حکیم بن حِزام دربارهٔ روز بدر پرسید و آن پیرمرد کراهت داشت که پاسخی بدهد. مروان اصرار کرد. حکیم گفت به یکدیگر برخوردیم و باهم جنگیدیم. ناگهان از آسمان صدایی شنیدم مانند صدای ریختن سنگ ریزه در طشت. پیامبر (ص) مشتی از آن را برگرفت و به سوی ما پرت کرد و ما متواری شدیم.

عبدالله بن ثَعلَبة بن صُعَیر می گوید: از نوفل بن معاویه دیلی شنیدم که گفت: در روز بدر صدایی مانند ریختن سنگ‌ریزه در طشتهای بزرگ شنیدیم و پا به فرار گذاشتیم و هرگز این چنین دچار ترس و وحشت نشده بودیم.

حکیم بن حِزام نیز می گفت: در روز بدر متواری شدیم و من همچنان که می‌دویدم با خود می‌گفتم: خدا ابوجهل را بکشد! که می‌پنداشت روز تمام شده است، در حالی که هنوز هوا روشن بود. وی اضافه کرد که، من این حرف را از این جهت می گفتم که انتظار داشتم شب فرا رسد،تا بلکه مسلمانان از تعقیب ما دست بردارند. عُبَیدُالله و عبدالرحمن، پسران عوام، که سوار بر شتر نری بودند، به حکیم رسیدند. عبدالرحمن به برادرش عبیدالله، که لنگ بود گفت: پیاده شو و حکیم را سوار کن! عبیدالله گفت: می بینی که من پا ندارم. عبدالرحمن گفت: به‌خدا سوگند، چاره ای نیست! آیا مردی را سوار نکنیم که اگر بمیریم عهده‌دار بازماندگان ما خواهد بود و اگر زنده بمانیم زحمت خود ما رابه دوش خواهد کشید؟! این بود که عبدالرحمن و برادرش پیاده شدند و او را سوار کردند و خود از پی شتر به‌راه افتادند. چون به مرّالظهران ـ نزدیك مکه ـ رسیدند، حکیم گفت: به‌خدا، در اینجا چیزی دیدم که هر کسی آن را می‌دید بیرون نمی‌رفت، ولی شومی ابوجهل همه را گرفت! در اینجا شترانی را کشتند و هیچ خیمه ای نبود که از خون شتر به آن پاشیده نشده باشد. آن دو گفتند: ما هم آن را دیدیم، ولی متوجه شدیم که

تو و همهٔ قوم رفتید، ما هم همراه شما رفتیم، ما چون همراه شما باشیم از خود اختیاری نداریم.

مَخلَدبن خُفاف از پدرش نقل می کند که می گفت: قریش زره فراوان داشت و چون متواری شدند آنها را می انداختند. مسلمانان که آنها را تعقیب می کردند آنچه را که بر جای می ماند جمع می کردند، به طوری که اگر مرا می دیدی، خودم سه زره پیدا کردم که به خانه آوردم ـ و مدتها هم در خانه بود. روزی مردی از قریش یکی از زره ها را نزد ما دید و آن را شناخت و می پنداشت که زره حارث بن هشام است.

ابی عمروبن امیه گوید: از یکی از افراد متواری در روز بدر شنیدم که با خود می گفت: هرگز چنین کاری ندیده بودم، که این تنها کار زنان است که بگریزند.

گویند: قُباث بن اَشیَم کِنانی گفت: من همراه مشرکان در جنگ بدر حضور داشتم. به قلّت یاران محمد می نگریستم و به کثرت سواران و پیادگانی که همراه ما بودند. من هم مانند دیگران فرار کردم و به مشرکان که نگاه می کردم می دیدم از هر سو می گریزند! با خود می گفتم، هرگز چنین کاری ندیده ام! از این کار فقط زنان می گریزند! مردی هم همراه من بود، همچنان که می رفتیم گروهی از پشت سر به ما رسیدند: من به او گفتم: آیا می توانی سریع و تند حرکت کنی؟ گفت: نه به خدا! او عقب ماند و من بسرعت گریختم. چنانکه بامداد در غَیقَه ـ در سمت راست سقیا، که با محل فُرع یك شب راه است و تا مدینه هشت چاپار فاصله دارد ـ بودم، راهها را می شناختم و از ترس تعقیب، از شاهراه نمی رفتم و از آن فاصله می گرفتم. مردی از خویشانم در غَیقَه مرا دید و پرسید: پشت سرت چه خبر بود؟ گفتم: خبری نبود! کشته شدیم، اسیر دادیم و گریختیم! حالا، آیا تو مرکوب داری؟ او شتری در اختیارم گذاشت و مقداری هم زاد و توشه داد و به راه جُحفه رسیدم و از آنجا روانهٔ مکه شدم. در غَمیم،[۱] حَیسُمان بن حابس خُزاعی را دیدم، دانستم که او برای دادن خبر مرگ قریش به مکه می رود. اگر می خواستم از او سبقت بگیرم می توانستم، ولی خود را از او پنهان کردم تا قسمتی از روز را از من جلو افتاد. من به مکه رسیدم، در حالی که خبر کشته شدگان آنها به ایشان رسیده بود. آنها حَیسُمان خزاعی را نفرین می کردند و می گفتند خبر خوشی نیاورده است. قُباث بن اَشیَم می گوید: همچنان در مکه ماندم. پس از جنگ خندق، با خود گفتم: خوب است به مدینه بروم و ببینم محمد چه می گوید؟ و اسلام در دل من جای گرفته بود. به مدینه آمدم و سراغ پیامبر (ص) را گرفتم. گفتند: در سایه مسجد با گروهی از یاران

---

۱) غَمیم، نام جایی است میان رابغ و جُحفه (سمهودی، *وفاءالوفا* . ج ۲، ص ۳۵۳).

خود نشسته است. پیش آنها رفتم، آن حضرت را در میان ایشان نمی‌شناختم، چون سلام دادم، پیامبر (ص) فرمود: ای قُباث بن اَشیَم، تو در روز بدر گفتی «چنین کاری ندیدم. فقط زنها از آن می‌گریزند.» گفتم: گواهی می‌دهم که تو رسول خدایی؛ من این سخن را به‌هیچکس نگفته و حتی آن را به‌زبان هم نیاوردم، بلکه فقط در دل خود چنین گفتم، اگر تو پیامبر نبودی خداوندت به آن آگاه نمی‌فرمود؛ دست فراز آر تا با تو بیعت کنم. و اسلام را بر من عرضه فرمود و مسلمان شدم.

گویند: چون مسلمانان و مشرکان در برابر یکدیگر صف کشیدند، پیامبر (ص) به‌مسلمانان فرمود: هر کس یکی از کافران را بکشد برای او چه و چه خواهد بود و هر کس یکی از آنها را اسیر کند چه و چه نصیبش خواهد شد. و چون کافران متواری شدند، گروهی از مردم کنار خیمهٔ پیامبر (ص) ماندند، از جمله ابوبکر هم در کنار آن حضرت بود. گروهی دست به غارت زدند، گروهی دیگر هم دشمن را تعقیب کرده و از آنها اسیر می‌گرفتند و غنیمت جمع می‌کردند. در این هنگام سعدبن معاذ، که از جملهٔ کسانی بود که کنار خیمهٔ پیامبر (ص) مانده بود، صحبت کرد و گفت: ای رسول خدا، ترس از دشمن و بی‌توجهی به اجر و مزد ما را از تعقیب دشمن باز نداشت، بلکه ترسیدیم که جایگاه شما را خالی بگذاریم و نکند که گروهی از سوارکاران یا پیادگان دشمن آهنگ شما کنند، به‌همین جهت بزرگان مهاجر و انصار کنار خیمه شما ماندند و هیچ‌کس از ایشان پراکنده نشد؛ مردم زیادند و اگر قرار باشد غنیمت را به آنها عطا فرمایی برای اصحابت چیزی باقی نمی‌ماند. تعداد اسیران و کشته‌شدگان زیاد و غنیمت کم بود، و در این مورد به نزاع برخاستند تا این که خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: **یَسْئَلُونَكَ عَنِ الْاَنْفالِ قُلِ الْاَنْفالُ لِلّٰهِ وَالرَّسُولِ** - می‌پرسندت از غنایم، بگوی که غنایم از آن خدای و رسول اوست (آیهٔ ۱، سورهٔ ۸). و مردم بازگشتند بدون اینکه غنیمتی همراه آنها باشد. سپس خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: **وَ اعْلَمُوا اَنَّما غَنِمْتُم مِن شَیْءٍ فَاَنَّ لِلّٰهِ خُمُسَهُ وَ لِلرَّسُولِ** - و بدانید آنچه که غنیمت گرفتید پنج یك آن از خدا و رسول است (آیهٔ ۴۱، سورهٔ ۸). آنگاه پیامبر (ص) غنایم را میان ایشان تقسیم فرمود.

از عُبادة بن صامت برایم نقل کردند که گفت: غنایم را تسلیم رسول خدا کردیم ولی پیامبر (ص) در جنگ بدر خمس غنایم را برداشت نفرمود؛ و چون آیهٔ **واعلَمُوا اَنَّما غَنِمتُم** نازل شد، در نخستین غنیمتی که پس از جنگ بدر به‌دست آمد، پیامبر (ص) خمس غنایم را برداشت فرمود. از اَبی اُسید ساعدی هم همین مطلب را برایم نقل کرده‌اند.

از عکرمه برایم نقل کردند که می‌گفت: مردم دربارهٔ کیفیت تقسیم غنایم بدر اختلاف کردند، پیامبر (ص) دستور فرمود تا همهٔ غنایم را به بیت المال برگردانند و همه برگردانده شد. شجاعان می‌پنداشتند که رسول خدا غنایم را به آنها اختصاص خواهد داد، بدون اینکه به ناتوانان چیزی داده شود. ولی پیامبر (ص) دستور فرمود که غنایم به‌طور مساوی میان آنها تقسیم شود. سعد گفت: ای رسول خدا، آیا سوارکاری که قوم را حمایت کرده است باید با ضعیف و ناتوان مساوی باشد؟ پیامبر (ص) فرمود: مادرت بر تو بگرید، مگر شما فقط به واسطهٔ ضعفهایتان یاری نشدید؟

عبدالحمید بن جعفر برایم نقل کرد که از موسی بن سعد بن زیدبن ثابت پرسیده است که:پیامبر (ص) در روز بدر دربارهٔ اسیران و جامه‌ها و ابزارهای جنگی و غنایم چگونه رفتار فرمود؟ گفت:جارچی پیامبر (ص) در آن روز می‌گفت: هر کس،کسی را بکشد ابزار جنگی او از آن او ست، و هرکس اسیری بگیرد از آن او ست. و هرکس که کسی را کشته بود پیامبر جامه و ابزار جنگی مقتول را به او می‌بخشید؛ و دستور فرمود آنچه را که در لشکر، پس از جنگ، بدست آمده است جمع کردند و بسرعت میان آنها تقسیم فرمود. گوید: به عبدالحمید گفتم: ابزار جنگی ابوجهل را به چه کسی دادند؟ گفت: در آن باره اختلاف است، برخی می‌گویند معاذبن عمروبن جموح آن را گرفته است، دیگری می‌گوید پیامبر (ص) آن را به ابن مسعود عنایت کرد. من (واقدی) به عبدالحمید گفتم: چه کسی این اخبار را برایت نقل کرده است، گفت: خارجة بن عبدالله بن کعب گفت که، پیامبر (ص) به معاذبن عمرو لطف فرمود، و سعید بن خالد قارظی می‌گفت که، به ابن مسعود بخشید. و گویند: علی (ع) زره و کلاهخود و مِغفَر ولیدبن عتبه را گرفت و حمزه ابزار جنگی او را؛ عبیدة بن حارث نیز زره شیبة بن ربیعه را برداشت که بعدها در اختیار وارثان او قرار گرفت. محمدبن یحیی بن سهل از عموی خود محمدبن سهل بن ابی حَثمَه برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) فرمان دادْ تا اسیران و ابزارهای جنگی و آنچه گرفته بودند جمع کردند. سپس در مورد اسیران قرعه کشی فرمود؛ و جامه‌ها و ابزارهای جنگی که افرادبه‌دست‌آورده و نیز آنچه که از لشکر قریش باقی مانده بود بسرعت میان مردم تقسیم شد. اما آنچه که به نظر ما صحیح است،این است که پیامبر (ص) آنچه را که قبلا برای مردم تعیین فرموده بود به آنها داد و بقیهٔ غنایم را میان همه تقسیم فرمود. و چون غنایم جمع شد پیامبر (ص) عبدالله بن کعب بن عمر مازنی را به سرپرستی آنها منصوب فرمود. این مطالب را برایم محمدبن یحیی بن سهل بن ابی حَثمَه از قول پدران خود از قول پیامبر (ص) نقل کرده است. پیامبر (ص) غنایم را در سَیَر ـ که نام یکی از دره های تنگهٔ صفرا است ـ تقسیم فرمود.

و گفته شده است که پیامبر (ص) خباب‌بن اَرَت را بر غنایم گماشته بودند.

ابن ابی‌سَبرَه از عبدالله‌بن مُکَیف حارثی برایم نقل کرد که: غنایم مشتمل برشتران، کالاهای مختلف، و چرم و پارچه بود و در تقسیم آن قرعه‌کشی شد. چنانکه گاهی به کسی یك شتر و مقداری اثاث می‌رسید و به دیگری دو شتر و به دیگری چرم و غیره. تیرهایی که با آنها قرعه کشیدند سیصد وهفده تیر بود و حال آنکه افرادی که در بدر بودند سیصد و سیزده نفر بودند. برای دو نفر اسب سوار چهار تیر منظور شده بود: هشت نفر هم در بدر حضور نداشتند و پیامبر (ص) سهم آنها را هم پرداخت، همهٔ آنها سهم خود را در بدر گرفتند. سه نفر ایشان از مهاجرانند که ـ در آن هیچ گونه اختلافی هم نیست ـ عبارتنداز: عثمان بن عفان، که پیامبر (ص) دستور فرموده بودند بماند و از همسرش رقیه، دختر پیامبر (ص) مواظبت کند ـ رقیه در روز ورود زیدبن حارثه به مدینه درگذشت. دو نفر دیگر از مهاجران، طلحة بن عبیدالله و سعیدبن زیدبن عمرو بن نفیل‌اند. پیامبر (ص) آن دو را برای تجسس از اخبار کاروان فرستاده بودند و آن دو تا حَوراء پیش رفتند ـ حَوراء در پشت ذی‌المروه و در کنار ساحل دریا قرار دارد، و میان این دو محل دو شبانه‌روز راه است، و فاصلهٔ میان ذی‌المروه و مدینه در حدود هشت چاپار است. ابولبابة بن عبدالمنذر، از انصار را در مدینه جانشین خود فرمود. عاصم بن عدی را بر منطقهٔ قبا و قسمت بالائی مدینه جانشین فرمود. حارث بن حاطب را هم مامور بنی عمروبن عوف فرمود. خوّات بن جُبَیر و حارث بن صِمَّه در روحاء مجبور به توقف شده بودند. دربارهٔ این هشت نفر به‌عقیدهٔ ما هیچ اختلافی نیست. همچنین روایت شده است که پیامبر(ص) سهم سعدبن عباده را هم از غنایم بدر دادند و پس از پایان جنگ پیامبر(ص) فرمودند: هر چند که سعدبن عباده در این جنگ حضور نداشت ولی کاملا علاقمند به شرکت بود؛ و این به آن جهت بود که چون پیامبر(ص) آهنگ جهاد فرمود، سعدبن عباده به خانه‌های انصار مراجعه و ایشان را تشویق به خروج می کرد. در یکی از این منازل مار او را گزید و همین مسئله مانع خروج او از مدینه شد. به همین سبب، پیامبر(ص) سهم او را پرداخت. و نیز گویند که: برای سعدبن مالك ساعدی هم سهمی منظور فرمود، چون او آمادهٔ حرکت به بدر شده بود که بیمار شد و در مدینه درگذشت و پیامبر (ص) را وصی خود قرار داد. و گفته‌اند: پیامبر(ص) سهم دو نفر دیگر از انصار را هم پرداختند. اتفاق نظری که دربارهٔ آن هشت نفر هست در مورد چهار نفر اخیر وجود ندارد.

یعقوب بن زید از پدرش روایت می کند که پیامبر(ص) سهم کشته شدگان بدر را منظور فرمود و ایشان چهارده مرد بودند که در بدر کشته شدند. عبدالله بن سعد بن

خَیثمه گوید: من سهم پدرم را که رسول خدا (ص) برایش تعیین فرموده بود گرفتم و عُوَیم بن ساعده آن را برای ما آورد.

عبدالله بن مُکنِف هم می‌گوید: از سائب بن ابی لُبابه شنیدم که می‌گفت، پیامبر(ص) سهم مبشر بن عبدالمنذر را تعیین فرمود و مَعن بن عدی آن را برای ما آورد.

مجموع شترانی که مسلمانان در جنگ بدر به غنیمت گرفتند یکصد و پنجاه عدد بود به همراه مقدار زیادی پوست و چرم که برای بازرگانی حمل می‌کردند. از جمله غنایم آن روز قطیفه‌ای قرمز بود. شخصی پرسید: قطیفهٔ قرمز کجاست؟ آن را نمی‌بینم؟ لابد پیامبر آن را برداشته است! که خداوند این آیه را نازل فرمود: **وَ ماکانَ لِنَبِیٍ اَن یَغُلَّ** ـ و نباید از هیچ پیامبری خیانت در غنیمت (بخشی از آیهٔ ۱۵۹، سورهٔ ۳).[1]

مردی به حضور پیامبر آمد و گفت: ای رسول خدا، فلان کس آن قطیفه را برداشته است. پیامبر (ص) از آن مرد پرسیدند. گفت: چنین کاری نکرده ام! کسی که خبر آورده بود گفت: ای رسول خدا، دستور فرمای تا اینجا را بکنند. پیامبر(ص) دستور فرمود زمین را کندند و قطیفه بیرون آمد. کسی گفت: ای رسول خدا برای فلانی طلب آمرزش فرمای! و این استدعا را دو یا چند بار تکرار کرد. پیامبر فرمود: دربارهٔ مجرمان چنین چیزی نخواهید! در جنگ بدر، میان مسلمانان، فقط دو نفر اسب سوار بودند. اسبی از مقداد که نامش سَبحَه(شناور) بود و اسبی از زبیر و به‌روایتی از مرثد. مقداد می‌گفت: پیامبر (ص) یك سهم برای خودم و سهمی برای اسبم عنـــایت فرمودند. برخی هم گفته‌اند که پیامبر دو سهم برای اسب و یك سهم برای صاحب آن در نظرگرفت.

از ابوعفیر محمدبن سهل نقل شده که می‌گفت: ابو بردة بن نیار در جنگ بدر اسبی به‌غنیمت گرفت که از زمعة بن اسود بود، و اتفاقاً سهم خودش هم شد. مسلمانان مجموعاً از سوارکاران قریش ده اسب به‌غنیمت گرفتند و اسلحه هم به‌دست آوردند. از جملهٔ غنایم، شتر نر ابوجهل بود که پیامبر (ص) آن را جزء سهم خود قرار داد. آن شتر در اختیار پیامبر (ص) بود، برآن جنگ می‌فرمود و در میان شتران آن حضرت نگهداری می‌شد، تا اینکه پیامبر (ص) آن را جزء شترانی قرار داد که در جنگ حُدَیبیه قربانی کردند. در آن موقع مشرکان می‌گفتند: این شتر را به صد شتر معمولی خریداریم.

---

۱) برای اطلاع از اختلاف قرائت و تفاسیر مختلف این آیه، لطفاً به تفاسیر عربی و فارسی و از جمله تفسیر نسفی، ج ۱، ص ۱۰۵، مراجعه فرمایید. ـ م.

حضرت فرمود: اگر آن را جزء شتران قربانی قرار نمی‌دادم این کار را می کردم. پیش از تقسیم غنایم، پیامبر (ص) اندکی از آن غنایم را ویژهٔ خود قرار داده بود.

ابن عباس و محمدبن عبدالله از زُهری و سعید بن مُسَیِّب روایت می کنند که هر دو گفته‌اند: پیامبر (ص) شمشیر ذوالفقار را که از مُنَبِّه‌بن حجاج بود، در جنگ بدر به‌غنیمت گرفت. پیامبر (ص) در جنگ بدر با شمشیری که عَضب (بسیار تیز) نام داشت، و سَعدبن عُباده به‌آن حضرت تقدیم کرده بود می‌جنگید. زره او هم ذات‌الفضول نامیده می‌شد. از ابن ابی سبره هم شنیدم که می گفت: از صالح‌بن کیسان شنیده است که، وقتی پیامبر (ص) عازم جنگ بدر شدند، شمشیری همراه نداشتند، و نخستین شمشیری که به‌دستشان رسید، از مُنبه‌بن حجاج بود که در بدر به‌غنیمت گرفته شد.

گویند: هرگاه اسم اَرقم بن ابی اَرقم به‌میان می آمد، ابواُسَید ساعدی می گفت: گرفتاری من از او فقط یکی نیست! پرسیدند: چیست؟ می گفت: پیامبر (ص) دستور فرمود که مسلمانان هر غنیمتی که گرفته‌اند رد کنند . من هم شمشیر ابن عایذ مخزومی ـ به‌نام مرزبان ـ را که بسیار پرارزش و گرانقدر بود پس دادم و امید داشتم که پیامبر (ص) آن را به‌خودم برگردانند. اتفاقاً اَرقم‌بن ابی اَرقم از پیامبر (ص) آن را مطالبه کرد، و پیامبر (ص) چنان بودند که اگر چیزی از ایشان می‌خواستی محروم نمی فرمود، و شمشیر را به‌او دادند. پسرك نوجوانم از خانه بیرون رفت. ماده غولی او را برپشت گرفت و با خود برد. به‌ابواسَید گفتند: مگر غول در زمان رسول خدا هم بوده است؟ می گفت: آری! ولی بعداً دیگر نابود شدند. به‌هر حال، پسرکم ابن ارقم را دید و بسرعت پیش او دوید و در حالی که گریه می کرد به او پناه برد. ابن ارقم پرسید: تو کیستی؟ پسرم به‌او داستان را گفت. ولی ماده غول گفت من دایهٔ این پسرم؛ هر چه پسرم تکذیب کرد فایده نداشت. یکی از اسبهای من ریسمان خود را کند و از خانه گریخت. ارقم بن ابی ارقم آن را در بیشه دید و سوارش شد، ولی همین که نزدیك مدینه رسید اسب از دست او گریخت. اینکه اسبم گریخته و هنوز تا این ساعت به‌او دست نیافته‌ام برایم دشوار و ناراحت کننده است.

عامربن سعد از پدرش روایت کرده که گفته است: در بدر، من از رسول خدا استدعا کردم که شمشیر عاص بن منبه را به‌من بدهند و پیامبر آن را به‌من عطا فرمود و دربارهٔ من این آیه نازل شد: **یَسئَلونَكَ عَنِ الانفال...** ـ از تو می پرسند دربارهٔ غنایم.. (آیهٔ ۱، سورهٔ ۸).

گویند: پیامبر (ص) به بردگانی که در بدر حاضر شده بودند بدون اینکه قرعه کشی

فرماید، سهمی از غنایم داد، ولی برای سه نفر از ایشان سهمی در نظر نگرفت: بردهٔ حاطب بن ابی بلتعه، بردهٔ عبدالرحمن بن عوف و بردهٔ سعدبن مُعاذ. شقران غلام رسول خدا، به‌مراقبت اسیران گماشته شد و آن قدر اسیر به‌او دادند که اگر آزاد می‌بود، سهمش از غنایم آن قدر نمی‌شد.

همچنین عامربن سعید از پدرش روایت می‌کند که: در جنگ بدر تیری به‌سُهیل بن عمرو زدم که شاهرگ پایش را قطع کرد. از رد خون او را تعقیب کردم و دیدم که مالك بن دُخشُم او را اسیر کرده و موهای پیشانیش را گرفته و می‌کشد. گفتم: این اسیر من است من او را با تیر زدم. مالك هم می‌گفت: اسیر من است، زیرا من او را گرفته‌ام. هر دو پیش پیامبر آمدیم. حضرت سهیل را از ما گرفت (پذیرفت که هر دو در فدیهٔ آن شریك باشنـدـم). در روحاء، سهیل از دست مالك بن دُخشُم گریخت. مالك میان مردم بانگ برداشت و به‌جستجوی او پرداخت. پیامبر (ص) هم فرمود: هر کس او را یافت بکشدش. اتفاقاً خود پیامبر (ص) او را یافتند و نکشتندش.

عیسی بن حفص بن عاصم از پدر خود برایم نقل کرد که: ابوبردَة بن نیار، در بدر اسیری به‌نام مَعبَدبن وهب از مشرکان گرفت ـ که از قبیلهٔ بنی‌سعدبن لیث بود. عمربن خطاب به‌او برخورد، و عمر از کسانی بود که به‌قتل مشرکان تحریض می‌کرد. هیچ اسیری به‌دست او دیده نشد مگر اینکه فرمان به‌قتل او داد. این برخورد پیش از این بود که مردم پراکنده شده باشند. مَعبَد در حالی که اسیر و همراه ابوبرده بود، به عمر به طعنه گفت: ای عمر می‌پندارید که شما پیروز شدید؟ نه! به‌لات و عزی سوگند هرگز! عمر بانگ برداشت: ای بندگان مسلمان خدا! آنگاه روی به‌مَعبَد کرد و گفت: تو در حالی که در دست ما اسیری، صحبت هم می‌کنی (طعنه می‌زنی)؟ و او را از ابی برده گرفت و گردنش را زد. و گفته شده است که خود ابوبُردَه او را کشت.

از عامربن سعد برایم روایت کردند که پیامبر (ص) فرمود: خبر کشته شدن برادر سعد را به او ندهید، چون تمام اسیرانی را که دردست شمایند خواهد کشت.

از یحیی بن ابی کثِیر برایم روایت کردند که پیامبر(ص) می‌فرمود: هیچ کس به اسیری که برادر مسلمانش گرفته است دست درازی نکند و او را نکشد. و هنگامی که اسیران را آوردند، سعدبن مُعاذ را خوش نیامد. پیامبر (ص) به او فرمود: ای ابوعَمرو، مثل اینکه از اسیر شدن اینها خوشت نیامد؟ گفت: آری، این اولین واقعه بود که ما با مشرکان برخوردیم، دوست می‌داشتم که خداوند همه را ذلیل می‌کرد و خون همه را می‌ریخت.

مقداد در آن روز نضربن حارث را اسیر گرفته بود. چون پیامبر (ص) از بدر بیرون

آمد و به محل اُثَیل رسید، اسیران را پیش آن حضرت آوردند. چون چشم پیامبر به نضر افتاده‌بدقت او را نگریستند. نضر به مردی که کنارش ایستاده بود گفت: به خدا سوگند، محمد قاتل من است! با چشمانی به من نگاه کرد که در آنها مرگ بود. آن مرد گفت: به‌خدا قسم، این فقط ترسی است که تو داری! نضر به مُصعب بن عُمیر گفت: ای مصعب، تو از همهٔ خویشاوندان به من نزدیکتری. با پیامبرت صحبت کن که مرا هم مانند دیگر یارانم قرار دهد، و به خدا، اگر این کار را نکنی او کشندهٔ من است. مُصعب گفت: تو دربارهٔ کتاب خدا چنین و چنان می گفتی و دربارهٔ پیامبر چنین و چنان. نضر گفت: با همهٔ اینها بگو که مرا هم‌مانند یکی از یارانم قرار دهد؛ اگر آنها را کشتند، من هم کشته شوم، و اگر بر آنها منت نهاده شد، بر من هم منت نهد. مصعب گفت: تو یاران محمد (ص) را شکنجه و عذاب می‌دادی. نضر گفت: به خدا قسم، اگر قریش تو را اسیر می کرد، تا من زنده بودم کشته نمی‌شدی. مصعب گفت: به خدا قسم، می‌دانم که راست می گویی؛ ولی من مثل تو نیستم، چون اسلام پیمانها را بریده است! مقـــداد گفت: این اسیر من است. پیامبر (ص) فرمود: گردنش را بزن، و آنگاه گفت: خدایا مقداد را به فضل خودت بی نیاز گردان! علی بن ابیطالب (ع) نضر را، در اُثیل، با شمشیر کشت.

چون سُهیل بن عمرو اسیر شد، عُمربن خطاب به پیامبر (ص) گفت: دستور فرمای تا دندانهای پیشین و زبان او را در آورند تا هرگز نتواند برای ایراد خطبه علیه شما بپاخیزد! پیامبر (ص) فرمود: هرگز او را مُثله نمی کنم، که اگر چه پیامبر هم باشم خداوند مرا مُثله خواهد کرد، و شاید او کاری انجام‌دهد که آن را مکروه نداشته باشی. چون خبر مرگ پیامبر (ص) در مکه به سُهیل رسید، خطبه ای مانند خطبهٔ ابوبکر ایراد کرد، به‌طوری که گویی خطبهٔ او را می‌شنیده است. و چون خبر خطبهٔ سُهیل به عمر رسید، گفت: گواهی می‌دهم که تو رسول خدایی! و منظورش پیشگویی حضرت بود که فرموده بود «شاید برای کاری بپا خیزد که آن را مکروه نداشته باشی».

علی (ع) می گفت: جبرئیل در روز بدر پیش پیامبر (ص) آمد و آن حضرت را مخیّر گردانید که اسیران را بکشد یا از ایشان فدیه بگیرد؛ ولی اگر فدیه گرفتند به شمار آنها از مسلمانان شهید خواهد شد. پیامبر (ص) هم اصحاب را فرا خواند و فرمود: این جبرئیل است، که شما را مخیر می کند دربارهٔ کشتن اسیران یا فدیه گرفتن از آنها؛ ولی اگر فدیه بگیرید،در مقابل آن، به تعداد ایشان، از شما شهید خواهد شد. گفتند: فدیه می‌گیریم که فعلا کمکی برای زندگی باشد، و کسانی هم از ما که شهید شوند داخل بهشت خواهند شد. این بود که رسول خدا از آنها فدیه پذیرفت و به‌تعداد آنها از

مسلمانان در اُحد کشته شدند.

گویند: چون در روز بدر اسیران را زندانی کردند، شُقران، غلام پیامبر (ص) را بر آنها گماشتند. مسلمانان به فکر قرعه کشی دربارهٔ ایشان بودند. اسیران هم طمع بستند که پیامبر را مأخوذ به حیا کنند، این بود که گفتند: اگر کسی را پیش ابوبکر بفرستیم، او از همه بیشتر درصدد پیوند خویشاوندی ما خواهد بود و کسی را هم نزدیکتر از او به محمد نمی‌شناسیم. کسی را نزد ابوبکر فرستادند و گفتند: ای ابوبکر می‌دانی که میان ما پیوندهای پدری و پسری و برادری و عمویی و پسر عمویی است، و به هرحال، دورترین ماهم با هم نزدیکیم. با دوست خود صحبت کن که بر ما منت گذارد و از ما فدیه بگیرد. ابوبکر گفت: آری، به خواست خدا امیدوارم، ولی فعلا قول خیری به شما نمی‌دهم. سپس به حضور پیامبر (ص) بازگشت. گویند: اسیران گفتند: باید کسی را هم پیش عمر فرستاد، او کسی است که می‌دانید! و در امان نیستیم که کار را تباه نکند، شاید از این کار دست بر دارد. کسی را پیش عمر فرستادند و برایش مطالبی را که برای ابوبکر گفته بودند، بازگو کردند، گفت: من هیچ شری به شما نخواهم رساند! و نزد پیامبر (ص) برگشت. ابوبکر و مردم گرد پیامبر (ص) جمع بودند، و ابوبکر آن حضرت را آرام می‌ساخت و خشمش را تسکین می‌داد و می‌گفت: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو گردند! این اسیران خویشان تو هستند، میان آنها پیوندهای پدر و پسری و برادری و برادرزادگی و پسرعمویی است و دورترین آنها باز هم به تو نزدیکند، لطف کن، بر ایشان منت بگذار و رهایشان فرمای، خدای بر تو منت گذارد؛ یا اینکه از ایشان فدیه بگیر، شاید خداوند آنها را به‌وسیلهٔ تو از آتش نجات دهد! و از ایشان چیزی بگیر که مایه نیروی مسلمانان باشد، شاید خداوند متعال دلهایشان را متوجهٔ تو گرداند. آنگاه بر خاست و گوشه‌ای رفت و پیامبر (ص) هم سکوت فرمودند و پاسخی به او ندادند. آنگاه عمر آمد و به‌جای ابوبکر نشست و گفت: ای رسول خدا، اینها دشمنان خدایند، تو را تکذیب کردند و با تو به‌جنگ بر خاستند و بیرونت کردند؛ گردنهای ایشان را بزن که ایشان سران کفرند و پیشوایان گمراهی! تا خداوند بدین وسیله اسلام را آرامش بخشد و اهل شرك را خوار و زبون فرماید. پیامبر (ص) سکوت فرمود و پاسخی نداد، دوباره ابوبکر بجای اول بر گشت و گفت: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو، اینان خویشان تو هستند، یا آنها را آزاد فرمای و یا از آنها فدیه بگیر که بهرحال، بستگان و خویشان تو هستند، و تو نخستین کس مباش که ایشان را مستأصل و درمانده کنی! اگر خدای آنها را هدایت فرماید، بهتر از این است که تو آنها را نابود کنی. پیامبر (ص) همچنان سکوت فرمود و پاسخی به او نداد، ابوبکر. گوشه‌ای رفت.

عمر هم دوباره بر خاست و به‌جای ابوبکر نشست و گفت: ای رسول خدا، منتظر چه هستی؟ گردنهایشان را بزن تا خداوند اسلام را آرامش بخشند و اهل شرك را خوار فرماید. ایشان دشمنان خدایند که تو را تکذیب کردند و با تو به‌جنگ برخاستند و تو را بیرون کردند! ای رسول خدا، دلهای مؤمنان را شفابیخش! اگر بر ما چیره می‌شدند هرگز به‌ما فرصتی نمی‌دادند! پیامبر (ص) همچنان سکوت فرمودند و پاسخی به او ندادند. برای بار سوم هم ابوبکر و عمر همان تقاضا را تکرار کردند و پیامبر (ص) پاسخی نفرمود. سپس حضرت بر خاست و به‌خیمهٔ خود رفت و ساعتی در آن درنگ فرمود، بعد بیرون آمد. دراین حال، مردم به کارخود سردرگم بودند. بعضیها می گفتند: سخن درست، همان بود که ابوبکر گفت؛ گروهی هم می گفتند: سخن درست، گفتار عمر است. پیامبر (ص) سخن آنها را قطع فرمود و گفت: دربارهٔ این دو دوست خود چه می‌گویید! رهایشان کنید که برای هر یك ایشان مثلی است! ابوبکر همانند میکائیل است،که خوشنودی و عفو الهی را فرود می آورد و در میان پیامبران، مانند ابراهیم (ع) است که برای قوم خود، از عسل هم ملایم‌تر بود. قوم برایش آتش افروخت و او را در آتش افکند، با این وجود می گفت: أُفٍّ لَكُم و لِما تَعبُدونَ مِن دونِ اللّهِ أَفَلا تَعقِلون - زهی شرم بر شما که چیزی بجز خدا می‌پرستید، چرا تعقل نمی کنید (آیهٔ ۶۷، سورهٔ ۲۱)، و در عین حال خطاب به‌پروردگار عرضه می فرمود: فَمَن تَبِعَنی فَإِنَّهُ مِنّی وَ مَن عَصانی فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَحیم - هر که متابعت کند مرا، او از من است و هر که مرا نافرمانی کند تو بخشاینده و مهربانی (آیهٔ ۳۶، سورهٔ ۱۴). و نیز همچون عیسی (ع) است که می گفت: إِن تُعَذِّبهُم فَإِنَّهُم عِبادُكَ وَ إِن تَغفِر لَهُم فَإِنَّكَ أَنتَ العَزیزُ الحَکیم - اگر عذابشان کنی ایشان بندگان تواند، و اگر بیامرزیشان تو عزیز و صواب کاری (آیهٔ ۱۲۶، سورهٔ ۵). و اما عمر در میان فرشتگان مانند جبرئیل است که برای خشم و غضب بر دشمنان خدا نازل می‌شود؛ و در میان پیامبران همچون نوح (ع) است که نسبت به‌قوم خود از سنگ هم سخت‌تر است،درآنجا که می گفت: رَبِّ لا تَذَر عَلَی الأَرضِ مِنَ الکافِرینَ دَیّارا - پروردگارا، در زمین کسی از کافران را باقی مگذار (آیهٔ ۲۶، سورهٔ ۷۱)، و بر ایشان چنان نفرینی کرد که خداوند همهٔ زمین را غرق کرد. و یا مانند موسی (ع) است که می گفت: رَبَّنَا اطمِس عَلیٰ أَموالِهِم وَاشدُد عَلیٰ قُلوبِهِم فَلا یُؤمِنُوا حَتّیٰ یَرَوُا العَذابَ الأَلیم - ای پروردگار ما، ناپیدا کن نشان اموال ایشان و سخت کن دلهای ایشان تا نیارند ایمان ، تا ببینند عذاب دردناك (آیهٔ ۸۸، سورهٔ ۱۰). آنگاه پیامبر (ص) فرمود: همانا که شما مردمی تنگدستت هستید، بنابراین هیچ کس از این اسیران از دست شما رهایی نیابد مگر این که فدیه دهد یا گردنش زده شود!

عبدالله بن مسعود گفت: ای رسول خدا، سهیل بن بیضاء (واقدی می گوید: این تصور بیهوده ای است که سهیل از مهاجران به حبشه است و جنگ بدر را شاهد نبوده، بلکه برادر او سهل مورد نظر بوده است) را استثنا فرمای! چه من دیدم که او در مکه اسلام خود را آشکار ساخته بود. پیامبر (ص) سکوت کرد و پاسخی به ابن مسعود نداد. عبدالله بن مسعود گوید: هیچ ساعتی بر من دشوارتر از آن ساعت نگذشته است! به آسمان می نگریستم و می ترسیدم به واسطهٔ این سخنم در پیشگاه خدا و رسول او، سنگی بر من فرود آید. ولی پیامبر (ص) سر خود را بلند فرمود و گفت: سهیل بن بیضاء را استثنا کنید. ابن مسعود اضافه می کند: هیچ لحظه ای هم مانند این لحظه روشنی بخش چشم من نبود. آنگاه پیامبر (ص) فرمود: خداوند گاهی قلب را چنان سخت می فرماید که از سنگ هم سخت تر باشد، و همو قلب را چنان ملایم و نرم می کند که از کره هم نرمتر باشد. پیامبر (ص) قبول فرمود که فدیه بپذیرند و فرمود: اگر روز بدر عذاب نازل می شد، کسی جز عمر از آن رهایی نمی یافت، که می گفت: اسیران را بکش و فدیه نگیر. سعدبن مُعاذ هم چنین می گفت که: بکش و فدیه نگیر!

محمدبن جُبیربن مُطعِم از قول پدرش نقل می کند که پیامبر (ص) روز بدر فرمود: اگر مُطعِم بن عدی زنده بود همهٔ این اسیران گندیده را به او می بخشیدم. مطـ[illegible] [illegible]مانی که پیامبر (ص) از طائف بر گشته بودند ایشان را پناه داده بود.

سعیدبن مُسیّب می گوید: پیامبر (ص) در روز بدر از میان اسیران به ابوعَزّه عمروبن عبدالله بن عُمیر جُمَحی، که شاعر بود، امان دادند و او را آزاد فرمودند. او گفت: من پنج دختر دارم که چیزی ندارند، ای محمد، برای ایشان به من لطف و مرحمت فرمای! و حضرت چنان فرمود. ابوعزّه گفت: من با تو پیمان می بندم که هرگز به جنگ تو نیایم و مردم را بر ضد تو جمع نکنم. و پیامبر (ص) او را رها فرمود. چون قریش برای جنگ اُحُد بیرون آمد، صفوان بن امیه پیش او آمد و گفت: همراه ما بیا! ابوعزّه گفت: من با محمد عهد بسته ام که به جنگ او نروم و کسی را علیه او جمع نکنم و محمد فقط بر من منت نهاده و آزادم کرده است، در حالی که دیگران را یا کشته و یا فدیه گرفته است. صفوان متعهد شد که اگر ابوعزّه کشته شود دختران او را همراه دختران خود نگهداری کند و اگر زنده بماند مال فراوانی به او بدهد که تمام شدنی نباشد. ابوعزّه بیرون آمد و قبایل عرب را فرا خواند و آنها را برای جنگ جمع کرد. سپس همراه قریش به جنگ احد آمد. اتفاقاً اسیر شد و کس دیگری غیر از او از قریش، اسیر نگردید. او می گفت: ای محمد، من را مجبور کردند، دخترکانی دارم، بر من منت بگذار! پیامبر (ص) فرمود: عهد و پیمانی که با من بستی چه شد؟ نه! به خدا

دیگر نخواهی توانست در مکه دست به گونه‌های خود بکشی و بگویی «دو مرتبه محمد را مسخره کردم!»

سعیدبن مسیّب می‌گوید: پیامبر فرمود: مؤمن از یك سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود. ای عاصم‌بن ثابت، او را ببر و گردنش را بزن! و عاصم چنان کرد.

گویند: پیامبر (ص) در روز بدر دستور فرمود که چاههای بدر را کور کردند. سپس فرمان داد کشتگان را در آنها ریختند، بجز امیة‌بن‌خلف که بسیار چاق بود و همان روز ورم کرده بود. چون خواستند او را در چاه بیفکنند گوشتش فرو می‌ریخت، و پیامبر فرمود: رهایش کنید. و پیامبر (ص) به لاشهٔ عتبه نگریست که او را به‌سوی چاه می‌کشیدند. او هم مردی تنومند بود و در چهره اش اثر آبله دیده می‌شد. در این هنگام چهرهٔ ابو حُذَیفه، پسر او متغیر شد. پیامبر (ص) به او فرمود: ای ابوحذیفه، مثل اینکه از آنچه بر پدرت آمد ناراحتی؟ گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم نه، اما من برای پدرم عقل و شرفی تصور می کردم و آرزو داشتم که خداوند او را به اسلام هدایت فرماید، و چون این آرزو بر آورده نشد و آنچه را بر سرش آمد دیدم، خشمگین شدم. ابوبکر هم گفت: ای رسول خدا، به‌خدا سوگند: عتبه در عشیرهٔ خود از دیگران بهتر بود و دوست هم نمی‌داشت که به این راه بیاید، اما سرنوشت شوم و مرگ او را کشاند. پیامبر (ص) فرمود: سپاس خدایی را که ابوجهل را خوار و زبون ساخت و کشتش و ما را از او آسوده ساخت. همهٔ کشتگان مشرك را در چاه افکندند و پیش از این کار، پیامبر از کنار لاشهٔ آنها می‌گذشت و ابوبکر یك به‌یك آنها را نام می‌برد و آن حضرت خدا را شکر می‌فرمود و می‌گفت: سپاس خدای را که آنچه را به‌من وعده فرموده بود، بر آورده ساخت، خداوند یکی از دو گروه (کاروان، قریش) را وعده فرموده بود.

گوید: آنگاه پیامبر (ص) کنار آنها که در چاه ریخته شده بودند ایستاد و ایشان را یکی یکی مورد خطاب قرار داد و فرمود: ای عتبة‌بن‌ربیعه، ای شیبة‌بن‌ربیعه، ای امیة‌بن‌خلف، ای ابوجهل بن هشام، آیا آنچه را که خدایتان وعده داده بود حق و درست یافتید؟ من که آنچه را خدایم وعده داده بود حق و درست یافتم! چه بد خویشاوندی برای پیامبر خود بودید! شما مرا تکذیب کردید، در حالی که مردم مرا تصدیق کردند؛ شما مرا بیرون راندید، در حالی که مردم پناهم دادند؛ و شما با من جنگ کردید در حالی که مردم یاریم دادند! گفتند: ای رسول خدا آیا با گروهی صحبت میداری که مرده اند؟ فرمود: همانا به‌تحقیق دانستند که آنچه خدایشان وعده داده است حق است.

گویند: گریز قریش به‌هنگام نیمروز بود. پیامبر (ص) در بدر ماند و عبدالله بن کعب را فرمان داد تا غنایم را بگیرد، و به‌تنی چند از یاران خود دستور فرمود

تا او را کمك کنند . پیامبر (ص) نماز عصر را در بدر گزارد و حرکت کرد. پیش از غروب آفتاب به اُثیل رسیدند ـ اُثیل دره ای به طول سه میل است که با محل بدر دو میل فاصله دارد. پیامبر(ص) آن شب را در چهار میلی بدر گذراندند و گروهی از اصحاب آن حضرت که تعدادشان زیاد نبود، زخمی بودند. پیامبر(ص) به یاران خود فرمود: امشب چه کسی پاسداری می‌دهد و از ما نگهبانی می کند؟ مردم ساکت شدند. مردی برخاست. پیامبر(ص) فرمود: توکیستی؟ گفت: ذَکوان بن عبد قیس. فرمود: بنشین. پیامبر(ص) گفتارش را تکرار فرمود، مردی بپاخاست. پیامبر(ص) پرسید: توکیستی؟ گفت: پسر عبدقیس. فرمود: بنشین. پیامبر(ص) ساعتی درنگ فرمود. مردی دیگر برخاست. پیامبر(ص) پرسید: توکیستی؟ گفت: ابوسَبُع. پس از مدتی پیامبر(ص) فرمود: هر سه نفر برخیزید. ذکوان تنها برخاست. پیامبر(ص) پرسید: دو رفیق تو کجایند؟ گفت: ای رسول خدا من خودم بودم که هر بار پاسخ می‌دادم. پیامبر(ص) فرمود: خدایت حفظ فرماید! و او در آن شب مسلمانان را پاسداری می‌داد. پیامبر(ص) در اواخر شب از آنجا حرکت فرمود. گفته شده است، پیامبر(ص) در اُثیل نماز عصر گزارد و چون رکعتی خواند تبسم فرمود. چون سلام داد، از علت لبخند پرسیدند. فرمود: میکائیل از کنارم گذشت، در حالی که بالهایش خاك آلود بود، بر من لبخند زد و گفت: در تعقیب قریش بودم. چون پیامبر(ص) از جنگ بدر فارغ شد، جبرئیل در حالی که برمادیانی که کاکلش را گره زده بودند سوار بود و دندانهای پیشین آن خاك آلود بود بیامد و گفت: ای محمد، پروردگارم مرا پیش تو فرستاده و فرمان داده است از تو جدا نشوم تا خشنود و راضی شوی، آیا راضی شدی؟ پیامبر گفت: آری.

پیامبر(ص) همراه اسیران به سوی مدینه می آمد. چون به عِرق الظَّبیَه رسید،به عاصم بن ثابت بن ابوالأقلح دستور فرمودکه گردن عُقبة بن ابی مُعیط را بزند، و او را عبدالله بن سلمه عجلانی به اسارت گرفته بود. عقبه گفت: ای وای برمن، ای گروه قریش، چرا باید از میان همهٔ اسیران من کشته شوم؟ پیامبر(ص) گفت: به واسطهٔ دشمنی ات با خدا و رسول خدا. گفت: ای محمد، منت نهادن تو برتر و بهتر است، مرا هم مانند یکی از قوم من قرار بده، اگر آنها را می کشی مرا هم بکش و اگر آنها را رها می کنی مرا هم رها فرمای، و اگر از ایشان فدیه می گیری از من هم فدیه بگیر، ای محمد، چه کسی سرپرست دخترکان و فرزندان کوچك من خواهد بود؟ پیامبر(ص) فرمود: آتش! ای عاصم، او را ببر و گردنش را بزن! عاصم او را پیش انداخت و گردنش را زد. پیامبر(ص) به عقبه می گفت: به خدا قسم، تا آنجا که می‌دانم مرد بسیار بدی هستی! به خدا و پیامبر او و کتابش کافری و پیامبر خدا را آزار می‌دادی، خدا را

می‌ستاییم که تو را به قتل رساند و چشم مرا روشن کرد! و چون در سَیَر - یکی از دره‌های منطقهٔ صفراء - فرود آمدند، غنایم را میان یاران خود تقسیم فرمود. این مطلب را محمد بن یحیی بن سهل بن ابی حَثمَه از قول پدر و پدر بزرگش برایم نقل کرد.

پیامبر(ص) زیدبن حارثه و عبدالله بن رواحه را از اثیل به مدینه فرستاد. آنها روز یکشنبه و در گرمای شدید، به مدینه رسیدند. عبدالله در درهٔ عقیق از زید جدا شد و همچنان که سوار بر مرکب خود بود شروع به جار زدن کرد و می گفت: ای گروه انصار، شما را مژده باد به سلامت رسول خدا و کشته و اسیر شدن مشرکان؛ هر دو پسر ربیعه کشته شدند و هر دو پسر حجاج و ابوجهل و زمعة بن اسود و امیة بن خلف هم کشته شدند، سهیل بن عمرو ذوالانیاب و گروه زیاد دیگری هم به اسارت درآمدند. عاصم بن عدی می گوید: به سوی عبدالله بن رواحه رفتم، و چون کنارش رسیدم گفتم: ای پسر رواحه، آیا راست می گویی؟ گفت: آری به خدا سوگند، و ان شاءالله فردا رسول خدا خواهد آمد و اسیران دربند هم همراهش خواهند بود. عبدالله بن رواحه در محلهٔ بالای مدینه به خانه‌های انصار می‌رفت و خانه به خانه به آنها مژده می‌داد. قبایل بنوعمرو بن عوف، خَطمَه و وایل در آن محله ساکن بودند. بچه‌ها هم از پی عبدالله بن رواحه حرکت می کردند و فریاد می کشیدند: ابوجهل بد کاره کشته شد! تا به محلهٔ بنی امیة بن زید رسیدند.

زیدبن حارثه هم در حالی که سوار بر قَصواء - ناقهٔ پیامبر - بود، اهل مدینه را مژده می‌داد. چون به مُصلّی رسید، همچنان که سوار بود فریاد برداشت که: عتبه و شیبه پسران ربیعه، پسران حجاج، ابوجهل، ابوالبختری، زمعة بن اسود و امیة بن خلف کشته شدند! و سهیل بن عمرو ذوالانیاب و گروه زیادی اسیر شدند! مردم حرف زیدبن حارثه را باور نمی کردند و می گفتند: زید گریخته است! این حرف مسلمانان را به خشم آورد، و ترسیدند. زید هنگامی به مدینه رسید که آنها از هموار کردن خاک برگور رقیه دختر پیامبر(ص)، از بقیع برمی گشتند.

مردی از منافقان به اسامة بن زید گفت: پیامبر شما و همراهانش کشته شده اند. مرد دیگری از منافقان به ابولُبابة بن عبدالمنذر گفت: یاران شما چنان پراکنده شده اند که هرگز جمع نخواهند شد. بیشتر اصحاب محمد و خود او کشته شده اند، این ناقهٔ اوست که ما می شناسیمش، و این زید هم که گریخته است از ترس نمی فهمد که چه می گوید! ابولبابه گفت: خداوند گفتارت را تکذیب فرماید! همهٔ یهودیان هم می گفتند: زید، فقط گریخته است!

اُسامة بن زید گوید: آمدم و با پدر خود خلوت کردم و پرسیدم: پدرجان اینکه

می گویی راست است؟ گفت: آری، به خدا راست است پسرکم! قویدل شدم، و پیش آن منافق برگشتم و گفتم: تو از کسانی هستی که نسبت به پیامبر و مسلمانان یاوه سرایی می کنند! چون رسول خدا بیاید گردنت را خواهد زد. گفت: ای ابومحمد، این چیزی بود که من از مردم شنیده بودم!

پیامبر (ص) همراه اسیران به مدینه آمد. شقران - غلام پیامبر - براسیران گماشته شده بود، چهل و نه مرد از ایشان را شمرده اند و مجموع آنها در اصل هفتاد تن بود. شقران که در جنگ بدر شرکت داشت، و هنوز پیامبر (ص) او را آزاد نفرموده بود، بر اسیران فرمانده بود. مردم در روحاء به دیدار پیامبر (ص) شتافتند و پیروزی اش را شادباش گفتند. بزرگان خزرج هم به دیدار آن حضرت آمدند. سلمة بن سلامة بن وَقش می گفت: این چیست که ما را به آن شادباش می گویید! به خدا قسم مشتی پیر و کچل را کشته ایم! پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: ای برادرزاده، آنها از سرشناسان بودند، اگر آنها را می دیدی، می ترسیدی! و اگر به تو فرمانی می دادند، اطاعت می کردی! و اگر کارهای خود را با کارهای آنها می سنجیدی، کارهای خود را کوچك می شمردی! مع ذالك برای پیامبر خود مردم بدی بودند. سلمه گفت: از خشم خدا و رسول او به خدا پناه می برم! ای رسول خدا شما از هنگامی که در روحاء بودیم از من برگشته اید! پیامبر (ص) فرمود: آنچه که به آن مرد عرب گفتی که: «با ناقه ات نزدیکی کرده ای و از تو باردار است!» دشنام بود. چیزی را گفتی که نمی دانستی! اما آنچه که دربارهٔ این قوم گفتی، مثل این بود که می خواستی نعمتی از نعمتهای الهی را کوچك بشماری. سلمه از پیامبر (ص) پوزش خواست و پیامبر (ص) هم معذرت او را پذیرفتند؛ سلمه از اصحاب بلند پایهٔ حضرت بود.

محمد بن عبدالله از زهری روایت می کند که ابوهند بیاضی - غلام فَروَة بن عمرو - با پیامبر (ص) ملاقات کرد، در حالی که مشکی پراز خرما و کشك همراه داشت. پیامبر (ص) فرمود: ابوهند مردی از انصار است، دامادش کنید، و زن برایش فراهم سازید.

ابن ابی سَبرَه از عبدالله بن ابی سفیان برایم روایت کرد که می گفت: اُسید بن حُضَیر هم با پیامبر (ص) ملاقات کرد و گفت: سپاس خدای را که تو را پیروز و چشمت را روشن فرمود! به خدا سوگند ای رسول خدا، من تصور نمی کردم که با دشمن برخورد می فرمایی، بلکه گمان می کردم مسألهٔ کاروان است و اگر احتمال می دادم که دشمن است هرگز تخلف از حضور در آن نمی کردم! پیامبر (ص) فرمود: راست می گویی.

از خُبَیب بن عبدالرحمن برایم روایت کردند که عبدالله بن اُنَیس در تُربان به‌حضور پیامبر آمد و عرض کرد: ای رسول خدا، سپاس خدای را که به‌تو سلامت و پیروزی داد. شبهایی که شما از مدینه بیرون بودید، من گرفتار تب نوبه بودم، و تا دیروز دست از سرم برنداشت، و امروز پیش شما آمدم. پیامبر(ص) فرمود: خدایت اجر دهد!

سهیل بن عَمرو چون به‌شَنوکه ـ محلی بین سُقیا و مَلَل ـ رسید به‌مالك بن دُخشُم که او را اسیر کرده و از او مواظبت می کرد، گفت: آزادم بگذار برای قضای حاجت. مالك همچنان بالا سر او ایستاده بود. سهیل گفت: من خجالت می کشم، کمی از من فاصله بگیر! مالك از او فاصله گرفت و سهیل دست خود را از بند بیرون کشید و گریخت. چون سهیل دیر کرد، مالك روی به‌مردم کرد و بانگ برداشت. مسلمانان و پیامبر (ص) در جستجوی او برآمدند. پیامبر (ص) فرمود: هر کس او را یافت، بکشندش! اتفاقاً پیامبر (ص) خود او را پیدا کردند که در میان درختان سَمُراة پنهان شده بود. پیامبر دستور فرمود تا او را بستند (دستهایش را بگردنش بستند)، و او را کنار مرکب خود می آوردند، و از آنجا تا مدینه حتی یك قدم هم سوار نشد. در مدینه اسامة بن زید را دیدند. اسحاق بن حازم از جابر بن عبدالله برایم روایت کرد که: پیامبر (ص)، در حالی که سوار برناقه خود ـ قصواء ـ بود، در مدینه به‌اسامة بن زید برخورد. اسامه را در جلو خود نشانید، سهیل هم کنار مرکب آن حضرت بود در حالی که دستهایش به‌گردنش بسته بود. چون اسامه به‌سهیل نگریست، گفت: ای رسول خدا، این ابویزید است؟ فرمود: آری، این همان است که در مکه به‌مردم نان اطعام می کرد!

از عبدالرحمن بن سعدبن زُراره برایم روایت کردند که: پیامبر (ص) به‌مدینه آمد، و چون اسیران را آوردند ایشان را فرا خواند. در این هنگام، سوده دختر زمعه همسر پیامبر (ص)، به‌خانهٔ آل عفراء رفته بود که در عزاداری آنها بر عوف و معوّذ شرکت کند ـ و این مسأله پیش از حکم حجاب بود. سوده می گوید: کسی آمد و گفت: اسیران را آوردند. من به‌خانهٔ خود رفتم که پیامبر (ص) هم آنجا بودند. ناگاه در گوشهٔ خانه ابویزید را دیدم که دستهایش بر گردنش بسته است. همینکه او را به‌این حال دیدم نتوانستم خودداری کنم، گفتم: ای ابویزید، چطور حاضر شدی تسلیم بشوی؟ مگر نمی توانستی با بزرگواری بمیری؟ به‌خدا قسم گفتار رسول خدا مرا به‌خود آورد که می فرمود: ای سوده، آیا علیه خدا و رسول او ترغیب و تحریض می کنی؟ گفتم: ای رسول خدا، سوگند به‌کسی که تو را به‌حق پیامبر قرار داده است، وقتی ابویزید (سهیل بن عمرو) را دیدم که دستهایش به‌گردنش بسته است، نتوانستم خودداری کنم و آن حرف را گفتم!

از ابوبکربن عبدالله‌بن ابی جَهم برایم نقل کردند که گفت: خالدبن هشام‌بن مُغیره و اُمَیّة‌بن ابوحُذَیفة‌بن مُغیره، به‌خانهٔ ام سَلَمَه آمدند. ام‌سلمه‌هم در عزاداری آل عفراء بود. به‌او گفته شد که اسیران را آورده‌اند. ام سلمه به‌خانهٔ خود رفت ولی با آنها صحبتی نکرد. برگشت و پیامبر (ص) را در خانهٔ عایشه یافت و به‌آن حضرت گفت: این پسر عموهای من خواسته‌اند که آنها را به‌خانهٔ من بیاورند تا من از آنها پذیرایی کنم و بر سرهایشان روغن بزنم و از اندوه ایشان بکاهم، و دوست نمی‌دارم بدون اینکه از شما اجازه بگیرم این کارها را انجام دهم. پیامبر (ص) فرمود: من از هیچیك از این کارها ناراحت نیستم! هرچه صلاح میدانی انجام بده.

از زُهری برایم روایت کردند که پیامبر (ص) فرمود: دربارهٔ اسیران نیکو رفتار کنید. در این بارهٔ ابوالعاص بن ربیع می‌گوید: من در دست گروهی از انصار اسیر بودم، خدا خیرشان دهد، هرگاه شام یا نهار می‌خوردیم نان را که بسیار کم بود به‌ما اختصاص می‌دادند و خودشان خرما می‌خوردند. گاه در دست بعضی فقط یك قطعهٔ کوچك نان بود، و همان را هم به‌من می‌دادند. ولیدبن مغیره هم این موضوع را تأیید کرده و افزوده است: انصار ما را سوار می‌کردند و خود پیاده می‌رفتند.

زُهری گوید: اسیران را یك روز زودتر از رسول خدا به‌مدینه آوردند. و نیز گفته می‌شود که اسیران را در شامگاه روزی که پیامبر وارد مدینه شد، آوردند.

گویند: چون مشرکان متوجه بدر شده و به‌آن سو رفتند، دو جوان که داستانسرا بوده و با آنها نرفته بودند، شب را در محل ذی طوی و در نور مهتاب برای مردم تا آخر شب قصه می‌گفتند و شعر می‌خواندند و افسانه بیان می‌کردند. شبی در همان حال صدایی نزدیك به‌خود شنیدند. گوینده که آنها او را نمی‌دیدند، صدای خود را کشیده و این اشعار را می‌خواند:

حنفیان، چنان مصیبتی دربدر به‌راه انداختند
که پایه‌های حکومت خسرو و قیصر از آن شکسته خواهد شد.
سنگهای کوهها از آن به‌خروش آمد
و قبایل میان وَتیر و خَیبر وحشت زده شدند.[۱]
دو کوه ابوقبیس و احمر مکه به‌لرزه در آمدند
و حریرهایی که شجاعان بر سینه می‌بستند کنده شد.[۲]

---

۱) وتیر: نام جایی است در سرزمین خزاعه (بکری، معجم *ما استعجم*، ص ۸۳۶).
۲) ظاهراً منظور قطعه حریری است که جنگجویان برسینه می‌بستند و معتقد بودند که مایه‌افزونی‌شجاعت و قوت دل می‌گردد.

این اشعار را عبدالله بن ابی عبیده از قول محمدبن عماربن یاسر برایم نقل کرد.
چون مکیّان به این صدا گوش دادند و کسی را ندیدند به جستجوی صاحب صدا بر آمدند، اما او را نیافتند. این بود که ترسان خود را به حجر اسماعیل رساندند. در آنجا گروهی از پیرمردان افسانه گو و داستان سرا را دیدند و این خبر را به آنها دادند. پیرمردان گفتند: اگر آنچه می گویید راست باشد، محمد و یاران او حنفیان نامیده می شوند ـ و آنها تا آن وقت این نام را نمی دانستند. جوانی در ذی طوی نبود که نترسیده باشد. دو یا سه شب نگذشت که حَیسُمان بن حابس خزاعی خبر بدر و کسانی را که کشته شده بودند آورد. حیسمان خبر مرگ عتبه و شیبه، دو پسر حجّاج، ابوالبختری و زَمعة بن اسود را آورده بود.
گوید: صفوان پسر امیّه در حِجر اسماعیل نشسته بود و می گفت: این حیسمان نمی فهمد چه می گوید! دربارهٔ من از او بپرسید: گفتند: آیا از صفوان بن امیه خبری داری؟ گفت: آری او در حِجر اسماعیل است ولی پدر و برادرش را جزء کشته شدگان دیدم. و اضافه کرد: سهیل بن عمرو و نضربن حارث را دیدم که اسیر شدند. گفتند: آنها را چگونه دیدی؟ گفت: در حالی که با ریسمان بسته شده بودند.
گویند: چون خبر کشته شدن قریش و فتحی که خدا به رسول خود عطا فرموده بود به نجاشی رسید، دو جامهٔ سپید پوشید و بیرون آمد و بر روی خاک نشست. آنگاه جعفربن ابی طالب و یاران او را احضار کرد و گفت: کدامیك از شما منطقهٔ بدر را می شناسد؟ به او خبر دادند. نجاشی گفت: من خود آنجا را می شناسم و مدتی در اطراف آن گوسپند چرانی می کردم. با دریا نصف روز راه است، ولی می خواستم با گفتهٔ شما مطمئن تر شوم. خداوند رسول خود را دربدر یاری فرمود، و من خدا را براین نعمت ستایش می کنم.
بطریقان او گفتنـــد: خداوند کارهای پادشاه را روبراه فرماید! این کاری است که تا کنون انجام نمی دادی، که دو جامهٔ سپیدپوشی و برخاك بنشینی! گفت: من از گروهی هستم که چون خداوند برایشان نعمتی را عنایت فرماید بر تواضع و فروتنی خود می افزایند. و گفته شده است که نجاشی گفت: عیسی بن مریم(ع) هرگاه نعمتی برایش افزوده می شد، برتواضع خود می افزود.
چـــون قریش به مکه بازگشتند، ابوسفیان میان ایشان برپا خاست و گفت: بر کشته شدگان خود نگریید و برایشان نوحه سرایی مکنید، و هیچ شاعری برآنها مرثیه نسراید، تظاهر به بردباری و تحمل کنید، زیرا نوحه سرایی و گریستن برآنها موجب از میان رفتن خشم شما می شود، و این مسئله شما را از دشمنی با محمد و اصحاب او باز

می‌دارد. به علاوه اگر خبر به محمد و اصحاب او برسد شما را سرزنش خواهند کرد، و این سرزنش خود مصیبت بزرگتری است. شاید بتوانید انتقام خون خود را از آنها بگیرید. روغن مالیدن و گردآمدن با زنان برای من حرام خواهد بود تا با محمد جنگ کنم. قریش یك ماه درنگ کردند (در حال عزا بودند) و در این مدت نه شاعری برای آنها مرثیه‌ای گفت و نه نوحه‌سرایی نوحه‌ای سرود.

چون اسیران به مدینه آورده شدند، خداوند به آن وسیله مشرکان و منافقان و یهودیان را خوار و زبون ساخت. در مدینه هیچ یهودی و منافقی باقی نماند مگر اینکه در مقابل فتح بدر سر فرود آورد. عبدالله بن نبتل می‌گفت: ای کاش با محمد بیرون می‌رفتیم تا همراه او به غنیمتی می‌رسیدیم! و خداوند صبح بدر، کفر و ایمان را جدا فرمود. در این میان یهودیان می‌گفتند: او همان کس است که اوصافش را نزد خویش یافته‌ایم و سوگند به خدا، از این پس پرچمی برای او افراشته نمی‌شود، مگر اینکه پیروز خواهد شد. ولی کَعب بن اشرف می‌گفت: امروز دل زمین بهتر از روی آن است؛ این کشتگان همه از اشراف و سروران مردم و پادشاهان عرب و اهل منطقهٔ حَرَم و مکان امن هستند. او به مکه رفت و در خانهٔ وداعة بن ضُبَیرَه وارد شد و در آنجا اشعاری در هجو مسلمانان و مرثیه کشته‌شدگان قریش در بدر سرود، که از جمله چنین گفت:

آسیاب بدر برای نابودی اهل آن به گردش در آمد،
آری، برای امثال بدر باید گریست و اشك ریخت.
بزرگان مردم برگرد حوضهای آن کشته شدند،
از خیرو نیکی دور نباشید همانا پادشاهان کشته شده‌اند.
مردمی که من با خشم آنها خوار می‌شوم می‌گویند
ابن اشرف برکعب زاری می‌کند،
راست می‌گویند، ای کاش ساعتی که ایشان کشته شدند
زمین اهل خود را فرو می‌برد و شکافته می‌شد.
به من خبر می‌رسد که
حارث بن هشام شان میان مردم کارهای نیکو را بنیانگذاری کرده،
و مردم را جمع می‌کند تا با آن جمع، به دیدار مدینه آید.
او از نژاد و تبار والا و زیبایی برخوردار است.

واقدی می‌گوید: این ابیات را عبدالله بن جعفر و محمدبن صالح و ابن ابی الزناد برایم دیکته کرده‌اند. گویند: پیامبر(ص) حَسّان بن ثابت انصاری را فرا خواندند و به او خبر دادند که کعب بن اشرف در خانهٔ ابی‌وَداعه است. حَسّان کسانی را که او پیش

ایشان بود هجو کرد تا اینکه کعب ناچار شد به مدینه برگردد. چون این ابیات را کعب بن اشرف سرود، مردم آن را بهانه قرار دادند و مرثیه‌های خود را آشکار ساختند. بیشتر، بچه‌ها و کنیزان در مکه این ابیات را می‌خواندند و کشتگان را مرثیه می‌گفتند. قریش یك ماه برکشتگان خود نوحه‌سرایی می‌کردند و هیچ خانه‌ای در مکه نبود که در آن نوحه و شیون نباشد. زنها موهای سرخود را پریشان کردند. گاه شتر یا اسب مردی را که کشته شده بود می‌آوردند، و میان خود قرار می‌داند و گرد آن به نوحه‌سرایی می‌پرداختند. زنها در قسمتی از کوچه‌ها پرده زده وپشت آن عزاداری می‌کردند و خواب عاتکه و جُهَیم بن صَلت را تصدیق می‌کردند.

اسود بن مطلب که چشمش کور شده بود و بر فرزندان کشته شده‌اش سخت اندوهگین بود، دوست می‌داشت که برای پسر خود گریه کند. قریش او را از این کار منع می‌کردند. او یك روز در میان به غلام خود می‌گفت: شراب بردار و مرا به دره‌ای ببر که ابوحکیمه ـ پسرش ـ در آنجا راه می‌رفت. او را کنار آن دره می‌آوردند. چندان شراب می‌آشامید که مست می‌شد. آنگاه بر ابوحکیمه و برادران او می‌گریست، و خاك بر سر خود می‌ریخت، و به غلام خود می‌گفت: وای برتو! باید این موضوع را از قریش پنهان داری، چه می‌بینم که برای گریستن بر کشتگان خود جمع نمی‌شوند.

مصعب بن ثابت با اسناد خود از عایشه برایم روایت کرد که گفته بود: پس از اینکه قریش از بدر به مکه برگشتند و اهل بدر کشته شده بودند، گفتند: برکشتگان خود گریه نکنید، که اگر خبر به محمد و یاران او برسد، شما را سرزنش خواهند کرد؛ و کسی هم برای آزادی اسیران خود نفرستید، که در نتیجه، برای گرفتن فدیه پافشاری بیشتری خواهند کرد، در هر حال، باید از گریستن خودداری کنید! عایشه گوید: اسود بن مطلب برای سه فرزند خود زمعه، عقیل و حارث پسر زمعه مصیبت زده بود و دوست می‌داشت برکشتگان خود بگرید. در چنین حالتی، شبی صدای گریه و شیونی شنید. او که کور شده بود، به غلامش گفت: برو ببین آیا قریش برکشتگان گریه می‌کنند؟ اگر چنان است من هم بر زمعه بگریم، که دلم آتش گرفته است! غلام رفت و برگشت و گفت: زنی بود که بر شتر گم شده خود می‌گریست. در این هنگام اسود این ابیات را گفت:

می‌گرید از این که شتری از او گم شده است
و ناآرامی او را از خواب باز می‌دارد.
بر شتر گریه مکن، اما
بر بدر گریه کن که چهره‌ها کوچك شدند[۱].

---

۱) بربدر گریه کن که بخت از میان رفت (شرح ابی‌ذر، ص ۱۶۳).

اگر می‌گریی بر عقیل گریه کن
و بر حارث که شیر شیران بود،
بر همه گریه کن و از هیچیك به‌ستوه میا
هر چند که ابی حکیمه را نظیر و مانندی نبود.
بر بدر گریه کن و بزرگان بنی هُصَیص
و مخزوم و گروه ابوولید.
آری پس از ایشان کسانی سالار شدند
که اگر روز بدر نمی‌بود هرگز به سالاری نمی‌رسیدند.

ابن ابی الزناد گفت: پدرم این اشعار را می‌خواند.

گویند: زنان قریش پیش هند دختر عتبه رفتند و گفتند: آیا بر پدر و برادر و عمو و خویشاوندانت نمی‌گریی؟ گفت: خدا نکند! هرگز! من بر آنها گریه کنم و خبر به محمد و اصحاب او برسد و آنها و زنان خزرج ما را سرزنش کنند؟ نه، به خدا هرگز! و تا انتقام خون خود را از محمد و یاران او نگیرم، بر من حرام باد که بر سرم روغن بمالم! به خدا اگر بدانم اندوه از دلم بیرون می‌رود می‌گریم، ولی اندوه بیرون نخواهد شد، مگر اینکه به چشم خود، خون کسانی که عزیزانم را کشته‌اند، ببینم! و به همان حال باقی ماند و از آن روز که سوگند خورد تا جنگ احد، نه بر سر خود روغن مالید و نه به بستر ابوسفیان نزدیك شد.

به نوفل بن معاویه دیلی ـ که با آنها در بدر حاضر شده بود ـ در خانه‌اش، خبر رسید که قریش برکشته شدگان خود می‌گریند. بیرون آمد و گفت: ای گروه قریش، مثل این که خرد شما کاسته شده و اندیشهٔ شما خراب شده است و از زنان خود فرمان‌برداری می‌کنید! شما برکشته شدگان خود می‌گریید؟ ایشان بزرگتر از آنند که بشود بر آنها گریست! بعلاوه، این گریستن خشم شما را فرو می‌نشاند و از دشمنی شما با محمد و اصحابش می‌کاهد و شایسته نیست که خشم شما فروکش کند تا اینکه انتقام خون خود را از دشمن بگیرید! ابوسفیان بن حرب، این گفتار او را شنید و گفت: به خدا به تو دروغ گفته شده است (تحت تأثیر قرار گرفته‌ای)! تا امروز هیچ زنی از بنی عبد شمس برکشتهٔ خود نگریسته است، و هر شاعری هم که آنها را به گریه واداشته منعش کرده‌ام! باید خون خود را از محمد و اصحاب او باز گیریم، من خونخواه و منتقم هستم! پسرم حنظله و دیگر سران این سرزمین کشته شده‌اند، و این سرزمین با از دست دادن آنها افسرده است.

از عاصم بن عمر بن قتاده برایم روایت کردند که می‌گفت: پس از این که بزرگان

و اشراف قریش کشته شدند و آنها به مکه بازگشتند، عمیر بن وهب بن عُمَیر جُمحی به حِجر اسماعیل آمد و کنار صفوان بن امیه نشست. صفوان گفت: خداوند زندگی را پس از کشته شدگان بدر زشت فرماید! عمیر هم گفت: آری، به خدا پس از ایشان خیری در زندگی نیست و اگر وام نمی‌داشتم، که راهی برای پرداخت آن ندارم و اگر زن و بچه‌هایم نبودند، که چیزی ندارم که برای آنها بگذارم؛ به سوی محمد می‌رفتم و او را می‌کشتم، تا چشم خود را از او پر کنم (آرام بگیرم)! به من خبر رسیده است که محمد آزادانه در بازارها می‌گردد. من بهانه‌ای هم دارم، می‌گویم آمده‌ام پسر خودم را که اسیر است رها سازم. صفوان از این گفتار او خوشحال شد و به او گفت: آیا واقعاً این کار را خواهی کرد؟ گفت: آری، سوگند به پروردگار این ساختمان (کعبه)! صفوان گفت: در این صورت پرداخت وام تو بر عهدهٔ من است و خانواده‌ات هم‌چون خانوادهٔ خودم خواهند بود، می‌دانی که در تمام مکه مردی مانند من در گشایش و فراخی نسبت به اهل و عیال نیست. عُمَیر گفت: این را می‌دانم. صفوان گفت: افراد تحت تکفل تو همراه عیال من خواهند بود، چیزی برای من فراهم نخواهد بود مگر اینکه برای آنان هم باشد، و پرداخت وام تو هم برعهدهٔ من خواهد بود. صفوان برای او شتری فراهم ساخت و او را مجهز کرد و برای عیال او همان چیزی را مقرر داشت که برای عیال خودش مقرر کرده بود. عمیر دستور داد تا شمشیرش را تیز و مسموم کنند و به سوی مدینه حرکت کرد و به صفوان گفت: چند روزی تا به مدینه برسم این موضوع را پوشیده بدار، و رفت. صفوان هم در این باره چیزی نگفت. عمیر به مدینه رسید و بر در مسجد فرود آمد و پای شتر خود را بست و شمشیرش را حمایل کرد، و به سوی رسول خدا رفت. عمربن‌خطاب که همراه تنی چند از یاران خود نشسته و درباره نعمت خدا بر مسلمانان در بدر، گفتگو می‌کردند ناگاه عمیر را با شمشیر دید. عمر ترسید و به یاران خود گفت: این سگ را بگیرید! این همان دشمن خداست که در بدر علیه ما ترغیب و تحریض می‌کرد و بالا و پایین می‌رفت و به قریش خبر می‌داد که ما را نه نیروی پشتیبانی است و نه کمین. یاران عمر برخاستند و او را گرفتند. عمر نزد پیامبر (ص) رفت و گفت: ای رسول خدا، عمیربن وهب در حالی که سلاح همراه دارد وارد مسجد شده، او چنان خبیث است که از او در امان نیستیم. پیامبر (ص) فرمود: او را پیش من بیاور. عمر رفت و با یك دست حمایل شمشیر عمیر و با دست دیگر، دستهٔ شمشیرش را گرفت و او را به همین صورت به حضور پیامبر (ص) آورد. چون پیامبر (ص) او را دیدند گفتند: ای عمر، از او فاصله بگیر! و چون عمیر نزدیك پیامبر (ص) رسید، گفت: روزتان خوش! پیامبر (ص) فرمود: خداوند ما را با درودی غیر از درود تو گرامی داشته

و درود ما را سلام قرار داده که درود اهل بهشت است. عمیر گفت: تا همین اواخر که خودتان هم همان را به‌کار می بردید! پیامبر (ص) فرمود: به‌هر حال، خداوند درودی بهتر از آن به ما داده است. ای عمیر چه چیز تو را به اینجا کشانده است؟ گفت: دربارهٔ اسیری از من که پیش شماست آمده ام تا در آن مورد نسبت به ما معاملهٔ خویشاوندی فرمایی، چون به هر حال، شما اهل و عشیره هستید. پیامبر (ص) فرمود: این شمشیر چیست؟ گفت خداوند شمشیرها را زشت کند، مگر کاری هم انجام دادند؟ هنگامی که فرود آمدم این بر گردنم بود و فراموش کردم، سوگند به جان خودم که منظور دیگری دارم. پیامبر (ص) فرمود: راست بگو! چه چیز تو را به اینجا کشانده است؟ گفت: فقط برای اسیرم آمده ام. پیامبر (ص) فرمود: با صفوان بن امیه در حِجر اسماعیل چه شرطی کرده ای؟ عمیر سخت ترسید و به لرزه آمد و گفت: چه شرطی کرده ام؟ پیامبر (ص) فرمود: برای او عهده‌دار شدی که مرا به قتل برسانی، و او متقابلا متعهد شد که وام تو را بپردازد و افراد تحت تکفل تو را سرپرستی کند، در حالی که، خداوند مانع میان من و توست. عمیر گفت: گواهی می‌دهم که تو رسول خدا و راست گویی و گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست. ای رسول خدا، ما تو را در مورد وحی و اخباری که از آسمان برایت می آید تکذیب می کردیم و حال آنکه این گفتگو فقط میان من و صفوان صورت گرفته است، همچنان که گفتی، و هیچ کس جز من و او برآن آگاه نشده است، و من به او دستور داده بودم که در این مدت آن را پوشیده دارد و خداوند تو را برآن آگاه ساخته است. این است که به خدا و رسول او ایمان آوردم، و گواهی می‌دهم که آنچه آورده ای حق است. سپاس خدای را که مرا به این راه رهنمون فرمود. چون خداوند متعال عمیر را راهنمایی فرمود، مسلمانان شاد شدند، و عمربن خطاب می گفت: هنگامی که عمیر پیدا شد خوکی در نظرم دوست داشتنی تر از او بود و اکنون او را حتی از بعضی از فرزندان خود بیشتر دوست دارم. پیامبر (ص) فرمود: به برادر خود قرآن بیاموزید و اسیرش را رها کنید. عمیر گفت: ای رسول خدا، من در خاموش کردن نور خدا تلاش می کردم و خدای را سپاس که رهنمونم کرد. اکنون به من اجازه فرمای تا به مکه و نزد قریش باز گردم و آنها را به خدا و اسلام دعوت کنم، شاید خداوند ایشان را هدایت و از بدبختی رها سازد. پیامبر (ص) به او اجازه فرمود و او بیرون آمد و به مکه رفت. صفوان از هر سواری که از مدینه می آمد دربارهٔ عمیر می پرسید، و سؤال می کرد: آیا در مدینه خبر تازه ای نیست؟ و به قریش هم می گفت: شما را مژده خواهد بود به واقعه ای که داستان بدر را از یادتان خواهد برد. در این هنگام مردی از مدینه آمد و صفوان دربارهٔ عمیر از او پرسید. گفت: عمیر مسلمان شد. صفوان و همهٔ مشرکان مکه،

او را نفرین و لعنت کردند و می گفتند: عمیر از دین برگشته است. صفوان سوگند خورد که هرگز با عمیر صحبت نکند و کار سودمندی برایش انجام ندهد و عیال او را طرد کند. عمیر در این حال پیش قریش آمد و آنها را به اسلام دعوت کرد و درستی پیامبری محمد (ص) را به آنها خبر داد و گروه زیادی به دست او مسلمان شدند.

از عبدالله بن عمرو بن امیه برایم نقل کردند که چون عمیر بن وهب در مکه پیش خانوادهٔ خود رفت، به صفوان سر نزد و اسلام خود را آشکار کرده و مردم را به آن دعوت می کرد. چون خبر به صفوان رسید گفت: از اینکه او قبل از رفتن به خانهٔ خود پیش من نیامد فهمیدم که دگرگون شده است؛ این است که دیگر با او هرگز صحبتی نخواهم کرد، و هیچ کاری که سودی داشته باشد برای او و عیالش انجام نخواهم داد. عمیر، درحالی که صفوان در حِجر اسماعیل بود آمد و کنار او ایستاد و او را با احترام و کنیه صدا زد. صفوان از او روی برگرداند. عمیر گفت: تو از بزرگان ما هستی، آیا می‌پنـــداری، آیین قبلی ما که سنگ را می‌پرستیدیم و برایش قربانی می کردیم، دین است؟ من که گواهی می‌دهم خدایی جز پروردگار یکتا نیست و محمد (ص) بنده و فرستادهٔ اوست. صفوان حتی یك کلمه هم در پاسخ او نگفت.

اطعام کنندگان مشرکان در بدر

کسانی که از خاندان عبد مناف عهده دار اطعام مشرکان بودند عبارتند از: حارث بن عامر بن نوفل، شیبه و عتبه پسران ربیعه؛ از بنی اسد: زمعة بن اسود بن مطّلب بن نوفل بن خویلد بن عدوّیه؛ از بنی مخزوم: ابوجهل؛ از بنی جُمَح: امیّة بن خلف؛ از بنی سهم: نُبَیه و مُنَبِّه پسران حجّاج.

واقدی می گوید: هر کس که در بدر عهده دار اطعام بود، کشته شد و اضافه می کند که در این مورد نظرات متفاوت است؛ اما نزد ما همان نظر اول درست است. کسانی هم، گروه دیگری از جمله سُهیل و ابوالبختری را نام برده اند.

هشام بن عُماره با اسناد خود برای من روایت کرد که جُبیر بن مُطعِم می گفت: برای پرداخت فدیهٔ اسیران به مدینه آمدم. پس از نماز عصر در مسجد دراز کشیدم، خوابم گرفت و خوابیدم تا اینکه نماز مغرب برپاشد و با شنیدن صدای قرائت پیامبر(ص) که سورهٔ والطّور را می خواندند ترسان برخاستم و به خواندن آن حضرت گوش می‌دادم تا از مسجد بیرون رفتم، در آن موقع اولین نطفهٔ ایمان به اسلام در دلم جایگزین شد.

عبدالله بن عثمان بن ابی سلیمان از قول پدرش برایم روایت کرد که چهارده مرد از قریش برای پرداخت فدیهٔ اسیران به مدینه آمدند.

شعیب بن عباده از قول بشیر بن محمد برایم نقل کرد که پانزده نفر آمدند، نخستین کسی که آمد مطلب بن ابی وداعه بود و دیگران سه شب پس از او آمدند.

همچنین از قول یزید بن نعمان بن بشیر برایم نقل کردند که پیامبر(ص) در روز بدر، برای هر اسیر چهار هزار درم فدیه تعیین کردند.

اسحق بن یحیی برایم گفت: از نافع بن جبیر پرسیدم میزان فدیه برای اسیران چقدر بود؟ گفت: بیشترین آنها چهار هزار، سه هزار و دو هزار درم، هزار درم هم بود، ولی گروهی که مال نداشتند پیامبر(ص) بر آنها منت گذاشت و آزادشان فرمود. پیامبر(ص) دربارهٔ ابووداعه فرموده بود: او در مکه دارای فرزند زیرك و ثروتمندی است که فدیهٔ او را تمام و کمال خواهد پرداخت. و او برای پدر خود، چهار هزار درم فدیه پرداخت. ابو وداعه نخستین اسیری بود که فدیه‌اش پرداخت شد و داستان آن چنان است که، قریش چون دیدند پسرش مطلب آمادهٔ حرکت برای نجات پدرش می‌شود، گفتند: شتاب مکن که می‌ترسیم در مورد اسیران کار ما را خراب کنی و چون محمد(ص) ضعف و ناتوانی ما را ببیند میزان فدیه را سنگین و گران کند، برفرض که تو داشته باشی، همهٔ قوم تو در گشایشی که تو هستی نیستند. گفت: من به مدینه نمی‌روم تا شما هم بیرون بروید. به این طریق با آنها خدعه کرد و چون آنها غافل شدند شبانگاه برشتر خود سوار شد و آهنگ مشرق کرد و چهار شبه خود را به مدینه رساند و برای پدر خود چهار هزار درم فدیه پرداخت. قریش در این مورد او را سرزنش کردند، گفت: من نمی‌توانستم پدر خود را در دست قوم اسیر بگذارم و شما در حالت بی‌خیالی باشید. ابوسفیان گفت: این نوجوانی است که شیفتهٔ رای خود است و کارهای شما را تباه می‌کند. به‌خدا قسم، من که فدیهٔ عمروبن ابوسفیان را نمی‌پردازم اگر چه یك سال هم در اسارت بماند، مگر اینکه محمد آزادش کند. و به‌خدا قسم، چنین نیست که تهیدست و بی‌چیز باشم ولی دوست ندارم که برای خودم یا شما کاری را سخت و دشوار کنم، عمرو هم مانند یکی از شماست.

اسامی اشخاصی که برای آزادی اسیران آمدند

از بنی عبدشمس، ولیدبن عقبة بن ابی مُعَیط و عمروبن ربیع برادر ابوالعاص؛ از

بنی نوفل بن عبدمناف، جبیربن مطعم؛ از بنی عبدالدار، طلحة بن ابی طلحه؛ از بنی اسد، عثمان بن ابی حُبَیش؛ از بنی مخزوم، عبدالله بن ابی ربیعه و خالدبن ولید و هشام بن ولیدبن مغیره و فَرْوَة بن سائب و عکرمة بن ابی جهل؛ از بنی جُمَح، اُبَیّ بن خلف و عُمیربن وهب؛ از بنی سهم، مطّلب بن ابی وداعه و عمروبن قیس و از بنی مالک بن حِسل، مِکرَزبن حَفص بن اَخیَف برای آزادی اسیران به مدینه آمدند.

منذر بن سعد برایم از عایشه روایت کرد که می گفته است: هنگامی که اهل مکه برای دادن فدیهٔ اسیران کسانی را گسیل داشتند، زینب دختر رسول خدا(ص) هم اموالی برای پرداخت فدیهٔ همسرش ابوالعاص بن ربیع فرستاد که ضمن آنها گردن‌بندی متعلق به خدیجه بود که می گفتند از سنگهای ظفار است و خدیجه آن را شب زفاف زینب به او داده بود. چون پیامبر(ص) آن گردن بند را دید شناخت و گریست و از خدیجه نام برد و بر او رحمت فرستاد و سپس فرمود: اگر مایل هستید اسیر او را رها کنید و اموالش را پس بفرستید. گفتند: آری ای رسول خدا. و ابوالعاص را رها کردند و اموال زینب را پس فرستادند. پیامبر(ص) از ابوالعاص قول گرفت که زینب را رها کند و آزادش بگذارد، و او هم وعده داد. کسی که برای پرداخت فدیهٔ ابوالعاص آمده بود برادرش عمروبن ربیع بود و کسی که او را اسیر کرده بود عبدالله بن جبیر بن نعمان برادر خوات بن جُبَیر بود.

ذکر سورهٔ انفال

يَسْئَلُونَكَ عَنِ الْاَنْفالِ ـ می‌پرسندت از غنیمتها (آیهٔ ۱، سورهٔ ۸). گویند چون پیامبر(ص) روز بدر غنیمت گرفت، مسلمانان با یکدیگر اختلاف کردند و هر گروهی مدعی شد که از همه سزاوارتر به آن است و این آیه نازل شد که این گفتار خداوند متعال است: اِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ اِذا ذُكِرَاللّٰهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ وَ اِذاتُلِيَتْ عَلَيْهِمْ آياتُهُ زادَتْهُمْ اِيماناً ـ بدرستی، مؤمنان آنانند که چون یاد کرده شود خدای، دلهاشان ترسان شود و چون خوانده شود برایشان آیتهای وی، سبب زیادتی یقین ایشان شود (آیهٔ ۲ سورهٔ ۸)[1]. و منظور از کلمهٔ ایمان در این جا یقین است، چنانکه در این آیه هم که

---

۱) در ترجمهٔ غالب آیات این بخش از تفسیر نسفی، تألیف نجم‌الدین عمر نسفی، متوفی به سال ۵۳۸هـ ق. چاپ بنیاد فرهنگ ایران استفاده شد و عین عبارات کتاب است. ـ م.

می فرماید: أُولٰئِكَ هُمُ الْمُؤْمِنُونَ حَقّاً ـ آنان مؤمنانند به حقیقت، آیهٔ ۴ همان سوره، منظور از کلمهٔ حق، یقین است. و در این گفتار الهی که می گوید: کَمٰا أَخْرَجَكَ رَبُّكَ مِنْ بَيْتِكَ بِالْحَقِّ ـ همچنان که بیرون آوردت خدای تو از خانه‌ات بر صواب، آیهٔ ۵ همان سوره، منظور این است که خداوند دستور فرمود که به بدر بیرون روی که حق است، و ابن جریح از قول جعفر مخزومی برایم نقل کرد که: منظور از کلمهٔ بیت، مدینه است. دربارهٔ تتمهٔ این آیه و آیهٔ بعد که می فرماید: وَإِنَّ فَرِيقاً مِنَ الْمُؤْمِنِينَ لَكَارِهُونَ، يُجَادِلُونَكَ فِي الْحَقِّ بَعْدَ مَا تَبَيَّنَ كَأَنَّمَا يُسَاقُونَ إِلَى الْمَوْتِ وَ هُمْ يَنْظُرُونَ. ـ و گروهی از مؤمنان این را مکروه دارند، می ستیهند با تو در جهاد، بعد آنکه پدید آمد، گویی که سوی مرگ رانده شوندی و ایشان می نگرندی ـ منظور این است که گروهی از اصحاب رسول خدا، خروج پیامبر(ص) به بدر را خوش نداشتند و می گفتند: ما گروهی اندك هستیم و بیرون رفتن از مدینه صحیح نیست و در این باره اختلاف فراوانی بود. در بارهٔ این گفتار الهی که می فرماید: و إِذْ يَعِدُكُمُ اللّٰهُ إِحْدَى الطَّائِفَتَيْنِ أَنَّهَا لَكُمْ ـ و چون وعده می کرد شما را خدای تعالی به یکی از این دو گروه که آن شما را شود ـ منظور آن است که، چون پیامبر(ص) نزدیك بدر رسید، جبرئیل بر او نازل شد و او را از حرکت قریش آگاه کرد و حال آنکه پیامبر(ص) کاروان قریش را اراده فرموده بود، و خداوند متعال به او وعده داد که یا به کاروان دست یابد یا با قریش برخورد کند . چون در بدر، مسلمانان سقاهای قریش را گرفتند، از آنها دربارهٔ کاروان پرسیدند، ولی آنها از قریش خبر دادند؛ مسلمانان این خبر را خوش نمی‌داشتند، نه اینکه زحمت بیشتری داشت و شوکت قریش مطرح بود، بلکه کاروان را بیشتر دوست می‌داشتند. در این گفتار الهی که می فرماید: وَيُرِيدُ اللّٰهُ أَنْ يُحِقَّ الْحَقَّ بِكَلِمَاتِهِ .... ـ و می‌خواهد خدای تا ظاهر کند دین حق را به وعده‌های نصرت خویش، وَيَقْطَعَ دَابِرَ الْكَافِرِينَ ـ و مستأصل کند کفار واشقیا را ـ منظور از حق، آشکار ساختن دین و منظور از کافران، آنها هستند که از قریش در جنگ بدر کشته شدند.در این گفتار الهی، لِيُحِقَّ الْحَقَّ و يُبْطِلَ الْبَاطِلَ وَلَوْ كَرِهَ الْمُجْرِمُونَ ـ قتال فرمود، تا ثابت کند دین حق را و باطل کند ضلال را و اگر چه کراهت داشتند کافران قتال را، آیهٔ ۸، منظور آشکار ساختن حق است و مقصود از باطل چیزی است که آنها مدعی بودند و غرض از مجرمان قریش است. در آیهٔ إِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجَابَ لَكُمْ أَنِّي مُمِدُّكُمْ بِأَلْفٍ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُرْدِفِينَ ـ یاد کنید چون می‌خواستید از خدای خود نصرت، امدتان جواب اجابت، که من مدد فرستنده ام شمارا به هزار فرشته براثر یکدیگر آینده ـ منظور از کلمه مردفین این است که آنها از پی یکدیگر می رسند و می آیند. وَ مَا جَعَلَهُ اللّٰهُ إِلاَّ

بُشریٰ - و نفرستاد خدای تعالی این مدد مگر بشارت شما را. منظور خبردادن به مسلمانان از عدد فرشتگان است و اینکه بدانند که خداوند متعال آنها را نصرت می‌دهد. و مقصود از آیهٔ اِذْ یُغَشّیکُمُ النُّعاس اَمَنَةً مِنْهُ - چون فرو می پوشانید چشمهای شما را به خوابی تا ایمن گرداندتان از خوف و هیبت. این است که خدای خواب را بر شما افکند که از ترس در امان باشید. و یُنَزِّلُ عَلَیْکُمْ مِنَ السَّماءِ ماءً لِیُطَهِّرَ کُمْ بِهِ - و می‌فرستاد بر شما از آسمان آبی تا پاک گرداندتان از حدث و جنابت - بدین مقصود است که برخی از ایشان جنب بودند. وَ یُذْهِبَ عَنْکُمْ رِجْزَ الشَّیْطانِ وَلِیَرْبِطَ عَلیٰ قُلُوبِکُمْ وَ یُثَبِّتَ بِهِ الْاَقْدامَ - تا ببرد از شما وسوسهٔ شیطان و تا قوی گرداند دلهایتان و تا استوار گرداند پاهای شما را. مقصود از وسوسهٔ شیطان این است که می گفت: نماز می خواند و غسل نمی کند! و وسیلهٔ قوی کردن دلها طمأنینه و آرامش بود، و چون زمین گِل بود خداوند آن را برای ایشان طوری قرار داد که پس از باران، خوب و موجب استواری جای پای گردید. منظور از آیهٔ اِذْ یوحِي رَبُّکَ اِلَی الْمَلائِکَةِ اَنّي مَعَکُمْ فَثَبِّتوا الَّذینَ آمَنوا سَاُلْقي في قُلوبِ الَّذینَ کَفَروا الرُّعب فَاضْرِبوا فَوْقَ الْاَعْناقِ وَاضْرِبوا مِنْهُمْ کُلَّ بَنانٍ. چون وحی‌کرد خدای تو به فرشتگان که منم یار و نگهدارتان، قوی کنید شما به سخن نیکو دلهای مؤمنان، هر آینه در افکنم ترسی در دلهای ایشان، گردنها می‌زنید و انگشتهای دستها و پاهای ایشان بیرون می اندازید - این است که فرشتگان به‌صورت انسان در آمده و به مسلمانان می گفتند: پایداری کنید آنها چیزی نیستند و خداوند ترسی بردل کافران انداخته بود که صداهای هولناکی مانند ریختن سنگ بر طشت می‌شنیدند و مراد از فوق الاعناق گردن و مقصود از بنان دست و پاست. ذٰلِکَ بِاَنَّهُمْ شاقّوااللّٰهَ وَ رَسولَهُ - این بدان است که ایشان راست با خدای تعالی و رسول او معادات و مخالفت - منظور کفر آنها نسبت به خدا و انکارایشان پیامبر(ص) راست. و در آیهٔ ذٰلِکُمْ فَذوقوهُ - این است برای شما، بچشیدش. منظور کشته شدن است. آیهٔ اِذا لَقیتُمُ الَّذینَ کَفَروا زَحْفاً... تا بِئْسَ الْمَصیر، اختصاصاً در مورد جنگ بدر است. و آیهٔ فَلَمْ تَقْتُلوهُمْ وَ لٰکِنَّ اللّٰهَ قَتَلَهُمْ وَ ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَ لٰکِنَّ اللّٰهَ رَمیٰ وَ لِیُبْلِیَ الْمُؤْمِنینَ مِنْهُ بَلاءً حَسَناً ... شما نکشتید ایشان را ولیکن خدای تعالی کشتشان؛ و نینداختی تو چون انداختی خاک را ولیکن خدای انداخت تا با مؤمنان انعام کند و نعمت برایشان تمام کند... - در مورد افرادی است که می گفتند من فلانی را کشته‌ام و هم اشاره به مشتی خاک است که پیامبر(ص) به‌سوی کافران پراند و مقصود از انعام الهی نصرت و پیروزی بدر است. در مورد آیهٔ اِنْ تَسْتَفْتِحوا فَقَدْ جاءَکُمُ الْفَتْحُ وَ اِنْ تَنْتَهوا فَهُوَ خَیْرٌ لَکُمْ وَ اِنْ تَعودوا نَعُدْ وَ لَنْ تُغْنِيَ عَنْکُمْ فِئَتُکُمْ شَیْئاً...

ـ اگر فتح و ظفر می خواهید، آمدتان فتح و ظفر، و اگر باز ایستید از کفر این مر شما را بهتر و اگر باز گردید باز می گردیم و سود نداردتان جماعت شما... ـ قسمت اول اشاره به گفتار ابوجهل است که می گفت: خدایا هر یك از ما را که رحم و خویشاوندی را بیشتر گسسته است و چیزهای ناشناخته آورده است، از میان بردار. و خطاب بعد به قریش است که می گوید: اسلام آورید، و منظور از بازگشت، بازگشت به جنگ است. چون آنها می گفتند: ما را در مکه جماعت زیادی است که دوباره با آنها به جنگ می آییم، بقیه آیه اشاره به آن است. یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا اَطیعُوااللّهَ وَ رَسُولَهُ وَ لاتولّوّاعَنْهُ وَ اَنْتُمْ تَسْمَعُونَ ـ ای مؤمنان طاعت دارید خدای تعالی و رسول وی را و روی مگردانید از طاعت وی و شما می شنوید ـ این آیه در مورد شنیدن دعوت رسول خدا در جنگ اُحد نازل شده است، و خداوند بدین وسیله آنها را سرزنش فرموده است.لاتخونُوااللّهَ وَالرَّسُولَ وَ تَخُونُوا اَماناتِکُمْ وَ اَنْتُمْ تَعْلَمُونَ ـ خیانت مکنید با خدا و پیامبر و نیز خیانت مکنید در امانتهایتان و شما می دانید ـ که منظور آن این است که نفاق نورزید و آنچه را پیش شماامانت می گذارند پس بدهید. واعلَموا انّما اَموالُکمْ و اولادُکمْ فِتنَةٌ ـ و بدانید که مالهای شما و فرزندان شما فتنه اند و سبب خیانت ـ که منظور این است که چون مال آدمی زیاد شد فتنه و دست یازی او هم زیاد می شود و چون فرزندانش زیاد شوند می پندارد که عزیز و گرامی است.وآیهٔ اِنْ تَتَّقُوا اللّهَ یَجْعَلْ لَکُمْ فُرْقاناً.اگر متقی باشید خدای تعالی نصرت دهدتان به دنیا ـ منظور راه خروج از گرفتاریهاست. آیهٔ و اِذیمکرُبِکَ الذین کفروا لِیُثْبِتوکَ اَوْیَقْتُلوکَ ـ یاد کن چون می سگالیدند کافران مکه درباب تو که در بندت کنند یا بکشندت ـ قبل از این در مکه نازل شده است، هنگامی که پیامبر(ص) آهنگ خروج به سوی مدینه فرموده بود.وَاِذا تُتلیٰ عَلَیْهِمْ آیاتُنا قالُوا قَدْ سَمِعْنا لَوْ نَشاءُ لَقُلْنا... ، اِذْ قالُوا اَللّهُمَّ اِنْ کانَ هٰذا هُوَالْحَقَّ مِنْ عِنْدِكَ فَاَ مطِر عَلَینا حِجارَةً مِن السَماءِ اَوائتِنا بِعذابٍ اَلیم ـ وچون خوانده شود برایشان آیات ما می گویند بشنیدیم،اگر بخواهیم مثل آن می گوییم ... و چون گفتندبار خدایا اگر این که محمد می گوید حق است واز جانب تو است،بباران بر ما سنگها از آسمان یا بفرست بر ما عذاب دردناك. گویند: گویندهٔ این کلمات نضر بن حارث است و خدای در مورد او فرموده است: اَفَبِعَذابِنا یَسْتَعْجِلُونَ فَاِذا نَزَلَ بِساحَتِهِمْ فَساءَ صَباحُ الْمُنْذَرینَ ـ آیا به عذاب ما شتاب می کنند کافران، چون عذاب فرود آید به درگاه ایشان بد بامدادی است،بامداد ترسانده شدگان (آیات ۱۷۶ و ۱۷۷، سورهٔ ۳۷ الصافات). و منظور از نزول عذاب، روز بدر است. وَ ما کانَ اللّهُ لِیُعَذِّبَهُمْ وَ اَنْتَ فیهِمْ وَ ماکانَ اللّهُ مُعَذِبَهُمْ وَهُمْ یَسْتَغْفِرُونَـ و خدای تعالی ایشان را عذاب نمی کند

تا تو میان آنها هستی و خدای عذاب کننده ایشان نیست اگر طلب آمرزش کنند ـ منظور اهل مکه است و مقصود از استغفار، نماز گزاردن است. سپس خداوند چنین می فرماید: وَ مالَهُمْ اَنْ لا (اَلاّ) یُعَذِّبَهُمُ اللّهُ وَ هُمْ یَصُدُّونَ عَنِ الْمَسْجِدِالحَرامِ ـ و نبود که عذاب نکندشان خدای تعالی و ایشان باز می‌دارند حاجیان را از مسجدالحرام ـ که منظور کشته شدن و به هزیمت رفتن ایشان است و اینکه می فرماید: فَذُوقُوا العَذابَ بِماکُنتُمْ تَکْفُرُونَ ـ پس بچشید عذاب را به واسطهٔ آنکه کفر می‌ورزیدید ـ که منظور عذاب روز بدر است. اِنَّ الَّذینَ کَفَرُوا یُنْفِقُونَ اَمْوالَهُمْ لِیَصُدُّوا عَنْ سَبیلِ اللّهِ فَسَیُنْفِقُونَها ثُمَّ تَکُونُ عَلَیْهِمْ حَسْرَةً ثُمَّ یُغْلَبُونَ ـ آنها که کافرند مالهای خویش هزینه می‌کنند تا از راه مسلمانی باز دارند، هر آینه این مالها هزینه کنند باز از آن پشیمان شوند، باز مقهور مسلمانان شوند ـ که مقصود پشیمانی روز بدر و کشته شدن آنها در آنجاست. وَالَّذینَ کَفَرُوا اِلی جَهَنَّمَ یُحْشَرُونَ ـ و کافران جمله فرستاده به آتش سوزان شوند. قُلْ لِلَّذینَ کَفَرُوا اِنْ یَنْتَهُوا یُغْفَرْ لَهُمْ ماقَدْسَلَفَ ـ بگو به آنها که کافر شده اند اگر از کفر باز گردند آمرزیده شود برای ایشان آنچه گذشته است ـ که منظور این است، اگر مسلمان شوند اعمال گذشته ایشان آمرزیده می‌شود و اگر باز گردند به کفر، دیدید کسانی را که در بدر کشته شدند. وَ قاتِلُوهُمْ حَتّی لاتَکُونَ فِتْنَةٌ ـ و حرب کنید با کافران تا آنگاه که نماند هیچ فتنه ـ که منظور از فتنه‌شرك است. وَ یَکُونَ الدّینُ کُلُّهُ لِلّهِ ـ که منظور آن است که از اساف و نائله[1] ذکری به میان نیاید. وَاعْلَمُوا اَنَّما غَنِمْتُمْ مِنْ شَیْءٍ فَاَنَّ لِلّهِ خُمُسَهُ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِی الْقُرْبی وَ الْیَتامی وَالْمَساکینِ وَابْنِ السَّبیلِ ـ و بدانید آنچه غنیمت گرفتید پنج یکی آن مرخدای را و رسول‌راست و مرخویشان مصطفی را و مریتیمان را و درویشان را و غریبان را ـ که مقصود این است، آنچه که از خداست، پیامبر (ص) را خواهد بود و منظور از ذوی‌القربی خویشاوندی با پیامبر (ص) است. وَ ما اَنْزَلْنا عَلی عَبْدِنا یَوْمَ الفُرْقانِ یَوْمَ الْتَقَی الْجَمْعانِ که مقصود از روز فرقان روز بدر است که خداوند میان حق و باطل را فرق گذاشت. اِذْ اَنْتُمْ بِالْعُدْوَةِالدُّنْیا خطاب به اصحاب پیامبر (ص) است در هنگامی که به بدر فرود آمدند و مشرکان بر کناره دورتر بودند و میان آنها پشته ای ریگ قرار داشت و منظور از رکب، کاروان ابوسفیان است که پایین تر از بدر و چسبیده به دریا بودند. وَلَوْ تَواعَدْتُمْ لَاخْتَلَفْتُمْ فِی الْمیعادِ منظور این است که کاروانی پیش از کاروان دیگر فرا می رسید. وَلکِنْ لِیَقْضِیَ اللّهُ اَمْراً کانَ مَفْعُولاً منظور کشته شدن کسانی است که در بدر کشته

---

۱) نام دو بت سنگی که داخل کعبه بودند و از بتهای معروف اهالی مکه شمرده می‌شدند.

شده اند. لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَ يَحْيىٰ مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ می گوید: هر کس که کشته شده است پس از تمامی بیان و حجت کشته شده است و هر کس هم که زنده می شود، همچنین است. إِذْ يُرِيكَهُمُ اللّٰهُ فِي مَنَامِكَ قَلِيلاً گوید: پیامبر (ص) در جنگ بدر خوابید و خداوند دشمن را در چشم او اندك نمودار ساخت. وَلَوْ أَرَاكَهُمْ كَثِيراً لَفَشِلْتُمْ...، که منظور آن است که در آن صورت می ترسیدید و اختلاف پیدا می کردید و خداوند متعال از اختلاف شما را سلامت داشت، چه او ضعف و ناتوانی دلهای شما را می داند. يا أَيُّها الَّذينَ آمَنُوا إِذا لَقِيتُمْ فِئَةً فَاثْبُتوا وَاذْكُرُوا اللّٰهَ كَثِيراً... وَلاتَنازَعوا فَتَفْشَلوا وَ تَذْهَبَ رِيحُكُم وَ اصبِروا... که می فرماید: در دل خود خدا را تکبیر گویید و آن را ظاهر و آشکار مکنید ، چه اظهار آن در جنگ موجب سستی است. ولاتَكونوا كَالَّذينَ خَرَجُوا مِنْ دِيارِهِمْ بَطَراً وَ رِئاءَ النّاسِ وَيَصُدّونَ عَنْ سَبيلِ اللّٰهِ که اشاره به کیفیت خروج قریش به بدر است. و إِذْ زَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطانُ أَعْمالَهُم وَ قالَ لاغالِبَ لَكُمُ اليومَ مِنَ النّاسِ و إِنِّي جارٌ لَكُمْ، همهٔ این گفتار را سراقة بن جعشم گفته است و می گویند شیطان در آن هنگام به صورت او در آمده بود. فَلَمّا تَراءَتِ الفِئَتانِ نَكَصَ عَلىٰ عَقِبَيْهِ وَ قالَ إِنّي بَرِيءٌ مِنْكُمْ....، منظور آن است که چون شیطان سپاه پیامبر(ص) و قریش را دید و متوجه فرشتگان شد که می کشند و اسیر می گیرند،گفت: من از شما بیزارم که من فرشتگان را می بینم و شما نمی بینید. إِذْ يَقولُ الْمُنافِقونَ وَالَّذينَ في قُلوبِهِمْ مَرَضٌ غَرَّهٰؤُلاءِ دِينُهُمْ...، در مورد گروهی است که اقرار به اسلام کرده بودند ولی همینکه اصحاب پیامبر (ص) در نظرشان کم آمد از دین برگشتند و این کلام را گفتند و همهٔ آنها به کفر کشته شدند و فرشتگان بر چهره‌ها و پشت ایشان می زدند. كَدَأْبِ آلِ فِرعون، منظور کرداری همچون کردار ایشان است. آيهٔ إِنَّ شَرَّالدَّوابِّ عِنْدَاللّٰهِ الَّذينَ كَفَرُوا....، در مورد بنی قینقاع است و فَإِمّا تَثْقَفَنَّهُمْ فِي الْحَرْبِ فَشَرِّدْ بِهِمْ، منظور آن است که ایشان را به قتل برسان. و إِمّا تَخافَنَّ مِنْ قَومٍ خِيانَةً... تا آخر آیه، در مورد بنی قینقاع نازل شده است و پیامبر (ص) به موجب همین آیه به سراغ آنها رفته است. وَ أَعِدّوا لَهُم مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ و مِنْ رِباطِ الْخَيْلِ....، که منظور آماده ساختن وسایل تیراندازی و فراهم ساختن اسب است به طوری که این امور آشکار باشد و دیده شود. و آخَرينَ مِنْ دونِهِمْ لا تَعلَمونَهُمْ منظور اهالی خیبرند. و إِنْ جَنَحوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَها....، تا آخر آیه، در مورد بنی قریظه است. وَ إِنْ يُرِيدُوا أَنْ يَخْدَعُوكَ...، منظور بنی قریظه و بنی نضیر است که گفتند: اسلام می آوریم و از تو پیروی می کنیم. يا أَيُّها النَّبِيُّ حَسْبُكَ اللّٰهُ وَ مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ، که منظور برای جنگ است؛ آيهٔ إِن يَكُنْ مِنْكُمْ عِشْرُونَ صابِرُونَ.....،

هم در بدر نازل شده است، ولی این آیه با آیهٔ اَلْآنَ خَفَّفَ اللّٰهُ عَنْكُمْ وَ عَلِمَ اَنَّ فِيكُمْ ضَعْفاً.... نسخ گردید و هر مرد بر دو مرد چیره می‌شد. مٰاكٰانَ لِنَبِيٍّ اَنْ يَكُونَ لَهُ اَسْرىٰ حَتّٰى يُثْخِنَ فِي الْاَرْضِ تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيٰا وَ اللّٰهُ يُرِيدُ الْآخِرَةَ، در مورد اسیرانی که مسلمانان دربدر گرفته بودند و موضوع فدیه گرفتن و اینکه خداوند می‌خواهد که آنها کشته شوند، نازل شده است. لَوْلاٰ كِتٰابٌ مِنَ اللّٰهِ سَبَقَ..... در مورد حلال شدن غنایم، نازل شده است. همچنین آیهٔ فَكُلُوا مِمّٰاغَنِمْتُمْ حَلاٰلاً طَيِّباً هم در مورد غنایم است. اِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَهٰاجَرُوا وَ جٰاهَدُوا.... وَالَّذِينَ آوَوْا وَ نَصَرُوا، در مورد مهاجران قریش که پیش از جنگ بدر به مدینه هجرت کرده بودند و انصار، نازل شده است. وَالَّذِينَ آمَنُوا وَ لَمْ يُهٰاجِرُوا مٰالَكُمْ.... منظور این است که، از یکدیگر ارث نمی برند مگر اینکه مهاجرت کنند. وَ اِنِ اسْتَنْصَرُوكُمْ فِي الدِّينِ فَعَلَيْكُمُ النَّصْرُ اِلاّ عَلىٰ قَوْمٍ بَيْنَكُمْ وَ بَيْنَهُمْ مِيثٰاقٌ، منظور از میثاق، مدت عهد و پیمان است. وَالَّذِينَ كَفَرُوا بَعْضُهُمْ اَوْلِيٰاءُ بَعْضٍ.....، می گوید: هیچیك از کافران را دوست مگیرید که آنها برخی دوستان برخی دیگرند. آیه ای که مربوط به ارث بردن است،با آیهٔ واُولُوالْاَرْحٰامِ بَعْضُهُمْ اَوْلىٰ بِبَعْضٍ.... نسخ شده است.

همچنین آیات زیر در مورد بدر نازل شده است:

يَوْمَ نَبْطِشُ الْبَطْشَةَ الْكُبْرىٰ. روزی که سخت می گیریم سخت گرفتن عظیم (آیهٔ ۱۶ سورهٔ ۴۴، دُخان). فَسَوْفَ يَكُونُ لِزٰاماً. بزودی لازم می شود (آیهٔ ۷۷، سورهٔ ۲۵، فرقان). اَوْيَأْتِيَهُمْ عَذٰابُ يَوْمٍ عَقِيمٍ - یا بیاید ایشان را عذاب روز نازاینده (آیهٔ ۵۴، سورهٔ ۲۲،حج). حَتّٰى اِذٰا فَتَحْنٰا عَلَيْهِمْ بٰاباً ذٰا عَذٰابٍ شَدِيدٍ. تا چون گشادیم بر ایشان دری با عذاب سخت (آیهٔ ۷۷، سورهٔ ۲۳، مؤمنون). سَيُهْزَمُ الْجَمْعُ وَ يُوَلُّونَ الدُّبُرَ.هر آینه همه هزیمت کرده شوند و پشتها بگردانند (آیهٔ ۴۵، سورهٔ ۵۴، قمر). و اَنْ عَسىٰ اَنْ يَكُونَ قَدِاقْتَرَبَ اَجَلُهُمْ. که نزدیك آمده بود اجل ایشان (آیهٔ ۱۸۵، سورهٔ ۷، اعراف). اندکی ازنزول این آیه گذشت که واقعهٔ بدر اتفاق افتاد. وَ ذَرْنِي وَالْمُكَذِّبِينَ اُولِي النَّعْمَةِ و مَهِّلْهُمْ قليلا.- و مرا واگذار با تکذیب کنندگان صاحبان نعمت و مهلت ده آنها را اندکی (آیهٔ ۱۱، سورهٔ ۷۳، مدثر). این آیه هم اندکی پیش از واقعهٔ بدر نازل شده است. واجْعَلْ لِي مِن لَدُنْكَ سلطاناً نصيرا.- و قرارده برای من از نزد خودت نصرت و تسلطی (آیهٔ ۸۰ ، سورهٔ ۱۷، اسراء)، که منظور روز بدر است. و اصْبِرْ حَتّٰى يَحْكُمَ اللّٰهُ وَ هُوَ خَيْرُ الْحٰاكِمِينَ - و شکیبایی کن تا خدای حکم کند و او بهترین حکم کنندگان است (آیهٔ ۱۰۹، سورهٔ ۱۰، یونس)، که پیش از روز بدر نازل شده است. وَ مَنْ يُوَلِّهِمْ يَوْمَئِذٍ دُبُرَهُ.- و هر که در آن هنگام بر ایشان پشت کند (آیهٔ ۱۶، سورهٔ ۸،انفال)، که این آیه هم

مخصوص روز بدر است. بر مسلمانان واجب بود که اگر بیست نفر از آنها با دویست نفر برخورد کنند، پایداری کرده و نگریزند. آنگاه این حکم را خداوند تخفیف داده و فرموده است: فَإِنْ يَكُنْ مِنْكُمْ مِائَةٌ صَابِرَةٌ يَغْلِبُوا مِائَتَيْنِ- اگر از شما صد تن شکیبا باشند بر دویست نفر غلبه کنند (آیهٔ ۶۶، سوره ۸، انفال)، که آیهٔ اول منسوخ شده است. ابن عباس در این باره گوید: هر کس از دو نفر می گریخت در حکم گریختگان بود و اگر از سه نفر می گریخت،در آن حکم نبود. آیهٔ أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ بَدَّلُوا نِعْمَةَ اللَّهِ كُفْرًا وَ أَحَلُّوا قَوْمَهُمْ دَارَ الْبَوَارِ - آیا نمی نگری به آنها که بدل کردند نعمت خدا را به ناسپاسی و در آوردند قوم خود را به سرای هلاك (آیهٔ ۲۸، سورهٔ ۱۴، ابراهیم)، هم درباره قریش است و روز بدر. آیهٔ حَتَّىٰ إِذَا أَخَذْنَا مُتْرَفِيهِمْ بِالْعَذَابِ- تا چون گرفتیم نعمت پروردگار ایشان را به‌عذاب استیصال (آیهٔ ۶۴، سورهٔ ۲۳، مؤمنون)، هم اشاره به بدر است و گویند منظور از عذاب، شمشیرهای بدر است. آیهٔ وَلَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ-و هرآینهٔ بچشانیمشان از عذاب فروتر پیش از عذاب بزرگتر (آیهٔ ۲۱، سورهٔ ۳۲، سجده)، هم در مورد بدر است و گویند منظور از عذاب ادنی عذاب با شمشیر در جنگ بدر است.

محمدبن هلال از ابوهریره برایم روایت کرد که: منظور از أَخَذْنَا مُتْرَفِيهِمْ بِالْعَذَابِ روز بدر است.

در همین مورد ثَوری هم از مجاهد برایم روایت کرد که: منظور، عذاب با شمشیرها در جنگ بدر است. عُمربن عثمان مخزومی برای ما از مجاهد، از اُبَی بن کعب روایت کرد که منظور از یوم عقیم، در آیهٔ أَوْ يَأْتِيَهُمْ عَذَابُ يَوْمٍ عَقِيمٍ،روز بدر است.

ذکر کسانی از مشرکان که اسیر شدند

از عاصم بن عمربن قتاده و محمودبن لبید برایم روایت کردند که: از بنی‌هاشم، عقیل بن ابی‌طالب اسیر شد. محمود گوید: او را عبیدبن اوس ظفری اسیر کرد. همچنین نوفل بن حارث را جباربن صَخر اسیر کرد و عُتبه هم،که از بنی فِهر و همپیمان بنی‌هاشم بود،اسیر شد.

از ابوالحُوَیرث برایم روایت کردند که: از فرزندان مطلب بن عبدمناف دو مرد اسیر شدند، سائب بن عبید و عبیدبن عمروبن عَلقَمه، که هر دو را سَلَمَة بن اَسلم بن

حَریش اشهلی اسیر کرد؛ این موضوع را ابن ابی حبیبه هم برایم نقل کرد. کسی هم برای آزاد کردن آنها نیامد و مال هم نداشتند. پیامبر (ص) بدون گرفتن فدیه آن دو را ازاد فرمود.

از بنی عبدشمس بن عبدمناف: عُقبة بن ابی مُعَیط به دست عبدالله بن سَلِمَة عجلانی اسیر شد که به‌دستور پیامبر (ص)، عاصم‌بن ثابت‌بن ابی اقلح او را در صفراء[۱] گردن زد. حارث بن ابی وَجزّه نیز توسط سعدبن ابی وقاص اسیر شد، که ولیدبن عقبة بن ابی معیط برای پرداخت فدیهٔ او آمد و چهار هزار درم فدیهٔ او را پرداخت. محمدبن یحیی بن سهل برایم نقل کرد که: چون پیامبر (ص) امر فرمود تا اسیران را رد کنند، سعدبن وقاص او را رد کرد. پس از اینکه قرعه کشیدند، وی باز سهم سعدبن ابی وقاص شد. عمروبن ابوسفیان را علی (ع) اسیر گرفته بود ولی در قرعه‌کشی سهم پیامبر (ص) شد و آن حضرت بدون دریافت فدیه، او را در مقابل سعدبن نعمان بن اکّال- که از بنی‌معاویه بود و برای عمره به مکه رفته و بازداشت شده بود- رها فرمود. ابوالعاص بن ربیع نیز توسط خِراش بن الصِّمّه اسیر شد. اسحاق بن خارجه از قول پدر خود برایم روایت کرد که: عمروبن ربیع برادر ابوالعاص برای پرداخت فدیهٔ او آمد. همپیمانی از ایشان هم به نام ابوریشه اسیر شد که عمروبن ربیع فدیه اش را پرداخت. عمروبن ازرق هم اسیر شده بود که او را هم عمروبن ربیع آزاد کـرد ؛ این مرد، سهم تمیم بردهٔ خراش بن الصِّمّه شد. عقبة بن حارث بن حضرمی هم که عمارة بن حزم اسیرش کرده بود، در قرعه‌کشی سهم اُبَی بن کعب شد که عمروبن سفیان بن امیه فدیهٔ او را پرداخت. همچنین ابوالعاص بن نوفل بن عبد شمس که عماربن یاسر او را اسیر کرد و پسرعمویش برای پرداخت فدیه‌اش آمد.

از بنی نوفل بن عبدمناف: عدیّ بن الخیار را خراش بن الصِّمّه اسیر کرد- این مطلب را ایوب بن نعمان برایم نقل کرد. عثمان بن عبدشمس برادرزادهٔ عتبة بن غزوان، که همپیمان ایشان بود، نیز توسط حارثة بن نعمان اسیر شد.همچنین ابوثور، که او را ابومرثد غنوی اسیر کرد. فدیهٔ این سه نفر را جُبَیربن مُطعِم پرداخت کرد.

از بنی عبدالداربن قصَیّ: ابوعزیزبن عُمَیر، که او را ابوالیسر اسیر کرد و در قرعه‌کشی سهم محرزبن نضله شد. ابوعزیز برادر پدر و مادری مصعب بن عُمیر بود. مصعب به محرز گفت: او را محکم بگیر که در مکه مادری ثروتمند دارد. ابوعزیز به مصعب گفت: ای برادر، سفارش تو دربارهٔ من چنین است؟ مصعب گفت: به‌جای تو، او

---

۱) صفراء: چنانکه ابن سعد می‌گوید، فاصلهٔ آن تا مدینه سه شبانه‌روز است (طبقات، ج ۲، ص ۱۱).

برادر من است. مادرش برای فدیهٔ او چهارهزار درم فرستاد. وی پرسیده بود: بالاترین فدیه ای که برای قریشیان پرداخته اند چقدر است؟ گفته بودند: چهارهزار درم. همچنین اسودبن عامربن حارث بن سباق، که او را حمزة بن عبدالمطلب اسیر کرد طلحة بن ابی طلحه برای پرداخت فدیهٔ این دو آمد.

از بنی اسدبن عبدالعُزّی: سائب بن ابی حُبیش بن مطلب بن اسد، که عبدالرحمن بن عوف او را اسیر کرد؛ حارث بن عائذبن اسد، که توسط حاطب بن ابی بلتعه اسیر شد؛ سالم بن شماخ، که او را سعدبن ابی وقاص اسیر کرد؛ برای پرداخت فدیهٔ این سه نفر، عثمان بن ابوحُبیش آمد و برای هر کدام چهارهزار درم پرداخت کرد.

از بنی تیم: مالك بن عبدالله بن عثمان، که قطبة بن عامربن حدیده او را اسیر کرد و در حال اسیری در مدینه درگذشت.

از بنی مخزوم: خالدبن هشام بن مغیره، که سوادبن غزّیه اسیرش کرد؛ امیة بن ابی حُذیفة بن مغیره، که بلال اسیرش کرد؛ عثمان بن عبدالله بن مغیره، این عثمان در سریه عبدالله بن جحش (روز نخله) گریخته بود و او را روز بدر واقدبن عبدالله تمیمی اسیر کرد و گفت: سپاس خدایی را که مرا بر تو قدرت داد و در دفعهٔ اول گریخته بودی. برای پرداخت فدیهٔ این سه نفر عبدالله بن ابی ربیعه آمد و برای هر یك از ایشان چهارهزار درم پرداخت. همچنین ولیدبن ولیدبن مغیره، که او را عبدالله بن جحش اسیر کرد ؛ برای پرداخت فدیهٔ او، برادرانش خالدبن ولید و هشام بن ولید آمدند؛ هشام می‌خواست سه‌هزار درم فدیه بپردازد، ولی عبدالله بن جحش از پذیرفتن کمتر از چهارهزار درم خودداری کرد. خالد به هشام گفت: او برادر مادری تو نیست، در صورتی که به خدا قسم، من هرچه عبدالله بگوید برای آزادی ولید انجام می‌دهم. آن دو همراه ولید از مدینه بیرون رفتند و چون به ذوالحُلیفه[1] رسیدند، ولید گریخت و به حضور پیامبر (ص) آمد و مسلمان شد. به او گفتند: مگر نمی توانستی پیش از آنکه فدیه داده شود مسلمان شوی؟ گفت: دوست نمی‌داشتم پیش از آنکه فدیه ام به میزان فدیه‌ای که قوم من پرداختند، پرداخت شود مسلمان شوم، و اسلام آورد. یحیی بن مغیره هم به نقل از پدر خود برایم همین مطلب را گفت، با این تفاوت که سلیط بن قیس مازنی، ولید را اسیر کرده است. قیس بن سائب نیز توسط عبدة بن حسحاس اسیر شد، وی مدتی او را نزد خود نگهداشت و می پنداشت که مال دارد تا آنکه برادرش فروة بن سائب، برای پرداخت فدیهٔ او آمد و مدتی ماند، آنگاه چهارهزار درم فدیهٔ او را پرداخت که مقداری

---

۱) نام آبی است در شش میلی مدینه (*معجم مااستعجم*، بکری، ص ۲۵۹).

از آن به‌صورت کالا بود.

از بنی ابورفاعه: صَیفی بن ابورفاعة بن عابدبن عبدالله، که مالی نداشت، به اسارت مردی از مسلمانان درآمد و مدتی نزد ایشان ماند تا رهایش کردند؛ ابوالمنذربن ابورفاعه که به دوهزار درم فدیه آزاد شد؛ عبدالله پدر عطاءبن سائب که به هزار درم فدیه آزاد شد و او را سعدبن‌ابی وقاص اسیر گرفته بود؛ مطّلب بن حَنطب، که او را ابوایوب انصاری اسیر گرفته بود و چون مالی نداشت، پس از مدتی رهایش کرد؛ خالدبن اعلم که عقیلی بودوهمپیمان ایشان بود هم او است که این بیت را می گفت:

ما آنچنان نیستیم که زخمهایمان بر پاشنه‌ها خون بریزند
بلکه بر روی پاهای ما خون می‌چکد.[۱]

عکرمه پسر ابوجهل برای پرداخت فدیهٔ او آمد، او را حباب‌بن منذربن جموح اسیر کرده بود.

از بنی جُمَح: عبدالله بن اُبَیّ بن خلف، که او را فروة‌بن عمرو بیاضی اسیر گرفت؛ و پدرش ابیّ بن خلف برای پرداخت فدیهٔ او آمد، ولی تا مدتی فروه او را بازداشت کرده بود و از پذیرفتن فدیهٔ او هم خودداری می کرد. ابوعزّه عمروبن عبدالله بن وهب، که پیامبر (ص) او را بدون دریافت فدیهٔ آزاد فرمود و او تعهد کرد که علیه پیامبر (ص) کسی را نشوراند و جمع نکند و به مکه فرستادش، ولی در جنگ اُحد دوباره اسیر شد و گردنش را زدند. وهب بن عمیربن وهب بن خلف، که صفوان بن امیه پدرش عمیر را به عنوان پرداخت فدیهٔ او به مدینه روان کرد و او مسلمان شد و پیامبر (ص) پسرش را بدون دریافت فدیه رها فرمود؛ وهب را رفاعة بن رافع زُرقی اسیر کرده بود. ربیعة بن دَراج بن عَنبَس که مالی نداشت و چیزی از او گرفته و آزاد شد؛ فاکِه غلام امیة بن خلف، که سعدبن وقاص او را اسیر کرد. جمعاً چهار نفر.

از بنی سهم بن عمرو: ابووداعة‌بن صُبیره، او نخستین اسیری بود که فدیه‌اش پرداخت شد، پسرش مطّلب برای پرداخت فدیهٔ او آمد و چهارهزار درم پرداخت. فروة‌بن خُنیس بن حُذافة بن سعید، که ثابت بن اقرم اسیرش کرده بود و عمروبن قیس برای پرداخت فدیهٔ او آمد و چهارهزار درم پرداخت. حنظلة‌بن قَبیصة‌بن حُذافه، که عثمان‌بن مظعون او را اسیر کرده بود ؛حجاج‌بن حارث بن سعد، که عبدالرحمن بن‌عوف او را اسیر کرده بود، وی گریخت، ولی ابو داود مازنی دوباره اسیرش کرد.

---

۱) منظور این است که، هیچگاه پشت به جنگ نمی‌کنیم که از پشت سر زخمی شویم و خون به پاشنه‌های پایمان بریزد بلکه همیشه رویارو‌ییم و خون بر روی پاهایمان می‌چکد. ـ م.

جمعاً چهارنفر.

از بنی مالك‌بن حِسل: سهیل بن عمروبن عبد شمس، که مکرزبن حفص بن اخیف برای پرداخت فدیهٔ او آمد و مالك بن دخشم او را اسیر کرده بود مالك در این باره این اشعار را گفت:

سهیل را اسیر کردم و در همهٔ امتها هیچ اسیری را همچون او نمی‌دانم

خندف[1] می‌داند که هرگاه ستم روا شود، جوانمردترین جوانانش سهیل است.

با شمشیر خود چندان ضربت زدم که خمیده شده

و خود را در برابر این لب شکری به زحمت واداشتم.

چون مکرز در مورد پرداخت فدیهٔ سهیل با مسلمانان به توافق رسید و قرار شد که چهارهزار درم بپردازد، گفتند: مال را بیاور، گفت: بسیار خوب، حالا مردی را به‌جای مردی نگهدارید و او را رها سازید. عبدالله بن جعفر و محمدبن صالح و ابن ابی الزناد هم تصدیق کردند و گفتند: مردی در برابر مردی! سهیل را آزاد کردند و مکرز را به‌جای او حبس کردند و سهیل از مکه مال را فرستاد. عبدبن زمعة بن قیس بن نصربن مالك، که او را عمیربن عوف، غلام سهیل بن عمرو، اسیر کرد: عبدالعُزّی بن منشوء بن وَقدان، که نعمان بن مالك او را اسیر کرد و پیامبر (ص) نام او را عبدالرحمن گذاشتند ـ جمعاً سه نفر.

از بنی فِهر: طفیل بن ابی قُنیع و ابن جَحدَم.

محمدبن عمرو برایم می گفت: اسیرانی را که در بدر شمردند چهل و نه نفر بودند. عمربن عثمان برایم نقل کرد که: کشته شدگان بدر هفتاد و اسیران هم هفتاد نفر بودند. از ابن عباس هم همینطور روایت کرده اند. از زهری برایم نقل کردند که کشته شدگان بیش از هفتاد و اسیران هم بیش از هفتاد بودند. از عبدالله بن ابی صَعصَعَه برایم روایت کردند که گفت: روز بدر هفتاد و چهار نفر اسیر شدند.

اسامی مشرکانی که در راه بدر عهده‌دار اطعام بودند

عبدالله بن جعفر برایم نقل کرد که: کسانی که عهده‌دار اطعام سپاه بودند نُه نفر بودند. از فرزندان عبدمناف سه نفر: حارث بن عامربن نوفل بن عبدمناف، شیبه و عتبه

---

۱) نام مادر بزرگ قبیله است.

دو پسر ربیعه؛ از بنی اسد دونفر: زمعة بن اسودبن مطلب بن اسد، نوفل بن خویلدبن عَدَویه؛ از بنی مخزوم یك نفر: ابوجهل بن هشام؛ از بنی جُمَح یك نفر: امیة بن خلف؛ از بنی سهم دو نفر: نُبَیه و مُنَبِّه پسران حجّاج.

از موسی بن عقبه برایم روایت کردند که: اولین کسی که برای آنان شتر کشت ابوجهل بود که در مرالظّهران ده شتر کشت؛ سپس، امیة بن خلف، در عسفان نُه شتر کشت؛ و سهیل بن عمرو، در قدید، ده شتر کشت. از آنجا به سوی آبهای کنارهٔ دریا رفتند و راه را گم کردند و یك روز آنجا بودند و شیبة بن ربیعه نه شتر کشت؛ فردای آن روز در جحفه، عتبة بن ربیعه ده شتر کشت؛ پس از آن در ابواء، قیس جمحی نه تا کشت؛ آنگاه فلانی! ده تا کشت؛ پس از آن حارث بن عامر نه تا کشت؛ سپس ابوالبختری در کنار آب بدر ده تا کشت؛ و در همانجا مقیس هم نه تا کشت؛ پس از آن جنگ ایشان را به خود مشغول داشت و از اندوخته خوردند. ابن ابی الزناد می‌گفت: به خدا، گمان نمی کردم که مقیس بتواند یك شتر هم بکشد. واقدی: قیس جمحی را نمی شناخت. عبدالله بن جعفر از ام بکر دختر مِسوَر از قول پدرش می گفت: گروهی در اِطعام شرکت داشتند. وی فقط نام یکی را گفت و در مورد دیگران سکوت کرد.

اسامی مسلمانانی که در بدر شهید شدند

عبدالله بن جعفر برایم نقل کرد که از زهری پرسیدم: چند نفر از مسلمانان در بدر شهید شدند؟ گفت: چهارده مرد و آنها را برایم شمرد و همانها هستند که نامشان را گفتم. محمدبن صالح هم از عاصم بن عمروبن رومان همان تعداد را برایم ذکر کرد که شش نفر از مهاجران و هشت نفر از انصار بودند. از فرزندان مطّلب بن عبدمناف: عبیدة بن حارث، که شیبة بن ربیعه او را کشت و پیامبر(ص) او را در صفراء دفن فرمود. از بنی زهره: عُمیربن ابی وقاص، که عمروبن عبد او را کشت. این مطلب را ابوبکربن اسماعیل بن محمد برایم از پدرش نقل کرد: عُمیربن عبد عمرو ذوالشمالین، که ابواسامه جُشَمی او را کشت. از بنی عدی بن کعب: عاقل بن ابی البُکَیر، که از بنی سعدبن بکر ولی همپیمان ایشان بود و او را مالك بن زهیر جشمی کشت؛ مهجَع غلام عمربن خطاب، که او را عامربن حضرمی کشت؛ ابن ابی حبیبه از زهری این مطلب را برایم نقل کرد گویند نخستین شهید مهاجران همین مهجع غلام عمربن خطاب است. از بنی حارث بن فهر: صفوان بن بیضاء، که طُعَیمة بن عدی او را کشته است و این مطلب

را برایم محرزبن جعفربن عمرو از پدرش نقل کرد. از انصار، از بنی عمروبن عوف: مبشربن عبدالمنذر، که ابوثور او را کشته است؛ سعدبن خَیثَمَه که عمروبن عبد یا طعیمة بن عدی او را کشته اند. از بنی عدی بن نجار: حارثة بن سراقه، که حِبّان بن عَرِقَه تیری به او زد که به حنجره اش خورد و کشتش (واقدی گوید از مردم مکه شنیدم که می گفتند ابن عَرِقه او را کشت). از بنی مالك بن نجار: عَوف و مُعَوِّذ دو پسر عفراء که ابوجهل آن دو را کشت. از بنی سَلِمَة بن حَرام: عُمیربن حُمام بن جموح، که خالدبن اعلَم او را کشته است. محمدبن صالح برایم نقل کرد که: نخستین کشتهٔ انصار در اسلام، عُمیربن حُمام بود و خالدبن اعلم کشتش. از بنی زریق: رافع بن مُعَلّی، که عِکرِمة بن ابی جهل کشتش. از بنی حارث بن خزرج: یزیدبن حارث بن فُسحُم، که نوفل بن معاویه دیلی او را کشت. ابن ابی حبیبه برایم از ابن عباس نقل کرد که اَنَسَه خدمتکار پیامبر (ص) هم دربدر کشته شده است.

ثوری از عطاء برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) بر کشته شدگان بدر نماز گزاردند. عبدرَبِّه بن عبدالله هم از ابن عباس همین مطلب را برایم نقل کرد.

یونس بن محمد ظفری برایم گفت: پدرم درسَیَر ـ که نام درهٔ تنگی از صفراء است ـ چهار قبر نشانم داد و گفت: اینها از شهیدان مسلمانان دربدراند. سه گور هم در دَبَّه ـ که پایینتر از چشمهٔ مستعجله است. همچنین در ذات اَجدال ـ در دره ای پایینتر از جَدوَل ـ گور عبیدة بن حارث را نشانم داد. یونس بن محمد از معاذبن رفاعه برایم نقل کرد که: مُعاذبن ماعِص دربدر زخمی شد و در مدینه از آن زخم در گذشت و عبیدبن سَکَن بیمار شد و چون به مدینه آمد در گذشت.

یحیی بن عبدالعزیز از سعیدبن عمرو برایم نقل کرد که نخستین کس از انصار که در اسلام کشته شد عاصم بن ثابت بن ابواقلح بود که عامربن حضرمی او را دربدر کشت؛ و نخستین کس از مهاجران، مهجع بود که او را هم عامربن حضرمی کشت؛ و گفته اند که اولین کس از انصار که کشته شد عمُیربن حُمام بود و خالدبن اعلم او را کشت و هم گفته اند نخستین ایشان حارثة بن سراقه بود که حِبّان بن عرقه، با تیر او راکشت.

اسامی مشرکانی که در بدر کشته شدند

از بنی عبدشمس بن عبدمناف: حنظلة بن ابوسفیان بن حَرب، که علی بن

ابی‌طالب (ع) او را کشت؛ موسی بن محمد و یونس بن محمد از پدران خود این موضوع را برایم نقل کردند؛ ابن ابی حَبیبه نیز از داودبن حُصَین برایم همچنین روایت کرد. حارث بن حضرمی، که عمار یاسر او را کشته است؛ عامر بن حضرمی، که عاصم بن ثابت بن ابی اَقلح او را کشته است؛ این موضوع را عبدالله بن جعفر از ابن *مـ ابی عون برایم نقل کرد. عُمیر بن ابی عمیر و پسرش و دو غلام آنها، عُمیر بن ابی عمیر را سالِم غلام ابوحُذَیفه کشته است؛ عبیدة بن سعیدبن عاص، که زُبیر بن عوام او را کشته است؛ این مطلب را ابوحمزه عبدالواحدبن میمون از قول عروة بن زبیر برایم نقل کرد و نیز محمدبن صالح از عاصم بن عُمر بن قتاده. عاص بن سعید، که علی بن ابی‌طالب (ع) او را کشته است؛ این مطلب را محمدبن صالح از عاصم بن عمروبن رومان و موسی بن محمد از قول پدرش برایم نقل کردند. عقبة بن ابی معیط، که عاصم بن ثابت به فرمان پیامبر (ص) او را در صفراء گردن زد؛ عُتبة بن ربیعه، که او را حمزة بن عبدالمطلب(رضی الله عنه)کشت؛ شیبة بن ربیعه، که عبیدة بن حارث با یاری علی (ع) و حمزه او را کشت؛ ولیدبن عتبة بن ربیعه، که علی بن ابی طالب (ع) او را کشت؛ عامربن عبدالله، که همپیمان ایشان و از قبیلهٔ انمار بود و او را علی بن ابی‌طالب (ع) کشت؛ ابن ابی حبیبه از داودبن حُصَین برایم نقل کرد که: عامر را سعدبن معاذ کشته است ـ جمعاً دوازده نفر.[1]

از بنی نوفل بن عبدمناف: حارث بن عامربن نوفل، که او را خُبیب بن یَساف کشته است؛ طُعَیمة بن عدی، که او را حمزة بن عبدالمطلب کشت ـ جمعاً دو نفر.

از بنی اسد: ربیعة بن اسود، که ابودجانه کشتش؛ این مطلب را عبدالله بن جعفر از ابن ابی عون برایم نقل کرد و حال آنکه همین شخص از جعفربن عمرو برایم نقل کرد که ثابت بن جِذع او را کشته است. حارث بن ربیعه، که علی بن ابی طالب (ع) کشتش؛ عقیل بن اسودبن مطلب، که او را حمزه و علی (ع) با هم کشتند؛ ابومعشر برایم نقل کرد که او را علی (ع) به تنهایی کشته است. ابوالبختری، که همان عاص بن هشام است و او را مجذَّربن ذیاد کشته است؛ این مطلب را سعیدبن محمد برایم از محمدبن یحیی بن حِبّان نقل کرد و همین شخص از عبادبن تمیم روایت می کرد که ابوداود مازنی ابوالبختری را کشته است. یعقوب بن محمد هم از ایوب بن عبدالرحمن بن ابی صعصَعَه همین را می گوید. ایوب بن نعمان از پدرش برایم نقل کرد که ابوالبختری را ابوالیَسَر کشته است. نوفل بن خویلدبن اسد، که همان ابن العدویه است و او را هم

---

۱) به‌طوری که ملاحظه می‌فرمایید، ظاهراً بردگان را به‌شمار نیاورده است. ـ م.

علی بن ابی طالب (ع) کشته است؛ این مطلب را محمدبن صالح از عاصم بن عمرو بن رومان برایم نقل کرد و ابن ابی حبیبه از داودبن حصین و نیز عُمربن ابی عاتکه از ابی الاَسود ـ جمعاً پنج نفر.

از بنی عبدالداربن قُصی: نضربن حارث بن کَلَدَه، که به دستور پیامبر (ص) در اُثیل، علی بن ابی طالب (ع) گردنش را زد؛ زیدبن مُلَیص غلام عُمیربن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار، که علی بن ابیطالب (ع) او را کشت. این مطلب را ایوب بن نعمان از عکرمة بن مصعب عبدی برایم نقل کرد و عبدالله بن جعفر از یعقوب بن عتبه نقل می کرد که او را بلال کشته است.

از بنی تیَم بن مُرّه: عمیربن عثمان بن عمروبن کعب بن سعدبن تیَم، که علی (ع) او را کشت؛ این موضوع را موسی بن محمد از پدرش برایم نقل کرد. عثمان بن مالك بن عبیدالله بن عثمان، که صُهَیب او را کشت. این موضوع را موسی بن محمد از پدرش برایم نقل کرد ـ جمعاً دو نفر.

از بنی مخزوم بن یَقَظَه و بنی مُغَیرة بن عبدالله بن عمربن مخزوم: ابوجهل، که او را معاذبن عمروبن جموح و معوذ و عوف پسران عفراء ضربت زدند و عبدالله بن مسعود هم او را،که زخمی بود،کشت؛ عاص بن هشام بن مغیره، که او را عُمربن خطاب کشت؛ این موضوع را برای من ابراهیم بن سعد از نافع بن جبیر و محمدبن صالح از عاصم بن عمروبن رومان نقل کردند. یزیدبن تمیم تمیمی همپیمان ایشان، که او را عمّاربن یاسر کشت؛ این موضوع را عبدالله بن ابی عبیده از پدرش نقل کرد و هم گفته شده است که علی (ع) او را کشته است. و ابومُسافع اشعری همپیمان ایشان، که ابودجانه او را کشت؛ حرملة بن عمروبن ابی عتبه، که ـ به اتفاق آراءِ اصحاب ما ـ علی (ع) او را کشته است.

از بنی ولیدبن مغیره: ابوقیس بن ولید، که او را علی (ع) کشت؛ این خبر را عبدالله بن جعفر از جعفربن عمرو برایم نقل کرد. از بنی فاکة بن مغیره: ابوقیس بن فاکة بن مغیره،که او را حمزة بن عبدالمطلب کشته است. اسحاق بن خارجه برایم نقل کرد که حباب بن عمروبن منذر او را کشته است. ازبنی امیّة بن مغیره: مسعودبن ابی امیّه، که او را علی بن ابی طالب(ع) کشت. از بنی عابد: رفاعة بن ابی رفاعه،که او را سعدبن ربیع کشت؛ابومنذربن ابی رفاعه، که او را مَعن بن عدی عجلانی کشت؛ عبدالله بن ابی رفاعه، که او را علی بن ابی طالب(ع) کشت؛ زُهَیربن ابی رفاعه،که ابواُسید ساعدی او را کشت. این موضوع را اُبیّ بن عباس بن سهل از قول پدرش برایم نقل کرد. سائب بن ابی رفاعه، که او را عبدالرحمن بن عوف به قتل رساند. از

بنی ابی السائب: سائب بن ابی السائب، که زبیر بن عوّام او را کشت؛ اسود بن عبدالاسد بن هلال بن عبدالله بن عمر بن مخزوم، که حمزة بن عبدالمطلب او را به قتل رساند؛ این مطلب را همهٔ اصحاب ما برایمان نقل کرده اند. دو همپیمان ایشان از قبیلهٔ طیّ، عمرو بن سفیان، که یزید بن رُقیش او را کشت؛ و برادرش جبار بن سفیان، که او را بردة بن نیار به قتل رساند. از بنی عمران بن مخزوم: حاجز بن سائب بن عُوَیمر بن عائذ، که علی بن ابی طالب (ع) او را کشت؛ عویمر بن عائذ بن عمران، که نعمان بن ابی مالک او را به قتل رساند ـ جمعاً نوزده نفر.

از بنی جمَح بن عمرو بن هُصَیص: امیّة بن خلف، که خُبَیب بن یساف و بلال با یکدیگر او را کشتند. این موضوع را ابن ابی طُواله از خبیب بن عبدالرحمن و محمد بن صالح از عاصم بن عُمر، و یزید بن رومان برایم نقل کردند. در عین حال عبید بن یحیی از معاذ بن رفاعة بن رافع برایم نقل کرد که امیة بن خلف را رفاعة بن رافع کشته است. علی بن امیة بن خلف، که عمار بن یاسر او را کشته است؛ اَوس بن معیر بن لَوذان، که عثمان بن مَظعون و علی بن ابی طالب (ع) او را کشتند. قدامة بن موسی از قول عائشه دختر قدامه برایم روایت کرد که اوس را فقط عثمان بن مظعون کشته است. منبّه بن حجاج، که ابویَسَر او را کشته است، و به قولی علی (ع) او را کشته است، و به قولی هم ابواسید ساعدی. ابیّ بن عباس هم از پدر خود روایت می کند که ابواسید ساعدی می گفت: منبه بن حجاج را من کشتم. نبیه بن حجاج و عاص بن منبه، که هر دو را علی(ع) کشت؛ ابوالعاص بن قیس بن عدی، که او را ابودجانه کشت؛ ابومعشر از اصحاب خود برایم روایت کرد که علی(ع) او را کشته است، و هم از عبدالله بن جبیر خدمتکار علی(ع) همین گونه نقل شده است. عاصم بن ابی عوف، که ابودجانه او را کشته است ـ جمعاً هفت نفر.

از بنی عامر بن لُؤَی: معاویة بن عبدقیس همپیمان ایشان، که عکاشة بن مِحصن او را کشت؛ مَعبَد بن وهب همپیمان ایشان از قبیلهٔ کلب، که او را ابو دُجانه کشت. این موضوع را ابن ابی سَبرَه و عبدالله بن جعفر و محمد بن صالح برایم نقل کردند. مجموع کشته شدگانی که نام آنها شمرده شده، چهل و نه مرد است.

از این عده، کسانی که علی (ع) خود کشته و یا در قتل آنها شرکت داشته است، بیست و دو نفرند.

اسامی افراد قریشی و انصار که در جنگ بدر حضور داشتند

کسانی که در جنگ حضور داشتند و کسانی که غایب بودند ولی پیامبر (ص) سهم آنها را از غنایم پرداخت فرمود، سیصد و سیزده نفر بودند.

این موضوع را برایم از عروه و عکرمه و یزیدبن رومان نقل کردند که، پیامبر (ص) برای هشت نفر هم که در جنگ حضور نداشتند، سهمی از غنایم منظور فرمود.

از ابن عباس برایم روایت کردند که می گفت: بیست نفر از غلامان در بدر شرکت داشتند. از عبدالله بن حسن هم برایم روایت کردند که می گفت: در بدر فقط کسانی شرکت داشتند که قریشی یا انصاری، یا همپیمان آنها و یا خدمتگزاران ایشان بودند.

از قریش، از بنی هاشم: وجود پاکیزه و فرخندهٔ محمدرسول خدا(ص)؛ حمزة بن عبدالمطلب؛ علی بن ابی طالب (ع)؛ زیدبن حارثه؛ ابومرثد کنازبن حصین غنوی؛ مرثد پسر ابومرثد، که این دو نفر همپیمان حمزه بودند؛ اَنَسَه و ابوکبشه خدمتگزاران رسول خدا؛ و شقران بردهٔ پیامبر (ص) که برای او سهمی از غنایم منظور نشد، او سرپرست اسیران بود و چندان به او انعام دادند که بیشتر از دیگران بهره‌مند شد ـ غیر از شقران جمعاً هشت نفر.

عبدالعزیزبن محمد از جعفربن محمد و او از پدرش روایت می کرد که پیامبر (ص) برای جعفربن ابی طالب هم سهمی منظور فرمود، ولی اصحاب ما در این باره چیزی نگفته‌اند و نام او هم در کتابها نیامده است.

از بنی مطّلب بن عبدمناف: عبیدة بن حارث بن عبدالمطلب بن عبدمناف؛ حُصین بن حارث بن عبدالمطلب بن عبدمناف؛ طفیل بن حارث بن عبدالمطلب بن عبدمناف. و مِسطَح بن اثاثة بن عبّادبن عبدالمطلب بن عبدمناف ـ جمعاً چهار نفر.

از بنی عبدشمس بن عبدمناف: عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیة بن عبدشمس، که برای مواظبت از همسرش، رقیه دختر پیامبر (ص) در جنگ حاضر نشد و پیامبر (ص) سهم او را از غنایم پرداخت فرمود ـ این موضوع را همه ذکر کرده اند؛ ابوحُذَیفة بن عتبة بن ربیعه؛ و سالم خدمتکار او؛ و از همپیمانان آنها از گروه بنی غَنم بن دودان: عبدالله بن جحش بن رئاب؛ عکاشة بن محصن؛ ابوسنان بن محصن؛ سنان بن ابوسنان بن محصن؛ شجاع بن وهب؛ عَتبة بن وهب؛ ربیعة بن اَکثم؛ یزیدبن رُقیش؛ مُحرِزبن نَضلة بن عبدالله؛ و از همپیمانان ایشان از بنی سُلیم: مالك بن عمرو؛ مِدلاج بن عمرو؛ ثقاف بن عمرو؛ و همپیمانی از قبیلهٔ طَیِّ به نام سُوَیدبن مَخشی. این مطلب را ابومعشر برایم نقل کرد. ابن ابی حبیبه هم از قول داودبن حصین نقل می کرد

که نام سویدبن مخشی، اَربدبن حُمَیره بوده است و کنیه اش ابومخشی و از قبیلهٔ بنی اسدبن خزیمه یعنی از قبیلهٔ خود آنها. برخی از اصحاب ما روایت می کنند که صُبَیح غلام عاص هم به بدر آمد اما بیمار شد و شتر خود را به ابوسلمة بن عبدالاسد داد، ولی در بقیهٔ جنگها همراه پیامبر (ص) شرکت کرد ـ جمعاً غیر از صُبَیح شانزده نفر.

از بنی نوفل بن عبدمناف: عتبة بن غزوان و حباب خدمتکار او که از قبیلهٔ بنی مازن بود ـ جمعاً دو نفر.

از بنی اسدبن عبدالعُزّی: زبیربن عوّام؛ حاطب بن ابی بَلتَعَه همپیمان او؛ و سعد خدمتکار حاطب ـ جمعاً سه نفر.

از بنی عبدبن قُصَی: طُلَیب بن عُمیربن وهب، که این مطلب را عبدالله بن جعفر برایم نقل کرد؛ و محمدبن عبدالله بن عمرو، که این را برایم قدامة بن موسی از قول عائشة دختر قدامه نقل کرد.

از بنی عبدالداربن قُصَی: مصعب بن عمیر، و سویبط بن حرمله ـ جمعاً دو نفر.

از بنی زهرة بن کِلاب: عبدالرحمن بن عوف؛ سعدبن ابی وقاص؛ عمیربن ابی وقاص؛ و از همپیمانان ایشان: عبدالله بن مسعود هُذَلی؛ مِقدادبن عمرو، و این همان است که گاهی هم به او مقدادبن اسودبن عبدیغوث می گویند؛ خَبّاب بن اَرَت بن جندلة بن سعدبن خزیمة بن کعب بن سعد، نسب خَباب را موسی بن یعقوب برای من نقل کرد؛ مسعودبن ربیع از قبیلهٔ قاره؛ ذوالیدین عُمیربن عبد عمرو، از قبیلهٔ خزاعه ـ جمعاً هشت نفر.

از بنی تیم: ابوبکر صدیق، که او عبدالله بن عثمان بن عامربن عمروبن کعب بن سعدبن تیم است؛ طلحة بن عبیدالله، که پیامبر (ص) سهم او را داده است؛ بلال بن رباح؛ عامربن فُهیرَه خدمتکار ابوبکر؛ صُهَیب بن سنان ـ جمعاً پنج نفر.

از بنی مخزوم بن یَقَظَه: ابوسلمة بن عبدالاسد؛ شماس بن عثمان بن الشَرید؛ اَرقم بن ابی ارقم؛ عمّاربن یاسر؛ مُعَتِّب بن عوف بن حمراء، که همپیمان خزاعی ایشان است ـ جمعاً پنج نفر.

از بنی عدی بن کعب: عُمربن خطاب؛ زیدبن خطاب؛ سعیدبن زیدبن عمروبن نُفَیل، که پیامبر (ص) او را همراه طلحه برای کسب خبر از کاروان فرستاده بودند و سهم او را از غنایم پرداخت فرمود؛ عمروبن سُراقة بن مُعتَمِربن اَنَس؛ و از همپیمانان ایشان از قبیلهٔ بنی سعدبن لیث: عاقل بن ابی بُکَیر، که در بدر کشته شد؛ خالدبن ابی بکیر، که در روز رَجیع کشته شد؛ اِیاس بن ابی بکیر؛ عامربن ابی بکیر؛ مِهجَع خدمتگزار عُمر که اهل یمن بود؛ خَوْلی و پسرش که از همپیمانان آنها بودند؛ عامربن

ربیعه عَنْزِی ـ عَنْز از قبیلهٔ ربیعه است ـ واقدبن عبدالله تمیمی، که این دو همپیمان ایشان بودند ـ جمعاً سیزده نفر.

از بنی جُمح بن عمرو: عثمان بن مظعون؛ قدامة بن مظعون؛ عبدالله بن مظعون؛ سائب بن عثمان بن مظعون؛ معمربن حارث ـ جمعاً پنج نفر.

از بنی سهم بن عمرو: خنیس بن حُذافة بن قیس.

از بنی مالک بن حِسل: عبدالله بن مخرمة بن عبدالعزی؛ عبدالله بن سهیل بن عمرو، این شخص همراه مشرکان آمده بود و به مسلمانان پیوست؛ وَهب بن سعدبن ابی سرح، این مطلب را محمدبن عبدالله از زهری، و ابن ابی حبیبه از عکرمه برایم نقل کردند؛ ابوسَبرَة بن ابی رُهم؛ عُمیربن عوف خدمتکار سهیل بن عمرو؛ سعدبن خَولَه، که از همپیمانان یمنی ایشان بود؛ وحاطب بن عمروبن عبدشمس بن عبدودّ و. ایشان غیر از حاطب شش نفر بودند. عطاء بن محمدبن عمروبن عطاء از قول پدر خود برایم نقل کرد که عبدالله بن سهیل همراه پدر خود و به هزینهٔ او ظاهراً به جنگ آمد. سهیل شکی نداشت که پسرش هم بر آیین اوست. چون نزدیک مسلمانان رسیدند،عبدالله گریخت و پیش از شروع جنگ خود را نزد پیامبر (ص) رساند. این موضوع پدرش را خشمگین کـرد ، سهیل می گفت: خداوند در این کار خیرمن و خیر او را قرار داده است.

از بنی حارث بن فِهر: ابوعبیده، که نامش عامربن عبدالله بن جراح است؛ صفوان بن بیضاء؛ سهیل بن بیضاء؛ عیاض بن زهیر؛ معمربن ابی سرح ؛ عمروبن ابی عمرو، که همگی از بنی ضَبّه و جمعاً شش نفرند.

نافع بن ابی نافع و ابن ابی سبره از عروة بن زبیر برایم نقل کردند که می گفت: از قریشیان دربدر صد سهم بود، و موسی بن محمد از پدرش برایم روایت کرد که قریشیان هشتاد وشش نفر بودند و انصار دوست و بیست وهفت نفر. عبدالرحمن بن عبدالعزیز از محمدبن جبیر برایم نقل کرد که قریشیان هفتاد و سه مرد بودند و انصار دوست و چهل مرد.

از انصار، از بنی عبدالاشهل: سعدبن معاذبن نعمان بن امرئ‌القیس بن زیدبن عبدالاشهل؛ عمروبن معاذبن نعمان؛ حارث بن اوس بن معاذ؛ و حارث بن اَنس بن رافع بن امرئ القیس.

از بنی عبد بن کعب بن عبدالاشهل بنی زَعورا: سعدبن مالک بن عبدبن کعب؛ سَلَمة بنِ سلامة بن وَقَش؛ عَبّادبن بِشر بن وَقَش؛ سلمة بن ثابت بن وقش؛ رافع بن یزیدبن کرزبن سکَن بن زعورابن عبدالاشهل؛ حارث بن خزمة بن عدی، که همپیمان ایشان بود و اصل او از بنی حارثه است و خانهٔ او در محلهٔ بنی عبدالاشهل قرار داشته

است؛ محمدبن مسلمة بن خالد از بنی حارثه؛ سلمة بن اسلم بن حَریش، که در جنگ پُل ابوعبید در سال چهارده هجری کشته شد؛ ابوالهَیثم بن تَیِّهان، و عبیدبن تیهان، که هر دو همپیمان ایشان از قبیلهٔ بَلِیّ بودند؛ عبدالله بن سهل ـ جمعاً پانزده نفر.

از بنی حارثة بن حارث بن خزرج بن عمرو بن مالك بن اوس: مسعودبن عبدسعدبن عامر؛ ابوعَبس بن جَبربن عمرو؛ و از همپیمانان ایشان، ابوبردة بن نیار از قبیلهٔ بلیّ ـ جمعاً سه نفر. عبدالمجیدبن ابی عبس از پدرش و محمد بن صالح از محمودبن لَبید این مطلب را برایم نقل کردند.

از بنی ظَفر، از بنی سواد بن کعب: قتادة بن نُعمان بن زید؛ عبیدبن اوس بن مالك بن سواد.

از بنی رِزاح بن کعب: نَصربن حارث بن عبد رزاح بن ظفر بن کعب؛ و از همپیمانان ایشان دو مرد از بلیّ: عبدالله بن طارق، که در رَجیع[1] کشته شد و برادر مادری او مُعَتِّب بن عبیدبن اناس ـ جمعاً هشت نفر. این مطلب را برای من از محمودبن لبید و داود بن حصین نقل کرده اند.

از بنی امیة بن زید بن مالك بن عوف: مبشر بن عبدالمنذر بن زبیر (زَنبَر) که در جنگ بدر کشته شد؛ رفاعة بن عبدالمنذر؛ سعدبن عبید؛ عُوَیم بن ساعده؛ رافع بن عَنجَدَه ـ نام مادرش عنجده بوده است؛ عبیدبن ابی عبید؛ ثعلبة بن حاطب؛ ابولبابة بن عبدالمنذر، که پیامبر(ص) او را در مدینه جانشین خود قرار داد و سهمش را از غنایم پرداخت فرمود و او را از روحاء به مدینه برگرداند؛ حارث بن حاطب، که او را هم از همانجا به مدینه برگردانده و سهم او را هم دادند ـ جمعاً نه نفر.[2]

از بنی ضُبَیعَة بن زیدبن مالك بن عوف: عاصم بن ثابت بن قیس، که همان ابوالاَقلَح است و اَحوَص شاعر از فرزند زادگان اوست. عاصم در رجیع کشته شد؛ مُعَتِّب بن قُشَیر بن مُلَیل؛ ابومُلَیل بن اَزعَر، از این شخص کسی باقی نمانده است؛ عمیربن معبد بن اَزعَر که او را هم فرزندی نبوده است؛ سهل بن حنیف ـ جمعاً پنج نفر.

از بنی عبیدبن زیدبن مالك: اُنیس بن قتادة بن ربیعه، که در جنگ احد کشته شد و او شوهر خنساء دختر خذام است و فرزندی هم از او باقی نمانده است؛ و از همپیمانان ایشان، معن بن عدی بن جَد بن عجلان، که روز یمامه کشته شد؛ رِبعِیّ بن رافع؛ ثابت بن اقرم، که در روز طلیحه کشته شد؛ عبدالله بن سلمة بن مالك؛ زیدبن

---

۱) رجیع: نام صحرایی نزدیك خیبر است (سمهودی، *وفاءالوفاء*، ج۲، ص ۳۱۰).
۲) در مواردی که ذکر نسب اشخاص تا چند پشت بوده است، قسمتی از آن در ترجمه حذف شده است. ـ م.

اسلم بن ثعلبه، که او را هم فرزندی نیست؛ عاصم بن عدیّ بن جدّ بن عجلان هم آمده بود که پیامبر(ص) او را به مدینه برگرداند و سهم او را از غنایم پرداخت فرمود. پیامبر (ص) چون از اهالی مسجد ضرار مطلبی شنیده بودند او را مأمور آن ناحیه فرمود؛ سالم خدمتگزار ثُبَیتَه دختر یِعار، که او هم روزیمامه کشته شد. این مطلب را افلح بن سعید برایم نقل کرد ـ جمعاً هشت نفر.

از بنی ثعلبة بن عمرو بن عوف: عبدالله بن جبیر بن نعمان، که در جنگ احد کشته شد، وی در جنگ احد امیر پیادگان (تیراندازان) بود؛ عاصم بن قیس؛ ابوضیاح بن ثابت؛ ابوحَنّه، هر چند این شخص در بدر نبوده است؛ سالم بن عُمیر، که یکی از «بسیار گریه کنندگان» است؛ حارث بن نعمان بن ابی خَذَمَه؛ خوات بن جبیر بن نعمان، که در روحاء از جمعی سپاه بیرون رفت و کاسته شد. این موضوع را عبدالملك بن سلیمان برایم نقل کرد ـ جمعاً هشت نفر.

از بنی جَحجَبَی بن کُلفَة بن عوف: منذربن محمد بن عقبة بن اُحیحه، که کنیه اش ابوعبده است و فرزندی نداشته است؛ و از همپیمانان ایشان از بنی انیف: ابوعَقیل بن عبدالله بن ثعلبه، که نام او عبدالعُزّی بود و رسول خدا نام او را عبدالرحمن عدوّالاوثان (دشمن بتان) گذاشت و او در یمامه کشته شد ـ جمعاً دو نفر.

از بنی غنم بن سَلم بن امرئ القیس: سعدبن خیثمه، که در بدر کشته شد؛ منذربن قدامه و مالك بن قدامه؛ ابن عَرفَجَه؛ و تمیم خدمتکار ایشان ـ جمعاًپنج نفر که همه اَوسی هستند.

از بنی معاویة بن مالك بن عوف: جابربن عتیك بن حارث؛ مالك بن ثابت بن نُمَیله، که از مُزینه و همپیمان ایشان بود؛ نعمان بن عَصَر، که از بلیّ و همپیمان ایشان بود؛ حارث بن قیس بن هَیشَه، که شرکت این یکی اثبات شده نیست.

کسانی از بنی مالك بن نجار بن عمرو بن خزرج و کسانی از بنی غَنم بن مالك:از بنی ثعلبة بن عبدعوف: ابوایوب انصاری، که نام او خالدبن زیدبن کُلَیب بن ثعلبه است، وی در روزگار معاویه، در سرزمین روم درگذشت.

از بنی عُسیرة بن عبدعوف: ثابت بن خالدبن نعمان بن خنساء بن عُسیره.

از بنی عمرو بن عبدعوف: عمارة بن حَزم بن زید؛ سراقة بن کعب بن عبدالعُزّی.

از بنی عبیدبن ثعلبة بن غَنم: حارثة بن نعمان؛ سلیم بن قیس بن قَهد، که نام قَهد، خالدبن قیس است.

از بنی عائذ بن ثعلبه: سهیل بن رافع بن ابی عمرو؛ عدّی بن ابی الزَغباء، که نام ابی الزغباء، سنان بن سُبَیع است ـ جمعاً هشت نفر.

از بنی زیدبن ثعلبة بن غُنم: مسعود بن اوس بن زید؛ ابوخُزَیمة بن اوس بن اصرم؛ رافع بن حارث بن سواد - جمعاً سه نفر.

از بنی سواد بن مالك بن غنم: عوف، معوّذ و مُعاذ پسران حارث بن رفاعه، که مادرشان عفراء دختر عبیدبن ثعلبه است؛ نُعَیمان بن عمرو بن رفاعه؛ عامربن مُخَلَّد بن سواد؛ عبدالله بن قیس بن خالد؛ عمروبن قیس بن سواد؛ قیس بن عمروبن قیس بن زید؛ ثابت بن عمروبن زید؛ عُصیمه، که همپیمان ایشان بود؛ و مردی از جهینه که نامش ودیعة بن عمروبن جَراد بوده است. عبدالله بن ابی عبیده از پدرش روایت می کند که رُبَیِّعَ دختر معوذ بن عفراء می گفت: ابوالحمراء خدمتکار حارث بن رفاعه هم در بدر شرکت کرده است. ابن ابی حبیبه هم از داودبن حصین همین مطلب را برایم نقل کرد - این عده با احتساب ابوالحمراء دوازده نفرند و همهٔ افرادی که از بنی غنم بن مالك بن نجار در بدر شرکت کردند، با ابوالحمراء بیست و سه نفرند.

کسانی از بنی عامربن مالك بن نجار: کسانی از بنی عمرو بن مبذول؛ و از بنی عتیك بن عمروبن مبذول: ثعلبة بن عمروبن مِحصَن؛ سهل بن عَتیك بن نعمان؛ حارث بن صمّه، این شخص در روحاء از جمعی سپاه کاسته شد و پیامبر(ص) سهم او را از غنایم پرداخت فرمودهو همهٔ اصحاب ما این را نقل کرده اند، وی در بِئرمعونه کشته شد - جمعاً سه نفر.

از بنی عمروبن مالك که به بنوحُدیله هم معروفند: اُبَی بن کعب بن قیس بن عبید؛ اَنس بن معاذبن اَنس - جمعاً دو نفر.

از بنی عدی بن عمروبن مالك بن نجار: اَوس بن ثابت بن منذربن حَرام، که برادر حَسّان بن ثابت است؛ ابوشیخ، که نامش اُبَی بن ثابت بن منذر است؛ ابوطلحه، که نامش زیدبن سهل بن اسود است - جمعاً سه نفر.

از بنی عدی بن نجار: حارثة بن سراقة بن حارث، که در بدر کشته شد؛ عمروبن ثعلبة بن وهب، که کنیه اش ابوحکیمه است؛ سلیطٌ بن قیس بن عمرو؛ ابوسلیط، که نامش اسیرة بن عمروبن عامر است و در جنگ احد کشته شد؛ عمروبن قیس بن مالك، که کنیه اش ابوخارجه است؛ عامربن امیة بن زید؛ محرز بن عامربن مالك؛ ثابت بن خنساء بن عمرو، که در جنگ اُحد کشته شد؛ و سوادبن غَزّیة بن اُهیب، که همپیمان ایشان و از قبیلهٔ بلیّ بود - جمعاً هشت نفر.

از بنی حَرام بن جُندب بن عامر بن غنم بن عدی بن النجار: قیس بن سکن بن قیس، که کنیه اش ابوزید است؛ ابوالاعور کعب بن حارث بن جندب؛ سُلَیم بن مِلحان؛

و حرام بن ملحان بن خالد ـ جمعاً پنج نفر.[۱]

از بنی مازن بن نجار و بنی عوف بن عمروبن عوف: قیس بن ابی صَعصَعَه، نام ابی صعصعه، عمروبن زیدبن عوف است، یعقوب بن محمد برایم نقل کرد که پیامبر (ص) قیس را امیر پیادگان فرمود؛ عبدالله بن کعب بن عمروبن عوف، این همان کسی است که از طرف پیامبر(ص) به سرپرستی غنایم جنگ بدر منصوب شد؛ و عُصَیم که همپیمان ایشان و از بنی اسد بود ـ جمعاً سه نفر.

از بنی خنساء بن مبذول بن عمرو: عُمیر، که کنیه اش ابوداود بود؛ سراقة بن عمرو بن عطیة بن خنساء ـ جمعاً دو نفر.

از بنی ثعلبة بن مازن: قیس بن مُخَلَّدبن ثعلبه.

کسانی از بنی دیناربن نجار؛ از بنی مسعودبن عبدالاشهل: نعمان بن‌عبدعمرو؛ ضحاك بن عبدعمرو؛ سلیم بن حارث بن ثعلبه، که برادر مادری نعمان و ضحاك است؛ کعب بن زید، که در جنگ خندق کشته شد، وی در جنگ بئرمعونه هم زخمی شده بود ولی از میان معرکه گریخت؛ جابربن خالدبن عبدالاشهل؛ سعیدبن سهیل بن عبدالاشهل بن حارثة بن دینار.

از بنی قیس بن مالك بن کعب بن حارثة بن دینار: کعب بن زیدبن مالك؛ بُجَیربن ابی بُجَیر، که همپیمان ایشان بود ـ جمعاً هشت نفر.

کسانی از بنی حارث بن خزرج؛ از بنی امرئ‌القیس بن ثعلبه: سعدبن ربیع بن عمرو، که در احد کشته شد؛عبدالله بن رواحة بن ثعلبة بن امرئ‌القیس، که در جنگ مؤته کشته شد؛ خلّادبن سوید بن ثعلبه، که در جنگ بنی قریظه کشته شد؛ خارجة بن زیدبن ابی زهیر، که در جنگ احد کشته شد، وی پدر زن ابوبکر هم بود ـ چهار نفر.

از بنی زیدبن مالك بن ثعلبة بن کعب بن خزرج: بشیربن سعدبن ثعلبه، که همراه خالدبن ولید در جنگ عین التمر کشته شد[۲]؛ سبیع بن قیس بن عیشه؛ عبادة بن قیس بن مالك؛ سماك بن سعد؛ عبدالله بن عُمیر؛ یزیدبن حارث بن قیس، این همان کسی است که به او فسحم می‌گفتند ـ جمعاً شش نفر.

از بنی جُشم بن حارث بن خزرج و برادرزادگانش و برادر دوقلویش زید: خبیب بن یساف بن عِنَبَة؛ عبدالله بن زید بن ثعلبه، این همان کسی است که کیفیت اذان

---

۱) ظاهراً چهار نفرند. شاید در این میان حذفی صورت گرفته و نام کسی از قلم افتاده باشد ـ م.

۲) عین‌التمر: نام دهکده ای در غرب کوفه و نزدیك انبار است. مسلمانان در خلافت ابوبکر سال دوازدهم هجری آن را به فرماندهی خالدبن ولید گشودند (معجم *البلدان* ، ج۶، ص ۲۵۳).

گفتن در خواب به او آموخته شد[1] و برادرش حُریث بن زید. شعیب بن عباده برایم نقل کرده و اصحاب ما هم بر همین نظریه اند که حریث در جنگ بدر حضور داشته است؛ سفیان بن بشر. ـ جمعاً پنج نفر.

از بنی جُدارة بن عوف بن حارث: تمیم بن یعار بن قیس؛ عبدالله بن عُمیر، که از بنی جداره است؛ یزیدبن مُزَین؛ عبدالله بن عُرفُطه ـ جمعاً چهار نفر.

از بنی اَبجَربن عوف: عبدالله بن ربیع بن قیس ـ یك نفر.

از بنی عوف بن خزرج و بنی عبید بن مالك بن سالم ـ که معروف به بنی حُبلیٰ هستند. چون شکم سالم بزرگ بود به او حُبلی (آبستن) می گفتند: عبدالله بن عبدالله بن اُبَی بن مالك، که نام دیگرش ابن السلول است، سلول نام مادر اُبَی است؛ اوس بن خولیّ بن عبدالله بن حارث ـ جمعاً دو نفر.

از بنی جَزء بن عدی بن مالك: زیدبن ودیعة بن عمرو بن قیس بن جزء؛ رفاعة بن عمروبن زید؛ عامربن سلمة بن عامر بن عبدالله، که از همپیمانان یمنی ایشان بود؛ عقبة بن وهب بن کلده، که از همپیمانان ایشان بود؛ مَعبَدبن عبادبن قَشعَر، که کنیه اش ابوخَمَیصَه بود؛ و عاصم بن عُکَیر، که همپیمان ایشان بود ـ جمعاً شش نفر.

از بنی سالم بن عمروبن عوف و بنی عجلان بن غنم بن سالم: نوفل بن عبدالله بن نَضلَه؛ غسان بن مالك بن ثعلبه؛ مُلیل بن وَبرة بن خالدبن عجلان؛ و عصمة بن حصین بن وبرة بن خالدبن عجلان ـ جمعاً چهار نفر.

از بنی اَصرَم بن فِهر بن غَنم بن سالم: عبادة بن صامت بن اصرم و برادرش اوس بن صامت.

از بنی دَعدبن فهر بن غنم: نعمان بن مالك بن ثعلبة بن دعد، او معروف به قَوقِل بوده است. واقدی گوید: هر کس که در مدینه به او پناه می برد می گفت: در هر جای سرزمین یثرب که می‌خواهی رفت و آمد کن (قوقل) که در امان هستی، و به این مناسبت به آن معروف شد.

از بنی قَریوش بن غنم بن سالم: امیّة بن لوذان بن سالم.

از بنی دعد: دو مرد.

از بنی مَرضَخَة بن غنم بن مالك: مالك بن دُخشم ـ یك نفر.

از بنی لوذان بن غنم: ربیع بن اِیاس و برادرش وَرقة بن ایاس؛ عمروبن اِیاس، که یمنی و همپیمان ایشان بود؛ و دیگر همپیمانان ایشان از بَلیّ و بنی غصَینه: مُجَذربن ذِیاد

---

۱) استیعاب ، ابن عبدالبر، ص ۹۱۳. (این مطلب در اسدالغابه، ج۳، ص ۱۶۵ نیز آمده است). ـ م.

بن عمرو؛ عبدة بن حسحاس بن عمرو؛ بَحّاث بن ثعلبه و برادرش عبدالله بن ثعلبه و همپیمان آن دو از قبیلهٔ بَهراء، که نامش عتبة بن ربیعة بن خلف بود. این موضوع را شُعیب بن عباده برایم نقل کرد و اصحاب ما هم همگی در این مورد اتفاق نظر دارند ـ جمعاً هشت نفر.

از بنی ساعِدة بن کعب بن خزرج و بنی زیدبن ثعلبه: ابودُجانه، که نامش سِماك بن خرشة بن لوذان است و در جنگ یمامه کشته شد؛ مُنذربن عمرو، که در بئر معونه کشته شد، وی از طرف پیامبر(ص) به فرماندهی مسلمانان منصوب شده بود ـ جمعاً دو نفر.

از بنی ساعده و از بنی بدیّ بن عامربن عوف: ابواُسَید ساعدی، که نامش مالك بن ربیعة بن بدیّ است؛ مالك بن مسعود که فرزندزادگان بدیّ هستند. اُبَی بن عباس بن سهل برایم نقل کرد که: سعدبن مالك هم برای رفتن به بدر مجهز شده بود ولی بیمار شد و درگذشت، گور او کنار خانهٔ ابن فارط قرار دارد. عبدالمُهَیمِن برایم نقل کرد که او در روحاء درگذشته است و پیامبر(ص) سهم او را از غنایم عنایت فرمود، او هم از بنی بدیّ است.

از بنی طَریف بن خزرج بن ساعده: عبدرَبةٍ بن حق بن اوس؛ کعب بن جمّاز، که همپیمان ایشان و از غسان بود؛ ضَمرَة بن عمروبن کعب بن عدی؛ و بَسبَس بن عمرو ـ جمعاً پنج نفر.

کسانی از بنی جُشَم بن خزرج؛ از بنی سلمة بن سعدبن علی بن اسد: خِراش بن الصِّمَّة؛ عمیر بن حرام؛ تمیم خدمتگزار خراش؛ عُمیر بن حُمام بن جموح، که در بدر کشته شد؛ معاذبن جموح؛ معوذبن عمروبن جموح؛ عبدالله بن عمروبن حرام، که در اُحد کشته شد، وی پدر جابر است؛ حباب بن منذربن جموح؛ خلادبن عمروبن جموح؛ عُقبة بن عامر؛ حبیب بن اسود، که خدمتکارشان بود؛ ثابت بن ثعلبة بن زید، که به او جِذع می‌گفتند؛ و عُمیربن حارث بن ثعلبة بن حرام ـ جمعاً یازده نفر.

ضمناً عبدالعزیزبن محمد برایم روایت کرد که: مُعاذبن الصِّمّة بن عمرو هم در بدر حاضر شده است، ولی این موضوع مورد اتفاق نیست.

کسانی از بنی عُبید بن عدی بن غنم؛ از بنی خنساء بن سنان بن عبید: بِشربن براء بن معرور؛ عبدالله بن جَدّبن قیس؛ سنان بن صَیفی بن صَخر؛ عتبة بن عبدالله بن صخر؛ و حمزة بن حُمَیِّر ـ واقدی می‌گوید: نام او را خارجة بن حُمَیِّر هم شنیده ام ـ و دو همپیمان ایشان از قبیلهٔ اَشجَع.

از بنی نعمان بن سنان بن عبید: عبدالله بن عبدمناف بن نعمان بن سنان؛ نعمان بن

سنان، خدمتگزار ایشان: جابربن عبدالله بن رِئاب بن نعمان؛ و خُلَیدة بن قیس بن نعمان بن سنان، و گفته اند لَبدَة بن قیس هم بوده است ـ جمعاً چهار نفر.

از بنی خَناس بن سنان بن عبید بن عدیّ: یزیدبن منذربن سَرح بن خناس؛ برادرش معقل بن منذر؛ و عبدالله بن نعمان بن بَلذَمة بن خناس ـ جمعاً سه نفر.

از بنی خنساءِ بن عبید: جباربن صَخربن امیة بن خنساء ـ یك نفر.

از بنی ثعلبة بن عبید: ضحاك بن حارثه؛ سوادبن زید.

از بنی عدی بن غنم بن کعب بن سلمه: عبدالله بن قیس و برادرش مَعبَدبن قیس.

کسانی از بنی سوادبن غنم بن کعب بن سلمه؛ از بنی حَدیده: یزیدبن عامربن حدیده، که کنیه اش ابومنذر است؛ سُلَیم بن عمروبن حَدیده؛ قطبَة بن عامربن حدیده؛ و عَنترَه، خدمتگزار سلیم بن عمروبن حدیده.

از بنی عدیّ بن نابی بن عمروبن سواد: عَبس بن عامربن عدی؛ ثعلبة بن غَنَمَه؛ ابوالیَسَر، که نامش کعب بن عمروبن عباد است؛ سهل بن قیس بن ابی کعب، که در اُحد کشته شد؛ معاذبن جبل بن عائِذ؛ ثعلبه و عبدالله پسران انیس، که بت‌های بنی سلمه را شکستند.

کسانی از بنی زُرَیق بن عامربن عبدحارثه؛ از بنی مخلدبن عامربن زریق: قیس بن محصن؛ حارث بن قیس بن خالدبن مُخَلَّد؛ جُبَیربن ایاس بن خالدبن مخلّد؛ سعیدبن عثمان بن خالدبن مخلد، که کنیه‌اش ابوعباده بوده است؛ عقبة بن عثمان بن خالد؛ ذکوان بن عبدقیس بن خالد؛ مسعودبن خلدة بن عامربن مخلّد ـ جمعاً هفت نفر.

از بنی خالدبن عامربن زریق: عبادبن قیس بن عامربن خالد ـ یك نفر.

از بنی خلدة بن عامربن زریق: اسعدبن یزیدبن فاکه؛ فاکة بن بِشربن فاکه؛ معاذبن ماعِص بن قیس بن خلده و برادرش عائذبن ماعص؛ و مسعودبن سعدبن قیس بن خلده، که در روز بئرمعونه کشته شد ـ جمعاً پنج نفر.

از بنی عجلان بن عمروبن عامربن زریق: رفاعة بن رافع بن مالك؛ خَلّادبن رافع بن مالك؛ و عبیدبن زیدبن عامربن عجلان ـ جمعاً سه نفر.

از بنی حبیب بن عبدحارثة بن مالك: رافع بن مُعَلّی بن لَوذان بن حارثه و برادرش هلال بن مُعَلّی، که در بدر کشته شد ـ جمعاً دو نفر.

از بنی بیاضة بن عامربن زریق: زیادبن لَبیدبن ثعلبه؛ فَروَة بن عمروبن وَذفَه؛ خالدبن قیس بن مالك بن عجلان؛ رُحَیلَة بن ثعلبة بن خالد ـ جمعاً چهار نفر.

از بنی امیّة بن بیاضه: حُلَیفَة بن عدیّ بن عمروبن مالك؛ غَنّام بن اوس بن غَنّام؛ و عَطیّة بن نُوَیرة بن عامربن عطیه. این موضوع را برایم از زرعة بن عبدالله نقل کردند

که دو نفر از این سه نفر مورد اتفاق است. ولی دربارهٔ همان دو نفر هم اجماع نیست.

ذکر کشته شدن عصماء دختر مروان[1]

عبدالله بن حارث از پدر خود برایم روایت کرد که: عصماء دختر مروان از قبیلهٔ بنی امیة بن زید، که همسر یزیدبن زیدبن حِصن خَطمی بود، پیامبر (ص) را آزار می‌داد و از اسلام ایراد می گرفت و مردم را علیه پیامبر (ص) تحریض می کرد، وی این اشعار را گفت:

به نشیمنگاه بنی‌مالك و نبیت و عوف و به نشیمنگاه بنی خزرج
شما از افراد ناشناخته‌ای پیروی کردید که نه از قبیله مرادند و نه مذحج
پس از کشته شدن سران قوم هنوز هم به او امید دارید،
همچنانکه از گوشت سوخته آبی امید داشته باشند.

عُمَیربن عدی بن خرشة بن امید خَطمی چون این گفتار او را شنید و شوراندن او را علیه اسلام بدید، گفت: پروردگارا، نذر می کنم که اگر محمد (ص) را به مدینه برگردانی، من عصماء را به‌قتل برسانم - رسول خدا (ص) در آن هنگام دربدر بود - چون پیامبر (ص) از بدر مراجعت فرمود، عمیربن عدی دردل شب به خانهٔ عصماء رفت، بعضی از بچه‌های او اطرافش خواب بودند و یکی از آنها شیرخوار و روی سینهٔ او بود؛ عمیر با دست خود او را لمس کرد و کودکی را که شیر می‌داد از او کنار زد و شمشیرش را بر سینهٔ عصماء نهاد و چنان فشار داد که از پشت او بیرون آمد. آنگاه نماز صبح را با پیامبر (ص) گزارد. چون پیامبر (ص) از مسجد بیرون آمد، به عمیر نظر فرمود و پرسید: آیا دختر مروان را کشتی؟ گفت: آری پدر و مادرم فدایت گردند. عمیر ترسیدکه نکند با قتل او مرتکب نافرمانی شده باشد، این بود که پرسید: آیا گناهی بر من است؟ پیامبر (ص) فرمود: نه، به خاطر او حتی دو بزهم شاخ به‌شاخ نخواهند گذاشت (ارزش این حرفها را ندارد). این مثل برای اولین بار از پیامبر شنیده شد[2].

---

۱) این مطلب در تاریخ طبری و سیره ابوالفداء نیامده است، به‌طور مختصرتر در نهایة الارب نویری، چاپ دارالکتب، ج ۱۷، ص ۶۵، و هم در ناسخ التواریخ، جلد حضرت رسول، چاپ اول، ص ۱۳۲ بدون ذکر اشعار آمده است و در سیره ابن هشام،جلد چهارم، ص ۲۸۵، ذکر شده است. - م.

۲) برای اطلاع بیشتر از این ضرب‌المثل به مجمع الامثال میدانی، ج ۲، ص ۱۴۸ مراجعه فرمایید.-م.

عُمیر می گوید: پیامبر (ص) به اطرافیان خود نگریست و فرمود: هرگاه دوست داشتید به مردی نگاه کنید که خدا و رسول را از غیب یاری داده است، به عمیر بن عدی بنگرید. عُمر بن خطاب هم گفت: به این کور بنگرید که چگونه در اطاعت خدا سختگیر است. پیامبر (ص) فرمود: نگو کور، او بصیر و بیناست. چون عُمیر از پیش رسول خدا (ص) برگشت، متوجه شد که پسران عصماء به اتفاق گروهی مشغول به خاك سپردن اویند. آنها چون متوجه عُمیر شدند که از مدینه می آید، پرسیدند: ای عُمیر، آیا تو او را کشته ای؟ گفت آری، همه به من مکر کنید و مهلتم ندهید؛ سوگند به آن کسی که جان من در دست اوست، اگر همهٔ شما هم آنچه را که او می گفت بگویید، با این شمشیر همهٔ شما را می زنم تا کشته شوم یا همه را بکشم. در این هنگام اسلام میان بنی خَطمه آشکار شده بود و مردانی بودند که اسلام خود را از ترس قوم خود پوشیده می داشتند. حسان بن ثابت، عمیر بن عدی را به اشعار زیر مدح گفته است که آنها را عبدالله بن حارث برای ما انشاء کرده است.

بنی وایل و بنی واقف و خطمه پست تر از بنی خزرج اند،
به یاد آرید هنگامی را که خواهرتان بشدت فریاد واویل می کشید.
و مرگ ها فرا می رسد،
جوانمردی والانژاد که در ورود و خروج گرامی است، جنبید
و پیش از سپیده دم خون گرم او را فرو ریخت و بر او باکی نیست.
خداوند تورا شادمانه از شربت سرد بهشت سیراب گرداناد در نعمتی فراگیرنده.

عبدالله بن حارث از پدر خود برایم روایت کرد که قتل عصماء در پنج شب باقی مانده از رمضان، پس از بازگشت پیامبر (ص) از بدر و در نوزدهمین ماه هجرت صورت گرفت.

ذکر سریهٔ کشتن ابی عَفَك[1]

سعید بن محمد از عمارة بن غزّیه و ابومُصعَب اسماعیل بن مُصعَب بن اسماعیل بن زید بن ثابت از پیرمردان خود برایم روایت کردند که پیرمردی سالخورده از بنی

---

۱) در سیره ابن هشام این بخش در آخر جلد چهارم، ص ۲۸۵ آمده است. ـ م.

عمروبن عوف، که یکصدوبیست سال عمر کرده و نامش ابوعفك بود. چون پیامبر (ص) به مدینه آمدند. اسلام نپذیرفت و مردم را به دشمنی آن حضرت برمی انگیخت. چون پیامبر (ص) به بدر رفت و خداوند او را پیروزی داد. ابوعفك رشك ورزید و ستم کرد و این ابیات را سرود:

مدت زیادی زندگی کردم

و هیچ خانه و مجمعی را خردمندتر و فریادرس تر از قوم خود. برای فریاد خواه ندیدم.

سواری که به سراغ ایشان آمد.

به اسم حلال و حرام ایشان را متفرق و پراکنده ساخت ،

اگر قرار بود به پادشاهی و نصرت واقعی برسید

حق بود تُبّع را پیروی می کردید.

سالم بن عمیر که یکی از «بسیار گریه کنندگان»[1] و از قبیلهٔ بنی نجار بود. گفت: برمن واجب است که ابوعفك را بکشم یا در آن راه کشته شوم. وی این کار را تا به دست آوردن فرصت مناسب به تأخیر انداخت، تا اینکه در شبی تابستانی که ابوعفك کنار خانهٔ خود. میان بنی عمروبن عوف خفته بود. سالم بن عُمیر به سراغ او آمد و شمشیر بر جگر او نهاد و چنان فشرد که به تشك او رسید.دشمن خدا صیحه ای کشید، گروهی از هم کیشان او به سویش دویدند و او را به خانه اش بردند و همانجا به خاکش سپردند و گفتند: چه کسی او را کشته است؟ به خدا اگر بدانیم، دربرابر خون عفك، او را خواهیم کشت! نهدیه که بانویی مسلمان بود در این مورد این اشعار را سرود:

آیین خدا و احمد را تکذیب می کنی،

سوگند به کسی که ترا آرزومند می کند، این بدآرزویی است.

ای اباعفك، در آخر شب ضربتی از مردی حنیف خوردی.

بگیر آن را با همهٔ سالخوردگی.

و من کاش می‌دانستم قاتل تو، که دردل شب به سراغت آمدآدمی است یا پریزاد.

معن بن عُمر برایم روایت کرد که ابوعفك در ماه شوال بیستمین ماه هجرت کشته شد.

---

۱) بکّائین (بسیار گریه کنندگان) هفت نفرند که برای جنگ تبوك به حضور پیامبر(ص) آمدند و حضرت وسیله‌ای برای حمل آنها نیافت و ایشان با چشم گریان برگشتند. مراجعه شود به تفسیر آیهٔ ۹۲ سورهٔ ۹، توبه.-م.

غزوهٔ قَینُقاع

جنگ قینقاع از روز شنبه نیمهٔ شوال، که آغاز بیستمین ماه هجرت بود، آغاز گردید و پیامبر (ص) آنها را تا اول ذیقعده در محاصره داشت.

عبدالله بن جعفر از ابن کعب قُرَظی برایم روایت کرد که، چون پیامبر (ص) به مدینه آمدند، یهودیان همه با او پیمان بستند و آن حضرت هم عهدنامه‌هایی میان خود و ایشان نوشت و هر گروهی از ایشان را به همپیمانان آنان ملحق فرمود و میان خود و ایشان امان‌نامه‌ای قرارداد و شروطی کرد، از جمله اینکه، یهودیان کسی را علیه پیامبر (ص) یاری نکنند. چون پیامبر (ص) بر اهل بدر پیروز شد و به مدینه برگشت، یهود سرکشی کردند و پیمانی را که میان ایشان و رسول خدا بود شکستند؛ پیامبر کسی به سراغ ایشان فرستاد و آنها را جمع کرد و فرمود: ای گروه یهود، به خدا سوگند، می‌دانید که من رسول خدایم، اسلام بیاورید پیش از آنکه خداوند بلایی را که بر قریش نازل کرد، بر شما نازل فرماید. گفتند: ای محمد، پیروزی بر آنها تو را مغرور نکند، تو با گروهی نادان جنگیدی و مقهورشان کردی، در صورتی که ما مرد جنگ و مبارزه ایم و اگر با ما جنگ کنی خواهی دانست که با کسی چون ما جنگ نکرده‌ای. در همین هنگام که یهودیان اظهار دشمنی می کردند و پیمان می‌شکستند؛ بانویی که اصل او از قبیله‌ای دیگر و همسر مردی از انصار بود به بازار بنی قینقاع آمد و نزد زرگری برای خرید زیور نشست. مردی از یهود قینقاع آمد و بدون آنکه زن متوجه شود پشت سرش نشست و با خاری دامن او را به پشتش گره زد، چون آن زن برخاست سرین و پشتش برهنه شد و یهودیان از این کار خندیدند. مردی از مسلمانان برخاست و آن مرد را کشت، بنی قینقاع جمع شدند و مرد مسلمان را کشتند و پیمان با پیامبر (ص) را شکسته و اعلان جنگ کردند و در دژهای خود جا گرفتند. پیامبر (ص) به جانب ایشان حرکت فرمود و آنها را محاصره کرد. یهود قینقاع نخستین گروهی بودند که پیامبر (ص) آهنگ ایشان کرد، و از وطن خود رانده شدند و اولین گروه یهود بودند که جنگ کردند.

محمدبن عبدالله برایم از عُروه روایت کرد که چون این آیه نازل شد: وَ إِمّا تَخافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِیانَةً فَانْبِذْ إِلَیْهِمْ عَلیٰ سَواءٍ إِنَّ اللّهَ لایُحِبُّ الْخائِنِینَ - و اگر بترسی از قومی خیانت را، پس تو هم عهد ایشان را به سوی آنها بینداز یکسان، همانا که خدای، خیانت کاران را دوست نمی‌دارد (آیهٔ ۵۸، سورهٔ ۸، انعام). پیامبر (ص) با این آیه به سوی ایشان روان شد.

گویند: پیامبر (ص) پانزده شب آنها را در دژهایشان بشدت در محاصره

گرفت تا اینکه خداوند دردلهای ایشان ترس افکند؛ پس گفتند: آیا از دژها بیرون بیاییم و برویم؟ پیامبر (ص) فرمود: نه، باید تسلیم فرمان من باشید! ناچار تسلیم فرمان رسول خدا شدند و از دژها فرو آمدند. فرمان داده شد که ایشان را ببندند. گوید: شانه‌های آنها را به ریسمان بستند و پیامبر (ص) منذربن قدامه سالمی را بر ایشان گماشت. گوید: ابن اُبیّ بر آنها گذشت و گفت: ایشان را باز کنید! منذر گفت: آیا می خواهید گروهی را که پیامبر (ص) بسته است، باز کنید؟ به خدا سوگند، هرکس آنها را باز کند گردنش را می زنم. عبدالله بن ابیّ به طرف پیامبر (ص) دوید و دست خود را در گریبان زره آن حضرت کرد و گفت: ای محمد، نسبت به دوستان من نیکی کن! پیامبر (ص) با چهرهٔ برافروخته و خشمگین به او فرمود: وای برتو، رهایم کن! گفت: رهایت نمی کنم تا نسبت به دوستانم دستور به نیکی دهی، آنها چهارصد مبارز زره دار و سیصد جنگجوی بی زره اند که در جنگهای حدائق و بُعاث مرا از سرخ و سیاه حفظ کرده اند و تو می خواهی که در یک‌روز همهٔ آنها را درو کنی؟ ای محمد، من مردی هستم که از پیشامدها بیم دارم. پیامبر (ص) فرمود: رهایشان کنید، خدا ایشان را و او را هم همراه ایشان لعنت کند! پس چون عبدالله بن ابیّ دربارهٔ آنها صحبت کرد، پیامبر (ص) آنها را از کشتن رها ساخت و دستور فرمود که از مدینه بیرونشان کنند؛ عبدالله بن ابی همراه همپیمانان خود که آهنگ خروج از مدینه داشتند، به حضور پیامبر (ص) آمد و قصد داشت با آن حضرت صحبت کند تا اجازه فرماید که آنها همچنان در خانه‌های خود باقی بمانند. عویم بن ساعده بر در خانهٔ پیامبر (ص) بود، چون عبدالله بن اُبیّ خواست وارد شود، عویم کنارش زد و گفت: نباید پیش از آنکه پیامبر (ص) اجازه فرمایدت داخل شوی؛ ابن ابیّ هم او را کنار زد، عویم نسبت به او خشونت کرد، چنانکه چهره اش را دیوار خراشاند و خون جاری شد. همپیمانان یهودی ابن ابیّ فریاد برآوردند و گفتند: ای ابا حباب (کنیهٔ عبدالله بن ابیّ) ما هرگز بر در خانه ای نمی ایستیم که چهرهٔ تو چنین مجروح شود و ما هم نتوانیم کاری بکنیم. ابن ابیّ در حالی که خونهای چهرهٔ خود را پاک می کرد، فریاد می کشید: بمانید، وای برشما! آنها هم فریاد می زدند: هرگز

بر در خانه‌ای که چهرهٔ تو اینچنین زخمی شود و ما نتوانیم غیرتی از خود نشان دهیم، نمی‌مانیم! ایشان شجاعان یهود بودند. ابن ابیّ خود به آنها دستور داده بود متحصن شوند و می‌پنداشت که خودش هم بزودی با آنها در حصار متحصن خواهد شد، در عین حال با آنها همراهی نکرد و وارد دژنشد، آنها هم در حصار خود پناه بردند ولی حتی تیری هم نینداختند و جنگی هم نکردند و تسلیم فرمان رسول خدا شدند، که اموال آنها هم از رسول خدا باشد؛ چون از حصار فروآمدند و مسلمانان حصارهای ایشان را گشودند، محمدبن مَسلمه مأمور تبعید و تصرف اموال ایشان شد. پیامبر (ص) از اسلحهٔ آنها سه کمان انتخاب فرمود: یکی بنام کتوم، که در جنگ اُحد شکست؛ دیگری بنام رَوحاء و سه دیگر بنام بیضاء؛ دو زره هم از میان آنها برگرفت که یکی صَغدیّه و دیگری فَضّه نامیده می‌شد و سه شمشیر، که یکی قَلَعیّ[1] و دیگری بَتّار نامیده می‌شدند و شمشیری دیگر و نیز سه نیزه هم انتخاب فرمود. گوید: در دژهای ایشان سلاح فراوانی یافتند و وسایل زرگری، چون آنها زرگر بودند.

محمدبن مسلمه گوید: پیامبر (ص) زرهی از زره‌های ایشان را به من بخشید و به سعدبن معاذ هم زرهی لطف فرمود که به آن سَحْل می‌گفتند. آنها زمین و مزرعه نداشتند. پیامبر (ص) خمس غنایمی را که از ایشان گرفته بودند جدا کرد و آنچه که باقی ماند، میان اصحاب خود تقسیم فرمود و به عُبادة بن صامت دستور فرمود که ایشان را تبعید کند. بنی‌قینقاع به عباده می‌گفتند: از میان همهٔ قبیلهٔ اوس و خزرج با ما که هم‌پیمان تو هستیم چنین می‌کنی؟ ما دوستان تو‌ایم. عباده گفت: وقتی شما به رسول خدا اعلان جنگ دادید، من حضور پیامبر (ص) رسیدم و گفتم: ای رسول خدا، من از ایشان و هم‌پیمانی با ایشان بیزارم. ابن ابیّ و عباده از لحاظ هم‌پیمانی با آنها یکسان بودند، این بود که عبدالله بن ابیّ به عباده گفت: تو از پیمان دوستان خود بیزاری جستی؟ این چه حالتی است که از تو دربارهٔ ایشان سر می‌زند؟ و مواردی را که بنی قینقاع متحمل زحمت شده بودند، یادآوری کرد. عباده گفت: ای ابو حباب، می‌دانی که دلها دگرگون شده است و اسلام پیمانها را از بین برده است، و به خدا قسم، تو به کاری دست زده‌ای که بدبختی آن را فردا خواهی دید. بنی قینقاع گفتند: ای محمد، ما

---

۱) منسوب به قَلَعه که نام جایی در بادیه است. (صحاح،ص ۱۲۷۱).

از مردم طلب کاریم! فرمود: شتاب کنید و این حرفها را رها سازید. عباده شروع به تبعید آنها کرد. آنها از عباده مهلتی خواستند، در پاسخ گفت: حتی یك ساعت هم بیشتر از سه شبانه‌روزی که پیامبر خدا به شما مهلت داده است، مهلت نمی‌دهم، این فرمان رسول خداست و اگر بر عهدهٔ من می بود اصلا مهلتی نمی‌دادم. چون سه روز گذشت، عُباده هم از پی ایشان روان شد و آنها به سوی شام کوچیدند. عباده می گفت: به مناطق دور و هرچه دورتر بروند. او تا محل ذباب آنها را همراهی کرد و بازگشت و یهودیان به اذرعات[1] رفتند. در مورد بیرون راندن یهودیان پس از پیمان‌شکنی، روایت دیگری غیر از روایت ابن کعب هم شنیده ایم.

از عروه برایم روایت کردند که، چون پیامبر (ص) از بدر برگشت یهودیان بر او رشك بردند و خیانت خود را آشکار ساختند. جبرئیل (ع) آیهٔ **وَإِمَّا تخافَنَّ مِنْ قَومٍ خيانةً** .... را نازل کرد و چون جبرئیل از بیان آن فارغ شد، پیامبر (ص) فرمود: من از ایشان می ترسم و با این آیه به سوی ایشان حرکت کرد و بنی قینقاع تسلیم نظر و فرمان رسول خدا شدند که اموال آنها از رسول خدا باشد و فرزندان و زنان آنها از خودشان.

ربیع بن سَبره از پدرش روایت می کند که می گفت: من از شام به طرف مدینه می آمدم، در ناحیهٔ فَلجَتَین[2] بنی قینقاع را دیدم که زنان و فرزندان خود را سوار بر شترها کرده بودند و خودشان پیاده می‌رفتند، موضوع را از ایشان پرسیدم، گفتند: محمد ما را بیرون کرد و اموال ما را گرفت. گفتم: کجا می‌روید؟ گفتند: به شام. سَبره می گوید، چون به وادی القری رسیدند، یك ماه در آنجا اقامت کردند و یهودیان وادی القری برای پیادگان آنها مرکوب دادند و آنها را تقویت کردند و آنها به اذرعات رفتند و در آنجا بودند و پس از مدت کمی از میان رفتند.

از عبدالله بن ابی بکربن حزم برایم روایت کردند که می گفت: رسول خدا (ص)، سه مرتبه ابولبابة بن عبدالمُنذِر را در مدینه قائم مقام خود قرار داد: جنگ بدر، بنی قینقاع و جنگ سَویق.

غزوهٔ سَویق

جنگ سویق در ذیحجه، که بیست و دومین ماه هجرت پیامبر (ص) بود، اتفاق

---

۱) اذرعات: سرزمینی در شام است که همسایهٔ عمان و بلقاء شمرده می شود (معجم البلدان،ج ۱، ص ۱۶۲).
۲) فلجَه ، فلجتَین: نام یکی از نهرهای وادی عقیق است (وفاء الوفا،ج ۲، ص ۳۵۶).

افتاد. پیامبر (ص) روز یکشنبه پنجم ذیحجه از مدینه بیرون رفت. غیبت آن حضرت پنج روز بود.

محمدبن عبدالله از زهری و اسحاق بن حازم از محمدبن کعب برایم نقل کردند، چون مشرکان از بدر به مکه بازگشتند، ابوسفیان بمالیدن روغن را بر خود حرام کرد تا وقتی که انتقام خون اصحاب و اقوام خود را که در بدر کشته شده بودند، از محمد (ص) و اصحاب او بگیرد. بنا به گفتهٔ زهری، وی همراه دویست سوار و به گفتهٔ ابن کعب همراه چهل سوار از مکه بیرون آمد و پس از اینکه نجدیّه را پیمودند، شبانه به قبیلهٔ بنی نضیر آمدند و از حُیَیّ بن اَخطَب تقاضا کردند که آنها را بپذیرد تا اخبار مربوط به پیامبر (ص) و اصحاب آن حضرت را از او به دست آوردند، ولی حیی بن اخطب از گشودن در خودداری کرد. بنابراین، از سَلاّم بن مِشکَم تقاضا کردند، او ایشان را پذیرفت و میزبانی کرد و به ابوسفیان شراب داد و اخبار پیامبر (ص) و یاران آن حضرت را در اختیار او گذاشت. سحرگاه ابوسفیان بیرون آمد و خود را به عُرَیض[1] رساند؛ در آنجا مردی از انصار را همراه مزدورش کشت و دوخانه و یك مزرعه را به آتش کشید. وی سوگند خود را انجام شده پنداشت و با ترس برگشت چون بیم داشت که مسلمانان به تعقیب او بیایند. همینکه این خبر به پیامبر (ص) رسید، اصحاب خودرا فرا خوانده و در پی او روان شدند. ابوسفیان و یارانش برای اینکه سبك بار شوند، کیسه‌های سویق[2] را که خوراك معمولی آنها بود انداخته و گریختند. مسلمانان آن کیسه‌ها را جمع کردند و به همین مناسبت این جنگ را جنگ سویق می نامند. پیامبر (ص) به مدینه بازگشت. زهری می گفت، ابوسفیان این دوبیت را در این باره سروده است:

شراب به من داد سلام‌بن مشکم، آن هم شراب کُمیت و مدامه،
در حالی که سخت تشنهٔ آن بودم،
این ابوعمرو بخشنده است،
و خانهٔ او پناهگاه هر بخشندهٔ سپید چهره است.

زهری به سلام‌بن مشکم، کنیهٔ ابوعمرو داده بود در حالی که مردم کنیه او را ابوحکم می‌دانستند. پیامبر (ص) ابولبابة بن عبدالمنذر را جانشین خود در مدینه قرار داده بود. زهری هم گوید: این جنگ در ذیحجه و بیست و دومین ماه هجرت بود.

---

۱) عُرَیض: نام نهری در کنارهٔ مدینه است (وفاء الوفاء، ج ۲، ص ۳۴۴).
۲) سَویق: عبارت از جو یا گندم پخته یا بوداده‌ای است که آن را با روغن و عسل آمیخته باشند.

غزوهٔ قرارة الکُدر[1]

این جنگ با قبایل بنی سلیم و غطفان در نیمهٔ محرّم و بیست و سومین ماه هجرت صورت گرفته است و پیامبر (ص) پانزده شب از مدینه غایب بوده‌اند.

از یعقوب بن عتبه برایم نقل کردند که می‌گفت: پیامبر (ص) از مدینه به قرارة الکُدر حرکت فرمود و سبب آن بود که به او خبر رسیده بود که گروهی از غطفان و سُلیم آنجا گرد آمده‌اند. پیامبر (ص) به طرف ایشان حرکت فرمود و راه را بر آنها بست، چون به جایگاه آنها رسید، نشانهٔ شتران و آبشخور آنان را بدید ولی هیچ کس آنجا نبود. پیامبر (ص) گروهی از یاران خود را به منطقهٔ بالای آن دره فرستاد و خود در پایین آن و در ته دره به استقبال دشمن شتافت؛ در آنجا به گروهی از شبانان برخورد که همراه ایشان نوجوانی هم بنام یسار بود. پیامبر (ص) از ایشان در مورد مردم سؤال کرد. یسار گفت: من نمی‌دانم چون هر پنج روز یك‌مرتبه به آبشخور می‌روم و امروز روز چهارم است، مردم هم به سوی آبشخورها رفته‌اند و ما درگیر شتران خود هستیم که دورتر از قبیله، آنها را به چرا می‌بریم. پیامبر (ص) پس از اینکه به شتران دست یافت به سوی مدینه برگشت و چون نماز صبح را خواندند، متوجه شدند که یسار هم نماز می‌گزارد. پیامبر (ص) دستور فرمود که غنایم را تقسیم کنند، مردم گفتند: ای رسول خدا، برای ما همراه بردن همهٔ شتران و به صورت دسته‌جمعی، نشان‌دهندهٔ نیروی بیشتری است، وانگهی بعضی از افراد از همراه بردن سهم خود ناتوانند. حضرت فرمود: تقسیم کنید. گفتند: ای رسول خدا، اگر شما این غلام را که نماز می‌خواند می‌خواهید، او را در سهم شما قرار می‌دهیم. پیامبر (ص) فرمود: این را از صمیم قلب می‌گویید؟ گفتند: آری. حضرت او را پذیرفتند و آزاد فرمودند. مردم و آن حضرت به راه افتادند و به مدینه رسیدند و شتران را تقسیم کردند. به هر یك از مسلمانان که دویست نفر بودند، هفت شتر رسید.

از ابی اَرْوَی دَوسی برایم نقل کردند که می‌گفت: من خود در این جنگ بودم و از کسانی هم بودم که راندن شتران را بر عهده داشتند، چون به صِرار - در سه میلی مدینه - رسیدیم، پیامبر (ص) خمس شتران را برگرفت و بقیه را که چهارصد شتر بود، میان مسلمانان تقسیم فرمود که به هر کس دوشتر رسید.

---

۱). نام آبی است در ناحیهٔ معدن پس از سد معونه و میان آن و مدینه هشت چاپار است. گاهی هم به آن قرقرة۔ الکدر گفته‌اند (طبقات، ج ۲، ص ۲۱).

از ابی عُفَیر روایت می کنند که پیامبر (ص) در این جنگ، ابن ام‌مکتوم را جانشین خود در مدینهٔ قرار داد، و او مردم را جمع می کرد و در حالی که منبر رسول خدا در سمت چپ او قرار داشت، برای آنها خطبه می خواند.

قتل ابن الاَشرف

قتل او در ماه ربیع الاول و آغاز بیست و پنجمین ماه هجرت صورت گرفت.

عبدالحمیدبن جعفر از یزیدبن رومان؛ مَعمر از زهری و او از ابن‌کعب بن‌مالک؛ ابراهیم بن جعفر از پدرش و او از جابربن عبدالله برایم نقل کردند و همهٔ آنها در این همعقیده بودند که: ابن اشرف شاعر بود و پیامبر (ص) و اصحاب او را هجو می کرد و در شعر خود کافران قریش را علیه مسلمانان برمی انگیخت.

هنگامی که پیامبر (ص) به مدینه آمدند، مردم مدینه مخلوطی از گروههای مختلف بودند، برخی مسلمان بودند که دعوت اسلام آنها را گردهم جمع کرده بود، گروهی هم اهل سلاح و حصار بودند و برخی هم همپیمان با قبیله های اوس و خزرج. پیامبر (ص) چون به مدینه آمد خواست میان همه را اصلاح فرماید و با همه پیمان دوستی بندد، در عین حال گاهی مسلمانانی بودند که پدران ایشان کافر بودند. مشرکان و یهودیان مدینه پیامبر (ص) و اصحاب آن حضرت را بشدت آزار می‌دادند و خداوند متعال پیامبر خود و مسلمانان را فرمان به شکیبایی و گذشت از ایشان می‌داد و در مورد آنان این آیه نازل شد: وَ لَتَسْمَعُنَّ مِنَ الَّذینَ اُوتوا الْكِتابَ مِنْ قَبْلِكُمْ وَ مِنَ الَّذینَ اَشْرَكُوا اَذیً كَثیراً وَاِنْ تَصْبِرُوا و تَتَّقوا فَاِنَّ ذٰلِكَ مِنْ عَزْمِ الْاُمُورِ - هر آینه بشنوید از آنان که پیش از شما کتاب داده شده اند (اهل کتاب) و از کسانی که مشرك شده اند ناسزای فراوان و اگر صبر کنید و بپرهیزید آن از کارهای استوار است (آیهٔ ۱۸۶، سورهٔ ۳، آل عمران)، و هم دربارهٔ ایشان این آیه را نازل فرموده است: وَدَّ كَثیرٌ مِنْ اَهْلِ الْكِتابِ لَوْ یَرُدّوُنَكُمْ مِنْ بَعْدِ ایمانِكُمْ كُفّاراً ... - خواستند بسیاری از جهودان که از ایمان به کافری برندتان ... (آیهٔ ۱۰۹، سورهٔ ۲، البقره).

به هر حال، ابن الاشرف از ناسزا گفتن و آزار رساندن به پیامبر (ص) و مسلمانان خودداری نمی کرد بلکه در آن مبالغه هم می کرد، چون زیدبن حارثه برای مژده از بدر آمد و خبر کشته شدگان را آورد و ابن الاشرف اسیران را هم دربند دید، خوار و زبون شد و به قوم خود گفت: وای برشما، به خدا سوگند، امروز زیرزمین برای شما بهتر از

روی آن است؛ اینها که کشته و اسیر شدند سران و بزرگان مردم بودند و حالا شما چه خیال دارید؟ آنها گفتند: تا زنده هستیم با محمد دشمنی می‌ورزیم. ابن الاشرف گفت: چه ارزشی دارید؟ او خویشان خود را لگدکوب کرد و از میان برد، ولی من پیش قریش می‌روم و آنها را برمی‌انگیزم و بر کشته‌شدگانشان مرثیه می‌گویم و می‌گریم، شاید آنها راه بیفتند و من هم همراه آنها می‌آیم. این بود که بیرون آمد و به مکه رفت و به ابوَداعَة بن ضُبَیره سهمی وارد شد؛ همسر ابوداعه، عاتکه دختر اَسیدبن ابی العیص بود. ابن‌الاشرف قریش را مرثیه سرود و چنین گفت:

آسیاب بدر برای نابودی اهل آن به‌گردش درآمد،
آری، برای امثال بدر باید گریست و اشک‌ریخت.
بزرگان مردم برگرد حوضهای آن کشته شدند،
از خیر و نیکی گریزان نباشید، همانا پادشاهان کشته شده‌اند.
مردمی که من با خشم آنها خوار می‌شوم، می‌گویند:
ابن اشرف بر کعب زاری می‌کند،
راست می‌گویند، ای‌کاش ساعتی که ایشان کشته شدند
زمین اهل خود را فرو می‌برد و از هم پاشیده می‌شد.
چه بسا سپید چهرگان گرانقدر و گشاده رویی،
که گرسنگان به آنها پناه می‌بردند، کشته شدند.
گشاده دستانی که در خشکسالیها بارهای سنگین را به دوش می‌کشند،
غنیمت می‌گیرند و سروری می‌کنند.
به من خبر رسیده است که همهٔ بنی مغیره
از کشته شدن ابوالحکیم خوار و زبون شده‌اند.
و دوپسر ربیعه و منبّه که در بدر کشته شدند،
آیا قوم تُبَع توانسته است نظیر این کشته‌ها را داشته باشد؟

حسان‌بن ثابت در پاسخ ابن‌الاشرف چنین سرود:

چشم کعب اشکبار باشد و پیاپی اشک‌ببارد و بینی بریده و کر باشد.
آری! دردل بدر، کشتگانی از آنها دیدم
که چشمها بر ایشان می‌گریست و اشک‌می‌ریخت،
گریه کن بر برده‌ای فرومایه،
که چون توله‌سگی از ماده سگی کوچک‌پیروی می‌کرد.
خداوند رحمان پیامبر را از ایشان تسکین داد

و قومی را که به جنگ او آمدند از میان برد و کشت.
کسانی هم که گریختند و نجات یافتند.
دلی آکنده از خوف داشتند.
چنانکه نزدیک‌بود از ترس بمیرند.
آری برخی رها یافتند و گروهی اندك، با سرعت، ترسان و لرزان دریختند.

پیامبر (ص) حسان را خواست و به او خبر داد که کعب بن اشرف نزد چه کسی فرود آمده است، و حسان چنین سرود:

از من این پیام را به اُسید برسانید
که دایی تو برده‌ای است که فقط در شراب کارکشته است.
سوگند به جان تو، که نه اسید برای پناهندهٔ خود کاری کرده است
و نه خالد و نه زینب شکم گنده.
عَتّاب هم بنده‌ای است که به عهد خود وفا نمی‌کند.
دروغگویی است که در سر دروغ می‌پروراند.
گویی بوزینه‌ای است دست‌آموز[1].

چون خبر هجای حسان بن ثابت، به عاتکه دختر اسید که همسر ابی وداعه بود رسید، گفت: ما را با این یهودی (کعب بن اشرف) چه کار است؟ مگر نمی‌بینی که حسّان چه بر سر ما می‌آورد؟ ناچار ابن اشرف از نزد آنها رفت و پیش هر کسی که می‌رفت پیامبر(ص) حسان را می‌خواست و به او می‌فرمود که ابن اشرف به کجا رفته است و حسّان همچنان آنها را هجو می‌کرد تا ابن اشرف از پیش آنها برود. چون ابن اشرف پناهگاهی نیافت، به مدینه برگشت و چون خبر آمدن او به مدینه، به اطلاع پیامبر (ص) رسید فرمود: پروردگارا، در ازای اشعاری که او سروده و شرّی که آشکار ساخته است، به هر طریقی که می‌خواهی، او را جزا فرمای. و هم پیامبر (ص) فرمود: چه کسی شر ابن اشرف را از من دفع می‌کند که مرا آزرده است. محمدبن مَسلمه گفت: من از عهدهٔ او برمی‌آیم ای رسول خدا، و او را خواهم کشت. پیامبر (ص) فرمود: این کار را بکن. چند روزی محمدبن مسلمه چیزی نمی‌خورد، پیامبر (ص) او را احضار

---

۱) این ابیات که در کتابهای مختلف سیره به صورتهای مختلف و کم و بیش آمده است، به گفتهٔ ابن هشام، اهل علم آنها را از حسان نمی‌دانند. در دیوان حسان چاپ بیروت هم که در اختیار این بنده است، این اشعار نیامده است. ـ م.

۲) این سه بیت با تفاوتهای مختصری که صحیحتر هم به نظر می‌رسد، در صفحهٔ ۴۰ دیوان حسّان چاپ بیروت آمده است و در ترجمهٔ ابیات به آنجا هم مراجعه شده است. ـ م.

کرد و فرمود: محمد، چرا خوراك و آشامیدنی را ترك کرده ای؟ گفت: ای رسول خدا، تعهدی برای شما کرده ام که نمی‌دانم می توانم آن را انجام دهم یا نه. پیامبر (ص) فرمود: بر تو است که تلاش کنی. و همچنین فرمود: در مورد او با سعدبن معاذ مشورت کن. این بود که محمدبن مسلمه همراه تنی چند از اوس از جمله، عبّادبن بشر و ابونائله سیلکان بن سلامه و حارث بن اوس و ابوعبس بن جبر جمع شدند و گفتند: ای رسول خدا، ما او را می کشیم، به ما اجازه بده که هرچه لازم باشد، بگوییم زیرا از این کار چاره ای نیست. پیامبر (ص) فرمود: هر چه می خواهید بگویید. ابو نائله به‌سوی کعب بن اشرف رفت، چون کعب او را دید خوشش نیامد، بیمناك شد و ترسید که نکند دیگران در کمین باشند. ابونائله گفت: نیازی به تو پیدا شده است. کعب در حالی که در میان قوم خود و یهودیان بود، گفت: نزدیك بیا و حاجت خود را بگو. درعین حال، رنگ چهره اش دگرگون شده و بیمناك بود. ـ ابونائله و محمدبن مَسْلَمه هردو برادران شیری کعب بودند ـ ابونائله و کعب ساعتی گفتگو کردند و برای یکدیگر شعر خواندند، کعب شاد شد و درآن میان از ابونائله پرسید: حاجت تو چیست؟ ابونائله که شعر هم می سرود همچنان برای او شعر می‌خواند، کعب دو مرتبه پرسید: حاجت تو چیست؟ شاید می‌خواهی کسانی که پیش ما هستند بر خیزند؟ چون مردم این سخن را شنیدند برخاستند. ابونائله گفت: خوش نداشتم که مردم گفتگوی مارا بشنوند و بدگمان شوند. آمدن این مرد(پیامبر(ص)) برای ما گرفتاری و بلا بود، همهٔ عرب به جنگ ما برخاسته اند و متفقاً مارا هدف قرار می‌دهند، راههای زندگی برما بسته شده است، به‌طوری که خودمان و خانواده‌هایمان سخت به‌زحمت افتاده ایم، اواز ما زکوة می‌خواهد و می گیرد، حال آنکه ما چیزی پیدا نمی کنیم که بخوریم. کعب گفت: ای پسر سلامه، من که قبلا به تو گفته بودم کار به این جا می کشد. ابونائله گفت: مردانی از یاران من هم همراه منند که همین نظر را دارند، تصمیم گرفتم همراه ایشان پیش تو بیاییم و از تو خرما یا خوراك دیگری خریداری کنیم و تو هم باید با ما نیکو رفتار کنی، البته ما چیزی را هم که به آن توجه داشته باشی نزد تو گرو می گذاریم. کعب گفت: ولی انبارهای من انباشته از خرماهای خوب و نرم است که دندان در آنها پنهان می‌شود. آنگاه گفت: ای ابونائله، به‌خدا دوست نداشتم که تو را در این گرفتاری ببینم، که تودر نظرم از گرامیترین مردم هستی، تو برادر منی و من با تو از یك پستان شیر خورده ام. او گفت: آنچه دربارهٔ محمد(ص) به تو گفتم پوشیده دار. کعب گفت: یك حرف ازآن را نخواهم گفت. کعب به ابونائله گفت: به من راست بگو، در باطن خود نسبت به محمد چه تصمیمی دارید؟ گفت: خوار ساختن او و جدا شدن از وی. گفت: خوشحالم

کردی، حالا چه چیز را در گرو من می‌گذارید، پسران و زنانتان؟ ابونائله گفت: می‌خواهی مارا رسوا کنی و کار مارا آشکار سازی؟ نه! ولی ما آن‌قدر اسلحه در گرو تو می گذاریم که خوشنود شوی. ابونائله این مطلب را برای این می‌گفت که وقتی با اسلحه آمدند تعجب نکند. کعب هم گفت: آری! در سلاح وفای به عهد است و همان کفایت می‌کند. ابونائله از نزد کعب بیرون رفت تادر وقتی که قرار گذاشته بود برگردد، او پیش یاران خود آمد و تصمیم گرفتند که شبانگاه پیش کعب بروند. آنگاه شب به حضور پیامبر(ص) آمدند و خبر دادند، پیامبر (ص) تا بقیع همراه آنها آمد وازآنجاایشان را روانه کـــرد و فرمود: در پناه برکت و یاری خدا بروید، گفته شده است، پیامبر(ص) در شب چهاردهم ماه ربیع الاول بیست وپنجمین ماه هجرت، بعد از گزاردن نماز عشاء آنها را روانه فرمود، شب مهتابی بود و همچون روز روشن.

گوید: به‌راه افتادند تا به محلهٔ ابن اشرف رسیدند. چون کنار خانهٔ او رسیدند، ابونائله اورا صدا زد، ابن اشرف تازه عروسی کرده بود، چون برخاست زنش گوشهٔ لباس اورا گرفت و گفت: کجا می‌روی؟ تو مردی هستی در حال جنگ و کسی مثل تو در این ساعت از خانه بیرون نمی‌رود. گفت: با آنها قرار دارم،بعلاوه او برادرم ابونائله است، اگر می‌دانست خوابم بیدارم نمی‌کرد، و با دست خود جامه اش را گرفت و گفت: اگر جوانمرد را برای نیزه زدن هم بخوانند می‌رود. آنگاه پیش ایشان آمد و درودشان گفت و ساعتی نشستند و گفتگو کردند به‌طوری که با آنها انس گرفت، سپس آنها گفتند: آیا موافقی که به شَرج‌العَجوز[۱] برویم و باقی شب را به گفتگو بگذرانیم؟ گوید: بیرون آمدند و به‌طرف شرج‌العجوز به‌راه افتادند. ابونائله دست خود راوارد موهای سر کعب کرد و گفت: خوش به‌حالت، این عطر تو چقدر خوشبو است! کعب مشک ممزوج با آب و عنبر و روغن به موهای خود می مالید به‌طوری که روی زلفهایش باقی می‌ماند، او مردی بسیار زیبا و با موهای مجعد بود. سپس ساعتی راه رفتند و ابونائله دوباره همان کار را انجام داد به‌طوری که کعب مطمئن گردید. ناگاه دستهـــای خود رادر موهای او زنجیروار داخل کرد و طرفین سرش را محکمُ گرفت و به یاران خود گفت: دشمن خدا را بکشید! و آنها با شمشیر های خود به جانش افتادند. ولی چون شمشیرها به یکدیگر برخورد می‌کرد و او هم خود را به ابونائله چسبانده بود کاری ساخته نمی‌شد. محمدبن‌مَسلمه گوید: ناگاه یادم آمد که شمشیر کوچك و باریکی دارم که در نیامش بود، آن را بیرون کشیدم و بر سینه اش نهادم و تازیر نافش را دریدم، دشمن خدا

---

۱) شرج‌العجوز: جایی است نزدیك مدینه (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۲۸).

چنان فریادی کشید که در همهٔ کوشکهای یهود آتش افروخته شد؛ در این هنگام، ابن سُنَینه که یهودی از یهود بنی حارثه بود و فاصلهٔ محل زندگی او و کعب سه میل بود، گفت: من بوی خونی‌را که در مدینه ریخته شده است، می شنوم. ضمناً همچنان که آنها به کعب ضربت می‌زدند، یکی شان بدون توجه ضربتی به حارث بن اوس زد که پایش را سخت مجروح کرد. ایشان چون از کشتن کعب فارغ شدند، سرش را بریدند و همراه خود بردند. پس شتابان بیرون آمدند چون از کمین یهودیان بیمناك بودند، به محلهٔ بنی امیة بن زید و سپس به محلهٔ یهود بنی قریظه رسیدند که آتشهای ایشان بر فراز کوشکهایشان روشن شده بود. سپس به بعاث[1] رسیدند، چون به حرة العریض رسیدند، زخم حارث شروع به خونریزی کرد و از ایشان عقب ماند، پس آنها را صدا زد وگفت: سلام مرا به رسول خدا برسانید! آنها براو محبت کرده وبه‌دوشش گرفتند تا به حضور پیامبر(ص) بیایند. چون به بقیع رسیدند، تکبیر گفتند. اتفاقاً پیامبر(ص) هم آن شب به‌پا خاسته و نماز می گزارد، چون صدای تکبیرایشان را شنید، تکبیر گفت و دانست که او را کشته‌اند. آنهابا دو خود را به مسجد رساندند و دیدند که پیامبر(ص) کنار در مسجد ایستاده است، حضرت فرمود: چهره‌های شما شاد باد. گفتند: و چهره تو ای رسول خدا، و سر اورا برابر پیامبر(ص) انداختند. حضرت خدای را برای قتل او ستایش کرد. آنها دوست خود حارث را پیش آوردند، پیامبر(ص) آب دهان خود رادر محل زخم افکند وآن زخم حارث را زیانی نرساند. عبادبن بشر دراین مورد چنین سروده است:

صدایش زدم ولی شتابی نکرد واز بالای قصر خود ظاهر شد.
باردیگرصدایش زدم، گفت: منادی کیست؟ گفتم: برادرت عبادبن بشر.
محمد به او گفت: بشتاب به‌سوی ما،
که ما آمده‌ایم تا از ما میزبانی کنی و بخششی فرمایی،
و به ما خوراکی دهی، که ما گرسنه آمده‌ایم، به نیم جوالی از حبوبات یا خرما.
واین زره‌های ماست که برای گرو آورده‌ایم،
نها رابرای یك ماه یا نصف ماه بگیر.
نفت: گروهی که گرسنه و درمانده شده‌اند
و بدون فقر غنارااز دست داده‌اند.

---

۱) بعاث: نام جایی در حومهٔ مدینه است و گویند دژی است در دو میلی مدینه یا مزرعه‌ای در محلهٔ بنی قریظه (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۶۲).

روی به جانب ما کرد
او شتابان پیش می‌آمد و به ما می‌گفت: برای کار بزرگی آمده‌اید.
در دستهای راست ما شمشیرهای سپید برّنده بود.
شمشیرهایی که در نابود کردن کافران آزموده بود.
ابن‌مسلمه مرادی دو کف دست خود را به‌مانند شیر ژیان برگردنش افکند، شمشیر برهنهٔ خود را بشدت براو فرود آورد
وابو عبّس بن جَبر اوراز پای درآورد.
من و دو یارم هم شمشیر زدیم
و سرانجام آن خبیث را همچون میشی کشتیم.
بر سر او بزرگانی گذشتند که از راستی و نیکی به تو خبر می‌دهند.
خداوند نفر ششم ما بود
و ما به بهترین نعمت و گرامیترین پیروزی رسیدیم.

ابن ابی حبیبه می گوید: من گویندهٔ این شعر را دیدم. ابن ابی الزناد می گوید: اگر گفتار ابن ابی‌حبیبه نبود، این شعر را مستند نمی‌دانستم.

گویند: چون پیامبر (ص) آن شب را که ابن اشرف کشته شد به صبح آورد، فرمود: به هر یك از بزرگان یهود که دست یافتید، بکشیدش. یهودان سخت ترسیدند به طوری که هیچیك از بزرگان ایشان ظاهر نمی‌شدند و سخنی هم نمی گفتند و می ترسیدند که شبانه آنها را بکشند، همچنان که ابن اشرف کشته شد.

ابن سُنَینه از یهود بنی‌حارثه و همپیمان حُوَیِّصَة بن مسعود بود، حویصه اسلام نیاورده بود؛ برادرش بر ابن سنینه حمله برد و او را کشت، حویصه که از برادر خود، مُحَیِّصَه بزرگتر بود، او را می‌زد و می گفت: ای دشمن خدا، ابن سنینه را کشتی؟ به خدا قسم، بسیاری از پیه‌های شکم تو از آن اوست، محیصه می گفت: به خدا سوگند، کسی که دستور به قتل او داد، اگر به من دستور قتل تو را هم می‌داد، می کشتمت. حویصه گفت: تو را به خدا قسم، اگر محمد می گفت مرا بکشی، می کشتی؟ گفت آری! حویصه گفت: به خدا، دینی که به این حد برسد دین عجیبی است و در آن روز اسلام آورد. محیّصه در این مورد شعری گفته است که مستند است و من ندیده ام کسی آن را رد کند، می گوید:

پسر مادرم اگر مأمور کشتن او شوم، مرا سرزنش می کند.
و حال آنکه من با شمشیر سپید برّان استخوانهای پشت گوشش را قطع می کنم.
شمشیری به رنگ نمك، که پاك زدوده است،

و هرگاه آن را به کار بگیری، دروغ نمی‌گوید.
اگر همهٔ آنچه میان بُصری و مأرب هست از آن من باشد،
آنقدر خوشحالم نمی‌کند که کشتن تو در حال اطاعت فرمان.

یهودیان و مشرکانی که همراه ایشان بودند، ترسیدند و فردای آن شب پیش پیامبر (ص) آمدند و گفتند: دیشب این دوست ما که سروری از سروران ماست، بدون هیچ گناه و علتی که ما بدانیم، غافلگیر و کشته شده است. پیامبر (ص) فرمود: اگر او هم مانند دیگر هم کیشان خود آرام می‌گرفت، غافلگیر نمی‌شد، اما او ما را آزار داد و با شعر خود ما را هجا گفت و هر کس از شما چنان کند، پاداشش شمشیر است. پیامبر (ص) آنها را دعوت فرمود که عهد نامه‌ای بنویسند و به مواد آن عمل کنند و آنها میان خود و رسول خدا، عهدنامه‌ای در زیر درخت خرمای خانهٔ رمله دختر حارث نوشتند و یهود از روز کشته شدن ابن اشرف خوار و زبون گردید.

ابراهیم بن جعفر از پدر خود برایم روایت کرد: هنگامی که مروان بن حکم در مدینه بود و ابن یامین نضری هم پیش او بود، مروان پرسید: قتل ابن اشرف چگونه بود؟ ابن یامین گفت: غدر و مکر بود. محمدبن مسلمه هم که پیر سالخورده‌ای بود و در مجلس نشسته بود، گفت: ای مروان، آیا در حضور تو به پیامبر (ص) نسبت غدر می‌دهند؟ به خدا قسم، ما او را نکشتیم مگر به فرمان رسول خدا (ص)، به خدا قسم، از این پس سقف هیچ خانه‌ای جز مسجد بر من و تو سایه نخواهد افکند و اما تو ای ابن یامین، برای خدا بر عهدهٔ من است که اگر شمشیر در دستم باشد و بر تو قدرت یابم، سرت را از تن جـــدا کنـــم! ابن یامین از ترس به محلهٔ بنی قریظه نمی‌رفت مگر اینکه قبلا کسی را می‌فرستاد که ببیند محمدبن مسلمه در چه حال است، اگر محمدبن مسلمه در مزرعهٔ خود بود، او با عجله سری می‌زد و کارش را انجام می‌داد و می‌رفت و در غیر آن صورت در آنجا فرود نمی‌آمد. اتفاقاً روزی محمدبن مسلمه همراه جنازه‌ای به بقیع آمده بود و ابن یامین هم آنجا بود، محمدبن مسلمه متوجه تابوت زنی شد که بر آن مقداری ترکهٔ تازه بود، به سراغ آن رفت و ترکه‌ها را باز کرد. مردم برخاستند و گفتند: ای ابوعبدالرحمن چه می‌کنی؟ ما برایت انجام می‌دهیم! محمدبن مسلمه به سوی ابن یامین برخاست و با آن ترکه‌ها به چهره و سراو کوبید، به طوری که همهٔ آنها را یکی یکی بر سر و روی او شکست و حتی یك ترکهٔ سالم هم باقی نگذاشت و هنگامی او را رها کرد که دیگر نیرویی برایش باقی نمانده بود، سپس گفت: به خدا قسم، اگر به شمشیر هم دست می‌یافتم با آن می‌زدمت.

غزوهٔ غَطَفان در ذی‌اَمَرّ [1]

این جنگ در ماه ربیع‌الاول، که آغاز بیست و پنجمین ماه هجرت بود، صورت گرفت. پیامبر (ص) روز پنجشنبه دوازده روز از ربیع گذشته، از مدینه بیرون رفتند و یازده روز از مدینه غایب بودند.[2]

محمدبن زیادبن ابی هُنَیده، عثمان بن ضحاک و عبدالرحمن بن محمدبن ابی بکر و بعضی دیگر غیر از ایشان، برایم روایت کردند و گفتند: به پیامبر (ص) خبر رسید که گروهی از قبایل ثَعلَبَه و مُحارِب در ذی‌اَمَرّ جمع شده و آهنگ حمله به اطراف مدینه را دارند و مردی به نام دُعثوربن حارث‌بن محارب آنها را گرد آورده است. پیامبر (ص) مسلمانان را گرد آورد و همراه چهارصد و پنجاه نفر، که گروهی هم سوار کار بودند، بیرون آمده و راه مُنَقّی[3] را پیش گرفتند. سپس تنگهٔ خُبَیت[4] را طی کرده و به جانب ذی‌القصّه[5] بیرون رفتند. در آنجا اصحاب پیامبر (ص) به مردی به نام جبّار که از بنی ثعلبه بود، برخوردند، از او پرسیدند: قصد کجا داری؟ گفت: به یثرب می‌روم. گفتند: در یثرب چه کار داری؟ گفت: می‌خواهم برای خودم بگردم و ببینم. گفتند: آیا به گـــروهی برنخوردی و یا خبری از قوم خود نداری؟ گفت: نه، فقط شنیدم که دُعثور بن حارث با گروهی از قومِ خود، از قبیله بیرون رفته است. مسلمانان او را به حضور پیامبر (ص) بردند، حضرت او را به اسلام دعوت فرمود و او مسلمان شد، پس گفت: ای محمد، اگر آنها از حرکت تو آگاه شوند، از ترس به بالای کوهها پناه خواهند برد و هرگز با تو رو در روی نمی‌شوند، من هم با تو می‌آیم و تو را به مخفیگاههای ایشان راهنمایی می‌کنم. پیامبر (ص) او را همراه خود برد و با بلال به کار گماشت، آن مرد پیامبر (ص) را از راههای ریگ‌زار برد و کنار آن قوم فرود آورد، اعراب هم از ترس به قلهٔ کوهها گریخته بودند و پیش از آن، چهارپایان و ستوران خود را هم در بالای کوه پنهان کرده بودند. پیامبر (ص) با کسی برخورد نفرمود ولی آنها را بر سر کوهها دید. رسول خدا در ذی امر

---

۱) ذی‌اَمَرّ: نام دره‌ای است در راه فید و مدینه، در سه منزلی مدینه و کنار دهکدهٔ نخیل. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۲۴۹).

۲) خروج پیامبر (ص) در دوازدهم ربیع‌الاول منافات دارد با اقامت آن حضرت در چهاردهم ربیع‌الاول در مدینه،که ضمن موضوع کشته شدن ابن‌الاشرف به آن تصریح شده است.ـ م.

۳) مُنَقّی: نام سرزمینی است میان مدینه و اُحُد (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۷۹).

۴) خُبَیت: در یك چاپاری مدینه است (معجم ما استعجم، ص ۳۰۶).

۵) ذوالقصه: نام موضعی در یك چاپاری مدینه به سوی نجد است (وفاءالوفا، ص ۳۶۲).

فرود آمد و لشکرگاه ساخت. باران شدیدی باریدن گرفت، پیامبر (ص) هم، که برای قضای حاجت رفته بود، گرفتار باران شده و خیس شد. حضرت که نهر ذی امر را میان خود و اصحاب فاصله قرار داده بود، جامه های خود را کند و فشرد و برای اینکه خشك شود بر درختی افکند و خود زیر آن درخت دراز کشید. اعراب که متوجه همهٔ کارهای پیامبر (ص) بودند،به دُعثور که سرور و سالارشان بود، گفتند: اکنون به محمد دسترسی داری چون او از یاران خود جدا شده است به طوری که اگر از آنها کمك هم بخواهد، تا او را بکشی کمکی به او نخواهد رسید. دعثور شمشیر بسیار تیزی را از میان شمشیرها برگزید و با آن به سوی پیامبر (ص) روی آورد و در حالی که شمشیر را کشیده بود، بالای سر آن حضرت ایستاد و گفت: ای محمد، اکنون چه کسی تو را از من حفظ می کند؟ پیامبر (ص) فرمود: خدا. گوید: در این هنگام جبرئیل (ع) چنان به سینهٔ دعثور کوفت که شمشیر از دستش افتاد، پیامبر (ص) شمشیر را برداشت و برسر او ایستاد و فرمود: حالا چه کسی‌تو را از من حفظ می کند؟ گفت: هیچ کس، واَشهدانَ لااله اِلاّ الله و اَنَّ محمدّاً رسول‌الله‌و سوگند به خدا، از این پس هرگز جمعی را علیه تو گرد نمی آورم. پیامبر (ص) شمشیرش را پس دادند. دعثور به‌راه افتاد و برگشت و گفت: به خدا قسم، تو از من بهتری. پیامبر (ص) فرمود: من به آن شمشیر از تو سزاوارترم. دعثور پیش قوم خود آمد، به او گفتند: پس چه می گفتی، شمشیر در دست تو و او در اختیارت بود؟ گفت: به خدا تصمیم من همان بود ولی مردی سپید چهره و بلند قد در نظرم آمد که چنان به سینه ام کوفت که به پشت در افتادم و دانستم که او فرشته است، این بود که شهادت دادم به اینکه پروردگاری جز الله وجود ندارد و محمد رسول خداست و به‌خدا قسم، دیگر کسی را علیه او جمع نمی کنم. دعثور شروع به دعوت قوم خود به اسلام کرد و این آیه دربارهٔ او نازل شده است: **یا اَیُّهاالَّذینَ آمَنُوا اذکُرُوا نِعمَةَالله عَلَیکُم اِذهَمَّ قَومٌ اَن یَبسُطُوا اِلَیکُم اَیدِیَهُم فَکَفَّ اَیدِیَهُم عَنکُم....** ـ ای مؤمنان و گرویدگان، یاد کنید نعمت خدا را بر شما، چون همت کردند قومی که بر شما تطاول کنند و دست درازی نمایند، خدای تعالی دستهای ایشان از شما باز داشت... (آیهٔ ۱۴، سورهٔ ۵، مائده)[1]. مدت غیبت پیامبر (ص) از مدینه یازده شب بود و عثمان بن عفان را در مدینه به جانشینی تعیین فرمود.

---

۱) برای اطلاع بیشتر از تفسیر و اختلاف در مورد شأن نزول این آیه، به تفسیر گازر، چاپ استاد فقید سید جلال‌الدین ارموی، ج ۲، ص ۳۳۵،مراجعه فرمایید. ـ م.

غزوهٔ بنی‌سُلَیم در بحران از ناحیهٔ فُرع

این جنگ در چند شب از جمادی‌الاول گذشته، در آغاز بیست و هفتمین ماه هجرت صورت گرفت و پیامبر (ص) ده شبانه روز از مدینه غایب بودند.
معمربن راشد از زهری برایم نقل کرد، چون به پیامبر (ص) خبر رسید که گروه زیادی از بنی‌سُلیم در بحران گرد آمده‌اند، آمادهٔ مقابله شد و بدون اینکه مطلب را آشکار فرماید، همراه سیصد مرد از اصحاب بیرون آمد و بسرعت راه می‌پیمودند به طوری که یك شبه، به نزدیك بحران رسیدند. در آنجا مردی از بنی سلیم را دیدند و از او دربارهٔ قوم و جمع ایشان پرسیدند، آن مرد به پیامبر (ص) خبر داد که آن گروه در روز گذشته پراکنده شده و به کنار آب خود برگشته‌اند. پیامبر (ص) فرمان داد که او را پیش یکی از مسلمانان که از بنی سُلیم بود حبس کنند. آنگاه حرکت فرمود تا به بحران رسید، ولی در آنجا هیچ کس نبود؛ چند روزی آنجا اقامت فرمود و بدون برخوردی باز گشت و آن مرد را هم آزاد ساخت. مدت غیبت پیامبر (ص) ده شب بود.
عبدالله بن نوح از محمد بن سهل برایم روایت کرد که پیامبر (ص)، ابن ام‌مکتوم را در مدینه جانشین فرمود.

سریّه قَرَدَه

فرماندهی این سریه با زیدبن حارثه بود و این نخستین سریه‌ای بود که زیدبن حارثه به امیری آن منصوب شد. او روز اول جمادی‌الآخر، آغاز بیست و هفتمین ماه هجرت بیرون رفت[1].
محمدبن حسن بن اسامةبن زید از خویشان خود برایم روایت کرد، قریش که قومی بازرگان بودند، می‌ترسیدند که از راه شام طی طریق کنند، چه از رسول خدا و اصحابش بیم داشتند. صفوان بن امیه می‌گفت: محمد و اصحاب او راه بازرگانی ما را بسته‌اند و نمی‌دانیم با اصحاب او چه بکنیم، از راه کناره تکان نمی‌خورند، بعلاوه، اهل منطقهٔ ساحلی هم همگی با آنها همپیمان شده‌اند و ما نمی‌دانیم کدام راه را بپیماییم. اگر قرار باشد در مکه اقامت کرده و سرمایه‌های خود را مصرف کنیم در آنجا

---

۱) باید بیست و هشتمین ماه باشد، چه قبلاً هم دیدیم که برای جمادی‌الاول بیست و هفتمین نوشته است. ـ م.

درآمدی برای ما نیست؛ ما ناچاریم سرمایه خود را در بازرگانی به کار بیندازیم، تابستان تجارت شام و زمستان تجارت حبشه. اسودبن مطلب به او گفت: از راه ساحل نرو، از راه عراق برو. صفوان گفت: من راه عراق را بلد نیستم. گفت: من تو را با بهترین راهنما آشنا می کنم، راهنمایی که چشمش را می بندد و به خواست خداوند متعال راه را می پیماید. صفوان گفت: او کیست؟ گفت: فرات بن حیان عجلی، که آن راهها را پیموده و بر آنها مسلط و چیره است. صفوان گفت: تو را به خدا او را بیاور. او کسی پیش فرات فرستاد و چون فرات نزد صفوان آمد، صفوان گفت: می خواهم به شام بروم ولی محمد راه بازرگانی ما را بسته است و کاروانهای ما ناچار از منطقهٔ او عبور می کند، اکنون می خواهم از طریق عراق بروم. فرات گفت:من تو را از راه عراق می برم، هیچیك از یاران محمد آن راه را نپیموده است چون آن سرزمین فلات و بی آب است. صفوان گفت: خواهش من هم همین است، اما دربارهٔ بی آبی، حالا در زمستانیم و نیاز ما به آب کم است. صفوان آماده شد، ابوزمعه هم همراه او سیصد مثقال طلاو مقدار زیادی شمش نقره همراه کرد و مردانی از قریش را همراه او ساخت که همه کالای تجارتی داشتند. عبدالله بن ابی ربیعه و حُوَیطِب ابن عبدالعزّی هم همراه گروهی از مردان قریش با او بیرون آمدند، صفوان هم با اموال زیادی که شمشها و ظرفهای نقره بود و معادل سی‌هزار درهم می‌شد،راه افتاد و به ناحیهٔ ذات عِرق[1] بیرون شدند.

در این میان، نعیم بن مسعود اشجعی که بر دین قوم خود بود به مدینه آمد و در قبیلهٔ بنی نضیر به خانهٔ کنانة بن ابی الحُقَیق وارد شد و با او شراب خورد.سَلیط بن نعمان بن اَسلم هم که مسلمان بود، پیش بنی نضیر می آمد و از شراب ایشان می آشامید-چون در آن هنگام هنوز شراب حرام نشده بود- وی آن روز حضورداشت و همراه او شراب خورد. نعیم موضوع خروج صفوان را همراه کاروان و اموالی را که همراه اوست گفت. سلیط همان دَم بیرون آمد و خود را به پیامبر (ص) رساند و خبر را گزارش داد. پیامبر (ص) زیدبن حارثه را همراه صد سوار فرستاد، آنها کاروان را گرفتند. بزرگان قریش همگی گریختند و فقط یك یا دو مرد اسیر شدند، آنها کاروان را به حضور پیامبر(ص) آوردند، حضرت خمس آن را که معادل بیست‌هزار درهم بود، برگرفت و بقیه را بین اهل لشکر تقسیم فرمود. فرات بن حیان از اسیران بود، او را آوردند و گفتندش که اگر مسلمان شوی تو را نمی کشیم، او مسلمان شد و نکشتندش.

---

۱) ذات عِرق: مرز اهل عراق و سرحد میان تهامه و نجد است (معجم البلدان، ج ۶، ص ۱۵۴).

غزوهٔ اُحُد

این غزوه در روز شنبه هفت روز گذشته از ماه شوال، آغاز سی و دومین ماه هجرت اتفاق افتاد و پیامبر (ص) ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین فرمود.

واقدی گوید: محمدبن عبدالله بن مُسلم، موسی بن محمدبن ابراهیم بن حارث، عبدالله بن جعفر، ابن ابی سَبْره، محمدبن صالح بن دینار، معاذبن محمد، ابن ابی حبیبه، محمدبن یحیی بن سهل بن ابی حَثمه، عبدالرحمن بن عبدالعزیز، یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده، یونس بن محمد ظَفری، معمر بن راشد، عبدالرحمن بن ابی زناد، ابومَعْشر و مردان دیگری که نام نمی برم، هرکدام بخشی از احادیث اُحد را برایم نقل کردند. برخی از برخی دیگر شنیده بودند و آنچه را که برایم نقل کرده اند جمع کرده ام، آنها چنین گفتند:

چون مشرکانی که در بدر شرکت کرده بودند به مکه باز گشتند، ابوسفیان بن حَرب کالاهای کاروانی را که از شام آورده بود در دارالنَدوه قرار داده بود- همواره چنین می کردند. ابوسفیان به واسطهٔ اینکه صاحبان اموال آن کاروان غایب بودند، کالاها را از جای خود تکان نمی‌داد و آنها را توزیع نمی کرد. بزرگان قریش، اسودبن مطّلب بن اسد، جُبَیربن مُطْعِم، صفوان بن امیه، عِکْرِمَة بن ابی جهل، حارث بن هشام، عبدالله بن ابی ربیعه، حُوَیطب بن عبدالعُزّی و حُجَیربن ابی اهاب پیش ابوسفیان رفتند و گفتند: ای ابوسفیان، در مورد این کالاها که آورده و نگهداشته ای، تصمیمی بگیر، می دانی که اینها اموال و مال التجارهٔ اهل مکه و قریش است و همهٔ آنها با کمال میل می خواهند که آن را صرف تجهیز سپاهی به سوی محمد کنی، می بینی که پدران و پسران و خویشاوندان ما کشته شده اند. ابوسفیان گفت: قریش به این کار راضی هستند؟ گفتند: آری. گفت: من نخستین کس هستم که به این خواسته پاسخ مثبت می‌دهم و بنوعبد مناف هم همراه من هستند و به خدا قسم، من خونخواهی کینه توزم، همانا پسرم حنظله و اشراف قوم من دربدر کشته شده اند. اموال کاروان همچنان باقی ماند تا هنگامی که آمادهٔ خروج برای اُحُد شدند. پس همه را فروختند و تبدیل به طلا کردند که پیش ابوسفیان باقی ماند و گفته اند که قریش به ابوسفیان پیشنهاد کردند که کالاها را بفروشد و سود آن را کنار بگذارد. در آن کاروان هزار شتر و کالاهایی به ارزش پنجاه هزار درهم بود و معمولا آنها در بازرگانی خود از هر دینار یك دینار استفاده می کردند. بازار تجارتی قریش در شام شهر غَزّه بود و از آن شهر به جای دیگری نمی‌رفتند. ابوسفیان اموال بنی زهره را بازداشت کرده بود به بهانه اینکه آنها از بدر برگشته اند،

ولی آنچه که مال مخرمه و بستگانِ پدری او و بنی عبد مناف بن زهره بود خواست که تسلیم کند امّا مخرمه از پذیرفتن آن خودداری کرد، مگر اینکه اموال همهٔ بنی زهره پرداخت شود. اَخنس هم در این مورد صحبت کرد و گفت: مال التجاره بنی زهره با قریش چه تفاوتی دارد، تو خودت به سراغ قریش فرستادی و گفتی کاروان را نجات داده ایم و بیهوده بیرون نروید و ما هم برگشتیم. قبیلهٔ زهره هم کالاهای خود را گرفت. برخی از اهل مکه هم، آنچه در کاروان داشتند و سود آن را تماماً گرفتند. البته اینها وابستگی خانوادگی با قریش نداشتند. معلوم می شود که مشرکان سود کاروان را برای اینِ کار تخصیص داده اند. در مورد ایشان این آیه نازل شده است: **إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ لِيَصُدُّوا عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ** تا آخر آیه.-آنها که کافرند، مالهای خود را خرج می کنند برای اینکه از راه خدا باز دارند (آیهٔ ۳۶، سورهٔ ۸، انفال).

چون تصمیم به حرکت گرفتند، گفتند: میان عرب می‌رویم و از ایشان یاری می‌طلبیم زیرا عبدمنات از ما کناره نمی‌گیرند که آنها بیشتر از همهٔ عرب پیوند خویشاوندی با ما را مراعات می کنند،گروهی هم از همپیمانان غیر عرب از ما پیروی خواهند کرد. و هماهنگ شدند که چهار نفر از قریش را به قبایل عرب بفرستند تا آنها را برای یاری کردن خود دعوت کنند. عمرو بن عاص و هبیرة بن ابی وَهب و ابن الزِبَعری و ابوعَزّه جُمَحیَ را بر گزیدند. سه نفر اول اطاعت کردند ولی ابوعزّه از حرکت خودداری کرد و گفت: محمد روز بدر بر من منت گذارده و بدون دریافت فدیه آزادم ساخته است و بر هیچ کس دیگر چنین منتی ننهاده است، منِ هم سوگند خوردم و پیمان بستم که هرگز دشمنی را علیه او یاری ندهم. صفوان بن اُمیه پیش او رفت و گفت: برای این کار بیرون برو! او خودداری کرد و گفت: من با محمد پیمان بسته ام که هرگز دشمنی را علیه او یاری نکنم و به این عهد خود وفا خواهم کرد، محمد فقط بر من منت نهاده است و بر هیچ کس دیگر غیر از من منت ننهاده، یا آنها را کشته یا از آنها فدیه گرفته است. صفوان گفت: تو همراه ما بیا اگر بسلامت جستی، هر قدر مال بخواهی می‌دهمت و اگر کشته شدی زن و فرزندانت با زن و فرزندان من خواهند بود. ابوعزّه همچنان خودداری کرد به طوری که صفوان از او ناامید شد و برگشت؛ اما فردای آن روز صفوان و جُبیر بن مطعم پیش او آمدند، صفوان همان گفتار نخستین را به او گفت، و او همچنان خودداری می کرد. جُبیر گفت: تصور نمی کردم زنده بمانم و ببینم صفوان برای کاری پیش تو بیاید و تو از پذیرفتن آن خودداری کنی! او را حفظ کن. ابوعزّه گفت: من خواهم آمد! گوید: ابوعزه میان قبایل عرب بیرون شد، آنها را جمع می کرد در حالی که این شعر را می سرود:

ای فرزندان رزمندهٔ عبدمنات،
شما حمایت کنندگانید و پدرتان حام است[۱].
مرا تسلیم نکنید که اسلام همه جا را فرا گیرد
و نصرت خود را برای سال بعد به من وعده ندهید.

گوید: گروههایی همراه او بیرون آمدند و همگی اعراب را گرد آوردند و جمع شدند. چون همگان تصمیم به خروج گرفتند و اعراب هم جمع شدند و حاضر گردیدند. قریش در مورد بردن زنان با یکدیگر اختلاف پیدا کردند.

بُکَیربن مِسمار برایم روایت کرد که صفوان بن امیه گفت: زنان را با خود ببرید و من نخستین کسی هستم که این کار را می‌کنم، چه آنها شایسته‌ترند برای اینکه کشتگان بدر را به یاد شما آورند و شما را حفظ کنند. موضوع بدر تازه است و ما هم قومی طالب مرگ هستیم و به هیچ‌وجه به خانهٔ خود بر نخواهیم گشت، تا اینکه انتقام خون خود را بگیریم یا کشته شویم. عکرمة‌بن ابی جهل گفت: من اولین کسی هستم که این دعوت تو را می‌پذیرم. عمروبن عاص هم چنین گفت. نَوْفَل بن معاویه دِیلیّ در این مورد گفت: ای گروه قریش این رأی درستی نیست که زنهای خود را به مقابلهٔ دشمن ببرید. من اطمینانی ندارم که پیروزی از آنها نباشد که در آن صورت شما در مورد زنهایتان هم رسوا می‌شوید. صفوان بن امیه گفت: غیر از آنکه گفتم هرگز نخواهد شد! نوفل پیش ابوسفیان آمد و آن گفتار را به او هم گفت. هند دختر عُتبه فریاد کشید: تو روز بدر سالم ماندی و پیش زنانت برگشتی؛ آری! ما حتماً می‌آییم تا جنگ را ببینیم. در جنگ بدر کنیزکان را از جُحفه برگردانده بودند و در آن جنگ بسیاری از دوستان کشته شدند. ابوسفیان گفت: من مردی از قریشم و با ایشان مخالفت نخواهم کرد، هر چه بکنند من هم انجام می‌دهم. پس زنها را همراه خود بردند.

گویند ،ابوسفیان دو زن همراه خود برد، هند دختر عُتبه و اُمیمه دختر سعدبن وهب. صفوان بن امیه هم دو زن خود را برد، بَرزه دختر مسعود ثَقَفی را که مادر عبدالله اکبر بود و بَغوم دختر مُعذَّل بن کِنانه را که مادر عبدالله اصغر بود. طلحة بن ابی طلحه زن خود، سُلافه دختر سعدبن شُهَید را همراه برد، سلافه از قبیلهٔ اَوس و مادرِ مُسافع، حارث، کِلاب و جُلاس، پسران طلحه بود. عِکرِمة بن ابی جهل همسر خود اُم جُهَیم دختر حارث بن هشام را همراه برد. حارث بن هشام همسرش فاطمه دختر ولیدبن مغیره

---

۱) حام: نام یکی از فرزندان نوح (ع) که او را جد سودانیان و بربریان و قبطیان دانسته اند و هم به معنی حمایت کننده است. ـ م

را با خود برد. عمروعاص همراه زن خود هند دختر مُنَبِّه بن حَجّاج بیرون رفت که مادر عبدالله بن عمروبن عاص است. خُناس دختر مالك بن مُضَرِّب همراه پسر خود ابوعزیز بن عُمیر عَبدَری رفت. حارث بن سفیان بن عبدالاَسد زنش رَمله دختر طارق را همراه برد. کِنانة بن علی بن ابی ربیعة بن عبدالعُزّی همسر خود ام حکیم دختر طارق را همراه برد. سفیان بن عُوَیف همراه زن خود قُتَیله دختر عمروبن هِلال رفت. نعمان و جابر فرزندان مَسك الذئب مادر خود دُغَنّیه را همراه بردند و غراب بن سفیان بن عُوَیف همسر خود عَمرَه دختر حارث بن عَلقَمَه را همراه برد. او همان زنی است که چون پرچم قریش سرنگون شد، دوباره آن را برافراشت و قریش گرد پرچم خود جمع شدند. گویند: سفیان بن عُویف با ده فرزند خود بیرون رفت و بنو کنانه بسیار جمع شده بودند. روزی که قریش از مکه بیرون رفتند سه پرچم داشتند که در دارالنَدْوَه فراهم کرده بودند؛ یکی را سفیان بن عُویف حمل می کرد یکی را همپیمانان داشتند که مردی از ایشان آن را حمل می کرد و یکی را هم طلحة بن ابی طلحه. نیز گفته اند که قریش بیرون رفتند در حالی که فقط یك پرچم داشتند که آن را طلحة بن ابی طلحه می برد. واقدی گوید: این در نظر ما ثابت تر است.

قریش و کسانی که به آنها پیوسته بودند، جمعاً سه هزار نفر بودند که صد نفرشان از قبیلهٔ ثقیف بودند؛ ساز و برگ و سلاح فراوان و دویست اسب داشتند. هفتصد تن از ایشان زره داشتند و سه هزار شتر همراهشان بود. چون تصمیم به حرکت گرفتند، عباس بن عبدالمطلب نامه ای نوشت و آن را بست و مردی از بنی غِفار را اجیر کرد و با او شرط کرد که سه روزه خود را به پیامبر (ص) برساند و ضمناً خودش هم به آن حضرت بگوید که قریش برای حرکت به سوی تو جمع شده اند و هر کاری که برای هنگام آمدن آنها لازم است انجام بده. آنها آهنگ تو کرده اند و سه هزار نفرند که دویست اسب و سه هزار شتر همراه آنهاست و هفتصد نفرشان زره پوش هستند و اسلحه فراوان هم دارند. مرد غفاری به مدینه آمد و پیامبر (ص) را در مدینه نیافت و دانست که آن حضرت در قُباء[1] است. به طرف قباء حرکت کرد و پیامبر (ص) را کنار در مسجد قباء دید که سوار برالاغش بود. نامه را به آن حضرت داد. اُبَی بن کعب نامه را برای پیامبر (ص) خواند و مطلب آن را پوشیده داشت. پیامبر (ص) به خانهٔ سعدبن ربیع رفت و پرسید: در خانه کسی هست؟ سعد گفت: نه، خواسته خود را بگویید. پیامبر (ص) موضوع نامهٔ عباس بن عبدالمطلب را برایش بیان فرمود. سعد گفت: امیدوارم در

---

۱) قُباء: دهکده ای در ناحیهٔ بالای مدینه و متصل به آن است (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۵۷).

این کار خیر باشد. در مدینه یهودیان و منافقان شروع به شایعه پراکنی کرده و گفتند که برای محمد خبر خوشی نرسیده است. پیامبر (ص) به مدینه آمدند و سعد هم خبر را پوشیده داشت. چون پیامبر (ص) از خانه سعدبن ربیع بیرون آمد، همسر سعد پیش او آمده و گفت: رسول خدا به تو چه گفت؟ سعد گفت: تو چه کار داری، مادرت بمیرد! او گفت: من گوش می‌دادم و آن خبر را برای سعد بازگو کرد. سعد انالله و انّا الیه راجعون گفت و سپس خطاب به زنش چنین گفت: دیگر نبینم که حرفهای ما را گوش بدهی، مخصوصاً وقتی که من به رسول خدا می گویم خواسته خود را بگوید! سپس، با مهربانی زلف همسر خود را گرفت و همراه او شروع به دویدن کرد تا آنکه کنار پُل به پیامبر (ص) رسیدند. همسر سعد سخت خسته شده و به نفس نفس افتاده بود. سعد گفت: ای رسول خدا، همسرم از من دربارهٔ مطالبی که گفته بودی سؤال کرد و من از او پوشیده داشتم، ولی خودش گفت که من گفتار رسول خدا را شنیده ام و تمام مطلب را بیان کرد. من ترسیدم که موضوع بدین وسیله فاش شود و شما تصور کنید که من راز شما را افشا کرده ام. پیامبر (ص) فرمود: آزادش بگذار. خبر حرکتِ قریش میان مردم شایع شد. در این هنگام، عمروبن سالم خزاعی همراه گروهی از خزاعه که چهار نفر بودند،از مکه راه افتادند و به قریش که در ذی طُویٰ لشکر زده بودند، برخوردند. پس این خبر را به پیامبر (ص) رساندند. چون از مدینه برمی گشتند قریش را در دشت رابغ دیدند ولی خود را از آنها پوشیده داشتند - رابغ با مدینه چند شبانروز راه است.

عبدالله بن عمروبن زُهَیر، از عبدالله بن عمروبن ابی حُکَیمه اَسلَمی برایم روایت کرد، چون ابوسفیان به ابواء رسید و آگاه شد که عمروبن سالم و یارانش دیشب به سوی مکه برگشته اند، گفت: به خدا قسم می خورم که آنها پیش محمد رفته اند و حرکت ما را به او خبر داده اند و او را برحذر داشته و عدد ما را هم به او گزارش داده اند و اکنون آنها در حصارهای خود رفته‌اند و گمان نمی کنم در مقابل خود با مسلمانان برخورد کنیم. صفوان گفت: اگر مسلمانان در مقابل ما به صحرا نیایند، به نخلستانهای اَوس و خزرج حمله کـرده و همه را قطع می کنیم، پس آنها را ترک می کنیم درحالی که اموالشان از میان رفته است و آنها هرگز نمی توانند این خسارت را جبران کنند؛ و اگر در صحرا به جنگ ما بیایند عدهٔ ما از عدهٔ ایشان وسلاح ما از سلاح ایشان بیشتر است، ما اسب داریم که آنها ندارند و ما با کینه و دشمنی با آنها می جنگیم و حال آنکه ایشان چنین کینه‌ای نسبت به ما ندارند.

از همان وقت که پیامبر (ص) به مدینه آمد، ابوعامر فاسق همراه پنجاه نفر از اَوس به مکه وارد شده و میان قریش زندگی می کرد. در این هنگام او قوم خود را فرا خواند و

به ایشان گفت: می بینید که محمد امر خود را آشکار ساخته است، بیایید ما هم به کمك قریش بیرون رویم و ایشان را یاری دهیم. ابوعامر قریش را به جنگ تحریض می کرد و می گفت که ایشان برحق اند و آنچه محمد آورده است باطل است، در عین حال، هنگامی که قریش به جنگ بدر رفتند او همراهی نکرد، ولی چون قریش برای جنگ اُحُد رفتند، با ایشان همراهی کرد و به قریش گفت: اگر من پیش قوم خود بروم دو نفر هم از ایشان با شما مخالفت نخواهند کرد، وانگهی هم اکنون پنجاه نفر از قوم من همراه منند. قریش هم او را در گفته‌هایش تصدیق می کردند و طمع به یاری او بسته بودند.

به هر منزل که می رسیدند، زنان در حالی که با خود دف و دایره داشتند بیرون آمده و مردان را به جنگ تحریض کرده و کشته شدگان بدر را یاد می کردند. قریش در کنار هر آبشخور که می رسید توقف می کرد، از شتران کاروان ابوسفیان می کشتند و خود را از لحاظ خوراك تقویت می کردند و از زاد و توشه فراوانی که جمع کرده بودند می‌خوردند. چون قریش به ابواء رسیدند، برخی از ایشان گفتند: شما زنها را با خود بیرون آورده اید و ما برزنها می ترسیم، بیایید گور مادر محمد را نبش کنیم، به هرحال زنها ناموس مایند. اگر کسی از زنهای شما اسیر شود،به محمد می گوییم اینها استخوانهای مادرت هست، اگر او چنان که مدعی است نسبت به مادرش نکوکار باشد در قبال آن،زنهای اسیر را مبادله می کند و اگر هم کسی از زنهای شما را اسیر نگرفتند، باز هم در صورتی که نسبت به مادرش نیکوکار باشد، برای این استخوانها مال زیادی پرداخت خواهد کرد. ابوسفیان دربارهٔ این پیشنهاد با خردمندان قریش مشورت کرد، گفتند در این باره هیچ مگو،که اگر این کار را بکنیم بنی بکر و بنی خزاعه تمام اموات ما را از گور بیرون می کشند.

قریش صبح روز پنجشنبه، دهمین روز بیرون آمدنشان از مکه در ذی الحُلَیفه بودند. خروج آنها از مکه در پنجم ماه شوال و آغاز سی‌ودومین ماه هجرت صورت گرفته بود و آنها سه هزار شتر و دویست اسب همراه داشتند. چون به ذی الحُلَیفه رسیدند ابوسفیان همراه اسب سواران بیرون آمد و آنها را در وِطاء[1] فرود آورد. پیامبر (ص) هم شب پنجشنبه دو جاسوس را، که انیس و مونس،پسران فَضاله بودند به سوی قریش روانه فرمود. آن دو در عقیق به قریش برخوردند و همراه ایشان حرکت کردند و چون قریش در وِطاء فرود آمدند، آن دو خود را به پیامبر (ص) رسانده و خبر دادندش.

---

۱) وطاء: ظاهراً نام منطقه‌ای نزدیك مدینه است.

مسلمانان در ناحیهٔ عِرض ـ که میان وِطاء و اُحُد و به سوی جُرف است و امروز (زمان واقدی) عَرصَة البَقل نامیده می شود ـ زراعت کاشته بودند. در آن منطقه، بنی سَلِمَه و بنی حارثه و ظفر و عبدالاَشهَل زندگی می کردند. در آن هنگام چاههای جُرف بسیار کم آب بود و شتربانانِ شتران آبکش برای یك سطل آب، ساعتی معطل می شدند. قناتهایی که معاویة بن ابی سفیان حفر کرد، آب این چاهها را به کلی خشك ساخت. مسلمانان شب پنجشنبه ابزار و وسایل کشاورزی خود را به مدینه منتقل کرده بودند؛ ولی مشرکان که آمدند، شتران و اسبهای خود را به زراعت و کشت ایشان رها کردند، ـ زراعت خوشه بسته و نزدیك به درو بود. اُسَیدبن حُضیر در منطقهٔ عِرض بیست شتر آبکش داشت که زراعت جو او را آبیاری می کردند ـ مسلمانان در مورد کارگران و شتران و ابزار کشاورزی خود، رعایت احتیاط کرده بودند. مشرکان روز پنجشنبه را تا شب همانجا ماندند و شتران خود را جمع کردند و به آنها علف تازه دادند و شب جمعه هم همین کار را دو مرتبه انجام دادند. چون صبح جمعه رسید خود و اسبانشان عِرض را ترك کردند، در حالی که در آنجا هیچ سبزه ای باقی نمانده بود.

چون قریش فرود آمدند و بارهای خود را گشودند و آرام گرفتند، پیامبر (ص) حُباب بن مُنذِربن جَموح را مخفیانه برای کسب خبر و ارزیابی دشمن میان ایشان فرستاد و به او امر فرمود: چون برگشتی نزد هیچیك از مسلمانان به من گزارش نده، مگر اینکه بگویی دشمن را اندك دیدم. حباب برگشت و در خلوت به پیامبر (ص) گزارش داد. پیامبر (ص) فرمودند: چه دیدی؟ گفت: ای رسول خدا، عددشان را سه هزار تخمین زدم، ممکن است اندکی کم یا بیش باشند. دویست اسب همراه دارند و حدود هفتصد نفر زره دار. پیامبر (ص) پرسید: آیا زنها را هم دیدی؟ گفت: آری زنهایی همراه ایشان دیدم که دایره و طبل داشتند. پیامبر (ص) فرمود: می خواهند قوم را تحریك کنند و کشته شدگان بدر را به یاد ایشان بیاورند. آنگاه فرمود: به من هم همین اخبار رسیده است، از ایشان چیزی بازگو نکن، خدای ما را بسنده و بهترین وکیل است، خدایا به تو پناه می برم و کار را به تو وامی گذارم.

سَلَمَة بن سلامة بن وَقَش روز جمعه از مدینه بیرون رفت، چون نزدیك ناحیهٔ عِرض رسید، ناگاه به طلیعهٔ سواران مشرکان برخورد که ده سوار بودند. آنها از پی سلمه تاختند، سلمه در کنارهٔ حَرّه مقابل ایشان ایستاد. گاهی به آنها تیر می انداخت و گاهی سنگ می پراند تا آنکه از گرد او پراکنده شدند. چون آنها برگشتند، سلمه به مزرعهٔ خود که پایینِ عِرض بود رفت، شمشیر و زره آهنی خود را که در گوشهٔ مزرعه خاك کرده بود، بیرون آورد و با سرعت دوید و خود را به بنی عبدالاَشهَل رساند و قوم خود را به آنچه

که از ایشان دیده بود، آماده ساخت. آمدن قریش روز پنجشنبه پنج شب از شوال گذشته صورت گرفت و واقعهٔ جنگ روز شنبه هفتم شوال بود.

بزرگان اَوس و خزرج مانند، سعدبن عُباده، سعدبن مُعاذ و اُسَیدبن حُضَیر همراه با عده ای، درحالی که مسلح بودند، شب جمعه را در مسجد و کنار خانهٔ پیامبر (ص) گذراندند،چون از شبیخون مشرکان بیم داشتند. شب جمعه از مدینه پاسداری کردند تا آنکه صبح شد. همان شب پیامبر (ص) خوابی دید و چون صبح کرد و مردم جمع شدند، خطبه ای ایراد فرمود.

از محمودبن لَبید برایم روایت کردند که می گفت: پیامبر (ص) بر منبر ظاهر شد و پس از ثنا و ستایش الهی چنین فرمود: ای مردم من خوابی دیده ام، در خواب دیدم که گویی در زره ای محکم هستم و شمشیرم ذوالفقار، از قبضه شکسته و شکاف برداشته است، دیدم گاو نری کشته شد و من قوچی را از پی خود می کشیدم. مردم گفتند: آن را چگونه تعبیر می فرمایی؟ فرمود: آن زره محکم شهر مدینه است، پس در همانجا بمانید؛ اما شکستن شمشیرم، اندوه و مصیبتی است که به من می رسد؛ گاوی هم که کشته شد، کشته شدن برخی از اصحاب من است؛ قوچی که از پی خود می کشیدم، دشمن و لشکر است که به خواست خدا آن را خواهیم کشت.

از ابن عباس برایم روایت کردند که پیامبر (ص) فرمود: شکاف برداشتن شمشیرم دلیل بر کشته شدن مردی از خانوادهٔ من است.

از مِسوَربن مَخرَمَه برایم روایت کردند که، پیامبر (ص) فرمود: در شمشیر خود رخنه ای دیدم که آن را خوش نداشتم، و آن زخمی بود که به چهره اش رسید.

پس از آن رسول خدا فرمود: آرای خود را برمن بگویید! پیامبر (ص) خود تصمیم داشت که به مناسبت همین خواب هم که شده است از مدینه بیرون نرود، و هم دوست داشت که با او موافقت کنند که حتی الامکان مطابق همان خواب و تعبیری که فرموده بود،عمل کند. عبدالله بن اُبَیّ به پا خاست و گفت: ای رسول خدا، در جاهلیت ما در داخل مدینه جنگ می کردیم، زنان و کودکان را در این حصارها قرار می دادیم و همراه آنها مقدار زیادی سنگ می گذاشتیم به طوری که گاهی به خدا یك ماه بچه ها می توانستند برای ما سنگ بیاورند و ما را در ستیز با دشمن یاری دهند. خانه های اطراف مدینه را هم طوری متصل به هم می ساختیم که از هر طرف چون حصار بود. زنها و بچه ها از بالای دژها و کوشکها سنگ می پراندند و ما در کوچه ها با شمشیر جنگ می کردیم. ای رسول خدا، شهر ما دست نخورده است،هرگز علیه ما از هم پاشیده نشده است؛ هرگاه در برابر دشمن بیرون رفتیم، شکست خورده ایم و هرگاه

دشمن بر ما در آمده است، او را شکست داده ایم؛ اکنون هم ای رسول خدا، آنها را واگذار، چه اگر بخواهند اقامت کنند مثل این است که در بدترین زندانها اقامت کرده باشند، و اگر باز گردند خوار و زبون باز خواهند گشت و به خیری نخواهند رسید. ای رسول خدا، این رأی مرا بپذیرید و بدانید که من این مطلب را از بزرگان قوم خود و خردمندان ایشان به ارث برده ام، خردمندانی که در عین حال مرد جنگ و کارآزموده هم بوده اند. رأی پیامبر (ص) و بزرگان مهاجران و انصار هم همین رأی بود. پیامبر (ص) فرمود: در مدینه بمانید زنها و بچه‌ها را در کوشکها بگذارید، اگر دشمن بر ما وارد شد در کوچه‌ها با آنها جنگ می‌کنیم، ما به مدینه از آنها واردتریم؛ بعلاوه، از بالای حصارها و ایوانها تیربارانشان کنید. خانه‌های مدینه را متصل به هم ساخته بودند و چون حصار بود. نوجوانانی که در بدر حضور نداشتند و از پیامبر (ص) خواسته بودند که آنها را به جنگ ببرد و رغبت به شهادت داشتند و برخورد با دشمن را دوست می‌داشتند، گفتند: ما را به سوی دشمن ببر! برخی از کامل مردان و خیرخواهان چون حمزة بن عبدالمطلب، سعدبن عُباده، نعمان بن مالك بن ثَعلَبَة و برخی دیگر از اوس و خزرج هم گفتند: ای رسول خدا، می ترسیم دشمن تصور کند که ما از ترس برخورد با آنها بیرون نرفته ایم و این موضوع سبب گستاخی ایشان نسبت به ما گردد؛ شما روز بدر همراه سیصد مرد بودی و خداوند پیروزت فرمود و حال آنکه امروز مردم زیادی هستیم، ما آرزوی چنین روزی را داشتیم و از خداوند آن را مسألت می کردیم، اکنون خداوند این را در کنارمان فراهم ساخته است. ایشان جامهٔ جنگ پوشیده و شمشیر بسته بودند و همچون پهلوانان می نمودند، ولی پیامبر (ص) این اصرار ایشان را خوش نمی‌داشت. مالك بن سِنان، پدر ابوسعید خدری هم گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم ما میان دو عمل خیر قرار داریم، یا خداوند ما را برآنها پیروز می کند که همان است که می‌خواهیم و خداوند آنها را در برابر ما خوار خواهد فرمود و این واقعه هم مثل واقعهٔ بدر خواهد بود و جز گروهی پراکنده کسی از ایشان باقی نخواهد ماند، یا آنکه خداوند شهادت را روزی ما خواهد فرمود؛ ای رسول خدا، برای ما مهم نیست که کدامیك باشد چه هر دو خیر است. به ما خبری نرسیده است که پیامبر (ص) چه پاسخی به او فرموده اند و او سکوت کرد. حمزة بن عبدالمطلب گفت: سوگند به کسی که قرآن را برتو نازل فرموده است، امروز هیچ خوراکی نخواهم خورد مگر آنکه بیرون از مدینه با شمشیر خود به دشمن بتازم. گویند: حمزه روزهای جمعه و شنبه را روزه بود و هنگامی که با دشمن هم برخورد کرد، همچنان روزه داشت.

گویند: نعمان بن مالك بن ثعلبه که از بنی‌سالم بود، گفت: ای رسول خدا،

کشته شدن گاو را که تعبیر به کشته شدن اصحابت فرمودی، شهادت می‌دهم که من هم از آنها هستم، چرا ما را از بهشت محروم می‌سازی؟ سوگند به خدایی که غیر از او خدایی نیست، من وارد بهشت خواهم شد. پیامبر (ص) فرمود: به چه دلیل این را می‌گویی؟ گفت: من خدا و رسول خدا را دوست دارم و روز جنگ نخواهم گریخت. پیامبر (ص) فرمود: راست گفتی! و نُعمان در آن روز به شهادت رسید. ایاس بن اوس بن عَتیك گفت: ای رسول خدا، ما بنی عبدالاَشهَل هم جزئی از همان گاو کشته شده ایم؛ آرزومندیم که میان مشرکان کشته شویم و آنها هم میان ما کشته شوند، ضمناً من دوست نمی‌دارم که قریش نزد اقوام خود برگردند و بگویند محمد را در حصارها و کوشکهای یثرب محاصره کردیم و این موجب گستاخی قریش گردد، وانگهی آنها منابع درآمد و زمینهای ما را زیر پا گذاشته اند. اگر هم اکنون از آبرو و زمین خود دفاع نکنیم و بیرونشان نرانیم، نمی توانیم زراعت کنیم؛ و ای رسول خدا، ما در جاهلیت هم که بودیم و اعراب به قصد ما می‌آمدند تا با شمشیرهای خود به سوی آنها بیرون نمی‌رفتیم و آنها را نمی‌راندیم طمع ایشان بریده نمی‌شد. امروز ما براین کار سزاوارتریم زیرا خداوند متعال ما را به وجود تو تأیید فرموده است و سرنوشت خود را شناخته ایم، بنابراین خودمان را در خانه‌هایمان در حصار قرار نمی‌دهیم. خَیثمه، پدر سعدبن خَیثمه هم برپا خاست و گفت: ای رسول خدا، قریش یك سال درنگ کرد، در این مدت جمعیتها را جمع کرد، اعراب را جلب کرد و اطرافیان و همپیمانان غیر عرب خود را فراهم ساخت، آنگاه درحالی که اسبها را یدك می کشند و شتران را باره خود ساخته اند، به سرزمین ما آمده و ما را در خانه‌ها و حصارهایمان محاصره کرده اند؛ اگر همین طور برگردند و مقابله ای نبینند موجب گستاخی ایشان می شود و مرتب برای غارت حمله خواهند کرد و جاسوسان و مراقبان برما خواهند گماشت؛ بعلاوه، این کاری که نسبت به مزارع ما کرده اند اعراب اطراف ما را هم گستاخ ساخت، اگر آنها ببینند که ما بیرون نرفته ایم و اینها را از خود نرانده ایم، طمع خواهند بست؛ از این گذشته امیدواریم که خداوند ما را برآنها پیروزی دهد و این عادت الهی برای ماست، اگر صورت دیگری هم اتفاق افتد، وصول به شهادت خواهد بود. در جنگ بدر با آنکه بسیار آرزومند شرکت در آن بودم با پسرم قرعه کشیدیم، قرعهٔ من پوچ در آمد، قرعه به نام او زده شد و خداوند شهادت روزیش فرمود ولی من هم سخت مشتاق شهادت بودم. دیشب پسرم را به بهترین صورت در خواب دیدم که میان درختان میوه و جویبارهای بهشت می خرامد، به من گفت: به ما بپیوند و دربهشت با ما رفاقت کن، آنچه را که پروردگارم وعده داده بود بحق دریافتم. و به خدا قسم ای رسول خدا، سخت مشتاق

رفاقت با او در بهشت شده ام، من سالخورده ام، استخوانم پوک شده و دیدار خدایم را دوست می‌دارم، ای رسول خدا، از خدا بخواه که شهادت و رفاقت با سعد را در بهشت به من روزی فرماید. پیامبر (ص) برای او چنین دعایی فرمود و او در اُحُد به شهادت رسید.

گویند: اَنَس بن قَتاده هم گفت: ای رسول خدا، به یکی از دو کار پسندیده و خوب می‌رسیم، شهادت یا پیروزی در قتل ایشان و غنیمت. پیامبر (ص) فرمود: من برشما از هزیمت می‌ترسم.

گویند: چون مردم فقط خواهان خروج بودند، پیامبر (ص) نماز جمعه را با مردم خواند و آنها را موعظه و امر به تلاش و کوشش فرمود و به آنها خبر داد که اگر صبر و شکیبایی داشته باشند،پیروزی و نصرت از آنِ ایشان خواهد بود؛ چون پیامبر (ص) به آنها اعلام فرمود که به سوی دشمن بیرون خواهند رفت خوشحال شدند. تعداد زیادی هم بیرون رفتن از مدینه را دوست نمی‌داشتند و پیامبر (ص) فرمان داد تا همگی برای مقابله با دشمن آماده باشند و آنگاه نماز عصر را با مردم گزارد. مردم و اهالی بالای مدینه همه گرد آمده بودند، زنان بالای پشت بامها جمع شده بودند، بنی عمرو بن عَوف و وابستگان ایشان و قبیلهٔ نَبیت و وابستگانشان هم آمده بودند و همگی مسلح بودند. در این هنگام پیامبر (ص) به خانهٔ خود رفت و ابوبکر و عُمر هم همراه او بودند. آن دو برای پوشیدن لباس و عمامه به پیامبر (ص) کمک کردند، مردم از در خانه تا منبر صف کشیده و منتظر خروج آن حضرت بودند. سعدبن مُعاذ و اُسَیدبن حُضَیر پیش مردم آمدند و گفتند: هر چه که خودتان می‌خواستید به رسول خدا گفتید و او را به اکراه وادار به خروج از مدینه کردید و حال آنکه امر الهی بر او از آسمان فرو می‌آید. اکنون هم کار را به خود آن حضرت واگذارید و به آنچه فرمان می‌دهد عمل کرده و اطاعتش کنید و به هر چیز که او می‌خواهد یا امر می‌دهد تن در دهید. همان موقع که مردم مشغول گفتگو بودند و برخی می‌گفتند گفتار صحیح همین است که سعد می‌گوید و برخی دیگر می‌گفتند بیرون رفتن به مصلحت است و برخی هم بیرون رفتن را دوست نمی‌داشتند، پیامبر (ص) درحالی که جامه‌های جنگی پوشیده بودند بیرون آمدند؛ رسول خدا زرهی برروی لباس پوشیده و وسط آن را با حمایل چرمی شمشیر خود بسته بودند ـ این حمایل بعدها در دست خاندان ابورافع خدمتگزار آن حضرت بود ـ عمامه‌ای برسر پیچیده و شمشیر بر دوش آویخته بودند. چون پیامبر (ص) بیرون آمد، همهٔ مردم از اصراری که کرده بودند پشیمان شدند و کسانی که اصرار ورزیده بودند، گفتند شایسته و درست نبوده است که ما برکاری که پیامبر (ص) خلاف آن را اراده فرموده است

اصرار بورزیم. خردمندانی هم که معتقد به اقامت در مدینه بودند آنها را پشیمان کرده بودند. این بود که گفتند ای رسول خدا، در حد ما نیست که با شما مخالفت کنیم و درخور ما نیست که تو را به کاری واداریم در صورتی که فرمان و امر به دست خدا و سپس به دست شماست، بنابراین هر چه می‌خواهید انجام دهید. حضرت فرمود: من شما را به آن کار فرا خواندم و سرپیچی کردید. اکنون سزاوار نیست که پیامبر جامه جنگی خود را از تن بیرون آورد تا اینکه خداوند میان او و دشمنانش حکم فرماید. پیامبران پیش از آن حضرت هم هرگاه جامهٔ جنگ و سلاح می‌پوشیدند، جامه را از تن بیرون نمی‌آوردند (از جنگ منصرف نمی‌شدند) تا اینکه خداوند میان ایشان و دشمن حکم می‌فرمود. آنگاه پیامبر (ص) فرمود: به آنچه که فرمان می‌دهم توجه کنید و آن را پیروی کنید، در پناه نام خدا راه بیفتید، در صورتی که شکیبایی کنید نصرت از آنِ شما خواهد بود.

یعقوب بن محمد ظفری از قول پدرش برایم روایت کرد که مالك بن عمرو نجّاری روز جمعه درگذشت. چون پیامبر (ص) که لباس جنگ پوشیده بود، از خانه بیرون آمد برجنازهٔ او که در جای جنازه‌ها نهاده بودند نماز گزارد. آنگاه مرکب خود را خواست و برای رفتن به اُحُد سوار شد.

اُسامة بن زید از پدرش روایت می کرد که، در آن هنگام که پیامبر (ص) آهنگ اُحُد فرموده بود، جُعال بن سُراقه گفت: ای رسول خدا، به من گفته شده است که شما فردا کشته می شوی! او سخت غمگین بود و به زحمت نفس می کشید. پیامبر (ص) با محبت دست به سینه او زدند و فرمودند: مگر همه روزگار فردا نیست؟

پیامبر (ص) سه نی بلند خواست و سه پرچم بست. پرچم اوسیان را به اُسَیدبن حُضَیر داد؛ پرچم خزرج را به حُباب بن مُنذِربن جموح سپرد و هم گفته اند که به سعدبن عُباده داد؛ پرچم مهاجران را به علی بن ابی طالب (ع) سپرد و هم گفته اند که به مُصْعَب بن عُمَیر سپرد. سپس پیامبر (ص) اسب خود را خواست و سوار شد، کمان برداشت و نیزه ای در دست گرفت ـ در آن هنگام نیزه را با مس می اندودند. مسلمانان هم همه مسلح بودند و صد نفر از ایشان زره پوشیده بودند. همینکه پیامبر (ص) سوار شدند، سعدبن مُعاذ و سعدبن عُباده که زره پوشیده بودند، پیش روی آن حضرت می دویدند و در همـــان حال مردم در چپ و راست او در حرکت بودند. پیامبر (ص) بدائع[1] را پیمود و سپس از کوچه های حِسی[2] عبور فرمود تا به شیخین[3] رسید ـ شیخان

---

۱) بدائع: نام منطقه‌ای از محلهٔ بنی خنعم است (معجم مااستعجم، ص ۲۴۴).

◄

کوشکی بود که در جاهلیت پیرمرد و پیرزنی کور که افسانه می گفتند، در آن زندگی می کردند و به همین جهت به کوشك شیخان معروف شده بود. چون پیامبر (ص) به دروازهٔ ثنیه رسید، متوجهٔ گروهی سپاهی خشن شد، که هیاهوی زیادی داشتند. فرمود: اینها کی اند؟ گفتند: همپیمانان یهودی ابن اُبَیّ هستند. پیامبر (ص) فرمود: از اهل شرك یاری خواسته نمی شود آن هم برای مقابله با مشرکان. پیامبر (ص) به راه ادامه داد و چون به شیخان رسید لشکر را فرود آورد و در آنجا نوجوانانی را سان دید که عبدالله بن عُمر، زیدبن ثابت، اسامة بن زید، نعمان بن بَشیر، زیدبن اَرقم، بَراء بن عازب، اُسَیدبن ظُهَیر، عَرابة بن اَوس، ابوسعید خُدری، سَمُرَة بن جُندُب و رافع بن خدیج بودند. پیامبر (ص) همهٔ ایشان را رد فرمود. رافع بن خدیج می گوید، ظُهَیر بن رافع گفت: ای رسول خدا، رافع بن خدیج تیرانداز است و مرا کمك می کند، من هم دو موزه بر پای داشتم و تظاهر به قد بلندی می کردم. پس رسول خدا به من اجازه فرمود که در جنگ شرکت کنم. گوید: چون پیامبر (ص) به من اجازه فرمود، سَمُرَة بن جُندُب به مُرَیّ بن سِنان حارثی که ناپدریش بود گفت: پدر جان، رسول خدا به رافع بن خدیج اجازه داد و مرا منع فرمود و حال آنکه من حاضرم با رافع بن خدیج کشتی بگیرم. مُرَیّ بن سِنان به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، شما پسر مرا رد فرمودید و به رافع بن خدیج اجازهٔ شرکت در جنگ دادید و پسرم حاضر است که با رافع کشتی بگیرد. پیامبر (ص) فرمود: کشتی بگیرند! سَمُرَه، رافع را به زمین زد و پیامبر (ص) به او هم اجازه دادند. مادر سَمُرَه زنی از بنی اسد بود.

ابن اُبَیّ هم آمد و در گوشه ای از لشکرگاه فرود آمد. همپیمانان او و دیگر منافقان به ابن اُبَیّ می گفتند: تو رأی صحیح دادی و برای محمد خیرخواهی کردی و به او خبر دادی که این رأی نیاکان گذشتهٔ تو هم هست ولی با اینکه عقیدهٔ خودش هم مانند عقیدهٔ تو بود، از پذیرفتن رأی تو خودداری کرد و از این گروه نوجوانان پیروی کرد! پس مسلمانان متوجه نفاق و دورویی اُبَیّ شدند.

پیامبر (ص) شب را در منطقهٔ شیخان توقف فرمود. ابن اُبَیّ هم با اصحاب خود بود. چون پیامبر از سان دیدن سپاه خود فارغ شد آفتاب غروب کرد و بلال اذان مغرب گفت و پیامبر (ص) با یاران خود نماز گزارد. سپس بلال اذان عشاء را گفت و آن حضرت نماز عشاء را هم به جا آورد؛ پیامبر (ص) میان بنی نجّار فرود آمده بود. رسول

---

۲) جسی: در منطقهٔ بطن الرمه مدینه است (معجم ماالستعجم، ص ۲۴۷).

۳) شیخان: نام جایی میان مدینه و اُحُد در سمت شرقی مدینه است (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۳۳).

خدا محمدبن مسلمه را همراه پنجاه نفر به پاسداری گماشت و آنها برگرد لشکر می‌گشتند و پاسداری می‌دادند تا اینکه پیامبر (ص) در آخر شب آهنگ حرکت فرمود. چون پیامبر (ص) شب شنبه حرکت فرمود مشرکان او را می‌دیدند و همینکه در منطقه شیخان فرود آمدند، مشرکان سواران و سپاهیان خود را جمع کردند و عِکرِمَة بن ابی‌جهل را به سرپرستی پاسداران منصوب ساختند؛ آن شب اسبهای آنها شیهه می‌کشیدند و آرام نداشتند. پیشگامان آنها چندان نزدیک شدند که به حَرّه متصل بودند ولی در آن منطقه پیش نمی‌رفتند. بالاخره سواران آنها برگشتند چه هم از منطقهٔ حَرّه و هم از پاسداران محمدبن مَسلَمَه بیم داشتند.

پیامبر (ص) چون نماز عشاء را گزارد فرمود: چه کسی امشب ما را نگهبانی می‌دهد؟ مردی برخاست و گفت: من. پیامبر (ص) فرمود: کیستی؟ گفت: ذَکوان بن عبدقَیس. فرمود: بنشین. دو مرتبه فرمود: چه کسی امشب ما را نگهبانی می‌دهد؟ مردی برخاست و گفت: من. پیامبر (ص) فرمود: کیستی؟ گفت: ابوسُبُع. فرمود: بنشین. برای بار سوم پیامبر فرمود: چه کسی امشب ما را نگهبانی می‌دهد؟ مردی برخاست و گفت: من. فرمود: کیستی؟ گفت: پسر عبدقَیس. فرمود: بنشین. پس از ساعتی پیامبر (ص) فرمود هر سه نفر برخیزید. ذَکوان بن عبد قیس برخاست، رسول خدا فرمود: دو رفیق تو کجایند؟ ذکوان گفت: من خودم بودم که جواب می‌دادم. فرمود: به کار خود اقدام کن خدایت حفظ فرماید! گوید: ذَکوان زره پوشیده و سپر خود را برداشت و در آن شب برگرد لشکر می‌گشت و گفته‌اند که او فقط از پیامبر (ص) حراست و نگهبانی می‌کرد و از آن حضرت جدا نشد.[۱]

پیامبر همانجا خوابید و در آخر شب حرکت فرمود. چون سپیده دم نزدیک شد فرمود: راهنمایان کجایند؟ چه کسی می‌تواند راه را به ما نشان دهد و از راه تپه‌های شنی ما را به مقابل دشمن رساند؟ ابوحَثمَه حارثی برخاست و گفت: من ای رسول خدا، و گفته‌اند که اَوس بن قَیظی یا مُحَیِّصَه این کار را برعهده گرفته است و در نظر ما از همه ثابت‌تر همان ابوحَثمَه است. گوید: پیامبر (ص) سوار براسب خود شد و منطقهٔ بنی حارثه را پیمود و سپس در منطقهٔ اَموال به راه ادامه داد تا به مزرعهٔ مِربَع بن قَیظی رسید که مردی کور و منافق بود. چون پیامبر (ص) و اصحابش به مزرعهٔ او رسیدند، برخاست و خاک به چهره‌های ایشان پاشاند و گفت: اگر تو پیامبر خدایی در مزرعهٔ من داخل مشو. سعدبن زید اَشهَلی با کمانی که در دست داشت ضربتی به او زد که به

---

۱) این داستان عیناً در جنگ بدر و شبی که پیامبر (ص) از بدر مراجعت فرمودند نیز آمده است. ـ م

سرش خورد و خون جاری شد. برخی از بنی حارثه که مانند مِربع بن قَیظی منافق بودند، خشمگین شدند و گفتند: ای بنی عبدالاَشهَل، این از نشانه‌های دشمنی شما با ماست که هرگز آن را رها نمی‌کنید. اُسَیدبن حُضَیر گفت: نه به خدا قسم، بلکه نمودار نفاق شماست، و به خدا قسم، فقط چون نمی‌دانم پیامبر(ص) موافق است یا نه،گردن مِرَبع و همهٔ کسانی را که با او همعقیده‌اند نمی‌زنم! پس ساکت باشید.

پیامبر(ص) راه افتاد و همچنان که می‌رفت، ناگاه اسب ابی بُردَة بن نِیار دمش را حرکت داد که به قلاب شمشیر ابی بُردَه گیر کرد و شمشیر او بیرون کشیده شد. پیامبر(ص) فرمود: شمشیرت را در نیام کن که خیال می‌کنم شمشیرها بزودی کشیده می‌شوند و بسیار هم کشیده خواهند شد! پیامبر(ص) گاهی فال زدن به خیر را دوست می‌داشت ولی فال بد زدن را ناخوش می‌داشت.

پیامبر(ص) از شیخان فقط زرهی در تن داشت و چون به اُحُد رسیدند زره دیگری پوشیده و مغفر برسر نهاد و بالای آن کلاهخود برسر گذاشت. چون پیامبر(ص) از شیخان حرکت کرد، مشرکان سپاه خود را آراستند و موضع گیری کردند و در محلی که امروز زمین ابن عامر قرار دارد،توقف کردند. پیامبر(ص) هم چون به اُحُد رسیدند، در جایی که امروز پل قرار دارد فرود آمدند. در آن هنگام وقت نماز صبح رسیده بود. پیامبر(ص) در عین حال که مشرکان را می‌دید دستور فرمود تا بلال اذان و اقامه گفت و نماز را با اصحاب خود در حالی که صف بسته بودند گزارد. ابن اُبَیّ با گروهی از سپاهیان، که او چون شتر مرغی پیشاپیش ایشان حرکت می‌کرد، از آنجا برگشتند. عبدالله بن عمرو بن حرام از پی ایشان راه افتاد و بانگ برداشت و گفت: من دین و خدا و پیامبر را به یاد شما می‌آورم، مگر شما شرط و پیمان نبستید که همچنان که از خود و زنان و فرزندانتان دفاع می‌کنید،از رسول خدا هم دفاع خواهید کرد؟ ابن اُبَیّ گفت: خیال نمی‌کنم میان ایشان جنگ صورت بگیرد و تو هم اگر از من اطاعت می‌کنی حتماً باید برگردی، چه همهٔ خردمندان و عاقلان هم برگشته‌اند. وانگهی، ما پیامبر را در مدینه یاری می‌دهیم. ما رأی درست را به او گفتیم ولی با ما مخالفت کرد و فقط از نوجوانان اطاعت کرد. پس چون ابن اُبَیّ از برگشتن به سپاه خودداری کرد و وارد کوچه‌های مدینه شد، عبدالله بن عمرو بن حرام خطاب به آنها گفت: خدا شما را از رحمت خود دور کناد، همانا خداوند پیامبر و مؤمنان را از کمک شما بی نیاز خواهد فرمود! ابن اُبَیّ هم همچنان می‌گفت: آیا باز هم محمد با من مخالفت و از پسر بچه‌ها اطاعت می‌کند؟ عبدالله بن عَمروبن حرام در حالی که می‌دوید به سوی سپاه اسلام برگشت و هنگامی رسید که پیامبر(ص) صفها را مرتب می‌فرمود. چون گروهی از یاران

پیامبر(ص) کشته شدند. ابن اُبَیّ شاد شد و سرزنش نسبت به رسول خدا را آشکار ساخت و گفت: او از من نافرمانی کرد و از کسانی که اندیشه ای نداشتند اطاعت کرد.

پیامبر(ص) سپاه خود را آراست و آن را مرتب فرمود. پنجاه مرد تیرانداز را به فرماندهی عبدالله بن جُبَیر بر کوه عَینَین[1] گماشت. گفته شده است که فرماندهٔ ایشان سعدبن ابی وقاص بوده است ولی نزد ما همان عبدالله بن جُبَیر صحیح است. رسول خدا اُحُد را پشت سر خود قرار داد و مدینه را روياروی و کوه عَینین را به سمت چپ، مشرکان مدینه را پشت سر قرار دادند و اُحُد را پیش روی و گفته شده است که پیامبر(ص) عینین را پشت سر خود قرار داد و پشت به آفتاب ایستاد و حال آنکه مشرکان رو به آفتاب ایستادند؛ در نظر ما همان قول اول ثابت‌تر است که اُحد پشت سرآن حضرت قرار داشت و مدینه پیش رویش.

یعقوب بن محمدظفری از یزیدبن سَکَن برایم روایت کرد: چون پیامبر(ص) به اُحُد رسیدند، مشرکان در عینین فرود آمده بودند. آن حضرت کوه اُحد را پشت سرخود قرار دادنه وفرمودندکه پیش از فرمان کسی جنگ نکند. چون عُمارة بن یزیدبن سَکَن این دستور را شنید، گفت: آیا باید کشتزارهای اَوس و خزرج چریده شوند و ما هنوز هم ضربت نزنیم؟

مشرکان صفهای خود را آراستند. برسمت راست خالدبن ولید و برسمت چپ عِکرِمة بن ابی جهل را گماردند؛ آنها دویست اسب یدك وسوارکار داشتند که برسواران صفوان بن امیّه را گماشتند و برخی گفته اند که عمروعاص را گماردند؛ برتیراندازان، که صد نفر بودند، عبدالله بن اَبی رَبیعه را گماشتند؛ پرچم خود را به طلحة بن ابی طلحه سپردند. نام ابی طلحه، عبدالله بن عبدالعُزّی بن عثمان بن عبدالداربن قُصَیّ بود. در این هنگام ابوسفیان فریاد کشید و گفت: ای فرزندان عبدالدار، می‌دانیم که شما برای پرچم سزاوارتر از ما هستید! آنچه روزبدر به ما رسید از سرنگونی پرچم بود و مسلمانان هم به آنچه رسیدند از پرچم خودشان بود. شما فقط مواظب پرچم باشید و آن را حفاظت کنید و ما را با محمد واگذارید که ما قومی هستیم خونخواه و طالب مرگ و خونی را طلب می کنیم که فراموش نشده است. همچنین ابوسفیان گفت: هرگاه پرچمها سرنگون شود دیگر پس از آن قوام و بقایی برای قوم نخواهد بود! بنی عبدالدار از گفته‌های ابوسفیان خشمگین شدند و گفتند: مگر ما پرچم خود را تسلیم دشمن خواهیم کرد؟ هرگز چنین نخواهد بود، در مورد حفاظت پرچم هم خواهی دید و به علامت خشم

---

۱) عَینَین، عینان: نام کوهی است در اُحُد (معجم مااستعجم، ص ۶۸۸).

نیزه‌های خود را به جانب او گرفتند؛ به هرحال بنی‌عبدالدار پرچم را احاطه کرده و نسبت به ابوسفیان هم کمی تندی کردند. ابوسفیان گفت: می‌خواهید پرچم دیگری هم قرار دهیم؟ بنی‌عبدالدار گفتند: آری، ولی آن را هم باید مردی از بنی‌عبدالدار حمل کند نه کس دیگری.

پیامبر(ص) هم پیاده حرکت می‌کرد و صفها را می‌آراست و می‌فرمود: فلانی جلو بیا! و فلانی عقب برو! اگر ملاحظه می‌فرمود که شانهٔ کسی جلو است، او را کنارتر می‌برد و صفها را چنان راست و مستقیم می‌آراست که گویی چون تیر راست بودند. چون صفها آراسته و به نظام شد، پرسید: پرچم مشرکان را چه کسی دارد؟ گفتند: بنی‌عبدالدار. فرمود: ما در وفاداری از ایشان سزاوار تریم! آنگاه فرمود: مُصْعَب بن عُمَیر کجاست؟ او خود پاسخ داد: اینجا هستم! فرمود: پرچم را بگیر. مُصْعَب پرچم را گرفت و آن را پیشاپیش رسول خدا می‌برد.

آنگاه پیامبر(ص) به پا خاست و برای مردم خطبه خواند و ضمن آن فرمود: ای مردم، شما را سفارش می‌کنم به آنچه خدایم در کتاب خود، به من سفارش فرموده است و آن عمل به طاعت خدا و دوری جستن از محرمات اوست. شما امروز در منزل مزد گرفتن و اندوختن هستید، برای هرکس که وظیفهٔ خود را بیاد آرد و نفس خود را به شکیبایی و یقین و کوشش و تلاش وادارد، که جهاد با دشمن سخت و گرفتاریش شدید است. کم‌اند افرادی که سعادت رفتن به جهاد را داشته باشند مگر آنان که خداوند آهنگ رهنمونی آنها فرماید، همانا خداوند همراه کسی است که از او فرمان برداری کند و شیطان یار و همراه کسی است که از امر خدا سرپیچی کند. کردار خود را با صبر در جهاد آغاز کنید، با جهاد آنچه را که خدا به شما وعده داده است، بخواهید. سخت مواظب آنچه خدا به شما فرمان داده است باشید، من آرزومند رهنمونی شمایم، اختلاف و ستیزه گری و پراکندگی مایهٔ ضعف و ناتوانی و از چیزهایی است که خداوند دوست نمی‌دارد و در آن صورت نصرت و پیروزی عنایت نمی‌فرماید. ای مردم، در سینهٔ من چنین است که هرکس برحرام باشد، خداوند میان او و خود جدایی می افکند و هرکس محض خاطر خدا از گناه دوری گزیند، خدای گناهش را می‌آمرزد؛ هرکس بر من درود فرستد خدا و فرشتگانش براو ده درود می‌فرستند؛ هرکس، چه مسلمان و چه کافر، نیکی کند مزد او برعهدهٔ خداست که در این جهان یا آن جهان پرداخت خواهد شد؛ هرکس که به خدا و روز آخر گرویده است، براوست که در نماز جمعه حاضر شود، به جز کودکان، زنان، بیماران و بردگان؛ هرکس که از نماز جمعه خود را بی نیاز بداند خدای از او بی‌نیاز خواهد بود و خدای بی‌نیاز ستوده است. هیچ عملی را

نمی‌دانم که شما را به خدا نزدیک کند، مگر اینکه شما را به آن فرمان دادم و هیچ عملی را نمی‌دانم که شما را به دوزخ نزدیک کند مگر اینکه شما را از آن نهی کردم، همانا جبرئیل به روح من القاء کرده است که هیچ کس نمی‌میرد مگر اینکه به آنچه روزی اوست برسد، هیچ چیز از آن کم و کاسته نمی‌شود اگرچه دیر انجام پذیرد. از خدا که پروردگار شماست، بترسید و در طلب روزی خود به طریق پسندیده اقدام کنید، اگر روزی شما به تأخیر افتاد شما را وادار نکند که با معصیت پروردگار در طلب آن برآیید، به نعمتهایی که نزد خداست نمی‌توان دست یافت مگر به فرمان برداری از او. خدا برای شما حلال و حرام را بیان فرموده است، البته بین حلال و حرام اموری محل شبهه است که گروه زیادی از مردم آن را نمی‌دانند مگر کسانی که در پرده عصمت قرار گیرند، به هرحال کسی که آن گونه امور را ترک می کند آبرو و دین خود را حفظ کرده است و هرکس که در آنها بیفتد، همچون چوپانی است که در کنار قرقگاه است و ممکن است در آن منطقهٔ ممنوعه افتد. برای هر پادشاهی قرقگاهی است و همانا قرقگاه خدا کارهایی است که آنها را حرام فرموده است. هر مؤمنی نسبت به مؤمنان دیگر، چون سرنسبت به پیکر است که چون به درد آید همهٔ بدن به خاطر آن به درد می آید. والسلام علیکم!

از مطلّب بن عبدالله برایم روایت کردند که گفت: نخستین کسی که آتش جنگ را میان دو طرف برافروخت، ابوعامر بود، او که نامش عبدعمرو بود، با پنجاه نفر از بندگان قریش پیش آمد و بانگ برداشت که: ای اوسیان من ابوعامرم! گفتند: ای فاسق، برتو درود و خوشامد مباد! گفت: پس از من، به قوم من شر خواهد رسید! بندگان اهل مکه همراه او بودند، ایشان و مسلمانان ساعتی به یکدیگر سنگ پراندند و ابوعامر و اصحاب او پشت کردند. آنگاه طلحة بن ابی‌طلحه مردم را به جنگ فرا خواند و گویند که بردگان جنگ نکردند بلکه قریش به آنها فرمان پاسداری از اردوگاه خود را داده بودند.

گوید: پیش از آنکه دو گروه برخورد کنند، زنان مشرکان جلوی صفهای ایشان بودند و دایره و طبل می‌زدند و سپس به پشت صفها برگشتند. چون مشرکان نزدیک ما آمدند زنها همچنان در پشت صفها ایستاده بودند و اگر کسی به جنگ پشت می کرد، او را به بازگشت تشویق می کردند و کشته شدگان بدر را به یادش می آوردند.

قزمان که از منافقان بود، از شرکت در جنگ اُحُد خودداری کرده بود. فردای آن روز، زنهای بنی‌ظفر او را سرزنش کردند و گفتند ای قُزمان مردان همه به جنگ رفتند و تو باقی ماندی، آیا از این کردار خود خجالت نمی کشی؟ همهٔ قوم تو بیرون رفتند و تو

مانندی، تو فقط مثل یك زن هستی و به محافظت او پرداختند. قُزمان که به شجاعت هم معروف بود، به خانه اش رفت، شمشیر و تیردان و کمان خود را بیرون آورد و در حالی که می‌دوید از مدینه بیرون آمد، او هنگامی به پیامبر(ص) رسید که آن حضرت مشغول مرتب کردن صفهای مسلمانان بود، او از پشت صفها آمد و خود را به صف اول رساند و در آن جای گرفت. او نخستین فرد از مسلمانان بود که تیر انداخت، تیرهایی که او می انداخت همچون نیزه بود و همچون شتر نر نعره می‌کشید. سپس به شمشیر روی آورد و کارهای برجسته‌ای انجام داد تا اینکه سرانجام خودکشی کرد. ولی هرگاه پیامبر(ص) از او صحبتی می‌کرد می‌فرمود: از اهل دوزخ است. چون مسلمانان پراکنده شدند غلاف شمشیرش را شکست و شعار داد: مرگ بهتر از گریز است! ای اوسیان، برای حفظ حیثیت و نژاد خود جنگ کنید و چنان کنید که من می کنم! گوید: قُزمان با شمشیر خود را میان مشرکان افکند به طوری که گفتند کشته شده است، ولی دو مرتبه ظاهر شد در حالی که گفت: من جوانمرد قبیلهٔ ظفر هستم! وی هفت نفر از کافران را کشت و خود زخمهای زیادی برداشت و به خاك افتاد. در این هنگام، قَتادة بن نُعمان از کنار او گذشت و به او گفت: اَباغَیداق! قُزمان گفت: بلی! قتاده گفت: شهادت برتو گوارا باد! قزمان گفت: ای ابا عمرو، به خدا من برای دین جنگ نکردم، من به قصد حفظ خود جنگ کردم که قریش برما پیروز نشوند و زمینهای ما را لگد مال نکنند. چون زخمی شدن او را به پیامر(ص) گفتند، فرمود: از اهل دوزخ است. به هرحال، زخمهای او از پا درآوردش. پس پیامبر(ص) فرمود: خداوند این دین را به مردی فاجر تأیید کرد.

گویند: پیامبر(ص) روی به تیراندازان کرد و فرمود: شما مواظب پشت سر ما باشید، چه می‌ترسم که از پشت سر حمله کنند، بنابراین شما در جای خود استوار بمانید و تکان نخورید، اگر دیدید که ما آنها را هزیمت دادیم و حتی وارد لشکرگاه آنها شدیم، باز هم از جای خود حرکت نکنید. حتی اگر دیدید که ما کشته شدیم، باز هم به فکر یاری و دفاع از ما نباشید. خدایا، من ترا برایشان گواه می گیرم! همچنین فرمود: سواران دشمن را تیرباران کنید که سواران در برابر تیر نمی توانند پیش آیند. مشرکان دو گروه اسب سوار داشتند، گروهی در سمت راست به فرماندهی خالدبن ولید، و گروهی در سمت چپ به فرماندهی عکرمة بن ابی جهل. گویند: پیامبر(ص) هم برای سپاه خود میمنه و میسره قرار داد و پرچم بزرگ خود را به مُصْعَب بن عُمَیر سپرد، پرچم اَوس را به اُسَیدبن حُضَیر داد و پرچم خزرج را به سعد، یا حُباب سپرد. تیراندازان همچنان پشت سر را حفاظت کرده و در عین حال سواران مشرك را هم تیرباران

می‌کردند، پس سواران دشمن گریختند. یکی از تیراندازان می‌گفت: من به تیرهای خودمان نگاه می‌کردم که هیچکدام هدر نمی‌رفت و یا به اسب می‌خورد یا به سوار. گویند: دو گروه به یکدیگر نزدیک شدند، مشرکان طلحة بن ابی‌طلحة را، که پرچمدارشان بود، پیشاپیش خود فرستادند و صفوف خود را مرتب ساختند، زنها هم پشت سر مردان قرار گرفتند و دف و دایره می‌زدند، هند و دوستان او شروع به تحریض و برانگیختن مردان کردند و کشته شدگان بدر را یاد می‌کردند و این اشعار را می‌خواندند:

ما دختران طارِقیم که برروی تشکچه راه می‌رویم.
اگر به دشمن روکنید با شما دست به گردن خواهیم امکند.
و اگر پشت به جنگ کنید از شما دوری می‌کنیم،
دوری کسی که دوستدار نیست.

طلحة بن ابی طلحه بانگ برداشت و گفت: چه کسی با من مبارزه می‌کند؟ علی (ع) فرمود: آیا با من مبارزه می‌کنی؟ گفت آری. پس آن دو میان دو لشکر به مبارزه پرداختند و پیامبر(ص) در حالی که دو زره و مغفر و کلاهخود پوشیده بود زیر پرچم نشسته بودند. طلحه و علی(ع) به نبرد مشغول شدند، علی(ع) پیشی گرفت و ضربتی برسر طلحه زد که شمشیرش فرق دشمن را شکافت و به ریش او رسید، طلحه به خاک افتاد و علی(ع) برگشت. به علی(ع) گفتند: چرا سرش را جدا نکردی؟ فرمود: چون به زمین افتاد عورت او برهنه شد و خویشاوندی مرا به شفقت واداشت، بعلاوه،می دانم که خداوند او را خواهد کشت. طلحه پهلوان سپاه بود.

همچنین گفته شده است که نخست طلحه حمله برد، علی(ع) ضربت او را با سپر خود دفع کرد و شمشیر کارگر نیفتاد. آنگاه علی(ع) حمله کرد، زره طلحه تا کمرش بود، علی(ع) به هردو پای او شمشیر زد و هردو را قطع کرد و چون خواست دوباره براو حمله کند، او خویشاوندی رامطرح کرد، علی(ع) از او منصرف شد و دیگر حمله‌ای نکرد، تا اینکه یکی دیگر از مسلمانان به طلحه حمله کرد و او را کشت. همچنین گفته شده است که علی(ع) خود او را کشت. چون طلحه کشته شد، پیامبر(ص) خوشحال گردید و با صدای بلند تکبیر گفت، مسلمانان هم تکبیر گفتند و یاران رسول خدا به سپاه مشرکان حمله کردند و چنان ایشان را زدند که صفهای ایشان از هم پاشیده شد، ولی کسی غیر از همان طلحه کشته نشد. پس از کشته شدن طلحة بن ابی طلحه، عثمان بن ابی‌طلحه، که کنیه اش ابوشَیبه بود، پرچم را گرفت، او پیشاپیش زنان حرکت می‌کرد و این رجز را می‌خواند:

برپرچمداران است که به شایستگی نیزه‌ها را خون‌آلود کنند یا آنکه آنها را بشکنند.

او با پرچم پیش آمد در حالی که زنها همچنان تحریض می کردند و دف می‌زدند؛ حمزة بن عبدالمطلب براو حمله کرد و ضربتی به دوش او زد به طوری که دست و شانه او را قطع کرد و تا بالای سینه اش را شکافت آنچنان که شش او آشکار شد. حمزه بازگشت در حالی که می گفت: من پسر ساقی حاجیانم! پس از عثمان، پرچم مشرکان را ابوسعدبن ابی‌طلحه گرفت، سعدبن ابی وقاص تیری به او انداخت که به واسطهٔ برهنه بودن گلوی او، به حنجره اش خورد و زبانش چون زبان سگ بیرون افتاد. همچنین گویند، چون ابوسعد پرچم را گرفت، زنان پشت سرش حرکت می کردند و می گفتند:

ای بنی عبدالدار ضربت بزنید،
ای پشتیبانان سیه روزان ضربت بزنید،
با شمشیرهای برّان ضربت بزنید.

سعدبن ابی وقاص گوید: من ضربتی به او زدم و دست راستش را بریدم، او پرچم را به دست چپ گرفت، من حمله بردم و دست چپ او را هم قطع کردم، او پرچم را با دو بازوی خود نگهداشته و آن را به سینه خود چسبانده و پشت خود را خم کرد، من با گوشهٔ کمان خود، مغفر او را از زرهش جدا کردم و آن را پشت سرش افکندم، سپس ضربتی به او زدم و کشتمش و شروع به در آوردن زره و جامه‌های جنگی او کردم که در این هنگام، سُبَیع بن عبدعَوف و عده ای دیگر به من حمله آوردند و مرا از آن کار بازداشتند. جامه‌های جنگی او بهترین جامهٔ جنگی مشرکان بود. زرهی فراخ و بزرگ و مغفر و شمشیری بسیار خوب، ولی به هر حال مانع من شدند. این روایت اخیر صحیحتر است و این هم مورد اتفاق است که او را سعد کشته است.

پس از او پرچم مشرکان را مُسافع بن طَلْحة بن ابی طلحه گرفت، عاصم بن ثابت بن ابی الاَقلح تیری به او زد و گفت: بگیر که من پسر ابی الاَقلح هستم! آن تیر سبب مرگ او شد. مُسافع را پیش مادرش سُلافه دختر سعدبن شُهَید بردند که همراه زنان بود، او به مُسافع گفت: چه کسی به تو تیر زد؟ گفت: نمی‌دانم، همین قدر شنیدم که گفت، بگیر که من پسر ابی الاَقلح هستم! سُلافه گفت: اَقلحی بود! یعنی از خود ما.

همچنین گفته شده است که چون عاصم تیر انداخت، گفت: بگیر که من پسر کِسرَه هستم - در جاهلیت به آنها فرزندان کِسَر می گفتند. پس چون مادر مُسافع از او پرسید: چه کسی ترا کشت؟ گفت: نفهمیدم، ولی شنیدم که گفت، بگیر که من پسر کِسرَه ام! سُلافه گفت: به خدا از قبیلهٔ خودمان بوده است! در همان هنگام سُلافه نذر

کرد که در کاسهٔ سر عاصم شراب بخورد و می گفت: هرکس سرعاصم رابیاورد،صد شتر جایزه دارد.

پس از او، کِلاب بن طلحة بن ابی طلحه پرچم را گرفت، که زُبیربن عوّام او را به قتل رساند؛ سپس جُلاس بن طلحة بن ابی طلحه پرچم را گرفت،که او را طلحة بن عُبَیدالله کشت. بعد از او پرچم را اَرطاة بن شُرَحْبیل گرفت و او را هم علی(ع) کشت. پس از او پرچم را شُرَیح بن قارظ گرفت، ولی نمی‌دانیم چه کسی او را کشته است. بعد از او صُوَاب غلام ایشان پرچم را گرفت، در مورد کشندهٔ او اختلاف است. برخی گفته‌اند سعدبن ابی وقاص او را کشته است و برخی گفته‌اند علی(ع) و برخی هم قُزمان را کشندهٔ او می‌دانند، در نظر ما قُزمان درست‌تر است. گوید: قُزمان خود را به او رساند و دست راستش را قطع کرد، او پرچم را به دست چپ گرفت، قُزمان دست چپش را هم قطع کرد، او پرچم را با دو بازوی خود نگهداشت و پشت خود را خم کرد و بانگ بر داشت که: ای بنی عبدالدار، آیا خوب تلاش کردم؟ آنگاه قزمان بر او حمله برد و کشتش.

گویند: خداوند متعال، پیامبر خود و یاران او را در هیچ موردی مانند اُحُد پیروزی نداد، ولی مسلمانان عصیان و سرکشی کردند و با یکدیگر به ستیزه برخاستند. پرچمداران همه کشته شدند و مشرکان چنان به هزیمت رفتند که به پشت سر خود نگاه نمی کردند، زنان آنها که در آغاز برخورد دف می زدند و سخت شادی می کردند، بانگ زاری و واویل برداشتند. واقدی گوید: گروه زیادی از صحابه که در جنگ اُحد حضور داشته‌اند روایت می کنند که: ما هند و زنان دیگر را دیدیم که روی به هزیمت نهاده اند و دیگر به کسانی هم که می گریختند اعتراضی نداشتند. خالد هم بسیار تلاش می کرد که از جانب چپ لشکر پیامبر(ص) بگذرد و خود را به سَفح برساند، ولی تیراندازان او را عقب می نشاندند، این کار چند مرتبه تکرار شد. ولی در مسلمانان از طرف تیراندازان رخنه افتاد. بدین معنی که پیامبر(ص) به آنها فرمان داده و فرموده بود: شما در جای خود باقی بمانید و مواظب پشت سر باشید و اگر دیدید که ما به جمع آوری غنیمت مشغول شدیم، شما در آن کار شرکت نکنید، حتی اگر هم دیدید که ما کشته می شویم باز هم به یاری ما نیایید. اما چون مشرکان منهزم شدند و مسلمانان به تعقیب ایشان پرداختند و بدان گونه که می‌خواستند سلاح در ایشان نهادند و آنها را از لشکرگاه بیرون رانده و شروع به غارت کردن و غنیمت گرفتن کردند، بعضی از تیراندازان به بعضی دیگر گفتند: چرا بی‌جهت و بدون لزوم در این جا مانده اید؟ خداوند متعال دشمن را هزیمت داد و برادران شما مشغول غنیمت گرفتن و غارت لشکرگاه ایشانند.

شما هم وارد شوید و همراه برادرانتان غنیمت برگیرید. برخی دیگر از آنها گفتند: مگر نمی‌دانید که پیامبر(ص) به شما فرمود که «از جای خود حرکت نکنید و مواظب پشت سر باشید، حتی اگر دیدید که ما کشته شدیم باز هم به یاری ما نیایید و اگر هم دیدید غنیمت جمع می کنیم شما با ما شرکت نکنید و فقط هوادار پشت سرما باشید.»؟ برخی دیگر گفتند: رسول خدا چنین نخواسته است، خداوند متعالِ مشرکان را خوار فرمود و آنها را هزیمت داد، شما هم وارد لشکر شوید و همراه برادرانتان غنیمت برگیرید. چون اختلاف کردند عبدالله بن جُبَیر که فرماندهٔ ایشان بود و در آن روز با جامهٔ سپیدی که پوشیده بود مشخص و نمایان بود، برای ایشان خطبه‌خواند. نخست خدای را ستود و ستایش کرد و آنگاه به فرمان‌برداری از خدا و رسول خدا و اینکه مخالفتی با امر پیامبر(ص) نشود اشاره کرد؛ ولی آنها سرپیچی کردند و رفتند، چنانچه از همه تیراندازان عدهٔ کمی، که کمتر از ده نفر بودند، با فرماندهٔ خود باقی ماندند. از جملهٔ ایشان حارث بن أنس بن رافع بود که می‌گفت:ای قوم، فرمان پیامبرتان را، که به شما فرمود، به یاد آورید و از فرماندهٔ خود اطاعت کنید. گوید: نپذیرفتند و به لشکرگاه مشرکان رفتند که غارت کنند و کوه را رها کردند و به غارت مشغول شدند. صفهای مشرکان از هم پاشیده شد و سران ایشان به چاره جویی گرد آمدند؛ مسیر باد هم تغییر کرد، از اول روز تا هنگامی که برگشتند حرکت باد از شمال شرقی بود و هنگامی که مشرکان دوباره حمله کردند، حرکت باد از غرب بود. مسلمانان همچنان به نهب و غارت مشغول بودند.

نِسطاس خدمتگزار صفوان بن امیه، که بعدها اسلام آورد و مسلمانی پسندیده بود، گوید: من برده بودم و از زمرهٔ کسانی که در لشکرگاه باقی ماندند. در جنگ احد هیچیك از بردگان بجز وحشی و صؤاب غلام بنی الدار، جنگ نکردند. ابوسفیان گفت: ای گروه قریش، غلامان خود را برای حفظ اموال بگذارید و آنها مواظبت از بارها را عهده‌دار باشند. ما هم بارها را در یك جا جمع کردیم و شتران را پای بند بستیم و بارها را در چادرها و روپوشها قرار دادیم؛ دو سپاه به یکدیگر نزدیك شدند و ساعتی جنگ کردند و چون یاران ما منهزم شدند و گریختند، یاران محمد وارد لشکرگاه ما شدند، ما میان بارها بودیم، آنها به ما حمله کردند و من هم از کسانی بودم که اسیر شدم. مسلمانها لشکرگاه را به بدترین صورت غارت کردند، مردی از ایشان گفت: اموال صفوان بن امیه کجاست؟ گفتم: او چیزی غیر از اندازهٔ خرج خود برنداشته که آن هم در همین بار است. او مرا پیش راند تا اینکه از جوال یکصدوپنجاه مثقال بیرون آوردم. یاران ما پشت کرده بودند و ما از آنها ناامید شده بودیم؛ زنها هم گریخته و یا در خیمه‌ها آمادهٔ

تسلیم شدن بودند. مردان مسلمان مشغول جمع آوری بودند، ما هم همچنان در حالت تسلیم بودیم که ناگاه متوجه کوه شدم که سواران ما از آنجا روی آوردند و وارد معرکه شدند. کسی نبود که آنها را برگرداند، چه تیراندازان آنجا را رها کرده و برای غارت آمده بودند، من می‌دیدم که تیراندازان کمانها و جعبه‌های تیر خود را زیر بغل گرفته و هرکس در دست یا دامن خود چیزی داشت که گرفته بود. بدین جهت هنگامی که سواران ما وارد شدند،به گروهی حمله کردند که در کمال آسودگی مشغول غارت بودند و چنان شمشیر برایشان نهادند که کشتاری سخت کردند. مسلمانان از هر سوی رو به گریز نهادند و پراکنده شدند و آنچه برداشته بودند رها کرده و از لشکرگاه ما بیرون رفتند. ما به کالاهای خود رسیدیم بدون آنکه چیزی از آن را از دست داده باشیم، اسیران ما آزاد شدند و طلاها را هم در معرکه می‌یافتیم. من متوجه مردی از مسلمانان شدم که صفوان بن امیه چنان با او درگیر شده و ضربتی به او زده بود که پنداشتم مرده است، ولی هنگامی که به کنار او رسیدم هنوز رمقی داشت، با خنجر خود سرش را جدا کردم؛ بعدها دربارهٔ او پرسیدم، گفتند مردی از بنی ساعده بود، پس از آن خداوند مرا به اسلام هدایت فرمود.

ابن اَبی سَبرَه از عمربن حکم برایم روایت کرد که گفته است: هیچیك از اصحاب پیامبر(ص) را نمی‌شناسم که در جنگ اُحُد چیزی غارت کرده و یا زری به‌دست آورده باشد و پس از هجوم دوبارهٔ مشرکان، برایش باقی مانده باشد مگر دو نفر، یکی از ایشان عاصم بن ثابت بن ابی الاَقلح است، وی همیانی در میدان پیدا کرد که در آن پنجاه دینار بود و آن را از زیر پیراهن به تهیگاه خود بست؛ عبادبن بِشر هم کیسه‌ای چرمی یافت که در آن سیزده مثقال بود که آن را در جیب پیراهن خود انداخت و برتن او پیراهن و زره بود و کمر خود را استوار بسته بود. آن دو آنچه را که یافته بودند به حضور پیامبر(ص) آوردند، آن حضرت از آن خمس برنداشت و آن را به خودشان بخشید.

رافع بن خدیج گوید: چون تیراندازان به غنیمت رو کردند و فقط عدهٔ کمی باقی ماندند، خالدبن ولید به آن تنگه و کمی تیراندازان توجه کرد و با سواران حمله برد، عِکرِمه هم سواره به آن سو شتافت و به تنی چند از تیراندازان که باقی مانده بودند، حمله کردند، آنها هم آن قدر تیر انداختند تا همگی کشته شدند. عبدالله بن جُبَیر چندان تیر انداخت تا تیرهایش تمام شد، سپس دست به نیزه برد تا نیزه اش شکست، آنگاه با شمشیر چندان پیکار کرد که قبضهٔ آن شکست و کشته شد. گوید: جُعال بن سُراقه و ابوُبردة بن نِیار که شاهد کشته شدن عبدالله بن جُبَیر بودند، آخرین افرادی بودند که از کوه برگشتند و به مسلمانان پیوستند؛ مشرکان همچنان سواره می تاختند و صفهای ما از

هم گسیخت. ابلیس که به صورت جُعال بن سُراقه در آمده بود، سه مرتبه فریاد کشید: محمد کشته شد! جُعال بن سُراقه از این جهت که ابلیس به صورت او در آمده بود گرفتاری بزرگی پیدا کرد و حال آنکه جُعال همراه مسلمانان و در کنار ابوبُردة بن نِیار و خَوّات بن جُبَیر بسختی جنگ می‌کرد. گوید: به خدا، حمله‌ای سریع‌تر از حملهٔ مشرکان در آن روز به خود ندیده بودیم. مسلمانان متوجه جُعال بن سُراقه شدند و می‌خواستند او را بکشند و می‌گفتند: این فریاد کشید که «محمد کشته شد». خَوّات بن جُبَیر و ابوبُرده به نفع او گواهی دادند که در کنار آنها مشغول جنگ بوده و فریاد زننده کس دیگری بوده است. رافع بن خدیج گوید: من هم بعداً به نفع او گواهی دادم. رافع گوید: ما به واسطهٔ سرپیچی از فرمان پیامبرمان و از بدنفسی خودمان گرفتار شدیم، مسلمانان به یکدیگر ریختند و بدون اینکه از ترس و شتاب بفهمند چه می‌کنند، به یکدیگر ضربت می‌زدند، چنانکه اُسَیدبن حُضَیر در آن روز دو زخم برداشت، که یکی از آن دورا ابوبُرده به او زده بود در حالی که نمی‌دانست چه می‌کند و می‌گفت: بگیر که من جوانمردی از انصارم! و باز گوید: ابوزَعنَه هم در میدان جنگ حمله می‌کرد و بدون توجه دو زخم به ابو بُرده زد و گفت: بگیر که من ابوزَعنه‌ام! و بعد او را شناخت. از آن پس هرگاه ابوبُرده، ابوزَعنَه را می‌دید می‌گفت: ببین به من چه کردی! و ابوزَعنه می‌گفت: تو خودت هم بدون توجه، اُسَیدبن حُضَیر را مجروح ساختی، به هرحال این زخم در راه خداست. این موضوع را به عرض پیامبر(ص) رساندند. آن حضرت فرمود: ای ابوبُرده، این در راه خداست و اجر تو با خدا خواهد بود، مثل آن است که کسی از مشرکان به تو زخم زده باشد و هرکس چنین کشته شده باشد، شهید است.

یَمان حُسَیل بن جابر و رِفاعة‌بن وَقْش که هردو پیر سالخورده بودند، همراه زنان بالای پشت بامها بودند. یکی از آن دو به دیگری گفت: ای بی‌پدر، مگر من و تو چقدر می‌خواهیم زنده بمانیم، امروز و فرداست که ما در کام مرگ خواهیم بود واز عمر ما باندازهٔ آب خوردن چارپایی بیشتر باقی نمانده است، بیا شمشیرهای خود را برداریم و به پیامبر (ص) ملحق شویم، شاید خداوند متعال شهادت را روزی مافرماید. گوید: هنوز روز بود که در اُحُد به سپاه پیامبر (ص) پیوستند. رِفاعه را مشرکان کشتند، ولی یَمان حُسَیل را مسلمانان، بدون اینکه بشناسندش در آن هنگام که بهم ریخته بودند، با شمشیر مورد هجوم قرار دادند؛ فرزندش حُذَیفَه فریاد می‌کشید: این پدر من است! مواظب پدرم باشید! ولی او کشته شد. حُذَیفَه می‌گفت: خدا شما را بیامرزد که او مهربان‌ترین مهربانان است، چه کار کردید! پیامبر (ص) برای او آرزوی خیر بیشتر فرمود و فرمان داد تا دیه او را از اموال بپردازند. گویند کسی که او را کشت عُتبَة بن

مسعود بود و حُذَیفَة بن یَمان دیه و خون بهای پدر را به مسلمانان بخشید.

حُباب بن مُنذِر بن جَموح در آن هنگام فریاد می کشید: ای آل سَلِمَه! جماعتی از مردم به او روی آوردند و گفتند: گوش به فرمانیم ای فرا خواننده به سوی خدا، گوش به فرمانیم! و جبّار بن صَخر که نمی‌دانست چه می کند، ضربتی سنگین بر سر او زد، تا اینکه مسلمانان شعار خود را که اَمِت!اَمِت! بود تکرار کردند و دست از سر یکدیگر برداشتند.

زبیر بن سعد از عبدالله بن فضل برایم روایت کرد: پیامبر (ص) پرچم را به مُصعَب بن عُمَیر داده بود، پس چون مُصْعَب کشته شد، فرشته ای به صورت وی پرچم را گرفت. در آخر روز، پیامبر (ص) خطاب به او فرمودند: ای مُصْعَب پیش برو! فرشته به او توجه کرد و گفت: من مصعب نیستم و پیامبر (ص) دانست که او فرشته ای است که رسول خدا با او مؤید شده است. از ابومَعْشَر هم همین موضوع را شنیدم.

عُبَیده دختر نائل از عایشه دختر سعد از قول پدرش سعد بن ابی‌وقاص برایم روایت کرد که می‌گفت: در آن روز مردی سپید پوش و نیکو روی را دیدم که او را نمی‌شناختم، هر تیری که می انداختم او دوباره آن را به من بر می گرداند. گمان می کنم که او فرشته بود.

ابراهیم بن سعد از پدر و پدر بزرگ خود برایم روایت کرد که سعدبن ابی‌وقاص می‌گفت: دو مرد سپید پوش را دیدم که یکی بر جانب چپ و دیگری بر جانب راست پیامبر (ص) بودند و به شدت می جنگیدند و آن دو را نه قبلا دیده بودم و نه بعد دیدم.

از عبیدبن عُمَیر برایم روایت کردند که می گفت: هنگامی که قریش از جنگ اُحُد باز گشتند، در جلسات خود صحبت از پیروزی خویش می کردند و می گفتند اسبان ابلق و مردان سپید پوشی را که در جنگ بدر می‌دیدیم، ندیدیم. عبید بن عُمَیر می گفت: روز جنگ اُحُد فرشتگان جنگ نکردند.

از عمر بن حَکَم هم برایم روایت کردند که می گفت: در اُحُد پیامبر (ص) حتی به یك فرشته هم یاری داده نشد و فرشتگان در جنگ بدر بودند.

ابن خدیج هم از عِکرِمه مانند همین مطلب را روایت می کرد.

مَعمَر بن راشد از مجاهد برایم روایت کرد که می گفت: فرشتگان در جنگ اُحُد حاضر شدند ولی جنگ نکردند.

سُفیان بن سعید هم از مجاهد برایم روایت کرد که می‌گفت: فرشتگان جنگ نکردند مگر در روز بدر.

ابن اَبی‌سَبره از ابوهریره برایم روایت کرد که می گفته است: خداوند متعال به

مسلمانان وعده فرموده بود که اگر پایداری کنند، فرشتگان به ایشان مدد خواهند کرد ولی چون پراکنده شده و گریختند، فرشتگان جنگ نکردند.

از ابوبشیر مازنی برایم روایت کردند: چون شیطان اَزَبّ‌العَقَبَه[1] فریاد کشید: محمد کشته شد ـ و این به خواست خدا بود که چنین بانگی برآید ـ مسلمانان بر دست و پای بمردند و به هر سو پراکنده شده و به بالای کوه گریختند. نخستین کس که مژدهٔ سلامت پیامبر (ص) را داد، کَعب‌بن مالك بود. کعب می‌گوید: شروع به فریاد کشیدن کردم، ولی پیامبر (ص) در حالی که انگشت بر دهان گذاشته بود به من اشاره می‌فرمود که ساکت باشم.

موسی‌بن شَیبه از کعب‌بن مالك برایم روایت کرد که می‌گفته است: چون مسلمانان پراکنده شدند، من نخستین کس بودم که پیامبر (ص) را زنده و سر پا دیدم، پس شروع به مژده دادن به مسلمانان کردم؛ در آن هنگام من در درّه بودم. پس پیامبر (ص) لباس جنگی کعب را که زرد یا قسمتی از آن زرد بود، خواست و آن را پوشید و جامهٔ جنگی خود را بیرون آورد و کعب آن را پوشید. در آن روز کعب جنگ نمایانی کرد به طوری که هفده زخم برداشت.

مَعْمَربن راشد برایم روایت کرد که کعب بن مالك می‌گفته است: من در آن هنگام نخستین کسی بودم که پیامبر (ص) را شناختم، من چشمان آن حضرت را از زیر مغفر تشخیص دادم و فریاد کشیدم: ای گروه انصار مژده باد! این رسول خداست! ولی پیامبر (ص) به من اشاره فرمود که ساکت شوم.

ابن اَبی‌سَبره از اَعرَج برایم روایت کرد که: چون شیطان بانگ برداشت که «محمد حتماً کشته شده است»، ابو سفیان بن حَرب به قریش گفت: کدامیك از شما محمد را کشته است؟ ابن قَمیئه گفت: من کشتمش. ابوسفیان گفت: به تو لباس و نشان مخصوص می‌پوشانیم همچنان که ایرانیان نسبت به پهلوانان خود انجام می‌دهند. ابوسفیان همراه ابوعامر فاسق در میدان می‌گشت که جسد محمد (ص) را میان کشتگان ببیند. چون به جسد خارجة بن زیدبن ابی زُهَیر رسیدند، ابوعامر گفت: ای ابوسفیان آیا این کشته را می‌شناسی و می‌دانی کیست؟ گفت: نه. گفت: این خارجة بن زیدبن ابی‌زُهَیر خزرجی، سرور عشیره بَلحارث بن خزرج است. در کنار جسد او جسد عباس بن نَضلَه بود، ابوعامر گفت: این معروف به ابن‌قَوقَل و مردی شریف و از خاندان شرف است. گوید: سپس بر پیکر ذَکوان بن عبد قَیس گذشتند، گفت: این هم

---

۱) اَزَبّ‌العَقَبَه: از نامهای شیطان است (نهایه ج ۱، ص ۲۸).

از سران مسلمانان است. چون بر پیکر پسر خودش، حنظله گذشتند، ابوسفیان گفت: ای ابوعامر این کیست؟ گفت: این برای من از همهٔ ایشان گرامی تر است، این حنظله پسر ابوعامر است. ابوسفیان گفت: ما که جایگاه کشته شدن محمد را ندیدیم، اگر ابن قمیئه او را کشته بود می‌دیدیم؛ او دروغ گفته است! در این هنگام خالدبن ولید را دید، به او گفت: آیا کشته شدن محمد برای تو روشن است؟ خالد گفت: خودم او را دیدم که با گروهی از یاران خود به بالای کوه می‌رفتند. ابوسفیان گفت: این درست است! ابن قمیئه دروغ گفته و می‌پنداشته که او را کشته است.

ابن اَبی سَبره برایم روایت کرد که محمدبن مَسلَمه می گفته است: چون مسلمانان پراکنده و گریزان شدند، با چشم خود رسول خدا را دیدم و با گوش خود شنیدم که آن حضرت می فرمود: فلانی و فلانی پیش من بیایید، من رسول خدایم! ولی هیچیک از آن دو توجهی به آن حضرت نکردند و گریختند.

ابن ابی سبره برایم روایت کرد که خالدبن ولید در شام می گفت: سپاس خدای را که مرا به اسلام رهنمون فرمود! در روز جنگ اُحُد چون مسلمانان منهزم شدند و گریختند، عمر بن خطاب را دیدم که تنها بود و من همراه گروهی از سپاهیان خشن بودم، هیچ کس جز من او را نشناخت، من روی از او بر گرداندم چون ترسیدم که مبادا همراهان را متوجه او کنم و به سویش هجوم برند و دیدمش که روی به کوه آورده است.

ابن ابی سبره برایم روایت کرد که نافع بن جُبَیر می گفت: شنیدم مردی از مهاجران می گفت: در جنگ اُحُد حاضر بودم، از هر طرف تیر می بارید و پیامبر (ص) در میان آنها بود، ولی همهٔ تیرها از او برمی گشت و به او نمی خورد، در همان حال، عبدالله بن شهاب زُهری را دیدم که می گفت: مرا به محمد راهنمایی کنید، که اگر او برهد من نخواهم رست! حال آنکه پیامبر (ص) تنها و در کنار او بود؛ عبدالله بن شهاب از کنار پیامبر (ص) گذشت، صفوان بن امیه اورا دید و گفت: خاك بر سرت، مگر نمی توانستی محمد را بکشی و این غده را قطع کنی، حال آنکه خداوند او را در دسترس تو قرار داده بود؟ عبدالله بن شهاب گفت: مگر تو محمد را دیدی؟ گفت: آری، تو در کنار او بودی. گفت: به خدا قسم من ندیدمش. سوگند می خورم که او از ما محفوظ و نگهداشته شده است: ما چهار نفر بودیم و پیمان بسته و عهد کرده بودیم که اورا بکشیم، به همین منظور بیرون آمدیم، ولی به این کار موفق نشدیم.

ابن ابی سبره از نَملَة بن ابی نَملَه ـ نام ابی نَملَه، عبدالله بن مُعاذ بود و مُعاذ برادر مادری بَراء بن مَعرور ـ برایم روایت کرد: چون مسلمانان در اُحُد پراکنده و منهزم شدند، پیامبر (ص) را دیدم که فقط تنی چند همراه او بودند، یاران پیامبر (ص) از

مهاجر و انصار، آن حضرت را همراه خود به کنار کوه بردند؛ در این لحظه، مسلمانان پرچمی نداشتند، هیچ گروه جنگجو و مشخصی هم نداشتند، حال آنکه سپاهیان دشمن از هر طرف در دشت جولان می‌دادند و پراکنده می‌ساختند و هیچ کس از مردم، آنها را دفع نمی‌کرد. من از پی رسول خدا روان شدم و به او نگاه می‌کردم و آن حضرت به اصحاب خود اشاره می‌فرمود؛ مشرکان به لشکرگاه خود برگشتند و دربارهٔ ورود به مدینه یا تعقیب ما تبادل نظر می‌کردند؛ در همان حال که ایشان اختلاف نظر داشتند، پیامبر (ص) به کنار اصحاب خود رسید، همینکه ایشان پیامبر (ص) را دیدند که سلامت است، چنان خشنود شدند که گویی هیچ چیز بر سر ایشان نیامده است.

ابراهیم بن محمدبن شُرَحْبیل عَبْدَری از قول پدر خود برایم روایت کرد که می‌گفت: پرچم مسلمانان را مُصعَب بن عُمَیر حمل می‌کرد، وقتی مسلمانان پراکنده شدند او همچنان پرچم را پایدار و استوار نگاه داشت؛ ابن قمیئه که سوار اسب بود، پیش آمد و ضربتی به دست راست او زد و آن را قطع کرد، در همان حال مُصعَب این آیه را می‌خواند: وَ مٰا مُحَمَّدٌ إِلاّٰ رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ[۱] - و نیست محمد مگر پیامبری که گذشتند پیش از وی پیامبران.- مُصعَب پرچم را به دست چپ گرفت و خود را روی پرچم خم کرد تا دست چپش هم قطع شد، آنگاه خود را کاملا روی پرچم خم کرد و با دو بازوی خود پرچم را نگهداشت و به سینه چسباند و همان آیه رامی‌خواند. ابن قمیئه برای بار سوم به مُصعَب حمله کرد و چنان با نیزه به او زد که نیزه شکست و مصعب به خاك افتاد و پرچم سرنگون گردید؛ همانندم دو مرد از بنی عبدالدار به نامهای، سُوَیبِط بن حَرمَلَه و ابوالروم برای نجات پرچم مبادرت کردند، ابوالروم پرچم را برداشت و تا هنگام بازگشت مسلمانان به مدینه، در دست او بود.

موسی بن یعقوب برایم از مقداد روایت کرد که می‌گفت: چون برای جنگ اُحد صف بستیم و رویاروی قرار گرفتیم، پیامبر (ص) زیر پرچم مُصعَب بن عُمَیر نشست و چون پرچمداران مشرکان کشته شده و ایشان در آغاز به هزیمت رفتند، مسلمانان به لشکرگاه آنها حمله کرده و به غارت سرگرم شدند، که ناگاه مشرکان از پشت سر حمله کردند و مردم پراکنده شدند، پیامبر (ص) پرچمداران را فرا خواند، مُصعَب بن عُمَیر پرچم را گرفت و کشته شد، پرچم خزرج را سعدبن عُباده داشت و پیامبر (ص) زیر آن ایستاده و یاران آن حضرت بر او گرد آمده بودند، در آخر روز، پیامبر (ص) پرچم مهاجران را به ابوروم عبدری سپرد و من دیدم که پرچم اوسیان را اُسَیدبن حُضَیر

---

۱) آیهٔ ۱۴۳، سورهٔ ۳، آل عمران.

داشت. مسلمانان ساعتی با مشرکان درگیر شدند و صفها در هم ریخته بود. ناگاه مشرکان در حالی که شعار می‌دادند: یا لَلعُزّی، یا آل هُبَل[1]! سخت بر ما حمله کردند و کشتاری سخت انجام دادند، در همان حال، نسبت به رسول خدا دشنام می‌دادند و او را مجروح ساختند؛ ولی سوگند به کسی که محمد (ص) را به حق مبعوث فرموده است، آن حضرت حتی یك وجب از جای خود تکان نخورد و همچنان پا بر جا و رویاروی دشمن ایستاده بود. گاهی گروهی از اصحاب به سوی آن حضرت می‌رفتند و دوباره از نزد آن حضرت پراکنده می‌شدند و من همواره رسول خدا را ایستاده و بر پا می‌دیدم که یا با کمان خود تیر می‌انداخت و یا سنگ پرتاب می‌کرد و تا وقتی که دو گروه از یکدیگر جدا شدند، آن حضرت همراه با گروهی از یاران خود، که چهارده نفر بودند، شکیبایی و پایداری فرمود. آن گروه هفت نفر از مهاجران و هفت نفر از انصار بودند. از مهاجران: علی بن ابی‌طالب (ع)، ابوبکر، عبدالرحمن بن عَوف، سعدبن ابی وقاص، طلحة‌بن عُبیدالله، ابوعُبَیدة‌بن جَرّاح و زُبیربن عَوّام. از انصار: حُباب‌بن مُنذر، ابودُجانه، عاصم‌بن ثابت، حارث بن صِمَّه، سهل بن حُنَیف، اُسَیدبن حُضَیر و سعدبن مُعاذ. برخی سعدبن عباده و محمدبن مَسلَمَه را به جای سعدبن مُعاذ و اُسَیدبن حُضَیر نوشته‌اند. در آن روز، هشت نفر با پیامبر (ص) بیعتِ تا سر حد مرگ کردند، سه نفر از مهاجران و پنج نفر از انصار؛ علی (ع)، طلحه و زبیر از مهاجران؛ ابودُجانه، حارث بن صِمَّه، حُباب بن مُنذِر، عاصم‌بن ثابت و سَهل بن حُنَیف از انصار؛ که هیچیك از ایشان کشته نشدند. پس پیامبر (ص) آنها را فرا می‌خواند تا آنکه نزدیك مِهراس[2] رسیدند.

از یعقوب بن عمروبن قَتاده برایم روایت کردند که می‌گفت: در جنگ اُحُد سی نفر همراه پیامبر (ص) پایداری کردند و همه می‌گفتند: جان و آبروی ما فدای جان و آبروی تو، و سلام بر تو باد، سلام جاودانه.

گویند: چون جنگ سخت شد و دشمن پیامبر (ص) را احاطه کرد، مُصعَب‌بن عُمَیر و ابودُجانه دشمن را از پیامبر (ص) دفع می‌کردند تا آنکه جراحات آن حضرت زیاد شد، پس فرمود: چه کسی جان خود را در راه خدا می‌فروشد؟ پنج جوان از انصار به یاری آمدند که یکی از ایشان عُمارة بن زیادبن سکَن بود، وی چندان جنگ کرد تا کار سامان گرفت و گروهی از مسلمانان به جنگ بازگشتند و چندان پیکار کردند که

---

۱) عُزّی، هُبَل: نام دو بت از بتان بزرگ مشرکان است.

۲) مِهراس: سمهودی گوید: آبی است در کوه اُحُد و کنار درهٔ آن، که باران در گودالهای بزرگ جمع می‌شود و مهراس نام آن گودالهاست (وفاءالوفا، ج ۲، ص۳۷۹).

دشمنان خدا پراکنده شدند. پیامبر (ص) به عُمارة بن زیادبن سَکَن فرمود: به من نزدیک شو! بیا، پیش من بیا! پس پیامبر (ص) او را که چهارده زخم گران داشت، بر روی پاهای خود گرفت و او درگذشت. پیامبر (ص) مسلمانان را بر می انگیخت و به جنگ تحریض می فرمود؛ برخی از مشرکان تیراندازی می کردند که مسلمانان را بترسانند. از جملهٔ ایشان حِبّان بن عَرِقَه بود و ابو اُسامه جُشَمی. پس پیامبر (ص) به سعدبن ابی وقاص می فرمود تیر بینداز پدر و مادرم فدای تو! حِبّان بن عَرِقَه تیری انداخت که به دامن جامهٔ ام ایمن خورد و آن را پاره کرد و ام ایمن برهنه شد. حِبّانَ بن عَرِقَه سخت خندید و این مسئله بر پیامبر (ص) سخت گران آمد. ام ایمن در آن روز برای آب دادن به مجروحان آمده بود. پیامبر (ص) تیری بدون سوفار برداشته و به سعدبن وقاص دادند و فرمودند: بزن! آن تیر در گودی گلوی حِبّان جا گرفت و او به پشت افتاد و عورتش آشکار شد. سعد گوید: پیامبر (ص) چنان خندید که دندانهای آن حضرت آشکار شد. آنگاه فرمود: سعد به خاطر ام ایمن او را کشت، خدای دعایت را مستجاب و تیرت را استوارتر بدارد! در آن روز مالک بن زُهَیر جُشَمی برادر ابواسامه جشمی هم همراه حِبّان بن عَرِقَه تیر می انداخت، آن دو به اصحاب پیامبر (ص) تیر می انداختند و گروه زیادی را با تیر کشتند. آنها خود را پشت صخره های کوه پنهان کرده و به مسلمانان تیراندازی می کردند. در همین حین سعدبن ابی وقاص، مالک بن زُهَیر را دید که از پشت سنگی سر بیرون می آورد و تیر می اندازد. سعد او را نشانه گرفت و تیری انداخت که به چشم او خورد و از پشت سرش بیرون آمد. او با تمام قامت به آسمان پرید و سقوط کرد و خداوند عزّوجل او را کشت.

پیامبر (ص) در آن روز چندان با کمان خود تیر انداخت که زه آن پاره شد. قَتادة بن نعمان آن کمان را گرفت و بعدها هم در اختیار او بود. در آن روز، چشم قتادة بن نعمان تیر خورد به طوری که از حدقه بیرون آمد و برگونه اش افتاد. قتاده گوید: به حضور پیامبر (ص) آمدم و گفتم: ای رسول خدا، من همسری زیبا و جوان دارم که دوستش می دارم و دوستم می دارد و می ترسم که این زخم چشم مرا خوش نداشته باشد. پیامبر (ص) چشم مرا به جای خود نهاد که به حال اول برگشت و بینا شد و هیچ ساعتی از شب و روز، چشم مرا نمی‌زند؛ پس از اینکه قتاده سالخورده شده بود، می گفت: به خدا قسم، این چشم من قوی تر است! و از چشم دیگرش هم زیباتر بود.

پیامبر (ص) به جنگ مباشرت فرمود و چندان تیر انداخت که تیرهایش تمام شد و سر کمانش شکست، پیش از آن، زه کمانش هم پاره شده بود. کمان رسول خدا، در حالی که زه آن بیش از یک وجب نبود در دست او مانده بود؛ عُکّاشة بن مِحصَن کمان

را گرفت تا به آن زه بیندازد. پس گفت: ای رسول خدا، این زه نمی رسد. پیامبر (ص) فرمود: آن را بکش خواهد رسید! عُکّاشه می گوید: سوگند به کسی که او را به حق مبعوث فرموده است، همان زه درست شد چنانکه دو یا سه بار هم آن را به کنارهٔ کمان پیچ دادم. پس پیامبر (ص) کمان خود را گرفت و همواره تیر می انداخت. ابوطلحه که پیشاپیش بود و خود را همچون سپری برای پیامبر (ص) قرار داده بود، گوید: متوجه شدم که کمان پیامبر (ص) شکست و قتادة بن نعمان آن را گرفت. آن روز ابوطلحه تیردان خود را در برابر پیامبر (ص) گشوده بود، او خود تیر انداز بود و صدایی رسا داشت به طوری که پیامبر (ص) می فرمود: صدای ابوطلحه در لشکر بیشتر و بهتر از چهل مرد است. در تیردان ابوطلحه، پنجاه تیر بود که آنها را جلوی پیامبر (ص) ریخت و فریاد کشید: ای رسول خدا، جان من فدای جان تو باد! و یکی یکی آن تیرها را پرتاب کرد. پیامبر (ص) پشت سر ابوطلحه ایستاده بود و سر خود را از فاصلهٔ سرو دوش ابوطلحه بیرون می آورد و هدفها را نگاه می فرمود، تا اینکه تیرهای ابوطلحه تمام شد و او می گفت: گلوی من فدای گلوی تو باد، خدا مرا فدای تو گرداند! و چنان بود که اگر پیامبر (ص) چوبی از زمین بر می‌داشت و به ابوطلحه می‌داد و می فرمود آن را بینداز! ابوطلحه آن را همچون تیر خوبی به کار می برد.

تیر اندازانی که در سپاه رسول خدا بوده و نامشان ثبت شده است، اینها هستند: سعدبن ابی وقاص، سائب بن عثمان بن مَظعون، مِقدادبن عمرو، زیدبن حارثه، حاطب بن ابی بَلتَعَه، عُتبة بن غَزوان، خِراش بن صَمَّه، قُطبَة بن عامر بن حَدیده، بشر بن بَراء بن مَعرور، ابونائله سِلکان بن سَلامه، ابوطلحه، عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح و قتادة بن نعمان.

در این روز، تیری به ابورُهم غِفاری خورد که در گلوی او جا گرفت، او پیش پیامبر (ص) آمد و آن حضرت آب دهان خویش را به محل زخم مالید و او بهبود یافت، از این روی ابورُهم را «سر بریده» می نامیدند.

چهار نفر از قریش همپیمان و متعهد شده بودند که پیامبر (ص) را بکشند و مشرکان هم ایشان را می شناختند، این چهار نفر عبارت بودند از: عبدالله بن شِهاب، عُتبة بن ابی وقاص، ابن قَمیئه و اُبَیّ بن خَلَف. عُتبه چهار سنگ به رسول خدا (ص) پرتاب کرد و دندانهای بین انیاب و پیشین آن حضرت را شکست، به طوری که دندان پایین سمت راست از ریشه کنده شد، گونه‌های پیامبر چنان شکافته شد که حلقه‌های مغفر در آنها پنهان شد، دوزانوی آن حضرت هم زخمی شد. ابو عامر فاسق هم گودالهایی شبیه خندق در راه مسلمانان کنده بود که پیامبر (ص) هم بدون توجه کنار یکی از آنها

توقف فرموده بود. آنچه در نظر ما ثابت است،این است که، ابن‌قَمیئه به گونه‌های حضرت سنگ پرتاب کرد و عُتبة بن ابی وقاص با سنگ لب آن حضرت را شکافت و دندانهایش را شکست. ابن قَمیئه پیش آمد در حالی که فریاد می‌کشید: مرا بر محمد راهنمایی کنید که سوگند به آن کَس که به او سوگند می‌خورند، اگر او را ببینم می‌کشمش! در همان حال که ابن قَمیئه شمشیر کشیده و به پیامبر (ص) حمله کرده بود، عتبة بن ابی‌وقاص هم به آن حضرت تیر انداخت، بر تن پیامبر (ص) دو زره بود، آن حضرت در گودالی که پیش پای او بود افتاد و هر دو زانویش آماس کرد، شمشیر ابن‌قمیئه کارگر نیفتاد ولی به واسطهٔ سنگینی آن، پیامبر (ص) در گودال سقوط کرد. رسول خدا در حالی که علی (ع) دست او را گرفته بود و ابوطلحه هم از پشت سر کمك می‌کرد، به پاخاست و ایستاد.

از اَبی بَشیر مازنی روایت است که می‌گفت: من در حالی که نوجوان بودم، در جنگ اُحد حضور داشتم و دیدم که ابن‌قمیئه با شمشیر کشیده به پیامبر (ص) حمله کرد و متوجه شدم که پیامبر (ص) در گودالی که روبروی او بود افتاد و پنهان شد، من شروع به فریاد کشیدن کردم و مسلمانان به آنسو دویدند و دیدم که ابوطلحه دامن پیامبر (ص) را گرفت تا توانست بپاخیزد.

همچنین گفته شده است کسی که به گونه و پیشانی پیامبر (ص) سنگ زده و آن را شکسته، ابن‌شهاب بوده است و کسی که موجب پارگی لب و شکسته شدن دندانهای آن حضرت شده، عُتبه بن ابی وقاص بوده است، و کسی که به گونهٔ آن حضرت چنان سنگ زده که حلقه‌های مغفر در آنها فرو رفته، ابن‌قمیئه بوده است، از زخم پیشانی پیامبر (ص) چندان خون جاری شد که ریش آن حضرت خون آلود شد. سالم خدمتگزار ابو حُذَیفه خون از چهرهٔ پیامبر (ص) می‌شست و می‌زدود و پیامبر (ص) می‌فرمود: چگونه ممکن است رستگار شوند مردمی که با پیامبر خود، که ایشان را به خدا دعوت می‌کند، چنین رفتار می‌کنند؟ پس در این مورد خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: **لَيْسَ لَكَ مِنَ الاَمرِ شَیْءٌ اَوْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ**... - نیست هیچ به دست تو از کار این کافران، یا توبه دهدشان... (بخششی از آیهٔ ۱۲۷،سورهٔ۳، آل عمران).

سعدبن ابی وقاص می‌گوید: شنیدم که پیامبر (ص) می‌فرمود: خشم خدا نسبت به مردمی که دهان پیامبرش را خونین کردند، شدید است؛ خشم خدا بر مردمی که چهرهٔ پیامبرش را خونین کردند، شدید است، خشم خدا بر هر کس که پیامبر او را بکشد، شدید است! سعد می‌گوید: این نفرین پیامبر (ص) تا حدودی دلم را نسبت به برادرم آرام کرد و حال آنکه چندان به کشتن او حریص بودم که نسبت به هیچ چیز آن قدر

حرص نداشتم، هر چند تا آنجا که می‌دانستم بدخلق و عاق پدر نبود.دو بار صفوف مشرکان را شکافتم و در جستجوی برادرم برآمدم که بکشمش، اما مانند روباه از من می‌گریخت، دفعهٔ سوم پیامبر (ص) فرمود: ای بندهٔ خدا چه قصدی داری؟ آیا می‌خواهی خودتْ را بکشی؟ پس، از آن کار صرفنظر کردم. پیامبر (ص) فرمود: پروردگارا،سال را بر هیچیك از ایشان تمام نکن! سعد گوید: به خدا سوگند، هیچیك از کسانی که رسول خدا را سنگ و تیر زده و مجروح کرده بودند، سال را به آخر نرساند. عُتبه مُرد، اما در مورد ابن‌قَمیئه اختلاف است، برخی گفته‌اند در میدان کارزار کشته شد، برخی گفته‌اند چون در اُحُد به مُصعَب بن عُمَیر تیر زد و گفت: بگیر که من ابن‌قمیئه‌ام! و مُصعَب را کشت، پیامبر (ص) او را نفرین کرد و فرمود: خدا خوار و ذلیلش کند! و او هنگامی که می‌خواست میشی را که پاهایش را گرفته بود بدوشد، میش به او شاخ زد و کشته شد و جسد او را در کوهها پیدا کردند، این دشمن خدا همان کسی است که در اُحُد پیش اصحاب خود برگشته و گفته بود که پیامبر (ص) را کشته است، او از عشیرهٔ بنی اَدْرَم ، از قبیلهٔ بنی فِهْر بود .

عبدالله بن حُمَید بن زُهَیر چون رسول خدا را به این حال دید، در حالی که سراپا آهن پوشیده بود، اسب خود را به تاخت در آورده جلو آمده و شعار می‌داد که: من ابن زُهَیرم، محمد را به من نشان دهید تا بکشمش یا کشته شوم! ابودُجانه راه را بر او گرفت و گفت: به جنگ کسی بیا که با جان خود جان محمد را نگهداری می‌کند! ابودُجانه ضربتی به اسب او زد و آن را پی کرد و اسب از پا در آمد، آنگاه با شمشیر به ابن زُهَیر حمله کرد و گفت: بگیر که من ابن‌خَرَشَه‌ام! پیامبر (ص) در حالی که به او نگاه می‌کرد، گفت: پروردگارا، از ابن‌خَرَشَه خوشنود باش همچنان که من از او خوشنودم.

از عایشه روایت است که می‌گفت: از ابوبکر شنیدم که می‌گفت: هنگامی که در اُحُد پیامبر (ص) تیر خورد و دو حلقه مغفر در گونه‌های او فروشده بود، شتابان به جانب آن حضرت دویدم، در همان حال دیدم کسی هم از سمت مشرق چنان بسرعت می‌آید که گویی مرغ در حال پرواز است، گفتم: خدا کند که این طلحة بن عُبَیدالله باشد! چون با هم پیش پیامبر (ص) رسیدیم، دیدم که ابوعبیدة بن جراح است، او پیشدستی کرد و گفت: ای ابوبکر تو را به خدا قسم می‌دهم که مرا ترك نکنی و بگذاری که این حلقه‌ها را از چهرهٔ رسول خدا بیرون بکشم. من این کار را به او واگذاشتم، پیامبر (ص) می‌فرمود: مواظب دوست خود طلحة بن عُبَیدالله هم باشید. گوید: ابوعُبَیده با دندانهای جلو خود یکی از حلقه‌های مغفر را بیرون کشید، حلقه چنان محکم شده بود که چون آن را بیرون کشید، خود به زمین افتاد و یکی از دندانهایش کنده شد؛ سپس

و حلقهٔ دیگر را، با دندان دیگر خود بیرون کشید، بدین جهت ابوعُبَیده میان مردم معروف به «بی‌دندان» بود.

همچنین گفته‌اند کسی که دو حلقه را از چهرهٔ پیامبر (ص) بیرون کشیده است، عُقبة بن وهَب بن کَلَدَه بوده است و هم گفته‌اند که ابوالیَسَر بوده است،در نظر ما ثابت‌تر آن است که عقبه این کار را کرده است.

ابوسعید خُدْری می‌گوید: چون روز اُحُد پیامبر (ص) زخمی شد و دو حلقهٔ مغفر در گونه‌های آن حضرت فرو رفت، همینکه حلقه‌ها را بیرون آوردند، چنان خون بیرون می‌آمد که گویی از دهانهٔ مشك آب می‌ریزد. پس مالك‌بن سِنان محل زخم را با دهان خود می‌مکید و خون را بیرون می‌ریخت، پیامبر(ص) فرمود: هر کس دوست دارد به کسی نگاه کند که خون او با خون من آمیخته شده است، به مالك‌بن‌سنان بنگرد. به مالك گفتند: خون می‌آشامی؟ گفت: آری، خون رسول خدا را می‌آشامم. پس پیامبر (ص) فرمود: خون هر کس با خون من تماس بگیرد، آتش جهنم به او نخواهد رسید.
ابوسعید خدْری می‌گوید: من از کسانی بودم که از محل شیخان برگردانده شده بودیم و اجازهٔ شرکت در جنگ به ما داده نشده بود، ولی در آن روز چون خبر مجروح شدن پیامبر (ص) و پراکنده شدن مسلمانان به ما رسید، من هم همراه گروهی از پسر بچه‌های بنی‌خدره خود را به پیامبر (ص) رساندیم تا از سلامتی آن حضرت آگاه شویم و به خانواده‌هایمان خبر بدهیم، ما در بطن قناة[۱] متوجه شدیم که مردم دارند برمی‌گردند، ولی ما مقصدی جز دیدار پیامبر (ص) نداشتیم. چون پیامبر (ص) به من نگاه فرمود، گفت: سعدبن‌مالك هستی؟ گفتم: آری، پدر و مادرم فدای تو باد! به او نزدیك شدم و هر دو زانویش را بوسیدم، آن حضرت که بر اسب خود سوار بود، به من فرمود: خدا در مصیبت پدرت به تو پاداش دهاد! پس چون به چهرهٔ پیامبر نگریستم در هر گونهٔ آن حضرت زخمی به اندازهٔ درهمی دیدم، در پیشانی او هم، نزدیك رستنگاه موی، شکافی بود و از لب زیرین او خون می‌ریخت، دندانهای سمت راست هم از ریشه شکسته بود، دیدم که بر روی زخمها چیز سیاهی است، پرسیدم: چیست؟ گفتند: بوریای سوخته. پرسیدم: چه کسی گونه‌های رسول خدا را مجروح کرده است؟ گفتند: ابن قمیئه. گفتم :پیشانی او را که شکسته است؟ گفتند: ابن شهاب. گفتم: لب او را چه کسی زخمی کرده است؟ گفتند: عتبه. من پیشاپیش پیامبر (ص) می‌دویدم تا آنکه بر در خانه فرود آمد. آن حضرت به سختی پیاده شد و من متوجه شدم که هر دو زانوی او

---

۱) قناة: یکی از سیلهای مدینه است (وفاءالوفا، ج۲، ص۳۶۴).

آماس کرده است، پیامبر (ص) که به سعد بن مُعاذ و سعد بن عباده تکیه داده بود، وارد خانهٔ خود شد. چون آفتاب غروب کرد، بلال اذان گفت و پیامبر (ص) در همان حال که به سعد بن معاذ و سعد بن عباده تکیه داده بود، بیرون آمد و پس از نماز به خانه برگشت؛ مردم در مسجد چراغ و آتش بر افروخته بودند و خستگان و مجروحان را زخم‌بندی می‌کردند. بلال اذان نماز عشاء را گفت و آن وقتی بود که قرمزی روز هم بکلی از میان رفته بود، ولی پیامبر (ص) برای نماز بیرون نیامد، بلال همچنان بر در خانه پیامبر نشسته بود؛ چون یك سوم شب گذشت، وی پیامبر (ص) را صدا زد و گفت: ای رسول خدا، وقت نماز است! پس پیامبر (ص) که خواب مانده بود، بیرون آمد. گوید: متوجه شدم که آن حضرت سبك‌تر و راحت‌تر از وقتی که وارد خانه شد، راه می‌رود، من هم نماز عشاء را همراه پیامبر (ص) گزاردم و آن حضرت به خانهٔ خود برگشت، مردان در فاصلهٔ خانه تا جایگاه نماز صف کشیده بودند. پیامبر (ص) تنها راه می‌رفت تا وارد خانه‌اش شد؛ من به خانهٔ خود برگشتم و مژدهٔ سلامتی رسول خدا را به ایشان دادم، خدای را سپاس گفتند و خوابیدند؛ سران اوس و خزرج در مسجد و کنار در خانهٔ پیامبر (ص) ماندند که پاسداری دهند، زیرا می‌ترسیدند که قریش دوباره حمله کنند.

گویند: فاطمه (ع) همراه برخی از زنان بیرون آمده بود، چون چهرهٔ پیامبر (ص) را چنان دید، او را در آغوش گرفت و شروع به پاك کردن خون از چهرهٔ آن حضرت فرمود و پیامبر (ص) می‌فرمود: خشم الهی نسبت به مردمی که چهرهٔ پیامبرش را خونین کردند شدید خواهد بود! علی (ع) برای آوردن آب به آبگیر رفت و به فاطمه (ع) فرمود: این شمشیر غیر قابل نکوهش را بگیر. علی (ع) در سپر خود آب آورد، پیامبر (ص) که سخت تشنه بود، خواست آب بیاشامد ولی نتوانست، چون بویی از آب استشمام کرد که خوشش نیامد و فرمود: این آبی است که بو و طعم آن دگرگون شده است. چون در دهان پیامبر (ص). خون جمع شده بود، با آن آب مضمضه فرمود و دهان خود را شستشو داد، فاطمه (ع) هم خون از چهرهٔ پیامبر شست. چون پیامبر (ص) شمشیر خون آلود علی (ع) را دید فرمود: چه نیکو جنگ کردی، عاصم بن ثابت و حارث بن صِمّه و سهل بن حُنَیف هم خوب جنگ کردند، شمشیر ابودجانه هم غیر قابل نکوهش است. پیامبر (ص) نتوانست از آن آب بیاشامد، محمد بن مسلمه همراه زنها به جستجوی آب رفت، مجموعاً چهارده زن آمده بودند که فاطمه (ع) دختر پیامبر (ص) هم با ایشان بود، زنها خوراکی و آشامیدنی بر پشت خود حمل می‌کردند و مجروحان را زخم‌بندی و مداوا کرده و به آنها آب می‌رساندند.

کعب بن مالك می‌گوید: ام‌سلیم دختر مِلحان و عایشه را روز جنگ اُحد دیدم که

مشکهای آب را بر پشت خود حمل می کردند. حمنه دختر جحش تشنگان را آب می داد و زخمیها را معالجه می کرد. ام ایمن هم زخمیها را آب می داد. چون محمد بن مسلمه در آنجا آب قابل آشامیدن نیافت و پیامبر (ص) نیز سخت تشنه بود، وی خود را به قناتی که در محلهٔ قصور التیمیّین قرار داشت، رساند و با مشك خود از پی آب آن قنات، آب شیرین آورد که پیامبر (ص) آشامید و برای محمد بن مسلمه دعای خیر فرمود. خون چهرهٔ پیامبر (ص) بند نمی‌آمد و آن حضرت می‌فرمود: دشمن دیگر بر ما چنین پیروزی‌ای نخواهد یافت و شما رکن کعبه را استلام خواهید کرد. فاطمه (ع) خون چهرهٔ پیامبر (ص) را می شست و علی (ع) با سپر خود آب می ریخت، ولی چون فاطمه (ع) دید که خون بند نمی‌آید، قطعه حصیری را سوزاند و چون خاکستر شد، آن را بر زخم پاشید و خون بند آمد. همچنین گفته شده است که با پشم سوخته آن را معالجه کرد. پیامبر (ص) بعدها زخمهای چهره اش را با استخوان پوسیده معالجه می فرمود تا اثر آن از بین برود. همچنین تا یك ماه، اثر ضربهٔ سنگین شمشیر ابن قمیئه را بر دوش خود تحمل می فرمود. شاید هم بیش از یك ماه و آثار زخمهای چهرهٔ خود را با استخوان پوسیده معالجه می کرد.

از سعید بن مسیب روایت است که در روز احد ابیّ بن خلف در حالی که اسب خود را به تاخت در آورده بود پیش آمد و نزدیك پیامبر (ص) رسید. گروهی از اصحاب راه را بر او گرفتند که بکشندش. پیامبر (ص) فرمود: از او کناره بگیرید! و خود در حالی که زوبین در دست داشت برخاست و زوبین پرتاب کرد. زوبین به محل فاصلهٔ میان کلاه خود و زره ابیّ خورد و او از اسب در افتاد و یکی از دنده هایش شکست. قریش او را با حال سنگین با خود بردند و او در راه مرد و این آیه در بارهٔ او نازل شد: وَ مٰا رَمَیتَ اِذ رَمَیتَ وَ لٰکِنَّ اللهَ رَمیٰ - و تو تیر نینداختی آنگاه که تیر انداختی، بلکه خدای تیر انداخت (بخشی از آیهٔ ۱۷، سورهٔ ۸).

کعب بن مالك از قول پدرش روایت می کند: ابیّ بن خلف برای پرداخت فدیهٔ پسر خود که در بدر اسیر شده بود به مدینه آمد و به پیامبر(ص) گفت: من اسب بسیار خوبی دارم که همه روزه مقدار زیادی ذرت مي دهمش، تو را در حالی که سوار بر آن باشم، خواهم کشت. پیامبر (ص) فرمود: انشاءالله، من تو را همان طور که سوار بر آن باشی خواهم کشت. گفته اند که ابیّ بن خلف این موضوع را در مکه اظهار داشته بود و چون این گفتار او در مدینه به عرض پیامبر (ص) رسید، فرمود: انشاءالله، من او را در حالی که بر آن اسب سوار باشد خواهم کشت.

گویند: پیامبر (ص) در جنگ به پشت سر خود توجه نمی کرد و به اصحاب خود

می فرمود: می ترسم که ابیّ بن خلف از پشت سر به من حمله کند، هر گاه او را دیدید، مرا متوجه او کنید. ناگاه، ابیّ بن خلف در حالی که اسب می تاخت پیدا شد و پیامبر (ص) او را دید و شناخت، ابیّ فریاد می کشید: ای محمد اگر تو نجات یابی من نجات نخواهم یافت! مسلمانان به پیامبر (ص) گفتند: چون به تو برسد چه می کنی؟ او دارد به قصد تو می آید، اگر اجازه فرمایی بعضی از ما آهنگ او کنیم. پیامبر (ص) موافقت نفرمود، چون ابیّ نزدیک شد، حضرت حربهٔ حارث بن صمّه را گرفت و به اصحاب خود بانگ زد و آنها را پراکنده ساخت، ما همچون مگس که از گرد شتر نر پراکنده شود، کنار رفتیم، چون هر گاه پیامبر (ص) به تلاش و کوشش می پرداخت هیچ کس مانند او نبود. پیامبر (ص) حربه را گرفت و آن را به گردن ابیّ که بر اسب خود سوار بود، پرتاب کرد، ابیّ به خرخر افتاد، چنانکه گاو خوار می کشد. یارانش به او می گفتند: تو را باکی نیست. این ضربت مختصری که به تو خورده است، اگر به چشم هر یك از ما می خورد زیانی نمی رساند. ابیّ گفت: سوگند به لات و عزّی، این ضربت که به من خورد اگر به همهٔ مردم ذی المَجاز[1] می خورد تماماشان می مردند! مگر محمد نگفت که «ترا خواهم کشت»؟ قریش او را با خود بردند و این مسأله موجب شد که از تعقیب پیامبر (ص) باز مانند و پیامبر (ص) در پای کوه به اصحاب خود پیوست. نیز گفته شده است که آن حضرت حربه را از زبیر بن عوام گرفته بود.

ابن عُمَر می گفت: ابیّ بن خلف در رابغ[2] درگذشت، من ساعتی از شب گذشته بود که در رابغ راه می رفتم، ناگاه دیدم آتشی بر افروخته شد، نزدیك آن رفتم، دیدم مردی از میان آتش بیرون آمد در حالی که در سلسله های زنجیر بسته بود و آنها را با خود می کشید و فریاد می زد: عطش! عطش! و مردی می گفت: به او آب ندهی، این ابیّ بن خلف است که پیامبر (ص) او را کشته است. پس من می گفتم: نابود و از رحمت خدا دور باد. نیز گفته شده که درسَرِف[3] مرده است. همچنین گویند، چون پیامبر (ص) حربهٔ زبیر را گرفت و ابیّ بر آن حضرت حمله آورد، مصعب بن عُمیر رو در روی او قرار گرفت و خود را میان او و پیامبر (ص) حایل ساخت و ضربتی به چهرهٔ او زد، پیامبر (ص) هم متوجه نقطه ای میان کلاهخود و زره او که برهنه بود، شدند و ضربتی به آنجا زدند، ابیّ از اسب سقوط کرد و به خرخر افتاد. گوید: عثمان بن عبدالله بن مغیره

---

۱) ذی المجاز: نام یکی از بازارهای معروف عرب است که در سمت راست عرفات قرار داشته است (معجم ما استعجم ص۵۰۸).

۲) رابغ: از شهرهای ساحلی میان مکه و مدینه است.

۳) سَرِف: نام منطقه ای در شش میلی مکه است (معجم ما استعجم، ص ۷۷۲).

مخزومی در حالی که بر اسب ابلقی سوار بود و کاملا جامه جنگ پوشیده بود، آهنگ پیامبر (ص) کرد، آن حضرت به جانب کوه روی کرده بود، عثمان فریاد می کشید: اگر تو رهایی یابی من رهایی نخواهم یافت! پس پیامبر (ص) ایستاد و اسب عثمان در یکی از گودالهایی که ابوعامر کنده بود، افتاد و برو در آمد، اسب در حالی که چشمهایش صدمه دیده بود، بیرون آمد و اصحاب پیامبر (ص) آن را گرفته و پی کردند. حارث بن صمّه پیاده به سوی عثمان رفت و ساعتی با شمشیر به یکدیگر ضربت زدند، عثمان زره اش را به کمر زده بود، بدین جهت حارث ضربتی به پای او زد که قطع شد و در افتاد، سپس به او حمله کرد و سرش را برید و جامهٔ جنگی او را که زره و مغفر و شمشیر بسیار خوبی بود، بر داشت، شنیده نشده است که جامه های جنگی کس دیگری را بیرون آورده باشند. پیامبر (ص) که به مبارزهٔ آن دو می نگریست، در مورد مرد کشته شده سؤال فرمود، پاسخ دادند عثمان بن عبدالله بن مغیره مخزومی است. فرمود: سپاس خدای را که هلاکش ساخت. ابن عثمان را عبدالله بن جحش در روز نخیله اسیر گرفته و به حضور پیامبر (ص) آورده بود، او فدیه پرداخت و خود را آزاد ساخت و نزد قریش بازگشت تا اینکه در جنگ احد شرکت کرد و کشته شد. چون عبید بن حاجز عامری کشته شدن عثمان را دید، همچون جانور درنده ای حمله آورد و ضربتی به حارث زد که او را از ناحیهٔ کتف زخمی ساخت، حارث به زمین افتاد ولی یارانش او را بلند کردند. ابودجانه آهنگ عبید کرد، آنها ساعتی با یکدیگر مبارزه کردند و هر یك با سپر ضربهٔ شمشیر دیگری را رد می کرد، تا اینکه ابودجانه بر او حمله کرد و کمرش را گرفته و او را به زمین کوفت و همچنان که گوسپند را می کشند، سرش را برید و به پیامبر (ص) پیوست.

گویند: سَهل بن حُنَیف شروع به دفع دادن تیرها از پیامبر (ص) کرد و آن حضرت با محبت می فرمود: به سهل تیر بدهید که تیر اندازی برای او سهل است! سپس پیامبر (ص) به ابوالدَّرداء نگریست که ایستادگی می کند در حالی که مردم از هر سوی گریزانند، فرمود: عُوَیمَر نیکو سواری است! ولی برخی گفته اند که ابوالدَّرداء در جنگ اُحد حضور نداشته است.

واقدی گوید: برایم روایت کردند که ابی اُسیرة بن حارث بن عَلَقَمَه با یکی از بنی عوف درگیر شد، ضرباتی به یکدگر زدند که هر یك خود را از دیگری حفظ می کرد، گویی دو جانور درنده بودند که گاهی از حمله باز می ایستادند و گاهی حمله می کردند. سپس دست به گریبان شدند و به یکدگر چسبیدند و به زمین افتادند، ولی ابواسیره رقیب را خاك کرد و با شمشیر خود سر او را برید، همچنانکه گوسپند را سر می برند و

از روی جسد او برخاست. در همین هنگام، خالدبن ولید، که بر اسبی سیاه با پیشانی و ساقهای سپید سوار بود و نیزه بلندی در دست داشت، سر رسید و از پشت سر چنان نیزه ای به پشت ابی اسیره زد که پیکان آن از سینهٔ او سر در آورد و همانندم مُرد، خالد برگشت در حالی که می گفت: من ابوسلیمان ام!

گویند: طلحة بن عبیدالله در آن روز جنگی سخت کرد و دشمن را از پیامبر (ص) دور کرد، طلحه می گفت: دیدم که یاران رسول خدا گریخته اند و مشرکان حمله کرده و به پیامبر (ص) رو آورده و از هر طرف او را احاطه کرده اند، نمی‌دانستم آیا از جلو حمله کنم یا از پشت سر، یا از چپ و یا راست، گاهی دشمن را از پیش روی می راندم و گاه از پشت سر، تا پراکنده شدند. پیامبر (ص) در آن روز به طلحه فرمود: آنچه بر عهده ات بود انجام دادی! سعدبن وقاص هر گاه سخن از طلحه می آورد، می گفت: خدایش رحمت کناد، او در روز احد از همهٔ ما بیشتر پیامبر (ص) را بی نیاز کرده و از آن حضرت مواظبت کرد. می گفتند: چگونه؟ می گفت: ما همگی نخست از پیامبر (ص) کناره گرفتیم و دوباره پیش او برگشتیم و حال آنکه او همواره ملازم آن حضرت بود. خودم او را دیدم که گرد پیامبر (ص) می گشت و خود را سپر او کرده بود.

از طلحه پرسیدند: ای ابومحمد، انگشت کوچك دستت چطور شده است؟ گفت: مالك بن زهیرجشمی تیری به طرف پیامبر (ص) انداخت، معمولا هدف او خطا نمی‌شد، من دست خود را مقابل چهرهٔ پیامبر (ص) گرفتم و تیر به انگشتم خورد. انگشت او فلج شده بود. گویند: چون مالك‌بن زهیر او را تیر زد، گفت: آخ! پیامبر (ص) فرمود: اگر می گفت بسم الله وارد بهشت می شد و مردم می دیدند! و پیامبر (ص) فرمود: هر کس دوست دارد به مردی از اهل بهشت بنگرد که در دنیا گام بر می دارد، به طلحة بن عبیدالله بنگرد؛ طلحه از کسانی است که عهد و پیمان خود را بر آورده است.

طلحه می گوید: چون مسلمانان به هزیمت رفتند و برگشتند در آن فاصله، مردی از بنی عامربن لؤیّ بن مالك، که نیزه ای در دست داشت و سراپا غرق در آهن بود و بر اسبی سرخ با پیشانی و دم سپید سوار بود، پیش آمد و در همان حال فریاد می کشید: من دارندهٔ مهره‌های سپید دریایی هستم، مرا به محمد رهنمایی کنید! من اسب او را پی کردم که از پا در آمد، سپس نیزه اش را گرفتم و چنان به او زدم که در حدقهٔ چشمش جا گرفت و بانگی چون بانگ گاو می کشید، از او جدا نشدم تا پای خود را بر گونه اش نهادم و جامهٔ مرگ بر او پوشاندم. بر سر طلحه دو ضربه خورده بود که به شکل صلیب در آمده بود؛ مردی از مشرکان او را دو ضربت زد، یك ضربه در حالی که به او روی آورده بود و ضربهٔ دیگری در حالی که از او بر گشته بود، و از هر دو زخم خون جاری

بود. ابوبکر گوید: روز اُحد به حضور پیامبر (ص) رسیدم، فرمود: مواظب پسر عمویت باش! من به سراغ طلحه رفتم، او بیهوش افتاده و خون از زخمش جاری بود، بر چهره اش آب زدم تا به‌هوش آمد، پرسید: رسول خدا در چه حال است؟ گفتم: خوب است، او مرا نزد تو فرستاد. گفت: خدا را شکر، هر مصیبتي پس از او بزرگ است.

ضرار بن خطاب فهری می‌گفت: طلحه به عُمره آمده بود، دیدم که سرش را می تراشید و اثر زخمی را که چون صلیب بود بر سرش دیدم. به خدا قسم، من هر دو ضربت را به او زده بودم، او رویا روی من قرار گرفت، ضربتی زدم و در حالی که از من گذشته بود، دوباره به او حمله کردم و ضربتی دیگر زدم.

گویند: در جنگ جمل پس از اینکه علی (ع) گروهی از مردم را کشت و وارد بصره شد، مردی عرب پیش آن حضرت آمد، برابرش ایستاد و صحبت کرد و به طلحه دشنام داد، علی (ع) بر اوبانگ‌زد و او را منع فرمود و گفت: تو در جنگ اُحد نبودی تا به اهمیت خدمت او به اسلام و مقام او در نزد پیامبر (ص) پی ببری. آن مرد سر شکسته شد و سکوت کرد. مرد دیگری پرسید: خدمت و گرفتاری او در اُحد چگونه بود که خدایش رحمت کناد؟ علی (ع) فرمود: آری، خدایش رحمت کناد! من خود او را دیدم که جان خود را سپر رسول خدا قرار داده بود، شمشیرها او را فرو گرفته و تیر از هر سو می بارید و او همچنان خود را سپر رسول خدا قرار داده بود. مرد دیگری گفت: خوب، در آن روز گروهی از اصحاب پیامبر (ص) کشته شدند و خود آن حضرت هم مجروح شد. علی (ع) فرمود: گواهی می‌دهم که خود شنیدم که پیامبر (ص) می‌فرمود: ای کاش من هم همراه اصحاب پایین کوه کشته شده بودم. سپس علی (ع) گفت: اگر در آن روز بودی، می‌دیدی که من از یك سو دشمن را می‌رانم، ابودجانه هم در سویی دیگر، گروهی از دشمن را می‌راند و سعدبن ابی وقاص گروه دیگری را دور می‌راند، تا اینکه خداوند همهٔ گرفتاریها را رفع فرمود. در آن روز، من یکه و تنها به گروهی خشن از دشمنان برخوردم که عکرمة بن ابی جهل هم میان آنها بود، با شمشیر کشیده خود را وسط ایشان انداختم، من شمشیر می‌زدم و آنان مرا احاطه کرده بودند، تا اینکه توانستم از میان ایشان بیرون روم، ولی دوباره حمله کردم و به همانجا که آمده بودم باز گشتم، اما مرگ من به تأخیر افتاد و خداوند متعال کار شدنی را مقدر فرموده و به انجام می‌رساند.

واقدی گوید: از قول کسی که به حباب بن منذربن جموح می نگریسته است، برایم روایت کردند که می‌گفت: او چنان گرداگرد دشمن بر می آمد و حمله می کرد که گویی بر گلهٔ گوسپندان حمله می‌کند و دشمنان چنان او را محاصره کرده بودند که گفته

می‌شد: «حباب کشته شد.» اما او در حالی که شمشیر در دستش بود آشکار شد و دشمن از گرد او پراکنده شدند؛ او شروع به حمله کرد، به هر گروه که حمله می‌کرد به سوی جمع می‌گریختند؛ پس، حباب پیش پیامبر (ص) بر گشت. در آن روز حباب با دستار سبزی که بر سر خود بسته بود، مشخص بود.

در آن روز، عبدالرحمن بن ابی بکر که سوار بر اسب و آنچنان غرق در آهن بود که فقط دو چشم او دیده می‌شد، به میدان آمد و گفت: من عبدالرحمن پسر عقیق هستم. چه کسی با من می‌جنگد؟ گوید: ابوبکر برجست، شمشیر خود را کشید و گفت: ای رسول خدا، با او مبارزه کنم؟ پیامبر (ص) فرمود: شمشیرت را غلاف کن، به جای خود برگرد و ما را از خود بهره‌مند دار.

پیامبر (ص) می‌فرمود: من برای شماس بن عثمان مثلی بهتر از سپر نمی‌شناسم ـ مقصود آن حضرت این بود که شماس بسیار خوب از رسول خدا دفاع کرده بود. پیامبر (ص) به هر طرف که روی می‌فرمود، شماس را می‌دید که با شمشیر خود مشغول دفع دشمنان است و چون پیامبر (ص) محاصره شد، باز هم خود را سپر بلای آن حضرت قرار داد تا کشته شد، پس پیامبر (ص) فرمود: شبیهی غیر از سپر برای شماس نیافتم.

نخستین گروه از مسلمانان که پس از گریز بر گشتند، قیس بن مُحَرِّث و تنی چند از انصار بودند، ایشان با آنکه تا محلهٔ بنی حارثه رفته بودند، بسرعت و شتابان برگشتند و با دشمنان روبرو شده و خود را به میان ایشان انداختند و هیچیك از ایشان نگریخت تا اینکه همگی کشته شدند. قیس بن محرث با شمشیر به آنها ضربت می‌زد و در همان حال هم با شمشیر از خود دفاع می‌کرد تا اینکه عده ای را کشت. دشمنان او را احاطه کرده و به وسیلهٔ نیزه کشتند. چهارده زخم عمیق نیزه در بدن او دیده شد و نشانهٔ ده ضربت هم روی بدنش بود.

عباس بن عبادة بن نضله و خارجة بن زیدبن ابی زُهَیر و اوس بن ارقم بن زید هم با هم بودند، عباس فریاد می‌کشید و می‌گفت: ای گروه مسلمانان، شما را به خدا، از پیامبرتان اطاعت کنید! این بلایی که بر سر شما آمده است به واسطهٔ سرپیچی شما از فرمان پیامبر است، او به شما وعدهٔ نصر و پیروزی داد ولی شما صبر نکردید! آنگاه کلاهخودش را از سر برگرفت و زرهش را بیرون آورد و به خارجه گفت: تو کلاهخود و زره مرا می‌خواهی؟ خارجه گفت: نه، من هم می‌خواهم همان کاری را بکنم که تو می‌خواهی انجام دهی. آنها خود را میان دشمن انداختند، و عباس می‌گفت: اگر رسول خدا کشته شود و کسی از ما زنده بماند، عذر ما در پیشگاه الهی چیست؟ خارجه در پاسخ او می‌گفت: هیچ عذر و دلیلی در پیشگاه پروردگارمان نداریم. عباس را

سفیان بن عبدشمس سُلَمی کشت، عباس هم دو زخم کاری به او زده بود ولی او از معرکه گریخت و یک سالی از آن دو زخم رنج برد تا اینکه بعداً التیام یافت. خارجه را نیزه‌داران احاطه کردند و او سیزده ـ چهارده زخم برداشت و در میدان افتاد، صفوان بن امیه بر او گذشت، او را شناخت و گفت: این از بزرگان اصحاب محمد است و هنوز رمقی دارد! و او را کشت. اوس بن ارقم هم شهید شد.

صفوان بن امیه گفت: خُبَیب بن یساف را که دیده است؟ او در جستجوی خبیب بود ولی به او دسترسی نیافته بود. او خارجه را مُثله کرد و گفت: این از کسانی است که در جنگ بدر به پدرم حمله کرد. او می‌گفت: اکنون که بزرگانی از اصحاب محمد را کشتم، تسکین یافتم؛ من ابن‌قوقل و ابن ابی زهیر و اوس بن ارقم را کشتم.

روز اُحُد پیامبر (ص) فرمود: چه کسی این شمشیر را از من می‌گیرد که حق آن را ادا کند؟ گفتند: حق آن چیست؟ فرمود: که دشمن را با آن بکشند. عمر گفت: من. ولی پیامبر (ص) از او روی برگرداند و دوباره شمشیر را با همان شرط عرضه فرمود، زبیر برخاست و گفت: من. پیامبر (ص) از او هم روی بر گرداند، عُمر و زبیر هر دو ناراحت شدند. آنگاه پیامبر (ص) برای بار سوم شمشیر را عرضه داشت، ابودجانه گفت: ای رسول خدا، من آن را می‌گیرم که حقش را ادا کنم. پیامبر (ص) شمشیر را به او داد و چون او دشمن را دید، براستی حق آن را ادا کرد. یکی از آن دو مرد، عمر یا زبیر می‌گفت: با خود گفتم این مرد مایهٔ سرافکندگی من شد چون پیامبر (ص) شمشیر را به او لطف کرد و مرا از آن محروم کرد، خوب است که از پی او بروم و رفتم. به خدا سوگند، هیچ‌کس را ندیدم که از او بهتر جنگ کند، دیدمش که آن‌قدر با آن شمشیر ضربت زد تا کند شد و ترسید که ضربهٔ آن کاری نباشد، پس شمشیر را با سنگ تیز کرد و دوباره به دشمن حمله کرد تا وقتی که شمشیر همچون داسی خمیده شد. گوید: هنگامی که پیامبر (ص) شمشیر را به او عنایت فرمود، ابو دجانه با کبر و غرور میان دو لشکر راه می‌رفت، چون پیامبر (ص) متوجه شدند که او آنچنان راه می‌رود، فرمودند: خداوند این گونه راه رفتن را دشمن می‌دارد مگر در این گونه موارد.

چهار نفر از اصحاب پیامبر (ص) در میان همهٔ سپاه علامت و نشان داشتند، یکی از ایشان ابودجانه بود که دستاری سرخ بسته بود و خویشاوندان او می‌دانستند که هرگاه دستار سرخ بر سر ببندد، بسیار خوب جنگ خواهد کرد؛ علی (ع) هم با پارچهٔ پشمی سفیدی مشخص بود؛ زبیر با دستاری زرد نمایان بود و حمزه با پر شتر مرغ.

ابو دجانه می‌گوید: در آن روز زنی از دشمن را دیدم که به مردم حمله می‌کرد و سخت بر آنها هجوم می‌برد، من اول تصور کردم که مرد است و شمشیر بر او کشیدم،

ولی بعد که شناختمش، رهایش کردم چون دوست نمی‌داشتم با شمشیر پیامبر(ص) زنی را بکشم. آن زن عَمرَه دختر حارث بود.

کعب بن مالك می‌گوید: روز احد زخمی شده و افتاده بودم ولی همینکه متوجه شدم مشرکان کشته‌های مسلمان را به بدترین نوعی مُثله می‌کنند، برخاستم و خود را از میان کشتگان کنار کشیدم و به گوشه‌ای پناه بردم، همانجا بودم که خالدبن اعلم عُقَیلی که مسلح بود، به مسلمانان حمله کرد و در همان حال می‌گفت: همچون گرگ که بر گوسپندان حمله می‌کند، حمله کنید! او که سرا پا غرق در آهن بود، فریاد می‌کشید و می‌گفت: ای گروه قریش، محمد را نکشید بلکه او را زنده اسیر بگیرید، تا نشانش دهیم که چه کارهایی کرده است. گوید: در این موقع قزمان آهنگ او کرد و ضربتی بر کتف او زد که ریه‌اش بیرون افتاد و من آن را دیدم، سپس شمشیرش را گرفت و رفت. مرد دیگری از مشرکان؛ که فقط دو چشم او را می‌دیدم، به قزمان حمله کرد، قزمان چنان ضربتی به او زد که دو نیمه‌اش کرد. گوید: پرسیدیم او که بود؟ گفتند: ولیدبن عاص بن هشام. کعب گوید: همچنان که نگاه می‌کردم با خود می‌گفتم، من مردی به این شجاعت در شمشیر زدن ندیده‌ام! ولی سرانجام او سرانجام شومی بود. از کعب پرسیدند: سرانجام او چه شد؟ گفت: او از اهل دوزخ است چون خودکشی کرد.

کعب می‌گوید: در همان وقت مرد دیگری که کاملاً مسلح بود به میدان آمد که فریاد می‌کشید: بر مسلمانان حمله کنید همچنانکه گرگان بر گوسپندان حمله می‌کنند. مردی از مسلمانان که چهره‌اش پوشیده بود، در برابر او قرار گرفت، من خود را به پشت سر آنها رساندم و برخاستم که آنها را بهتر ببینم، مرد کافر ساز و برگ بیشتری داشت، من همچنان آن دو را زیر نظر داشتم تا اینکه در گیر شدند، مرد مسلمان ضربتی به کتف کافر زد که شمشیرش تا تهیگاه او رسید و او را دو نیمه ساخت، آنگاه مرد مسلمان چهره خود را گشود و گفت: ای کعب، این ضربت را چگونه دیدی؟ من ابو دجانه‌ام.

گوید: رُشَید فارسی، بردهٔ بنی‌معاویه، مردی از مشرکان قبیلهٔ بنی کنانه را دید که سراپا پوشیده در آهن بود و شعار می‌داد: من ابن عُوَیم هستم! سعد بردهٔ حاطب جلو او را گرفت و چنان ضربتی به او زد که دونیمش ساخت [رشید آهنگ او کرد و چنان ضربتی به او زد که زره او را پاره کرد و دو نیمش ساخت][1] و گفت: بگیر که من غلامی فارسی هستم! پیامبر (ص) او را دید و گفتارش را شنید، پس فرمود: تو گفتی بگیر که

---

۱) در متن آنچه که میان دو قلاب است، به عنوان اضافی از نسخهٔ «ب» ذکر شده است، حال آنکه از روایت معلوم می‌شود که همین صحیح است. ـ م

من غلامی انصاری ام؟ و در این موقع برادر مقتول همچون سگی دوید و راه را بر رشید بست و گفت: من ابن عُوَیم هستم! رشید ضربتی بر سر او زد که مغفر و سرش را به دونیم کرد و گفت: بگیر که من غلامی انصاریم! پیامبر (ص) لبخند زد و فرمود: آفرین ای اباعبدالله! با آنکه او در آن موقع فرزندی نداشت، رسول خدا به او کنیه دادند.

ابو نَیر کنانی گوید: روز احد من همراه مشرکان آمده بودم؛ ده برادر من هم بودند، که چهار تن از ایشان کشته شدند. در آغاز برخورد، وزش باد به سود مسلمانان بود و ما پشت به جنگ دادیم و پراکنده شدیم، اصحاب پیامبر (ص) شروع به غارت اردوی ما کردند؛ من با پای پیاده به منطقهٔ جمّاء[1] رسیدم، سواران ما از آنجا برگشتند و حملهٔ خود را شروع کردند، ما هم گفتیم: به خدا قسم، بدون شک سواران چیزی دیده اند که حمله کرده اند. ما هم با پای پیاده همچون سواران حمله کردیم و هنگامی به آنجا رسیدیم که مسلمانان به یکدیگر ریخته بودند، صفهای آنها از هم پاشیده بود و آنها متوجه نبودند چه کسی را می زنند؛ مسلمانها پرچم نداشتند، پرچم ما را مردی از بنی عبدالدار داشت. من شعار اصحاب محمد (ص) را می شنیدم که می گفتند: «اَمِت! اَمِت!». با خود می گفتم: اَمِت یعنی چه؟ آنگاه رسول خدا را دیدم که اصحابش او را در میان گرفته اند و از چپ و راست و روبروی او تیر می بارید و به پشت سرش فرو می ریخت؛ من در آن روز پنجاه تیر انداختم و برخی از اصحاب پیامبر (ص) را زدم. بعدها خداوند مرا به اسلام هدایت فرمود.

عمرو بن ثابت بن وَقَش از کسانی بود که نسبت به اسلام شک داشت، خویشان او دربارهٔ اسلام با او صحبت می کردند، می گفت: اگر بدانم آنچه می گویید حق است، لحظه ای در پذیرش آن تأخیر نمی کنم. چون روز جنگ احد رسید، در همان زمان که پیامبر (ص) در احد بودند، او اسلام آورد، شمشیر خود را برداشت و وارد میدان شد. و جنگید تا اینکه بسختی زخمی شد، او را میان مجروحان مشرف به مرگ دیدند که هنوز رمقی داشت، به او نزدیک شدند و پرسیدند: چه چیز تو را به میدان آورد؟ گفت: اسلام، من به خدا و رسول خدا ایمان آوردم، شمشیرم را برداشتم و آمدم و خداوند شهادت را روزی من فرمود. عمرو در دستهای ایشان در گذشت. پس رسول خدا (ص) فرمود: او حتماً اهل بهشت است.

واقدی می گوید: برایم نقل کردند که روزی ابو هریره، در حالی که مردم دور او جمع شده بودند، گفت: می توانید از کسی به من خبر بدهید که حتی یک سجده هم برای

---

۱) جمّاء: نام محلی در سه میلی مدینه است (منتهی الارب). ـ م.

خدا نکرده و داخل بهشت شده است! مردم سکوت کردند پس ابوهریره گفت: او عمروبن ثابت بن وقش از بنی عبدالاشهل است.

گویند: مُخَیریق یهودی از علمای یهود بود، روز شنبه که پیامبر (ص) برای جنگ در احد بود، او به یهودیان گفت: به خدا قسم، شما می‌دانیـــد که محمد پیامبر است و نصرت و یاری او بر شما فرض و واجب است. آنها بهانه آوردند که امروز شنبه است، گفت: دیگر شنبه معنایی ندارد! سلاح خود را برداشت و همراه رسول خدا به میدان جنگ آمد و کشته شد. پس پیامبر (ص) فرمود: مُخَیریق بهترین یهودی است. مخیریق وقتی از مدینه به اُحُد می‌رفت، گفت: اگر کشته شدم، امـــوال من مـــال محمد است که در راه خدا صرف کند. آن اموال منشأ اصلی صدقات پیامبر (ص) شد.

حاطب بن امیه مردی منافق بود، حال آنکه پسرش یزیدبن حاطب از مسلمانان راستین بود. یزید در جنگ اُحُد همراه پیامبر (ص) شرکت کرد و در حالی که زخمی شده بود خویشاوندان او را به خانه‌اش رساندند، حاطب چون دید اهل خانه بر او می‌گریند گفت: به خدا قسم، شما او را چنین کردید! گفتند: چطور؟ گفت: او را فریفتید و به خودش مغرور کردید تا اینکه بیرون رفت و کشته شد؛ بعلاوه، او را فریب دیگری هم دادید، به او وعدهٔ بهشتی را دادید که داخل آن خواهد شد، بهشتی از گیاهانی که بر گور می‌رویند! گفتند: خدا تو را بکشد! گفت: فعلا که او کشته شده است! حاطب هرگز اسلام نیاورد.

گویند: قُزمان در شمار بنی ظفر بود ولی خودش هم نمی‌دانست از کدام تیرهٔ آنهاست، با آنها مهربان بود و به کارهایشان رسیدگی می‌کرد، او شخص کم عائله‌ای بود که نه زن داشت و نه فرزند؛ مردی شجاع بود، که طی جنگهای میان قبیله‌ای ایشان، به این صفت معروف شده بود. او در اُحد حضور یافت و جنگی سخت کرد، شش یا هفت نفر را کشت و زخمهای مهلك برداشت، به پیامبر (ص) گفتند: قزمان سخت زخمی شده و شهید است! فرمود: او از اهل دوزخ است. پیش قزمان آمدند و به او گفتند: ای ابا غیداق، شهادت بر تو مبارك باد! گفت: به چه چیزی مرا مژده می‌دهید؟ به خدا قسم، ما فقط برای حفظ شخصیت نژاد خود جنگ کردیم. گفتند: تورا به بهشت مژده می‌دهیم. گفت: بهشتی از گیاهان رونده بر گور؟ به خدا قسم، ما برای بهشت و جهنم جنگ نکردیم، بلکه بـرای حفظ حیثیت خود جنگیـدیم! و از تیردان خود تیری بیرون آورد و شروع به ضربت زدن به خود کرد ولی چون دید پیکان مؤثر نیست، شمشیر خود را برداشت و خود را با شکم روی آن انداخت به طوری که از پشت او بیرون آمد. چون این موضوع را به پیامبر (ص) گزارش دادند، فرمود: او از اهل دوزخ است.

عمروبن جموح مردی لنگ بود؛ او چهار پسر داشت که همچون شیر همراه پیامبر (ص) در جنگها حاضر می‌شدند. خانوادهٔ عمرو او را از شرکت در احد باز می‌داشتند و می‌گفتند: تو مردی لنگ هستی و بر تو حرجی نیست، پسرانت هم که همراه پیامبر (ص) می‌روند. عمرو گفت: احسنت! آنها به سوی بهشت بروند و من پیش شما بنشینم! هند دختر عمروبن حرام، که همسر اوست، می‌گوید: من متوجه شدم که عمرو سپر و ابزار جنگ خود را برداشته و می‌گوید: پروردگارا، مرا با خواری به نزد خانواده‌ام برنگردان! عمرو به راه افتاد، پسرانش خود را به او رساندند که باز هم دربارهٔ عدم شرکت در جنگ با او صحبت کنند. او پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: پسرانم می‌خواهند مرا از آمدن همراه تو و جنگ منع کنند، حال آنکه به خدا سوگند، آرزومندم که با همین پای لنگ خود به سوی بهشت گام بردارم. پیامبر (ص) فرمود: خداوند تورا معذور داشته و جهاد بر تو واجب نیست. ولی او اصرار کرد و آن حضرت به پسرانش فرمود: شما حق ندارید که او را منع کنید، شاید خداوند شهادت را بهرهٔ او فرماید. فرزندانش او را آزاد گذاشتند و او در آن روز به شهادت رسید.

ابوطلحه می‌گوید: هنگامی که مسلمانان پراکنده شدند و دوباره برگشتند، عمروبن جموح را در صف اول کسانی که برگشته بودند، دیدم که لنگ لنگان حرکت می‌کرد و می‌گفت: به خدا سوگند، مشتاق بهشتم! پس از او یکی از پسرانش را دیدم که در پی او می‌رود، هر دوی آنها کشته شدند.

عایشه همسر پیامبر (ص) در آن روز همراه گروهی از زنها برای کسب خبر بیرون آمده بود، در آن هنگام هنوز احکام حجاب وارد نشده بود، چون به کنار مدینه رسید و از محل بنی حارثه به سمت صحرا می‌رفت، هند دختر عمروبن حرام را، که همسر عمروبن جموح و خواهر عبدالله پدر جابر است، دید که جنازهٔ شوهر و برادر و پسرش خلّاد را بر شتری بار کرده و عازم مدینه است. عایشه به او گفت: لابد اخبار حسابی پیش تو است، بگو پشت سرت چه خبر است؟ هند گفت: خیر است، رسول خدا سلامت است و با سلامتی او هر مصیبتی اندك و قابل تحمل است، البته خداوند متعال گروهی از مؤمنان را به درجهٔ شهادت نایل فرمود. آنگاه آیهٔ بیست و پنجم از سورهٔ ۳۳ را خواند که در آن خداوند می‌فرماید: «خداوند کافران را با خشم آنها باز برد و پیروزی و نصرتی نیافتند و کفایت کرد مؤمنان را از جنگ و خدای قوی و عزیز است». عایشه از هند پرسید: اینها جنازهٔ چه کسانی است؟ گفت: برادرم و پسرم خلّاد و شوهرم عمروبن جموح. عایشه پرسید: آنها را کجا می‌بری؟ گفت: به مدینه تا به خاك بسپارم و شتر خود را هی کرد، ولی شتر به زانو در آمد. عایشه گوید، گفتم: شاید طاقت حمل آنها

را ندارد؟ گفت: نه، این چیزی نیست، گاهی اوقات او به اندازهٔ بار دو شتر را حمل می‌کند ، خیال می‌کنم دلیل دیگری داشته باشد. گوید: بر شتر نهیب زد، حیوان به پاخاست ولی چون او را به طرف مدینه راند دوباره زانو به زمین زد و چون او را به سمت اُحد برگرداند حیوان شتابان به راه افتاد. گوید: هند پیش پیامبر (ص) برگشت و این موضوع را خبر داد، پیامبر (ص) فرمود: آن شتر مأمور است، آیا عمروبن جموح هنگام خروج مطلبی نگفت؟ هند گفت: پیش از خروج رو به قبله ایستاد و گفت: «پروردگارا، مرا باخواری به خانواده‌ام برنگردان و شهادت را روزی من قرار بده». پیامبر (ص) فرمود: شتر هم به همین جهت حرکت نمی‌کند، ای گروه انصار، میان شما نیکانی هستند که اگر خدای را سوگند دهند، خداوند سوگندشان را می‌پذیرد و عمروبن جموح از آنهاست. آنگاه فرمود: ای هند، از هنگامی که برادرت کشته شده است، فرشتگان بر او سایه افکنده و منتظرند ببینند کجا دفن می‌شود. آن حضرت پس از دفن آن سه جنازه به هند فرمود: شوهرت عمروبن جموح و پسرت خلاد و برادرت عبدالله در بهشت دوستان یکدیگرند. هند گفت: ای رسول خدا، دعا فرمای و از خدا بخواه شاید مرا هم با ایشان قرار دهد.

جابر بن عبدالله می‌گوید: در جنگ اُحد گروهی شراب نوشیدند و شهید شدند، پدر من هم از ایشان بود.[1]

و هم او گوید: پدرم اولین کسی بود که در جنگ اُحد کشته شد، او را سفیان بن عبد شمس، پدر ابی اعورسُلمی کشت و پیامبر (ص) پیش از هزیمت مسلمانان بر او نماز گزاردند.

و ادامه می‌دهد: چون پدرم به شهادت رسید، عمه‌ام شروع به گریه کرد، پیامبر (ص) فرمودند: چه چیزی او را به گریه انداخته است، اکنون فرشتگان با بالهای خود بر پیکر عبدالله سایه افکنده‌اند تا اینکه دفن شود.

عبدالله بن عمروبن خرام [پدر جابر] یکی دو روز پیش از جنگ اُحد می‌گفت: دوست خود مبشربن عبدالمنذر را در خواب دیدم که می‌گفت: چند روز دیگر پیش ما خواهی آمد. گفتم: تو کجایی؟ گفت: در بهشتم و هر کجا که می‌خواهم می‌خرامم. گفتم: مگر تو در بدر کشته نشدی؟ گفت: چرا، ولی بعد زنده شدم. چون عبدالله این خواب را برای پیامبر (ص) نقل کرد، فرمود: ای ابا جابر، تعبیر این خواب شهادت است. در روز اُحد پیامبر (ص) فرمود: عبدالله بن عمروبن حرام و عمروبن جموح را در یک گور دفن

---

۱) با فرض صحت روایت، باید توجه داشت که هنوز مسکرات حرام نبوده است. ـ م

کنید. گویند: آن دو را در حالی یافتند که بشدت مُثله شده بودند. تمام بدن آنها را قطعه قطعه کرده بودند، به طوری که بدنهای آن دو شناخته نمی‌شد. بدین سبب پیامبر (ص) دستور فرمود که آن دو را در یك گور دفن کنند. همچنین گفته‌اند: پیامبر (ص) به واسطهٔ رفاقت و صمیمیت آن دو، دستور فرمودند هر دو را در یك قبر بگذارند و اضافه فرمود که این دو دوست صمیمی را یك جا به خاك بسپرید. عبدالله مردی سرخ‌رو، طاس و نسبتاً کوتاه قد بود، حال آنکه عمرو مردی بلند قامت بود. قبر آن دو کنار کوه بود، چون گور آنها آماده شد، بر هر یك پارچه‌ای با خطوط سپید و سیاه پیچیدند و به خاکشان سپردند. به چهرهٔ عبدالله زخمی زده شده بود که دست او بر روی آن بود، چون دستش را برداشتند خون جاری شد، دستش را همانجا که بود گذاشتند و خون باز ایستاد. گویند: چون معاویه خواست در مدینه قناتی احداث کند، به جارچی خود دستور داد که جار بزند تا هرکس در جنگ اُحُد شهیدی داشته است حاضر شود؛ مردم کنار گور شهدای خود آمدند و ایشان را تر و تازه دیدند.

جابر گوید: پدرم را در گورش دیدم که گویی خواب بود و در چهرهٔ او هیچ بیشی و کمی دیده نمی‌شد. به او گفتند: آیا کفن او را هم دیدی؟ گفت: او را با پارچهٔ راه راهی کفن کرده بودند که بیشتر آن را بر سر و چهره‌اش پیچیده بودند. بر پاهای او نیز بوته‌های سپند ریخته بودند. آن پارچهٔ راه‌راه و بوته‌های سپند همچنان به حالت اول باقی مانده بود و حال آنکه، در آن موقع، چهل و شش سال از جنگ اُحُد گذشته بود. جابر با اصحاب پیامبر (ص) مشورت کرد که مقداری مشك و مواد خوشبو بر جسد پدر بریزد، ولی آنها او را منع کردند و گفتند: هیچ چیز بر جسد آنها نریز. گویند: به پیکر یکی از شهیدان بیل خورد و خون تازه در آمد. ابوسعید خدری چنان ناراحت شد که گفت: پس از این کار زشت دیگر هیچ کار زشتی، زشت شمرده نخواهد شد. عبدالله بن عمرو و عمروبن جموح را در یك گور یافتند و خارجة بن زید و سعدبن ربیع را در یك گور دیگر. گور عبدالله و عمرو، چون در مسیر قنات بود، به جای دیگری منتقل شد؛ ولی گور خارجه و سعد، چون از مسیر قنات دور بود، به حال خود گذاشته شد و بر آن دو خاك ریختند. گوید: هر یك وجب از خاك که می‌کندند بوی مشك بر می‌خاست.

گویند: رسول خدا (ص) به جابر فرمود: ای جابر، آیا به تو مژده‌ای بدهم؟ گفت: آری پدر و مادرم فدای تو باد! فرمود: خداوند متعال پدرت را زنده فرمود. سپس با او گفتگو کرد و فرمود: از پروردگار خود هر تمنایی که داری بکن. پدرت گفت: آرزومندم که به جهان برگردم و در رکاب پیامبرت کشته شوم و باز زنده شوم و کشته شوم. حق تعالی فرمود: قضای محتوم من آن است که رفتگان به جهان بر نگردند.

گویند: نُسَیبه دختر کعب که مادر عُماره و همسر غزیة بن عمرو است، همراه شوهر و دو پسر خود در جنگ اُحد حاضر شد؛ وی از آغاز روز مشك آبی برداشته و مجروحان را آب می‌داد، سپس ناچار به جنگ پرداخت و متحمل زحمات بسیار شد، دوازده زخم برداشت که یا به ضرب شمشیر بود و یا نیزه.

اُم سعد دختر سعدبن ربیع گوید: پیش نسیبه رفتم و گفتم: خاله جان، داستان خودت را برایم بگو. گفت: من اول صبح به اُحد رفتم تا ببینم مردم چه می کنند، همراه خود مشك پر از آبی بردم، خود را نزدیك پیامبر (ص) رساندم که در میان یارانش بود، مسلمانان بر کار سوار بودند و وزش باد هم به نفع آنها بود. چون مسلمانان به هزیمت گریختند، من گرد رسول خدا می گشتم، پس شروع به جنگ کردم، گاه با شمشیر و گاه با کمان از پیامبر (ص) دفاع می کردم تا اینکه به سختی زخمی شدم. ام سعد گوید: بر شانهٔ او جای زخم عمیقی را، که گود شده بود، دیدم، گفتم: ای ام عماره، چه کسی این زخم را به تو زده است؟ گفت: موقعی که مردم از اطراف رسول خدا پراکنده شدند، ابن قمیئه جلو آمد در حالی که فریاد می کشید: محمد را به من نشان دهید، اگر او برهد من رهایی نخواهم یافت! مصعب بن عُمیر و گروهی از مردم، که من هم همراه آنها بودم، راه را بر او بستیم و او این زخم را بر من زد، من هم چندین ضربه به او زدم ولی چون آن دشمن خدا دو زره بر تن داشت، کارگر نشد. گوید، گفتم: دستت چه شده است؟ گفت: در جنگ یمامه صدمه دیده است، در آن روز، همینکه اعراب مسلمانان را به هزیمت راندند، من به انصار بانگ زدم: «گردآیید» پس همگی گرد آمدیم تا به حدیقة الموت[1] رسیدیم، در آنجا ساعتی جنگ کردیم تا اینکه ابودجانه کنار در آن باغ کشته شد؛ من وارد باغ شدم و مقصودم این بود که خود را به مسیلمه برسانم و بکشمش، در آنجا مردی راه را بر من بست و ضربتی زد که دستم را قطع کرد، به خدا قسم، نه اعتنایی کردم و نه از کار باز ماندم تا وقتی که کنار لاشهٔ مسیلمه ایستادم و دیدم پسرم عبدالله بن زید مازنی شمشیرش را با جامهٔ او پاك می کند. گفتم: او را کشتی؟ گفت: آری. پس من سجده شکر به جا آوردم.

ضمرة بن سعید از قول مادربزرگ خود، که برای آب دادن به مجروحان در اُحد شرکت داشته است، نقل می کند که می گفته است: شنیدم پیامبر (ص) می فرمود: مقام نسیبه دختر کعب بهتر از مقام فلان و فلان است. پیامبر (ص) دیده بود که نسیبه در حالی که چادرش را به کمر بسته بود، به بهترین صورت جنگ کرد تا آنکه سیزده زخم

---

۱) حدیقة الموت نام بوستانی در سرزمین یمامه است (معجم البلدان، ج ۳، ص ۲۳۷).

برداشت. چون نسیبه درگذشت، من از کسانی بودم که عهده‌دار غسل اوبودیم، زخمهایش را شمردم، جای سیزده زخم بر تن او بود. وی می گوید: گویی الآن ابن قمیئه را می بینم که بر او ضربت می‌زند و آن سخت ترین زخم او بود. وی یك سال به معالجهٔ آن زخم اشتغال داشت. گوید: چون منادی پیامبر (ص) برای جنگ حمراء الاسد مردم را فرا خواند، نسیبه هم قصد شرکت کرد و جامه‌هایش را بر خود پیچید، ولی به واسطهٔ شدت خونریزی نتوانست شرکت کند. در آن شب ما مجروحان را زخمبندی کردیم. چون پیامبر (ص) از حمراء الاسد مراجعت فرمود پیش از آنکه به خانه خود بروند، عبدالله بن کعب مازنی را به احوالپرسی نسیبه فرستادند و از خبر سلامت او شادمان شدند.

نسیبه می‌گوید: مردم از دور رسول خدا پراکنده شدند و فقط چند نفری که شمارشان به ده نمی رسید، باقی ماندند. من و دو پسرم و همسرم پیش روی پیامبر (ص) می جنگیدیم و دشمن را از آن حضرت دور می کردیم، مردم در حال فرار از کنار رسول خدا می گذشتند؛ پیامبر (ص) متوجه شدند که من سپر ندارم و همان وقت مردی را در حال فرار دیدند که سپر داشت، فرمودند: سپرت را بینداز تا کسانی که می جنگند، بردارند! او سپرش را انداخت و من برداشتم و همچنان به دفاع از پیامبر (ص) مشغول شدم؛ هر چه به سر ما آمد از سواران بود و اگر آنها هم پیاده می بودند ما از عهده شان بر می آمدیم! سواری به طرف من آمد و ضربتی به من زد که با سپر آن را رد کردم، شمشیرش کارگر نیفتاد و پشت کرد، من اسب او را پی کردم و او با پشت به زمین خورد، پیامبر (ص) فریاد کشیدند: ای پسر اُم عماره، مادرت را دریاب! او به یاری من شتافت و من دشمن را کشتم.

عبدالله بن زید [پسر نسیبه] می گوید: در جنگ اُحد بازوی چپم زخمی شد، مردی به تناوری درخت خرما، ضربتی به من زد و بدون توجه رفت؛ خون بند نمی آمد، پیامبر (ص) فرمود: زخمت را ببند. مادرم پیش من آمد، با خود پارچه‌هایی داشت که برای زخم‌بندی آماده کرده بود، او زخم مرا بست و پیامبر (ص) ایستاده بود و نگاه می کرد. سپس مادرم گفت: پسرم، بپا خیز و جنگ کن. پیامبر (ص) فرمودند: چه کسی مثل تو، ای ام عماره، طاقت دارد! گوید: در این موقع، مردی که به‌من ضربت زده بود باز آمد. پیامبر (ص) به نسیبه فرمودند: کسی که پسرت را زخمی کرد همین مرد است. نسیبه گوید: من ضربتی به ساق پای او زدم و او به زانو در آمد، پس دیدم پیامبر (ص) چنان تبسم فرمود که دندانهایش آشکار شد و فرمود: ای ام عماره، انتقام خودت را گرفتی! سپس چند نفری به آن مرد هجوم بردیم و او را کشتیم. پیامبر (ص) فرمود: سپاس

خدای را که تو را پیروزی داد و چشمت را به مرگ دشمنت روشن کرد و مقرر فرمود تا گرفته شدن انتقامت را به چشم خودت ببینی.

از ضمرة بن سعید روایت است که گفت: مقداری پارچهٔ پشمی برای عمر آوردند، میان آنها عبای بزرگی بود که بسیار خوب و نفیس بود؛ یکی از یاران عمر گفت: این عبا خیلی گران قیمت است و بسیار مناسب است که آن را برای صفیه دختر ابی عبید، که به تازگی با عبدالله بن عمر ازدواج کرده است، بفرستی. عمر گفت: این را برای کسی می فرستم که از او شایسته تر است، او ام عماره، نسیبه دختر کعب است. من روز احد شنیدم پیامبر (ص) می فرمود: هر وقت به چپ و راست خود نگاه کردم، او را دیدم که بر گرد من می‌جنگد و از من دفاع می کند.

واقدی می‌گوید: برایم نقل کردند که از ام عماره پرسیده اند آیا زنهای قریش هم همراه شوهران خود جنگ می کردند؟ و او گفته است: اعوذبالله! من ندیدم که یکی از زنهای ایشان تیری بیندازد یا سنگی بزند، همراه آنها دف و دایره بود که می‌زدند و کشتگان بدر را به یاد ایشان می‌آوردند، همچنین آنها سرمه‌دان و میل سرمه با خود داشتند، هر وقت مردی از جنگ می‌گریخت یا سستی می کرد، یکی از آن زنها سرمه‌دانی و میلی به او می‌داد و می‌گفت: تو زن هستی! من آن زنها را دیدم که جامه‌های خود را به کمر بسته بودند و با سرعت می گریختند، سوارکاران بدون توجه به آنها درصدد خلاص خود بودند و همچنان که بر پشت اسبها سوار بودند، می گریختند، زنان پای پیاده از پی آنها می‌دویدند و مرتب زمین می خوردند. من هند دختر عتبه را که سنگین وزن بود، دیدم که جامهٔ کهنه‌ای بر تن داشت و نشسته بود و قدرت حرکت نداشت، گویی از گریز اسبان می ترسید، زن دیگری هم همراه او بود؛ تا اینکه قریش دوباره باز گشته و حمله کردند و به ما رساندند آنچه رساندند. ما این گرفتاری را که در آن روز از سوی تیراندازان خودمان متوجه ما شد، در پیشگاه الهی حساب خواهیم کرد، زیرا آنها معصیت کرده و از فرمان پیامبر (ص) سرپیچی کردند.

واقدی گوید: برایم از عبدالله بن زیدبن عاصم روایت کردند که می گفت: در جنگ احد حضور داشتم، همینکه مردم از اطراف پیامبر (ص) پراکنده شدند، من به آن حضرت نزدیك شدم، مادرم هم مشغول دفاع از پیامبر (ص) بود. رسول خدا به من فرمود: ای پسر ام عماره! گفتم: بله. فرمود: تیر بینداز! من در حضور آن حضرت سنگی به یکی از سواران قریش انداختم که به چشم اسب او خورد، اسب رم کرد و سرانجام خود و سوارش به خاك افتادند. من چندان سنگ بر او زدم که تلی از سنگ بر جسد او جمع شد، پیامبر (ص) نگاه می کرد و لبخند می زد که ناگاه متوجهٔ زخمی سخت بر کتف

مادرم شده و فرمود: مادرت، مادرت را دریاب! زخمش را ببند، خداوند به خانوادهٔ شما خیر و برکت بدهد! مقام مادرت بهتر از مقام فلان و بهمان، مقام ناپدریت بهتر از فلان و بهمان و مقام خودت هم بهتر از مقام فلان و فلان است، خداوند خانوادهٔ شما را رحمت کناد! مادرم به پیامبر (ص) گفت: از خدا بخواه که ما را در بهشت دوستان تو قرار دهد. آن حضرت گفت: پروردگارا، ایشان را در بهشت دوستان من قرار بده. مادرم گفت: از این پس هر چه در دنیا به سرم بیاید، مهم نیست.

گویند: حنظلة بن ابی عامر با جمیله دختر عبدالله بن ابیّ بن سلول نامزد شده بود، مراسم عروسی آنها شبی بود که فردایش جنگ احد اتفاق افتاد. حنظله از پیامبر (ص) اجازه گرفت که آن شب را کنار همسر خود باشد و آن حضرت اجازه فرمود. وی پس از اینکه نماز صبح خود را خواند، با همسر خود نزدیکی کرد و در حالی که جنب بود، آهنگ اُحد کرد؛ همسرش چهار نفر از قوم خود را شاهد گرفت، که به اقرار حنظله دربارهٔ نزدیکی او با جمیله گوش دهند؛ بعدها از جمیله پرسیدند: این کار را برای چه کردی؟ گفت: در خواب دیدم که آسمان شکافته شد، حنظله در آن رفت و دوباره به هم پیوست، دانستم که او به شهادت خواهد رسید، خواستم که حرفی نباشد. جمیله عبدالله بن حنظله را باردار شد، وی بعدها همسر ثابت بن قیس شد و محمد بن ثابت را برای او به دنیا آورد.

حنظله سلاح برداشت و به پیامبر (ص) پیوست، در حالی که آن حضرت صفها را روبراه می کرد. همینکه مشرکان پراکنده شدند، حنظله به ابوسفیان حمله کرد و اسب او را پی کرد، اسب به زانو در آمد و ابوسفیان به زمین افتاد و فریاد کشید ای گروه قریش، منم ابوسفیان بن حرب! حنظله می‌خواست سر او را ببرد، گروهی از مردان در حال فرار قریش، صدای ابوسفیان را می‌شنیدند ولی اعتنایی نمی کردند. تا آنکه اسود بن شعوب به حنظله حمله کرد و نیزه‌ای به او زد که کارگر افتاد، حنظله برای دفاع از خود به طرف اسود برگشت ولی اسود ضربت دیگری زد و او را کشت. ابوسفیان هم پای پیاده فرار کرد تا آنکه به یکی از سواران قریش رسید و برترك او سوار شد، این مطلب را خود ابوسفیان نقل کرده است. چون حنظله کشته شد، پدرش که از مخالفان اسلام بود، بر جسد او که میان حمزة بن عبدالمطلب و عبدالله بن جحش به زمین افتاده بود، گذشت. وی خطاب به پیکر فرزند خود گفت: هر چند تو را از محمد بر حذر می‌داشتم ولی سوگند می‌خورم که تو نسبت به پدر خود مردی نیکوکار بودی و در زندگی اخلاق پسندیده داشتی، مرگ تو هم همراه مرگ بزرگان و گزیدگان بود. خداوند متعال این کشتهٔ دیگر را هم که حمزه است و دیگر یاران محمد را جزای خیر دهد و به تو هم

پاداش عنایت فرماید. آنگاه فریاد زد: ای گروه قریش، هر چند که حنظله با من و شما مخالفت کرد و از عمر خود خیری ندید، ولی نباید او را مثله کنید. مشرکان جنازه های دیگر را مثله کردند ولی او را مثله نکردند.

هند نخستین کس بود که شروع به مثله کردن یاران پیامبر (ص) کرد. او به زنها دستور داد تا گوش و بینی شهیدان را ببرند و زیورها را برای خود بردارند، به طوری که هر یك از آن زنها به دو گوشوار و دستبند و خلخال دست یافتند و همهٔ شهدا را مثله کردند بجز حنظله. پیامبر (ص) فرمود: من دیدم که فرشتگان، حنظلة بن ابی عامر را میان زمین و آسمان با آب لطیف ابر و در ظرفهای سیمین غسل می‌دهند. ابو اسید ساعدی گوید: رفتیم نگاه کردیم و دیدیم که از سر حنظله آب می‌چکد. گوید: بر گشتم و موضوع را به پیامبر (ص) گفتم، حضرت کسی را به سراغ همسرش فرستاد و از او پرسید. او گفت که حنظله هنگام خروج از مدینه، جنب بوده است.

وهب بن قابوس مُزَنیّ و برادرزاده اش حارث بن عقبة بن قابوس همراه گوسپندان خود از کوه مُزَینه به مدینه آمدند ولی مدینه را خلوت دیدند. پرسیدند: مردم کجایند؟ گفتند: به اُحد رفته اند. رسول خدا برای جنگ با مشرکان قریش بیرون رفته اند. آن دو گفتند: نباید معطل شد. پس، بیرون رفتند و خود را به پیامبر (ص) رساندند و دیدند که مردم مشغول جنگ اند و رسول خدا و یاران برتری دارند. پس آن دو هم همراه دیگران مشغول غارت شدند. که ناگاه سواران قریش به فرماندهی خالدبن ولید و عکرمة بن ابی جهل از پشت سر رسیدند و در هم آمیختند و جنگ سختی در گرفت. در این هنگام گروهی از کافران روی آوردند. پیامبر (ص) فرمود: چه کسی به مقابله با این گروه می‌رود؟ وهب بن قابوس گفت: من، ای رسول خدا. پس برخاست و آن قدر تیر انداخت، تا آنها بر گشتند و سپس خود نیز بازگشت. گروه دیگری جلو آمدند. پیامبر فرمود: چه کسی عهده دار این گروه می‌شود؟ مزنی دیگر بار گفت: من، ای رسول خدا. پس برخاست و شمشیر در ایشان نهاد و پراکنده شان ساخت و به حضور رسول خدا باز آمد. آنگاه گروهی دیگر از دشمنان پیش آمدند. پیامبر (ص) فرمود: چه کسی برای مقابله با اینها بر می‌خیزد؟ باز هم مُزَنی گفت: من، ای رسول خدا. پیامبر (ص) فرمود: بر خیز که تو را به بهشت مژده باد. مزنی خوشحال برخاست و می گفت: به خدا قسم، به هیچ‌وجه فروگذار نخواهم کرد. پس حمله برد و شمشیر در ایشان نهاد. پیامبر (ص) و مسلمانان او را نظاره می‌کردند. تا اینکه او از آن سوی گروه بیرون رفت. پیامبر دعا می‌کرد و می‌فرمود: خدایا، به او رحم کن! مزنی چند مرتبه همچنان حمله کرد و دشمن که بر او گرد آمده بود. بالاخره با زخم شمشیر و نیزه او را کشتند؛ بر پیکر او اثر بیست

زخم نیزه یافتند که تماماً در نقاط حساس بدن او بود، همچنین او را به طرز بسیار بدی مثله کرده بودند. سپس، برادرزاده اش به جنگ رفت و جنگید تا کشته شد. عمربن خطاب می گفت: بهترین مرگی که دوست دارم به سراغم بیاید، مرگی همچون مرگ مزنی است.

بلال بن حارث مزنی می گفت: در جنگ قادسیه همراه سعدبن ابی وقاص شرکت داشتم، پس از اینکه خداوند متعال به ما پیروزی داد، قرار بود غنایم میان ما تقسیم شود، نام جوانی از آل قابوس از مزینه از قلم افتاده بود، هنگامی که سعدبن ابی وقاص از خواب برخاست، من پیش او رفتم و آن جوان را نیز همراه خود بردم، سعد همینکه مرا دید پرسید: تو بلالی؟ گفتم: آری. گفت: آفرین بر تو، این کیست که همراه تو است؟ گفتم: مردی از خویشانم از خاندان قابوس. سعد به او گفت: ای جوان، تو با آن مزنی که در جنگ اُحد کشته شد چه نسبتی داری؟ گفت: برادرزادهٔ اویم. سعد گفت: آفرین، درود برتو، خدا چشمت را روشن بدارد. من در جنگ اُحد از آن مرد حالتی دیدم که در هیچ کس ندیده ام، در جنگ اُحد دشمن ما را از هر سو محاصره کرده بود، پیامبر (ص) میان ما بود و سپاه دشمن از هر طرف افزایش می یافت، پیامبر (ص) چشم به مردم دوخته بود و می فرمود: چه کسی با این گروه مقابله می کند؟ در تمام موارد هم مزنی می گفت: من، ای رسول خدا! و در تمام موارد هم آنها را عقب می راند؛ فراموش نمی کنم در آخرین مرتبه پیامبر (ص) فرمود: بر خیز که تو را به بهشت مژده باد! سعد ادامه داد: من هم از پی او بر خاستم و خدا می داند که من هم مانند او طالب شهادت بودم؛ ما خود را میان ایشان انداختیم و صف ایشان را شکافتیم، سپس، دوباره حمله کردیم و دشمن او را از پای در آورد. به خدا، دوست می داشتم که من هم همراه او کشته شوم ولی اجل من به تأخیر افتاد. آنگاه سعد دستور داد که همانندم سهم برادرزادهٔ مزنی را از غنایم پرداخت کردند و بیشتر هم داد، بعد به او گفت: اگر مایلی همراه ما باش وگرنه به نزد خانوادهٔ خود برگرد. بلال می گوید: او دوست داشت که برگردد، پس برگشتیم.

سعد گفت: به چشم خود دیدم که رسول خدا کنار پیکر مزنی ایستاده و می فرمود: خدای از تو خشنود باشد که من از تو راضی و خشنودم. آنگاه، با آنکه پاهای آن حضرت مجروح و ایستادن برایشان بسیار دشوار بود، دیدم که کنار گور او ایستادند تا پیکرش را در گور نهادند؛ بر تن او بُردی بود که خطهای سبز داشت، پیامبر (ص) به دست خود بُرد او را برسر و چهره اش پیچیدند و بقیهٔ آن را به بدن او بستند و چون تا نیمهٔ ساق او رسید، دستور فرمود تا بوته های اسپند جمع کردیم و روی پاهایش را

پوشاندیم و آنگاه پیامبر (ص) باز گشت، بهترین حالتی که دوست دارم در آن حال بمیرم، این است که خدا را آنچنان ملاقات کنم که مزنی ملاقات کرد.

گویند: همینکه شیطان بانگ برداشت که «محمد کشته شد»، مردم پراکنده شدند و برخی از ایشان به مدینه برگشتند؛ نخستین کسی که به مدینه آمد و خبر آورد که رسول خدا کشته شده است، سعدبن عثمان ابوعباده بود. بعد از او مردان دیگری آمدند، که چون پیش زنهای خود می‌رفتند، زنها می‌گفتند: آیا از رکاب رسول خدا گریخته اید؟

ابن ام مکتوم هم که پیامبر (ص) او را برای اقامهٔ نماز در مدینه باقی گذاشته بود، به آنها گفت: شما از پیش رسول خدا گریخته اید؟ آنگاه شروع به سرزنش آنها کرد و سپس گفت: راه اُحد را به من نشان بدهید. او را در آن راه بردند و او از هر کس که می‌دید از سلامتِ پیامبر (ص) جویا می‌شد، تا آنکه گروهی رسیدند و خبر سلامتی پیامبر (ص) را آوردند، آنگاه او برگشت. از جملهٔ کسانی که گریخته بودند، فلان بود[۱] و حارث بن حاطب، ثعلبة بن حاطب، سوادبن غزیّه، سعدبن عثمان، عقبة بن عثمان و خارجة بن عامر که خود را به مَلَل[۲] رسانده بود؛ اوس بن قیظی همراه تنی چند از بنی حارثه، که خود را به شُقَرَه[۳] رسانده بودند، ولی ام ایمن خاك بر چهره‌های ایشان پاشاند و برای برخی از آنها دوك آورد و گفت: شمشیرت را بده و دوك بریس! ام ایمن همراه بعضی از زنها عازم اُحد شد.

بعضی از کسانی که این مطلب را روایت کرده اند، گفته اند: مسلمانان از کوه نگذشتند، همگی در دامن کوه بودند و از آنجا به جای دیگری نرفتند و پیامبر (ص) هم میان ایشان بود.

گویند: میان عبدالرحمن و عثمان بگو مگویی بود، عبدالرحمن کسی را پی ولیدبن عقبه فرستاد و او را خواست و گفت: پیش عثمان برو و آنچه می‌گویم به او بگو و من کسی غیر از تو سراغ ندارم که این پیام را ابلاغ کند. ولید گفت: انجام خواهم داد. گفت: به او بگو عبدالرحمن می‌گوید، در جنگ بدر حضور داشتم و تو حضور نداشتی، در جنگ اُحد پایداری کردم و تو گریختی و در بیعت رضوان حضور داشتم و تو نبودی. ولید پیش عثمان آمد و پیام او را رساند. عثمان گفت: برادرم راست می‌گوید،

---

۱) در بعضی از نسخ به جای فلان، عمر و عثمان است و بلاذری در انساب‌الاشراف، عثمان را ثبت کرده است و از عمر نام نبرده است (انساب‌الاشراف، ج ۱، ص ۳۲۶).

۲) مَلَل: نام منزلی است در بیست و هشت میلی مدینه در راه مکه (معجم‌البلدان، ج ۸، ص ۱۵۳).

۳) شُقَرَه: به فاصلهٔ دو روز راه از مدینه و در راه فید قرار دارد (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۳۰).

در جنگ بدر شرکت نکردم چون مواظبت و پرستاری دختر رسول خدا را که بیمار بود، بر عهده داشتم و پیامبر (ص) سهم مرا از غنایم پرداخت فرمود، پس من هم مانند کسانی بودم که شرکت کرده بودند؛ روز اُحد گریختم و خداوند متعال مرا عفو فرمود؛ اما هنگام بیعت رضوان، من به فرمان رسول خدا به مکه رفته بودم و پیامبر (ص) فرمودند: عثمان در اطاعت از خدا و رسول خداست. و پیامبر (ص) از طرف من با یك دست خود با دست دیگرش بیعت کرد و دست چپ رسول خدا به مراتب بهتر از دست راست من است. چون ولید این پیام را به عبدالرحمن رساند، گفت: برادرم راست می‌گوید.

عمر بن خطاب به عثمان بن عفان نگریست و گفت: این از کسانی است که خدا او را عفو کرده است و خداوند متعال از هر چه که عفو فرماید، دیگر در آن مورد بازخواستی نیست، عثمان روز اُحد گریخته بود.

از ابن عمر در مورد عثمان پرسیدند. گفت: او در اُحد گناه بسیار بزرگی مرتکب شد، چون در آن روز گریخت، با وجود این خداوند او را عفو فرمود، ولی میان شما مرتکب گناه کوچکی شد و شما او را کشتید.

علی (ع) می‌گوید: چون روز احد مردم قریش جولانی دادند، امیة بن ابی حُذَیفة بن مغیره که زره بر تن داشت و چنان غرق در آهن بود که فقط چشمهایش دیده می‌شد، جلو آمد، وی می‌گفت: امروز به جای روز بدر است. مردی از مسلمانان به مقابلهٔ او شتافت که امیه او را کشت. من آهنگ او کردم و می‌خواستم که با شمشیر به جلوی سرش بزنم، او هم کلاهخود داشت و هم مغفر، ضربت من به واسطهٔ کوتاهی قد من، خطا رفت و او با شمشیرش ضربتی بر من فرود آورد که من آن را با سپر خود گرفتم و شمشیرش در سپرم گیر کرد، او زرهش را به کمرش زده بود و من توانستم یك پای او را قطع کنم، او به زمین افتاد ولی تلاش کرد و شمشیرش را از سپرم بیرون کشید و همچنان که روی زانوی خود تکیه داده بود، شروع به زد وخورد کرد، من متوجه شدم بخشی از زره او در زیر بغلش پاره است، شمشیرم را به همانجا فرو بردم، پس او فرو غلتید و مرد و من برگشتم.

پیامبر (ص) در روز اُحد شعار می‌داد و می‌فرمود: من پسر عاتکه‌ها هستم[1] من پیامبری هستم که هرگز دروغ نگفته است، من فرزند عبدالمطلبم!

---

۱) سه نفر از مادربزرگهای پیامبر (ص) عاتکه نام داشته اند، یکی عاتکه دختر هلال، که مادر عبدمناف است، دیگر عاتکه دختر مرّه، که مادر هاشم است و سوم عاتکه دختر اوقص، که مادر وهب پدر آمنه است، اولی عمهٔ دومی و دومی عمهٔ سومی است (نهایة، ج ۳، ص ۶۶).

گویند: عمربن خطاب همراه گروهی برگشته و در گوشه ای نشسته بودند، اَنَس بن نَضربن ضَمضَم، که عموی انس بن مالك است، بر ایشان گذشت و پرسید: چه چیز موجب شده است که در اینجا بنشینید؟ گفتند: رسول خدا کشته شده است. گفت: زندگی پس از او به چه کار شما می آید؟ برخیزید و به همان طریقی که او کشته شد شما هم کشته شوید! آنگاه خود شمشیر کشید و جنگ کرد تا کشته شد. عمربن خطاب می گفت: من آرزومندم خداوند در روز قیامت او را به صورتی یکتا زنده کند. گویند اثر هفتاد ضربه در چهرهٔ او یافت شد و در ابتدا او را نشناختند تا اینکه خواهرش از انگشتان و لباسهایش او را شناخت.

گویند: مالك بن دُخشُم بر خارجة بن زیدبن ابی زُهَیر عبور کرد و دید که او در حالی که سیزده زخم خطرناك برداشته، بر روی زیلوی خود نشسته است، گفت: مگر نمی‌دانی که محمد کشته شده است؟ خارجه گفت: بر فرض که کشته شده باشد، خدا که زندهٔ پاینده است، محمد (ص) وظیفهٔ خود را تبلیغ فرمود، تو از دین خود پاسداری کن.

مالك بن دخشم بر سعدبن ربیع گذشت، او دوازده زخم داشت که همه خطرناك بود، پس به او هم گفت: مگر نمی‌دانی که محمد کشته شده است ؟ سعد گفت: من گواهی می‌دهم که آن حضرت رسالت پروردگارش را تبلیغ فرمود، تو برای حفظ دین خودت جنگ کن، که خدا زندهٔ جاوید است.

مرد منافقی هم می گفت: رسول خدا قطعاً کشته شده است، به سوی خویشان خود برگردید که ممکن است دشمن به خانه‌ها هجوم آورد.

حارث بن فُضَیل خطمی می گوید: در همان موقع که مسلمانان پراکنده شده و دست و پای خود را گم کرده بودند، ثابت بن دَحداحه پیش آمد، او فریاد می کشید: ای گروه انصار، پیش من بیایید، پیش من بیایید، من ثابت بن دحداحه ام، بر فرض که محمد کشته شده باشد، خدا زندهٔ جاوید است و نمی‌میرد، شما برای حفظ دین خود جنگ کنید، که خداوند شما را پشتیبان و یاور است! گروهی از انصار برخاستند و او مسلمانانی را که همراهش شده بودند به راه انداخت؛ سپاهی گران از دشمن، که سران قریش چون خالدبن ولید و عمروعاص و عکرمة بن ابی جهل و ضراربن خطاب در آن بودند، به ایشان برخوردند. خالدبن ولید بر ثابت بن دحداحه حمله آورد و چنان با نیزه به او زد که درافتاد و کشته شد. گروه انصاری هم که همراه او بودند همگی کشته شدند. گویند این گروه آخرین دسته از مسلمانان بودند که کشته شدند، و پیامبر (ص) همراه دیگر یاران خود به کنار کوه رسید و در آنجا جنگ دیگری صورت نگرفت.

پیش از جنگ اُحد، یتیمی از انصار بر سر یك درخت خرما با ابولبابه اختلاف داشت، موضوع را با رسول خدا در میان گذاشتند، حق با ابولبابه بود و پیامبر (ص) هم به نفع او حکم فرمود، پسرك یتیم برای درخت خرما بیتابی کرد، پیامبر (ص) ابولبابه را فرا خواندند و از او خواستند که خرمابن را به پسرك ببخشد، ولی او نپذیرفت، پیامبر (ص) به او گفتند: در عوض این خرمابن، خرمابنی برای تو در بهشت خواهد بود. با وجود این، ابولبابه خودداری کرد و نپذیرفت، ثابت بن دحداحه به پیامبر (ص) گفت: اگر من این خرمابن را به پسرك یتیم بدهم، چه چیزی برای من خواهد بود؟ پیامبر (ص) فرمود: خرمابنی در بهشت. ثابت رفت و آن درخت خرما را از ابولبابه به یك نخلستان خرید و آن را به پسرك یتیم پس داد. پیامبر (ص) فرمودند: چه بسیار درختان خرمای پر بار که در بهشت برای ابن دحداحه خواهد بود. برای او این احتمال می‌رفت که در اثر دعای پیامبر (ص) به درجهٔ شهادت برسد تا آنکه در اُحد شهید شد.

ضرار بن خطاب، که سوار بر اسب بود و نیزه ای بلند همراه داشت، جلو آمد و به عمرو بن معاذ نیزه ای سخت زد، عمرو او را دنبال کرد ولی از پای در آمد و در افتاد. ضرار به استهزاء به او گفت: تو نباید مردی را بکشی که تو را به حورالعین تزویج کرد! او افتخار می کرد و می گفت: من ده نفر از اصحاب محمد را بافرشتگان تزویج کردم. واقدی گوید: از ابن جعفر پرسیدم که آیا ضرار بن خطاب ده نفر از اصحاب پیامبر (ص) را کشته است؟ گفت: تا آنجا که به ما خبر رسیده فقط سه نفر را کشته است، در آن روز هنگام گریز مسلمانان ضرار بن خطاب ضربتی هم به عمر بن خطاب زد و گفت: ای پسر خطاب، این برای تو نعمت قابل شکری است و به خدا سوگند، من هرگز نمی‌خواستم تو را بکشم.

گویند: ضرار بن خطاب بعدها داستان اُحد را که می گفت، برای انصار طلب آمرزش و رحمت می کرد و ارزش آنها و شجاعت و استقبال ایشان را از مرگ می ستود و می گفت: چون اشراف قوم من در جنگ بدر کشته شدند، پرسیدم: ابوجهل را چه کسی کشته است؟ گفتند: ابن عفراء. گفتم: امیة بن خلف را چه کسی کشته است؟ گفتند: خبیب بن یساف. گفتم عقبة بن ابی‌معیط را که کشته است؟ گفتند: عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح. همچنین دربارهٔ قاتل هریك می‌پرسیدم و می گفتند فلانی است. بعد پرسیدم: سهیل بن عمرو را چه کسی اسیر گرفت؟ گفتند: مالك بن دُخشُم. چون به جنگ اُحد آمدیم با خود گفتم اگر مسلمانها در حصارهای استوار خود بمانند و بیرون نیایند ما به آنها دسترسی نخواهیم داشت، ناچار چند روزی می‌مانیم و برمی گردیم ولی اگر بیرون بیایند ایشان را شکست خواهیم داد، چه شمار ما از شمار ایشان بیشتر

است، بعلاوه، ما به کین خواهی آمده ایم و زنها را هم با خود آورده ایم که کشتگان بدر را به یاد ما آورند، وانگهی ما دارای اسلحهٔ بیشتر و اسبان آماده ایم در حالی که آنها اسبی و سلاحی چنانکه باید و شاید ندارند. چنان شد که ایشان بیرون آمدند و با یکدیگر در آویختیم و ما نتوانستیم پایداری کنیم، پس گریختیم و پراکنده شدیم، با خود گفتم: اینکه از جنگ بدر هم سخت تر شد. به خالدبن ولید گفتم: به مسلمانان حمله کن! گفت: مگر راهی برای حمله می بینی؟ ناگاه متوجه شدم که کوه از تیراندازان خالی است، گفتم: ای خالد، به پشت سرت نگاه کن! او سر اسب را برگرداند و حمله کرد و ما هم همراه او حمله کردیم، به دهانهٔ کوه رسیدیم، در آنجا فقط چند نفری از مسلمانان را دیدیم، بعد از کشتن آنها وارد اردوگاه مسلمانان شدیم، آنها مشغول غارت و جمع غنیمت بودند، بر آنها اسب تاختیم و آنها از هر سوی گریزان شدند و ما چنانکه می خواستیم شمشیر در ایشان نهادیم؛ من در جستجوی بزرگان اوس و خزرج، که قاتلان عزیزان ما در بدر بودند، برآمدم ولی هیچیک را ندیدم که همه گریخته بودند. به اندازهٔ نوشیدن ماده شتری بیشتر طول نکشید که انصار باز آمدند و خود را به ما زدند و با آنکه ما سوار بودیم، آنها سخت پایداری و شکیبایی کردند و براستی جان باختند. آنها اسب مرا پی کردند، ناچار پیاده جنگ کردم و ده نفر از ایشان را کشتم، از مردی از ایشان که گردن مرا گرفته بود و رهایم نمی کرد، برای خود مرگی سخت را احساس کرده به طوری که حتی بوی خون را استشمام کردم، تا سرانجام نیزه داران از هر سو او را احاطه کردند و به خاك افتاد. به هر حال خدا را شکر که آنها را به دست من به کرامت شهادت رساند و مرا به دست ایشان خوار و بدبخت نکرد.

گویند: در روز احد رسول خدا فرمود: کسی از ذکوان بن عبد قیس خبری دارد؟ علی (ع) گفت: من دیدم که سواری او را تعقیب کرد و به او رسید و می گفت: اگر تو رهایی یابی من رهایی نخواهم یافت! او با اسب خود به ذکوان که پیاده بود، حمله کرد و ضربتی به او زد و گفت: بگیر که من ابن عِلاجم! من آهنگ او کردم و همچنان که سواره بود ضربتی به پایش زدم که از نیمهٔ ران پایش را قطع کرد، سپس او را از اسب پایین کشیدم و کشتم، او ابوالحکم بن اخنس بن شریق بن عِلاج ثقفی بود.

یزید ابن رومان از خوات بن جُبَیر روایت می کند که می گفت: چون کافران حمله مجدد خود را شروع کردند، به دهانهٔ کوه که خالی از مسلمانان شده بود رسیدند، در آنجا فقط عبدالله بن جبیر همراه ده نفر باقی مانده بود و آنها در محلی بودند که دو چشمه نامیده می شد. چون خالدبن ولید و عکرمة بن ابی جهل با سواران آشکار شدند، عبدالله بن جبیر به یاران خود گفت: صفی تشکیل دهید تا شاید این کافران نتوانند

بگذرند! آنها در مقابل دشمن صف کشیدند و در حالی که رو به آفتاب بودند، ساعتی جنگ کردند تا اینکه عبدالله بن جبیر به شهادت رسید و دیگران به سختی زخمی شدند. چون عبدالله بن جبیر به زمین افتاد، دشمن او را برهنه و به بدترین شکلی مثله کرد، آن قدر نیزه در شکم او فرو کرده بودند که از زیر قفسه سینه تا بالای مثانه اش دریده شده و روده‌هایش بیرون ریخته بود. او می گوید: در حالی که مسلمانان به حرکت در آمده بودند، بر پیکر عبدالله بن جبیر که به همان وضع افتاده بود گذشتم. من یکمرتبه در جایی خندیده ام که هیچ کس نخندیده است، در جایی چرت زده ام که هیچ کس چرت نزده است و در موردی بخل ورزیده ام که هیچ کس بخل نمی‌ورزد. به او گفتند: چگونه بود؟ گفت: من مشغول حمل جسد عبدالله بن جبیر شدم، دو بازویش را من گرفتم و دو پایش را ابوحَنّه گرفت و من شکاف شکم او را با عمامهٔ خود بستم، همان طور که ما اورا حمل می کردیم و دشمن هم در گوشه ای بود، ناگهان عمامه من که بر شکاف زخم او بسته بودم باز شد و افتاد و روده‌های او بیرون ریخت، ابوحنه به وحشت افتاد و به پشت سرش نگاه می کرد و خیال می کرد دشمن این کار را کرده است، در اینجا بود که خندیدم. در همان موقع مردی از دشمن با نیزه به من حمله کرد، او زیر گلویم را نشانه گرفته بود و من چرت می‌زدم که در نتیجه نیزه به من اصابت نکرد. وقتی هم می‌خواستم برای او گوری بکنم فقط کمانم همراهم بود ولی کندن کوه دشوار و سخت بود، ناچار او را به دشت آوردیم و من شروع به کندن گور با نوک کمان کردم، زه کمان به آن بود، با خود گفتم زه کمان را نباید خراب کنم و آن‌را گشودم و با چوب کمان گوری کندم و او را موقتاً پنهان کردم و برگشتیم، مشرکان در ناحیهٔ دیگری جنگ می کردند که پس از اندکی پشت کردند و رفتند.

گویند: وحشی بردهٔ دختر حارث بن عامر بن نوفل بود، برخی هم گفته اند که بردهٔ جبیر بن مطعم بوده است، دختر حارث به او گفت: پدر من در بدر کشته شده است، اینك اگر تو بتوانی یکی از این سه نفر را که می گویم، بکشی آزاد خواهی شد؛ محمد، حمزة بن عبدالمطلب و یا علی بن ابی طالب و من کس دیگری غیر از این سه نفر را همسنگ پدرم نمی بینم.وحشی می گوید: به او گفتم در مورد رسول خدا، خودت هم می‌دانی که ممکن نیست و من بر او دست نخواهم یافت و اصحابش او را تنها نمی گذارند. در مورد حمزه هم با خود گفتم: به خدا، اگر او خواب هم باشد، من از ترس جرأت ندارم نزدیکش شوم و بیدارش کنم، ولی در مورد علی امید موفقیت برای خود داشتم. همچنان که بین مردم در جستجوی علی بودم، او ظاهر شد، ولی متوجه شدم که مردی آزموده و دوراندیش است و همهٔ اطراف خود را می پاید، با خود گفتم: این کسی

نیست که من در جستجویش باشم! ناگاه متوجهٔ حمزه شدم که سر از پا نشناخته به مردم حمله می‌کند، پس پشت سنگی کمین کردم، چشم حمزه کم نور بود و گرد و خاك هم چهره اش را پوشانده بود، سِباع پسر امّ انمار، که مادرش کنیز شریف بن عِلاج و ختنه کنندهٔ دختران مکی بود، راه را بر حمزه بست، کنیه سباع ابو نیار بود، حمزه بانگ برداشت و گفت: توهم ای پسر بُرندهٔ چوچوله‌ها، کارت به آنجا کشیده که بر ما حمله کنی، پیش بیا! حمزه چند قدم او را با خود کشید و همینکه از پای در آمد، سرش را جدا کرد،همچنان که گوسپند را می‌کشند. آنگاه همینکه متوجه من شد به سوی من خیز برداشت، ولی به جایی رسید که به واسطهٔ سیل گِل شده بود، پایش لغزید و درست در همین موقع هم من حربهٔ خود را به سویش پرتاب کردم و خوشحال شدم، چه حربه به تهیگاه او برخورد و از مثانه‌اش بیرون آمد. گروهی از یارانش گرد او جمع شدند و شنیدم که او را صدا می‌زنند: ابا عماره! ولی او جواب نمی‌داد؛ با خود گفتم: به خدا، حتماً مرده است! آنگاه مصیبت هند را در مورد پدر و برادر و عمویش به یاد آوردم؛ همینکه یاران حمزه از مرگ او مطمئن شدند، از گرد او پراکنده شدند، آنها مرا نمی‌دیدند، من دویدم و شکمش را دریده و جگرش را بیرون آوردم و آن را پیش هند دختر عتبه بردم و گفتم: اگر قاتل پدرت را کشته باشم به من چه می‌دهی؟ گفت: همهٔ جامه‌های گران بها و زر و زیورم را! گفتم: این جگر حمزه است. آن را از من گرفت و به دندان گزید و پاره ای از آن را جوید و سپس از دهان بیرون انداخت، من نفهمیدم چرا نتوانست آن را ببلعد. هند جامه‌های گران بها و زر و زیور خود را بیرون آورد و به من داد و گفت: چون به مکه آمدی ده دینار برایت خواهد بود. سپس گفت: جسد را به من نشان بده! نشانش دادم، اندامهای نرینه، گوشها و بینی او را برید و از آنها برای خود دست بند و گوشواره و خلخال درست کرد و با آنها به مکه آمد، جگر حمزه را هم با خود به مکه آورد.

عُروه از قول عبیدالله بن عَدیّ بن‌خیار روایت می کند که می گفت: به روزگار عثمان بن عفان در شام جنگ می کردیم، نزدیك غروب به شهر حِمص رسیدیم و سراغ خانهٔ وحشی را گرفتیم، گفتند: حالا به او دسترسی ندارید، او از حالا تا صبح شراب می‌خورد. ما که هشتاد نفر بودیم، به منظور دیدار او شب را در حِمص ماندیم. پس از اینکه نماز صبح را خواندیم، به خانه اش رفتیم، پیرمردی فرتوت شده بود، برایش پلاسی که فقط خودش روی آن جا می گرفت، گسترده بودند، به او گفتیم: دربارهٔ قتل حمزه و مُسَیلِمَه برایمان حرف بزن. خوشش نیامد و سکوت کرد، به او گفتیم: ما فقط به خاطر تو دیشب را در اینجا مانده ایم. آنگاه او گفت: من برده جبیر بن مطعم بن عَدی

بودم، چون مردم برای جنگ اُحد راه افتادند، مرا خواست و گفت: حتماً به یاد داری که طعیمة بن عدی را حمزه روز بدر کشت و زنهای ما از آن روز تاکنون در اندوهی سخت به سر برده اند، اگر موفق شوی که حمزه را بکشی، آزاد خواهی بود. من با مردم بیرون آمدم و با خود چند زوبین داشتم، چون از کنار هند دختر عتبه گذشتم، به من گفت: ای ابا دَسمَه، امروز باید انتقام بگیری و دلها را خنك کنی! چون به اُحد رسیدیم، حمزه را دیدم که سخت به مردم حمله می کند و سر از پا نمی شناسد؛ من زیر درختی به کمین او نشسته بودم، حمزه مرا دید و آهنگ من کرد، ولی همانندم سباع خزاعی راه را بر او گرفت، حمزه متوجه او شد و گفت: تو ای پسر بُرندهٔ چوچوله‌ها، کارت به آنجا رسیده که به ما حمله کنی، جلو بیا! حمزه به او حمله کرد و پاهایش را کشید و به زمینش کوفت و کشتش. سپس با شتاب به طرف من خیز برداشت، ولی پیش پای او گل بود، او سُر خورد و به زمین افتاد و من هم زوبین را به سویش پرت کردم که به زیر نافش خورد و از میان دو پایش بیرون آمد و به این ترتیب او را کشتم؛ پس چون بر هند دختر عتبه گذشتم، جامه‌های گران بها و زر و زیور خود را به من داد. اما در مورد مُسَیلَمَه، ما وارد حدیقة الموت شدیم، من همینکه مسیلمه را دیدم زوبین را به سویش پرتاب کردم که به او خورد، در همان حال مردی از انصار هم شمشیری به او زد، خدای تو داناتر است که کدامیك او را کشتیم، البته من شنیدم که زنی از بالای بام فریاد می کرد: مسیلمه را غلام حبشی کشت.

عبیدالله بن عدی می گوید: به او گفتم: مرا می شناسی؟ نگاهی به من کرد و گفت: تو پسر عدی و عاتکه دختر ابی العیص نیستی؟ گفتم: چرا. گفت: به خدا قسم، من فقط یکمرتبه، وقتی شیرخواره بودی، تو را دیده ام، آن روز تو را از گهواره برداشتم و به مادرت دادم که شیرت بدهد، هنوز لاغری پاهایت را به خاطر دارم ولی تاکنون دیگر تو را ندیده ام. وحشی گفت: هند دو دستبند، که از گوهرهای ظفار بود، دو خلخال نقره، و انگشترهای نقره ای را که به انگشتان پاهایش بود به من بخشید.

صفیه دختر عبدالمطلب می گوید: ما زنها در برجها و پشت بامهای مدینه بودیم، ما در برج فارع[1] بودیم و حسان بن ثابت هم همراه ما بود، تنی چند از یهود به سوی برجها آمدند و ما را زیر رگبار سنگ و تیر گرفتند، من به حسان گفتم: کاری بکن ای ابن فُرَیعه! گفت: به خدا قسم، نمی توانم، مگر نمی بینی که از ترس نتوانستم همراه رسول خدا به اُحد بروم؟! صفیه گوید: یك یهودی شروع به بالا آمدن از برج کرد، من به حسان

---

۱) فارع‌نام برجی است نزدیك باب الرحمه که از درهای مسجد پیامبر (ص) است. (وفاء الوفاء، ج۲، ص۳۵۴)

گفتم: شمشیرت را به من بده و خودت کناری برو! او این کار را کرد، من گردن آن یهودی را زدم و سرش را به طرف بقیه پرتاب کردم و آنها چون سر بریدهٔ او را دیدند، گریختند. صفیه همچنین گوید: من در آغاز روز احد، همان طور که بر بالای برج فارع بودم، به میدان جنگ نگاه می کردم، از دور زوبینها را دیدم که پرتاب می کردند، با خود گفتم: مگر دشمن زوبین هم دارد؟ در آن موقع نمی دانستم که برادرم با همین اسلحه از پای در آمده است. در آخر روز طاقت نیاوردم، بیرون آمدم و خود را به پیامبر (ص) رساندم.

صفیه می گوید: من همچنانکه بر لبهٔ بام برج بودم، متوجه گریز اصحاب رسول خدا شدم، حسان از ترس خود را به دورترین نقطهٔ برج رساند ولی چون دو مرتبه پیروزی اصحاب را دید، به روی دیوار برج برگشت. من، که شمشیر در دست داشتم، بیرون آمدم و چون به منطقهٔ بنی حارثه رسیدم گروهی از زنهای انصار را دیدم که ام ایمن هم همراهشان بود. همهٔ ما شروع به دویدن کردیم تا به حضور پیامبر (ص) برسیم. اصحاب آن حضرت پراکنده بودند. اولین کسی را که دیدم برادر زاده ام علی (ع) بود. گفت: عمه جان برگرد، برخی از جنازه ها کاملا برهنه اند. گفتم: رسول خدا در چه حالی است؟ گفت: خدا را شکر، سلامت است. گفتم: مرا راهنمایی کن که او را ببینم. او با اشاره، به طوری که مشرکان متوجه نشوند، محل پیامبر (ص) را به من نشان داد و من خود را پیش آن حضرت، که زخمی شده بود، رساندم. گوید: پیامبر (ص) شروع به پرس و جو دربارهٔ حمزه فرمود، می گفت: عمویم چه کرد؟ از حمزه چه خبر؟ پس، حارث بن صمه برای کسب خبر رفت، اما دیر کرد، علی بن ابی طالب (ع) به آن منظور رفت و در همان حال این رجز را می خواند:

پروردگارا، حارث بن صمّه از دوستان متعهد ماست
او در پی مهمّی رفت، گویی در جستجوی بهشت است.[1]

واقدی می گوید: این رجز را در طفولیت خود از اَصبَغ بن عبدالعزیز، که هم سن و سال ابی الزناد بود، شنیده ام. علی (ع) هنگامی که به حارث رسید، حمزه را کشته یافت؛ پس برگشت و به پیامبر (ص) خبر داد. رسول خدا به راه افتاد و چون کنار پیکر حمزه ایستاد، فرمود: در هیچ جا خشمگینتر از اینجا نبوده ام! در این هنگام صفیه از دور پیدا شد، پیامبر (ص) به زُبَیر فرمودند: ای زبیر، برو و مادرت را از من دور کن.

---

۱) این رجز به صورت سه بیت در سیره ابن هشام آمده است (سیره ابن هشام، چاپ مصطفی السقا، ج ۳، ص ۱۷۵). - م.

کسانی مشغول کندن گور برای حمزه بودند. زبیر به مادرش گفت: مادر جان برگرد، برخی از جنازه‌ها کاملا لخت‌اند. گفت: من تا رسول خدا را نبینم، برنمی‌گردم. ولی چون آن حضرت را دید، گفت: ای رسول خدا، برادرم حمزه کجاست؟ فرمود: میان مردم. گفت: تا او را نبینم برنمی‌گردم. زبیر می‌گوید: من مادرم را نگهداشتم تا اینکه حمزه را به خاك سپردند. پیامبر (ص) فرمود: اگر زنهای ما افسرده نمی‌شدند، عمویم را دفن نمی‌کردم تا خوراك مرغان هوا و درندگان شود و روز قیامت از شکم درندگان و چینه‌دان پرندگان محشور شود.

صفوان بن امیه روز جنگ اُحد حمزه را دید که سخت بر دشمن می‌تازد، گفت: این کیست؟ گفتند: حمزة بن عبدالمطلب. گفت: تا به امروز ندیده بودم که مردی چنین بر خویشان خود بتازد. حمزه در آن روز با پر عقابی، که بر کلاهخود خود زده بود، مشخص بود. گویند: چون حمزه کشته شد، صفیه دختر عبدالمطلب به جستجوی او برآمد، انصار میان او و جسد حمزه مانع شدند. پیامبر (ص) فرمود: آزادش بگذارید. صفیه آمد و کنار پیکر حمزه نشست و چون او بلند می‌گریست پیامبر (ص) هم گریه می‌کرد و هرگاه او آهسته می‌گریست، پیامبر (ص) هم آهسته گریه می‌کردند. فاطمه (ع) دختر پیامبر (ص) هم می‌گریست و آن حضرت هم با گریه او گریه می‌کرد و می‌فرمود: هرگز مصیبتی به بزرگی مصیبت تو به من نرسیده است! آنگاه، خطاب به صفیه و فاطمه فرمود: مژده دهید! هم اکنون جبرئیل به من خبر داد که در آسمانهای هفتگانه برایِ حمزه نوشته‌اند که شیر خدا و شیر رسول خداست.

گویند: چون پیامبر (ص) متوجه شد که کافران مسلمانان را به شدت مُثله کرده‌اند، اندوهگین شد و فرمود: اگر به قریش پیروز شوم، سی نفر از ایشان را مثله خواهم کرد! پس در این مورد آیهٔ ۱۲۶ سورهٔ شانزدهم قرآن نازل شد که می‌فرماید: اگر مکافات می‌کنید، مکافات کنید مانند آنچه به شما کرده شده است و اگر شکیبایی کنید به مراتب برای شکیبایان بهتر است. پس پیامبر (ص) عفو فرمود و هرگز کسی را مثله نکرد.

ابوقتاده چون اندوه شدید پیامبر (ص) را در مورد قتل حمزه و مثله کردن او دید، ناراحت شد و همچنان که ایستاده بود، شروع به دشنام دادن و ناسزا گفتن به قریش کرد. حضرت سه مرتبه به او فرمودند: بنشین و آرام بگیر. دفعه چهارم فرمود: در این مورد در پیشگاه خدا از تو حساب خواهم خواست. آنگاه فرمود: ای ابوقتاده، قریش اهل امانت‌اند. هرکس بی‌مورد به آنها دشنام دهد خداوند دهانش را به خاك می‌مالد. شاید هم آن قدر زنده بمانی که اعمال و کارهای خودت را در قبال اعمال و کارهای ایشان کوچك بشمری، اگر قریش سرمست نمی‌شد، به منزلت ایشان در پیشگاه الهی

خبرشان می‌دادم. ابوقتاده گفت: به خدا قسم، من وقتی رفتار آنها را با شما دیدم، برای خاطر خدا و رسول خدا خشمگین شدم! پیامبر (ص) فرمود: درست می‌گویی، آنها برای پیامبر خود بد خویشانی بودند!

عبدالله بن جَحش به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، می‌بینی که قریش در کجا فرود آمده‌اند، من از خدا و رسول او مسألت کردم، و گفتم: پروردگارا، تو را سوگند می‌دهم که چون فردا با دشمن برخوردیم، مرا بکشند و سرم را ببرند و مثله‌ام کنند و من به دیدار تو نایل شوم در حالی که با من چنان کرده باشند، آنگاه تو بگویی: چرا و به خاطر چه کسی با تو چنین کرده‌اند؟ و من عرضه دارم: در راه تو! اکنون از تو ای رسول خدا، خواهش دیگری دارم و آن این است که سرپرستی اموال مرا پس از من قبول فرمایی. پیامبر (ص) هم قبول فرمود. آنگاه عبدالله بن جحش به جنگ رفت و چندان جنگ کرد تا کشته شد، او را به بدترین صورت مثله کردند. او و حمزه را در یك گور دفن کردند و پیامبر (ص) سرپرستی اموال او را به عهده گرفتند و برای مادرش چیزهایی در خیبر خریدند.

خواهر او حَمنه دختر جحش به اُحد آمد، پیامبر (ص) چون او را دیدند، فرمودند: ای حَمنَه، خوددار باش! گفت: برای چه کسی ای رسول خدا؟ فرمود: دایی‌ات حمزه. حمنه گفت: انا لله و انا الیه راجعون، خدایش رحمت کند و بیامرزد، شهادت بر او گوارا و مبارك باد! باز پیامبر (ص) فرمود: خوددار باش و اجر خودت را با خدا حساب کن! حمنه گفت: برای چه کسی ای رسول خدا؟ فرمود: برادرت. حمنه گفت: انا لله و انا الیه راجعون، خدایش رحمت کند و بیامرزد، بهشت بر او گوارا و مبارك باد! باز پیامبر (ص) فرمود: خوددار باش! گفت: برای چه کسی ای رسول خدا؟ فرمود: مصعب بن عُمَیر همسرت. حمنه گفت: وای بر اندوه من! و گفته‌اند که گفت: وای بر بیوگی! پیامبر (ص) خطاب به حاضران فرمودند: شوهر برای زن منزلتی دارد که هیچ کس را چنان منزلتی نیست. سپس رسول خدا به حمنه گفتند: چرا چنین گفتی؟ گفت: ای رسول خدا، یتیم شدن فرزندانش را به خاطر آوردم و وحشت مرا فرا گرفت. پیامبر (ص) دعا فرمودند که خداوند متعال سرپرستی نیکو کار برای آنها فراهم فرماید. حمنه بعدها با طلحة بن عبیدالله ازدواج کرد و محمد بن طلحه را زایید، طلحه نسبت به فرزندان او بسیار مهربان و خوشرفتار بود. حمنه از زنانی بود که در جنگ اُحد، همراه زنان دیگر، برای آب دادن به زخمیها بیرون آمده بود.

سُمیراء دختر قیس هم که از زنان بنی دینار بود، همراه پیامبر (ص) به اُحد آمده بود، دو پسرش نعمان بن عبد عمرو و سُلیم بن حارث کشته شدند و چون خبر مرگ آن

دو را به او دادند. گفت: پیامبر (ص) در چه حال است؟ گفتند: سلامت است، الحمد لله همان‌طور که تو دوست داری، سالم است. گفت: او را به من نشان دهید. پس چون نشانش دادند. گفت: ای رسول خدا، هر مصیبتی در قبال سلامت تو ناچیز و قابل تحمل است. آنگاه شتری برداشت و جسد هر دو پسرش را بر آن گذاشت و به سوی مدینه راه افتاد. عایشه در راه او را دید و پرسید: چه خبر است؟ گفت: خدا را شکر می‌کنم که پیامبر (ص) سلامت است و تمرده. البته خداوند گروهی از مؤمنان را به درجه شهادت رساند وَ رَدَّ اللهُ الَّذینَ کَفَروا بِغَیظِهِم لَم یَنالُوا خَیراً وَ کَفَی اللهُ المُؤمِنینَ القِتالَ[1]. خداوند کافران را با خشم برگرداند و خیری ندیدند و خداوند متعال مؤمنان را از جنگ کفایت فرمود. عایشه گفت: اینها جنازه‌های کیست؟ گفت: دو پسرم! آنگاه، بدون معطلی شتر را به راه انداخت.

گویند: پیامبر (ص) فرمود: چه کسی برای من خبری از سعد بن رَبیع می‌آورد؟ من او را دیدم که دوازده زخم نیزه خورده بود. سپس با دست خود به جایی از دشت اشاره فرمود. گوید: محمد بن مَسلَمَه - یا به قولی اُبَیّ بن کَعب - به آن سو رفت. او گوید: من میان کشتگان و افتادگان مشغول شناسایی شدم. ناگاه به سعد بن ربیع برخوردم که در صحرا افتاده بود. صدایش زدم، پاسخم نداد. گفتم: مرا رسول خدا پیش تو فرستاده است! او بزحمت نفسی کشید که صدایی همچون صدای دَم آهنگران از سینه‌اش خارج شد. سپس، گفت: آیا رسول خدا زنده است؟ گفتم: آری و به ما خبر داد که تو دوازده زخم نیزه خورده‌ای. گفت: آری، دوازده زخم نیزه که همه به شکمم خورده است، از طرف من به انصار سلام برسان و بگو شما را به خدا، پیمانی را که در شب عقبه با رسول خدا بسته‌اید به خاطر داشته باشید. اگر کسی از شما زنده باشد و به رسول خدا آسیبی برسد، در پیشگاه الهی معذور نخواهید بود! گوید: من هنوز به راه نیفتاده بودم، که او درگذشت. من برگشتم و خبر و پیام او را به پیامبر (ص) عرض کردم. پس دیدم که آن حضرت رو به قبله ایستادند. دستهای خود را به طرف آسمان بلند کردند و عرض کردند: پروردگارا، سعد بن ربیع را در حالی که کاملا از او خوشنود هستی، به حضور بپذیر!

گویند: چون شیطان به قصد خوار و اندوهگین کردن مسلمانان بانگ برداشت که «محمد کشته شد»، آنان از هر سو رو به گریز نهادند. مردم از کنار پیامبر (ص) می‌گذشتند و به آن حضرت توجهی نمی‌کردند. پیامبر (ص) آنان را فرا می‌خواند اما

---

۱) بخشی از آیهٔ ۲۵، سورهٔ ۳۳، احزاب.

آنها بدون اعتنا تا منطقهٔ مهراس گریختند، پس پیامبر (ص) به قصد رسیدن به آنها آهنگ گردنهٔ کوه کرد.

موسی بن محمد بن ابراهیم برای من از پدرش نقل کرد: چون پیامبر (ص) به ایشان رسید، همگی همچنان فدایی او بودند.

از ضمرة بن سعید هم برایم روایت کردند که می‌گفت: چون پیامبر (ص) به ایشان رسید، همه یار و یاور او گشتند، پیامبر (ص) به کنار دره رسید ولی اصحاب او در کوه پراکنده بودند و دربارهٔ کشته‌های خود و مصیبت کشته شدن پیامبر (ص) گفتگو می‌کردند. کعب گوید: من که در دامنهٔ کوه بودم، اولین کسی بودم که پیامبر (ص) را، با آنکه مغفر بسته بود، شناختم و فریاد کشیدم: این رسول خدا است که زنده و سرپاست! ولی پیامبر (ص) دست خود را روی دهان خویش گذاشتند و به من اشاره فرمودند که ساکت باشم آنگاه، جامه‌های جنگی مرا، که زرد رنگ بود، خواستند، جامه‌های جنگی خود را کندند و آنها را پوشیدند و در حالی که به دو سعد ـ سعد بن عباده و سعد بن معاذ ـ تکیه داده بودند، بر اصحاب خود وارد شدند؛ زره بر تن آن حضرت بود و هنگام راه رفتن کمی به جلو خم می‌شد، در مواقع معمولی هم حالتشان چنین بود. همچنین گفته‌اند که آن حضرت به طلحة بن عبیدالله تکیه داده بود. پیامبر (ص) مجروح شده بود، به طوری که نماز ظهر آن روز را نشسته گزاردند. طلحه به رسول خدا گفت: من هنوز نیرومندم! پس آن حضرت را از راه اُحد تا کنار سنگی که در راه درهٔ جَزّارین است، حمل کرد. حضرت از آن بخش کوه دورتر نرفتند، طلحه کمك کرد و از همانجا پیامبر (ص) را به بالای کوه رساند. پیامبر (ص) همراه گروهی از یاران خود، که پایداری کرده بودند، همانجا ماند؛ باقی مسلمانان وقتی که این عده را دیدند، پنداشتند که دشمنند و گریختند، تا اینکه ابودجانه با عمامه سرخی که بر سر داشت، به آنها علامت داد؛ آنگاه، مسلمانان ایشان را شناختند و بر گشتند، یا اینکه گروهی از ایشان بر گشتند.

گویند: همینکه پیامبر (ص) همراه چهارده نفری که با او پایداری کرده بودند، که هفت نفر از انصار و هفت نفر از مهاجران بودند، ظاهر شدند، مسلمانان در کوه شروع به فرار کردند، پیامبر (ص) به ابوبکر، که کنارش بود، لبخند زد و فرمود: به آنها علامت بده! ابوبکر شروع به علامت دادن کرد ولی مسلمانان مراجعت نکردند، تا اینکه ابودجانه دستار سرخی را که بر سر داشت، باز کرد و بر کوه بر آمد و شروع به فریاد کشیدن و علامت دادن کرد، پس در همانجا ماندند تا مسلمانها همگی بر گشتند. گویند: ابو بردة بن نیار تیری بر چله کمان خود نهاده بود که به طرف آن گروه پرتاب کند، ولی

چون پیامبر (ص) صحبت فرمود و آنها را صدا زد و به محض اینکه مسلمانها آن حضرت را شناختند، گویی هیچ مصیبتی به ایشان نرسیده بود.

در این حالت هم شیطان از وسوسه کردن و اندوهگین کردن مسلمانان خودداری نکرد، آنها چون دیدند که دشمن از آنها دور است، به فکر شهیدان خود افتادند. رافع بن خدیج می گوید: من کنار ابو مسعود انصاری بودم، او خویشاوندان خود را، که کشته شده بودند، یاد می کرد و در بارهٔ آنها می پرسید، خبر مرگ مردانی مانند سعد بن ربیع و خارجة بن زهیر را می‌داد، انا لله و انا الیه راجعون می گفت و برای آنها طلب رحمت و آمرزش می کرد؛ مسلمانان از یکدیگر در بارهٔ دوستان صمیمی خود می پرسیدند و به یکدیگر خبر می‌دادند. در چنین حالی، برای اینکه اندوه آنها از میان برود، خداوند متعال دشمن را برگرداند و آنها ناگاه دشمن را بر فراز کوه و بالاتر از خود دیدند، سپاهیان دشمن سر رسیدند و آنها گفتگوی خود را فراموش کردند، پیامبر (ص) ما را به جنگ فرا خواند و من می‌دیدم که فلان و بهمان در پهنه کوه می‌دویدند. عُمر می گفت: همینکه شیطان فریاد کشید «محمد کشته شد» من مانند ماده بز کوهی آهنگ کوه کردم و از آن بالا رفتم و به پیامبر (ص) رسیدم که می فرمود: **و ما مُحَمَّدٌ إِلا رَسولٌ قَد خَلَت مِن قَبلِهِ الرُّسُل...**[۱] ـ محمد جز پیامبری نیست که پیش از او هم پیامبران بودند و گذشتند. ابوسفیان در کوهپایه و بالا تر از ما بود، پس پیامبر (ص) فرمود: حق ایشان نیست که بالاتر و برتر از ما باشند! پس آنها پراکنده شدند.

ابو اُسید ساعدی می گوید: پیش از اینکه خواب بر ما غلبه کند، چنان حالت تسلیمی داشتیم و چنان اندوهی بر ما چیره بود که هر کس قصد ما می کرد تسلیم می‌شدیم، اما چون خواب ما را فرا گرفت و اندکی خوابیدیم، دو مرتبه سپرها شاخ بشاخ شد، چنانکه گویی هیچ ترس و وحشتی نبوده است.

طلحة بن عبیدالله هم می گوید: خواب ما را در ربود و دو باره سپرها درگیر شدند.

زبیر بن عوام هم می گوید: چنان ما را خواب گرفت که هیچ کس از ما نبود که چانه اش بر روی سینه اش نیفتاده باشد، تا اینکه دو باره سپرها در گیر شد؛ من همچنان که میان خواب و بیداری بودم، شنیدم که مُعَتِّب بن قُشَیر می گوید: **لَو کانَ لَنا مِنَ الأَمرِ شَیءٌ ما قُتِلنا هاهُنا**[۲] ـ اگر برای ما فرمان می بود، به فرمان ما رفتار می شد، در اینجا کشته نمی شدیم. که در همین هنگام خداوند متعال این آیه را نازل فرمود.

---

۱) بخشی از آیهٔ ۱۴۳، سورهٔ ۳، آل عمران.

۲) بخشی از آیهٔ ۱۵۴، سورهٔ ۳، آل عمران.

ابوالیَسَر هم می گوید: من همراه چهارده نفر از قوم‌خود در آن روز کنار رسول خدا بودم و برای اینکه در امان باشیم خواب بر ما چیره شد و هیچ کس نماند که خواب بر او چیره نشده باشد، تا اینکه سپرها دو باره به کار افتادند، من دیدم که شمشیر بشر بن براء بن معرور از دستش افتاد و او نفهمید و پس از اینکه بخود آمد آن را بر داشت، و در این موقع دشمن پایینتر از ما بود.

ابو طلحه هم می گوید: چنان خواب بر من چیره شد، که شمشیرم از دستم افتاد، در آن روز منافقان و کسانی را که شك داشتند، خواب نگرفت و هر منافقی هر چه که در دل داشت می‌گفت، خواب فقط به سراغ اهل ایمان و یقین آمد.

گویند چون دو سپاه از یکدیگر جدا شدند، ابوسفیان آهنگ بازگشت به مکه کرد، او در حالی که سوار بر مادیان سیاهی بود پیش آمد و خطاب به اصحاب پیامبر (ص)، که در دامنهٔ کوه بودند، با صدای بلند گفت: هُبَل دوباره مقام خود را یافت و ارجمند شد! آنگاه‌فریاد کشید: پسر ابی‌کبشه (محمد) کجاست؟پسر ابوقحافه کجاست؟ پسر خطاب کجاست؟ امروز در عوض روز بدر بود، روزگار نوبت به نوبت است و پیروزی در جنگ هم نوبتی است، به هر حال حنظله ای را به جای حنظله ای کشتیم. عمر به پیامبر (ص) گفت: جوابش را بدهم؟ پیامبر (ص) فرمود: آری، پاسخش را بده. ابوسفیان دو باره فریاد کشید: هُبَل دوباره مقام خود را یافت و ارجمند شد! عمر گفت: خداوند برتر و شکوهمندتر است! ابوسفیان گفت: خدایان ما نیکوکاری کردند و نعمت بخشیدند، از دشنام دادن به آنها در گذر! آنگاه گفت: پسر ابی کبشه کجاست؟ پسر ابی قحافه کجاست؟ پسر خطاب کجاست؟ عُمر گفت: این رسول خداست، این ابوبکر است و این هم عمر. ابوسفیان گفت: امروز عوض روز بدر، روزگار نوبتی است و جنگ پیروزی و شکست دارد. عمر گفت: چنین نیست، کشته‌های ما در بهشتند و کشته‌های شما در آتش! ابوسفیان گفت: شما این طور بگویید! پس در این صورت ما زیان کردیم و درمانده شدیم! سپس ابوسفیان گفت: ما عُزّی داریم و شما عزّی ندارید! عمر گفت: خدا مولای ماست و شما مولیٰ ندارید! ابوسفیان باز هم گفت: ای پسر خطاب، خدایان ما نعمت دادند، از بد گفتن به آنها در گذر. سپس ابوسفیان گفت: ای پسر خطاب، برخیز تا با تو صحبت کنم. عُمر برخاست، ابوسفیان گفت: تو را به دینت سوگند می‌دهم که راست بگویی، آیا ما محمد را کشته ایم؟ عمر گفت: هرگز، او هم اکنون گفتار تو را می شنود. ابوسفیان گفت: تو راستگوتر از ابن قمیئه ای - ابن قمیئه به آنها گفته بود که پیامبر (ص) را کشته است. آنگاه ابوسفیان با صدای بلند گفت: شما میان کشتگان خود کسانی را می بینید که آنها را مثله کرده اند، این کار به خواست

بزرگان ما نبوده است. ولی تعصب جاهلیت ابوسفیان را واداشت تا بگوید: در عین حال، از این کار بدمان هم نیامد. آنگاه فریاد برداشت: سال دیگر وعدهٔ ما و شما در بدر! عمر پاسخی نداد و منتظر ماند که ببیند پیامبر (ص) چه می فرماید. حضرت فرمود: بگو، بسیار خوب. عمر گفت: بسیار خوب. ابوسفیان پیش یاران خود برگشت و شروع به کوچیدن کردند؛ پیامبر (ص) و مسلمانان ترسیدند که نکند آنها مدینه را غارت کنند و زنها و بچه‌ها را بکشند. پیامبر به سعد بن ابی وقاص امر فرمودند که برو و خبر بیاور، اگر دیدی که سوار بر شتران شدند و اسبها را یدک کشیدند، دلیل آن است که به مکه خواهند کوچید و اگر بر اسبها سوار شدند و شتران را یدک کشیدند، دلیل آن است که آهنگ غارت کردن مدینه را دارند. سوگند به کسی که جانم در دست اوست، اگر آهنگ مدینه کنند، به سوی ایشان خواهم رفت و با آنها جنگ خواهم کرد.

سعد گوید: من شروع به دویدن کردم، تصمیم گرفتم که اگر چیزی دیدم که موجب ترس باشد، فوری پیش پیامبر (ص) برگردم؛ این بود که از همان اول به حالت دو به راه افتادم و از پی مشرکان می‌دویدم، چون به محل عَقیق رسیدند، آنها را از دور زیر نظر گرفتم، دیدم که سوار بر شتران شدند و اسبها را یدک کشیدند. با خود گفتم این بازگشت به شهر خودشان است. گوید: مشرکان در عقیق توقفی کرده و در بارهٔ غارت مدینه رایزنی کردند. صفوان بن امیه گفت: شما گروهی از مسلمانها را کشتید، پس برگردید و به مدینه داخل نشوید، شما همه عائله‌مندید و حالا هم که پیروز شده اید، ما نمی‌دانیم که بعد چه پیش می‌آید. بعلاوه، شما روز بدر گریختید و آنها پیروز شدند، ولی شما را تعقیب نکردند! پیامبر (ص) فرمود: صفوان ایشان را از غارت مدینه منع کرد. سعد بن ابی وقاص چون متوجه شد که مشرکان آهنگ رفتن دارند و چون آنها وارد مُکَیمِن[۱] شدند، به حضور پیامبر (ص) برگشت ولی سیمای او افسرده بود؛ سعد به پیامبر (ص) گفت: مشرکان آهنگ مکه کردند، بر شتران سوار شدند و اسبها را یدک کشیدند. پیامبر (ص) فرمود: چه می گویی؟ و او گفتهٔ خود را تکرار کرد. سعد گوید: پیامبر (ص) با من خلوت فرمود و پرسید: راست می گویی؟ گفتم: آری، ای رسول خدا. فرمود: پس چرا افسرده می‌بینمت؟ گفتم: خوش نداشتم که نزد مسلمانان از اینکه مشرکان به مکه برگشته‌اند، اظهار مسرت کنم. پیامبر (ص) فرمود: سعد مرد کار آزموده ای است! همچنین گفته اند: سعد چون برگشت، با صدای بلند فریاد می کشید که دشمن شتران را سوار شدند و اسبها را یدک کشیدند. پس، پیامبر (ص) به

---

۱) مُکَیمِن: نام کوهی است در وادی عقیق (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۷۶).

او اشاره فرمود که آرام صحبت کن و گفتند: جنگ خدعه و مکر است! نباید برای بازگشت کافران به شهر خودشان، چنین شادمان شد. ایشان را خداوند تبارك و تعالی بر گرداند.

واقدی گوید: برایم از ابی جعفر روایت کردند که می‌گفت: پیامبر (ص) به سعد فرمود: اگر دیدی که مشرکان آهنگ مدینه دارند، فقط به خودم بگو که موجب تضعیف روحیهٔ مسلمانان نشود. سعد رفت و چون دید که آنها بر شتران سوار شدند، بسرعت برگشت و نتوانست خود داری کند و به آواز بلند و با لحنی شاد، خبر مراجعت آنها را اعلام داشت.

چون ابوسفیان به مکه رسید، هنوز به خانه خود نرفته پیش هُبَل در آمد و به او گفت: نعمت دادی و مرا یاری کردی و انتقام مرا از محمد و اصحاب او گرفتی! آنگاه سر خود را تراشید.

به عمروعاص گفته شد: مشرکان و مسلمانان در روز احد چگونه از یکدیگر جدا شدند؟ گفت: چه چیزی می‌پرسید؟ خداوند متعال اسلام را آورد و کفر و اهل آن را نابود کرد. آنگاه گفت: چون ما به آنها حمله کردیم گروهی از ایشان را کشتیم و آنها از هر سو پراکنده شدند. بعد گروهی از ایشان جمع شدند و قریش با یکدیگر مشورت کردند و گفتند: حالا که غالب شدیم خوب است برگردیم، مخصوصاً که خبر رسیده است که عبدالله بن اُبَیّ با یك سوم مردم به مدینه برگشته است و گروهی از اوس و خزرج هم پراکنده شده اند. بعلاوه، در امان نیستیم که آنها حملهٔ دوباره ای نکنند. گروهی از ما زخمی هستند. اسبهای ما هم غالباً تیر خورده و لنگ شده اند. این بود که برگشتند. ما هنوز به رَوْحاء نرسیده بودیم که گروهی به سراغ ما آمدند و ما هم برگشتیم.

نام مسلمانانی که در اُحُد کشته شدند

واقدی گوید: برایم از سعید بن مُسَیِّب روایت کردند که می‌گفته است: در جنگ اُحد هفتاد نفر از انصار شهید شدند.

از ابو سعید خدری هم همین روایت را برایم نقل کرده اند. از مِجاهد هم همین طور نقل شده است، که چهار نفر از قریش و بقیه از انصار بودند. مزنیّ و برادر زاده اش و دو پسر هَبیت هم بوده اند که جمعاً هفتاد و چهار نفر می‌شوند و این قول مورد اجماع است.

از قریش، از قبیلهٔ بنی هاشم: حمزة بن عبدالمطلب، که او را وحشی کشته است، همین صحیح است و از لحاظ ما اختلافی هم در این باره نیست.

از بنی امیه: عبدالله بن جحش بن رِئاب، که او را ابوالحکم بن اَخنَس بنَ شَریق کشته است.

از بنی اسد: سعد خدمتکار حاطب؛ از بنی مخزوم: شمّاس بن عثمان بن شرید، که او را ابیّ بن خلف کشته است ـ همچنین گفته شده است که از قریش پنج نفر شهید شده اند.

گویند: ابوسلمة بن عبدالاسد در اُحد زخمی شد و بعد در اثر همان زخم در گذشت؛ او را در محلهٔ بنی امیة بن زید، در بالای مدینه، میان دو مناره ای که امروز بر بالای چاه عبدالصمد بن علی قرار دارد غسل دادند.

از بنی عبدالدار: مصعب بن عمیر، که او را ابن قمیئه کشته است.

از بنی سعد بن لیث، عبدالله و عبدالرحمن دو پسر هبیت.

از مُزَینه دو مرد: وهب بن قابوس و برادر زاده اش حارث بن عُقبة بن قابوس.

از انصار، از قبیلهٔ بنی عبدالاشهل، دوازده مرد: عمرو بن مُعاذبن نعمان، که او را ضِرار بن خطاب کشت؛ حارث بن انس بن رافع؛ عُمارة بن زیاد بن سکَن؛ سلمة بن ثابت بن وَقش، که او را ابوسفیان کشت؛ عمرو بن ثابت بن وقش، که او را ضراربن خطاب کشت؛ رفاعة بن وقش، که او را خالد بن ولید کشت؛ یَمان پدر حُذَیفه، که مسلمانان اشتباهاً او را کشتند و گفته شده است که عتبة بن مسعود او را اشتباهی کشت؛ صَیفی بن قَیظیّ، که ضرار بن خطاب او را کشت؛ حُباب بن قیظی؛ عَبّاد بن سهل، که او را صفوان بن امیه کشت، او از راتج ـ نام یکی از حصارهای مدینه ـ است و ایشان هم جزو بنی عبدالاشهل شمرده می شوند؛ ایاس بن اوس بن عَتیك، که ضرار بن خطاب او را کشت؛ عُبَید بن تَیِّهان، که عکرمة بن ابی جهل او را کشت؛ حَبیب بن قیِّم.[1]

از بنی عمرو بن عَوف، از خاندان بنی ضُبَیعه: ابوسفیان بن حارث بن قیس، که پدر چند دختر بود، او به پیامبر (ص) می گفت: من جنگ می کنم و سپس پیش دخترانم بر می گردم. پس پیامبر (ص) فرمود: خدای عزوجل درست فرموده است.

از بنی امیة بن زید بن ضبیعه: حنظلة بن ابی عامر، که او را اسود بن ابی شعوب به

---

۱) به طوری که ملاحظه می‌شود در اول می گوید دوازده نفر و حال آنکه نام سیزده نفر را آورده است، برای مقایسه و اطلاع بیشتر، لطفاً به سیره ابن هشام‌چاپ‌مصطفی‌السقاء، ج ۳، ص ۱۲۹ مراجعه شود. ـ م.

قتل رساند.

از بنی عبید بن زید: اُنَیس بن قتاده، که او را ابوالحکم بن اخنس بن شَریق شهید کرد؛ عبدالله بن جُبَیر بن نعمان، که از طرف پیامبر (ص) به فرماندهی تیراندازان منصوب شده بود و عکرمة بن ابی جهل او را کشت.

از بنی غنم بن سَلم بن مالك بن اوس: خَیثَمَه پدر سعد، که او را هُبَیرة بن ابی وهب به قتل رساند.

از بنی عجلان: عبدالله بن سلمه، که ابن الزِّبَعری او را کشت.

از بنی معاویه: سُبَیق بن حاطب بن حارث، که او را ضرار بن خطاب کشت، جمعاً هشت نفر.

از خاندان بَلْحارث بن خزرج: خارجة بن زید بن ابی زهیر، که صفوان بن امیه او را کشت؛ سعد بن ربیع، که این دو را در یك گور دفن کردند؛ اوس بن ارقم بن زید بن قیس، جمعاً چهار نفر.[1]

از خاندان بنی اَبجَر، که همان بنی خُدره هستند: مالك بن سنان بن ابجر، که پدر ابوسعید خُدری است و او را غُراب بن سفیان کشت؛ سعد بن سُوَید بن قیس بن عامر؛ عتبة بن ربیع بن رافع بن معاویه، جمعاً سه نفر.

از بنی ساعده: ثعلبة بن سعد بن مالك؛ حارثة بن عمرو؛ نَقِث بن فروة بن بَدیّ، جمعاً سه نفر.

از بنی طَریف: عبدالله بن ثعلبه؛ قیس بن ثعلبه؛ طریف و ضمره، که دو نفر اخیر از جُهَینه و همپیمان ایشان بودند.

از بنی عوف بن خزرج، از خاندان بنی سالم: نوفل بن عبدالله، که به دست سفیان بن عُوَیف کشته شد؛ عباس بن عبادة بن نضله، که به دست سفیان بن عبدشمس سُلمی کشته شد؛ نعمان بن مالك بن ثعلبة بن غنم، که صفوان بن امیه او را به قتل رساند؛ عبدة بن حسحاس، که دو نفر اخیر هم در یك گور دفن شدند؛ مُجَذَّر بن ذِیاد، که حارث بن سوید او را غافلگیر کرده و کشت.

از ابی وَجزَه برایم روایت کردند که می گفت: روز اُحد سه نفر را در یك گور به خاك سپردند و آن سه، نعمان بن مالك، مجذر بن ذیاد و عبدة بن حسحاس بودند.

داستان مجذر بن ذیاد چنین بود که، حُضَیر نزد بنی عمرو بن عوف آمد و با سوید

---

۱) باز هم ملاحظه می‌کنید که سه نفر را چهار نفر شمرده است، به هر حال در سیره ابن هشام‌چاپ مصطفی‌السقاء، ج ۳، ص ۱۳۲ به طور صحیح ضبط شده است. ـ م.

بن صامت، خوّات بن جبیر، ابو لبابة بن عبدالمنذر یا سهل بن حنیف صحبت کرد، او آنها را دعوت کرد و گفت: چند روزی پیش من بیایید تا شراب بنوشیم و گوسپندی بکشیم و کباب بخوریم. گفتند: فلان روز خواهیم آمد. پس در روز موعد به دیدار حضیر رفتند، او چند گوسپند برای ایشان کشت و شراب فراهم ساخت، آنها سه روز ماندند به طوری که گوشتها رو به فساد گذاشته بود، در آن هنگام سوید بسیار سالخورده و فرتوت بود. پس از سه روز گفتند: باید پیش خانواده خود برگردیم. حضیر گفت: مثل اینکه اینجا را دوست نداشتید؟ اگر دلتان می‌خواهد بیشتر بمانید و اگر هم می‌خواهید بروید، میل خودتان است. خوات بن جبیر و ابولبابه همراه سوید، که سیاه مست بود، به راه افتادند. چون به حومهٔ مدینه و نزدیک قبیلهٔ بنی غصَینه، که محل اقامت آنها در مشرق زمینهای قبیلهٔ بنی سالم است، رسیدند، سوید که هنوز سیاه مست بود، برای قضای حاجت به زمین نشست. اتفاقاً کسی از قبیلهٔ خزرج او را دید و خود را به مجذر بن ذیاد رساند و گفت: غنیمت باد آورده نمی‌خواهی؟ گفت: موضوع چیست؟ گفت: سوید اینجاست بدون اسلحه و سیاه مست. گوید: مجذر بن ذیاد، با شمشیر برهنه، آهنگ آنها کرد، همینکه دو جوانی که همراه سوید بودند او را دیدند، گریختند، زیرا اسلحه‌ای همراه خود نداشتند و دشمنی میان اوس و خزرج هم در کمال شدت بود، ولی سوید بی حرکت باقی ماند. مجذر بن ذیاد بالا سر او ایستاد و گفت: خداوند تو را در اختیار من قرار داد! سوید گفت: با من چه کار داری؟ گفت: می‌خواهم بکشمت. گفت: پس، ضربهٔ شمشیرت را پایینتر از مخچه و بالا تر از گردن بزن و چون پیش مادرت برگشتی، بگو که سوید بن صامت را کُشتم. کشته شدن سوید موجب واقعهٔ بعاث شد، چون پیامبر (ص) به مدینه آمدند، حارث پسر سوید بن صامت و مجذر بن ذیاد هر دو مسلمان شدند و هر دو در جنگ بدر شرکت کردند، حارث در جنگ بدر در صدد بر آمد که مجذر را به جای پدرش بکشد ولی در آن موقع موفق نشد؛ اما در جنگ اُحد همینکه مسلمانان پراکنده شدند، حارث از پشت سر مجذر در آمد و گردن او را زد. پیامبر (ص) به مدینه مراجعت کرده و آهنگ جنگ حمراء الاسد فرمود؛ چون از آنجا برگشت، جبرئیل به آن حضرت خبر داد که: حارث بن سوید، مجذر بن ذیاد را غافلگیر کرده و کشته است، در بارهٔ وی حکم قصاص را اجرا کن. در همان روز که جبرئیل این خبر را به پیامبر (ص) داد، با اینکه روز بسیار گرمی بود و معمولاً آن حضرت در چنان روزی سوار نمی‌شد، آهنگ قباء فرمود؛ پیامبر (ص) معمولاً روزهای شنبه و دوشنبه به مسجد قباء می‌رفتند. همینکه پیامبر (ص) به مسجد قباء رسیدند، چند رکعتی نماز گزاردند؛ چون انصار متوجه آمدن آن حضرت شدند، با اینکه از حضور آن حضرت در

آن ساعت و در آن روز تعجب کردند. برای عرض سلام به مسجد آمدند. پیامبر (ص) با مردم مشغول گفتگو و احوال پرسی شدند تا اینکه حارث بن سوید، که ملافه ای زرد رنگ به خود پیچیده بود، آمد. همینکه پیامبر (ص) او را دیدند، عویم بن ساعده را خواستند و فرمودند: حارث بن سوید را نزدیك در مسجد ببر و گردنش را بزن که او مجذر بن ذیاد را در جنگ اُحد عمداً کشته است. عویم، حارث را گرفت، حارث گفت: بگذار با رسول خدا صحبتی کنم! ولی عویم نپذیرفت. حارث تلاش می کرد که خود را از دست او بیرون بکشد تا بتواند با پیامبر (ص) صحبت کند. حضرت هم به قصد سوار شدن برخاستند و امر فرمودند که مرکوبشان را به در مسجد بیاورند. پس حارث به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، سوگند به‌خدا که من او را کشته ام، اما چنین نبوده که از اسلام برگشته یا در آن شك کرده باشم، شیطان بر من چیره شد و اختیارم را به‌دست هوای دلم دادم، اکنون هم از عمل خود، در پیشگاه خدا و رسول او توبه می کنم، خون بهای او را هم می پردازم و دو ماه پیاپی روزه می گیرم، برده ای آزاد می کنم و شصت فقیر را خوراك می‌دهم، من از عمل خود، در پیشگاه خدا و رسول او توبه می کنم! او رکاب پیامبر (ص) را گرفته بود. فرزندان مجذر هم حضور داشتند، ولی پیامبر (ص) به آنها چیزی نفرمود، چون گفتار حارث تمام شد، پیامبر (ص) خطاب به عویم فرمودند: گردنش را بزن! آنگاه سوار شدند؛ عویم هم حارث را در برابر مسجد قباء گردن زد. گویند: خبیب بن یساف، ناظر اجرای حکم بود و پس از آن به حضور پیامبر (ص) آمد و خبر داد. همچنین گفته اند که، پیامبر (ص) به قصد تحقیق دربارهٔ این قضیه به قباء می‌رفتند که بین راه، جبرئیل بر آن حضرت نازل شد و خبر داد و پیامبر (ص) دستور فرمود که عویم گردن او را بزند. حسان بن ثابت در همین مورد می گوید:

ای حارث، گویی تو هنوز در حالت چرتِ جاهلیت بودی،
وای بر تو، مگر از جبرئیل غافل بودی[1]

واقدی گوید: مُجَمِّع بن یعقوب از قول پیرمردان قبیلهٔ خود برایم نقل کرد که، سوید بن صامت هنگام کشته شدن، این دو بیت را سروده است:

از سوی من به جُلاس و عبدالله پیامی برسان
که اگر سالخورده هم شده ای، مواظب باش
آن دو را خوار و ذلیل بگیر،

---

۱) در دیوان حسان بن ثابت، چاپ بیروت، ص ۱۸۵ چهار بیت از این قطعه آمده است.ـ م

اگر با جداره برخوردی، او را بکش، پسندیده یا ناپسند، همچنین قبیلهٔ عوف را.

از بنی سَلِمَه: عنتر، خدمتکار ایشان، که نوفل بن معاویه دیلی او را به قتل رساند.

از بَلحُبلَی: رفاعة بن عمرو.

از بنی حَرام: عبدالله بن عمرو بن حرام، که او را سفیان بن عبدشمس شهید کرد؛ عمرو بن جموح؛ پسر او خلّادبن عمرو بن الجموح، که او را اسود بن جَعونه شهید کرد، جمعاً سه نفر.

از بنی حبیب بن عبد حارثه: مُعَلّی بن لَوذان بن حارثة بن رُستُم بن ثعلبـــه، که عکرمة بن ابی‌جهل او را کشت.

از بنی زُرَیق: ذکوان بن عبد قیس، که او را ابوالحکم بن اخنس بن شریق به قتل رساند.

از بنی نَجّار، از خاندان بنی‌سواد: عمرو بن قیس، که به‌دست نوفل بن معاویه دیلی به قتل رسید؛ پسر او قیس بن عمرو؛ سَلیط بن عمرو؛ عامر بن مُخَلَّد.

از بنی عمرو بن مبذول: ابواُسَیرة بن حارث بن عَلقمة بن عمرو بن مالك، که به‌دست خالدبن ولید کشته شد. عمرو بن مُطَرِّف بن علقمة بن عمرو.

از بنی عمرو بن مالك که بنومُغاله هم نامیده می‌شوند: اوس بن حَرام.

از بنی عَدی بن نجّار: انس بن نضر بن ضمضم، که او را سفیان بن عُوَیف به قتل رساند.

از بنی مازن بن نجّار: قیس بن مخلد؛ کیسان خدمتگزار ایشان و گفته‌اند برده‌ای هم از ایشان، که هنوز آزادش نکرده بودند.

از بنی دینار: سُلَیم بن حارث؛ نعمان بن عمرو، که این دو فرزندان سُمَیراء دختر قیس بودند.

از بنی نجار جمعاً دوازده نفر.

اسامی کشته شدگان مشرکان

از بنی اسد: عبدالله بن حُمَید بن زُهَیر بن حارث، که او را ابودجانه کشت.

از بنی عبدالدار: طلحة بن ابی طلحه، که پرچم مشرکان را بر دوش می‌کشید و او را علی بن ابی طالب (ع) کشت؛ عثمان بن طلحه، که او را حمزة بن عبدالمطلب کشت؛ ابوسعید بن ابی‌طلحه، که او را سعدبن ابی‌وقاص کشت؛ مُسافع بن طلحة بن ابی طلحه،

که او را عاصم بن ثابت ابن ابی الاقلح کشت؛ حارث بن طلحه، که او را هم عاصم بن ثابت کشت؛ کلاب بن طلحه، که او را زبیر بن عوام کشت؛ جُلاس بن طلحه، که او را طلحة بن عبیدالله کشت؛ اَرطاة بن غبد شُرَحبیل، که او را علی بن ابی طالب (ع) کشت؛ قاسط بن شُرَیح بن عثمان، که گفته شده است صُؤاب یا قزمان او را کشته اند؛ ابوعزیز بن عُمَیر، که او را هم قزمان کشت.

از بنی زهره: ابوالحکم بن اخنس بن شریق، که او را علی بن ابی طالب (ع) کشت؛ سباع بن عبدالعزی خزاعی، که مادرش ام‌انمار بود و او را حمزة بن عبدالمطلب کشت.

از بنی مخزوم: هشام بن ابی امیة بن مغیره، که به‌دست قزمان کشته شد؛ ولید بن عاص بن هشام، که قزمان او را کشت؛ امیة بن ابی حُذَیفة بن مغیره، که او را علی (ع) کشت؛ خالدبن اعلم عقیلی، که به‌دست قزمان کشته شد. یونس بن محمد ظفری از پدرش برایمان روایت کرد که: چون قزمان به مشرکان حمله کرد، به خالدبن اعلم برخورد، هر دو پیاده بودند، و با شمشیر به یکدیگر حمله کردند؛ در این هنگام، خالدبن ولید بر آن دو گذشت و نیزه ای به قزمان زد که کاری نبود، ولی خالد که تصور می کرد با همان نیزه قزمان را کشته است، گذشت و رفت. عمرو بن عاص هم، همچنان که آن دو مشغول جنگ بودند، فرا رسید و ضربت دیگری به قزمان زد، آن ضربه هم کارگر نیفتاد و قزمان همچنان با خالدبن اعلم درگیر بود تا او را کشت و خودش هم در همان ساعت، به‌واسطهٔ زخمهایی که برداشته بود، کشته شد. عثمان بن عبدالله بن مغیره، که او را حارث بن صمه کشت، جمعاً پنج نفر.

از بنی عامربن لُؤَیّ: عُبَیدبن حاجز، که او را ابودجانه کشت؛ شیبة بن مالك بن مُضَرّب، که او را طلحة بن عبیدالله کشت.

از بنی جُمَح: اُبَیّ بن خلف، که به‌دست رسول خدا (ص) کشته شد؛ عمرو بن عبدالله بن عمیر بن وهب، که همان ابوعزّه شاعر است و پیامبر (ص) او را اسیر کرد، در جنگ احد، پیامبر (ص) جز او اسیری نگرفت. ابوعزّه گفت: ای محمد، بر من منت بگذار و آزادم کن! پیامبر (ص) فرمودند: مؤمن از یك سوراخ دو بار گزیده نمی شود، تو دیگر به مکه برنخواهی گشت که به گونه‌هایت دست بکشی و بگویی دو بار محمد را مسخره کردم! آنگاه پیامبر (ص) به عاصم بن ثابت دستور فرمود تا گردن او را بزنند. ابوعبدالله واقدی می گوید: در مورد اسیر شدن او روایت دیگری هم شنیده ام. بُکَیر بن مسمار برایمان نقل می کرد که: چون مشرکان از اُحد برگشتند، در محل حمراء‌الاسد فرود آمدند و ساعتی از اول شب را آنجا بودند و بعد کوچیدند، ابوعزّه خواب ماند و تا

هنگامی که روز برآمد بیدار نشد؛ در این هنگام، سپاه مسلمانان به آنجا رسید و عاصم بن ثابت او را، که تازه بیدار شده و سرگردان به چپ و راست می گریخت، گرفت و پیامبر (ص) دستور فرمود تا گردنش را بزنند.

از بنی عبدمناة بن کنانه: خالدبن سفیان بن عُوَیف؛ ابوالشّعثاء بن سفیان بن عویف؛ ابوالحمراء بن سفیان بن عویف؛ غراب بن سفیان بن عویف.

گویند: چون مشرکان اُحد را ترک کردند، مسلمانان به کشته شدگان خود پرداختند. پیامبر (ص) بر بالین حمزه آمد و بر او نماز گزارد و فرمود: دیدم که فرشتگان او را غسل می‌دهند؛ زیرا حمزه در آن روز جنب بود. پیامبر (ص) دستور فرمود تا هیچیک از شهدا را غسل ندهند و فرمود: آنها را با خونها و زخمهایشان بپیچید که هرکس در راه خدا مجروح شود، روز قیامت با همان جراحت برانگیخته می شود، رنگ او رنگ خون خواهد بود و بوی او بوی مشك. همچنین فرمود: آنها را رها کنید که من در روز قیامت گواه ایشان خواهم بود. حمزه نخستین کسی بود که پیامبر (ص) بر او چهار تکبیر گفت؛ شهیدان دیگر را هم می آوردند و کنار او می گذاشتند و پیامبر (ص) بر حمزه و یکایك شهیدان نماز می گزارد، چنانکه هفتاد مرتبه بر او نماز گزارد، چون عدهٔ شهیدان هفتاد نفر بود. همچنین گفته اند: شهیدان را نه نفر نه نفر می آوردند و کنار حمزه می گذاشتند، که با او ده نفر می‌شدند و بر آنها نماز خوانده می شد. آنگاه نه نفر را بر می‌داشتند ولی جنازهٔ حمزه همچنان باقی می‌ماند و نه نفر دیگر را می آوردند. و گفته اند که حضرت بر آنها نه بار و هفت بار و پنج بار تکبیر می گفت و این کار هفت مرتبه صورت گرفت.[1]

طلحة بن عبیدالله و ابن عباس و جابربن عبدالله می گویند: پیامبر (ص) هنگامی که بر کشتگان اُحد نماز گزاردند، فرمودند: من گواه اینان خواهم بود. ابوبکر گفت: ای رسول خدا، مگر آنها برادران ما نبودند و ما هم مانند ایشان جهاد نکردیم؟ فرمود: چرا، ولی اولاً این گروه بهره و نصیبی از این جنگ نبردند، ثانیاً نمی‌دانم شما بعد از من چه کارها خواهید کرد. ابوبکر گریست و گفت: مگر ما بعد از تو زنده خواهیم بود؟

اسامة بن زید از زهری و او از انس بن مالك برایم روایت کردند که پیامبر (ص) بر شهدای اُحد نماز نگزارد، از سعیدبن مسیب هم نظیر همین روایت نقل شده است.

---

۱) باید ۹ مرتبه صحیح باشد، چه اگر ۷ مرتبه باشد، ۶۳ نفر خواهد شد و حال آنکه عدهٔ آنها ۷۴ نفر هم ذکر شده است. ـ م

پیامبر (ص) خطاب به مسلمانان فرمود: گورها را خوب و وسیع بکنید، دو یا سه نفر را با هم در یك گور دفن کنید و هر کدام را که بیشتر قرآن می‌دانستند، زودتر بخاك بسپرید. مسلمانان چنین کردند و هرکس را که بیشتر قرآن می‌دانست نخست در گور می‌گذاشتند. از جملهٔ کسانی که معروف است با هم دفن شده‌اند، اینها هستند: عبدالله‌بن عمروبن حرام، عمروبن جموح، خارجة بن زید، سعدبن ربیع، نعمان بن مالك و عَبدة بن حسحاس را در یك گور دفن کردند. چون حمزه را در گور نهادند، پیامبر (ص) امر فرمود تا بُردی بر او بکشند. چون آن را به سر حمزه می‌کشیدند، پاهایش بیرون می‌ماند و چون روی پاهایش می‌کشیدند، سر و چهره‌اش بیرون می‌ماند، پس پیامبر (ص) فرمود: چهره‌اش را بپوشانید و روی پاهایش بوته‌های اسپند بریزید! مسلمانان گریستند و گفتند: ای وای که برای عموی رسول خدا کفنی پیدا نمی‌شود! پیامبر (ص) فرمود: بزودی شهرهای بزرگ گشوده خواهد شد و مردم به آنها خواهند رفت، در آنجا برای خویشاوندان خود خواهند گفت که شما در سرزمینی خشك و بی آب و درخت زندگی می‌کنید و حال آنکه مدینه برای شما بهتر است اگر بفهمید، سوگند به کسی که جـــان من در دست اوست، هرکس که بر سختی و گرفتاری مدینه شکیبا باشد، من در روز قیامت شفیع و گواه او خواهم بود!

گویند: به‌روزگار خلافت عثمان، برای عبدالرحمن بن عوف خوراکی آوردند و جامه‌ای، او گفت: حمزه- یا مرد دیگری- شهید شد ولی کفن برایش پیدا نمی‌شد، مصعب بن عُمیر هم شهید شد برای او کفنی پیدا نشد، مگر بُردی، در صورتی که هر دوی آنها از من بهتر بودند. پیامبر (ص) بر جنازه مصعب بن عمیر عبور فرمود و او را فقط پوشیده در بُردی دید، پس گفت: فراموش نمی‌کنم که تو را در مکه می‌دیدم، در حالی که هیچ‌کس جامه و سرو لباسی بهتر از تو نداشت و امروز با سر خاك‌آلود در بُردی پوشیده شده‌ای. پس امر فرمود تا او را به‌خاك بسپرند. برادرش، ابوالروم و عامربن ربیعه و سویبط بن عمروبن حرمله، وارد گور او شدند و به‌خاکش سپردند. علی (ع) و زبیر و ابوبکر و عُمر هم وارد گور حمزه شدند در حالی که پیامبر (ص) کنار گور نشسته بودند.

بیشتر مردم، شهدای خود را به مدینه منتقل کرده و دفن کرده بودند. گروهی از ایشان در بقیع مدفون شدند و گروهی در محلی نزدیك خانهٔ زیدبن ثابت، که امروز بازار مدینه است؛ گروهی هم در محلهٔ بنی سلمه دفن شدند؛ مالك‌بن سنان را در محل اصحاب عبا، که نزدیك دارنَخلَه است، دفن کردند. سپس منادی پیامبر (ص) ندا داد: باید شهیدان را به همانجا که کشته شده‌اند برگردانید! ولی مردم شهدای خود را دفن

کرده بودند و در نتیجه امکان انتقال فراهم نشد. بجز در مورد یك نفر که او هم شماس بن عثمان مخزومی بود. او را که بشدت زخمی شده بود ولی هنوز رمقی داشت، به مدینه آوردند و به خانهٔ عایشه همسر رسول خدا (ص) بردند. ام‌سلمه همسر دیگر پیامبر (ص) گفت: پسر عموی مرا به خانهٔ دیگری می برید! پس پیامبر (ص) فرمود: او را به خانهٔ ام‌سلمه ببرید. این کار را انجام دادند. شماس یك شبانروز زنده بود ولی نتوانست هیچ چیز بخورد و در خانهٔ ام‌سلمه درگذشت. پس، پیامبر (ص) دستور فرمود تا او را با همان لباسها که بر تن داشت، بدون اینکه غسلش دهند، دفن کنند و نماز هم بر او نگزاردند.

گویند: شهدای مسلمانان در صحرا به‌خاك سپرده شدند. بعد از آن، هرگاه از طلحة بن عبیدالله دربارهٔ این گورهایی که در یکجاست می‌پرسیدند، می‌گفت: اینها قبور گروهی از اعراب است که به‌روزگار عمربن خطاب مرده و در این جا دفن شده‌اند. ابن ابی‌ذئب و عبدالعزیز بن محمد هم می‌گفتند: ما این گورها را که در یکجاست نمی‌شناسیم، اینها گورهای اهل بادیه است، قبور شهیدان اُحد پنهان است و ما در صحرا و مدینه و اطراف آن گوری از ایشان سراغ نداریم، فقط قبر حمزة بن عبدالمطلب و سهیل بن قیس و عبدالله بن عمروبن حرام و عمروبن جموح را می‌شناسیم. پیامبر (ص) سالی یك بار به‌زیارت آنها می‌آمد و چون به اولین نقطهٔ گورستان می‌رسید، با صدای بلند می‌فرمود: سلام بر شما باد به‌واسطهٔ پایداری و شکیبایی که کردید و خانه آخرت چه نیکوست! ابوبکر و عمر و عثمان هم هر سال یك بار همین کار را می کردند و معاویه هم هر وقت برای حج یا عُمره از مدینه می گذشت، به زیارت ایشان می‌رفت.

پیامبر (ص) مکرر می‌فرمود: ای کاش من هم با شهیدان کوه [اُحد] شهید می‌شدم. فاطمه (ع) دختر رسول خدا(ص) هر دو سه روز یك بار به زیارت شهدا می‌رفت و کنار قبور ایشان می‌گریست و دُعا می کرد. سعدبن ابی‌وقاص هم هرگاه برای سرکشی از اموال خود به بیشه می‌رفت، از پشت قبور شهدا می گذشت و سه مرتبه می گفت: سلام بر شما باد! آنگاه روی به همراهان خود می کرد و می گفت: آیا به قومی که پاسخ سلام شما را می‌دهند، سلام نمی کنید؟ هر کس تا روز قیامت به ایشان سلام کند، پاسخش را می‌دهند. پیامبر (ص) بر گور مصعب بن عُمیر گذشت، توقف فرمود و برای او دعا کرد و آیهٔ بیست و چهارم از سورهٔ احزاب را تلاوت فرمود: «از مؤمنان، مردانی هستند که راست کردند آن عهدی که با خدای تعالی کرده بودند. از ایشان کسانی هستند که پیمان خود را تمام کردند و جان خویش را فدا کردند و از

ایشان کسانی هستند که منتظرند و از ایشان تغییری نمی‌آید». آنگاه فرمود: گواهی می‌دهم که در روز قیامت ایشان شهیدان راه خدایند، به زیارت اینها بیایید و به ایشان سلام دهید، سوگند به آن‌کس که جان من در دست اوست، تا روز قیامت هرکس به ایشان سلام دهد، پاسخش را می‌دهند. ابوسعید خدری کنار گور حمزه می‌ایستاد و دعا می‌کرد و به همراهان خود می‌گفت: هر کس برایشان سلام دهد، پاسخش را خواهند داد، زیارت و سلام کردن بر ایشان را رها مکنید. ابوسفیان، خادم ابن ابی احمد می‌گفت که همراه محمدبن مسلمه و سلمة بن سلامة‌بن وقش درهر ماه یك بار به زیارت شهیدان اُحد می‌رفتند، نخست بر گور حمزه سلام می‌دادند و کنار گور او و گور عبدالله بن عمروبن حرام و قبور دیگری که آنجاست، توقف می‌کردند. ام‌سلمه همسر گرامی رسول خدا هم در هر ماه یك روز به زیارت شهدای احد می‌رفت، بر آنها سلام می‌داد و تمام روز را آنجا می‌ماند؛ روزی همراه غلام خود نَبهان آمده بود و نبهان بر قبور شهدا سلام نداد، ام‌سلمه گفت: ای بدبخت، به ایشان سلام نمی‌دهی؟ به‌خدا سوگند، تا روز قیامت، هرکس به ایشان سلام کند، پاسخ او را می‌دهند. ابوهُریره هم بسیار به زیارت ایشان می‌رفت. عبدالله بن عُمر هم هرگاه برای رفتن به بیشه سوار می‌شد، چون به ذباب می‌رسید، به‌سوی قبر شهدا بر می‌گشت و به ایشان سلام می‌داد و دوباره به ذُباب بر می‌گشت و دوست نداشت که از گورستان شهدا به‌عنوان راه استفاده کند. فاطمه خُزاعی را دیدم که می‌گفت: روزی هنگام غروب آفتاب با خواهرم از آنجا می‌گذشتیم، گفتم بیا به قبر حمزه سلامی بدهیم و بر گردیم. گفت: بسیار خوب. ما کنار گور حمزه ایستادیم و گفتیم: سلام بر تو باد ای عموی پیامبر، شنیدیم که کسی پاسخ ما را داد و گفت: سلام و رحمت خدا بر شما باد. در حالی که هیچ‌کس نزدیك ما نبود.

گویند: چون پیامبر (ص) از دفن اصحاب خود فارغ شد، اسب خود را خواست و سوار شد، مسلمانان هم که غالباً زخمی بودند، همراه آن حضرت راه افتادند، هیچ قبیله‌ای به اندازهٔ بنی‌سلمه و بنی عبدالاشهل زخمی نداشتند، چهارده زن هم همراه پیامبر (ص) بودند، چون به کنار مدینه رسیدند، پیامبر (ص) فرمود: به صف بایستید که خدای را ستایش کنیم! مردم در دو صف ایستادند و زنها پشت سر مردها قرار گرفتند، پیامبر (ص) دُعا کرد و به پیشگاه الهی چنین معروض داشت: «پروردگارا، ستایش همه اش از آنِ تو است! خدایا، آنچه را تو بگشایی، کسی نیست که آن را ببندد؛ برای هر بخششی که بفرمایی، مانعی نیست؛ آنچه را که تو بازداری، هیچ‌کس عطا کنندهٔ آن نیست؛ هرکس را گمراه کنی، راهنمایی برایش نیست و هر آن‌کس را که رهنمون فرمایی، گمراه کننده ای برایش نیست؛ هر کس را از خود برانی، هیچ کس نزدیك کنندهٔ

او نیست و آن‌را که به‌خود نزدیك فرمایی، دور کننده ای ندارد! خدایا، من برکت و رحمت و عافیت از تو درخواست می‌کنم! خدایا، من فضل و بخشش از تو مسألت می‌کنم! خدایا، من از تو نعمت پاینده ای درخواست می‌کنم،که دگرگون نمی‌شود و تمامی ندارد! خدایا من زینهار در روز ترس [قیامت] و توانگری روز فقررا ازتو می‌خواهم! خدایا، از شر آنچه که به ما عنایت کرده ای و آنچه که از ما باز داشته ای به خودت پناه می برم! خدایا، ما را مسلمان بمیران! خدایا، ایمان را در نظر ما محبوب کن و دلهای ما را با آن زینت بخش، کفر و سرکشی و تبهکاری را برای ما ناخوشایند کن و ما را از رهنمون شدگان قرار بده! بار خدایا، کافران اهل کتاب را، که رسولت را تکذیب می‌کنند و خلق را از راه تو باز می‌دارند، عذاب فرمای! ای پروردگار بر حق، پلیدی و عذاب را برایشان نازل فرمای! آمین». پیامبر (ص) به جانب مدینه روی آوردند تا آنکه در سمت راست، میان بنی حارثه فرود آمد و سپس از کنار قبیلهٔ عبدالاشهل عبور فرمود، آنها بر شهدای خود می‌گریستند. پس پیامبر (ص) فرمود: حمزه گریه کننده ای ندارد.

زنها برای اطلاع از سلامتی پیامبر (ص) از خانه‌ها بیرون آمدند. ام‌عامر اشهلی می‌گوید: ما سرگرم گریستن بر شهیدان خود بودیم که گفتند رسول خدا آمد، من هم بیرون آمدم، چون چشمم به پیامبر (ص)، که هنوز زره بر تن داشت، افتاد، به‌آن حضرت نگاه کردم و گفتم: ای رسول خدا، در مقابل سلامت تو، هر مصیبتی تحمل‌پذیر و اندك است.

مادر سعدبن معاذ هم، که کبشه دختر عبیدبن معاویة بن بلحارث بن خزرج است، بیرون آمد و دوان‌دوان خود را به حضور پیامبر (ص) رساند. آن حضرت سوار بر اسب ایستاده بودند و سعدبن معاذ لگام اسب را در دست داشت، سعد گفت: ای رسول خدا، مادرم آمده است! پیامبر (ص) فرمود: درود بر او باد! او نزدیك پیامبر (ص) آمد و گفت: اکنون که تو را سالم می بینم، مصیبت اندك شد. پیامبر (ص) دربارهٔ مرگ پسرش، عمروبن معاذ، به او تسلیت گفتند و فرمودند: ای مادر سعد، تو را مژده باد و به خانوادهٔ شهدا هم مژده بده که جمع شهیدان ایشان- از آن قبیله دوازده مرد شهید شده بودند- در بهشت دوستان یکدیگرند و ایشان می‌توانند افراد خانوادهٔ خود را شفاعت کنند. مادر سعد گفت: ای رسول خدا، بسیار خوشنود شدیم، از این پس کسی بر ایشان گریه نخواهد کرد. آنگاه خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، برای بازماندگان دعای خیر فرمای. پس پیامبر (ص) چنین گفت: «پروردگارا، اندوه دلهای ایشان را از میان ببر و مصیبت آنها را جبران فرمای و بازماندگان ایشان را نکوحال فرمای».

سپس، پیامبر (ص) خطاب به سعدبن معاذ فرمودند: اسب مرا رهـــا کن ای اباعمرو.اولگام اسب را رها کرد و مردم هم‌چنین کردند. آنگاه پیامبر (ص) فرمودند: ای ابا عمرو، زخمیهای خاندان تو زیادند و مجروحین در روز قیامت، در حالی محشور می‌شوند که زخمشان تازه خواهد بود، خونی که از آن زخمها در قیامت جاری می‌شود، رنگش به‌رنگ خون و بوی آن همچون بوی مشك خواهد بود. اکنون هم هرکس که زخمی است، در خانهٔ خود قرار گیرد و زخمش را مداوا کند. من هم مایلم که کسی مرا تا خانه‌ام همراهی نکند. سعد این مطلب را با صدای بلند اعلان کرد که هیچ مجروحی از بنی عبدالاشهل نباید دنبال پیامبر (ص) برود.پس، مجروحان همه در خانه‌های خود ماندند. آن شب را تا صبح همگی بیدار مانده، آتش افروختند و زخمیهای خود را مداوا کردند، در میان ایشان سی نفر زخمی بودند. سعدبن معاذ، پیامبر (ص) را تا خانهٔ آن حضرت همراهی کرد و سپس به خانهٔ خود رفت، زنهای خانوادهٔ خود را برداشت و همراه ایشان و دیگر زنان، به خانه پیامبر (ص) برگشت، زنها در فاصلهٔ میان نماز مغرب و عشاء، در خانهٔ پیامبر (ص) عزاداری کردند و گریستند. چون پیامبر (ص) از خواب برخاستند، یك سوم از شب گذشته بود، در خانهٔ خود صدای گریه شنیدند، پرسیدند: چه خبر است؟ گفته شد: زنهای انصار بر حمزه می‌گریند. گوید: پیامبر (ص) به ما فرمود: خدای از شما و فرزندانتان خوشنود بادا! و امر فرمود که به خانه‌های خود برگردیم؛ پس ما در حالی که مردانمان همراهمان بودند، در آخر شب، به خانه‌هایمان برگشتیم، از آن پس تاکنون، هرگاه زنی از انصار بخواهد بر مصیبتی گریه کند، نخست بر حمزه می‌گرید.

گفته‌اند که پس از آن، معاذبن جبل زنان بنی سلمه و عبدالله بن رواحه، زنان بلحارث را برای اقامه عزاداری به خانه پیامبر (ص) آوردند، حضرت فرمود: لازم نیست، من این کار را نمی‌خواهم! و فردای آن روز زنها را از گریه و زاری کردن بشدت نهی فرمود.

پیامبر (ص) نماز مغرب را در مدینه گزارد، مردم گرفته و اندوهگین بودند، چون گروهی از یاران پیامبر (ص) کشته شده بودند و خود آن حضرت هم مجروح شده بود. ابن اُبَیّ و منافقانی که با او همعقیده بودند، یاران پیامبر (ص) را شماتت می‌کردند، آنها از این پیش آمد اظهار شادی می‌کردند و سخنان بسیار ناپسند می‌گفتند. یارانِ پیامبر (ص)، که از اُحد برگشته بودند، عموماً زخمی بودند؛ عبدالله بن عبدالله بن اُبَیّ، که مجروح شده بود، تمام شب را بیدار بود و زخمهای خود را داغ می‌کرد، عبدالله بن ابی به فرزندش می‌گفت: بیرون رفتن تو همراه محمد درست نبود! محمد از گفتار من

سرپیچی کرد و حرف بچه‌ها را پذیرفت. به خدا قسم، من پیشاپیش این وضع را به طور کامل می‌دیدم. عبدالله به پدر گفت: آنچه که خدا برای رسول خود انجام داده است، بمراتب بهتر است.

یهودیان هم سخنان ناپسندی می‌گفتند. آنها می‌گفتند: محمد فقط طالب پادشاهی است، هرگز هیچ پیامبری چنین مصیبت زده نشده است. او هم خود زخمی شد و هم اصحابش کشته و زخمی شدند! منافقان هم شروع به خوار کردن اصحاب پیامبر (ص) کرده و ایشان را تشویق می‌کردند که از اطراف پیامبر (ص) پراکنده شوند. به آنها می‌گفتند: کسانی از شما که کشته شدند، اگر با ما بودند کشته نمی‌شدند. که عمربن خطاب این گفته را در یکی از جلسات عمومی شنید، پس به حضور پیامبر (ص) رفت تا اجازه بگیرد که از هر یهودی یا منافقی که این مطلب را شنید، بکشدش. پیامبر (ص) به او فرمود: ای عُمر، خداوند دین خود را پیروز خواهد کرد و پیامبر خود را عزیز خواهد فرمود، وانگهی، یهودیان در ذمه ما هستند و من ایشان را بیهوده نمی‌کشم. عُمر گفت: دربارهٔ این منافقان چه می‌گویید؟ پیامبر (ص) فرمود: مگر آنها به‌ظاهر شهادت به یگانگی خدا و رسالت من نمی‌دهند؟ گفت: بلی ای رسول خدا، ولی از روی ترس و برای این که از شمشیر در امان باشند. اکنون که این گرفتاری پیش آمده، ماهیت ایشان روشن شده و خداوند کینه‌های آنها را آشکار کرده است. پیامبر (ص) فرمود: به هر حال، من از کشتن بیهودهٔ کسانی که شهادت به یگانگی خدا و پیامبری من می‌دهند نهی شده‌ام. بعلاوه، ای پسر خطاب، قریش دیگر بر ما چنین غلبه‌ای نخواهند یافت تا اینکه ما حجرالاسود را استلام کنیم.

گویند: عبدالله بن ابیّ در مسجد جای معینی داشت که آن‌را مایه شرف خود می‌دانست و نمی‌خواست آنجا را ترک کند. چون پیامبر (ص) از اُحد برگشتند و روز جمعه برای خطبه به منبر رفتند، عبدالله بن ابیّ برخاست و خطاب به مسلمانان گفت: خوشحالم که رسول خدا باز میان شماست و خداوند شما را به خاطر او گرامی داشته است، یاری‌اش دهید و اطاعتش کنید. ولی چون در اُحد آن کار را کرده بود، همینکه برخاست، گروهی از مسلمانان به پا خاستند و گفتند: بنشین ای دشمن خدا! ابوایوب و عبادة بن صامت شدت بیشتری بخرج دادند. البته هیچ‌کس از مهاجران به او حمله نکرد. ابوایوب ریش او را گرفت و عبادة بن صامت به پس گردن او می‌زد و به او می‌گفتند: تو شایستهٔ این مقام نیستی! پس از اینکه آن دو با او چنین رفتار کردند، خودش در حالی که از روی سروگردن مردم می‌گذشت، از مسجد بیرون رفت و گفت: مگر من سخن زشتی گفتم؟ من که خواستم کار او را محکم و استوار کنم! معوذبن

عفراء او را دید و گفت: چه شده است؟ گفت: من همان طور که قبلاً برمی‌خاستم، برخاستم که صحبتی بکنم، مردانی از خویشانم برخاستند و از همه خشمگین‌تر عباده و خالدبن زید بودند، که بیرونم انداختند. گفت: برگرد تا رسول خدا برای تو طلب آمرزش فرماید. گفت: به خدا، نمی‌خواهم که او برایم استغفار کند. پس در این مورد این آیه نازل شد وَ إِذَا قِيلَ لَهُمْ تَعَالَوْا يَسْتَغْفِرْ لَكُمْ رَسُولُ اللَّهِ لَوَّوْا رُؤُسَهُمْ...[1] ـ و چون به ایشان گفته شود بیایید تا رسول خدا برای شما استغفار کند، سرپیچی می‌کنند.

گوید: پسر او میان مردم نشسته بود و به سوی پدر نگاه نمی‌کرد. عبدالله بن ابی می‌گفت: محمد مرا از زمین سهل و سُهیل بیرون می‌کند.[2]

آیاتی از قرآن که دربارهٔ اُحُد نازل شده است

واقدی گوید: از ابوالمِسوَربن مخرمه برایم نقل کردند که به عبدالرحمن بن عَوف گفته است: دربارهٔ جنگ اُحد برای ما روایت کن! عبدالرحمن در پاسخ گفته است: ای برادر زاده، از آیهٔ صد وبیستم سورهٔ آل عمران به بعد را بخوان، چنان خواهد بود که گویی با ما همراه بوده ای. وَ إِذْ غَدَوْتَ مِنْ أَهْلِكَ تُبَوِّئُ الْمُؤْمِنِينَ مَقَاعِدَ لِلْقِتَالِ...[3] ـ و چون بامداد بیرون رفتی از اهل خود که آماده گردانی گروندگان را در جاهای نشست برای جنگ... ـ عبدالرحمن گوید: چون پیامبر (ص) بامداد به اُحد حرکت فرمود، یاران خود را برای جنگ در صف مرتبی قرار داد و آنها را چنان راست و در یك نظام قرار داد، که چون چوبهٔ تیر بودند، اگر سینه ای را ملاحظه می‌فرمود که جلوتر آمده است، می‌گفت: عقب برو. وی دربارهٔ آیهٔ بعد، إِذْ هَمَّتْ طَائِفَتَانِ مِنْكُمْ أَنْ تَفْشَلَا... ـ چون قصد کردند دو گروه از شما که بددلی کنند... ـ می‌گفت: در مورد بنوسلمه و بنو حارثه است، که نخست تصمیم داشتند با پیامبر (ص) بیرون نروند، ولی بعد تصمیم خود را عوض کردند و همراه آن حضرت بیرون رفتند. در مورد آیهٔ بعد وَلَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ بِبَدْرٍ وَ أَنْتُمْ أَذِلَّةٌ... ـ به تحقیق که خدا شما را در بدر یاری فرمود و شما خوار و ذلیل بودید... ـ می‌گفت: منظور از خواری و ذلت، کمی عدهٔ مسلمانان است، که سیصد و ده

---

۱) آیهٔ ۵، سورهٔ ۶۳، المنافقون.

۲) سهل و سهیل: نام دو یتیم است که زمین مسجد پیامبر (ص) قبلاً متعلق به آنها بوده است. ـ م.

۳) آیاتی که در این قسمت می‌آید، به ترتیب از آیهٔ ۱۲۰ سورهٔ ۳، تا آخر همین سوره است. به همین دلیل، استخراج شمارهٔ آیات ضرورتی نداشت. ـ م.

و اندی نفر بودند. اِذْتَقولُ لِلْمُؤْمِنينَ اَلَنْ یَکْفِیَکُمْ اَنْ یُمِدَّکُمْ رَبُّکُمْ بِثَلاثَةِ آلافٍ مِنَ الْمَلائِکَةِ مُنْزَلینَ - و یاد کن هنگامی را که به مؤمنان می گفتی آیا کفایت نمی کند شما را که پروردگارتان شما را مدد کند به سه هزار فرشتهٔ فرو فرستاده - در مورد روز احد است و پیش از آنکه پیامبر (ص) به طرف احد بیرون رود. بَلیٰ اِنْ تَصْبِرُوا وَتَتَّقُوا وَ یَأْتوکُمْ مِنْ فَوْرِهِمْ هٰذا یُمْدِدْکُمْ رَبُّکُمْ بِخَمْسَةِ آلافٍ مِنَ الْمَلائِکَةِ مُسَوِّمینَ. و ما جَعَلَهُ اللهُ اِلاّ بُشْریٰ لَکُم... - آری، اگر صبر کنید و پرهیزکاری کنید و بیایند دشمنان بر همین جوش به سوی شما، مدد فرستدتان پروردگارتان به پنج هزار فرشته نشان دار و نکرد خدای فرستادن فرشتگان را مگر بشارتی برای شما... - در روز احد، چون مسلمانان پایداری نکردند و گریختند، حتی یك فرشته هم به یاری رسول خدا نیامد. لِیَقْطَعَ طَرَفاً مِنَ الَّذینَ کَفَرُوا اَوْ یَکْبِتَهُمْ فَیَنْقَلِبُوا خائِبینَ - فرستادشان تا قطع کند قسمتی از کافران را، یا خوار کندشان و برگردند نومیدان - گوید: منظور این است که گروهی از ایشان را از میان می بریم و بقیه هم ناامید برخواهند گشت. لَیْسَ لَكَ مِنَ الْاَمْرِ شَیْءٌ اَوْیَتوبَ عَلَیْهِمْ اَوْ یُعَذِّبَهُمْ فَاِنَّهُمْ ظالِمونَ - کاری به دست تو نیست، یا توبهٔ ایشان را می‌پذیرد یا عذاب کندشان، که ایشانند ستمکاران - گوید: منظور مسلمانانی هستند که در روز اُحد گریختند و هم گویند این آیه دربارهٔ کافران نازل شده است، آنها که حمزه را به بدترین شکلی مثله کرده بودند، چه پیامبر (ص) فرموده بود: من هم گروهی از ایشان را مثله خواهم کرد! پس، این آیه نازل شد: همچنین، گفته اند، این آیه هنگامی نازل شد که پیامبر (ص) در اُحد مورد اصابت تیر و سنگ قرار گرفت و فرمود: چگونه مردمی که با پیامبر خود چنین می کنند رستگار می شوند؟ دربارهٔ آیهٔ بعد یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا لا تَأْکُلُوا الرِّبوٰا اَضْعافاً مُضاعَفَةً وَ اتَّقُوااللهَ لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ - ای مؤمنان، ربا مخورید برافزوده چند بار و از خدای تعالی بترسید تا به رستگاری برسید - گوید: اهل جاهلیت چون هنگام دریافت وام ایشان می‌رسید، اگر شخص مقروض چیزی نداشت، به او مهلت می‌دادند و سود را چند برابر می کردند. دربارهٔ آیهٔ وَسارِعُوا اِلیٰ مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّکُمْ وَ جَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمٰواتُ وَ الْاَرْضُ... - و بشتابید به سوی آمرزش از پروردگارتان و بهشتی که پهنای آن، چون پهنهٔ آسمانها و زمین است... - گوید: منظور، شتاب کردن برای رسیدن و اقتدا کردن به امام جماعت در تکبیرة الاحرام است و هم گوید که بهشت در آسمان چهارم است. در مورد آیهٔ اَلَّذینَ یُنْفِقونَ فِی السَّرّاءِ وَالضَّرّاءِ وَ الْکاظِمینَ الْغَیْظَ وَالْعافینَ عَنِ النّاسِ... - کسانی که مالهای خویش را در فراخی و تنگی انفاق می کنند و خشم فرو خورندگان و عفوکنندگان از مردم... - گوید: منظور از سرّاء، خوشی و منظور از ضرّاء، ناخوشی و سختی است و

منظور از فرو خوردن خشم آن است که کسانی را که آزارشان داده اند، ببخشند. وَالَّذینَ اِذا فَعَلوُا فاحِشَةً اَوْ ظَلَموا اَنفُسَهُمْ ذَکَروا اللهَ فَاسْتَغْفَروا لِذُنوبِهِمْ... ـ و آنان که چون کاری زشت کنند، یا برتن خویش ستم کنند، خدای تعالی را یاد کنند، و مر گناهان خویش از وی آمرزش خواهند... ـ درباره آیهٔ وَ لَمْ یُصِروُا عَلیٰ ما فَعَلوُا... ـ و اصرار ننمودند برآنچه کردند... ـ گویند: اگر در تکرار گناه صغیره اصرار ورزند، دیگر صغیره نخواهد بود و گناه کبیره هم با توبه بخشوده می‌شود. هٰذا بَیانٌ لِلنّاسِ وَ هُدًی وَ مَوْعِظَةٌ لِلْمُتَّقینَ. وَ لا تَهِنوا وَ لا تَحزَنوُا وَ اَنتُمُ الاَعْلَونَ... ـ این بیانی است برای مردم و هدایت و پندی است برای پرهیزکاران و سستی مکنید و اندوهگین مگردید و شما برترانید... ـ گوید: منظور سستی نکردن در جنگ با دشمن است و اندوهگین نبودن برای کشتگان و مجروحان احد. برتر بودن مسلمین هم بدین جهت است که در جنگ احد هرچه از شما کشته اند، شما دو برابر آن را در جنگ بدر از ایشان کشته اید. اِنْ یَمْسَسْکُمْ قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرْحٌ مِثْلُهُ وَ تِلْکَ الاَیّامُ نُداوِلُها بَیْنَ النّاسِ وَ لِیَعْلَمَ اللهُ الَّذینَ آمَنوُا وَ یَتَّخِذَ مِنْکُمْ شُهَداءَ ... ـ اگر به شما زخمی رسید، رسید به ایشان زخمی مانند آن و این روزگار را می گردانیم میان مردمان و تا معلوم گرداند خدای تعالی حال مؤمنان را و پدید آورد از شما شهیدان را... ـ در این آیه منظور از شهیدان، کشته شدگان مسلمان در جنگ اُحد است و هم مقصود این است که اگرچه آنها اکنون برتری دارند، ولی سرانجام برتری مسلمانان را خواهد بود وَ لِیُمَحِّصَ اللهُ الَّذینَ آمَنوُا وَ یَمْحَقَ الْکافِرینَ ـ و تا پاکیزه گرداند خدای، کسانی را که ایمان آوردند و نابود گرداند کافران را ـ گویند: در این آیه منظور از مؤمنان، کسانی هستند که در جنگ اُحد پایداری کردند و ثابت قدم بودند و منظور از کافران، مشرکان مکه اند که به جنگ آمدند. اَمْ حَسِبْتُمْ اَنْ تَدْخُلُوا الْجَنَّةَ وَ لَمّا یَعْلَمِ اللهُ الَّذینَ جاهَدُوا مِنْکُمْ وَ یَعْلَمَ الصّابِرینَ ـ آیا پنداشتید که داخل بهشت می‌شوید و هنوز جدا نکرده باشد خداوند آنهایی را از شما که جهاد کردند یا صبر کنندگان را ـ گوید: در این آیه هم منظور از جهاد و صبر در همان مورد جنگ احد است؛ یعنی، کسانی که کشته شدند و پایداری و شکیبایی کردند. وَ لَقَدْ کُنْتُمْ تَمَنَّوْنَ الْمَوْتَ مِنْ قَبْلِ اَنْ تَلْقَوْهُ فَقَدْ رَاَیْتُموُهُ وَ اَنْتُمْ تَنْظُرونَ ـ و به درستی که آرزو می کردید مرگ را، پیش از آنکه با آن برخورد نمایید و به حقیقت آن را دیدید و شما نظر می کردید ـ گوید: منظور این است که گروهی از مسلمانان شمشیر به دست و آمادهٔ جهاد تا پای مرگ بودند و ایشان غالباً افرادی بودند که در جنگ بدر شرکت نکرده بودند. آنها اصرار می‌ورزیدند که پیامبر (ص) به جنگ اُحد بیرون برود تا آنها هم به اجر معنوی و هم به غنیمت برسند و آنگاه گروهی از ایشان گریختند.

همچنین گفته اند که این آیه دربارهٔ گروهی است که پیش از آن که پیامبر (ص) تصمیم به خروج از مدینه برای جنگ اُحد بگیرد، می گفتند: ای کاش، با دشمن رویاروی شویم که یا برآنها پیروز می شویم و یا به افتخار شهادت می رسیم . ولی چون، روز احد مرگ را مشاهده کردند گریختند. وَ ما مُحَمَّدٌ اِلاّ رَسُولٌ قَدْخَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ... وَ مَنْ يَنْقَلِبْ عَلىٰ عَقِبَيْهِ... ـ و نیست محمد مگر پیامبری که به تحقیق گذشته اند پیش از او رسولان... گوید: چون روز اُحد ابلیس به صورت جمال بن سراقه ثعلبی درآمد و بانگ برداشت که «محمد کشته شد» مردم از هر سوی گریختند. به طوری که عُمر می گفت: من همچون ماده بز کوهی سر به کوه گذاشتم تا آنکه به رسول خدا رسیدم و این آیه برآن حضرت نازل شد. وَ ما كانَ لِنَفْسٍ اَنْ تَمُوتَ اِلاّ بِاِذْنِ اللهِ كِتاباً مُؤَجَّلاً وَ مَنْ يُرِدْ ثَوابَ الدُّنْيا نُؤْتِهِ مِنْها وَ مَنْ يُرِدْ ثَوابَ الآخِرَةِ نُؤْتِهِ مِنْها وَ سَنَجْزِي الشّاكِرِينَ ـ و نیست، مر کسی را که بمیرد مگر به فرمان خدا و مدت نام برده و هر که ثواب دنیا خواهد، وی رااَن دهیم و هر که بهرهٔ آخرت خواهد، وی را آن دهیم و هر آینه بزودی پاداش دهیم شکر گزاران را ـ گوید: این آیه، در پاسخ اعتراض ابن ابیّ نازل شده است که چون همراه یاران خود جنگ ناکرده از اُحد برگشت، دربارهٔ کشته شدگان اُحد می گفت: اگر همراه ما می بودند، کشته نمی شدند. و خداوند متعال می فرماید که مرگ هرکس بستگی به اجل او دارد. وَ كَاَيِّنْ مِنْ نَبِيٍّ قاتَلَ مَعَهُ رِبِّيُّونَ كَثيرٌ فَما وَهَنُوا لِما اَصابَهُمْ في سَبيلِ اللهِ وَ ما ضَعُفُوا وَ مَا اسْتَكانُوا وَاللهُ يُحِبُّ الصّابِرينَ. وَ ما كانَ قَوْلَهُمْ اِلاّ اَنْ قالُوا رَبَّنَا اغْفِرْ لَنا ذُنُوبَنا وَ اِسْرافَنا في اَمْرِنا وَثَبِّتْ اَقْدامَنا وَانْصُرْنا عَلَى الْقَوْمِ الْكافِرينَ. فَآتيهُمُ اللهُ ثَوابَ الدُّنْيا وَ حُسْنَ ثَوابِ الآخِرَةِ وَاللهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنينَ ـ و چه بسیار پیامبر که با وی کارزار کردند سپاهیان بسیار، سستی نکردند با وجود آنچه که به ایشان، در راه خدا، رسید و ضعیف نشدند و عاجزی نکردند و خدای دوست دارد صابران را. و نبود گفتارشان در کارزار، مگر اینکه گفتندی ای پروردگار ما، بیامرز گناه بسیار ما را و از حد گذشتن ما را در کارها و استوار دار قدمهای ما را و نصرت ده ما را برابر قوم کافران. پس دادشان خدا ثواب دنیا و خوبی ثواب آخرت و خدا دوست دارد نیکوکاران را ـ گوید: منظور، شرکت جماعت زیادی همراه پیامبران در جنگهاست و اینکه آنها به هیچ وجه تسلیم نشدند و به فرمان دشمن گردن ننهادند؛ در نتیجه، خداوند فتح و پیروزی در این جهان و بهشت در آن جهان را به ایشان عنایت فرمود. يا اَيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا اِنْ تُطيعُوا الَّذينَ كَفَرُوا يَرُدُّوكُمْ عَلىٰ اَعْقابِكُمْ فَتَنْقَلِبُوا خاسِرينَ. بَلِ اللهُ مَوْلاكُمْ وَهُوَ خَيْرُ النّاصِرينَ. سَنُلْقي في قُلُوبِ الَّذينَ كَفَرُوا الرُّعْبَ... ـ ای مؤمنان، اگر از کسانی که کافرند، فرمان برداری کنید،

برگرداننْدتان از ایمان و خواهید گشت زیان کاران. نکنید که خدای یاور و صاحب اختیار شماست و او بهترین یاری کنندگان است. هرآینه بزودی، در افکنیم در دل کافران هیبت و ترسی... ـ گوید: منظور آن است که به گفتار یهودان و منافقان گوش مدهید و پیامبر (ص) فرمود: من با ترس انداختن خداوند در دل دشمنان یاری شدم به طوری که این ترس در دل دشمنان که با من یك ماه راه فاصله دارند افتاده است. وَلَقَدْ صَدَقَكُمُ اللهُ وَعْدَهُ إِذْ تَحُسُّونَهُمْ بِإِذْنِهِ حَتَّىٰ إِذَا فَشِلْتُمْ وَ تَنَازَعْتُمْ فِي الْأَمْرِ وَ عَصَيْتُمْ مِنْ بَعْدِ مَا أَرَيٰكُمْ مَا تُحِبُّونَ ـ و هر آینه خداوند وعدهٔ خود را با شما راست کرد، هنگامی که آنها را به فرمان خدا می‌کشتید، تا آنکه بد دلی و منازعه در کار کردید و نافرمانی کردید، پس از آنکه به شما نشان داد آنچه را که دوست می‌داشتید ـ گوید: منظور از وعدهٔ الهی آن بود که اگر پایداری می کردید، پروردگارتان شما را به پنج‌هزار فرشته یاری می فرمود. حال آنکه سستی کردید، تیراندازان با یکدیگر اختلاف کردند و با آنکه پیامبر (ص) فرموده بود، از جای خود تکان نخورید، نافرمانی کردند و با اینکه مشرکان گریخته بودند، شما از ایشان گریختید و پشت به جنگ کردید. مِنْكُمْ مَنْ يُرِيدُ الدُّنْيَا وَ مِنْكُمْ مَنْ يُرِيدُ الْآخِرَةَ ثُمَّ صَرَفَكُمْ عَنْهُمْ لِيَبْتَلِيَكُمْ وَ لَقَدْ عَفَا عَنْكُمْ وَاللهُ ذُو فَضْلٍ عَلَي الْمُؤْمِنِينَ ـ از شما کسانی هستند که دنیا می‌خواهند و از شما کسانی هستند که آخرت را می خواهند، پس گردانید شما را از ایشان تا بیازمایدتان و به درستی که عفو کرد شما را و خدای تعالی فضل کننده است بر مؤمنان ـ گوید: منظور از کسانی که طالب آخرت بودند، عبدالله بن جبیر و کسانی است که با او پایداری کردند و در پی گردآوری غنیمت نرفتند. ابن مسعود گوید: پیش از نزول این آیه تصور نمی‌کردم که کسی از یاران پیامبر (ص) طالب دنیا باشد. منظور از آزمایش هم بازگشت مشرکان است که گروهی را کشتند و گروهی را زخمی کردند و خداوند گناه کسانی را که به جنگ پشت کردند و پی‌غارت رفتند، عفوفرمود. إِذْ تُصْعِدُونَ وَلَا تَلْوُونَ عَلَىٰ أَحَدٍ وَالرَّسُولُ يَدْعُوكُمْ فِي أُخْرٰيكُمْ فَأَثَابَكُمْ غَمًّا بِغَمٍّ لِكَيْلَا تَحْزَنُوا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا مَا أَصَابَكُمْ وَاللهُ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ ـ چون روی نهادید به هزیمت و نایستادید برکسی از هیبت و رسول می خواندتان در عقب شما، پاداش دادتان غمی به غمی، تا اندوهگین نشوید به آنچه از غنیمت از دست دادید و نه برآنچه رسیدتان و خدا آگاه است به آنچه می کنید ـ گوید: منظور آن است که، مسلمانان روی به هزیمت نهاده و از کوه بالا می‌رفتند، پیامبر (ص) ایشان را فرا می خواند و می گفت: ای گروه مسلمانان، من رسول خدایم! بیایید! به سوی من بیایید! ولی هیچ کس برای آن حضرت نایستاد و به او توجه نکرد، در عین حال خداوند این گناه آنان را بخشید. غم نخست،

مسئلهٔ زخمی و کشته شدن است و غم دوم، شنیدن خبر کشته شدن رسول خدا، که موجب شد غم اول را فراموش کنند. همچنین گویند: غم اول، مسئلهٔ گریز مسلمانان به سوی کوه و تنها گذاشتن پیامبر (ص) است و غم دوم، هجوم مشرکان است برایشان. اینکه مشرکان در نقطهٔ بالاتر کوه جای داشتند و بر مسلمانان مسلط بودند و این موجب شد که غم اول را فراموش کنند. ثُمَّ اَنْزَلَ عَلَیْکُمْ مِنْ بَعْدِ الْغَمِّ اَمَنَةً نُعاساً تا آنجا که می گوید: ما قُتِلْنا هٰهُنا - پس فرو فرستاد برشما پس از غم، ایمنی و غنودنی... در این جا کشته نمی‌شدیم - زبیر در این مورد می‌گفت: من این کلام را از مُعَتِّب بن قشیر شنیدم که می‌خواند و آنچنان خواب برمن چیره شده بود، که گویی در خواب می‌دیدم که او این آیه را می‌خواند و فکر می‌کردم که این گفتار خود اوست. قُلْ لَوْ کُنْتُمْ فی بُیُوتِکُمْ لَبَرَزَ الَّذینَ کُتِبَ عَلَیْهِمُ الْقَتْلُ اِلیٰ مَضاجِعِهِمْ وَ لِیَبْتَلِیَ اللهُ ما فی صُدُورِکُمْ وَ لِیُمَحِّصَ ما فی قُلُوبِکُمْ وَاللهُ عَلیمٌ بِذاتِ الصُّدُورِ - بگو، اگر می بودید در خانه‌هایتان، هر آینه می‌آمدند آنها که نوشته شده بود برآنها قتل تا جایگاه کشته شدنشان، تا بیازماید خدا آنچه را که در سینه‌های شماست و تا خالص گرداند آنچه را در دلهای شماست و خدا داناست به آنچه که در سینه‌هاست - گوید: منظور این است که آنها چاره‌ای جز رفتن به جنگ و محل کشته شدن خود نداشتند و هم مقصود این است که خداوند متعال کینه‌ها و غِشها را از دلها زدود و حق تعالی هرچه از خیرخواهی و بدخواهی که در سینه‌هاست می‌داند. اِنَّ الَّذینَ تَوَلَّوْا مِنْکُمْ یَوْمَ الْتَقَی الْجَمْعانِ اِنَّما اسْتَزَلَّهُمُ الشَّیْطانُ بِبَعْضِ ما کَسَبُوا وَ لَقَدْ عَفَا اللهُ عَنْهُمْ اِنَّ اللهَ غَفُورٌ حَلیمٌ - آنها که پشت گردانیدند از شما، روزی که روبرو شدند دو گروه، همانا که شیطان ایشان را لغزانید به واسطهٔ برخی از آنچه کرده بودند از گناهان و به درستی که عفو کرد خدا از ایشان، به درستی که خدا، آمرزندهٔ بردبار است - گوید: منظور کسانی هستند، که در جنگ اُحد گریختند و این عمل به واسطهٔ برخی از گناهان ایشان بود ولی به هرحال خداوند هزیمت و گریز ایشان را عفو فرمود. یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا لاتَکُونُوا کَالَّذینَ کَفَروا وَ قالُوا لِاِخْوانِهِمْ اِذا ضَرَبُوا فِی الْاَرْضِ اَوْ کانُوا غُزًّیٰ لَوْ کانُوا عِنْدَنا ما ماتُوا وَ ما قُتِلُوا لِیَجْعَلَ اللهُ ذٰلِکَ حَسْرَةً فی قُلُوبِهِمْ وَ اللهُ یُحْیی وَ یُمیتُ وَاللهُ بِما تَعْمَلُونَ بَصیرٌ. وَ لَئِنْ قُتِلْتُمْ فی سَبیلِ اللهِ اَوْ مُتُّمْ لَمَغْفِرَةٌ مِنَ اللهِ وَ رَحْمَةٌ خَیْرٌ مِمّا یَجْمَعُونَ. وَ لَئِنْ مُتُّمْ اَوْ قُتِلْتُمْ لَاِلَی اللهِ تُحْشَرُونَ - ای آنان که ایمان آوردید، مباشید همچون آنان که کافر شدند و گفتند به برادرانشان، چون در زمین سفر می کردند یا به جنگ می‌رفتند، اگر بودند نزد ما نمی‌مردند و کشته نمی‌شدند، تا بگرداند خدا آن را حسرتی در دلهایشان و خدا زنده می‌کند و می میراند وخدا به آنچه می‌کنید بیناست. و اگر کشته

شوید در راه خدا یا مُردید، هر آینه آمرزشی از خدا و رحمتی بهتر است از آنچه جمع می‌کنید و اگر بمیرید یا کشته شوید، همانا به‌سوی خدا محشور می شوید.- گوید: این آیه دربارهٔ ابن ابیّ نازل شده است. فَبِمٰا رَحْمَةٍ مِنَ اللّٰهِ لِنْتَ لَهُمْ وَلَوْكُنْتَ فَظّاً غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ فَاعْفُ عَنْهُمْ وَاسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَشٰاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذٰا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ إِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ - به‌رحمت خدای تعالی بر ایشان نرم‌سان شدی و اگر درشت زبان و درشت دل بودی همه از گرد تو برمیدندی، تو عفو کن از ایشان و طلب آمرزش کن برای ایشان و مشورت کن با ایشان در کار و چون آهنگ کار کردی، توکل کن به خدا، چه خدای تعالی متوکلان را دوست دارد.- گوید: منظور این است که، فقط در کار جنگ با ایشان مشورت فرماید. پیامبر (ص) با هیچ کس، در هیچ موردی، به‌جز مورد جنگ مشورت نمی فرمود. وَ مٰا كٰانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَغُلَّ وَ مَنْ يَغْلُلْ يَأْتِ بِمٰا غَلَّ يَوْمَ الْقِيٰامَةِ.... نباید از هیچ پیامبری که خیانت کند و کسی که خیانت کند، بیاید به آنچه خیانت کرده است در روز قیامت....- گوید: این آیه در جنگ بدر نازل شد. قطیفه‌ای سرخ رنگ را غنیمت گرفته بودند و چون دیدند موجود نیست، گفتند لابد پیامبر (ص) برای خود برداشته است و این آیه در ردّ ادعا و تصور ایشان نازل شد. أَفَمَنِ اتَّبَعَ رِضْوٰانَ اللّٰهِ كَمَنْ بٰاءَ بِسَخَطٍ مِنَ اللّٰهِ....- آیا کسی که پیروی کرد رضایت خدا را، چون کسی است که به‌واسطهٔ مخالفت سزاوار خشم خداست؟....- گوید: منظور، مقایسهٔ مؤمنان با کافران است. هُمْ دَرَجٰاتٌ عِنْدَ اللّٰهِ....- ایشان به نزد خدای تعالی طبقاتند....- گوید: منظور برتریهای آنهاست نزد خداوند. لَقَدْ مَنَّ اللّٰهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ بَعَثَ فِيهِمْ رَسُولاً مِنْ أَنْفُسِهِمْ يَتْلُوا عَلَيْهِمْ آيٰاتِهِ وَ يُزَكِّيهِمْ وَ يُعَلِّمُهُمُ الْكِتٰابَ وَالْحِكْمَةَ وَ إِنْ كٰانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلٰالٍ مُبِينٍ- به‌درستی که منت نهاد خداوند بر مؤمنان، چون برانگیخت میان ایشان رسولی از خودشان، که بخواند بر ایشان آیات خدا را و پاك گرداندشان و بیاموزدشان قرآن و حکمت را، اگرچه بودند از پیش در گمراهی آشکار.- گوید: منظور از رسول در این آیه، حضرت محمد (ص) است و منظور از حکمت، گفتار راست و درست. أَوَلَمّٰا أَصٰابَتْكُمْ مُصِيبَةٌ قَدْ أَصَبْتُمْ مِثْلَيْهٰا قُلْتُمْ أَنّٰى هٰذٰا قُلْ هُوَ مِنْ عِنْدِ أَنْفُسِكُمْ إِنَّ اللّٰهَ عَلىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ - آیا چون رسید شما را مصیبتی که رسانیدید دو چندان را، گفتید این از کجا بود، بگو این به سبب مخالفت شماست، خدای تعالی بر هر چیزی تواناست.- گوید: منظور گرفتاری آنها در اُحد است که هفتاد نفر از مسلمانان کشته و گروهی زخمی شدند و این نتیجهٔ نافرمانی تیراندازان بود. همچنین منظور این است که، مسلمانان در بدر هفتاد نفر کشتند و هفتاد نفر اسیر گرفتند. وَ مٰا أَصٰابَكُمْ يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعٰانِ فَبِإِذْنِ اللّٰهِ وَ لِيَعْلَمَ الْمُؤْمِنِينَ. وَ

لِيَعْلَمَ الَّذِينَ نَافَقُوا وَ قِيلَ لَهُمْ تَعَالَوْا قَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللّهِ اَوِادْفَعُوا قَالُوا لَوْ نَعْلَمُ قِتَالاً لَاتَّبَعْنَاكُمْ هُمْ لِلْكُفْرِ يَوْمَئِذٍ اَقْرَبُ مِنْهُمْ لِلْاِيمَانِ يَقُولُونَ بِاَفْوَاهِهِمْ مَا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ وَاللّهُ اَعْلَمُ بِمَا يَكْتُمُونَ. اَلَّذِينَ قَالُوا لِاِخْوَانِهِمْ وَ قَعَدُوا لَوْ اَطَاعُونَا مَا قُتِلُوا قُلْ فَادْرَؤُا عَنْ اَنْفُسِكُمُ الْمَوْتَ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ- آنچه رسید شما را، روزی که دو گروه برخورد کردند، به فرمان خدا بود تا بداند گروندگان را و تا بداند آنان را که نفاق کردند و گفته شد به ایشان که بیایید در راه خدا کارزار کنید و یا دفاع کنید، گفتند اگر کارزار کردن را می‌دانستیم، از شما پیروی می کردیم، ایشان در آن روز به کفر نزدیکترند تا به ایمان، می گویند به زبانهایشان آنچه نیست در دلهایشان و خدا داناست به آنچه نهان می‌دارند. آنها به برادران خود گفتند و از جنگ کردن فرو نشستند که اگر از ما فرمان‌برداری می کردند، کشته نمی‌شدند، بگو مرگ را از خود دفع کنید اگر راستگویید- گوید: این آیه دربارهٔ ابن ابیّ و رفتار و گفتار او و یارانش در روز اُحد نازل شده است.

وَلاَ تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللّهِ اَمْوَاتاً بَلْ اَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ. فَرِحِينَ بِمَا آتَيْهُمُ اللّهُ مِنْ فَضْلِهِ...وَ اِنَّ اللّهَ لاَ يُضِيعُ اَجْرَالْمُؤْمِنِينَ. - مپندار یا محمد، آنها را که در راه خدا کشته شدند، که مردگانند، بلکه ایشان نزد خدا زندگانند، روزی داده می شوند. شادمانند بدانچه خدای دادشان از فضل خویش... و خدای تعالی ضایع نمی کند جزای هیچیک از مؤمنان را- گوید: ابن عباس می گفت: پیامبر (ص) فرمودند: برادران شما که در اُحد کشته شدند، ارواحشان در کالبد مرغانی سبز رنگ درآمدند، که وارد باغها و جویبارهای بهشت شدند، از میوه‌های آن برخوردار شدند و در لانه‌هایی که از قندیل‌های طلا و در سایه عرش خدا بود، مکان گرفتند؛ چون خوبی خوراک و آشامیدنی خود را احساس کردند و سرانجام پسندیدهٔ خویش را دیدند گفتند: ای کاش، برادران ما می‌دانستند که خداوند چقدر ما را گرامی داشت و ما در چه وضع خوبی هستیم، تا در جنگ کوتاهی نکنند و از میدان کارزار نگریزند. حق تعالی فرمود: من آنها را از این موضوع با خبر خواهم کرد. پس آیهٔ بالا را نازل فرمود. و هم از پیامبر (ص) برای ما نقل شده است که می فرمود: شهدا در بهشت، در کنار نهری، در خیمه و خرگاه سبزی زندگی می کنند و هر صبح و شام روزی آنها برایشان فرستاده می شود. ابن مسعود دربارهٔ این آیه می گوید: ارواح شهیدان در پیشگاه الهی همچون مرغانی سبزند، که لانه‌های آنها از عرش آویخته است و در هر جای بهشت که بخواهند، می خرامند. حق تعالی بر آنها عنایتی می‌فرماید و می گوید: آیا چیزی می خواهید که برای شما بیشتر کنم؟ گویند: پروردگارا، مگر ما در بهشت نیستیم و هر کجا که می خواهیم، نمی خرامیم؟ باز برایشان مرحمت می فرماید و همان گفته را تکرار می کند

و ایشان عرضه می‌دارند:پروردگارا، چه خوب است که ارواح ما را به کالبدهای ما برگردانی تا دوباره در راه تو کشته شویم. اَلَّذِینَ اسْتَجابُوا لِلّٰهِ وَالرَّسُولِ مِنْ بَعْدِ ما اَصابَهُمُ الْقَرْحُ لِلَّذِینَ اَحْسَنُوا مِنْهُم وَاتَّقَوْا اَجْرٌ عَظِیمٌ- آنها که اجابت کردند خدای تعالی را و رسول را از بعد رسیدن جراحتها، مرآنها را که نیکویی کردند و پرهیز کردند، مزدی بزرگ است- گوید: این آیه دربارهٔ کسانی نازل شده است که در جنگ حمراءالاسد شرکت کردند.

عبدالحمید بن جعفر، از قول پدر خود، برایم روایت کرد که: چون پیامبر (ص) به مدینه و خانهٔ خود رسید، شب یکشنبه، عبدالله بن عمروبن عَوْف مزنی، خود را به در خانهٔ آن حضرت رساند، بلال اذان گفته بود و منتظر بیرون آمدن پیامبر (ص) بود. چون رسول خدا بیرون آمد، مزنی خود را به آن حضرت رساند و گفت: من از محل خود می آمدم، چون به مَلَلْ رسیدم، دیدم که قریش هم برگشته و آنجا فرود آمده بودند، گفتم میان ایشان بروم بلکه چیزی از اخبار آنها به‌دست آورم. پس، همراه ایشان نشستم، شنیدم که ابوسفیان به یاران خود می گفت: کاری نکردیم، شما که عمدهٔ سپاه محمد را کشتید، خوب است برگردیم و بقیه را هم از پا در آوریم! ولی صفوان بن امیه آنها را از این کار منع می کرد و موافقت نمی کرد. پس، پیامبر (ص) عمر و ابوبکر را فرا خواندند و آنچه را که مزنی گفته بود، به آن دو فرمودند. آنها گفتند: باید دشمن را تعقیب کرد که مبادا بر زن و فرزند ما حمله کنند! چون پیامبر (ص) نماز را سلام داد و مردم خواستند بروند، حضرت به بلال امر فرمود که جار بزند و مردم را برای تعقیب دشمن فرا خواند و چون آفتاب دمید، همان صبح یکشنبه، فرمان حرکت صادر شد و مسلمانان، با آنکه مجروح و زخمی بودند، به‌راه افتادند.

اَلَّذِینَ قالَ لَهُمُ النّاسُ اِنَّ النّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَکُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزادَهُمْ اِیماناً وَقالُوا حَسْبُنَا اللّٰهُ وَنِعْمَ الْوَکِیلُ- کسانی که مردم به ایشان گفتند که، مردم برای مبارزه با شما جمع شده اند و از ایشان بترسید، اما این مطلب سبب افزونی ایمان ایشان شد و گفتند بس است ما را خدا و او بهترین کارگزار است- گوید: این آیه در این مورد نازل شده است که ابوسفیان، پیامبر (ص) را تهدید کرده بود که پس از جنگ اُحد در سرسال، در بدر، یکدیگر را ملاقات خواهند کرد. به ابوسفیان گفته شد: آیا پیامبر را در جریان نمی گذاری؟ پس او نُعَیم بن مسعود اشجعی را به مدینه فرستاد، تا مسلمانان را از یاری کردن پیامبر (ص) باز دارد و گفت که اگر او بتواند آنها را از این کار باز دارد، ده شتر جایزه دارد. نعیم به مدینه آمد و به مسلمانان گفت: کافران گروه زیادی هستند و دیدید که دفعهٔ قبل آنها به سراغ شما آمدند، حالا هم شما آهنگ ایشان نکنید. نعیم نزدیک بود

موفق شود و مسلمانان یا گروهی از ایشان را از حرکت به جنگ باز دارد. ولی چون پیامبر (ص) از این موضوع آگاه شدند، فرمودند: سوگند به کسی که جان من در دست اوست، اگر هیچ کس هم با من بیرون نیاید، خودم به تنهایی خواهم رفت. و به این ترتیب، مسلمانان را بیدار و متوجه ساخت و مسلمانان با اموال تجارتی خود به سوی بدر، که یکی از بازارهای تجارتی بود، حرکت کردند. فَانْقَلَبُوا بِنِعْمَةٍ مِنَ اللّٰهِ وَ فَضْلٍ لَمْ یَمْسَسْهُمْ سُوءٌ وَاتَّبَعُوا رِضْوانَ اللّٰهِ وَاللّٰهُ ذُوفَضْلٍ عَظِیمٍ- باز گشتند با نعمت و فضلی از خداوند و نرسیدشان هیچ بدی و پیروی کردند خوشنودی خدا را و خدا صاحب فضل بزرگ است ـ گوید: منظور این است که در تجارت سود نصیب مسلمانان شد. آنها هشت روز در آنجا ماندند و بدون هیچ گونه برخوردی بر گشتند. إِنَّمَا ذٰلِکُمُ الشَّیْطانُ یُخَوِّفُ أَوْلِیاءَهُ فَلا تَخافُوهُمْ وَ خافُونِ إِنْ کُنْتُمْ مُؤْمِنِینَ. وَلا یَحْزُنْکَ الَّذِینَ یُسارِعُونَ فِی الْکُفْرِ إِنَّهُمْ لَنْ یَضُرُّوا اللّٰهَ شَیْئاً یُرِیدُ اللّٰهُ أَلّا یَجْعَلَ لَهُمْ حَظّاً فِی الْآخِرَةِ وَ لَهُمْ عَذابٌ عَظِیمٌ. إِنَّ الَّذِینَ اشْتَرَوُا الْکُفْرَ بِالْإِیمانِ لَنْ یَضُرُّوا اللّٰهَ شَیْئاً وَ لَهُمْ عَذابٌ أَلِیمٌ. وَلا یَحْسَبَنَّ الَّذِینَ کَفَرُوا أَنَّما نُمْلِی لَهُمْ خَیْرٌ لِأَنْفُسِهِمْ إِنَّما نُمْلِی لَهُمْ لِیَزْدادُوا إِثْماً وَ لَهُمْ عَذابٌ مُهِینٌ. ما کانَ اللّٰهُ لِیَذَرَ الْمُؤْمِنِینَ عَلیٰ ما أَنْتُمْ عَلَیْهِ حَتّیٰ یَمِیزَ الْخَبِیثَ مِنَ الطَّیِّبِ ـ هر آینه شیطان است که شما را با دوستان خود می ترساند، از ایشان مترسید و از من بترسید اگر هستید مؤمنان. و اندوهگین نسازندت آنان که شتاب می‌ورزند در کفر، ایشان هیچ زیانی به خدا نمی رسانند، خدا می خواهد که برای ایشان بهره ای در آخرت قرار ندهد و ایشان راست عذابی بزرگ. کسانی که برگزیدند کفر را بر ایمان هیچ زیانی به خدا نمی‌رسانند و برای آنهاست عذابی دردناک. و گمان مبرند کافران که زمان دادن ماایشان را، بهتری ایشان است؛ بلکه، زمان دادیم ایشان را تا بیفزایند بزه بر بزه و برای ایشان است عذاب خوارکننده بدان جهان. نباشد خدا را که واگذارد مؤمنان را بر آنچه شما تا جدا سازد پلید را از پاکیزه.

وَ ما کانَ اللّٰهُ لِیُطْلِعَکُمْ عَلَی الْغَیْبِ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ یَجْتَبِی مِنْ رُسُلِهِ مَنْ یَشاءُ فَآمِنُوا بِاللّٰهِ وَ رُسُلِهِ وَ إِنْ تُؤْمِنُوا وَ تَتَّقُوا فَلَکُمْ أَجْرٌ عَظِیمٌ. وَلا یَحْسَبَنَّ الَّذِینَ یَبْخَلُونَ بِما آتاهُمُ اللّٰهُ مِنْ فَضْلِهِ هُوَ خَیْراً لَهُمْ بَلْ هُوَ شَرٌّ لَهُمْ. سَیُطَوَّقُونَ ما بَخِلُوا بِهِ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ وَلِلّٰهِ مِیراثُ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ وَاللّٰهُ بِما تَعْمَلُونَ خَبِیرٌ. لَقَدْ سَمِعَ اللّٰهُ قَوْلَ الَّذِینَ قالُوا إِنَّ اللّٰهَ فَقِیرٌ وَ نَحْنُ أَغْنِیاءُ سَنَکْتُبُ ما قالُوا وَ قَتْلَهُمُ الْأَنْبِیاءَ بِغَیْرِ حَقٍّ وَ نَقُولُ ذُوقُوا عَذابَ الْحَرِیقِ. ذٰلِکَ بِما قَدَّمَتْ أَیْدِیکُمْ وَ أَنَّ اللّٰهَ لَیْسَ بِظَلّامٍ لِلْعَبِیدِ. الَّذِینَ قالُوا إِنَّ اللّٰهَ عَهِدَ إِلَیْنا أَلّا نُؤْمِنَ لِرَسُولٍ حَتّیٰ یَأْتِیَنا بِقُرْبانٍ تَأْکُلُهُ النّارُ ـ و نباشد که خدا شما را مطلع گرداند بر غیب، ولیکن خدا بر می گزیند از رسولانش هر که را که

می‌خواهد، پس بگروید به خدا و رسولانش و اگر بگروید و بپرهیزید برای شما مزد بزرگی است. و گمان مبرند آنهایی‌که به بخل میورزند به آنچه دادشان خدای تعالی از فضل خویش که مرایشان را بهتر است، بلکه آن مرایشان را بدتر است. هر آینه طوق کرده شوند بزودی در روز قیامت آنچه را که بخیلی کردند و برای خدا میراث آسمانها و زمین است و خدا به آنچه می کنید بیناست. به درستی که شنید خدا گفتار آن کسانی را که گفتند خدا محتاج است و ما بی‌نیازیم، زود باشد که بنویسیم آنچه گفتند و کشتنشان پیامبران را به ناحق و گوییم بچشید عذاب آتش سوزان را. این عقوبت به واسطهٔ کفر و معاصی پیش فرستادهٔ شماست و خدای تعالی ستم کننده بر بندگان نیست. آنها که گفتند خدای تعالی عهد کرد با ما که نگرویم به رسولی تا بیاورد برای ما قربانی که بخوردش آتش ـ گوید: منظور از غیب، وقایع احد است و هم گفته اند هر مالی که حقوق الهی آن پرداخت نشده باشد، در روز قیامت به صورت ماری در می آید که بر گردن صاحب مال حلقه می‌زند و او را مرتب می گزد و می گوید: من مال اندوختهٔ تو هستم. و آیات بعد دربارهٔ یهود نازل شده است و مردی بنام فنحاص که یهودی بود و می‌گفت: خدا نیازمند است و ما بی‌نیازیم که از ما وام خواسته است؛ آیهٔ بعد هم دربارهٔ همانهاست. وَ لَتَسْمَعُنَّ مِنَ الَّذينَ اُوتُوا الْكِتابَ مِنْ قَبْلِكُمْ وَ مِنَ الَّذينَ اَشْرَكُوا اَذىً كَثيراً وَ اِنْ تَصْبِرُوا وَ تَتَّقُوا فَاِنَّ ذٰلِكَ مِنْ عَزْمِ الْاُمُورِ ـ هر آینه بشنوید از اهل کتاب و مشرکان ناسزاهای فراوان؛ و اگر صبر کنید و بپرهیزید، آن از کارهای استوار است ـ گوید: منظور از اهل کتاب در این آیه، یهودیانند و منظور از کافران، اعراب و گفته شده است که این آیه پیش از آنکه پیامبر (ص) مأمور به جنگ کردن شوند نازل شده است. وَ اِذْ اَخَذَاللّٰهُ ميثاقَ الَّذينَ اُوتُوا الْكِتابَ لَتُبَيِّنُنَّهُ لِلنّاسِ وَلا تَكْتُمُونَهُ فَنَبَذُوهُ وَراءَ ظُهُورِهِمْ وَاشْتَرَوْا بِهِ ثَمَناً قَليلاً فَبِئْسَ ما يَشْتَرُونَ. لا تَحْسَبَنَّ الَّذينَ يَفْرَحُونَ بِما اَتَوْا وَ يُحِبُّونَ اَنْ يُحْمَدُوا بِما لَمْ يَفْعَلُوا فَلا تَحْسَبَنَّهُمْ بِمَفازَةٍ مِنَ الْعَذابِ وَ لَهُمْ عَذابٌ اَليمٌ ـ و چون عهد کرد خدای تعالی با آنها که کتاب داده شده اند که آن را برای مردم بیان کنند و پنهان نکنند آن را، پس پشت سر انداختند و از وی عوض اندك گرفتند، بد عوض که ایشان برگزیدند. گمان مبر آنها را که شادی می کنند بر آنچه کردند و دوست می‌دارند که ستوده شوند بدانچه نیاوردند، گمان مبرشان که برهند از عقوبت و ایشان را عذابی دردناك بود به آخرت ـ گوید: منظور این است که حق تعالی با دانشمندان یهود عهد بسته بود که صفات پیامبر (ص) را بیان کنند و پنهان ندارند، و حال آنکه ایشان صفات رسول خدا را دگرگونه بیان می کردند و آن را وسیلهٔ معاش و زندگی خود قرار داده بودند. و آیهٔ دوّم در مورد گروهی از منافقان نازل شده است که چون پیامبر (ص)

آهنگ جنگ فرمود، گفتند: چون حرکت کنی ما هم همراه تو حرکت می کنیم. ولی چون آن حضرت به جنگ رفت همراهی نکردند. و هم گفته اند که ایشان هم گروهی از یهود بودند. اَلَّذینَ یَذْکُرُونَ اللهَ قِیاماً وَ قُعُوداً وَ عَلیٰ جُنُوبِهِمْ وَ یَتَفَکَّرُونَ فی خَلْقِ السَّمٰواتِ وَالْاَرْضِ رَبَّنا ما خَلَقْتَ هٰذا باطِلاً سُبْحانَکَ فَقِنا عَذابَ النّارِ - آنها که یاد کنند خدا را در حال ایستادن و نشستن و بر پهلو خفتن و تفکر کنند در آفرینش آسمانها و زمین، گویند ای پروردگار، این را باطل نیافریدی پاکی تو، نگاه دار ما را از عذاب آتش - گوید: منظور نماز گزاردن در آن حالات است. رَبَّنا اِنَّنا سَمِعْنا مُنادِیاً یُنادی لِلْایمانِ اَنْ آمِنُوا بِرَبِّکُمْ فَآمَنّا - پروردگارا، ما ندای منـادی، شنیدیم که گفت بگروید به پروردگارتان و ما گرویدیم - گوید: منظور از منادی، قرآن است نه رسول خدا، که همهٔ مسلمانان آن حضرت را ندیده بودند. فَالَّذینَ هاجَرُوا وَ اُخْرِجُوا مِنْ دِیارِهِمْ وَ اُوذُوا فی سَبیلی وَ قاتَلُوا وَ قُتِلُوا لَاُکَفِّرَنَّ عَنْهُمْ سَیِّئاتِهِمْ... - آنانی که هجرت کردند و آنان را از خانه‌هایشان بیرون راندند و در راه مَن آزار دیدند و با کافران کارزار کردند و کشته شدند، هر آینه در گذارم گناهان ایشان را - گوید: منظور از این آیه مهاجران هستند که ایشان را از مکه بیرون راندند. لا یَغُرَّنَّکَ تَقَلُّبُ الَّذینَ کَفَرُوا فِی الْبِلادِ مَتاعٌ قَلیلٌ ثُمَّ مَأْویٰهُمْ جَهَنَّمُ - نفریبد تورا برگشتن کافران در شهرها با نعمتها و بهره‌ها، چه این اندك برخورداری است، بازشان به دوزخ گرفتاری است.... - گوید: منظور این است که تجارت و پیشه‌های آنها اندك است. وَ اِنَّ مِنْ اَهْلِ الْکِتابِ لَمَنْ یُؤْمِنُ بِاللهِ وَ ما اُنْزِلَ اِلَیْکُمْ وَ ما اُنْزِلَ اِلَیْهِمْ.... - و از اهل کتاب کس است که ایمان می آورد به خدا و به آنچه فرستاده شد به شما و آنچه فرستاده شد به ایشان... - گوید: منظور عبدالله بن سلام است. یا اَیُّهَاالَّذینَ آمَنُوااصْبِرُوا وَ صابِرُوا وَ رابِطُوا وَاتَّقُوااللهَ لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ - ای مؤمنان صبر کنید و پایداری کنید و آماده باشید و بترسید از خدا، باشد که رستگار شوید - گوید: در عهد رسول خدا آماده باش نبود و منظور آمادگی برای هر نماز بعد از نماز دیگر است.

جابربن عبدالله گوید: سعدبن ربیع در اُحد شهید شده بود؛ پس از مراجعت پیامبر (ص) از احد و عزیمت آن حضرت به حمراءالاسد، برادر سعد به مدینه آمد و میراث او را تصرف کرد. سعد دو دختر داشت و همسرش هم حامله بود. در آن موقع هنوز احکام ارث نازل نشده بود. مسلمانان میراث را بر مبنای احکام دورهٔ جاهلیت تقسیم می کردند و به همین جهت، عموی آن دو دختر، پس از شهادت سعد، ارث را تصرف کرد. زن سعد که بانویی دوراندیش بود، در آن موقع در محلهٔ اَسواف[1] سکونت داشت. وی

[1] اسواف: نام محله ای در مدینه، نزدیك حرم مطهر نبوی یا نزدیك بقیع است (معجم البلدان، ج ۱، ص ۲۴۸).

خوراکی از نان و گوشت فراهم آورد و پیامبر (ص) را دعوت کرد. جابر گوید: پس از ادای نماز صبح، حضور پیامبر (ص) نشسته بودیم، ما دربارهٔ واقعهٔ اُحد صحبت می‌کردیم، و از شهدای خود یاد می‌کردیم چون صحبت از سعدبن ربیع شد، حضرت فرمود: برخیزید! ما که بیست مرد بودیم همراه آن حضرت برخاستیم و به اسواف رفتیم، پیامبر (ص) وارد خانهٔ سعد بن ربیع شد و ما هم به دنبال ایشان وارد شدیم و دیدیم که همسرش فاصلهٔ میان دو دیوار را آب پاشی و تمیز کرده و فقط حصیری گسترده است. جابر گوید: به خدا قسم، نه فرش دیگری داشت و نه تشك و تشکچه ای.همه نشستیم و رسول خدا (ص) از سعدبن ربیع برای ما صحبت کرد، بر او رحمت فرستاد و فرمود: در آن روز دیدم که نیزه‌ها بر بدن او فرو می‌شد تا اینکه کشته شد. چون زنها این مطلب راشنیدند، گریستند، چشمهای پیامبر (ص) هم اشك آلود شد و زنها را از گریه کردن منع نفرمود. جابر گوید: آنگاه، پیامبر (ص) فرمود: مردی از اهل بهشت بر شما وارد می‌شود. نگاه کردیم ببینیم چه کسی می‌آید، دیدیم ابوبکر است، برخاستیم و به گفتار پیامبر (ص) او را مژده دادیم، سلام داد، پاسخش دادند و نشست. پیامبر (ص) دوباره فرمود: مردی از اهل بهشت بر شما وارد می‌شود. از لای پرچین نگاه کردیم ببینیم کیست، عُمربن‌خطاب ظاهر شد، برخاستیم و مژده دادیمش، سلام داد و نشست. پیامبر برای بار سوم فرمود: مردی از اهل بهشت بر شما وارد می‌شود.نگاه کردیم، علی (ع) را دیدیم، برخاستیم و او را به بهشت مژده دادیم.پس آمد و سلام کرد و نشست. آنگاه غذا را آوردند. جابر گوید: مقدار غذا آن‌قدر بود که یك یا دو نفر را سیر می‌کرد، پیامبر (ص) دست خود را بر ظرف غذا نهاد و فرمود: به نام خدا بخورید! همه از آن غذا خوردیم به طوری که سیر شدیم و به خدا سوگند، ندیدیم که از آن چیزی کاسته شود. آنگاه، پیامبر (ص) فرمود: این غذا را بردارید! برداشتند و برای ما خرمای تازه آوردند، که نورس و نوبر بود، پیامبر (ص) فرمود: به نام خدا بخورید! خوردیم تا سیر شدیم و خرمایی که در ظرف باقی ماند، به همان اندازه بود که آورده بودند. ظهر فرارسید، پیامبر (ص)، بدون آنکه محتاج به وضو گرفتن باشد، با ما نماز ظهر را گزارد، آنگاه، به محل خود برگشت و مشغول صحبت شدیم؛ بعد از ظهر، بقیهٔ همان غذا را آوردند، پیامبر (ص) خوردند و همچنان، بدون آنکه محتاج به تجدید وضو باشند، نماز عصر را گزاردند. آنگاه، همسر سعدبن ربیع برخاست و گفت: ای رسول خدا، سعد بن ربیع در اُحد کشته شد، برادرش آمد و آنچه را که از او باز مانده بود، گرفت؛ از سعد دو فرزند باقی مانده است که چیزی ندارند و شما می‌دانید که زنها رادر قبال مال به همسری می‌گیرند. پیامبر (ص) دُعا فرمود و از پیشگاه الهی مسألت فرمود که به

بازماندگان سعد خیر و برکت عنایت فرماید. آنگاه به همسر او فرمود: در این مورد حکمی بر من نازل نشده است ولی پس از اینکه به مدینه رفتم، بیا تا ببینیم. گوید: پیامبر (ص) برگشت و بر در خانهٔ خود نشست، ما هم با او نشستیم، حالتی بر پیامبر عارض شد که متوجه شدیم حالت نزول وحی است، چهرهٔ آن حضرت عرق کرد، به طوری که دانه‌های عرق همچون مروارید ظاهر می شد. پس فرمود: همسر سعد بن ربیع را بیاورید! عقبة بن عمرو پی او رفت و او را آورد، او زنی خردمند و چابك بود. پیامبر (ص) فرمود: عموی بچه‌هایت کجاست؟ گفت: در خانه اش ای رسول خدا. پیامبر (ص) فرمود: او را پیش من بیاور! سپس فرمود: تو بنشین! پس مردی را پی او، که در محلهٔ بلحارث بن خزرج ساکن بود، فرستاد، او که خسته شده بود، حاضر شد. پیامبر (ص) به او فرمودند: دو سوم میراث برادرت را به دخترانش پس بده. همسر سعد چنان بلند تکبیر گفت، که صدایش را مردمی که در مسجد بودند، شنیدند. پیامبر (ص) دوباره فرمود: یك هشتم آن را هم به همسر برادرت بپرداز و بقیهٔ آن متعلق به تو است. در آن هنگام، حکم ارث کودکانی، که هنوز متولد نشده اند، نازل نشده بود. آن طفل هم که بعداً به دنیا آمد، دختری بود به نام ام سعد، که بعدها همسر زیدبن ثابت شد. در زمان خلافت عُمر، زید به همسر خود، که حامله هم بود، گفت: اکنون عُمر سهم کودکان متولد نشده را از ارث می پردازد، اگر میل داری در مورد میراث تو از پدرت با او صحبت کنم. ام سعد گفت: نه، من چیزی از خواهرانم مطالبه نمی کنم.

گویند: چون مشرکان در اُحد منهزم شدند، نخستین کسی که به مشرکان مکه این خبر را رساند، عبدالله بن ابی امیّة بن مغیره بود، او که شاهد پیروزی اولیهٔ مسلمانان بود، خوش نداشت که به مکه برود، پس به طائف رفت و خبر داد: اصحاب محمد پیروز شدند و ما گریختیم، من هم نخستین کسی هستم که آمده ام! اما چون مشرکان، بعداز فرار اولیه، دوباره به جنگ برگشتند و به پیروزی رسیدند، اولین کسی که خبر پیروزی قریش و کشته شدن اصحاب پیامبر (ص) را به مکه آورد، وحشی بود.

موسی بن شیبه از قَطَربن وَهب لَیثیّ برایم روایت می کرد که: چون وحشی خبر کشته شدن یاران پیامبر (ص) را به مکه آورد، وی چهار روزه راه میان مکه و مدینه را طی کرد و از دروازه ای که به جانب حَجون[1] است، وارد مکه شد و با صدای بسیار بلند، چند بار فریاد کشید: ای گروه قریش! تا اینکه مردم گرد او جمع شدند. آنها می ترسیدند که او خبر ناگواری آورده باشد، چون جمعیت به حد کافی جمع شد، گفت: مژده دهید

---

۱) حجون: از محلات مکه و کوهی است که مشرف به مسجدالحرام است (معجم ما استعجم، ص۴۶۸).

که اصحاب محمد را کشتیم، چنان کشتنی که نظیر آن در هیچ جنگی نبوده است، محمد را زخمی کردیم و در یك جا متوقفش ساختیم و من خودم رئیس سپاه ایشان، حمزه را کشتم. مردم پراکنده شدند، در حالی که به یکدیگر شاد باش می گفتند و اظهار مسرت می کردند. جبیر بن مُطعِم، وحشی را در خلوت خواست و گفت: تو را به خدا راست می گویی! گفت: به خدا راست می گویم. گفت: تو حمزه را کشته ای؟ گفت: آری، به خدا سوگند، چنان زوبین خود را به شکمش زدم، که از میان دو پایش بیرون آمد و شنیدم که هر چه او را صدا زدند پاسخ نداد، جگر او را هم در آوردم و با خود آوردم که تو ببینی. گفت: اندوه زنهای ما را از میان بردی و آتش دلهای ما را فرو نشاندی! پس، دستور داد که زنهایش روغن و بوی خوش به کار برند.

معاویة بن مغیرة بن ابی العاص، که از مشرکان است، از اُحد گریخته بود، او شب را نزدیك مدینه خوابید، صبح وارد مدینه شد و خود را به خانهٔ عثمان بن عفان رساند، در خانه را زد، ام‌کلثوم دختر پیامبر (ص)، همسر عثمان، گفت: عثمان خانه نیست، در خدمت پیامبر خداست. معاویة بن مغیره گفت: کسی را به سراغ او بفرست تا بیاید، زیرا، پول شتری را که اول سال از او خریده ام، آورده ام و اگر او نیاید من می روم. گوید: ام کلثوم کسی را به سراغ عثمان فرستاد و او آمد، همینکه عثمان، معاویه را دید، گفت: وای بر تو، خودت و من را به هلاك افکندی، چرا آمده ای؟ گفت: پسر عمو جان، هیچ کس از تو به من نزدیکتر و سزاوارتر نیست. پس، عثمان او را در گوشهٔ خانه جا داد.سپس، به حضور پیامبر (ص) رفت تا بلکه از آن حضرت، برای معاویة بن مغیره امان بگیرد. پیامبر (ص) هم، پیش از آنکه عثمان به حضورش بیاید، فرموده بود: معاویة بن مغیره در مدینه است، او را بجویید. مردم هم به جستجوی او بر آمدند، ولی او را نیافتند، بعضی از آنها گفتند: او را در خانهٔ عثمان بجویید. پس، مردم به خانهٔ عثمان وارد شدند و از ام کلثوم پرسیدند، او اشاره کرد.و مردم معاویه را از زیر سه پایه‌ای بیرون کشیدند و به حضور پیامبر (ص) بردند. عثمان هم نزد رسول خدا نشسته بود، چون عثمان دید که معاویه را آوردند، به پیامبر (ص) عرض کرد: سوگند به کسی که تو را به حق برانگیخته است، من به حضورت نیامده بودم، مگر برای اینکه او را امان بدهی و استدعا می کنم که او را به من ببخشید! پیامبر (ص) معاویة بن مغیره را به او سپردند و سه روز به او مهلت دادند که برود و اگر پس از روز سوم او را یافتند، بکشندش. گوید: عثمان برای معاویة بن مغیره شتری خرید و زاد و توشه اش را فراهم کرد و گفت: حرکت کن! و او حرکت کرد. پیامبر (ص) به سوی حمراء الاسد حرکت فرمود؛ عثمان هم همراه مسلمانان به آنجا رفت؛معاویة بن مغیره سه روزی را که مهلت

داشت، در مدینه ماند و روز سوم شتر خود را سوار شد و حرکت کرد، چون به اوایل رادی عقیق رسید، پیامبر (ص) فرمود: معاویة بن مغیره نزدیك ماست، در جستجویش برآیید. مردم به جستجوی او برآمدند، معلوم شد راه را گم کرده است، پس رد او را گرفتند و روز چهارم او را پیدا کردند. زیدبن حارثه و عمار یاسر، که در جستجوی او از دیگران پیشی گرفته بودند، در محل جَمّاء به او رسیدند. زیدبن حارثه زخمی به او زد، عمّار هم گفت: مرا هم حقی است! پس او هم تیری به معاویه زد و او را کشتند. آنگاه به حضور پیامبر (ص) برگشتند و او را آگاه ساختند. همچنین گفته اند که: زید و عمّار در منطقه ای به نام دروازهٔ شَرید، در هشت میلی مدینه، به او رسیدند، چون او راه را گم کرده بود، توانستند به او برسند. آنها معاویه را هدف قرار دادند و او را زیر رگبار تیر و سنگ گرفتند تا کشته شد.

جنگ حَمْراءُ الاَسَدْ[۱]

این جنگ در روز یکشنبه هشتم شوال که سی و دومین ماه هجرت است صورت گرفته است، پیامبر (ص) جمعه همان هفته به مدینه برگشت و مدت غیبت آن حضرت پنج روز بود.

گویند: چون رسول خدا نماز صبح یکشنبه را گزارد، سران اَوس و خزرج همراه آن حضرت بودند و گروهی از ایشان از جمله سعد بن عباده، حباب بن منذر، سعد بن مُعاذ، اوس بن خولیّ، قتادة بن نعمان، عبید بن اوس و عده ای دیگر شب را در مسجد و کنار خانهٔ پیامبر (ص) گذرانیده بودند. چون پیامبر (ص) از نماز صبح به خانه مراجعت فرمود، بلال را گفت تا جار بزند و بگوید که رسول خدا دستور فرموده است به تعقیب دشمن برویم و فقط کسانی خواهند آمد که دیروز در جنگ شرکت کرده باشند.

گوید: سعد بن معاذ از مسجد بیرون آمد تا به خانه و محلهٔ خود برگردد و قوم خویش را برای حرکت فرمان دهد. گروه زیادی از مردم مجروح بودند؛ بیشتر، بلکه همهٔ بنی عبدالاشهل زخمی بودند. سعد پیش قوم خود آمد و گفت: پیامبر (ص) دستور فرموده است که دشمنانتان را تعقیب کنید. گوید: اُسید بن حُضَیر، که هفت زخم داشت،

---

۱) حمراءالاسد: در هشت یا ده میلی مدینه، در سمت چپ راه ذوالحلیفه است (شرح علی المواهب‌اللدنیه: ج ۲، ص ۷۰).

و می‌خواست که به مداوا و زخم بندی خود مشغول شود، چون این خبر را شنید، گفت: گوش به فرمان خدا و رسول اویم! اسلحه خود را برداشت و معطل مداوای خود نشد و همان دم به رسول خدا پیوست. سعد بن عباده هم پیش بنی ساعده، که اقوام او بودند، آمد و فرمان حرکت داد. آنها هم جامه پوشیدند و به پیامبر (ص) پیوستند. ابوقتاده به سراغ مردم خربی آمد، آنها مشغول مداوای زخمهای خود بودند، وی گفت: جارچی رسول خدا اعلان می کند که پیامبر (ص) به شما فرمان تعقیب دشمن را داده است. ایشان به سوی سلاحهای خود پریدند و اعتنایی به مداوای زخمهای خود نکردند. گویند: از قبیلهٔ بنی سلمه چهل زخمی حاضر شدند: طفیل بن نعمان سیزده زخم داشت، خراش بن صمّه ده زخم، کعب بن مالك سیزده ـ چهارده زخم و قطبهٔ بن عامر بن حدیده نه زخم. چون به خدمت پیامبر (ص) رسیدند، همه سلاح بر تن داشتند و سر چاه ابی عنبه، بردروازهٔ راهی که امروز راه اصلی است، جمع شدند و برابر آن حضرت صف کشیدند. چون پیامبر (ص) ایشان را به آن حال ملاحظه کرد، که غالباً مجروح بودند، عرضه داشت: پروردگارا، بنی سلمه را رحمت فرمای.

واقدی گوید: عتبهٔ بن جبیره از قول مردان قبیلهٔ خود برایم نقل کرد: که عبدالله بن سهل و رافع بن سهل بن عبدالاشهل از احد برگشتند در حالی که زخمهای فراوانی برداشته بودند، حال عبدالله وخیمتر بود؛ چون شب را به صبح آوردند و سعد بن مُعاذ آمد و خبرشان داد که پیامبر (ص) امر به تعقیب دشمن داده است، یکی از آنها به دیگری گفت: به خدا سوگند، عدم همراهی رسول خدا در هر یك از غزوات، غبن بزرگی است! در عین حال، ستوری هم نداریم که بر آن سوار شویم و نمی‌دانیم چه بکنیم! عبدالله گفت: راه بیفت برویم! رافع گفت: نه، به خدا، من قدرت راه رفتن ندارم. برادرش گفت: راه بیفت، خود را، هر طور باشد، آرام آرام می کشانیم! گوید آن دو بیرون آمدند و افتان و خیزان به راه افتادند، رافع سست و ناتوان شد و عبدالله او را گاهی بر دوش خود حَمل می کرد و این کار را نسبت به یکدیگر نوبتی انجام می‌دادند و به همین جهت، نزدیك نیمه شب، به حضور پیامبر (ص) رسیدند؛ در اردوی مسلمانان آتش افروخته بودند و نگهبان آن شب عبّاد بن بشر بود. پیامبر (ص) از آن دو پرسید: چه چیز موجب تأخیر شما شد؟ وقتی سبب و علت آن را بازگو کردند، پیامبر (ص) برای آنها دعای خیرکرد وفرمود اگر زندگی شما به درازا بکشد، صاحب مرکوبهایی از اسب و استر و شتر خواهید شد، ولی این برای شما خوب نخواهد بود!

عبدالعزیز بن محمد از یعقوب بن عُمر بن قتاده برایم نقل کرد که این داستان مربوط به انس و مونس بوده است.

جابر بن عبدالله به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، منادی فریاد می زد کسی که دیروز در جنگ شرکت نکرده باشد، حق ندارد با شما بیرون بیاید. من دیروز مشتاق حضور در جنگ اُحد بودم ولی پدرم به من دستور داد که پیش خواهرهایم بمانم و گفت: پسرم، صحیح نیست که هر دوی ما اینها را بدون مرد رها کنیم، من برایشان می ترسم چون دخترکانی ضعیف و ناتوانند؛ من با رسول خدا می روم شاید خداوند مرتبه و درجهٔ شهادت را به من لطف فرماید. پس، من پیش خواهرانم ماندم و خداوند او را برگزید و شهادت را روزی او کرد و حال آنکه من هم آرزو داشتم که به شهادت برسم، اکنون استدعا دارم اجازه دهی که همراه شما بیایم. پس، پیامبر (ص) اجازه فرمود.

جابر گوید: غیر از من کسی که در جنگ احد شرکت نکرده بود، همراه رسول خدا نبود؛ گروهی دیگر هم که در جنگ اُحد شرکت نکرده بودند، چنین تقاضایی از پیامبر (ص) کردند، ولی آن حضرت موافقت نفرمود. پیامبر (ص) پرچم خود را خواسته، آن را حاضر کردند، پرچم از روز گذشته آماده بود و کسی آن را از چوبه اش باز نکرده بود. پیامبر (ص) پرچم را به علی (ع) لطف فرمود و هم گفته اند که به ابی بکر عنایت کرد.

پیامبر (ص)، در حالی که مجروح بودند، به طرف حمراء الاسد حرکت کردند، در چهره آن حضرت اثر زخم دو حلقهٔ مغفر دیده می شد؛ پیشانی او، در نزدیک رستنگاه موی، زخم داشت؛ دندان چهارم او شکسته بود؛ لب آن حضرت از داخل متورم و زخم بود؛ دوش او، به واسطهٔ ضربت ابن قمیئه، آسیب دیده بود و هر دو زانوی آن حضرت آماس کرده بود. پیامبر (ص) وارد مسجد شدند و دو رکعت نماز گزاردند، مردم جمع شده بودند، اهالی بالای مدینه هم وقتی فرمان را شنیدند، خود را به مسجد رساندند. سپس، پیامبر (ص) دو رکعت دیگر نماز گزارد و فرمود که اسبش را بر در مسجد حاضر کنند. طلحه هم، که فرمان را شنیده بود، بیرون آمده و منتظر بود ببیند رسول خدا چه وقت حرکت می کند؛ پیامبر (ص) به او برخوردند. طلحه می گوید: آن حضرت زره پوشیده بودند و مغفر بر سر و روی انداخته بودند به طوری که چیزی از چهرهٔ ایشان، بجز دو چشمشان، دیده نمی شد. پیامبر (ص) فرمودند: ای طلحه، سلاح بپوش! طلحه گفت: هم اکنون. طلحه گوید: شروع به دویدن کردم، زره خود را پوشیدم، شمشیر برداشتم و سپرم را جلو سینه ام آویختم؛ من نه زخم داشتم ولی به جراحات خود اهمیت نمی دادم بلکه، نگران زخمهای پیامبر (ص) بودم. پیامبر (ص) به طلحه رو کرد و فرمود: فکر می کنی دشمن در چه منطقه ای باشد؟ گفت: قاعدتاً باید در منطقهٔ سیّاله باشد. فرمود: من هم چنین گمان می کنم. آنگاه فرمود: ای طلحه، آنها دیگر مثل دیروز برما پیروز نمی شوند و خداوند متعال مکه را هم برای ما خواهد گشود. پیامبر (ص)، سه نفر

از قبیلهٔ اسلم را به عنوان پیشاهنگ، برای ردیابی دشمن، فرستاد که دو نفر از آنها سَلیط و نعمان پسران سفیان بن خالدبن عوف بن دارم از بنی سهل بودند و سومین نفر از خاندان بنی عُویمر که نامش را ذکر نکرده‌اند. دو نفر اول بسرعت می‌رفتند ولی سومی عقب ماند، بند کفش یکی از آن دو پاره شد، پس، به نفر سوم گفت: کفشت را به من بده. گفت: نه، به خدا، این کار را نمی‌کنم! یکی از آنها لگدی به سینهٔ او زد که به زمین افتاد، و کفش او را برداشت. آن دو در حمراءالاَسد به قریش رسیدند که مشغول هیاهُو بودند و برای بازگشت به مدینه رایزنی می‌کردند و صفوان آنها را از بازگشت به مدینه نهی می‌کرد. قریش متوجه این دو مرد شدند و هر دو را گرفتند و کشتند. چون مسلمانان به حمراءالاسد رسیدند، به محل کشته شدن آن دو برخوردند و هر دو را در یك گور دفن کردند. ابن عباس گور آن دو را نشان می‌داد و می‌گفت: هر دو را در یك گور به خاك سپردند. پیامبر (ص) با اصحاب خود همچنان به راه ادامه دادند تا آنکه در حمراءالاسد اردو زدند. جابر گوید: خوراك معمولی ما خرما بود و سعد بن عباده سی شتر نر با خود آورده بود تا به حمراءالاسد رسید. گوسپند هم با خود آورده بودند که در روز دوشنبه و سه شنبه کشتند. پیامبر (ص) دستور داده بود تا روزها هیزم جمع کنند و چون شب فرا می‌رسید، دستور می‌داد که آتش برافروزیم و هر کس آتشی روشن می‌کرد، به طوری که شبها پانصد آتش افروخته می‌شد که از راه دور هم دیده می‌شد. آوازهٔ اردوی ما و آتشهایی که شبها می افروختیم در همه جا شایع شده بود و این خود از وسایلی بود که خداوند با آن دشمن ما را منکوب کرد و ترساند.

مَعبَدبن ابی معبد خزاعی، که هنوز مشرك بود، به پیامبر (ص) برخورد، البته قبیلهٔ خزاعه نسبت به پیامبر (ص) آرام و ملایم بودند، معبد گفت: ای محمد مصیبتی که به تو رسید بر ما گران است، ما دوست می‌داشتیم که خداوند شرف و منزلت تو را افزونی می‌داد و این مصیبت برای کس دیگری اتفاق می افتاد. معبد از پیامبر (ص) جدا شد و در رَوحاء با ابوسفیان و قریش برخورد کرد که به یکدیگر می گفتند: هنری نکردید، نه محمد را کشتید و نه دختران نارپستان را اسیر کردید، چه کار بدی کردید! و تصمیم داشتند که به مدینه بازگردند. عکرمة بن ابی جهل هم می گفت: کاری نکردیم، اشراف و بزرگان مسلمانان را کشتیم و پیش از آنکه کاملا مستأصل و بی‌چاره‌شان کنیم بازگشتیم و اکنون هم، پیش از آنکه قدرت یابند، باید از میان برداریمشان. چون معبد پیش ابوسفیان آمد، ابوسفیان گفت: این معبد است، خبر صحیح پیش اوست. ای معبد، چه خبر بود؟ گفت: محمد و یاران او را پشت سر گذاشتم، آنها نسبت به شما سخت خشمگین و آتشینند؛ هر کس هم که دیروز در جنگ اُحد شرکت نکرده، امروز برگرد او

جمع شده و همهٔ اوس و خزرج همپیمان شده اند که برنگردند تا انتقام خون خود را بگیرند. آنها برای مصیبتهایی که به ایشان رسیده، و برای کشته شدن بزرگان خود، سخت عصبانی و خشمگین شده اند. گفتند، وای برتو! چه می گویی؟ گفت: به خدا قسم، فکر می کنم پیش از آنکه از این جا بکوچیم، پیشانی اسبهای ایشان را ببینیم. سپس، معبد گفت: آنچه از مسلمانان دیدم مرا واداشت که این ابیات را بسرایم:

چون گروه سواران همچون سیل راه افتادند،
ناقه من نزدیك بود از ترس از پای درآید.
اسبها بسرعت می تاختند
در حالی که شیران بلند بالایی را همراه داشتند که به هنگام جنگ و رویارویی سخت مقاومت می کنند
و از آن گروه نبودند که بدون اسلحه و سپر باشند.
با خود گفتم وای بر پسر حرب از برخورد با ایشان
و از آن وقتی که این گروه در بطحا به حمله و هجوم بپردازد.[۱]

و از چیزهای دیگری که خداوند متعال به آن وسیله شر ابوسفیان و یاران او را کم کرد، گفتار صفوان بن امیه بود، او پیش از آنکه معبد بیاید گفت: این کار را نکنید که مسلمانان اندوهگین شده اند و می ترسم همهٔ افراد خزرج هم، که دیروز شرکت نکرده بودند، گرد آیند. اکنون که پیروزی از آن شماست، برگردید چه من مطمئن نیستم که اگر برنگردید و حمله کنید، پیروزی از آن ایشان نباشد. پیامبر(ص) هم می فرمود: صفوان۔ بن امیه، هرچند که خود رهنمون شده نیست، ولی در این مورد ایشان را هدایت کرد. و سوگند به آن کسی که جان من در دست اوست، اگر برمی گشتند از آسمان بر سرشان سنگ می بارید و ایشان را، چون روزگار گذشته، نیست و نابود می کرد! مشرکان، از ترس تعقیب مسلمانان، شتابان گریختند. گروهی از قبیلهٔ بنی عبدالقیس، که عازم مدینه بودند، به ابوسفیان برخوردند. ابوسفیان به آنها گفت: اگر پیامی برای محمد بفرستم به او ابلاغ می کنید؟ اگر پیام را برسانید، در آینده که به بازار عکاظ می آیید شتران شما را از کشمش بار می کنم. گفتند: آری. گفت: به او بگویید ما تصمیم گرفته ایم هر کجا که باشید به سوی شما برگردیم. ابوسفیان به سوی مکه حرکت کرد و آن گروه به حضور پیامبر (ص) رسیدند که با یاران خود هنوز در حمراء الاسد بودند و پیام ابوسفیان را رساندند. پس، پیامبر (ص) و یاران او گفتند: خدای ما را بسنده است و بهترین

---

۱) برای اطلاع بیشتر به سیره ابن هشام ج ۳، ص ۱۰۹ مراجعه شود که در آنجا تعداد ابیات بیشتر است.ـ م.

کارگزار ماست! و در این مورد خداوند این‌آیه را نازل فرمود: اَلَّذینَ اسْتَجابُوا لِلّٰهِ وَالرَّسُولِ مِنْ بَعْدِ ما اَصابَهُمُ الْقَرْحُ...[۱] ـ آنها که اجابت کردند خدای تعالی را و رسول را از بعد رسیدن جراحتها ... و این آیه را هم در همین مورد نازل فرموده است: اَلَّذینَ قالَ لَهُمُ النّاسُ اِنَّ النّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَکُمْ ...[۲] ـ آنها که گفتند ایشان را مردمان، که مردم گرد کردند برای جنگ با شما سپاهها را ... معبد، مردی از خزاعه را به حضور پیامبر (ص) فرستاد و به آن حضرت اطلاع داد که ابوسفیان و یاران او ترسان و بیمناك گریختند و رفتند. و پیامبر (ص) به مدینه مراجعت فرمودند.

سریّهٔ ابوسلمة بن عبدالاَسَد در قَطَن[۳]

واقدی گوید: عمربن عثمان بن عبدالرحمن بن سعیدبن یربوع و دیگران برایم نقل کردند که ابوسلمة بن عبدالاسد در جنگ اُحد شرکت داشت. او در محلهٔ بالای مدینه، میان بنی امیة بن زید منزل داشت. همسرش ام‌سلمه، دختر ابی امیه، هم همراه او بود. ابوسلمه در جنگ اُحد بازویش زخمی شده و به خانه‌اش برگشته بود که شنید پیامبر (ص) به سوی حمراء الاسد حرکت کرده اند. پس، سوار خری شد که خود را به پیامبر (ص) برساند. هنگامی که رسول خدا از منزل عَصَبَه[۴] به طرف وادی عقیق حرکت می فرمود، ابوسلمه رسید و همراه پیامبر (ص) به حمراء الاسد رفت. پس از مراجعت پیامبر (ص) به مدینه، ابوسلمه یك ماه در منزل خود مشغول مداوای زخمش بود تا آنکه نسبتاً بهبود یافت، زخمش با آنکه چرکین شده بود، سر بهم آورد. در اول ماه محرم که سی‌وپنجمین ماه هجرت بود، پیامبر (ص) ابوسلمه را احضار فرمود. پرچمی برای او بسته شد و رسول خدا فرمود: تو را به سرپرستی و فرماندهی این سپاه منصوب می کنم. به سرزمینهای قبیلهٔ بنی‌اسد حرکت کن و پیش از آنکه با جمع ایشان برخورد کنی، برآنها شبیخون بزن. و به او دربارهٔ پرهیزکاری و ترس از خدا و خوش‌رفتاری با

---

۱) آیهٔ ۱۷۰، سورهٔ ۳، آل عمران.
۲) آیهٔ ۱۷۱، سورهٔ ۳، آل عمران.
۳) قَطَن: نام کوهی در ناحیهٔ فید است که در آنجا آبهایی است متعلق به بنی‌اسد (طبقات ابن سعد ج۲، ص ۳۵).
۴) عَصَبَه: نام منطقهٔ غربی مسجد قبا است (وفاءالوفا ج۲، ص ۳۴۶).

مسلمانانی که همراه او می‌رفتند سفارش فرمود. یك صدوپنجاه نفر همراه او رفتند که از جملهٔ آنها، این اشخاص بودند: ابوسبرة بن ابی رُهم، که برادر مادری ابوسلمه بود و مادر آنها بَرّه دختر عبدالمطلب بود؛ عبدالله بن سهیل بن عمرو؛ عبدالله بن مخرمه عامری؛ از بنی مخزوم: معتب بن فضل بن حمراء خزاعی، که همپیمان ایشان بود؛ ارقم بن ابی ارقم؛ از بنی فِهر: ابوعبیدة بن جرّاح؛ سهیل بن بیضاء. از انصار: اسیدبن حُضیر؛ عبّادبن بشر؛ ابونائله؛ ابوعبس؛ قتادة بن نعمان؛ نضربن حارث ظَفری؛ ابوقتاده؛ ابوعیّاش زُرَقیّ؛ عبدالله بن زید؛ خُبَیب بن یساف و گروه دیگری که نامشان را برای ما ذکر نکرده‌اند.

آنچه که موجب این سریه شد این بود که مردی از قبیلهٔ طیّ به مدینه آمد و به دیدار زنی از خویشاوندان خود رفت که همسر مردی از اصحاب رسول خدا بود؛ وی ضمن صحبت، به آن مرد صحابی خبر داد که طلیحه و سَلَمه پسران خویلد را در حالی ترك کرده است که خویشان و یاران خود را برای جنگ با رسول خدا فرا می‌خوانده‌اند و آهنگ مدینه داشتند و می‌گفته‌اند: ما به محل اصلی و خانهٔ محمد حمله می‌کنیم و غنیمتی از اطراف مدینه به دست می‌آوریم؛ زیرا، رمه‌های مسلمانان نزدیك مدینه‌اند. ما با اسبهایمان، که در بهار کاملا چریده‌اند، حمله می‌کنیم و شتران گزیدهٔ تیزرو را هم یدك می‌کشیم. اگر موفق شویم چیزی به غارت ببریم، کسی به ما نخواهد رسید و اگر هم با مسلمانان رویاروی شویم، آمادهٔ جنگ هستیم؛ ما اسب داریم که آنها ندارند و شترانی تیزرو همراه ماست که همچون اسب‌اند. وانگهی مسلمانان سرکوب شده و ترسیده‌اند؛ چه، بتازگی قریش با ایشان در افتاده‌اند و تا مدتها سر و سامان نخواهند گرفت و کسی گرد ایشان جمع نخواهد شد. مردی از ایشان، که نامش قیس بن حارث بن عُمیر بود، برخاست و گفت: ای قوم، به خدا، این کار شما صحیح نیست! اولاً ما خونی برگردن آنها نداریم؛ بعلاوه، آنها غارت آماده‌ای برای غارتگر نیستند، سرزمین ما از از مدینه دور است و جمع ما چون جمع قریش نیست. قریش مدتها صبر کرد و از همهٔ اعراب یاری طلبید؛ وانگهی، آنها از مسلمانان خون طلب داشتند و در حالی که اسبها و شتران فراوان و اسلحه زیاد و سه هزار جنگجو، غیر از اتباع خود، داشتند حمله کردند، و حال آنکه تمام تلاش شما در این است که همراه سیصد نفر، آن هم اگر به این مقدار برسد، خود را به زحمت اندازید و از سرزمین خود بیرون بروید و من مطمئن نیستم که کار به زیان شما تمام نشود. وی نزدیك بود که آنها را در حرکت به سوی مدینه مردّد کند؛ ولی، ظاهراً آنها به تصمیم خود باقی هستند. مرد صحابی پس از شنیدن این مطلب به حضور پیامبر (ص) شتافت و اخباری را که از آن مرد شنیده بود،

به اطلاع آن حضرت رساند. پیامبر (ص) ابوسلمه را به این مأموریت گسیل فرمود و او همراه یاران خود بیرون رفت و همان مرد طایی را، به عنوان راهنما با خود برد، و شب و روز، از راههای فرعی، شتابان راه پیمودند؛ بطوری که، پیش از آنکه خبر به آنها برسد، به قطَن، که نام آبی از آبهای بنی اسد است، رسیدند و آنها در آنجا جمع بودند. مسلمانان در آنجا رمه‌ای از ایشان را دیدند و آن را به غنیمت گرفتند. سه نفر از ساربانان را هم، که برده و مملوك بودند، گرفتند؛ ولی بقیهٔ ساربانان گریختند و خود را به بنی اسد رساندند و خبر دادند. ساربانان ایشان را از جمع سپاه ابوسلمه ترساندند، چون عدّهٔ آنها را بسیار زیاد ذکر کردند. پس، جمع بنی اسد از هر سوی روی به گریز نهادند. ابوسلمه به محل آب آمد و متوجه شد که جمع دشمن پراکنده شده است. پس، همانجا اردو زد و اصحاب خود را برای غنیمت گرفتن شتران و دیگر دامها گسیل داشت. وی افراد را به سه دسته تقسیم کرد، به گروهی دستور داد که، با خود او، همانجا بمانند ولی دو گروه دیگر را مأمور جمع غنیمت از دو سوی مختلف کرد و دستور داد تا در طلب غنیمت به راههای دور نروند و در صورت سالم بودن شب را برگردند که همه شب را در یك جا بگذرانند و هم فرمان داد که پراکنده نشوند و بر هر گروه فرماندهی منصوب کرد. هر دو گروه بسلامت پیش ابوسلمه بازگشتند؛ بدون اینکه هیچ برخوردی پیش آمده باشد، آنها شتران و دامهای دیگری به غنیمت گرفته بودند. ابوسلمه همراه غنایم به سوی مدینه برگشت، آن مرد طایی هم همراه او بود. چون یك شب راه پیمودند، ابوسلمه فرمان داد تا غنایم را تقسیم کنند. او سهمی از غنایم را هم به مرد طایی داد و یکی از بردگان را هم برای پیامبر (ص) جدا کرد؛ آنگاه، خمس غنایم را جدا کرده و بقیه را میان اصحاب خود تقسیم کرد. سپس، آنها همراه غنایم به سوی مدینه حرکت کردند.

عمر بن ابی سلمه گوید: در جنگ اُحد پدرم را ابواسامه جُشمی زخمی کرد، او با نیزه ای، که پیکانش پهن بود، بازوی او را زخم زد. پدرم مدت یك ماه زخم خود را معالجه می کرد و تا آنجا که ما دیدیم، بهبود یافت. پیامبر (ص) او را در آغاز محرم، که سی و پنجمین ماه هجرت بود، به قطن اعزام فرمود و او ده پانزده روزی از مدینه غایب بود؛ اما، چون به مدینه رسید زخمش دوباره سرباز کرد و سه شب مانده به پایان جمادی الاخر در گذشت. او را با آب چاه یُسَیْرَه، که متعلق به بنی امیه بود، غسل دادند. نام این چاه در جاهلیت عَبیر بود و پیامبر (ص) آن را یسیره نام گذاشت. پیکر ابوسلمه را از قبیلهٔ بنی امیه به مدینه آوردند و در آنجا دفن کردند.

عمر بن ابی سلمه گوید: مادرم چهار ماه و ده روز عده نگهداشت و پیامبر (ص)

چند شبی از شوال باقی بود که با او ازدواج کرد[1] مادرم می‌گفت: عقد و عروسی در ماه شوال عیبی ندارد، چون پیامبر (ص) در شوال مرا عقد و در همان ماه عروسی فرمود. ام‌سلمه در ذی‌القعده سال ۵۹ درگذشت.[2]

واقدی گوید: با عمر بن عثمان جَحشی صحبت می‌کردم، او موضوع این سریه را خوب می‌دانست، از من پرسید: اسم آن مرد طایی را برایت نگفته‌اند؟ گفتم: نه. گفت: او ولیدبن زُهَیر بن طَریف بود، که عموی زینب طایی، همسر طُلَیب بن عمیر، است. مرد طایی به خانهٔ او آمد و طلیب خبر بنی اسد را برای پیامبر (ص) نقل کرد. مرد طایی، که راهنمای ماهری بود، همراه سپاه مسلمانان رفت و آنها را چهار روزه از بیراهه به قطن رساند که خبر منتشر نشود. مسلمانان در حالی که رمه ای از شتران را غارت می‌کردند، بر ایشان وارد شدند و بنی اسد که شتران خود را در حال رم کردن و فرار دیدند، ترسیدند؛ در عین حال، چون آمادگی داشتند، درگیر شدند که بعضی از ایشان زخمی شدند و برخی گریختند. بعد از این هم، مردم قبیلهٔ طَیّ به بنی اسد حمله بردند و تعدادی شتر و دام از آنها به غارت بردند، گروهی از آنها را هم زخمی کردند. و این حالت تا مسلمان شدن بنی اسد ادامه داشت.

واقدی گوید: اصحاب ما ابوسلمه را از شهدای اُحد می‌دانند؛ زیرا، در آن روز زخمی شد و چون زخمش دوباره سرباز کرد درگذشت. همچنین ابوخالد زرقی را، که از اهل عقبه است، از شهیدان جنگ یمامه می‌دانند، چون او در آن جنگ مجروح شد و در خلافت عمر زخمش سرباز کرد و منجر به مرگ او شد. عمر که بر او نماز گزارد، می‌گفت: وی از شهیدان یمامه است، چون در آن جنگ مجروح شده است.

واقدی گوید: تمام موضوع سریه ابوسلمه را برای یعقوب بن محمد بن ابی صَعصَعَه گفتم، او گفت: ایوب بن عبدالرحمن بن ابی صعصعه برایم چنین روایت کرد: پیامبر (ص) ابوسلمه را در ماه محرم، که سی و چهارمین ماه هجرت بود، همراه یک صد و بیست و پنج نفر به این سریه اعزام فرمود. از جملهٔ کسانی که همراه او بودند، سعد بن ابی وقاص و ابوحذیفة بن عتبه و سالم خدمتگزار ابوحذیفه بودند؛ آنها شب راه می‌رفتند و روزها کمین می‌کردند تا وارد قطن شدند و دیدند که بنی اسد در آنجا گرد

---

۱) این موضوع مخدوش به نظر می‌رسد، چه اگر ابوسلمه در بیست و هفتم جمادی‌الآخر مرده باشد، مدت عدّه ام‌سلمه در هفتم ذیقعده تمام می‌شود. شاید مرگ ابوسلمه در سوم جمادی‌الآخر یا بیست و هفتم جمادی‌الاولی اتفاق افتاده باشد و احتمال اول قویتر است. ابن اثیر در اسدالغابه می‌نویسد ابوسلمه در جمادی‌الآخر درگذشته است. ـ م.

۲) این روایت دربارهٔ سال وفات ام‌سلمه مورد اختلاف است. ـ م.

آمده اند. ابوسلمه، در سپیده دم، آنها را محاصره کرد. قبلا مسلمانان را پند و اندرز داده و به جهاد ترغیب کرده بود و دستور داده بود که در جستجوی غنیمت به راه دور نروند و هر دو نفر را مأمور مواظبت از یکدیگر کرده بود. بنی اسد پیش از شروع حمله به خود آمده، سلاح بر گرفته و صف بسته و آماده جنگ شده بودند. سعد بن ابی وقاص بر مردی از ایشان حمله برد. نخست پای او را قطع کرد و سپس کشتش. مردی از بنی اسد هم به مسعودبن عُروه حمله کرد و با ضرب نیزه او را کشت. مسلمانان ترسیدند که مبادا دشمن او را برهنه کند به همین دلیل،او را میان خود کشیدند.در این هنگام،سعد ـ بن ابی وقاص بانگ‌زد: منتظر چه هستید! و ابوسلمه دستور حمله داد. مشرکان پراکنده شدند و گریختند. مسلمانان مدتی آنها را تعقیب کردند و آنها به اطراف گریختند. ابوسلمه از تعقیب خودداری کرد و به اردوگاه برگشت؛ دوست خود را بخاك سپردند و کالاهای دشمن را، که سبك بارتر بود، برداشتند و به سوی مدینه برگشتند. گوید: زن و بچه مشرکان در آنجا نبودند. چون یك شبانروز راه رفتند، راه را اشتباه کردند و به رمه ای از مشرکان حمله بردند و شتران و ساربانان را گرفتند. مجموع غنیمت ایشان هفت بار شتر بود.

ابن ابی سبره هم برایم از سعد روایت کرد که می گفت: چون راه را اشتباه کردیم، راهنمایی از اعراب اجاره کردیم که راه را نشانمان دهد. گفت: اگر شما را به رمه ای راهنمایی کنم که آن را غارت کنید، چه مقدارش را به من می‌دهید؟ گفتیم: خمس آن را. گوید: راهنمایی کرد و پنج یك آن را برای خود برداشت.

غزوهٔ بئرمعونه
در ماه صفر سی و ششمین ماه هجرت

محمدبن عبدالله، عبدالرحمن بن عبدالعزیز، معمربن راشد، افلح بن سعید، ابن ابی سبره، ابومعشر و عبدالله بن جعفر هر یك قسمتی از این روایت را برایم نقل کردند. برخی از ایشان از دیگری شنیده بود و از غیر از اینان که نام بردم هم بخشی از این موضوع را شنیده ام و من مجموعه مطالبی را که از ایشان شنیده ام، می نویسم. گفتند که: ابوبراء عامربن مالك بن جعفر، که معروف به مُلاعب الاَسِنّه[1] بود، پیش پیامبر

---

۱) علت شهرت او به مُلاعب الاَسِنّه به این مناسبت است که، در جنگی میان قیس و تمیم، برادرش گریخت و ◄

(ص) آمد و برای آن حضرت دو اسب و دو ناقه هدیه آورد. پیامبر (ص) فرمود: من هدیهٔ مشرك را نمی‌پذیرم! و اسلام را بر او عرضه داشت. او نه اسلام آورد و نه آن را رد کرد و گفت: ای محمد، من آیین تو را کاری پسندیده و گرامی می بینم؛ خویشان من پشت سرم هستند. اگر چند نفری از یاران خود را همراه من بفرستی، امیدوارم قوم من دعوت تو را بپذیرند و از آیین تو پیروی کنند و اگر آنها به پیروی تو در آیند، کارت بالا خواهد گرفت! پیامبر (ص) فرمود: من از جانب مردم نجد برای یاران خود بیمناکم. عامر گفت: مترسید که من آنها را در پناه خود می گیرم و هیچ کس از اهل نجد متعرض ایشان نخواهد شد. میان انصار هفتاد مرد جوان بودند که آنها را قاریان قرآن می‌نامیدند. آنها شبها در گوشه‌ای از شهر مدینه جمع می‌شدند، نماز می گزاردند و درس می‌خواندند و تا هنگام صبح بیدار بودند؛ صبحگاه، برای خانه‌های پیامبر (ص) آب شیرین و هیزمی که جمع کرده بودند، می آوردند. خانواده هایشان گمان می کردند که در مسجدند و اهل مسجد تصور می کردند که در خانه‌هایشان هستند. پیامبر (ص) ایشان را به این کار گسیل داشت؛ پس، همگی بیرون رفتند و در کنار چاه معونه شهید شدند. پیامبر (ص) پانزده شب قاتل آنها را نفرین می فرمود. ابوسعید خدری گوید: ایشان هفتاد نفر بودند و هم گفته اند که چهل نفر بوده اند، ولی من در کتابی معتبر دیدم که عدهٔ ایشان چهل نفر بوده است. پیامبر (ص) دستور فرمود تا نامه ای هم نوشتند و همراه ایشان فرستادند و منذربن عمرو ساعدی را به فرماندهی یاران خود منصوب فرمود. آنها از مدینه بیرون رفتند و چون به منطقهٔ چاه معونه، که از آبهای بنی سُلیم و حد فاصل سرزمینهای بنی عامر و بنی سلیم است رسیدند، اردو زدند.

از عُروه برایم روایت کردند که می‌گفته است: منذربن عمرو ساعدی همراه با راهنمایی از قبیلهٔ بنی سُلیم، که نامش مطّلب بود، بیرون رفت و چون به کنار چاه معونه رسید اردو زد. چهارپایان خودشان را هم به چرا فرستاد و حارث بن صمّه و عمروبن امیه را همراه آن کرد. آنگاه، حرام بن ملحان را با نامهٔ پیامبر (ص) و تنی چند از بنی عامر، پیش عامربن طفیل، از بزرگان بنی عامر، فرستاد. پس، چون حرام نزد عامر رسید، او نامه را نخواند و حرام بن ملحان را کشت و از بنی عامر برای جنگ با اصحاب رسول خدا کمك و یاری خواست. اتفاقاً ابوبراء هم، پیش از این واقعه، به ناحیهٔ نجد رفته بود که به آنها بگوید که یاران پیامبر (ص) را در حمایت خود گرفته است و نباید کسی متعرض ایشان شود. پس، بنی عامر تقاضای عامر ابن طفیل را

شاعری خطاب به برادرش گفت: «از جنگ گریختی و برادرت عامر را واگذاشتی که با لبه‌های بران سنانها ملاعبه و بازی کند» (الروض الانف، ج ۲، ص ۱۷۴).

نپذیرفتند و گفتند: ما حمایت ابوبراء را رعایت می‌کنیم. قبیلهٔ بنی عامر از رفتن با عامربن طفیل و جنگ کردن با مسلمانان خودداری کردند و چون عامربن طفیل چنان دید، از قبایل دیگر بنی سُلیم، عُصَیّه و رِعْل، کمك خواست؛ آنها با او همراهی کردند و او را به ریاستِ خود برگزیدند. عامربن طفیل گفت: من ریاست را به تنهایی نمی‌پذیرم! و این بود که آنان از پی او راه افتادند تا به مسلمانان، که از دیرآمدن دوست خود حرام‌ـ بن ملحان نگران بودند، رسیدند. مسلمانان، که منذربن عمرو ساعدی فرماندهی آنها را داشت، با مشرکان رویاروی شدند. مشرکان ایشان را احاطه کردند و بشدت جنگیدند تا اینکه یاران رسول خدا همگی کشته شدند و فقط منذربن عمرو زنده ماند. پس، مشرکان به او گفتند: اگر می‌خواهی به تو امان می‌دهیم. گفت: دست در دست شما نمی‌نهم و امانی هم از شما نمی‌پذیرم تا اینکه مرا به محل کشته شدن حرام بن ملحان ببرید و از جوار و حمایتی هم که به من داده اید دست بردارید. آنها مزاحم او نشدند و او را به محل کشته شدن حرام بردند و گفتند: از امان و حمایت خود دست برداشتیم. پس، منذربن عمرو جنگید تا کشته شد؛ و پیامبر (ص) در مورد او فرموده اند: «در برابر مرگ گردن فرازی کرد». حارث بن صمّه و عمروبن امیه همینکه با رمه از چرا بر گشتند، از پرواز لاشخورها بر فراز اردو به شك افتادند و گفتند: به خدا قسم، یاران ما کشته شده‌اند و کسی غیر از اهل نجد ایشان را نکشته است! و چون نزدیك شدند، از بالای تپه‌ای دیدند که یارانشان کشته شده اند و سواران دشمن آنجایند. حارث بن‌ـ صمّه به عمروبن امیه گفت: نظر تو چیست؟ گفت: فکر می کنم باید خود را به پیامبر (ص) برسانم و این خبر را به او بدهم. حارث گفت: من از جایی که منذربن عمرو کشته شده است حرکت نمی‌کنم. آن دو به مشرکان حمله کردند و حارث دو نفر از ایشان را کشت، مشرکان او را گرفتند و عمروبن امیّه را هم اسیر کردند ؛ آنها به حارث گفتند: با تو چه کار کنیم؟ ما دوست نداریم که تو را بکشیم. گفت: مرا به محل کشته شدن منذربن عمرو و حرام برسانید و از حمایت خود از من دست بر دارید. چنان کردند. و سپس بندهایش را گشودند و آزادش ساختند. اما او دو مرتبه حمله کرد و دو نفر از ایشان را کشت؛ پس، آنها نیزه‌های خود را به او فرود آوردند و او را کشتند. عامربن طفیل به عمروبن امیه، که جنگ نکرده اسیر شده بود گفت: مادرم نذر کرده بود که برده‌ای آزاد کند، حالا تو از جانب او آزادی. پس، موی جلوی سر او را کند و آزادش ساخت. آنگاه، به او گفت: آیا یاران خودت را می شناسی؟ گفت: آری. عمروبن امیه گوید: عامر همراه عمروبن امیه میان کشتگان راه افتاد و از انساب ایشان می‌پرسید، آنگاه از من پرسید: آیا کسی از ایشان هست که در اینجا او را ندیده باشی؟

گفتم آری، کسی از وابستگان ابوبکر را که نامش عامربن فُهَیره است، در اینجا ندیدم. پرسید: او چگونه بود؟ گفتم: از بر گزیدگان ما بود و از یاران اولی رسول خدا. عامر گفت: می خواهی داستان او را برایت بگویم؟ و اشاره به مردی کرد و گفت: این مرد او را نیزه زد و چون نیزه اش را از بدن او بیرون کشید، دیدم که آن مرد به آسمان رفت و از نظرم پنهان شد. عمروبن امیه گوید: گفتم: آری، همان عامربن فهیره است! قاتل عامربن فهیره، مردی از بنی کلاب بود بنام جبّاربن سُلمی. او نقل می کرد که چون به عامربن فهیره نیزه زدم شنیدم که گفت: «به خدا سوگند، رستگار شدم». من با خود گفتم: یعنی چه، این «رستگاری» چه معنایی دارد؟ این بود تا پیش ضحاك بن سفیان کلابی آمدم و داستان را چنانکه بود برایش گفتم و پرسیدم منظور از «رستگاری» که او گفته بود چیست؟ ضحاك گفت: مقصود بهشت است. و اسلام را بر من عرضه داشت. گوید: پس، من مسلمان شدم چون آنچه قبلا از عامربن فهیره و انتقال جسد او به آسمان دیده بودم، مرا شیفتهٔ اسلام کرده بود. گوید: ضحاك بن سفیان موضوع مسلمانی من و آنچه را که در مورد جسد عامر دیده بودم، برای حضرت پیامبر (ص) نوشت و آن حضرت فرمودند: فرشتگان جسدش را به خاك سپردند و روحش در بهشت فرود آمد.

در همان شب که خبر بئرمعونه به پیامبر (ص) رسید، خبر کشته شدن مرثدبن ابی مرثد و گروه محمدبن مسلمه هم به مدینه رسید. پیامبر (ص) می فرمود: این نتیجهٔ عمل ابوبراء است، من این مأموریت را خوش نداشتم. پیامبر (ص) در نماز صبح، پس از آنکه سر از رکوع برداشت، بر آنها نفرین فرمود و پس از گفتن سمع الله لِمن حمده چنین گفت: «پروردگارا، مُضَر را، با شدت خشم خود، پایکوب فرمای؛ خدایا، خودت سزای بنی لحیان و زِعب و رِعل و ذَکوان و عُصَیَّه را بده که ایشان از فرمان خدا و رسول او سرپیچی کرده اند؛ خداوندا، خودت سزای بنی لحیان و عَضَل و قاره را بده؛ خدایا، ولیدبن ولید و سلمة بن هشام و عیاش بن ابی ربیعه و مؤمنان مستضعف گرفتار را نجات بده؛ خدایا، قبیلهٔ غفار را بیامرز و قبیلهٔ اسلم را بسلامت دار». پانزده و بنا به روایت دیگری، چهل روز پیامبر (ص) این نفرین را در نماز می خواند تا این آیه نازل شد: لَیْسَ لَكَ مِنَ الْاَمْرِ شَیْءٌ اَوْ یَتُوبَ عَلَیْهِم...[۱] ـ نیست هیچ به دست تو از کار این کافران، یا توبه دهدشان... ـ انس بن مالك می گفت: خدایا، هفتاد نفر از انصار در جنگ بئرمعونه شهید شدند. و ابوسعید خدری می گفت: در چند مورد هفتاد نفر از انصار شهید شدند، هفتاد نفر در جنگ اُحد، هفتاد نفر در جنگ بئرمعونه، هفتاد نفر در

---

۱) آیهٔ ۱۲۷، سورهٔ ۳، آل عمران.

جنگ یمامه و هفتاد نفر در جنگ جسر ابی عبید. پیامبر (ص) برای کشتگان جنگ بئرمعونه، بیش از دیگر کشتگان، ناراحت شدند. انس بن مالك می گفت: خداوند در مورد کشتگان بئرمعونه آیه ای نازل فرمود که چنین بود: بَلِّغُوا قَوْمَنَا أَنَّا لَقِينَا رَبَّنَا فَرَضِيَ عَنَّا وَ رَضِينَا عَنْهُ - به قوم ما ابلاغ کنید که ما پروردگار خود را ملاقات کردیم، او از ما خشنود شد و ما از او - و این آیه را مدتها می خواندیم ولی بعداً نسخ شد.

گویند: ابوبراء، که پیری فرتوت شده بود، باز هم به قصد دیدار رسول خدا آمد و از محل عِیص برادرزادهٔ خود لبیدبن ربیعه را با هدیه ای، که اسبی بود، به حضور پیامبر (ص) فرستاد. آن حضرت هدیه او را نپذیرفت و فرمود: من هدیهٔ مشرکان را نمی پذیرم! لبید گفت: گمان نمی کردم کسی از قبیلهٔ مُضَر هدیه ابوبراء را ردّ کند. پیامبر (ص) فرمود: اگر هدیهٔ مشرکان را می پذیرفتم، حتماً هدیهٔ ابوبراء را هم قبول می کردم. لبید گفت: ابوبراء بیمار و دردمند است و از حضور شما تقاضا دارد که برای بهبود و شفایش دعا فرمایید و دستوری دهید. ابوبراء مبتلا به بیماری خیارك بود. پیامبر (ص) کلوخی از زمین برداشت و آب دهان خود را بر آن افکند و به لبید فرمود: این را در آب حل کن و به او بده تا بیاشامد. چنین کرد و بهبود یافت. و گفته اند: پیامبر (ص) برای او ظرف کوچك عسلی فرستادند و ابوبراء از آن خورد تا شفا یافت. در آن هنگام، ابوبراء میان قوم خود در حرکت بود و می خواست به سرزمین بَلِیّ برود، چون به عیص رسید، پسرش ربیعه را همراه لبید با دوبار خوراکی به حضور پیامبر (ص) فرستاد. پیامبر (ص) به ربیعه فرمودند: پیمان و تعهد پدرت چه ارزشی داشت و چه کار کرد؟ ربیعه گفت: یك ضربهٔ شمشیر یا نیزه آن را شکست! پیامبر (ص) فرمود: آری. پس، ربیعه بازگشت و این مطلب را به پدرش گفت؛ این موضوع و پیمان شکنی عامربن طفیل بر ابوبراء بسیار گران آمد، ولی به واسطهٔ ضعف و پیری کاری از او ساخته نبود، همین قدر گفت: آری، از میان همهٔ بنی عامر این برادر زاده ام بود که پیمان مرا شکست. و همچنان به راه خود ادامه داد تا به کنار آبهایی از منطقهٔ بَلِیّ رسید که نامش هَدْم[1] بود. پس ربیعه پسر ابوبراء سوار بر اسب خود شد و به سراغ عامربن طفیل رفت. عامر سوار بر شتر بود، ربیعه نیزه ای به سوی او پرتاب کرد که خطا رفت و کاری نشد، مردم بانگ و فریاد برآوردند ولی عامربن طفیل گفت: به من آسیبی نرسید! به من آسیبی نرسید! دین ابوبراء پرداخت شد. آنگاه گفت: من از این عمل عموی خود گذشتم!

و پیامبر (ص) فرمود: خدایا، بنی عامر را هدایت فرمای و دین مرا از عامربن

---

۱) هَدْم: نام منطقه ای است بعد از وادی القُرَی (معجم البلدان، ج ۸، ص ۴۴۹).

طفیل خودت بگیر.

عمرو بن امیه هم به راه افتاد که پیش پیامبر (ص) بیاید و با پای پیاده چهار روزه آن راه را پیمود. چون به قنات[۱] رسید، به دو مرد از قبیلهٔ بنی کلاب برخورد که به حضور پیامبر (ص) آمده بودند و آن حضرت به ایشان جامه داده بود و آن دو از پیامبر امان گرفته بودند، ولی عمرو این مطلب را نمی‌دانست. چون آن دو خوابیدند، عمرو هر دو را کشت تا به خیال خود از بنی عامر انتقام خون شهیدان بئرمعونه را گرفته باشد و بعد به حضور پیامبر آمد و خبر کشته شدن اصحاب را داد. پیامبر (ص) فرمود: از میان همه فقط تو یک نفر زنده ماندی! و گفته‌اند که سعدبن ابی وقاص هم همراه عمروبن امیه بوده و پیامبر (ص) خطاب به او فرموده اند: هیچگاه تو را به جایی نفرستادم، مگر اینکه از میان اصحاب خود مراجعت کردی. و نیز گفته‌اند که سعدبن ابی وقاص در این جنگ نبوده و هیچ کس غیر از انصار در آن شرکت نداشته است و همین گفتهٔ اخیر نزد ما ثابت‌تر است. چون عمرو به پیامبر (ص) خبر کشتن آن دو نفر را داد، فرمود: کار بدی کردی، دو مرد را کشته ای که از من امان و پناه داشته اند و باید دیه آنها را بپردازم! عامر بن طفیل نامه ای برای پیامبر (ص) نوشت و چند نفر از یاران خود را هم فرستاد و گفت: مردی از یاران تو، دو نفر از یاران مرا، که از شما امان و پناه داشته اند، کشته است. پیامبر (ص) خون بهای آن دو را، معادل خون بهای دو مسلمان آزاد، پرداخت فرمود.

از عُروه برایم روایت کردند که می گفت: مشرکان در جنگ بئرمعونه اصرار کردند تا به عروة بن صَلت امان دهند، چه او میان بنی عامر دوستانی داشت و از بنی سُلیم هم بود. چون مشرکان اصرار کردند، گفت: هرگز امان شما را نمی‌پذیرم و جان خود را از معرکه ای که در آن یارانم کشته می شوند، نجات نمی‌دهم. گویند: چون شهدای بئرمعونه از طرف دشمن احاطه شدند، گفتند: پروردگارا، ما کسی را نمی یابیم که به وسیلهٔ او سلام خود را به پیامبرت ابلاغ کنیم؛ خدایا، خودت سلام ما را به او برسان و جبرئیل این خبر را به آن حضرت داد.

نام شهدای قریش در جنگ بئرمعونه

از بنی تَیم: عامر بن فهیره؛ از بنی مخزوم: حکم بن کیسان، که هم‌پیمان ایشان بوده

---

۱) قنات: نام یکی از دشتهای اطراف مدینه است (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۶۳).

است؛ از بنی سهم: از خاندان بُدَیل بن ورقا: نافع بن بُدَیل. ازانصار: منذربن عمرو، فرماندهٔ قوم؛ از بنی زریق: معاذبن ماعص؛ از بنی نجار: حرام و سُلَیم دو پسر ملحان؛ از بنی عمروبن مبذول: حارث بن صمّه؛ سهل بن عامربن سعدبن عمرو؛ طفیل بن سعد؛ از بنی عمروبن مالك: اَنس بن معاویة بن انس؛ ابوشیخ اُبَیّ بن ثابت بن منذر؛ از بنی دینار‌بن نجار: عطیة بن عبد عمرو؛ کعب بن زید بن قیس، که از میان مجروحان بیرون کشیده شد و در جنگ خندق به شهادت رسید. از بنی عمروبن عوف: عروة بن صُلت، که همپیمان ایشان و از قبیلهٔ بنی سُلَیم بود؛ از نَبیت: مالك بن ثابت و سفیان بن ثابت. تمام شهیدانی که نامشان ثبت شده است، شانزده نفرند.

عبدالله بن رواحه مرثیه‌ای برای نافع بن بُدیل گفته است و من از اصحاب خود شنیدم که آن را چنین می‌خواندند:

خدای نافع بن بدیل را رحمت کند
و به او پاداش شایستهٔ جهاد عنایت فرماید.
او شمشیر برنده و راستین بود.
و هنگامی که مردم زیاد حرف می‌زدند، او بود که گفتاری استوار و صحیح می‌گفت.

انس بن عباس سُلَمی، که دایی طعیمة بن عدیّ است و کنیهٔ طعیمه هم ابوریّان بوده است، روز جنگ بئرمعونه بیرون آمده و قوم خود را به خونخواهی برادرزاده اش تحریض می‌کرد؛ تا اینکه، نافع بن بدیل کشته شد و او در رثاء نافع این دو بیت را سرود:

ابن ورقاء خزاعی را در حالی ترك کردم که در معرکه افتاده بود
و بادهای خاك آلود بر جسدش می‌وزید.
همینکه او را شناختم ابارَیّان را بیاد آوردم
و یقین پیدا کردم که انتقام خون خود را گرفته‌ام.

من از اصحاب خودمان شنیدم که این ابیات را صحیح دانسته و ثبت کرده بودند.

حسان بن ثابت هم منذربن عمرو را چنین مرثیه گفته است:

خدای بر ابن عمرو درود فرستد که راست برخورد و بسیار موافق بود
اگر به او می‌گفتند از دو کار یکی را برگزین
آن را بر می‌گزید که به رأی و خرد قرین بود.

ابن جعفر برای من قصیدهٔ دیگری از حسّان خواند که رائیه است.[۱]

---

۱) دوبیتی که واقدی نقل کرده در دیوان حسان، چاپ بیروت، ثبت نشده است و در مورد قصیدهٔ رائیه ای که ذکر ◄

جنگ رَجیع
در ماه صفر، سی و ششمین ماه هجرت

موسی بن یعقوب از ابی‌الاسود و او از قول عروه نقل می‌کرد که پیامبر (ص) گروهی از اصحاب را برای کسب خبر از وضع قریش، به مکه اعزام فرمود. آنها از راه نجد روان شدند و همینکه به رجیع رسیدند بنولحیان متعرض ایشان شدند.

محمدبن عبدالله و معمربن راشد و عبدالرحمن بن عبدالعزیز و عبدالله بن جعفر و محمدبن صالح و محمدبن یحیی بن سهل ابن ابی حثمه و معاذبن محمد و گروه دیگری که نامشان را نمی‌دانم، هر یك بخشی از این مطلب را برایم نقل کردند. بعضی از آنها از دیگری شنیده بودند و من آنچه را که آنها برایم نقل کرده‌اند جمع کرده و می‌گویم. گویند: چون سفیان بن خالدبن نبیح هُذَلی کشته شد، قبیلهٔ بنی لحیان به سراغ قبیله‌های عَضَل و قاره رفتند و برای آنها جوایزی تعیین کردند که پیش رسول خدا بروند و با آن حضرت گفتگو کنند تا بعضی از اصحاب را برای دعوت آنها به اسلام نزد ایشان بفرستد. و قرار گذاشته بودند که گروهی از اصحاب را که در قتل سفیان دست داشته‌اند، بکشند و دیگران را هم به مکه ببرند و تسلیم قریش کنند و می‌گفتند که از قریش جایزهٔ قابل توجهی خواهیم گرفت؛ زیرا، هیچ چیز برای آنها ارزنده تر از این نیست که یکی از یاران محمد را به دست آورند و او را در قبال کشته‌شدگان بدر بکشند و مثله کنند. هفت نفر از قبیلهٔ عَضَل و قاره، که از شاخه‌های قبیلهٔ بزرگ خزیمه‌اند، در حالی که ظاهراً اقرار به اسلام داشتند به حضور پیامبر (ص) آمدند و گفتند: اسلام میان ما آشکار شده است، گروهی از اصحاب خود را پیش ما بفرست تا قرآن و احکام اسلامی را به ما بیاموزند. پیامبر (ص) هفت نفر را با ایشان روانه فرمود که عبارتند از: مَرثدبن ابی مرثد غنوی، خالدبن ابی بکیر، عبدالله بن طارق بَلَوی همپیمان بنی ظفر و برادر مادری او مُعَتّب بن عبید که او هم همپیمان بنی ظفر بود، خبیب بن عَدیّ بن بلحارث بن خزرج، زیدبن دَثِنّه از بنی بیاضه و عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح. و گفته شده است که ایشان ده نفر بودند که فرماندهٔ ایشان مرثدبن ابی مرثد بود؛ برخی هم گفته‌اند که فرماندهٔ ایشان عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح بوده است.

◀ کرده است، به سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۱۹۸، مراجعه فرمایید، در آنجا پنج بیت این قصیده آمده است. همین قصیده در دیوان حسان، چاپ بیروت، ص ۱۰۷ ضبط است. حسان دو مرثیه دیگر هم، که هر دو رائیه است، برای شهدای موته سروده است. دیوان حسان، چاپ بیروت، صفحات ۹۹ و ۱۰۲. ـ م.

ایشان از مدینه بیرون آمدند و چون به آبی از قبیلهٔ هُذَیل، که نزدیك هده بود و رجیع نامیده می‌شد، رسیدند، ناگاه گروهی بر ایشان خروج کردند و کسانی را هم که لحیانی‌ها آماده کرده بودند به کمك خواستند. اصحاب پیامبر (ص) هیچ گونه کمك و نیروی امدادی نداشتند در حالی که دشمنان صد نفر بودند و همه مسلح به تیر و کمان و شمشیر. یاران رسول خدا (ص) شمشیرهای خود را بیرون کشیدند و برای جنگ به پا خاستند. دشمنان گفتند: ما با شما جنگ نداریم و با شما عهد و پیمان می بندیم و خدا را گواه می‌گیریم که نمی کشیمتان؛ بلکه، می‌خواهیم شما را به اهل مکه تسلیم کنیم و جایزه ای بگیریم. خبیب بن عدی، زیدبن دثنه و عبدالله بن طارق تن به اسارت دادند؛ خبیب می گفت: من پیش اهالی مکه حق نعمت دارم. امّا عاصم بن ثابت، مرثد، خالدبن ابی بکیر و معتب بن عبید امان و پناه دشمن را نپذیرفتند. عاصم بن ثابت گفت: من نذر کرده ام که هرگز پناه و امان مشرکی را نپذیرم و شروع به جنگ کردن با ایشان کرد و این رجز را می‌خواند:

انگیزه من چیست؟ من خردمند چابکم و تیر و کمان من هراس انگیز است

از زه کمانم تیرهای بلند فرو می‌ریزد.

مرگ حق است و زندگی باطل.

آنچه که خداوند تقدیر فرموده باشد به آدمی می‌رسد و مرد به سوی آن می‌رود.

اگر من با شما جنگ نکنم، مادرم به عزای من بنشیند.

واقدی می گوید: هیچیك از اصحاب خود را ندیده ام که این رجز را صحیح نداند. گوید: عاصم شروع به تیراندازی کرد تا تیرهای او تمام شد؛ آنگاه، با نیزه شروع کرد تا وقتی که نیزه اش شکست و فقط شمشیرش باقی ماند؛ پس، عرضه داشت: پروردگارا، من، در آغاز روز، از دین تو حمایت کردم، تو، در پایان روز، گوشت مرا حمایت فرمای. و این بدان جهت بود که دشمن هر کس را که می کشتند، برهنه اش می کردند. گوید: دستهٔ شمشیرش هم شکست ولی همچنان جنگید تا کشته شد. دو نفر از دشمن را زخمی کرده و یك نفر را کشته بود. او در حال مبارزه این رجز را می‌خواند:

من ابوسلیمان‌ام و تیرانداز ماهری مانند من وجود ندارد.

من بزرگی را از گروهی بزرگوار به ارث برده ام، و مرثد و خالد را، در حالی که ایستاده بودند، به قتل رساندم.

و دشمنان آن قدر نیزه به او زدند، تا کشته شد. سلافه دختر سعدبن شُهَید، که همسر و چهار پسرش کشته شده بودند و دو پسرش را در جنگ اُحد عاصم کشته بود، نذر کرده بود که اگر بر عاصم چیره شود، در کاسه سر او شراب بیاشامد. به همین منظور، برای

کسی که سر عاصم را بیاورد صد ماده شتر جایزه قرار داده بود و این موضوع را اکثر اعراب و بنی لحیان می‌دانستند. این بود که تصمیم گرفتند سر عاصم را جدا کنند و آن را برای سلافه دختر سعد ببرند و صد شتر را بگیرند؛ ولی خداوند متعال زنبوران را بر-انگیخت که از سر او و پیکرش حفاظت کنند. هر کس نزدیک می‌شد، زنبورها می‌گزیدندش و زنبورها آن قدر زیاد بودند که کسی یارای مقابله با آنها را نداشت. پس، گفتند: تا شب رهایش کنید، چون شب فرا رسد، زنبوران خواهند رفت. ولی چون شب رسید، خداوند سیلی فرستاد که پیکر او را با خود برد و ایشان به او دسترسی نیافتند. گوید: عجیب بود که ما در هیچ سوی آسمان ابری هم ندیدیم. عمر بن خطاب هرگاه از عاصم یاد می‌کرد، می‌گفت: عاصم نذر کرده بود که به هیچ مشرکی دست نزند و هیچ مشرکی هم به او دست نزند و خداوند عزّ وجل که مؤمن را حفظ می‌فرماید، مانع از این شد که مشرکان بعد از مرگ عاصم به جسدش دست بزنند؛ همچنان که در زمان زندگی، خودش این کار را منع می‌کرد.

معتب بن عبید هم جنگ کرد و برخی از ایشان را زخمی کرد، ولی آنها به او هجوم بردند و کشتندش. آنها خبیب و عبدالله بن طارق و زید بن دثنه را با زه کمان محکم بستند و با خود به طرف مکه بردند. چون به ناحیهٔ مرالظهران رسیدند، عبدالله بن طارق گفت: این آغاز مکر شماست! سوگند به خدا، همراه شما نمی‌آیم و رفتار آنها را که کشته شدند، سرمشق خود قرار می‌دهم. آنها با او مدارا کردند ولی او نپذیرفت و دست خود را از بند رها کرد و شمشیر خود را برداشت. آنها از او فاصله گرفتند، او بشدت حمله کرد ولی ایشان او را سنگسار کردند و کشتندش. گور او در مرالظهران است. خبیب و زید را همچنان با خود بردند، تا به مکه رسیدند. خبیب را حُجَیر بن ابی اهاب به هشتاد مثقال طلا و یا پنجاه شتر خرید و گفته‌اند که او را دختر حارث بن عامر بن نوفل به صد شتر خرید. ولی صحیحتر همان است که حجیر او را خرید تا برادر زاده اش، عقبة بن حارث، او را به جای پدرش، که در بدر کشته شده بود، بکشند. زید بن دثنه را صفوان بن امیه به پنجاه شتر خرید تا او را به جای پدرش بکشند و گویند گروهی از قریش در خریدن او شریک شدند. چون آن دو را در ماه ذیقعده، که از ماه‌های حرام است، گرفته بودند، هر دو را زندانی کردند. حجیر، خبیب بن عدی را در خانهٔ زنی به نام ماویه، که کنیز بنی عبدمناف بود، حبس کرد و صفوان، زید را پیش گروهی از بنی جمح زندانی کرد و هم گفته‌اند که او را در خانهٔ غلام خود نسطاس زندانی کرد. ماویه، که بعدها مسلمان شد و اسلامی نیکو داشت، می‌گفت: به خدا، هیچ کس را بهتر از خبیب ندیده ام؛ من از شکاف در مواظب او بودم، او را به‌زنجیر کشیده بودند و من می‌دیدم که

او خوشه‌های انگوری به بزرگی سر انسان در دست داشت و می‌خورد در صورتی که، در آن هنگام، موسم انگور نبود و حتی یك حبهٔ انگور هم پیدا نمی‌شد و بدون تردید این روزی خاصی بود که خداوند به او ارزانی می‌فرمود. گوید: خبیب شبها قرآن می‌خواند، زنها که صدای قرآن خواندن او را می‌شنیدند، می‌گریستند و بر او دل می‌سوزاندند. گوید: به او گفتم: ای خبیب، آیا حاجتی داری؟ گفت: نه، فقط آب شیرین برایم بیاور و از گوشتهایی که در پای بتها قربانی می‌شوند، در خوراك من قرار مده و هرگاه هم که فهمیدی می‌خواهند مرا بکشند، به من خبر بده. گوید: چون ماههای حرام سپری شد و تصمیم به کشتن او گرفتند، پیش او رفتم و آگاهش ساختم و به خدا قسم ندیدم که از این جهت بیمی به خود راه بدهد. او گفت: برای من تیغی بفرست که خود را اصلاح کنم. پس، من به وسیلهٔ پسرم ابوحسین تیغی برایش فرستادم. چون پسرك من راه افتاد ورفت، با خود گفتم: این چه کاری بود که کردم؟ نکند که درصدد انتقام برآید و پسرك را بکشد و بگوید «مردی در مقابل مردی». اتفاقاً وقتی پسرم تیغ را برده بود، آن را از او گرفته و بشوخی گفته بود به جان پدرت قسم، خیلی پرجرئتی! آیا مادرت نترسید که وقتی تو را همراه تیغ پیش من می‌فرستد، من مکری بکنم، مگر نه این است که شما می‌خواهید مرا بکشید؟ ماویه می‌گوید: من این سخن را شنیدم؛ پس، گفتم: ای خبیب، من در تو همان امانت الهی را می‌بینم و این تیغ را برای رضای پروردگارت برایت فرستادم، نه برای اینکه پسرم را بکشی. گفت: مطمئن باش که او را نمی‌کشتم و در آیین ما مکر و غافلگیری روا نیست. سپس، به او خبر دادم که فردا صبح او را برای کشتن بیرون خواهند آورد. گوید: فردا او را، همچنان که به زنجیر بود، بیرون آوردند و به محل تنعیم[1] بردند. زنان و کودکان و بردگان و گروه زیادی از مردم مکه به تنعیم رفتند؛ هیچ کس نبود که نرفته باشد، گروهی او را خونی خود می‌دانستند و می‌خواستند با تماشای کشتن او خود را تسکین دهند و دیگران هم که کافر و مخالف با اسلام او بودند. چون او و زیدبن دثنه را به تنعیم آوردند، تیرچوبی بلندی را به زمین کردند و همینکه خبیب را نزدیك آن آوردند، گفت: آیا مرا رها می‌کنید و اجازه می‌دهید که دورکعت نماز بگزارم؟ گفتند: آری. دورکعت نماز گزارد بدون اینکه زیاد طول بدهد.

برای من از ابوهُریره روایت کردند که می‌گفت: نخستین کسی که به هنگام کشته شدن، دورکعت نماز خواندن را سنت کرد خبیب بود.

---

۱) تَنعیم: در کنار راه مکه به مدینه و سه یا چهار میلی مکه است (شرح علی المواهب اللدنیه، ج۲، ص۸۳). امروز تنعیم متصل به مکه و کنار شاهراه مکه ـ مدینه قرار دارد و محل احرام بستن برای عُمره است. ـ م.

گوید: او گفت: به خدا قسم، اگر نمی‌گفتید که از مرگ می‌ترسم، بیشتر نماز می‌گزاردم. سپس، گفت: پروردگارا، ایشان را یکی پس از دیگری از میان بردار و هیچیك از ایشان را از نظر خشم خود پوشیده مدار.

معاویة بن ابوسفیان می‌گفت: وقتی که خبیب نفرین می‌کرد، من حاضر بودم و ، سر آنجا بودی، می‌دیدی که ابوسفیان مرا، از ترس نفرین خبیب، روی زمین خوابانده بود؛ در آن روز، ابوسفیان چنان مرا به زمین پرت کرد که با دنبالچه خود به زمین خوردم و مدتها ناراحت و دردمند بودم.

حویطب بن عبدالعزی می‌گفت: اگر آنجا بودی، مرا می‌دیدی که انگشتم را در گوشم نهاده بودم و با حالت دو می‌گریختم که مبادا صدای نفرین او را بشنوم.

حکیم بن حزام می‌گفت: اگر مرا می‌دیدی، متوجه می‌شدی که از ترس شنیدن نفرین خبیب، پشت درختان پنهان شده بودم.

عبدالله بن یزید برایم از سعیدبن عمرو روایت می‌کرد که او می‌گفت: از جبیر بن مطعم شنیدم که می‌گفت: اگر مرا می‌دیدی، من از ترس شنیدن صدای نفرین خبیب، خودم را پشت سر مردم پنهان می‌کردم.

حارث بن برصاء می‌گفت: به خدا سوگند، خیال نمی‌کنم که نفرین خبیب هیچیك از ایشان را فرو نگیرد.

عثمان بن محمد اخنسی می‌گوید: عمر بن خطاب، سعیدبن عامر بن حِذْیَم جُمَحیّ را بر حِمص[۱] فرماندار کرد. اتفاقاً او در حالی که میان اصحاب خود بود، ناگهان غش کرد. این مطلب را به عُمر گفتند: چون سعید، از حمص، پیش عمر آمد، عُمر از او پرسید: موضوع چه بوده است؟ آیا تو جن‌زده و غشی هستی؟ گفت: ای امیر مؤمنان، نه، به خدا سوگند، ولی من هنگام کشتن خبیب حاضر بودم و نفرین او را شنیدم و به خدا قسم، در هر جا که باشم اگر آن منظره به خاطرم بیاید، غش می‌کنم. گوید: این مسئله موجب مزید احترام او پیش عُمر شد.

از نوفل بن معاویه دیلـی هم نقل است که می‌گفت: من هم در آن روز که خبیب نفرین کرد، حاضر بودم و هیچ‌کس را ندیدم که از نفرین او جان سالم بدر برده باشد. من در ردیف اول ایستاده بودم و از ترس نفرین او به زمین نشستم. یك ماه بلکه بیشتر، در مجامع قریش فقط صحبت از نفرین خبیب بود.

---

۱) حِمص: شهری است میان حلب و دمشق که در حدود دویست هزار نفر جمعیت دارد، در لیبی هم شهری به همین نام وجود دارد که حدود چهل هزار نفر جمعیت دارد و در این جا مراد همان شهر اول است. ـ م.

گویند: چون او دورکعت نماز را گزارد، او را به سوی تیرچوبی بردند، چهره اش را به سوی مدینه برگرداندند و محکم او را بستند. سپس، به او گفتند: از اسلام برگرد تا آزادت کنیم! گفت: هرگز، به خدا قسم، دوست ندارم که همهٔ آنچه که بر زمین است از آن من باشد و از اسلام برگشته باشم! گفتند: آیا دوست می‌داری که محمد به جای تو می بود و تو در خانه ات نشسته بودی؟ گفت: به خدا قسم، دوست نمی‌دارم که من در خانهٔ خود باشم و خاری وجود محمد را بخلد. پس، آنها گفتند: ای خبیب، از اسلام برگرد! گفت: هرگز برنخواهم گشت! گفتند: سوگند به لات و عزّی، اگر برنگردی تو را خواهیم کشت! گفت: کشته شدن من در راه خدا چیز اندکی است! و بشدت سرپیچی کرد. آنها صورت او را به طرف مدینه برگردانده بودند، خبیب گفت: اما اینکه صورت مرا از قبله برگردانیده اید، مهم نیست که خداوند می‌فرماید: **فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ...** [1] ـ هر کجا روی آرید همانجا وجه خداست. سپس، گفت: پروردگارا، من چیزی جز چهرهٔ دشمن نمی بینم؛ خدایا، در این جا کسی نیست که سلام مرا به رسول تو ابلاغ کند، خودت سلام مرا به او ابلاغ فرمای!

اسامة بن زید از قول پدر خود روایت می کند که پیامبر (ص) همراه اصحاب خود نشسته بود، حالتی همچون حالت نزول وحی به او دست داد و شنیدیم که می‌فرماید «سلام و رحمت خدا بر او باد» و سپس فرمود «جبرئیل از خبیب بر من سلام رساند». گوید: آنگاه، فرزندان کسانی را که در بدر کشته شده بودند، فرا خواندند و مجموعاً چهل نوجوان را یافتند و به هر یك نیزه ای دادند و گفتند: این کسی است که پدران شما را کشته است. آنها با نیزه های خود ضربتهای خفیفی به او زدند و او بر روی چوبه دار گشتی زد و چهره اش به سوی کعبه برگشت و گفت: خدا را شکر که چهرهٔ مرا به سوی قبله ای برگرداند که آن را برای خود و پیامبرش و مؤمنان برگزیده است! کسانی که نوجوانان را برای کشتن خبیب گرد آورده بودند، عبارتند از: عکرمة پسر ابوجهل، سعید پسر عبدالله بن قیس، اخنس پسر شَریق و عبیده پسر حکیم بن امیة بن اوقص سلمی. عقبة بن حارث هم از کسانی بوده که حضور داشته است؛ وی می گفته است: به خدا، من خبیب را نکشتم، من در آن هنگام پسر بچهٔ کوچکی بودم و مردی از بنی عبدالدار، که نامش ابومَسَیَره و از خانوادهٔ عوف بن سباق بود، دست مرا گرفت و بر زوبین نهاد؛ آنگاه، دست مرا به دست گرفت و با دست خودش شروع به نیزه زدن کرد تا خبیب را کشت. و گوید: همینکه ابومسیره نیزه ای به خبیب زد، من گریختم و شنیدم مردم فریاد

---

۱) بخشی از آیهٔ ۱۱۵، سورهٔ ۲، بقره.

می‌کشند و به اَبوسروَعَه می‌گویند: ابومسیره بد نیزه می‌زند و ضربت او کاری نمی‌شود! پس، ابوسروعه چنان نیزه ای به خبیب زد که از پشتش بیرون آمد؛ خبیب یك ساعتی زنده ماند و در آن مدت، شروع به اقرار به یگانگی خدا و شهادت به رسالت حضرت ختمی مرتبت کرد. اخنس بن شریق می‌گفت: اگر یاد محمد می‌بایست در حالتی فراموش شود، در این حال بود؛ ولی ما هرگز ندیده ایم که پدری نسبت به فرزند خود آن قدر تحمل سختی بکند که اصحاب پیامبر (ص) نسبت به او کردند.

گویند: زید بن دثنه در خانوادهٔ صفوان بن امیه زندانی و به زنجیر کشیده شده بود. او شبها شب زنده‌داری می‌کرد و نماز می‌گزارد و روزها روزه می‌گرفت و از خوراکهایی که با گوشتهای کشته شده، بغیر ذبح شرعی بود، نمی‌خورد؛ خاندان صفوان نسبت به اسرای خود خوش رفتار بودند و این موضوع بر صفوان گران آمد؛ پس، کسی پیش زید فرستاد و پرسید: چه خوراکی می‌خوری؟ گفت: من از گوشت جانورانی که برای غیر خدا کشته شده باشند نمی‌خورم، و فقط شیر خواهم آشامید. زید مرتب روزه می‌گرفت و صفوان هنگام افطار کاسه بزرگی شیر برای او می‌فرستاد، و زید آن را می‌خورد تا فردا غروب که کاسه دیگری برایش می‌آوردند. او و خبیب را در یك روز برای اعدام آوردند و با هر یك از ایشان گروهی از سفلگان بودند، چون یکدیگر را ملاقات کردند هر کدام دیگری را توصیه به صبر و پایداری کردند و از هم جدا شدند. کسی که عهده‌دار کشتن زید شد نسطاس غلام صفوان بود که او را هم به محل تنعیم بردند و برای او هم یك تیر چوبی بر پا کردند. گفت: می‌خواهم دو رکعت نماز بگزارم! و چون نماز گزارد او را به تیر چوبی بستند و گفتند: از این آیین و دین تازهٔ خود برگرد و آیین ما را پیروی کن تا آزادت کنیم! گفت: سوگند به خدا، هرگز از دین خود دست بر نمی‌دارم! گفتند: اگر محمد در دست ما بود و تو در خانه‌ات بودی خوشحال نمی‌شدی؟ گفت: به خدا، اگر من سلامت باشم و خاری محمد را بخلد خوشنود نخواهم بود! ابوسفیان می‌گفت: ما هرگز ندیده ایم که یاران کسی محبتی را که یاران محمد به او دارند، داشته باشند. حسان بن ثابت در این موضوع این اشعار را سروده است که نسبت آن به حسان کاملا صحیح است و من آن را از یونس بن محمد ظفری شنیده ام:

ای کاش نسبت به خبیب خیانت نمی‌شد و ای کاش او رفتار مشرکان را می‌دانست.
زهیر بن اَغَرّ و جامع، که دوستان قدیمی او بودند، فروختندش.
شما که او را امان دادید و پس از آن مکر و غدر کردید!

آیا شما مردمان پست و فرو مایه‌اید که در اطراف رجیع زندگی می‌کنید؟[۱]

همچنین حسان بن ثابت اشعار زیر را در رثای خبیب سروده است که از همان قدیم آن را ثبت کرده‌اند:

اگر در آن سرزمین مرد شریف و حقیقت خواهی هم بود، دایی انس بود.
ای خبیب، چون به منزلی وسیع فرود آمدی و بر تو زنجیر و نگهبانی نبود.
آری، تو را به تنعیم نبردند مگر گروهی از سفلگان
و کسانی که قبیلهٔ عُدَس آنها را از خود رانده بود.
به هر حال، ای خبیب، صابر و شکیبا باش که مرگ کرامت و بزرگواری است
و روح به جنان جاوید باز می‌گردد.
آری، آنها تو را فریفتند و در این کار از نیاکان خود پیروی کردند
و تو عجب میهمانی بودی که در زندان بسر بردی.[۲]

جنگ بنی نَضیر

این واقعه در ماه ربیع الاول، که سی و ششمین ماه هجرت رسول خداست، اتفاق افتاده است.

محمد بن عبدالله، عبدالله بن جعفر، محمد بن صالح، محمد بن یحیی بن سهل، ابن ابی حبیبه، معمربن راشد و گروهی دیگر هر یك بخشی از این روایت را برایم گفته‌اند. بعضی از ایشان مطالب خود را از دیگری شنیده است و من مجموع آنچه را که آنها گفته‌اند، می‌نویسم. گویند: چون عمروبن امیه از بئرمعونه برگشت و به محل قنات رسید، به دو نفر از بنی عامر برخورد و از نسب آن دو سؤال کرد، آنها نسب خود را گفتند؛ او منتظر ماند و همینکه آن دو خوابیدند، هر دو را کشت و پس از اندك زمانی، که بیش از چند دقیقه طول نکشید، به حضور پیامبر (ص) رسید و این خبر را داد. پیامبر (ص) فرمود: کار بدی کردی، آنها از من امان داشتند! گفت: من اطلاعی نداشتم و می‌پنداشتم که هنوز مشرك و کافرند؛ وانگهی، قوم ایشان آن خیانت را نسبت به ما

---

۱) به دیوان حسان، چاپ بیروت، ص۲۱۷ و به سیره ابن هشام، ج۳، ص۱۸۸، که اختلافات مختصری با متن دارد، مراجعه کنید. ـ م.

۲) در دیوان حسان، ص ۳۵ و در سیره ابن‌هشام، ج ۳، ص ۱۸۷، فقط چهار بیت آمده است. ـ م.

روا داشته بودند. عمرو بن امیه لباسها و وسایل جنگی آن دو را هم با خود آورده بود. پیامبر (ص) دستور داد به آنها دست نزنند تا همراه خون بهایشان، برای بستگان آنها بفرستند. عامر بن طفیل هم کسی را به سراغ پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد: مردی از یاران تو، دو نفر از افراد مرا کشته است در صورتی که هر دو نفر از تو امان داشته اند؛ پس، خون بهای هر دو را برای ما بفرست. پیامبر (ص) برای مذاکره دربارهٔ پرداخت خون بهای آن دو به قبیلهٔ بنی نضیر رفتند؛ زیرا، بنی نضیر همپیمان بنی عامر بودند. پیامبر (ص) یك روز شنبه بدین منظور از مدینه بیرون آمدند. گروهی از مهاجران و انصار هم همراه آن حضرت بودند. آنها در مسجد قبا نماز گزاردند؛ سپس، پیش بنی نضیر، که در مجمع خود بودند، آمدند. پیامبر (ص) و یارانش نشستند و رسول خدا در مورد کمك بنی نضیر برای پرداخت خون بهای دو نفری که عمرو بن امیه آنها را کشته بود، صحبت فرمود. بنی نضیر گفتند: ای ابوالقاسم، هر چه دوست داشته باشی انجام می‌دهیم، چطور شده است که لطف کرده و به دیدار ما آمده ای، بنشین تا غذا بیاوریم! پیامبر (ص) نشسته و به دیوار خانه‌ای تکیه داده بود. در این هنگام، گروهی از آنها با یکدیگر خلوت کرده و در گوشی صحبت کردند. حُیَیّ بن اخطب گفت: ای گروه یهود، محمد همراه عدهٔ کمی از یاران خود که به ده نفر نمی‌رسند اینجا آمده است ـ در آن روز ابوبکر و عمر و علی (ع) و زبیر و طلحه و سعد بن معاذ و اسید بن حُضَیر و سعد بن عباده همراه پیامبر (ص) بودند ـ پس باید از بالای پشت بام این خانه سنگی بر سر او افکند و او را کشت، چون هیچ وقت او را تنهاتر از این ساعت نمی‌یابید! اگر او کشته شود، یاران او پراکنده خواهند شد. قریش به مکه برخواهند گشت و فقط افراد قبیله‌های اوس و خزرج، که همپیمانان شمایند، اینجا باقی می‌مانند. بنابراین کاری را که بالاخره یك روزی باید انجام دهید، الآن تمامش کنید! پس، عمروبن جحاش گفت: من هم اکنون بالای پشت بام می‌روم و سنگ را بر او می افکنم. سلاّم بن مشکم گفت: ای قوم فقط این دفعه حرف مرا گوش کنید و پس از آن، در موارد دیگر با من مخالفت کنید! به خدا، اگر این کار را بکنید، معروف خواهد شد که ما نسبت به محمد غدر و مکر کرده ایم و این نقض عهد و پیمانی است که میان ما و او بسته شده است. این کار را نکنید! و به خدا سوگند، اگر این کار را بکنید، هرکس که تا روز قیامت سرپرستی اسلام را به عهده بگیرد، دشمنی خود را با یهود آشکار خواهد ساخت! در این موقع که سنگ را آماده کرده بودند، که برسر پیامبر (ص) بیفکنند و او را بکشند، جبرئیل آن حضرت را از قصد ایشان آگاه ساخت و رسول خدا بسرعت برخاست و چنین وانمود فرمود که برای انجام کاری می رود و آهنگ مدینه فرمود. یاران پیامبر

(ص) نشسته بودند و صحبت می کردند و تصور می کردند که رسول خدا برای انجام کاری رفته است و بازمی گردد، ولی چون از مراجعت آن حضرت مأیوس شدند، ابوبکر گفت: نشستن ما در اینجا فایده ای ندارد، معلوم است پیامبر (ص) دنبال کاری رفته است و برنمی گردد. پس، برخاستند، حیی بن اخطب گفت: ابوالقاسم عجله کرد! حال آنکه ما قصد داشتیم خواستهٔ او را برآوریم و در حضورش غذا بخوریم. یهود از کردار خود سخت پشیمان شدند. پس، کنانة بن صویراء به آنها گفت: آیا فهمیدید که چرا محمد برخاست و رفت؟ گفتند: به خدا، نه. گفت : محمد از مکر و قصد شما آگاه شد. پس، نسبت به خود خدعه و مکر مکنید؛ به خدا سوگند، او پیامبر خداست و برنخاست مگر اینکه آگاه شد و به هرحال او خاتم انبیاست؛ البته شما طمع داشتید که پیامبر خاتم از فرزندان هارون باشد، ولی باید بدانید که خداوند هرکس را بخواهد به آن منصب برمی گزیند. کتابهای ما و آنچه که در تورات آموخته و خوانده ایم، که تغییر ـ ناپذیر است، حاکی از این است که زادگاه آن پیامبر مکه و محل هجرت او مدینه است و صفات محمد همچنان است که هیچ اختلافی با آنچه که در کتابهای ما بیان شده است ندارد و یقین داشته باشید آنچه که او برای شما آورده است بهتر از جنگ کردن با اوست و اطاعت هر فرمانی هم که دراین مورد صادر کند، آسانتر و بهتر از این است که با او بجنگید. و گویی من می بینم که شما، درحالی که کودکانتان گریه می کنند، باید از این سرزمین بکوچید؛ خانه های خود را ترك کنید و اموال خود را رها سازید و حال آنکه اموال و ثروت شما مایهٔ شرف شماست. اکنون هم دو پیشنهادی را که دارم بشنوید و اطاعت کنید، چون در راه سوم خیری نخواهد بود! گفتند: دو پیشنهاد تو چیست؟ گفت: نخست اینکه اسلام آورید و به آیین محمد درآیید تا اموال و اولادتان در امان باشد؛ بعلاوه، از گزیدگان اصحاب او خواهید شد، از سرزمین خود بیرون نمی روید و اموالتان هم دردست خودتان باقی می ماند. گفتند: ما از تورات و عهد موسی بیرون نمی رویم و آن را رها نمی کنیم! گفت: پس در این صورت، یقین بدانید که محمد برای شما پیام می فرستد که: از سرزمین من بیرون بروید. پیشنهاد دوم من این است که: بپذیرید و بیرون بروید، چون در غیراین صورت، خون و مال شما هدر خواهد شد و حال آنکه اگر بپذیرید اموالتان برای خودتان باقی خواهد بود، اگر خواستید می فروشید یا با خود می برید. گفتند: این پیشنهاد را می پذیریم. گفت: برای من هم همین پیشنهاد دومی بهتر است؛ هرچند اگر شما آبروی مرا نمی بردید، مسلمان می شدم؛ ولی به خدا، دلم نمی خواهد که دخترم شعثاء به خاطر مسلمان شدن من مورد شماتت قرار گیرد؛ پس، هرچه برسر شما بیاید برسر من هم خواهد آمد ـ دختر او شعثاء همان زنی است که

حسان بن ثابت در اشعار خود به او عشق می‌ورزید. سلاّم بن مشکم گفت: من از این کار شما خوشم نیامد، و به هر حال محمد کسی پیش ما خواهد فرستاد که از سرزمین من بیرون بروید؛ ای حُیَیّ، از من بشنو و در آن باره صحبت بیهوده مکن و به خوبی از اینجا برو! گفت: چنین خواهم کرد. من بیرون خواهم رفت!

چون پیامبر (ص) به سوی مدینه برگشت، یاران او هم از پی آن حضرت راه افتادند؛ در راه به مردی برخوردند که از طرف مدینه می‌آمد گفتند: آیا رسول خدا را ندیدی؟ گفت: چرا، نزدیك پُل دیدم که وارد مدینه شد. چون یاران پیامبر (ص) به حضورش رسیدند، دیدند که کسی را پی محمد بن مسلمه فرستاده و احضارش کرده اند، ابوبکر گفت: ای رسول خدا، برخاستید و ما علت آن را نفهمیدیم فرمود: یهود تصمیم گرفته بودند که مرا غافلگیر کنند ولی خداوند مرا آگاه فرمود؛ پس. برخاستم. دراین موقع محمدبن مسلمه آمد، پیامبر (ص) به او دستور فرمود: پیش یهودیان بنی نضیر برو و بگو، مرا رسول خدا فرستاده است تا بگویم که از سرزمین او بیرون بروید. محمدبن مسلمه وقتی پیش یهودیان آمد گفت: مرا رسول خدا برای گزاردن پیامی پیش شما فرستاده است و آن پیام را نمی‌دهم تا اینکه قبلا مطلبی را، که خودتان بهتر می‌دانید، برایتان بگویم و چنین گفت: شما را به توراتی که خدا بر موسی نازل فرموده است سوگند می‌دهم، بیاد بیاورید که من پیش از آنکه محمد (ص) به رسالت مبعوث شود، پیش شما آمدم، تورات پیش شما بود و شما درهمین‌جاکه اکنون نشسته اید به من گفتید: ای ابن‌مسلمه، اگر آمده ای که باهم چاشت بخوریم، غذا آماده کنیم و بیاوریم و اگر دلت می‌خواهد تو را به آیین یهود در آوریم،آداب آن را به تو بیاموزیم؟ و من گفتم: برای من چاشت بیاورید ولی مرا به دین یهود دعوت نکنید که به خدا قسم، من هرگز یهودی نمی‌شوم! و شما مرا در کاسهٔ بزرگی غذا دادید و به خدا قسم، گویی هم اکنون هم آن کاسه در نظرم هست که شبیه عقیق رنگارنگ بود. شما به من گفتید: چیزی تو را از دین ما بازنمی‌دارد مگر اینکه دین یهود است. سپس، گفتید: شاید می‌خواهی پیرو دین حنیفی شوی که راجع به آن شنیده ای؛ ولی ابوعامر آن آیین را دوست نمی‌دارد و به آن عقیده ای ندارد. و هم گفتید: صاحب آن آیین، که خندان و در عین حال بسیار کشنده است، می‌آید؛ چشمان او سرخ فام است؛ او از جانب یمن خواهد آمد؛ بر شتر سوار می‌شود و عبا می‌پوشد و به پاره ای از هر چیز قناعت می‌کند؛ شمشیر او بردوش اوست؛ نشانه و آیتی همراه او نیست و او به حکمت صحبت می‌کند. گویی همین جمع شما در آن روز هم جمع بود؛ و به خدا قسم، گفتید که در دهکدهٔ شما خون‌ریزی و مثله و غارت خواهد بود! گفتند: بله، ما این مطالب را گفته ایم ولی محمد آن پیامبری که

می‌آید، نیست. محمدبن مسلمه گفت: بسیار خوب، آسوده شدم، حالا به شما می‌گویم که رسول خدا (ص) مرا به سوی شما فرستاده و پیام داده است که به شما بگویم: پیمانی را که با شما بسته بودم با تصمیمی که برای غافلگیر کردن من داشتید شکستید! آنگاه محمدبن مسلمه اندیشه‌ای را که یهودیان برای کشتن پیامبر (ص) کرده بودند و رفتن عمروبن جحاش را به روی پشت بام برای انداختن سنگ باز گفت. یهودیان سکوت کردند چون سخنی نداشتند که بگویند. محمدبن مسلمه گفت: پیامبر (ص) می‌فرماید: از شهر من بیرون بروید، ده روز به شما مهلت دادم و پس از آن هرکس در اینجا دیده شود گردنش را خواهند زد! یهودیان گفتند: هرگز گمان نمی‌کردیم مردی از قبیلهٔ اوس حاضر شود چنین پیامی برای ما بیاورد. محمدبن مسلمه در پاسخ گفت: دلها دگرگون شده است. یهودیان چند روزی توقف کردند ضمناً کارهای خود را روبراه کردند و بارهای خود را به حصاری، که در محل ذوالجدر[۱] داشتند، فرستادند و از گروهی از مردم قبیلهٔ اشجَع شتر کرایه کردند و آمادهٔ حرکت می‌شدند. در این هنگام، ابن ابیّ دونفر به نام سُوَید و داعس را پیش آنها فرستاد؛ آن دو به یهودیان گفتند: ابن ابی می‌گوید از خانه‌ها و اموال خود دست برندارید و نروید ، دوهزار نفر همراه من هستند، که خویشان من و از اعرابند، آنها با شما وارد حصارهایتان می‌شوند و تا نفر آخر، تا پای مرگ، ایستادگی خواهند کرد. این عده پیش از آنکه مسلمانان به سراغ شما بیایند، خواهند آمد؛ بعلاوه، یهود قُرَیظه شما را یاری خواهند داد و شما را خوار نخواهند کرد. همپیمانان غطفانی شما هم یاریتان خواهند داد. از سوی دیگر، ابن ابی کسی را پیش کعب بن اسد فرستاد و با او مذاکره کرد که یاریش دهد؛ ولی کعب پاسخ داد: حتی یك مرد از بنی قُرَیظَه پیمان‌شکنی نمی‌کند. ابن ابی از بنی قریظه مأیوس شد، در عین حال می‌خواست میان بنی نضیر و رسول خدا جنگ درگیرد و خون‌ریزی شود؛ این بود که مرتب به حیی پیام می‌داد که مقاومت کند، تا اینکه حییّ گفت: من کسی پیش محمد خواهم فرستاد و پیغام خواهم داد که مااز خانه و اموال خود گذشت نمی‌کنیم و بیرون نمی‌رویم، او هر کار که می‌خواهد بکند. حییّ که از گفتار ابن ابی به طمع افتاده بود، گفت: حصارهای خود را استوار و محکم می‌کنیم و چهارپایان خود را هم داخل حصار می‌بریم؛ برای کوچه‌ها در می‌گذاریم و به میزان کافی سنگ به داخل حصارها می‌بریم؛ خوراك ما برای یك سال کافی است، آب داخل دژ هم که همیشگی است و از

---

۱) ذوالجدر: آن‌چنان که سمهودی می‌گوید چراگاه و مرتعی در شش میلی مدینه و به جانب مسجد قباست (وفاء الوفا. ج ۲، ص ۲۷۹).

قطع آب ترسی نداریم، خیال می کنی که محمد یك سال ما را محاصره خواهد کرد؟ من که چنین تصور نمی کنم. سلام بن مشکم گفت: ای حییّ،به خدا، خیال باطل در سر می پرورانی، و این تصمیم تو اصلاً نابخردانه است. من اگر نمی ترسیدم که به تو زیانی برسد، خودم همراه گروهی از یهود، که اطاعتم کنند، از تو کنار می کشیدم. ای مرد، چنین کاری مکن؛ بعلاوه، به خدا قسم، تو می دانی ما هم می دانیم که محمد رسول خداست و تمام صفات او در کتب ما نقل شده است؛ حال اگر حسد می ورزیم و از او پیروی نمی کنیم، به واسطهٔ این است که نبوت از خاندان هارون بیرون رفته است! بیا امان و مهلتی را که به ما داده است بپذیریم و از سرزمین او بیرون برویم؛ توجه داشته باش که در مسئلهٔ غافلگیر کردن او هم با من مخالفت کردی. اگر حالا برویم، هنگام برداشت محصول، خودمان یا کسی از جانب ما می آید و محصول را می فروشد یا هر طور صلاح بداند رفتار می کند، ولی به هر حال درآمد آن به خود ما می رسد و مثل این است که از این سرزمین بیرون نرفته ایم، چون در واقع زمین و اموال ما در دست خودمان خواهد بود و تو می دانی که شرف و ارزش ما، میان قوم یهود، به ثروتی است که داریم و اگر طوری شود که اموال ما از دستمان بیرون شود،ما هم در خواری و تنگدستی چون دیگر یهودیان خواهیم بود. و اگر محمد این جا بیاید و ما را محاصره کند، حتی اگر یك روز طول بکشد، بعد به او بگوییم که به همین شرط آماده ایم که بیرون برویم، نخواهد پذیرفت. حیی گفت: محمد اگر از ما آمادگی جنگی ببیند، ما را محاصره نمی کند و بر می گردد. وانگهی، مگر خودت ندیدی که ابن ابیّ چه وعده ای می داد. سلام گفت: وعدهٔ ابن ابیّ ارزشی ندارد، او می خواهد تو را به ورطهٔ هلاك بیندازد و وادارت کند که با محمد جنگ کنی، ولی خودش در خانه اش بنشیند و تو را تنها بگذارد. ابیّ از کعب بن اسد هم کمك خواسته ولی او نپذیرفته و گفته است: تا من زنده هستم، هیچ کس از بنی قریظه پیمان شکنی نخواهد کرد. ابن ابیّ به همپیمانان خود از بنی قینقاع هم همین وعده ها را داده بود که به تو داده است؛ اما چون آنها پیمان را شکستند، جنگ را شروع کرد و خود را در حصارهای خویش زندانی کردند و به امید وعده های ابن ابی منتظر ماندند، او در خانهٔ خود نشست و محمد بنی قینقاع را محاصره کرد و ایشان ناچار تن به حکم و فرمان او دادند. ابن ابیّ هرگز نه همپیمانان خود را یاری می دهد و نه کسانی که او را از تعرض مردم حفظ کرده اند. ما همواره همراه با اوسیان به روی او شمشیر کشیده ایم، اما با آمدن محمد جنگ میان اوس و خزرج تمام شد. به هر حال ابن ابیّ نه یهودی است و نه به آیین محمد و نه به دین قوم خودش، پس، تو چگونه گفتار او را می پذیری؟ حییّ گفت: با همهٔ اینها، دل من هیچ

کاری غیر از ستیزه و جنگ با محمد را نمی‌پذیرد. سلاّم گفت: و این کار موجب بیرون راندن ما از زمینهایمان و از بین رفتن اموال و شرفمان خواهد بود و هم ممکن است که همهٔ جنگجویان ما کشته شوند و زن و فرزندمان به اسارت برده شوند. اما، حیی هیچ چیز غیر از جنگ را نپذیرفت. ساروك بن ابی الحقیق، که پیش یهودیان معروف به کم عقلی بود و گویا جنون داشت، به حیی‌گفت: ای حییّ، تو مرد شومی هستی و بنی‌نضیر را نابود خواهی کرد! حییّ خشمگین شد و گفت: همهٔ بنی نضیر، و حتی این دیوانه هم، در این باره با من صحبت می‌کنند. برادران ساروك او را زدند و به حیی گفتند: ما مطیع فرمان تواییم و هرگز با تو مخالفتی نداریم.

پس، حییّ برادر خود، جُدَیّ بن اخطب را پیش پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد: ما خانه‌ها و اموال خود را ترك نمی‌کنیم، هر چه می‌خواهی بکن. و به او دستور داد که پیش ابن ابیّ هم برود و موضوع را به او بگوید و از او بخواهد که در کمك و یاری کردن تعجیل کند. جُدَیّ بن اخطب پیش پیامبر (ص) آمد، آن حضرت میان اصحاب خود نشسته بود، چون این خبر را داد، پیامبر (ص) تکبیر گفت و همهٔ مسلمانان با صدای تکبیر او تکبیر گفتند؛ آنگاه پیامبر (ص) فرمود: با یهود جنگ خواهم کرد! جُدَیّ بیرون آمد و به خانهٔ ابن اُبیّ رفت، او با تنی چند از همپیمانان خود نشسته بود؛ در این موقع، منادی رسول خدا مسلمانان را فرمان به خروج به سوی بنی نضیر می‌داد. گوید: عبدالله پسر ابن ابیّ پیش پدر خود و آن چند نفر آمد، جُدَیّ هم نزد او بود. پس، عبدالله زره پوشید، شمشیر خود را برداشت و دوان دوان رفت. جُدَیّ می گوید: وقتی دیدم که ابن ابیّ در گوشهٔ خانه نشسته و پسرش سلاح پوشید و رفت، از او نومید شدم، پس، بیرون آمدم و با سرعت پیش حیی برگشتم؛ حییّ گفت: چه خبر؟ گفتم: خبر بد! همینکه به محمد این خبر را دادم، تکبیر فرستاد و گفت «با یهودجنگ خواهم‌کرد». حیی‌گفت: این نیرنگ اوست. گفت: پیش ابن اُبیّ هم رفتم و او را آگاه کردم؛ در همان حال، جارچی محمد فرمان او را برای حرکت به سوی بنی نضیر اعلام می‌کرد. حییّ گفت: ابن ابیّ چه گفت؟ جدی گفت: خیری در او ندیدم، همین قدر گفت: به همپیمانان خود پیام می‌فرستم که پیش شما بیایند و همراه شما داخل حصارها شوند. پیامبر (ص) همراه یاران خود حرکت فرمود و نماز عصر را در منطقهٔ بنی نضیر گزارد، آنها چون رسول خدا و یاران را دیدند، در حالی که مسلح به تیر و سنگ بودند، روی دیوارهای حصارهایشان ایستادند. بنی قریظه از آنها کناره گرفتند و آنها را نه با سلاح یاری دادند و نه با افراد؛ حتی به آنها نزدیك هم نشدند. بنی نضیر، آن روز را تا شب، به مسلمانان تیراندازی کرده و سنگ پرتاب کردند. آن عده از اصحاب پیامبر (ص) هم که به واسطهٔ

کارهای خود تأخیر کرده بودند، تا وقت نماز عشاء به اردوگاه رسیدند. پیامبر (ص) همینکه نماز عشاء را خواندند،در حالی که زره پوشیده و بر اسب سوار بودند، با ده نفر از اصحاب خود به خانهٔ خویش در مدینه برگشتند و علی (ع) را فرماندهٔ لشکر قرار دادند. برخی هم گفته اند که ابوبکر را به فرماندهی منصوب کردند. آن شب، مسلمانان بنی نضیر را در محاصره گرفتند و تا صبح تکبیر گفتند. چون بلال در مدینه اذان صبح گفت، پیامبر (ص)، همراه با یارانی که با او بودند، در میدان بنی خطمه نماز صبح را گزاردند؛ سپس، ابن ام‌مکتوم را در مدینه جانشین خود قرار داده و حرکت کردند. همراه آن حضرت خیمه‌ای از چرم دباغی شده حمل می کردند.

یحیی بن عبدالعزیز برایم نقل کرد: آن خیمه متشکل از چند چوب بود که بر آن پارچه‌های موبین انداخته بودند و آن را سعدبن عباده فرستاده بود. پیامبر (ص) به بلال دستور فرمود که آن خیمه را کنار در مسجد کوچکی که در میدان بنی خطمه بود، نصب کند. پیامبر (ص) وارد آن خیمه شدند؛ مردی از یهود به نام عَزوَك، که تیرانداز ماهری بود، تیری انداخت که به خیمهٔ پیامبر (ص) خورد؛ پس، آن حضرت دستور فرمود که خیمه اش را به کنار مسجد فَضیخ[1] منتقل کنند تا از تیررس دور باشد.

یهودیان آن روز را هم به شب آوردند ولی ابن ابیّ و هیچیك از همپیمانهایش به کمك آنها نیامدند. ابن ابیّ در خانهٔ خود نشست و بنی نضیر از او و نصرت و یاریش نومید شدند. سلاّم بن مشکم و کنانة بن صُویراء به حییّ گفتند: پس یاری و کمك ابن ابیّ، که آن همه روی آن حساب می کردی، چه شد؟ حییّ گفت: حالا چه باید بکنم؟ به هر حال این جنگی است که ما ناگزیر از آنیم. پیامبر (ص)، همچنان که زره بر تن داشت، شب را در حال محاصره ایشان گذرانید. در یکی از شبها، هنگام نماز عشاء، علی (ع) حضور نداشت، مردم گفتند: ای رسول خدا، ما علی را نمی بینیم. فرمود: در پی کاری است، فکرش را نکنید! اندکی گذشت که علی (ع) آمد در حالی که سر عزوك را همراه داشت. او سر را مقابل پیامبر (ص) انداخت و گفت: ای رسول خدا، من مدتی است که در کمین این مرد پلیدم، دیدم مرد شجاعی است، با خود گفتم: ممکن است این جرئت را داشته باشد که شبانه بر ما حمله کند و شبیخونی بزند. اتفاقاً امشب دیدم که او، در حالی که شمشیر برهنه دردست دارد، با تنی چند از یهود پیش می آید، پس، بر او حمله کردم و کشتمش، همراهانش گریختند ولی همین نزدیکیها هستند؛ اگر چند نفری را همراهم بفرستید، امیدوارم بر آنها دست یابم. پیامبر (ص) ابودجانه و

---

۱) مسجد فَضیخ، که معروف به مسجد شمس هم هست، مسجد کوچکی است که در شرق مسجد قباء قرار دارد (وفاءالوفا ج ۲، ص ۳۲).

سهل بن حُنَید و ده نفر دیگر را همراه او فرستادند. آنها دشمن را، پیش از آنکه به حصار برسند، کشتند و سرهای آنها را به حضور پیامبر (ص) آوردند که دستور فرمود تا در یکی از چاههای بنی خطمه انداختند.

سعدبن عباده برای مسلمانها خرما می آورد و یهودیان همچنان در حصارهای خود بودند. پس، پیامبر (ص) دستور فرمود تا نخلهای بنی نضیر را قطع کنند و بسوزانند و دو نفر از یاران خود، ابولیلی مازنی و عبدالله بن سَلام، را مأمور این کار کرد. ابولیلی بهترین نوع درختان خرما را قطع می کرد ولی عبدالله بن سلام درختهای نرو کم بار را می برید، در این مورد از آن دو سؤال شد، ابولیلی گفت: قطع درختان گزیده برای یهود ناراحتی بیشتری تولید می کند. و عبدالله بن سلام گفت: من می‌دانم که خداوند اموال ایشان را نصیب پیامبر (ص) می کند، خواستم نوع بدی را قطع کرده باشم. نوعی درخت خرما، که عَجوَه نامیده می شود، بهترین منبع درآمد یهودیان بود. دربارهٔ اینکه کار قطع درختان و رها کردن آنها هر دو مورد رضایت خداوند است، این آیه نازل شد: **مٰا قَطَعْتُمْ مِنْ لِينَةٍ اَوْ تَرَكْتُمُوها قائِمَةً عَلىٰ اُصُولِهٰا فَبِإِذْنِ اللّٰهِ وَ لِيُخزِيَ الْفٰاسِقِينَ**[۱] ـ آنچه بریدید از خرمابنهای گرانمایه یا آنچه‌آن‌را همچنان پا بر جای رها کردید، به فرمان خدا بود تا فاسقان را خوار گرداند. پس ، همینکه نخلهای عجوه قطع شد، زنان یهودی گریبانها را چاك دادند و بر صورت خود زدند و صدای آنها به شیون بلند شد. پیامبر (ص) فرمود: نخل عجوه شایستهٔ آن هست که برایش چنین کنند. سپس فرمود: نر و مادهٔ نخلهای عجوه و عتیق هر دو از درختان بهشتی هستند و عجوه شفای هر سمّی است. همینکه زنها شیون کردند، ابورافع سَلام بر سر آنها فریاد کشید و گفت : اگر نخلهای عجوه را در اینجا قطع کردند مهم نیست، ما در خیبر هم از این نوع نخل داریم، پیرزنی گفت: در خیبر چنین خرمایی حاصل می آید! ابورافع گفت: خدا دهانت را پاره کند! همپیمانان من در خیبر ده هزار مرد جنگجویند. پس چون این خبر به پیامبر (ص) رسید، لبخند زد. مردان یهودی هم در مورد قطع درختان خرما بی تابی می کردند؛ پس، سلاّم بن مشکم گفت: ای حییّ ، خرمای عَذَق بهتر از خرمای عجوه است چه، عجوه سی سال بعد از کاشت محصول می دهد، بگذار قطع کنند! پس، حییّ کسی پیش پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد: تو تباهی و ویرانی را منع می کنی، پس چرا حالا خودت دستور قطع درختان خرما را داده ای ، ما به آنچه که تو قبلا می خواستی، عمل می کنیم و از سرزمین تو بیرون می رویم. پیامبر (ص) فرمود: امروز دیگر آن را نمی پذیرم مگر به

---

۱) آیهٔ ۵، سورهٔ ۵۹، حشر.

این شرط که از همهٔ اموالتان فقط به اندازهٔ بار یك شتر همراه ببریدمآن هم بدون اینکه حق بردن اسلحهٔ خود را داشته باشید. سلاّم بن مشکم به حییّ گفت : پیش از آنکه مجبور شوی شرایط بدتری را بپذیری ، همین را قبول کن! حییّ گفت: مگر بدتر از این هم می‌شود؟ سلاّم گفت: آری جنگجویان ما کشته و زن و فرزندمان اسیر خواهند شد، اموال ما هم از بین خواهد رفت؛ پس، اگر امروز، اموال ما مانع از کشته شدن ما و به اسارت رفتن زن و بچه‌هایمان شود، از دست دادن آن برای ما آسانتر خواهد بود. حییّ یکی دو روز از پذیرش این شرط خودداری کرد، چون یامین بن عمیر و ابوسعدبن وهب اینچنین دیدند، یکی به دیگری گفت: تو که می‌دانی محمد رسول خداست، چرا منتظر نشسته‌ای و نمی‌آیی برویم و مسلمان شویم تا جان و مال ما محفوظ بماند؟ آن دو شبانه از حصار پایین آمده و مسلمان شدند و بدین وسیله جان و مال خود را حفظ کردند. آنگاه، یهودیان پذیرفتند که فقط همان مقدار از اموال خود را بردارند، که به اندازهٔ بار یك شتر باشد و هیچ گونه سلاحی هم با خود نبرند. چون پیامبر (ص) ایشان را تبعید فرمود، به ابن یامین گفت : دیدی که پسر عمویت ، عمروبن جِحاش ، قصد کشتن مرا داشت؟ عمروبن جحاش شوهر خواهر ابن یامین هم بود یعنی، رواع، دختر عمیر، همسر عمروبن جِحاش بود. ابن یامین گفت: ای رسول خدا، خودم شر او را از سر تو کم می‌کنم. پس، به مردی از قبیلهٔ قیس ده دینار داد که عمروبن جِحاش را بکشد؛ و هم گفته‌اند که پنج بار شتر خرما به او مزد داد و آن مرد عمرو را غافلگیر کرد و کشت. ابن یامین این خبر را برای پیامبر (ص) آورد و آن حضرت از این موضوع خوشحال شد.

پیامبر (ص) یهودیان را پانزده شبانروز محاصره فرمود و آنگاه، آنها را از مدینه تبعید کرد؛ کسی که این کار را به عهده گرفت محمّدبن مَسْلَمه بود. یهودیان گفتند: ما از مردم مطالباتی داریم که مدت دارد . حضرت فرمود: عجله کنید و حسابهای خود را تسویه کنید. چنان بودکه ابورافع سلاّم بن ابی حُقَیق یك صدو بیست دینار از اُسیدبن حضیر طلب داشت، که مدت آن یك سال بود؛ سلاّم با او صلح کرد که فقط سرمایه‌اش را، که هشتاد دینار بود، بپردازد و بقیهٔ آن را بخشید. در مدتی که یهودیان در محاصره بودند، از یك سو خود خانه‌های خودشان را خراب می‌کردند و از سوی دیگر مسلمانان هم هر چه می‌توانستند خراب می‌کردند و به آتش می‌کشیدند، تا اینکه صلح شد. پس، یهودیان بسیاری از چوبها و چارچوب درها را هم بار کرده بودند. پیامبر (ص) بعدها به صفیه دختر حیی می‌گفت : نبودی ببینی که من بار داییت بَحریّ بن عمرو را می‌بستم و او را از مدینه تبعید می‌کردم! یهودیان زنان و بچه‌ها را سوار کرده و به‌راه افتادند؛ نخست

از محلهٔ بَلحارث بن خزرج عبور کردند و سپس، از محلهٔ جَبَلیّه و پس از آن، از مصلّی و آنگاه، از وسط بازار مدینه گذشتند. زنان سوار بر محمل‌ها بودند. لباسهای حریر و دیبا پوشیده بودند و قطیفه‌های خز به رنگهای سرخ و سبز بر تن داشتند؛ مردم صف کشیده بودند و آنها را نگاه می کردند. آنها ستونی پس از ستون دیگر گذشتند و جمعاً بر ششصد شتر سوار بودند. پیامبر (ص) می‌فرمود: اینان میان قوم خود مانند بنی‌مغیره اند میان قریش. حسّان بن ثابت وقتی بزرگان ایشان را دید که روی بارها نشسته اند، گفت: به خدا سوگند، قحطی زدگان پیش شما به خیر می‌رسیدند و سفرهٔ شما آمادهٔ پذیرایی از میهمان بود، ساقی شراب بودید و نسبت به سفلگان بردبار و اگر کسی از شما کمك می خواست، یاور او بودید. ضحّاك بن خلیفه می گفت: ای وای چه روز شومی است، جانم فدای شما باد! چه بزرگی و شوکتی داشتید و چه بزرگوار و بخشنده بودید! نعیَم بن مسعود اَشجعی می گفت: فدای این چهره‌ها بشوم که گویی چراغهایی هستند که از سرزمین یثرب می‌کوچند. از این پس چه کسی به داد نیازمند اندوهگین می‌رسد؟ چه کسی از میهمان گرسنه ای، که شب می رسد، پذیرایی می کند؟ و چه کسی شراب ناب می نوشد و با گوشتهای آمیخته به چربی پذیرایی می کند؟ پس از شما اقامت ما در یثرب چه سودی دارد. ابوعبس بن جبر که گفتار او را می شنید گفت: بله، به آنها ملحق شو، تا وارد جهنم شوی. نعیم گفت: این پاداش آنها نبود، شما از آنها یاری خواستید، شما را علیه خزرج یاری دادند؛ در حالی که از دیگر اعراب هم یاری خواستید ولی کسی نپذیرفت. ابوعبس گفت: اسلام پیمانها را برید. گوید: یهودیان بنی‌نضیر در حالی که دف و نی می زدند، عبور می کردند. زنها زیورهای زرین و گران قیمت خود را عمداً آشکار می کردند و از خود بی باکی نشان می‌دادند. جباربن صخر می گوید: هرگز زر و زیور و شوکتی چون زر و زیور ایشان را در قومی، که از سرزمینی به سرزمین دیگر تبعید می‌شوند، ندیده ام. ابورافع سلام بن ابی‌الحُقیق، در حالی که بند از پای شتران برمی‌داشت، می گفت: مهم نیست، گمان می کنیم زمین ما فرسوده شده و ما مجبور به ترک کردن آن هستیم. حالا هم اگر نخلهای خرمای خود را در اینجا ترك می‌کنیم، به سوی نخِلستانهای خیبر می‌رویم.

ابوبکربن ابی‌سبره از ابوسعید خدری و او از پدر بزرگ خود برایم روایت کرد که: چون زنان یهودی، که بر کجاوه‌ها سوار بودند، گذشتند، عده ای از آنها نقاب از چهره برداشته بودند؛ من زنانی به آن زیبایی هرگز ندیده بودم. شقراء دختر کنانه همچون گوهری تابناك بود و رواع دختر عمیر همچون خورشید رخشان؛ در دستهای آنها النگوهای زرین بود و برگردنهایشان رشته‌های مروارید. روزی که بنی نضیر از مدینه

می‌رفتند، منافقین سخت غمگین بودند. من زیدبن رفاعة‌بن تابوت را، که از همراهان و همفکران عبدالله‌بن ابیّ بود، دیدم که، در انجمن بنی غنم، با ابن ابیّ در گوشی صحبت می‌کرد و شنیدم که می‌گفت: من در مدینهٔ خالی از بنی نضیر سخت متوحش می‌شوم. آنها به سوی ثروت و عزّت و همپیمانهای خود می‌روند و در دژهای استواری که بر قلهٔ کوهها جای دارد، و مانند دژهای اینجا نیست، جای می‌گیرند. گوید: ساعتی حرفهای آنها را گوش می‌دادم هر یك از آن دو نفاق خود را در مورد خدا و پیامبر او آشکار می‌کردند.

گویند: از جملهٔ زنهایی که، در آن روز، همراه زنان بنی نضیر رفت، سَلمی همسر و معشوقهٔ عروة بن ورد عَبسیّ بود. داستان او چنان است که زنی بسیار زیبا و از قبیلهٔ بنی غفار بود که عروه او را به اسارت گرفته بود. او برای عروه چند فرزند آورده بود و پیش او منزلتی داشت، ولی مردم فرزندان او را، به واسطهٔ اسارت مادر، سرزنش می‌کردند و آنها را «فرزندان زن اسیر» خطاب می‌کردند. پس، سلمی به عروه گفت: نمی‌بینی که فرزندانت را سرزنش می‌کنند؟ گفت: چاره را در چه می‌بینی؟ گفت: مرا پیش قومم برگردان تا آنها مرا به ازدواج تو درآورند. گفت: بسیار خوب. پس سلمی او را نزد قوم خود فرستاد و پیام داد که او را به شراب بگیرند و بگذارند آن قدر بنوشد تا سیاه مست شود؛ در آن موقع، هر چیزی از او بخواهند، می‌دهد. او را در بنی نضیر فرود آوردند و شراب فراوان دادندش؛ چون مست شد، سلمی را از او مطالبه کردند؛ عروه موافقت کرد و او را به ایشان برگرداند. سپس، او را به ازدواج عروه درآوردند. و هم گفته‌اند که عروه دزدی راهزن بود که همراه سلمی به قبیلهٔ بنی نضیر آمد. آنها به او شراب نوشاندند و چون نشئه شد و دوباره شراب طلبید ندادند. او که چیزی غیر از سلمی همراه نداشت، او را گرو گذاشت و شراب آشامید و کاملا مست شد. آنگاه، چون به خود آمد، به سلمی گفت: راه بیفت برویم. گفتند: امکان ندارد، تو او را به ما واگذاشته‌ای. و به این طریق سلمی در قبیلهٔ بنی نضیر ماند. عروة بن ورد در این مورد می‌گوید:

این دشمنان خدا، نخست بر من شراب نوشاندند، سپس، به دروغ و ستم مرا احاطه کردند و گفتند پس از پرداخت فدیهٔ سلمی،نه چنان ثروتمند خواهی بود و نه خیلی فقیر.

به خدا سوگند، اگر آن روز هم مثل امروز بودم و این قدرت را می‌داشتم

در مورد تسلیم کردن سَلمی به ایشان سرپیچی می‌کردم

اگر چه بر حصارهای مستور پناهنده می‌شدند.

این ابیات را ابن ابی الزناد برای من خواند.

ابوبکر بن عبدالله برایم روایت کرد که پیامبر (ص) اموال و سلاح ایشان را تصرف کرد؛ سلاح ایشان پنجاه زره و پنجاه خود وسیصد و چهل شمشیر بود و گفته شده است که مقداری از سلاحهای خود را پنهان کرده و با خود بردند. محمدبن مسلمه عهده دار تصرف اموال و اسلحه بود. عُمر گفت: ای رسول خدا، آنچه را که از بنی نضیر برایت فراهم آمده است، به پنج قسمت نمی‌فرمایی همچنان که در مورد غنایم بدر عمل فرمودی؟ پیامبر (ص) در پاسخ فرمود: چیزی را که خداوند اختصاصاً به من مرحمت فرموده است به آن صورت تقسیم نمی‌کنم که برای هریك از مسلمانان در آن سهمی باشد که خداوند متعال چنین فرموده است: مَا أَفَاءَ اللهُ عَلَىٰ رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقُرَىٰ فَلِلَّهِ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِي الْقُرْبَىٰ[1]... - آنچه غنیمت داد خدای رسول خود از اهل قریه‌ها، از آن خدا و رسول و خویشان رسول است... . و هم عمربن خطاب می‌گفت: برای رسول خدا (ص) سه مورد غنیمت اختصاصی بود، غنایم بنی نضیر که معمولا پیامبر (ص) خود مصرف می‌فرمود؛ فدك که درآمد آن را به مصرف فقرای در راه مانده می‌رساند و خیبر که آن حضرت درآمد آن را به سه بخش تقسیم فرموده بود، دو بخش آن برای مهاجران بود و يك بخش آن را بین خویشاوندان خود تقسیم می‌فرمود و اگر چیزی از آنها زیاد می‌آمد، میان مهاجران فقیر قسمت می‌کرد.

موسی بن عُمر حارثی از ابی عُفیر برایم روایت کرد که پیامبر (ص) درآمد غنایم بنی‌نضیر را، که ویژهٔ خود آن حضرت بود، بین خویشان خود تقسیم می‌فرمود و به هرکس که مصلحت می‌دانست، لطف می‌فرمود. در میان نخلستانهای بنی نضیر مقدار زیادی زراعت می‌شد که معمولا پیامبر (ص) مصرف سالیانهٔ جو و خرمای همسران خود و فرزندان عبدالمطلب را از آنجا تأمین می‌فرمود و اضافهٔ آن هم صرف خرید اسلحه و اسب برای جنگ می‌شد؛ چنانکه از آن اسلحه و اسبها، که در روزگار پیامبر (ص) تهیه شده بود، در عهد خلافت ابوبکر و عمر هم استفاده می‌شد. پیامبر (ص) ابو رافع وابستهٔ خود را براموال بنی نضیر گماشته بودند و او گاهی میوه‌های نورس و نوبر برای آن حضرت می‌آورد. صدقات آن حضرت از همین محل و همچنین از اموالی که مُخَیریق به آن حضرت هبه کرده بود، تأمین می‌شد. اموال مخیریق هفت مزرعه بودند به نامهای: مِیثَب، صافیه، دَلال، حُسنَی، بُرقَه، اَعْواف‌ومشربهٔ ام ابراهیم، که مادر ابراهیم [فرزند حضرت رسول] در این منطقه سکونت داشت و پیامبر (ص) به آنجا می‌آمدند.

---

۱) بخشی از آیهٔ ۷، سورهٔ ۵۹، حشر.

گویند: در آن هنـــگام که پیـــامبر (ص) از میان قبیلهٔ بنی عمرو بن عوف به مدینه کوچیدند، مهاجران هم، که همراه آن حضرت بودند، به مدینه کوچیدند و انصار در مورد اینکه چه کسی به منـزل چه کسی برود بگو مگو داشتند که سرانجام قرعه کشی کردند و هرکس در خانهٔ هریك از انصار که سکونت کرد، به حکم قرعه بود.

مَعْمر برایم روایت می کرد که اُم‌العَلاء می گفت: به حکم قرعه، عثمان بن مظعون نصیب ما شد که تا آخر عمر در خانهٔ ما زندگی می کرد. مهاجران همگی در خانه‌های انصار و به کمك اموال آنها زندگی می کردند، چون پیامبر (ص) اموال بنی نضیر را به غنیمت گرفت، ثابت بن قیس بن شماس را فرا خواند و به او فرمود: همهٔ قوم خود را به اینـجا بیاور! ثابت گفت: منظور قبیلهٔ خزرج است؟ پیامبر (ص) فرمود: همه انصار، چه اوسی و چه خزرجی! پس، او همه را فرا خواند. پیامبر (ص) سخنرانی کرد و حمد و ثنای خدای را گفت و سپس،از انصار و محبتهای ایشان به مهاجران یاد کرد و اینکه انصار مهاجران را برخود ترجیح داده و آنها را در منازل خود سکونت داده اند. آنگاه، خطاب به انصار گفت: اگر دوست داشته باشید، آنچه که خداوند از بنی نضیر عنایت فرموده است میان شما و مهاجران تقسیم می کنم و مهاجران همچنان در خانه‌های شما باشند و از اموال شما بهره‌مند گردند و اگر دوست داشته باشید، اختصاصاً بین مهاجران قسمت کنم و ایشان از خانه‌های شما بروند. سعدبن عباده و سعدبن معاذ صحبت کردند و گفتند: ای رسول خدا، استدعا داریم بین مهاجران تقسیم کنید مشروط برآنکه همچنان در خانه‌های ما سکونت داشته باشند. گروه انصار همگی گفتند: با همین پیشنهاد موافقیم و از آن خوشنودیم، ای رسول خدا. پیامبر (ص) دعا کرد و عرضه داشت: پروردگارا، انصار و فرزندان ایشان را رحمت فرمای! پس، رسول خدا آن اموال را میان مهاجران تقسیم فرمود و به کسی از انصار بجز دو نفر، که نیازمند بودند، چیزی عنایت نفرمود و آن دو نفر سهل بن حنیف و ابودجانه بودند. شمشیر ابن ابی الحقیق یهودی را هم، که از شمشیرهای معروف بود، به سعدبن معاذ لطف فرمود. از جملهٔ مهاجرانی که نامشان را برای ما گفته‌اند و پیامبر (ص) از غنایم به ایشان عنایت فرموده اند اینها هستند: ابوبکر صدیق، که چاه حجر را به او واگذار فرمود؛ عمربن خطاب، که چاه جَرم را به او عنایت فرمود؛ عبدالرحمن بن عوف، که سؤاله را که به مال سُلَیم هم معروف است به او واگذار فرمود؛ به صهیب بن سنان، ضرّاطه را عنایت فرمود؛ و به زبیربن عوام و ابوسلمة بن عبدالاسد بُوَیله را واگذار فرمود. مالی که به سهل بن حنیف و ابودجانه لطف کرد معروف به مال ابن خَرَشَه بود و پیامبر (ص) از درآمد اموال بنی نضیر مردم را تا حدی در سعه و گشایش قرار دادند.

ذکر آیاتی از قرآن که در مورد بنی‌نضیر نازل شده است

سَبَّحَ لِلّهِ ما فِی السَّمٰواتِ وَ ما فِی الأَرضِ وَ هُوَالعَزیزُالحَکیمُ[۱] - بر پاکی خدای تعالی دلیل دارد هرچه در آسمانها و هرچه در زمین است، وی عزیز و حکیم است - «هُوَالَّذی اَخرَجَ الَّذینَ کَفَرُوا مِنْ اَهْلِ الْکِتابِ مِنْ دِیارِهِمْ لِاَوَّلِ الْحَشْرِ ما ظَنَنْتُم اَنْ یَخْرُجُوا وَ ظَنّوا اَنَّهُمْ ما نِعَتهُم حُصُونُهُمْ مِنَ اللّهِ فَاَتیهُمُ اللّهُ مِنْ حَیثُ لَمْ یَحتَسِبُوا وَ قَذَفَ فی قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ یُخْرِبُونَ بُیُوتَهُمْ بِاَیدیهِمْ وَ اَیدِی الْمُؤْمِنینَ فَاعْتَبِرُوا یا اُولِی الاَبصارِ[۲] - وی است، آن خدای که بیرون آورد کافران اهل کتاب را از خانه‌هاشان به نخستین آواره کردن، گمان نمی‌کردید که بیرون روند و ایشان گمان کردند که حصارهایشان باز دارد از ایشان عذاب خدای را، پس آمد ایشان را عذاب خدا از جایی که گمان نمی‌کردند و ترس در دلهاشان افکند تا خانه‌های خویش به دستهای خود و دستهای مؤمنان ویران می‌کردند، عبرت گیرید ای خداوندان بیناییها - از ابوهریره روایت است که منظور از کافران اهل کتاب، بنی‌نضیر هستند که پیامبر (ص) آنها را از مدینه به شام تبعید فرمود و این نخستین آوارگی به سوی شام بود و به واسطهٔ عزت و شوکت ایشان، شما مسلمانان، تصور نمی‌کردید که آنها بروند. و گوید: چون پیامبر (ص) ایشان را محاصره کرد، سخت ترسیدند و به هلاک خود یقین کردند و منظور از اولی‌الابصار خردمندان است. وَ لَوْلا اَنْ کَتَبَ اللّهُ عَلَیْهِمُ الْجَلاءَ لَعَذَّبَهُم فِی الدُّنیا وَ لَهُمْ فِی الآخِرَةِ عَذابُ النّارِ. ذلِکَ بِاَنَّهُمْ شاقُّوا اللّهَ وَ رَسُولَهُ وَ مَنْ یُشاقِّ اللّهَ فَاِنَّ اللّهَ شَدیدُ الْعِقابِ[۳] - اگر نه این بود که حکم کرده بود خدای عزّوجل برایشان آواره کردن را، عذاب کردی ایشان را در دنیا و مر ایشان راست در آن جهان عذاب آتش سوزان. این بدان است که ایشان را با خدا و رسول خدا مخالفت و ستیزه گری است و هرکه با خدای ستیزه گری کند خدای سخت عقوبت است - ما قَطَعْتُمْ مِنْ لینَةٍ اَوْ تَرَکْتُمُوها قائِمَةً عَلی اُصُولِها فَبِاِذْنِ اللّهِ وَ لِیُخْزِیَ الْفاسِقینَ[۴] - آنچه بریدید از خرما بنان گرانمایه یا همچنان پا بر جای گذاشتید، به دستور خداست تا خدای خوار گرداند فاسقان را - گویند: پیامبر (ص) ابولیلی مازنی و عبدالله بن سلام

---

۱) آیهٔ ۱، سورهٔ ۵۹، حشر.

۲) همان سوره، آیهٔ ۲.

۳) همان سوره، آیات ۳ و ۴.

۴) همان سوره، آیهٔ ۵.

را مامور بریدن نخلها فرموده بود. ابولیلی نخلهای عجوه را می برید حال آنکه، ابن سلام درختان پست تر را قطع می کرد. بنونضیر به آنها گفتند: شما مسلمانید و ریشه کن کردن درخت خرما برای شما جایز نیست. اصحاب پیامبر (ص) در این مورد اختلاف پیدا کردند، برخی گفتند باید قطع کرد و برخی گفتند نباید قطع کرد پس، آیهٔ فوق در این مورد نازل شد.

ما اَفاءَ اللهُ عَلیٰ رَسُولِهِ مِنْ اَهْلِ الْقُریٰ فَلِلّهِ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِی الْقُرْبیٰ وَ الْیَتامیٰ وَ الْمَساکینِ وَ اِبْنِ السَّبیلِ کَیْلا یَکُونَ دُولَةً بَیْنَ الْاَغْنیاءِ مِنْکُمْ وَ آتیٰکُمُ الرَّسُولُ فَخُذُوهُ وَ ما نَهیٰکُمْ عَنْهُ فَانْتَهُوا واتَّقُوااللهَ اِنَّ اللهَ شَدیدُالْعِقابِ. لِلْفُقَراءِ الْمُهاجِرینَ الَّذینَ اُخْرِجُوا مِنْ دِیارِهِمْ وَاَمْوالِهِمْ یَبْتَغُونَ فَضْلاً مِنَ اللهِ وَ رِضْواناً وَ یَنْصُرُونَ اللهَ وَ رَسُولَهُ اُولٰئِكَ هُمُ الصّادِقُونَ. وَالَّذینَ تَبَوَّؤُا الدّارَ وَ الْاِیمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ یُحِبُّونَ مَنْ هاجَرَ اِلَیْهِمْ وَ لا یَجِدُونَ فی صُدُورِهِمْ حاجَةً مِمّا اُوتُوا وَ یُؤْثِرُونَ عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ وَ لَوْکانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ وَ مَنْ یُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاُولٰئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ. وَالَّذینَ جاؤُا مِنْ بَعْدِهِمْ... آنچه غنیمت داد خدای رسول خویش را از اهل دیه‌ها، پس برای خدا و رسول خداست و خویشان رسول و یتیمان و فقیران و در راه ماندگان تا نباشد نوبت میان توانگرانتان، آنچه دادتان رسول، بگیرید و آنچه از آن نهی کردتان، از آن باز ایستید و بترسید از خدا که خدای سخت عقوبت است. برای دروشان مهاجران، که از خانه‌ها و اموال خود بیرون رانده شدند، و ایشان می جویند از خداوند فضل و رضوان و یاری می کنند خدای و رسول را، ایشان خود راستگویان اند. و آنان که جای گرفتند آن دار و ایمان را پیش از مهاجران و دوست می‌دارند مر آنها را که هجرت کردند سوی ایشان و نمی‌یابند در سینه‌هاشان خواهشی نسبت به آنچه که به مهاجران داده شده است و اختیار می کنند مهاجران را بر خودشان اگرچه ایشان را حاجتمندی بود به آن و آنکه نگه داشته شود از بخل و زفتی پس ایشان خود رستگاران اند. و آنان که آمدند بعد از ایشان ... ـ گوید: بنابراین سهم پیامبر (ص) از خمس غنایم، فقط یك پنجم است و گوید پیامبر (ص) به بنی‌هاشم از خمس عنایت می‌فرمود و دخترانشان را به شوهر می‌داد. عُمر هم به بنی‌هاشم همین پیشنهاد را کرد، که هزینهٔ عروسی آنها و وام وامداران را بپردازد و بینوایان ایشان را کمك کند، ولی آنها نپذیرفتند و گفتند: تمام خمس را باید بپردازد و عُمر هم نپذیرفت. مصعب بن ثابت هم در همین مورد از یزیدبن رومان برایم روایت کرد که ابوبکر و عمر و علی مصرف خمس را برای یتیمان و فقیران

---

۱) همان سوره، آیات ۶، ۷، ۸ و ۹.

و در راه ماندگان بنی‌هاشم، قرار داده بودند. و منظور از اینکه دایرهٔ نوبت میان توانگران نباشد، این است که سنت نشود و به توانگران پرداخت نشود. و هم منظور این است که امرونهی پیامبر (ص)، به منزلهٔ امرونهی الهی و همچون وحی است. گوید: منظور از مهاجران، کسانی از قریش هستند که پیش از جنگ بدر به مدینه هجرت کرده‌اند و منظور از کسانی که در خانهٔ ایمان سکونت داشته‌اند، انصار بوده‌اند که اوس و خزرج هستند و مراد این است که آنها حسد و رشکی نسبت به آنچه که به مهاجران داده شده بود، نداشتند. أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ نَافَقُوا يَقُولُونَ لِإِخْوَانِهِمُ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ لَئِنْ أُخْرِجْتُمْ لَنَخْرُجَنَّ مَعَكُمْ وَ لا نُطِيعُ فِيكُمْ أَحَداً أَبَداً وَ إِنْ قُوتِلْتُمْ لَنَنْصُرَنَّكُمْ وَاللهُ يَشْهَدُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ. لَئِنْ أُخْرِجُوا لا يَخْرُجُونَ مَعَهُمْ وَ لَئِنْ قُوتِلُوا لا يَنْصُرُونَهُمْ وَ لَئِنْ نَصَرُوهُمْ لَيُوَلُّنَّ الْأَدْبَارَ ثُمَّ لا يُنْصَرُونَ. لَأَنْتُمْ أَشَدُّ رَهْبَةً فِي صُدُورِهِمْ مِنَ اللهِ ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لا يَفْقَهُونَ[1] ـ آیا نمی بینی کسانی را که نفاق ورزیدند که می گویند به برادران اهل کتاب خود که کافر شدند، اگر شما بیرون رانده شوید ما هم همراه شما بیرون می آییم و اطاعت نمی کنیم در خلاف شما از هیچ کس و اگر با شما جنگ کنند حتماً شما را یاری می‌دهیم و خدا گواهی می‌دهد که ایشان دروغگویانند. اگر بیرون کرده شوند ایشان با آنها بیرون نمی‌روند و اگر جنگ کرده شوند یاری نخواهند کرد ایشان را و اگر به نصرت ایشان ایستند به هزیمت برگردند و نصرت داده نمی‌شوند. شما مؤمنان در دل منافقان با هیبت ترید از خداوند، این بدان جهت است که ایشان گروهی هستند که نمی‌فهمند ـ گوید: این آیات در بارهٔ ابن ابیّ و یاران او نازل شده است که هنگامی که بنی نضیر را بیرون کردند، حتی یك نفر هم از منافقان آنها را همراهی نکرد. لا يُقَاتِلُونَكُمْ جَمِيعاً إِلَّا فِي قُرىً مُحَصَّنَةٍ أَوْ مِنْ وَرَاءِ جُدُرٍ بَأْسُهُمْ بَيْنَهُمْ شَدِيدٌ تَحْسَبُهُمْ جَمِيعاً وَ قُلُوبُهُمْ شَتَّى ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لا يَعْقِلُونَ. كَمَثَلِ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ قَرِيباً ذَاقُوا وَ بَالَ أَمْرِهِمْ وَ لَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ[2] ـ حرب نکنند با شما همگی، مگر در قریه‌های استوار یا از پشت دیوارها، مردانگی ایشان «در حدّ گفتار نه کردار» سخت است، آنها را جمع تصور می کنی و حال آنکه دلهایشان پراکنده است و این بدان جهت است که ایشان قومی بی خردند. ـ مَثَل اینها همچون آنهایی است که پیش از ایشان وبال کارشان را زود چشیدند و برای آنهاست عذابی دردناك، چون مثل شیطان، هنگامی که به انسان گفت کافر شو و چون کافر شد، گفت من از تو بیزارم، من

---

۱) همان سوره، آیات ۱۱، ۱۲، و ۱۳.

۲) همان سوره، آیات ۱۴ و ۱۵.

می ترسم از خدا که پروردگار جهانیان است - گوید: منظور این است که منافقان و بنی نضیر یك دل و هماهنگ نیستند، با آنکه دین بنی نضیر و منافقان با یکدیگر متفاوت است، اما در دشمنی نسبت به اسلام موضع مشترکی دارند. و گوید: منظور از پیشینیان یهود، بنی قینقاع هستند که رسول خدا آنها را تبعید فرموده بود و مثلی هم که از شیطان آورده است، منطبق با وضع ابن ابی و اصحاب اوست که بنی نضیر را تشویق و تحریض به مقاومت کردند و آنها را فریب دادند و به طمع انداختند. يا اَيُّهَا الَّذينَ امَنُوا اتَّقُوا اللهَ وَلْتَنْظُرْ نَفْسٌ ما قَدَّمَتْ لِغَدٍ وَاتَّقُوا اللهَ اِنَّ اللهَ خَبيرٌ بِما تَعْمَلُونَ. وَ لا تَكُونُوا كَالَّذينَ نَسُوا اللهَ فَاَنْسيهُمْ اَنْفُسَهُمْ اُولٰئِكَ هُمُ الْفاسِقُونَ[۱] - ای مؤمنان بترسید از خدای تعالی و بنگرد هرکسی که چه فرستاده است از بهر فردا و از خدای بترسید که خدای داناست به آنچه می کنید. و نباشید چون آنان که فراموش کردند خدا را پس فراموش گردانید خودهاشان را، ایشان فاسقان اند - گوید: منظور از فردا روز قیامت است و مراد از آیه بعدی این است که خدای آنها را گمراه ساخت و آنها برای خود عمل خیری انجام ندادند.

جنگ بدرالموعِد

این جنگ در اول ماه ذیقعده، که چهل و پنجمین ماه هجرت بود، صورت گرفت. پیامبر (ص) جمعاً شانزده شبانروز از مدینه غایب بودند و چهارده روز از ذیقعده باقی مانده بود که به مدینه بازگشتند و در آن مدت، ابن رواحه را در مدینه جانشین خود فرموده بودند.

ضحاك بن عثمان، محمدبن عمرو انصاری، موسی بن محمدبن ابراهیم بن حارث، ابوبکر بن عبدالله بن محمدبن ابی سبره، معمربن راشد، ابومعشر، عبدالله بن جعفر، محمدبن عبدالله بن مسلم، عبدالحمیدبن جعفر، ابن ابی حبیبه، محمدبن یحیی بن سهل و گروهی دیگر که نامشان را برایم نگفته اند هریك بخشی از این مطلب را برایم نقل کرده اند. گویند: چون ابوسفیان در جنگ اُحد تصمیم به بازگشت به مکه گرفت، فریاد برآورد و گفت: وعدهٔ ما سرسال در محل بدرالصفراء، که با هم ملاقات و جنگ کنیم. پیامبر (ص) به عمربن خطاب فرمودند: بگو بسیار خوب، انشاءالله. و

---

۱) همان سوره، آیات ۱۸ و ۱۹.

گفته‌اند که ابوسفیان گفت: وعدهٔ ما دو ماه دیگر در بدرالصفراء. ولی قول اول ثابت‌تر است. پس، مردم، با این وعده، از یکدیگر جدا شدند: قریش به مکه برگشت و به دوستان خود این مطلب را اعلام کرد. آنها برای جمع‌آوری سپاه و بیرون رفتن آماده می‌شدند. آن روز در نظر ایشان از روزهای نامی بود چون آنها از احد پیروز برگشته بودند و طمع داشتند که در بدرالموعد هم پیروزی نصیب آنها بشود. بدرالصفراء یا بدرالموعد یکی از بازارهای تجاری بود که، معمولاً همه ساله، از اول تا هشتم ذی‌القعده بر پا می‌شد و پس از آن مردم متفرق می‌شدند و به سرزمینهای خود بر-می‌گشتند. ولی چون آن موعد فرا رسید، ابوسفیان خوش نداشت که برای جنگ با پیامبر (ص) حرکت کند و مایل بود که وسایلی فراهم شود تا پیامبر (ص) هم از مدینه حرکت نکنند و در وعده‌گاه حاضر نشوند. با وجود این، هرکس که به مکه، پیش او، می‌آمد و آهنگ مدینه داشت، در ظاهر می‌گفت: ما تصمیم داریم با سپاهی گران به جنگ محمد برویم. آنها هم وقتی به مدینه می‌رسیدند و می‌دیدند که اصحاب پیامبر (ص) هم مشغول آماده ساختن خود برای خروج هستند، می‌گفتند: ما وقتی ابوسفیان را ترک کردیم، مشغول جمع سپاه بود و میان همپیمانان عرب خود به راه افتاده بود که آنها را به جنگ شما بیاورد. مسلمانها این خبرها را خوش نمی‌داشتند، و این خبرها موجب وحشت و ترس گروهی از آنها می‌شد.

نعیم بن مسعود اشجعی به مکه آمد، ابوسفیان همراه گروهی از سران قریش به دیدن او رفت و گفت: ای نعیم، من روز اُحد با محمد و اصحاب او وعده کردم که در سر سال، در محل بدرالصفراء، جنگ کنیم و اکنون آن زمان نزدیك شده است. نعیم گفت: آری، علت آمدن من هم به مکه همین است که دیدم محمد و اصحاب او سخت مشغول تهیه سلاح و اسب هستند، همپیمانهای اوس و خزرج، از قبایل بلیّ و جُهَینَه و قبایل دیگر، جمع شده‌اند؛ چند روز قبل که من از مدینه بیرون آمدم آن شهر، مانند انار که انباشته از دانه است، انباشته از سپاه بود. ابوسفیان گفت: راست می‌گویی؟ گفت: آری، به خدا، قریش به نعیم نیکی کردند و پاداشش دادند. آنگاه، ابوسفیان گفت: من حرفهای تو را گوش می‌دهم، بگو ببینم در این خشك سالی آنها چگونه آمادگی یافته‌اند؟ نعیم در حرف او دوید و گفت: آری، زمین مثل پشت سپر صاف و خالی است، هیچ چیز برای خوردن شتر در آن پیدا نمی‌شود. ابوسفیان ادامه داد: مصلحت ما در این است که در سالی خوب و پر بار جنگ کنیم که اسبها و شترها بتوانند راحت چرا کنند و خودمان هم لااقل بتوانیم شیر بیاشامیم؛ از سوی دیگر، دوست ندارم که محمد و اصحاب او بقصد جنگ بیرون بیایند و من بیرون نیایم؛ چون آنها جسور

خواهند شد. و من بسیار تمایل دارم که خلف وعده از طرف آنها باشد. ما برای تو، بیست شتر جایزه قرار می‌دهیم، ده شتر پنج‌ساله و ده شتر چهارساله، و آنها را به دست سهیل بن عمرو می‌سپاریم، خود او هم ضمانت می‌کند، به این شرط که آنها را از حرکت منصرف کنی. نعیم گفت: بسیار خوب، قبول دارم. سهیل بن عمرو دوست نعیم بود، نعیم پیش او آمد و گفت: اگر من اصحاب محمد را از حرکت منصرف کنم، تو برای من بیست شتری را که می‌گویند ضمانت می‌کنی؟ گفت: آری. نعیم گفت: پس، من به مدینه می‌روم. او با شتری که آنها برایش فراهم کردند شتابان به مدینه برگشت و سرخود را تراشید که حالت عمره گزاران را داشته باشد. چون به مدینه آمد، دید که اصحاب رسول خدا (ص) مشغول آماده شدن هستند، آنها به نعیم گفتند: از کجا می آیی ای نعیم؟ گفت: برای عمره به مکه رفته بودم. گفتند: از ابوسفیان چه خبر داری؟ گفت: من در حالی او را ترک کردم که سپاهی گران فراهم آورده و اعراب را جمع کرده بود، او با چنان نیرویی می‌آید که شما را یارای مقابله با او نخواهد بود؛ خیال می کنم شما باید همین‌جابمانید و از خانه‌های خود بیرون نروید؛ آنها دفعهٔ قبل به خانه و سرزمین شما آمدند ولی فقط گروه کمی از شما سالم ماندید، دیدید که سران شما کشته شدند و خود محمد هم بسختی زخمی شد؛ حالا می خواهید بیرون بروید و در سرزمین دیگری با آنها برخورد کنید؟ بسیار فکر بدی در سر پرورانده اید؛ بعلاوه، بدرالموعد جایی است که همهٔ مردم در آنجا جمع‌اند و به خدا قسم، گمان نمی‌کنم حتی یك نفر از شما بسلامت برگردد. نعیم شروع به گفتن این گونه مطالب کرد، به طوری که بسیاری از اصحاب پیامبر (ص) را ترساند و لااقل کاری کرد که خروج از مدینه را خوش نمی‌داشتند و کم‌کم گفتار او را تصدیق می‌کردند یا هرکس که حرف او را بازگو می‌کرد، تأییدش می‌کردند. منافقان و یهودیان از این مطلب خوشحال شدند و می‌گفتند: محمد از این گروه رهایی نمی‌یابد! شیطان هم دوستان خود را برای ترس مسلمانان بر می انگیخت، این اخبار به اطلاع حضرت رسول رسید، به طوری که در محضر آن حضرت هم در این باره گفتگو می‌شد و پیامبر (ص) بیم آن داشت که کسی همراه او بیرون نیاید. ابوبکر و عُمر هم که این حرفها را شنیده بودند خدمت پیامبر (ص) آمدند و گفتند: ای رسول خدا، تردید نیست که خداوند دین خود را یاری و رسولش را گرامی می‌دارد، ما با قریش وعده ای کرده ایم و دوست نمی‌داریم که خلاف کنیم، چه در آن صورت تصور خواهند کرد ترسیده ایم؛ پس، ای رسول خدا، به سوی وعده‌گاه حرکت فرمای که به خدا سوگند، سراپا خیر خواهد بود. پیامبر (ص) از این گفتار خوشحال شد و فرمود: سوگند به کسی که جان من در دست اوست، حتماً خواهم

رفت اگر چه یك نفر هم همراه من بیرون نیاید! چون پیامبر (ص) چنین فرمود، خداوند عزوجل مسلمانان را آگاهی داد و خوفی را که شیطان در دلهای ایشان افکنده بود بزدود؛ پس، مسلمانان، همراه کالاهای بازرگانی خود، به سوی بدرالموعد حرکت کردند.

از عثمان بن عفان برایم روایت کردند که می‌گفت: قبلا در دلهای ما ترس افکنده بودند، به طوری که هیچ کس دیده نمی‌شد که آهنگ حرکت به بدرالموعد را داشته باشد، تا اینکه خداوند چشمان مسلمانان را روشن کرد و ترسی را که شیطان در دلها انداخته بود بزدود و مسلمانها بیرون آمدند؛ من کالاهایی، برای تجارت، به بازار بدر بردم و چنان شد که از هر دینار، دیناری سود نصیبم شد و همهٔ ما از لطف خداوند متعال با سود خوبی بازگشتیم. پیامبر (ص) همراه مسلمانان حرکت فرمود، آنها پول و کالا با خود بردند و شب اول ذیقعده به محل بازار بدر رسیدند. فردای آن روز بازار راه افتاد و مدت هشت روزی که بازار بدر گشوده بود، مسلمانان هم آنجا اقامت داشتند. پیامبر (ص) همراه هزار و پانصد نفر از اصحاب خود حرکت فرموده بود، تعداد ده اسب همراه سپاه بود، کسانی که اسب داشتند عبارت بودند از: پیامبر (ص)، ابوبکر، عُمر، ابوقتاده، سعیدبن زید، مقداد، حباب، زبیر، و عبّادبن بشر.[1]

علی بن زید برایم روایت کرد که مقداد می‌گفت: من با اسب خودم، که نامش سبحه بود، در بدرالموعد شرکت کردم؛ در رفت و برگشت بر آن سوار بودم و اتفاقی پیش نیامد. از آن سوی ابوسفیان به قریش گفت: می‌دانید که ما نعیم بن مسعود را، به منظور منصرف ساختن یاران محمد از حرکت، فرستاده ایم و او تلاش خود را خواهد کرد، ولی ما هم فعلا بیرون می‌رویم و یکی دو شب بعد بر می‌گردیم، اگر محمد بیرون نیامده باشد، چنین وانمود می‌شود که ما به قصد جنگ بیرون آمده ایم ولی چون او بیرون نیامده ما بازگشته ایم و این به نفع ما و به زیان او خواهد بود؛ و اگر بیرون آمده بود، خواهیم گفت: امسال خشکسالی است و بهتر است که در سالی پرنعمت این کار انجام شود. گفتند: فکر خوبی است. ابوسفیان همراه قریش، که مجموعاً دوهزار نفر بودند، بیرون آمد، آنها پنجاه اسب داشتند و چون به مَجنه[2] رسیدند، ابوسفیان خطاب به سپاه گفت: برگردید که مصلحت آن است که در سالی پر برکت به این جنگ دست بزنیم که هم مابتوانیم شیر بیاشامیم و هم حیوانات ما براحتی چرا کنند. امسال خشك-

---

۱) به طوری که ملاحظه می‌فرمایید، فقط نام نه نفر را ذکر کرده است و نفر دهم از قلم افتاده است. - م.

۲) مَجنه: نام منطقه‌ای در چند میلی مکه است به ناحیهٔ مرالظهران (معجم البلدان، ج ۷، ص ۲).

سال است، من برمی‌گردم پس، شما هم برگردید. اهل مکه این سپاه را سپاه سویق نامیدند و می‌گفتند اینها بیرون رفتند که سویق بیاشامند.[1]

در این جنگ پرچم رسول خدا را علی بن‌ابی‌طالب(ع) به دوش می کشید. مردی از بنی ضمره به نام مخشیّ‌بن عمرو، که قبلا در جنگ ودان با پیامبر (ص) پیمان عدم تعرض بسته بود، پیش آمد و متوجه شد که بیشتر مردمی که در بازار بدرالموعد جمع شده اند مسلمانها و اصحاب رسول خدای‌اند. پس، به پیامبر(ص) گفت: ای محمد، مثل اینکه هیچ کس از شما باقی نمانده که در این بازار شرکت نکرده باشد و در واقع اکثریت با شماست. پیامبر (ص) به منظور اینکه مطلبی که می‌فرماید به گوش قریش برسد، فرمود: آری، آنچه سبب شد که بیرون بیاییم وعده ای است که با ابوسفیان برای جنگ داریم، با وجود این اگر دلت بخواهد، پیمان با تو را می‌شکنیم و پیش از آنکه از اینجا حرکت کنیم، با شما زور آزمایی می کنیم. مرد ضمری گفت: نه، هرگز، ما به همان پیمان باقی می‌مانیم و تعرضی به شما نمی‌کنیم. معبد بن ابی معبد خزاعی ، که هشت روز بود در بازار شرکت کرده بود و تعداد اصحاب پیامبر (ص) را دیده و گفتار مخشیّ‌بن عمرو را شنیده بود، بسرعت به راه افتاد و خود را به مکه رساند، او نخستین کسی بود که اخبار بدرالموعد را به مردم مکه رساند و چون از او کثرت اصحاب محمد (ص) را سؤال کردند،او این مطلب را که اکثریت شرکت کنندگان را مسلمانان تشکیل می‌دادند بیان داشت و گفتار پیامبر (ص) به مرد ضمری را بازگو کرد و گفت: محمد با دو هزار نفر از یاران خود در بدرالموعد شرکت کرده بود و تمام هشت روز را در آنجا توقف کرد تا اینکه مردم پراکنده شدند.صفوان بن امیه به ابوسفیان گفت : به یاد داری که من تو را از قرار مجدد جنگ منع کردم ولی تو گوش ندادی؛ در نتیجه، آنها اکنون جسورتر شده اند و تصور می کنند که ما بواسطهٔ ضعف و ناتوانی از مقابله با آنها خود- داری کردیم. قریش مجدداً شروع به چاره اندیشی و جمع اموال برای جنگ با پیامبر (ص) کردند و اعراب اطراف خود را برای این کار گرداوردند و اموال زیادی به این منظور فراهم آوردند و هزینهٔ جنگ را بر دوش اهل مکه نهادند به طوری که، تمام مردم کم و بیش کمك کردند. برای جنگ خندق از هیچیک از اهالی مکه کمتر از یك اوقیه نگرفتند. معبد می گوید: این مسئله مرا واداشت که شعری گفتم :

ناقه من همچون پدرش تیز تك و شتابنده است
وعده گاه او آبهای قدید است

---

۱) ظاهراًسویق باید نوعی از شراب باشد. ـ م.

از همراهان محمد و خرمای عجوه مدینه، که چون مویز است،می گریزد.
و ظهر فردا به آب ضجنان خواهد رسید[۱]

برخی هم پنداشته‌اند که این ابیات را حمام سروده است.

خداوند متعال در این مورد این آیه را نازل فرمود: **اَلَّذِينَ قالَ لَهُمُ النّاسُ قَد جَمَعُوا لَكُم فَاخْشَوْهُمْ فَزادَهُم ايماناً و قالُوا حَسْبُنَااللهُ وَ نِعمَ الْوَكِيلُ**[۲] - کسانی که مردم به ایشان می گفتند که مردمان برای جنگ با شما جمع شده اند، از ایشان بترسید، ولی این مسئله افزود ایمان ایشان را و گفتند خدای ما را بس است که بهترین کار گزار است - مقصود از کسی که این مطالب را می گفت، نعیم بن مسعود است.

کعب بن مالك هم ابیات زیر را سروده است و پیرمردان خاندان کعب و تمام اصحاب ما آنها را برایم نقل کرده اند.[۳]

با ابوسفیان در بدر الموعد وعده گذاردیم ولی او را نسبت به وعده خود راستگو و متعهد نیافتیم.

سوگند می‌خورم که اگر هم می‌آمدی زبون و سرافکنده برمی گشتی و خویشاوندان نزدیکت را از دست می‌دادی.

ما در جنگ بدر عتبه و پسرش را پاره پاره رها کردیم و از ابوجهل، که در خاك و خون افتاده بود، گذشتیم.

شما از فرمان رسول خدا سرپیچی کردید، تف بر آیین شما و کار زشت شما مایه گمراهی تان باد.

اما من، هر چند شما سرزنشم کنید، آشکارا می گویم که خاندان و اموالم فدای رسول خدا باد.

ما از او فرمان برداری می‌کنیم و او را برابر با هیچ‌کس نمی‌دانیم
او شهابی است که راهنمای ما در تاریکی شبهاست.

حسان بن ثابت انصاری هم ابیات زیر را سروده است که ابن ابی الزناد و ابن جعفر و دیگران آن را ثبت کرده اند.

کنار چاهی، که آب آن از فراوانی با دست کشیده می شد، همراه شتران نیرومند هشت روز اقامت کردیم.

---

۱) این ابیات که مجموعاً پنج مصراع است، در سیرهٔ ابن هشام، ج۳، ص ۲۲۱ مقدم و مؤخر آمده است.ـ م.
۲) آیهٔ ۱۷۱، سورهٔ ۳، آل عمران.
۳) ـ سیرهٔ ابن هشام، ج ۳، ص ۲۲۱، نخست این ابیات را از عبدالله بن رواحه دانسته و سپس می گوید که از مالك است. ـ م.

همراه اسبان سیاه و سرخی که تناور بودند و اسبان سپید کشیده اندامی که شانه‌هایشان براق بود.
بوته‌های عَرفَج را می بینی که با سم اسبان در حال تاخت و تاز از ریشه بیرون می آیند.
چون به شنزارهای منطقهٔ عالج فرود آمدند، به آنها بگو که راه از این طریق نیست آبهای شام را رها کنید که برای وصول به آن
ستیزه و جنگی خواهد بود که دهانهایتان را، چون دهان شتر چراکنندهٔ خاراك، خون‌آلود می کند.به دست مردانی که به سوی پروردگار خود هجرت می کنندو یاوران برحقی که با فرشتگان تأیید می شوند.
اگر در این راه به فرات بن حیان هم برخورد کنیم، تسلیم مرگ و نیستی خواهد شد.
و اگر پس از او قیس بن امری القیس را ببینیم، مایهٔ افزونی سیاهرویی او خواهیم شد.[1]
ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب به حسان پاسخ گفته است.

سریّهٔ ابن عَتیك برای کشتن ابورافع

این گروه در سحر دوشنبه چهارم ذیحجه ای که چهل و ششمین ماه هجرت بود، از مدینه بیرون آمدند و مدت غیبت ایشان ده روز طول کشید.
از قول عبدالله‌بن اُنَیس برایم روایت کردند که می گفت: از مدینه بیرون آمدیم تا به خیبر رسیدیم. گوید: عبدالله‌بن عتیك مادری شیری از زنان یهود خیبر داشت. پیامبر (ص) ما پنج نفر را که عبارت بودیم از : عبدالله بن عتیك، عبدالله بن انیس، ابوقتاده، اسودبن خزاعی و مسعودبن سنان، برای این کار روانه فرموده بود. گوید به خیبر رسیدیم و عبدالله بن عتیك کسی پیش مادر خود فرستاد و جای خود را به او اطلاع داد؛ پس، او برای ما کیسه ای خرمای کبیس و نان آورد که خوردیم؛ آنگاه، عبدالله به او گفت : مادر جان، شب شده است، اگر می توانی ما را داخل قلعهٔ خیبر ببر. گفت: تو چطور می توانی وارد خیبر ، که چهار هزار جنگجو در آن است، بشوی، بعلاوه، قصد داری چه کسی را بکشی؟ گفت: ابورافع را، گفت نمی توانی به او دست یابی. عبدالله گفت: به خدا، یا او را می کشم یا خودم کشته خواهم شد.گفت: پس، شب پیش من بیایید. چون شب فرا رسید و اهل خیبر به خواب رفتند، همگی به خانهٔ او رفتند، او قبلا

---

۱) با اختلافاتی در سیرهٔ ابن هشام، ج ۳، ص ۲۲۲، و دیوان حسان، ص ۱۷۰نقل شده است.ـ م

به آنها گفته بود: خود را داخل گروههای مردم جا بزنید و وارد قلعه شوید و چون پاسداران خفتند، شما کمین کنید و درآیید! پس، آنها این دستورها را اجرا کردند و به خانهٔ مادر رضاعی عبدالله بن عتیك درآمدند. او به آنها گفته بود: یهودیان معمولا درها را نمی بندند چون می ترسند که مبادا میهمانی از خودشان برایشان برسد و بیرون خانه بماند؛ به هر حال، درها باز است که میهمان براحتی بتواند وارد شود و شام بخورد. چون مردم خفتند، آن زن به ایشان گفت: بروید و کنار خانهٔ ابورافع بایستید و اجازهٔ ورود بخواهید و بگویید که برای ابورافع هدیه‌ای آورده‌ایم، حتماً شما را می‌پذیرند. آنها چنان کردند، از خانهٔ مادر شیری عبدالله عتیك بیرون آمدند و از هر دری که می‌گذشتند، آن را می بستند؛ به طوری که، تمام درهای دژ خیبر را بستند و کنار پلکان خانهٔ بزرگ ابورافع رسیدند.

گوید: بالا رفتیم و عبدالله بن عتیك را جلو فرستادیم؛ زیرا، او عبری را خیلی خوب صحبت می‌کرد: چون اجازهٔ ورود خواستیم، همسرش آمد و گفت : چه می‌خواهید ؟ عبدالله بن عتیك به عبری گفت: هدیه‌ای برای ابورافع آورده‌ایم. او در حجره را گشود ولی همینکه چشمش به شمشیر افتاد، خواست فریاد بکشد که من شمشیر را به طرفش گرفتم و او سکوت کرد. نزدیك در خانه ازدحام کرده بودیم و فکر می‌کردیم که کدامیك از ما به او حمله کنیم، گوید باز هم زن می‌خواست فریاد بکشد که با شمشیر اشاره‌ای کردم و ساکت شد. عبدالله بن انیس گوید: من دوست نداشتم که یاران من، در کشتن او، بر من سبقت بگیرند. گوید: همسر ابورافع آرام گرفت، به او گفتم : ابورافع کجاست؟ بگو وگرنه با شمشیر می کشمت. گفت: او در این اطاق خفته است. وارد اطاق شدیم و او را که از سپیدی بدن، همچون پارچه پنبه‌ای سپیدی می‌نمود دیدیم که همچنان افتاده و خواب است، شمشیرهای خود را بر او فرود آوردیم، همسرش فریاد کشید، یکی از ما قصد کشتن او را هم کرد ولی متذکر شدیم که پیامبر (ص) ما را از کشتن زنها نهی فرموده است. گوید: معلوم شد چون سقف خانه کوتاه است، وقتی ما شمشیرهای خود را بلند می‌کنیم به سقف گیر می‌کند و کارگر نمی‌شود؛ من هم که شب کورم و در شب دیدم بسیار ضعیف است ولی در تاریکی بدن او را دیدم که از سپیدی همچون ماه می‌درخشید؛ پس، شمشیرم را روی شکمش گذاشتم و به آن تکیه دادم و آن قدر فشردم که از سوی دیگر بیرون آمد و صدای خش خش شمشیر را بر روی تشك شنیدم؛ آنگاه، دانستم که ضربه کاری است و کار او ساخته شده است. گوید: دیگران هم باو ضربت می‌زدند، آنگاه از آنجا پایین آمدیم، ابوقتاده کمانش را در اطاق جا گذاشته بود، بعد از اینکه پایین آمدیم، یادش آمد، دوستان گفتند: کمانت را رها

کن. اما او نپذیرفت و رفت کمانش را برداشت ولی افتاد و پایش شکست و در نتیجه او را به نوبت بر دوش حمل می کردیم. گوید: همسر ابورافع و دیگر ساکتان خانه، پس از قتل او، شروع به دادو فریاد کردند ولی مردم از ترس، در سراسر شب، درها را نگشودند. گوید: ما در یکی از راه آبهای قلعه خیبر پنهان شدیم؛ یهودیان و حارث پدر زینب خود را به خانهٔ ابورافع رساندند. همسر او پیش حارث آمد و گفت: آنها همین الآن بیرون رفتند. حارث همراه سه هزار نفر به‌جستجوی ما برآمد و به وسیلهٔ شعله‌های آتش درختان خرما و میان شاخ و برگ‌آن را روشن می کردند که ما را بیابند و مکرر از روی پلی که ما زیر آن پنهان شده بودیم گذشتند ولی ما را ندیدند. چون خسته شدند و چیزی ندیدند پیش همسر ابورافع برگشتند و به او گفتند:آیا کسی از آنها را می‌شناسی؟ گفت: صدای عبدالله بن عتیك را شناختم و او، که مدتی در این سرزمین زندگی مـی‌کـرد، همـراه ایشان بود. یهودیان دوباره به جستجـوی مسلمانـان پرداختند. گوید: مسلمانان با یکدیگر مذاکره کردند و گفتند: اگر یکی از ما برود و ببیند که آیا ابورافع کشته شده است یا نه، خوب خواهد بود. اسود خزاعی متعهد این کار شد؛ او خود را به لباس یهودیان درآورد، چوبی را آتش زد و به دست گرفت و خود را میان یهودیان جا زد. هنگامی که یهودیان دوباره به قصر ابورافع برگشتند ، او هم همراه آنها وارد شد و دید که در خانهٔ ابورافع جمعیت زیادی گرد آمده است. اسود گوید: یهودیان همه گرد آمده و می خواستند ببینند که ابورافع در چه حال است. همسرش، در حالی که چراغی در دست داشت، بر روی او خم شد که بفهمد او مرده یا زنده است ، آنگاه، گفت: سوگندبه خدای موسی ، که ابورافع مرده است! گوید: دلم می‌خواست که از مرگ او مطمئن شوم، این بود که دوباره وارد اطاق شدم و فهمیدم که حتماً مرده است. یهودیان با شیون و زاری مشغول آماده ساختن مراسم تدفین شدند و من با آنکه کمی تأخیر کرده بودم خود را پیش دوستانم، در همان راه آب ، رساندم و خبرشان دادم. دو روز در آنجا مخفی بودیم تا از تعقیب ما دست بردارند و بعد گریختیم و به مدینه آمدیم. هر یك از ما مدعی بود که ابورافع را او کشته است. هنگامی به مدینه رسیدیم، که پیامبر (ص) بر منبر بود، چون ما را دید، فرمود: روسپید باشید! گفتیم: روی تو سپید باد ای رسول خدا! پرسید: آیا کشتیدش؟ گفتیم: آری ، و همهٔ ما مدعی قتل او بودیم. فرمود: شمشیرهایتان را بیاورید. شمشیرها را به حضورش بردیم، نگاهی فرمود و گفت: بر روی شمشیر عبدالله بن انیس اثر اغذیه موجود در شکم ابورافع مانده است؛ بنابر این، این شمشیر او را کشته است. گوید: ابن ابی الحقیق[ابورافع] گروه زیادی از قبیلهٔ غطفان و عربهای دور خود را جمع کرده و برای آنها جایزه های کلان تعیین کرده بود که

به جنگ پیامبر (ص) بیایند و آن حضرت به همین علت ، این گروه را به سراغ او فرستادند.

از قول عبدالله بن انیس برایم روایت کردند که می گفت: چون به در خانهٔ ابورافع رسیدیم، در بارهٔ اینکه کدامیك او را بکشیم مشاجره کردیم. پس، قرعه کشی کردیم و قرعه به نام من درآمد، من شب کورم به همین علت به دوستان خود گفتم: جای دقیق او کجاست؟ گفتند: سپیدی بدنش را، که همچون ماه است، خواهی دید. او را دیدم و آهنگ او کردم، دیگران مواظب همسرش بودند که فریاد نکشد و شمشیرهای خود را بر او کشیده بودند: من وارد شدم و شمشیر زدم ولی چون سقف کوتاه بود، شمشیر دامنه نداشت؛ پس، شمشیر را بر شکمش، که پر از شراب بود، گذاشتم و بر آن تکیه دادم به طوری که، صدای خش‌خش آن را بر روی فرش شنیدم.

و گفته‌اند که این واقعه در رمضان سال ششم صورت گرفته است.

غزوهٔ ذات الرِّقاع

این جنگ از آن جهت به ذات الرقاع معروف است که در کنار کوهی، که دارای قله‌های سرخ و سیاه و سپید است،[1] اتفاق افتاد. پیامبر (ص) شب شنبه، دهم محرّمی که چهل و هفتمین ماه هجرت بود، از مدینه بیرون آمدند و روز یکشنبه، پنج روز از محرم باقی مانده، به صِرار [2] برگشتند؛ مدت غیبت آن حضرت پانزده روز بود.

ضحاك بن عثمان از قول عبیدالله بن مِقسم و هشام بن سعد و دیگران ، با اندکی اختلاف در مطالب، از جابر بن عبدالله برایم چنین نقل کردند: مردی با مقداری کالا به مدینه آمد و کالای خود را در بازار نَبْط فروخت. از او پرسیدند که کالایش را از کدام منطقه آورده است، گفت: من از ناحیهٔ نجد آمدم و دیدم که گروهی ، همچون پلنگ و روباه، مردم را علیه شما جمع کرده اند و شما هم از آنها غافلید و آسوده خاطر. چون این گفتار او به اطلاع پیامبر (ص) رسید، همراه چهارصد و به قولی هفتصد یا هشتصد

---

۱) در مورد نام این جنگ و وجه تسمیه آن اقوال دیگر هم نقل شده است. از قبیل آنکه چون پاهای گروهی از مسلمانان مجروح شده و تکه‌های پارچه بر آنها بسته بودند، به ذات الرقاع معروف شده است. لطفاً برای اطلاع از اقوال مختلف به سیرهٔ ابن هشام، ج۳، ص۲۱۴، که نامهای دیگر و علل تسمیه را بیان کرده است، مراجعه فرمایید. - م.

۲) صرار: نام یکی از چاههای قدیمی مدینه که در سه میلی آن قرار دارد (معجم مااستعجم، ص ۶۰۱).

نفر از اصحاب از مدینه بیرون آمدند؛ از دهکدهٔ مَضیق گذشتند و به وادی شُقْرَه رسیدند و یك روز آنجاتوقف کردند.در آنجا گروههایی از مسلمانان را برای کسب خبر اعزام فرمودند؛ همهٔ آنها شبانگاه برگشتند و گفتند به کسی برخورد نکرده اند ولی آثار پاهایی دیده اند که تازه بوده است. پیامبر (ص)، همراه اصحاب خود، حرکت فرمود تا به سرزمین و جایگاه اصلی دشمن رسید، ولی دیدند که در آنجا هم هیچ کس نیست، اعراب به قلل کوهها گریخته و موضع گرفته بودند و بر پیامبر (ص) اشراف داشتند. مردم، که مشرکان به ایشان نزدیك بودند، می ترسیدند که آنها ناگاه حمله کنند و روی به غارت آورند؛ مشرکان هم می ترسیدند که پیامبر (ص) از جای خود حرکت نفرماید و آنها را محاصره و درمانده سازد.

در این جنگ پیامبر (ص) نماز را به شکل نماز خوف گزاردند. از جابربن عبدالله برایم روایت کردند که می گفت: نخستین بار که پیامبر (ص) نماز خوف گزاردند در آن روز بود، چه بیم داشت که وقتی مسلمانان در صفوف نمازند، دشمن بر آنها حمله کند.

از قول خوّات برایم نقل کردند که می گفته است : من در آن روز همراه پیامبر (ص) نماز خوف گزاردم. نماز به این روش اجراء شد که پیامبر (ص) روی به قبله ایستادند، گروهی از مسلمانان پشت سر آن حضرت به نماز ایستادند و گروهی رویا روی مواضع دشمن باقی ماندند، پیامبر (ص) یك رکعت نماز را با آنها گزارد و در رکعت دوم ایستاده، و به حالت نماز، توقف کرد تا آنها خودشان رکعت دوم را گزاردند. آنگاه، گروه دیگر آمدند و پیامبر (ص) رکعت دوم نماز خود را با ایشان گزارد و پس از سجده بر جای خود نشست تا آنها رکعت دوم نماز خود را تمام کردند؛ در این هنگام پیامبر (ص) نمازش را سلام داد.

پیامبر (ص) در سرزمین دشمن چند زن را به اسارت گرفته بودند که میان ایشان کنیز پاکیزه رویی بود که همسرش او را سخت دوست می‌داشت. چون پیامبر (ص) آهنگ مراجعت به مدینه کرد، شوهر آن کنیز سوگند یاد کرد که به تعقیب پیامبر (ص) خواهد پرداخت که یا بتواند آن حضرت یا کس دیگری را بکشد و به هر حال خونی از مسلمانان بریزد، یا اینکه همسر خود را نجات دهد. میان راه، در شبی طوفانی، پیامبر (ص) در دره‌ای فرود آمد و فرمود : امشب چه کسی پاسداری می کند؟ دو نفر برخاستند، که عمّاربن یاسر و عبّادبن بشر بودند، و گفتند: ما دو نفر پاسداری از شما را بر عهده خواهیم گرفت. طوفان هم آرام نمی گرفت، آن دو مرد بر دهانهٔ دره نشستند. عباد به عمار گفت: تو پاسداری کدام بخش از شب را ترجیح می‌دهی، می خواهی من نیمهٔ اول را پاسداری دهم و تو نیمهٔ دوم را؟ گفت: باشد. عمّار خفت و عبّادبن بشر

ایستاد و به نماز خواندن مشغول شد؛ آن دشمن خدا، که به قصد حمله غافلگیرانه آمده بود، چون نزدیك شد و عبادبن بشر را دید با خود گفت: حتماً پاسدار مسلمانان است! پس، کمان کشید و تیری به عباد زد، عباد تیر را بیرون کشید و اعتنایی نکرد؛ دشمن دو تیر دیگر به او زد و چون خون‌ریزی شدت پیدا کرد، او بسرعت رکوع و سجود خود را انجام داد و نمازش را تمام کرد: آنگاه، رفیق خود را صدا زد و گفت: برخیز که من مجروح شدم! پس، عمار برخاست و چون آن مرد عرب متوجه شد که عمار برخاسته است، فهمید که اگر بماند، او را تعقیب خواهند کرد؛ پس، پا به فرار گذاشت. عمار به عبادبن بشر گفت: برادر، چرا وقتی اولین تیر را به تو زد مرا بیدار نکردی؟ گفت: من درنماز مشغول خواندن سورهٔ کهف بودم و نخواستم پیش از اتمام آن سوره نمازم را بشکنم، ولی بعد ترسیدم که فرمان رسول خدا را در مورد نگهبانی اجرا نکرده باشم، این بود که تو را بیدار کردم؛ وگرنه اگر کشته هم می شدم نمازم را نمی شکستم. گفته اند که رفیق عبادبن بشر، در آن شب، عمارة بن حَزم بوده ولی به عقیدهٔ ما عمار یاسر بوده است.

جابر می گفت: در همین سفر همراه پیامبر (ص) بودیم که مردی از اصحاب آمد و جوجهٔ پرنده ای همراه داشت، پیامبر (ص) به آن جوجه نگاه می کرد که پدر و مادرش یا یکی از آنها آمد و خود را در دست مردی که جوجه اش را گرفته بود انداخت. مردم از این موضوع تعجب کردند. پیامبر (ص) فرمود: از کار این پرنده تعجب کردید؟ شما جوجه اش را گرفتید و او از شدت مهربانی که به جوجه اش داشت، خود را به خطر انداخت؛ در حالی که، سوگند به خدا، که مهربانی پروردگارتان به شما از مهربانی این پرنده نسبت به جوجه اش، بیشتر است.

واقدی می گوید: در این جنگ پیامبر (ص) گاهی همچنان که سوار بر شتر خود بودند روی به مشرق نماز می گزاردند.

جابر می گوید: موقعی که از این جنگ برمی گشتیم، پیامبر (ص) پیش ما آمدند، من که زیر سایه درختی نشسته بودم، به پیامبر (ص) عرض کردم: زیر سایه درخت بیایید ای رسول خدا. پس، ایشان آمدند و در سایه قرار گرفتند، من خواستم چیزی خوردنی آماده کنم ولی بجز نصف خیار چیزدیگری در کیسهٔ سفری خود نیافتم؛ همان را چند قسمت کردم و به حضور آن حضرت آوردم، فرمود: از کجا خیار آوردید؟ گفتم: باقی ماندهٔ زاد و توشه ای است که از مدینه داشته ایم. پس، پیامبر (ص) از آن خورد. گوید: مردی هم همراه ما بود که مرکوبهایمان را به چرا می برد، او جامهٔ کهنه و پاره ای به تن داشت. پیامبر (ص) پرسید: آیا جامهٔ دیگری ندارد؟ گفتیم: چرا، در کیسهٔ

خود دو دست لباس نو دارد. فرمود: لباسهای خوبت را بپوش. و او چنان کرد؛ چون لباسها را پوشید و به راه افتاد که برود، پیامبر (ص) فرمودند: خدا گردنش را بزند، این طور بهتر نیست؟ آن مرد که این را شنید گفت : ای رسول خدا، گردنم در راه خدا زده بشود؟ پیامبر (ص) فرمود: آری، در راه خدا. جابر می گوید: پس از مدتی گردن او در راه خدا زده شد.

باز جابر گوید: در همان موقع که پیامبر (ص) با ما صحبت می فرمود ، عُلبَة بن زید حارثی سه عدد تخم شتر مرغ آورد و گفت: هنگامی که در جستجوی شترمرغ بودم، اینها را پیدا کردم. پیامبر (ص) به من فرمودند: ای جابر این تخمها را بپز! من برخاستم، آنها را پختم و در بشقاب چوبی بزرگی گذاشتم و در صدد برآمدم که نان پیدا کنم؛ ولی نان نبود. پس، پیامبر (ص) و اصحاب بدون نان، شروع به خوردن آن تخم شتر مرغ کردند. گوید: پیامبر (ص) که خوردند و دست کشیدند، من دیدم که چیزی از آن کاسته نشد، پس از اینکه پیامبر (ص) برخاستند، عموم اصحاب از همان غذا خوردند. سپس، هنگامی که هوا خنکتر شد، حرکت کردیم. جابر می گوید: همان طور که در حرکت بودیم، پیامبر (ص) پیش من آمدند و گفتند: تو را چه می شود ای جابر؟ گفتم: از بخت بد من شتر بدی نصیبم شده است، مردم همگی مرا گذاشتند و رفتند و این هم درمانده شده و حرکت نمی کند. پیامبر (ص) شتر خود را خواباندند و فرمودند: آب همراهت هست؟ گفتم: آری . و پیاله ای آب آوردم؛ پیامبر (ص) در آن آب دمیدند و بر سر و پشت و پاشنه‌های شتر من پاشیدند؛ سپس ، فرمودند: چوبدستی خود را به من بده. من تکه چوبی از درختی کندم و به ایشان دادم، پیامبر (ص) به پشت و پهلوی حیوان سیخونکی زدند و شتر را بلند کردند و فرمودند: سوار شو ای جابر. گوید: سوار شدم و سوگند به کسی که محمد را به حق مبعوث فرموده است، شتر من پا به پای ناقهٔ پیامبر (ص) حرکت می کرد و هیچ از او عقب نمی‌ماند.

گوید: همچنان با پیامبر (ص) صحبت می کردم، از من پرسیدند: ای ابوعبدالله، آیا ازدواج کرده ای ؟ گفتم: آری. پرسید: دوشیزه گرفتی یا بیوه؟ گفتم: بیوه. گفت: کاش دوشیزه ای می گرفتی که تو با او شوخی کنی و او با تو شوخی کند! گفتم: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو باد، می‌دانید وقتی که پدرم در جنگ اُحد به شهادت رسید ، نه دختر از خود باقی گذاشت؛ بدین جهت، من با زنی سردو گرم روزگار چشیده ازدواج کردم که هم بتواند دلتنگی آنها را رفع کند و هم آنها را سرپرستی کند. فرمود: کار بسیار خوبی کردی. آنگاه، پیامبر فرمودند: انشاءالله ، به صرار که رسیدیم، دستور کشتن چند پرواری خواهم داد و امروز را میهمان همسر تو خواهیم بود و چون او بشنود لابد

فرشها را پهن خواهد کرد . گوید: من گفتم: به خدا، ای رسول خدا، ما فرشی نداریم. فرمود: انشاءالله ، بزودی همه چیز خواهید داشت. به هر حال، چون به مدینه رسیدیم، تو زیرکانه تر کار بکن. گفتم: آنچه در توان من باشد انجام خواهم داد.گوید: سپس، پیامبر (ص) فرمودند: ای جابر، این شتر نر خودت را به من بفروش. گفتم: ای رسول خدا، پیشکش.فرمود: خیر، باید آن را بفروشی. گفتم: خودتان قیمت آن را تعیین فرمایید. فرمود: من آن را به درهمی می خرم. بعنوان شوخی گفتم: در این صورت نمی خواهید مرا مغبون کنید؟ فرمود: نه، به جان خودم. و سپس، یك درهم یك درهم افزود تا چهل درهم شد؛ آنگاه ، فرمود: راضی شدی؟ گفتم: آری و شتر مال شماست. فرمود: حالا تا مدینه می توانی برای سواری از آن استفاده کنی. و گفته اند که پیامبر (ص) به جابر فرمود: «من این شتر را در قبال چند اوقیه زر از تو می خرم، ولی حق استفاده از آن همچنان برای تو محفوظ است.» و جابر شتر خود را فروخت. جابر گوید: چون به صِرار رسیدیم، پیامبر (ص) دستور دادند چند پرواری کشتند و آن روز را در آنجا گذراندند و سپس، وارد مدینه شدیم.

جابر می گوید: به همسر خود گفتم: رسول خدا امر فرموده اند که من زیرکانه تر کار کنم. گفت: آنچه پیامبر فرمان داده است باید شنید و اطاعت کرد و تو هم اکنون آنچنان کن. گوید: چون صبح شد، افسار شتر را گرفتم و به راه افتادم ؛ پس ، آن را نزدیك خانهٔ پیامبر (ص) خواباندم و همانجا نشستم تا پیامبر (ص) از خانه خارج شوند. چون آن حضرت بیرون آمدند، گفتند: همین شتر است؟ گفتم: آری، ای رسول خدا، این همان شتری است که خریده اید. پیامبر (ص) بلال را خواستند و به او دستور دادند: جابر را ببر و بهای شترش را بپرداز. به من هم فرمودند: افسار شتر را بگیر و ببر که مال خودت است. گوید: من همراه بلال رفتم، او از من پرسید: تو پسر صاحب شَعب [از القاب عبدالله پدر جابر] هستی؟ گفتم: آری. گفت: به خدا، بیشتر از بهای شتر هم به تو می پردازم. و یکی دو قیراط بیشتر داد. جابر می گفت: آن شتر همواره موجب برکت و افزونی ثروت ما بود، تا اینکه اخیراً، درهمین جلد آن شتر مرد.

واقدی گوید: و باز برایم از جابربن عبدالله روایت کردند که می گفت: در بازگشت از جنگ ذات الرقاع، چون به محل شُقره رسیدیم، پیامبر (ص) فرمودند: وامهای پدرت چه شد؟ گفتم: منتظرم که محصول خرمایش را بچینیم. فرمود: وقتی محصول را چیدی مرا خبر کن. گفتم: اطاعت می کنم. آنگاه فرمود: طلبکار پدرت کیست؟ گفتم: ابوشحم یهودی، که یك بار خرما از پدرم طلب دارد. فرمود: چه وقتی می خواهی خرما ها را بچینی؟ گفتم: فردا. فرمود: ای جابر، وقتی خرماها را چیدی، نوع

عجوه را یکجا بگذار و بقیه را جای دیگر. گوید: من چنان کردم، خرماهای عجوه را جدا کردم و بقیه را، که چندان زیاد هم نبود، در یکجا انباشتم؛ سپس، به حضور پیامبر (ص) آمدم و خبر دادم. آن حضرت در حالی که بزرگان صحابه همراهش بودند وارد نخلستان شدند و ابوالشحم هم حاضر شد. گوید: چون پیامبر (ص) ملاحظه فرمود که خرماها جدا جدا چیده شده است، فرمود: پروردگارا برکت عنایت فرمای! سپس، با دست خود، خرماهای عجوه و دیگر انواع آن را لمس کردند و میان مزرعه نشستند و فرمودند: طلب کارت را بیاور. ابوالشحم آمد. پیامبر (ص) فرمودند: وزن کن و طلبت را بردار! و او تمام طلب خود را از نوع خرمای عجوه برداشت و بقیهٔ خرماها باقی ماند. پیامبر (ص) از من پرسیدند: آیا پدرت وام دیگری هم دارد؟ گفتم: نه. ما تا مدتها از بقیه خرماها می‌خوردیم و مقداری از آن را هم که اضافه بود فروختیم، ولی باز هم، تا هنگام برداشت محصول سال بعد، از آن خرما داشتیم. جابر می‌گوید: با خود می‌گفتم: اگر همهٔ درختان خرمای پدرم را به طریق عادی می‌فروختم، جوابگوی وام او نبود، ولی بدین‌طریق خداوند وام پدرم را ادا فرمود. پس از آن پیامبر (ص) مرا دیدند و فرمودند: وام پدرت پرداخت شد؟ گفتم: خداوند متعال آن را ادا فرمود. پیامبر (ص) گفت: پروردگارا، جابر را بیامرزا و در یك شب بیست‌وپنج مرتبه برایم استغفار فرمود.

واقدی گوید: عائذبن یحیی از ابوالحویرث برایم نقل کرد که در این جنگ رسول خدا، عثمان‌بن عفان را در مدینه جانشین خود فرمود.

غزوهٔ دُومَةُ الجَندَل

این جنگ در ماه ربیع‌الاول، که چهل و نهمین ماه هجرت بود، صورت گرفت. پیامبر (ص) پنج شب از ربیع‌الاول باقی مانده از مدینه حرکت فرمود و ده شب از ربیع‌الآخر باقی مانده بود که مراجعت فرمود.

ابن ابی سبره و عبدالرحمن‌بن عبدالعزیز و کسان دیگری غیر از آن دو موضوع این جنگ را برایم چنین نقل کردند.

گویند: پیامبر (ص) قصد فرمود که سپاهی به سرزمینهای نزدیك شام ببرد؛ به آن حضرت گفته شد که اگر به مرزهای شام نزدیك شوید مایه ترس قیصر خواهد شد. و هم گفته‌اند که گروهی در دومةالجندل جمع شده بودند که برای بازرگانان اسباب زحمت ایجاد می‌کنند؛ در دومةالجندل بازار تجاری بزرگی بود که گروه زیادی از اعراب در

آنجا گرد آمده و آهنگ نزدیك شدن به مدینه را داشتند. پس، پیامبر (ص) مسلمانان را فرا خواند و با هزار نفر بیرون آمد؛ شبها راه می پیمودند و روزها خود را از نظرها پوشیده می‌داشتند؛ راهنمایی هم از قبیلهٔ عُذَره به نام مذکور، که بسیار وارد و ماهر بود، همراهشان بود. پیامبر (ص) شتابان حرکت می کرد و از راه معمولی هم نمی‌رفت. چون نزدیك دومة‌الجندل رسیدند به طوری که فاصله‌شان با آن به اندازهٔ یك روز راهپیمایی سریع بود، راهنما گفت: گله‌ها و حیوانات اهلی آنها در اینجا مشغول چرا هستند، اینجا اقامت کنید تا من خبری کسب بکنم. پیامبر (ص) موافقت کرد و مرد راهنما به عنوان پیشاهنگ بیرون آمد و آثار و نشانه‌ها و مواضع ایشان را شناسایی کرد و به حضور پیامبر (ص) برگشت و خبر آورد. پس، پیامبر (ص) بر گله‌های آنها حمله کردند، بعضی از چوپانها کشته شدند و برخی گریختند. چون این خبر به مردم دومة‌الجندل رسید، پراکنده شده و فرار کردند. پیامبر (ص) به اردوگاه آنها فرود آمدند ولی کسی را ندیدند؛ چند روزی آنجا ماندند و گروههایی را به جستجوی اطراف فرستادند. آنها پس از یك شبانروز، بدون آنکه با کسی برخورد کنند، بازگشتند. فقط تعدادی شتر به غنیمت گرفته و آورده بودند. فقط محمدبن مسلمه مردی از ایشان را اسیر کرده بود که او را پیش پیامبر (ص) آورد و از او در مورد سپاه سؤال شد گفت دیشب همینکه شنیدند که شما گله‌های آنها را گرفته‌اید همه گریختند.

پیامبر (ص) اسلام را بر او عرضه داشت و او پس از چند روز مسلمان شد و پیامبر (ص) به مدینه مراجعت فرمود. در این سفر پیامبر (ص) سباع بن عرفطه را عامل مدینه قرار داده بودند!

غزوهٔ مُرَیسیع[1]

در سال پنجم هجری، روز دوشنبه، دو روز از شعبان گذشته، پیامبر (ص) از مدینه برای این جنگ بیرون رفتند و شب اول رمضان به مدینه برگشتند؛ مدت غیبت ایشان دو روز کمتر از یك ماه است.

محمدبن عبدالله، عبدالله بن جعفر، ابن ابی سبره، محمدبن صالح، عبدالحمیدبن

---

۱) مُرَیسیع: نام یکی از آبهای خزاعه است که میان آن و فُرع تقریباً یك روز راه است (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۷۳).

جعفر، ابن ابی حبیبه، هشام بن سعد، معمر بن راشد، ابومعشر، خالدبن الیاس، عائذبن یحیی، عمربن عثمان مخزومی، عبدالله بن یزیدبن قسیط، عبدالله بن یزید هذلی و گروهی دیگر موضوع این جنگ را برای من چنین روایت کردند. گفتند: بَلْمُصْطَلِق، که گروهی از قبیلهٔ خزاعه هستند و با بنی مُدلج همپیمان‌اند، در ناحیهٔ فُرُع[۱] فرود آمده بودند. رئیس و سالار ایشان مردی به نام حارث بن ابی ضرار بود؛ او اقوام خود و گروههای دیگری از اعراب را که توانسته بود، گرد آورده و برای جنگ با پیامبر (ص) آماده شده بود. آنها تعدادی اسب و اسلحه خریده و قصد حرکت به سوی مدینه داشتند. مسافرانی که از آنجا می‌آمدند خبر آمادگی آنها را می‌آوردند. چون این اخبار به پیامبر (ص) رسید، بُرَیدة‌بن حُصَیب اسلمی را برای کسب خبر روانه فرمود. بریده از پیامبر (ص) اجازه گرفت که هر چه لازم باشد بگوید و به او اجازه داده شد. بریده از مدینه بیرون آمد تا اینکه به کنار آبی که ایشان در آنجا جمع بودند رسید. او مردمی مغرور را دید که گروههایی را جمع کرده‌اند؛ آنها از او پرسیدند: تو کیستی؟ گفت: مردی از شمایم، چون به من خبر رسید که برای جنگ با این مرد جمع شده اید، میان قوم خود و کسانی که از من اطاعت می‌کنند راه افتاده ام تا همه دست بدست هم دهیم و او را درمانده سازیم. حارث بن ابی ضرار گفت: من هم به همین عقیده ام؛ پس، عجله کن. بریده گفت: هم اکنون سوار می‌شوم و با گروه زیادی از قوم خود پیش شما بر می‌گردم. و آنها از این موضوع سخت خوشحال شدند. بُریده، پیش رسول خدا آمد و اخبار آنها را گزارش داد. پیامبر (ص) مسلمانان را فراخواند و خبر دشمنشان را به ایشان داد و مردم با شتاب آماده خروج شدند. در این جنگ سی اسب داشتند که ده رأس آن در اختیار مهاجران و بیست رأس دیگر در اختیار انصار بود. دواسب در اختیار پیامبر (ص) بود و علی (ع) هم اسب داشت. دیگر مهاجرانی که اسب داشتند، ابوبکر، عُمر، عثمان، زبیر، عبدالرحمن بن عوف، طلحة بن عبیدالله و مقدادبن عمرو بودند. از انصار، سعدبن معاذ، اُسیدبن حضیر، ابوعبس بن جبر، قتادة بن نعمان، عویم‌بن ساعده، معن بن عدی، سعدبن زید اشهلی، حارث بن حزمه، معاذبن جبل، ابوقتاده، ابیّ بن کعب، حباب بن منذر، زیادبن لبید، فروة بن عمرو، و معاذبن رفاعة بن رافع را نام برده اند که اسب داشتند.

گویند: در این جنگ گروه زیادی از منافقان، که هرگز در جنگهای دیگر همراهی نکرده بودند و رغبتی به جهاد نداشتندفقط به دلیل نزدیکی محل جنگ و برای رسیدن

---

۱) فُرُع: به ضم فا و را نام یکی از دهکده‌های بزرگ نزدیک مدینه است.ـ م

به مال دنیا با آن حضرت بیرون آمدند. پیامبر (ص) از مدینه که بیرون آمدند، چون به منطقهٔ حَلائق[1] رسیدند، فرود آمدند. در آنجا مردی از قبیلهٔ عبدالقیس را به حضور پیامبر (ص) آوردند، او به رسول خدا سلام کرد، پیامبر (ص) از او پرسیدند: اهل کجایی؟ گفت: روحاء. فرمود:کجا میروی؟ گفت: پیش شما آمدم که ایمان آورم و گواهی می‌دهم که آنچه را آورده ای برحق است و می‌خواهم همراه شما بادشمنتان جنگ کنم. پیامبر (ص) گفت: سپاس خدایی را که تو را به اسلام هدایت فرمود. آن مرد گفت: ای رسول خدا، کدامیك از اعمال نزد خداوند محبوبتر است؟ فرمود: نمازگزاردن در اوّل وقت. گوید: پس از آن، همینکه ظهر می شد و به محضی که وقت نماز عصر می رسید و هنگام غروب خورشید، آن مرد نمازش را می گزارد و هیچگاه نماز را به تأخیر نمی انداخت.

گوید: چون به محل بَقعاء[2] رسیدند، به جاسوسی از دشمن برخوردند و از او پرسیدند: پشت سرت چه خبر بود؟ و مردم کجایند؟ گفت: من از آنها اطلاعی ندارم.

هشام بن سعد از زیدبن طلحه روایت می کند: عمربن خطاب به او گفت: راست می گویی یا گردنت را بزنم. گفت: من مردی از بلمصطلق هستم و از نزد حارث بن ابی ضرار، که جمعیت زیادی برای جنگ با شما جمع کرده است، آمده ام؛ مردم بسیاری گرد او جمع شده اند و مرا فرستاده است تا خبر شما را برایش ببرم که آیا از مدینه حرکت کرده اید یا نه. عمر او را پیش رسول خدا آورد و خبر مربوط به او را گزارش داد، پیامبر (ص) او را به اسلام فرا خواند و آن را بر او عرضه داشت که نپذیرفت و گفت: من به دین شما درنمی‌ایم تا ببینم قومم چه می کنند، اگر ایشان به آیین شما درآمدند، من هم یکی از ایشان خواهم بود و اگر به دین خود ثابت ماندند، من هم مردی از ایشانم. عمر گفت: ای رسول خدا، گردن او را بزن! و پیامبر (ص) دستور داد که گردنش را بزنند. این خبر به بلمصطلق رسید؛ جویریه دختر حارث بن ابی ضرار، پس از آنکه مسلمان شد، می‌گفت: چون خبر کشته شدن او و حرکت پیامبر (ص) به ما رسید، و این پیش از ورود پیامبر (ص) به سرزمین ما بود، پدرم و همراهانش افسرده شده و سخت ترسیدند، افرادی هم که از قبایل دیگر عرب بر او گرد آمده بودند، پراکنده شدند و کسی جز خودشان باقی نماند.

چون پیامبر (ص) به آبهای منطقهٔ مُرَیسیع رسید، فرود آمد. برای آن حضرت

---

۱) حلائق که به صورت خلائق هم آمده است، جایی است نزدیك مدینه که دارای چاههای آب و کشتزار است (شرح علی المواهب اللدنیه ج۲، ص ۱۱۶).

۲) بَقعاء: نام سرزمینی در بیست و چهارمیلی مدینه است (وفاء الوفا، ج۲، ص ۲۶۴).

خیمه ای از پوست دباغی شده زده شد؛ از همسران رسول خدا، عایشه و ام‌سلمه همراه او بودند. دشمن هم همانجا فرود آمده و آماده جنگ بودند. پیامبر (ص) اصحاب خود را به صف درآورد، پرچم مهاجران را به ابوبکر و پرچم انصار را به سعدبن عباده داد و گفته اند که پرچم مهاجران را به عمار یاسر لطف فرمود. آنگاه، دستور فرمود تا عُمر بن خطاب رو به دشمن جار بزند: بگویید لااله الاّالله و جان و مال خود را از تعرض مصون دارید. عُمر چنان کرد ولی ایشان امتناع کردند. نخست مردی از دشمن تیری انداخت؛ مسلمانان یك ساعت تیراندازی کردند و سپس، به فرمان پیامبر (ص) حملهٔ همه جانبه خود را شروع کردند. هیچ کس از دشمن نتوانست بگریزد، ده نفر از ایشان کشته و دیگران اسیر شدند. پیامبر (ص) مردان و زنان و بچه‌ها را به اسارت و چهارپایان آنها را به غنیمت گرفتند. در این جنگ از مسلمانان فقط یك نفر کشته شد.

ابو قتاده گوید: در آن روز، پرچم مشرکان را صفوان ذوالشُقُر حمل می کرد و او در نظر من چیزی نبود؛ پس، بر او حمله کردم و فتح نصیب شد. شعار ما این بود: یا منصور، اَمِت اَمِت!

ابن عمر می گوید: پیامبر (ص) بر بنی‌المصطلق یورش برد، آنها گریختند و دامهای ایشان، که کنار آب بودند، به غنیمت گرفته شد؛ جنگجویان ایشان کشته و زنان و فرزندانشان اسیر شدند. ولی روایت نخست در نظر ما استوارتر است.

هاشم بن صُبابه، که به تعقیب دشمن رفته بود، هنگام بازگشت، میان طوفان شدید شن با مردی از قبیلهٔ عبادة‌بن صامت برخورد کرد، که نامش اوس بود. اوس پنداشت که هاشم از مشرکان است؛ پس، بر او حمله کرد و کشتش، ولی بعد فهمیدند که او مسلمان بوده است. پیامبر (ص) دستور فرمودند تا خونبهای هاشم پرداخت شود. و گویند که او را مردی از قبیلهٔ بنی عمروبن عوف کشت؛ برادر هاشم، که نامش مِقیس بود، به حضور پیامبر (ص) آمد و آن حضرت دستور فرمودند که خون بها به او پرداخت شود و او آن را دریافت کرد. ولی بعد به قاتل برادر خود حمله کرد و او را کشت و در حالی که از اسلام برگشته بود، به قریش پناهنده شد و این ابیات را سرود:[1]

اگر او در سرزمینهـای پست و خشك

در حالی که جامه‌هایش به خون رگهای گردنش رنگین شد، کشته شد

---

۱) برای اطلاع بیشتر به سیرهٔ ابن هشام، ج۳، ص ۳۰۳ تا ۳۰۶ مراجعه فرمایید که در آنجا مشروحتر آمده است. ضمناً توجه داشته باشید که نام دیگر جنگ مُرَیسیع، جنگ بنی المصطلق است و در سیرهٔ ابن هشام‌هم با همین نام آمده است. ـ م.

ولی مایه تسکین خاطر شد که من به فهر حمله بردم
و خون خود را از بزرگان بنی نجار، که در کوشك فارع هستند، گرفتم
و خون‌بهای‌او را هم با خود حمل می‌کنم
من به این وسیله خونخواهی کرده‌ام و در عین حال به سوی بتها هم برمی‌گردم.

من از عبدالرحمن شنیدم که می‌گفت: این اشعار را پدرم برایم می‌خواند. پس، پیامبر (ص) اعلان فرمود که خون مقیس هدر است و روز فتح مکه، نمیله او را کشت.

سعیدبن عبدالله بن ابی الابیض از قول پدر خود و او از قول مادر بزرگ خویش، که خدمتکار جویریه است، چنین نقل می‌کرد: شنیدم که جویریه دختر حارث بن ابی ضرار می‌گفت: چون رسول خدا (ص) به مُریسیع آمدند، شنیدم پدرم می‌گفت: محمد با لشکری بی‌کران به سراغ ما آمده است که تاب و توان‌آن‌را نداریم. من هم آن قدر سپاهی و سوار می‌دیدم که نمی‌توانستم وصف کنم، ولی پس از آنکه مسلمان شدم و پیامبر (ص) مرا به همسری برگزید، وقتی که از مُریسیع برمی‌گشتیم، به مسلمانان نگاه کردم، دیدم آن قدرها که در نظرم آمده بود نیستند، دانستم که خداوند متعال دردل مشرکان ترس و بیم افکنده بود. مردی از ایشان هم، که اسلام آورده و اسلامی بسیار پسندیده داشت، می‌گفت: ما مردان سپید چهرهٔ زیادی بر اسبان ابلق دیدیم که آنها را نه قبلا دیده بودیم و نه بعداً دیدیم.

ابن ابی‌سبره از قول ابن مسعودبن هُنَیده و او از قول پدرش برایم روایت کرد که می‌گفت: در بَقعاء[1] پیامبر (ص) را ملاقات کردم، فرمود: ای مسعود، چه تصمیمی داری و کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم: ابوتمیم مرا آزاد کرد و من آمدم به شما سلام کنم. فرمود: خداوند برایت مبارك فرماید؛ خاندان و اهلت را کجا ترك کردی؟ گفتم: در سرزمینی که معروف به خَذَوات است و مردم آنجا مردمی نیکوکارند. بسیاری از ایشان به اسلام اظهار رغبت می‌کنند و مسلمانان در دور و بر ما زیاد شده اند. پیامبر (ص) فرمود: شکر و سپاس خداوند را که ایشان را هدایت فرمود! سپس، به پیامبر (ص) گفتم: ای رسول خدا، دیروز به مردی از قبیلهٔ عبدالقیس برخوردم و او را به اسلام دعوت کردم، او به اسلام علاقه‌مند شده و مسلمان شد. پیامبر (ص) فرمود: اسلام آوردن او به دست تو، برای تو بهتر است از آنچه که آفتاب بر او ازخاور تا باختر می‌تابد. آنگاه فرمود: همراه ما باش تا با دشمن برخورد کنیم که من امیدوارم خداوند اموال آنها را نصیب ما

---

۱) بقعاء: نام چند منطقه و چند آب در نواحی مختلف شبه جزیرهٔ عربستان است، و در اینجا نام آبی است در منطقهٔ حجاز. ـ م.

فرماید. گوید: من هم همراه رسول خدا حرکت کردم و خداوند متعال اموال و زن و فرزند دشمن را به غنیمت نصیب پیامبر (ص) فرمود، و آن حضرت هم تعدادی شتر و گوسپند به من عنایت فرمود. گفتم: ای رسول خدا، من چطور می توانم شتران را پا به پای گوسپندان ببرم؟ خواهش می کنم تمام سهم مرا یا شتر تعیین فرمایید، یا گوسپند. پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: کدامیك را بیشتر دوست داری؟ گفتم: لطفاً شتر تعیین فرمایید. فرمود: ده شتر به او بدهید. و ده شتر به من دادند. از او می پرسیدند: پیامبر (ص) از اموال عمومی به تو عنایت فرمود یا از خمس؟ می گفت: به خدا نمی‌دانم، من با آن شتران به خانهٔ خود برگشتم و تا به امروز از برکت آنها در وفور نعمت زندگی می کنیم.

ابوبکربن عبدالله بن ابی سبره برایم روایت کرد که پیامبر (ص) دستور فرمود تا با اسیران نرمی و ملایمت کنند. پس، آنها را در گوشه ای جمع کرده و بُرَیدة بن حَصَیب را بر آنها گماشت و دستور داد که اموال و کالاها و سلاح آنها را هم جمع کردند. چهارپایان را هم جمع کردند و شقران خدمتکار خود را مأمور نگهداری آن فرمود و زنها و بچه‌ها را در گوشهٔ دیگری جمع کردند. پیامبر (ص) خمس غنایم را هم تعیین فرمود و همهٔ اموال و غنایم را زیر نظر مَحمِیَة بن جَزْء زُبیدیّ قرار دادند.

از عروة بن زبیر و عبدالله بن عبدالله بن حارث بن نوفل نقل شده است که گفته اند: پیامبر (ص) محمیة بن جزء زبیدی را در این جنگ به سرپرستی اموال و خمس تعیین فرمود و گفته اند که درآمد فیء و درآمد خمس جداگانه بود و صدقات هم جدا بود. کسانی که از صدقات بهره‌مند می‌شدند از درآمد فیء و خمس بهره ای نداشتند و کسانی که از درآمد فیء و خمس بهره‌مند می‌شدند از صدقات چیزی دریافت نمی کردند. معمولاً صدقات را به یتیمان و فقیران و بینوایان می‌دادند و هرگاه پسر بچه‌های یتیم بزرگ می‌شدند و به بلوغ شرعی می‌رسیدند دریافتی ایشان از صدقات حذف می‌شد و از فیء چیزی دریافت می کردند که در آن صورت لازمه آن شرکت در جهاد بود و اگر از شرکت در جهاد خودداری می کردند، دیگر چیزی به آنها پرداخت نمی‌شد و اجازه می‌دادند که دنبال کار و فعالیت دیگری بروند. معمولاً پیامبر (ص) هیچ سائل و فقیری را محروم نمی فرمود. دو نفر به حضور آن حضرت آمدند و چیزی از خمس مطالبه کردند، فرمود: اگر می خواهید به شما چیزی می‌دهم، ولی توجه داشته باشید که برای توانگر و کسی که قدرت کسب دارد، بهره ای از آن نیست. گویند: زنان اسیر را هم تقسیم کردند و اموال و چهارپایان نیز تقسیم شد. هر شتر را معادل با ده گوسپند به حساب آوردند. کالاها را به افرادی که طالب آن بودند فروختند. برای هر

اسب دو سهم و برای صاحب آن یك سهم و برای هر فرد پیاده هم یك سهم قرار دادند. تعداد شتران دوهزار و گوسپندان پنج هزار بود و زنان اسیر نیز دویست نفر بودند. جویریه، دختر حارث، سهم ثابت‌بن قیس و پسر عمویش شد که آنها با او قرار گذاشتند که با پرداخت ۹ وقیه طلا بتواند خود را آزاد کند.

از قول عایشه برایم روایت کردند که می گفت: جویریه دختری نمکین و شیرین بود و هر کس او را می‌دید، مجذوب او می‌شد. ما در خدمت پیامبر (ص) کنار آبی نشسته بودیم که جویریه آمد و از آن حضرت برای پرداخت فدیه خود کمك خواست. عایشه می گوید: به خدا، همینکه او را دیدم، از او خوشم نیامد. من آمدن او را به حضور پیامبر (ص) خوش نداشتم چون می‌دانستم که آن حضرت از او خوشش خواهد آمد. جویریه خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، من زنی مسلمانم، گواهی می‌دهم که پروردگاری جز خدای یکتا نیست و تو رسول خدایی. من جویریه دختر حارث بن ابی ضرارم، که سالار قوم خود بود، و شما می‌دانید که چه بر سر ما آمده است. من سهم ثابت بن قیس بن شماس و پسرعمویش شدم؛ ثابت حق پسرعمویش را با پرداخت چند نخل در مدینه به خود منتقل کرد و با من برای آزادیم قراری گذاشته است که یارای پرداخت آن را ندارم. البته، او مرا مجبور نکرده است ولی من به شما امید بسته ام که در پرداخت تعهدم یاریم فرمایید، درود خدا بر شما باد. پیامبر (ص) به او فرمود: کاری بهتر از این هم هست. گفت: ای رسول خدا، چه کاری؟ فرمود: تعهدی را که کرده ای می پردازم و تو را هم به همسری بر می گزینم. گفت: بسیار خوب است ای رسول خدا، پذیرفتم. پس، پیامبر (ص) کسی پیش ثابت فرستاد و جویریه را از او خواست. ثابت گفت: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو باد، او از آن تو است. پیامبر (ص) تعهد او را پرداختند و او را آزاد فرمودند و سپس با او ازدواج کردند. چون این خبر میان مردم منتشر شد، با آنکه مردان بنی مصطلق را به عنوان اسیر و زنان آنها را به عنوان کنیز تصرف کرده بودند، گفتند: اکنون ایشان خویشاوندان رسول خدایند! و تمام اسرا را آزاد کردند. عایشه می گوید: صد خانواده از برکت ازدواج جویریه با رسول خدا (ص) آزاد شدند و من هرگز زنی را سراغ ندارم که برای خویشان خود این همه برکت داشته باشد.

حِزام بن هشام از قول پدر خود برایم روایت کرد که جویریه می گفت: سه شب پیش از آنکه پیامبر (ص) به سرزمین ما برسد خواب دیدم که قرص ماه از مدینه حرکت کرد و بر دامن و آغوش من قرار گرفت. خوش نداشتم که این خواب را به کسی بگویم تا اینکه رسول خدا (ص) آمدند. چون من به اسارت درآمدم، به خواب خود امیدوار

شدم و چون پیامبر (ص) مرا آزاد کرد و با من ازدواج فرمود، به خدا سوگند، من دربارهٔ خویشانم سخنی نگفتم و مسلمانان خود ایشان را آزاد کردند. در آن موقع من حتی خبر نداشتم تا اینکه یکی از دختر عموهایم این خبر را به من داد و من خدای عزوجل را حمد و ستایش کردم. و گفته شده است که رسول خدا (ص) کابین او را آزادی همهٔ اسیران بنی مصطلق قرار داد و هم گفته‌اند که کابین او را آزادی چهل نفر از قومش قرار داد.

ابن ابی سبره برایم روایت کرد که: برخی از اسیران را پیامبر (ص) بدون دریافت فدیه آزاد فرمود و برخی دیگر، پس از اینکه در سهم اشخاص قرار گرفتند، دیه پرداختند و آزاد شدند. فدیهٔ هر زن و هر بچه شش شتر بود. افراد بنی مصطلق به مدینه آمدند و فدیهٔ اسیران را پرداختند. هیچ زنی از قوم بنی مصطلق نزد مسلمانان باقی نماند و همگی پیش قوم خود برگشتند و این خبر کاملاً صحیح است.

از عمران بن حُصین هم برایم روایت کردند که می‌گفت: گروهی از بنی مصطلق به مدینه آمدند و برای اسیران خود پس از آنکه تقسیم شده بودند، فدیه پرداختند و آنها را آزاد کردند.

عبدالله بن ابی ابیض از قول مادر بزرگ خود، که خدمتکار جویریه و به مسایل آنها وارد بوده است، روایت کرد که او می‌گفته است: از جویریه شنیدم که می‌گفت: پدرم فدیهٔ مرا معادل فدیه زنان دیگری که اسیر شده بودند، به ثابت بن قیس بن شماس پرداخت کرد؛ آنگاه، رسول خدا (ص) از من خواستگاری فرمود و با من ازدواج کرد. گوید: اسم او قبلاً بَرّه بود و پیامبر (ص) او را جویریه نام گذاشتند، چون دوست نمی‌داشت که بگویند «از خانه برّه بیرون آمد». واقدی گوید: حدیث عایشه، که گفته بود پیامبر (ص) تعهد جویریه را پرداخته و او را آزاد کردند و سپس با او ازدواج فرمودند، به نظر ما صحیحتر است.

اسحق بن یحیی برایم از عمر بن خطاب روایت کرد که: پیامبر (ص) برای جویریه هم همان‌طور قسمت می‌کرد که برای همسران دیگرش، و به او هم دستور حجاب فرمود.

از ابوسعید خدری برایم روایت کردند که می‌گفت: در جنگ بنی مصطلق، که همراه پیامبر (ص) بیرون رفتیم، تعدادی زن و کنیز به اسارت گرفتیم. ما شهوت زن داشتیم و عزب بودن ما را سخت در فشار قرار داده بود، از سوی دیگر دوست داشتیم که فدیه بگیریم، این بود که تصمیم گرفتیم در نزدیکیهایمان از آبستن شدن آنها جلوگیری کنیم، ولی گفتیم بدون کسب اجازه صحیح نیست. پس، از پیامبر (ص)

پرسیدیم. فرمود: چه می‌شود اگر این کار را نکنید؟ زیرا، هر نطفه‌ای، تا روز قیامت، استعداد آن را دارد که انسانی شود. ابوسعید می‌گوید: گروههایی از بنی مصطلق آمدند و فدیهٔ زنان و فرزندان را پرداختند و آنها را به سرزمینهای خود بردند؛ در عین حال به بعضی از زنها اختیار دادند که اگر می‌خواهند پیش همان کسی که در سهم او قرار گرفته‌اند بمانند. ولی آنها از این کار خودداری کردند و همگی برگشتند.

ضحاک می‌گوید: این خبر را برای ابونضر نقل کردم، او گفت: برایم از ابوسعید خدری روایت کردند که می‌گفت: مردی از یهودیان مرا دید که می‌خواهم کنیزی را بفروشم، گفت: ای ابوسعید، گویا می‌خواهی او را بفروشی در حالی که از تو حامله است! ابوسعید گوید: گفتم هرگز، من از آبستنی او جلوگیری کردم. پس، مرد یهودی گفت: این کار همان زنده بگور کردن دختران کوچك نیست؟ گوید: به حضور پیامبر (ص) آمدم و سخن او را باز گو کردم. ایشان دوبار فرمودند: یهودیان دروغ می‌گویند! یهودیان دروغ می‌گویند!

خدای را شکر که جلد اول مغازی واقدی ترجمه شد و انشاءالله جلد دوم آن از مسألهٔ سرانجام ابن ابیّ آغاز خواهد شد.

ذکرِ برخی از کارهای ابن اُبَیّ

گویند، در آن هنگام که جنگ مُرَیسیع تمام شده بود، مسلمانان برسر چاههای آب، جایی که مقدار کمی آب داشت مانده بودند، و آب چندان کم بود که دلوها پر نمی‌شد.

سِنان بن وَبَر جُهَنیّ که همپیمان بنی سالم بود، همراه تنی چند از جوانان بنی سالم برای آب برداشتن آمد و متوجه شد که جمعی از انصار و مهاجران سپاهی برسر چاه گرد آمده اند. جَهْجاابن سعید غِفاری که مزدور عمربن خطاب بود، کنار سِنان بن وَبَر ایستاده بود. هر دو نفر دلوهای خود را به چاه انداختند و دلوهای آن دو با یکدیگر اشتباه شد. چون سطل سِنان بن وَبَر از چاه بیرون آمد سنان گفت: این سطل من است. جَهْجا نیز گفت: بخدا این سطل من است. میان آن دو بگومگو در گرفت و جَهْجا سیلی محکمی به سِنان زد بطوری که از چهرهٔ او خون جاری شد، و فریاد کشید: ای خزرجیان کمك کنید! و مردانی که همراه او بودند برانگیخته شدند. سِنان گوید: جَهْجا گریخت و بانگ برداشت که ای قرشیان! ای مردم کنانه! کمك کنید! و قرشیان هم با شتاب به یاری او آمدند. من چون چنین دیدم همهٔ انصار را به کمك خواستم. مردم اَوس و خزرج درحالی که شمشیرهای خود را کشیده بودند پیش آمدند و ترسیدم که فتنهٔ بزرگی برپا شود. گروهی از مهاجران نزد من آمدند و تقاضا کردند که از حق خود بگذرم.

[سنان گوید] قصاص‌گرفتن من مهم نبود، ولی نمی‌توانستم دوستان خود را وادار کنم که در قبال تقاضای مهاجران گذشت کنند. آنها به من می گفتند: فقط اگر پیامبر (ص) دستور عفو فرمود او را عفو کن، و گرنه باید از جَهْجا قصاص بگیری. مهاجران با عبادة بن صامت و دیگر همپیمانانم گفتگو کردند و رضایت آنها را بدست آوردند، لذا من هم موضوع را رها کردم و به عرض پیامبر (ص) نرساندم.

ابن اُبیّ همراه ده نفر از منافقان که عبارت بودند از: ابن اُبیّ، مالك، داعس، سُوَید، اَوس بن قَیظی، مُعَتّب بن قُشَیر، زیدبن لُصیت، عبدالله بن نَبْتَل آنجا حاضر بود. زیدبن ارقم هم که جوانی در حد بلوغ بود با یکی دو نفر دیگر آنجا نشسته بود. چون صدای فریاد جَهْجا بلند شد که قریش را به کمك می طلبید، ابن اُبیّ سخت خشمگین شد و شنیدند که می گوید: به خدا من مذلت و خواریی چون امروز ندیده ام، به خدا، من خوش نمی‌داشتم که مسلمانان را در مدینه بپذیرم ولی قوم من این کار را کردند و نظر خود را برمن تحمیل کردند. حالا کار به آنجا کشیده است که در دیارمان با ما می ستیزند و برتری جویی می کنند و حق نعمت و خوبیهای ما را نسبت به خود منکر می شوند. به خدا مثل ما و این گلیم‌پوشان قریش همان مثلی است که می گوید «سگ خود را پرورش بده تا خودت را بدرد». به خدا دوست می‌داشتم و می پنداشتم که پیش از شنیدن این که کسی مانند جَهْجا کمك بطلبد، می مردم. من حاضر باشم و چنین شود و غیرتی از خود نشان ندهم! به خدا چون به مدینه رسیم عزیزان، افراد خوار را از آن بیرون خواهند کرد. آنگاه روی به حاضران کرد و گفت: خودتان نسبت به خود چنین کردید؛ آنها را در سرزمین خود پذیرفتید و در خانه های خود منزل دادید و در اموال خود با آنها برابری و مواسات کردید تا بی نیاز و ثروتمند شدند. حالا هم اگر از یاری آنها دست بردارید به سرزمینهای دیگر می روند و از شما خوشنود نخواهند بود تا اینکه جان خود را برای ایشان فدا کنید و به جای آنها کشته شوید؛ شما بچه‌های خود را یتیم کردید و عدهٔ شما کم شد و آنها زیاد شدند.

زیدبن اَرقم برخاست و تمام این مطالب را در محضر رسول خدا (ص) و گروهی از اصحاب ـ از مهاجرین و انصار ـ مانند: ابوبکر، عثمان، سعد، محمدبن مَسْلَمه، اَوس بن خَوْلیّ و عبّادبن بِشر که در حضور آن حضرت بودند نقل کرد. این خبر پیامبر (ص) را خوش نیامد و رنگ چهرهٔ ایشان تغییر کرد و خطاب به زید فرمودند: ای پسر، شاید از ابن اُبیّ خشمگینی و بیهوده می گویی؟ زید گفت: نه به خدا، خودم از او این حرفها را شنیدم. پیامبر (ص) فرمود: ممکن است اشتباه شنیده باشی. گفت: هرگز ای رسول خدا. پیامبر (ص) فرمود: شاید کس دیگری گفته باشد. گفت: هرگز، به خدا قسم من از خودش شنیدم.

این خبر در لشکر شایع شد و مردم فقط دربارهٔ حرفهای ابن اُبیّ صحبت می کردند. گروهی از انصار به زیدبن اَرقم اعتراض کردند و گفتند: چرا مطالبی را به ابن اُبیّ که سالار قوم است نسبت داده ای درحالی که او نگفته است؟ تو بد کردی و رعایت خویشاوندی را نکردی! زید در پاسخ گفت: به خدا سوگند از خود او این سخنان را شنیدم؛ وانگهی به خدا قسم من هیچ کس از خزرج را به اندازهٔ ابن اُبیّ دوست نمی دارم، اگر پدرم هم از این حرفها می زد

به رسول خدا (ص) خبر می‌دادم! امیدوارم خداوند متعال به پیامبر (ص) وحی بفرستد تا معلوم شود که من دروغگویم یا دیگران؛ یا اینکه پیامبر (ص) خود درستی گفتار مرا دریابد. زید می‌گفت: پروردگارا، به پیامبرت در مورد صدق گفتار من وحی بفرست. یکی از حاضران به پیامبر (ص) گفت: به عَبّادبن بِشر امر فرمایید تا سر ابن اُبیّ را بیاورد؛ و هم گفته‌اند که به پیامبر (ص) گفت: به محمدبن مَسْلَمَه فرمان دهید تا سر او را بیاورد. پیامبر (ص) از این گفتار ناراحت شدند و چهرهٔ خود را از گوینده برگرداندند و فرمودند: همین مانده است که مردم بگویند محمد (ص) یاران خود را می‌کشد!

گروهی از انصار برخاسته پیش ابن اُبیّ رفتند و گفتار پیامبر (ص) را که به زیدبن اَرقم و آن کس دیگر فرموده بود برایش نقل کردند. اَوس بن خَوْلیّ به ابن اُبیّ گفت: اگر این حرف را زده‌ای، خودت به حضور پیامبر (ص) برو و تقاضا کن برایت طلب آمرزش فرماید، و بیهوده انکار مکن چون ممکن است وحی نازل شود و دروغ ترا آشکار سازد؛ و اگر هم نگفته‌ای باز هم نزد پیامبر (ص) برو و سوگند بخور که نگفته‌ای. ابن اُبیّ گفت: به خدای بزرگ سوگند می‌خورم که من چیزی از این سخنان را نگفته‌ام.

ابن اُبیّ به حضور پیامبر (ص) آمد و حضرت به او فرمودند: ای ابن اُبیّ اگر حرفی زده‌ای استغفار کن! اما او شروع به سوگند خوردن کرد که من آنچه زید می‌گوید، نگفته و بر زبان نیاورده‌ام. و چون میان قوم خود شریف بود چنین پنداشتند که او راست می‌گوید و نسبت به زیدبن اَرقم بدگمان بودند.

از عمربن خَطّاب برایم نقل کرده‌اند که گفته است: اگر ماجرای ابن اُبیّ نمی‌بود پیامبر (ص) چندان شتابی برای حرکت نداشتند. به هرحال من هم آمادهٔ حرکت شده بودم و مزدوری که از اسبم مواظبت می‌کرد دیر کرده بود و من کنار راه منتظرش ایستاده بودم. چون آمد و مرا خشمگین یافت و ترسید که به او حرفی بزنم و دشنام دهم پیشدستی کرد و گفت: ای مرد آرام بگیر که در غیاب تو اتفاقی افتاده است؛ و حرفهای ابن اُبیّ را برایم نقل کرد. عمر گوید: من حرکت کردم و به حضور پیامبر (ص) رسیدم درحالی که زیر سایهٔ درختی نشسته بود و غلام سیاهی پشت آن حضرت را مشت و مال می‌داد. به آن حضرت گفتم: مثل اینکه درد پشت دارید؟ فرمود: آری، دیشب ناقه‌ام بزمینم زد. گفتم: ای رسول خدا اجازه دهید که گردن ابن اُبیّ را به‌خاطر حرفهایی که گفته است بزنم. پیامبر (ص) فرمود: تو این کار را می‌کنی؟ گفتم: آری، سوگند به کسی که ترا به حق فرستاده است. پیامبر (ص) فرمود: گروه زیادی در مدینه از او رنجیده‌اند. به هریك از ایشان که فرمان دهم او را خواهند کشت. عمر می‌گوید، گفتم: به

محمدبن مَسْلَمَه فرمان بدهید، او را خواهد کشت. پیامبر (ص) فرمود: نباید مردم بگویند که محمد یاران خود را می‌کشد. گفتم: پس فرمان حرکت بدهید. فرمود: بسیار خوب. و من مردم را به حرکت خواندم.

گویند، سپاه اسلام دیدند که با وجود گرمای شدید پیامبر (ص) سوار بر ناقهٔ خود شده و آمادهٔ حرکت است، و حال آنکه معمولا تا هوا سرد نمی‌شد حرکت نمی‌فرمود، ولی پس از اطلاع برسخنان ابن اُبیّ در همان ساعت به راه افتادند. نخستین کسی که به آن حضرت برخورد سعدبن عباده بود. او بر پیامبر (ص) سلام داد و حضرت پاسخش فرمود. سپس سعد گفت: یا رسول‌الله، در زمانی حرکت کردید که قبلاً در چنین موقعی حرکت نکرده بودید! و گفته‌اند که: اُسیدبن حضیر این گفتگو را انجام داده است ـ و به نظر ما هم صحیحتر همین است ـ پیامبر (ص) فرمود: مگر نشنیده اید که دوست شما چه گفته است؟ پرسید: کدام دوست؟ فرمود: ابن اُبیّ گفته است که چون به مدینه باز گردد، عزیزان افراد خوار و زبون را از مدینه بیرون خواهند کرد. گفت: ای رسول خدا اگر بخواهید می‌توانید ابن اُبیّ را از مدینه بیرون کنید، چون او خوار و زبون و شما گرامی و نیرومندید، و عزّت از آن خدا و شما و مؤمنان است. سپس گفت: ای رسول خدا، با ابن اُبیّ مدارا فرمایید! چه، پیش از آمدن شما به مدینه قوم او جواهرات او را به رشته می‌کشیدند،امّا اکنون برای آنها جز تکّه‌ای جواهر نزد یوشع یهودی بیش نمانده است، و او نیز چون می‌بیند که به آن محتاجند به آنان سخت می‌گیرد. در این میان خداوند شما را آورد، و این است که ابن اُبیّ تصور می‌کند شما اقتدار او را از بین برده اید.

گوید: همچنان که پیامبر (ص) در آن روز به راه خود ادامه می‌داد، زیدبن ارقم پا بپای شتر آن حضرت حرکت می‌کرد و به چهرهٔ پیامبر می‌نگریست. پیامبر (ص) شتر خود را سریع می‌راند و شتابان در حرکت بود که ناگاه وحی بر او نازل شد. زیدبن اَرقم می‌گوید: من ناگهان متوجه شدم که چهرهٔ پیامبر (ص) عرق کرد و تبی سخت بر او عارض شد و مرکوب او از حرکت باز ایستاد، گویی دیست و پای حیوان یارای حرکت نداشت و من فهمیدم که بر پیامبر (ص) وحی نازل گردیده است و آرزو کردم که راستی و درستی گفتار من برآن حضرت وحی شده باشد. چون حالت وحی سپری شد پیامبر (ص) گوش مرا همچنان که سوار برمرکوب خود بودم گرفت و با محبت به طرف بالا کشید، به‌طوری که از روی شتر بلند شدم و فرمود: این گوش تو وفا کرد و خداوند متعال سخن تو را تصدیق فرمود و دربارهٔ ابن اُبیّ یك سورهٔ کامل ـ سورهٔ منافقون ـ نازل شد. اذا جاءَكَ المُنافِقُونَ...[۱]

---

۱) سورهٔ ۶۳، آیهٔ ۱.

از رافع بن خدیج برایم نقل کردند که گفته است: در آن روز پیش از نزول وحی و قرآن شنیدم که عُبادة بن صامت به ابن اُبیّ گفت: نزد پیامبر (ص) برو تا برایت استغفار فرماید! و او سر خود را به علامت اِعراض تکان داد. عُباده گفت: به خدا قسم دربارهٔ این سر جنباندن تو قرآن نازل خواهد شد و مردم در نمازها خواهند خواند.

یونس بن محمد ظَفَری برایم از عُبادة بن وَلیدبن عُبادة بن صامت نقل کرد که:شامگاه روزی که پیامبر (ص) از مُرَیسیع حرکت فرمود و سورهٔ منافقون نازل شده بود، عُبادة بن صامت براین اُبیّ گذشت و بر او سلام نکرد. بعد از او اَوس بن خولی عبور کرد، او هم به ابن اُبیّ سلام نداد. ابن اُبیّ گفت: مثل اینکه هر دو قرار گذاشته اند که برمن سلام ندهند. سپس آن دو نزد وی برگشتند و او را به واسطهٔ سخنانی که گفته بود سخت سرزنش کردند و به او خبر دادند که دربارهٔ دروغگویی او قرآن نازل شده است. اَوس بن خولیّ گفت: تا هنگامی که این رفتار خود را ترك نکنی و توبه ننمایی، هر سخنی که از تو نقل کنند تکذیب خواهم کرد! ما زیدبن اَرقم را سرزنش می کردیم و به او می گفتیم که نسبت به تو دروغ پردازی کرده است، ولی قرآن در تأیید گفتار زید و دروغگویی تو نازل گردید. ابن اُبیّ هم به او گفت: دیگر هرگز این کار را تکرار نخواهم کرد.

چون عبدالله پسر ابن اُبیّ از گفتار عمر خبردار شد که به پیامبر (ص) گفته است «به محمدبن مَسلَمه فرمان دهید تا سر ابن اُبیّ را بیاورد»، نزد پیامبر (ص) آمد و گفت: اگر می خواهید پدرم را بکشید به خودم امر فرمایید و به خدا سوگند پیش از آنکه از این جا برخیزید سرش را برای شما می آورم. به خدا سوگند تمام قبیلهٔ خزرج می‌دانند که هیچ کس نسبت به پدر خود از من نیکوکارتر نیست، او سالهاست که خوراك و آشامیدنی خود را از دست من خورده است. و من ای رسول خدا، می ترسم اگر به کس دیگری فرمان دهید که پدرم را بکشد، من یارای تحمل دیدن قاتل پدرم را نداشته باشم و او را بکشم و به آتش بیفتم، و یقین دارم که عفو شما بهترین و منت شما بزرگترین است. پیامبر (ص) به عبدالله فرمود: من نه ارادهٔ کشتن او را دارم و نه به این کار فرمان داده ام و تا هر وقت که میان ما باشد با او خوشرفتاری خواهیم کرد. عبدالله گفت: ای رسول خدا، پدرم همه کارهٔ مدینه بود و گروهی قصد داشتند او را به ریاست خود برگزینند که خداوند ترا آورد و او را خوار ساخت و مقام ما را به وجود تو بلند مرتبه ساخت، در عین حال گروهی گرد او جمع شده اند و به او مطالبی می گویند، ولی البتّه خداوند برآنها چیره است.

گوید: چون عبدالله از حضور پیامبر (ص) بازگشت و دانست که آن حضرت پدرش را رها

کرده و فرمان قتل او را نداده است، این ابیات را سرود:

«همانا با آنکه دنیا دارای حوادثی است که مورد انتظار است،

ولی از شگفت‌ترین آنها چیزی است که عمر گفته است.

عمر به کسی که وحی نزد اوست چنین اشاره می‌کند،

در صورتی که سوگند به کسی که مویها را می‌زداید از او نظرخواهی نشده است.

اگر خطّاب گناهی مانند گناه پدرم کرده بود،

و من دربارهٔ او همان چیزی را می‌گفتم که او دربارهٔ پدرم گفته است سخت ازکوره در می‌رفت.

عمر می‌گوید محمدبن مَسْلَمَه را بفرستید تا ابن اُبیّ را بکشد،

و به جان تو سوگند که دستور بسیار ناپسندی داده است.

من به پیامبر گفتم ای رسول خدا، اگر می‌خواهید او را بکشید،

من خود در یك چشم برهم زدن این کار را برای شما کفایت می‌کنم.

در این راه دست و دل بخشنده‌ام مرا یاری می‌کند،

و دل من که در بلوا شدیدتر و سخت‌تر از سنگ است.

در آن کار ممکن است شری نهفته باشد ولی در آن دیگری پستی است،

و چشم من نسبت به انجام دهندهٔ آن پر از خشم خواهد بود.

پیامبر فرمود: نه، و هرگز بندهٔ فرمان‌بردار، پدر خود را نمی‌کشد،

هر چند قبیلهٔ مُضَرْ برای او فال بد زده باشد.

این ابیات را اسماعیل بن مُصعَب بن اسماعیل بن زیدبن ثابت برایم خواند و گفت که آنها را در کتابی دیده است و ابراهیم بن جعفر بن محمود هم از محمدبن مَسْلَمَه برایم نقل کرد.

عبیدالله بن هُرَیر هم به روایت پدرش از رافع بن خدیج برایم نقل کرد که می‌گفت: چون پیش از ظهر از منطقهٔ مُرَیسیع حرکت کردیم تمام آن روز و شب را با تلاش در حرکت بودیم، و هیچ کس شتر خود را نگه نمی‌داشت مگر برای قضای حاجت یا نماز گزاردن. پیامبر (ص) هم ناقهٔ خود را با شتاب هی می‌فرمود و برای تندتر راندن آن تازیانهٔ خود را به حرکت در می‌آورد. شب را تا صبح و فردای آن روز را تا ظهر و بلکه تا بعد از ظهر همچنان یکسره حرکت کردیم.

گوید: هنگامی که مردم از مُرَیسیع حرکت کردند برای گفتگو مطلبی جز داستان ابن ابی نداشتند. ولی پس از اینکه بی‌خوابی و خستگی شدید برایشان غلبه کرد، آن موضوع را فراموش کردند آن چنان که هیچ گفتگویی دربارهٔ ابن اُبیّ نبود. پیامبر (ص) هم به همین منظور

شتابان حرکت می‌فرمود که مردم موضوع ابن اُبیّ را فراموش کنند. گوید: همینکه فرود آمدند و روی زمین قرار گرفتند خواب ایشان را در ربود. آنگاه چون هوا سرد شد پیامبر (ص) با مردم حرکت فرمود و فردای آن روز کنار آبی که نامش بَقْعاء بود در منطقهٔ نقیع فرود آمدند و مردم مرکوبهای خود را برای چرا رها کردند. در این هنگام باد و طوفان سختی راه افتاد. به‌طوری که مردم ترسیدند و از رسول خدا (ص) علت آن را می‌پرسیدند. مسلمانان ترسیده بودند که عُیَیْنة بن حِصن به مدینه حمله کرده باشد و می‌گفتند این طوفان نشانگر حادثه‌ای است و زنها و بچه‌ها در مدینه تنها هستند. میان رسول خدا (ص) و عُیَیْنه قرارداد عدم تعرضی منعقد شده بود که مدت آن در همان روز پایان یافته بود. بدین سبب مسلمانان را ترس و وحشتی بزرگ فرا گرفته بود. چون خبر ترس ایشان به رسول خدا (ص) رسید فرمود: نترسید. این طوفان برای شما زیانی ندارد، هیچ نقبی در مدینه نیست، مگر آنکه فرشته‌ای از آن پاسداری می‌کند. و تا شما به مدینه نرسید هیچ دشمنی وارد آن نخواهد شد؛ ولی امروز یکی از منافقانی که شدیداً نفاق می‌ورزید در مدینه مرده است و به این جهت این طوفان برپا شده است. کسی که مرده زیدبن رفاعة بن تابوت است و مرگ او مایهٔ خشم شدید منافقان شده است.

از جابربن عبدالله برایم روایت کردند که می‌گفت در آن روز تا هنگام نیمروز طوفان بحدی شدید بود که هرگز سابقه نداشت، و در آخر روز آرام گرفت.

جابر می‌گوید: چون به مدینه رسیدم پیش از آنکه به خانهٔ خود بروم پرسیدم: چه کسی مرده است؟ گفتند: زیدبن رفاعة بن تابوت. و اهل مدینه گفتند آنها هم تا موقع دفن آن دشمن خدا شاهد چنان طوفانی بوده‌اند و پس از دفن او طوفان آرام گرفته است.

عبدالحمیدبن جعفر، از پدرش برایم روایت کرد که می‌گفت: در آن روز عُبادة بن صامت به ابن اُبیّ گفت: دوست تو مرد! ابن اُبیّ گفت: کدام دوستم؟ گفت: کسی که مرگ او برای اسلام فتح و پیروزی است. پرسید: او کیست؟ عُباده گفت: زیدبن رفاعة بن تابوت. ابن اُبیّ گفت: ای وای برمن، به خدا مردی بود و شروع کرد به ذکر خوبیهای او. عُباده گوید: به ابن اُبیّ گفتم: به مردی فرومایه و بی‌دنباله چنگ زده‌ای. گفت: چه کسی خبر مرگ او را به تو داده است؟ گفتم: هم‌اکنون پیامبر (ص) خبر داد که او در این ساعت مرده است. گوید: ابن اُبیّ بر دست و پای بمرد و سخت اندوهگین و افسرده شد.

گویند: در آخر آن روز طوفان آرام گرفت و مردم وسایل و مرکوبهای خود را آماده کرده و راه افتادند.

عبدالحمیدبن جعفر، از ابن رومان، و محمدبن صالح، از عاصم بن عمربن قتاده برایم نقل

کردند که آن دو می گفتند: ناقهٔ گوش بریدهٔ پیامبر (ص) از میان شتران گم شد و مسلمانان از هر سو به جستجوی آن برآمدند.

زیدبن لُصَیت ـ که از منافقان بود و با گروهی از انصار که عبارت بودند از: عبّادبن بِشربن وَقَش،و سَلَمَة بن سلامة بن وَقَش، و اُسَیدبن حُضَیر همسفر بود ـ پرسید: این مردم از هر طرف به کجا می‌روند؟ گفتند: در پی یافتن ناقهٔ پیامبرند که گم شده است. گفت: مگر خداوند به او خبر نمی‌دهد که ناقه‌اش کجاست؟ همسفران او از این حرف ناراحت شدند و گفتند: ای دشمن خدا، تو منافقی، خدا تو را بکشد. و اُسَیدبن حُضَیر رو به او کرد و گفت: به خدا فقط نمی‌دانم که آیا پیامبر (ص) موافق است یا نه؟ و گرنه ای دشمن خدا هم اکنون با نیزه خایه ات را بیرون می کشیدم! تو که این چنینی چرا با ما بیرون آمدی؟ گفت: من در جستجوی اغراض دنیوی هستم؛ بعد به طور مسخره گفت: بجان خودم سوگند که محمد (ص) از مسائلی که به مراتب از موضوع این ناقه مهمتر است خبر می‌دهد، مگر او برای ما اخبار آسمانها را نقل نمی کند. همسفران او همگی به او حمله کرده و گفتند: به خدادیگر راهی برای دوستی باقی نمانده است و هرگز نباید با یکدیگر زیر سایه‌ای بنشینیم؛ اگر می‌دانستیم که چه در ضمیر تو نهفته است حتی یك ساعت هم با تو دوستی نمی کردیم. زید از ترس ایشان که مبادا او را بزنند گریخت و خود را نزدیك پیامبر (ص) رساند و همانجا نشست تا در پناه آن حضرت باشد و همسفران او بارو بنه‌اش را به گوشه‌ای انداختند.

داستان گفتگوی زید را فرشتگان به پیامبر خبر داده بودند و رسول خدا (ص) به طوری که زید بشنود، فرمود «یکی از منافقان به طور تمسخر گفته است اگر ناقهٔ پیامبر گم شده است مگر خدا به او خبر نمی‌دهد که ناقه‌اش کجاست؟ و حال آنکه بجان خودم از مسائلی که از موضوع ناقه بزرگتر است خبر می‌دهد» البته کسی غیر از خدا غیب نمی‌داند امّا خداوند متعال مرا از جای ناقه آگاه فرموده و او در همین دره روبه روی شماست و لگام حیوان به درختی گیر کرده است، به آن طرف بروید. مسلمانان همانجا که پیامبر (ص) فرموده بود رفتند و ناقه را آوردند. چون زید ناقه را دید برخاست و شتابان آهنگ رفتن پیش دوستان خود کرد و متوجه شد که بارو بنهٔ او را به کناری انداخته‌اند. آنها که همگی با هم نشسته بودند به او اعتنایی نکردند و کسی از جای خود برنخاست و چون خواست به ایشان نزدیك شود گفتند: نزدیك ما نیا! گفت: صحبتی دارم. و نزدیك آمد و گفت: شما را به خدا سوگند آیا کسی از شما به حضور پیامبر رفته و گفتار مرا برای او نقل کرده است؟ گفتند: نه به خدا ما از جای خود اصلا برنخاسته ایم. گفت: آنچه من گفته ام مردم خبر دارند و پیامبر (ص) هم از مطلب من گفتگو می فرمود. و سپس گفتار

پیامبر (ص) را برای آنها گفت و به ایشان خبر داد که ناقه را پیش پیامبر (ص) آوردند، و اضافه کرد که: من تاکنون در شك و تردید بودم و اکنون شهادت می‌دهم که محمد (ص) رسول خداست، به خدا من تا امروز مسلمان نشده بودم. آنها به زید گفتند: به خدمت پیامبر (ص) برو تا برایت استغفار فرماید.او به حضور پیامبر (ص) رفت و اقرار به گناه کرد، و آن حضرت برای او استغفار فرمودند. گفته‌اند که زید همچنان تا به هنگام مرگ سست اعتقاد و منافق بود و کار دیگری نظیر این کار را در جنگ تبوك کرد.

ابن اَبی سَبْره از شُعَیب بن شَدّاد برایم نقل کرد که می گفت: چون پیامبر (ص) در بازگشت از مُرَیسیع به منطقهٔ نَقیع رسید و در آنجا مقداری مرتع و چند آبگیر متصل به یکدیگر را ملاحظه فرمود و از خوبی آب و هوا و بدون حاجب بودن آن منطقه مطلع شدند، از میزان آب سؤال فرمود. در پاسخ گفتند: به هنگام تابستان آب کم شده و آبگیرها خشك می شود. پیامبر (ص) به حاطِب بن ابی بَلْتَعه امر فرمودند که آنجا چاهی حفر کند و هم دستور دادند که نَقیع، منطقه‌ای حمایت شده باشد. و بِلال بن حارث مُزَنی را برآن گماشتند. بِلال گفت: چه اندازه از این زمینها را قرقگاه سازم؟ فرمود: هنگام سپیده دم مردی که دارای صدای رسا باشد برفراز این کوه ـ که کوه مقَیل نامیده می‌شد ـ بایستد و فریادی کشد، تا هر جا که صدای او رسید منطقهٔ اختصاصی برای مسلمانان و چراگاه اسبان و شتران جنگی ایشان خواهد بود. بِلال گفت: ای رسول خدا (ص) آیا دامهای مسلمانان می توانند در آن چرا کنند؟ فرمود: نه، نباید در آن وارد شوند. گوید: گفتم با زن یا مرد ضعیفی که قدرت بر کوچیدن نداشته باشد و چند دام داشته باشند چه کنم؟ فرمود: آنها را آزاد بگذار.

در روزگار ابوبکر و عمر و عثمان هم همچنان آن منطقه قرق و مورد حفاظت بود و مقدار زیادی از اسبهای جنگی مسلمانان در آن منطقه نگهداری می شد. در آن روز پیامبر (ص) میان شتران و اسبان مسابقه‌ای ترتیب داد. ناقهٔ آن حضرت از میان همهٔ شتران برنده شد و اسب آن حضرت هم مسابقه را برد ـ همراه آن حضرت دو اسب بود یکی لِزاز و دیگری ظَرِب نام داشت ـ ابواُسید ساعدی با اسب پیامبر (ص) در مسابقه شرکت کرد و بلال هم برای مسابقه برناقهٔ آن حضرت سوار شد.

موضوع عایشه و اصحاب اِفك

یعقوب بن یحیی بن عَبّاد، از عیسی بن مَعمَر، از عَبادبن عبدالله بن زبیر برایم نقل کرد که می گفت: به عایشه گفتم مادر جان داستان خودت را در جنگ مُرَیسیع برایم بگو. عایشه گفت:

ای برادرزاده، پیامبر (ص) هر وقت به سفر می رفت میان همسران خود قرعه می کشید و قرعه به نام هر کدام بیرون می آمد او را با خود می برد، و پیامبر (ص) دوست می داشت که من در سفر و حضر از او جدا نباشم. چون آهنگ جنگ مُرَیسیع فرمود، میان ما قرعه کشید و قرعه به نام من و ام‌سلمه در آمد و هر دو همراه پیامبر رفتیم. خداوند اموال و خود یهودیان را غنیمت پیامبر (ص) قرار داد و به قصد مراجعت حرکت کردیم. اتفاقاً پیامبر (ص) در منزلی فرود آمدند که آنجا آب نبود و ما نیز همراه خود آب نداشتیم. گردن بند من از گردنم گم شده بود؛ من این موضوع را به پیامبر (ص) گفتم و آن حضرت با مردم تا صبح همانجا ماندند. مردم ناراحت شدند و بانگ برداشتند که عایشه ما را در اینجا نگاه داشته است؛ و پیش ابوبکر آمدند و گفتند: می بینی عایشه چه کرده است؟ رسول خدا (ص) را در اینجا متوقف کرده و مردم آب همراه خود ندارند، اینجا هم که آب نیست. ابوبکر از این جهت ناراحت شد و خشمگین پیش من آمد و گفت: نمی بینی برسر مردم چه آورده ای؟ نه اینجا آب است، و نه مردم آب همراه دارند و تو رسول خدا (ص) را متوقف کرده ای.

عایشه گوید: ابوبکر با من سخت عتاب کرد و با دست خود به پهلویم کوبید ولی چون پیامبر (ص) سرش روی زانوی من بود و خفته بود، من حرکتی نکردم. اُسیدبن حضیر گفت: به خدا سوگند امیدوارم که خداوند در این مورد دستوری نازل فرماید. و در این موقع آیهٔ تیمم نازل شد. پیامبر (ص) فرمودند: افراد پیش از شما نمی توانستند جز در کلیسا یا صومعه‌های خود نماز بگزارند و حال آنکه برای من در هر کجا که باشم و وقت نماز برسد، زمین، پاك و پاکیزه قرار داده شده است. اُسیدبن حُضَیر گفت: این نخستین برکت از خاندان ابوبکر نیست. گوید: عایشه می گفت: اُسید مردی صالح و از اعضای محترم خاندان بزرگی از اوس بود. عایشه گوید: آنگاه همراه لشکر حرکت کردیم و به منطقه ای که ریگزار و پاکیزه و دارای درختان اَراك بود فرود آمدیم. پیامبر (ص) فرمود: حاضری مسابقهٔ دو بدهیم. گفتم: آری، و چادر خود را به کمر بستم. پیامبر (ص) هم جامه های خود را به کمر بست و مسابقه دادیم و پیامبر (ص) مسابقه را برد و فرمود: این مرتبه به جای آن مرتبه که تو مسابقه را بردی. و داستان آن چنان بود که وقتی در خانهٔ پدرم چیزی در دستم بود پیامبر (ص) فرمود: آن را به من بده! من خودداری کرده و دویدم. پیامبر (ص) هم از پی من می دوید و من از او پیشی گرفتم. جنگ مُرَیسیع پس از نزول آیات حجاب بود.

عایشه می گفت: معمولا زنها در آن روزگار سبك وزن بودند، چه آنها فقط به هنگام غذا مقداری خوراك می خوردند، و گوشتی نداشتند که سنگین وزن باشند. کسانی هم که شتر مرا با

خود می کشیدند دو مرد بودند که یکی از ایشان ابومَوهِبه خدمتکار پیامبر (ص) و مرد بسیار خوبی بود، و همو زمام شترم را در دست می گرفت. من معمولاً در هودج می نشستم و او هودج را برشتر می نهاد و ریسمانها را می بست و سپس شتر را بلند کرده و لگام آن را به دست می گرفت و حرکت می کرد. ام‌سلمه را هم همین گونه می بردند، و معمولاً ما از یك طرف حرکت می کردیم و هر که به ما نزدیك می شد، دورش می کردند. رسول خدا (ص) نیز گاهی در کنار من و گاهی در کنار شتر ام‌سلمه حرکت می فرمود.

چون نزدیك مدینه رسیدیم به منزلی فرود آمدیم. پیامبر (ص) مقداری از شب را آنجا ماند و سپس فرمان حرکت را صادر کرده و به راه افتاده بود. من برای قضای حاجت کمی از اردوگاه دور شده بودم و پس از بازگشت متوجه شدم گردنبندم که از مهره‌های ظفار ـ که مادرم شب عروسی ما به من داده بود ـ از گردنم باز شده و من نفهمیده بودم. بیشتر کاروانیان هم رفته و فقط تنی چند باقی مانده بودند. من چنین فکر می کردم که اگر یك ماه هم آنجا بمانم، شترم را بدون اینکه من در هودج باشم حرکت نخواهند داد. این بود که به جستجوی گردنبندم برگشتم و آن را همانجا که گمان می کردم یافتم، ولی این جستجو مدتی طول کشید. اتفاقاً در همان فاصله که من در جستجوی گردنبند بودم، آن دو مرد آمده و پنداشته بودند که من در هودج سوارم، و هودج را برشتر نهاده و حرکت کرده بودند و شکّی نداشتند که من در هودجم- وچون من قبلا هیچگاه با آنها صحبت نمی کردم، سکوت هودج برای آنها مسأله ای عادی بوده است ـ بدین جهت لگام شتر را گرفته و رفته بودند.

من همینکه به لشکرگاه برگشتم دیدم که سکوت محض حکمفرماست و هیچ صدائی هم شنیده نمی‌شود، حتی صدای هی‌هی کردن شتران. ناچار جامه‌ام را برخود پیچیدم و گوشه ای دراز کشیدم و می‌دانستم به محض اینکه متوجه گم شدن من بشوند، به سوی من باز خواهند آمد. من همچنان که دراز کشیده بودم خواب چشمم را در ربود.

صفوان بن مَعَطّل سُلَمیّ ذَکْوانی که از پی کاروان روان بود، شبانه حرکت کرده و به هنگام سپیده‌دم به آنجا که من بودم رسیده بود، و چون سیاهی آدمی را دیده بود به سراغ من آمد. او پیش از نزول آیات حجاب هم مرا دیده بود، به این جهت با آنکه جامه بخود پیچیده بودم مرا شناخت و با گفتن کلمهٔ استرجاع او، از خواب بیدار شدم و چادر خود را به چهره ام کشیدم. و به خدا هیچ صحبتی با من نکرد، فقط شنیدم که وقتی شترش را می خواباند اناالله و اناالیه راجعون می گفت. سپس درحالی که از من فاصله گرفته بود با دست خود کمکم کرد تا سوار شدم و به راه افتاد. ما در شدت گرمای ظهر به اردوگاه رسیدیم و این موضوع میان لشکر شایع

شد و کسانی که تهمت زدند، هرچه خواستند گفتند ـ و بیشتر حرفها را عبدالله بن اُبیّ به عهده گرفته بود ـ و البته در آن موقع من چیزی نفهمیدم. مردم هم دربارهٔ حرفهای ایشان گفتگو می کردند.

چون به مدینه رسیدیم من سخت بیمار شدم و هنوز هم از حرفهای مردم چیزی نشنیده بودم. این صحبتها به گوش پدر و مادرم رسیده بود امّا آنها هم در این مورد چیزی به من نگفتند. البته من متوجه شدم که از لطف و مرحمت پیامبر (ص) نسبت به من کاسته شده است و می‌دیدم توجه و محبت سابق را که به هنگام بیماری نسبت به من مبذول می‌داشت اظهار نمی‌فرماید. همین قدر پیش من می‌آمدند و سلام می‌دادند و می‌پرسیدند: حال شما چطور است؟ در صورتی که پیش از آن هرگاه بیمار می‌شدم لطف و محبت بیشتری می‌فرمود و معمولا کنار من می‌نشست.

می‌دانی که ما قومی عرب هستیم و در آن وقتها روش طهارت و پاکیزگی را در خانه‌های خود بلد نبودیم. لذا معمولا در فاصلهٔ میان مغرب و عشاء، برای قضای حاجت به محلهایی می‌رفتیم که برای این کار در بیرون خانه‌ها تعبیه شده بود. شبی همراهِ اُمّ مِسْطَح که چادرش را به خود پیچیده بود و من به او تکیه داده بودم، بیرون آمدیم. اُمّ مِسْطَح گفت: خدا مِسْطَح را مرگ بدهد. گفتم: به خدا قسم بد حرفی زدی، این حرف را برای مردی می‌زنی که اهل بدر است. او در پاسخ من گفت: تو متوجه نیستی که سیل در اطراف تو راه افتاده است. گفتم: چه می گویی؟ آن وقت بود که او حرفهای اصحاب اِفك را برایم نقل کرد که سخت ناراحت شدم حتی نتوانستم برای قضای حاجت بروم و بیماریی بر بیماری من افزوده شد و شب و روز می گریستم. وقتی پیامبر (ص) پیش من آمدند، گفتم: اجازه بدهید که پیش پدر و مادرم بروم؛ و مقصودم این بود که از طرف آن دو یقین حاصل کنم که این اخبار تا چه حد و اندازه است. پیامبر (ص) اجازه فرمود و من به خانهٔ پدر و مادرم آمدم و به مادرم گفتم: خدا تو را بیامرزد، مردم حرفهایی می‌زنند و مطالبی می گویند و تو هیچ چیز از آنها را به من نمی گویی! گفت: دخترکم مسئله را مهم نگیر. به خدا سوگند هر زن جوان و زیبایی که در خانهٔ مردی باشد که او را دوست بدارد و چند هوو هم داشته باشد، درباره اش زیاد حرف می‌زنند و مردم هم مطالب واهی بسیاری می گویند. گفتم: سبحان الله! پس معلوم می شود مردم از این حرفها زده اند. و همهٔ آنچه را شنیده ام گفته اند! آن شب را تا صبح گریه کردم نه چشمم خشك شد و نه خواب به آن راه یافت.

عایشه گوید: پیامبر (ص) علی (ع) و اُسامه را احضار فرمود و با آن دو دربارهٔ جدایی از

بکشی. به خدا قسم این مطلب را فقط از این جهت می گویی که می دانی آن شخص از قبیلهٔ خَزرَج است، و اگر از قبیلهٔ اَوس بود این حرف را نمی زدی؛ و به هر حال در این گفتار خود دشمنی و ستیزهٔ دوران جاهلیت را که میان ما و شما بوده است در نظر داری، و حال آنکه خداوند متعال این ستیزه را محو و نابود کرده است. اُسَید بن حُضَیر به سعد بن عُباده گفت: به خدا تو دروغ می گویی، ما اگر برای به خاك مالیدن بینی تو هم باشد او را خواهیم کشت! تو منافقی هستی که از منافقان دفاع می کنی، به خدا آن کس را که رسول خدا (ص) می فرماید، اگر از خویشاوندان نزدیك من هم باشد، پیش از آنکه آن حضرت از این جا حرکت کند، سرش را برای او می آورم؛ ولی من نمی دانم پیامبر (ص) چه اراده ای خواهد فرمود. سعد بن عُباده به اُسَید گفت: به هر حال شما اوسیان می خواهید نسبت به ما همان ستیزهٔ دورهٔ جاهلی را روا دارید، در صورتی که لازم نیست که آن را تجدید کنید، خودتان هم می دانید که چه کسی پیروز می شود، و به هر حال خداوند متعال این کینه ها را با اسلام زدوده است. اُسَید بپاخاست و گفت: تو موقعیت و پایداری ما را در روز جنگ بعاث به خاطر داری! و پس از آن نسبت به یکدیگر درشتی کردند و سعد بن عُباده خشمگین شد و فریاد برداشت: ای خزرجیان! و خزرجیها همگی گرد او جمع شدند. سعد بن مُعاذ هم فریاد برداشت: ای اوسیان! و اوسیان گرد او جمع شدند. حارث بن حَزَمَه خشمگین شد و با شمشیر کشیده آمد و گفت: می خواهم با شمشیر خود سرِ سالار منافقان و پناهگاه ایشان را جدا کنم. اُسَید بن حُضَیر چون او را دید فریاد کشید: شمشیر را بیندار! مگر بدون اجازهٔ پیامبر (ص) می توان شمشیر کشید؟ وانگهی اگر می دانستیم که پیامبر (ص) چنین خیالی دارند چنان نبود که تو پیش از ما شمشیر برداری. حارث برگشت ولی اَوس و خَزرج در برابر یکدیگر صف کشیده بودند. پیامبر (ص) به هر دو گروه امر به سکوت فرمود و از منبر فرود آمد و آنها را آرام کرد و از خشونت باز داشت و آنها از یکدیگر گذشت کردند.

عایشه گوید: رسول خدا (ص) آمد و کنار من نشست، یك ماه بود که به آن حضرت وحی نازل نشده بود که شاید در قصهٔ من مطلبی داشته باشد. پیامبر (ص) شهادتین فرمود و آنگاه خطاب به من گفت: مطالبی دربارهٔ تو به من رسیده است، اگر از این تهمتها مبرّا باشی خداوند متعال تو را تبرئه خواهد فرمود، و اگر مرتکب کاری شده ای از خداوند عزّ و جلّ طلب آمرزش کن که هرگاه بنده اعتراف به گناه کرده و توبه کند، خداوند توبهٔ او را می پذیرد. عایشه گوید: گفتار رسول خدا (ص) که تمام شد حتی قادر به گریستن هم نبودم؛ گویی اشك چشمم خشك

همسر خود رایزنی فرمود.

گوید: یکی از آن دو مرد از دیگری نرم گفتارتر بود. اُسامه گفت: ای رسول خدا این موضوع دروغ و باطل است، و ما از عایشه جز خیر و نیکی چیزی نمی‌دانیم و بُرَیرَه هم خبرهای راست و درست را به شما خواهد گفت. علی (ع) گفت: خداوند هیچ کاری را بر شما سخت نگیرد، زنها زیادند و خداوند برای تو اختیار همسر دیگری را حلال قرار داده است، می توانید او را طلاق دهید و زن دیگری بگیرید.

گوید: آن دو رفتند و پیامبر (ص) با بُرَیرَه خلوت فرمود و به او گفت: ای بُرَیره، عایشه را چگونه زنی می‌دانی؟ گفت: از طلای ناب پاکتر است؛ به خدا من از او جز خیر و نیکی چیزی نمی‌دانم. وانگهی اگر غیر از این بود خداوند متعال تو را آگاه می فرمود. البته او زن جوانی است که خوابش می برد و گوسپند می آید و خمیرش را می خورد، و من در این مورد که بی توجه است چند بار سرزنشش کرده ام. پیامبر (ص) از زینب دختر جَحش هم سؤال فرمود، و از همسران پیامبر (ص) غیر از زینب هیچ زنی همردیف عایشه نبود. عایشه می گوید: می ترسیدم که رشك و غیرت او موجب گردد که در این مورد به هلاك افتد و درست نگوید. پیامبر (ص) از زینب پرسید: از عایشه چه می‌دانی؟ گفت: ای رسول خدا چشم و گوش من از او جز خیر و نیکی ندیده و نشنیده است با آنکه من با او زیاد گفتگو نمی کنم ولی جز نیکی چیزی از او نمی‌دانم و جز به حق و راستی سخن نمی گویم. عایشه گوید: خداوند زینب را از ارتکاب گناه در مورد من حفظ فرمود و دیگران همراه بقیه در این راه به هلاك افتادند. سپس پیامبر (ص) در این مورد از اُم اَیمن هم سؤال فرمود. او هم گفت: من هرگز گمانی جز خیر و نیکی نسبت به عایشه ندارم.

آنگاه پیامبر (ص) به منبر رفت و پس از حمد و ثنای الهی فرمود: چه کسی شخصی را که خانوادهٔ مرا آزار داده است از من کفایت می کند؟ اینها دربارهٔ مردی صحبت می کنند که به خدا قسم من از او جز خیر و نیکی چیزی نمی‌دانم، و او وارد هیچ یك از خانه های من نشده است مگر همراه خودم، و دربارهٔ او سخن ناحق می گویند. سعد بن معاذ برخاست و گفت: ای رسول خدا من شر او را کفایت می کنم؛ اگر از اوسیان است سر او را برایت می آورم و اگر از برادران خزرجی ماست، شما دستور بدهید، ما برای اجرای فرمان شما خواهیم رفت. سعد بن عُباده - که پیش از این بسیار مرد صالحی بود، سخت خشمگین شد و با وجود این نمی توان هیچگونه تهمت نفاق و غیر آن به او زد، ولی در حال خشم کارهایی از مردان بروز می کند - برخاست و به سعد بن مُعاذ گفت: به خدا دروغ می گویی، نه می توانی و نه یارای آن را داری که او را

تو چگونه پاسخ دهم. به مادرم گفتم: تو پاسخ رسول خدا را بده. او هم همان را گفت که پدرم گفته بود. خودم هم زن نوجوانی بودم و چیز زیادی از قرآن نخوانده بودم، همین قدر گفتم: به خدا قسم می‌دانم که شما سخنی شنیده اید که باورتان آمده است و آن را راست پنداشته اید، بر فرض هم‌که بگویم چنین‌نیست مرا تصدیق نمی کنید. بلکه اگر به آن اقرار کنم، در حالی که خداوند می‌داند از آن مبرّا هستم، تصدیق می کنید. به خدا سوگند من برای خود مثل و نظیری نمی بینم، مگر یعقوب پدر یوسف را که می گفت: بَلْ سَوَّلَتْ لَكُم انْفُسُكُمْ امْراً فَصَبْرٌ جَمیلٌ واللهُ الْمُستعانُ علیٰ ما تصِفونَ[۱]ـ بلکه آراسته است نفسهای شما برای شما کاری را و صبر من صبر پسندیده ای است و خدا یاری خواسته شده است بر آنچه می ستایید ـ به خدا قسم به یاد یعقوب نبودم و از شدت ناراحتی نمی توانستم بفهمم که در چه حالتی هستم. از آنها روی برگرداندم و در رختخواب خود دراز کشیدم و گفتم: خداوند می‌داند که من مبرّا از این تهمتم و اطمینان دارم که خداوند متعال مرا تبرئه خواهد فرمود. در این موقع ابو بکر گفت: من هیچ خانواده ای از عرب سراغ ندارم که چنین گرفتار شده باشند و بر آنان آن رسیده باشد که بر خانوادهٔ ابوبکر رسیده است. به خدا قسم در دورهٔ جاهلیت که خدا را نمی‌پرستیدیم و عبادتی برایش انجام نمی‌دادیم چنین تهمتی به ما نزدند که اکنون در اسلام به ما نسبت می‌دهند. عایشه گوید: پدرم خشمگین به من روی آورد و من در حالی که می گریستم با خود می گفتم: به خدا قسم هرگز از این مطالبی که دربارهٔ من می گویید توبه نمی کنم (زیرا اصلا گناهی برای خود قائل نیستم). و خدا را گواه می گیرم که من خود را کوچکتر و کم ارزشتر از آن می‌دانستم و می دانم که درباره ام قرآن نازل شود و مردم آن را در نمازهای خود بخوانند؛ ولی امیدوار بودم که پیامبر (ص) در این مورد خوابی ببیند و خداوند متعال دروغ بودن مطالبی را که گفته بودند به پیامبر (ص) الهام فرماید، زیرا خداوند متعال برائت مرا می‌دانست. حداکثر انتظار من این بود که جبرئیل در این مورد واقعیت را به پیامبر (ص) خبر دهد، اما هرگز تصور این را هم نمی کردم که در مورد من قرآن نازل شود.

عایشه گوید: به خدا قسم پیامبر (ص) هنوز از جای خود حرکت نکرده بود و هیچیک از افراد خانواده بیرون نرفته بودند که بر پیامبر (ص) حالت وحی عارض شد و آن حضرت بُرد خود را بر خود پیچید و متکایی زیر سر نهاد. من چون این حالت را دیدم سخت خوشحال شدم و دانستم که خداوند بر من مهربان است و برائت مرا اعلام خواهد فرمود. پدر و مادرم از ترس

---

۱) سورهٔ ۱۲، آیهٔ ۱۸.

اینکه مبادا این خبر از طرف خدا تأیید شود، تمام آن شب را کنار پیامبر (ص) ماندند و حالت آنها طوری بود که می ترسیدم از اندوه بمیرند. پس از مدتی پیامبر (ص) چهرهٔ خود را گشود و در حالی که می‌خندید و دانه‌های عرق همچون مروارید از چهره اش سرازیر بود، به صورت خود دست می کشید. اولین گفتاری که فرمود این بود: ای عایشه خداوند برائت ترا نازل فرمود. گوید: در این هنگام چهرهٔ پدر و مادرم باز شد و مادرم گفت: برخیز و نزد رسول خدا برو. گفتم: سوگند به خدا فقط برای سپاسگزاری از خداوند متعال برمی خیزم نه برای سپاسگزاری از تو، و خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: إِنَّ الذینَ جاؤُ بِالافْكِ عُصْبَةٌ مِنْكُم لا تحسَبُوهُ شراً لكُم بَلْ هُوَ خيرٌ لكُم...[1] ـ همانا آنان که دروغی بزرگ آوردند جماعتی اند از شما، آن را برای خود شر مپندارید بلکه برای شما خیر است .

گوید: پیامبر (ص) شادمان به سوی مردم بیرون رفت و بر منبر بر آمد و خدای را چنانکه شایسته و بایسته است حمد و ثنا فرمود: آنگاه آیه ای را که بر مورد برائت عایشه نازل شده بود قرائت فرمود. عایشه گوید: پیامبر (ص) تهمت زنندگان را حد زد. کسی که عمدهٔ این کار به عهدهٔ او بود عبدالله بن ابی بود، و مِسْطح بن اثاثه و حسّان بن ثابت هم در آن دست داشتند. واقدی گوید: و هم گفته‌اند که رسول خدا (ص) بر آنها حد نزد و این صحیحتر است.

سعید بن جُبَیر در مورد این آیه می گفت: هر کس به زن شوهرداری تهمت بزند، خداوند او را در دنیا و آخرت لعنت می کند. و هم گفته است که این آیه مخصوص امّ‌المومنین عایشه است.

از افلح خدمتکار ابی اَیّوب برایم نقل کردند که همسر ابی اَیّوب به او گفته است: آیا مطالبی را که در مورد عایشه می گویند شنیده ای؟ ابو اَیّوب گفت: آری، ولی دروغ است. و به همسر خود گفت: آیا تو چنین کاری می کنی؟ گفت: به خدا هرگز. اَبو اَیّوب گفت: به خدا قسم عایشه از تو بهتر است. و چون در مورد این داستان قرآن نازل شد، خداوند در ضمن آن می فرماید: لَوْلا إِذْ سَمِعْتُمُوهُ ظَنَّ الْمُؤْمِنُونَ والْمُؤْمناتُ بانفُسِهِمْ خَيراً و قالوُا هذا إفكٌ مُبينٌ[2] ـ چرا هنگامی که آن را شنیدید، مؤمنان و مؤمنات به خودشان ظن نبردند خیر را و گفتند این دروغی آشکار است.

گویند: منظور گفتگوی ابو اَیّوب و همسر اوست، و هم گفته اند که چنین گفتگویی میان اُبیّ بن کعب و همسرش صورت گرفته است.

---

۱) سورهٔ ۲۴، آیهٔ ۱۱.

۲) سورهٔ ۲۴، آیهٔ ۱۲.

از اُمّ سَعد، دختر سعد بن رَبیع برایم نقل کردند که می گفت: امّ طُفَیل همسر اُبیّ بن کعب به او گفت: آیا آنچه مردم دربارهٔ عایشه می گویند شنیده ای؟ اُبیّ گفت: چه می گویند؟ گفت: همین حرفهایی که می زنند. اُبی بن کعب گفت: به خدا قسم دروغ است. سپس از همسر خود پرسید: آیا تو چنین کاری می کنی؟ گفت: به خدا پناه می برم. اُبیّ گفت: سوگند به خدا که عایشه به مراتب از تو بهتر است: همسرش گفت: آری گواهی می دهم که چنین است و این آیه نازل شد.

گویند پس از چند روز، پیامبر (ص) همراه با تنی چند دست سعد بن مُعاذ را در دست گرفت و او را به خانهٔ سعد بن عُباده برد، و باتفاق همراهان ساعتی در خانهٔ سعد بن مُعاذ نشستند و صحبت کردند. سعد بن عُباده هم خوراکی تهیه کرد و پیامبر (ص) و سعد بن مُعاذ و همراهان همانجا غذا خوردند. چند روز دیگر پیامبر (ص) به اتفاق تنی چند دست سعد بن عُباده را گرفته و او را به خانهٔ سعد بن مُعاذ آوردند و ساعتی نشستند و صحبت کردند. سعد بن مُعاذ هم غذا تهیه کرد و پیامبر (ص) و سعد بن عباده و همراهان آنجا غذا خوردند. پیامبر (ص) این کار را به منظور رفع کدورتی که در بگومگوی میان ایشان حاصل شده بود انجام دادند.

مَعْمَر با اسناد خود از عمّار یاسر برایم نقل کرد که او گفته است: موقعی که پیامبر (ص) به واسطهٔ گم شدن گردنبند عایشه در منطقهٔ ذات الجیش معطل شده بودند، ما نیز همراه ایشان بودیم. چون سپیده سر زد و آیهٔ تیمم نازل شد، دستهای خود را روی زمین کشیدیم و سپس پشت و روی دستهای خود را تا آرنج دست مسح کشیدیم. پیامبر (ص) در طول مسافرت، نماز ظهر و عصر، و مغرب و عشا را با هم برگزار می کردند.

عبدالحمید بن جعفر و چندین نفر دیگر، هر کدام از قول گروهی نقل کردند که چون عبدالله بن اُبیّ این حرفها را زد، جُعَیل بن سُراقع و جَهْجاه را که از فقرای مهاجران بودند دشنام داد و گفت: اشخاصی مثل این دو نفر بر قوم من فخر می فروشند و حال این که ما بودیم که محمد را به دورهٔ عزت و شرف رساندیم! به خدا قسم در آن موقع جُعَیل بن سُراقه خوشحال بود که ساکت باشد و حرفی نزند و امروز برای ما بلبل زبانی می کند. عبدالله بن اُبیّ دربارهٔ صفوان بن مُعَطَّل هم مطالبی گفت و به او تهمتهایی زد. حَسّان بن ثابت این بیت را در سرزنش آن دو سرود:

مردم بی سر و پا و فرومایه به عزت رسیدند
حال آنکه پسر فُرَیعه (حسّان بن ثابت) یکه و تنها مانده است[1]

---

۱) برای اطلاع بیشتر از بقیهٔ ابیات به دیوان حسّان، چاپ بیروت، ص ۶۲، مراجعه شود. ـ م.

چون مسلمانان به مدینه آمدند، صَفْوان بن معَطَّل پیش جُعَیل بن سراقه رفت و گفت: بیا برویم و حسّان بن ثابت را بزنیم چون در این بیت منظورش کوبیدن من و تو بوده است، و حال آنکه ما به پیامبر (ص) نزدیکتر از او هستیم. جُعَیل از این کار خودداری کرد و گفت: من تا پیامبر (ص) دستوری نفرمایند در این مورد اقدامی نمی کنم، و تو هم تا از پیامبر (ص) در این مورد کسب اجازه نکرده ای اقدامی نکن! ولی صفوان بر او اعتراض کرد و خودش در حالی که شمشیر کشیده بود به قصد ضرب و جرح حسّان بن ثابت به سراغ او رفت. در آن هنگام حسّان در انجمن انصار بود؛ همین که صفوان به حسّان بن ثابت حمله کرد، انصار برجستند و صفوان را گرفتند و او را با طناب بسته و اسیر گرفتند، و ثابت بن قیس بن شَمّاس عهده دار این کار شد.

در این هنگام عُمارة بن حَزَم بر ایشان گذشت و پرسید: چه می کنید؟ آیا رسول خدا (ص) به این کار فرمان داده اند و راضی هستند؟ یا اینکه سر خود چنین رفتار می کنید؟ گفتند: رسول خدا اطلاع ندارند. گفت: خیلی جرأت کرده اید! رهایش کنید! آنگاه خود او صفوان و ثابت را به حضور پیامبر (ص) آورد. ثابت می خواست برگردد امّا عُماره از این کار او را منع کرد تا اینکه نزد رسول خدا (ص) آمدند.

حسّان بن ثابت به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، صفوان میان اقوام و خویشاوندانم با شمشیر کشیده بر من حمله کرد و چنان مرا زد و مجروح ساخت که چیزی نمانده بود بمیرم، و خیال می کنم حالا هم از این زخم بمیرم.

پیامبر (ص) روی به صفوان فرمود و در حالی که سخت خشمگین شده بود فرمود: چرا به او حمله کردی و به رویش شمشیر کشیدی؟ گفت: ای رسول خدا او مرا آزار داده است و هجو کرده است و مرا نادان شمرده، و نسبت به اسلام من رشك و حسد برده است. آنگاه پیامبر (ص) رو به حسّان کرد و گفت: آیا مردمی را که مسلمان شده اند هجو گفته ای و نابخرد شمرده ای؟ و سپس فرمود: فعلا صفوان را حبس کنید؛ اگر حسّان مرد او را به خون حسان بکشید!

صفوان را از حضور پیامبر (ص) بیرون بردند و زندانی کردند. چون این خبر به سعد بن عُباده رسید که صفوان را زندانی کرده اند، پیش قوم خود که خزرجیان بودند آمد و گفت: عجیب است که نسبت به مردی از اصحاب رسول خدا (ص) بد رفتاری کرده اید، و او را آزار داده و دشنام گفته و برایش شعر سروده اید. او از آنچه گفته شده، خشمگین گردیده و کاری کرده است، و شما در حالی که رسول خدا (ص) میان شما هستند او را به بدترین وضعی اسیر کرده اید! آنها گفتند: رسول خدا (ص) فرمان داده اند که او را زندانی کنیم و هم فرمود که: اگر

دوست شما مرد، صفوان را به قصاص بکشید.

سعد بن عُباده گفت: عفو و بخشش نزد رسول خدا (ص) مطلوبتر است؛ البته آن حضرت به حق قضاوت فرموده اند ولی من می‌دانم که میل دارند صفوان آزاد شود، و به خدا قسم از جای خود حرکت نمی‌کنم تا او آزاد شود!

حسّان گفت: من از حق خود گذشتم و هر حقی هم که داشته باشم از آن تو باشد. ولی خویشان او از این کار سر باز زدند. در این موقع، قیس پسر سعد بن عُباده، ناراحت و خشمگین شد و خطاب به خویشان حسّان گفت: خیلی عجیب است، تا به امروز چنین چیزی ندیده ام! حسّان از حق خودش گذشت کرده است و شما از پذیرش رأی او خودداری می کنید! من تصور نمی کردم که کسی از قبیلهٔ خزرج تقاضای سعد بن عُباده را نپذیرد یا چیزی را که او می خواهد رد کند. این بود که خزرجیان خجالت کشیدند و صفوان را از زندان آزاد ساختند. سعد بن عُباده، صفوان را با خود به خانه برد و جامه ای ارزنده بر او پوشاند، و صفوان از خانهٔ او بیرون آمد و برای نماز به مسجد رفت.

همینکه پیامبر (ص) او را دیدند فرمودند: صفوان است؟ گفتند: آری. فرمود: چه کسی این جامه را به او پوشانده است؟ گفتند: سعد بن عُباده. فرمود: خداوند به او از جامه‌های بهشت بپوشاند.

بعد هم سعد بن عُباده با حسّان بن ثابت گفتگو کرد و گفت: اگر خودت به حضور پیامبر (ص) نروی و حق خودت را در مورد صفوان به آن حضرت وانگذاری، دیگر با تو صحبت نخواهم کرد. حسّان همراه خویشاوندان خود به مسجد آمد و مقابل پیامبر (ص) ایستاد و گفت: ای رسول خدا، حق خودم را در مورد صفوان به شما واگذاشتم. پیامبر (ص) فرمود: آفرین بر تو، من پذیرفتم. و در مقابل زمین باثری به او واگذار فرمودند تا آنرا آباد کند که نام آن منطقه بَیْرحاء[۱] بود. سَعد بن عُباده هم در مقابل این گذشت، مزرعه ای به او واگذار کرد که برایش درآمد سرشاری داشت.

واقدی گوید: از قول نافع بن جُبَیر هم برایم روایت کردند که می گفت: حسّان بن ثابت، صفوان را زندانی کرد، و چون حسّان بهبود یافت پیامبر (ص) به او پیغام دادند که: در این مسئله خوشرفتاری و گذشت کن. و حسّان در پاسخ عرض کرد که: صفوان در اختیار شماست. و حضرت در عوض آن زمین را به او واگذار فرمودند.

---

۱) بَیْرحاء، نام زمینی است که ابی طلحة بن سهل به پیامبر (ص) تقدیم داشته بود.

افلح بن حمید از قول پدر خود برایم روایت کرد که: عایشه همواره از حسّان به نیکی یاد می‌کرد. روزی شنید که عُروة بن زُبیر، حسّان را دشنام می‌دهد؛ به او اعتراض کرد و گفت: پسرکم به حسّان دشنام مده! مگر او این بیت را نسروده است:

همانا پدرم و پدرش و آبروی من
همه در مقابل محمد (ص) فدا باد[1]

سعید بن ابی زید انصاری برایم از عایشه نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) فرموده اند حسّان محک شناخت مؤمنان و منافقان است: هیچ مؤمنی او را دشمن نمی‌دارد و هیچ منافقی او را دوست نمی‌دارد. حسّان در مدح عایشه این ابیات را سروده است:

زنی پارسا و با وقار که متهم نمی‌شود به گمان بدی
و صبح می‌کند در حالی که غیبت کسی را نمی‌کند
اگر آنچه که از من دربارهٔ او نقل کرده اند گفته‌ام.
امیدوارم چنان فلج شوم که انگشتانم حتی نتوانند تازیانه‌ام را بلند کنند[2]

این ابیات را ابن ابی الزّناد و ابن جعفر برای من خواندند.

برایم از جابربن عبدالله روایت کرده اند که می گفت: من در جنگ مُرَیسیع رفیق و همراه عبدالله بن رواحه بودم؛ ما نیمه شب به وادی عقیق رسیدیم و دیدیم که مسلمانان برای استراحت فرود آمده اند. پرسیدیم: پیامبر (ص) کجایند؟ گفتند: جلوتر از همه هستند و خوابیده اند. عبدالله بن رواحه به من گفت: آیا موافقی که معطل نشویم و برویم و به خانهٔ خود برسیم؟ من گفتم: دوست ندارم بر خلاف مردم رفتار کنم، هیچ کس را نمی بینم که رفته باشد. عبدالله بن رواحه گفت: پیامبر (ص) که ما را از این کار نهی نفرموده است. جابر گوید: من نرفتم، و او با من خداحافظی کرد و راه افتاد. گویی هم اکنون او را می بینم که تنها می رود و هیچ کس با او همراه نیست. او همان شب در محلهٔ بَلْحارث به خانهٔ خود رسیده بود، ولی ناگاه متوجه شده بود که درون خانه‌اش چراغی روشن است، و سایهٔ شخص بلند قدی را با همسر خود دیده و پنداشته بود که مردی است، و بر دست و پای خود مرده و از آمدن خود سخت پشیمان شده بود، و می گفت: شیطان همواره با فریب همراه است. به‌هر حال با شمشیر آخته بی‌اندیشه وارد خانه شده و تصمیم داشته است که هر دو نفر را بکشد. سپس اندکی فکر کرده

---

۱) بیتی از اولین قصیدهٔ دیوان است که پیش از فتح مکه، در مدح پیامبر (ص) سروده است. دیوان حسّان، چاپ بیروت، ص ۸. ـ م.

۲) برای اطلاع از بقیهٔ ابیات به دیوان حسّان، چاپ بیروت، ص ۱۸۸، مراجعه شود. ـ م.

و به خود آمده و با لگد به همسر خود زده و همسرش سراسیمه و در حالی که فریاد می‌کشیده است از خواب بیدار می‌شود.

عبدالله بن رواحه می‌گوید: من عبدالله هستم، این کیست که در خانه است؟ همسرش می‌گوید: این رُجَیلَه آرایشگر من است؛ ما شنیدیم که شما خواهید آمد، به همین منظور این زن را خواستم که مرا بیاراید و شب را پیش من بماند. عبدالله شب را در خانه خود گذراند و صبح زود به قصد پیوستن به پیامبر (ص) راه افتاد، و در محل چاه اَبی عُتبه به سپاه رسید. در آن موقع پیامبر (ص) همراه ابوبکر و بَشیر بن سعد بودند.

پیامبر (ص) به بشیر بن سعد فرمودند: از چهرهٔ عبدالله بن رواحه چنین برمی‌آید که کار دیشب، او را خوش نیامده است. همینکه عبدالله بن رواحه به حضور پیامبر (ص) رسید، پیامبر فرمودند: چه خبر؟ و عبدالله داستان را گفت. پیامبر (ص) فرمودند: نیمه شبان در خانه‌های زنان را مکوبید.

جابر می‌گوید: این نخستین باری بود که پیامبر (ص) از این کار نهی فرمودند. جابر همچنین می‌گوید: هیچ چیز بهتر از همراه بودن با لشکر و هماهنگی با ایشان نیست. بار دیگر هم که از خیبر برمی‌گشتیم، از وادی‌القری گذشته و به جُرُف[۱] رسیده بودیم. جارچی پیامبر (ص) جار کشید که در شب به سراغ زنها و خانه‌هایتان نروید. گوید: دو نفر از این فرمان سرپیچی کردند و رفتند و هر دو اموری ناخوشایند دیده بودند.

غزوهٔ خندق

پیامبر (ص) روز سه شنبه هشتم ذیقعدهٔ سال پنجم هجرت لشکر را برای این جنگ حرکت داد. محاصره پانزده شبانه روز طول کشید، و روز چهارشنبه بیست و هفتم ذیقعده مراجعت فرمود. پیامبر (ص) ابن ام مکتوم را در مدینه به جای خود گماشته بود.

موسی بن محمد بن ابراهیم بن حارث از پدرش، و ربیعة بن عثمان از زُهری و عبدالصمد بن محمد، و یونس بن محمد ظفری، و عبدالله جعفر، و یحیی بن عبدالله بن ابی قَتاده، و ابن اَبی سَبْرَه، و عبدالحمید بن جعفر، و مَعْمَر بن راشد، و حِزام بن هِشام، و محمد بن یحیی بن سَهل، و اَیّوب بن نُعمان بن عبدالله بن کعب بن مالک، و موسی بن عُبَیده، و قُدامة بن موسی، و عائِذ بن یحیی زُرَقی، و محمد بن صالح، و عبدالرحمن بن عبدالعزیز، و هشام بن سعد، ومجمّع،

---

۱) جُرُف، نام منطقه‌ای در سه میلی مدینه به‌راه شام است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۸۰).

بن یعقوب، و ابو مَعْشَر، و ضحّاك بن عثمان، و عبدالرحمن بن محمد بن ابی بکر، و ابن ابی حَبیبه، و ابن ابی الزِّناد، و اُسامة بن زید، هر یك قسمتی از موضوع جنگ خندق را برایم نقل کردند. برخی از ایشان مطالب خود را از شخص دیگری نقل می کرد. گروه دیگری هم در بارهٔ این جنگ مطالبی برایم نقل کردند و من آنچه را که برایم گفته اند می نویسم.

گویند، چون پیامبر (ص) بنی نَضیر را تبعید فرمود، ایشان به ناحیهٔ خیبر رفتند. گروه زیادی از یهودیان دلاور و چابك در خیبر سکونت داشتند، ولی خانه و زندگی و نسب آنها مانند بنی نضیر نبود - بنی نضیر از این جهت برگزیدهٔ یهود بودند، البته بنی قریظه هم از نسل کاهنی بودند که از فرزند زادگان هارون (ع) بود - چون بنی نضیر به خیبر رسیدند، حُیَیّ بن اَخْطَب، و کِنانة بن ابی الحُقَیق، و هَوْذَة بن حُقَیق، و هَوْذَة بن قیس وائلی که از خاندان بنی خَطْمَه و از قبیلهٔ اوس بود، و ابو عامر همراه ده دوازده نفر دیگر به مکه رفتند تا قریش و پیروان آنها را به جنگ پیامبر (ص) تحریض و ترغیب کنند. آنها به قریش گفتند: ما با شما خواهیم بود تا محمد را از پا در آوریم.

ابوسفیان گفت: آیا فقط انگیزهٔ شما همین است، و به این منظور به مکه آمده اید؟ گفتند: آری، آمده ایم تا با شما دربارهٔ دشمنی با محمد و جنگ با او همپیمان شویم و بر این کار سوگند بخوریم. ابوسفیان گفت: درود بر شما، خوش آمدید! محبوب ترین مردم در نظر ما کسی است که ما را در ستیزه با محمد یاری کند. آنها به ابوسفیان گفتند: پنجاه نفر از خاندانهای مختلف قریش را که خودت هم همراه ایشان باشی حاضر کن. ما و شما زیر پرده های کعبه می رویم و در حالی که پهلوهای خود را به دیوار کعبه چسبانده باشیم، سوگند یاد می کنیم که هیچیك از ما دیگری را رها نکند و تا آخرین نفر که زنده باشیم، همگی بر دشمنی با محمد هماهنگ و متحد باشیم.

آنها این کار را کردند، و در این باره یکدیگر را سوگند دادند و همپیمان شدند. در این هنگام برخی از قرشیان به برخی دیگر گفتند: اکنون که بزرگان یثرب که اهل علم و کتابند، پیش شما آمده اند، از ایشان دربارهٔ آیین خود و آیین محمد سؤال کنید که کدامیك از ما بر سبیل هدایت و حقیم؟ گفتند: آری، چنین کنیم.

ابوسفیان به یهودیان گفت: ای گروه یهود، شما پیروان اولین کتاب و صاحب علم اید، دربارهٔ محمد خبر دهید که آیا آیین ما بهتر است یا آیین محمد؟ و می دانید که ما خانهٔ کعبه را آباد می داریم، و قربانی می کشیم، و آب آشامیدنی حاجیان را فراهم می سازیم، و بتها را عبادت می کنیم. یهودیان گفتند: مسلم است که شما از او بهترید. شما این خانه را گرامی می دارید، و

بر سقایت حاجیان قیام می‌کنید، و شتران پروار را قربانی می‌سازید، و همان چیز را که پدرانتان می‌پرستیدند می‌پرستید، شما به حق سزاوارترید تا او. و خداوند متعال در این مورد این آیه را نازل فرمود: **الم تر الی الذین اوتوا نصیباً من الکتاب یؤمنون بالجبت و الطاغوت و یقولون للذین کفروا هولاءِ اهدی من الذین آمنوا سبیلا**[۱]- نمی بینی یا محمد آنها را که داده شده اند بهره‌ای از توراتْ و انجیل، می گروند به بتان و طاغوت و می گویند با کافران که این بت‌پرستان راه یافته‌ترند از مؤمنان.

یهودیان با قریش زمانی را وعده گذاشتند. صفوان بن اُمَیّه گفت: ای قریش، همانا شما با این قوم وقتی را قرار گذاشتید و آنها از شما جدا شدند. تلاش کنید که به وعدهٔ خود وفا کنید و مثل دفعهٔ گذشته نشود که با محمد در بدرالصَّفراء قرار گذاشتیم و به وعدهٔ خود وفا نکردیم و این امر موجب گستاخی محمد شد. من همان وقت هم دوست نمی‌داشتم که ابوسفیان وعده را تعیین کند.

یهودیان بیرون آمدند تا به قبیلهٔ غطفان رسیدند. قریش هم شروع به تجهیز خود برای جنگ کردند، و میان اعراب راه افتاده و آنها را به یاری خود فرا می‌خواندند. آنها همچنین، همپیمانان غیر عرب خود را هم به یاری طلبیدند.

یهودیان هم پیش بنی سُلَیم آمدند و با آنها وعده کردند که چون قریش حرکت کردند، آنها هم همراهشان بیرون روند. آنگاه به سراغ قبیلهٔ غطفان رفتند و محصول خرمای یك سال خیبر را برای ایشان قرار دادند، مشروط بر آنکه یهود را یاری دهند و همراه قریش به جنگ پیامبر بروند. غطفان این موضوع را پذیرفتند و عُیَیْنَة بن حِصن در این کار از همگان پیشگام‌تر بود.

قریش و پیروان ایشان که مجموعاً چهار هزار نفر می‌شدند، بیرون آمده و پرچم خود را در دارالنَّدْوَه برپا کردند. آنها سیصد اسب و یکهزار و پانصد شتر نیز همراه خود داشتند.

بنی سُلَیم هم که هفتصد نفر بودند بیرون آمدند و در منطقهٔ مرُّالظَّهران به قریش پیوستند. سرپرستی بنی‌سُلَیم بر عهدهٔ سفیان‌بن عبدشمس همپیمان حرب‌بن امیه بود. و او پدر ابی‌الاَعْوَر است که در جنگ صِفّین همراه معاویه بود.

قریش بیرون آمدند در حالی که فرماندهی ایشان بر عهدهٔ ابوسفیان‌بن حرب بود. بنی اسد را طلحة بن خویلد اسدی فرماندهی می‌کرد و بنی فزاره هم به صورت کامل که هزار نفر بودند به فرماندهی عُیَیْنَة بن حِصن حرکت کردند. از قبیلهٔ اَشجَع هم چهار صد نفر به فرماندهی مسعود بن

---

۱) سورهٔ ۴، آیه ۵۵.

رخیله بیرون آمدند و گروهی از آنها نیز در جنگ شرکت نکردند. حارث بن عوف هم قوم خود را که چهارصد نفر بودند بیرون آورد.

هنگامی که افراد قبیلهٔ غطفان ضمن حرکت با پدر حارث بن عوف برخوردند، او به آنها گفت: برگردید و به سرزمینهای خود بروید؛ به جانب محمد (ص) حرکت نکنید که من کار محمد را روشن می بینم، اگر از خاور تا باختر بخواهند او را محاصره کنند، با وجود آن عاقبت پیروزی از آن او خواهد بود. ایشان پراکنده شدند و هیچ کس از آنها در جنگ حاضر نشد. زُهری و افراد قبیلهٔ بنی‌مُرّه هم همین را روایت کرده اند.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز برایم از قول عبدالله بن ابی بکر بن عمرو بن حَزم، و عاصم بن عمر بن قتاده روایت کرد که آن دو می گفتند: بنی‌مُرّه در حالی که چهارصد نفر بودند و حارث بن عوف مُرّی فرماندهٔ ایشان بود، در جنگ خندق شرکت کردند. حسّان بن ثابت آنها را هجا گفت، و ایشان هم شعری سرودند و همسایگی و مجاورت خود را با رسول خدا ذکر کردند. در نظر ما هم همین روایت صحیحتر است که حارث بن عوف همراه قوم خود در جنگ خندق شرکت کرد ولی از عُیَینه محافظه کارتر بود.

گویند، مجموع افرادی که از قبایل قریش و سُلیم و غطفان و اسد در جنگ خندق شرکت کردند ده هزار نفر بودند که به سه لشکر تقسیم می‌شدند. و فرماندهی آنان با ابوسفیان بود.

سپاه حرکت کرد و چون به نزدیك مدینه رسیدند، قریش در ناحیهٔ رُومه[۱] در وادی عقیق فرود آمدند. عده ای از اعراب و همپیمانان حبشی ایشان هم آنان را همراهی می کرد. غطفانی‌ها در منطقهٔ زغابه که در سمت اُحد قرار دارد فرود آمدند. قریش چهارپایان خود را برای چرا در وادی عَقیق و خارستانهای آن رها کردند، امّا در آنجا هیچ گونه علفی برای اسبها نبود، مگر همان علوفه ای که با خود از مکه آورده بودند. علوفه ای که قریش با خود آورده بودند ذرّت بود. غطفانی‌ها هم شتران خود را برای چرا به بیشه‌های اطراف جُرُف فرستادند تا خارها را بچرند. این سپاه هنگامی به مدینه رسیدند که هیچ گونه زراعتی باقی نمانده بود، و مردم یك ماه قبل از آن کشت خود را درو و محصول و کاه خود را جمع آوری کرده بودند. غطفانی‌ها اسبهای خود را برای چرا به باقی‌ماندهٔ علفهای کشتزار رها کردند ـ و تعداد اسبهای غطفانی‌ها سیصد اسب بود ـ و علف موجود برروی زمین تکافوی ایشان را نمی‌داد آنچنانکه شتران آنها از شدت لاغری مُشرف به مرگ بودند. بهنگام ورود ایشان، مدینه نیز در اثر نباریدن باران خشك بود.

---

۱) رُومه، سرزمینی است در مدینه، بین جُرف و زغابه. (معجم البُلدان، ج ۴، ص ۳۳۶).

چون قریش از مکه آهنگ مدینه کرده و بیرون آمدند. گروهی از سواران خزاعه خود را به پیامبر (ص) رسانده و خبر دادند که قریش از مکه راه افتاده اند. این گروه فاصلهٔ میان مکه و مدینه را چهار روزه طی کرده بودند. در این هنگام پیامبر (ص) مردم را فرا خوانده و خبر حرکت دشمن را به ایشان دادند و با آنها دربارهٔ جهاد و جنگ رایزنی فرمودند. پیامبر (ص) به آنها وعده دادند که اگر شکیبایی و پرهیزکاری کنند، پیروز خواهند شد؛ و مردم را به اطاعت از خدا و رسول فرمان دادند. پیامبر (ص) در مورد جنگ خندق هم با مسلمانان مشورت فرمود. آن حضرت هنگام جنگ با مردم زیاد مشورت می فرمود.

پیامبر (ص) فرمود: آیا برای مبارزه از مدینه بیرون برویم؟ یا در مدینه باقی بمانیم و گرداگرد آن را خندق بسازیم؟ یا در فاصلهٔ نزدیك مدینه باشیم و این کوه را پشت سر خود قرار دهیم؟ مسلمانان اختلاف نظر پیدا کردند. گروهی گفتند ما در فاصلهٔ میان منطقهٔ بُعاث و ثَنیّةالوداع تا جُرُف قرار می گیریم. گروهی دیگر گفتند مدینه را پشت سر خود قرار می دهیم. سلمان گفت: ای رسول خدا، روزگاری که در زمین فارس بودیم، هرگاه از سواران بیم داشتیم برگرد خود خندق می کندیم: آیا صلاح می دانید که اکنون هم خندق درست کنیم؟ این پیشنهاد و رأی سلمان مسلمانان را خوش آمد و این مطلب را هم بیاد آوردند که پیامبر (ص) در جنگ احُد هم دوست می داشت که مسلمانان در مدینه بمانند و از آن بیرون نروند؛ بدین جهت مسلمانان بیرون رفتن از مدینه را دوست، نداشتند و ترجیح می دادند که در مدینه بمانند.

ابوبکر بن ابی سَبْرَه برایم از ابوبکر بن عبدالله بن جَهم روایت کرد که می گفت: رسول خدا (ص) سوار بر اسب خود شدند و همراه تنی چند از یاران خود از مهاجرین و انصار براه افتادند تا در محله ای فرود آیند. پیامبر (ص) خوشتر می داشت که کوه سَلْع[1] را پشت سر قرار دهد و حفر خندق را از ناحیهٔ مذاد[2] شروع و به ذُباب و راتج[3] ختم فرمایند.

پیامبر (ص) همان روز فرمان حفر خندق را صادر فرموده و مردم را فرا خواندند. سپس نزدیك شدن دشمن را به ایشان خبر داده و محل استقرار لشکر را در دامنهٔ کوه سَلْع قرار دادند.

مسلمانان شتابان شروع به کندن خندق کردند، و می خواستند پیش از رسیدن دشمن آن کار را به سامان رسانند. خود پیامبر (ص) هم برای ترغیب مسلمانان همراه ایشان در خندق کار می فرمود. مسلمانان از یهود بنی قُرَیظه مقدار زیادی ابزار مانند بیل و تیشه و زنبیل امانت و

---

۱) سَلع، نام کوهی در بازار مدینه است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۲۴).
۲) مذاد، نام کوشکی از بنی‌حرام در غرب مسجد فتح است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۷۰).
۳) راتج، نام کوهی است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۱۰).

عاریه گرفته بودند. در آن هنگام یهود بنی قریظه با رسول خدا در حالت صلح بودند و آمدن قریش را خوش نمی‌داشتند. پیامبر (ص) حفر هر بخش از خندق را به گروهی واگذار فرمود. مهاجران از راتِج تا ذُباب را می‌کندند، و انصار از ذُباب تا کوه بنی عُبَید را. بقیهٔ قسمتهای مدینه خانه‌های متصل بهم بود.

محمدبن یحیی بن سَهل از پدرش و او از قول پدر بزرگش روایت کرد که می گفته است: من بخاطر دارم که به مسلمانان نگاه می کردم و جوانها در حال حمل خاك بودند، و گودی خندق به اندازهٔ یك قامت بود. مهاجران و انصار خاکهای خندق را در زنبیلها برروی سرخود می بردند و وقتی بر می گشتند زنبیلهای خالی را از سنگهای کوه سلع پر می کردند. معمولاً خاکها را در آن طرف می ریختند که رسول خدا (ص) و یاران بودند، و سنگها را در طرف دیگر می ریختند که مثل کودهای خرما به نظر می‌رسید. و سنگ از بهترین سلاحهای ایشان بود که دشمن را با آن می زدند.

ابن ابی سَبْرَه از مروان بن ابی سعید برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) در آن روز با زنبیل خاك حمل می‌فرمود. مسلمانان رجز می‌خواندند و پیامبر (ص) هم این بیت را می خواندند:

هـذا الجمـالُ لاجمـالُ خیْبَـرْ   هذا ابَـرُّ رَبِّنـا و اطْهَـرْ

این مایهٔ برکت است نه بارهای خیبر،
آری پروردگار ما نیکوکارتر و پاکیزه‌تر است.

در آن روز مسلمانان اگر از کسی سستی می‌دیدند بر او می خندیدند، و در آن روز بود که مسلمانان در مورد سلمان بگومگو کردند. سلمان مردی نیرومند و کاملاً آشنا به حفر خندق بود. مهاجران می‌گفتند سلمان از ماست، و انصار می گفتند او از ماست و ما به او سزاوارتریم. چون این گفتار مهاجران و انصار به اطلاع پیامبر (ص) رسید فرمود: سلمان مردی است که از خاندان ما شمرده می شود. سلمان به اندازهٔ ده مرد کار می کرد تا اینکه قیس بن ابی صَعْصَعه او را چشم زد و سلمان بیهوش شد و به زمین افتاد. در این مورد از رسول خدا (ص) سؤال کردند. و ایشان فرمود: کنار او بروید و او را وضو و غسل دهید؛ و آب آن را در ظرفی جمع کرده و پشت سر او خالی کنید! و چنین کردند. سلمان چنان بهبود یافت که گفتی از بند رسته است.

ابن ابی سَبْرَه برایم از قول فُضَیل بن مُبَشّر نقل کرد که گفته است از جابربن عبدالله شنیدم که می گفت: در هنگام حفر خندق مساحتی را که پنج ذرع در پنج ذرع بود برای سلمان

تعیین کرده بودند. و او به تنهایی آن را کند و چون از کندن آن فارغ شد، می گفت: پروردگارا، زندگی ای جز زندگی آخرت نیست.

ایّوب بن نعمان از قول پدرش و او از قول جدّش، و جدّش از قول کعب بن مالك نقل کرد که گفته است: در روز خندق ضمن کندن زمین رجز می خواندیم و ما ـ که همه از بنی سلمه بودیم ـ در یك گوشه مشغول کار بودیم، و پیامبر (ص) فرموده بودند که من چیزی نسرایم. من گفتم: آیا پیامبر (ص) در مورد کس دیگری هم، چنین تصمیمی گرفته اند؟ گفتند: آری به حسّان بن ثابت هم، چنین فرموده اند. من دانستم که پیامبر (ص) از این جهت ما را منع فرموده است که ما می توانستیم چیزی بسراییم، و دیگران قدرت آن را نداشتند. بدین جهت تا پایان کار حرفی نزدم.

چون کندن خندق تمام شد، پیامبر (ص) فرمودند: هیچ کس نباید از آنچه دوستش گفته است خشمگین شود و نباید تعبیر بدی کند، مگر آنچه که کعب و حسّان گفته اند چون آن دو مایهٔ سرودن شعر را دارند.

یحیی بن عبدالعزیز از قول عاصم بن عمر بن قتاده برایم نقل کرد که: جُعیل بن سراقه مردی نیکوکار و در عین حال زشت و گرفتار بیماری پوستی بود و در روز خندق با مسلمانان در کندن خندق کمك می کرد. پیامبر (ص) در آن روز نام او را به عمر تغییر دادند؛ و مسلمانان شروع به خواندن رجزی کردند که چنین بود:

بعد از اینکه نام او جُعیل بود پیامبر او را عمر نام گذاشت.

آری او برای بیچارگان پشتیبانی آشکار بود.

و پیامبر (ص) فقط دو کلمهٔ آخر هر مصراع را تکرار می فرمود.

هنگامی که مسلمانان مشغول کندن خندق بودند. زیدبن ثابت هم از کسانی بود که خاك می برد. سعد بن مُعاذ که همراه رسول خدا (ص) نشسته بود، به زیدبن ثابت نگاه کرد و به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، خدا را سپاسگزارم که مرا آنقدر زنده نگهداشت که به تو ایمان آوردم، من در روز جنگ بُعاث پدر این زید را که ثابت بن ضحاك بود و بیماری صرع داشت در آغوش گرفتم. پیامبر (ص) فرمود: بسیار پسر خوبی است! اتفاقاً زیدبن ثابت در خندق دراز کشیده و خوابش برده بود، و خوابش به حدّی سنگین شده بود که عُمارة بن حزم شمشیر و کمان و سپرش را برداشت و او بیدار نشد. مسلمانان پس از اینکه از حفر خندق فارغ شدند پراکنده گردیدند و تصمیم گرفتند از خندق مواظبت کنند و گرد آن پاسداری دهند. انها متوجه زید نشدند و او را همچنان خفته ترك کردند. زید بیدار شد و چون این خبر به پیامبر (ص) رسید

زید را احضار فرموده و گفتند: ای خواب‌آلوده، خوابیدی تا آنکه اسلحه‌ات را بردند؟! سپس رسول خدا (ص) فرمودند: چه کسی از اسلحهٔ این پسر اطلاع دارد؟ عُمارة‌بن حَزم گفت: ای رسول خدا، اسلحهٔ او دست من است. پیامبر (ص) دستور فرمودند اسلحهٔ او را پس بدهد و هم نهی فرمود که هیچ کس حق ندارد حتّی به شوخی اسلحهٔ مسلمانی را بردارد، که موجب ترس او گردد.

علی بن عیسی از قول پدرش برایم نقل کرد که می گفت: هیچ کس از مسلمان نبود، مگر اینکه در کندن خندق شرکت داشت، یا اینکه خاک می برد؛ چنانکه پیامبر (ص) و ابوبکر و عمر هم شرکت داشتند- و عمر و ابوبکر به هنگام کار هم از یکدیگر جدا نمی شدند، و در یك منزل سکونت داشتند و به هنگام حرکت هم با هم بودند- آن دو در جامه‌های خود خاک می بردند؛ زیرا بواسطهٔ عجلهٔ مسلمانان، زنبیلی برای آنها باقی نمانده بود.

بَراء‌بن عازب می گفته است: من هیچ کس را در جامهٔ سرخ زیباتر از پیامبر (ص) ندیده ام، چه، خود آن حضرت بسیار سپید و موهای سرش پرپشت بود، چنانکه به شانه‌های آن حضرت می‌رسید. و من در روز حفر خندق آن حضرت را دیدم که بر پشت خود خاك حمل می کرد: به طوری که گردوخاك میان من و او مانع گردید، و من به سپیدی شکم او می نگریستم.

ابوسعید خدری هم می گوید: گویی هم اکنون به پیامبر (ص) می نگرم که همراه مسلمانان مشغول حفر خندق بودند؛ و خاك میان سینه و شکم آن حضرت بود و چنین می‌فرمود:

اللّهمّ لولا أنت ما اهْتَدَيْنا ولا تصَدَّقْنا ولا صلَّينا

پروردگارا اگر تو ما را هدایت نفرموده بودی هدایت نمی‌شدیم.

و نه تصدیق می کردیم و نه نماز می گزاردیم.

و این گفتار را تکرار می‌فرمود.

اُبَی بن عباس بن سهل از قول پدر و پدربزرگش برایم نقل کرد که می گفت: ما روز حفر خندق همراه رسول خدا (ص) بودیم. آن حضرت تیشه را به‌دست گرفت و به‌سنگی زد که بانگی بلند برخاست و پیامبر (ص) خندیدند. پرسیدند ای رسول خدا از چه چیز خندیدید؟ فرمود: از قومی می خندم که ایشان را در قید و غل از خاور می آورند و ایشان را بسوی بهشت می برند، و ایشان آن را خوش نمی‌دارند.

عاصم‌بن عبدالله حکمی برایم از عمر‌بن حَکَم نقل کرد که می گفت: عمر بن خطّاب هم در آن روز در منطقهٔ کوه بنی عُبَید با تیشه کار می کرد. تیشهٔ او به سنگ سختی برخورد کرد که پیامبر (ص) تیشه را از او گرفتند. وقتی که اولین ضربت را زدند برقی از آن سنگ به جانب

یمن پرید. سپس ضربهٔ دیگری زدند و برقی از سنگ به جانب شام پرید. ضربهٔ سوم را که زدند، برقی به سوی خاور جهید؛ و هنگام ضربهٔ سوم سنگ شکست. عمر بن خطّاب می گفت: سوگند به کسی که او را به حق مبعوث فرموده است که آن سنگ مانند شن نرم گردید؛ و هر دفعه که پیامبر (ص) به آن سنگ ضربه می زدند سلمان به سنگ نگاه می کرد و جهش برق را می دید. او به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، هر دفعه که تیشه می زدید از زیر آن برقی می درخشید. پیامبر (ص) فرمودند: مگر آن را دیدی؟ گفت: آری. پیامبر (ص) فرمود: در ضربهٔ اول کاخهای شام در نظرم پدید آمد. و در ضربهٔ دوم کاخهای یمن را دیدم، و در ضربهٔ سوم کاخ سپید خسرو را در مدائن دیدم. سپس پیامبر (ص) شروع به شرح دادن چگونگی کاخ خسرو برای سلمان فرمودند. سلمان گفت: درست می گویید، سوگند به آن کس که تو را بر حق مبعوث فرموده است که کاخ خسرو اینچنین است که شرح می دهید؛ و گواهی می دهم که رسول خدایی. پیامبر (ص) فرمود: اینها علامت فتوحاتی است که پس از من خداوند برای شما خواهد گشود؛ ای سلمان، شام فتح خواهد شد، و هرقل به دورترین نقطهٔ کشورش خواهد گریخت و شما بر شام پیروز خواهید شد. هیچ کس را یارای ستیزه با شما نخواهد بود، و یمن را هم خواهید گشود، و خاور هم برای شما فتح خواهد شد، و خسرو پس از فتح کشورش کشته خواهد شد. سلمان می گوید: همهٔ اینها را دیدم.

برایم نقل کردند که خندق میان کوه بنی عُبید در محلهٔ خُربی تا راتج بود. مهاجران عهده دار حفر خندق از ذُباب تا راتج بودند، و انصار فاصلهٔ میان ذباب تا خُربی را می کندند. این قسمت از خندق را پیامبر (ص) و مسلمانان کندند. ساختمانهای مدینه را هم متصل به یکدیگر قرار دادند که همچون حصاری شد. بنی عبدالاشهل هم برگرد خود از منطقهٔ راتج تا پشت آن خندق کندند؛ به طوری که خندق پشت مسجد مدینه را هم در برگرفت. بنی دینار هم از خُربی تا محل امروزی خانهٔ ابن ابی الجنوب را حفر کردند.

مسلمانان زنان و بچه ها را در برجها قرار دادند، و همچنین بنی حارثه هم کودکان را در برجها و کوشکهای مرتفع خود قرار دادند. در آن روز عایشه هم آنجا بود. بنی عمرو بن عوف نیز زنان و کودکان را در کوشکها جای دادند. بعضی از ایشان در ناحیهٔ قُباء گرد کوشکها را هم خندق کندند. بنی عمرو بن عَوف حصارهای خود را استوار ساختند و در آن اجتماع کردند و قبایل خطْمَه، بنی اُمیه، وائل و واقف هم زن و بچهٔ خود را در حصار قرار دادند.

عبدالرحمن بن اَبجَر، از قول صالح بن ابی حسّان، و او از قول پیرمردان بنی واقف برایم نقل کرد که بنی واقف زنها و کودکان خود را در حصارهای خود جا داده بودند، و خود همراه

پیامبر (ص) بودند؛ و معمولاً در نیمروز از زن و فرزند خود خبر می گرفتند. پیامبر (ص) آنها را از حضور در جنگ منع فرمود، و وقتی اصرار کردند، مقرر فرمود که مسلح باشند، زیرا که از بنی قُرَیظه بر ایشان می ترسید.

هِلال بن اُمیه گفته است: با تنی چند از اقوام خودم و گروهی از بنی عمرو بن عوف می آمدیم. از پل و منطقهٔ صَفَنه گذشته بودیم و آهنگ منطقهٔ قُباء را داشتیم. همینکه به عَوسا رسیدیم، ناگاه به گروهی برخوردیم که نَبّاش بن قیس قُرَظَی هم با ایشان بود، و ساعتی به سوی ما تیراندازی کردند. ما هم پاسخ آنها را دادیم و بعضی از طرفین زخمی شدند، و مهاجمان پراکنده شدند و به پناهگاههای خود گریختند. ما هم به خانه‌های خود برگشتیم، و پس از آن دیگر اجتماعی از ایشان ندیدیم.

اَفلَح بن سعید، از محمدبن کعب برایم روایت کرد: خندقی که پیامبر (ص) حفر فرمود، فاصلهٔ میان کوه بنی عُبَید تا راتِج بود ــ و این گفتار در نظر ما صحیح ترین روایت است. و هم گفته اند که خندق دارای درهایی بوده است، ولی نمی‌دانیم در کجا قرار داشته است.

محمد بن زیاد بن اَبی هُنَیده با سند خود از جابربن عبدالله برایم نقل کرد که می گفت: روز خندق مردم به سنگی بزرگ و سخت برخوردند و آنقدر با تیشه‌های خود به آن کوبیدند که شکست، سپس رسول خدا (ص) را فرا خواندند. آن حضرت آب طلبید و بر آن سنگ پاشید تا به صورت ریگ و شن درآمد.

جابربن عبدالله گوید: دیدم که رسول خدا (ص) مشغول کندن خندق هستند، و متوجه شدم که گرسنه اند؛ و می‌دیدم که میان چینهای شکم آن حضرت را گرد و خاك پر کرده است. پیش همسرم آمدم و از گرسنگی پیامبر (ص) با او صحبت کردم. همسرم گفت: به خدا قسم ما چیزی جز اندکی گوشت میش و یك کیلو جو نداریم. جابر گفت: همین را آماده کن و بپز. گوید: قسمتی از آن گوشت را پختیم، و قسمت دیگری از آن را سرخ کردیم و آرد را هم خمیر کرده و برای پختن نان آماده کردیم.

جابر گوید: من به حضور پیامبر (ص) برگشتم و پس از اینکه احتمال دادم که غذا آماده شده است، گفتم: ای رسول خدا! من برای شما خوراکی تهیه دیده ام، خودتان و هر یك از اصحاب که دوست دارید بفرمایید. پیامبر (ص) انگشتان دست خود را وارد انگشتان دست من کرد، و بلند خطاب به همهٔ اصحاب خود فرمود: دعوت جابر را بپذیرید! و آنها هم همراه ایشان به راه افتادند. من با خود گفتم: به خدا کار من به رسوایی کشید! و زودتر پیش همسرم رفتم و این خبر را به او دادم. او گفت: آیا تو همه را دعوت کردی، یا رسول خدا دعوت فرمود؟ گفتم:

پیامبر خودشان دعوت کردند. گفت: نگران نباش. آزادشان بگذار، رسول خدا خود داناتر است. گوید: پیامبر (ص) آمدند؛ و به اصحاب دستور فرموده بود که به صورت گروههای ده نفری بیایند. آنگاه به ما فرمود: گوشتها را تکه تکه کنید و روی دیگ را هم با پارچه بپوشانیدونان را از تنور بیرون بیاورید و آن را هم در پارچه ای بپیچید. و چنین کردیم. ما گوشتها را هم ریز کردیم و روی دیگ را با پارچه پوشانیدیم. بعد که رویش را گشودیم، دیدیم چیزی از آن کاسته نمی‌شود، و نان را از تنور بیرون آورده و رویش را پوشاندیم، و دیدیم که چیزی از آن هم کاسته نمی‌شود. همهٔ مردم خوردند و سیر شدند، و ما هم خوردیم و به دیگران هم دادیم. همهٔ مردمی که در آن روز همراه پیامبر (ص) در خندق کار می کردند، و انصار این رجز را می‌خواندند:

نحـن الَّذیـنَ بایعـوا محمَّـدا　　　علـی الجِهـادِ مابقینـا ابَـدا

ما کسانی هستیم که با محمد بیعت کرده ایم،
برای جهاد تا وقتی زنده باشیم.

و پیامبر (ص) هم می‌فرمود:

اللّهمّ لاخَیرَ اِلاّ خَیرُ الآخِره　　　فاغفِر لِلانصارِ والمُهاجِره

خدایا خیری جز خیر آخرت نیست،
پروردگارا مهاجران و انصار را بیامرز.

ابن ابی سَبْرَه، از صالح بن محمد بن زائده، از ابی سَلَمة بن عبدالرحمن بن عَوف، از ابی واقد لَیثی ، روایت کرد که می گفت: دیدم که پیامبر(ص) ضمن کندن خندق نوجوانان را سان می‌دیدند، و گروهی را اجازه فرمودند و گروهی را رد کردند. همهٔ آنها، حتی نوجوانانی که بالغ نشده و به آنها دستور هم داده نشده بود، در کندن خندق با پیامبر (ص) کار می کردند. ولی هنگامی که کار بالا گرفت و جنگ در شرف آغاز بود، پیامبر (ص) به نوجوانانی که بالغ نشده بودند فرمان دادند که به خانه‌های خود برگردند و همراه زنها و بچه‌ها در کوشکها باشند.

تعداد مسلمانان در این جنگ سه هزار بود. و من خود می‌دیدم که پیامبر (ص) گاهی کلنگ می‌زدند، و گاهی با بیل خاکها را کنار می‌زدند، و گاهی هم با زنبیل خاک حمل می‌فرمودند. پیامبر (ص) در آن روز سخت خسته شده، لذا نشستند و بر لبهٔ چپ خندق به سنگی تکیه دادند و خوابشان برد. من ابوبکر و عمر را دیدم که بالای سر آن حضرت ایستاده بودند و از نزدیك شدن مردم ممانعت می کردند تا آن حضرت بیدار نشوند. اتفاقاً همینکه من نزدیك آن حضرت رسیدم بیدار شدند، و برخاستند و فرمودند: آیا مرا بیدار کردید؟ و کلنگ را برداشتند و شروع به ضربه زدن کردند، و می فرمودند:

اللّهــمّ إنّ العَيْشَ عَيْشُ الآخِــرَه فَاغْفِــر للأنصــــار والمُهاجِــرَه
اللّهــمّ الْعَــنْ عَضَــلاً والقَــارَه فَــــهُمْ كلّفونــى أنْقلَ الحِجاره

خدایا زندگی واقعی زندگی آخرت است،
خدایا انصار و مهاجران را بیامرز؛
خدایا قبیله‌های عضل و قاره را لعنت فرمای،
که آنها مرا مجبور به حمل سنگ کرده‌اند.

از جمله کسانی که پیامبر (ص) به آنان اجازهٔ شرکت در جنگ دادند، ابن عمر و زیدبن ثابت و براء بن عازب بودند که هر کدام پانزده سال داشتند.

عبدالحمید بن جعفر از قول پدرش برایم نقل کرد: مدت کندن و آماده کردن خندق شش روز طول کشید. پیامبر (ص) در دامنهٔ کوه سَلْع فرود آمدند و آن کوه را پشت سر خود و خندق را روبروی خویش قرار دادند؛ و لشکرگاه پیامبر آنجا بود. برای پیامبر (ص) خیمه‌ای چرمی در کنار مسجدی که بیخ کوه ـ کوه احزاب ـ قرار داشت برپا کردند. پیامبر (ص) میان زنان خود نوبت قرار داده بودند. چند روزی عایشه حضور داشت، و پس از او امّ‌سلمه، و بعد از او زینب دختر جحش و میان همین سه نفر از بانوان نوبت بود. این سه بانو در منطقهٔ خندق بودند. و دیگر همسران حضرت پیامبر (ص) در کوشکهای بنی حارثه بودند. و گفته‌اند که برخی از ایشان در برج و کوشک مُسَیر[1] بودند که در محلّه بنی زُرَیق قرار داشت و استوار و محکم بود. و هم گفته‌اند که برخی از ایشان در برج فارِع[2] بودند. و همهٔ اینها را شنیده‌ایم.

ابوایّوب بن نعمان از قول پدرش برایم نقل کرد که گفته است: حُیَیّ بن اَخطب ضمن راه به ابوسفیان بن حرب و قریش گفته بود: قوم من بنی قریظه همراه شما خواهند بود، و ایشان هفتصد و پنجاه جنگجویند که اسلحه فراوانی هم دارند. چون به نزدیکی مدینه رسیدند ابوسفیان به حُیَیّ گفت: نزد قومت برو و از ایشان بخواه تا پیمان خود را با محمد برهم بزنند.

حُیَیّ به راه افتاد و پیش بنی قریظه آمد. و پیامبر(ص) هنگامی که به مدینه آمده بودند با بنی قُریظه و بنی نَضیر و دیگر یهودیانی که در مدینه بودند مصالحه فرموده بودند که آنها نه علیه آن حضرت باشند و نه او را یاری دهند. و هم گفته‌اند که قرار بر این بوده است که اگر از یهود کسی به جنگ پیامبر بیاید، این یهودیان پیامبر را یاری دهند. و آنها طبق همان شرایطی که میان

---

۱) مُسیر، نام کوشکی از بنی عبدالاشهل است (سمهودی، وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۷۲).
۲) فارع، نام کوشکی در خانهٔ جعفربن یحیی در باب الرحمه است (سمهودی، وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۵۴).

اوس و خزرج متداول بوده است، در مدینه مقیم باشند.

و هم گفته اند که: حُییّ از محل ذی الحُلَیفه راه خود را برگردانده و منطقهٔ عَصَبَه را پیمود تا خود را به کعب بن اسد برساند. کعب کسی بود که از طرف بنی قریظه پیمان را امضا کرده بود.

محمد بن کعب قرظی در این مورد چنین گفته است: حُییّ بن اخطب مردی شوم بود، هم بنی نضیر را به بدبختی افکند و هم قریظه را به کشتن داد، و دوست می‌داشت که بر آنها ریاست و فرماندهی داشته باشد. کسی که در قریش شبیه به او بود، ابوجهل بن هشام بود.

چون حُییّ پیش بنی قریظه آمد، ایشان او را در خانهٔ خود نمی‌پذیرفتند و این کار را خوش نداشتند. اولین نفری که حُییّ او را دید غزّال بن سموئیل بود و به او گفت: خبری برایت آورده ام که از محمد راحت خواهی شد! این قریش است که به وادی عَقیق فرود آمده اند و غطفان هم به محل زَغابَه رسیده اند. غزّال در پاسخ او گفت: سوگند به خدا، بدبختی روزگار را برای ما آورده ای! حُییّ به او گفت: چنین مگو! سپس بر در خانهٔ کعب بن اسد رفت و در زد. کعب او را شناخت و گفت: دیدار حُییّ مرا چه سود، مردی شوم که قوم خود را به بدبختی افکند، و اکنون هم از من می خواهد که پیمان شکنی کنم. گوید: حُییّ دوباره در را کوبید. کعب گفت: تو مرد شومی هستی! قوم خود را چنان بدبخت کردی که همه را به هلاك افکندی؛ از محلهٔ ما برگرد که تو هلاك من و قوم مرا اراده کرده ای. حُییّ از بازگشت خودداری کرد. کعب گفت: ای حُییّ،من با محمد قراردادی دارم ، و پیمانی بسته ام و جز راستی چیزی از او ندیده ام؛ به خدا سوگند که او هیچ پیمانی را نشکسته است، و پرده ای از ما ندریده است، و در همسایگی نسبت به ما کمال نیکویی را رعایت کرده است. حییّ گفت: وای بر تو! من برای تو دریای بیکران و عزت روزگار را آورده ام، قریش را همراه همهٔ سران و بزرگان ایشان آورده ام. کنـــانه را در منطقهٔ رومه فرود آورده ام، و غطفان را هم همراه همهٔ سران و بزرگانشان آورده ام، و در زغابه به طرف نقمی[۱] فرود آمده اند. اینها اسبان زیاد و شتران فراوان همراه دارند، عدد این سپاه ده هزار، و شمار اسب ایشان هزار است، و سلاح فراوان دارند. و محمد از این حمله‌ها جان بدر نمی برد. همگی آنها پیمان بسته اند که مراجعت نکنند مگر اینکه محمد و همراهانش را درمانده سازند. کعب گفت: وای بر تو! به خدا قسم خواری روزگار را و ابری را که فقط رعد و برق دارد و بارانی در آن نیست برای من آورده ای. و حال آنکه من غرقهٔ دریای بیکرانی هستم و نمی توانم که خانه خود را ویران سازم؛ مخصوصاً که همهٔ مال و ثروت من هم همین جاست و

---

۱) نَقْمیٰ، نام محلی نزدیك اُحد است که به ابوطالب تعلق داشت. (وفاءالوفا ، ج ۲، ص ۳۸۴).

زنان و کودکان خردسالم همراه من اند، از پیش من برگرد که مرا به آنچه آورده ای نیازی نیست.

حُییّ گفت: وای بر تو! بگذار با تو صحبت کنم. کعب گفت: بهرحال من انجام دهندهٔ این کار نیستم. حُییّ گفت: می دانم که از ترس نان و خورشت در را نمی گشایی که مبادا من از آن بخورم، ولی تعهد می کنم که دست خود را در ظرف غذای تو وارد نکنم. کعب از این حرف ناراحت شد و در را گشود، و حُییّ بر او وارد شد، و مرتب در باغ سبز به کعب نشان داد تا او ملایم شد و به حُییّ گفت: امروز را برگرد، تا من با سران یهود مشورت کنم. حُییّ گفت: آنها همهٔ کارهای پیمان را به تو واگذار کرده اند، و تو برای ایشان تصمیم می گیری. و شروع به اصرار کرد به طوری که او را از عقیدهٔ خود برگرداند. کعب به او گفت: من در کمال کراهت کاری را که تو می خواهی عهده دار می شوم و می ترسم که محمد کشته نشود، و قریش به سرزمین خود برگردند، تو هم به خانه و زندگی خود برمی گردی و من در گود باقی می مانم و با همراهانم کشته خواهیم شد. حُییّ گفت: به توراتی که در روز طور سینا بر موسی نازل شده است، سوگند یاد می کنم که اگر محمد در این هجوم کشته نشود، و قریش و غطفان هم پیش از آنکه او را از پای درآورند مراجعت کنند، من با تو در حصارت درآیم تا آنچه که بر سر تو خواهد آمد بر سر من هم بیاید.

کعب پیمانی را که میان او و رسول خدا (ص) بود شکست و حُییّ نامه ای را که به فرمان پیامبر (ص) نوشته بودند خواست و آنرا پاره کرد و چون آن کار را انجام داد، دانست که کار بالا خواهد گرفت و به جنگ و خونریزی منتهی خواهد شد.

حُییّ از خانهٔ کعب بیرون آمده و نزد مردم بنی قریظه که گرد خانه جمع شده بودند آمد و این خبر را به ایشان داد. زبیر بن باطا گفت: این مایهٔ هلاك یهود است! قریش و غطفان برخواهند گشت و ما را همراه اموال و فرزندانمان در خانه هایمان رها می کنند، و هرگز نیروی ما به محمد نمی رسد. از این پس نه یك مرد یهودی راحت خواهد خوابید، و نه یك زن یهودی در مدینه می تواند اقامت کند.

کعب بن اسد به دنبال پنج نفر از رؤسای یهود فرستاد که زبیربن باطا، نبّاش بن قیس، غزّال بن سموئیل، عُسقبة بن زید و کعب بن زید بودند. و موضوع حُییّ را با ایشان در میان گذاشت و گفت:حُییّ گفته است که به سوی او برمی گردد و با او در حصار خواهد بود، تا هرچه به کعب می رسد به او هم برسد. زَبیربن باطا گفت: حالا چه احتیاجی است به اینکه وقتی تو کشته می شوی حُییّ هم با تو کشته شود؟! گوید: کعب سکوت کرد، و آنها به او گفتند: ما دوست نمی داریم که اندیشه و رأی تو را نادرست بخوانیم یا با تو مخالفت کنیم، ولی حُییّ کسی است

که شومی او را می‌دانی. و کعب بن اسد برکاری که کرده بود پشیمان شد. ولی چون خداوند متعال ارادهٔ هلاك ایشان را فرموده بود، آنچه می بایست پیش آمد.

در آن موقع که رسول خدا (ص) و مسلمانان در خندق بودند، عمربن خطاب به حضور پیامبر (ص) آمد. آن حضرت در خیمهٔ خود که از چرم بود و کنار مسجدی در بُن کوه قرار داشت بودند. ابوبکر هم همراه پیامبر (ص) بود، و مسلمانان کنار خندق به نوبت کار می کردند و پاسداری می‌دادند. آنان مجموعا سی و چند اسب داشتند. سوارکاران بر دو سوی خندق می‌گشتند و به مردانی که آنها را در مناطق مختلف برای نگهبانی گذاشته بودند سرکشی می کردند. در این موقع عمر آمد و گفت: ای رسول خدا، به من خبر رسیده است که بنی قُریظه پیمان را شکسته، و جنگ خواهند کرد. این موضوع بر پیامبر (ص) گران آمد و فرمود: چه کسی را بفرستیم که برای ما خبر صحیح بیاورد؟ عمر گفت: زُبیربن عوّام. و او نخستین کسی بود که پیامبر (ص) گسیل داشتند و به او دستور دادند به طرف بنی قریظه برو. زُبیر رفت و بررسی کرد، سپس برگشت و گفت: ای رسول خدا، من دیدم که حصارهای خود را اصلاح، و راههای خود را آماده می کردند، و چهارپایان خود را جمع کرده بودند. در این هنگام بود که رسول خدا (ص) فرموده بود: هر پیامبری را حواریانی است و حواری من زُبیر پسر عمهٔ من است.

سپس پیامبر (ص) سعدبن مُعاذ، و سعدبن عُباده، و اُسیدبن حضیر را احضار کرده و فرمودند: به من خبر رسیده است که بنی قُریظه پیمان خود را شکسته‌اند، و تصمیم به جنگ گرفته‌اند. بروید ببینید آیا این خبری که به من رسیده است حق و صحیح است؟ اگر این مطلب باطل و دروغ بود، وقتی برگشتید آشکارا در میان بگذارید، و اگر دیدید راست است به اشاره بگویید، که خود من بفهمم و مایهٔ تضعیف روحیهٔ مسلمانان نشوید.

این گروه چون پیش کعب بن اسد رسیدند، متوجه شدند که پیمان را شکسته‌اند. پس آنها را به حق خدا سوگند دادند که پیمان را رعایت کنند و پیش از اینکه کار بالا بگیرد و منجر به خون‌ریزی گردد بر سر عهد خود بازگردند و از حُییَ بن اخطب پیروی نکنند. کعب گفت: ما هرگز بر سر آن پیمان بازنمی‌گردیم، من آن پیمان را چنان بریدم که بند کفش خود را. سپس شروع به دشنام و ناسزا گفتن نسبت به سعدبن مُعاذ کرد. اُسیدبن حُضَیر به کعب گفت: ای دشمن خدا! به سرور خود دشنام می‌دهی و حال آنکه تو همشأن و کفو او نیستی. به خدا سوگند ای یهودی زاده، بخواست خدا قریش خواهد گریخت و تو را در خانه ات رها خواهند کرد. آنگاه به سراغت می‌آییم و تو از این حصار فرود خواهی آمد و تن به فرمان ما خواهی داد. و تو می‌دانی که بنی نضیر از تو عزیزتر بودند و توان و قدرت تو نصف قدرت ایشان است، و دیدی

که خداوند بر آنها چه کرد، و پیش از آن هم بنو قَینُقاع تن به حکم و فرمان ما دادند. کعب گفت: ای پسر حُضَیر حالا از آمدنت مرا می ترسانی؟ همانا سوگند به تورات، که پدرت مرا در جنگ بُعاث دیده است، اگر ما نمی بودیم خزرجی ها او را از این سرزمین بیرون کرده بودند. وانگهی به خدا قسم شما تاکنون به گروهی برخورد نکرده اید که آداب جنگ را بداند و خوب از عهدهٔ آن برآید؛ ما هستیم که بخوبی از عهدهٔ جنگ با شما برمی آییم.آنگاه کعب و دیگر یهودیان نسبت به پیامبر (ص)، و مسلمانان زشت‌ترین دشنامها را دادند و به سعدبن عُباده نیز چندان ناسزا گفتند که او را خشمگین کردند. سعدبن مُعاذ به سعدبن عُباده گفت: رهایشان کن. ما برای این کار و بگومگو نیامده ایم، کار میان ما سخت تر از ناسزا گفتن به یکدیگر است، و شمشیر حکم‌فرما خواهد بود.

کسی که سعدبن عُباده را ناسزا داده بود، نَبّاش بن قیس بود که به او گفت: فلان مادرت را باید دندان بگیری! و سعدبن عُباده از این ناسزا سخت خشمگین گردید. سعدبن مُعاذ به آنها گفت: من بر آن روز شما می ترسم که همچون روز بنی نضیر باشد. غزّال بن سَمُوئیل به او گفت: فلان پدرت را بخور! سعدبن مُعاذ گفت: اگر سخن دیگری گفته بودی پسندیده تر از این بود.

گوید: آنها پیش پیامبر (ص) برگشتند، و چون به حضور آن حضرت رسیدند سعدبن عُباده گفت: «عضل و قاره» و دو همراه او هم سکوت کردند و منظور سعدبن عُباده از گفتن نام این دو قبیله مکر ایشان نسبت به خبیب و اصحاب رجیع بود. انگاه نشستند. پیامبر (ص) تکبیر فرمود و گفت: ای مسلمانان مژده باد شما را به یاری و کمك خدا. این خبر میان مسلمانان منتشر شد و متوجه پیمان شکنی بنی قُریظه گردیدند. و ترس و بیم مسلمانان فزونی یافت و کار بر ایشان سخت و دشوار شد.

گویند: در اثر این امر نفاق رونق گرفت، و مردم سست شدند، و گرفتاری بزرگ شد، و ترس و بیم شدت یافت، مخصوصاً نسبت به زنها و بچه‌ها. وضع مسلمانان چنان بود که خداوند تعالی می فرماید: **إذ جاء وكم من فوقكم و من اسفل منكم و اذ زاغت الابصار و بلغت القلوب الحناجر وتظنون بالله الظنونا**[۱]- چون آمدند سوی شما از زبر سو و فرو سوی شما و چون از جای برفت چشمها و رسید دل‌ها به حلق‌ها و گمان می بردید به خدای تعالی هر گونه گمان‌ها پیامبر (ص) و مسلمانان رویا روی دشمن بودند و نمی توانستند از جای خود حرکت کنند، و

---

۱) سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۱۰.

ناچار بودند که از خندق خود حفاظت و پاسداری کنند. گروهی سخنان زشتی گفتند؛ چنانکه مُعَتب بن قُشَیر گفت: محمد، گنجهای خسرو و قیصر را به ما وعده می‌دهد، و حال آنکه هیچیک از ما تأمین ندارد که برای قضای حاجت خود برود، خدا و رسولش فقط ما را به خود غرّه کرده و فریب می‌دهند.

صالح بن جعفر، از قول ابن کعب برایم نقل کرد که پیامبر (ص) فرمودند: امیدوارم که برگرد خانهٔ کعبه طواف کنم و کلید کعبه را بگیرم! خداوند خسرو و قیصر را هلاك خواهد فرمود و اموال ایشان در راه خدا بخشوده خواهد شد. پیامبر (ص)، این سخنان را هنگامی می فرمودند که متوجه بودند چه ترس و بیمی مسلمانان را فرا گرفته است. مُعَتب بن قُشَیر هنگامی که این گفتار پیامبر(ص) را شنید آن سخنان را گفت.

ابن اَبی سَبْره، از قول حارث بن فُضَیل برایم نقل کرد که می گفت: بنی قُریظه تلاش کردند که شبانه به هستهٔ مرکزی مدینه شبیخون بزنند. به این منظور حُیَیّ بن اخطب را پیش قریش فرستادند که هزار مرد از ایشان و هزار مرد از غطفان بیایند، تا به کمك آنها حمله کنند. این خبر به پیامبر (ص) رسید و گرفتاری سخت شد. پیامبر (ص)، اسلم بن حُرَیش اَشهَلی را همراه دویست مرد، و زیدبن حارثه را همراه سیصد نفر، برای پاسداری مدینه اعزام فرمودند که تا سپیده‌دم تکبیر بگویند. سواران مسلمین هم همراه آنها بودند، و چون صبح شد در امان قرار گرفتند.

ابوبکر صدیق در این باره گفته است که: ما از یهود بنی قُریظه نسبت به زنها و بچه‌هایی که در مدینه بودند، بیشتر می ترسیدیم تا از قریش و غطفان. من در آن شب بالای کوه سَلْع رفته بودم و به خانه‌های مدینه می نگریستم، و چون خانه‌ها را در حالت آرامش می دیدم، خدای عز و جل را ستایش می کردم. از عواملی که خداوند به آن وسیله بنی قُرَیظه را از حمله به مدینه منصرف ساخت، موضوع پاسداری مدینه بود.

صالح بن خَوّات از ابن کعب برایم نقل کرد که خوّات بن جبیر گفته است: در حالی که خندق را در محاصرهٔ خود داشتیم، پیامبر (ص) مرا احضار کردند و فرمودند: به اردوگاه بنی قریظه برو و ببین تصمیم شبیخون نداشته باشند، و یا از جایی نفوذ نکرده باشند، و خبرش را برای من بیاور.

گوید: نزدیك غروب آفتاب بود که از حضور پیامبر (ص) بیرون آمدم، و از سَلْع سرازیر شده بودم که آفتاب غروب کرد. نماز مغرب را گزاردم و به سوی راتِج رفتم و از منطقهٔ قبایل عبدالاشهل و زهره و بُعاث گذشتم. چون نزدیك بنی قریظه رسیدم گفتم که کمین می کنم: و

همین کار را کردم. ساعتی دژهای آنها را زیر نظر گرفته بودم که مرا خواب در ربود. ناگاه به خود آمدم و دیدم مردی مرا بر دوش خود حمل می کند، و همچنان که خواب بودم او مرا بدوش گرفته و حرکت کرده بود. وقتی فهمیدم که او از پیشاهنگان بنی قریظه است، سخت از رسول خدا شرمنده شدم؛ زیرا مأموریت و دستوری را که در مورد حفاظت به من داده بودند، ضایع کرده بودم. آن مرد مرا بطرف حصارها و دژهایشان می برد و از صحبتی که به زبان عبری کرد، او را شناختم. او به مسخره گفت: گاوت گوساله چاقی زاییده است. گوید: این را به خاطر داشتم که هیچیك از ایشان بدون دشنه ای که به کمر می بندد بیرون نمی آید. من دست خود را روی دشنهٔ او گذاشتم و همان طور که مشغول گفتگو با مردی بود که بالای بارو ایستاده بود، دشنه را بیرون کشیده و جگرش را دریدم. او فریادی کشید که: این درنده را بگیرید! و یهودیان دسته‌های چوب را بر بالای برجهای خود آتش زدند و آن مرد با شکم دریده فرو افتاد و مرد. مرا هم نتوانستند به چنگ آورند، و از راهی که آمده بودم، برگشتم.

معلوم شد جبرئیل موضوع را به رسول خدا خبر داده است و آن حضرت در حالی که می گفته: خوّات، پیروز شدی! به یاران خود خبر داده است.

من در حالی به حضور پیامبر (ص) رسیدم که میان یاران خود نشسته و صحبت می فرمود. همینکه مرا دید فرمود: رو سپید باشی! گفتم: شما هم. فرمود: داستانت را بگو. و گفتم. فرمود: جبرئیل به من خبر داد. مسلمانان هم به من گفتند که پیامبر قبلاً خبر را همچنان که بوده به اطلاع ایشان رسانده اند.

خوّات می گفت: شبهای ما کنار خندق همچون روز بود. کس دیگری غیر از صالح بن خوّات برایم نقل کرد که خوّات می گفت: من پس از جریان آن شب، و رفاقت و صمیمیتی که با یهودیان داشتم همیشه فکر می کردم که این کار و مخصوصاً مسئلهٔ دشنه چه مقدار سوء اثر در یهودیان داشت.

ابوبکر بن اَبی سَبْرَه، از قول عبدالله بن ابی بکر بن حَزم برایم نقل کرد که: شبی نبّاش بن قَیس از حصار خود همراه ده نفر از شجاعان یهود بیرون آمد، به امید اینکه بتواند شبیخونی بزند. چون به نزدیکی بقیع رسیدند با گروهی از مسلمانان که از یاران سَلَمَة بن اَسْلَم بن حُرَیش بودند، برخوردند و پس از ساعتی درگیری و تیراندازی باز گشته بودند. چون این خبر به سَلَمَة بن اَسْلَم، که در محلهٔ بنی حارثه بود رسید، با اصحاب خود به دژهای یهودیان توجه کرد، و گرد حصارها شروع به گردش کردند. یهود از این امر به وحشت افتادند و بر فراز برجهای خود آتش افروختند و می گفتند: شبیخون! شبیخون! مسلمانان دو پایهٔ چاههای آب آنها را ویران

کردند و یهودیان از ترس یارای خروج از حصار خود را نداشتند.

پیرمردی از قریش این داستان را برایم گفت، و ابن ابی الزناد و ابن جعفر هم می گفتند این داستان از آنچه در اُحد اتفاق افتاده صحیح تر است و آن این است: حَسّان بن ثابت مردی فوق العاده ترسو بود، و همراه زنان به برجها رفته بود. صفیّه دختر ابوطالب در برج فارع بود و گروهی از جمله حسّان بن ثابت همراه او بودند. در این موقع ده نفر از یهود به فرماندهی غزّال بن سمونیل که همگی از بنی قریظه بودند، هنگام روز به آن حصار حمله آوردند، و شروع به نفوذ و تخریب حصار کردند. صَفیّه به حسّان گفت: ای اباالولید برخیز و دفاعی بکن! حسّان گفت: نه به خدا قسم، جان خود را بر این یهودیان عرضه نمی‌دارم! تا اینکه یکی از یهودیان به در برج رسید و خواست داخل شود. صفیّه جامه بر خود بپیچید و چماقی بدست گرفته بسوی آن مرد رفت و چنان ضربت سختی بر او زد که سرش را خرد کرده و او را کشت و دیگر یهودیان گریختند.

بنی حارثه هم جمع شدند، و اوس بن قیظی را به حضور رسول خدا (ص) فرستادند و پیام دادند که خانه‌های ما بی پناه و بی حفاظ است، و خانهٔ هیچیك از انصار چون خانه‌های ما نیست، میان خانه‌های ما و بنی غطفان هیچ کس نیست که آنها را از ما دفع کند، به ما اجازه دهید که برگردیم و زنان و بچه‌های خود را حفاظت کنیم. پیامبر (ص) به آنها اجازه فرمود و آنها آمادهٔ بازگشت شدند.

چون این خبر به سعد بن معاذ رسید به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا به ایشان اجازه ندهید، چون به خدا قسم هر موقع شدت و سختی برای ما و ایشان پیش می آید چنین می کنند. آنگاه روی به بنی حارثه کرد و گفت: این کار همیشگی شما نسبت به ماست: هر گرفتاری که پیش آمده است شما همینطور رفتار کرده اید. در عین حال پیامبر (ص) ایشان را باز گرداند.

عایشه همسر پیامبر (ص) می گفت: در یکی از شبها که کنار خندق بودیم، از سعد بن ابی وقاص حالتی دیدم که موجب شد همواره او را دوست داشته باشم. گوید: پیامبر (ص) مرتباً از شکافی که در خندق ایجاد شده بود رفت و آمد می فرمود که از آن حراست فرماید. تا اینکه سرما موجب آزار آن حضرت شد و پیش من آمدند. من آن حضرت را گرم کردم، و پس از اینکه گرم شدند دوباره برای حراست از همان شکاف بیرون رفتند و می گفتند: می ترسم که دشمن از این شکاف نفود کند. عایشه گوید: همچنان که پیامبر (ص) در کنار من بودند و گرم می شدند، می فرمودند: ای کاش مرد نیکوکاری امشب از من پاسداری می کرد. گوید: در همین موقع

صدای سلاح و برخورد آهن بیکدیگر را شنیدم، و پیامبر (ص) فرمودند: کیست؟ گفت: سعد بن ابی وقاصم. فرمودند: از این شکاف مواظبت کن. و سپس پیامبر (ص) خوابیدند، و من صدای نفسهای بلند آن حضرت را می‌شنیدم.

واقدی می‌گوید: عبدالرحمن بن محمد بن ابی بکر، از قول عبدالله بن ابی بکر بن حَزْم برایم روایت کرد که اُمّ سَلَمه می‌گفت: من در جنگ خندق در تمام مدت اقامت رسول خدا (ص) همراه ایشان بودم؛ و با آنکه سرمای سختی بود پیامبر (ص) شخصاً در خندق پاسداری می‌دادند. شبی به ایشان می‌نگریستم که برخاستند و مدتی نماز گزاردند، سپس از خیمهٔ خود بیرون رفته، و ساعتی دیده بانی فرمودند و شنیدم که می‌فرمود: گروهی از سواران دشمن دور خندق می‌گردند، آیا کسی برای مقابله با آنها هست؟ آنگاه عَبّادبن بِشر را صدا زدند. عبّاد گفت: گوش به فرمانم! فرمودند: آیا کسی هم همراه تو هست؟ گفت: آری، من همراه گروهی از یاران خود گرد خیمهٔ شما هستیم. فرمودند: با یاران خود کنار خندق برو و بگرد که گروهی از سواران دشمن این دور و بر می‌گردند، و طمع بسته‌اند که به شما شبیخون زنند. آنگاه دعا فرمودند که: پروردگارا شر ایشان را از ما دفع کن، و ما را بر ایشان پیروز فرمای، و آنها را مغلوب گردان که کسی غیر از تو نمی‌تواند آنها را مغلوب کند.

عبّاد بن بشر همراه یاران خود راه افتاد و ناگاه متوجه شد که ابوسفیان در گروهی از سواران مشرك دور و بر قسمتهای کم عرض خندق می‌گردد. مسلمانان در مقابل آنها ایستادند، و آنها را با تیر و سنگ زدند. و بالاخره موفق شدند که آنها را با تیراندازی تضعیف کرده و وادار به بازگشت کنند. عبّاد بن بِشر می‌گوید: موقعی که برگشتم دیدم پیامبر (ص) نماز می‌خوانند و من جریان را به ایشان اطلاع دادم.

امّ سَلمه می گوید: پیامبر (ص) خوابیدند، و من صدای خرخر او را که در خوابی آرام فرو رفته بود می‌شنیدم. تا آنکه صدای اذان بلال را شنیدم که دمیدن سپیده را اعلام می‌کرد. پیامبر (ص) بیرون رفته نماز صبح را با مسلمانان گزاردند. آن حضرت می‌فرمود: خدا عَبّاد بن بِشر را رحمت کند! عَبّاد بن بِشر همواره ملازم خیمهٔ پیامبر (ص) بود و از آن حراست می‌کرد.

ایّوب بن نعمان از پدرش برایم روایت کرد که می‌گفت: اُسید بن حُضَیر و یارانش که از خندق پاسداری می‌کردند به جایی رسیدند که اسبها می‌توانستند از آن بپرند. و ناگاه با گروهی از مشرکان برخوردند که حدود صد سوار بودند و عمروبن عاص فرماندهٔ ایشان بود که تصمیم داشتند بر مسلمانان حمله کنند. اُسید بن حُضیر به اتفاق همراهان در مقابل آنها ایستادند و آنها را با سنگ و تیر زدند تا پشت کردند و گریختند. سلمان فارسی هم که در آن شب همراه

مسلمانان بود، به اُسَید گفت: دهانهٔ خندق در اینجا تنگ است، و می ترسیم که اسبهای آنها از اینجا بپرند. مردم در کندن آن قسمت عجله کرده بودند، لذا در آن شب با شتاب آنجا را دوباره کنده و بر عرض آن افزودند تا بصورت خندق در آمد و از این مسأله آسوده خاطر شدند. مسلمانان با آنکه در سرما و گرسنگی شدید بودند به نوبت از خندق پاسداری و حفاظت می کردند.

از جابر بن عبدالله برایم نقل کردند که می گفت: موقعی که من از خندق پاسداری می کردم متوجه شدم که سوارکاران مشرکین دور و بر خندق می گردند، و در جستجوی محل باریکی از خندق هستند که از آنجا گذشته و نفوذ کنند. عمرو بن عاص و خالد بن ولید در صدد این بودند تا از غفلت مسلمانان استفاده کرده و این کار را انجام دهند. ما با خالد بن ولید برخورد کردیم که همراه صد سوار در جستجوی محل باریکی از خندق بودند، و می خواست سواران خود را عبور دهد که ما به طرف آنها تیراندازی کردیم تا آنکه برگشتند.

از قول محمد بن مَسْلَمَه هم برایم نقل کردند که می گفت: در آن شب خالد بن ولید همراه صد سوار از ناحیهٔ وادی عقیق خود را به مَذاد رساند، و مقابل خیمهٔ پیامبر (ص) در آن سوی خندق ایستاد. من مسلمانان را متوجه کرده و به عبّاد بن بِشر که سر پاسدار خیمهٔ پیامبر (ص) بود، و در حال نماز بود، بانگ زدم: مواظب باش غافلگیر نشوی! او بسرعت به رکوع و سجود پرداخت و خالد همراه سه نفر دیگر جلوتر آمد، و شنیدم که می گویند: این خیمهٔ مـــــحمد است، تیراندازی کنید! و شروع به تیراندازی کردند. ما در این طرف خندق و آنها در طرف دیگر خندق به مقابله پرداختیم و شروع به تیراندازی به یکدیگر کردیم و یاران ما به کمك آمدند و یاران ایشان هم به یاری آنها شتافتند. گروه زیادی از هر دو سو زخمی شدند، و سپس در کنارهٔ خندق به حرکت در آمدند و ما هم آنها را تعقیب کردیم، و به هر پست نگهبانی که می رسیدیم گروهی با ما راه می افتادند و گروهی هم همچنان پاسداری می دادند، تا به منطقهٔ راتِج رسیدیم. در آنجا دشمن مدتی طولانی ایستاد، و منتظر بنی قُرَیظه شد تا به مرکز مدینه حمله کند. ناگاه متوجه شدیم که سواران سَلَمة بن اَسْلَم بن حُرَیش، که مشغول پاسداری از مدینه بودند، رسیدند و خود را به لشکر خالد زدند و به جنگ پرداختند. به اندازهٔ دوشیدن میشی بیشتر طول نکشید که دیدم سواران خالد پشت کردند، و سواران سَلَمة بن اَسْلَم آنها را تعقیب کرده تا از جایی که آمده بودند، بیرونشان کردند.

چون صبح شد قریش و غطفان خالد را سرزنش کرده و گفتند: هیچ کاری انجام ندادی، نه نسبت به آنها که از خندق پاسداری می کردند، و نه نسبت به آنان که به تو حمله کردند. خالد

گفت: من امشب جایی نمی‌روم، سواران دیگری را بفرستید تا ببینیم چه می‌کنند.

ابن اَبی سَبْرَه، از عبدالواحد بن ابی عَون، و او از قول اُمّ سَلَمَه همسر پیامبر (ص) برایم نقل کرد که اُمّ سَلَمَه می‌گفت: نیمه‌های شب در خیمهٔ پیامبر (ص) بودم و آن حضرت خواب بودند که ناگاه هیاهویی بگوشم رسید، و شنیدم کسی می‌گوید: یا خیل الله! و این شعاری بود که پیامبر (ص) برای مهاجران تعیین فرموده بود. پیامبر (ص) از صدای او بیدار شدند و از خیمه بیرون رفتند. گروهی از صحابه کنار خیمه پاسداری می‌دادند که عَبّاد بن بِشر هم جزء ایشان بود. پیامبر (ص) فرمودند: چه خبر است؟ عبّاد گفت: امشب نوبت پاسداری عمر بن خطّاب است، و صدای اوست که با «خیل الله» یاری می‌طلبد و مردم به سوی او در حرکتند. صدای او از محلهٔ حُسَیْکَه ما بین ذُباب و مسجد فتح بگوش می‌رسد. پیامبر (ص) به عبّاد بن بِشر فرمود: برو و ببین چه خبر است و ان شاءالله برگردی و خبرش را برایم بیاوری! اُمّ سَلَمَه می‌گوید: من بر در خیمه ایستاده بودم، و آنچه می‌گفتند گوش می‌دادم. پیامبر (ص) همچنان ایستادند تا عَبّاد بن بِشر برگشت و گفت: عمرو بن عبدود با گروهی از سواران دشمن از جمله مسعود بن رُخَیلة بن نُوَیره با سوارانی از غطفان جمله آورده اند و مسلمانان مشغول تیراندازی و پرتاب سنگ به طرف آنها هستند.

اُمّ سَلَمه گوید: پیامبر (ص) وارد خیمه شدند و زره و مغفر پوشیده بر اسب خود سوار شدند، و همراه اصحاب بیرون رفتند تا به آن محل بروند. چیزی نگذشت که خوشحال برگشته و فرمودند: خداوند آنها را برگرداند، و گروه زیادی از آنها زخمی شدند. گوید: پیامبر (ص) دوباره خوابیدند و من صدای نفسهای بلند آن حضرت را می‌شنیدم که دومرتبه هیاهویی شنیدم. پیامبر (ص) از خواب پریده و فریاد زدند: ای عَبّاد بن بِشر. گفت: گوش بفرمانم. فرمود: ببین چه خبر است. او رفت و برگشت و گفت: ضرار بن خطّاب است که با سواران مشرکان از جمله عُیَیْنَة بن حِصن و سواران غطفانی در محل کوه بنی عُبَید حمله آورده است، و مسلمانان هم مشغول تیراندازی و پرتاب سنگ شده اند. پیامبر (ص) به خیمه برگشتند، زره پوشیده بر اسب خود سوار شدند و با یاران خود به آن سمت حرکت فرمودند و تا هنگام سحر برنگشتند. هنگام سحر بود که پیامبر (ص) برگشته و فرمودند: با حالت گریز عقب نشینی کردند و تعداد زیادی نیز از آنها زخمی شدند.

سپس همراه اصحاب نماز صبح گزاردند و نشستند. اُمّ سَلَمه می‌گفت: من در جنگهای گوناگونی که در آن ترس و کشتار حکم فرما بود، در خدمت پیامبر (ص) بودم، مانند جنگ مُرَیْسیع، خیبر، حُدَیْبیّه و فتح مکه و حنین. هیچکدام از این جنگها پیامبر (ص) را به اندازهٔ

جنگ خندق بزحمت نیفکند و برای ما هم هیچکدام ترسناك تر از خندق نبود. علت آن هم این بود که مسلمانان همچون درخت پرشاخ و برگی بودند، و ما از طرف بنی قُریظه در مورد حمله به زنها و بچه‌ها اطمینان نداشتیم. لذا مدینه تا صبح پاسداری می شد و تمام شب بانگ تکبیر در مدینه بلند بود. شب را با ترس به صبح می آوردند. تا آنکه خداوند متعال دشمنان را خشمگین برگرداند، و خیری به ایشان نرسید، و خداوند متعال مؤمنان را در جنگ کفایت فرمود.

ابراهیم بن جعفر از قول پدرش برایم نقل کرد که، محمد بن مسلمه گفته است: شبی گرد خیمهٔ پیامبر (ص) پاسداری می‌دادیم و آن حضرت خواب بود. چنانکه صدای نفسهای بلند او را می شنیدیم: ناگاه تعدادی سوار بر بالای کوه سَلْع ظاهر شدند که نخست عَبّادبن بشر متوجه ایشان شد و ما را خبردار کرد. من به طرف سواران حرکت کردم، و عَبّادبن بِشر در حالی که دست به قبضهٔ شمشیر خود داشت، همچنان بر در خیمه ایستاده و مرا نگاه می کرد. من برگشتم و گفتم: سواران مسلمان و خودی هستند که به سرپرستی سَلَمة بن اسْلم بن حُریش بر بالای کوه آمده اند. وسر جای خود برگشتیم.

محمد بن مَسْلَمَه می گفت: در جنگ خندق شبهای ما هم چون روز بود تا اینکه خداوند متعال گشایشی در آن ایجاد کرد.

خارجة بن حارث و ضحاك بن عثمان از قول جابر بن عبدالله برایم نقل کردند که می گفت: ترس ما در مورد حملهٔ بنی قریظه به زنان و بچه‌های مقیم مدینه از قریش بیشتر بود،تا اینکه خداوند گشایشی در آن ایجاد کرد.

گویند، کافران میان خود نوبت گذاشته بودند: یك روز ابوسفیان بن حرب با یاران خود عهده‌دار سپاه بود، و یك روز هُبَیرة بن ابی وهب، و یك روز عِکْرِمة بن ابی جهل، و یك روز ضِرار بن خطّاب. آنها سواران خود را به طور پراکنده میان مُذاد و راتج به حرکت درمی‌آوردند و با لشکر متفرق خود گاه جمع شده و گاهی پراکنده می شدند، تا اینکه کار بالا گرفت و مردم سخت ترسیدند. دشمن، تیراندازان خود را جلو آورده بود، و تیراندازانی مانند حِبّان بن عرِقه، و ابواسامهٔ جُشَمی، و برخی دیگر از قبایل غیرمشهور با آنها بودند. روزی این تیراندازان اقدام به ساعتی تیراندازی کردند و همهٔ آنها یك هدف داشتند که خیمهٔ پیامبر (ص) بود.

پیامبر (ص) در حالی که زره و مغفر پوشیده بود ایستاده بودند؛ و هم گفته اند که سوار بر اسب خود بودند. حِبّان بن عَرِقه تیری به سعدبن مُعاذ انداخت که به رگ بزرگ دست سعد خورد. حِبّان بن عَرِقه گفت: بگیر که من پسر عرقه هستم! و پیامبر (ص) در پاسخ فرمودند: خداوند چهره ات را به آتش کشاند! و گفته شده است که ابواسامهٔ جُشمیّ سعد را تیر زده است،

و سعد زره بر تن داشت.

عایشه همسر پیامبر (ص) می گوید: پیش از اینکه احکام حجاب وارد شود ما در کوشك بنی حارثه بودیم، و مادر سعد بن مُعاذ هم با ما بود. در این موقع سعد بن مُعاذ بر ما گذشت و بر تن او اثر عطر خلوق بود، و من کسی را در استعمال آن عطر بهتر از سعد ندیده ام. سعد زرهی بر تن داشت که آستینهای آن را بالا زده بود، و به خدا قسم در آن روز من از آنچه بر او آمد، می ترسیدم. در آن هنگام سعد زوبین را در دست خود حرکت می داد و این شعر را می خواند:

لَبِّث قلیلاً یُدرِكِ الهیجا حمل ما احسن الموت اذا حان الاجل

اندکی صبر کن تا حمل[1] جنگ را درك کند.
هنگامی که اجل رسیده باشد چقدر مرگ خوب است.

مادر سعد به او گفت: پسرکم زودتر به رسول خدا بپیوند! به خدا قسم تأخیر کرده ای. عایشه گوید: من به مادرش گفتم: دوست می داشتم که زرهٔ سعد تا سرانگشت او را بپوشاند. گفت: آنچه خداوند مقدر فرموده باشد، خواهد شد. و مقدر شده بود که در آن روز او تیر بخورد. و چون خبر رسید که او تیر خورده است، مادرش گفت: وای بر من از کوهِ استوارم.

رؤسای کافران تصمیم گرفتند که فردا دسته جمعی حمله کنند. به این جهت ابو سفیان بن حرب، و عِکْرِمَة بن ابی جهل، و ضِرار بن خطّاب، و خالد بن ولید، و عمرو بن العاص، و هُبیرة بن ابی وَهب، و نوفل بن عبدالله مخزومی، و عمرو بن عبد، و نوفل بن معاویهٔ دیلی، همراه گروه دیگری برگرد خندق شروع به حرکت کردند. رؤسای غطفان هم، یعنی عُیینة بن حصن، و مسعود بن رُخَیله، و حارث بن عوف و رؤسای قبیلهٔ بنی سُلیم، و از بنی اسد طُلَیحة بن خُوَیلد نیز همراهشان بودند. این گروه پیادگان را پشت سر گذاشتند، و خود در جستجوی نقطهٔ باریکی از خندق بر آمدند تا از آن جا با اسبهای خود به سوی پیامبر (ص)، و اصحاب آن حضرت هجوم برند. اتفاقاً به جای تنگی رسیدند که مسلمانان از آن غفلت کرده بودند. آنها شروع به پراندن اسبان خود کرده، و می گفتند: این مکر و حیله است و عرب هرگز چنین مکر و خدعه ای نمی کند. و گفتند، مردی ایرانی همراه اوست که او این راهنمایی را کرده است. بعد گفتند، به هر حال چه کسی از اینجا عبور می کند؟، و عِکْرِمَة بن ابی جهل، و نوفل بن عبدالله، و ضِرار بن خطّاب و هُبَیرة بن ابی وهب، و عمرو بن عبد از خندق عبور کردند، و دیگران همان طرف خندق ماندند و از آن عبور نکردند. به ابوسفیان گفته شد، تو عبور نمی کنی؟ گفت: حالا

---

۱) حمل، نام شخصی است

که شما گذشتید، اگر محتاج به ما شدید ما هم خواهیم آمد.

در این موقع عمرو بن عبد شروع به هماورد طلبی کرد، و این رجز را می‌خواند:

و لقــد بُحِحــتُ من النــدا ءِلجمعـکمْ هل من مُبــارز

از بس که به جمع شما فریاد کشیدم

که هماوردی هست؟ صدایم گرفت

عمرو در آن روز برانگیخته شده بود، و خونخواهی می‌کرد. او در جنگ بدر شرکت کرده و زخمی شده بود، و در جنگ احد شرکت نکرده، و روغن مالیدن بر خود را حرام کرده بود، مگر اینکه از محمد (ص) و یارانش انتقام بگیرد. او در آن موقع سالخورده بود؛ گویند، به نود سالگی رسیده بود.

چون او هماورد طلبید، علی (ع) برخاست و خطاب به رسول خدا (ص) گفت: من با او مبارزه خواهم کرد! و تا سه مرتبه این امر تکرار شد. و به واسطهٔ شجاعت و اهمیت عمرو گویی بر سر مسلمانان مرغ نشسته و همگی سکوت کرده بودند.

پیامبر (ص) شمشیر خود را به علی (ع) لطف فرمود، و به دست خود عمامه بر سرش پیچید، و دعا فرمود و عرض کرد: پروردگارا او را بر دشمن یاری فرمای! گوید، عمرو پیش آمد و سوار بر اسب بود، و علی (ع) پیاده. علی (ع) به او گفت: تو در جاهلیت می‌گفتی هیچ کس نیست که سه حاجت از من بخواهد مگر اینکه یك حاجت او را بر می‌آورم. گفت: همچنین است. علی (ع) فرمود: من نخست از تو دعوت می‌کنم که گواهی دهی بر اینکه خدایی جز پروردگار یکتا نیست و محمد (ص) رسول اوست، و تسلیم امر پروردگار جهانیان شوی. عمرو گفت: ای برادر زاده از این بگذر. فرمود: دیگری این است که به سرزمین خود برگردی، اگر محمد (ص) راستگو باشد تو در پناه او به سعادت می‌رسی، و اگر غیر از این باشد، آنچه که تو می‌خواهی دیگران انجام می‌دهند. گفت: این چیزی است که زنان قریش هرگز در آن باره صحبت نخواهند کرد، من عهدی را که می‌باید، با خود بسته‌ام و روغن مالیدن بر خود را حرام کرده‌ام، تقاضای سوم تو چیست؟ علی (ع) فرمود: جنگ. عمرو خندید و گفت: این دیگر صفتی است که فکر نمی‌کردم کسی از عرب در آن مورد، مرا به بخل متهم کند، ولی من خوش نمی‌دارم کسی مثل تو را بکشم، مخصوصاً که پدرت هم ندیم من بوده است؛ برگرد که تو تازه‌جوانی، و من می‌خواهم با دو سالخورده تر قریش که ابوبکر و عمرند بستیزم. علی (ع) فرمود: به هر حال من تو را به مبارزه دعوت می‌کنم و دوست دارم که تو را بکشم. عمرو اندوهگین شد و از اسب خود فرود آمد و آن را پی کرد.

جابر گوید: آن دو بیکدیگر نزدیك شدند، و گرد و غباری برخاست که آن دو را نمی‌دیدیم، از پس آن تکبیر شنیدیم، و دانستیم که علی (ع) او را کشته است. یاران عمرو هراسان روی به گریز نهادند، و اسبهای ایشان آنها را از خندق رد کرد. فقط اسب نوفل بن عبدالله او را در خندق افکند، و مسلمانان آن قدر سنگ به او زدند که کشته شد. دیگران هم گریختند، زبیر بن عوّام، و عمر بن خطّاب از پی ایشان رفتند، و ساعتی آنها را تعقیب کردند. ضرار بن خطّاب با نیزه به برادر خود عمر بن خطّاب حمله آورد، و همینکه نیزهٔ او به پوست عمر رسید آن را برداشت و گفت: این نعمت بزرگ را بیاد داشته باش، زیرا من سوگند خورده ام که دستهایم به خون کسی از قریش آلوده نگردد.

ضرار پیش ابوسفیان و دیگر یاران خود برگشت، و آنها نزدیك کوه بنی عُبَید ایستاده بودند.

و هم گفته اند که زبیر بر نوفل بن عبدالله بن مغیره با شمشیر حمله کرد و با یك ضربه او را به دو نیمه کرد؛ حتی چوبه و بند اصلی زین را هم برید. گفته شده است که دوش اسب را هم درهم درید. کسی به او گفت: به خدا قسم شمشیری همچون شمشیر تو ندیده ایم! و او می‌گفت: ارتباطی به شمشیر ندارد، قدرت بازوی من است.

عِکرِمَه و هُبَیره هم گریختند و خود را به ابوسفیان رساندند. زبیر به هُبَیره حمـ ـله کرد و ضربه‌ای به انتهای زین زد که موجب شد زره ارزشمندی که بر پشت اسب بسته بود باز شده و بیفتد؛ و زبیر آن را برای خود برداشت. عِکرِمَه هم ضمن گریز نیزهٔ خود را انداخت. چون پیش ابوسفیان رسیدند، ابوسفیان گفت: امروز روزی است که برای ما چیزی در آن نبود، باز گردید! این بود که قریش پراکنده شده، و به سمت وادی عَقیق عقب نشینی کردند. غطفان هم به منازل خود برگشتند، ولی قرار گذاشتند که فردا همگی با هم حمله کنند و هیچ کس از آن خودداری نکند. قریش و غطفان در آن شب به تحریض و ترغیب یاران خود پرداختند، و پیش از طلوع خورشید در کنار خندق حاضر بودند.

پیامبر (ص) هم اصحاب خود را به جنگ ترغیب و تحریض فرمود، و به آنها وعده داد که اگر شکیبایی ورزند، پیروزی از ایشان خواهد بود. کفار مسلمانان را با لشکرهای خود از هر سو محاصره کرده و همهٔ اطراف خندق را گرفته بودند.

ضحّاك بن عثمان، از عبیدالله بن مِقْسَمْ، از جابر بن عبدالله، برایم روایت کردند که گفته است: کفار تمام آن روز را با ما جنگ کردند و لشکرهای خود را به حرکت درآوردند. خالد بن ولید با لشکری عظیم به سوی پیامبر (ص) حرکت کرد. جنگ تمام آن روز تا قسمتی از شب ادامه داشت، و پیامبر (ص) و مسلمانان نتوانستند مواضع خود را ترک کنند؛ حتی پیامبر (ص)

نتوانستند نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء را بگزارند. یاران پیامبر (ص) می گفتند: ای رسول خدا، ما نتوانستیم نماز بگزاریم! و پیامبر (ص) در پاسخ می فرمود: من هم به خدا قسم نتوانستم که نماز بگزارم! تا اینکه سرانجام خداوند متعال دشمن را متفرق کرد، و در حالی که پراکنده شده بودند به اردوگاههای خود برگشتند. مسلمانان گرد خیمهٔ پیامبر (ص) جمع شدند. و اُسَید بن حُضَیر همراه دویست نفر از مسلمانان در کنار خندق ماند.

در همان حال سوارانی از دشمن، که خالد بن ولید فرماندهی آنها را بر عهده داشت، به خیال شبیخون زدن به لبهٔ خندق آمدند که مسلمانان ساعتی با آنها درگیر شدند. وحشی هم در سپاه کافران بود، و زوبین خود را به طُفَیل بن نُعمان که از بنی سلمه بود پرتاب کرد و او را کشت. وحشی بعدها می گفت: خداوند متعال، حمزه و طُفیل را با زوبین من گرامی داشت (به درجهٔ شهادت رسیدند. ـ م.) و مرا به دست آن دو خوار و زبون نکرد.

چون پیامبر (ص) به محل خیمهٔ خود رسیدند، به بلال دستور اذان دادند و او هم شروع به گفتن اذان کرد. عبدالله بن مسعود می گفت: پیامبر (ص) به بلال دستور دادند که اذان بگوید، و اقامه برای نماز ظهر، و پس از آن برای نمازهای دیگر آن روز اقامه گفت.

ابن ابی ذئب هم در این مورد برایم مطلبی نقل کرد ـ که در نظر من صحیح تر است. او با استاد خود از ابوسعید خدری نقل می کرد که گفته است: روز جنگ خندق تا پاسی از شب گذشته، همچنان درگیر بودیم تا اینکه خداوند متعال خود، ما را کفایت فرمود، و در این مورد چنین فرموده است: و کفی الله المؤمنین القتال و کان الله قویا عزیزا[1] ـ کفایت کرد خدای تعالی یاری مؤمنان را در جنگ و خدای تعالی راست قوت و عزت.

پیامبر (ص) بلال را فرا خواندند، و دستور اذان دادند، و نماز ظهر را به بهترین صورت گزاردند؛ سپس نماز عصر را به بهترین صورتی که در وقت خود می خواندند، خواندند؛ و سپس نماز مغرب و عشا را هم به همان ترتیب خواندند. این موضوع پیش از آن بود که حکم نماز خوف نازل شود که ضمن آن خداوند می فرماید: فان خفتم فرجالا او رکبانا فاذا امنتم فاذکروا الله کما علمکم ما لم تکونوا تعلمون[2] ـ اگر از کافران بترسید نماز را ایستاده و به حال جماعت، یا همچنان که سواره هستید تنها تنها به ضرورت بگزارید، چون ایمن شدید از دشمن خدای تعالی را شکر آرید و نماز را تمام گزارید.

---

۱) بخشی از آیه ۲۵، سورهٔ ۳۳.

۲) سورهٔ ۲، آیه ۲۴۵.

ابن عباس هم در این مورد گفته است: پیامبر (ص) می فرمودند: در آن روز مشرکان ما را از نماز عصر باز داشتند: خداوند اندرون آنها و گورهایشان را پر از آتش کند.

بنی مخزوم کسی را به حضور پیامبر (ص) فرستادند، و تقاضا کردند که لاشهٔ نوفل بن عبدالله را با پرداخت فدیه بخرند. پیامبر (ص) فرمود: لاشهٔ او همچون لاشهٔ خر است، و دریافت بها را خوش نداشتند.

هنگامی که مشرکان در آن شب برگشتند دیگر جنگ دسته جمعی در نگرفت، ولی آنها گروههایی را به خیال شبیخون زدن، اعزام داشتند.

در آن شب دو گروه از مسلمانان هم به یکدیگر برخوردند، و متوجه یکدیگر نشده و هر گروه پنداشتند که گروه دیگر دشمن است، و میان آنها برخوردهایی پیش آمد، و منجر به زخمی و کشته شدن گروهی گردید، که ما اطلاعی از اسامی کشته شدگان نداریم. سپس هر دو گروه شعارهای اسلامی داده، و دست از یکدیگر برداشتند. شعار مسلمانان این بود «حم - لایُنصَرون». آنها به حضور پیامبر (ص) رسیدند و موضوع را به آن حضرت گزارش دادند. پیامبر (ص) فرمود: زخمی شدن شما در راه خدا بوده است، و هر کس از شما کشته شده، شهید محسوب می شود.

پس از آن هرگاه گروههایی از مسلمانان به یکدیگر می‌رسیدند شعار می‌دادند که درگیر نشوند، و سنگ و تیری به یکدیگر نیندازند.

مسلمانان آن شب تا صبح به نوبت در اطراف خندق پاسداری می‌دادند، و مشرکان هم همچنان تا صبح برگرد خندق می گشتند.

گوید: گروهی از مسلمانان که از اهالی بالای مدینه بودند، به خانه‌های خود سرکشی می کردند. پیامبر (ص) به آنها می فرمود: من بر شما از بنی قریظه می ترسم. و پس از اینکه آنها اصرار زیادی کردند، فرمود: پس هر کس از شما که می‌رود مسلح باشد که من از بنی قریظه مطمئن نیستم، و آنها در راه شمایند. و هر کس از ایشان که می‌رفت، کوه سَلْع را دور می زد و به مدینه وارد می‌شد، و از آنجا به محلهٔ بالای مدینه می‌رفتند.

مالك بن انس، با اسناد خود از اَبی السائب، خدمتکار هِشام بن زُهْرَه برایم نقل کرد که گفته است: به خانهٔ ابوسعید خُدری رفتم و دیدم که نماز می‌خواند. نشستم و منتظر ماندم تا نمازش را بگزارد. در این موقع صدای خش خشی در زیر تخت او در اطاقش شنیدم، و ناگهان متوجه ماری شدم، برخاستم که مار را بکشم، او اشاره کرد که بنشینم. نشستم و ابوسعید سلام نماز را داد، و به اطاقی در خانه اشاره کرد، و گفت: این اطاق را می بینی؟ گفتم: آری. گفت: در

این اطاق جوان تازه دامادی زندگی می کرد، و همراه ما به جنگ خندق آمده بود، او در نیمه‌های روز از پیامبر (ص) اجازه می گرفت که به همسر خود سرکشی کند. روزی از پیامبر (ص) اجازه گرفت، حضرت فرمودند: اسلحهٔ خودت را بردار، زیرا من بر تو از بنی قریظه می ترسم. گوید: مرد سلاح خود را برداشت، و چون به خانه رسید، همسر خود را دید که میان دو در خانه ایستاده است. او ناراحت شدو نیزه خود را برای کوبیدن به همسرش آماده ساخت. همسرش گفت: نیزه‌ات را نگهدار و ببین در اطاقت چه می بینی. او نیزهٔ خود را نگهداشت، و چون داخل خانه شد، ماری را دید که بر روی رختخوابش حلقه زده است، او نیزه خود را به کمر مار فرو کرد و آن را بر سر نیزه پیچید، و از اطاق بیرون آمد، و نیزه خود را در حیاط به زمین فرو برد. در این هنگام مار بر بالای نیزه جنب و جوشی کرد، و ناگاه آن جوان افتاد و مرد. و ما نفهمیدیم که آیا مار زودتر مرد یا جوان.

ابو سعید گوید: ما به حضور پیامبر (ص) رسیدیم، و مطلب را گفتیم و تقاضا کردیم که از خدا بخواهد که او را زنده کند. فرمود: برای دوست خود استغفار کنید. سپس فرمود: در مدینه گروهی از جن هستند که مسلمان شده اند. هرگاه چیزی از آنان دیدید سه روز آن را مهلت دهید، پس از آن اگر چیزی از آن دیدید بکشیدش که شیطان است.

قُدامة بن موسی، از عایشه دختر قُدامه نقل کرد که پدرش گفته است: خواهر زادهٔ خود ابن عمر را فرستادیم که برایمان خوراك و بالاپوش بیاورد که بشدت از گرسنگی و سرما در عذاب بودیم. ابن عمر شبانه از کوه سَلْع پایین آمد، و آنجا خواب بر او غلبه کرد و تا صبح همانجا خوابید. ما نگران او شدیم، من شخصاً به جستجوی او برآمدم و او را خفته یافتم در حالیکه آفتاب بر او می تابید. من گفتم: نماز، آیا امروز نماز خوانده ای؟ گفت: نه. گفتم: زود نمازت را بگزار. و او با عجله برخاست و به سوی آب رفت که وضو بگیرد، و من به خانهٔ خود رفتم و مقداری خرما و لحافی آوردم. ما که گروه زیادی بودیم همگی از این لحاف استفاده می کردیم. هر کس که به پاسداری می رفت سخت سرما می خورد، و چون برمی گشت زیر همان یك لحاف جمع و گرم می شدیم، تا خداوند گشایشی عنایت فرمود. پیامبر (ص) می فرمود: من با باد صبا یاری شدم و قوم عاد با دَبور نابود گردیدند.

ابن عباس رضی الله عنه می گفته است: باد جنوب به سوی باد شمال آمد و گفت: به یاری خداوند و رسولش بشتاب. باد شمال گفت: آزاده در شب حرکت نمی کند. خداوند متعال باد صبا را برانگیخت که آتشهای دشمنان را خاموش، و ریسمانهای خیمه‌هایشان را پاره کرد.

عمر بن عبدالله بن رِیاح انصاری، از قول قاسم بن عبدالرحمن رافع، که از قبیلهٔ بنی

عدی بن نجار بود، برایم نقل کرد که گفته است: مسلمانان در جنگ خندق گرفتار قحطی و گرسنگی شدید بودند، و خانواده‌ها هرچه می‌توانستند برای آنها می‌فرستادند. عَمْرَه دختر رواحه دخترك خود را با مشتی رطب که در کنج جامه‌اش بسته بود روانه کرد، و گفت: دخترکم، این را برای پدرت بَشیر بن سعد، و داییت عبدالله بن رواحه ببر. دخترك راه افتاد تا به خندق رسید، و متوجه شد که پیامبر (ص) با اصحاب خود نشسته‌اند، و او در جستجوی آن دو بود.

پیامبر (ص) فرمودند: دخترکم بیا! این چیست که همراه داری؟ گفت: مادرم چاشتی برای پدر و داییم فرستاده است. پیامبر (ص) فرمود: آن را بیاور! گوید: آن را به رسول خدا (ص) تقدیم داشتم، آن را در دست گرفت، و دستور فرمود تا پارچه‌ای پهن کنند و خرما را روی آن بریزند، و به جُعال بن سراقه فرمود: همهٔ اهل خندق را فرا خوان که برای چاشت حاضر شوند. پس همه گرد سفره حاضر شدند، و از آن خوردند و برخاستند، و هنوز آن قدر خرما باقی مانده بود که از اطراف سفره می‌ریخت.

شُعَیب بن عُباده هم برایم از قول عبدالله بن مُعَتِّب نقل کرد که گفت: اُمّ عامر اسهلی ظرف کوچکی که از خرمای مخلوط با آرد و روغن انباشته بود، برای پیامبر (ص) فرستاد، و آن حضرت در خیمهٔ خود نزد اُمّ سَلَمه بودند. اُمّ سَلَمه به مقدار خوراك خود از آن برداشت، و سپس منادی پیامبر (ص) همه اهل خندق را به شام دعوت کُرد، و همگی خوردند و سیر شدند و غذا همچنان دست نخورده باقی ماند.

محمد بن عبدالله، از زهری، از سعید بن مُسَیَّب برایم نقل کرد که گفت: پیامبر (ص) و اصحاب آن حضرت سیزده چهارده روز عملاً در محاصره بودند، به طوری که تقریباً همگی درمانده و عاجز شدند. پیامبر (ص) عرض کرد: پروردگارا ترا به عهد و پیمانت سوگند می‌دهم، آیا می‌خواهی عبادت نشوی! و در همین حال محاصره، پیامبر (ص) کسی را به سراغ عُیَیْنَة بن حصن، و حارث بن عوف فرستاد ـ برخی گویند که حارث بن عوف و خویشان او در جنگ خندق حاضر نشده بودند، گروهی هم می‌گویند، حارث بن عوف در جنگ شرکت داشته، و این صحیح‌تر است. به هر حال پیامبر (ص) به سراغ او و عُیَیْنَه فرستاد و پیغام داد: آیا موافقید یك سوم محصول خرمای مدینه را برای شما قرار دهم، و در عوض شما و همراهانتان برگردید، و اعراب را هم از ادامهٔ جنگ با ما منصرف سازید؟ آنها گفتند: نه مگر آنکه نیمی از خرمای مدینه را به ما بدهید. پیامبر (ص) موافقت نفرمود که بیش از یك سوم به آنها بدهد. آنها به همان مقدار راضی شدند، و چیزی به شروع شدت جنگ باقی نمانده بود که با ده نفر از قوم خود به حضور پیامبر (ص) آمدند. پیامبر (ص) هم گروهی از یاران خود را دعوت فرموده بودند، و

دوات و کاغذ هم برای نوشتن پیمان نامه آماده بود، دوات و کاغذ را به عثمان بن عفّان دادند و او می‌خواست پیمان نامه صلح را بنویسد. عبّاد بن بشر در حالی که کاملاً مسلح بود بالای سر پیامبر (ص) ایستاده بود. اُسَید بن حُضَیر به حضور رسول خدا (ص) آمد و نمی‌دانست که موضوع چیست. همینکه عُیَیْنَه آمد و در حضور پیامبر (ص) بی ادبانه نشست و پایش را دراز کرد، اُسَید بن حضیر خطاب به او گفت: ای بوزینه پاهایت را جمع کن! آیا در محضر رسول خدا (ص) پایت را دراز می کنی؟ اُسَید بن حُضَیر که مسلح به نیزه بود به او گفت: به خدا اگر حرمت پیامبر (ص) نمی‌بود خایه‌هایت را با نیزه بیرون می کشیدم، سپس به پیامبر (ص) رو کرد و گفت: ای رسول خدا! اگر آنچه می کنید به دستور وحی است انجام دهید، و اگر غیر از این است به خدا جز شمشیر چیزی به آنها نمی‌دهیم! کی ایشان این گونه امتیاز گرفتن را انتظار داشته اند. پیامبر (ص) سکوت فرمودند و سعد بن مُعاذ، و سعد بن عُباده را احضار، و با آن دو در این مورد مشورت فرمود. پیامبر (ص) در حالی که همه نشسته بودند به سعد بن مُعاذ، و سعد بن عُباده تکیه داده و پوشیده با آنها صحبت فرمود و ایشان را در جریان گذاشت. آن دو گفتند: اگر این دستوری آسمانی است که حتماً انجام دهید، و اگر دستور آسمانی نیست و خودتان مایلید، باز هم میل خود را انجام دهید که ما گوش بفرمان و فرمان برداریم، ولی اگر مشورت می فرمایید برای آنها پیش ما چیزی جز شمشیر نیست. و سعد بن مُعاذ نامه را گرفت. پیامبر (ص) فرمودند: من دیدم که همهٔ اعراب، یکدل قصد جنگ با شما را دارند این بود که گفتم این عده را راضی کنم و با آنها نجنگم. آن دو گفتند: ای رسول خدا! اینها اگر در جاهلیت از قحطی، خون و پوست جانوران را می خوردند، باز هم طمع نداشتند که چنین ارفاقی از ما ببینند. یا خرما را از ما می خریدند، و یا میهمانشان می کردیم، اکنون که خدای تعالی تو را برای ما آورده است، و ما را به تو گرامی داشته است، و به وسیلهٔ تو ما را هدایت فرموده است، به آنها حق السکوت بدهیم! به خدا هرگز جز شمشیر به ایشان نخواهیم داد! پیامبر (ص) به سعد فرمودند: نامه را پاره کن و او بر آن آب دهان انداخت، و آن را پاره کرد، و خطاب به عُیَیْنَه گفت: میان ما شمشیر حکم فرماست!

عُیَیْنَه برخاست، و گفت: به خدا تصمیمی که گرفته بودید، و آن را ترک کردید برای شما خیلی بهتر از این تصمیمی است که گرفته اید. شما با این قوم یارای ستیز ندارید. عبّاد بن بِشر گفت: ای عُیَیْنَه آیا ما را از شمشیر می ترسانی؟ بزودی خواهی دانست کدامیك از ما ناتوان تر است. فراموش کرده‌ای که تو و قومت از درماندگی خون و پوست و استخوانهای پوسیده می خوردید و برای کمك پیش ما می آمدید، و هرگز چنین انتظاری از ما نداشتید مگر اینکه

خرما به شما بفروشیم،یا اینکه میهمانتان کنیم، و در آن هنگام ما چیزی را نمی پرستیدیم: اکنون که خداوند ما را هدایت و به وجود محمد (ص) تأیید فرموده است، از ما چنین حق و حسابی می خواهید و چنین پیمان نامه ای مطالبه می کنید! به خدا قسم اگر احترام رسول خدا (ص) نبود، شما دیگر پیش قوم خود بر نمی گشتید.

پیامبر (ص) هم در حالی که صدای خود را بلند فرموده بود، خطاب به آنها فرمود: برگردید که میان ما شمشیر حکمفرما خواهد بود.

عُیَیْنَه و حارث برگشتند و می گفتند، به خدا قسم خیال نمی کنیم که دیگر از قریش هم خیری ببینیم، حالا چشمهای آنها هم باز شد! هر چند که حضور ما هم در جنگ خندق به اجبار بود و آنها به زور ما را به این کار وا داشتند. حالا هم توقف ما در اینجا معنی ندارد، زیرا قریش همینکه متوجه پیشنهاد ما به محمد (ص) بشوند خواهند فهمید که ما آنها را رها کرده، و یاری نخواهیم کرد. عُیَیْنَه گفت: آری به خدا همین طور است! حارث گفت: ما با حضور خود در اینجا مقصودمان یاری قریش علیه محمد (ص) نبود؛ چون اگر قریش بر محمد (ص) پیروز شود امیری و فرماندهی فقط از ایشان خواهد بود، و به دیگر قبایل عرب سهمی نخواهد رسید در صورتی که من کار محمد (ص) را پیروز و آشکار می بینم. به خدا قسم دانشمندان یهود خیبر چنین می گویند که در کتابهای خود دیده اند، که از مکه پیامبری برانگیخته می شود که صفات او منطبق با محمد است. عُیَیْنَه گفت: قسم به خدا ما نیامدیم که قریش را یاری دهیم؛ و بر فرض که ما محتاج قریش شویم و از آنها یاری بخواهیم، ما را یاری نخواهد کرد و همراه ما از مکه بیرون نخواهند آمد. اما من طمع داشتم که خرمای مدینه را بگیریم، و این موجب شهرت ما گردد، و غنیمت و منفعتی هم برده باشیم. بعلاوه، ما همپیمانان یهودی خود را یاری دهیم، و در واقع آنها هم بودند که ما را به اینجا کشاندند. حارث گفت: ولی اکنون اوس و خزرج فقط خواهان شمشیرند، و به خدا قسم آنان به شدت و حتی اگر فقط یك نفر از ایشان باقی بماند جنگ خواهند کرد، و می بینی که همه جا خشك شده است، و چهارپایان و مرکوبها در شرف نابودی و هلاکند. عُیَیْنَه گفت: به هر حال مسئله ای نیست.

چون، آن دو به خانه و جایگاه خود رسیدند، غطفانی ها پیش آنها آمدند، و گفتند: چه خبر دارید؟ گفتند: کار تمام نشد؛ ما قومی را دیدیم که با بینش روشن و جانفشانی کامل گرد سرور خود هستند، ما و قریش نابود شده ایم. قریش بدون هیچگونه مذاکره ای با محمد برخواهند گشت، و حرارت و شدت محمد پس از اینکه ما برگردیم متوجه بنی قریظه خواهد شد، و آنها را محاصره خواهد کرد تا همه تسلیم شوند. حارث گفت: مرگ بر یهود باشد، محمد برای ما

محبوب‌تر از یهود است.

داستان نُعَیم بن مسعود

عبدالله بن عاصم اشجعی، از قول پدرش برای ما چنین روایت می کرد، که نُعیم بن مسعود گفته است: یهود بنی قُریظه اهل شرف و ثروت بودند، و ما قومی عرب بودیم که نه نخلستان داشتیم، و نه تاکستان، بلکه اهل دامداری و مخصوصاً پرورش گوسپند و شتر بودیم. من پیش کعب بن اسد رفتم و مدتی نزد آنها ماندم. از خوراکی و آشامیدنی آنها می خوردم و می آشامیدم، بعد هم آنچه توانستند به من خرما ارزانی داشتند و من به خانه و زندگی خود برگشتم.

هنگامی که احزاب به جنگ رسول خدا (ص) رفتند، من هم همراه قوم خود در حالی که معتقد به دین و آیین خود بودم همراه شدم؛ و پیامبر (ص) این مطلب را می‌دانستند که من هم آمده ام. احزاب آن قدر اقامت کردند که همهٔ مراتع خشك و چهار پایان و مرکوبها مشرف به هلاك شدند. خداوند متعال میل به اسلام را در دلم انداخت و من اسلام خود را از قوم خویش پوشیده داشتم. بیرون آمدم و میان نماز مغرب و عشا به حضور پیامبر (ص) رسیدم، و دیدم که آن حضرت نماز می خوانند. چون پیامبر (ص) مرا دید فرمود: نُعَیم چه چیزی تو را به‌اینجا آورده است؟ گفتم: آمده ام که تو را تصدیق کنم و گواهی دهم که آنچه آورده‌ای حق است، اکنون ای رسول خدا هر فرمانی که می‌خواهی به من بده، و سوگند به خدا هر فرمانی که دهی انجام خواهم داد و برای آن اقدام می کنم، نه قوم من و نه کس دیگری از اسلام من اطلاع ندارد. فرمود: هرچه می توانی دربارهٔ پراکندن و خوار کردن دشمن انجام دهی انجام بده! گوید، گفتم: چنین خواهم کرد، و می خواهم به من اجازه بدهید که هر چه لازم باشد بگویم. فرمود: کاملاً آزادی، هرچه می‌خواهی بگو.

گوید: به راه افتادم و پیش بنی قریظه رفتم. آنها همینکه مرا دیدند خوش آمد گفتند و گرامیم داشتند، و خوراکی و آشامیدنی برایم آماده کردند. گفتم: من برای این چیزها نیامده ام، بلکه چون در مورد شما بیم دارم و می خواهم وضع شما روبراه باشد، آمده ام که رأی خود را به شما بگویم، و شما دوستی مرا نسبت به خودتان، و صمیمیت میان من و خود را بخوبی می‌شناسید. گفتند: ما این را می‌دانیم، و تو در نظر ما در منزلت راستی و خیرخواهی هستی. نُعَیم گفت: البته این موضوع را پوشیده بدارید که از من شنیده اید. گفتند: چنین خواهیم کرد. نُعَیم گفت: می‌دانید که کار این مرد بلایی شده است ـ و منظور او پیامبر (ص) بود ـ دیدید که نسبت به بنی قَیْنُقاع و بنی‌نَضیر چه کرد، پس از اینکه اموال آنها را گرفت ایشان را از این

سرزمین تبعید کرد. حالا هم ابن ابی الحُقَیق میان ما راه افتاده و ما همراه او برای یاری شما جمع شده ایم، و همان طور که شما احساس می کنید و من هم متوجهم، این کار طولانی شده است. به خدا قسم وضع سما و قریش و غطفان نسبت به محمد یکسان نیست. قریش و غطفان اقوامی هستند که از جای دیگر آمده اند. و این جا فرود آمده اند. اگر فرصتی بدست آورند آن را غنیمت خواهند شمرد. و اگر جنگ شدید شد و به آنها ناراحتی رسید، به سرزمینهای خود خواهند کوچید. درحالی که سما نمی توانید چنین کاری بکنید. این سرزمین، سرزمین خود شماست. اموال و زنان و بچه‌های سما اینجایند؛ بعلاوه از سوی محمد، به ایشان چشم زخمی رسیده است. آنها از دیروز تا امشب همهٔ سپاه خود را به سوی محمد کشیده اند و مع ذلك محمد سالار ایشان، عمروبن عبد را کشت. و آنها سکسته خاطر از او گریختند. و چون مسلمانان وضع شما را می‌دانند، چنان نیست که از شما غافل باسند. من معتقدم که شما همراه قریش، و غطفان با محمد جنگ نکنید، مگر اینکه گروهی از اشراف ایشان را به عنوان گروگان بگیرید تا مطمئن شوید آنها با محمد از در صلح در نمی‌آیند. گفتند: رأی درست و خیرخواهانهٔ خود را برما عرضه کردی، و برای او دعا کرده، و از او سپاسگزاری کردند، و گفتند: همین کار را خواهیم کرد. نُعَیم گفت: این موضوع را پوشیده بدارید که از من شنیده اید. گفتند: چنین خواهیم کرد.

نُعَیم پس از آن، همراه گروهی از مردان قریش به سراغ ابوسفیان رفت و گفت: من برای خیرخواهی و نصیحتی پیش تو آمده ام، ولی آن را از من نشنیده بگیر. گفت: چنین خواهم کرد. نُعَیم گفت: می‌دانی که بنی‌قریظه از کاری که نسبت به محمد کرده اند پشیمان شده اند، و می‌خواهند با او مصالحه کنند، و به او مراجعه هم کرده اند. من پیش محمد بودم که کسی را فرستادند و گفتند: ما هفتاد نفر از قریش و غطفان را می گیریم و به تو تسلیم می کنیم تا گردنشان را بزنی، مشروط برآنکه بنی نضیر را که بال و پر ما بودند و آنها را شکستی به سرزمینهای خودشان برگردانی، و ما همراه تو علیه قریش جنگ خواهیم کرد تا آنها را از تو برانیم. بنابراین اگر کسی را پیش شما فرستادند، و گروگان خواستند، هیچ کس را به آنها نسپارید، و از آنها نسبت به اشراف خود برحذر باشید؛ ولی پوشیده بدارید که این مطلب را از من شنیده اید و حرفی از آن نزنید. گفتند: چنین کنیم، و در این باره چیزی نمی گوییم.

نُعَیم، سپس پیش غطفانی‌ها رفت و گفت: ای گروه غطفان، من مردی از شمایم و این سخن را هم که می گویم پوشیده بدارید و به هرحال بدانید که بنی قریظه کسانی را پیش محمد فرستاده اند ـ و همان حرفهایی را که به قریش زده بود به آنها هم گفت ـ و افزود که مبادا هیچیك

از مردان خود را به آنها بسپارید. نُعَیم غطفانی بود و آنها گفتهٔ او را تصدیق کردند.

یهودیان غزال بن سموئیل را پیش ابوسفیان فرستاده و پیام دادند که، توقف شما طولانی شد و کاری نکردید، و این گونه که رفتار می کنید کار درستی نیست. بهتر است روزی را تعیین کنیم که همگان به محمد حمله کنیم، شما از یك طرف، و غطفان از طرف دیگر، و ما هم از طرف دیگر، و نباید کسی عقب‌نشینی کند. ولی ما همراه شما نخواهیم بود مگر اینکه گروگانهایی از بزرگان خود را بفرستید که اینجا پیش ما باشند، زیرا ما می ترسیم که اگر جنگ در بگیرد، و شما آن را به زیان خود ببینید بگریزید و بروید، و ما را در اینجا تنها بگذارید، و محمد هم در دشمنی با ما پافشاری خواهد کرد.

فرستادهٔ بنی قریظه برگشت، و قریش در این مورد پاسخی ندادند. ابوسفیان گفت: این همان چیزی است که نُعَیم می گفت.

نُعَیم دو مرتبه پیش بنی‌قریظه رفت و گفت: ای گروه بنی‌قریظه، هنگامی که فرستادهٔ شما آمد من هم پیش قریش بودم، فرستادهٔ شما از ابوسفیان گروگان می خواست و او پاسخی نداد، و همینکه فرستادهٔ شما باز گشت، گفت: اگر اینها یك ماده بزغاله را هم از من به عنوان گروگان بخواهند، هرگز نمی‌دهم! حالا توقع دارند که سران و گزیدگان اصحاب خود را به آنها تسلیم کنم که برای کشتن به محمد بدهند! حالا خودتان می دانید، تصمیم بگیرید و اگر شما با محمد جنگ نکنید، و در نتیجه ابوسفیان برگردد، شما براساس همان پیمان قبلی و اولی خود عمل خواهید کرد. آنها به نُعَیم گفتند: تو امیدواری که پیمان قبلی ما هنوز بقوت خود باقی باشد؟ گفت: آری. کعب بن اسد گفت: در این صورت ما حتماً با محمد جنگ نمی کنیم. من از اول هم این کار را خوش نداشتم، ولی حُیَیّ این مرد شوم مرا به این کار واداشت. زبیر بن باطا گفت: اگر قریش و غطفان بروند، و خود را از محمد کنار بکشند، در آن صورت محمد از ما چیــزی جزجنگ و شمشیرنخواهد پذیرفت. نُعَیم گفت: از این بابت ترسی نداشته باش. زبیر گفت: نه سوگند به تورات، اگر یهود عاقل باشند، همینکه جنگ در گرفت باید برای جنگ با محمد بیرون بروند، و از قریش گروگانی مطالبه نکنند: زیرا قریش هیچگاه به ما گروگان نخواهد داد. برفرض گروگان هم بدهند، باز عدد آنها به مراتب بیشتر از عدد ماست، و همراه آنها ابزار و وسایل کامل جنگی هست که ما نداریم. وانگهی آنها قادر به گریزند و حال آنکه ما نمی توانیم این کار را بکنیم: از طرفی غطفان هم از محمد خواسته اند که مقداری از محصول خرمای اوسیان را در مدینه به آنها بدهد تا برگردند، و محمد نپذیرفته، و گفته است شمشیر حکمفرما خواهد بود! و آنها بدون دریافت چیزی از پیش محمد برگشته اند.

چون شب شنبه فرا رسید، از الطاف و کارگشاییهای خداوند متعال برای پیامبرش چنین اتفاق افتاد که، ابوسفیان به قریش گفت: ای گروه قریش می بینید که مراتع خشک شده، و بسیاری از مرکوبها و چهارپایان شما در معرض نابودیند، و یهود هم مکر و غدر کردند و دروغ گفتند. دیگر هنگام توقف و درنگ نیست، برگردید! قریش گفتند: خوب است که در مورد یهود یقین پیدا کنی، و بدانی که چه می گویند. به این منظور عِکْرِمَه پسر ابوجهل را پیش بنی قریظه گسیل داشتند، و این به هنگام غروب جمعه و شب شنبه بود. عِکْرِمَه به آنها گفت: می بینید که توقف ما در اینجا طولانی شده و مراتع خشک است و چهارپایان و مرکوبهای ما در شرف نابودی و هلاکند. اینجا هم که برای ما جای درنگ و ایستادن نیست، شما هم آماده باشید تا فردا صبح همگی با او جنگ کنیم. گفتند: فردا که شنبه است و ما در شنبه نه جنگ خواهیم کرد و نه کار دیگری انجام می‌دهیم، با وجود این شنبه هم که بگذرد ما همراه شما جنگ نخواهیم کرد، مگر اینکه گروهی از مردان خود را به عنوان گروگان به ما بسپرید که همراه ما باشند، و در نتیجه شما نتوانید پیش از شکست قطعی محمد و جنگ با او برگردید. چه ما می ترسیم که اگر جنگ شما را زیانی برساند به سوی شهرهای خود برگردید و ما را با محمد در اینجا رها کنید و حال آنکه ما را تاب و توان مقابلهٔ با او نیست. زنها و بچه‌ها و اموال ما هم اینجاست.

عِکْرِمَه پیش ابوسفیان برگشت. گفتند: چه خبر؟ گفت: به خدا قسم می خورم که خبر نُعَیم راست است، این دشمنان خدا نیرنگ و حیله کرده اند.

غطفانی‌ها هم مسعودبن رُخَیله را همراه تنی چند از مردان خود پیش بنی قریظه فرستادند، همان‌طور که ابوسفیان کرده بود. بنی‌قریظه به آنها هم همان جوابی را دادند که به فرستادهٔ ابوسفیان داده بودند.

یهودیان هم همینکه این پیامها را دریافت کردند گفتند: به خدا سوگند می خوریم که خبر نُعَیم راست است. و متوجه شدند که قریش پایداری نخواهند کرد، این بود که سخت وحشت‌زده گردیدند.

ابوسفیان به سوی آنها رفت و گفت: به خدا قسم ما جنگ نخواهیم کرد، اگر شما می خواهید بجنگید بیرون بروید و خودتان جنگ کنید. یهودیان هم همان گفتار خود را تکرار کردند. یهودیان هم می گفتند: حق با نُعَیم است. قریش و غطفان هم می گفتند: خبر صحیح همان است که نُعَیم گفته است. و هر دو گروه از یاری یکدیگر ناامید گردیدند، و میان آنها اختلاف ظاهر شد.

نعیم می گفت: من چنان اختلافی میان احزاب انداختم که از هر سو پراکنده شدند؛ من

امین رسول خدا (ص) بودم. نُعَیم از آن پس مسلمانی درست اعتقاد بود.

موسی بن محمدبن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد: چون بنی قریظه به عِکْرِمة بن ابی جهل، چنان پاسخی دادند، ابوسفیان به حُیَیّ بن اخطب گفت: پس وعده‌هایی که در مورد یاری دادن قوم خود می‌گفتی چه شد؟ می‌بینی که ما را رها کرده و قصد مکر و حیله دارند. حُیَیّ گفت: به تورات سوگند، ابداً چنین نیست، ولی شنبه فرا رسیده است، و ما حرمت روز شنبه را نمی‌شکنیم، و اگر حرمت شنبه را بشکنیم چگونه ممکن است بر محمد پیروز شویم؟ و چون روز یکشنبه فرا رسد، همچون زبانهٔ آتش به محمد و اصحاب او حمله خواهیم برد.

حُیَیّ بن اخطب بعداً پیش بنی‌قریظه آمد، و گفت: پدر و مادرم فدایتان باد، قریش سها و مرا متهم به مکر ساخته‌اند. شکستن حرمت شنبه با مسئله‌ای که در مورد دشمن پیش آمده است چه اهمیتی دارد؟ کعب بن اسد خشمگین شد و گفت: اگر محمد همهٔ قریش را بکشد به طوری که یك نفر هم از ایشان باقی نماند، ما حرمت شنبه را نمی‌شکنیم. حُیَیّ پیش ابوسفیان برگشت. ابوسفیان به او گفت: ای یهودی به تو نگفتم که قوم تو قصد مکر و حیله دارند؟ حُیَیّ گفت: نه به خدا، آنها قصد مکر و حیله‌ای ندارند، بلکه می‌خواهند روز یکشنبه بیرون بیایند. ابوسفیان گفت: شنبه چه اهمیتی دارد؟ حُیَیّ گفت: شنبه‌روزی است که یهود جنگ در آن را گناهی بزرگ می‌دانند، و این به آن جهت است که گروهی از ایشان در روز شنبه‌ای ماهی خوردند (به صید ماهی در آن روز پرداختند) و خداوند آنها را به صورت بوزینه و خوك در آورد. ابوسفیان گفت: هیچ کس مرا نخواهد دید که از برادران خوکان و بوزنگان یاری بطلبم! آنگاه ابوسفیان به حُیَیّ گفت: من عِکْرِمَة بن ابی جهل را با چند نفر پیش آنها فرستادم و آنها گفته‌اند که جنگ نخواهیم کرد مگر اینکه گروگانهایی از اشراف خود پیش ما بفرستید. مگر قبلاً غزّال بن سموئیل به نمایندگی از طرف ایشان پیش ما نیامد. بنابراین من به لات سوگند می‌خورم که این دلیل برنیرنگ و مکر شماست، و من خیال می‌کنم که تو خود در حیله و مکر ایشان دست داری! حُیَیّ گفت: سوگند به توراتی که خداوند در روز طور سینا به موسی فرستاده است من مکری نکرده‌ام! و هم اکنون هم از پیش قومی می‌آیم که دشمن‌ترین مردم نسبت به محمدند، و از همه برای جنگ با او حریص‌تر؛ یك روز صبر کردن چه اهمیتی دارد تا آنها همراه تو بیرون آیند؟!

ابوسفیان گفت: نه به خدا قسم، حتی یك ساعت هم صبر نمی‌کنم، و مردم را در انتظار مکر و حیلهٔ شما نگه نمی‌دارم. حُیَیّ بن اخطب از این گفتار ابوسفیان برجان خود ترسید، و از ترس همراه آنها بیرون رفت و چون به منطقهٔ روحاء رسید مخفیانه برگشت؛ زیرا به کعب بن اسد قول

داده بود که پیش او برخواهد گشت. او شبانه وارد حصار بنی قریظه شد و متوجه شد که همان ساعتی که احزاب از مدینه عقب نشسته اند، پیامبر به سوی اینها حرکت کرده است.

صالح بن جعفر برایم از ابی کعب قُرَظیّ روایت کرد: حُیَیّ بن اخطب وقتی پیش کعب بن اسد آمد و او از پذیرفتن پیشنهادش خودداری کرد، به او گفت: تو وارد جنگ نشو تا اینکه هفتاد نفر از قریش و غطفان را پیش خودت گروگان بگیری. و این خدعه و مکری بود که حُیَیّ انجام داد تا کعب بن اسد را وادار به پیمان شکنی با پیامبر کند؛ و متوجه بود که اگر کعب پیمان را بشکند کار بالا خواهد گرفت. و حییّ این مطلب را به قریش نگفته بود که چنین چیزی به بنی قریظه گفته است. این بود که چون عِکرِمَة بن ابی جهل پیش ایشان آمد و خواست که روز شنبه همراه قریش به جنگ بروند، گفتند: اولا حرمت شنبه را نمی شکنیم، روز یکشنبه خواهیم آمد، و ثانیاً تا گروگانها را به ما نسپرید بیرون نخواهیم آمد. عِکرِمَه پرسید: کدام گروگان؟ کعب گفت: همانی که خودتان شرط کردید. گفت: چه کسی چنین شرطی با شما کرده است؟ گفتند: حُیَیّ بن اخطب.

عِکرِمَه این خبر را به ابوسفیان داد، و او به حُیَیّ گفت: ای یهودی، ما به تو این حرفها را زده بودیم؟ گفت: نه به تورات قسم، من چنین نگفتم. ابوسفیان گفت: به هرحال این دلیل مکر و حیلهٔ حُیَیّ است، و او به تورات سوگند می خورد که آن را نگفته است.

موسی بن یعقوب از عموی خود برایم نقل کرد که کعب به حُیَیّ گفته بوده: ما برای جنگ بیرون نمی آییم، مگر آنکه هفتاد نفر از اصحاب تو را از قبایل مختلف گروگان بگیریم، و در دست خود نگهداریم. حُیَیّ این موضوع را به قریش و غطفان و قیس اطلاع داد، و آنها پذیرفتند و میان خود پیمان نامه ای در این مورد نوشتند ولی کعب این پیمان نامه را پاره کرد. در عین حال وقتی قریش کسی را برای طلب یاری پیش او فرستادند، گفت: مسئلهٔ گروگان چه می شود؟ و قریش این کار را بسیار زشت دانستند، و موجب اختلاف سد و این به واسطهٔ ارادهٔ خداوند متعال بود.

مَعْمَر، از زُهری برایم نقل کرد: بنی قریظه به سراغ ابوسفیان فرستادند که بیایید، چون ما بزودی از پشت سر سپاه مسلمانان به مدینه شبیخون خواهیم زد. نُعَیم بن مسعود که با پیامبر (ص) در حال صلح بود این مطلب را شنید، و او هنگامی که بنی قریظه به دنبال ابوسفیان فرستاده بودند، پیش عُیَیْنه بوده و این موضوع را فهمیده است. نُعَیم به حضور پیامبر (ص) می آید و این خبر را گزارش می دهد که بنی قریظه به ابوسفیان چنین پیامی داده اند. پیامبر (ص) در پاسخ به او می فرمایند: شاید خود ما به آنها چنین فرمانی داده باشیم. و نُعَیم با شنیدن

این کلمه از حضور پیامبر (ص) برخاست. گوید: نُعَیم مردی بود که سخن و راز را پوشیده نمی‌داشت؛ و چون از پیش رسول خدا (ص) بیرون رفت، به سوی غطفانی‌ها به راه افتاد. عمر بن خطّاب گفت: ای رسول خدا، این چه مطلبی بود که گفتید؟ اگر از فرمانهای الهی است که اجرا فرمایید، ولی اگر رأی خود شماست، شأن بنی‌قریظه پست‌تر از این است که مطلبی بگویید که آن را دست‌آویز قرار دهند. پیامبر (ص) فرمودند: این رأی و اندیشهٔ خود من است؛ جنگ، خدعه و مکر است.

سپس پیامبر (ص) کسی را دنبال نُعَیم فرستادند و او را فرا خواندند و به او فرمودند: مطلبی را که همین الان از من شنیدی، درباره‌اش سکوت کن، و آن را نقل نکن.

نُعَیم از حضور رسول خدا (ص) رفت، و به عُیَیْنَة بن حِصن و دیگر غطفانی‌هایی که با او بودند رسید و گفت: آیا شنیده اید که محمد حرفی بزند که حق و درست نباشد؟ گفتند: نه. گفت: او به من در مورد آنچه بنی‌قریظه به شما پیام داده اند گفت که از طرف خود ما بوده است، سپس مرا از نقل آن نهی کرد. عُیَیْنَه به‌راه افتاد و به ملاقات ابوسفیان رفت، و خبری را که نُعَیم از قول رسول خدا (ص) گفته بود برایش نقل کرد، و گفت: شما گرفتار مکر و حیلهٔ بنی‌قریظه اید. ابوسفیان گفت: الان کسی را پیش آنها می فرستیم و تقاضای گروگان می کنیم، اگر گروگانی به ما بدهند، دلیل آن است که راست می گویند، و اگر از آن خودداری کنند دلیل آن است که نسبت به ما مکر و حیله‌ای دارند.

فرستادهٔ ابوسفیان شب شنبه پیش بنی‌قریظه آمد و از آنها گروگان مطالبه کرد. آنها گفتند امشب شب شنبه است و ما امشب و فردا هیچ کاری انجام نمی دهیم، مهلت بده تا شنبه بگذرد.

چون فرستادهٔ ابوسفیان پیش او برگشت، او و رؤسای احزاب گفتند، این دلیل مکر و خدعهٔ بنی‌قریظه است، حرکت کنید که مدت اقامت شما طولانی شده است. و دستور حرکت دادند. امّا خداوند متعال چنان باد و طوفانی برآنها چیره کرد که حتی نمی‌توانستند تشخیص بدهند که به کدام طرف باید بکوچند، و پشت کردند و گریختند.

گفته شده است که حُیَیّ بن اخطب به ابوسفیان گفته است: من برای تو از بنی قُریظه هفتاد گروگان می گیرم که در دست تو باشند تا اینکه مجبور شوند همراه تو بیرون آیند و جنگ کنند، چونکه آنها به طریقهٔ جنگ با محمد و یاران او آشناترند. و به این جهت بوده است که ابوسفیان از آنها گروگان مطالبه کرده است. واقدی می گوید: صحیح تر از همهٔ این روایات همان گفتار اول نُعَیم بن مسعود است.

عبدالله بن اَبی اَوفَی نقل می کرده است که رسول خدا (ص) براحزاب نفرین کرد، و گفت:

پروردگارا، ای فرو فرستندهٔ کتاب، و ای کسی که به سرعت حساب را می‌رسی، احزاب را هزیمت ده! خدایا هزیمتشان ده!

کُثَیِّر بن زید برایم از جابر بن عبدالله روایت کرد، و گفت: پیامبر (ص) روزهای دوسنبه، سه‌شنبه و چهارشنبه در مسجد احزاب براحزاب نفرین فرمود، و دعای آن حضرت در فاصلهٔ میان ظهر و عصر روز چهارشنبه مستجاب گردید. جابر گوید: ما متوجه شادی در چهرهٔ پیامبر (ص) شدیم. و همو گوید: هیچ کارِ مشکل و پیچیده‌ای برای من پیش نیامد، مگر اینکه انتظار همان موقع از آن روز را می‌کشیدم و دعا می‌کردم، و می‌دیدم که اجابت می‌شد.

ابن ابی ذِئب هم از جابر بن عبدالله روایت می‌کند: پیامبر (ص) برروی کوهی که مسجد در آن قرار داشت بپا خاستند و درحالی که اِزار پوشیده بودند، دستهای خود را به آسمان برافراشته و دعا کردند، یك بار دیگر هم آمدند و در آن مسجد نماز خواندند، و دعا کردند.

عبدالله بن عمر می‌گفت: پیامبر (ص) در علفزاری که متصل به زمینهای بنی نضیر بود نماز گزاردند، و آنجا امروز محلِ همان مسجدی است که در پایین کوه قرار دارد. و هم گفته‌اند که پیامبر (ص) در همهٔ مساجدی که در اطراف مسجدِ روی کوه قرار دارند، نماز گزارده‌اند. واقدی گوید: این ثابت‌ترین روایات است.

گویند چون شب شنبه فرا رسید، خداوند باد و طوفان را برانگیخت که همه چیز را ریشه کن کرد. پیامبر (ص) در آن شب بپا خاستند و تا یك سوم از شب گذشته نماز می‌خواندند. شبی هم که ابن اشرف کشته شد، پیامبر (ص) همچنین رفتار کرده بودند، و هرگاه مسئله‌ای پیامبر (ص) را اندوهگین می‌کرد، بیشتر نماز می‌گزاردند. و گویند، هنگام جنگ خندق مسلمانان در سرما و گرسنگی شدید قرار داشتند. حُذَیفة بن یَمان در این مورد گفته است: شبی بسیار سرد با رسول خدا (ص) کنار خندق بودیم، و در آن شب سرما و گرسنگی و ترس برما جمع شده بود. پیامبر (ص) فرمود: هر مردی که برود و ببیند دشمن چه کرده است، خداوند او را در بهشت رفیق من قرار خواهد داد. حُذَیفه می‌گفت: پیامبر (ص) برای چنان کسی دو تعهد فرمودند، هم اینکه برمی‌گردد، و هم آنکه به بهشت خواهد رفت. با وجود این هیچ کس برنخاست! پیامبر (ص) گفتار خود را سه مرتبه تکرار فرمودند، و حتی یك نفر هم از شدت سرما و گرسنگی و خوف برنخاست. چون پیامبر (ص) دیدند که کسی برنمی‌خیزد، مرا صدا زدند و فرمودند: ای حُذَیفه! گوید: همینکه پیامبر (ص) نام مرا به زبان آوردند چاره‌ای جز برخاستن نداشتم، و به حضور آن حضرت شتافتم درحالی که دل در سینه‌ام می‌طپید. فرمود: امشب صدای مرا شنیدی و برنخاستی؟ گفتم: سوگند به کسی که تو را به حق برانگیخته است، به واسطهٔ شدت سرما و

گرسنگی و خوف یارا و توان برخاستن نداشتم. فرمود: برو ببین این قوم چه کرده اند؛ ولی نه تیری بیندازی نه سنگی پرتاب کنی و نه نیزه ای و نه شمشیری بزنی تا پیش من برگردی. من گفتم: ای رسول خدا من از کشته شدن بیمی ندارم، ولی می ترسم که پس از مرگ مرا مثله کنند. پیامبر (ص) فرمودند: چیزی برایت پیش نمی آید! و دانستم که با این گفتار پیامبر (ص) برای من چیزی نخواهد بود. آنگاه فرمود: میان آن قوم داخل شو و ببین چه می گویند.

چون حُذَیفه به راه افتاد، پیامبر (ص) فرمودند: خدایا او را از هر شش جهت حفظ فرمای! حُذَیفه وارد اردوگاه دشمن شد، و دید که آنها خود را با آتش گرم می کنند، و طوفان هم آنچه می خواهد می کند. نه برای آنها خیمه ای پابرجا گذاشته و نه قرار و آسایشی. گوید: من رفتم و خود را همراه عده ای در کنار آتش جا زدم. ابوسفیان برخاست و گفت: از جاسوسان و افراد دشمن که نفوذ کرده باشند بپرهیزید، و هر کس بغل دستیهای خود را بنگرد. گوید: من به عمرو بن عاص که در طرف راستم بود رو کردم و گفتم: تو کیستی؟ گفت: عمرو بن عاص. آنگاه به معاویة بن ابی سفیان نگریستم، و گفتم: تو کیستی؟ گفت: معاویة بن ابوسفیان. در این موقع ابوسفیان گفت: به خدا قسم شما نمی توانید در اینجا بمانید؛ می بینید که چهارپایان و شتران در شرف هلاکتند، و مراتع خشک شده است، و بنوقریظه هم با ما مخالفت کردند و از ناحیهٔ ایشان آنچه که خوش نمی داشتیم به ما رسید، از باد و طوفان هم که می بینید چه برسر ما آمده است، به خدا در این کار برای ما پایه و اساس نخواهد بود و دیگ و سه پایه ای برپا نخواهد شد. به راه بیفتید و بکوچید که من هم اکنون حرکت می کنم. و برشتر خود نشست، در حالی که پای حیوان بسته بود، ابوسفیان از روی شتاب‌زدگی، بدون اینکه پای شتر را باز کند، او را زد و به حرکت در آورد، و آن حیوان برروی سه پا برخاست، و بعد پای بند آن را گشود.

حُذَیفه گوید: اگر پیامبر با من عهد نفرموده بودند که «هیچ کاری نکنی تا پیش من برگردی»، ابوسفیان را می کشتم.

گوید، عِکْرِمَة بن ابی جهل ابوسفیان را صدا زد و گفت: تو پیشوا و سالار قومی، این گونه می گریزی و مردم را ترک می کنی؟ ابوسفیان شرمگین شد و شتر خود را خواباند و از آن پیاده شد، و لگام حیوان را گرفت و آن را می کشید، و به سپاه فرمان می داد: حرکت کنید، و بروید! مردم راه افتادند، و ابوسفیان همچنان ایستاده بود، تا آنکه باقیماندهٔ لشکر سبک شد و بیشتر آنها رفتند. آنگاه ابوسفیان به عمروعاص گفت: ای اباعبدالله، من و تو ناچاریم که با گروهی از سواران، اینجا در برابر محمد و یارانش بمانیم، زیرا در امان نیستیم که به تعقیب ما برنیایند، و باید بایستیم تا سپاه بسلامت بگذرد. عمرو گفت: من خواهم ماند. ابوسفیان به خالدبن ولید

گفت: ای ابا سلیمان شما چه می کنی؟ گفت: من هم می مانم. عمرو و خالد با دویست سوار ماندند، و همهٔ سپاه به جز همین عدّه که برروی اسبها نشسته بودند، رفتند.

گویند، حُذَیفه به سوی غطفان رفت و دید که آنها نیز کوچیده اند. به حضور پیامبر (ص) برگشت و خبر داد. آن عده از سواران دشمن هم تا سپیده‌دم ماندند و سپس به راه افتادند، و نیمروز در ناحیهٔ مَلَل به لشکر رسیدند، و فردای آن روز به جانب سیّاله رفتند.

پس از اینکه غطفان نیز حرکت کردند، مسعودبن رُخَیله با گروهی از سواران خود، و حارث بن عوف هم با گروهی از یاران سوارکار خود، و دو سوارکار از بنی سُلیم، با گروهی از یاران خود همگی ماندند. آنگاه همه از یك راه حرکت کردند، و دوست نداشتند که متفرق شوند تا آنکه به مَراض[1] رسیدند، آنگاه هر قبیله ای به سوی محل و منطقهٔ خود رفت و پراکنده شدند.

عبدالله بن جعفر، از عثمان بن محمد اخنسی، برایم نقل کرد که چون عمروبن عاص از جنگ خندق برگشت می گفت: هر آدم عاقلی می‌داند که محمد دروغ نمی گوید. عِکْرِمَة بن ابی جهل گفت: تو سزاوارتر از هر کسی هستی که این حرف را نزنی. عمرو گفت: برای چه؟ گفت: چون محمد شرف پدری تو را پایمال کرده، و سالار قومت را کشته است. و هم گفته اند کسی که این حرف را زد خالدبن ولید بود. شاید هم هر دو یعنی عمرو، و خالد این حرف را گفته باشند. خالدبن ولید هم گفت: هر بردبار و خردمندی می‌داند که محمد هرگز دروغ نمی گوید. ابوسفیان به او گفت: سزاوارترین شخصی که این حرف را نزند تویی. خالد گفت: چرا؟ گفت: چون پای برشرف قوم تو نهاده و سالار قومت را که ابوجهل باشد، کشته است.

محمدبن عبدالله از زهری، از ابن مُسَیِّب، برایم نقل کرد که گفت: مدت محاصرهٔ مشرکان در جنگ خندق پانزده شانزده روز طول کشید. ضحّاك بن عثمان از قول جابربن عبدالله برایم نقل کرد که او گفته است: مدت محاصره بیست روز طول کشید و هم گفته اند که پانزده روز بوده، و این صحیح‌ترین اخبار در این باره است.

چون آن شب شنبه را پیامبر (ص) در کنار خندق صبح کردند، دیگر هیچ کس از سپاه دشمن باقی نمانده، و همگی گریخته بودند. و به پیامبر (ص) خبر صحیح رسید که دشمنان همگی به سرزمینهای خود کوچیده اند.

چون صبح کردند، پیامبر (ص) به مسلمانان اجازه فرمودند که به خانه‌های خود بروند. و مسلمانان شادان از این مطلب و با شتاب از صحنه به خانه‌های خود می‌رفتند.

---

۱) مَراض، جایی است در ناحیهٔ طرف، در سی و شش میلی مدینه. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۷۵).

پیامبر (ص) خوش نداشتند که بنوقُرَیظه بازگشت مسلمانان را به خانه‌هایشان بدانند، و بدین جهت فرمان دادند که مسلمانان برگردند و کسانی را از پی ایشان فرستادند، ولی یك نفر هم باز نگشت.

از جمله کسانی که مأمور به باز گرداندن مسلمانان شد، عبدالله بن عمر بود که پیامبر (ص) او را مأمور فرموده بودند. عبدالله می گوید: من از پی مسلمانان در هر طرف می رفتم، و فریاد می کشیدم: رسول خدا امر می فرماید که باز گردید! ولی از شدت سرما و گرسنگی حتی یك نفر هم برنگشت. همو می گوید: پیامبر (ص) شتاب مسلمانان را خوش نداشت، چه امکان داشت که قریش جاسوسانی گمارده باشند.

جابربن عبدالله می گوید: پیامبر (ص) مرا هم مأمور فرمودند که مسلمانان را برگردانم. من هم آنها را صدا می زدم ولی هیچ کس برنمی گشت. من به دنبال بنی حارثه رفتم، و به خدا قسم به آنها نرسیدم تا وارد خانه‌هایشان شدند، و من همچنان فریاد می کشیدم، ولی هیچ کس از شدت سرما و گرسنگی به طرف من نیامد. من پیش پیامبر (ص) برگشتم و آن حضرت را در محلهٔ بنی حرام دیدم که درحال بازگشت بودند. من موضوع را به ایشان خبر دادم و آن حضرت می خندیدند.

موسی بن محمدبن ابراهیم، از قول ابی وَجْزَه برایمان نقل کرد: چون قریش از توقف ملول شد، و به واسطهٔ وجود خندق در تنگنا افتاد، و از سوی دیگر مراتع هم خشك شد، ابوسفیان به طمع شبیخون زدن به مدینه افتاد. او نامه‌ای برای پیامبر (ص) نوشت که چنین بود: «پروردگارا به نام تو، من به لات و عزّی سوگند می خورم که با جمع خود به‌سوی تو آمدم، و تصمیم داشتیم که به هیچ وجه برنگردیم تا تو را درمانده سازیم. ولی دیدم که برخورد با ما را خوش نداشتی، و خندقها و تنگناهایی فراهم ساخته‌ای، ای کاش می دانستم چه کسی این کار را به تو آموخته است؟ اکنون هم اگر برمی گردیم، برای شما از طرف ما روز دیگری همچون اُحد خواهد بود، که در آن زنها گریبان خواهند درید» ابوسفیان نامه را همراه اَبی اُسامهٔ جُشَمیّ فرستاد. چون نامه رسید، پیامبر (ص) اُبَیّ بن کعب را فرا خواندند، و همراه او به خیمهٔ خود رفتند. اُبَیّ بن کعب نامهٔ ابوسفیان را برای پیامبر (ص) خواند، و رسول خدا (ص) دستور فرمودند، چنین پاسخ بنویسند «از محمد رسول خدا، به ابوسفیان بن حرب... اما بعد، غرور تو از دیرباز تو را نسبت به خدا مغرور ساخته است، اما اینکه نوشته‌ای که با جمع خود به سوی ما آمده‌ای و قصد داشته‌ای برنگردی تا ما را درمانده سازی، این چیزی است که خداوند میان تو و آن مانع خواهد بود، و عاقبت پسندیده را برای ما قرار خواهد داد تا دیگر نتوانی که از لات و عزّی نام ببری، و اینکه گفته‌ای چه کسی به من کندن خندق را آموخته است، خداوند متعال

برای خشمگین ساختن تو و یارانت، این را به من الهام فرمود. و روزی خواهد رسید که فقط شبها جرأت مدافعه از خود داشته باشی، و روزی برتو خواهد رسید که من در آن روز لات و عزّی و اِساف و نائِله و هُبَل را خواهم شکست تا امروز را به‌یادت آورم.»

واقدی گوید: این مطلب را به ابراهیم بن جعفر گفتم. او گفت: پدرم برایم نقل کرد که این مطالب هم در نامهٔ ابوسفیان ذکر شده بود «می‌دانی که من با اصحاب تو در منطقهٔ اَحیاء رویارو شدم، و من عهده‌دار کاروان قریش بودم، و اصحاب تو یک تار مو هم از ما به دست نیاوردند، و فقط خوشحال بودند که شبها شبیخون نافرجامی بزنند. سپس همراه کاروان قریش حرکت کردم تا به پیش قوم خود رسیدم، و تو با من برخورد نکردی، ولی در قوم من افتادی، و من در آن حضور نداشتم. سپس در خانهٔ شما با شما جنگ کردم، و کشتم و آتش زدم ـ و منظور او غزوهٔ سَویق بود ـ بعد هم به اتفاق جمع خود در روز اُحد با تو جنگ کردم، و درافتادن ما با شما در آن روز مثل درافتادن شما با ما در جنگ بدر بود. سپس با جمع خود و کسانی که همراهمان بودند، به جنگ خندق آمدیم ولی شما به حصارها و خندق خود پناه بردید.»

آنچه خداوند در قرآن دربارهٔ خندق نازل فرموده است

موسی بن محمدبن ابراهیم، از قول پدرش، برایم نقل کرد که ابن عباس می‌گفت: خداوند متعال دربارهٔ جنگ خندق، و ذکر نعمت خود برمسلمانان، و کفایت از دشمنانشان، پس‌ازسوءـ ظن آنها و گفتارهای نفاق‌آمیزشان، آیهٔ زیر را نازل فرموده است: یٰا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا اذْکُرُوا نِعْمَةَ اللهِ علیکم إِذْجاءَتکُمْ جُنُودٌ فَأَرْسَلْنٰا عَلَیْهِمْ رِیحاً وَ جُنُوداً لَمْ تَرَوهٰا...[۲] ای مؤمنان، یاد کنید نعمت خدای تعالی را برخود، چون آمدند به شما سپاههای فراوان، فرستادیم برایشان بادی و سپاههای فرشتگان که شما ندیدیدشان. گوید: سپاهیانی که به جنگ مسلمانان آمده بودند، قبایل قریش، غطفان، اسد و سُلَیم بودند. و سپاهیانی که خداوند متعال به یاری مسلمانان فرستاد، طوفان و باد بود. و هم خداوند می فرماید: إِذْجاءُوکُمْ مِنْ فَوْقِکُم وَ مِنْ اَسْفَلَ مِنْکُمْ وَ إِذْ زاغَتِ الاَبْصارُ وَ بَلَغَتِ القُلُوبُ الحَناجِرَ وَ تَظُنُّونَ بِاللهِ الظُّنُونَا[۳] ـ چون آمدند سوی شما، از زبرسو و فرو سوی شما، و چون از جای برفت چشمها، و رسید دلها به حلقها، و گمان می بردید به

---

۱) اَحیاء، اسم آبی در رابغ است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۴۴).

۲) بخشی از آیهٔ ۹، سورهٔ ۳۳.

۳) سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۱۰.

خدای تعالی هرگونه گمانها ـ گوید: کسانی که از بالا آمده بودند، بنی قریظه بودند، و کسانی که از پایین قریش، اسد، غطفان و سُلیم. و هم خداوند می فرماید: هُنالِكَ ابْتُلِیَ المُؤمِنُون وَ زُلْزِلُوا زِلزالاً شَدیداً [۱] ـ آنجا آزموده شدند مؤمنان به رنج و محنت و جنبانیدنی به شدت وَ إذْ یَقُول المُنافِقُون وَالَّذِینَ فِی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ ما وَعَدَنَا اللهُ وَ رَسُولُهُ إلاّ غُرُوراً [۲] ـ و چون می گفتند منافقان و آنها که بود در دلهاشان گمان، وعده نکرد ما را خدای و رسول وی مگر به طریق غرور و خدیعت. که منظور گفتار مُعَتِّب بن قُشَیر و همفکران او است. و نیز فرموده است: وَ إذْ قالَتْ طائِفَةٌ مِنْهُمْ یا اَهْلَ یَثْرِبَ لامُقامَ لَکُمْ فَارْجِعُوا وَ یَسْتَأْذِنُ فَرِیقٌ مِنْهُمُ النَّبِیَّ یَقُولُونَ إنَّ بُیُوتَنا عَورةٌ وَ ما هِیَ بِعَورةٍ إنْ یُرِیدُونَ إلاّ فِراراً [۳] ـ و چون گفتند گروهی از ایشان که ای مَدَنیان جای بودن نیست تان، باز گردید، و دستوری می خواستند گروهی از ایشان از پیامبر به باز گشتن، و می گفتند که خانه‌های ما پست و گشاده است و بر وی خطر است از دشمن، و نه چنان است که می گویند و نمی خواهند مگر گریختن. که این مطلب را اَوس بن قَیْظِیّ و همفکران او و خویشاوندانش گفته بودند و خدای فرموده است:وَلَوْ دُخِلَتْ عَلَیْهِمْ مِنْ اَقْطارِها ثُمَّ سُئِلُوا الفِتْنَةَ لآتَوْها وَ ماتَلَبَّثُوا بِها إلاّ یَسیراً [۴] ـ و اگر در آینـــد دشمنان به مدینه از کرانه‌های آن و از این منافقان اظهار کفر خواهند، زود اجابت کنند و جز اندکی درنگ نکنند. وَ لَقَدْ کانُوا عاهَدُوااللهَ مِنْ قَبْلُ لا یُوَلُّون الأدْبارَ... [۵] ـ و عهد کرده بودند با خدای تعالی پیش از آن، که به هزیمت برنگردند از دشمنان.... تا آنجا که می فرماید. و إذاً لا تُمَتَّعُون إلاّ قَلِیلا... [۶] ـ و برخورداری داده نشوید مگر اندکی ـ گوید: ثعلبه در روز احد با خدای عهد کرده بود که پس از آن هرگز پشت به جنگ ندهد. پس از این خداوند گفتار مؤمنان را یاد می فرماید، که چون احزاب ایشان را محاصره کردند، و بنی قریظه در خندق برآنها مسلط بودند، و بلا و گرفتاری ایشان شدید بودو در عین حال می گفتند: هذا ما وَعَدَنَا اللهُ وَ رَسُولُهُ وَ صَدَقَ اللهُ وَ رَسُولُه... [۷] ـ این است آنچه وعده کرده بود خدای تعالی، و رسول او ما را، و راست گفت خدای تعالی و رسول او.... این نظیر

---

۱) سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۱۱.
۲) سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۱۲.
۳) سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۱۳.
۴) سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۱۴.
۵) بخشی از آیهٔ ۱۵ سورهٔ ۳۳.
۶) بخشی از آیهٔ ۱۶، سورهٔ ۳۳.
۷) بخشی از آیهٔ ۲۲، سورهٔ ۳۳.

گفتار الهی در سورهٔ بقره است که می فرماید: أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تَدْخُلُوا الجَنَّةَ وَ لَمّا يَأْتِكُمْ مَثَلُ الَّذينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ مَسَّتْهُمُ الْبَأْسآءُ والضَّرّآءُ وَزُلْزِلُوا حَتّى يَقُولَ الرَّسُولُ والَّذينَ آمَنُوا مَعَهُ مَتى نَصْرُاللّٰهِ أَلا إِنَّ نَصْرَاللّٰهِ قَريبٌ[1] ـ گمان می برید که درآیید به بهشت جاویدان و ناآمده به شما مانند آنچه به پیشینیان، رسید به ایشان سختی و تنگی و لرزاننده شدند، تا می گفت آن پیامبر و کسانی که ایمان آورده بودند نصرتی که خدای تعالی وعده کرده است کی خواهد بود، بدانید که نصرت حق تعالی نزدیك است ـ و در گفتار دیگر الهی که می فرماید: مِنَ الْمُؤْمِنينَ رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدوا اللّٰهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضى نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَ ما بَدَّلُوا تَبْديلاً[2] ـ از مؤمنان مردانی هستند که راست کردند آن عهدی که با خدای تعالی کرده بودند، از ایشان کس است که می پاید و از ایشان تغییری نمی آید ـ لِيَجْزِيَ اللّٰهُ الصّادِقينَ بِصِدْقِهِمْ وَ يُعَذِّبَ الْمُنافِقينَ إِنْ شاءَ أَوْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللّٰهَ كانَ غَفُوراً رَحيماً[3] تا جزا دهد خدای تعالی راستان را به راستی ایشان، و عذاب کند منافقان را اگر بخواهد یا بدهدشان توبه، چه خدای تعالی آمرزنده است و بخشاینده بر بندگان.

اسحاق بن یحیی، از قول مجاهد برایم نقل کرد: پیامبر (ص) به طَلْحَة بن عُبَیدالله نگریسته و فرمودند: این از کسانی است که پیمان خود را تمام کرده است!!

ذکر مسلمانانی که روز خندق کشته شدند

از بنی عبدالاشهل: سعدبن معاذ که او را حِبّان بن عَرِقَه تیر زد و براثر آن مرد، و گفته شده استُ که او را ابواسامهٔ جُشَمیّ تیر زده است. و اَنس بن اوس بن عَتیك بن عمرو، که او را خالدبن ولید تیر زد و کشت و عبدالله بن سهل اَشْهَلی، که مردی از بنی عُوَیف او را تیر زد و کشت. از بنی سَلِمَه: طُفَیل بن نُعمان، که وحشی او را کشت. وحشی می گفت: خداوند متعال با زوبین من حمزه و طفیل را گرامی داشت. ثَعْلَبَة بن غَنَمة بن عَدیّ بن نابی، که او را هُبَیرة بن ابی وهب مخزومی کشت.

از بنی دینار: کعب بن زید که در جنگ بئر معونه مجروح شده و بهبود یافته بود، و در جنگ خندق به دست ضِراربن خطّاب شهید شد.

مجموعاً شش نفر از مسلمانان بدرجهٔ شهادت رسیدند!!

---

۱) سورهٔ ۲، آیهٔ ۲۱۶.

۲) سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۲۳.

۳) سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۲۴.

ذکر مشرکانی که کشته شدند

عمروبن عبدبن ابی قیس بن عبدودّ که او را علی بن ابی طالب (ع) کشت، و نَوفل بن عبدالله بن مُغیرهٔ مخزومی که او را زبیربن عوّام کشت، و هم گفته اند که او را علی (ع) کشته است. از بنی عبدالدار: عثمان بن مُنَبِّه بن عُبیدبن سبّاق، که در روز خندق تیر خورد و در مکه از آن زخم مرد؛ مجموعاً سه نفر.

ذکر اشعاری که در خندق گفته شده است

ضراربن خطاب گفته است: چنین بوده است...

[در اینجا نقطه‌چین است و مطلب دیگری نقل نشده است ـ م.]

جنگ بنی قُریظه

پیامبر (ص) روز چهارشنبه هفت روز باقی مانده از ذیقعده، به سوی بنی‌قریظه حرکت فرمود و پانزده روز ایشان را محاصره کرد، و روز پنجشنبه هفتم ذیحجه سال پنجم هجرت، بازگشت، و ابن اُمّ مکتوم را در مدینه جانشین فرمود.

گویند: چون مشرکان از جنگ خندق باز گشتند، بنی‌قریظه به شدت ترسیدند و گفتند: محمد به سراغ ما خواهد آمد! و پیامبر (ص) دستور جنگ با آنها نداده بود تا آنکه جبرئیل (ع) به حضورش رسید.

هنگامی که مسلمانان در حصار خندق بودند، زنِ نَبّاش بن قیس خوابی دید، و می‌گفت: چنین دیدم که گویی خندق خالی است، و مردم به سوی ما آمدند، و ما در حصارهای خود همچون گوسپند کشته شدیم. او این خواب را برای شوهرش نقل کرد، و او این موضوع را برای زبیربن باطا گفت. زبیر گفت: او را چه می‌شود، خدا خواب را از چشمش ببرد، قریش رفته اند و محمد ما را محاصره می‌کند! سوگند به تورات، بالاتر از محاصره که چیزی نخواهد بود!

گویند: چون پیامبر (ص) از جنگ خندق برگشتند، به خانهٔ عایشه رفته و سر و تن خود را شستند و نماز ظهر را گزارده و عوددان خواستند تا بوی خوش به کار برند. در این هنگام جبرئیل درحالی که سوار براستری بود که زین چرمی و قطیفه‌ای برآن بود، و دندانهایش خاک‌آلود بود بر پیغمبر وارد شد. جبرئیل در جایی که جنازه‌ها را می‌گذارند ایستاد، و بانگ برداشت که بهانه‌ات برای ترک جنگ چیست؟

گوید: پیامبر (ص) هراسان بیرون آمد. جبرئیل گفت: چطور اسلحه را کنار گذاشتی، و حال آنکه هنوز فرشتگان اسلحه را کنار نگذاشته اند؟ ما دشمن را تا منطقهٔ حمراء الاسد راندیم،

و اکنون خداوند به تو فرمان می‌دهد که به سوی بنی قریظه حرکت کنی، من هم به طرف ایشان می‌روم و حصارهای آنان را متزلزل خواهم ساخت. و گفته شده است که جبرئیل، درحالی که سوار براسبی ابلق بود به حضور پیامبر (ص) رسید.

پیامبر (ص)، علی (ع) را احضار کرد و پرچم را به او تسلیم فرمود. پرچم همچنان به حال خود بود و آن را پس از بازگشت از خندق، باز نکرده بودند. پیامبر (ص) بلال را هم می فرمود تا برای مردم اعلان کند و جار بزند: پیامبر (ص) دستور می فرمایند نماز عصر را باید در محلهٔ بنی‌قریظه بخوانید.

پیامبر (ص) زره و مغفر و خود برتن فرموده، و نیزه‌ای به دست گرفت، و سپر برداشت، و براسب خود سوار شد. یاران پیامبر (ص) درحالی که لباس جنگ پوشیده و براسبهای خود سوار شده بودند، گرد پیامبر را گرفتند. آنان جمعاً سی و شش اسب داشتند. پیامبر (ص) دو اسب یدك داشتند و براسب دیگری که نامش لُحَیف بود سوار شدند که جمعاً سه اسب همراه آن حضرت بود. علی (ع) و مَرْثَدبن ابی مَرْثَد هم براسب سوار بودند. از فرزندان عبدمناف هم عثمان بن عَفّان و ابوحُذَیفة بن ربیعه، و عُکّاشة بن مِحْصَن، و سالم خدمتگزار ابوحذیفه، و زبیربن عوّام اسب سوار بودند. و از بنی زهره، عبدالرحمن بن عوف، و سعدبن ابی وَقّاص سوار بودند. از بنی تیم: ابوبکر صدیق، و طَلْحَة بن عُبیدالله سوار بودند. از بنی عدی: عمربن خطاب سوار بود. از بنی عامربن لُؤیّ: عبدالله بن مخرمُه. و از بنی فِهر: ابوعُبیدة بن جراح. از اوسیان: سعدبن معاذ، و اُسَیدبن حُضَیر، و محمدبن مَسْلَمَه، و ابونائله، و سعدبن زید سوار بودند. از بنی‌ظفر: قَتادة بن نُعمان. و از بنی عمرو بن عوف: عویم بن ساعده و معن بن عدی، و ثابت بن اقرم، و عبدالله بن سَلَمَه. و از بنی سَلِمه: حُباب بن مُنذربن جَموح، و مُعاذبن جَبَل، و قطبة بن عامربن حدیده. از بنی مالك بن نجّار: عبدالله بن عبدالله بن اُبَیّ. و از بنی زُرَیق: زُقادبن لبید، و فَروة بن عمرو، و ابوعیاش، و مُعاذبن رفاعه. و از بنی ساعده: سعدبن عباده سوار بودند.

ابن ابی سَبْرَه، از قول ایّوب بن عبدالرحمن بن ابی صَعْصَعَه، برایم نقل کرد: پیامبر (ص) همراه اصحاب خود درحالی که سواران و پیادگان گرد او بودند، به راه افتادند. در محل صَوْرین[1] به گروهی از بنی نَجّار گذشت که حارثة بن نُعمان هم با آنها بود، و درحالی که سلاح پوشیده بودند، صف کشیده، ایستاده بودند.

---

۱) صَورین، جایی است دورتر از بقیع در راه محلهٔ بنی‌قریظه.(وفاء‌الوفا، ج ۲، ص ۳۳۷).

پیامبر (ص) پرسیدند: آیا کسی برشما گذشت؟ گفتند: آری، دحیهٔ کلبی درحالی که سوار براستری بود و برآن زین چرمی و قطیفهٔ استبرق انداخته بود برما گذشت، و به ما دستور داد که مسلح شویم، ما اسلحه گرفتیم و صف کشیدیم. او به ما گفت: رسول خدا هم همین حالا پیش شما خواهند آمد. حارثة بن نُعمان می گوید: ما در دو صف ایستاده بودیم، پیامبر (ص) خطاب به ما فرمودند: او جبرئیل بوده است!

حارثة بن نُعمان گفته است: من در همهٔ روزگار جبرئیل را دو مرتبه دیدم، یکی در صَوْرین و دیگری هنگامی که از جنگ حُنین برمی گشتیم که در محل جنازه‌ها او را دیدم.

پیامبر (ص) به محل بنی قُریظه رسیدند، و کنار چاه لُنا[1] در پایین سنگلاخهای بنی قریظه فرود آمدند. علی (ع) قبلا همراه تنی چند از مهاجران و انصار، که ابوقتاده هم همراهشان بود، به آنجا رسیده بود.

ابن اَبــــی سَبْرَه، از اُسَیدبن اَبی اُسَید، از ابوقتاده برایم نقل کرد که می گفت: همینکه ما به محل بنی قریظه رسیدیم، آنها خطر را حتمی دانستند. علی (ع) پرچم را در پای حصار ایشان برافراشت، و آنها از حصارهای خود روی به ما کردند و شروع به دشنام دادن به پیامبر (ص) و همسران آن حضرت کردند. ما سکوت کردیم و گفتیم: میان ما و شما شمشیر است! در این هنگام رسول خدا (ص) آمدند. علی (ع) چون آن حضرت را دید به من دستور داد که از پرچم پاسداری کنم، و خود پیش پیامبر (ص) برگشت، چون دوست نمی‌داشت پیامبر دشنام و ناسزاگویی ایشان را بشنود. پیامبر (ص) به جانب بنی قریظه حرکت فرمود. اُسَیدبن حُضَیر زودتر از پیامبر(ص)خطاب به بنی قُریظه گفت: ای دشمنان خدا، از پای حصارهای شما تکان نخواهیم خورد تا همگی از گرسنگی بمیرید: اکنون شما همچون روباه در سوراخ هستید. آنها درحالی که ترسیده بودند، گفتند: ای پسر حُضَیر ما در برابر خزرجیان دوستان شماییم. او گفت: میان من و شما هیچ عهد و پیمانی نیست. پیامبر (ص) به حصار نزدیك شدند و ما آن حضرت را در برگرفتیم. آن حضرت خطاب به ایشان گفت: ای خوکان و بوزینگان و ای بندگان طاغوتها، مرا دشنام می دهید؟ آنها گفتند: سوگند به توراتی که خدا برموسی فرو فرستاده است؛ ما دشنامی ندادیم! برخی از آنها هم می گفتند: ای ابوالقاسم تو که ناسزاگو نبودی! آنگاه پیامبر (ص) یاران تیرانداز خود را پیش آورد.

---

۱) لُنا، شاید صحیح آن (انا) باشد (سیرهٔ ابن هشام، ج ۲، ص ۲۴۵)، و نام چاهی از چاههای بنی‌قریظه است. (معجم البلدان، ج ۱، ص ۳۴۰).

فَروة بن زُبید، از قول عایشه دختر سعد برایم نقل کرد که پدرش سعد می گفته است: رسول خدا (ص) به من فرمودند: پیش برو و برایشان تیر بینداز! من چندان پیش رفتم که تیرهای من به آنها برسد، و پنجاه و چند تیر داشتم (و همراه پنجاه و چند تیرانداز بودم). ساعتی برآنها تیرباران گرفتیم، و تیرهای ما همچون ملخ در حرکت بود. بنی قُریظه در حصارهای خود پنهان شدند، و هیچ کس از ایشان ظاهر نگردید. ما حیفمان آمد که تیرهایمان بیهوده هدر شود، این بود که گاه گاهی تیر می انداختیم، و سعی می کردیم تیرها را برای خود نگاه داریم.

کعب بن عمرو مازنی که از تیراندازان بود می گفت: من در آن روز آنچه تیر در تیردان داشتم انداختم، و چون ساعتی از شب گذشت از تیراندازی خودداری کردیم. گوید: بنی قُریظه هم به ما تیراندازی می کردند درحالی که پیامبر (ص) سوار براسب خود ایستاده بودند، و سواران برگرد ایشان بودند. آنگاه پیامبر (ص) فرمان دادند و ما به اردوگاه خود برگشتیم و خفتیم. خوراك ما خرمایی بود که سعدبن عُباده از بارهای خرما فرستاده بود، و ما از آن خرما می خوردیم. دیده شد که رسول خدا (ص) و ابوبکر و عمر هم از همان خرما می خورند، و پیامبر (ص) می فرمود خرما چه خوراك خوبی است!

مسلمانان شبانگاه در حضور پیامبر (ص) جمع شدند. برخی از آنها نماز عصر خود را نخوانده بودند، و به آنجا آمده بودند، و بعضی دیگر نماز خوانده بودند، و این مطلب را به پیامبر (ص) گفتند. آن حضرت در این مورد نسبت به هیچکدام خرده نگرفت. گویند: فردای آن شب سحرگاه پیامبر (ص) تیراندازان را پیش فرستادند، و اصحاب خود را آماده فرموده و مسلمانان حصارهای بنی قریظه را از هر سو احاطه، و شروع به تیراندازی و پرتاب سنگ کردند. مسلمانان در این باره گروه گروه نوبت داشتند، و هر گروهی پس از گروه دیگر به تیراندازی و پرتاب سنگ مشغول می شدند. به فرمان پیامبر (ص) تیراندازی پیوسته ادامه داشت، و بنی قُریظه یقین پیدا کردند که هلاك خواهند شد.

ضحاك بن عثمان از جعفربن محمود برایم نقل کرد که محمدبن مَسْلَمَه گفته است: بنی قریظه را به سخت ترین صورت محاصره کردیم، روزی پیش از سپیده دم به حصارهای آنها نزدیك شدیم، و از تپه های ریگی به آنها تیراندازی می کردیم، و پیوسته کنار حصارهای آنها بودیم و تا شب از آنجا کنار نرفتیم. پیامبر (ص) هم ما را به جهاد و صبر و پایداری تشویق می فرمود. ما شب را هم کنار حصارهای آنها گذراندیم، و به اردوگاه خود باز نگشتیم، آنها ناچار جنگ با ما را رها کرده، و از ادامهٔ آن خودداری کردند و به پیامبر (ص) پیشنهاد مذاکره دادند، و گفتند: صحبت می داریم. و پیامبر پذیرفتند.

بنی‌قریظه نَبّاش بن قیس را برای مذاکره از حصار فرو فرستادند. او ساعتی با پیامبر (ص) گفتگو کرد و ضمن آن گفت: ما به همان ترتیب که بنی نضیر تسلیم شدند، تسلیم می شویم. اموال و اسلحهٔ ما از شما باشد، و خونهای ما محفوظ بماند و ما همراه زنان و کودکان از شهر شما می‌رویم، و از اموال ما به اندازهٔ بار شتری غیر از اسلحه، از آن خودمان باشد. پیامبر (ص) این را نپذیرفت. گفتند: ما همان بار شتر را هم نمی خواهیم، اجازه بدهید که خون ما محفوظ بماند، و زن و بچهٔ ما را هم به خودمان واگذارید. پیامبرفـــــرمود: به هیچ وجه موافقت نمی کنم، مگر اینکه تسلیم فرمان من شوید.

نَبّاش با این گفتار رسول خدا (ص) پیش اصحاب خود برگشت. کعب بن اسد گفت: ای بنی‌قُریظه، به خدا سوگند شما می‌دانید که محمـــد فـــرستادهٔ خداست، و هیچ چیزی غیر از رشك و حسد ما نسبت به اعراب مانع ایمان آوردن ما نشد، آن هم به این بهانه که چرا این پیامبر از بنی اســـــرائیل نیست، و حال آنکه نبوت را خداوند به هر که بخواهد عنایت می کند. و می‌دانید که من شکستن پیمان و عهد را خوش نداشتم، ولی گویی بلا و نحوست این مردی که اینجا نشسته است (حُیَیّ بن اخطب)، برما و برقوم خودش پای پیچ شده است، قوم خودش از ما بدتر و بدبخت‌تر بودند. در هرحال محمد هر کس را که از وی پیروی نکند باقی نخواهد گذاشت. آیا به خاطر می آورید وقتی ابن خِراش اینجا آمد چه گفت؟ او گفت: می خواهم شراب و فطیرخواری و فرمانروایی را رها کنم و آمده ام به سوی مشك شیر و خرما و جو. و یادتان هست که به او گفتند این چیست که می گویی؟ گفت: پیامبری در این دهکده ظهور خواهد کرد، اگر هنگام ظهورش من زنده باشم حتماً از او پیروی و او را یاری خواهم کرد، و اگر بعد از مرگ من ظهور کرد برشما باد که از او کناره گیری نکنید، بلکه حتماً او را پیروی کنید و یاران و مددکاران او باشید، در آن صورت به هر دو کتاب اول و آخر ایمان آورده اید. کعب گفت: بیایید از او پیروی کرده و تصدیقش کنیم و به او ایمان آوریم، تا در نتیجه برجان و مال و زن و فرزند خود تأمین پیدا کنیم، و هم در حکم همراهان و پیروان او باشیم. گفتند: ما پیرو کس دیگری غیر از خود نیستیم، پیامبری و کتاب از درون ما بوده، پس آیا می توانیم تابع غیر خود باشیم؟ کعب همچنان پاسخ آنها را می‌داد و ایشان را نصیحت می کرد. امّا آنها گفتند ما هرگز از تورات و آیین یهودی خود دست بردار نیستیم. کعب گفت: پس بیایید تا زن و فرزند خود را بکشیم، و بعد با شمشیرهای کشیده برمحـــــمد و یاران او حمله کنیم، اگر کشته شویم که کشته شده ایم و چیزی نیست که پس از آن به ما تهمت بزنند، و اگر پیروز شویم بجان خودم سوگند که دوباره زن و فرزند می گیریم. حُیَیّ بن اخطب خندید و گفت: گناه این درماندگان چیست؟ رؤسای

یهود، زبیربن باطا و امثال او گفتند: بعد از زن و فرزند چه چیزی در زندگی بهتر خواهد بود. کعب گفت: فقط یك راه دیگر باقی مانده است، که اگر آن را نپذیرید کارتان زار خواهد بود. گفتند: آن چیست؟ گفت: امشب شب شنبه است، و قاعدتاً محمد و اصحاب او یقین دارند که امشب با آنها جنگ نمی کنیم، بیایید امشب بیرون رویم، شاید که بر او شبیخون بزنیم. گفتند: می گویی شنبه خود را تباه کنیم، تو که می‌دانی از این کار برسر ما چه آمده است؟ حُیَیّ هم گفت: وقتی که قریش و غطفان اینجا بودند، من تو را به همین کار دعوت کردم، و تو از شکستن حرمت شنبه خودداری کردی. کعب گفت: اگر یهود از من اطاعت کنند، این کار را خواهند کرد. یهودیان فریاد کشیدند که ما شنبهٔ خود را نمی شکنیم. نَبّاش بن قیس به کعب گفت: چگونه امید شبیخون زدن به ایشان داری، و حال آنکه می بینی که روز به روز کار آنها استوارتر می گردد؟ اول که ما را محاصره کرده بودند، روزها جنگ می کردند و شبها برمی گشتند. در آن صورت این پیشنهاد تا اندازه ای ممکن بود، ولی اکنون شبها هم همینجا شب زنده دارند و شبانه روز می جنگند، چگونه می خواهی به آنها شبیخون بزنی؟ به هرحال، این گرفتاری و خونریزی است که سرنوشت برای ما نوشته است.

میان یهودیان اختلاف افتاد، و ایشان دست و پای خود را گم کردند و از کردهٔ خود پشیمان شدند. دل آنها برکودکان و زنان می سوخت، و زنها و بچه‌ها همینکه به ضعف خود پی بردند، به هلاك خود مطمئن شده و شروع به گریستن کردند.

صالح بن جعفر، از محمدبن عُقبه، از ثَعلبة بن ابی مالك، برایم نقل کرد که می گفت: ثعلبه و اُسَید پسران سَعیَه، و اسدبن عُبید عموی آنها گفتند: ای گروه بنی‌قریظه، به خدا قسم شما می‌دانید که او رسول خداست، و صفات او همه همانهایی است که می‌دانیم و دانشمندان خودمان و دانشمندان بنی نضیر برای ما نقل کرده اند. یکی از ایشان همین حُیَیّ بن اخطب بود، و دیگری جُبَیربن هَیَبان که در نظر ما از همه راستگوتر بود، و او در بستر مرگ خود مشخصات پیامبر را بیان کرد. یهودیان گفتند: ما از تورات جدا نمی‌شویم! این سه نفر همینکه سرپیچی یهودیان را دیدند، در همان شبی که فردایش بنی قریظه از حصارها به ناچار فرود آمدند، پایین آمده و اسلام آوردند، و خود و زن و فرزند و اموالشان در امان قرار گرفتند.

ضحّاك بن عثمان، از محمدبن یحیی بن حِبّان، برایم نقل کرد که مردی از یهودیان به‌نام عمروبن سُعْدی، به آنها گفت: شما مگر برای محمد سوگند نخورده و پیمان نبسته بودید که هیچیك از دشمنانش را علیه او یاری ندهید، و بلکه او را علیه دشمن یاری دهید؟ من که در این کار اخیر شما دخالت نداشتم، و در مکر و حیلهٔ شما شرکت نکردم، امّا می گویم اکنون که از

وارد شدن به آیین او خودداری می کنید، لااقل در یهودی بودن خودتان با پرداخت جزیه پایدار بمانید، و به خدا قسم، من نمی‌دانم که این را هم محمد خواهد پذیرفت یا نه. گفتند: ما هرگز چنین تسلیم عرب نخواهیم شد که جزیه و خراج به گردن بگیریم، کشته شدن بهتر از این است. گفت: پس در این صورت من از شما بیزارم. و همان شب همراه فرزندان سَعیّه از حصار بیرون آمد. او از کنار پاسداران سپاه اسلام که محمدبن مَسْلَمَه فرماندهی ایشان را برعهده داشت گذشت. محمدبن مَسْلَمَه گفت: کیستی؟ گفت: عمروبن سعدی. محمدبن مَسْلَمَه گفت: برو! آنگاه گفت خدایا مرا از بخشش اشخاص کریم در مورد خطایم محروم نفرمای. و راه را برای او باز کرد. عمروبن سعدی بیرون رفت و خود را به مسجد رسول خدا (ص) رساند و تا صبح همانجا خوابید. پس از صبح معلوم نشد که کجا رفت، و در مورد او از رسول خدا (ص) سؤال کردند، فرمود: او مردی است که به واسطهٔ وفای به عهد خداوند متعال نجاتش داد. گفته شده است که هیچیك از یهودان مبادرت به جنگ نکردند.

ابراهیم‌بن جعفر از قول پدرش برایم روایت کرد که گفته است: چون عمروبن سعدی از کنار پاسداران عبور کرد، محمدبن مَسْلَمَه صدایش زد و گفت: کیستی؟ گفت: عمروبن سعدی. محمّدبن مَسْلَمه گفت: شناختمت. سپس گفت: خدایا مرا از بخشش اشخاص کریم در خطایم محروم نفرمای.

ثوری برایم از عبدالکریم جزَری، و او از عِکْرِمَه، نقل کرد که گفت: در جنگ بنی قریظه مردی از یهود بانگ برداشت و هماورد طلبید. زبیر برخاست و با او به جنگ پرداخت. صَفیّه چون این را بدید گفت: واجداه! پیامبر (ص) فرمود: هر کدام که دیگری را بلند کند او را خواهد کشت. زبیر او را بلند کرد و کشت و پیامبر (ص) ابزار جنگ او را به زبیر بخشیدند.

واقدی گوید: این مطلب در جنگ بنی‌قریظه از کس دیگری شنیده نشد، و گمان می کنم این داستان در خیبر بوده است.

مَعْمَربن راشد، از زُهری، از ابن مُسَیّب، برایم نقل کرد که گفت: اولین چیزی که پیامبر (ص) در آن مورد به ابی لُبابة‌بن عبدالمنذر عتاب فرمود، این بود که او در مورد خرمابُنی با یتیمی نزاع داشت. پیامبر (ص) حکم فرمود: خرمابن از اَبی لُبابه است. یتیم ناراحت شد و بانگ گریه‌اش بلند شد، و به پیامبر (ص) شکایت کرد. پیامبر (ص) به اَبی لُبابه فرمودند: این خرمابن را به من ببخش، و مقصودشان این بود که آن را به یتیم برگردانند. اَبی لُبابه از بخشیدن آن به رسول خدا (ص) خودداری کرد. حضرت فرمودند: ای اَبی لُبابه این خرمابن را به یتیم بده، در عوض برای تو نظیر آن در بهشت خواهد بود! با وجود این اَبی لُبابه خودداری کرد.

زهری گوید: مردی از انصار برایم نقل کرد که، چون اَبی لُبابه از بخشودن آن درخت خودداری کرد، ابن دَحْداحه که مردی از انصار بود، به پیامبر (ص) گفت: اگر اجازه فرمایید آن را بخرم و به آن یتیم بدهم، و آیا در این صورت نظیر این درخت برای من در بهشت خواهد بود؟ پیامبر (ص) فرمود: آری. ابن دَحْداحه حرکت کرده پیش ابی لبابه رفت و گفت: آیا حاضری خرمابن خود را در برابر یك نخلستان من به من بفروشی؟ و او را نخلستانی بود. اَبی لُبابه گفت: آری. و ابن دَحْداحه آن درخت را به نخلستان خود خرید، و به یتیم داد.

چیزی نگذشت که کفار قریش به جنگ اُحد آمدند، و ابن دَحْداحه به جنگ رفت و شهید شد، و پیامبر (ص) می فرمودند: چه بسا درختان خرمای شاخه فروهشته که در بهشت برای ابن دَحْداحه خواهد بود.

گویند: چون مسالهٔ محاصرهٔ یهودیان سخت شد، کسی را به حضور پیامبر (ص) فرستادند و تقاضا کردند که اَبی لُبابة بن عبدالمنذر را برای مذاکره پیش ما بفرست.

رَبیعة بن حارث با اسناد خود برایم نقل کرد که اَبی لُبابه می گفت: چون بنی قریظه کسی را پیش پیامبر (ص) فرستاده و تقاضا کردند که مرا پیش آنها بفرستند. حضرت مرا فرا خواند و فرمود: برو پیش همپیمانهای خودت ببین چه می گویند، چون آنها از میان اوسیان تو را برگزیده اند. اَبی لُبابه گوید: پیش آنها رفتم درحالی که محاصره برآنها خیلی سخت آمده بود. آنها پیش من دویدند و گفتند ما بیشتر از همهٔ مردم نسبت به تو دوستیم. کعب بن اسد هم برخاست و به من گفت: ای ابابشیر، تو می‌دانی که ما نسبت به تو و قوم تو در جنگ حدائق و بُعاث و دیگر درگیری‌هایی که داشته اید چه کارها که نکردیم. اکنون این محاصره برما بسیار سخت است، و مشرف به هلاك و نابودی شده ایم، و محمد هم از محاصرهٔ ما دست بردار نیست مگر اینکه تسلیم بدون قید و شرط او بشویم. و حال آنکه اگر از ما بگذرد حاضریم به سرزمین خیبر یا شام برویم، و گامی برخلاف او برنداریم، و هرگز کسی را برای جنگ با او جمع نکنیم. ابولبابه گفت: اگر این (حُیَیّ بن اخطب) با شما نمی بود موجبات هلاك شما را فراهم نمی ساخت. کعب گفت: آری به خدا قسم او مرا در این گرفتاری کشاند، و نخواهد توانست که بیرونم بیاورد. حُیَیّ گفت: چه بکنم؟ من طمع داشتم که براو پیروز شویم، وقتی هم که حسابم خطا در آمد با جان خود با تو برابری و همدردی کردم، حالا هم آنچه برسر تو بیاید برسر من هم خواهد آمد. کعب گفت: چه فایده ای دارد که من و تو با هم کشته شویم، و زن و فرزندمان اسیر شوند؟ حُیَیّ گفت: به هرحال، گرفتاری و خونریزیی است که برما نوشته شده است. کعب به من گفت: به هرحال عقیده تو چیست؟ ما از میان همه تو را برگزیده ایم، محمد فقط با تسلیم شدن

ما در قبال آنچه که او حکم کند موافقت کرده است، آیا بپذیریم؟ ابولُبابه گفت: آری، از حصارها فرود آیید و تسلیم شوید، و اشاره به گلوی خود کرد و منظورش این بود که در غیر این صورت کشته خواهید شد. ابولُبابه گوید: سخت پشیمان شدم و شروع به استرجاع گفتن کردم.

کعب گفت: تو را چه می‌شود؟ گفتم: من نسبت به خدا و رسول او خیانت کردم. و از حصار بیرن آمدم، درحالی که ریشم از اشکم خیس شده بود. مسلمانان منتظر بودند که من پیش آنها برگردم؛ ولی من راه دیگری را از پشت حصارها برگزیدم و به مسجد آمدم، و خودم را به ستونی بستم، من خود را به ستونی که به آن بوی خوش و عطر می‌مالیدند و معروف به ستون توبه بود، بستم. و گفته‌اند. که او خود را به ستونی بست که روبروی منبر و کنار در خانهٔ اُمِّ سَلَمَه همسر رسول خدا (ص) قرار داشت، و این صحیح‌تر است. گوید: به مسجد رفتن من و کاری که کرده بودم، به اطلاع پیامبر (ص) رسیده و فرموده بود: رهایش کنید، تا خداوند هرچه می‌خواهد درباره‌اش حکم فرماید. اگر پیش من آمده بود برایش استغفار می‌کردم، اما حالا که نیامده است رهایش کنید! ابولُبابه گوید: پانزده شبانروز در گرفتاری روحی بزرگی بودم، و خوابی را که دیده بودم به خاطر می‌آوردم.

موسی بن عُبَید هم با اسناد خود برایم نقل می‌کرد که ابولُبابه گفته است: هنگامی که بنی قریظه را محاصره کرده بودیم، خواب دیدم که گویی میان گل و لجن بسیار بدبویی افتاده‌ام، و نزدیک بود که از بوی آن بمیرم. آنگاه جوی آبی دیدم و خود را در آن شستم و پاك شدم، و بوی خوشی استشمام کردم. ابوبکر خوابم را چنین تعبیر کرد و گفت: گرفتار کاری خواهی شد که سخت غمگین می‌شوی، ولی بعداً گره از کارت گشوده خواهد شد. گوید: من در آن هنگام که خود را بر ستون بسته بودم این تعبیر ابوبکر را بیاد می‌آوردم، و آرزومند بودم که خداوند پذیرش توبهٔ مرا نازل فرماید.

مَعْمَر از قول زُهری برایم نقل کرد که پیامبر (ص) ابولُبابه را به سمت فرماندهی جنگ با بنی قریظه تعیین فرموده بود، ولی پس از این کار او را عزل و اُسِید بن حُضَیر را به فرماندهی منصوب فرمود.

ابولُبابه هفت شبانروز در گرمای شدید همچنان بر ستونی که کنار خانهٔ ام‌سلمه قرار داشت بسته بود، و در آن هفت شبانروز چیزی نخورد، و نیاشامید، و می‌گفت: همچنین خواهم بود تا اینکه بمیرم، یا خداوند توبه‌ام را بپذیرد. گوید: او گرفتار چنان ضعفی شده بود که صدایی نمی‌شنید؛ پیامبر (ص) نیز هر صبح و شام به او نگاهی می‌فرمود. بعد از این مدت خداوند توبهٔ

او را پذیرفت. و ندا داده شد: خداوند توبهٔ تو را پذیرفت و پیامبر (ص) کسی را فرستاد که او را باز کند. او حاضر نشد که کسی غیر از رسول خدا (ص) او را بگشاید، و آن حضرت شخصاً آمدند و او را گشودند.

زُهری گوید: هند دختر حارث، از قول اُمّ سَلَمَه، برایم نقل کرد که می گفت: من پیامبر (ص) را دیدم که ریسمان را از ابولُبابه می گشود، و با صدای بلند به او خبر می‌داد که توبه‌اش پذیرفته شده است. لکن ابولُبابه بسیاری از گفته‌ها را از ضعف و ناتوانی نمی شنید. و گفته شده است که ابولُبابه پانزده روز بسته بود و دخترش چند دانه خرما برای افطار او می آورد. او آنها را می‌مکید و بیرون آورده و می‌گفت: به خدا قسم از ترس اینکه توبه‌ام پذیرفته نشود نمی توانم آن را ببلعم. دخترش او را به هنگام نمازها می گشود، و اگر نیازی به قضای حاجت داشت انجام می‌داد و وضو می‌گرفت، وگرنه دوباره بلافاصله طناب را می بست. و چون ریسمان از مو بود، بر بازوهایش جراحتی وارد کرده بود که پس از آن مدت زیادی به معالجهٔ آن مشغول بود و نشان آن پس از بهبودی بر بازوهایش مانده بود. دربارهٔ توبهٔ ابولبابه مطالب دیگری هم به ما رسیده است.

عبدالله بن یزید بن قُسَیط با اسناد خود از قول اُمّ سَلَمَه همسر رسول خدا (ص) برای ما نقل کرد که گفت: پذیرش توبهٔ ابولبابه در خانهٔ من نازل شد. هنگام سحر بود که دیدم رسول خدا (ص) می خندند. گفتم: ای رسول خدا، از چه می خندید؟ خداوند همیشه خندانت بدارد! فرمود: توبهٔ ابولبابه پذیرفته شد. اُمّ سَلَمَه گوید: به پیامبر (ص) گفتم: آیا به او مژده بدهم؟ فرمود: هر طور دلت می خواهد. من کنار حجرهٔ خود آمدم - و هنوز احکام حجاب نازل نشده بود - و گفتم: ای ابولبابه تو را مژده باد که توبه‌ات پذیرفته شد. بعد از این خبر مردم هجوم بردند که او را بگشایند. ابولبابه گفت: نه، باید رسول خدا (ص) بیایند و شخصاً بگشایندم. و هنگامی که پیامبر (ص) برای نماز صبح بیرون رفتند او را گشودند. و این آیه دربارهٔ ابولبابة بن عبدالمنذر نازل شده است: و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملاً صالحاً و آخر سیئاً عسی الله ان یتوب علیهم ان الله غفور رحیم[1]- دیگرانی‌اند که مقر آمدند به گناهان خویش، آمیختند کار نیک را با کار بد خویش، شاید که خدای تعالی بپذیرد توبهٔ ایشان، چه، خدای آمرزنده و بخشاینده بر بندگان است. و گفته شده است که این آیه دربارهٔ او نازل شده است: یا ایها الذین آمنوا لاتخونوا الله والرسول...[2] ای مؤمنان خیانت مکنید با خدا و با پیامبر ...

---

۱) سورهٔ ۹، آیهٔ ۱۰۲

۲) سورهٔ ۸، آیهٔ ۲۷.

محمد بن عبدالله، از قول زُهری برایم روایت کرد که می گفت: این آیه دربارهٔ او نازل شده است: **یا ایها الرسول لایحزنك الذین یسارعون فی الکفر من الذین قالوا آمَنّا بافواههم**[1]- ای پیامبر، اندوهگین نکنند تو را آنها که می شتابند در کافری از آن منافقان که می گویند به زبانهای خویش ...-و در نظر ما همان آیهٔ اول صحیح تر است.

مَعْمَر،از زُهری، از پسر کعب بن مالك،برایم نقل کرد که می گفت: ابولبابه به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: من می خواهم در مقابل گناهی که کرده ام از اینجا هجرت کنم، و دلم می خواهد که از اموال خود صدقه ای در راه خدا و رسول خدا بدهم. پیامبر (ص) فرمود: یك سوم مال تو کافی است. و او یك سوم مال خودرا استخراج کرد، و از محلهٔ خویشان خود هجرت کرد. پس خداوند توبه او را پذیرفت و تا وقتی که زنده بود از او جز خیر و نیکی سر نزد.

گویند: چون محاصره بر یهودیان دشوار شد، و تن به فرمان رسول خدا (ص) دادند، و از حصارها فرود آمدند. پیامبر (ص) دستور فرمود تا اسیران آنها را به ریسمان بستند، و محمد بن مَسْلَمة مامور این کار شد، و آنها را در گوشه ای جمع کرد. سپس زنها و بچه ها را از حصارها بیرون آوردند و در محلی جمع کردند؛ و پیامبر (ص) عبدالله بن سلام را به سرپرستی آنها برگزید و دستور فرمود تا کالاهای آنها و آنچه از اسلحه و اثاث در حصارهایشان وجود داشت جمع شود.

ابن اَبی سَبْرَه، از قول مِسْوَر بن رِفاعه، برایم نقل کرد که گفت: یکهزار و پانصد شمشیر، سیصد زره، دوهزار نیزه، و یکهزار و پانصد سپر فلزی و چرمی، و مقدار زیادی لباس و ظرف و اثاث بیرون آوردند. مقدار زیادی شراب و خمهای می پیدا شد، که همهٔ آنها را بدون اینکه خمسی از آن جدا کنند، به زمین ریختند و از بین بردند. همچنین تعدادی شتران نر آبکش و دامهای فراوان به دست آمد که همه را جمع کردند. از جابربن عبدالله، برایم نقل کردند که می گفت: من از کسانی بودم که در آن روز خمهای می را می شکستم.

از محمد بن مَسْلَمه، برایم روایت کردند که گفت: پیامبر (ص) به گوشه ای رفتند و نشستند، در این هنگام اوسیان نزدیك پیامبر (ص) آمدند، و گفتند: ای رسول خدا، اینها همپیمان ما هستند و به خزرجیان ارتباطی ندارند، و به خاطر دارید که در گذشته با بنی قینقاع که همپیمانان ابن ابی بودند چگونه رفتار کردید، شما سیصد نفر از افراد بدون زره و چهارصد نفر زره دار از آنها را به تقاضای ابن اُبیّ بخشیدید. اکنون این همپیمانان ما از کردهٔ خود

---

۱) سورهٔ ۵، آیهٔ ۴۷.

پشیمانند، و از عهد شکنی خود پوزش می‌خواهند، آنها را به ما ببخش. پیامبر (ص) سکوت کردند، و مطلبی نفرمودند. پس از اینکه افراد قبیلهٔ اوس زیاد حرف زدند و اصرار کردند، و همگی صحبت داشتند، فرمود: اگر حکم در این باره را به مردی از شما واگذارم خشنود خواهید بود؟ گفتند: آری. فرمود: حکم کردن در این مورد را به سعد بن مُعاذ واگذاشتم.

در آن موقع سعدبن مُعاذ در خیمهٔ کُعَیبه دختر سعدبن عُتبه، در مسجد پیامبر (ص) بود. این زن زخمیها را معالجه می‌کرد، و از اشیاء گمشده و پراکنده نگهداری می‌کرد، و هم از افراد غریب و بی‌کس در خیمه‌ای که میان مسجد داشت مواظبت می‌کرد. پیامبر (ص) سعد را در آن خیمه جا داده بودند.

چون پیامبر (ص)، حکم کردن دربارهٔ بنی قریظه را به سعدبن مُعاذ تفویض فرمود، اوسیان بیرون آمدند و پی سعد رفتند، و او را سوار بر خری کردند که روی آن پالانی از لیف خرما انداخته، و روی پالان هم قطیفه‌ای پهن کرده بودند و لگام آن هم از لیف خرما بود. اوسیان برگرد او به راه افتاده و می‌گفتند: ای ابو عمرو، پیامبر (ص) حکم کردن دربارهٔ این دوستانت را به تو واگذار فرمودند که نسبت به آنها نیکی کنی، پس نیکی کن، تو دیدی که ابن اُبیّ نسبت به همپیمانان خود چگونه رفتار کرد. ضحاك بن خلیفه می‌گفت: ای ابا عمرو،مواطب این همپیمانهای خود باش! آنها در همهٔ گرفتاریها از تو دفاع کردند، و تو را بر دیگران برگزیدند، و امیدوارند که در پناه تو قرار گیرند؛ وانگهی، شمار مردان و شتران آنها زیاد است. سلمة بن سلامة بن وقش هم گفت: ای ابوعمرو، با همپیمانان و دوستان خود نیکی کن، وانگهی، پیامبر (ص)، دوست می‌دارد آنها باقی بمانند! ایشان در جنگ بُعاث و حدائق و دیگر درگیریها تو را یاری داده‌اند، و به هر حال سعی کن که از ابن اُبیّ بدتر نشوی.

ابراهیم بن جعفر، از پدر خود نقل کرد که یکی از اوسیان می‌گفت: ای ابوعمرو، در نظر داشته باش که ما از آنها خواستیم همراه ما جنگ کنند و جنگ کردند، و هم از ایشان یاری خواستیم و یاریمان دادند. سعدبن مُعاذ همچنان سکوت کرده بود، ولی چون اصرار و پافشاری کردند گفت: اکنون وقتی فرا رسیده است که سرزنش سرزنش کنندگان بر سعد، در راه خدا تأثیری نکند. ضحاك بن خلیفه گفت: وای بر قوم من! و به سوی اوسیان برگشت، و خبر مرگ بنی قُریظه را اعلام کرد. مُعَتِّب بن قُشَیر فریاد کشید: وای از سیه روزی ایشان! و حاطب بن اُمَیّهٔ ظفری گفت: روزگار قوم من به پایان رسید.

سعدبن مُعاذ در حالی به حضور پیامبر (ص) آمد که مردم گرد آن حضرت نشسته بودند. همینکه سعد فرا رسید، پیامبر (ص) فرمودند: برخیزید و بر سالار خود احترام بگذارید. گروهی

از مردان بنی عبدالاشهل گفتند: بپا خاستیم و در دو صف ایستادیم، و هر یك از مردان ما او را درود و تحیت گفتند. تا آنکه سعد به پیش پیامبر (ص) رسید. برخی می گویند خطاب پیامبر (ص) که، برخیزید و احترام بگذارید، به انصار بود و پیامبر (ص) نظر به قریش نداشتند. دیگر افراد قبیلهٔ اوس که در حضور رسول خدا (ص) بودند، به سعد گفتند. ای ابوعمرو، پیامبر (ص) حکم را به تو واگذار فرموده است. نسبت به ایشان خوبی کن و بیاد آور که آنها برای تو متحمل گرفتاری زیادی شده اند. سعدبن مُعاذ گفت: آیا شما به فرمان من دربارهٔ بنی قریظه راضی هستید؟ گفتند: آری، در غیاب تو رضایت خود را اعلام داشته ایم و خود، تو را انتخاب کرده ایم و امیدواریم که بر ما منت بگزاری، همچنان که دیگری غیر از تو، دربارهٔ بنی قَینُقاع انجام داد. تو ارزش ما را می‌دانی و ما هیچگاه به اندازهٔ امروز نیازمند به پاداش دادن نیستیم. سعد گفت: شما را به زحمت نینداخته باشم، و رودربایستی نکرده باشید؟ گفتند: منظورت چیست؟ سعد گفت: شما را سوگند به عهد و میثاق الهی، آیا حکم مرا در مورد خودتان می‌پذیرید؟ همگان گفتند: آری. در این هنگام سعد به منظور حفظ حرمت رسول خدا (ص)، به گوشهٔ دیگری رفت و گفت: کسانی که این طرف نشسته اند هم داخل در حکم من هستند؟ پیامبر (ص) و افرادی که آنجا بودند گفتند: آری. سعد گفت: من در مورد ایشان چنین حکم می کنم که مردان ایشان به تیغ کشته شوند، و زنها و بچه‌ها اسیر گردند و اموال آنها تقسیم شود. پیامبر (ص) فرمودند: همان حکمی را دادی که خداوند متعال از فراز هفت آسمان حکم فرموده است.

گویند: سعدبن معاذ، در شبی که فردای آن بنی قُریظه تسلیم شدند، دعا کرده و به خداوند چنین عرض کرده بود: پروردگارا، اگر هنوز چیزی از جنگ با قریش باقی است، مرا برای آن باقی بگذار، چه جنگ با هیچ قومی را به اندازهٔ جنگ با قریش که رسول تو را تکذیب کردند و آزار دادند و بیرون راندند، دوست نمی‌دارم، ولی اگر جنگ میان ما و ایشان تمام شده است، همین زخم را مایهٔ شهادت من قرار ده، در عین حال تا چشم مرا به خواری و بدبختی بنی قریظه روشن نکنی مرا نمیران! و خداوند چشم او را به ذلت بنی قریظه روشن ساخت.

فرمان داده شد که مردان اسیر را به خانهٔ اُسامة بن زید منتقل سازند،و زنان و کودکان را به خانهٔ دختر حارث[1] بردند. پیامبر (ص) دستور فرمود تا چندین بار خرما میان آنها توزیع شود. آنها خرماها را مانند خر به نیش می کشیدند، و گروهی از ایشان آن شب را به خواندن تورات مشغول بودند، و برخی از ایشان برخی دیگر را به استقامت و پایداری در دین و تمسك به

---

۱) اسم او، رمله، دختر حارث بن ثعلبة بن حارث بن زید است. (شرح زرقانی بر مواهب اللدنیه، ج ۲، ص ۱۶۴).

تورات توصیه می کردند.

پیامبر (ص) دستور فرمودند که اثاثیه و کالاها و لباسها هم، به خانهٔ دختر حارث برده شود. و هم دستور فرمودند که دامها را همانجا میان درختان به چرا رها کنند.

گویند: فردای آن روز پیامبر (ص) صبح به بازار رفتند، و دستور دادند گودالهای گور-مانندی در فاصلهٔ خانهٔ ابوجهم عدوی تا احجارالزیت کندند. اصحاب پیامبر (ص) به کندن مشغول شدند، و آن حضرت با بزرگان اصحاب نشسته بودند. و مردان بنی قریظه را دسته دسته می آوردند، و گردن آنها را می زدند.

یهودیان به کعب بن اسد می گفتند، فکر می کنی محمد با ما چه خواهد کرد؟ گفت: کاری سخت و دشوار، وای بر شما که هیچوقت عاقلانه نمی اندیشید؛ مگر نمی بینید که فرا خواننده را شفقتی نیست، و هر کس از شما که می رود برنمی گردد؟ به خدا قسم جز شمشیر چیز دیگری نیست، من که شما را به چیز دیگری فرا خواندم و نپذیرفتید! گفتند: حالا دیگر وقت سرزنش نیست، وانگهی ما نمی خواستیم رأی تو را نادیده بگیریم، و آن را مخدوش بدانیم وگرنه هرگز پیمانی را که میان ما و محمد بود نمی شکستیم. حُیَیّ بن اخطب گفت: اکنون از سرزنش یکدیگر دست بردارید که چیزی را از شما دفع نمی کند، و برای کشته شدن با شمشیر شکیبا و بردبار باشید. یهودیان در حضور پیامبر (ص) دسته دسته کشته می شدند، و علی (ع) و زبیر عهده دار کشتن آنها بودند. حُیَیّ بن اخطب را در حالی که دستهایش به گردنش بسته بود، و جامه ای سرخ برای کشته شدن پوشیده بود، آوردند. او جامهٔ خود را با انگشت از چند جای دریده بود، تا پس از مرگ کسی آن را در نیاورد.

چون او آمد، پیامبر (ص) فرمودند: ای دشمن خدا آیا خدا ما را از تو بی نیاز نساخت؟ گفت: چرا به خدا قسم، ولی به هر حال من خود را در دشمنی با تو سرزنش نمی کنم، من هم در جستجوی عزت بودم. ولی خداوند می خواست که تو را بر من پیروز گرداند؛ من به هر دری زدم ولی هرکس را که خدای خوار خواهد، خوار و زبون می شود. سپس حُیَیّ رو به مردم کرد و گفت: ای مردم فرمان الهی را گریزی نیست! سرنوشت و تقدیر چنین بود و این خونریزی بر بنی اسرائیل مقدّر بود. دستور داده شد تا گردنش را زدند. سپس غزال بن سموئیل را آوردند. پیامبر (ص) فرمودند: خدا ما را بر تو پیروز نساخت؟ گفت: آری. و رسول خدا (ص) دستور داد تا گردنش را زدند. آنگاه نَبّاش بن قیس را آوردند، او سعی کرده بود که با کسی که او را می آورد درگیر شود. و او هم با مشت به بینی نَبّاش کوبیده و آن را خونی ساخته بود. پیامبر (ص) به مأموری که او را آورده بود اعتراض فرمودند و گفتند: چرا نسبت به او چنین کردی؟

مگر شمشیر کافی نبود؟ گفت: ای رسول خدا، او با من درگیر شد و می خواست بگریزد. نَبّاش گفت: ای ابوالقاسم سوگند به تورات دروغ می گوید، اگر مرا آزادهم می ساخت من از آمدن به جایی که همهٔ قومم کشته شدند تأخیر نمی کردم، تا من هم مانند یکی از ایشان باشم.

پیامبر (ص) فرمودند: با اسیران خوشرفتاری کنید، و به آنها آب بدهید و سیرابشان کنید تا خنک شوند، و بعد بقیه را بکشید. گرمای آفتاب و سوزندگی شمشیر را بر آنها جمع مکنید ـ و آن روز آفتابی و گرم بود. به اسیران آب و طعام دادند، و چون سیراب شدند و خنک گردیدند، به قتل بقیه دستور داده شد.

پیامبر (ص) به سَلْمَیْ دختر قیس که یکی از خاله‌های آن حضرت بود نگاه کردند. این بانو به پیامبر (ص) گرویده و با هر دو قبیله رفت و آمدی داشت. رفاعة بن سَموئیل پیش او و برادرش سَلیط بن قیس و اهل خانهٔ ایشان رفت و آمد داشت، و چون او را زندانی کردند، کسی پیش سَلْمَی فرستاد که با محمد دربارهٔ من صحبت کن که مرا ببخشد، و می‌دانی که مرا پیش شما احترامی است، و تو هم به منزلهٔ مادر محمدی. این محبت شما تا روز قیامت بر گردن من خواهد بود. پیامبر (ص) به سلمی فرمودند: ای اُمّ مُنذِر چیزی می خواهی؟ گفت: ای رسول خدا، رِفاعة بن سموئیل با ما آمد و شد دارد، و از لحاظ ما قابل احترام است، او را به من ببخش! پیامبر (ص) متوجه این شده بودند که رِفاعه به سلمی پناه می برد، فرمودند: بسیار خوب او از آن تو باشد. سَلْمی گفت: ای رسول خدا امیدوارم که بزودی نماز بگزارد و گوشت شتر بخورد. پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: اگر نماز بگزارد برای او مایهٔ خیر و نیکی است، و اگر به آیین خود پایدار بماند برایش مایه شرّ و بدی است.

ام منذر گوید: رِفاعة بن سموئیل اسلام آورد، و به او می گفتند: برده و غلام ام مُنذِر. این موضوع بر او گران آمد، و از رفت و آمد به خانهٔ سَلْمی خودداری کرد. چون این موضوع به اطلاع اُمّ مُنذِر رسید کسی پیش رفاعه فرستاد، و پیام داد که من صاحب و مولای تو نیستم، بلکه فقط در مورد تو با پیامبر (ص) صحبت کردم، و آن حضرت تو را به من بخشیدند، و بدین ترتیب خون تو محفوظ ماند و نسبت تو به قوت خود باقی است. پس از این پیام، رِفاعه گاه به دیدن سَلْمَی می‌آمد، و به خانهٔ آنها رفت و آمد می کرد.

سعدبن عباده و حُباب بن مُنذِر پیش پیامبر (ص) آمدند و گفتند: ای رسول خدا، مثل اینکه اوسیان به مناسبت همپیمان بودن با بنی قُرِیظه، کشتن ایشان راخوش نمی دارند. سعد بن مُعاذ گفت: ای رسول خدا، هرکس از اوسیان که در او خیر و نیکی باشد چنین نیست، و خداوند هرکس از اوسیان را که کشتن بنی قریظه را دوست نمی دارد، خوشنود نفرماید! اُسَیدبن حُضَیر

هم گفت: ای رسول خدا، چنین نیست. هیچ خانه ای از خانه‌های اوس را رها مکن، و یکی دو اسیر را بفرست تا آنجا گردن بزنند و هرکس که به این کار رضایت ندهد، خداوند متعال بینیٔ او را به خاك بمالد، اول هم به خانه و محلهٔ ما بفرستید. پیامبر (ص) دو اسیر را به محلهٔ بنی عبدالاشهل فرستادند که یکی را اُسَید بن حضیر گردن زد، و دیگری را ابونائله. و دو اسیر به محلهٔ بنی حارثه فرستاد. گردن یکی از آن دو را ابوبُرْدَة بن نِیار زد و مُحَیِّصه هم به او ضربهٔ دیگری زد. و آن دیگری را ابوعَبس بن جَبر گردن زد، و ظُهَیر بن رافع هم ضربهٔ دیگری به او وارد کرد. و دو اسیر هم به محلهٔ بنی ظَفَر ارسال فرمودند.

یعقوب بن محمّد از عاصم بن عمربن قَتاده برایم نقل کرد که می گفت: یکی از آن دو را قَتادة بن نُعمان و دیگری را نضربن حارث کشتند. اَیّوب بن بَشیر مُعاوی هم برایم نقل می کرد که: دو اسیر هم به قبیلهٔ ما فرستادند که یکی را جبر بن عتیك کشت، و دیگری را نُعمان بن عصر که همپیمان آنها و از قبیلهٔ بَلِیّ بود. گویند: برای قبیلهٔ بنی عمروبن عوف هم دو محکوم را فرستادند، که عُقبة بن زید و برادرش وهب بن زید بودند. یکی از آن دو را عُوَیم بن ساعده و دیگری را سالم بن عُمَیر به قتل رساند. برای بنی اُمَیة بن زید هم از اُسرا فرستادند.

کعب بن اسد را در حالی که دستهایش به گردنش بسته بود، به حضور پیامبر (ص) آوردند. او مرد زیبارویی بود. پیامبر (ص) فرمودند: کعب بن اسد است؟ کعب گفت: آری ای ابوالقاسم. پیامبر به او فرمودند: چرا از نصیحت ابن خِراش بهره نبردید در صورتی که او مرا تصدیق می کرد، مگر به شما دستور نداده بود که از من پیروی کنید و اگر مرا دیدید سلام او را به من برسانید؟ گفت: چرا. سوگند به تورات ای ابوالقاسم، اگر نه این بود که یهود مرا سرزنش می کردند که از ترس شمشیر بوده است، حتماً از تو پیروی می کردم. ولی چه کنم که من بر دین یهودیانم. پیامبر (ص) دستور داد او را جلو بردند، و گردنش را زدند.

عُتبة بن جَبیره، از حُصَین بن عبدالرحمن بن عمرو بن سعد بن مُعاذ نقل می کرد که چون پیامبر (ص) در کشته شدن حُیَیّ بن اخطب، و نَبّاش بن قیس، و غَزّال بن سمونیل و کعب بن اسد حضور داشتند، برخاستند و به سعد بن مُعاذ فرمودند: دستور بده بقیه را هم بکشند. و سعد انها را گروه گروه می آورد و دستور قتل آنها را می‌داد.

گویند، زنی از بنی نضیر که نامش نباته بود، همسری مردی از بنی قریظه را داشت و هر دو یکدیگر را دوست می‌داشتند. چون محاصره شدید سد، آن زن پیش شوهر خود گریست و گفت: تو از من جدا خواهی شد. مرد گفت: آری سوگند به تورات چنین است که می بینی. به هر حال تو زن هستی، این سنگ بزرگ را به مسلمانان پرتاب کن، چه از این پس نمی توانیم کسی از

آنها را بکشیم، تو زن هستی و اگر هم محمد بر ما چیره شود زنها را نخواهد کشت. او دلش نمی‌خواست که زنش اسیر شود، و می‌خواست که او را در مقابل این کار بکشند. این زن در حصار زبیربن باطا بود، و با خود آن سنگ بزرگ را به بالای دژ برد. بسیاری از اوقات مسلمانان در سایهٔ آن دژ می‌نشستند. نباته سنگ را رها کرد و همینکه مردم او را دیدند از پای دیوار جستند، ولی سنگ به خلّادبن سُوَید خورد و سرش را به شدت مجروح کرد و خلّاد مرد. از آن به بعد مسلمانان دیگر پای حصار نمی‌نشستند.

روزی که پیامبر (ص) دستور دادند که بنی قُریظه کشته شوند، نُباته پیش عایشه همسر پیامبر (ص) آمد و در حالی که از صمیم دل می‌خندید گفت: عجب، همهٔ سران و گزیدگان بنی قریظه کشته می‌شوند! در همین موقع شنیده شد که نُباته را صدا می‌زنند. نُباته گفت: مرا صدا می‌کنند. عایشه از او پرسید: چکارت دارند؟ گفت: همسرم مرا بکشتن داد. نُباته زنی شیرین گفتار بود. عایشه به او گفت: چگونه شوهرت تو را به کشتن داد؟ گفت: من در حصار زبیربن باطا بودم، شوهرم دستور داد سنگی بر سر یکی از اصحاب محمد زدم، و او از آن ضربه مرد. و اکنون به قصاص او کشته می‌شوم. و پیامبر (ص) دستور فرمود که آن زن را، به قصاص خلّادبن سوید کشتند.

عایشه گوید: خوش‌نفسی نُباته، و فراوانی خنده‌های او را فراموش نمی‌کنم. او با آنکه می‌دانست کشته می‌شود قهقهه می‌زد. و همو می‌گوید: بنی قریظه را در سراسر آن روز می‌کشتند و شب در کنار مشعلهای افروخته به کشتارشان ادامه دادند.

ابراهیم بن ثُمامه، از قول مِسْوَربن رِفاعه، از محمد بن کعب قُرَظی برایم نقل کرد که می‌گفت: بنی قُریظه را تا هنگام غروب سرخی روز می‌کشتند، و سپس لاشه‌ها را در خندقها انداخته و رویش خاك ریختند. در مورد پسران نوجوان که در بلوغ ایشان شك می‌کردند، زیر شکمش را نگاه می‌کردند، اگر موی رسته بود کشته می‌شد، و اگر موی نرسته بود، جزو زنان و بچه‌های اسیر شمرده می‌شد.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، از قول عبدالله بن اَبی بکربن حَزم برایم نقل کرد که: عدد یهودیانی که کشته شدند ششصد نفر بودند، غیر از عمروبن سعد که طناب او پیدا شد و خودش نبود. واقدی می‌گوید: آنچه ثابت است بیرون آمدن عمروبن سعدی از حصار است.

موسی بن عبیده از محمد بن مُنکَدِر نقل می‌کند: شمار ایشان میان ششصد و هفتصد نفر است. و ابن عباس رحمه‌الله می‌گوید: شمار ایشان هفتصد و پنجاه نفر بوده است.

گویند، زنان بنی قریظه هنگامی که به خانهٔ رمله دختر حارث و خانهٔ اُسامه منتقل شدند،

می گفتند، شاید محمد بر مردان ما منت گذارد، و آنها را آزاد کند و یا فدیه از ایشان بپذیرد. و چون فهمیدند که مردهایشان را کشته اند، فریاد کشیدند و گریبانهای خود را دریدند، و موهای خود را آشفته کردند، و در مرگ مردان خود بر چهرهٔ خود می زدند، و سر و صدای ایشان مدینه را پر کرده بود. گویند: زبیر بن باطا گفت: آرام بگیرید! مگر شما نخستین گروه زنان یهود هستید که از آغاز دنیا تاکنون اسیر شده اید. این اسارت از بنی اسرائیل برداشته نمی شود، تا اینکه ما و شما به یکدیگر برسیم اگر در مردان شما خیری می بود برای شما فدیه می دادند، پس بر آیین یهود پای بند بمانید که بر آن آیین زندگی می کنیم و بر همان آیین می میریم.

عبدالحمید بن جعفر، و ابن ابی حَبیبه برایم نقل کردند: زبیر بن باطا در جنگ بُعاث بر ثابت بن قیس منت نهاده و آزادش ساخته بود. ثابت، پیش زبیر آمد و گفت: ای ابوعبدالرحمن، آیا مرا می شناسی؟ زبیر گفت: ممکن است کسی مثل من تو را نشناسد؟ ثابت گفت: تو را بر من حقی است و اکنون می خواهم پاداش آن را به تو بدهم. زبیر گفت: کریم، کریم را پاداش نیک می دهد، و من امروز سخت نیازمند آنم.

ثابت به حضور رسول خدا (ص) آمدو گفت: زبیر را بر گردن من حقی است، او در جنگ بُعاث موی جلوسرم را کشید و گفت: این نیکی را بیاد داشته باش. و اکنون می خواهم پاداش او را بدهم. لطفاً او را به من ببخشید. پیامبر (ص) فرمودند: او از آن تو باشد. ثابت پیش زبیر آمد و گفت: پیامبر تو را به من بخشیدند. زبیر گفت: من پیری فرتوتم، نه فرزندی، نه زنی و نه مالی در مدینه برایم باقی خواهد ماند. چگونه زندگی کنم؟ ثابت به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، فرزند زبیر و زن و مال او را هم به من ببخشید. پیامبر (ص) فرزند و زن و مال او را هم به ثابت بخشیدند. ثابت پیش زبیر آمدو گفت: رسول خدا، فرزند و زن و مال تو را هم به من بخشیدند. زبیر گفت: ای ثابت تو نیکی را نسبت به من تمام کردی و آنچه را که بر عهدهٔ تو بود انجام دادی. ای ثابت به من بگو که، کعب بن اسد که چهره اش همچون آینهٔ چینی است و همهٔ زیبارویان قبیله را در چهرهٔ او می توان دید چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: سرور حاضران و غایبان و سالار هر دو قبیله که آنها را به جنگ برمی انگیخت و در منطقه شان، به آنها خوراك می داد ـ حُیَیّ بن اخطب چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: آن کسی که به هنگام جنگ یهود، نخستین فردی بود که راه می افتاد، و اگر عقب نشینی می کردند، از آنها حمایت می کرد ـ غزّال بن سَموئیل چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: آن دلیر حیله ساز، که فرماندهی قبول نمی کرد مگر اینکه دشمن را درهم می شکست، و هیچ گرهی نبود مگر اینکه آن را می گشود ـ نبّاش بن قیس چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: پرچمدار یهود، در همهٔ هجومها ـ

وهب بن زید چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: پذیرایی کنندهٔ یهود، و پدر یتیمان و بیوه‌زنان یهود ـ عُقبة بن زید چه کرد؟ گفت: کشته شد. گفت: آن دوعمرو، که همواره به تدریس تورات اشتغال داشتندچه شدند؟ گفت: آن دو هم کشته شدند. زبیر به ثابت گفت: در این صورت، و پس از ایشان چه خیری در زندگی است؟ آیا من به جایی برگردم که ایشان آنجا بودند، و مگر پس از ایشان در آنجا جاودانه خواهم زیست؟ نه من به چنین زندگی‌ای نیازی ندارم، اکنون هم به حق نعمت خود بر تو، از تو می‌خواهم که مرا پیش این قاتل، که سران بنی قریظه را کشته است و می‌کشد ببری و سپس مرا به کشتارگاه قوم ببر، و شمشیر خودم را که بسیار برنده است بگیر، و خودت با آن ضربتی به من بزن و کارم را تمام کن. دست خود را با قدرت بلند کن، و ضربه‌ای که می‌زنی بر سرم و کمی پایین‌تر از مخ بزن، که برای جسد بهتر آن است که گردن به آن باشد. ای ثابت، نمی‌توانم بیش از این برای ریخته شدن یك سطل خون خود صبر کنم، و می‌خواهم به دیدار دوستان خود نایل آیم. ابوبکر آنجا بود و سخن زبیر را می‌شنید، گفت: وای بر تو ای پسر باطا، مسأله ریخته شدن یك سطل خون نیست، بلکه عذاب ابدی برای تو خواهد بود. زبیر گفت: ای ثابت، مرا ببر و بکش. ثابت گفت: من هرگز تو را نمی‌کشم. زبیر گفت: برای من مهم نیست که چه کسی مرا بکشد. ولی ای ثابت، به زن و فرزندم توجه کن که آنها از ترس مرگ بی‌تابی می‌کنند، از دوست خودت بخواه که آنها را آزاد کند و اموالشان را به آنها پس بدهد. ثابت، او را پیش زبیر بن عوام آورد و زبیر گردنش را زد.

ثابت از پیامبر (ص) در مورد زن و فرزند و اموال زبیر استدعا کرد، و حضرت، همهٔ اموال او را به فرزند زبیر رد فرمودند، و زن او را هم از جملهٔ اسیران آزاد کردند. نخلستانها و چهارپایان و اثاثیهٔ آنها را غیر از اسلحه، به ایشان برگرداندند. ولی از آن پس آنها با خاندان ثابت زندگی می‌کردند.

گویند: ریحانه دختر زید که از بنی نضیر بود، به ازدواج فردی از بنی نضیر درآمده بود. پیامبر (ص) او را در سهم خود قرار دادند، و او زیبا بود. پیامبر (ص) اسلام را بر او عرضه داشتند، ولی او نپذیرفت و گفت: فقط یهودی خواهم بود. و پیامبر (ص) از او کناره گرفتند، و چون در خود تمایلی نسبت به او احساس فرمود، کسی پیش ابن سَعیَه فرستادند، و این نکته را به او تذکر دادند. او گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، ریحانه مسلمان خواهد شد. ابن سَعیَه پیش ریحانه رفت، و به او گفت: از قوم خودت پیروی مکن، دیدی که حُیَیّ بن اخطب چه بر سر آنها آورد. مسلمان شو تا پیامبر (ص) تو را برای خود برگزینند.

همچنان که پیامبر (ص) میان اصحاب خود نشسته بودند، صدای برخورد نعلینی به زمین

شنیده شد. پیامبر (ص) فرمود: این صدای کفشهای ابن سَعِیَه است که می‌آید تا به من مژدهٔ اسلام ریحانه را بدهد. ابن سَعِیَه آمد و گفت: ای رسول خدا، ریحانه مسلمان شد! و پیامبر شاد شدند.

عبدالملك بن سلیمان، با اسناد خود از ایوب بن بَشیرمُعاوِیّ برایم نقل کرد: پیامبر (ص) ریحانه را به خانه سَلْمَی دختر قیس (اُمّ منذِر) فرستادند، و همانجا بود تا یکمرتبه حیض شد، و چون پاك شد اُمّ مُنذر به حضور پیامبر (ص) آمد و خبر داد. پیامبر (ص) به منزل اُمّ مُنذر پیش ریحانه آمدند، و به او فرمودند: اگر می‌خواهی آزادت می‌سازم و با تو ازدواج می‌کنم، و اگر می‌خواهی در ملك من باشی باش.

ریحانه گفت: ای رسول خدا، برای من و شما راحت‌تر است که من در ملك شما باشم، و او همچنان در ملك پیامبر بود تا مرد.

ابن ابی ذِئب به من گفت: از زُهری در مورد ریحانه پرسیدم گفت: کنیز رسول خدا بود و پیامبر (ص) او را آزاد کردند، و با او ازدواج کردند، و آن زن میان اهل خود هم همیشه حجاب داشت و پوشیده بود، و می‌گفت: پس از رسول خدا (ص) هیچ کس نباید مرا ببیند. و این در نظر ما صحیح‌تر است. همسر ریحانه پیش از رسول خدا (ص) مردی بنام حکم بود.

تقسیم و فروش غنایم

گویند: چون غنایم را جمع کردند، پیامبر (ص) دستور فرمودند کالاها را به هر کس که می‌خواهد، بفروشند. همچنین اسرا را فروختند و نخلهای خرما را تقسیم کردند.

برای بنی عبدالاشهل، ظَفر، حارثه و بنی معاویه که همگی از نسل نَبیت[1] بودند یك سهم منظور شد. برای بنی عمرو بن عوف و دیگر افراد قبیلهٔ اوس نیز یك سهم منظور شد. برای بنی نجّار، مازن، مالك، ذُبیان وعَدیّ سهمی منظور گردید. و برای سَلِمه، زریق و بَلْحارث بن خزرج هم سهمی منظور شد. مجموع اسبها هم سی و شش اسب بود. اولین باری که برای هر اسب دو سهم منظور داشتند، در جنگ مُرَیسیع بود، و سپس در جنگ بنی قریظه هم همان‌طور عمل شد. برای هر اسب دو سهم، و برای صاحب آن یك سهم، و برای هر پیاده یك سهم منظور گردید. پیامبر (ص) سهم خلّاد بن سُوَید را که پای دیوار حصار کشته شده بود، و سهم ابی سنان بن مِحصَنْ را که در جنگ شرکت کرده و مرده بود، نیز منظور فرمودند. مسلمانان جمعاً

---

۱) نبیت، عمرو بن مالك بن اوس است (جمهره انساب العرب، ص ۳۳۲).

سه هزار نفر بودند، و اسبها سی و شش عدد بود؛ مجموعهٔ سهامی که غنایم بر مبنای آن تقسیم شد، سه هزار و هفتاد و دو سهم بود، که برای هر اسب دو سهم، و برای صاحبش یك سهم محاسبه شده بود.

ابراهیم بن جعفر، از پدرش برایم نقل کرد: در جنگ بنی قریظه مجموع اسب مسلمانان سی و شش اسب بود، و پیامبر (ص) سه اسب یدك داشتند، و برای خود، فقط یك سهم منظور فرمود، و مجموعهٔ سهام سه هزار و هفتاد و دو سهم بود. اموال را نخست به پنج بخش مساوی تقسیم کردند، و سهمی را به نام خداوند متعال کنار گذاشتند. همچنین نسبت به اثاثیه و چهار پایان و اسیران به همین طریق رفتار شد. چهار بخش دیگر میان مردم تقسیم شد. پیامبر (ص) در آن روز سهم آن دو مردی را هم، که یکی کشته شده، و دیگری مرده بود، منظور فرمود. همچنین پیامبر (ص) به زنانی که در جنگ بنی قریظه حضور یافته و شرکت کرده بودند، چیزی عطا کردند، در حالی که برای آنها سهمی تعیین نشده بوده، و آنها صَفَیّه دختر عبدالمطلب، و اُم عُماره و اُم سَلیط، و اُم العَلاء و سمَیراء دختر قیس، و مادر سعد بن مُعاذ بودند.

محمد بن عبدالله بن مالك ساعدی، از قول پدر بزرگ خود برایم نقل کرد که گفته است: من هنگامی که زنان اسیر بنی قریظه را می فروختند، به حضور پیامبر (ص) رسیدم، ابوالشَحم یهودی آمد و دو زن یهودی را که هر یك سه پسر بچه و دخترانی داشتند، به یکصد و پنجاه دینار خرید. او به آنها می گفت: مگر شما بر دین یهود نیستید؟ و آنها در حالی که می گریستند، می گفتند: ما از دین قوم خود (یهود) دست بردار نیستیم تا بر آن آیین بمیریم.

ابن ابی سَبْرَه، از یعقوب بن زید بن طلحه، از قول پدر او نقل می کرد که گفت: پیامبر (ص)، گروهی از زنان و بچه‌های اسیر را به عثمان بن عَفّان، و عبدالرحمن بن عوف فروختند، و گروهی را برای فروش به نجد فرستادند، و گروهی را همراه سعد بن عُباده به شام فرستادند، تا آنها را بفروشد، و با پول آن اسلحه و اسب بخرد. و گفته شده است که پیامبر (ص) همه را به عثمان بن عفان، و عبدالرحمن بن عوف فروختند، و آن دو آنها را بین خود قسمت کردند. عثمان مال فراوانی پرداخت، و هر اسیری را که برای او می آوردند بیشتر از میزان تعیین شده، بهای او را پرداخت می کرد. پیرزنان ثروتی هم داشتند، ولی جوانها چیزی نداشتند، به این جهت بود که عثمان سود سرشاری برد. عبدالرحمن در مورد تقسیم اسیران قرعه کشی کرده بود و پیرزنان در سهم عثمان قرار گرفتند. و گفته شده است: اسیران را به دو قسمت تقسیم کردند، پیران را یك طرف و جوانان را طرف دیگر قرار دادند. عبدالرحمن، عثمان را مختار کرد که هر قسمت را که می خواهد انتخاب کند، و او پیرزنان را بر گزید.

عبدالحمید بن جعفر، از پدرش نقل کرد: مجموعهٔ اسیران از زن و بچه هزار نفر بودند. پیامبر (ص) پیش از فروش غنایم خمس آنها را جدا فرمود، و اسیران را هم به پنج قسمت تقسیم فرموده و خمس آنها را هم در اختیار خود گرفتند. گروهی را آزاد کردند و بعضی را هم به افراد بخشیدند، و بعضی از آنها را هم به خدمت بر گماشتند. در مورد اثاثیه و درختان خرما هم همچنین رفتار شد، و پنج یك آنها کنار گذاشته شد. پیامبر (ص) در این مورد قرعه کشی می‌فرمود، و بر قرعه‌ای می‌نوشتند (برای خدا) و این قرعه به هر چه اصابت می‌کرد همان را می‌گرفتند و اجازهٔ انتخاب آن را از طرف کسی نمی‌دادند. خمس را در اختیار ابن جَزْء زُبَیدی گذاشتند، و همو عهده‌دار تقسیم غنایم میان مسلمانان بود.

عبدالله بن نافع، از قول پدرش، و او از ابن عمر نقل می‌کند: پیامبر (ص) در مورد خمس قرعه‌کشی می‌فرمود، و اجازهٔ انتخاب آزاد نمی‌دادند.

عبدالحمید بن جعفر، از قول پدرش برایم نقل کرد: پیامبر (ص) از جدا کردن فرزندان بنی قریظه از مادران، در تقسیم و فروش منع فرمودند.

ابن ابی سَبْرَه، از اسحاق بن عبدالله، نقل کرد که پیامبر (ص) در آن روز دستور فرمودند: نباید بین مادر و فرزند، پیش از بلوغ فرزند جدایی افکند. پرسیدند: ای رسول خدا، منظور از بلوغ چیست؟ فرمودند: دختران قاعده شوند و پسران محتلم گردند.

همو، از قول یعقوب بن زید، و او از پدرش نقل کرد: دو خواهر را در صورتی که به حد بلوغ رسیده بودند، از یکدیگر جدا می‌کردند، و جدا می‌فروختند، همچنین میان مادر و دخترش در صورتی که دختر بالغ بود، و در صورتی که مادری دارای فرزندان صغیر بود، او را همراه فرزندانش به مشرکان عرب، یهودیان مدینه، تیماء و خیبر می‌فروختند، و خریداران بچه‌ها را همراه مادر با خود می‌بردند. ولی اگر کودك نابالغی بدون مادر بود، او را به مشرکان و یهودیان نمی‌فروختند و فقط به مسلمانان می‌فروختند.

عُتبة بن جَبیره، از جعفر بن محمود، برایم نقل کرد: محمد بن مَسْلَمَه گفت: در آن روز سه اسیر خریدم، یك زن و دو پسرش به چهل و پنج دینار، و این معادل مجموع حق من و اسبم از غنایم بود. دیگران هم، چنان سهمی داشتند، و برای هر سوارکار سه سهم در نظر گرفته شده بود، یك سهم برای خودش و دو سهم برای اسبش.

مُغیرة بن عبدالرحمن حِزامیّ ـ که معروف به قُصیّ بود ـ از جعفر بن خارجه، برایم نقل کرد که زبیر می‌گفت: من در جنگ بنی قریظه سواره بودم، یك سهم برای خودم و یك سهم هم برای اسبم منظور شد.

عبدالملك بن یحیی، از قول عیسی بن مَعْمَرْ برایم نقل کرد: زبیر بن عوّام در آن جنگ دو اسب داشت، و پیامبر (ص) برایش پنج سهم منظور فرمودند.

ذکر سعد بن مُعاذ

گویند: چون سعد بن مُعاذ در مورد بنی قریظه حکم کرد، به خیمهٔ کُعَیْبَه دختر سعد اسلمی برگشت. سعد را، حِبّان بن عَرِقه - یا اُبواسامه جُشمیّ - تیری زده بود که رگ دستش قطع شده بود. پیامبر (ص) محل زخم را با آتش داغ فرمود، ولی دستش آماس و چرك کرد، و او نیز معالجه را رها کرد و خونریزی پیدا کرد. دو مرتبه محل بریدگی رگ را داغ کرد، ولی باز آماس و چرك کرد سعد چون چنین دید عرضه داشت: پروردگارا، ای خدای آسمانها و زمینهای هفتگانه، من جنگ با هیچ قومی را به اندازهٔ جنگ با قریش که پیامبرت را تکذیب کردند و او را بیرون راندند دوست نمی‌دارم. اکنون چنین گمان می کنم که جنگ میان ما و ایشان تمام شده است، اگر میان ما و ایشان هنوز جنگی باقی مانده است، مرا زنده نگهدار که در راه تو با ایشان جنگ کنم، و اگر جنگ تمام است این غدّه را گشاده ساز و مرگ مرا در آن قرار بده. تو چشم مرا به کشته شدن بنی قریظه روشن ساختی، که ایشان سخت با تو و پیامبر تو (ص) و دوستانت ستیزه داشتند.

در ساعت آخر شب که سعد خفته بود، آن زخم سر باز کرد و او متوجه نشد. پیامبر (ص)، به منظور عیادت او همراه چند نفر از اصحاب آمدند، و دیدند که سعد در روپوشی سپید پیچیده شده است. سعد مردی بلند بالا و سپید چهره بود. پیامبر (ص)، بالای سر او نشستند و سرش را بر دامن گرفته و عرضه داشتند: پروردگارا، سعد در راه تو کوشید و رسولت را تصدیق کرد و آنچه بر عهده‌اش بود انجام داد. خدایا جان او را به بهترین طریقی که جان مردم را می گیری بگیر. سعد همین که صدای پیامبر (ص) را شنید چشم گشود، و گفت: ای رسول خدا سلام بر تو باد، گواهی می‌دهم که تو رسالت الهی را چنان که شاید و باید به انجام رساندی. پیامبر (ص)، سر او را از دامن خود به زمین نهادند و برخاستند و رفتند. سعد هنوز نمرده بود که پیامبر (ص) به خانهٔ خود رفتند. یك ساعت یا بیشتر که از روز بر آمد سعد مرد.

چون سعد مرد، جبرئیل (ع) در حالی که عمامه‌ای از استبرق بر سر داشت، به پیامبر (ص) نازل شد، و گفت: ای محمد، این مرد صالحی که میان شما مرده است کیست؟ درهای آسمان برایش گشوده شده، و عرش خداوند برایش به اهتزاز در آمده است. پیامبر (ص) به جبرئیل فرمود: باید سعد بن مُعاذ باشد که در حال احتضار بود. آنگاه شتابان و در حالی که جامهٔ آن

حضرت به زمین کشیده می‌شد، خود را به خیمهٔ کُعَیبه رساندند و سعد را مرده یافتند.

مردان قبیلهٔ عبدالاشهل آمدند، و پیکر او را به خانه‌اش بردند. گویند پیامبر (ص) هم از پی او می‌رفتند. مردم چنان شتابان خود را به خانهٔ سعد می‌رساندند که اگر کفش یکی از پایش در می‌آمد، یا ردایش از دوشش می‌افتاد، اعتنا نمی‌کرد. و کسی توقف نکرد تا آنکه به خانهٔ سعد در آمدند. واقدی گوید: و هم شنیده‌ایم که پیامبر (ص) هنگام مرگ او حاضر بوده‌اند.

مُعاذ بن محمد با اسناد خود از ابن عباس برایم نقل کرد که می‌گفت: همینکه زخم سعد بن مُعاذ شروع به خونریزی کرد، پیامبر (ص) برخاستند و او را در آغوش کشیدند، و خون بر ریش و چهرهٔ رسول خدا پاشیده می‌شد. هر کس هم که می‌خواست از پاشیده شدن خون بر آن حضرت جلوگیری کند نمی‌توانست. چون آن حضرت به سعد نزدیکتر می‌شدند، تا اینکه سعد درگذشت.

سلیمان بن داود، با اسناد خود از سَلَمَة بن خریش برایم نقل کرد که، می‌گفت: من پیامبر (ص) را بر در خانهٔ سعد دیدم، و ما هم آنجا بودیم و می‌خواستیم از پی آن حضرت وارد خانه شویم. پیامبر (ص) وارد خانه شدند، و در خانه ظاهراً هیچ کس جز جنازهٔ پیچیده در ملافهٔ سعد نبود. گوید: دیدم که پیامبر (ص) چنان گام برمی‌دارند، که گویی باید از روی گردن مردم عبور فرمایند. من که چنان دیدم ایستادم. آن حضرت هم به من اشاره فرمودند که: بایست! و من ایستادم، و هر کس را هم که پشت سرم بود دستور به توقف دادم. پیامبر (ص) ساعتی نشستند و بیرون آمدند. گفتم: ای رسول خدا، من کسی را در خانه ندیدم، و شما با زحمت حرکت می‌کردید؟ پیامبر (ص) فرمودند: من نتوانستم بنشینم، تا سرانجام یکی از فرشتگان یك بال خود را جمع کرد، و توانستم بنشینم. گوید: پیامبر (ص)، می‌فرمود: ای ابا عمرو بر تو گوارا باد، ای ابا عمرو بر تو گوارا باد.

محمد بن صالح، با اسناد خود از عامر بن سعد، برایم نقل کرد که پدرش می‌گفته است: چون پیامبر (ص) آنجا رسیدند، مادر سعد گریه می‌کرد و می‌گفت: «وای بر مادر سعد از مرگ سعد، مرد یگانه و دلاور چابك» عمر بن خطّاب گفت: ای مادر سعد لطفاً آرام بگیر، و نام سعد را مبر. پیامبر (ص) فرمودند: ای عمر او را آزاد بگذار، هر زنی که بر مرده‌ای گریه کند در باره‌اش مبالغه می‌کند، به جز مادر سعد که چیزی جز خیر و نیکی نگفت و دروغی هم نمی‌گوید. مادر سعد، کَبْشَه دختر عُبید بن معاویة بن عُبید بن اَبجر بن عوف بن حارث بن خزرج است، و خواهر او فارعه دختر عُبید بن معاویه و مادر سعد بن زُراره است.

گویند، آنگاه پیامبر (ص) دستور فرمود که جنازهٔ سعد را غسل دهند. حارث بن اوس بن

مُعاذ، و اُسَید بن حُضَیر او را غسل دادند و سَلَمة بن سَلامة بن وَقش آب می‌ریخت و پیامبر (ص) حضور داشتند. نخست او را با آب غسل دادند، و سپس با آب سدر، و بعد با آب کافور، و او را در سه بُرد صحاری[1] کفن کردند، و هر سه بُرد را بر او پیچیدند. آنگاه تابوتی را که نزد خانوادهٔ آل سَبْط بود و مردگان را در آن حمل می‌کردند، آوردند و جسد را در آن نهادند، و پیامبر (ص) را دیدند که گوشه‌ای از تابوت را از خانه تا بیرون بر دوش گرفته‌اند.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، با اسناد خود برایم از عایشه نقل کرد که می‌گفت: رسول خدا (ص) را دیدم که پیشاپیش تابوت سعد حرکت می‌فرمود.

سعید بن ابی‌زید، از ابوسعید خدری و او از جدش برایم نقل کرد که گفته است: هنگامی که خبر مرگ سعد بن مُعاذ به پیامبر (ص) رسید، ما در محضر آن حضرت بودیم. ایشان همراه مردم بیرون آمدند، و چون به بقیع رسیدند خطاب به مسلمانان فرمودند: قبر دوست خود را آماده کنید! ابو سعید خُدری می‌گفت: من هم از کسانی بودم که گور او را کندم، و تا هنگامی که به لحد رسیدیم همچنان از خاك بوی مشك بر می‌خاست.

رُبَیح می‌گفته است: کسی یك مشت از خاك گور سعد بن معاذ برداشت و رفت، بعدها متوجه شد که همهٔ آن مشك است.

گویند، به پیامبر (ص) گفته شد، چرا در رفتن به کنار جسد سعد این همه شتاب می‌فرمایید؟ فرمود: می‌ترسم که فرشتگان بر ما پیشی بگیرند، چنانکه برای غسل حنظله بر ما پیشی گرفتند.

مسلمانان گفتند: ای رسول خدا، سعد مردی تنومند بود، ولی جنازه‌ای سبکتر از او ندیده‌ایم. فرمود: دیدم که فرشتگان جسد او را حمل می‌کنند. گفتند، منافقان می‌گویند او به واسطهٔ حکمی که در مورد بنی قریظه داد چنین لاغر و سبك شد. فرمود: نه، دروغ می‌گویند، به واسطهٔ اینکه فرشتگان جسد را حمل می‌کردند، سبك به نظر می‌رسید.

ابوسعید خُدری گوید: موقعی که ما از کندن گور در نزدیکی خانهٔ عُقیل خلاص شدیم، و خشتهای خام و آب را کنار گور گذاشتیم، پیامبر (ص) آمدند و خود جنازه را کنار گور گذاشتند و بر او نماز گزاردند، و جمعیت چندان آمده بودند که تمام بقیع پر از مردم بود.

واقدی گوید: از جابر بن عبدالله برایم نقل کردند که می‌گفت: چون از کندن قبر سعد فارغ شدند چهار نفر برای انجام دادن مراسم دفن وارد گور او شدند. ایشان، حارث بن اوس

---

۱) صحاری، منسوب به صحار است، از دهکده‌های یمن. (النهایه، ج ۲، ص ۲۵۳).

بن مُعاذ، اُسَید بن حُضَیر، ابونائله و سَلَمَة بن سَلامه بودند، و پیامبر (ص) کنار گور او ایستاده بودند. چون او را در گور نهادند چهرهٔ پیامبر (ص) گرفته شد، و سه مرتبه سبحان الله و سه مرتبه تکبیر فرمودند، و مسلمانان همراه او تسبیح و تکبیر گفتند، آنچنانکه بقیع به لرزه در آمد. در این مورد از پیامبر (ص) سؤال کردند چرا چهرهٔ شما تغییر کرد و سه مرتبه تسبیح و تکبیر گفتید؟ فرمود: گور، دوست شما را فشرد، و چنان فشاری داد که اگر کسی از آن نجات پیدا می‌کرد، سعد هم نجات پیدا می‌کرد، و سپس خداوند آن را از او رفع فرمود.

ابراهیم بن حُصین، از مِسْوَربن رِفاعه برایم نقل کرد: کُبْشَه مادر سعد آمده بود تا بر جسد فرزندش در گور نظر کند، مردم او را رد می‌کردند. پیامبر (ص) فرمودند: آزادش بگذارید! و او آمد و نگاه کرد و این پیش از آن بود که روی آن را با خشت و خاك پوشانده باشند. مادر سعد گفت: من تو را قربانی راه خدا حساب می کنم. پیامبر (ص)، همان کنار گور او را تسلیت دادند و سپس گوشه‌ای نشستند. مسلمانان شروع به خاك ریختن بر گور کرده و آن را هموار ساختند و بر گور او آب پاشیدند. آنگاه رسول خدا (ص) آمدند و کنار گور ایستادند و برای او دعا کردند و برگشتند.

ذکر کسانی از مسلمانان که در محاصرهٔ بنی قریظه کشته شدند

خلّادبن سُوَید، از قبیلهٔ بَلْحارث بن خزرج، که نُباته دستاسی را بر سر او افکند و کشته شد، و پیامبر (ص) فرمودند: برای او اجر دو شهید خواهد بود! و نُباته را به قصاص او کشتند. ابوسنان بن مِحْصَنْ هم درگذشت که پیامبر (ص) او را همانجا به خاك سپردند، و امروز هم قبر او در گورستان بنی قُریظه است.

واقدی گوید: ابراهیم بن جعفر از قول پدرش برایم نقل کرد: چون بنی قریظه کشته شدند، حُسَیْل بن نُوَیرهٔ اشجعی، خود را دو روزه به خیبر رساند. یهودیان بنی نضیر، سلاّم بن مِشْکَمْ، و کِنانَة بن ربیع بن ابی الحُقَیق هم همراه یهودیان خیبر نشسته بودند، و منتظر وصول خبر از بنی قریظه بودند. چون شنیده بودند پیامبر (ص) آنها را محاصره فرموده است، و می خواستند از حوادث و اخبار آگاه گردند. همینکه او را دیدند پرسیدند: چه خبر؟ گفت: خبر بد و شر، جنگجویان بنی قریظه همگی به سختی با شمشیر کشته شدند. کِنانه پرسید: حُیَیّ بن اخطب چه کرد؟ حُسَیل گفت: از میان رفت، و گردنش را به سختی با شمشیر زدند. و بعد هم شروع کرد به خبر دادن از مرگ سران بنی قریظه مانند: کعب بن اسد، غَزّال بن سَمَوئیل، و نَبّاش بن قیس و

گفت: دیدم که همه را در برابر محمد گردن زدند. سلاّم بن مِشْکَم گفت: همهٔ اینها کار حُیَیّ بن اخطب است. شومی او نخست ما را گرفت و با رأی ما مخالفت کرد. و ما را از شرف و اموالمان جدا کرد، بعدهم برادران ما را به کشتن داد. و بدتر از کشته شدن، اسارت زن و فرزند است؛ از این پس هیچ یهودی در حجاز باقی نخواهد ماند (آیین یهود در حجاز از میان رفت) یهود رأی و عزمی ندارد. گویند: چون این خبر به زنان خیبر رسید فریاد بر آوردند، و گریبان دریدند، و موهای خود را کندند، و ماتم بپا داشتند، و زنان عرب هم برای تسلیت پیش آنها رفتند.

یهودیان پیش سلاّم بن مِشْکَم اظهار ترس و بیم کردند، و گفتند: ای ابا عمرو چاره چیست؟ و هم گویند: کنیهٔ او ابو حَکَمْ بوده است. گفت: شما با رأی و اندیشه ای که به آن عمل نمی‌کنید چه می‌خواهید بکنید؟ کِنانه گفت: اکنون وقت سرزنش نیست، کار به آنجا کشیده است که می‌بینی. سلاّم گفت: محمد از کار یهودیان مدینه آسوده شد، و اینك به سوی شما خواهد آمد و در منطقهٔ شما فرود می‌آید، و به شما هم همان را خواهد کرد که با بنی قریظه. گفتند: چاره و نظر تو چیست؟ گفت: با همهٔ یهود خیبر که شمارشان زیاد است به سویش حرکت می‌کنیم، و یهودیان تَیماء، فدك و وادی القری را هم به کمك می‌گیریم، و به هیچ کس از عرب تقاضای کمك نمی‌دهیم. دیدید که در جنگ خندق با شما چه کردند، شما با آنها شرط کردید که خرمای خیبر را به آنها خواهید داد در عین حال اعتنا نکردند و شما را خوار و زبون ساختند، و از محمد مقدار کمی خرمای اوس و خزرج را مطالبه کردند و از جنگ با او منصرف شدند، و نُعَیم بن مسعود آنها را فریب داد، با آنکه آن همه خوبی به او کرده بودند. به هر حال همگی به سراغ محمد به مدینه می‌رویم، و با او در مقابل خونهای تازه و کهنه جنگ می‌کنیم. یهودیان گفتند: این رأی صحیح است. کِنانه گفت: من عرب را آزموده‌ام، همگی دشمن سرسخت محمدند، بعلاوه این دژهای ما مثل دژهای بنی قریظه نیست، و محمد چون این را می‌داند هرگز به سراغ ما نخواهد آمد. سلاّم بن مِشْکَمْ گفت: آری این مردی است که تا یقه‌اش را نچسبند، جنگ نمی‌کند. و این پسندیده است.

حسان بن ثابت سعد بن معاذ را چنین مرثیه گفته است[1]... ۰

---

۱) ابن اسحاق در سیره اشعار حسان بن ثابت را نقل کرده است. (سیره، ج ۳ ص ۲۸۲).

سریهٔ عبدالله بن انیس برای کشتن
سفیان بن خالد بن نبیح

عبدالله بن انیس گوید: روز دوشنبه پنجم محرم که پنجاه و چهارمین ماه هجرت بود، از مدینه بیرون آمدم و دوازده شب در مدینه نبودم، و روز شنبه، هفت روز باقی مانده از محرم بازگشتم.[۱]

واقدی گوید: اسماعیل بن عبدالله بن جُبَیر، از موسی بن جُبَیر برایم نقل کرد که گفت: به پیامبر (ص) خبر رسیده بود که سفیان بن خالد بن نُبَیح هذلی لِحْیانی، در عُرَنَه[۲] فرود آمده است و مردم اطراف از خویشاوندان او و غیر آنها برای جنگ با پیامبر (ص) گرد او جمع شده اند، و گروه زیادی هم از مردمان مختلف با او هماهنگی کرده اند. پیامبر (ص)، عبدالله بن انیس را احضار و او را به تنهایی برای کشتن سُفیان اعزام فرمودند، و به او گفتند: خودت را از قبیلهٔ خزاعه معرفی کن.

عبدالله بن انیس گوید: به پیامبر (ص) گفتم: من سفیان بن خالد را نمی‌شناسم، نسانه‌های او را برایم توصیف کنید. فرمود: نشانی آن این است که همینکه او را ببینی از او خواهی ترسید، و بیاد شیطان خواهی افتاد، و دلت می خواهد که از او کناره بگیری. گوید: من از هیچ کس نمی‌ترسیدم، و گفتم: ای رسول خدا(ص)، من هرگز از چیزی نگریخته ام. فرمود: صحیح است، ولی این نشانه میان تو و او خواهد بود که چون او را ببینی لرزه بر اندامت خواهد افتاد.

من از رسول خدا (ص) تقاضا کردم که اجازه فرمایید هر چه لازم شد بگویم. فرمودند: آنچه لازم باشد و هر چه دلت می‌خواهد بگوی. گوید: غیر از شمشیرم هیچ چیز دیگری از سلاح برنداشتم و خود را به قبیلهٔ خزاعه منسوب کرده و به راه افتادم تا به قُدید رسیدم. در آنجا [گروه] زیادی از قبیلهٔ خزاعه را دیدم. آنها اصرار کردند که به من مرکوب و راهنمایی بدهند، ولی من نپذیرفتم و بیرون آمدم تا به قبیلهٔ سَرِف رسیدم، و سپس راه را کج کرده تا از عُرَنَه سر در آوردم، و به هرکس که می‌رسیدم می گفتم می خواهم پیش سفیان بن خالد بروم و همراه او باشم. همینکه به عُرَنَه رسیدم او را دیدم که پیاده راه می‌رفت، و پشت سرش جمعیت و کسانی

---

۱) این عبارت ظاهراً مخدوش است، ماه محرم نمی تواند پنجاه و چهارمین ماه هجری باشد، بلکه پنجاه و هشتمین یا چهل و ششمین ماه است. وانگهی، دوازده روز و پنج روز، هفده روز می‌شود، و هفت روز صحیح نیست؛ شاید هفدهم محرم درست باشد. ـ م.

۲) عُرَنَه، نام منطقه‌ای نزدیک عرفات است. (شرح زرقانی بر مواهب اللدنیه، ج ۲، ص ۷۶).

که گرد او جمع شده بودند، حرکت می کردند. همینکه او را دیدم از او ترسیدم، و با نشانه‌هایی که پیامبر (ص) از او داده بودند، شناختمش، و در حالی که از سر و پایم عرق می ریخت، گفتم: خدا و رسولش راست می گویند. وقتی که او را دیدم هنگام نماز عصر بود، من همچنان که راه می‌رفتم با اشارهٔ سر نماز عصر را گزاردم.

چون نزدیك او رسیدم، گفت: کیستی؟ گفتم: مردی از خزاعه ام، شنیدم مردم را برای جنگ با محمد جمع کرده ای، آمده ام تا همراهت باشم. گفت: آری، من مشغول جمع کردن مردم برای جنگ با اویم. همراهش پیاده راه افتادم و شروع به صحبت کردم، و او صحبتهای مرا خیلی شیرین دانست و برایش شعر خواندم، و گفتم: این آیین تازه ای که محمد آن را ساخته است چیز عجیبی است، از آیین پدران دوری گزیده و عقاید آنها را سفاهت می‌داند!

گفت: محمد با هیچ کس برخورد نکرده است که مثل من باشد. و در این حالت به عصایی تکیه داده بود و آن را به زمین می کشاند، تا اینکه به خیمه اش رسید و یاران او پراکنده شده و در نزدیکی چادر او فرود آمدند، و در عین حال دور و بر او می گشتند.

گفت: ای برادر خزاعی، جلو بیا! و من نزد او رفتم. او به کنیز خود گفت: شیر بدوش! و او شیر دوشید. سفیان ظرف شیر را به من داد و من جرعه ای نوشیدم، و ظرف شیر را به او دادم. سفیان سرش را مانند شتری در ظرف شیر فرو برد چنانکه تمام بینی او پر از شیر شد. سپس گفت: بنشین. و نشستم تا آنکه مردم آرام گرفتند و خفتند، و او هم آرام گرفت. ناگاه او را غافلگیر کردم و سرش را جدا کرده با خود برداشتم، و به راه افتادم در حالی که زنانش بر او می گریستند. من موفق شده بودم، پس خود را به کوهی رسانده و در غاری پنهان شدم. در این موقع گروه زیادی سواره و پیاده از هر سو به جستجوی من بر آمدند، و من در غار کوه پنهان بودم و عنکبوتها بر در غار، تار تنیده بودند. مردی جلو آمد که قمقمهٔ آب و کفشهایش به دستش بود، من پا برهنه و سخت تشنه بودم. مهمترین مسئله برای من تشنگی بود و شدت گرمای تِهامه را به یاد می آوردم. آن مرد قمقمهٔ آب و کفشهای خود را کنار غار گذاشت و نشست تا ادرار کند، و بعد به همراهان خود گفت: کسی در غار نیست. و باز گشتند. من از قمقمه آب نوشیدم و کفشها را نیز برداشتم و شبها راه می‌رفتم و روزها خود را مخفی می کردم تا به مدینه رسیدم و پیامبر (ص) را در مسجد یافتم. همینکه مرا دیدند پرسیدند: سپید رویی؟ گفتم: ای رسول خدا روی شما سپید باد. و سر او را برابر آن حضرت نهادم و اخبار خود را گزارش دادم. پیامبر (ص) عصایی به من لطف فرمودند و گفتند: با این عصا در بهشت خواهی خرامید، هر چند عصاداران در بهشت بسیار کم‌اند.

عصای مذکور پیش عبدالله بن اُنیس بود و چون مرگ او فرا رسید به خانوادهٔ خود وصیت کرد که آن را در کفن او بگذارند.

سفیان بن خالد در ماه محرم پنجاه و چهارمین ماه هجرت کشته شد.

جنگ قُرْطاء[۱]

خالد بن الیاس، از جعفر بن محمود برایم نقل کرد که محمد بن مَسْلَمَه می گفت: من ده شب از محرم گذشته از مدینه بیرون آمدم، و نوزده شب در مدینه نبودم، و یك شب از محرم باقی مانده در ابتدای پنجاه و پنجمین ماه هجرت، به مدینه باز گشتم.

عبدالعزیز بن محمد بن انس ظفری از قول پدرش، و عبدالعزیز بن سعد از جعفر بن محمود با کم و بیش اختلافی برایم نقل کردند که: پیامبر (ص) محمد بن مَسْلَمَه را همراه سی مرد که عَبّاد بن بِشر، و سَلَمَة بن سَلامة بن وَقَش، و حارث بن خَزَمه جزء آنها بودند، به سوی قبیلهٔ بنی بکر بن کلاب اعزام فرمود، و دستور داد که شبها حرکت کنند و روزها پنهان باشند و بر آنها غارت ببرند. محمد بن مَسْلَمَه همچنان رفتار می کرد. هنگامی که در شَرَبه[۲] بود، گروهی را دید که از آنجا کوچ می کردند. یکی از یاران خود را فرستاد تا بپرسد که کیستند. فرستاده رفت و پیش او برگشت و گفت: گروهی از قبیلهٔ محارب هستند. آنها نزدیك محمد بن مَسْلَمَه فرود آمده بارهای خود را گشودند و چهار پایان را به چرا رها کردند. محمد بن مَسْلَمَه مهلت داد و همینکه به راه افتادند، بر آنها غارت برد. یکی از ایشان را کشت و دیگران گریختند، و او به تعقیب گریختگان نپرداخت، و مقداری شتر و گوسپند غنیمت گرفت و متعرض کوچ کنندگان نگردید. سپس به راه خود ادامه داد تا به جایی رسید که مشرف بر بنی بکر بود. عَبّاد بن بِشر را پیش آنها فرستاد و او خود را به آنها رساند و در میان آنان اقامت گزید. همینکه چهارپایان خود را رها کردند، و شیر دوشیدند، و شتران آنها آب آشامیده و زانو زدند، خود را پیش محمد بن مَسْلَمَه رساند و به او خبر داد.

محمد بن مَسْلَمَه بر آنها تاخت و شروع به غارت کرد و ده نفر را کشت و مقداری شتر و گوسپند به غنیمت گرفت و به سوی مدینه بازگشت و تا صبح خود را به ضَرِیَّه[۳] رساند و حال آنکه آن راه را باید در دو شب می‌پیمودند.

---

۱) قُرطاء، نام گروهی از قبیلهٔ بنی بکر است. (شرح الزرقانی علی المواهب اللدنیه، ج۲، ص ۱۷۳).
۲) شَرَبَه، نام جایی میان ربذه و سلیله است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۲۸).
۳) ضَرِیَّه، جایی است که فاصلهٔ آن تا مدینه هفت شب است. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۵۶).

گوید: در آنجا بیم داشتیم که ما را تعقیب کنند، ناچار شترها را جلو انداختیم و گوسپندها را بشدت می‌راندیم و حیوانها چنان حرکت می کردند که گویی اسب هستند. تا اینکه به عَداسَه رسیدیم، ولی در رَبَذَه[1] گوسپندها عقب ماندند، در نتیجه آنها را با چند نفر از یاران خود جا گذاشتیم که آنها را بعد بیاورند، و شتران را جلو انداختیم و آنها را به مدینه و حضور پیامبر (ص) آوردیم.

محمد بن مسلمه گوید: من از ضَرِیَّه که راه افتادم حتی یك قدم هم سوار نشدم تا خود را به وادی نَخْل[2] رساندم.

او یکصد و پنجاه شتر آورده بود و سه هزار گوسپند و بز. گوید: چون به مدینه رسیدیم پیامبر (ص) خمس آنها را جدا فرمود، و بقیه را میان اصحاب خود تقسیم کرد. شتران پروار را در تقسیم معادل ده گوسپند قرار دادند و به همهٔ آنها چیزی رسید.

غزوهٔ بنی لِحیان

عبدالملك بن وهب، از قول عطاء بن اَبی مروان برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) روز اول ربیع الاول سال ششم از مدینه بیرون آمدند و تا غُران و عُسفان[3] رفتند و مدت غیبت ایشان از مدینه چهارده شب بود.

مَعْمَر از زهری، از ابن کعب بن مالك، و یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده از عبدالله بن ابی بکر بن حزم و دیگران با کم و زیاد برایم چنین روایت کردند و گفتند: پیامبر (ص)، از کشته شدن عاصم بن ثابت و یاران او[4] سخت ناراحت شدند و همراه دویست نفر که بیست اسب همراه داشتند از مدینه بیرون آمدند. و در محل گنبدی که در ناحیهٔ جُرْف بود فرود آمدند[5] و بامداد روز بعد حرکت کردند و وانمود می کَردند که آهنگ شام دارند. پیامبر (ص) هنگام تخفیف گرمای روز حرکت می کرد، و از غُرابات[6] و بِین[7] عبور فرمود تا به بلندیهای ثُمام رسیدند.

---

۱) رَبَذَه، دهکده‌ای در مدینه است که فاصله‌اش تا مدینه سه یا چهار روز راه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۲۷).
۲) نخل: نام جایی است که تا مدینه دو روز راه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۸۱).
۳) غُران،نام صحرایی است و عُسفان نام دهکدهٔ بزرگی در راه مکه و مدینه، که تا مکه دو روز راه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۵۳ ، ۳۴۵).
۴) آنها در جنگ بئر معونه کشته شده بودند.
۵) ظاهراً منظور ناحیهٔ قباء باید باشد.
۶) غُرابات که به صورت غراب هم آمده، نام کوهی در اطراف مدینه است. (سیره، ج ۳، ص ۳۹۲).
۷) بِین، نام دهکده‌ای در مدینه و نزدیك سیاله است. (معجم مااستعجم، ص ۱۸۹).

از آنجا در راه شتابان حرکت فرموده تا به وادی غُران رسیدند که عاصم بن ثابت و همراهانش آنجا کشته شده بودند.

پیامبر (ص) بر آنها رحمت فرستاد و فرمود: شهادت بر شما گوارا و فرخنده باد. قبیلهٔ لِحیان که از آمدن پیامبر (ص) مطلع شده بودند به قله‌های کوهها گریختند، ومسلمانان‌به هیچ‌ـ کس از ایشان دست نیافتند. پیامبر (ص) یکی دو روز آنجا اقامت کردند و گروههایی را از هر سو به جستجو اعزام داشتند، و آنها هم به کسی دست نیافتند. آنگاه پیامبر (ص) حرکت فرموده به عُسفان رسیدند. پیامبر (ص) به ابوبکر گفتند: حرکت و ورود من به عُسفان به اطلاع قریش رسیده است و آنها می‌ترسند که به سراغ آنها برویم، تو با ده سوار بیرون برو. پس ابوبکر بیرون رفت و تا منطقهٔ غمیم پیش رفت، و برگشت و کسی را ندیده بود.

پیامبر (ص) فرمودند به هر حال، این خبر به قریش می‌رسد و آنها را به وحشت می‌اندازد و از اینکه قصد آنها را داشته باشیم خواهند ترسید ـ و خُبَیب بن عَدی در دست ایشان اسیر بود. و چون به قریش خبر رسید که پیامبر (ص) به غَمیم رسیده‌اند، گفتند: محمد به غمیم نیامده است مگر برای اینکه خُبَیب را آزاد سازد. در آن هنگام خبیب و دو نفر از یارانش در بند و زنجیر قریش بودند و بر گردنهای ایشان هم غل نهاده بودند. قریش می‌گفتند: محمد به ضَجْنان رسید، و او بر ما حمله خواهد کرد.

ماوِیَّه[1] پیش خُبیب رفت و این خبر را به او داد، و گفت: پیامبرت به ضَجْنان رسیده و آهنگ خلاصی تو را دارد. خُبیب گفت: راست می‌گویی؟ گفت: آری. گفت: خداوند هر چه بخواهد می‌کند. ماوِیّه گفت: به خدا قسم قریش فقط منتظرند که ماه حرام تمام شود، و آن وقت تو را از زندان بیرون ببرند و بکشند.

قریش به یکدیگر می‌گفتند: فکر می‌کنید که محمد در ماه حرام با ما جنگ کند؟ و حال آنکه ما به احترام ماه حرام از کشتن یاران او خودداری می‌کنیم. و منظورشان خُبیب بوده که در دست آنها اسیر بود. و همچنان وحشت داشتند که پیامبر (ص) در ماه حرام وارد جنگ شوند. پیامبر (ص) به مدینه برگشتند و می‌فرمودند: ما به سوی خدای خود بر می‌گردیم و او را می‌پرستیم و پروردگار خود را ستایش می‌کنیم. پروردگارا تو در سفر همراه مایی و خودت خلیفهٔ ما بر خانواده‌هایمان. خدایا من از گرفتاری سفر و بدی عاقبت و مشاهدهٔ امور ناخوش در اهل و مال خود به تو پناه می‌برم. خدایا ما را به اعمال نیکو که منتهی به خیر شود موفق

---

۱) ماوِیّه، نام زنی است که خُبیب در خانهٔ او زندانی بوده است. ـ م.

فرمای. پروردگارا خوشنودی و مغفرت تو را خواهانیم.

پیامبر (ص) چهارده شب از مدینه غایب بودند، و ابن اُمّ مَکتوم را در مدینه جانشین خود فرموده بودند. این جنگ و لشکر کشی در محرم سال ششم بوده، و این دعا را برای نخستین بار در اینجا بیان فرموده است، و تمام همراهان ما این دعا را به خاطر سپردند.

جنگ غابه[1]

عبدالعزیز بن عُقبة بن سَلَمة بن الاَکْوَع، از اِیاس بن سَلَمَه، از پدرش برایم نقل کرد که گفته است: عُیَیْنَه شب چهارشنبه سه شب از ربیع الآخر سال ششم گذشته بر ما غارت آورد و ما روز چهارشنبه همراه رسول خدا (ص) برای تعقیب او بیرون رفتیم، و پنج شب از مدینه غایب بودیم و شب دوشنبه برگشتیم. و پیامبر (ص) ابن اُمّ مکتوم را در مدینه جانشین فرمود.

موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش و یحیی بن عبدالله بن ابی قَتاده، و علی بن یزید و افراد دیگری غیر از ایشان برایم چنین نقل کردند: مجموع شتران شیرده پیامبر (ص) بیست شتر بود. برخی از آنها از غنایم جنگ ذات الرِقاع، و برخی دیگر از غنایمی بود که محمد بن مَسْلَمَه از نجد گرفته بود. آنها در منطقهٔ بَیْضاء[2] و اطراف آن به چرا بودند. مراتع آنجا خشک شد و لذا ساربانها آنها را در نزدیکی منطقهٔ غابه به چرا بردند تا از خارها و علفهای آنجا و درختان اراک تغذیه کنند. معمولا ساربان، هر غروب شیر آنها را به مدینه می‌آورد.

ابوذر از پیامبر (ص) اجازه می‌خواست که از شتران مادهٔ آن حضرت مواظبت کند. پیامبر (ص) به او گفتند: می‌ترسم که از اطراف بر تو غارت آورند و ما از عُیَیْنَة بن حصن و وابستگان او در امان نیستیم، و منطقهٔ ما هم نزدیک به محل آنهاست. ابوذر اصرار ورزید و گفت: ای رسول خدا (ص) به من اجازه فرمای. پس از اصرار، پیامبر (ص) به او فرمودند: گویی تو را می‌بینم در حالی که پسرت کشته، و همسرت اسیر گردیده، و در حالی که به عصای خود تکیه زده باشی خواهی آمد. ابوذر بعدها می‌گفت: شگفتا! پیامبر (ص)، چنان می‌فرمود، و من پافشاری و اصرار می‌کردم، و به خدا سوگند همچنان شد که رسول خدا (ص) فرموده بود.

مقداد بن عمرو گفته است: در آن شب مادیان من که نامش سَبْحَه (شناور) بود، آرام نمی‌گرفت، و مرتباً دست و پا برزمین می‌کوبید و صیحه می‌کشید. ابومَعْبد می‌گفت: به خدا

---

۱) نام این جنگ در سیرهٔ ابن هشام، ذی قرد ثبت شده است، غابه نام جایی است نزدیک مدینه در راه شام. ـ م.
۲) بیضاء، نزدیک ربذه است. (معجم مااستعجم، ص ۱۸۴).

قسم برای مادیان مسئله ای پیش آمده است. تو بره اش را نگاه کردیم پر از علف بود، گفتند: شاید تشنه است، آب برایش بردند نخورد. همینکه سپیده دمید، مقداد سلاح پوشید و بر اسب خود زین نهاد، و از خانه بیرون آمد و نماز صبح را با پیامبر (ص) گزارد و چیزی ندید. پیامبر (ص) به خانهٔ خود برگشتند و مقداد هم به خانهٔ خود برگشت.

اسب مقداد همچنان آرام نمی گرفت. مقداد همچنان که زین اسب، و اسلحهٔ خود را آماده داشت دراز کشید، و یك پای خود را روی پای دیگرش نهاد که ناگاه کسی پیش او آمد و گفت: اسب سواران را فرا خواندند.

ابوذر می گفت: ما پس از آنکه ماده شتران پیامبر (ص) را آب داده، و شیرشان را دوشیده بودیم، در خیمه های خود خوابیدیم. نیمه شب عُیَیْنَه با چهل سوار به ما هجوم آورد و در حالی که بالای سر ما ایستاده بودند، با فریاد ما را صدا زدند. پسرم در برابر آنها ایستاد، او را کشتند، زن او و سه نفر دیگر همراهش بودند که نجات پیدا کردند. من از آنها فاصله گرفتم و چون سرگرم باز کردن پای بندهای شتران بودند از من غافل شدند، و سپس شروع به راندن شترها کردند. من خود را به حضور پیامبر (ص) رساندم و خبر دادم و آن حضرت لبخند زدند.

سَلَمَة بن اکوع می گوید: سحرگاه از مدینه به قصد رفتن به گلهٔ شتران پیامبر و آوردن شیر آنها بیرون آمدم که به غلام عبدالرحمن بن عوف که ساربان شترهای او بود برخوردم. معلوم شد آنها اشتباهی به محل چرای شتران پیامبر (ص) رفته اند، و او به من خبر داد که عُیَیْنَة بن حصن به همراهی چهل سوار بر گلهٔ پیامبر (ص) غارت برده است. همچنین گفت که: متوجه شده است گروه دیگری هم به یاری عُیَیْنَه آمده اند. گوید: اسب خود را به طرف مدینه راندم و شتابان خود را به دروازهٔ ثَنیّة الوداع رساندم و با فریادی رسا، سه مرتبه اعلام خطر کردم و صدای من در همهٔ مدینه شنیده شد.

موسی بن محمد، از عاصم بن عمر، از محمود بن لَبید برایم روایت کرد که گفته است: سَلَمَة بن اکوع سه مرتبه اعلام خطر کرد، و سپس همچنان سوار بر اسب خود ایستاد تا پیامبر (ص) در حالی که کاملا مسلح بودند آمدند و ایستادند. نخستین کسی که به حضور پیامبر (ص) آمد مقداد بن عمرو بود که زره و مغفر پوشیده و شمشیر کشیده بود. پیامبر (ص) برای او پرچمی به نیزه اش بستند، و فرمودند: برو تا سواران به تو برسند، و ما هم از پی تو خواهیم آمد.

مِقدادِ بن عمرو گوید: در حالی که از خداوند متعال برای خود آرزوی شهادت می کردم بیرون آمدم، و توانستم خود را به دنبالهٔ دشمن برسانم. بین راه دیدم اسبی عقب مانده، و سوار آن رهایش کرده و خود با کس دیگری دو پشته سوار شده است. من اسب عقب مانده را گرفتم،

دیدم اسب پیر، لاغر و سرخ رنگی است که یارای دویدن ندارد، و معلوم شد که از مناطق دور او را رانده اند و خسته و عقب مانده است. قطعه ریسمانی به گردنش بستم و رهایش کردم و گفتم، اگر کسی از مسلمانها او را بگیرد خواهم گفت که این علامت من است که بر گردنش می باشد. من توانستم به شخصی بنام مَسْعَده برسم، و با همان نیزه ای که بر او پرچم بسته شده بود، نیزه ای به او زدم که خطا کرد، و او برگشت و نیزه به من پراند که آن را با بازوی خود گرفتم و شکستم و او از من گریخت. من نیزه ام را که با پرچم بود همانجا نصب کردم و گفتم، باشد تا یاران من آن را ببینند. در این هنگام، ابوقَتاده در حالی که عمامه زرد بر سر بسته و سوار بر اسبش بود، رسید و به من پیوست. ساعتی با او در تعقیب مَسْعَده اسب دواندیم، او اسب خود را بر انگیخت و بر اسب من پیشی گرفت و اسب او بهتر از اسب من بود و جلو رفت به طوری که از نظرم پنهان شد. هنگامی که به او رسیدم، دیدم جامهٔ خود را بیرون می آورد، گفتم: چه می کنی؟ گفت: همان کار را می کنم که تو با آن اسب کردی. و متوجه شدم که مَسْعَدَه را کشته است و او را در جامهٔ خود می پیچید. مقداد گوید: برگشتیم و دیدم که آن اسب در دست عُلْبَة بن زید حارثی است. گفتم: این اسب غنیمت من است، و این هم علامت من که بر گردنش است. گفت: بیا به حضور پیامبر برویم. رسول خدا (ص) آن را جزءِ غنایم منظور فرمود.

سَلَمَة بن اکوع شروع به دویدن کرد، و همچون یوزپلنگ می‌دوید و از اسبها جلو می افتاد.

سَلَمه گوید: چنان دویدم که به دشمن رسیدم و شروع به تیراندازی کردم و هر تیری که می انداختم، می گفتم: بگیر که من پسر اکوعم. سواری از سواران دشمن بر من حمله آورد، و گریختم و او به من نرسید تا اینکه به جای امنی رسیدم و بر او مشرف شدم و همینکه توانستم، تیری بر او انداختم و گفتم: بگیر که من پسر اکوعم و امروز روز نابودی افراد پست است. همچنان مشغول جنگ و ستیز با آنها بودم، و می گفتم: کمی صبر کنید تا اربابهای شما، مهاجرین و انصار برسند. آنها بیشتر عصبانی می‌شدند و باز به من حمله می کردند، و من می گریختم و آنها از رسیدن به من عاجز می شدند. تا آنکه همراه آنها به ذی قَرَد[1] رسیدم. و پیامبر (ص) و سواران غروب به ما رسیدند. گفتم: ای رسول خـــــدا ، اینها تشنه اند و همراه خود آب ندارند مگر اندکی، اگر مرا همراه صد نفر اعزام فرمایید، هر چه از گله در دست ایشان

---

۱) ذی قَرَد، در فاصلهٔ یك روز راه تا مدینه، در راه غطفان است و هم گفته اند، به فاصلهٔ دو روز از مدینه و در راه خیبر است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۶۰).

باشد باز می گیرم و گردن همهٔ آنها را به حلقهٔ اسارت در می آورم. پیامبر (ص) فرمودند: اکنون که چیره شدی گذشت کن. و آنگاه فرمود: آنها میهمان غطفان خواهند شد.

خالد بن اِلیاس، از قول ابی بکر بن عبدالله بن ابی جَهم برایم نقل کرد که گفت: سواران هشت نفر بودند: مقداد، ابو قتاده، مُعاذ بن ماعص، سَعد بن زید، ابو عَیّاش زُرَقیّ، مُحْرِز بن نَضْلَة، عُکّاشة بن مِحصَنْ و رَبیعة بن اَکثَم.

موسی بن محمد از عاصم بن عمر بن قتاده برایم نقل کرد: از مهاجران سه سوار بودند: مقداد، مُحْرِز بن نَضْلَة، عُکّاشَة بن مِحْصَن. و از انصار: سعد بن زید که فرماندهٔ سواران هم بود، و ابو عَیّاش زُرَقیّ که بر اسب خود جُلْوَه سوار بود. و عَبّاد بن بِشر و اُسَید بن حُضیر و ابو قَتاده.

اَبو عَیّاش گوید: سوار بر اسب خود بودم که پیامبر (ص) فرمودند: خوب است اسب خود را به کسی بدهی که از تو سوارکارتر باشد، تا از اسبهای دیگر عقب نماند. گفتم: ای رسول خدا، من از همهٔ مردم سوارکارترم. و اسب خود را راندم، هنوز پنجاه متر نرفته بودم که اسب مرا به‌زمین انداخت. و گفتم: شگفتا! پیامبر (ص) فرمود، بهتر است اسب خودت را به سوار کاری بدهی که بهتر باشد، و من می گویم: «سوارکارترین مردم هستم».

گویند: چون کسی این خبر را به بنی عمرو بن عوف رساند، نیروهای امدادی سواره و پیاده رسیدند. اسب سواران و شتر سواران، پیادگان و گروهی هم با خر و استر خود را به ذی قَرَد رساندند.

مسلمانان ده شتر را از دشمن پس گرفتند، و ده شتر دیگر را آنها با خود بردند. مُحْرِز بن نَضْلَه، همپیمان بنی عبدالاشهل بود. گویند: چون فریاد آماده باش برخاست، اسبی از محمدبن مَسْلَمَه که نامش ذواللِّمه بود، و آنرا در محوطهٔ خانه‌اش بسته بود، به شنیدن صدای خروش اسبهای دیگر صیحه کشید و به جست وخیز آمد، و همچنان که بسته بود تلاش می کرد. زنها به مُحْرِز گفتند: مدتهاست که از این اسب مواظبت شده است، و همانطور که می بینی آماده است. اگر می خواهی سوار شو و خود را به لشکر برسان. در این موقع مُحرِز متوجه شد که پرچم رسول خدا (ص) از ناحیهٔ عقاب عبور کرد و آن را سعد بردوش داشت. گویند، مُحْرِز شتابان سوار برآن اسب شد، و صحرای قنات را پیمود و از مقداد هم جلو افتاد، و در منطقه هیفا[1] به دشمن رسید. از آنها خواست که برای جنگ بایستند و آنها ایستادند. مُحْرِز ساعتی با آنها با

---

۱) هیفا، نام محلی است در یك میلی چاه مطلب. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۸۷).

نیزه جنگ کرد، مَسْعَدَه به او حمله آورد، و با نیزه به پشت او زد، و نیزهٔ مُحْرِز هم شکسته شده بود. اسب مُحْرِز او را فرو افکند و گریخت و به جای خود در مدینه برگشت. همینکه زنها و اهل خانه اسب را دیدند، گفتند: مُحْرِز کشته شده است. و گفته اند: مُحْرِز براسبی از عُکّاشة بن مِحْصَنْ سوار بود که نامش جناح بود، و مدتی سواره جنگ کرد. و گویند: کسی که مُحْرِز بن نَضْلَه را کشت، مردی به نام اَوثار بود. عَبّادبن بِشر به اَوثار روی آورد و به جنگ با یکدیگر پرداختند، و آن قدر نیزه به یکدیگر زدند که نیزه‌های آن دو شکست، و سپس با شمشیر به یکدیگر حمله کردند. عبّادبن بِشر اَوثار را گرفت و با خنجری که همراه داشت ضربه ای زد و او را کشت.

عمر بن اَبی عاتکه، از قول عُرْوه برایم نقل کرد که گفته است: اوثار، و پسرش عمرو، هر دو براسبی به نام قُرُط دو ترکه سوار شده بودند، و عُکّاشة بن مِحْصَنْ هر دو را کشت.

زکریابن زید، از قول اُمّ عامر، دختر یزیدبن سَکَن برایم نقل کرد که گفته است: من هنگام عزیمت مُحْرِز برای پیوستن به سپاه رسول خدا (ص) حضور داشتم. به خدا قسم همان طور که برروی کوشکهای خود بودیم، متوجه بپا خاستن گرد و غبار شدیم که ناگاه ذواللّمه (کاکلی) اسب محمدبن مَسْلَمه پیدا شد و آهنگ طویلهٔ خود کرد. گفتم: به خدا قسم مُحْرِز کشته شد. مردی از قبیله را سوار برهمان اسب کردیم، و گفتیم: برو از حال رسول خدا خبر بگیر، و سریع پیش ما برگرد و خبر بیاور. او اسب را به تاخت در اورد و به هَیْفا رفت، و خبر سلامتی پیامبر (ص) را برای ما آورد. و ما خدا را به شکرانهٔ سلامتی رسول خدا سپاس گفتیم.

ابن اَبی سَبْرَه، از صالح بن کَیسان برایم نقل کرد که مُحْرِزبن نَضْله یك روز قبل از شهادت خود گفته است: در خواب دیدم که آسمان برای من گشوده شد، و من وارد آسمان دنیا شدم و به آسمان هفتم و سپس به سدرة المنتهی رسیدم، و سروشی به من گفت: اینجا منزل تو است. من خواب خود را با ابوبکر که خواب گزارترین مردم بود، در میان گذاشتم.او گفت: مژده باد تو را به شهادت. گوید: یك روز پس از آن مُحْرِز کشته شد.

یحیی بن عبدالله بن اَبی قَتاده، از قول مادر خود، و او از قول پدر خود، برایم نقل کرد که اَبوقتاده می گفت: من مشغول شستشوی سر خود بودم، یك طرف را شسته بودم که متوجه شدم اسبم جَرْوَه شیهه می کشد، و سُم به زمین می کوبد. با خود گفتم: جنگی پیش آمده است. برخاستم درحالی که نیمهٔ دیگر سرم را نشسته بودم، سوار شدم و بُرْدی هم همراه داشتم، در این موقع رسول خدا (ص) را دیدم که فریاد آماده باش می کشد. من به مقدادبن عمرو رسیدم، و ساعتی همراه او حرکت کردم. اسب من از اسب او تیز روتر بود و من از او سبقت گرفتم ـ قبلا

مقداد به من خبر داده بود که مَسْعَدَه، مُحْرِز را کشته است ـ من به مقداد گفتم: یا باید کشته شوم، و یا قاتل محرز را بکشم. ابوقتاده اسب خود را راند تا به دشمن رسید. مَسْعَدَه برای جنگ با او ایستاد، و ابوقتاده با نیزه به او حمله کرد و به پشت او کوبید، و گفت: بگیر که من خزرجی هستم. مَسْعَده به خاك افتاد و مرد. ابوقَتاده پایین آمد و بُرد خود را روی لاشهٔ مَسْعَدَه انداخت و اسب او را با خود به صورت یدك برد، و به تعقیب دشمن پرداخت تا به پیشتازان مسلمانان رسید.

چون مسلمانان از پی رسیدند و بُرد ابوقتاده را بر روی جسد مسعده دیدند، پنداشتند که ابوقتاده کشته شده است و انالله و انا الیه راجعون گفتند. پیامبر(ص) فرمود: نه، این را ابوقتاده کشته و بُرد خود را براو افکنده است تا معلوم باشد که به وسیلهٔ او کشته شده است. حال هم اسب و جامه و سلاح این کشته را به ابوقتاده تسلیم کنید، و ابوقتاده همه را برای خود برداشت. قبلا سعدبن زید جامه و سلاح مَسْعَدَه را برداشته بود، که پیامبر (ص) فرمودند: نه به خدا قسم ابوقتاده او را کشته است، جامه و سلاح را به او تسلیم کن.

عبدالله بن ابی قَتاده، از قول پدرش برایم نقل کرد که می گفت: در آن روز چون پیامبر (ص) به من رسیدند، نگاهی به‌من کرده و فرمودند: خداوندا به زیبایی موی و چهره ابوقَتاده برکت بده! و فرمودند: چهره ات شادان است و شاداباد. گفتم: و چهرهٔ تو هم ای رسول خدا (ص) چنین باد. پرسیدند: مَسْعَدَه را تو کشتی؟ گفتم: آری. پرسیدند: این زخمی که به چهره ات هست چیست؟ گفتم: تیر خوردم. فرمود: نزدیك بیا! نزدیك رفتم. رسول خدا (ص) آب دهان خود را برآن مالیدند. آن زخم نه چرك کرد و نه نشانی از آن برجای ماند. گویند: با آنکه ابوقَتاده در هفتاد سالگی درگذشت، چهرهٔ او چون جوانان پانزده ساله می نمود. ابوقَتاده می گوید: پیامبر (ص) در آن روز اسب و اسلحهٔ مَسْعَدَه را به من بخشیدند، و برای من دعا فرمودند.

ابن اَبی سَبْرَه، از قول سلیمان بن سُحَیم برایم نقل کرد که سعدبن زید اشهلی می گفت: در روز سَرْح چون خبر آماده باش به ما رسید، من در محلهٔ بنی عبدالاشهل بودم. زره پوشیدم و مسلح شدم، و براسب آماده و ورزیدهٔ خودم که نامش نَجْل بود سوار شدم، و به حضور پیامبر (ص) رسیدم. آن حضرت زره و مغفر پوشیده بود و فقط چشمهایش دیده می شد، و در این هنگام سواران به طرف ناحیهٔ قَناة می رفتند. پیامبر (ص) متوجه من شده و فرمودند: حرکت کن! تو را فرماندهٔ سواران کردم، بروید تا من هم انشاء الله به شما ملحق شوم. من ساعتی اسب خود را با شتاب راندم، و بعد آزادش گذاشتم و به حال خود می رفت. به اسبی درمانده برخوردم و با خود گفتم این حیوان چیست؟ و به جسد مَسْعَدَه عبور کردم که او را ابوقتاده کشته بود، و بعد به

جسد مُحْرِز بن نَضْلَة رسیدم و این امر مرا خوش نیامد (فال بد زدم). بعد به مقدادبن عمرو، و مُعاذبن ماعص رسیدم، و گرد و خاك سواران را دیدم که ابوقتاده از پی ایشان در حرکت بود، و ابن اکوع را دیدم که پیشاپیش اسبهای مسلمانان می‌دوید و به آنها تیر می‌انداخت. دشمن توقفی کرد و ما به آنها رسیدیم و ساعتی با یکدیگر جنگیدیم. من به حُبَیب بن عُیَیْنَه حمله بردم و با شمشیر شانه و دوش چپش را قطع کردم. او لگام اسب خود را رها کرد، و اسبش رم کرد و او به زمین افتاد، و من براو حمله بردم و کشتمش و اسبش را گرفتم. شعار ما در آن جنگ «اَمِت، اَمت» «بمیر بمیر» بود. واقدی گوید: دربارهٔ کشته شدن حُبیب بن عُیینَه روایت دیگری هم شنیده‌ام که چنین است: موسی بن محمدبن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد: چون مسلمانان با دشمن برخوردند و مُحْرِز بن نَضْلَة کشته شد، ابوقَتاده در طلب خون او حمله برد و مَسْعَدَه را به قتل رساند. عُکّاشة بن مِحْصَن هم اَوثار و عمروبن اَوثار را کشت. حُبَیب بن عُیَیْنَه همراه با فَرَقَةِ بن مالك بن حُذَیفة بن بدر، براسبی سوار بودند و مقدادبن عمرو، هر دو را کشت.

گویند: مردم در ذی قَرَد جمع شدند و پیامبر (ص) نماز خوف گزاردند.

سُفیان بن سعید، و ابن ابی سَبْره، با اسناد خود برایم از عبدالله بن عباس روایت کردند که گفت: پیامبر (ص) رو به قبله ایستادند و گروهی از مسلمانان پشت سر آن حضرت صف بستند، و گروهی دیگر رویاروی دشمن بودند. پیامبر با گروهی که پشت سرش بودند یك رکعت نماز گزاردند و دو سجده به جای آوردند. آنگاه آنها جای خود را عوض کردند، و دیگران آمدند و پیامبر (ص) با آنها هم، همچنان یك رکعت نماز گزاردند؛ یعنی پیامبر (ص) دو رکعت نماز گزاردند، و هریك از مسلمانان یك رکعت.

مالك بن ابی الرِّجَال، از قول عُمارة بن مَعْمَر، برایم نقل کرد: پیامبر (ص) یك شبانه روز در ذی قَرَد توقف فرمود، و در پی به دست آوردن اخبار از دشمن بود و به هر صد نفر از اصحاب خود یك شتر برای نحر کردن داد، و آنها پانصدنفر، و به قولی هفتصد نفر بودند. گویند: پیامبر (ص) در این جنگ ابن اُمّ مکتوم را در مدینه جانشین خود فرمود. و سعدبن عُباده هم همراه سیصدنفر از قبیلهٔ خود عهده‌دار پاسداری از مدینه گردید و پنج شب این کار را انجام داد تا رسول خدا (ص) به مدینه برگشتند.

سعدبن عُباده چند بارِ خرما و ده پرواری به ذی قَرَد به حضور پیامبر (ص) فرستاد. و پسرش قیس بن سعد براسبی که معروف به وَرْد (گل سرخ) بود همراه سواران خرما و شترهای پرواری را به حضور پیامبر (ص) آورده بود.

پیامبر (ص) به قیس بن سعدبن عُباده فرمودند: پدرت تو را سواره فرستاد و مایهٔ تقویت

مجاهدان گردید، و در عین حال مدینه را از دشمنان حراست کرد. و دعا فرمود: پروردگارا برسعد و خاندان سعد رحمت فرست و مهربانی فرمای. و فرمود: سعدبن عُباده مرد بسیار خوبی است. خزرجی‌ها به پیامبر (ص) گفتند ای رسول خدا، او پایهٔ خاندان ماست و سرور ما و پسر سرور ماست. آنها در خشك سالیها به مردم خوراك می‌دادند، و مشکلات مردم را بدوش می‌کشیدند، و عهده‌دار پذیرایی میهمانان بودند، و در سختیها به مردم عطا و بخشش می‌کردند، و گرفتاریهای قبیله را مرتفع می‌کردند. پیامبر (ص) فرمود: گزیدگان مسلمانان در صورتی که در مورد دین خود بیندیشند همان گزیدگان دورهٔ جاهلیت هستند.

چون پیامبر(ص) کنارچاه هَمّ رسید، مسلمانان گفتند: ای رسول‌خدا آیا این چاه را مصادره نمی‌کنید؟ فرمودند: خیر، ولی یك نفر این چاه را بخرد و بهای آن صدقه داده شود. طلحة بن عُبَیدالله آن را خرید و وقف کرد.

موسی بن محمد، از قول پدر خود برایم روایت کرد: پیش از رسیدن پیامبر (ص) به ذی قَرَد مقدادبن عمرو فرماندهٔ سواران بود.

محمدبن فَضل بن عَبیدالله بن رافع بن خَدیج، از قول ثعلبة بن ابی مالك برایم نقل کرد: سعیدبن زید فرماندهٔ سواران بوده است.

او به حسّان بن ثابت اعتراض کرد و گفت: چرا در شعر خود مقداد را فرماندهٔ قرار دادی؟ و حال آنکه می‌دانستی که پیامبر (ص) مرا به فرماندهی منصوب فرموده بود، و می‌دانی که چون فریاد آماده باش برخاست مقداد نخستین کسی بود که ظاهر شد، و پیامبر (ص) به او گفتند: فعلا تو برو تا بقیهٔ سواران برسند. و او رفت، و سپس ما به حضور پیامبر (ص) رسیدیم و مقداد رفته بود، و پیامبر (ص) من را به امیری منصوب فرمود. حسّان گفت: ای پسر عمو، به خدا قسم من نظری نداشتم، فقط به رعایت قافیه اشعار خود مقداد را در شعر آوردم.[۱] سعدبن زید سوگند خورد که هرگز با حسان صحبت نکند. در نظر ما هم آنچه که ثابت است فرماندهی سَعدبن زید اشهلی است.

گویند، چون پیامبر (ص) به مدینه رسید، زن ابوذر درحالی که سوار برناقهٔ قَصوای آن حضرت بود به مدینه آمد. ناقهٔ پیامبر (ص) و همچنین شتر نر ابوجهل که مسلمانان آن را به غنیمت گرفته بودند، میان همان گله بود. زن ابوذر به خدمت پیامبر (ص) آمد و اخبار مربوطه را به حضرت داد و گفت: ای رسول خدا، من نذر کردم که اگر خداوند مرا به وسیلهٔ این ناقه نجات

---

۱) برای اطلاع بیشتر مراجعه کنید به دیوان حسّان، چاپ بیروت، ص ۶۵. یا به سیرهٔ ابن‌هشام، ج ۳، ص ۲۹۸. ـ م.

دهد، آن را بکشم و از کبد و کوهانش بخورم. پیامبر (ص) لبخندی زدند و فرمودند: چه پاداش بدی برای حیوان تعیین کرده ای، خداوند تو را برپشت او به اینجا آورده و به وسیلهٔ او نجات یافته ای، حالا پاداش آن این است که آن را بکشی؟! نذر در آنچه که مالك آن نیستی، و در آنچه که معصیت خدا باشد درست نیست، آن هم شتری از شتران من است، به سوی اهل خود برگرد، خدا برکتت دهد.

فائد، خدمتگزار عبدالله، از قول سَلمی مادربزرگ عبدالله برایم نقل کرد که او گفته است: بر در خانهٔ رسول خدا (ص) چشمم به یکی از ماده شترهای پر شیر پیامبر (ص) که نامش سَمْراء بود افتاد و حیوان را شناختم. خدمت پیامبر (ص) رفتم و گفتم: این شتر شما بردر خانه است. پیامبر (ص) شادمان از خانه بیرون آمد، و دیدیم که سر شتر در دست ابن اخی عُیَیْنَه است. پیامبر (ص) همینکه شتر را دیدند، شناختند، و به ابن اخی عُیَیْنَه فرمودند: چه کار داری؟ گفت: ای رسول خدا این شتر شیرده را هدیه آورده ام. پیامبر (ص) لبخندی زدند و آن را از او گرفتند. یکی دو روز که گذشت، پیامبر (ص) دستور فرمود سه وَقیه نقره به ابن اخی عُیَیْنَه بدهند و او خوشنود نبود. گوید: من به رسول خدا (ص) گفتم: شما در مقابل شتر خودتان به او این همه مزد می‌دهید؟ فرمود: آری، تازه از من خوشنود هم نیست.

گوید: پیامبر (ص) چون نماز ظهر را گزاردند، به منبر رفتند و پس از سپاس و ستایش خدا فرمودند: مردی شتری از آن خودم را که آن را خوب و مانند اهل خودم می‌شناسم به من هدیه می‌دهد و من مزدش را می‌دهم، در عین حال از من خوشنود نیست، به این جهت تصمیم گرفتم که هدیه‌ای قبول نکنم مگر از کسی که قرشی باشد یا انصاری. ابوهریره گفته است: پیامبر (ص) ثَقَفیّ و دَوْسِی را هم فرموده اند.

ذکر کشته‌شدگان از مسلمانان و مشرکان

در این جنگ از مسلمانان یك نفر کشته شد که مُحْرِز بن نَضْلَه بود و او را مَسْعَدَه کشت. از مشرکان مَسْعَدَه به دست ابوقتاده کشته شد، و اوثار و پسرش عمرو را عُکاشَة بن مِحْصَنْ کشت، و حُبَیْب بن عُیَیْنَه که به دست مقداد کشته شد و حسّان بن ثابت در این جنگ چنین گفته است...

سریهٔ عُکّاشة بن مِحصَن به غَمر[1]
در ربیع‌الاول سال ششم

ابن ابی سَبْره با اسناد خود برایم روایت کرد: پیامبر (ص) عُکّاشة بن مِحصَن را همراه چهل مرد که از جملهٔ ایشان ثابت بن اقرم، و شجاع بن وهب، و یزیدبن رُقَیْش بودند، به این سریّه ارسال فرمود.

عُکّاشه شتابان از مدینه بیرون رفت و با سرعت حرکت می کرد. دشمن از این خبر مطلع شده و از کنار آبهای خود گریختند و به ارتفاعات منطقهٔ خود پناهنده شدند. عُکّاشه به کنار چاه آب ایشان رسید و متوجه شد که محل خود را ترك کرده اند. لذا پیشاهنگانی اعزام داشت که خبری یا نشانی تازه از ایشان به دست آورند. شجاع بن وهب بازگشت و به عُکّاشه خبر داد که در همان نزدیکی ردّ پای شتران را دیده است. مسلمانان حرکت کردند و توانستند یکی از دیده بانان دشمن را که شب تا صبح بیدار بوده و آنگاه خفته بود، در خواب دستگیر کنند. از او خواستند که بگوید دشمن کجا گریخته است؟ گفت: به نقاط مرتفع سرزمینهای خود رفته اند. پرسیدند: شتران آنها کجایند؟ گفت: همراه خودشان برده اند. یك نفر از مسلمانان با تازیانه ای که در دست داشت او را زد. او گفت: اگر به من امان دهید که خونم محفوظ بماند شما را به شترهای پسرعموهای ایشان که از آمدن شما بی‌خبرند راهنمایی می کنم. گفتند: چنین خواهد بود. و با او به راه افتادند. چون مقدار زیادی رفتند، مسلمانان ترسیدند که مبادا حیله ای در کار باشد. این بود که او را آوردند و گفتند: به خدا سوگند اگر راست نگویی گردنت را می‌زنیم. گفت: از همین تپه که بالا بروید برآنها مشرف خواهید شد.

گوید: چون از تپه بالا رفتند شتران را دیدند، و اعراب از هر سو گریختند. عکّاشه همراهان خود را از تعقیب آنها منع کرد، و دویست شتر گرفتند و به سوی مدینه آوردند و آن دیده بان را رها کردند. مسلمانان هر دویست شتر را به حضور رسول خدا (ص) آوردند. هیچ‌کس از مسلمانان در این سریّه کشته نشد و مسئله‌ای پیش نیامد.

---

۱) غَمر، نام آبی است از بنی اسد که از فید تا آنجا دو شبانه‌روز راه است. (طبقات ابن سعد ج ۲، ص ۶۱).

سریّهٔ محمدبن مَسْلَمَه به ذی‌القصّه[1] و بنی ثعلبه و عُوال در ربیع‌الاخر

عبدالله بن حارث از قول پدرش برایم روایت کرد: پیامبر (ص)، محمدبن مَسْلَمَه را همراه ده مرد به این سریّه روانه فرمود. او به هنگام شب به سرزمین آنها رسید و آنها کمین کردند تا محمدبن مَسْلَمَه و یارانش خفتند. دشمن که صد نفر بودند، آنها را محاصره کرده و مسلمانان تا موقعی که تیراندازی نشده بود، متوجه نگردیدند. محمدبن مَسْلَمَه که کمانش همراهش بود، از جای جست و به یاران خود فرمان داد تا سلاح بپوشند. آنها هم آماده شدند. و ساعتی از شب را به تیرانداختن به یکدیگر مشغول بودند. آنگاه عربها با نیزه به مسلمانان حمله کردند و سه نفر از ایشان را کشتند. یاران محمدبن مَسْلَمَه گرد او جمع شدند و یك نفر از دشمن را کشتند، و دشمن دوباره به مسلمانان حمله کردند و بقیه را هم کشتند. محمدبن مَسْلَمَه هم زخمی شد و به زمین افتاد، و چون پاشنه‌هایش زخمی شده بود، قادر به حرکت نبود. دشمن جامه‌های مسلمانان را در آوردند و رفتند.

مردی برکشتگان مسلمانان عبور کرد و انالله و انا الیه راجعون گفت. محمدبن مَسْلَمَه چون صدای او را شنید دانست که مسلمان است و حرکتی کرد. آن مرد به محمدبن مَسْلَمه آب و خوراك داد و او را با خود به مدینه برد.

پیامبر (ص) ابوعُبَیدهٔ جراح را همراه چهل نفر به محل کشته شدن مسلمانان گسیل فرمود. عُبَیده کسی را نیافت و چند شتری را که یافته بود به غنیمت گرفت و به مدینه آمد.

واقدی گوید: موضوع این سریّه را با ابراهیم بن جعفر بن محمودبن محمدبن مَسْلَمه در میان گذاشتم، او به من گفت: محمدبن مَسْلَمَه همراه ده نفر بیرون رفته بود، که عبارت بودند از: ابونائله، حارث‌بن اوس، ابوعبس بن جَبر، نُعمان بن عَصر، مُحَیِّصَة بن مسعود، حُوَیِّصَه، ابوبُردة بن نِیار، و دو مرد از مُزَینه و مردی از غطفان. دو مرد مُزَنی و مرد غطفانی کشته شدند، و محمدبن مَسْلَمَه هم از میان مجروحان جان به سلامت برد. محمدبن مَسْلَمه می گفته است: در جنگ خیبر با یکی از کسانی که در این سریّه مرا مجروح کرده بود برخوردم، همینکه مرا دید گفت: مسلمان شدم. و گفتم: چه خوب است.

---

۱) ذی‌القصّه، جایی است میان زباله و شقوق: به نقل از منتهی‌الارب ـ م.

سریّهٔ ابوعُبیده به ذی القصّه

این سریّه هم در ماه ربیع‌الآخر سال ششم و شب شنبه انجام شده است و ابوعُبیده دو شب از مدینه غایب بوده است.

عبدالرحمن بن زیاد اَشْجَعی، از قول عیسی بن عُمَیله، و عبدالله بن حارث بن فَضْل از پدرش موضوع این سریّه را برایم نقل کردند. و گفتار یکی از این دو راوی بیشتر از دیگری بود. آن دو گفتند: سرزمینهای قبایل بنی ثَعلبه و اَنمار گرفتار خشکسالی شده بود. اتفاقاً رگباری در رودبارهای ناحیه تَغْلَمَیْن[1] بارید، و بنی محارب و ثَعْلَبه و اَنْمار در آنجا جمع شدند و تصمیم گرفتند که به رمهٔ مدینه غارت ببرند. رمهٔ مسلمانان در آن هنگام در مراتع هیفا بود.

پیامبر (ص)، ابوعُبیدة بن جرّاح را همراه چهل نفر از مسلمانان پس از نماز مغرب به آن ناحیه اعزام فرمود. آنها شب تا سحر راه پیمودند و هنگام طلوع سپیده به ذی القَصّه رسیدند و برآنها غارت بردند؛ اعراب نیز به کوهستانها گریختند. ابوعُبَیده مردی از ایشان را اسیر گرفت و تعدادی از شتران و مقداری هم کالا به دست آورد، و آهنگ مدینه کرد. اسیر مذکور مسلمان شد و پیامبر (ص) او را آزاد کردند، و اموال را به پنج قسمت تقسیم فرموده، یك بخش را به‌عنوان خمس تصرف، و بقیه را میان ایشان قسمتْ فرمودند.

سریّه زیدبن حارثه به عیص[2]
در جمادی‌الاولی سال ششم

موسی بن محمدبن ابراهیم، از قول پدرش برایم روایت کرد: چون پیامبر (ص) از جنگ غابه برگشت، خبر رسید که کاروانی از قریش از شام می‌آید. پیامبر (ص)، زیدبن حارثه را همراه یکصد و هفتاد سوار روانه فرمود، و آنها کاروان و هرچه را که در آن بود گرفتند. در آن روز مقدار زیادی نقره به دست آوردند که مال صفوان بن اُمیه بود. برخی از افرادی را هم که همراه کاروان بودند، اسیر کردند که از جملهٔ ایشان: ابوالعاص بن ربیع و مُغیرة بن معاویة بن ابی العاص بودند. ابوالعاص شبانه خود را به مدینه رساند، و سحرگاه خود را به خانهٔ زینب دختر رسول خدا (ص) که همسرش بود، رساند و از او پناه خواست، و زینب او را پناه داد. چون پیامبر (ص) نماز صبح را خواندند، زینب بردر خانهٔ خود ایستاد و با صدای بلند اعلام

---

۱) تغلمین، اسم جایی است از سرزمینهای خزاره و قبل از ربم، (معجم ماالستعجم، ص ۳۰۲).
۲) میان عیص و مدینه چهار شب راه است. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۶۳).

کرد که من ابوالعاص را پناه داده‌ام. پیامبر (ص) به مردم فرمود: شنیدید که زینب چه گفت؟ گفتند: آری. فرمود سوگند به کسی که جانم در دست اوست من هم پیش از آنکه این مطلب را همان‌طور که شما شنیدید بشنوم، خبری از این موضوع نداشتم، به هرحال مؤمنان نسبت به دیگران برتری دارند. دیگران به آنها پناه می برند، و ما هم کسی را که زینب پناه داده است پناه دادیم.

چون پیامبر (ص) به خانهٔ خود برگشت، زینب به حضور پدر آمد و استدعا کرد تا اموال ابوالعاص را مسترد دارند. پیامبر (ص) پذیرفتند و به زینب دستور فرمودند که ابوالعاص با او نزدیکی نکند، چه تا هنگامی که او کافر باشد برزینب، و زینب بر او حلال نیست.

آنگاه پیامبر (ص) با اصحاب خود صحبت فرمود. کالاهای افراد مختلفی از قریش همراه ابوالعاص بود که مسلمانان همه را حتی طنابها و آفتابه اش را هم پس دادند، و هیچ چیز از او در دست ایشان باقی نماند. ابوالعاص به مکه برگشت و کالاهای هرکس را تسلیم کرد و گفت: آیا چیزی از کسی باقی مانده؟ گفتند: نه. گفت: اکنون گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست، و محمد (ص) رسول خداست. من در مدینه اسلام آوردم و فقط به این جهت در مدینه نماندم که ترسیدم شما تصور کنید اسلام آوردم برای اینکه اموال شما را از میان ببرم.

آنگاه ابوالعاص به مدینه برگشت و پیامبر (ص) زینب را با همان عقد زناشویی قبلی به او دادند. و گفته شده است که این کاروان به عراق می‌رفته است، و راهنمای آن فرات بن حیّان عِجْلی بوده است.

محمدبن ابراهیم گفت: مغیرة بن معاویه گریخت و آهنگ مکه کرد، و از راه اصلی به طرف مکه می‌رفت. سعدبن ابی وقّاص که همراه هفت نفر دیگر از آن راه می‌آمدند، او را دیدند و دوباره اسیرش کردند. و گفته اند، شخصی که او را اسیر کرد خوّات بن جُبَیر بود که او را با خود به مدینه آورد. آنها برای استراحت از گرما توقف کرده بودند و پیش از غروب وارد مدینه شدند.

محمد بن ابراهیم گفت: ذکوان خدمتگزار عایشه از قول عایشه نقل کرد: پیامبر (ص) به او فرمودند: مواظب این اسیرباش! واز خانه بیرون رفتند. عایشه گوید: من با زنی سرگرم گفتگو شدم و مغیره فرار کرده بود، بدون اینکه من متوجه شوم. پیامبر (ص) برگشتند و مغیره را ندیدند. پرسیدند: اسیر کجاست؟ گفتم: به خدا نفهمیدم، همین الآن اینجا بود و من از او غافل شدم. پیامبر (ص) فرمودند: خدا دستت را قطع کند! سپس از خانه بیرون رفتند و مردم را صدا زدند، و مردم به سراغ مُغیره رفتند و او را در صورین گرفتند و باز آوردند.

عایشه گوید: پیامبر (ص) پیش من آمدند، و من دست خود را می مالیدم. فرمود: تو را چه

می‌شود؟ گفتم: می‌خواهم نگاه کنم ببینم دستم چگونه قطع می‌شود. مگر شما چنین نفرین نکردی؟ گوید: پیامبر (ص) رو به قبله ایستاد و دستهای خود را برافراشت، و عرض کرد: پروردگارا من هم انسانم، گاه خشمگین می‌شوم و گاه اندوه می‌خورم، همچنان که هر بشری چنین است، خدایا من هر مرد یا زن مؤمنی را که نفرین کردم، نفرین مرا بر او رحمت قرار ده.

سریّهٔ زید بن حارثه به طَرَف[1]
در جمادی الآخر سال ششم

اُسامة بن زید لیثی، از عِمران بن مَنّاح برایم نقل کرد و گفت: پیامبر (ص) زید بن حارثه را همراه پانزده مرد به ناحیهٔ طَرَف و بنی ثعلبه اعزام فرمود. آنها چون به طَرَف رسیدند، تعدادی شتر و گوسپند به غنیمت گرفتند. اعراب ترسیدند و پنداشتند که رسول خدا (ص) برای جنگ با آنها آمده است و گریختند. زید بن حارثه همان شبانه راه مدینه را پیش گرفت، به طوری که اول صبح با شتران در مدینه بود. اعراب مقداری او را تعقیب کردند و به او نرسیدند. زید مجموعاً بیست شتر به مدینه آورد و هیچگونه جنگی میان او و اعراب در نگرفت، و مدت غیبت او از مدینه چهار شب بود.

ابن ابی سَبْرَه با اسناد خود از قول یکی از شرکت کنندگان در این سریّه برایم نقل کرد: مجموعاً دو شتر به دست آورده اند که معادل بیست گوسپند بوده است؛ چه هر شتری را معادل ده گوسپند می‌دارند، و همو گفته است که شعار ما در این سریه اَمِت! اَمِت! «بمیران بمیران» بوده است.

سریّه زید بن حارثه به حِسْمَی[2]
در جمادی الآخر سال ششم

موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد: دِحْیهٔ کَلْبی از پیش قیصر باز می‌گشت، و قیصر مقداری مال و چند جامه به او جایزه داده بود. دحیه چون به حِسْمَی رسید، به گروهی از مردم جذام برخورد و آنها راه را بر او بستند، و هر چه داشت غارت کردند. و هنگامی که به مدینه رسید، فقط جامه‌های ژنده‌اش همراهش بود. دِحْیه به خانهٔ خود نرفت، بلکه به

---

۱) طَرَف، آبی است در سی و شش میلی مدینه. (طبقات ابن‌سعد، ج ۲، ص ۶۳).

۲) حِسْمَی، نام بخشی از سرزمینهای کوهستانی شمال مدینه است. ـ م.

سراغ خانهٔ پیامبر (ص) آمد و در زد. پیامبر (ص) فرمود: کیست؟ دحیه خود را معرفی کرد. فرمود: وارد شو. او به حضور پیامبر (ص) رسید، و آن حضرت از او اخبار مربوط به ملاقات با هِرَقل را از اول تا آخر پرسیدند. دَحیه سپس به پیامبر (ص) گزارش داد: چون به حِسْمَی رسیدم گروهی از قبیلهٔ جذام بر من حمله کردند و هیچ چیز برای من باقی نگذاشتند. به طوری که فقط با همین جامهٔ ژنده به مدینه آمدم.

موسی بن محمد، برایم نقل کرد که از پیر مردی شنیده است که هُنَید بن عارض و پسرش عارض بن هُنَید، که هر دو مردمی شوم و فرومایه بودند، راه را بر دِحْیه بستند و هر چه که داشت با خود بردند. چون بنی ضُبَیْب از این موضوع آگاه شدند. گروهی از ایشان که ده نفر بودند، و از جمله نُعمان بن ابی جُعال، برای پس گرفتن اموال دحیه حرکت کردند. نُعمان مرد صحرا، و چابك و تیرانداز بود. نُعمان و قُرَّة بن ابی اصفر صَلَعی به یکدیگر تیر اندازی می کردند. قُرّه تیری به نُعمان زد که به پاشنهٔ پایش خورد و او را به زمین انداخت. نُعمان در عین حال بپاخاست و تیری پهن به قُرّه انداخت و گفت: بگیر از جوانمرد! تیر به زانوی او خورد و زانویش را شکافت و او را از پای درآورد. آن گروه، اموال دِحْیه را پس گرفتند و به او باز دادند. و او همراه اموال خود به سلامت به مدینه رسید.

موسی بن محمد، همچنین گفت که از پیر مرد دیگری شنیدم که می گفت کالاهای دحیه را مردی از قضاعه که با او دوست بود مسترد داشت و به دحیه تسلیم کرد. چون دِحْیه به مدینه رسید، موضوع را برای رسول خدا (ص) بیان داشت، و پیامبر (ص)، خون هُنَید و پسرش را حلال فرمود، و دستور داد که گروهی به این منظور حرکت کردند که زید بن حارثه همراه دِحْیه به همین منظور به راه افتاد.

رفاعة بن زید جُذامی قبلا به حضور پیامبر (ص) آمده بود، و پیامبر به او اجازهٔ اقامت در مدینه داده بودند و او مقیم آنجا بود. او از پیامبر (ص) خواست تا آن حضرت همراه او نامه ای برای خویشاوندانش مرقوم فرمایند. پیامبر (ص) نامه ای به این مضمون نوشت و همراه رفاعه فرستاد:

«بسم الله الرحمن الرحیم، این نامه برای رفاعة بن زید نوشته می شود که برای همهٔ افراد قبیلهٔ خود و کسانی که همراه ایشانند ببرد، و آنها را به سوی خـــدا و رسول خدا فراخواند. هرکس این دعوت را بپذیرد از حزب خدا و رسول خدا خواهد بود. و هر کس نپذیرد دو مـــاه درامان خواهد بود».

چون رفاعه با این نامه پیش قوم خود آمد و آن را برای ایشان خواند، همگی به او پاسخ

مشت دادند و با عجله به اسلام گرویدند و به کسانی که به دحیه حمله کرده بودند، حمله کردند. ولی آنها گریخته و پراکنده شدند.

زید بن حارثه این موضوع را به اطلاع پیامبر (ص) رساند، و حضرت او را همراه پانصد مرد گسیل فرمود، و دحیهٔ کلبی را هم همراه او کردند.

زید، شبها حرکت و روزها کمین می‌کرد، و راهنمایی از بنی عُذره همراه او بود. از آن سوی، غطفان و وائل و همچنین افراد قبیلهٔ سلامات و بَهراء چون از آمدن زید بن رفاعه با نامهٔ پیامبر آگاه شدند، همگی در کنارهٔ رُؤَیه که در سرزمین بنی مازن بود، جمع شدند و به رفاعه پیوستند.

راهنما، زید بن حارثه را رهنمونی کرد و هنگام سپیده دم بر هُنَید و پسرش و مردمی که در آن محل بودند، حمله کردند، و آنچه یافتند غارت کردند و هُنَید و پسرش و گروه زیادی را کشتند، و بر شتران و دامها و زن و بچهٔ آنها غارت بردند. هزار شتر، و پنج هزار گوسپند و بز بردند، و یکصد نفر زن و بچه به اسارت گرفتند. راهنما آنها را از گوشهٔ صحرا آورده بود.

چون بنی ضُبیب شنیدند که زید بن حارثه چه کرده است، برای جنگ با او سوار شدند. از جمله حِبّان بن مِلّه و پسرش بودند، آنان نزدیك به سپاه مسلمانان آمدند و قرارگذاشتندکه هیچ - کس غیر از حِبّان بن مِلّه صحبت نکند. ضمناً رمزی میان خود داشتند که هر کس بخواهد شمشیر بزند بگوید «قَودی» [بکش]، همینکه نزدیك لشکر مسلمانان رسیدند، سیاهی غنایم و اسیران آشکارا شد، و زنان و اسرا همگی پیش می‌آمدند. حِبّان می‌گفت: ما مسلمانیم. اولین کسی که از مسلمانان با آنها برخورد کرد سواری بود که نیزه به دست گرفته و غنایم و اسیران را با خود می‌آورد. یکی از همراهان حِبّان گفت: «قودی»! حِبّان گفت: مهلت بده و آرام بگیر! چون به زید بن حارثه رسیدند، حِبّان گفت: ما مسلمانیم. زید به او گفت: سورهٔ حمد را بخوان! و این امتحانی بود که زید از هر کس که ادعای مسلمانی داشت می‌کرد، و چیز دیگری نمی‌پرسید. حِبّان سورهٔ حمد را خواند. زید بن حارثه گفت: جار بزنند و به اطلاع سپاه مسلمانان برسانند که «چون اینها بلدند سورهٔ حمد را بخوانند، آنچه از آنها گرفته‌ایم بر ما حرام است».

آن قوم برگشتند، و زید هم به آنان دستور داد که از صحرایی که آمده اند عبور نکنند. آنان در میان اهل و عیال خود شب کردند و مواظب سپاه زید بن حارثه بودند و گفتگوهای آنها را گوش می‌کردند. همینکه زید بن حارثه و افراد او آرام گرفته و خوابیدند، گروهی از همراهان حِبّان، از جمله ابو زید بن عمرو، و ابو اسماء بن عمرو، و سُوید بن زید و برادرش، و بَرْذَع بن زید، و ثعلبة بن عَدیّ حرکت کردند و صبح زود خود را در منطقهٔ کُراع پیش رفاعه رساندند.

حِبّان به صورت اعتراض به رفاعه گفت: تو در اینجا نشسته‌ای و بزها را می‌دوشی، در حالی که زنان قبیلهٔ جذام به اسارت گرفته شده‌اند؛ و تمام اخبار را به او گفتند. رفاعه همراه ایشان راه افتاد و به مدینه و حضور پیامبر (ص) آمد و راه را سه روزه طی کردند.

رفاعه نامه‌ای را که حضرت رسول (ص) نوشته بودند تسلیم حضورشان کرد، و چون پیامبر (ص) از اخبار سؤال فرمود، موضوع زید بن حارثه را گفتند. پیامبر (ص) فرمودند: در مورد کشته شدگان چه می‌توانم بکنم؟ رفاعه گفت: شما داناترید. شما هرگز حلالی را برای ما حرام و حرامی را حلال نفرموده‌اید. و اضافه کرد که دستور دهید زندگان را آزاد کنند؛ کشته شدگان مهم نیست. پیامبر (ص) فرمود: راست می‌گویی. آنها از پیامبر خواستند تا کسی را همراه ایشان بفرستند تا اسیران و اموال را از دست زید بن حارثه بگیرند. پیامبر (ص) به علی (ع) دستور فرمود تا همراه ایشان برود. علی (ع) گفت: ممکن است زید بن حارثه از من اطاعت نکند. پیامبر (ص) فرمود: این شمشیر مرا به عنوان نشانه و علامت بردار. علی (ع) آن را برداشت و گفت: شتری هم برای سوار شدن ندارم. یکی از آنها گفت: شتر من حاضر است. علی (ع) سوار شتری شد و همراه ایشان بیرون رفت تا به رافع بن مَکیث که به عنوان مژده دهندهٔ فتح زید بن حارثه سوار بر ناقه‌ای از اموال ایشان به سوی مدینه روان بود برخورد فرمود.

علی (ع) ناقهٔ او را گرفت و به آنها مسترد داشت، و رافع بن مَکیث همراه علی (ع) سوار شد تا در منطقهٔ فَحْلَتَین[1] به زید بن حارثه رسیدند. علی (ع) به او فرمود: پیامبر (ص) تو را فرمان داده‌اند که هر اسیر و مالی که از این قوم در دست تو است، به ایشان برگردانی. زید گفت: در این مورد علامتی و نشانه‌ای از پیامبر داری؟ علی (ع) فرمود: این شمشیر پیامبر است. زید شمشیر را شناخت و در آنجا فرود آمد و همراهان خود را صدا زد تا جمع شدند، و گفت: در دست هر کس اسیری یا مالی هست برگرداند که این فرستادهٔ رسول خداست. مردم آنچه را که گرفته بودند، پس دادند، و برخی از زنان را از آغوش مردان بیرون کشیدند.

اسامة بن زید بن اسلم، از قول بُسْربن مِحْجَن دَیلی برایم نقل کرد که پدرش گفته است: من در این سریّه حاضر بودم، سهم هر کس هفت شتر، هفتاد بز و میش و یکی دو زن بوده است، که پس از یك بار قاعدگی و پاك شدن با آن هم بستر می‌شدند. تا سرانجام رسول خدا (ص) همهٔ آنها را به خانواده‌هایشان برگرداند، و میان آنها جدایی افکند، و در مواردی آنها را خرید و

---

۱) فَحْلَتَین، نام منطقه‌ای است میان مدینه و ذی‌المروه. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۶۴).

به خانواده شان برگرداند.

سریّهٔ عبدالرحمن بن عوف به دُومة الجَنْدَل در شعبان سال ششم

سعید بن مسلم بن قمّادین، از عطاء بن اَبی رَباح، از ابن عمر برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) عبدالرحمن بن عوف را احضار فرمود و گفت: آماده شو که من بخواست خداوند امروز یا فردا تو را به سریّه‌ای اعزام خواهم داشت.

ابن عمر گوید: چون این را شنیدم گفتم: فردا برای نماز صبح به حضور پیامبر (ص) خواهم رفت، تا سفارشهای آن حضرت را به عبدالرحمن بن عوف بشنوم.

گوید: سحرگاه برای نماز به مسجد رفتم. ابوبکر و عمر و گروهی از مهاجران که عبدالرحمن بن عوف هم میانشان بود، در مسجد بودند. معلوم شد پیامبر (ص) دستور داده بودند که عبدالرحمن همان شبانه به دُومة الجَنْدَل برود، و آنها را به اسلام دعوت کند. همراهان او که هفتصد نفر پیاده بودند، پیش از سحر بیرون رفته و در جُرْف لشکر فراهم کرده بودند.

پیامبر (ص) به عبدالرحمن گفتند: چه چیز تو را از یارانت باز داشته است؟ گفت: ملاحظه می‌کنید که جامهٔ سفر بر تن دارم و دوست می‌داشتم که یك بار دیگر شما را زیارت کنم. ابن عمر گوید: عبدالرحمن عمامه‌ای بر سر پیچیده بود. پیامبر (ص) او را فرا خواندند و مقابل خود نشاندند، و با دست خود عمامهٔ او را باز کردند، و عمامهٔ سیاهی برای او بستند، و دنبالهٔ آن را میان کتف او آویختند، و فرمودند: ای پسر عوف چنین عمامه ببند! و ابن عوف شمشیر بسته بود. آنگاه پیامبر (ص) فرمودند: به نام خدا به جهاد برو و فقط در راه خدا با کافران جنگ کن، مکر و فریب مکن، و هیچ کودکی را نکش. سپس پیامبر (ص) دستهای خود را گشود، و فرمود: ای مردم از پنج چیز پیش از آنکه به شما برسد پرهیز کنید! کم فروشی میان مردمی رایج نمی‌شود، مگر اینکه خداوند آنها را به قحطی و کمی محصول گرفتار می‌سازد که شاید از آن بازگردند. هیچ مردمی پیمان شکنی نمی‌کنند، مگر اینکه خداوند دشمن را بر ایشان چیره می‌گرداند. هیچ قومی از پرداخت زکات خودداری نمی‌کند، مگر اینکه باران آسمان را از ایشان می‌گیرد، و اگر به خاطر چهارپایان نباشد حتی آب خوردن را هم خواهد گرفت. میان هیچ قومی فحشاء ظاهر نمی‌شود، مگر اینکه خداوند ایشان را گرفتار طاعون می‌سازد. و هیچ قومی احکام برخلاف قرآن صادر نمی‌کند، مگر اینکه خداوند آنها را گروه گروه می‌سازد، و سدت و سخت‌گیری بعضی را به بعضی دیگر می‌چشاند.

گوید: عبدالرحمن بن عوف بیرون رفت، و به یاران خود پیوست و به راه افتاد تا به دُومة الجنْدَل رسید.

چون در آنجا فرود آمد ایشان را به اسلام دعوت کرد، و سه روز صبر کرد و همچنان آنها را به اسلام فرا می‌خواند. آنها در آغاز از پذیرش اسلام خودداری کرده و گفته بودند که پاسخ او جز با شمشیر نخواهد بود؛ ولی روز سوم اَصْبَغ بن عمرو کلبی که رئیس ایشان و مسیحی بود، مسلمان شد. عبدالرحمن نامه‌ای برای پیامبر (ص) نوشت، و آن را همراه مردی از قبیلهٔ جُهَینه به نام رافع بن مَکِیث به حضور آن حضرت فرستاد، و ضمن نامه خود به پیامبر (ص) اطلاع داده بود که می‌خواهد از آن قوم برای خود زن بگیرد. پیامبر (ص) برایش نوشتند که با دختر اَصْبَغ ازدواج کند. عبدالرحمن او را به همسری گرفت و عروسی کرد، و همراه او به مدینه آمد. و این بانو، مادر ابی سَلَمَة بن عبدالرحمن بن عوف است.

عبدالله بن جعفر، از صالح بن ابراهیم برایم نقل کرد: پیامبر (ص) عبدالرحمن بن عوف را به سوی قبیلهٔ کلب هم اعزام داشت و به او فرمود: اگر مسلمان شدند، با دختر پادشاهْ یا بزرگ ایشان ازدواج کن. چون عبدالرحمن عوف پیش آنها رسید آنها را به اسلام دعوت کرد. گروهی پذیرفتند و گروهی پرداخت جزیه را پذیرفتند، و عبدالرحمن بن عوف با تُماضِر دختر اَصْبَغ بن عمرو که پادشاه ایشان بود، ازدواج کرد و همراه او به مدینه آمد و او مادر ابی سَلَمَه است.

سریّه علی بن ابی طالب (ع) به فدک[1] و بنی سعد در شعبان سال ششم

عبدالله بن جعفر، از قول یعقوب بن عُتبه برایم نقل کرد: پیامبر (ص) علی (ع) را با صد مرد به قبیلهٔ بنی سعد در ناحیهٔ فدک اعزام فرمود؛ زیرا به پیامبر (ص) خبر رسیده بود که آنها جمع شده و می‌خواهند یهود خیبر را مدد رسانند.

علی (ع) شبها راه می‌پیمود و روزها در کمین به سر می‌برد تا آنکه به هَمَج[2] رسید. در آنجا جاسوسی از دشمن را گرفتند، و از او پرسیدند تو کیستی؟ و چه اطلاعی از جمعیت بنی سعد داری؟ گفت: من اطلاعی ندارم. بر او سخت گرفتند، ناچار اقرار کرد که جاسوس ایشان است و او را به خیبر فرستاده اند تا آمادگی آنها را به اطلاع ایشان برساند، مشروط بر اینکه یهودیان

---

۱) فدک. نام دهکده‌ای نزدیک به خیبر است که میان آن و مدینه شش شب راه است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۲۵۵).
۲) هَمَج. نام آبی است میان خیبر و فدک (طبقات ابن سعد ج ۲، ص ۶۵).

خیبر هم برای آنها سهمی در محصول خرمای خود منظور کنند و هم اطلاع دهد که به زودی آنها نزد ایشان خواهند رفت. گفتند، بنی سعد کجایند؟ گفت: دویست نفر به فرماندهی وَبر بن عُلَیم جمع شده اند. مسلمانان گفتند همراه ما بیا و ما را به آنها راهنمایی کن. گفت: به شرط آنکه به من امان دهید. گفتند اگر ما را به آنها و گلهٔ آنها راهنمایی کنی به تو امان می‌دهیم وگرنه امانی برای تو نیست. گفت: چنین باشد.

او به عنوان دلیل و راهنما همراه ایشان راه افتاد، و آن قدر طول کشید که مسلمانان به او بدگمان شدند. او مسلمانان را از چند رشته تپه و دره گذراند تا به دشتی رسیدند که در آن شتر و گوسپند و بز زیادی بود. گفت: اینها رمه و گلهٔ ایشان است. مسلمانان بر آن غارت بردند و شتران و گوسپندها را گرفتند. مرد گفت: اکنون مرا رها کنید. گفتند، تا از تعقیب خیالمان آسوده نشود رهایت نمی‌کنیم. چوپانان و ساربانها خبر حمله را به بنی سعد رساندند، و ایشان متفرق شدند و گریختند. راهنما گفت: چرا مرا نگاه داشته‌اید؟ اعراب که پراکنده شده و گریخته‌اند. علی (ع) فرمود: هنوز به لشکرگاه ایشان نرسیده‌ایم. مسلمانان به آنجا رسیدند ولی کسی را ندیدند. پس اسیر را آزاد کردند و چهارپایان را که پانصد شتر و دوهزار گوسپند بود، با خود راندند.

اُبیر بن علاء، از قول پدربزرگ عیسی بن عَلیله برایم نقل کرد که می‌گفت: من در صحراهای میان هَمَج و بَدیع[۱] بودم که متوجه شدم بنی سعد در حال کوچ و گریزند. گفتم: امروز چه چیزی آنها را چنین ترسانده است؟ نزدیک آنها رفتم و سالارشان وَبر بن عُلَیم را دیدم، پرسیدم: برای چه چنین می گریزید؟ گفت: شر و گرفتاری، سپاهیان محمد به سراغ ما آمده اند و ما را یارای مقابله با ایشان نیست، قبل از آنکه ما به جنگ آنها برویم آنها بر ما فرود آمدند، و فرستاده ای از ما را گرفته اند که ما او را به خیبر فرستاده بودیم. او وضع ما را به مسلمانان خبر داده است و این گرفتاری را فراهم کرده است. پرسیدم: فرستادهٔ شما که بود؟ گفت: برادرزاده ام، و ما میان همـهٔ عـرب جوانی به این زیرکی نمی شناختیم. من گفتم: کار محمد استوار گردیده و بالا گرفته است، با قریش درافتاد و آن بلا را بر سر آنها آورد، سپس با دژهای مدینه درافتاد و بنی قَینُقاع و بنی نضیر و بنی قریظه را خوار و زبون کرد، اکنون هم آهنگ یهود خیبر را دارد. وَبر بن عُلَیم به من گفت: از این موضوع نترس! در خیبر مردان کاری، و دژهای استوار، و آب فراوان و همیشگی موجود است، محمد هرگز به آنها نزدیک نخواهد شد و چقدر

---

۱) بدیع، نام جایی از فدك است که متعلق به مغیرة بن عبدالرحمن بن حارث مخزومی بوده است. (معجم ماالستعجم، ص ۲۴۴).

مناسب است که خیبریان به جنگ او به مدینه بروند. گفتم: تصور می کنی این کار صورت بگیرد؟ گفت: کار صحیح همین است.

علی (ع) سه روز در آن منطقه اقامت کرد، و غنایم را تقسیم و خمس آن را جدا فرمود، و گروهی از شتران دوشا و پر شیر را که حَفِدَه نامیده می شدند ویژهٔ پیامبر (ص) قرار داد و آنها را به مدینه آورد.

سریّه زیدبن حارثه برای کشتن اُمّ قِرْفَه در رمضان سال ششم

واقدی گوید: عبدالله بن جعفر از عبدالله بن حسین بن حسین بن علی بن ابی طالب[۱] (ع) برایم نقل کرد که گفته است: زیدبن حارثه برای تجارت، آهنگ شام کرد و مقداری زر و نقره از اصحاب رسول خدا (ص) با او بود. او دو پوست بز را دباغی کرد، و زر و سیم خود را در آنها نهاد و با گروهی از مردم به راه افتاد. چون نزدیك وادی القری رسید، گروهی از بنی بدر که از قبیلهٔ فَزاره هستند به او برخوردند، و او و یارانش را به سختی مضروب کردند به حدّی که پنداشتند که آنها را کشته اند، و تمام کالاهای آنها را بردند.

زید از مرگ نجات پیدا کرد و در مدینه به حضور پیامبر (ص) رسید، و حضرت او را فرمانده سریّه ای کرده و به آنها فرمود: روزها را کمین کنید و شبها حرکت. راهنمایی هم همراه ایشان بود.

بنی بدر سخت ترسیدند، و روزها دیده بانی را بر روی کوهی که مشرف بر ایشان بود، می گماشتند و او راهی را که احتمال داشت مسلمانان از آن بیایند، زیر نظر داشت. معمولا او پس از اینکه مسیر یك روز راه را دیده بانی و بررسی می کرد می گفت: به کار خود سرگرم باشید! امروز خبری نیست تا شب چه شود.

چون زیدبن حارثه و یارانش به مسافت یك روز مانده به بنی بدر رسیدند، راهنمای ایشان راه را اشتباه کرد و راه دیگری را پیش گرفت، و چون شب فرا رسید، متوجه اشتباه خود شدند و همان شبانه راه را جستند و اول صبح کنار بنی بدر رسیدند. زیدبن حارثه اصحاب خود را از تعقیب فراریان منع کرد و دستور داد که پراکنده نشوند، و گفت: وقتی من تکبیر گفتم، شما هم تکبیر بگویید. پس از اینکه دشمن را محاصره کردند، زید تکبیر گفت و یارانش هم تکبیر

---

۱) ظاهراً باید عبدالله بن حسن بن حسن صحیح باشد.-م.

گفتند.

سلمة بن اکوع برای جنگ بیرون شد و مردی از ایشان را به دست آورد و او را کشت. زید و یارانش، جاریه دختر مالك بن حُذَیفه و مادر او را که معروف به اُمّ قِرْفَه بود در یکی از خانه‌ها به اسارت گرفتند. نام اُمّ قِرْفه فاطمه دختر ربیعة بن زید است.

مسلمانان غنایم دیگری هم گرفتند و راهی مدینه شدند. جاریه را سلمة بن اکوع با خود می‌آورد، سلمه در مورد جاریه و زیبایی او با رسول خدا (ص) صحبت کرد. مدتی که گذشت پیامبر (ص) از سلمه پرسیدند: جاریه را که اسیر گرفته بودی چه کردی؟ گفت: امیدوارم که او را با یکی از زنان ما که در بنی فَزاره اسیر است مبادله کنم. پیامبر (ص) دو یا سه مرتبه دیگر هم این مطلب را تکرار فرمودند، و پرسیدند که: جاریه را چه کردی؟ سلمه فهمید که پیامبر تمایل به او دارند و او را به رسول خدا (ص) بخشید. پیامبر (ص) او را به حَزَن بن ابی وهب بخشیدند، و جاریه برای او دختری زاییده حـزن از جاریه فرزند دیگری نداشت.

محمد، از قول زُهری، از عروه و او از عایشه نقل می‌کرد که گفته است: چون زیدبن حارثه از این سفر برگشت رسول خدا (ص) در خانهٔ من بودند. زید آمد و در زد و پیامبر (ص) در حالی که از کمر به بالا برهنه بودند و جامه خود را به زمین می‌کشیدند ـ و من هرگز پیامبر را چنین ندیده بودم ـ او را استقبال فرمود و در آغوش گرفت و بوسیدش، و از او سؤال کرد و او خبر پیروزی خود را داد.

اُمّ قِرْفَه را قیس بن مُحَسِّر به صورت بدی کشت، با اینکه پیرزنی سالخورده بود پاهایش را به دو شتر سرکش بستند، و از هم دریده شد. عبدالله بن مَسْعَدَة و قیس بن نُعمان بن مَسْعَدَة بن حَکَمَة بن مالك بن بدر هم کشته شدند.

سریّه‌ای که فرماندهٔ آن عبدالله بن رَواحه بود برای جنگ با اُسَیربن زارم در شوال سال ششم

واقدی گوید: موسی بن یعقوب، از اَبی اَسود برایم نقل کرد که گفته است: از عروة بن زُبیر شنیدم که عبدالله بن رَواحه دومرتبه به خیبر رفته است. مرتبهٔ اوّل پیامبر (ص) او را همراه سه نفر به خیبر فرستادند که از وضع خیبر، و اهل آن، و قصد ایشان و گفتگوهایی که می‌کنند، آگاه گردد.

عبدالله بن رَواحه به منطقهٔ خیبر آمد. او در نخلستانها حاضر می‌شد و یاران خود را هم به سه دهکدهٔ معروف خیبر به اسامی نَطاة، شَقّ و کَتیبه می‌فرستاد. سه روز در آنجا بودند و از

اُسیربن زارم و دیگران مطالبی شنیدند، و پیش پیامبر (ص) برگشتند. هنوز چند شبی از رمضان باقی مانده بود که آمدند، و اخباری را که دیده و شنیده بودند، به عرض پیامبر (ص) رساندند و سپس در شوال به جنگ اُسَیر رفت.

ابن ابی حَبیبه، با اسناد خود از ابن عباس برایم نقل کرد که گفته است: اُسیربن زارم مردی شجاع بود، و پس از کشته شدن ابورافع، یهود او را به امیری خود برگزیده بودند. چون اُسَیربن زارم به امیری یهود رسید، برای آنان چنین گفت: به خدا قسم محمد به سوی هر یك از یهود که حرکت کرده است یکی از اصحاب خود را مأمور جنگ کرده، و هرچه خواسته، از یهودیان کشته است، من قصدم این است کاری بکنم که هیچ کس نکرده است. گفتند: می‌خواهی چه بکنی، که دیگران نکرده‌اند؟ گفت: به قبیلهٔ غطفان می‌روم و آنها را جمع می‌کنم. همین کار را کرد و آنها را گرد آورد، و به ایشان گفت: ای یهودیان ما در شهر و دیار محمد به جنگ او می‌رویم، و هر کس که در شهر و دیار خود جنگ کند دشمن در بعضی از هدفهایش بر اوَ چیره می‌شود. گفتند: خوب اندیشیده‌ای.

این خبر به پیامبر (ص) رسید. اتفاقاً خارجة بن حُسَیل اَشجعی به حضور پیامبر (ص) آمد. حضرت از او پرسیدند: پشت سرت چه خبر بود؟ گفت: من در حالی از اُسَیربن زارم جدا شدم که قصد داشت با سپاهیان یهود برای جنگ با تو حرکت کند. ابن عباس گوید: رسول خدا (ص) مردم را فرا خواند و سی نفر جمع شدند.

عبدالله بن اُنَیس گوید: من هم از آن سی نفر بودم، رسول خدا (ص) عبدالله بن رَواحه را فرماندهٔ ما قرار داد. گوید: به راه افتادیم تا به خیبر رسیدیم. کسی را پیش اُسَیربن زارم فرستادیم و پیام دادیم که آیا ما درامانیم که پیش تو بیاییم و بگوییم که برای چه آمده‌ایم؟ پاسخ داد: آری، مشروط بر اینکه من هم از ناحیه شما در امان باشم. گفتیم: چنین است. پیش او رفتیم و گفتیم: رسول خدا ما را پیش تو فرستاده‌اند تا بگوییم به حضورش بیایی تا نسبت به تو نیکی فرماید، و تو را به فرماندهی خیبر منصوب کند. گوید: اُسَیربن زارم به طمع افتاد و با یهود مشورت کرد ولی آنها با او در مورد بیرون آمدنش مخالفت کردند، و گفتند: محمد هیچگاه مردی از بنی اسرائیل را به فرماندهی منصوب نمی‌کند. گفت: بر فرض که چنین باشد، ما از جنگ خسته شده‌ایم. و با سی نفر از یهودیان، همراه ما بیرون آمد، در حالی که همراه هر یهودی یك مسلمان بر شترش سوار بود. گوید: همچنان به راه افتادیم تا به منطقهٔ «ثِبار»[۱] رسیدیم، آنجا

۱) ثبار، نام جایی است در شش میلی خیبر. (وفاءالوفا ج ۲، ص ۳۶۱).

اُسیر بن زارم پشیمان شد چنانکه در چهره اش آثار آن را دیدیم. عبدالله بن اُنَیس گوید: دستش را به طرف شمشیر من آورد. من متوجه شدم و شترم را به سرعت راندم، و گفتم: ای دشمن خدا، مکر و فریب! سپس آهسته تر راندم و خود را به خواب زدم که ببینم چه می کند، دوباره دست دراز کرد که شمشیرم را بگیرد. به سرعت شترم را راندم و فریاد کشیدم: آیا کسی پیاده می شود که ما را ببرد؟ هیچ کس فرود نیامد. من از شتر خود پیاده شدم و همچنان می رفتم، تا اینکه اُسَیر را تنها یافتم، شمشیری به او زدم که تمام گوشت ران و ساقش را از هم درید، و از شترش به زیر افتاد. او چوبدستی سرکجی از درخت شَوْحَط[1] داشت و محکم با آن به جلو سرم کوفت به طوری که شکاف برداشت. پس، ما به یاران او حمله بردیم و همه را کشتیم، فقط یك مرد توانست بگریزد، و هیچ کس از مسلمانان صدمه ای ندید و همه به حضور رسول خدا (ص) برگشتیم. گوید: همچنان که رسول خدا (ص) با اصحاب مشغول گفتگو بود، فرموده بودند: بیایید کنار دروازه برویم بلکه از یاران خود خبری به دست بیاوریم. آنها همراه پیامبر (ص) حرکت کرده و چون مشرف بر دروازه شده بودند، دیدند که ما شتابان می آییم. پیامبر (ص) با اصحاب خود آنجا نشستند، و ما همانجا به حضورش رسیدیم و خبر را گزارش دادیم. فرمود: خداوند شما را همواره از قوم ظالم نجات دهد.

عبدالله بن اُنَیس گوید: من نزدیك پیامبر (ص) رفتم و آن حضرت در محل زخم سرمن دمید. از آن پس زخم من نه عفونت پیدا کرد و نه موجب آزارم شد، در حالی که استخوان سرم شکسته و خورد شده بود. همچنین پیامبر (ص)، به چهرهٔ من دست کشیدند و برایم دعا فرمودند، و قطعه ای از چوبدستی خود را به من عنایت کردند و گفتند: این را بگیر و همراه خود داشته باش تا در روز قیامت نشانه ای میان من و تو باشد، تو در روز قیامت در حالی محشور می شوی که عصا دردست خواهی داشت. چون عبدالله بن اُنیس مرد آن قطعه چوب را لای کفنش نهادند.

خارجة بن حارث، از قول عَطیّه پسر عبدالله بن اُنیس برایم نقل کرد که گفته است: پدرم می گفت: من مشغول اصلاح کمان خود بودم که دیدم یارانم برای جنگ با اُسَیر بن زارم حرکت کرده اند. پیامبر (ص) به من فرمودند: اُسَیر بن زارم را هرگز نبینم. و منظور این بود که مرا مأمور کشتن او بفرمایند.

---

۱) شَوْحَط، نام درختی کوهستانی است (صحاح، ص ۱۱۳۶).

سریّه‌ای به فرماندهی کُرزبن جابر

این سریّه هنگامی صورت گرفت که بر شتران شیری پیامبر (ص) در ناحیه ذی‌الجَدْر[1] غارت بردند. این ناحیه در هشت میلی مدینه است، و این موضوع در شوال سال ششم بوده است.

خارجة بن عبدالله، از قول یزیدبن رومان برایم نقل کرد: هشت نفر از اهالی عُرینه به مدینه آمدند و اسلام آوردند. ولی هوای مدینه به آنها نساخت و تب و لرز می کردند، پیامبر (ص) دستور فرمودند که آنها مواظبت از گلهٔ شتر را عهده‌دار شوند، و گلهٔ مسلمانان در ذی‌الجَدْر بود. آن چند نفر آنجا ماندند تا سلامتشان را باز یافتند و سرحال شدند، و از پیامبر (ص) اجازه گرفتند که از شیر شتران بنوشند، و آن حضرت اجازه فرمودند. آنها پس از اینکه مسلمان شده بودند، باز کافر شدند، و صبحگاهی بر شتران حمله برده و آنها را به غارت بردند. یسار خدمتکار پیامبر (ص)، و گروهی دیگر تعقیب شان کردند و به آنها رسیدند. آنها با یسار و همراهانش جنگیدند و یسار را گرفته، دست و پایش را بریدند و خار در چشم و زبانش فرو کردند، تا کشته شد. و گله را با خود بردند.

زنی از قبیلهٔ بنی عمروبن عوف در حالی که سوار خر خود بود، متوجه پیکر یسار شد که زیر درختی افتاده است. چون متوجه شد که مرده است، پیش بستگان خود برگشت و این خبر را به آنها گزارش داد. ایشان بیرون آمدند و جنازهٔ یسار را به قباء آوردند.

پیامبر (ص) بیست سوار را به تعقیب دشمن فرستادند، و کُرزبن جابر فِهْری را به فرماندهی آنها منصوب فرمود. این گروه در تعقیب دشمن بیرون رفتند و شب به نزدیک دشمن رسیدند و در کنار صخره‌ها شب را به صبح آوردند، صبح نمی دانستند که دشمن را از کدام سو تعقیب کنند. ناگاه به زنی برخوردند که شانهٔ شتری را با خود می برد، او را گرفتند، و گفتند: این چیست که همراه تو است؟ گفت: از کنار قومی گذشتم که شتری کشته بودند و این را هم به من دادند. گفتند: آنها کجایند؟ گفت: پشت همین صخره‌ها، و اگر از این صخره‌ها بالا بروید، دودهای آتش ایشان را خواهید دید. کُرزبن جابر و یارانش حرکت کردند و هنگامی به دشمن رسیدند که تازه از غذا خوردن آسوده شده بودند. آنها را احاطه کردند و از ایشان خواستند که به اسیری تن دهند. آنها همگی پذیرفتند و هیچکدام نگریختند. مسلمانان آنها را بستند و بر اسبهای خود سوارشان کردند و به مدینه آوردند، و چون رسول خدا (ص) در بیشه بودند، پیش

---

۱) جَدْر ناحیه‌ای است در قباء در شش میلی مدینه و کنار راه کاروان. (طبقات ابن سعد ج ۲، ص ۶۷)

آن حضرت رفتند.

خارجه گوید: یزیدبن رومان می گفت که انس بن مالك برایم نقل کرد: من هم با دیگر پسر-بچه‌ها در پی ایشان روان شدم، و آنها در مَسیل مدینه به حضور پیامبر (ص) رسیدند. رسول خدا (ص) دستور فرمود تا دست و پای ایشان را بریدند، و بر چشمهای آنها میل کشیدند، و در آنجا به دارشان زدند. انس گوید: من ایستاده بودم و آنها را نگاه می کردم.

واقدی گوید: اسحاق، از قول صالح، از ابوهریره برایمَ نقل کرد: چون پیامبر (ص) دستور فرمود که دست و پای آنها را ببرند، و بر چشمشان میل بکشند، این آیه قرآن نازل شد: **انما جزاء الذین یحاربون الله و رسوله و یسعون فی‌الارض فساداً ان یقتلوا اویصلبوا اوتقطع ایدیهم و ارجلهم من خلافٍ** ...[1] هر آینه، جزای آنهایی که با خدا و رسول او حرب کنند و بکوشند در زمین به بدکاری و تباهی که کشته شوند یا به‌دار کرده شوند یا دستهای راست و پاهای چپ ایشان را ببرند.

گوید: پس از این هرگز به چشمی میل کشیده نشد.

ابوجعفر، از قول پدرش و جدش برایم نقل کرد: پیامبر (ص)، هرگاه که گروهی را به سریّه‌ای می فرستاد، آنها را از مثله کردن، منع می فرمود.

ابن بلال هم از قول جعفربن محمد، از پدر و جدّ او برایم نقل کرد: پیامبر (ص) هیچگاه زبان کسی را نبریدند، و هیچگاه دستور نفرمود که چشمی را میل بکشند، و هرگز بر قطع دست و یا چیزی نیفزود.

ابن ابی حبیبه، از قول عبدالرحمن بن عبدالرحمن برایم نقل کرد: فرماندهٔ این سریّه،ابن زید اشهلی بوده است.

ابن ابی سَبْرَه، از مروان بن ابی سَعید بن مُعَلی نقل کرد: چون مسلمانان در این سریّه پیروز شدند، سلمة بن اکوع و ابورُهْم غِفاری را برای سرپرستی گله گذاشتند. مجموعهٔ شتران شیرده پانزده عدد بود.

چون پیامبر (ص) از منطقهٔ زغابه به مدینه برگشتند و در مسجد نشستند، شتران شیری را آوردند. پیامبر (ص)، از مسجد بیرون آمد و به آنها نگاهی فرمود، و در جستجوی یکی از ماده شتران خود که نامش حنائی بود برآمدند، و پرسیدند که: حنائی کجاست؟ سلمه گفت: دشمن همان یکی را کشته است. پیامبر (ص) به سلمه فرمودند: جایی را انتخاب کن که شتران

---

۱) سورهٔ ۵، بخشی از آیه ۳۹. برای اطلاع بیشتراز موضوع این آیه، به تفاسیرعربی و فارسی ذیل این آیه مراجعه شود. ـ م.

را در آنجا بچرانی. گفت: هیچ جا بهتر از همان ذی‌الجَدْر نیست. گوید: رمه را به همان منطقه برگرداند و همانجا بود، و همه شب، یك مشك شیر برای رسول خدا (ص) می‌آوردند.

ابن اَبی سَبْرَه گوید: اسحاق بن عبدالله، از قول یکی از پسرهای سلمة بن اکوع نقل کرد: سلمه نام بیست سواری را که در این سریّه شرکت کرده‌اند، چنین گفته است: خودش، ابورُهم غِفاری، ابوذر، بُرَیدة بن خُصَیب، رافع بن مَکِیث، جُنْدُب بن مَکِیث، بِلال بن حارث مُزَنی، عبدالله بن عمروبن عَوف مُزَنی، جُعال بن سُراقه، صفوان بن مُعَطِّل، ابو رَوعه مَعبَد بن خالد جُهَنی، عبدالله بن بَدر، سُوَیدبن صَخر، ابوضُبَیس جُهَنی.

غزوه حُدَیبیه[۱]

ربیعة بن عُمَیر بن عبدالله بن هَرَم، و قُدامة بن موسی، و عبدالله بن یزید هُذَلی، و محمدبن عبدالله بن ابی سَبْرَه و موسی بن محمد، و اُسامة بن زیدلیثی، و ابومَعْشَر، و عبدالحمیدبن جعفر، و عبدالرحمن بن عبدالعزیز، و یونس بن محمد، و یعقوب بن محمد بن ابی صَعْصَعَه، و مُجَمِّع بن یعقوب، و سعید بن ابی زید زُرَقی، و عابدبن یحیی، و محمد بن صالح از عاصم بن عمر، و محمدبن یحیی بن سَهل بن ابی حَثْمَه، و یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده، و معاذبن محمد، و عبدالله بن جعفر، و حِزام بن هِشام از قول پدرش، هریك از قول گروهی مطالبی دربارهٔ این جنگ برایم نقل کرده‌اند. برخی از اینها مطالب خود را از دیگری شنیده‌اند. گروهی دیگر هم از اشخاص مورد اعتماد در این باره مطالبی به من اظهار داشته‌اند و من مجموعه آنچه را که گفته‌اند می‌نویسم.

گویند، رسول خدا (ص) در خواب دید که وارد خانهٔ کعبه شد، و سر خود را تراشید، و کلید خانه را گرفت، و همراه کسان دیگری که به عرفات می‌رفتند به عرفات رفت و وقوف فرمود.

پیامبر (ص) اصحاب را برای انجام عمره دعوت فرمود، و ایشان هم شتابان آماده خروج شدند.

چند شبی که از شوال باقی مانده بود، بُسْرِبن سُفیان کعبی برای دیدار و عرض سلام به حضور پیامبر (ص) آمد، و چون تصمیم داشت که به شهر خود برگردد، پیامبر (ص) فرمودند: ای بُسْر عجله مکن، و صبر کن که همراه ما باشی که به خواست خداوند، ما نیت عمره داریم.

بُسْر در مدینه ماند، و پیامبر (ص) به او دستور فرمودند که شتران قربانی برایش بخرد، و

---

۱) حُدَیبیه، نام دهکدهٔ کوچکی است که فاصلهٔ آن تا مکه نُه میل است. (شرح زرقانی بر مواهب‌اللدنیه، ج ۲، ص ۲۱۶).

او خرید و آنها را به ذی‌الجَدْر فرستاد. چون هنگام حرکت فرا رسید، دستور فرمود تا شتران قربانی را به مدینه بیاورند، و سپس به ناجیة بن جُنْدُب اسلمی دستور دادند تا آنها را پیشاپیش به ذوالحلیفه ببرد، و همو را مأمور مواظبت از آنها فرمود.

یاران پیامبر (ص)، همراه آن حضرت بیرون آمدند و هیچ کس تردید در فتح و پیروزی نداشت، و به خواب پیامبر (ص) اعتماد داشتند. به همین جهت هم سلاحی غیر از شمشیر که آنهم در غلاف بود، با خود حمل نکردند. گروهی از یاران ثروتمند پیامبر همچون ابوبکر، و عبدالرحمن بن عوف، و عثمان بن عفان، و طلحة بن عبیدالله هم با خود شتران قربانی برداشتند و در ذی‌الحلیفه توقف کردند. سعدبن عُباده هم چند گاو و شتر برای قربانی با خود برداشت.

عمربن خطّاب به پیامبر (ص) عرض کرد: در حالی که از ابوسفیان می ترسیم آیا صحیح است که آلات و ابزار جنگی با خود برنداریم؟ پیامبر (ص) فرمودند: مهم نیست، و به هر حال من دوست نمی‌دارم که در حال تشرف برای عمره، با خود اسلحه حمل کنم. سعدبن عُباده گفت: اگر اجازه فرمایید اسلحه همراه خود داشته باشیم که اگر از طرف دشمن تهدید شدیم، آماده باشیم. فرمود: من اسلحه برنمی‌دارم، چون خروج من به قصد عمره است. پیامبر (ص)، ابن اُمّ مَکْتوم را در مدینه جانشین خود فرمود، و روز دوشنبه اول ماه ذیقعده از مدینه بیرون آمدند. آن حضرت در خانهٔ خود غسل فرمود، و دو جامه صحاری[1] پوشیدند و از در خانه بر قصواء، ناقهٔ خود سوار شدند، و مسلمانان هم بیرون آمدند. هنگام ظهر در ذی‌الحلیفه نماز گزاردند، و دستور فرمودند تا شترها و گاوهای قربانی را آوردند و بر آنها جُل انداختند، و سپس شخصاً شانهٔ برخی از آنها را خراش مختصری دادند که مشخص باشد. در این حال حیوانها رو به قبله، و سمت راست کاروان بودند. و گفته اند که آن حضرت فقط ماده شتری را در شانهٔ راستش علامتی گذاردند، و سپس به ناجیة بن جُندب امر فرمودند تا بقیه را علامت گذاری کند و یکی یکی به گردن آنها قلاده ببندد.

مجموع شتران قربانی آن حضرت هفتاد شتر بود؛ از جمله شتر نر ابوجهل که در بدر به غنیمت گرفته بودند، و آن هم همراه گلهٔ رسول خدا (ص) در محل ذی‌الجَدْر بود. مسلمانان هم گاوها و شترهای قربانی خود را علامت گذاری کردند، و به گردن هر یك از آنها قلاده ای افکندند.

---

۱) صحار، نام دهکده ای از یمن است. (نهایه، ج ۲، ص ۲۵۲).

در این هنگام پیامبر (ص)، بُسْربن سُفیان را فرا خواندند و او را برای کسب اطلاع روانه داشتند، و به او فرمودند: به قریش خبر رسیده است که من قصد عمره دارم، تو اخبار آنها را به من برسان و اگر قصدی دارند خبر بده. بُسْر به راه افتاد و پیشاپیش رفت. آنگاه رسول خدا (ص)،عبّادبن بِشر را فرا خواندند و او را همراه بیست سوار مسلمان به عنوان طلیعه گسیل داشتند، و همراه او هم از انصار بودند و هم از مهاجرین. از جمله مِقدادبن عمرو، ابوعَیّاش زُرَقی، حُباب بن مُنْذر، عامربن رَبیعه، سعیدبن زید، ابوقتاده، و محمد بن مَسْلَمَه و چند نفر دیگر که همگی اسب سوار بودند. و گفته شده است که فرماندهٔ این گروه سعدبن زید اشهلی بوده است.

آنگاه پیامبر وارد مسجد ذی‌الحلیفه شدند و دو رکعت نماز گزاردند، و از مسجد بیرون آمدند و بر مرکب خود سوار شدند و همانجا بر در مسجد مرکب خود را رو به قبله نگاه داشتند و مُحْرِم شدند و با چهار کلمه تلبیه گفتند:

لبیك، اللهم لبیك، لبیك لاشریك‌لك لبیك، إنّ الحمد و النعمة لك والمُلْكَ، لاشریك‌لك.

بیشتر مسلمانان با احرام آن حضرت مُحْرِم شدند، برخی هم در جُحْفَه محرم شدند.

پیامبر (ص) از راه بیداء[1] حرکت کردند. تعداد مسلمانان هزار و ششصد نفر بود، و گفته‌اند هزار و چهارصد نفر بوده، و هم گفته‌اند هزار و پانصد و بیست و پنج نفر بوده‌اند. از قبیلهٔ اسلم صدنفر، و به قولی هفتاد نفر، همراه آن حضرت بودند، چهار زن هم همراه ایشان بودند: اُمّ سلمه همسر پیامبر (ص)،و اُمّ عُماره، و اُمّ مَنیع، و اُمّ عامر اشهلی.

پیامبر (ص) به هر یك از اعراب میان مدینه و مکه که می‌رسیدند، از آنها می‌خواستند که همراه ایشان حرکت کنند، و آنها بهانه می‌آوردند که کار دارند و اموال و زن فرزندانشان بدون سرپرستند. این قبایل عبارت بودند از: بنی بکر، مُزَینه و جُهَینه که با یکدیگر می‌گفتند، آیا محمد می‌خواهد به وسیلهٔ ما با قومی جنگ کند که از لحاظ مرکب و اسلحه کاملا آماده‌اند؟ حتماً محمد و اصحابش یك لقمه چرب و نرم خواهند بود! و هرگز نه خودش و نه یارانش از این سفر برنخواهند گشت! زیرا نه عده‌ای دارند و نه ساز و برگی، و به سوی قومی می‌روند که هنوز خاطرهٔ بدر و کشته شدگان را در سینه دارند.

پیامبر (ص)، سواران را پیشاپیش فرستادند، و سپس ناجیة بن جُنْدُب را با قربانیها روانه

---

۱) بیداء، راهی است به سوی مکه و قبله که چون از ذی‌الحلیفه بیرون بیایند، به سمت مغرب می‌روند. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۶۷).

فرمود، و گروهی از جوانان قبیلهٔ اسلم هم همراه ناجیه بودند. مسلمانان هم قربانیهای خود را همراه ناجیه فرستادند.

روز سوم پیامبر (ص)، در ناحیهٔ مَلَل بودند، و نزدیك غروب از آنجا حرکت فرموده و در ناحیهٔ سیّاله نماز شام گزاردند، و صبح در منطقهٔ روحاء بودند. در آنجا با گروههایی از مردم بنی نَهْد برخورد فرمودند که تعدادی شتر و گوسپند همراهشان بود. پیامبر (ص) آنها را به اسلام دعوت فرمود که نپذیرفتند، ولی مقداری شیر همراه مردی برای رسول خدا فرستادند. آن حضرت آن را نپذیرفت و فرمود: من هدیهٔ مشرکان را نمی‌پذیرم. و دستور داد تا آن شیر را از ایشان بخرند، و خریدند و مایهٔ خوشنودی ایشان گردید.

گروهی دیگر هم سه سوسمار گرفته بودند که آنها را برای مسلمانان آوردند و تنی چند از بزرگان لشکر آن را خریدند، و خواستند که بخورند و بر مُحْرِم‌ها هم پیشنهاد کردند که از آن بخورند. ایشان خودداری کردند و گفتند باید از رسول خدا بپرسیم، و چون از آن حضرت پرسیدند فرمود: بخورید زیرا فقط در حالت احرام خوردن شکاری حرام است که خودتان آن را شکار کرده باشید یا برای شما شکار کرده باشند. گفتند: به خدا قسم ما اینها را شکار نکرده‌ایم، و برای ما هم آن را شکار نکرده‌اند، بلکه این عربها سوسمارها را شکار کرده‌اند بدون اینکه بدانند که با ما برخورد خواهند کرد. و اکنون آنها را به ما هدیه کرده‌اند. اینها مردمی دوره گردند، امروز در اینجایند وفردا در سرزمینی دیگر و به دنبال ابرهای پاییزی حرکت می کنند، تا به سرزمینی سبز و خرم در نواحی مَلَل برسند.

پیامبر (ص)، مردی از آنها را فرا خوانده و پرسیدند: به کجا می روید؟ گفت: به ما گفته اند که یك ماه قبل، در ناحیهٔ مَلَل باران باریده، ما کسی را برای جستجو فرستادیم. او برگشت و گفت: در آنجا گوسپندان و شتران سیر شده اند، و آبگیرها پر از آب است. اکنون می خواهیم به آن سرزمین برویم.

عبدالعزیز بن محمد، با اسناد خود از ابوقتاده برایم نقل کرد که گفته است: من هم با دیگران، در عُمرهٔ حُدَیبیه همراه رسول خدا (ص) بودیم. گروهی از ما محرم بودند و گروهی هنوز محرم نشده بودند، و من هم محرم نبودم. چون به ابواء رسیدیم، من گورخری دیدم، اسب خود را زین کردم و سوار شدم، و به یکی از افراد مُحْرِم گفتم: کمند مرا بده! و او خودداری کرد. گفتم: نیزه ام را بده! باز هم خودداری کرد. من خود پیاده شدم و کمند (تازیانه)، و نیزه ام را برداشتم و سوار شدم و به گورخر رسیدم و آن را کشتم، و لاشهٔ او را پیش دوستان مُحْرِم و مُحلِّ خود آوردم. آنهایی که محرم بودند، در خوردن گوشت آن تردید کردند. پیامبر (ص)، کمی

از ما جلوتر رفته بودند. ما به حضور ایشان رسیدیم، و در آن مورد سؤال کردیم. فرمود: چیزی از آن همراه شماست؟ گفتیم: آری، و یك سردست گورخر را تقدیم کردیم، و ایشان همان طور که محرم بودند از آن خوردند. گوید: به ابوقتاده گفتیم: چه چیز موجب شد که از پیامبر (ص) عقب بمانید؟ گفت: مشغول پختن گوشتهای گورخر شدیم، و چون پخته شد، به حضور آن حضرت رسیدیم.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، با اسناد خود از ابن عباس برایم نقل کرد که صعب بن جثّامه به او گفته است: در منطقهٔ ابواء گورخری به رسول خدا (ص) هدیه کردم، ولی پیامبر (ص) آن را نپذیرفتند، و چون متوجه ناراحتی من شدند، و در چهرهٔ من آثار آن را ملاحظه کردند، گفتند: علت اینکه این هدیه را رد کردم این بود که مُحْرِم بودم.

گوید: در آن روز من از رسول خدا (ص) پرسیدم: گاهی در سپیده دم به دشمن حمله و غارت می بریم، و بعضی از نوجوانان و کودکان در حالی که به زیر شکم اسبها پناه برده اند به چنگ ما می افتند، حکم آن چیست؟ فرمود: آنها هم همراه پدرانشان هستند.

همو گوید: شنیدم پیامبر می گفت: هیچ قرقگاهی نیست مگر برای خدا و رسول او. و گفته شده است که گورخر زنده بود.

عبدالرحمن بن حارث، از قول پدر بزرگ خود، و او از ابورُهْم غفاری نقل می کرد که، گفته است: چون پیامبر (ص) به ابواء فرود آمدند، اِیماءُ بن رَحْضَه چند گوسالهٔ پروار و صد گوسپند، و دو شتر که شیر حمل می کردند، به ایشان اهداء کرد، و آنها را به وسیلهٔ پسر خود خُفاف بن اِیماء فرستاده بود. خُفاف چون به حضور رسول خدا (ص) رسید، به آن حضرت گفت: پدرم این پرواریها و شیر را به حضورتان تقدیم داشته است. پیامبر (ص) از او پرسیدند: شما از چه وقتی به اینجا آمده اید؟ گفت به تازگی، زیرا آب منطقهٔ خودمان خشك شد، و ما دامها را برای چرا به این منطقه آوردیم. پیامبر (ص) پرسیدند: این سرزمین چگونه است؟ گفت: شترها سیر می شوند، بزها و گوسپندها که معلوم است. پیامبر (ص)، هدیه او را پذیرفتند، و دستور دادند تا گوسپندها را میان اصحاب تقسیم کنند، و شیر را هم در ظرف بزرگی ریختند که همگی آشامیدند تا تمام شد، و پیامبر (ص) برای آنها دعا و تقاضای برکت فرمود.

ابوجعفر غِفاری، از قول اُسَیدبن اُسَید برایم نقل کرد که، می گفت: در آن روز از طرف قبیلهٔ وَدّان سه چیز به‌رسول خدا (ص) اهداء شد: مقداری خوراکی، و چند گیاه معطر، و مقداری خیار نوبر. پیامبر (ص)، شروع به خوردن خیار و ریشه‌های معطر فرمود و بسیار خوشش آمد، و دستور فرمود تا مقداری هم برای ام سلمه ببرند. پیامبر (ص) این هدیه را

پسندیدند، و اُمّ سَلَمَه آن را به همراهان خود نشان می‌داد که نوبرانه بود.

سیف بن سلیمان، از مجاهد، از عبدالرحمن بن ابی لیلی، از کعب بن عُجْرَه برایم نقل کرد، که می گفت: هنگامی که در ابواء بودیم، پیامبر (ص) بالای سرمن ایستادند، و من مشغول فوت کردن به آتش زیر دیگ بودم، و شپش در موهایم لانه کرده بود، و مُحْرِم بودم. پیامبر (ص) از من پرسیدند: شپشهای سرت آزارت می‌دهد؟ گفتم: آری. فرمود: سرت را بتراش. گوید: در مورد همه این آیه نازل شد: ففدیة من صیامٍ اوصدقةٍ اونسك ...[1] فدیهٔ آن، آن است که روزه گیرد، یا صدقه دهد، یا قربانی کند.

گوید: پیامبر (ص) امر فرمودند که گوسپندی بکشم، یا سه روز روزه بگیرم، و یا به شش فقیر، به هر یك دوکیلو طعام بدهم، و هر یك را که انجام دهم کافی است. گویند: کَعْب بن عُجْرَه گاوی را علامت گذاری کرد و بر گردنش قلاده بست که قربان کند.

ناجیة بن جُنْدُب گوید: همینکه به ابواء رسیدیم، یکی از شترهای قربانی،از حرکت باز - ماند. من پیش پیامبر (ص) آمدم و خبر دادم. فرمود: او را بکش و قلاده اش را با خونش رنگین ساز، و خودت و همراهانت از گوشت آن چیزی نخورید، و تمام گوشت را به مردم واگذار.

چون پیامبر (ص)، به جُحْفَه رسیدند، در آنجا آبی ندیدند، پس مردی را همراه شتران آبکش به خرّار فرستاد. آن مرد اندکی رفت و با شتران آبکش برگشت، و گفت: ای رسول خدا، به واسطهٔ ترس حتی یك قدم هم نمی توانم پیش بروم. پیامبر (ص) فرمودند: بنشین! و مرد دیگری را همراه شتران آبکش فرستادند، او هم چون به جایی رسید که اولی رسیده بود، ترسید و برگشت. پیامبر (ص) فرمودند: تو را چه شده است؟ بیماری؟ گفت: نه، سوگند به کسی که تو را به حق مبعوث فرموده است، از ترس نمی توانم پیش بروم. پیامبر به او هم فرمودند: بنشین! و مرد دیگری را اعزام فرمودند. او هم کمی از محلی که آن دو نفر برگشته بودند جلوتر رفته بود، که همچنان ترس بر او غلبه کرد و برگشت. پیامبر (ص)، مردی از اصحاب خود را برگزیدند، و او را همراه سقاها و شتران آبکش روانه فرمود. مسلمانان تقریباً شکی نداشتند که اینها هم باز- خواهند گشت، چه مراجعت دیگران را دیده بودند، ولی آن گروه به خرّار رسیدند و آب برداشتند و با آب آمدند.

پیامبر (ص) دستور فرمود زیر درختی را جارو کنند، و در آنجا برای مردم خطبه خواند و فرمود: ای مردم من وسیلهٔ اجر و پاداش برای شما بودم و هستم، اکنون هم میان شما چیزی

---

۱) سورهٔ ۲، آیهٔ ۱۹۸.

گذاشته‌ام که تا هنگامی که به آن متوسل باشید گمراه نخواهید شد، کتاب خدا و سنت او در دست شماست.[۱] و هم گفته‌اند که فرمود: من کتاب خدا و سنت پیامبرش را برای شما باقی گذاشتم.

چون خبر خروج رسول خدا (ص) به سوی مکه به اطلاع مشرکان رسید، آنها را ترساند. پس گرد آمدند و با خردمندان خود مشورت کردند و گفتند: محمد می‌خواهد به بهانهٔ عمره با سپاه خود به شهر ما درآید، و این خبر به گوش اعراب برسد و معروف شود که شهر ما را با جنگ گشوده است، مخصوصاً که موضوع جنگ میان ما و او معلوم است. سوگند به خدا، مادام که چشم یك نفر از ما باز باشد این مسئله امکان نخواهد داشت، و در این مورد رأی خود را اظهار کنید. آنها تصمیم گرفتند که هر تصمیمی را که خردمندانشان گرفتند، اجرا کنند. و صفوان بن امیّه، و سهل بن عمرو، و عِکْرِمَة بن ابی جهل را مورد مشورت قرار دادند. صفوان بن اُمیّه خطاب به مردم گفت: ما هیچ کاری را بدون اطلاع شما انجام نخواهیم داد. فعلاً چنان مصلحت می بینم که دویست سوار به ناحیهٔ کُراع الغَمیم بفرستیم و مردی چابك را به فرماندهی آنها منصوب کنیم. قریش گفتند: کار خوبی است. و عِکْرِمَة‌بن ابی جهل، و به قول دیگری خالدبن ولید را به فرماندهی سواران منصوب کردند و آنها را پیشاپیش فرستادند.

قریش از همهٔ قبایلی که از ایشان اطاعت می کردند، خواستند که برای جنگ بیرون روند. قبیلهٔ ثقیف با ایشان هماهنگ شد و خالدبن ولید را هم با سواران فرستادند. قریش جاسوسان خود را برروی کوهها، تا کوهی که معروف به وَزَر (قله بلند) بود قرار دادند. تعداد جاسوسان قریش ده مرد بودند که حَکَم‌بن عبدمَناف آنها را سرپرستی می کرد. آنها که برروی کوهها مستقر بودند، اخبار مربوط به حضرت رسول را آهسته به یکدیگر می‌رساندند تا خبر به ناحیهٔ بَلْدَح[۲] به قریش برسد. قریش در آن منطقه، خیمه‌ها زده و بناهایی هم ساخته بودند و زنها و بچه‌های خود را به آنجا برده و اردو زده بودند.

بُسْربن سُفیان وارد مکه شده بود و گفتار قریش را می شنید، و رفتار آنها را تحت‌نظر داشت. بعد برگشت، و در منطقهٔ آبگیر ذات‌الاَشْطاط که بعد از سرزمین عُسْفان قرار دارد به حضور حضرت پیامبر (ص) رسید.

همینکه پیامبر (ص) او را دیدند، پرسیدند: ای بُسْر چه خبر؟ گفت: ای رسول خدا، من از پیش قوم تو که بیرون آمدم شنیدم کعب‌بن لُؤی، و عامربن لُؤی که از حرکت شما آگاه شده

---

۱) کنایه از این است که مرگ من فراخواهد رسید و به اصطلاح، اعلان خبر مرگ است. ـ م.

۲) بَلْدَح، نام صحرایی است نزدیك مکه، یا نام کوهی است در راه جده. (منتهی‌الارب). ـ م.

بودند، سخت ترسیده اند و بیم داشتند که مبادا با جنگ و ستیز وارد مکه شوید. بدین جهت، رجاله و کسانی را که فرمان ایشان را اطاعت می کنند علیه شما برانگیخته اند و حرکت کرده اند، و شتران باردار و ناقه های کره دار را هم با خود آورده و پوست پلنگ بر تن کرده اند تا شما را از ورود به مسجدالحرام منع کنند. به همین منظور به ناحیهٔ بَلْدح کوچیده اند و آنجا خیمه و خرگاه زده و ساختمانهایی هم ساخته اند، و من دیدم که بزرگان ایشان گاو و گوسپند پروار می کشند، و در خانه های خود رجاله را اطعام می کنند، و خالدبن ولید را فرماندهٔ دویست سوار کرده اند و سواران آنها هم اکنون در محل غمیم هستند، همچنین جاسوسانی برروی کوهها گمارده اند. پیامبر (ص) فرمود: این خالدبن ولید است که در غمیم فرماندهی مشرکین را برعهده دارد.

پیامبر (ص) برای ایراد خطبه، میان مسلمانان بپا خاستند، و چنانکه باید و شاید خدا را ستودند و سپس فرمودند: ای گروه مسلمانان، عقیدهٔ شما در مورد اینهایی که سرسپردگان خود را فرا خوانده اند تا مرا و شما را از مسجدالحرام باز دارند چیست؟ آیا عقیده دارید که ما به راه خود ادامه دهیم و با هرکس مانع رفتن ما به مکه شد بجنگیم؟ یا آنکه این گروه را به حال خود بگذاریم و به سراغ اهل ایشان برویم و با آنها جنگ کنیم؟ اگر اینها ما را تعقیب کردند، گردنهایشان را که خداوند باید قطع کند قطع می کنیم، و اگر هم از پای نشستند، اندوهگین و مصیبت زده خواهند بود.

ابوبکر برپا خاست و گفت: گرچه خدا و رسول او داناترند، ولی ای رسول خدا، عقیدهٔ ما این است که به راه خود ادامه دهیم و هرکس که مانع ما شد، با او بجنگیم. پیامبر (ص) فرمود: توجه دارید که سوارکاران قریش به فرماندهی خالدبن ولید در غمیم هستند. ابوهریره گوید: من هیچ کس را ندیده ام که به اندازهٔ رسول خدا (ص) با یاران خود مشورت کند، و البته مشورت آن حضرت فقط در مورد جنگ بود و بس.

گوید: مِقْدادبن عمرو برخاست، و گفت: ای رسول خدا، ما سخنی را که بنی اسرائیل به موسی گفتند که إذهَبْ أنْتَ وَ رَبُّكَ فَقاتِلا إنّا هٰهُنا قاعدون[1] ـ تو و پروردگارت بروید و جنگ کنید و ما در اینجا نشسته ایم ـ نمی گوییم، بلکه می گوییم: تو و پروردگارت بروید و جنگ کنید، ما هم همراه شما می جنگیم. سوگند به خدا، ای رسول خدا اگر ما را به بِرْكُ الغِماد[2] ببری، همگی

---

۱) سورهٔ ۵، آیهٔ ۲۹.

۲) بِرْكُ الغِماد، جایی است در کنار دریا که تا مکه پنج شبانروز راه است. (معجم البلدان، ج ۲، ص ۱۴۹).

همراه تو خواهیم بود، و حتی یك نفر از ما در اینجا باقی نخواهد ماند. اُسَیدبن حُضَیر هم صحبت کرد و گفت: ای رسول خدا، عقیدهٔ ما هم این است که به راه خود ادامه دهیم و برای همان منظوری که حرکت کرده ایم برویم، و اگر کسی ما را از آن بازداشت، با او بجنگیم. پیامبر (ص)، فرمود: ما برای جنگ با هیچ کس بیرون نیامده ایم، ما فقط قصد عمره داریم.

بُدَیل بن وَرقاء هم با گروهی از یارانش، با رسول خدا ملاقات کرد و گفت: شما در مورد جنگ با قوم خودت که سران عرب هستند، فریفته شده ای، به خدا قسم من هیچ کس را که آبرویی داشته باشد، همراه تو نمی بینم، بعلاوه آنچنان که می بینم شما هیچ گونه سلاحی هم ندارید. ابوبکر در پاسخ او گفت: تو فلان لات را می خوری! بَدیل گفت: اگر این نبود که بر گردن من حقی داشتی، پاسخت را می دادم، به خدا قسم هیچ کس نمی تواند این اتهام را به ما بزند. ما همواره دوست داشته ایم که محمد پیروز شود. ولی حالا می بینم که قریش با همهٔ افراد و اموال خود بقصد جنگ با شما به منطقهٔ بَلْدَح بیرون آمده اند و همه دامهای خود را هم همراه آورده اند، و در مورد اطعام لشکر بر یکدیگر پیشی می گیرند. هر کس که پیش آنها می آید پرواریها را به خوراکش می دهند، و بدین وسایل خود را برای جنگ با شما تقویت می کنند، بنابراین تصمیم خود را بگیرید و درست بیندیشید.

سعیدبن مُسلم بن قَمادین، از قول عُثمان بن ابی سُلَیمان برایم نقل کرد که می گفت: قریش میهمانی می دادند و اموال زیادی جمع کرده و صرف اطعام گروههایی می کردند که دور ایشان جمع شده بودند، و از آنها در چهار محل پذیرایی می کردند: در دارالنَّدوَه برای جماعت خودشان، و صفوان بن اُمَیّه، و سُهیل بن عمرو، و عِکرِمَه بن ابی جهل، و حُوَیطب بن عبدالعُزّی در خانه‌های خود از مردم پذیرایی می کردند.[1]

ابن ابی حبیبه، از قول داودبن حُصَین برایم نقل کرد: خالدبن وَلید همراه سواران خود نزدیك پیامبر (ص) رسید، و نگاهی به اصحاب رسول خدا کرد. آنگاه میان سپاه پیامبر و سمت قبله صف کشید. او دویست سوار به همراه داشت. پیامبر (ص)، به عَبّادبن بِشر دستور فرمود تا با سواران پیش رود، و او هم در برابر خالد صف کشید.

داود گوید: عِکرِمَه، از ابن عباس نقل کرد: چون هنگام نماز ظهر فرا رسید، بلال اذان و اقامه گفت و پیامبر (ص) روبه قبله ایستادند، و مردم پشت‌سر آن حضرت صف نماز تشکیل

---

۱) ملاحظه می کنید که قریش در پنج محل پذیرایی می کردند و حال آنکه نوشته شده است در چهار منطقه که ظاهراً اشتباه است. ـ م.

دادند و بعد از اتمام نماز همچنان به حال آماده باش در آمدند.

خالدبن ولید گفت: اینها در حال غفلت بودند، و اگر حمله می کردیم گروهی را می کشتیم، امّا باز هم ساعت نماز فرا خواهد رسید، و نماز در نظر آنها محبوب تر از جانها و فرزندانشان است. گوید: در فاصلهٔ نماز ظهر و عصر جبرئیل این آیه را آورد: واذا کنت فیهم فاقمت لهم الصلوة فلتقم... [1] ـ چون در میان ایشان باشی و خواهی تا نماز کنی با یاران، پس بایستند... ـ گوید: چون هنگام نماز عصر رسید بلال اذان و اقامه گفت. پیامبر (ص) رو به قبله ایستادند. و دشمن هم برابر ایشان بود. پیامبر (ص) تکبیرةالاحرام گفت و هر دو صفی که برای نماز ایستاده بودند، تکبیر گفتند، و چون پیامبر رکوع کرد هر دو صف به رکوع رفتند، ولی هنگامی که پیامبر به سجده رفتند، صفی که متصل به آن حضرت بودند، سجده کردند و صف دوم به حالت قیام متصل به رکوع باقی مانده و حراست می کردند. و چون سجدهٔ پیامبر (ص) با صف اول تمام شد و آنها قیام کردند، صف دوم هر دو سجدهٔ خود را انجام دادند و کمی از صف اول عقب ماندند. بدین جهت صف اول کمی صبر کردند تا صف دوم هم بپا خاستند و هر دو صف ایستادند و رکوع را با هم انجام دادند. و باز چون به سجده رفتند، صف دوم همچنان ایستادند و حراست و مواظبت کردند؛ و چون سجده صف اول تمام شد، صف دوم سجده های خود را انجام دادند و آنگاه پیامبر (ص) نشستند و تشهد خواندند و سلام دادند.

ابن عباس گوید: این اولین مرتبه بود که رسول خدا (ص) نماز خوف گزاردند.

سفیان بن سعید، با اسناد خود برایم از ابن عیّاش زُرَقی نقل کرد، که گفته است: من هم در آن روز همراه رسول خدا (ص) بودم و آن حضرت چنین نماز گزاردند. ابن عیّاش هم گوید: این اولین باری بود که رسول خدا (ص) نماز خوف گزاردند.

ربیعةبن عثمان، از وهب بن کَیسان، از جابربن عبدالله برایم نقل کرد که گفت: پیامبر (ص) اولین بار در جنگ ذات الرِّقاع نماز خوف گزاردند، و چهار سال بعد در جنگ عُسفان (همین جنگ)، نماز خوف خواندند و این در نظر ما صحیح تر است.

گویند، چون هنگام عصر فرا رسید، پیامبر (ص) خطاب به اصحاب خود دستور فرمود که به سمت راست و در پناه این تپه ها بروید! چون جاسوسان قریش درمنطقهٔ مَرّالظّهران یاضَجْنان قرار دارند. سپس خطاب به مردم فرمود: کدامیک از شما دروازهٔ ذات الحَنْظَل [2] را بلد هستید و

---

۱) سورهٔ ۴، آیهٔ ۱۰۶. برای اطلاع بیشتر از این آیه که مربوط به نماز خوف است، به تفاسیر مراجعه کنید. ـ م.

۲) ذات الحَنْظَل، نام سرزمینی است در دیار بنی اسد. (معجم ماالستعجم، ص ۲۸۸).

می‌شناسید؟ بُرَیدَة‌بن حُصیب اَسلمی گفت: ای رسول خدا، من آن را می‌دانم. پیامبر (ص) فرمودند: پیشاپیش ما حرکت کن! بُرَیدَه پیش از غروب پیامبر (ص)، و اصحاب را از میان تپه‌ها به سوی کوههای سراوِع حرکت داد. ولی اندکی که حرکت کرد، به سرزمینی رسید که سنگهای آن او را به زمین می‌زد، و بوته‌های خار او را در برگرفت و سرگردان شد، به طوری که گویی هرگز آن راه را نمی‌شناسد. او گفت: به خدا قسم من در روز جمعه این راه را مرتب و چند مرتبه پیموده‌ام. چون پیامبر (ص) ملاحظه فرمودند که بُریده متوجه راه نیست، فرمودند: سوار شو! گوید: من سوار شدم. پیامبر (ص) دوباره پرسیدند: چه کسی می‌تواند ما را راهنمایی کند؟ حمزة‌بن عمرو اَسلمی پیاده شد، و گفت: ای رسول خدا من راهنمایی می‌کنم. او هم اندکی رفت و میان خارستان افتاد، و متوجه نشد که به کدام طرف باید برود. پیامبر (ص) به او هم دستور دادند که سوار شود، و باز پرسیدند: چه کسی می‌تواند ما را راهنمایی کند و به راه ذات‌الحَنْظَل ببرد؟ عمروبن عبد نُهم اَسلمی فرود آمد، و گفت: من راهنمایی می‌کنم. فرمود: پیشاپیش حرکت کن. عمرو در جلو ایشان حرکت کرد. ناگاه چشم پیامبر (ص) به دروازهٔ ذات‌الحَنْظَل (تپه) افتاد و فرمود: آیا این ذات‌الحَنْظَل است؟ عمرو گفت: آری ای رسول خدا. و چون پیامبر (ص) بر سر آن راه رسیدند، سرازیر شدند.

عمرو گفت: به خدا قسم این راه قبلاً به نظر من راه باریکی بود، به باریکی یك کفش، و چنان گشاده شد که چون شاهراهی وسیع گردید. و همه در آن شب در پهنای آن راه به راحتی حرکت کرده و با هم صحبت می‌کردند، و آن شب چنان به نظر روشن می‌آمد که گویی در مهتاب حرکت می‌کنیم.

پیامبر (ص) فرمودند: سوگند به کسی که جان من در دست اوست که داستان این راه همانند داستان دروازه ای است که خداوند در مورد آن به بنی اسرائیل می‌فرماید: وَ ادْخُلُوا الْبٰابَ سُجَّداً وَ قُولُوا حِطَّةٌ...[۱] و در آیید در آن در سجده کنندگان و بگویید بیفکن بارِ ما.

ابن ابی حبیبه با اسناد خود از ابوهریره نقل می‌کرد که پیامبر (ص) فرمودند: کلمه ای که بر بنی اسرائیل عرضه شد که هنگام ورود به دروازهٔ بیت‌المقدس بگویند این بود: «لا اله الاالله» و هم لازم بود که در حال سجده در آیند و حال آنکه آنها با پشت وارد شدند و می گفتند «دانه ای در خوشهٔ جو».

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، از عبدالله بن ابی بکربن حزم برایم روایت کرد که پیامبر (ص)

---

۱) سورهٔ ۲، بخشی از آیه ۵۸. برای اطلاع از اقوال مختلف در مورد تفسیر این آیه، به تفاسیر فارسی مراجعه کنید.ـ م.

فرمود: کلمه‌ای که بر بنی اسرائیل عرضه شد که بگویند این بود «نستغفرالله و نتوب الیه» «از خدای آمرزش می‌خواهیم و به سوی او باز می‌گردیم». این هر دو حدیث نقل شده است.

گویند: پیامبر (ص) فرمود: هیچ کس امشب از این راه نمی گذرد مگر اینکه خداوند گناه او را می‌آمرزد. ابوسعید خُدْری می گوید: برادر مادری من، قَتادة بن نُعْمان در آخر صف بود. من کنار راه ایستادم و شروع کردم به گفتن این مطلب که پیامبر (ص) فرموده است «هیچ کس از این دروازه عبور نمی کند مگر اینکه خداوند گناه او را میَ آمرزد» و مردم با شتاب شروع به عبور از آنجا کردند و برادر من هم همراه با آخرین افراد عبور کرد، و من می ترسیدم پیش از آنکه ما بگذریم، صبح شود.

چون پیامبر (ص) در آنجا فرود آمدند، فرمودند: هرکس که آرد دارد نان بپزد. و همراه آن حضرت هم آرد بود. معمولاً غذای عمومی ما فقط خرما بود؛ گفتیم، ای رسول خدا، ما از قریش می ترسیم که اگر آتش برافروزیم ما را ببینند. فرمود: هرگز شما را نخواهند دید، خداوند شما را یاری می فرماید. آتشهای خود را برافروزید و هرکس می خواهد نان بپزد، بپزد. و مسلمانان بیش از پانصد آتش برافروختند. چون صبح فرا رسید، آن حضرت با ما نماز صبح گزارده و فرمود: سوگند به کسی که جان من در دست او است خداوند همهٔ سواران و مسافران را آمرزید مگر یك سوار کوچك را که بر شتری قرمز رنگ سوار است. همه دقت کردند و چنین سواری از گروه ایشان نبود. در همهٔ لشکر به جستجوی او بر آمدند و گمان می‌رفت که او باید از اصحاب رسول خدا (ص) باشد. در این هنگام متوجه چنان شخصی شدند که جزء افراد سعیدبن زیدبن عمروبن نُفَیل از بنی ضَمره و از اهالی سیف‌البحر بود. به سعید گفتند: پیامبر (ص) چنین فرموده است. سعید خطاب به آن مرد گفت: برو حضور رسول خدا (ص) تا برایت استغفار فرماید. او در پاسخ سعید گفت: به خدا قسم شتر من برایم مهمتر از استغفار اوست. معلوم شد که آن شخص شترش را گم کرده است و شتر او داخل سپاه مسلمانان شده و او در جستجوی شتر خویش در پی سپاه مسلمانان می‌آمده است. مردك به سعید گفت: شترم در سپاه شماست، آن را به من پس بدهید. سعید گفت: برو کنار و از من فاصله بگیر، خدا تو را زنده نگذارد. و اضافه کرد که من مصیبت بزرگی را می بینم و نمی دانم چیست. پس از اینکه لشکر حرکت کرد مردك همچنان در جستجوی شتر خود بود، و هنگامی که در کوههای سُراوِع می گشت و جستجو می کرد پایش لغزید و پرت شد و مرد و کسی هم متوجه نشد به طوری که لاشهٔ او را درندگان خوردند.

هِشام بن سعد، از زیدبن اَسْلَم، از عَطاء بن یَسار، از ابوسعید خُدْری، برایم نقل کرد که،

پیامبر (ص) فرمود: بزودی قومی خواهند آمد که شما اعمال خودتان را در مقابل ایشان کوچك خواهید شمرد. گفتند ای رسول خدا منظور قریش است؟ فرمودند: نه. بلکه اهل یمن هستند که دلهای آنان نرمتر و قلبهای ایشان رقیقتر است. گفتیم ای رسول خدا آنها از ما بهترند؟ پیامبر با دست خود اشاره ای کردند که دلالت بر برابری داشت، و فرمودند: فضل ما بر مردم دیگر چنان است که خداوند می فرماید: لَایَسْتَوِی مِنْکُمْ مَنْ اَنْفَقَ مِنْ قَبْلِ الْفَتْحِ[1]- برابر نیستند از شما آنها که پیش از فتح مکه انفاق کردند.

ابن ابی‌ذِئْب با اسناد خود از جُبَیر بن مُطعِم و او از پدرش نقل کرد که می گفت: در آن روز شنیدم که پیامبر (ص) می فرمود: اهل یمن پیش شما می آیند که همچون ابر پر برکتند، و ایشان گزیده ترین مردم روی زمینند. مردی از انصار گفت: حتی از ما هم ای رسول خدا برترند؟ پیامبر (ص) سکوت فرمود. او سه مرتبه گفتار خود را تکرار کرد و پیامبر (ص) در مرتبه چهارم آهسته فرمود: جز شما.

مَعْمَر، و عبدالرحمن بن عبدالعزیز با اسناد خود از مِسْوَر بن مَخْرَمَه برایم نقل کردند که، می گفت: پیامبر (ص) حرکت کردند و چون نزدیك حُدَیبیّه رسیدند دست قصواء ناقهٔ آن حضرت در گودالی فرو رفت. و حیوان برروی مدفوعاتی که آنجا بود، سقوط کرد و زانو زد. مسلمانان بر حیوان بانگ زدند که برخیزد، ولی او بر نخاست. گفتند: این ناقه هم که سرکش شده است. پیامبر (ص) فرمودند: نه، سرکش نشده، و عادت او هم سرکشی نیست؛ ولی همان کس که فیل را از حرکت بازداشت، او را هم بازداشته است. همانا سوگند به خدا هر چه که امروز قریش از من در مورد تعظیم و بزرگداشت حرم‌الهی بخواهند، خواهم داد. گوید: بعد شروع به حرکت دادن ناقه کردیم تا از جا برخاست و پیامبر (ص)، به جای اول و نقطهٔ حرکت برگشتند تا اینکه در کنار یکی از چاههای کم آب فرود آمدند. چاهی که آنجا بود بسیار کم آب بود و مقدار کمی آب از آن بیرون کشیده می شد. مردم از کمی آب به رسول خدا (ص) شکایت کردند. آن حضرت تیری از تیردان خود بیرون کشیدند و آن تیر را در چاه افکندند. چندان آب از چاه جوشید که تا زانوی شتران آبکش بالا آمد، و کسانی که با ظرفهای خود کنار چاه نشسته بودند، در آب غوطه‌ور شدند. کسی که آن تیر را داخل چاه برد، ناجیة‌بن اَعْجَم از قبیلهٔ بنی‌اسلم بود.

روایت شده است که کنیزی از انصار برای ناجیة‌بن اَعْجَم هنگامی که در چاه بود این

---

۱) سورهٔ ۵۷، بخشی از آیهٔ ۱۰.

شعر را خواند:

ای کسی که دلو مرا از چاه می‌کشی،
مواظب باش که می‌بینم مردم تو را می‌ستایند
و برایت ثنای پسندیده می‌گویند و بزرگوارت می‌دانند.

ناجیه همچنان که در چاه بود در پاسخ او چنین سرود:

دخترکی یمنی می‌داند؛
که من بیرون آورندهٔ آبم، نام من هم ناجیه است
من نیزه‌ای دارم که پیکانش فراخ و خونبار است
و آن را زیر سینه بزرگان کافر فرو می‌برم.[۱]

این ابیات را مردی از فرزند زادگان ناجیة‌بن اَعْجَم که نامش عبدالملك بن وهب اسلمی است برایم خواند.

موسی بن عبید، از قول ایاس بن سلمة بن اَکْوَع، از قول پدرش برایم نقل کرد که، می‌گفته است: کسی که تیر را به چاه برد ناجیة بن جُنْدُب بوده است.

هیثم بن واقد، از قول عطاء بن اَبی مروان، از قول پدرش برایم نقل کرد که، مردی از قبیلهٔ اَسْلَم و از اصحاب رسول خدا (ص) برایش از قول ناجیة بن اَعْجَم نقل کرده است که، چنین می‌گفته است: چون از کمی آب به‌حضور پیامبر (ص) شکایت کردند، آن حضرت مرا فراخواندند و نخست تیری از تیردان خود بیرون آورده به من دادند، و سپس یك سطل از آب چاه خواستند، و من آوردم. آن حضرت وضو گرفتند و آب در دهان خود مضمضه کردند و در دلو ریختند. مردم در گرمای شدید بودند، و فقط یك چاه در آنجا بود. مشرکان هم قبلاً به ناحیهٔ بَلْدَح رفته و چاههای آنجا را تصرف کرده بودند. گوید: پیامبر (ص) فرمودند: با این آب وارد چاه شو و این آب را در چاه بریز، سپس آب را با این تیر به هم بزن. و من چنین کردم، و سوگند به آن کس که محمد (ص) را به حق فرستاده است، هنوز از چاه بیرون نیامده بودم که چنان آب فواره زد که نزدیك بود مرا غرق کند. چاه مانند دیگ شروع به جوشیدن کرد و مملو از آب گردید و تا لبهٔ چاه آب بالا آمد، و همگان از هر طرف آب برداشتند چنانکه همگی سیراب شدند. در آن روز کنار چاه تنی چند از منافقان بودند، مانند: جَدّبن قیس، و اوس، و عبدالله بن اُبیّ، که نشسته بودند و به آب نگاه می‌کردند و چاه می‌جوشید. اوس بن خولی، به عبدالله بن اُبیّ گفت:

---

۱) برای اطلاع از ضبط صحیح‌تر این ابیات، به سیرهٔ ابن هشام، ج ۲، ص... مراجعه کنید.ـ م.

ای ابا حباب وای بر تو! آیا هنوز هم وقتی نرسیده است که بینا شوی و به خود آیی؟ آیا بعد از این معجزه هم چیز دیگری لازم است؟ دیدی هنگامی که کنار این چاه آمدیم آب آن چقدر کم بود و در هر سطل فقط یك جرعه آب بالا می آمد، و پیامبر (ص) در سطلی وضو گرفت و آبی را که در دهان خود مضمضه فرموده بود، در سطل ریخت و آن آب را در چاه ریختند، و با تیری آب چاه را برهم زدند و این مقدار آب جوشید. عبدالله بن اُبیّ گفت: من نظیر این کار را دیده ام. اوس گفت: خداوند تو و اندیشه ات را زشت فرماید! آنگاه عبدالله بن اُبیّ به قصد دیدار پیامبر (ص) راه افتاد، و چون به حضور آن حضرت رسید، پیامبر (ص) فرمودند: ای ابا حباب نظیر آنچه را که امروز دیدی کجا دیده بودی؟ گفت: هرگز مثل آن را ندیده بودم. فرمودند: پس چرا چنان گفتی؟ ابن اُبیّ گفت: استغفار می کنم. پسرش به پیامبر (ص) عرض کرد: خواهش می کنم شما هم برای او طلب آمرزش فرمایید. و رسول خدا (ص) برای او استغفار فرمودند.

عبدالرحمن بن حارث بن عُبَید، از قول جدّ خود برایم نقل کرد که، گفته است: خالدبن عَبّاد غِفاری می گفت: در آن روز من تیر را داخل چاه بردم.

سُفیان بن سعید، از قول ابو اسحاق همْدانی برایم نقل کرد که، بَراء بن عازب گفته است: من تیر را داخل چاه بردم.

گویند، هنگام اقامت رسول خدا (ص)، در حُدَیبیه چند بار باران بارید و موجب فراوانی و زیادی آب شد.

سُفیان بن سعید، از قول خالد حَذّاء (کفشگر) از قول ابومُلَیح هُذَلی برایم نقل کرد که، پدرش گفته است: در حدیبیه باران زیادی بارید به طوری که کفشهای ما را آب فرا گرفت. جارچی رسول خدا (ص) جار زد که نماز را برروی پالانها، خواهیم گزارد.

مالك بن انس، با اسناد خود از زیدبن خالد جُهَنی برایم نقل کرد که، می گفت: در حُدَیبیه پیامبر (ص) نماز صبح را در تاریك و روشنی سحر با ما گزارد، و چون نماز تمام شد، روبه ما فرمود و گفت: آیا می دانید پروردگارتان چه می فرماید؟ مردم گفتند: خدا و رسول او داناتر است. پیامبر (ص) گفت خداوند چنین فرمود این بندگان من شب را به صبح آوردند در حالی که گروهی به من مؤمنند و گروهی کافر. هرکس معتقد باشد که باران به واسطهٔ لطف و رحمت خدا باریده است به من مؤمن و به کواکب کافر است، و هرکس معتقد باشد که به واسطهٔ پرتو و تأثیر فلان ستاره، باران برایمان آمده است، به من کافر و به ستارگان مؤمن است.

ابن ابی سَبْرَه، با اسناد خود از قول ابوقَتاده برایم نقل کرد که می گفت: چون در حدیبیه باران آمد شنیدم که عبدالله بن اُبیّ می گفت: این طبیعت پاییز است، و بارانی که بر ما بارید از

برکت ستارهٔ شِعْرَی بود.

محمدبن حِجازی، از اُسَیدبن ابی اُسَید، از قول ابوقَتاده برایم نقل کرد که، می گفت: چون در حدیبیّه فرود آمدیم و آب کم بود، شنیدم که جدّبن قیس می گوید: بیرون آمدن ما به سوی این قوم فایده ای ندارد، همگی از تشنگی خواهیم مرد. من به او گفتم: ای ابا عبدالله چنین مگو! پس چرا بیرون آمدی؟ گفت: من به قصد همراهی با قوم خود بیرون آمدم. گفتم: پس تو به منظور عمره بیرون نیامده ای؟ گفت: نه به خدا، محرم هم نشدم. گفتم: نیت عمره هم نکرده ای؟ گفت: نه.

ابوقتاده گوید: چون پیامبر (ص) کسی را فراخواند و تیری به او داد که به چاه برود، و سپس وضو گرفتند و آبی را که در دهان خود مضمضه فرموده بودند، در سطل ریختند، و آن آب در چاه ریخته شد، و چاه تا لبه اش مملو از آب گردید و آب می جوشید، جدّبن قیس را دیدم که پاهایش را در کنار چاه درازَ کرده است. گفتم: ای اباعبدالله، پس آنچه می گفتی چه شد؟ گفت: من با تو شوخی کردم، و آنچه را که به تو گفتم به محمد نگویی. ابوقتاده گوید: من قبلاً حرفهای او را به پیامبر (ص) گفته بودم، و چون جدّ مطلع شد خشمگین گردید و گفت: حالا ما با کودکانی از قوم خود گرفتاریم که نه ملاحظهٔ شرف ما را می کنند و نه مراعات سن ما را، اکنون زیرزمین (گور) بهتر از روی آن است.

ابوقتاده گوید: وقتی که حرفهای او را برای پیامبر (ص) نقل کردم، فرمودند: پسرش از خودش بهتر است. گروهی از خویشان من شروع به سرزنش و ملامت من کردند که چرا حرفهای جدّ را برای پیامبر (ص) نقل کرده ام؟ من ناراحت شدم و گفتم: وای بر شما چه مردم بدی هستید که از جدّبن قیس دفاع می کنید. گفتند: آری، از او دفاع می کنیم زیرا او سرور و بزرگ ماست. گفتم: به خدا قسم پیامبر (ص) ریاست او را از بنی سلمه برداشته است، و بِشربن بَراءبن مَعْرور را بر ما به‌ریاست گمارده است، و ما علایم و نشانه‌هایی که بر در خانهٔ جدّ بود ویران کردیم و بر در خانهٔ بِشربن بَراء قرار دادیم، و او تا روز قیامت سرور و سالار ماست.

ابوقتاده گوید: هنگامی که پیامبر (ص)، مردم را برای بیعت دعوت فرمود، جَدّبن قیس گریخت و زیر شکم شتری پنهان شد. من شروع به‌دویدن کردم و به‌همراه مردی که با من صحبت می کرد، دست او را گرفتیم و او را بیرون آوردیم. گفتم: وای برتو چه چیز تو را به اینجا آورده است؟ آیا از آنچه که روح القدس آن را نازل کرده است می گریزی؟ گفت: نه، ولی بانگی سهمگین شنیدم و ترسیدم. به او گفتم: از این پس هرگز از تو دفاع نخواهم کرد، و هیچ خیری

در تو نیست.

چون جَدّبن قیس بیمار شد و مرگش فرا رسید، ابوقتاده در خانه نشست و بیرون نیامد، تا جَدّ مرد و به خاکش سپردند. چون در این باره از ابوقتاده پرسیدند، گفت: به خدا قسم من بر او نماز نمی‌گزاردم، چه، در حدیبیّه و در تبوك چیزهایی از او دیده و شنیده بودم و خجالت می‌کشیدم که مردم مرا بیرون از خانه‌ام ببینند، و در مراسم تشییع جنازهٔ او شرکت نکنم. و گفته‌اند که‌ابوقتاده از مدینه به مزرعهٔ خود رفت، و همانجا ماند تا جَدّبن قیس را خاك کردند. جَدّبن قیس در خلافت عثمان درگذشت.

گویند: چون پیامبر (ص) در حُدَیبیّه فرود آمد، عمروبن سالم، و بُسربن سُفیان که هر دو از قبیلهٔ خزاعه بودند، تعدادی گوسپند و چند پرواری به پیامبر (ص) هدیه کردند. عمروبن سالم، به سعدبن عُباده هم که دوست او بود، چند پرواری اهداء کرد. سعد گوسپندها را به حضور پیامبر (ص) آورد و گفت که آنها را عمرو به او هدیه کرده است. پیامبر (ص) فرمودند: اینهایی هم که می بینی عمرو به ما هدیه کرده است، خداوند به او برکت بدهد. آنگاه پیامبر (ص) دستور فرمودند تا پروارها را کشتند و میان اصحاب تقسیم کردند، و تمام گوسپندها را هم بین آنها تقسیم کردند.

اُمّ سَلَمَه همسر رسول خدا (ص) که در این سفر همراه حضرت بود می گوید: از گوشت پرواریها به ما هم همان‌قدر رسید که به هر یك از مردم، و همچنین در قسمتی از یك میش هم ما شریك بودیم و کسی هم که هدایا را آورد، غلامی از بنی خزاعه بود. پیامبر (ص) او را در مقابل خود نشاندند، و غلام بُرْدی کهنه بر تن داشت. پیامبر (ص) از او پرسیدند. در کجا اهل خود را ترك کردی؟ گفت: در ضَجْنان و سرزمینهای نزدیك آن. فرمود: زمینها در چه حالی است؟ گفت: وقتی که آمدم نرم و خوب شده بود، درختها برگ داده بودند، و علفهای خوشبو تازه دمیده بودند، و گیاهان از خاك سر برآورده بودند، زمین پر آب و علف بود چنانکه گوسپندان و شتران از آنچه که می‌چریدند، شبانگاه سیر برمی گشتند، و آب هم زیاد بود به طوری که چهارپایان سیراب می‌شدند، و چون زمین مرطوب است نیاز چهارپایان به آب اندك است. گوید: شیرین سخنی او موجب تعجب پیامبر (ص) و اصحاب گردید. پیامبر (ص) دستور فرمود تا جامه ای به او دادند، و غلام گفت: می‌خواهم دست تو را در دست گیرم تا خیر و برکت نصیبم شود. پیامبر (ص) فرمود: نزدیك بیا! او نزدیك آمد و دست رسول (ص) را گرفت و بوسید. و آن حضرت دست بر سرش کشیدند و فرمودند: خداوند به تو خیر و برکت دهاد! این غلام سن زیادی کرد، و میان قوم خود دارای فضل و بزرگی شد و به روزگار ولیدبن عبدالملك درگذشت.

گویند: چون رسول خدا (ص) در حُدَیبیه مستقر شدند، بُدَیل بن وَرْقاء و گروهی از سواران بنی خزاعه به حضور آن حضرت آمدند، و ایشان رازداران آن حضرت در سرزمین تِهامه بودند. گروهی از ایشان مسلمان و گروهی دیگر همپیمان بودند، و هیچ چیز را در تِهامه از رسول خدا (ص) پنهان نمی‌داشتند. ایشان شتران خود را نزدیك رسول خدا (ص) خواباندند و پیش آمدند و بر او سلام کردند. بُدَیل چنین گفت: ما از نزد اقوامت کعب بن لُؤی و عامر بن لُؤی می‌آییم. ایشان رجاله و هرکس را که اطاعت می‌کرده با ساز و برگ فراوان و زنان و فرزندان خود بیرون آورده اند، و سوگند خورده اند که تا همهٔ ایشان را نکشی میان تو و کعبه را خالی نگذارند. پیامبر (ص)، در پاسخ ایشان فرمود: ما برای جنگ با هیچ‌کس نیامده ایم، بلکه آمده ایم تا بر این خانه طواف کنیم و هرکس ما را از این کار باز دارد با او جنگ می‌کنیم، قریش هم قومی هستند که جنگ برای آنها زیان‌بخش بوده و آنها را به ستوه آورده است، حال اگر بخواهند ممکن است برای آنها مهلتی و مدتی معین کنم که در آن مدت در امان باشند، و مردم را به حال خود واگذارند که مردم بیشتر از آنهایند. اگر کار من در مردم ظاهر شد، قریش مختارند که آنها هم کار مردم را بکنند و به آیینی درآیند که مردم در می‌آیند، و یا جنگ کنند و آنها که می‌گویند آمادهٔ جنگند! به خدا قسم من تا جان در بدن دارم در مورد کار خودم تلاش خواهم کرد و خداوند فرمان خود را تنفیذ خواهد فرمود.

بُدیل گفتار آن حضرت را شنید و سوار شد و با همراهان خود پیش قریش رفتند. عمرو بن سالم هم همراه آنها بود و می‌گفت: به خدا قسم به کسی که چنین پیشنهادی می‌کند پیروز نمی‌شوند. موقعی که بُدَیل و یارانش به قریش رسیدند، بعضی از قریش گفتند: این بُدَیل و یارانش برای کسب خبر آمده اند؛ شما حتی یك کلمه هم از آنها نپرسید.

چون بُدَیل و یارانش متوجه شدند که قریش نمی‌خواهند از آنها چیزی بپرسند، بُدَیل به قریشیان گفت: ما از نزد محمد می‌آییم، آیا دوست دارید که خبری به شما بدهم؟ عِکْرِمَة بن ابی جهل و حَکَم بن عاص گفتند: نه به خدا، ما را نیازی به اخبار او نیست، ولی از قول ما به او خبر دهید که امسال نخواهد توانست وارد مکه شود، مگر اینکه هیچ‌کس از ما را باقی نگذارد. عُروة بن مسعود گفت: به خدا قسم تا به امروز کاری به این عجیبی ندیده ام! چگونه از شنیدن مطالب بُدَیل خوشتان نمی‌آید؟ خوب اگر چیزی را پسندیدید از او بپذیرید، و اگر از چیزی بدتان آمد رهایش کنید؛ مردمی که این چنین باشند هرگز رستگار نخواهند شد.

در نتیجه برخی از خردمندان و بزرگان قریش مانند صَفوان بن اُمَیّه، و حارث بن هِشام به بُدیل و یارانش گفتند: آنچه دیده اید و شنیده اید برای ما گزارش دهید. آنها گفتار پیامبر (ص)

را که در مورد مهلت دادن به قریش و موضوعات دیگر بود به اطلاع قریش رساندند.

عُروة‌بن مسعود گفت: ای گروه قریش آیا می توانید مرا متهم کنید؟ مگر نه این است که شما به منزلهٔ پدر و من به منزلهٔ فرزندم، و مگر من نبودم که تمام اهل عُکاظ را برای یاری شما دعوت کردم؟ و چون آنها از پذیرش تقاضای من خودداری کردند، مگر من شخصاً همراه فرزندانم و کسانی که از من اطاعت می کردند، به یاری شما نیامدم؟ گفتند: آری چنین بود. گفت: من خیرخواه شمایم و نسبت به شما مهربانم، هیچ خیر و نصیحتی را از شما باز نمی گیرم، همانا بُدَیل برای شما بهترین نقشهٔ رستگاری را آورده است که هیچ‌کس آن را رد نمی کند مگر اینکه گرفتار شر و بدی شود. پیشنهادش را بپذیرید، و مرا هم روانه کنید تا اینکه خبر صحیح را از پیش محمد برایتان بیاورم، و ببینم چه کسانی همراه او هستند. و در واقع برای شما جاسوسی خواهم بود که اخبار مربوط به محمد را برای شما خواهم آورد.

قریش او را پیش رسول خدا (ص) فرستادند، عُروة‌بن مسعود به راه افتاد و چون نزدیك رسید، شترش را خواباند، و به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای محمد، من اقوام تو، کعب‌بن لُؤی و عامربن لُؤی را در کنار آبهای فراوان حدیبیّه ترك کردم، و آنها ساز و برگ فراوان دارند و سپاهیان و کسانی را که مطیع ایشان بوده اند، برای جنگ با تو بیرون آورده اند، و به خدا سوگند خورده اند که نگذارند تو به خانهٔ کعبه برسی، مگر اینکه آنها را از پای درآوری. به هر حال تو در جنگ با ایشان دو حالت برایت خواهد بود، یا اینکه اقوام خود را از میان می بری، و تاکنون نشنیده ایم که کسی پیش از تو اصل و ریشه خود را بزند، و یا اینکه این همراهانت تو را خوار و زبون می‌سازند، زیرا من کسی جز سفلگان و اوباش را همراه تو نمی بینم، نه حیثیتی دارند و نه حَسبی. ابوبکر خشمگین شد و به او گفت: فلان لات را بخور! خیال کرده ای که ما محمد را خوار و زبون می‌سازیم؟ عروه به او گفت: اگر این نبود که بر گردن من حقی داشتی که نتوانسته ام از عهده اش بیرون آیم، جوابت را می‌دادم. و عروه قبلاً برای پرداخت خون بهایی از مردم کمك خواسته بود، و بعضی دو یا سه شتر به او داده و ابوبکر ده شتر به او داده بود، و منظور عروه از حق نعمت ابوبکر همین موضوع بود.

عروه شروع به صحبت با رسول خدا (ص) کرد و ضمن صحبت به ریش آن حضرت دست می کشید. مغیره هم در حالی که شمشیر در دست داشت و با روبنده چهرهٔ خود را پوشانده بود، برای حراست بالای سر پیامبر (ص) ایستاده بود. هرگاه که عروه به‌ریش پیامبر (ص) دست می زد، مغیره دست خود را بالا می برد و می گفت: پیش از اینکه شمشیر بخوری دستت را کنار ببر! و چون مغیره در این مورد اصرار کرد، عروه خشمگین شد و گفت: ای کاش

می‌دانستم تو کیستی. سپس خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای محمد این کیست که میان اصحاب تو می بینم؟ پیامبر (ص) فرمودند: این برادر زادهٔ تو مغیرة بن شُعبه است. عُروه به او گفت: ای بی‌وفا تو چنین می کنی؟ مگر همین دیروز نبود که من با پرداخت خون‌بهایی که مرتکب شده بودی بدبختی تو را زدودم؟ و موجب شدی که تا روز قیامت قبیلهٔ ثقیف با ما دشمن باشند. آنگاه خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای محمد می‌دانی که این کار را چگونه انجام داده است؟ و گفت: او همراه کاروانی از خویشاوندان خود بیرون آمد، و چون به منطقهٔ ما رسیدند و خوابیدند، شبانه به آنها حمله برد و همه را کشت، و ابزار جنگ و کالاهای ایشان را برداشت و گریخت. و چنین بوده است که مغیره همراه چند نفر از بنی‌مالك بن حُطَیط بن جُشَم بن قَسِیّ به سفر رفته بود ـ مغیره از افراد زیرك و باهوش بود ـ و دو نفر از همپیمانانش نیز همراهش بودند که نام یکی دَمُّون و از قبیلهٔ کِنده بود، و دیگری ملقب به شَرِید و نامش عمرو بود. ولی پس از اینکه مغیره نسبت به اصحاب او آن کار را کرد و او را از خود راند، ملقب به شَرِید (رانده شده) گردید. آنها پیش مُقَوقَس امیر اسکندریه رفتند، اتفاقاً گروهی از بنی‌مالك هم پیش مُقوقَس آمدند و او آنها را بر مغیره ترجیح داد، و همگی برگشتند. چون به بَیْسان[۱] رسیدند، آنها شراب نوشیدند و مغیره از نوشیدن شراب خودداری کرد، ولی بنومالك آن‌قدر نوشیدند که مست شدند و در آن هنگام، مغیره به آنها که سیزده نفر بودند، حمله کرد و همهٔ آنها را کشت. آنگاه متوجه شد که دَمُّون بین آنها نیست. دَمُّون حدس می زد که مغیره در حالت مستی آنها را می کشد. مُغیره هم به جستجوی دَمُّون برآمد و او را صدا می‌زد و از او خبری نمی‌شد. مغیره کشته شدگان را بررسی کرد و متوجه شد که دَمُّون جزء کشته‌شدگان نیست. دَمُّون وقتی این حالت را دید پیش مُغیره آمد. مُغیره گفت: چرا پنهان شده بودی؟ گفت: ترسیدم همان‌طور که دیگران را کشتی مرا هم بکشی. مُغیره گفت: من آنها را به واسطهٔ رفتار مُقَوقَس کشتم.

گوید: مغیره کالاها و اموال ایشان را برداشت و به پیامبر (ص) پیوست. پیامبر (ص) فرمودند: چون این مال با مکر و فریب به دست آمده من خمس آن را هم نمی‌پذیرم. قبلاً کیفیت کار مُغیره را به پیامبر (ص) خبر داده بودند. مغیره اسلام آورد، و شَرِید خود را به مکه رساند و به ابوسفیان بن حرب اطلاع داد که مغیره بر سر بنی‌مالك چه آورده است. ابوسفیان پسر خود معاویه را پیش عروة بن مسعود فرستاد که این خبر را به او بدهد. این مُغیره فرزند شُعبة بن ابی‌عامر بن مسعود بن مُعَتِّب است.

۱) بَیْسان، نام جایی است میان خیبر و مدینه. (وفاءالوفا ج ۲، ص ۲۶۸).

معاویه گوید: به راه افتادم و چون به منطقه نَعْمان[1] رسیدم با خود گفتم، از کدام راه بروم؟ اگر از راه قبیلهٔ بنی‌غِفار بروم راه آسانتر ولی دورتر است، و اگر از راه ذوالعَلَق[2] بروم راه دشوارتر ولی نزدیکتر است. سرانجام از راه بنی غِفار رفتم و شبانگاه پیش عروة بن مسعود بن عمرو مالکی رسیدم. معاویه گوید: ده سال بود که با او صحبت نکرده بودم و آن شب صحبت کردم. گوید: با هم پیش مسعود رفتیم و عروه او را صدا زد. مسعود گفت: کیست؟ عروه گفت: من هستم. مسعود پیش ما آمد، در حالی که می‌گفت: خبر خوشی آورده‌ای یا خبر ناخوشی داری؟ و خود اضافه کرد و گفت: حتماً خبر ناخوش داری، حالا بگو ببینم آیا مسافران آنها مسافران ما را کشته‌اند یا مسافران ما کاروانیان آنها را؟ و باز خودش افزود که، اگر مسافران ما کاروانیان آنها را کشته بودند، در این وقت عروه به سراغ من نمی‌آمد. عروه گفت: آری درست می‌گویی. سواران من کاروانیان تو را کشته‌اند، و اکنون بنگر که چه می‌خواهی بکنی. مسعود گفت: من می‌دانم که بنی‌مالك چقدر کوشا هستند و با چه شتابی به جنگ رو می‌آورند. این است که فعلاً مهلتی به من بدهید تا در تنهایی فکر کنم.

معاویه گوید: آن شب از پیش او برگشتیم، و چون صبح شد اول صبح مسعود به بنی‌مالك گفت: می‌دانید که مغیرة بن شُعبه برادران شما را کشته است، اکنون از من بشنوید و دیهٔ آنها را که پسرعمو و خویشان شما می‌پردازند قبول کنید. گفتند: این کار هرگز ممکن نیست، به خدا قسم بر فرض که این دیه را بپذیری همپیمانان ما آن را نخواهند پذیرفت. او دوباره گفت: از من اطاعت کنید و آنچه را گفتم بپذیرید. گوید در این موقع کِنانة بن عبد یالیل در حالی که زرهش به زانوهایش می‌رسید، جلو آمد. او با هرکس کشتی می‌گرفت او را به زمین می‌زد، در همین هنگام جُندب بن عمرو هم مانند گرگی ظاهر شد و دو چوبه تیر به دندان داشت و او هم‌چنان تیراندازی بود که به هر کجا می‌خواست و هر کس را که اراده می‌کرد هدف قرار می‌داد. چون حرف مسعود را کسی گوش نداد، او آمادهٔ جنگ شد و بقیّه هم صف کشیدند. در این هنگام کِنانة بن عبد یالیل در حالی که زرهش تا سر زانوهایش بود جلو آمد، و بانگ برداشت: چه کسی کشتی می‌گیرد؟ و جُنْدُب بن عمرو هم هماورد می‌طلبید. مسعود باز هم خطاب به بنی‌مالك گفت: از من اطاعت کنید! در این موقع گفتند: تو فرماندهی و کارها بر عهدهٔ تو است.

گوید: مسعودبن عمرو به میدان آمد و فریاد کشید: ای عروة بن مسعود پیش من بیا! عروه

---

۱) نعمان، نام صحرایی است که میان آن و مکه نصف شب راه است. (معجم البلدان، ج ۸، ص ۳۰۰).

۲) ذوعلق، نام کوه معروفی است که برفراز آن قلهٔ سیاهی است. (معجم البلدان، ج ۶، ص ۲۱۵).

پیش او رفت و چون میان دو صف به یکدیگر برخوردند، مسعود به عروه گفت: سیزده خون بها برگردن تو است، زیرا مغیره سیزده مرد را کشته است، هم اکنون خون بهای ایشان را حاضر کن. عروه گفت: پذیرفتم و بر عهده من است. در این هنگام با یکدیگر صلح کردند.

اعشی که از قبیلهٔ بنی بکربن وائل است در این باره گوید: عروه که از قبیلهٔ احلاف است چون دید کاری پیش آمده که موجب تنگی سینه‌ها شده است پرداخت هزار و سیصد شتر را برعهده گرفت، آری مرد چابك و شکیبا چنین رفتار می‌کند.[1]

واقدی گوید: چون صحبتهای عروة بن مسعود با پیامبر (ص) تمام شد، رسول خدا همان جوابی را که به بُدَیل بن وَرقاء داده بودند به او دادند و همچنان برای قریش مهلتی و مدتی معین فرمودند.

عروة بن مسعود سوار شد و به حضور قریش آمد، و گفت: من به دربار پادشاهان رفته‌ام، پیش خسرو و هِرَقل و نجاشی بوده‌ام و به خدا قسم هیچ پادشاهی را ندیده‌ام که میان اطرافیان خود آن‌قدر مورد اطاعت باشد که محمد میان اصحاب خود. به خدا قسم یاران محمد هیچگاه بر او چشم نمی‌دوزند، و صدای خود را در محضر او بلند نمی‌کنند، و کافی است که او فقط به کاری اشاره کند تا انجام شود، اگر ترشحی از بینی و دهان او بشود در دست یکی از یارانش قرار می‌گیرد که به قصد تبرك به پوست خود می‌مالد، و هرگاه که وضو می‌گیرد بر گردش جمع می‌شوند، که به قطره‌ای از آن دست یابند. من به دقت ایشان را آزمودم، بدانید که اگر شمشیر بخواهید به خوبی از عهده بر می‌آیند و همان را به شما خواهند داد، من مردمی دیدم که اگر سالارشان را از کاری منع کنند به هیچ‌چیز که بر سر آنها بیاید اهمیت نمی‌دهند، و به خدا سوگند همراه محمد مردمی دیدم که هرگز و به هیچ حال او را رها نخواهند کرد، اکنون خود دانید، درست بیندیشید! و بر شما باد که نابخردی نکنید. او اکنون به شما مهلت و مدتی داده است و شما هم به او مهلت دهید، و آنچه را پیشنهاد کرده است بپذیرید که من خیرخواه شمایم، وانگهی می‌ترسم که بر او پیروز نشوید، و او مردی است که به منظور بزرگداشت و تعظیم خانه آمده و با خود قربانی آورده است، و می‌خواهد قربانیهای خود را بکشد و بازگردد. قریش گفتند: ای ابویَعفور در این باره چنین صحبت مکن! اگر کس دیگری غیر از تو چنین صحبت کند سرزنشش می‌کنیم، و به هر حال امسال او را از ورود به مکه باز می‌داریم. سال آینده

---

۱) یکی از معانی احلاف، نام قسمتی از قبیلهٔ بنی ثقیف است و توجه خواهید فرمود که دیهٔ هر مرد قبل از اسلام هم صد شتر بوده که جمعاً برای سیزده نفر یکهزار و سیصد شتر می‌شود.ـ م.

برگردد.

گویند: سپس مِکْرز بن حَفص بن اَخیف را پیش رسول خدا (ص) فرستادند. چون او آمد و رسول خدا (ص) او را دیدند، فرمودند: این مرد فریب کاری است. او هم به حضور پیامبر (ص) آمد و ایشان همان گونه که به دیگران پاسخ داده بودند، به او نیز پاسخ دادند. هنگامی که مِکْرز پیش قریش برگشت، پاسخ پیامبر (ص) را به اطلاع آنها رساند.

قریش پس از آن حُلَیس بن عَلْقَمَه را که سالار غیر بومیان بود، به حضور پیامبر (ص) فرستادند. چون او از دور پیدا شد پیامبر (ص) فرمودند: این از قومی است که قربانی را احترام می گذارند و اهل عبادت و قربانی کردن هستند، قربانیها را در مقابلش قرار دهید تا آنها را ببیند؛ و مسلمانان قربانیها را به سوی او حرکت دادند. چون حُلَیس قربانیها را دید که در صحرا مشغول حرکتند و بر گردن آنها قلادهٔ قربانی است و موجب شده که مو و پشم آنها بریزد و ناله می کنند، و مردم آنها را روی به قبله آورده و لبیك می گویند، و چون متوجه مردم شد که بیش از پانزده روز است که بوی خوش استعمال نکرده و خاك آلوده اند، در نظرش بسیار بزرگ آمد و به همین جهت بدون اینکه به حضور پیامبر (ص) برسد، برگشت و به قریش گفت: من چیزی دیدم که بازداشتن آن از کعبه روا نیست. قربانیها را دیدم که بر گردن آنها قلاده بسته شده و موهای آنها ریخته است، و آنها از قربانگاه بازداشته شده اند، وانگهی مردم از استعمال بوی خوش خودداری کرده اند و موهای خود را نسترده اند به امید آنکه به این خانه طواف کنند. سوگند به خدا ما با شما در چنین مواردی هم سوگند و همپیمان نیستیم، و هرگز با شما پیمان نبسته ایم که مردمی را که برای بزرگداشت و ادای حق خانهٔ خدا می آیند از وصول به آن باز-دارید، و موجب گردید که قربانی به محل خودش نرسد؛ اکنون هم سوگند به کسی که جان من در دست او است باید که مانع کار محمد نشوید و برای او زحمتی ایجاد نکنید، وگرنه من با همه سپاهیان غیر بومی، کنار خواهم رفت و می دانید که ما همه یکدل هستیم. قریش گفتند: همهٔ اینها را که می بینی مکر و فریبی است از محمد و یاران او، فعلا دست از ما بردار شاید بتوانیم برخی از امتیازهایی را که ما را راضی کند، به دست آوریم.

نخستین کسی که پیامبر (ص) پیش قریش فرستادند، خِراش بن اُمَیَّهٔ کعبی بود که بر شتر نر پیامبر (ص)، موسوم به روباه سوار شد و رفت تا به اشراف قریش بگوید که پیامبر (ص) برای چه منظوری آمده اند، و بگوید که ما برای عمره آمده ایم، و همراه ما قربانی است و می خواهیم بر خانه طواف کنیم و از احرام بیرون آییم و برگردیم.

قریش شتر پیامبر را پی کردند و کسی که این کار را کرد عِکرَمة بن ابی جهل بود و

می‌خواست خراش بن امیه را هم بکشد ولی گروهی از خویشان او که آنجا بودند مانع شدند، و قریش خراش را آزاد کردند. او با زحمت بسیار خود را به حضور پیامبر (ص) رساند و آنچه را که دیده بود به عرض رساند، و گفت: ای رسول خدا مردی بلند مرتبه تر از من را اعزام فرمای! پیامبر (ص)، عمر بن خطاب را فرا خواندند، تا پیش قریش روانه اش کنند؛ ولی او در پاسخ گفت: ای رسول خدا من می‌ترسم که قریش بکشندم، چون قریش دشمنی مرا نسبت به خود دانسته است، و در آنجا کسی از بنی عدی هم نیست که مرا حفظ کند، در عین حال اگر دوست دارید، پیش آنها می‌روم. پیامبر (ص)، چیزی نفرمودند. عمر گفت: من شما را به مردی راهنمایی می‌کنم که در مکه از من گرامی تر، و محترم تر، و پر خویشاوند است، و او عثمان بن عفان است.

پیامبر (ص)، عثمان را فرا خوانده و فرمودند: پیش قریش برو، و به آنها خبر بده که ما برای جنگ با هیچ کس نیامده ایم، ما برای زیارت این خانه آمده ایم و حرمت آن را بزرگ می‌شمریم و همراه خود قربانی آورده ایم، قربانی را می‌کشیم و باز می‌گردیم.

عثمان بیرون آمد تا به بَلْدَح رسید و قریش را آنجا دید. قریش به او گفتند: کجا می‌خواهی بروی؟ گفت: مرا رسول خدا (ص) پیش شما فرستاده اند و شما را به خدا و اسلام دعوت می‌کند. خوب است که همهٔ شما به این دین بگروید که به هر حال خداوند دین خود را ظاهر و پیامبر خود را عزیز خواهد فرمود، یا اینکه از ستیزه دست بردارید و کس دیگری غیر از شما عهده دار جنگ باشد، اگر دیگران بر محمد پیروز شوند همان چیزی است که شما می‌خواهید، و اگر محمد پیروز شود شما مختار خواهید بود که در آن چیزی در آیید که مردم در می‌آیند، یا اینکه با خیال راحت و به طور جمعی با او جنگ کنید. توجه داشته باشید که تا کنون جنگ شما را صدمه زده و گزیدگان شما را از میان برده است. وانگهی رسول خدا به شما اطلاع می‌دهد که برای جنگ با هیچ کس نیامده است، و همانا برای انجام عمره آمده است. همراه او قربانیهای مشخص شده با قلاده است، آنها را قربانی می‌کند و باز می‌گردد. عثمان با آنها صحبت می‌کرد، و آنها می‌گفتند، آنچه گفتی شنیدیم ولی هرگز صورت نخواهد گرفت، و امکان ندارد که محمد با حالت قهر و چیرگی به مکه در آید، برگرد و به سرورت خبر بده که او بر ما وارد نخواهد شد. در این موقع اَبان بن سعید بن عاص، برخاست و به عثمان خوشامد گفت و با او با محبت صحبت داشت و گفت: در خواستهٔ خود کوتاهی مکن! و از اسبی که سوار بود به زیر آمد و عثمان را به روی زین نشاند و خود پشت سرش سوار شد، و عثمان بدین گونه وارد مکه گردید و پیش یك یك اشراف مکه مانند ابوسفیان بن حَرْب، و اُمَیّة بن صفوان رفت. گروهی

از بزرگان قریش را در بَلْدَح و گروه دیگری را در مکه ملاقات کرد، ولی همه، خواسته‌های او را رد کردند و گفتند: هرگز امکان ندارد که محمد بر ما درآید.

عثمان گوید: سپس پیش گروهی از مردان و زنان مؤمنی که از مستضعفان بودند، رفتم و به آنها گفتم: رسول خدا (ص) به شما مژدهٔ فتح می‌دهد و می فرماید «برای شما چنان خواهم کرد که ایمان در مکه مخفی نماند». و می‌دیدم که مردان و زنان چنان از این حرف صیحهٔ شوق می کشند که پنداشتم از شوق خواهند مرد، و پنهانی از احوال رسول خدا (ص) می پرسیدند، و برای آنها بسیار سخت و دشوار بود که باید مخفیانه سؤال کنند، و می گفتند، از سوی ما به رسول خدا سلام برسان، همان کسی که او را به حُدَیبیّه آورده است، تواناست که او را وارد مکه کند.

مسلمانان می گفتند: ای رسول خدا، عثمان به خانهٔ کعبه رسیده و مشغول طواف است. پیامبر (ص) فرمود: گمان نمی کنم در حالی که ما محاصره هستیم عثمان به طواف کعبه برود. مسلمانان گفتند: چه چیزی مانع او است، او هم اکنون به کعبه رسیده است. پیامبر (ص) فرمود: گمان من در مورد عثمان چنین است که او تا ما طواف نکنیم طواف نخواهد کرد.

چون عثمان به حضور پیامبر (ص) بازگشت مردم به او گفتند، خوب از خانهٔ خدا بهره‌ور گردیدی؟ عثمان گفت: نسبت به من بد گمانی کرده اید، اگر یك سال در مکه بودم و پیامبر (ص) در حُدَیبیه، هرگز طواف نمی کردم، قریش هم از من دعوت کردند که طواف کنم ولی من نپذیرفتم. مسلمانان گفتند: رسول خدا از همه ما داناتر و نیکوگمان‌تر است.

پیامبر (ص) دستور فرموده بودند که یاران در حدیبیّه شبها پاسداری دهند. بعضی از مردان تمام شب را تا صبح پاسداری می‌دادند و گرد لشکرگاه می گشتند، و سه نفر از اصحاب پاسداری را به نوبت عهده‌دار بودند که عبارتند از اَوس بن خَولی، و عبّاد بن بِشر، و محمد بن مَسْلَمه. شبی از شبها محمد بن مَسْلَمه سوار بر اسب پیامبر (ص) بود ـ در آن موقع عثمان در مکه بود ـ و قریش در آن شب پنجاه پیاده را به سر پرستی مِکْرَز بن حَفْص فرستاده بودند که در اطراف لشکرگاه رسول خدا بگردند، به امید اینکه بتوانند کسی را بگیرند یا شبیخون بزنند. محمد بن مَسْلَمه و یارانش آنها را گرفتند، و به حضور پیامبر (ص) آوردند. عثمان سه شب در مکه مانده بود که قریش را به اسلام فرا خواند، و بعضی از مردان مسلمین هم با اجازهٔ پیامبر (ص) وارد مکه شده بودند تا از خویشاوندان خود خبر بگیرند. به پیامبر (ص) خبر رسید که عثمان و یارانش کشته شده اند، و این همان موقعی بود که پیامبر (ص) مسلمانان را برای تجدید بیعت فراخوانده بودند. به قریش هم خبر رسیده بود که گروهی از یاران ایشان در دست

مسلمانان زندانی شده اند. جمعی از قریش حرکت کردند و نزدیك سپاه پیامبر (ص) آمدند و شروع به تیراندازی و پرتاپ سنگ کردند. مسلمانان در آنجا هم گروهی دیگر از مشرکان را اسیر گرفتند.

پس از آن قریش، سُهَیل بن عمرو، و حُوَیطِب بن عبدالعُزّی، و مِکْرَز بن حَفص را به حضور پیامبر (ص) فرستادند، و در آن روز پیامبر (ص) آهنگ منازل بنی مازن بن نجار فرموده بود، و آنها هم همگی در یکی از نواحی حدیبیّه فرود آمده بودند.

اُم عُماره در این مورد می گوید: فرستادگان، میان پیامبر (ص) و قریش در رفت و آمد بودند و در آن روز پیامبر (ص) از منازل ما عبور می فرمود. من پنداشتم که کاری دارند و در همان موقع به ایشان خبر رسیده بود که عثمان بن عفّان کشته شده است. رسول خدا بر روی بارهای ما نشست، و فرمود: خداوند مرا امر فرموده است به بیعت کردن. گوید: مردم دسته دسته می آمدند و بر روی فرش و اثاث ما با آن حضرت بیعت می کردند و چندان جمع شدند که تمام وسایل ما را لگد کردند. همسر اُم عُماره غَزیّةُ بن عمرو است. اُمّ عُماره گوید: در آن روز مردم با رسول خدا (ص) بیعت کردند؛ گویی هم اکنون می بینم که مسلمانان اسلحه برداشته اند. پیامبر (ص) و ما عدهٔ کمی بودیم که به منظور عمره بیرون آمده بودیم. من شوهرم غَزیة بن عمرو را دیدم که شمشیر بسته است، این بود که برخاستم و چوبی را که سایبان بود برداشتم و به دست گرفتم و کاردی هم همراه داشتم که به کمرم بسته بودم، و گفتم اگر دشمنی به من نزدیك شد، امیدوارم که بکشمش. پیامبر (ص) در آن روز با مردم بیعت می فرمود، و عمر بن خطاب دست آن حضرت را گرفته بود و رسول خدا با مردم بیعت می کرد برای اینکه نگریزند. و بعضیها هم گویند که رسول خدا با آنها بیعت می کرد که تا حد مرگ پایدار باشند. و گفته شده: نخستین کسی که بیعت کرد، سِنان بن ابی سنان بن مِحصن بود که گفت: ای رسول خدا من با تو بیعت می کنم به آنچه که تو نیت فرمایی و بخواهی. و رسول خدا با مردم بیعت که می فرمود، می گفت: مانند بیعت سِنان بن اِبی سِنان. مسلمانانی که پیش خانوادهٔ خود به مکه رفته بودند، ده نفر از مهاجران بودند که عبارتند از: کُرزبن جابر فِهْری، عبدالله بن سُهیل بن عمرو، عَیاش بن اَبی رَبیعه، هِشام بن عاص بن وائِل، حاطب بن ابی بَلْتَعَه، ابوحاطب بن عمرو بن عبد شمس، عبدالله بن حُذافه، ابوالرُّوم بن عُمَیر، عُمَیر بن وهب جُمَحیّ، عبدالله بن ابی اُمَیّة بن وهب که همپیمان سُهیل در قبیلهٔ بنی اسد بن عبدالعُزّی بود.

چون سُهیل بن عمرو به نمایندگی پیش رسول خدا آمد، آن حضرت فرمود: کار قریش آسان است. سُهیل بن عمرو به پیامبر (ص) گفت: کسانی که بخواهند با تو جنگ کنند،

کارشان مورد تأیید خردمندان و دوراندیشان ما نیست. بلکه ما جنگ را خوش نمی‌داریم مخصوصاً وقتی از تصمیم شما مطلع شدیم که از آن اطلاعی نداشتیم؛ به هر حال پافشاری در جنگ خواستهٔ سفلگان ماست. اکنون هم که یاران ما را در دو نوبت اسیر گرفته ای آزاد کن و پیش ما بفرست. پیامبر (ص) فرمود: من آنها را نمی‌فرستم تا اصحاب مرا بفرستید. سُهیل گفت: انصاف دادی. سُهیل بن عمرو، و حُوَیطِبُ بن عبدالعُزّی، و مِکْرَزبن حَفص، شُتَیْمَ بن عبد مَناف تَیْمی را پیش قریش فرستادند، و پیام دادند که شما گروهی از اصحاب محمد را زندانی کرده اید و حال آنکه میان شما و ایشان خویشاوندی است، مبادا ایشان را بکشید که ما این کار را خوش نمی‌داریم، و محمد هم از آزاد کردن یاران شما خودداری می کند تا اینکه اصحابش را آزاد کنید، و در این کار به راستی انصاف داده است، و شما می‌دانید که محمد یاران شما را آزاد خواهد کرد.

قریش اصحاب پیامبر (ص) را که پیش ایشان اسیر بودند، به حضور پیامبر فرستادند و آنها یازده نفر بودند. پیامبر (ص) نیز اصحاب ایشان را که دفعهٔ اول و دوم اسیر کرده بودند؛ آزاد فرمود. از جملهٔ کسانی که در دفعه اول اسیر شده بود عمرو بن ابی سُفیان بود.

پیامبر (ص)، در آن روز با مردم زیر درخت سبز و خرمی بیعت فرمود و بنا به ارادهٔ خداوند، رسول خدا (ص) به جارچی خود فرمان داد تا جار بزند که: روح القُدُس بر رسول خدا نازل شده و دستور بیعت داده است، بنابراین به نام خدا بیرون آیید و بیعت کنید.

ابن عمر گوید: من همراه پدرم بیرون آمدم و او برای بیعت جار می زد، و چون از جار زدن فارغ شد مرا به حضور پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد که من مردم را آگاه کردم. گوید: من برگشتم و دیدم که رسول خدا (ص) مشغول بیعت با مردم است و برای بار دوم بیعت کردم. عبدالله گوید: به عمر گفتم که برگردد، و او پس از اتمام جار زدن به حضور پیامبر (ص) آمد و در حالی که دست آن حضرت را گرفته بود بیعت کرد.

چون نمایندگان قریش، سُهیل بن عمرو، و حُوَیطب بن عبدالعُزّی و کسانی که همراه او بودند، و جاسوسان قریش شتاب و سرعت مردم را برای بیعت و آمادگی ایشان را برای جنگ دیدند، ترس آنها بیشتر شد و برای صلح عجله کردند.

چون عثمان برگشت، پیامبر (ص) او را کنار همان درخت آوردند و او بیعت کرد. پیش از آن هم به هنگامی که رسول خدا (ص) با مردم بیعت می فرمود، اظهار می داشتند: عثمان برای انجام مأموریتی در راه خدا و رسول او رفته است و من برای او بیعت می کنم، و با دست راست خود به دست چپ خود زده بودند.

واقدی گوید: جابر بن سُلَیم، از قول صفوان بن عُثمان برایم نقل کرد: قریش کسی نزد عبدالله بن اُبَیّ فرستادند که اگر دوست داری می توانی داخل مکه شوی و بر گِرد کعبه طواف کنی. در آن موقع پسر او هم نشسته بود و به پدرش گفت: باباجان، تو را به خدا ما را در همه جا بی آبرو مکن؛ چطور می خواهی خانه را طواف کنی در حالی که رسول خدا (ص) طواف نکرده باشد؟ ابن اُبَیّ دعوت قریش را نپذیرفت و گفت: من تا رسول خدا طواف نکرده باشد طواف نمی کنم. چون این پیام به اطلاع پیامبر (ص) رسید خوشحال شدند.

حُوَیطِب بن عبدالعُزّی، و سُهیل بن عمرو، و مِکْرَز بن حَفص پیش قریش برگشتند و به آنها خبر دادند که چگونه شاهد سرعت یاران پیامبر برای بیعت با آن حضرت بوده اند و اینکه چگونه تسلیم نظر رسول خدا بودند. خردمندان قریش گفتند، هیچ چیزی بهتر از آن نیست که با محمد مصالحه کنیم که امسال را برگردد و سال آینده مراجعت کند و سه روز اقامت کند، و قربانیهایش را بکشد و باز گردد، و در سرزمین ما اقامت کند، بدون اینکه به شهر درآید. همگی بر این کار اتفاق کردند، و پس از آنکه همهٔ قریش در مورد صلح و ترک جنگ موافقت کردند، باز هم سُهیل بن عمرو، و حُوَیطِب بن عبدالعُزّی، و مِکْرَز بن حَفص را فرستادند و به سُهیل گفتند: پیش محمد برو و با او صلح کن، و در صلح این موضوع قید شود که امسال حق ورود به مکه را ندارد. به خدا سوگند ممکن نیست که اعراب بگویند تو با قهر و چیرگی برما وارد شده ای.

سُهیل بن عمرو به حضور پیامبر (ص) آمد و همینکه پیامبر او را دید، فرمود: قریش تصمیم به صلح گرفته اند. پیامبر (ص) شروع به صحبت فرمود، و گفتار طولانی شد و مطالب یکدیگر را رد کردند و گاه صداها بلند می شد و گاه فروکش می کرد.

یعقوب بن محمد، با اسناد خود از قول اُمّ عُماره برایم نقل کرد که گفته است: من در آن روز رسول خدا را دیدم که چهار زانو نشسته اند، و عبّادبن بِشر، و سَلَمة بن اَسلم بن حَریش در حالی که سراپا پوشیده در آهن بودند، بالای سر آن حضرت ایستاده بودند که ناگاه صدای سُهیل بن عمرو بلندتر از حد معمول شد. آن دو بر او بانگ زدند که در محضر رسول خدا آهسته صحبت کن! و سهیل برروی دو زانوی خود نشسته و صدایش را بلندکرده بود،گویی هم ـ اکنون هم به شکاف لب او که دندانهایش دیده می شد می نگرم، و مسلمانان برگِرد رسول خدا (ص) نشسته بودند.

گوید: چون صلح کردند و فقط نوشتن صلحنامه باقی مانده بود، عمر پیش رسول خدا (ص) از جای برجست و گفت: ای رسول خدا آیا ما مسلمان نیستیم؟ رسول خدا (ص) فرمود:

آری مسلمانیم. عمر گفت: پس چرا در دین خود اظهار خواری و کوچکی کنیم؟ پیامبر (ص) فرمود: من بنده و فرستادهٔ خدایم و هرگز با فرمان او مخالفت نمی‌کنم و او هم هرگز مرا تباه نخواهد کرد.

عمر پیش ابوبکر رفت و گفت: مگر ما مسلمان نیستیم؟ او گفت: چرا. عمر گفت: پس چرا در دین خود اظهار فروتنی و کوچکی کنیم؟ ابوبکر گفت: فرمان رسول خدا را اطاعت کن، من گواهی می‌دهم که او رسول خداست و حق همان‌چیزی است که او فرمان می‌دهد، و ما هرگز با فرمان خدا مخالفت نمی‌کنیم، و خدا هرگز رسولش را تباه نمی‌کند. ولی عمر از این موضوع سخت ناراحت بود و مرتب به رسول خدا اعتراض می‌کرد و می‌گفت: چرا باید چنین کنیم و در دین خود تحمل خواری نماییم؟ و پیامبر (ص) هم می‌فرمود: من رسول خدایم و او هرگز مرا تباه نمی‌فرماید. و عمر همچنان پاسخ پیامبر (ص) را می‌داد.

گوید: اَبوعُبَیدهٔ جَرّاح بانگ زد و گفت: ای پسر خطاب مگر نمی‌شنوی که پیامبر (ص) چه می‌گویند؟ از شیطان به خدا پناه ببر و اندیشهٔ خود را باطل بدان.

عمر گوید: از شرمساری شروع به گفتن «اعوذبالله من الشیطان الرجیم» کردم و هرگز گرفتاریی مثل آن روز به من نرسیده بود، و همواره روزه مستحبی می‌گیرم و صدقه می‌دهم، از ترس گفتاری که در آن روز گفتم. ابن عباس گوید: عمر هنگام خلافت خود این داستان را برایم گفت و اظهار داشت: چنان شك و تردیدی برایم حاصل شد که از آغاز مسلمانی خود تا آن روز گرفتارش نشده بودم، و اگر در آن روز گروهی را می‌یافتم که به آن واسطه از مسلمانی دست برمی‌داشتند، من هم دست برمی‌داشتم. ولی خداوند تبارك و تعالی سرانجام آن را خیر و رهنمونی قرار داد، و رسول خدا (ص) داناتر بود.

ابوسعید خُدْری هم گوید: روزی پیش عمر بن خطاب نشسته بودم، خودش این داستان را برایم گفت و اضافه کرد: در آن روز گرفتار شك و تردید شدم، و پاسخ پیامبر (ص) را چنان دادم که هیچگاه آن چنان نگفته بودم، من به کفارهٔ آنچه که در آن روز کردم، بردگان زیادی آزاد کردم و مدتها روزهٔ مستحبی گرفتم، و در عین حال بسیاری از مواقع در خلوت و تنهایی آن موضوع به خاطرم می‌آید و مهمترین ناراحتی من است. خدا را شکر که عاقبت را ختم به خیر فرمود، بنابراین شایسته است که بندگان گاهی رأی خود را باطل بدانند. به خدا قسم در آن روز چنان شکی به دل من آمده بود که با خود گفتم، اگر صد نفر هم رأی می‌بودیم، هرگز تسلیم این صلح نمی‌شدیم.

چون صلح برقرار شد، در اثر آن عدهٔ زیادی مسلمان شدند و شمار ایشان بیشتر از شمار

مسلمانانی بود که از آغاز دعوت پیامبر (ص)، تا آن روز مسلمان شده بودند. در واقع برای اسلام فتحی بزرگتر از صلح حدیبیّه نبوده است در حالی که اصحاب رسول خدا غالباً این صلح را خوش نمی‌داشتند؛ زیرا آنها وقتی از مکه بیرون آمده بودند. به واسطهٔ خواب پیامبر (ص) که در آن دیده بودند که سر خود را تراشیده، و وارد کعبه شده و کلید آن را گرفته و در عرفات همراه مردم وقوف فرمودند. هیچ شک و تردیدی در فتح و پیروزی خود نداشتند. به این جهت همینکه مسلمانان صلح را دیدند سخت به شک و تردید افتادند و نزدیک بود گمراه و هلاک شوند. در همان حال که مردم در این افکار بودند، صلح صورت گرفت، ولی هنوز صلحنامه نوشته نشده بود. در این هنگام ابوجَنْدَل پسر سُهَیل بن عمرو (این مرد مسلمان بوده است) در حالی که زنجیر به پایش بود، با شمشیر کشیده از پایین مکه خود را به حضور پیامبر (ص) رساند، و آن حضرت مشغول نوشتن صلحنامه با سُهَیل بن عمرو بودند. سهیل سرش را بلند کرد و دید پسرش ابوجَنْدَل آنجاست، لذا برخاست و با شاخه پُرخاری به چهره او زد و یقه اش را گرفت. ابوجَنْدَل فریادی بلند کشید و گفت: ای مسلمانان آیا باید من به مشرکان تسلیم شوم که مرا در مورد دین و آیینم گرفتار سازند و شکنجه دهند؟ این مسأله هم موجب بیشتر شدن اندوه مسلمانان شد و شروع به گریه کردند.

گوید: حُوَیطِب بن عبدالعُزّی به مِکْرَز بن حَفص می گفت: من هیچ قومی را نسبت به کسانی که در آیین ایشان در می‌آیند، مهربانتـــر از اصحاب محمـــد ندیده ام که این همه نسبت به یکدیگر محبت داشته باشند! و این را هم به تو بگویم که از امروز به بعد دیگر نمی توانی ازمحمد انصاف ببینی، او حتماً با قهر و چیرگی وارد مکه خواهد شد. مِکْرَز گفت: من هم همین عقیده را دارم. سُهَیل به پیامبر (ص) گفت: این اولین مورد از مفاد صلحنامه است، باید ابوجَنْدَل را به من برگردانید. پیامبر (ص) فرمود: هنوز صلحنامه را ننوشته ام. سُهَیل گفت: به خدا من چیزی نخواهم نوشت تا اینکه او را برگردانی و به من تسلیم کنی. پیامبر (ص)، او را برگرداند، ولی با سهیل صحبت فرمود که پسر را رها کند و سهیل این موضوع را نپذیرفت. مِکْرَز بن حَفص و حُوَیطِب گفتند: ای محمد، ما به خاطر تو ابوجَنْدَل را در پناه خود می گیریم، و او را وارد خیمه ای کردند و پناه دادند، و پدرش هم دست از سرش برداشت. آنگاه رسول خدا (ص) به صدای بلند فرمودند: ای ابوجَنْدَل شکیبا باش و به حساب خدا بگذار. خداوند متعال بزودی برای تو و همراهانت گشایشی فراهم خواهد کرد. ما با این قوم صلحی نوشتیم و آنها و ما پیمانهایی را عهده‌دار شدیم، و به هر حال ما مکر و فریبی نمی کنیم. باز عمر، به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا مگر تو فرستادهٔ خدا نیستی؟ فرمود: چرا. گفت: مگر ما

برحق نیستیم؟ فرمود: چرا. گفت: مگر دشمن ما بر باطل نیست؟ فرمود: چرا. گفت: پس در این صورت چرا در دین خود متحمل خواری شویم؟ رسول خدا (ص) فرمود: من رسول خدایم، هرگز از فرمان او سرپیچی نمی‌کنم و او هم هیچگاه مرا تباه نمی‌فرماید. عمر به راه افتاد و پیش ابوبکر رفت و به او هم همین حرفها را زد. ابوبکر گفت: محمد (ص) رسول خداست، هیچگاه از فرمان او سرپیچی نمی‌کند و خداوند هم هرگز او را تباه نخواهد فرمود، ای عمر از این افکار درگذر!

عمر گوید: من پیش ابوجَنْدَل رفتم و کنار او حرکت می‌کردم، و سُهَیل بن عمرو او را به شدت می‌راند. من به ابوجَنْدَل گفتم: صبر کن آنها همگی مشرکند، و خون ایشان مثل خون سگ بی‌ارزش است، پدرت یك نفر است تو هم یك نفری، بعلاوه تو شمشیر هم داری! گوید: امیدوار بودم که بعد از این حرف ابوجَنْدَل شمشیر بکشد و پدرش را بزند ولی او دریغ کرد. عمر به ابوجندل گفت: انسان در راه خدا ممکن است پدر خود را هم بکشد، و به خدا قسم اگر ما به پدران خود دسترسی می‌داشتیم آنها را در راه خدا می‌کشتیم، وانگهی مردی در برابر مردی! گوید: در این هنگام ابوجَنْدَل به عمر گفت: چرا تو او را نمی‌کشی؟ عمر گفت: پیامبر (ص) مرا از کشتن او و غیر او منع فرموده است. ابوجَنْدَل گفت: تو برای اطاعت از فرمان رسول خدا شایسته‌تر از من نیستی.

عمر و گروهی که با او بودند، به خدمت رسول خدا (ص) رسیدند، و گفتند ای رسول خدا، مگر نگفته بودی که بزودی وارد مسجدالحرام خواهی شد و کلید کعبه را خواهی گرفت، و همراه دیگران در عرفات وقوف خواهی کرد؟ و حال آنکه نه قربانیهای ما به خانه رسید، و نه خودمان. پیامبر (ص) فرمود: آیا گفتم که در این سفرتان؟ عمر گفت: نه. رسول خدا (ص) فرمود: شما بزودی وارد مسجدالحرام خواهید شد، و من کلید کعبه را خواهم گرفت، و من و شما سر خود را در مکه خواهیم تراشید. و با کسانی که به عرفات می‌روند، به آنجا خواهم رفت. آنگاه رسول خدا (ص) رو به عمر کرده و چنین فرمودند: آیا روز احد را فراموش کرده اید که می گریختید و به پشت سر خودتان نگاه نمی‌کردید و من از پی، شما را فرا می‌خواندم؟ آیا روز احزاب را فراموش کرده اید که دشمن از بالای مدینه و پایین آن به شما حمله کردند، و چشمها تیره شد، و جانها به گلوگاهها رسید؟ آیا فلان روز را فراموش کرده اید؟ و همچنین موارد دیگری را تذکر داد و فرمود: فراموش کرده اید؟ مسلمانان گفتند: ای رسول خدا، خدا و رسولش راست می‌گویند، ما در آنچه تو اندیشیده ای نیندیشیده ایم، و تو به خدا و فرمان او از ما داناتری.

چون در سال عمرة‌القضا، پیامبر (ص) وارد مکه شد و سر خود را تراشید، خطاب به آنها

فرمرد: این همان چیزی است که به شما وعده داده بودم. و چون روز فتح مکه فرا رسید و رسول خدا کلید کعبه را گرفت، فرمود: عمربن خطاب را پیش من فرا خوانید. و فرمود: این وعده ای که به شما داده بودم. و چون در مراسم حجةالوداع در عرفات وقوف کردند به عمر فرمودند: این وعده‌ای که به شما داده بودم. در این هنگام عمر گفت: ای رسول خدا هیچ فتحی در اسلام مهمتر از صلح حُدَیبیّه نیست.

ابوبکر صدیق در این مورد می‌گفت: هیچ فتحی در اسلام بزرگتر از فتح حدیبیه نبوده است، ولی مردم در آن روز کوته فکر بودند و از آنچه که میان محمد (ص) و پروردگارش بود آگاه نبودند، و همواره بندگان عجله می کنند، و خداوند متعال مثل بندگان عجله نمی کند، تا آنکه امور آن چنان که اراده فرموده انجام شود. من در سفر حجةالوداع که سُهَیل بن عمرو هم به حج آمده بود، او را دیدم که نزدیك کشتارگاه ایستاده و شتر قربانی خود را نزدیك آن حضرت آورد، و پیامبر (ص) به دست خود قربانی او را کشتند. و چون پیامبر (ص) کسی را خواستند که سر ایشان را بتراشد دیدم که سُهَیل بن عمرو از موهای پیامبر بر می‌دارد و بر چشم خود می نهد، و بیاد می‌آوردم که در روز حدیبیّه حاضر نشد که در صلحنامه «بسم الله الرحمن الرحیم» نوشته شود، و اجازه نداد که عنوان «رسول الله» برای پیامبر (ص) نوشته شود؛ خدا را ستایش کردم که او را به اسلام هدایت فرمود. درودها و برکات خدا بر پیامبرِ رحمت باد که به وسیلهٔ او ما را هدایت فرمود و از هلاك و نابودی رهایی بخشید.

چون پس از مذاکرات مفصل میان رسول خدا (ص) و سُهَیل بن عمرو، قرار بر نوشتن صلحنامه شد، دوات و کاغذ را آوردند و پیامبر (ص) مردی را برای نوشتن فرا خواند و گویند اَوسَ‌بن خَوْلیّ بود. سُهَیل گفت: صلحنامه را کسی غیر از پسر عمویت علی (ع) یا عثمان بن عفان نباید بنویسد. پیامبر (ص)، به علی (ع)، دستور دادند تا صلحنامه را بنویسد، و گفتند: بنویس «بسم الله الرحمن الرحیم». سُهَیل گفت: من رحمن را نمی‌شناسم، آن طوری که ما می‌نویسیم بنویس، بنویس «باسمك اللهم». مسلمانان از این موضوع تنگدل شدند و گفتند: خداوند رحمن است. و گفتند: غیر از کلمهٔ «رحمن» چیزی ننویس. سُهَیل گفت: در این صورت من نسبت به‌هیچ‌چیز موافقتی نخواهم کرد. رسول خدا (ص) فرمودند: بنویس «باسمك اللهم»، این صلحنامه ای است که رسول خدا، با شرایط آن صلح می کند. سُهَیل گفت: اگر من تو را رسول خدا می‌دانستم با تو مخالفتی نمی کردم و از تو پیروی می کردم، چرا از اسم خود و اسم پدرت که محمدبن عبدالله است روی گردانی؟ مسلمانان از این موضوع بیشتر از اول ناراحت شدند و صداها بلند شد، و گروهی از اصحاب بپا خاستند و گفتند: چیزی جز

«محمد رسول‌الله» ننویس.

ابن ابی سَبْره با اسناد خود از قول واقدبن عمرو برایم نقل کرد که گفته است: أُسَیدبن حُضَیر و سعدبن عُباده دست نویسنده را گرفته و می گفتند: چیزی جز «محمد رسول‌الله» ننویس، در غیر این صورت شمشیر میان ما خواهد بود! چرا باید نسبت به دین خود این باج را بدهیم؟ و رسول خدا (ص) آنها را آرام می‌فرمود و با دست به آنها اشاره می کرد که ساکت باشید! حُوَیطِب بن عبدالعُزّی از کار ایشان تعجب کرده و به مِکْرَزبن حَفص گفت: من قومی را با احتیاط تر از ایشان در مورد دین ندیده ام. پیامبر (ص)، خطاب به نویسنده گفتند: بنویس «باسمك اللهم». و در مورد سُهَیل بن عمرو که از اقرار و نگارش کلمهٔ رحمن خودداری کرد این آیه نازل شد: قُلِ ادْعُوااللّهَ اَوِ ادْعُوالرَّحْمٰنَ اَیّاًما تَدْعُوا فَلَهُ الْاَسْماءُ الْحُسْنٰی[1] - بگو، بخوانید خدای را به اسم اللّه یا به نام رحمن، به هر نام که بخوانید، مر او راست نامهای نیکو.

پیامبر (ص) گفت: من محمد پسر عبدالله هستم، و دستور دادند بنویس! و نویسنده چنین نوشت «باسمك اللهم، این پیمان صلحی است که محمدبن عبدالله و سُهَیل بن عمرو بسته اند، و صلح کردند که جنگ تا ده سال متوقف باشد، و در آن مدت مردم در امان باشند و مزاحم یکدیگر نباشند، و نسبت به یکدیگر خیانت نکنند و سرقت و غارتی انجام ندهند، و کاری به یکدیگر نداشته باشند، هرکس دوست داشته باشد که به آیین و پیمان محمد درآید آزاد باشد، و هر کس مایل باشد به آیین و پیمان قریش در آید آزاد باشد، هرکس از قریش که بدون اجازهٔ ولی خود پیش محمد بیاید او را بر گرداند، و اگر کسی از اصحاب محمد به قریش پناهنده شود، او را برنگردانند، و محمد امسال را برگردد و سال آینده همراه یاران خود باز گردد، و فقط سه روز اقامت کند، و هیچ گونه اسلحه ای جز همان مقدار که برای مسافر ضروری است همراه نیاورد، و باید که شمشیرها در غلاف باشد». این عهدنامه مورد شهادت ابوبکربن ابی قحافه، عمربن خطّاب، عبدالرحمن بن عوف، سعدبن ابی وقّاص، عثمان بن عَفّان، ابوعُبَیدَة بن جَراح، محمد بن مَسْلَمَه، حُوَیطِب بن عبدالعُزّی، و مِکْرَزبن حَفص بن اَخیف، قرار گرفته است. اسامی گواهان را بالای عهدنامه نوشته بودند.

چون عهدنامه نوشته شد، سهیل بن عمرو گفت: باید پیش من باشد. و رسول خدا (ص) فرمود: نه، پیش من باقی می‌ماند. و نسخهٔ دیگری نوشتند که پیامبر (ص)، نسخه اول و سُهَیل بن عمرو نسخهٔ دوم را گرفتند، و نسخه دوم در دست سُهَیل بود. در این هنگام قبیلهٔ

---

۱) سورهٔ ۱۷، بخشی از آیهٔ ۱۱۰.

خزاعه بپا خاستند و گفتند: ما به آیین و پیمان محمد (ص) می‌پیوندیم، و ما با خویشاوندان خود هم عقیده ایم. قبیلهٔ بنی بکر هم گفتند: ما، هم‌عقیده قریش هستیم و در این مورد از طرف افراد دیگر قبیله هم، نمایندگی داریم.

حُوَیطِب بن عبدالعُزّی به سُهیل گفت: داییهای تو در ستیزه پیشدستی کردند و این دشمنی خود را از ما پنهان می‌داشتند، به همین جهت هم داخل در دین و پیمان محمد شدند. سُهَیل گفت: اینها هم مانند دیگران هستند. مگر خویشاوندان نزدیك و پاره های تن ما به آیین محمــد درنیامده اند؟ مردمی‌هستند که برای‌خود راهی‌برگزیده اند، چه می توانیم بکنیم؟ حُوَیطِب گفت: باید بنی بکر را که همپیمانهای ما هستند، علیه خزاعه یاری دهیم. سُهَیل گفت: مبادا این حرف را بنی بکر از تو بشنوند، که آنها مردم شومی هستند و ممکن است به جان خزاعه بیفتند و محمد به خاطر همپیمانهایش خشمگین شود و پیمانی را که میان ما و او است، بشکند. حُوَیطِب گفت: در همه حال داییهای خودت را می‌پایی و رعایت می کنی! سُهَیل گفت: تو خیال می کنی که داییهای من برایم عزیزتر از بنی بکرند؟ در حالی که به خدا قسم هر کاری که قریش بکنند، من هم انجام می‌دهم، و اگر آنها بنی بکر را علیه خزاعه یاری دهند، من هم یك نفر از قریش هستم، وانگهی، بنی بکر از لحاظ تقدم در نسبت به من نزدیك‌ترند، هر چند خزاعه داییهای من باشند. در عین حال تو خودت می‌دانی که موضوع بنی بکر در همهٔ موارد و از جمله در روز عُکاظ نسبت به ما خوب نبوده است.

گویند، چون پیامبر (ص) از صلحنامه فراغت یافت و سُهَیل بن عمرو و یارانش رفتند، به اصحاب خود فرمود: برخیزید قربانیهای خود را بکشید و سرهایتان را بتراشید! ولی هیچ کس فرمان را اجابت نکرد. پیامبر (ص)، این دستور را سه مرتبه تکرار فرمود ولی حتی یك نفر هم دستور را اجرا نکرد. پیامبر (ص)، به خیمهٔ اُمّ‌سَلَمَه همسر خود که در این سفر همراهش بود برگشت و در حالی که سخت خشمگین بود، دراز کشید. اُمّ‌سَلَمَه چند بار گفت: ای رسول خدا شما را چه می شود؟ چرا پاسخ مرا نمی‌دهید؟ فرمود: جای شگفتی است! من چند بار به مردم گفتم قربانیهای خود را بکشید و سرهایتان را بتراشید و از احرام خارج شوید، ولی هیچ کس از ایشان اطاعت نکرد و پاسخ هم نداد، در حالی که گفتار مرا می‌شنیدند و به صورتم نگاه می کردند. اُمّ‌سَلَمَه گوید، گفتم: ای رسول خدا، برخیز و خودت قربانیت را بکش، بدون شك مردم از شما پیروی خواهند کرد. گوید: پیامبر (ص) جامهٔ خود را از زیر بغل راست خود رد کردند و به شانه چپ پیچیدند و کاردی به دست گرفتند و قربانیهای خود را هی کردند. گویی هم اکنون دارم می بینم که با کارد آهنگ ضربه زدن به گلوگاه شتران را کرده و صدای خویش را

بلند کرده و می گوید: بِسْمِ اللهِ وَاللهُ اَکْبَر. چون مردم آن حضرت را به این حال دیدند برای قربانی کردن هجوم آوردند، و چنان ازدحامی کردند که ترسیدم بعضیها باعث زحمت بعضی دیگر شوند.

یعقوب بن محمد، با اسناد خود از اُمّ عُماره برایم نقل کرد که گفت: گویی هم اکنون به رسول خدا (ص) می نگرم که جامهٔ خود را بر دوش بسته و کارد در دست دارد و قربانیها را می کشد.

مالك بن اَنَس، از اَبی زُبَیر، از جابر برایم نقل کرد که گفت: رسول خدا (ص) در قربانی کردن، اصحاب خود را شریك کرده و هر شتر را از طرف هفت نفر قربانی کرد. تعداد شتران قربانی آن حضرت هفتاد شتر بود. شتر نر ابوجهل را پیامبر (ص) در روز جنگ بدر به غنیمت گرفته بود و مسلمانان با آن شتر در بسیاری از جنگها شرکت کرده بودند و همراه رمهٔ پیامبر (ص) بود که عُیَیْنَة بن حصن به آن رمه حمله کرده بود، و بعد هم در رمهٔ پیامبر در ذی الجَدْر بود که عُرَنیّون به آن حمله کرده بودند، و شتر ابوجهل شتری گزیده و مَهرِی[1] بود که همراه دیگر شتران قربانی می چرید، و پیش از اینکه به صلح برسند، گریخت و بدون توقف یك سره تا خانهٔ ابوجهل رفت و قریش آن را شناختند. عمرو بن عَنَمهٔ سُلَمی در پی آن شتر آمد، و گروهی از سفلگان مکه از تسلیم آن به عمرو بن عَنَمه خودداری کردند، ولی سُهَیل بن عمرو گفت: شتر را به او بدهید. قریش حاضر شدند در مقابل آن صد ناقه بپردازند. امّا پیامبر (ص) فرمود: اگر این شتر را برای قربانی معین نکرده بودم، موافقت می‌کردم. و همان شتر را هم از طرف هفت نفر کشتند که ابوبکر و عمر هم جزء ان هفت نفر بودند.

ابن مسیّب گوید: تعداد شتران قربانی هفتاد، و شمار مسلمانان هفتصد بود، و هر شتر را از طرف ده نفر کشتند. قول اول که تعداد مسلمانان را یکهزاروششصد می گوید در نظر ما صحیح تر است. گوید: طَلْحَة بن عُبَیدالله، عبدالرحمن و عثمان بن عَفّان هم شترانی را که برای قربانی از مدینه با خود آورده بودند، قربان کردند. خیمه‌ها و لشکرگاه رسول خدا (ص) خارج از حرم بود، ولی آن حضرت نمازهای خود را در منطقهٔ حرم می گزاردند. در آن روز گـــروهی نه چندان زیاد از فقرا به حضور پیامبر (ص) آمدند و از گوشت قربانی خواستند، و پیامبر از گوشتهای قربانی و پوستها به آنها عطا فرمود. اُمّ کُرز کعبیه گوید: من هم در روز حدیبیّه هنگامی که رسول خدا (ص) قربانیها را می کشتند، برای گرفتن گوشت آنجا آمدم، و شنیدم که

---

۱) مهرة بن حیدان قبیله‌ای از عرب است که شتر مَهْری منتسب به آنان است.

می‌فرمود: در قبال هر مرد معادل دو میش هم سن و سال و در قبال هر زن یك میش. و مسلمانان هم در آن روز از گوشتهای قربانی خوردند و به بینوایانی هم که آمده بودند، بخشیدند، و پیامبر (ص)، بیست شتر را همراه مردی از قبیلهٔ اَسْلَم فرستادند تا کنار مَرْوَه بکشد و او چنان کرد و گوشت را تقسیم کرد.

یعقوب‌بن محمد با اسناد خود از اُمّ‌عُماره برایم نقل کرد که گفت: من نگاه می کردم و رسول خدا هنگامی که از کشتن قربانی آسوده شد، وارد خیمه‌ای شدند که از چرم سرخرنگ برایش درست کرده بودند. سلمانی آنجا بود و سرش را تراشید، و همان‌طور که نگاه می کردم، دیدم که پیامبر (ص) سر خود را از خیمه بیرون آورد و فرمود: خداوند کسانی را که سر می‌تراشند رحمت فرماید. گفتند: ای رسول خدا، خداوند آنها را هم که موی خود را کوتاه می‌کنند بیامرزد. و آن حضرت سه مرتبه فرمود: کسانی را که سر می تراشند و بعد فرمود و آنهایی را که کوتاه می‌کنند.

ابراهیم‌بن یزید، از ابی‌زُبیر، از جابر برایم نقل کرد که گفت: هنگامی که پیامبر (ص) سرش را می‌تراشید، نگاه کردم و دیدم که موهای خود را بالای درخت سبزی که نزدیك بود تکان دادند. اُمّ‌عُماره گوید: مردم شروع به برداشتن موها از بالای درخت کردند و میان خود تقسیم می‌کردند. من هم خود را با زحمت رساندم و چند تار موی گرفتم. این تارهای موی تا هنگام مرگ اُمّ‌عُماره پیش او بود، و برای بیماران آب روی آن می ریختند و می خوردند. گوید، گروهی از مردم سر تراشیدند و گروهی دیگر تقصیر کردند (گرفتن ناخن و کوتاه کردن مقداری مو). اُمّ سَلَمَه همسر رسول خدا (ص) گوید: من در آن روز اطراف موهای خود را کوتاه کردم. اُمّ‌عُماره هم گوید: من با قیچی که همراه خود داشتم، قسمتی از موهایم را کوتاه کردم.

خِراش بن هُنَید از قول پدرش برایم نقل کرد که: خِراش بن اُمَیّه سر پیامبر را تراشید.

گویند: پیامبر (ص)، پانزده شانزده روز در حُدَیبیّه اقامت فرمود، و هم گفته اند بیست شب طول کشید. چون رسول خدا (ص)، از حُدَیبیّه مراجعه کرد، نخست در مَرّالظَّهران و سپس در عُسْفان فرود آمد، و آنجا زاد و توشهٔ مسلمانان اندك شد و مردم از گرسنگی به رسول خدا (ص) شکایت بردند و هنوز چند شتری همراه مردم باقی مانده بود. گفتند: ای رسول خدا، اجازه بدهید آنها را بکشیم و از گوشت و چربی آن استفاده کنیم، و از پوستش کفش بسازیم. پیامبر (ص) به آنها اجازه داد، ولی چون این خبر به عمر رسید، پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، این کار را مکن. اگر چند حیوان باقی بماند، برای خود مردم بهتر است، شما خوراکیهای مردم را بخواه، و برای آنان دعا فرما. رسول خدا (ص) دستور فرمودند تا سفره‌ها را

بگستردند، و جارچی فریاد کشید: هرکس هر مقدار خوراك برایش باقی مانده است در آن بریزد. ابوشُرَیح کَعْبی گوید: من اشخاصی را دیدم که فقط یك خرما آوردند، و یا مشتی آرد و سویق،[1] و بیشتر مردم چیزی نیاوردند، و آنچه که جمع شد، بسیار اندك بود. چون خوراکها جمع شد و دیگر چیزی باقی نماند، رسول خدا (ص) کنار سفره رفت و دعای برکت خواند، آنگاه فرمود: کیسه‌های خود را نزدیك بیاورید! و مردم کیسه‌هاي خود را آوردند. ابوشُرَیح گوید: من آنجا بودم، مردها می آمدند و هر مقدار خوراك می‌خواستند بر می‌داشتند، حتی بعضیها آن قدر برمی‌داشتند که جایی برای حمل آن نداشتند.

سپس پیامبر (ص) فرمان کوچ صادر کرد، و چون حرکت کردند، با آنکه تابستان بود باران فراوانی بارید. پیامبر (ص)، فرود آمدند و مسلمانان هم همراه آن حضرت فرود آمده و آب نوشیدند. سپس پیامبر (ص) برخاستند و خطبه‌ای ایراد کردند. سه نفر آمدند که دو نفرشان با پیامبر (ص) نشستند، یکی از آنان از رفتار خود احساس شرم کرد و خداوند هم به او لطف فرمود، دیگری توبه کرد و خداوند توبه‌اش را پذیرفت، و سومی از رسول خدا (ص) روی برگرداند و خدا هم از او روی برگرداند.

معاذبن محمد، از شعبه خدمتگزار ابن عباس، و او از ابن عباس، و او از عمربن خطاب برایم نقل کرد: هنگام بازگشت پیامبر (ص) از حُدَیبیّه همراه آن حضرت راه می‌رفتم، از پیامبر (ص) سؤالی کردم ولی ایشان پاسخی ندادند. دوباره و سه باره سؤال کردم باز هم پاسخی ندادند. با خود گفتم ای عمر، مادرت به عزایت بگرید، سه مرتبه از رسول خدا سؤال کردی و پاسخی نگرفتی. گوید: شتر خود را حرکت دادم و از همهٔ مردم پیشی گرفتم، و می ترسیدم که در مورد رفتار من در حُدَیبیّه و اینکه صلح را دوست نداشتم آیه‌ای نازل شود. همچنانکه غمگین و ناراحت پیشاپیش مردم حرکت می کردم، ناگاه جارچی فریاد کشید «عمربن خطاب»، و چنان وحشتی دردل من افتاد که خدا می‌داند، و حرکت کردم و به حضور رسول خدا (ص) رسیدم و سلام دادم. رسول خدا (ص) با چهره‌ای خندان سلام مرا پاسخ دادند و فرمودند: سوره یی بر من نازل شد که برای من بهتر است از هرچه که خورشید بر آن طلوع می کند، و دیدم که چنین تلاوت می فرماید: انّا فتحنا لك فتحاً مبیناً[2] که خداوند در این سوره پیامبر را به مغفرت و آمرزش مژده داده است، و اینکه نعمت و یاری خود را بر او تمام خواهد کرد، و هم در مورد کسانی که از

---

۱) سویق، آرد آمیخته به روغن و تف‌داده که گاهی خرما هم به آن می‌افزایند.ـ م.

۲) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۱ـ

فرمان خداوند پیروی می کنند، و نفاق منافقان، مطالبی بیان شده بود، و خداوندمتعال‌دراین ـ باره ده آیه نازل فرموده است.

مُجمّع بن یعقوب، از قول پدرش، از مُجَمّع بن جاریه برایم نقل کرد که، می گفته است: هنگام بازگشت از حُدَیبیّه در ضَجْنان متوجه شدم که مردم می‌روند، و می گویند: به رسول خدا وحی شده است. من هم شروع به دویدن کردم و چون به حضور پیامبر (ص) رسیدیم دیدیم که چنین تلاوت می فرماید: انا فتحنا لك فتحا مبینا و چون جبرئیل این آیات را فرود آورد، گفت: ای رسول خدا بر تو فرخنده باد. و پس از اینکه جبرئیل به رسول شادباش گفت، مسلمانان هم به ایشان شادباش گفتند. از جمله آیاتی که در حُدَیبیّه نازل شده است این آیات است: انا فتحنا لك فتحاً مبینا، گوید: منظور این است که داوری آشکاری برایت فراهم آوریم، و مقصود از فتح، قریش و پیمان ایشان است که بزرگترین فتح بود. لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك،گوید: مقصود اموری است که مربوط به قبل از بعثت است و هم امور بعد از آن. و هم گفته اند که منظور امور پیش از مرگ است و تا هنگامی که رسول خدا (ص) رحلت فرمود. ویتم نعمته علیك، که مقصود از نعمت در اینجا صلح قریش است. ویهدیك صراطاً مستقیماً، گوید: منظور از صراط مستقیم حق است. وینصرك الله نصراً عزیزاً، و مقصود آن است که پیروز شوی و شرکی باقی نماند. هوالذی انزل السکینة فی قلوبِ المومنین، که مراد از سکینه حالت آرامش و طمأنینه است. لیزدادوا ایماناً مع ایمانهم، که مقصود حالت تصدیق و یقین است. ولله جنودالسموات والارض،و برای خداست سپاههای آسمانها و زمین.لیدخل المومنین والمومنات جناتٍ تجری من تحتها الانهار خالدین فیها ویکفر عنهم سیّئاتهم و کان ذلك عندالله فوزاً عظیماً، منظور از سیآت گناهانی است که مرتکب شده اید، و خود این آمرزش گناهان بزرگترین مایهٔ رستگاری است. ویعذب المنافقین والمنافقات و المشرکین والمشرکات الظانین بالله ظن السوءِ علیهم دائِرةُ السّوءِ ...[۱] این آیه در مورد کسانی است که پیامبر (ص) در راه مکه و مدینه بر آنها گذشت، که از قبایل مزینه، و جهیْنه، و بنی بکر بودند، و ایشان را دعوت فرمود که همراه او به حدیبیه بیایند و بهانه آوردند، و گفتند که گرفتار زن و بچه و اموال خود هستند، و گمانهای باطل و آرزوهای بد داشتند، و می‌گفتند: محمد همراه این عدهٔ اندك به سوی قومی که خونخواه هستند حرکت می کند، و از حرکت با رسول خدا خودداری کردند. انا ارسلناك شاهداً و مبشراً و نذیراً لتؤمنوا بالله و رسوله و تعزروه و توقروهُ و تسبحوه بکرةً و اصیلاً.[۲] منظور این است که

---

۱) سورهٔ ۴۸، آیات ۱ تا ۶. ۲) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۸ و ۹.

رسول خدا گواه بر ایشان است، و آنان را به بهشت مژده دهنده و از دوزخ بیم دهنده است، و یاری دهیدش و گرامی داریدش و برای خدا صبحگاهان و شامگاه نماز بگزارید. **ان الذین یبایعونک انّما یُبایعون الله یدالله فوق أیدیهم**[۱].اشاره است به هنگامی که پیامبر (ص) دعوت فرمود که زیر درخت با او بیعت کنند، و این را بیعت رضوان هم می نامند، و در آن روز مردم با رسول خدا بیعت کردند که نگریزند و هم گفته اند که تا پای جان بیعت کردند. **فمن نکث فانما ینکث علی نفسه** ، می گوید: هرکس بیعت و عهدی را که با رسول خدا بسته است تغییر دهد و دگرگون سازد، برخود ستم روا داشته است، و هرکس که به آن وفادار بماند برایش بهشت است. **سیقول لک المخلفون من الاعراب شغلتنا اموالنا واهلونا فاستغفر لنا یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم**[۱]. گویند: اشاره به کسانی است که پیامبر (ص) بر آنها عبور فرمود، و ایشان را به حرکت برانگیخت، و در آغاز کار از ایشان یاری و کمك خواست، ولی آنها گفتند گرفتار زن و فرزند و کار خود هستند، و چون پیامبر (ص) به سلامت به مدینه بازگشت، آنها به حضورش آمدند و گفتند: از اینکه خودداری کردیم و همراه شما نیامدیم، برایمان طلب آمرزش فرمای. و حال آنکه ایشان به زبانهایشان چیزی می گویند که در دلشان نیست، و چه برای آنها استغفار بکنیَ و چه نکنی برایشان یکسان است. **بل ظننتم ان لن ینقلب الرسول و المؤمنون الی اهلیهم ابداً** ، تا آنجا که می فرماید: **و کنتم قوماً بوراً**، منظور اشاره به گفتار همان گروهی است که چون پیامبر (ص) برایشان گذشت، گفتند: محمد با عدهٔ کمی به سوی جماعتی خونخواه و آماده برای جنگ می رود، و او سلاح و ساز و برگی ندارد، و به همین جهت هم از حرکت با آن حضرت خودداری کردند. **وزین ذلك فی قلوبکم**، منظور این است که با وجود آنکه یقین داشتند، و منظور از **«قوماً بوراً»** یعنی نابود شونده. **سیقول المخلفون اذا انطلقتم الی مغانم لتأخذوها...**[۲] این هم اشاره به همانهایی است که از همراهی و حرکت با رسول خدا (ص) برای حُدَیبیّه خودداری کردند، و اعراب قبایل مُزَینه و جُهَینه و بَکر بودند که چون پیامبر (ص) قصد حرکت به خیبر فرمود، گفتند ماهم از شما پیروی می کنیم. در صورتی که خداوند می فرماید **یریدون ان یبدّلوا کلام الله** ، یعنی آنچه خدا مقدر کرده است این است که پیروی نکنند و منظور از کلام خدا یعنی تقدیر و قضای الهی. **قل للمخلفین من الاعراب ستدعون الی قوم اولی بأس شدید** . گوید: منظور از مخلَّفین همانها هستند که از شرکت در عمرهٔ حُدَیبیه خودداری کردند، و منظور از قوم که در آیه

---

۱) سورهٔ ۴۸، بخشی از آیهٔ ۱۱.

۲) سورهٔ ۴۸، بخشی از آیهٔ ۱۵.

آمده است ایرانیان یا رومیان و یا قبیلهٔ هوازن است، و هم گفته‌اند: بنی حَنیفه‌اند که با آنها جنگ یمامه پیش آمد. تقاتلونهم اویسلمون فان تطیعوا یؤتکم الله اجراً حسناً و ان تتولّوا کما تولّیتم من قبل یعذبکم عذاباً الیماً[1]. گوید: منظور این است که اگر از شرکت در آن سرباز بزنید، همچنانکه از شرکت در حدیبیّه خودداری کردید، شما را عذابی دردناك خواهد کرد. لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج. گویند: چون آیهٔ ۵۸ سورهٔ نور نازل شد، مردم اشخاص کور و شل و بیماران را هم مشمول آن دانستند، و این آیه در آن مورد نازل شده است. و هم گویند که این آیه در مورد جنگ است.

محمد و مَعْمَر، از قول زُهری برایم نقل کردند که، می گفته است: از سعیدبن مُسَیِّب شنیدم که می گفت: این آیه در مورد گروهی از مسلمانان نازل شده است که چون به جنگ می‌رفتند کلیدهای منازل خود را به افراد زمین گیر می‌دادند، و این آیه دلیل بر رخصت و اجازه ای است که خداوند متعال به آنها داده است. لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونك تحت الشجرة...[2] ـ گوید: منظور از درخت، درخت بزرگی است که در ریگزارهای آنجا روییده بود. فعلم ما فی قلوبهم فانزل السکینة علیهم واثابهم فتحاً قریباً- منظور این است که صدق نیّت آنها را خداوند می‌دانست و برای ایشان طمأنینه و آرامش را که بیعت رضوان است بر آنها فرو فرستاد، و پاداش داد ایشان را فتحی نزدیك که مقصود صلح قریش است. و مغانم کثیرة تأخذونها-منظور غنیمتهایی است که تا روز قیامت به دست مسلمانان خواهد رسید. و در آیهٔ بعد که می فرماید فعجل لکم هذه ـ منظور فتح خیبر است. و کف ایدی الناس عنکم ـ و بازداشت دستهای مردمان را از شما.گوید: منظور، کسانی از مشرکانند که دور و بر لشکر پیامبر (ص) می گردیدند به امید اینکه گروهی از اصحاب را غافلگیر سازند. و حال آنکه مسلمانان موفق شدند ایشان را اسیر کنند. ولتکون آیةً للمؤمنین ـ منظور این است که صلح قریش که بدون شمشیر و خونریزی صورت گرفت مایهٔ عبرت است و این خود فتح بزرگی بود. واخری لم تقدرواعلیها- غنایم دیگری که به آنها دست نیافتید. گوید: منظور ایران و روم و بنابر قولی مکه است. ولو قاتلکم الذین کفروا لولّواالادبار ثم لایجدون ولیاً ولانصیراً[3] ـ منظور این است که، اگر قریش با شما جنگ می کردند منهزم می‌شدند و آنگاه نه از طرف خداوند برای آنها حفاظت و نگهبانی بود، و

---

۱) سورهٔ ۴۸، آیه ۱۶.

۲) سورهٔ ۴۸، بخشی از آیهٔ ۱۸.

۳) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۲۲.

نه از طرف اعراب کسی ایشان را یاری می کرد. **سنة الله التی قدخلت من قبل ولن تجد لسنة الله تبدیلاً** [۱] ـ منظور از سنت الهی قضا و تقدیر خداوندی است در مورد پیروزی و غلبه فرستادگان و پیامبرانش. **و هوالذی کف ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة من بعد ان اظفرکم علیهم ...** [۲] ـ گوید: اصحاب رسول خدا (ص) گروهی از مشرکان را در حُدَیبیّه اسیر گرفته بودند و گروهی از مسلمانان در مکه زندانی بودند، و خداوند هر دو طرف را از کشتن اسیران بازداشت و این پیروزی بود. **هم الذین کفروا وصدوکم عن المسجد الحرام والهدی معکوفاً ان یبلغ محله ...** [۳] ـ منظور این است که قربانیها به مکه نرسید و در واقع در حُدَیبیّه متوقف شد. **ولولا رجال مؤمنون و نساء مؤمنات لم تعلموهم ان تطؤهُم فتصیبکم منهم معرةٌ بغیرِ علمٍ لیدْخلَ الله فی رحمتهِ من یشاء لو تزیلوا لعذّبنا الذین کفروا منهم عذاباً الیماً** ـ گوید: منظور گروهی از زنان و مردان مستضعف در مکه‌اند، که اگر سپاه اسلام وارد مکه می‌شد و بدون آنکه آنها رابشناسند، می کشتند، گرفتار بلایی بزرگ می شدند. زیرا گروهی مسلمان را بدون اینکه آنها را بشناسند، می کشتند، و اگر آنها از پیش کفار مکه می توانستند بیرون بیایند، ما کافران را شکنجه دردناکی می‌دادیم، و شما را با شمشیر بر آنها چیره می کردیم. **اذ جعل الذین کفروا فی قلوبهم الحمیة حمیّة الجاهلیّة ...** [۴] ـ این آیه اشاره است به مسأله خودداری سُهَیل بن عمرو از نوشتن «بسم الله الرحمن الرحیم» و «محمد رسول الله» در عهدنامه. **فانزل الله سکینتهُ علی رسوله و علی المؤمنین والزمهم کلمة التقوی و کانوا احق بها و اهلها** ـ منظور از کلمهٔ تقوی در این آیه (لااله الاالله) است که مسلمانان به مراتب از کفار شایسته‌تر و سزاوارتر برای آن هستند. **لقد صدق الله رسولهُ الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ... فجعل من دون ذلك فتحاً قریباً.** [۵] منظور از فتح قریب همان صلح حُدَیبیه است. سپس در عُمرة القضا پیامبر (ص) وارد مکه شدند و سر خود را تراشیدند، و گروهی هم همراه آن حضرت سر تراشیدند، و گروهی دیگر ناخن گرفتند یا موی خود را کوتاه کردند، و بعد در سفر حج خود در کمال ایمنی و بدون اینکه از کسی غیر خداوند بترسند، وارد مکه شدند. **محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم تراهم رکّعاً سجّداً یبتغون فضلاً من الله و رضواناً ...** [۶] ـ منظور این است که مسلمانان با رکوع و

---

۱) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۲۳.
۲) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۲۴.
۳) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۲۵.
۴) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۲۶.
۵) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۲۷.
۶) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۲۹.

سجود خود فضل و رضوان الهی را می جویند و بر چهرهٔ ایشان اثر تواضع و خشوع پیداست. **مثلهم فی‌التوراة و مثلهم فی الانجیل کزرع اخرج شطأه فآزره فاستغلظ فاستوی علی سوقه یعجب الزّراع**[۱] ـ یعنی مثل اصحاب رسول خدا (ص) در انجیل هم همچنین است که نخست اندك بودند، سپس بیشتر شدند و افزونی یافتند و در برخورد خشمگین و شدید گردیدند. و در آیهٔ ۱۹ سورهٔ حدید می‌فرماید **والذین آمنوا بالله و رسُله اولئك هم الصدّیقون** ـ گوید: منظور کسانی هستند که ایمان آورده‌اند و رسولان الهی ایمان آنها را تصدیق می‌کنند. و در آیهٔ ۳۱ سورهٔ رعد می‌فرماید **ولا یزال الذین کفروا تصیبهم بما صنعوا قارعة** ـ و مقصود این است که هیچ فتحی در اسلام بزرگتر از صلح حُدَیبیّه نبوده است.

گوید: جنگ میان مردم مانع گفتگو شده بود و بدون تردید اگر برخوردی پیش می‌آمد، همراه با کشتار بود: ولی چون صلح پیش آمد، جنگ آرام گرفت و مردم نسبت به یکدیگر احساس امنیت کردند. و با هر کس که فکر و اندیشه‌ای داشت چون دربارهٔ اسلام صحبت می‌کردند، مسلمان می‌شد. چنانکه در فاصلهٔ این صلح بسیاری از بزرگان مشرکان که همواره در شرك و جنگ با اسلام پایدار بودند، از قبیل عمروعاص، خالدبن ولید و نظایر ایشان مسلمان شدند. این صلح مدت بیست و دوماه ادامه یافت و سپس مشرکان عهدشکنی کردند، و در این مدت گروه زیادتری از آغاز اسلام تا آن زمان مسلمان شدند و اسلام در سراسر عربستان آشکار گردید.

چون پیامبر (ص)، از حُدَیبیّه به مدینه مراجعت فرمود، ابوبصیر که مسلمان بود ـ او همان عتبة بن اَسیدبن جاریه وهمپیمان‌بنی‌زهره است ـ با پای پیاده از قبیلهٔ خود گریخت و به مدینه آمد. اَخنَس بن شَریق و اَزهَربن عبد عَوف زُهری نامه‌ای برای رسول خدا (ص) نوشتند و خُنَیس بن جابر را که از بنی عامربن لُؤی بود با پرداخت یك شتر اجیر کردند تا نامه را به حضور پیامبر (ص) ببرد، و شتری هم تهیه دیدند که خُنَیس بر آن سوار شود. خدمتکار خُنَیس که نامش کوثر بود با او همراه شد. اَخنَس بن شَریق، و اَزهَربن عبدعوف در نامه‌ای که نوشته بودند از مسأله صلح یادآوری، و تقاضا کرده بودند که ابوبصیر را مسترد کنند.

آن دو، سه روز پس از اینکه ابوبصیر به مدینه رسیده بود، وارد مدینه شدند. خُنَیس گفت: ای محمد، برایت نامه‌ای آورده‌ام. پیامبر (ص) اُبی بن کعب را فرا خواندند و او نامه را خواند. در آن نامه نوشته بودند: تو خود به شرایط صلح آشنایی و می‌دانی که هریك از اصحاب ما که

---

۱) سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۲۹.

پیش تو بیایند باید آنها را برگردانی. بنابراین دوست ما را به ما برگردان. پیامبر (ص)، به ابوبصیر دستور فرمودند که همراه آن دو برگردد و او را به آن دونفر مسترد فرمود. ابوبصیر گفت: ای رسول خدا، مرا به مشرکان پس می‌دهی تا مرا به خاطر آیینم شکنجه کنند؟ پیامبر (ص)فرمودند: ای ابوبصیر، توخودت می‌دانی که ما با این قوم چه عهد و پیمانی بسته‌ایم، و شایسته نیست که ما در دین خود مکر و غدری انجام دهیم، خداوند متعال برای تو و دیگر مسلمانانی که همراه تو هستند، گشایش و راه نجاتی فراهم خواهد فرمود. ابوبصیر گفت: ای رسول خدا، مرا به مشرکان پس می‌دهی؟ پیامبر (ص) فرمودند: ای ابوبصیر همراه ایشان برو که خداوند بزودی برای تو راه نجاتی فراهم می‌فرماید. و او را به آن دو سپرد. و ابوبصیر همراه آن دو بیرون رفت.

مسلمانان به ابوبصیر آهسته می‌گفتند: مژده باد تو را، زیرا بدون تردید خداوند برای تو راه نجاتی قرار داده است، و گاه یك مرد بهتر از هزار مرد است، و او را تشویق می‌کردند که آن دو نفر را از بین ببرد.

آن سه نفر بیرون رفتند و هنگام نماز ظهر به ذوالحُلیفه رسیدند. ابوبصیر وارد مسجد ذوالحلیفه شد و برطبق حکم نماز مسافر، دو رکعت نماز ظهر خواند، و خوراك خود را که مقداری خرما بود و با خود آورده بود، برداشت و کنار دیوار مسجد نشست و مشغول نهار خوردن شد، و به دونفری که همراهش بودند گفت: نزدیك بیایید و از این خوراك بخورید. گفتند: ما راه به خوراك تو نیازی نیست. ابوبصیر گفت: ولی اگر شما مرا دعوت می‌کردید، می‌پذیرفتم و همراه شما غذا می‌خوردم. آن دو شرمسار شدند و پیش آمدند و از خرمای او خوردند و سفره خودشان را هم گشودند که در آن مقداری نان بود و هر سه با یکدیگر غذا خوردند، و ابوبصیر با آن دو بنای رفاقت گذاشت. مرد عامری شمشیر خود را بر سنگی که به دیوار بود آویخته بود. ابوبصیر به او گفت: ای برادر بنی عامری، نام تو چیست؟ گفت: خُنیس. پرسید: فرزند کیستی؟ گفت: جابر. ابوبصیر گفت: آیا این شمشیر تو تیز است؟ گفت: آری. گفت: اگر دلت می‌خواهد بـــده ببینم. خـــود خُنیس که از ابوبصیر به شمشیر نزدیکتر بود، شمشیر را به او داد. ابوبصیر دستهٔ شمشیر را به دست گرفت و حال آنکه خُنیس بن شَریق غلاف آن را دردست داشت. ابوبصیر چنان ضربتی با شمشیر به خُنیس زد که بر جای سرد شد، و کوثر به سوی مدینه گریخت. ابوبصیر هم او را تعقیب می‌کرد، ولی نتوانست به او برسد و کوثر قبل از ابوبصیر به مدینه رسید. ابوبصیر گوید: به خدا قسم اگر او را هم گیر می‌آوردم مثل دوستش می‌کشتم و او را روانه راه او می‌کردم.

گوید: همچنان که پیامبر (ص) بعد از نماز عصر همراه اصحاب خود نشسته بود ناگاه کوثر پیدا شد که به شدت می‌دوید. پیامبر (ص) فرمود: این مرد سراسیمه و وحشت‌زده است. و او آمد تا به کنار پیامبر رسید. رسول خدا (ص) فرمود: وای بر تو، چه خبر است، تو را چه می‌شود؟ گفت: رفیق شما رفیق مرا کشت، و من از دست او گریختم چیزی هم نمانده بود که مرا بکشد. چیزی که موجب شده بود ابوبصیر عقب بماند حمل اثاثیه و سلاح آنها و شترشان بود. هنوز پیامبر (ص) از جای خود حرکت نفرموده بود که ابوبصیر هم بر در مسجد ظاهر شد و شتر را بست و در حالی که شمشیر مرد عامری را بسته بود، وارد مسجد شد، و کنار رسول خدا (ص) ایستاد و گفت: شما به عهد خود وفا فرمودید، و خداوند چیزی بر عهده شما باقی نگذاشت و مرا هم تسلیم دشمن کردید. من هم از اینکه دین خود را از دست بدهم دفاع کردم و نخواستم حق را تکذیب کنم. پیامبر (ص) فرمودند: این پدر سوخته اگر مردانی همراهش بودند موجب برانگیخته شدن جنگ می‌شد. ابوبصیر که جامه‌ها و شمشیر و شتر خُنَیس بن جابر را با خود آورده بود به رسول خدا (ص) گفت خُمس این را بردارید. حضرت فرمودند: اگر من خمس این مال را بردارم تصور خواهند کرد که به عهد و پیمان وفا نکرده‌ام، ولی تو جامه و سلاح او را هر کار می‌خواهی بکن. آنگاه پیامبر (ص) به کوثر گفتند: تو همراه او پیش دوستان خود برگرد. کوثر گفت: ای محمد، جان من برایم ارزش دارد؛ من تاب و توان درگیری با او را ندارم. پیامبر (ص) به ابوبصیر فرمودند: هر جا می‌خواهی برو! و او از مدینه بیرون رفت تا به منطقه عیص رسید و در ساحل دریا که مسیر حرکت کاروانهای قریش به شام بود، فرود آمد.

ابوبصیر گوید: من از مدینه بیرون آمدم در حالی که تمام زاد و توشهٔ من یك مشت خرما بود که آنرا در سه روز خوردم، بعدها به کنار دریا می‌آمدم و از ماهیهایی که دریا آنها را بیرون انداخته بود، تغذیه می‌کردم.چون گفتار پیامبر (ص) که در مورد ابوبصیر فرموده بودند «این مرد اگر افرادی گردش جمع شوند آتش جنگ را افروخته خواهد کرد» به اطلاع مسلمانانی که در مکه بودند رسید، شروع به پیوستن به او کردند.

کسی که این گفتار پیامبر (ص) را برای مسلمانان مکه نوشت عمربن خطاب بود. چون نامهٔ عمر به مسلمانان رسید و به آنها خبر داده بود که ابوبصیر کنار دریا زندگی می‌کند و در راه کاروانهای قریش قرار دارد، مسلمانان مکه یکی‌یکی پیش ابوبصیر می‌رفتند و حدود هفتاد نفر نزد او جمع شدند. آنها بر قریش سخت گرفتند و به هریك از آنها که دست می‌یافتند

---

۱) عیص، نام آبی است در دیار بنی سلیم و نام کوهی از کوههای مدینه. ـ م.

می کشتندش، و هر کاروانی که از آنجا عبور می کرد راهش را می بستند، به طوری که قریش را به ستوه آوردند. کاروانی از قریش که همراه آنها سی شتر بود و آهنگ شام داشت مورد هجوم ایشان قرار گرفت و این آخرین حملهٔ آنها بود. غنیمتی که به هر یك از مسلمانان رسید، معادل سی دینار بود. یکی از مسلمانان پیشنهاد کرد که خمس این غنایم را برای پیامبر (ص) بفرستند. ابو بصیر گفت: رسول خدا نخواهد پذیرفت، من هم لباس و اسلحهٔ خُنَیس را بردم و نپذیرفتند، و فرمودند «اگر چنین کنم به عهد و پیمان خود با آنها عمل نکرده‌ام».

این گروه ابوبصیر را امیر خود قرار دادند و او با آنها نماز می گزارد و فرائض اسلامی را اقامه می کرد، و آنها همگی نسبت به او شنوا و فرمان بردار بودند. چون خبر کشته شدن خُنَیس عامری به وسیلهٔ ابوبصیر به اطلاع سُهَیل بن عمرو رسید بر او بسیار گران آمد و گفت: به خدا قسم ما با محمدچنین صلح نکرده بودیم. قریش گفتند: محمد از این کار تبرئه است، فرستادهٔ شما در راه به وسیلهٔ ابوبصیر کشته شده است و این کار چه ارتباطی به محمد دارد؟ سُهیل گفت: آری به خدا قسم دانستم که محمد به عهد خود وفا کرده است و گرفتاری ما به واسطهٔ خامی فرستادگان ما بوده است. گوید: سُهیل به کعبه تکیه کرد وگفت: به خدا سوگند پشت خود را از کعبه برنمی‌دارم تا اینکه خون بهای خُنَیس پرداخت شود. ابوسفیان گفت: این کمال سفاهت است. به خدا قسم هرگز قریش خون بهای او را نمی پردازد، زیرا او را بنی زهره فرستاده اند. سُهَیل گفت: آری راست می گویی، خون بهای او فقط بر عهدهٔ بنی زهره است و هیو گروه دیگری از مردم غیر از ایشان نباید عهده‌دار پرداخت آن گردد؛ زیرا قاتل از ایشان است و آنها از هر کس به پرداخت آن مستحق ترند. اَخْنَس بن شَریق گفت: به خدا سوگند ما خون بهای او را پرداخت نمی کنیم، نه ما او را کشته ایم و نه به کشته شدنش امر کرده ایم. مردی که دینش غیر دین ما و پیرو محمد است او را کشته است. بنابراین به سراغ محمد بفرستید تا خون بها را بپردازد. ابوسفیان گفت: هرگز چنین نیست، نه خون بها و نه غرامتی متوجه محمد است. او از این اتهام بری است و بر عهدهٔ او بیش از آنچه کرده است نیست. او ابوبصیر را در اختیار دو فرستادهٔ شما قرار داده است. اَخْنَس گفت: به هر حال اگر همهٔ قریش دیهٔ او را بپردازند، بنی زهره هم که خاندانی از قریشند، همراه ایشان در پرداخت سهم خود شرکت خواهند کرد، ولی اگر قریش دیه پرداخت نکند ما هم حتما خون بهایی پرداخت خواهیم کرد.

قریش و بنی زهره تا هنگام فتح مکه و ورود رسول خدا (ص) به آن دیار خون بهای خُنَیس را نپرداختند.

مَوْهَب بن رباح، در مورد صحبت سُهَیل بن عمرو دربارهٔ بنی زهره و اینکه ایشان باید خون-

بهای خُنَیس را بپردازند، این ابیات را سروده است:

از قول سهیل مطلبی به اطلاع من رسید

که به اصطلاح مرا بیدار کند و حال آنکه من خواب نبوده‌ام.

اگر از من سرزنش و عِتاب را می‌خواهی،

چقدر میان من و تو فاصله است

هرگز در پیشامدهای سخت

و آنگاه که نیزه‌ها فرود می‌ایند مرا ناتوان نیافته‌ای.

من به واسطهٔ عزت قوم خود با همهٔ بزرگان برابرم و برتر،

قوم من میان همهٔ مردم پیشروتر هستند.

این اشعار را عبدالله بن ابی عُبَیده برایم خواند و از مشایخ خود شنیدم که آنها را تأیید می‌کردند.

چون از ابوبصیر به قریش رسید آنچه رسید، قریش مردی را همراه نامه‌ای به حضور رسول خدا (ص) فرستادند و در آن نامه مطالبی در مورد خویشان خود پرسیده بودند، و هم اظهار داشته بودند که ما را به ابوبصیر و یاران او نیازی نیست. این بود که پیامبر (ص) هم نامه‌ای به ابوبصیر مرقوم فرمودند که همراه یاران خود به مدینه برود، از قضا این نامه هنگامی به دست ابوبصیر رسید که در حال مرگ بود. در عین حال شروع به خواندن نامه کرد و در حالی که نامه در دستش بود، درگذشت. یاران او بر او نماز گزاردند و همانجا دفنش کردند، و بر گور او مسجدی ساختند، سپس آهنگ مدینه کردند. ایشان هفتاد مرد بودند که ولیدبن ولیدبن مغیره هم با آنها بود. چون وارد ریگزارهای مدینه شدند، از اسب به زیر افتاد و انگشتش قطع شد. او در همان حال که محل زخم را می‌بست این بیت را می‌خواند:

تو انگشتی هستی که در راه خدا خون آلود شدی

و در راه خدا این چیز مهمی نیست که دیده‌ای

ولید بن ولید بن مغیره به مدینه آمد و آنجا درگذشت. ام سلمه همسر رسول خدا (ص) به آن حضرت گفت: اجازه بدهید تا من بر ولید گریه کرده و عزاداری کنم. پیامبر (ص) فرمود: چنین کن. ام سلمه زنان را جمع کرد و برای آنها خوراکی تهیه کرد، از جمله اشعاری که در مرثیهٔ او خوانده و گریسته است این دو بیت است:

---

۱) برای اطلاع بیشتر از این اشعار و پاسخی که به آن داده شده، به سیره، ج ۳، ص ۳۳۹ مراجعه کنید. ـ م.

ای چشم، بر ولید بن ولید بن مغیره گریه کن،

که کسی همچون او برای عشیره‌ای کافی بود

ابن ابی الزِّناد از قول پدرش برایم روایت کرد که گفته است: چون پیامبر (ص) گریستن بر ولید را شنید فرمود: مردم ولید را دوست خود گرفته‌اند.

گویند، هیچ زن قرشی را سراغ نداریم که از خانهٔ پدر و مادر بیرون آمده و به سوی خدا هجرت کرده باشد، مگر ام کلثوم دختر عُقبة بن ابی مُعَیط. خود او چنین نقل می کرده است: معمولاً به قصد مزرعه‌ای که برخی از خویشاوندانم آنجا بودند و در ناحیهٔ تَنْعِیم یا حَصْحاص قرار داشت، بیرون می‌آمدم و سه چهار روزی آنجا می‌ماندم و بعد به خانه بر می گشتم. پدر و مادرم با رفتن من به آنجا ممانعت نمی کردند و آن را مسئله‌ای عادی می دانستند. تا اینکه روزی از مکه بیرون آمدم و چنان وانمود کردم که می خواهم به همان مزرعه بروم و همینکه همراهان من برگشتند به راه افتادم تا به راه اصلی مکه به مدینه رسیدم. در این هنگام به مردی از قبیلهٔ خزاعه برخوردم، و او به من گفت: کجا می خواهی بروی؟ گفتم: کاری دارم، ولی تو که هستی و چرا سؤال کردی؟ گفت: مردی از خزاعه‌ام. چون نام خزاعه را آورد مطمئن شدم، چون می دانستم قبیلهٔ خزاعه با رسول خدا (ص) هم عهد و پیمان هستند. گفتم: من زنی از قریشم و می خواهم به رسول خدا ملحق شوم ولی راه را بلد نیستم. گفت: اتفاقاً ما مردمی هستیم که این راه برایمان شب و روز ندارد، من همراه تو خواهم بود تا تو را به مدینه برسانم. آنگاه شتری آورد و سوار شدم، و او پیاده حرکت می کرد و افسار شتر را می کشید و به خدا سوگند حتی یك کلمه هم با من صحبت نکرد. هرگاه که شتر را می خوابانید فاصله می گرفت و پس از اینکه من پیاده می شدم او به سراغ شتر می‌رفت و آن را بر درختی می بست، و خودش هم از من دورتر می شد و کنار درختی می‌ماند، و هنگام حرکت شتر را نزدیك من می‌آورد و فاصله می گرفت تا سوار شوم، آنگاه افسار شتر را می‌گرفت و حرکت می کرد بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند تا هنگامی که دوباره فرود می‌آمدیم و همواره چنین بود تا به مدینه رسیدیم. خداوند او را بهترین پاداش عنایت فرماید.

اُم کلثوم همواره می گفت: خزاعه بسیار قبیلهٔ خوبی است. گوید: در حالی که بر چهرهٔ خود نقابی افکنده بودم پیش اُم سَلَمَه همسر پیامبر (ص) رفتم و او مرا نشناخت تا اینکه نسب خود را برایش گفتم و نقاب از چهره‌ام برداشتم. آنگاه مرا با مهربانی پذیرفت و پرسید: به سوی خدا و رسول خدا هجرت کرده‌ای؟ گفتم: آری، ولی می ترسم که رسول خدا همان طوری که مردانی نظیر ابوبصیر و ابو جَندل بن سُهَیل را به مشرکان پس دادند، مرا هم تسلیم ایشان فرماید، و تو

ای امّ سلمه می‌دانی که زنان غیر از مردانند، و خویشاوندانم در جستجوی منند. امروز هشتمین روزی است که از آنها جدا شده‌ام. آنها یکی دو روزی حوصله می‌کنند و سپس به جستجوی من برخواهند آمد، و اگر پیدایم نکنند سه روزه تا اینجا به سراغم خواهند آمد.

گوید: در این هنگام پیامبر (ص) پیش اُمّ سَلَمَه آمد و او موضوع ام‌کلثوم را به اطلاع آن حضرت رساند. پیامبر (ص) به او خوشامد فرمود. امّ کلثوم گفت: ای رسول خدا، من برای حفظ دین خود به سوی تو گریخته‌ام، مرا حفظ فرمای و به آنها تسلیم مکن وگرنه مرا سخت شکنجه و عذاب خواهند کرد، و من طاقت شکنجه ندارم که من زن هستم و ناتوانی زنها را می‌دانی، و حال آنکه من دیدم که آن دو مرد را به مشرکان تسلیم فرمودی، هر چند یکی از آنها محفوظ ماند، ولی به هر حال من زن هستم. پیامبر (ص) فرمودند: خداوند در مورد زنها پیمان حُدَیبیّه را شکسته، و دربارهٔ ایشان سورهٔ «ممتحنه» را نازل فرموده است، و در این مورد فرمانی نازل فرموده است که همه را خوشنود می‌کند. پیامبر (ص)، مردانی را که گریخته و آمده بودند، به مشرکان تسلیم می‌کردند، و حال آنکه هیچیک از زنها را مسترد نفرمودند.

فردای آن روز دو برادر ام‌کلثوم، ولید و عماره پسران عُقبة بن ابی مُعیط از راه رسیدند، و گفتند: ای محمد، به عهد و پیمان خود با ما وفا کن. حضرت در پاسخ آن دو فرمود: خداوند آن پیمان را در هم شکسته است. و آن دو هم برگشتند.

محمد بن عبدالله، از قول زُهری برایم نقل کرد که گفته است: پیش عُروة بن زُبیر بودم، و او در پاسخ هُنَید وزیر ولید بن عبدالملك نامه‌ای می‌نوشت. هُنَید برای عُروه نامه‌ای نوشته و دربارهٔ آیهٔ مبارکهٔ زیر سؤال کرده بود: **یا ایها الذین امنو اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن...** [1] عروه در پاسخ او نوشت: پیامبر (ص) در حُدَیبیّه با کفار صلح کردند و قرار گذاشتند که هر کس بدون اذن ولیّ خود به مسلمانان بپیوندد، او را مسترد دارند. آن حضرت مردان را مسترد می‌فرمود، و چون زنان هجرت کردند، حق تعالی اجازه نفرمود که در صورت قطعیت اسلام آنها، ایشان را مسترد دارند.

برخی پنداشته‌اند که اُمّ‌کلثوم به واسطهٔ رغبت به ازدواج با رسول خدا آمده است. به پیامبر دستور داده شده بود که مهریه و کابین آنها را به شوهران آنها بدهند، و در عوض اینکه ایشان باید تسلیم باشند، مسلمانان هم باید معادل مهریه را بدهند.

فردای آن روز هم برادران ام‌کلثوم در طلب او آمدند و پیامبر (ص) از تسلیم کردن او به

---

۱) سورهٔ ۶۰، آیهٔ ۱۰

آنها خودداری فرمودند. آن دو به مکه برگشتند و به قریش خبر دادند، و آنها هم در این مورد کسی را به مدینه نفرستادند و موافقت کردند که زنان مسترد نشوند. این آیات هم در این مورد نازل شده است: **ولیسئلوا ما انفقوا ذلکم حکم الله یحکم بینکم والله علیم حکیم. و ان فاتکم شیءٌ من ازواجکم الی الکفار فعاقبتم فاتوا الّذین ذهبت ازواجهم مثل ما انفقوا...**[1] ـ منظور این است که اگر زنی از مسلمانان از شوهر خود و اسلام بگریزد و به مشرکان پناهنده شود، اگر زنی از مشرکان گریخت می‌توان آن دو را معاوضه کرد. یعنی صداق زن مسلمان را پس از کسر میزان صداق زنی که گریخته است محاسبه کرد. مسلمانان به این حکم راضی شدند و مشرکان این حکم را نپذیرفتند. آنچه که بر عهدهٔ مسلمانان بود پرداخت مهریهٔ زنانی بود که هجرت می‌کردند. در صورتی که زنی مسلمان به سوی مشرکان می‌گریخت به میزان مهریه و مخارجی که مرد کرده بود از اموال مشرکان که در دست مسلمانان بود به او پرداخت می‌کردند.

واقدی گوید: ما هیچ سراغ نداریم که زنی پس از مسلمان شدن برای الحاق به مشرکان گریخته باشد، ولی فرمان و حکم خدا در این مورد چنین بود و خدا دانا و حکیم است. **ولا تمسکوا بعصم الکوافر**ـ که منظور این است: زنان غیر اهل کتاب را نگهداری نکنید. پس از نزول این آیه عمر بن خطاب زینب دختر ابی اُمَیّه را طلاق داد که معاویة بن ابوسفیان او را به همسری گرفت، و همچنین عمر دختر جَوْل خزاعی را هم طلاق داد که او را ابوجَهْم بن حذفه گرفت، عِیاض بن غَنْم فِهْری هم اُمّ حَکم دختر ابوسفیان را طلاق داد و او را عبدالله بن عُثمان ثَقَفی به همسری برگزید که برای او عبدالرحمن بن اُمّ حَکَم را زایید.

جنگ خیبر[2]

واقدی گوید: محمدبن عبدالله، و موسی بن محمد بن ابراهیم بن حارث تیمی، و عبدالله بن جعفر، و ابن ابی سبره، و ابن ابی حبیبه، و عبدالرحمن بن عبدالعزیز، و محمدبن صالح، و محمد بن یحیی بن سهل، و عائذ بن یحیی، و عبدالحمید بن جعفر، و یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده، و اسامة بن زید لیثی، و ابومَعْشَر، و مُعاذ بن محمد، و ابراهیم بن جعفر، و یونس و یعقوب فرزندان محمد ظفری، و یعقوب بن محمد بن ابی صَعْصَعَه، و سعید بن ابی زید بن مُعَلّی زُرَقی، و ربیعة بن عثمان، و محمد بن یعقوب، و عبدالله بن یزید، و عبدالملک و عبدالرحمن

---

۱) سورهٔ ۶۰، آیات ۱۰ و ۱۱.

۲) خیبر، نام دهکده و سرزمینی در هشت منزلی مدینه در راه شام است. (معجم البلدان، ج ۳، ص ۴۹۵).

پسران محمد بن ابی بکر، و مَعْمَر بن راشد، و اسماعیل بن ابراهیم بن عُقبه، هر کدام به نقل از افرادی داستان خیبر را برایم نقل کردند. برخی گفته‌های خود را از دیگران شنیده بودند، و غیر از این گروه هم که نام بردم قسمتهایی از داستان را دیگران برایم نقل کرده اند. و من تمام آنچه را که برایم نقل کرده اند می نویسم:

گویند، پیامبر (ص) در ماه ذیحجه سال ششم از حُدَیبیّه به مدینه مراجعت فرمود، و تمام آن ماه و محرم را در مدینه اقامت کرد، و در صفر سال هفتم، و هم گفته شده است که در آغاز ربیع الاول آن سال عازم خیبر شدند.

پیامبر (ص)، به یاران خود فرمان داد تا آمادهٔ جنگ شوند، و ایشان هم سخت کوشیدند. همچنین، پیامبر (ص) از مسلمانان و اعراب اطراف مدینه خواستند که در جنگ شرکت کنند. کسانی هم که در حدیبیّه از شرکت در جنگ خودداری کرده بودند، به امید غنیمت، خواستند همراه ان حضرت حرکت کنند و گفتند همراه شما بیرون می آییم. در حالی که نه تنها از شرکت در حُدَیبیّهٔ خودداری کرده بودند، بلکه شایعه پراکنی هم می کردند. در این موقع می گفتند که خیبر مهمترین روستای حجاز از لحاظ خوراك و گوشت و اموال است، و ما حتماً همراه شما خواهیم آمد. پیامبر (ص) فرمود: اگر با من می آیید فقط باید نیت شما جهاد باشد. و اگر مقصودتان غنیمت است نباید بیایید. و به‌همین منظور دستور فرمود جارچی جار بزند کسی که همراه ما می آید فقط باید رغبت به جهاد داشته باشد، و کسانی که قصد غنیمت دارند، نیایند.

چون مردم برای شرکت در جنگ خیبر آماده شدند، این مسأله بر یهودیانی که در مدینه بودند و با پیامبر (ص) معاهده داشتند، گران آمد، و دانستند همینکه مسلمانان به خیبر برسند، خداوند خیبر را هم نابود خواهد فرمود، همان‌طور که یهود بنی قَیْنُقاع و بنی نضیر و بنی قریظه را نابود فرمود.

گوید: همینکه ما آمادهٔ حرکت شدیم، هرکس از یهودیان که طلبی از مردم مدینه داشت، اصرار در وصول آن می کرد: چنانکه ابوشَحْم یهودی، از عبدالله بن ابی حَدْرَدْ اسلمی پنج درهم بهای جُوی را که اسلمی از او خریده بود، طلب داشت و به سراغ او آمد. اسلمی به او گفت: مهلت بده، امیدوارم به خواست خداوند وقتی برگشتم حق تو را بپردازم. زیرا خداوند عزوجل به پیامبرش وعده داده است که خیبر را در غنیمت او قرار دهد. و تو می دانی که ما در واقع به انبار خوار و بار و اموال حجاز می رویم. عبدالله بن ابی حَدْرَد اسلمی از کسانی بود که در حدیبیّه هم شرکت کرده بود. ابوشَحْم از روی کینه و رشك گفت: خیال کرده ای جنگ با خیبریان مثل جنگهای شما با اعراب است؟ سوگند به تورات در آنجا ده‌هزار جنگجو وجود دارد. اسلمی

گفت: ای دشمن خدا، تو ما را از دشمن می‌ترسانی و حال آنکه خودت در پناه و جوار ما هستی؟ به خدا قسم تو را به محضر رسول خدا خواهم برد. گوید: به پیامبر (ص) عرض کردم آیا می‌شنوید که این یهودی چه می‌گوید؟ و آنچه که ابوالشَحْم گفته بود برای آن حضرت نقل کرد. پیامبر (ص) سکوت کردند و پاسخی به او ندادند. گوید: ولی من دیدم لبهای پیامبر (ص) حرکت می‌کند، و چیزی می‌گوید اما من نشنیدم. مرد یهودی گفت: ای ابوالقاسم، این مرد به من ستم کرده است و خوراك مرا گرفته و بهای آن را نگاه داشته است. پیامبر (ص) به ابن ابی حَدْرد فرمودند: حق او را بده. ابن ابی حَدْرد گوید: ناچار یکی از جامه‌های خود را به سه درهم فروختم و بقیه را هم فراهم کردم و وام خود را پرداختم. جامهٔ دیگری که داشتم پوشیدم و عمامه‌ای هم داشتم که آن را هم برای اینکه گرم باشم پیچیدم، و سلمة بن اسلم هم جامه ای به من عطا کرد، و من در حالی که فقط دو جامه داشتم همراه مسلمانان به جنگ رفتم، و خداوند به من خیر عنایت فرمود. اتفاقاً زنی را به اسارت گرفته بودم که میان او و ابوالشَحْم نسبتی بود و او را در مقابل دریافت مالی به ابوالشَحْم فروختم.

ابوعَبس بن جبْر به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، ما نه خرجی داریم و نه زاد و توشه و نه جامه که همراه شما بیاییم. پیامبر (ص)، یك جامهٔ جلوباز به او لطف فرمود که آن را به هشت درهم فروخت. دو درهم را برای خوراك خود، خرما خرید، و دو درهم برای خرج خانواده اش گذاشت، و با چهار درهم دیگر بُرْدی برای خود خرید. گوید: شبی مهتابی در راه خیبر پیامبر (ص) متوجه مردی شد که پیشاپیش آن حضرت حرکت می‌کرد. بر تن او بُرْدی بود که چنان برق می‌زد که گویی در آفتاب است، و بر سر او هم کلاهخودی بود. پیامبر (ص) پرسیدند: این کیست؟ گفتند: ابوعَبس بن جَبْر است. پیامبر (ص) فرمود: او را بگیرید! گوید: من را از جلو و پشت سرگرفتند، و من پنداشتم که دربارهٔ من قرآن نازل شده است، و شروع به توضیح دادن کردم، و گفتم کاری نکرده ام. تا اینکه پیامبر (ص) به من رسیدند و پرسیدند: چرا پیشاپیش حرکت می‌کنی و با مردم راه نمی‌روی؟ گفتم: ناقهٔ من تیزرو است. فرمود: آن جامهٔ جلو بازی که به تو دادم چه شد؟ گفتم: به هشت درهم فروختم، دو درهم خرما خریدم و دو درهم برای هزینهٔ خانواده ام گذاشتم، و با چهار درهم دیگر بُرْدی خریدم. پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: ای ابوعَبس، به خدا قسم تو و دیگر یاران فقیرت اگر سلامت باشید و کمی زنده بمانید، مال شما زیاد خواهد شد، و آنچه که برای اهل خود باقی می‌گذارید فراوان می‌شود، و پول و برده‌های شما زیاد می‌شود و این به سود شما نیست. ابوعَبس گوید: به خدا قسم همچنان بود که رسول خدا فرمود.

پیامبر (ص)، سِباع بن عُرْفُطَه را که از قبیله غِفار بود جانشین خود در مدینه فرمود.

ابو هریره گوید: ما که حدود هشتاد خانواده از دوس بودیم به مدینه آمدیم. کسی گفت: پیامبر (ص) در خیبر هستند و خواهند آمد. گفتم: من هر جا که بشنوم پیامبر (ص) آنجا هستند به همانجا می‌روم. این بود که سوار شدیم و در خیبر به حضور رسول خدا (ص) رسیدیم و دیدیم که نَطاة را فتح کرده و اهل کتیبه را محاصره کرده بودند. ما هم همانجا اقامت کردیم تا خداوند به ما فتح و پیروزی عنایت فرمود.

ابو هریره گوید: هنگامی که به مدینه آمده بودیم، نماز صبح را پشت سر سِباع بن عُرْفُطَه گزاردیم. او در رکعت اول سورهٔ مریم و در رکعت دوم سورهٔ مطففین را خواند، و چون این آیه را خواند اذا اکتالوا علی الناس یَستَوفون ـ چون از بهر خویش پیمایند بر مردمان، تمام پیمایند. با خود گفتم، عموی من در سَرَاة دارای دو ترازو بود، یك ترازو که کم نشان می‌داد و دیگری که بیشتر.

و گویند پیامبر (ص) ابوذر را در مدینه جانشین خود فرمود. و به نظر ما همان سِباع بن عُرْفُطَه درست است.

یهودیان خیبر گمان نمی‌کردند که پیامبر (ص) به جنگ ایشان اقدام فرماید، چه حصارهای بسیار بلند و اسلحهٔ فراوان و عدهٔ زیادی داشتند. هر روز ده هزار نفر جنگجو بیرون می‌آمدند و صف می‌کشیدند، و می‌گفتند: محمّد با ما جنگ خواهد کرد؟ هرگز، هرگز. یهودیانی هم که در مدینه بودند، هنگامی که پیامبر (ص) برای جنگ خیبر آماده می‌شدند، می‌گفتند: خیبر بسیار استوارتر از آن است که شما آن را فتح کنید. اگر دژهای خیبر و مردان آن را ببینید پیش از رسیدن به آن باز خواهید گشت. خیبر دژهای مرتفع بر قله‌های کوهها، و آب فراوان و دایمی دارد. در خیبر هزار زره پوش هستند، اگر یاری آنها نبود قبیلهٔ اسد و غطفان، نمی‌توانستند جلوی هجوم اعراب را بگیرند. حالا شما می‌توانید خیبر را بگیرید؟ همین حرفها را به اصحاب پیامبر (ص) هم می‌گفتند، و آنها جواب می‌دادند، خداوند به رسول خود وعده فرموده است که خیبر را به غنیمت خواهد گرفت.

پیامبر (ص) به سوی یهود خیبر بیرون رفت و خداوند محل خروج پیغمبر را بر آنان پوشیده داشت و آنها را با ظن و گمان مشغول داشت، تا آنکه رسول خدا شبانگاهی کنار دژهای ایشان فرود آمد. هنگامی که یهودیان خیبر احساس کرده بودند که ممکن است پیامبر (ص) به طرف ایشان حرکت فرماید، حارث ابو زینب یهودی به آنها پیشنهاد کرد که لشکر را بیرون از دژهای خود مستقر کنند، و اردوگاه بسازند، و به مبارزهٔ رویا روی بپردازند. او می‌گفت: من

دیده ام محمد به هر دژی که حمله برده و آن را محاصره کرده است نتوانسته اند مقاومت کنند و تسلیم حکم او شده اند، و گروهی کشته شده و گروهی به اسارت گرفته شده اند. یهودیان گفتند: حصارهای ما مانند حصارهای آنها نیست، اینها دژهایی استوار بر قلهٔ کوههاست. و با پیشنهاد او مخالفت کردند و در حصارهای خود پایدار ماندند. چون صبحگاهان رسول خدا (ص) را دیدند، یقین کردند که هلاکت و نابودیشان فرا رسیده است.

پیامبر (ص) از مدینه که بیرون رفتند، ثَنِیّة الوَداع را پیمودند و سپس راه زَغابه را در پیش گرفتند، آنگاه نَقمَی و مُستَناخ را پیمودند، و سپس به حصار وَطیح[1] غارت بردند. همراه آن حضرت دو راهنما بود که هر دو از قبیلهٔ اَشجَع بودند، یکی به نام حُسَیل بن خارجه، و دیگری عبدالله بن نُعَیم. آنگاه پیامبر (ص) به ناحیهٔ عَصَر[2] رفتند که در آن مسجدی بود، و سپس به صَهْباء[3] رسیدند. هنگامی که پیامبر (ص) در این مسیر بودند، به عامر بن سِنان فرمودند: ای پسر اکوع پیاده شو و برای ما رجز بخوان. عامر از مرکب خود پیاده شد و برای رسول خدا (ص) رجز خواند و چنین سرود:

اللّهمّ لَولا اَنتَ مااهتدیْنا   و لا تصدّقْنا و لا صَلَّیْنا
فَاَلْقِیَنْ سکینةً علینا   وَ ثَبِّتِ الاَقْدامَ اِنْ قِبنا
اِنّا اِذا صِیحَ بِنا اَتَینا   و باالصِّیاحِ عَوَّلوا عَلَیْنا

پروردگارا اگر تو نمی بودی ما هدایت نمی شدیم،
و نه تصدیق می کردیم و نه نماز می گزاردیم،
خدایا آرامشی بر ما فرو فرست،
و به هنگام برخورد با دشمن پایدارمان بدار،
هرگاه که ما را فرا خوانند می‌آئیم
اگر چه با نوحه و گریه بر ما زاری کنند.

پیامبر (ص) فرمود: خدا تو را رحمت کند. عمر بن خطاب گفت: با این دعا شهادت بر او واجب شد [لابد کنایه از این است که لازمهٔ رحمت واسعهٔ الهی نیل به درجهٔ رفیع شهادت است]. یکی از مردان گفت: ای رسول خدا کاش ما را از او بیشتر بهره مند فرمایی. عامر در

---

۱) وَطیح، از حصارهای بزرگ خیبر است که به نام وَطیح بن مازن نامگذاری شده است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۹۲).

۲) عَصَر، نام کوهی است میان مدینه و فُرع. (وفاء الوفا، ج ۲، صفحات ۳۹۲ و ۳۴۶).

۳) صَهْباء، جایی است که میان آن و خیبر صحرایی است. (معجم البلدان، ج ۵، ص ۴۰۱).

جنگ خیبر به شهادت رسید.

سلمة بن اَکوَع گوید: نزدیك خیبر متوجه آهویی شدم که میان ریگها در سایهٔ خار بنی ایستاده است. تیری بیرون کشیدم و آن را هدف قرار دادم، ولی تیرم کارگر نشد و آهو رمید. در این موقع عامر رسید، او هم تیری به طرف آهو انداخت، تیر بر پهلوی آهو نشست ولی زه کمان پاره شد و دنبالهٔ آن از پهلوی عامر آویخته باقی ماند، و به زحمت زیاد آن را بیرون آوردند. گوید: من در دلم فال زدم و پنداشتم که او به درجهٔ شهادت خواهد رسید؛ و هم مردی یهودی را دیدم که خود را از بالای دژ به زیر افکند و در دم کشته شد.

رسول خدا (ص)، به عبدالله بن رَواحه فرمودند: چیزی نمی‌خوانی و کاروان را به حرکت و وجد در نمی‌آوری؟ عبدالله بن رَواحه پیاده شد و چنین خواند:

واللهِ اَنتَ لولا ما اهتَدَینا ولا تصدَّقنا ولا صَلَّینا

فَاَنزِلَنْ سَکینةً عَلَینا و ثَبِّت الاَقدامَ اِنْ لاقَینا

والمشرکونَ قد بَغَوا عَلَینا

ای رسول خدا، به خدا سوگند که اگر تو نبودی ما هدایت نمی‌شدیم،

و نه تصدیق می‌کردیم و نه نماز می‌گزاردیم،

خدایا آرامشی بر ما فرو فرست،

و به هنگام برخورد ما را پایدار بدار،

و مشرکان بر ما ستم کردند.

پیامبر (ص) فرمودند: خداوندا او را رحمت فرمای. عمر بن خطّاب گفت: بهشت بر او واجب شد. واقدی گوید: عبدالله بن رَواحه در جنگ مؤته شهید شد.

گویند، پیامبر (ص) به صَهْباء رسیدند و نماز عصر را گزاردند و غذا خواستند. چیزی برای آن حضرت غیر از خرما و سویق نیاوردند. رسول خدا (ص) و همراهان از آن غذا خوردند و بدون این که محتاج به تجدید وضو باشند، نماز مغرب را گزاردند، و سپس نماز عشاء را هم همراه مردم خواندند. آنگاه رسول خدا (ص) راهنمایان را خواستند و حُسَیل بن خارجهٔ اَشْجَعی، و عبدالله بن نُعَیم اَشْجَعی هر دو آمدند. پیامبر (ص) به حُسَیل فرمودند: پیشاپیش ما حرکت کن و از بالای این صحراها ما را ببر، به طوری که میان خیبر و شام قرار بگیریم و بتوانیم میان مردم خیبر و مردم شام و همپیمانان خیبریان از قبیلهٔ غطفان مانع شویم. حُسَیل گفت: من شما را همچنان خواهم برد. و او به جایی رسید که چند راه بود، پس به پیامبر (ص) عرض کرد: ای رسول خدا، اینجا، چند راه است که همهٔ آنها به خیبر می‌رسد. پیامبر (ص)

فرمود: آنها را نام ببر! و رسول خدا (ص) دوست می‌داشت با نامهای خوب فال نیك بزند، و از اسمهای زشت روگردان بود و هیچگاه فال بد نمی‌زد. راهنما راهی را نشان داد و گفت: نام این راه حَزَن (اندوه) است. فرمود: از این راه مرو! گفت: راه دیگری است که به آن شاش (پراکنده، شوریده) می‌گویند. فرمود: از این راه هم مرو! گفت: این راه دیگری است که به آن حاطِب (جمع کننده هیزم) می‌گویند. فرمود: از این راه هم مرو! عمر بن خطّاب گفت: عجیب است که هرگز مانند امشب به این همه نام نامتناسب برنخورده بودیم. نام راه های دیگر را به رسول خدا بگو! راهنما گفت: فقط یك راه دیگر باقی مانده است که به خیبر می‌رسد. عمر گفت: نام آن را بگو! گفت: مَرْحَب (وسیع، فراخ). پیامبر (ص) فرمودند: این خوب است، از این راه برو! عمر به راهنما گفت: نمی‌توانستی همین نام را دفعه اول بگویی؟!

رسول خدا (ص)، عَبّادبن بِشر را همراه چند سوار به عنوان پیشاهنگ فرستادند. او موفق شد یکی از جاسوسان یهودیان را که از قبیلهٔ اَشجَع بود دستگیر کند. از او پرسید: تو کیستی؟ گفت: در جستجوی چند شتری هستم که از من گم شده است و در پی آنها هستم. عَبّاد گفت: آیا اطلاعی از خیبر داری؟ گفت: آری، همین تازگی آنجا بودم، در چه موردی از من می‌خواهی بپرسی؟ عَبّاد گفت: دربارهٔ یهودیان. گفت: آری کِنانَة بن ابی‌حُقَیق، و هَوْذَة بن قیس پیش هم‌پیمانان خود از قبیلهٔ غطفان رفتند و آنها را تحریض به حرکت و شرکت در جنگ کردند، و برای آنها محصول یك سالهٔ خرمای خیبر را قرار دادند؛ آنها هم در کمال آمادگی و با اسلحه و ساز و برگ زیاد به سالاری عُتْبة بن بدر آمدند و وارد حصارهای یهودیان شدند. خیبر ده هزار جنگجو دارد و مردم این حصارها هیچگاه از پا در نمی‌آیند. وانگهی آنجا مقدار زیادی خوراك و اسلحه هست و آب فراوان دارند و اگر محاصرهٔ آنها سالها طول بکشد، همه چیز آنها کافی است. هیچ کس را نمی‌بینم که طاقت و یارای جنگ با ایشان را داشته باشد. عَبّادبن بِشر تازیانهٔ خود را بلند کرد و چند تازیانه به او زد و گفت: تو جاسوس یهودیانی، راست بگو وگرنه گردنت را خواهم زد! آن مرد عرب گفت: اگر به تو راست بگویم مرا امان می‌دهی؟ عَبّاد گفت: آری. مرد عرب گفت: یهودیان خیبر سخت از شما ترسان و بیمناکند، چون رفتار شما را با یهودیان مدینه دیده اند. یهودیان مدینه هم پسر عموی مرا که برای فروش خرماهای خشك خود به آنجا آمده بود، پیش کَنانة بن ابی حُقَیق فرستاده و به او خبر داده است که نفرات شما اندك، و ساز و برگ شما کم است، و گفته اند که ضرب شستی به محمد نشان دهید که بر گردند، زیرا تاکنون محمد با مردمی که به‌راستی جنگجو باشند برخورد نکرده است.قریش و عموم اعراب هم از حرکت محمد به سوی شما خوشحالند، زیرا کیفیت آمادگی و زیادی شمار و اسلحه و

استواری دژهای شما را می‌دانند. قریش و هواداران محمد با یکدیگر بحث می‌کنند، قریش می‌گویند: خیبری‌ها پیروز می‌شوند، و دیگران می‌گویند: محمد پیروز می‌شود. و اگر محمد پیروز شود مایهٔ بدبختی روزگار خواهد بود. اعرابی چنین ادامه داد که من همهٔ این حرفها را می‌شنیدم؛ کِنانه به من گفت: راه بیفت و در همان راهی برو که با سپاه محمد برخورد کنی، چون آنها از حرکت تو در آن راه تعجب نخواهند کرد آنها را زیرنظر بگیر و به آنها نزدیك شو و چنان وانمود کن که از آنها سؤالاتی داری، آنگاه متقابلاً زیادی عده و آمادگی ما را گوشزد ایشان کن، و به‌هرحال آنها پس از برخورد با تو از بازپرسی تو خودداری نخواهند کرد، سپس با شتاب خبر آنها را برای ما بیاور.

عَبّاد او را به حضور پیامبر (ص) آورد و موضوع را به اطلاع آن حضرت رساند. عمربن خطاب گفت: گردن او را بزن. عَبّاد گفت: من برای او امان قرار داده‌ام. رسول خدا (ص) فرمودند: او را همراه خودت نگهدار، ولی او را ببند. چون پیامبر (ص) وارد خیبر شدند، اسلام را بر آن مرد عرضه داشتند و فرمودند: سه روز به تو مهلت می‌دهم، اگر مسلمان نشوی این طناب فقط وقتی از گردنت باز می‌شود که بر فراز دار رفته باشی! پس آن مرد مسلمان شد.

راهنما به راه افتاد و راه مَرْحَب را تا آخر رفت و سپس از راه میان حیاض و سریر[1] حرکت کرد و در مسیر دشتها راه خود را ادامه داد تا رسول خدا (ص) را به خَرَصَه[2] رساند، و از آنجا هم حرکت کرد و فاصلهٔ میان شِقّ و نَطاة[3] را پیمود. چون رسول خدا (ص) بر خیبر مُشرِف شد، به یاران خود فرمود: بایستید! و سپس فرمود: چنین بگویید:

پروردگارا، ای خدای آسمانهای هفتگانه و هر چه که بر آن سایه فکنده‌اند، و ای خدای زمینهای هفتگانه و آنچه در برگرفته‌اند، و ای پروردگار بادها و هر چه که برآن می‌وزند، ما از تو خیر این دهکده را و خیر اهل آن‌را مسئلت می‌کنیم، و از شر آن و شر هر چه در آن است به تو پناه می‌بریم. آنگاه فرمود: در پناه لطف و برکت خدا وارد شوید! و حرکت کردند تا به منزله رسیدند و آخر شب ساعتی آنجا فرود آمدند.

یهودیان معمولاً همه شب قبل از سپیده‌دم بر می‌خاستند و اسلحه بر می‌گرفتند و صفهای سپاه خود را مرتب می‌کردند: آنها ده‌هزار جنگجو بودند.

---

۱) سریر، نام دشتی نزدیك به خیبر است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۲۲).

۲) خَرَصَه، نام یکی از دژهای خیبر است. (سیرة‌الحلبیه، ج ۲، ص ۱۵۸).

۳) شَقّ و نطاة، نام دو قلعه از قلاع خیبر است. (منتهی‌الارب). ــ م.

کنانة بن ابی الحُقَیق هم با گروهی سوار به سوی غطفان حرکت کرده بود تا ایشان را به یاری خیبر فرا خواند، و نیمی از محصول خرمای آن سال خیبر از ایشان باشد، زیرا به یهود خبر رسیده بود که رسول خدا (ص) آهنگ حرکت به سوی ایشان را دارد. داستان آن چنین بود که مردی از بنی فَزاره که همپیمان یهود خیبر بودند، خرماهای خود را برای فروش به مدینه آورده بود در بازگشت پیش آنها آمد و گفت: من محمد را در حالی ترك کردم که لشکر خود را برای شما آماده می کرد. این بود که به سراغ همپیمانان خود فرستادند و کِنانة بن ابی الحُقَیق همراه چهارده نفر از یهودیان برای دعوت غطفان به آنجا حرکت کرد و آنها را به کمك یهود فرا-خواند، مشروط بر اینکه نیمی از خرمای یك سال خیبر از ایشان باشد.

اتفاقاً آن شبی که رسول خدا (ص) به منطقهٔ خیبر فرود آمد، یهودیان برنخاستند و خروسی هم آوایی سر نداد تا اینکه آفتاب طلوع کرد، و آنان شب را به صبح آوردند در حالی که دلهای ایشان سخت به‌وحشت افتاده بود.

یهودیان حصارهای خود را بدون توجه گشودند و در حالی که بیل و ماله و تیشه همراه داشتند، برای کار روزانه بیرون آمدند. و چون متوجه شدند که رسول خدا (ص) در میدانی در آنجا فرود آمده اند، فریاد کشیدند محمد و لشکر. و وحشت‌زده گریختند و وارد حصارهای خود شدند. پیامبر (ص) شروع به تکبیر گفتن فرمود، و می گفت: خیبر خراب شد. و هم فرمود: چون ما بر سر قومی فرود آییم صبحگاه ایشان تیره و تار خواهد بود.

چون پیامبر (ص) به ناحیهٔ منزله رسیدند، در آنجا منطقه‌ای را مسجد خود قرار دادند و نافلهٔ آخر شب را گزاردند. در این هنگام ناقهٔ آن حضرت برخاست و به راه افتاد و لگامش را از پی خود می کشید و آهنگ صخره ای داشت. پیامبر (ص) فرمود: آن را آزاد بگذارید که مأمور است؛ و حیوان کنار صخره سنگی زانو زد. پیامبر (ص) به آنجا رفتند و دستور دادند بارو بنهٔ ایشان را هم آنجا بگذارند، و به مردم هم دستور فرمود که به آنجا کوچ کنند و در آنجا مسجدی ساختند که تا امروز هم آنجا مسجد اهالی خیبر است.

چون صبح شد، حُباب بن مُنْذِر بن جَموح به حضور پیامبر (ص) رفت و گفت: ای رسول خدا، در اینجا که فرود آمده اید، اگر مأمور به آن هستید که صحبتی نمی کنیم، ولی اگر بستگی به رایزنی و اندیشه دارد مطلبی بگوییم. رسول خدا (ص) فرمود: حتماً رأی و اندیشه است. حُباب گفت: ای رسول خدا، شما نزدیك به حصار میان نخلستان و زمینهای مرطوب فرود آمده اید، از طرفی هم من مردم قلعهٔ نَطاة را می شناسم، هیچ قومی آزمندتر و تجاوزگرتر از ایشان نیست، و آنها هم اکنون بر ما مشرفند؛ این موجب می شود که بیشتر در تیر رس آنها قرار

بگیریم. وانگهی من اطمینان ندارم که شبانگاه آنها نیایند و در پناه نخلستان پنهان نشوند، می خواهم بگویم که از این سرزمین مرطوب و خیس به جای دیگری بکوچید. ریگستان را میان خود و ایشان قرار دهیم تا تیرهای ایشان هم به ما نرسد. پیامبر (ص) فرمودند: همین امروز با آنها جنگ خواهیم کرد. در عین حال محمد بن مَسْلَمَه را احضار فرمودند. و گفتند: جایی دورتر از حصارهای ایشان و خالی از رطوبت در نظر بگیر که از دستبردها و شبیخون آنها هم محفوظ باشیم.

محمد بن مَسْلَمَه حرکت کرد و اطراف را گشت تا به منطقهٔ رَجیع[1] رسید، و هنگام شب به حضور پیامبر (ص) برگشت و گفت: منزل خوبی پیدا کردم. پیامبر (ص) فرمود: در پناه برکت و لطف خدا.

آن روز را تا شب، رسول خدا (ص) با اهل نَطاة جنگ کردند و جنگ را از پایین نَطاة شروع کردند. در آن روز یهودیان سخت فراهم بودند. حُباب بن مُنْذِر گفت: اگر مصلحت بدانید بکوچیم. پیامبر (ص) فرمودند: چون شب کنیم به خواست خداوند خواهیم کوچید. تیرهای یهودیان گاه به لشکرگاه مسلمانان می‌رسید و از آن هم تجاوز می کرد، و مسلمانان همه را برمی‌داشتند و به‌سوی خود آنها پرتاب می کردند. چون شب شد رسول خدا (ص) به ناحیهٔ رَجیع کوچید و به مسلمانان هم فرمان دادند که کوچ کنند. صبحگاهان پیامبر (ص) با پرچمهای مسلمین حرکت می فرمود، و شعار مسلمانان این بود یا منصور اَمِتْ (ای یاری شده بمیران).

حُباب بن مُنْذِر به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، یهودیان درختان خرما را از فرزندان نورس خود بیشتر دوست دارند، نخلهای ایشان را قطع کن. پیامبر (ص) دستور فرمود، و مسلمانان با شتاب به این کار مشغول شدند. ابوبکر به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، مگر چنین نیست که خداوند خیبر را به شما وعده فرموده است؟ و مسلم است که خداوند وعدهٔ خود را برمی‌آورد، بنابراین درختان خرما را قطع نکنید. پیامبر (ص) دستور فرمود ندا دادند که از بریدن نخل خودداری کنند.

محمد بن یحیی، از قول پدرش، و او از قول جدش برایم نقل کرد که گفته است: در منطقهٔ نَطاة خیبر، نخل بریده شده‌ای دیدم که از درختان قطع شده به‌وسیلهٔ مسلمانان بود.

اُسامة بن زید لیثی، از قول جعفر بن محمود بن محمد بن مَسْلَمَه برایم نقل کرد که گفت: مسلمانان در منطقهٔ نَطاة چهارصد خرمابن را بریدند. و در هیچ جای دیگر از خیبر خرما بنی

---

۱) رَجیع، صحرایی در نزدیکی خیبر است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۳۱۵).

نبریدند.

محمد بن مَسْلَمَه به درختان کوچك خرمای کَبیس[۱] نگاه کرد، و گفت: من خودم این درخت را به دست خود قطع کردم و بعد شنیدم که بِلال جار می‌زند که درختان را قطع نکنید، و ما خودداری کردیم.

گوید: در آن روز تابستانی بسیار گرم، محمود بن مَسْلَمَه همراه مسلمانان جنگ می‌کرد. و آن روز نخستین روزی بود که پیامبر (ص) با اهل نَطاة جنگ کردند و آغاز جنگ با ایشان بود. گرما برای محمودبن مَسْلَمَه سخت شد، زیرا او لباس کامل جنگی هم پوشیده بود و زیر حصار تازه‌ای که می‌پنداشت جای کالا و اسباب است و جنگجویی در آن نخواهد بود نشست تا از سایهٔ آن استفاده کند. این حصار مال ناعِم یهودی بود که چند حصار دیگر هم داشت. در این هنگام مَرْحَب سنگ آسیابی بر محمودبن مَسْلَمَه انداخت که بر کلاهخودش برخورد و کلاهخود او چنان پیشانی و چهره اش را مجروح کرد که پوست پیشانی او بر چهره اش آویخته شد. او را به حضور پیامبر (ص) آوردند، حضرت پوست را بر گرداندند، و پوست به حال اول برگشت، و خود پیامبر (ص) زخم او را با پارچه‌ای بستند.

چون شب فرا رسید، پیامبر (ص) به منطقهٔ رجیع کوچیدند، ولی بر اصحاب خود از خوابیدن در آن محل می ترسیدند. بالاخره در رجیع اردو زدند و همانجا شب را به روز آوردند و هفت شبانه‌روز اردوگاه آنجا بود. پیامبر (ص) هر روز صبح با پرچمهای مسلمانان در حالی که همه مسلح بودند، حرکت می کردند و اردوگاه و خیمه‌ها را همانجا ترك می کردند، و عثمان بن عَفّان را مأمور نگهداری می فرمودند. هر روز تمام وقت با اهل نَطاة جنگ می کردند و چون شب فرا می رسید به رجیع بر می گشتند. پیامبر (ص) در اولین روز، جنگ را از محلهٔ پایین نَطاة شروع فرمود، سپس جنگ را از محلهٔ بالای آن شروع کردند، تا اینکه خداوند آن را برای رسول خود گشود.

هرکس از مسلمانان که زخمی می شد، او را به لشکرگاه آورده و معالجه می کردند، و اگر خونریزی داشت، او را به لشکرگاه پیامبر (ص) در رجیع منتقل می کردند. در اولین روز نبرد پنجاه مرد از مسلمانان با تیر دشمن مجروح شدند که زخمهای خود را مداوا می کردند. گویند، گروهی از مسلمانان از تب‌خیزی منطقه شکایت کردند، پیامبر (ص) دستور فرمودند که آنها به رجیع بر گردند. مسلمانان وقتی به خیبر رسیدند، میوه و سبزی تازه به نوبر رسیده بود که تب‌آور

---

۱) کبیس، نوعی از خرماست. (قاموس المحیط، ج ۲، ص ۷۳ و ۲۴۵).

بود. از آن سبزی و میوه خوردند و تب به سراغ ایشان آمد و از این موضوع به رسول خدا (ص) شکایت کردند. پیامبر (ص) فرمودند: در مشکهای کهنه آب بریزید، و میان اذان و اقامه نام خدا را بر زبان آورید و آب را از بالای سر روی خودتان بریزید. چنان کردند و به سرعت سلامتی خود را بازیافتند، گویی که از بند رها شدند.

کَعب بن مالک می گفت: شبی که در رجیع بودیم، مردی یهودی از اهالی نَطاة شبانگاه فریاد کشید و گفت: اگر مطلبی را به اطلاع شما برسانم به من امان می دهید؟ گفتیم: آری، و به سوی او رفتیم. من نخستین کسی بودم که پیش او رسیدم و از او پرسیدم: تو کیستی؟ گفت: مردی از یهودیان. ما او را به حضور رسول خدا (ص) بردیم، مرد یهودی گفت: ای ابوالقاسم، آیا من و همسرم را امان می دهی، اگر تو را به یکی از حصارهای یهودیان راهنمایی کنم؟ فرمودند: آری. و مرد یهودی آن حضرت را به آنجا راهنمایی کرد. پیامبر (ص)، همان ساعت اصحاب خود را فرا خواند و ایشان را به جهاد تشویق کرد، و به آنها خبر داد که همپیمانهای یهودیان ایشان را رها کرده و گریخته اند و میان آنها اختلاف و بگومگو آشکار شده است.

کعب گوید: صبحگاهان به سراغ آنها رفتیم و خداوند ما را بر ایشان پیروزی داد، و در نَطاة کسی غیر از زنها و بچه ها نبود و چون به حصار شِقّ هم رسیدیم، در آن هم جز زنها و بچه ها کسی نبود. پیامبر (ص) همسر آن مرد یهودی را که در شِقّ بود به او تسلیم فرمود. و من دیدم که او دست زن زیبایش را گرفت و رفت.

گویند، رسول خدا (ص) در هفت شبانه روزی که در رجیع بودند، برای پاسداری و نگهبانی شبانه میان اصحاب خود نوبت قرار دادند. در شب ششم نوبت پاسداری عمربن خطاب بود که رسول خدا او را برای این کار گماشته بودند. عمر با یاران خود گرد لشکرگاه می گردید، گاه یاران خود را در اطراف پراکنده می کرد و گاه خودش از ایشان فاصله می گرفت. در نیمهٔ شب مردی یهودی را پیش او آوردند. عمر دستور داد تا گردنش را بزنند. یهودی گفت: مرا پیش پیامبرتان ببرید تا با او صحبت کنم. عمر او را با خود بر در خیمهٔ رسول خدا (ص) برد و در آن وقت پیامبر (ص) نماز شب می گزاردند. پیامبر (ص) چون صدای عمر را شنیدند، سلام دادند و او را پذیرفتند. عمر همراه مرد یهودی وارد شد. پیامبر (ص) به یهودی گفتند: تو کیستی وچه خبر داری؟ یهودی گفت: ای ابوالقاسم، اگر راست بگویم مرا امان می دهی؟ فرمود: آری. یهودی گفت: من از حصار نطاة آمده ام، از پیش مردمی که کارشان هیچگونه نظامی ندارد، امشب در حالی آنها را ترک کردم که می خواستند آن دژ را ترک کنند. پیامبر (ص) پرسیدند: به کجا می روند؟ گفت به جایی بدتر و سست تر، به شِقّ می روند، و آنها سخت از تو

ترسیده اند چنانکه دلهای ایشان خالی شده است. در این حصار سلاح و خوارو بار بسیار، و گوشت فراوان است، و هم ابزارهای جنگی برای گشودن حصارها که در جنگهای داخلی میان خودشان به‌کار می‌رود در همین حصار است، که آنها را در خانه‌ای در زیرزمین پنهان کرده اند. پیامبر (ص) فرمود: آن وسایل چیست؟ گفت: یك منجنیق باز، و دو زره پوش،و مقداری هم زره و کلاهخود و شمشیر؛ امیدوارم فردا که وارد این حصار می شوی به آن خا نه هم دستیابی. پیامبر (ص) فرمود: به خواست خداوند متعال. یهودی گفت: من هم به خواست خدا همراه تو خواهم بود، زیرا هیچ کس از یهود غیر من، آن را نمی شناسد. وانگهی فایدهٔ دیگری هم در این کار هست. پیامبر (ص) پرسیدند: چه فایده ای؟ گفت: پس از اینکه منجنیق و زره پوشها را بیرون آوردید، منجنیق را برای گشودن حصارهای دیگر مانند شِقّ نصب کنید، و مردان در پناه زره پوشها پیش‌رفته و نقب زده و دژها را می گشایند، و نسبت به دژکَتیبه هم همین کار را می کنیم و یك روزه آن را تصرف خواهید کرد.

عمر گفت: ای رسول خدا، خیال می کنم راست می گوید. یهودی گفت: ای ابوالقاسم، خون مرا محفوظ بدار. فرمود: تو در امان هستی. گفت: همسر من هم در حصار نَزار است، او را هم به من ببخش. فرمود: او هم از آن خودت خواهد بود. سپس پیامبر (ص) از او پرسیدند: چرا یهودیان زن و فرزند خود را از نَطاة بیرون می برند؟ گفت: آن را برای جنگ خالی می کنند، و زنها و بچه‌ها را به حصارهای شِقّ و کَتیبه منتقل کرده اند.

گویند، پیامبر(ص) آن یهودی را به اسلام دعوت فرمود. گفت: چند روز مرا مهلت بدهید.

فردای آن روز رسول خدا (ص) همراه مسلمانان آهنگ نَطاة فرمود، و خداوند آن دژ را برای ایشان گشود، و آنچه را که یهودی گفته بود استخراج کردند. پیامبر (ص) دستور فرمودند تا منجنیق را اصلاح کرده و برای گشودن حصارهای شِقّ و نَزار به کار برند. چون آن را آماده کردند، هنوز سنگی با منجنیق پرتاب نکرده بودند که خداوند متعال حصار نَزار را برای ایشان گشود، چون پیامبر (ص) نزدیك آن حصار رسیدند، مقدار زیادی از آن فرو ریخت و نزدیك بود به زمین فرو رود و اهل آن را سخت فرو گیرد. زن آن یهودی که نامش نُفَیله بود، از دژ بیرون آمد و او را تسلیم شوهرش کردند. چون پیامبر (ص) دژهای وَطیح و سُلالِم را گشود، آن یهودی که نامش سِماك بود مسلمان شد و از منطقهٔ خیبر رفت، و دیگر چیزی از او شنیده نشد.

هنگامی که رسول خدا (ص) به حصار ناعِم در نَطاة رسیدند، اصحاب را مرتب و به صف فرمودند و ایشان را از شروع به جنگ برحذر داشتند تا هنگامی که دستور برسد. در این هنگام مردی از قبیلهٔ اَشجَع به یك یهودی حمله کرد، و مَرحَب هم آن مرد را کشت. مردم گفتند: ای

رسول خدا، آن مرد شهید محسوب می شود؟ رسول خدا (ص) فرمودند: آیا پس از اینکه من از جنگ منع کرده بودم کشته شد؟ گفتند: آری. فرمود: جارچی جار بزند که هرکس از فرمان سرپیچی کند، بهشت بر او روا نخواهد بود. آنگاه پیامبر (ص) اجازهٔ جنگ فرمودند و مردم را بر آن برانگیختند، و مسلمانان هم آمادهٔ جنگ شدند.

یَسار حَبَشی غلام سیاهی از آن عامِرِ یهودی بود و گوسپندان ارباب خود را می چرانید، همینکه دید مردم خیبر داخل حصار می شوند و جنگ می کنند، پرسید: با چه کسی می جنگید؟ گفتند: با این مردی که می پندارد پیامبر است. یسار گوید: این کلمه بر دل من نشست، و همراه گوسپندان به طرف رسول خدا (ص) آمدم و گفتم: ای محمد، تو چه عقیده ای داری و چه می گویی، و به چه چیزی فرا می خوانی؟ فرمود: من به اسلام فرا می خوانم، گواهی بده که خدایی جز خدای یکتا نیست و من هم فرستادهٔ اویم. گفتم: برای من چه خواهد بود؟ فرمود: اگر بر این عقیده پایداری کنی بهشت از آن تو خواهد بود. گویند: اسلام آورد و گفت: این گوسپندان امانت است. پیامبر (ص) فرمودند: این گوسپندها را از لشکرگاه بیرون ببر و آنها را بران و مقداری سنگ‌ریزه به آنها بزن، خداوند متعال این امانت را از عهدهٔ تو بر خواهد داشت. او چنان کرد و گوسپندان به طرف صاحب خود رفتند، و یهودی دانست که بردهٔ او مسلمان شده است.

رسول خدا (ص) مردم را نصیحت فرمود و پرچمها را میان ایشان تقسیم کرد، و سه پرچم در سپاه بود. پیش از جنگ خیبر پرچم متداول نبود، بلکه نوعی دیگر از آن معمول بود. پرچم پیامبر (ص) در آن روز از بُرد سیاه رنگی که متعلق به عایشه بود، درست شده بود و به آن عقاب می گفتند، و لِواء آن حضرت سپید بود. پیامبر (ص)، یك پرچم به علی بن ابی طالب (ع)، و یك پرچم به حُباب بن مُنْذِر، و یك پرچم هم به سعدبن عُباده دادند. و علی (ع) با پرچم خود به جنگ رفت و یسار حبشی هم که برده ای سیاه بود، همراه او رفت و جنگ کرد تا کشته شد. جسد او را به خیمه‌ای از خیام لشکر منتقل کردند. پیامبر (ص) از آن خیمه سرکشی فرمودند و گفتند: خداوند متعال این بنده سیاه را گرامی داشت و او را به خیبر کشاند، و او از جان و دل مسلمان شد، و من بر بالای سر او دو همسرش از فرشتگان سیاه چشم را دیدم.

گویند، مردی از بنی مُرّه که نامش ابوشُیَیم بود، گفت: من همراه لشکری بودم که به سرپرستی عُیَینَه از قبیلهٔ غطفان برای کمك به یهود می رفتیم. ما به خیبر رسیدیم و وارد هیچ حصاری نشدیم. رسول خدا (ص) کسی را پیش عُیَینَة بن حِصن که فرمانده و سالار غطفان بود، فرستاده پیام دادند که تو به اتفاق همراهانت برگرد و در عوض نیمی از محصول خرمای

امسال خیبر برای تو خواهد بود، و خداوند متعال وعده داده است که خیبر گشوده خواهد شد. عُیَیْنَه در پاسخ گفت: من و همپیمانان و همسایگانم مسلمان نیستیم. گوید: ما همچنان آنجا همراه عُیَیْنَه بودیم که ناگاه شنیدیم کسی سه مرتبه فریاد کشید که: خویشاوندان خود را در حَیفاء[1] دریابید که به آنها حمله شده است، و نفهمیدیم که این صدا از آسمان بود یا از زمین.

گویند که کِنانَة بن ابی‌الحُقَیق به سراغ غطفانی‌ها که چهارهزار نفر بودند رفت و با آنها همپیمان شد، و عُیَیْنَة بن حصن را به سالاری برگزیدند. آنها سه روز پیش از آمدن رسول خدا (ص) به‌خیبر آمدند، و همراه یهود وارد حصارهای منطقهٔ نَطاة شدند.

چون رسول خدا (ص) به خیبر رسیدند، سعدبن عُباده را پیش ایشان که در حصار بودند فرستاد. چون سعدبن عُباده نزدیك حصار رسید آنها را صدا زد و گفت: می خواهم با عُیَیْنَة بن حِصن صحبت کنم. عُیَیْنَه می‌خواست سعد را وارد حصار کند که مرحب گفت: او را وارد حصار نکن زیرا مناطق آسیب‌پذیر را خواهد دید، و همچنین متوجه خواهد شد که از چه راههایی می شود وارد آن شد، تو به سوی او برو. عُیَیْنَه گفت: دوست می‌داشتم او را وارد حصار می کردم تا اهمیت و استواری و شمار زیاد ما را ببینند. ولی مرحب از وارد کردن سعدبن عُباده به حصار خودداری کرد. این بود که عُیَیْنَه به کنار دروازهٔ حصار آمد. سعد به او گفت: رسول خدا (ص) مرا پیش تو فرستاده اند و می فرمایند: خداوند فتح خیبر را به من وعده داده است، شما برگردید و از جنگ دست بردارید، و اگر ما بر خیبر چیره شدیم تمام محصول خرمای یك سال آن از شما باشد. عُیَیْنَه گفت: به خدا سوگند ما همپیمانان خود را در قبال هیچ چیز تسلیم نمی کنیم، و می‌دانیم که تو و همراهانت یارای حمله به‌اینجا را ندارید. این مردم دارای حصارهای بلند و استوار و سپاه و ساز و برگ فراوانند. اگر در اینجا اقامت کنی خودت و همراهانت را نابود خواهی کرد، و اگر هم بخواهی جنگ را شروع کنی، اینها با مردان و سلاح خود بر جنگ پیشی خواهند گرفت. وانگهی به خدا قسم این قوم مثل قریش نیستند که به سوی تو آمدند برای اینکه چشم زخمی و شبیخونی بزنند و می گفتند، اگر موفق شدیم چه بهتر، والا برمی گشتند. و حال آنکه اینها در جنگ چنان مکر و حیله‌ای به کار می برند و چندان پایداری خواهند کرد که از ایشان ملول خواهی شد. سعدبن عُباده گفت: یقین دارم که رسول خدا (ص) چنان حصار شما را محاصره خواهد کرد که تو آن وقت چیزی را که هم اکنون پیشنهاد می کنیم به اصرار بخواهی، و آن وقت چیزی غیر از شمشیر به شما نخواهیم داد. و تو ای عُیَیْنَه قبلاً

---

۱) حَیفاء یا حفیاء، موضعی نزدیك مدینه است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۲۹۲).

دیده ای که هرکس از یهودیان مدینه را که به جنگ ایشان رفتیم چگونه درمانده و از هم پاشیده شدند.

سعد نزد رسول خدا (ص) برگشت، و آنچه را که عُیَیْنَه گفته بود به اطلاع آن حضرت رساند، و گفت: ای رسول خدا، خداوند وعدهٔ خود را نسبت به تو بر می‌آورد و دین خود را آشکار و پیروز خواهد فرمود، بنابراین به‌این مرد عرب حتی یك خرما هم عنایت مکن. ای رسول خدا، آنگاه که شمشیر ایشان را در برگیرد این مرد به سرزمین خود خواهد گریخت، همچنان که پیش از این در جنگ خندق عمل کرد.

پیامبر (ص) به‌اصحاب خود دستور فرمود که به حصارهایی حمله کنند که بنی غطفان در آن بودند. این فرمان شامگاه صادر شد و آنها در دژ ناعِم بودند. جارچی رسول خدا (ص) اعلام کرد که فردا صبح با پرچمهای خود کنار حصار ناعِم که بنی غطفان در آن هستند، حاضر شوید.

گوید: بنی غطفان آن شب و روز را در ترس به سر آوردند، و چون پاسی از شب گذشت، صدای سروشی را شنیدند که می‌گفت: ای بنی غطفان، اهل خود را در حَیفاء دریابید و کمك کنید، که نه سرزمینی به جای مانده و نه اموالی؛ و این صدا سه مرتبه تکرار شد و نفهمیدند از آسمان بود یا از زمین. ایشان با شتاب و هر وسیله‌ای که یافتند، گریختند و از خیبر بیرون رفتند، و این کاری بود که خداوند متعال برای پیامبر خود انجام داد.

گوید: چون یهودیان صبح کردند به‌کِنانة بن ابی‌الحُقیق خبر رسید که غطفانیان گریخته‌اند، و او بر دست‌وپای بمرد و سخت‌خوار گردید، و یقین به‌هلاك و نابودی خود کرد و گفت: تصور ما از این اعراب باطل و بیهوده بود، ما میان آنها رفتیم و به ما وعدهٔ یاری و نصرت دادند و ما را فریفتند، و به جان خودم سوگند، اگر آنها به ما وعده نمی‌دادند هرگز دربارهٔ جنگ با محمد پافشاری نمی‌کردیم. ما به گفتار سَلّام بن ابی الحُقَیق توجهی نکردیم که می‌گفت: از این عربها یاری مجویید که ما آنها را آزموده‌ایم. ما ایشان را برای کمك و یاری دادن به بنی‌قریظه فرا خواندیم و ایشان بنی‌قریظه را فریب دادند و وفایی در ایشان نسبت به خود ندیدیم. حال آنکه حُیَیّ بن اَخطَب به سراغ ایشان رفته بود و آنها با محمد قرار صلح و سازش گذاشتند، و هنگامی که محمد به بنی‌قریظه حمله کرد، ایشان به سوی اهل و دیار خود گریختند.

گویند: چون غطفانیان از خیبر به حَیفاء و پیش اهل خود برگشتند، آنها را به حال خود یافتند، و گفتند: آیا چیزی شما را ترسانده و خطری متوجه شما بوده است؟ گفتند: نه به خدا قسم، ما تصور می‌کردیم که شما به غنیمتی رسیده‌اید و حال آنکه همراه شما نه غنیمتی می‌بینیم و نه مالی.

عُیَیْنَه به یاران خود گفت: به خدا قسم این هم از مکر و فریبهای محمد و یاران او است، به خدا قسم با ما خدعه کردند. حارث بن عَوف به او گفت: چگونه نسبت به شما خدعه کردند؟ گفت: ما در قلعهٔ نطاة بودیم، پاسی از شب گذشته بود که شنیدیم فریادزننده ای سه مرتبه فریاد کشید و گفت خویشاوندان خود را در حَیفاء دریابید که نه سرزمینی باقی ماند، و نه مالی، و ما نفهمیدیم که این صدا از آسمان بود یا از زمین. حارث بن عَوف گفت: به خدا قسم اگر پند بگیری باقی خواهی ماند. به خدا سوگند آنچه شنیده ای از آسمان بوده است. و سوگند به خدا، محمد به هر کس که با او ستیزه کند غالب می‌شود، حتی اگر کوهها با او در آویزند، او به خواستهٔ خود می رسد.

عُیَیْنَه چند روزی پیش خانوادهٔ خود ماند، و سپس یاران خود را برای خروج به منظور یاری کردن یهودیان فراخواند. حارث بن عوف پیش او آمد و گفت: ای عُیَیْنَه، از من بشنو و در خانهٔ خود بمان و یهود را رها کن، وانگهی تا تو به خیبر برسی من می بینم که محمد آن را فتح کرده است و از آن گذشته بر خودت ایمن نیستم. ولی عُیَیْنَه از قبول گفتار او سر پیچید و گفت: من همپیمانهای خود را در مقابل هیچ‌چیز تسلیم نمی‌کنم و رها نمی‌سازم.

چون عُیَیْنَه از خیبر نزد خویشان خود برگشت، پیامبر (ص) به حصارهای یهودیان یکی پس از دیگری حمله فرمود و همراه مسلمانان به حصار ناعِم رسیدند که مُرَکَّب از چند دژ بود. یهودیان در آن روز مسلمانان را تیرباران کردند و یاران رسول خدا (ص) خود را سپر آن حضرت قرار دادند. در آن روز بر تن رسول خدا (ص) دو زره بود و روپوشی و کلاهخودی و بر اسبی به نام ظَرِب (سنگ برآمده) سوار بود، و نیزه و سپر در دست داشت و یاران گرد آن حضرت را فراگرفته بودند.

در آن روز پیامبر (ص) پرچم خود را به مردی از مهاجران سپرد که او بدون انجام دادن کاری برگشت. آنگاه پرچم را به فرد دیگری از مهاجران داد و او هم بدون اینکه کاری انجام دهد بازگشت. پیامبر (ص) پرچم را به مردی از انصار تسلیم فرمود، او هم بیرون رفت و بدون اینکه کاری کرده باشد برگشت. پیامبر (ص) مسلمانان را تحریض فرمود و سپاهیان یهود چون سیل به حرکت آمدند و حارث پدر زینب پیشاپیش آنها حرکت می کرد و سخت بر زمین پای می فشرد. پرچمدار انصار پیش آمد و آنها را به عقب راند تا اینکه وارد حصار خود شدند. در این هنگام اُسَیر یهودی از حصار به همراه جنگجویان پیاده بیرون آمد و پرچم انصار را به عقب راند و تا جایگاه رسول خدا (ص) پیشروی کرد. پیامبر (ص) در درون خود احساس خشم شدیدی کرد، و به مسلمانان یادآوری فرمود که خداوند وعدهٔ فتح داده است.

پیامبر (ص) روز را با اندوه به شب آورد. سعدبن عباده نیز زخمی شده و برگشته بود و یاران خود را به کندی و چالاك نبودن سرزنش می کرد. پرچمدار مهاجران هم یاران خود را متهم به کندی می کرد و می گفت: شما کوتاهی کردید. پیامبر (ص) فرمود: شیطان پیش یهودیان آمد و به آنها گفت محمد برای اموال شما با شما جنگ می کند. فریاد برآرید و بگویید «لااله الاالله» و به این وسیله اموال و جانهای خود را حفظ کنید، و حساب شما هم با خدا خواهد بود. یاران پیامبر (ص) این را برای یهودیان گفتند امّا یهود بانگ برداشتند و گفتند چنین نمی کنیم و پیمان موسی و تورات را رها نمی کنیم. سپس رسول خدا (ص) فرمود: فردا پرچم را به کسی خواهم داد که خدا و رسولش او را دوست می‌دارند، و خداوند به دست او فتح و پیروزی نصیب خواهد فرمود، و او اهل گریز و فرار نیست. و به محمدبن مسلمه فرمود: فردا برای تو مژده و بشارت خواهد بود و قاتل برادرت به خواست خداوند کشته خواهد شد و تکاوران یهود به جنگ پشت خواهند کرد.

چون پیامبر (ص) شب را به صبح آوردند، کسی را پی علی (ع) فرستادند، و او در حالی که چشم درد داشت، به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: من نه دشت را می بینم و نه کوه را. گوید: علی (ع) نزدیك رسول خدا (ص) رفت. پیامبر (ص) فرمودند: چشمت را بگشا. و او چشمهایش را گشود، و رسول خدا (ص) آب دهان خود را بر چشمهای علی (ع) انداخت. علی (ع) می گفت: پس از آن هرگز چشم درد نگرفتم. آنگاه رسول خدا (ص) پرچم را به علی (ع) دادند و برای او و یارانش دعا فرمودند که پیروز شوند. نخستین کسی که از یهودیان همراه با تکاوران خود بر مسلمانان حمله کرد، حارث برادر مرحب بود. مسلمانان به هزیمت رفتند و علی (ع) به تنهایی پایداری فرمود، و ضرباتی به یکدیگر زدند و علی (ع) او را کشت. یاران حارث به سوی حصار گریختند و وارد آن شدند و در را بستند و مسلمانان به جای خود برگشتند. در این هنگام مرحب بیرون آمد و این رجز را می خواند:

قد عَلِمَتْ خَیْبَرُ اَنّی مَرْحَبُ — شاکی السلاحِ بَطَلٌ مُجَرَّبُ
اَضْرِبُ اَحْیاناً — و حیناً اُضْرَبُ

خیبر می‌داند که من مرحب هستم،
سراپا سلاح و پهلوان کارآزموده؛
غالباً ضربه می‌زنم و گاهی هم ضربه می‌خورم.

علی (ع) بر او حمله برد و او را بر در حصار کوبید و در را گشود و آن حصار دو در داشت.

ابن ابی سَبْرَه، از قول خالدبن رَباح، از قول گروهی از شیوخ بنی ساعده برایم نقل کرد که آنها می گفته اند ابودجانه، حارث پدر زینب را کشته است، و در آن روز با عمامهٔ سرخی که به سر گذاشته بود، مشخص بود. حارث هم بالای کلاهخود خود علامت مخصوصی زده بود، یاسر و اُسَیر و عامر هم نشان مخصوص داشتند.

ابن ابی سَبْرَه، از قول عمروبن ابی عمرو برایم نقل کرد که گفته است: در روزگار سلیمان بن عبدالملك در اَریحا فرود آمدم و به قبیله ای یهودی برخوردم، و پیرمردی را دیدم که از فرتوتی می لرزید. او از من پرسید: اهل کجایی؟ گفتم: حجاز. پیرمرد یهودی گفت: ای وای که چقدر مشتاق حجازم، من پسر حارث یهودی یکه تاز حصارهای خیبرم، که او را در جنگ خیبر مردی از اصحاب محمد به نام ابودُجانه کشت، و ما از یهودیانی هستیم که عمربن خطاب ما را به شام تبعید کرد. من به او گفتم: آیا مسلمان نمی شوی؟ گفت: اگر مسلمان شوم برای من بهتر است، ولی مورد سرزنش قرار می گیرم و یهودیان مرا سرزنش خواهند کرد، و می گویند پدرت فرزند سالار یهودیان بود و او یهودی بودن را ترك نکرد تا کشته شد، و تو اکنون برخلاف او رفتار می کنی؟

ابو رافع گوید: هنگامی که پیامبر (ص) علی (ع) را با پرچم روانه فرمود ما همراه علی (ع) بودیم. مردی کنار در حصار با او برخورد و ضربتی به علی (ع) زد. آن حضرت ضربه را با سپر گرفت و دری را که کنار حصار افتاده بود برداشت و آن را سپر خویش قرار داد، و پیوسته جنگ کرد و همچنان آن در را به‌دست گرفته بود تا آنکه خداوند حصار را برای او گشود. علی (ع) مردی را به‌حضور پیامبر (ص) گسیل فرمود و مژدهٔ فتح حصار مرحب و ورود به آن را به اطلاع آن حضرت رساند. و گفته اند که مرحب همچون گاو نری خشمگین وارد میدان شد و هماورد می طلبید، و این رجز را می خواند:

قَدْ عَلِمَتْ خَیْبَرُ [ا]نی مَرْحَبُ   شاکی السلاحِ بَطَلٌ مُجَرَّبُ
اَضْرِبُ اَحیاناً   و حِیناً اُضْرَبُ

خیبر می داند که من مرحبم،
سراپا مسلح و پهلوان کارآزموده؛
همواره ضربت می زنم و گاهی هم ضربه می خورم.

محمّدبن مَسْلَمَه گفت: ای رسول خدا، من مصیبت دیده و خونخواهم. مرحب دیروز برادرم را کشته است اجازه فرمایید من با او جنگ کنم که او قاتل برادر من است. پیامبر (ص) به او اجازه فرمودند که با مرحب جنگ کند، و برایش دعا کردند و شمشیر خود را به اولطف فرمودند.

محمدبن مَسْلَمَه بیرون آمد و فریاد برآورد: ای مرحب آیا با من می‌جنگی؟ گفت: آری، و به سوی او حمله آورد و همان رجز را می‌خواند. محمدبن مَسْلَمَه هم بیرون آمد و این رجز را می‌خواند:

قَدْ عَلِمَتْ خَیْبَرُ اَنّی ماضٍ حُلْوٌ اذا شِئْتُ و سَمٌّ قاضٍ

خیبر می‌داند که من مرد کارآمدم،
هرگاه بخواهم شیرینم و گاه سم کشنده
و هم گفته‌اند که او در آن روز چنین می‌خواند:

یا نَفْسُ اِلاّ تُقْتَلی تَمُوتی لاصَبْرَلی بعدَابی النُّبیتِ

ای نفس اگر کشته هم نشوی خواهی مرد،
و پس از مرگ ابونُبیت مرا شکیبایی نیست
و «ابونبیت» کنیهٔ برادرش محمود است.

گوید هر یك از ایشان به دیگری حمله برد، و میان آنها درختانی واقع شده بود که ریشه‌های آن به بزرگی ریشهٔ درختان خرمای نر بود و شاخه‌های تناور داشت. هر یك از آن دو که به رقیب ضربه می‌زد، در پناه شاخه‌ها قرار می‌گرفت، چنانکه تمام شاخه‌های آن درخت قطع می‌شد و فقط تنه اصلی آن شبیه به مردی ایستاده پا برجای می‌ماند. و هر یك به دیگری حمله می‌کرد. مرحب بر محمد پیشی گرفت و شمشیر خود را بلند کرد تا بر او فرود آرد، محمدبن مَسْلَمه با سپر آن را رد کرد و شمشیر مرحب به غلافش گیر کرد. زره مرحب تا کمرش بود. محمد فرصت جست و هر دو ساق پای او را قطع کرد. و هم گفته‌اند همچنان که محمدبن مَسْلَمه ضربهٔ مرحب را با سپر رد می‌کرد، چون مرحب دستهای خود را بالا برده بود زره از ساقهای پایش کنار رفت و محمد سر فرود آورد. و در اولین فرصت هر دو پای او را قطع کرد. مرحب به زمین افتاد و گفت: ای محمد مرا خلاص کن! محمدبن مَسْلَمه گفت: مزهٔ مرگ را بچش همچنان که برادرم محمود چشید. و او را به همان حال گذاشت و رفت. علی (ع) بر او گذشت و گردنش را زد و جامه و سلاح او را برای خود برداشت.

علی (ع) و محمدبن مَسْلَمَه در این مورد به حضور رسول خدا (ص) به داوری رفتند. محمدبن مَسْلَمَه گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم من پس از اینکه پاهای مرحب را قطع کردم فقط به این منظور سرش را جدا نکردم که تلخی زخم و شدت مرگ را بچشد همچنان که برادرم محمود سه روز آن را چشید، و چیزی جز این مانع من نشد که سرش را جدا کنم. و پس از

اینکه پاهایش را قطع کرده بودم کاملا به این کار قادر بودم. علی (ع) فرمود: راست می گوید. من پس از اینکه او پاهایش را قطع کرده بود سرش را جدا کردم. رسول خدا (ص) شمشیر و سپر و روپوش و کلاهخود مرحب را به محمدبن مَسْلَمَه دادند و شمشیر مرحب پیش خانوادهٔ محمدبن مَسْلَمَه بود. برروی آن شمشیر چیزی نوشته شده بود که نمی دانستند چیست، تا اینکه یکی از یهودیان تیماء آن را خواند و چنین بود: «این شمشیر مرحب است، و هر کس آن را بچشد نابود می شود».

محمدبن فضل، از پدرش، از قول جابر، و زکریابن زید، از قول عبدالله بن ابی سفیان، از پدرش، از سَلَمَةَ بن سلامه، و مُجَمِّع بن یعقوب، از قول پدرش، از مُجَمِّع بن حارثه همگی برایم نقل کردند که مرحب را محمدبن مَسْلَمَه کشته است.

گویند، سپس اُسیر که مردی نسبتاً کوتاه قد و سخت نیرومند بود به جنگ آمد و هماورد خواست و شروع به نعره کشیدن کرد. محمدبن مَسْلَمَه به جنگ او رفت و ضربه‌هایی به یکدیگر زدند، و محمدبن مَسْلَمَه او را کشت. سپس یاسِر که از پهلوانان نیرومند یهود بود به میدان آمد، و او زوبینی داشت که مسلمانان را به‌وسیلهٔ آن پراکنده می کرد و علی (ع) آمادهٔ پیکار با او شد. زبیر گفت: تو را سوگند می‌دهم تا اجازه دهی که من با او ستیز کنم. علی (ع) پذیرفت و یاسر پیش آمد و همچنان با زوبین خود مسلمانان را پراکنده می کرد. زبیر به جنگ او رفت و صَفِیّه مادر زبیر گفت: ای رسول خدا، وای براندوه من! پسرم کشته خواهد شد. پیامبر (ص) فرمودند: چنین نیست. پسر تو او را خواهد کشت. گوید: آن دو نبرد کردند و زبیر او را کشت. پیامبر (ص) فرمودند: عمو و دایيت فدای تو گردند. و هم فرمودند: هر پیامبر را حواریانی است، و حواری من زبیر پسرعمهٔ من است.

چون مَرْحَب و یاسِر کشته شدند، پیامبر (ص) فرمودند: ای مسلمانان برشما مژده باد که خیبر به شما شادباش و خوشامد می‌گوید و مشکل آن آسان گردید.

در این موقع عامِر که مردی بسیار قد بلند بود و نیرومند، به میدان آمد و هماورد خواست. چون او به میدان آمد پیامبر (ص) فرمودند: فکر می کنید پنج ذرع قامت او باشد؟ عامر که دو زره پوشیده بود، با شمشیر خود به شدت حمله کرد، و در حالی که سراپا در آهن پوشیده بود فریاد می کشید و هماورد طلب می کرد، و مسلمانان از اطراف او می گریختند. علی (ع) به جنگ او رفت و چند ضربه زد که هیچکدام کاری نبود تا آنکه هر دو ساق او را قطع کرد و به زمین افتاد، و آنگاه سر او را جدا کرد و سلاح او را برداشت.

حارث، مرحب، اُسیر، یاسِر و عامِر، و گروه زیادی از شجاعان یهود کشته شدند که فقط

اسامی بزرگان آنها ضبط شده است، و این عده همگی در حصار ناعِم بودند.

هنگامی که به محمودبن مَسْلَمَه از حصار ناعِم سنگ زدند، او را به منطقهٔ رجیع منتقل کردند. سه روز زنده بود و بعد مرد و کسی که سنگ را برسر او انداخته بود، مرحب بود.

محمودبن مَسْلَمَه به برادرش محمد می گفت: مبادا دختران برادرت به گدایی میان قبایل بروند. و محمدبن مَسْلَمَه گفت: اگر تو مال نداری و چیزی باقی نگذاشتی من مال دارم. و حال آنکه محمود ثروتمندتر بود، ولی در آن هنگام هنوز آیات مربوط به ارث دختران نازل نشده بود.

چون روز سوم فرا رسید که محمود در آن روز درگذشت و.مرحب هم همان روز کشته شد، پیامبر (ص) فرمود: چه کسی می‌رود به محمودبن مَسْلَمَه مژده بدهد که خداوند متعال احکام ارث دختران را نازل فرمود، و محمدبن مَسْلَمَه هم قاتل او را کشته است؟ جُعال بن سُراقه پیش محمودبن مسلمه رفت و این خبر را به او داد. محمود خوشنود شد و گفت: سلام مرا به حضور رسول خدا (ص) ابلاغ کن. جُعال گوید: من از طرف رسول خدا (ص) به او سلام رساندم. محمود گفت: تصور نمی کردم که رسول خدا (ص) به یاد من باشند. گرچه پیامبر (ص) معمولاً در رجیع شب را به روز می‌آوردند ولی مرگ محمود بن مَسْلَمَه موقعی اتفاق افتاد که پیامبر (ص) حضور نداشتند؛ و چون پیامبر (ص) به رجیع برگشتند عامربن اَکْوَع هم که زخمی شده و او را به رجیع آورده بودند درگذشت. عامربن اکوع را همراه محمودبن مسلمه در غاری دفن کردند. محمدبن مَسْلَمَه گفت: ای رسول خدا لطفاً محوطه گور برادرم را در تیول و اختصاص من قرار دهید. فرمودند: به اندازهٔ یك تاخت اسب از تو باشد و اگر در آنجا آبادی و زراعت کردی به اندازه دو تاخت اسب از تو باشد.

حصار صَعْب بن مُعاذ هم در منطقهٔ نَطاة بود که در آن پانصد جنگجو مقیم بودند. در حصارهای یهودیان معمولاً خوراك و خواربار و کالا و چهارپایان زیادی وجود داشت. مسلمانان چند روزی بود که مشغول جنگ بودند و خوراکی غیر از علف نداشتند. مُعْتِب اَسْلَمی گوید: ما گروه قبیلهٔ اَسْلَم، هنگامی که در جنگ خیبر بودیم یك گرفتاری اختصاصی هم داشتیم، و آن چنان بود که ده روز حصارهای منطقهٔ نَطاة را در محاصره داشتیم و هیچ جایی را نگشودیم که خوراکی در آن باشد. اَسلمیان تصمیم گرفتند که اسماء بن حارثه را به حضور پیامبر (ص) بفرستند و به او گفتند به پیامبر (ص) بگو اَسلمیان سلام می‌رسانند، و می گویند گرسنگی و ناتوانی ما را به زحمت انداخته است. بُرَیدة بن حُصَیب گفت: به خدا قسم تا به امروز ندیده ام که اعراب چنین کاری بکنند و این کار زشت است! هندبن حارثه گفت: به خدا سوگند ما امیدواریم که فرستادن کسی به حضور پیامبر (ص) مایهٔ خیر و کلید برکت باشد. این

بود که اسماء بن حارثه به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: بنی اسلم می گویند از گرسنگی و ناتوانی درمانده شده ایم، لطفاً برای ما دعا بفرمایید. رسول خدا (ص) برای ایشان دعا فرمود و گفت: به خدا سوگند چیزی ندارم که از آنها پذیرایی کنم. سپس با صدایی بلند خطاب به همهٔ مردم فرمود: خداوندا بزرگترین حصار را که از همه بیشتر خوراك و خواربار داشته باشد برای ایشان بگشای. گوید: پرچم را به حُباب بن مُنْذِربن جَموح دادند، و او مردم را به حمله فراخواند، و بازنگشتیم تا اینکه خداوند متعال حصار صَعْب بن مُعاذ را برای ما گشود.

اُمّ مَطاع اَسْلَمی که همراه بانوان دیگر در جنگ خیبر حضور داشت گوید: هنگامی که بنی اسلم به پیامبر (ص) از سختی حال خود شکایت می کردند من هم حضور داشتم. پیامبر (ص) مردم را فرا خواند و به جنگ تحریض فرمود و مردم حرکت کردند، و خود دیدم که بنی اسلم نخستین گروه بودند که به حصار صَعْبِ بن مُعاذ رسیدند، و پانصد جنگجوی یهودی در آن حصار بود. هنوز آن روز به غروب نرسیده بود که خداوند آن را گشود، و برای فتح آن جنگ شدیدی درگرفت. مردی از یهود به نام یوشَع به میدان آمد و هماورد طلبید، حُباب بن مُنْذِر به جنگ او شتافت و ضربه‌هایی به یکدیگر زدند و حُباب او را کشت. مرد دیگری که نامش زَیّال بود به میدان آمد، عُمارة بن عُقبهٔ غِفاری به جنگ او رفت و پیشدستی کرد و ضربه شدیدی برفرق سر زَیّال زد و گفت: بگیر که من جوان غِفاری هستم. مردم گفتند: جهاد عُماره باطل شد، (چون به خود بالیده بود). چون این گفتار مردم به اطلاع پیامبر (ص) رسید، فرمود: برعُماره نمی توان خرده گرفت، او مأجور، و مورد ستایش است.

ابوالیَسَر گفته است که: سه روز حصار صَعْبِ بن مُعاذ را محاصره کردیم و این حصار دژ استوار و برافراشته‌ای بود. در این موقع گوسپندانی از یك مرد یهودی که دورتر از حصار مشغول چرا بودند، ظاهر شدند. رسول خدا (ص) فرمود: چه کسی مرد آن است که از گوشت این گوسپندان به ما بخوراند؟ گفتم: من، و شروع به دویدن کردم و همچون آهو می دویدم، همین که پیامبر (ص) متوجه من شدند دعا کردند و گفتند: خداوندا ما را از او بهره مند فرمای! و من در حالی به گوسپندها رسیدم که اول آنها وارد حصار شده بودند و از آخر آنها دو میش را گرفتم و هریك را زیر یك بغل خود قرار دادم و به سرعت می دویدم چنانکه گویی هیچ باری نداشتم و آن دو میش را به حضور رسول خدا (ص) آوردم. پیامبر (ص) دستور فرمودند آن دو را کشتند و گوشتش را تقسیم کردند، و همهٔ افرادی که در لشکر محاصره کننده حضور داشتند، از آن گوشت خوردند. به ابوالیَسَر گفتند: عدهٔ آنها چقدر بود؟ گفت: گروه زیادی بودند. گفتند: بقیهٔ مردم کجا بودند؟ گفت: در رجیع که اردوگاه اصلی پیامبر (ص) بود.

گویند درحالی که ابوالیَسر پیر سالخورده و فرتوتی شده بود او را دیدند که به واسطهٔ موضوعی از یکی از فرزندان خود خشمگین شده بود و می گریست گفت: به جان خودم سوگند که من پس از مرگ یاران خود باقی ماندم و آنها از من بهره‌مند گردیدند، امّا من از آنها بهره‌مند نشدم! و این به واسطهٔ دعای پیامبر (ص) بود که فرمود: خدایا ما را از او بهره‌مند فرمای! ابوالیَسَر از آخرین صحابهٔ پیامبر (ص) بود که درگذشت.

ابورُهم غِفاری می گفت: ما به هنگام خوشه بستن خرما به خیبر آمدیم - و خیبر سرزمینی است غیر قابل تحمل که گرمای آن شدید است - و هنگام محاصرهٔ حصار صَعْب بن مُعاذ گرسنگی شدید ما را شکنجه می‌داد. ناگاه بیست یا سی خر از حصار بیرون آمدند و یهودیان نتوانستند آنها را به حصار برگردانند، زیرا حصارشان سخت برافراشته بود. مسلمانان خرها را گرفتند و کشتند، و آتشها را برافروختند و گوشت را در دیگها پختند، و مسلمانان همگی گرسنه بودند. در این حال پیامبر (ص) برآنها عبور فرمود و موضوع را پرسید، و دستور فرمود منادی ندا دهد: رسول خدا شما را از خوردن گوشت خر اهلی و از متعهٔ زنان، و از خوردن گوشت حیوانات دارای دندان نیش و چنگال منع فرمود. گوید: مسلمین از دیگها دست برداشتند.

ابن ابی سبره، از قول فُضَیل بن مُبَشر برایم نقل کرد که، جابر بن عبدالله گفته است: رسول خدا (ص) گوشت اسب به ما خوراند، و پیش از آنکه حصار صعب بن مُعاذ فتح شود گروهی از مسلمانان از اسبهای خود می کشتند. به جابر بن عبدالله گفتند: گوشت قاطر چطور؟ آیا از آن هم می خوردید؟ گفت: نه.

ابن ابی سَبره، با اسناد خود از اُمّ عُماره برایم نقل کرد که گفته است: در خیبر دو اسب از اسبان بنی مازن بن نجّار را کشتیم، و پیش از آنکه حصار صعب بن مُعاذ گشوده شود از آن می خوردیم.

ثَور بن یزید، از قول صالح بن یحیی بن مِقدام، از قول پدرش و او از پدرش برایم نقل کرد که گفته است: شنیدم خالدبن ولید می گفت: در جنگ خیبر به حضور رسول خدا (ص) رسیدم و آن حضرت فرمود: خوردن گوشت خر اهلی و اسب و قاطر حرام است. و گفته‌اند: همهٔ درندگان که دارای دندان نیش هستند، و پرندگان دارای چنگال. واقدی گوید: آنچه پیش ما ثابت است این است که خالد هرگز در جنگ خیبر حضور نداشته است، بلکه او، و عمرو بن عاص، و عثمان بن ابی طلحه اندکی قبل از فتح مکه در روز اول صفر سال هشتم هجری، مسلمان شدند.

ابن اکوع گفته است: ما همگی حصار صعب بن مُعاذ را در محاصره داشتیم، و تمام افراد

قبیلهٔ بنی اسلم و مسلمانانِ اهل حصار را محاصره کرده بودند. پرچم ما همان پرچم سعدبن عُباده و پرچمدار هم همو بود. یك بار مسلمانان به هزیمت رفتند و سعدبن عُباده پرچم را برداشت و ما هم همراه او بودیم. عامِربن سِنان به مردی یهودی برخورد، مرد یهودی به او حمله برد و ضربتی به عامر زد. عامری گفت: من آن ضربه را با سپر رد کردم و شمشیر مرد یهودی سپر را در هم درید، و من هم چنان شمشیری به پای او زدم که آن را قطع کردم ولی شمشیر عامر کمانه کــرد و زبانه اش به خود عامر خورد و در اثر خونریزی درگذشت. اُسَیدبن حُضَیر گفت: عامر عمل خود را تباه ساخت و اجری ندارد. چون این خبر به اطلاع رسول خدا (ص) رسید فرمود: چه کسی این حرف را زده است؟ هرکس گفته باشد بیهوده گفته است. برای عامر دو مزد است که مردی مجاهد بوده است، او همچنان در بهشت خواهد خرامید و از هیچ نقطهٔ آن منع نخواهد شد.

خالدبن اِلیاس، از قول جعفربن محمد، از قول محمدبن مَسْلَمَه برایم نقل کرد که گفته است: من هم از کسانی بودم که خود را سپر پیامبر (ص) ساخته بودیم؛ من به یاران پیامبر (ص) فریاد زدم که سپرها را دور بیندازید! و آنها چنان کردند ولی یهودیان شروع به تیرباران ما کردند آن چنانکه من پنداشتم عقب راندن و ریشه کن ساختنِ ایشان امکان ندارد. در این موقع دیدم رسول خدا (ص) تیری به یکی از یهودیان زدند که خطا نکرد و برمن تبسم فرمودند، و یهودیان گریختند و وارد حصار شدند.

ابن ابی سَبْره، از اسحاق بن عبدالله بن ابی فَروه، از عبدالرحمن بن جابربن عبدالله برایم نقل کرد که، پدرش می گفته است: چون به حصار صَعْب بن مُعاذ رسیدیم و آن را محاصره کردیم، مسلمانان گرسنه بودند و همهٔ خوراکیها در آن دژ بود. حُباب بن مُنْذِربن جَموح پرچمدار و فرماندهٔ جنگ بود و مسلمانان همگی از او پیروی می کردند. دو روز بود که جنگ به شدت ادامه داشت و روز سوم رسول خدا (ص) صبح زود برای جنگ با آنها بیرون آمدند. مردی از یهودیان که همچون ستون کشتی بود و زوبینی در دست داشت، با تکاورانش بیرون آمد و ساعتی شتابان ما را تیرباران کردند. ما خود را سپر رسول خدا قرار دادیم و آنها همچنان به تیرباران ما ادامه دادند، و تیرهای آنان چندان زیاد بود که چون هجوم ملخ به نظر می رسید و من پنداشتم که هرگز از پای در نخواهند آمد؛ و سپس همگی چون تن واحدی بر ما حمله آوردند، و مسلمانان عقب نشستند چنانکه تا جایگاه رسول خدا (ص) که ایستاده بود، عقب رفتند. پیامبر (ص) از اسب خود به زیر آمده بودند و غلام سیاه آن حضرت که نامش مِدْعَم بود اسب را نگهداشته بود. حُباب بن مُنْذِر همچنان پرچم را افراشته می داشت و پایداری می کرد و همچنان

که سواره بود، برآنها تیر می‌انداخت. پیامبر (ص) مسلمانان را تحریض برجهاد می‌کرد و می‌فرمود که خداوند فتح خیبر را وعده داده است. گوید: همهٔ مردم دوباره برگشتند و اطراف پرچم جمع شدند، و آنگاه حُباب همراه ایشان حمله کرد و اندك اندك به حصار نزدیك می‌شدند و یهودیان عقب‌نشینی می‌کردند، و همینکه احساس خطر کردند به سرعت گریختند و وارد حصار شدند و در آن را بستند، و برروی دیوارهای دژ برآمدند. آن دژ چند دیوار داشت و آنها از فراز دیوارها شروع به سنگ انداختن کردند، و سنگهای بسیاری پرتاب کردند، به‌طوری که ما کمی از دژ فاصله گرفتیم و به جایگاه اول حُباب‌بن مُنْذِر برگشتیم.

گوید: یهودیان شروع به ملامت یکدیگر کردند و گفتند: چه ارزشی دارد که این قدر در فکر زندگی خود هستیم در حالی که همهٔ افراد چابك و کاری ما در حصار ناعم کشته شدند؟ این بود که از جان گذشته به جنگ برگشتند، و ما هم کنار در حصار سخت‌ترین جنگ را انجام دادیم. در آن روز کنار در حصار سه نفر از یاران رسول خدا (ص) کشته شدند، نخست ابوصَیّاح که در جنگ بدر هم شرکت کرده بود، یکی از یهودیان با شمشیر ضربتی براو زد و کاسهٔ سرش را شکافت؛ دوم عَدِیّ‌بن مُرّة‌بن سُراقه، که یکی از یهودیان نیزه‌ای به میان سینه‌اش کوبید و کشته شد؛ سوم حارث‌بن حاطب که او هم دُر بدر شرکت کرده بود و مردی از بالای حصار تیری براو زد و شهیدش کرد. ما هم بر در حصار گروهی از ایشان را کشتیم، و هرگاه مردی از ایشان را می‌کشتیم او را به داخل حصار می‌بردند. آنگاه پرچمدار ما حمله کرد و ما هم همراه او حمله کردیم، به‌طوری که یهودیان را به داخل حصار راندیم و خودمان هم در پی انها وارد حصار شدیم گویی آنها چون گوسپند بودند و لذا هرکس را که سر راه ما بود، کشتیم یا اسیر گرفتیم و آنها از هر طرف شروع به فرار کردند و از میان سنگلاخها به قصد رسیدن به حصار قلعهٔ زبیر می‌گریختند، و ما هم آنها را آزاد گذاشتیم تا بگریزند. مسلمانان بردیوارهای آن حصار بالا رفتند و تا مدت زیادی تکبیر می‌گفتند، و پایه‌های یهودی گری را با تکبیر به لرزه در آوردیم. من خود جوانان بنی اسْلَمْ و غِفار را دیدم که بالای حصار تکبیر می‌گویند. و سوگند به خدا آن قدر خوراکی در آنجا یافتیم که هرگز گمان نمی‌کردیم این همه جو، خرما، روغن و عسل، زیتون و چربی گوشت وجود داشته باشد. منادی پیامبر (ص) ندا داد که هر چه می‌خواهید بخورید، و به حیوانات خود علوفه بدهید، ولی چیزی را به منظور بردن به سرزمین خود برندارید. مسلمانان به میزان احتیاج در مدت اقامت خود خوراکی و علوفهٔ چهارپایان خویش را برداشتند و هیچ‌کس از اینکه به اندازهٔ نیاز خود بردارد، منع نشده بود؛ ضمناً از خوراکیها، خمس هم برداشته نشد. همچنان در آن حصار مقدار زیادی پارچه و ظرف

یافتند و خمهای بزرگ شراب آنجا بود که دستور داده شد آنها را بشکنند، به طوری که شراب بر روی زمین داخل حصار روان شد؛ و آن خمها چندان بزرگ بود که امکان حمل آن به خارج از حصار نبود. ابوثَعلبهٔ خُشَنی می گفت: در آن حصار مقدار زیادی ظرفهای مسی و سفالی یافتیم که یهودیان در آنها غذا می خوردند و می آشامیدند. ما در مورد استفاده از آنها پرسیدیم، پیامبر (ص) فرمود: آنها را بشویید، و آب در آنها بجوشانید، و سپس مورد استفاده قرار دهید. و هم فرمود: یك مرتبه در آنها آب بجوشانید و دور بریزند و بعد می توانید در آنها طبخ کنید. از آن حصار مقدار زیادی گوسپند و گاو و خر و ابزارهای جنگی فراوان به دست آوردیم: از جمله یك منجنیق و چند زره پوش و ساز و برگهای دیگر. چنین فهمیدیم که آنها می پنداشته اند که حصار آنها تا مدتهای زیاد پا برجا خواهد بود و خداوند متعال با شتاب ایشان را خوار و زبون فرمود.

عبدالحمیدبن جعفر، از قول پدر خود برایم نقل کرد که گفته است: از بعضی کوشکهای حصار صَعْب بن مُعاذ بیست عدل پارچهٔ گرانبهای یمنی به دست آمد، و یکهزار و پانصد قطیفه. گفته می شود: هر مردی از مسلمانان برای همسر خود یك قطیفه آورد. ده بار چوب هم یافتند که دستور داده شد تا آنها را به بیرون حصار آورده و آتش بزنند که تا چند روز می سوخت. خمره های بزرگ شراب را شکستند، و خیکهای مخصوص شراب را هم آتش زدند. در آن روز مردی از مسلمانان شراب نوشید که او را به حضور پیامبر (ص) آوردند. پیامبر (ص) را خوش نیامد که او را به حضورش آورده اند و با کفش خود به او زد، و کسانی هم که حضور داشتند با کفش او را زدند. به او عبدالله خمّار می گفتند، و او مردی بود که نمی توانست از آشامیدن شراب خودداری کند و پیامبر (ص) چند مرتبه او را زده بودند. عمر بن خطاب گفت: خدا او را لعنت کند، چقدر در این مورد کتك می خورد! پیامبر (ص) به عمر فرمودند: او را لعنت مکن که به هرحال خدا و رسول را دوست می دارد. گوید: آن روز هم عبدالله پس از شُرب خمر همراه مسلمانان و مانند یکی از ایشان نشست.

ابن ابی سَبْرَه، با اسناد خود از قول اُمّ عُماره برایم نقل کرد که گفته است: در حصار صَعْب بن مُعاذ آن قدر خوراکی پیدا کردیم که گمان نمی کنم در جای دیگری غیر از خیبر وجود داشته باشد؛ مسلمانان توانستند خوراك بیشتر از یك ماه خود را از این حصار فراهم کنند، چهارپایان خود را هم از لحاظ علوفه سیر کردند و کسی مانع ایشان نبود و در مورد علوفهٔ چهارپایان و خوراکیها خمس هم نبود. همچنین مقدار زیادی پارچه و مهره های قیمتی به دست آمد که با غنایم دیگر به فروش رسید. به اُمّ عُماره گفتند: چه کسی این غنایم را می خرید؟ گفت: گروهی از مسلمانان، و برخی از یهودیانی که در لشکر باقی مانده و امان خواسته بودند، و هم

بعضی از اعراب که به همین منظور آمده بودند و همهٔ اینها می خریدند. البته مسلمانان هرچه را می خریدند قیمت ان از سهم غنیمت ایشان حساب می شد.

واقدی گوید: ابن ابی سَبْرَه، از قول اسحاق بن عبدالله برایم نقل کرد که می گفته است: عُیَینَة بن حِصن همینکه دید حصار صَعْب بن مُعاذ گشوده شد و مسلمانان مشغول بیرون آوردن خوراکی و علوفه و پارچه هستند، گفت: هیچ کس نیست که چهارپایان ما را علوفه دهد و به خود ما هم از این خوراکیها که ضایع شده است بخوراند و حال آنکه خود یهودیان در این مورد مردم کریمی بودند. مسلمانان او را سرزنش کردند و گفتند: آرام بگیر و ساکت باش! برای تو که رسول خدا (ص) به اندازهٔ کوه ذوالرقیبه[1] لطف فرموده است. ضمن آنکه مسلمانان در حصار صَعْب بن مُعاذ که دارای درهای ورودی متعددی بود می گشتند، مردی از یهودیان را بیرون آوردند و گردنش را زدند و از سیاهی خون او تعجب کردند، و می گفتند: ما هرگز خونی به این سیاهی ندیده ایم. و گوید: مردی از یهودیان می گفت در یکی از گنجه ها سیر و آبگوشت وجود دارد، او را هم از حصار پایین آوردند و گردنش را زدند.

گوید: یهودیان همگی از تمام حصارهای منطقهٔ ناعِم و حصار صعب بن مُعاذ، و تمام حصارهای منطقهٔ نَطاة کوچیدند، و به حصاری پناه بردند که معروف به قلعهٔ زبیر بود. پیامبر (ص) همراه مسلمانان به آن محل رفتند و آنها را محاصره کردند. یهودیان حصار را بستند و آن حصار بسیار مرتفع بود و بالای قله ای قرار داشت که نه اسب می توانست آنجا برود و نه پیادگان می توانستند بروند که راه آن بسیار دشوار و مرتفع بود. برخی از یهودیان هم که شمار آنها قابل ذکر نبود و گاه یکی دو نفر بودند، در بعضی از حصارهای منطقهٔ نَطاة باقی ماندند. پیامبر (ص) گروهی را مأمور پاسداری از آن نقاط فرمود، و هرکس از یهودیان که آشکار می شد او را می کشتند. پیامبر (ص)، سه روز کسانی را که در قلعهٔ زبیر بودند، در محاصره گرفت، در این موقع مردی از یهودیان به نام غَزّال آمد و گفت: ای ابوالقاسم، اگر تو را راهنمایی کنم که از شر مردم نَطاة خلاص شوی و به سراغ اهل شِقّ بروی آیا امانم خواهی داد؟ این را هم بدان که اهالی شِقّ از ترس تو نزدیك به هلاك و نابودی هستند. گوید: رسول خدا (ص) او را از لحاظ جان و مال و خانواده اش امان داد. مرد یهودی گفت: اگر یك ماه هم در اینجا بمانی و آنها را در محاصره داشته باشی برای آنها مهم نیست، چه اینها آبهای زیرزمینی و کاریزهایی دارند که شبانه بیرون می آیند و آب می خورند و برمی دارند، و سپس به حصار خود برمی گردند

---

۱) ذوالرقیبه، نام کوهی است مشرف بر خیبر. (معجم البلدان، ج ۴، ص ۲۷۴).

و خود را از تو حفظ می کنند. و اگر آبشخورهای ایشان را قطع کنی درمانده و بیچاره خواهند شد. پیامبر (ص) در محل کاریزها حاضر شدند و آنها را قطع فرمودند. و چون آبشخورهای آنها قطع شد، به واسطهٔ تشنگی نتوانستند طاقت بیاورند و از حصار بیرون آمدند و جنگ سختی کردند. در آن روز تنی چند از مسلمانان و ده نفر از یهودیان کشته شدند. و پیامبر (ص) آن حصار را که آخرین حصار منطقهٔ نَطاة بود گشودند، و چون از گشودن حصارهای منطقهٔ نطاة فارغ شدند، دستور حرکت دادند.

سپاه از رجیع برگشت و در جایگاه اولیهٔ خود قرار گرفت و پیامبر (ص) از حملات شبانه و جنگهای منطقهٔ نَطاة در امان قرار گرفتند. زیرا مردم نَطاة سرسخت ترین و گزیده ترین افراد یهودی بودند. آنگاه پیامبر (ص) آهنگ یهودیان منطقهٔ شِقّ را فرمود.

موسی بن عمر حارثی، از قول ابی عُفَیر محمدبن سَهل بن ابی حَثْمَه برایم نقل کرد که گفت: چون پیامبر (ص) به ناحیهٔ شِقّ که آنجا هم چندین حصار با ساز و برگ بود کوچیدند، اولین حصاری که رسول خدا (ص) آن را محاصره فرمود، حصار اُبَیّ بود. پیامبر (ص) در دهکده ای که سُمران[1] نامیده می شد، اقامت فرمود، و در آنجا با اهل حصار اُبَیّ جنگ شدیدی کردند. مردی از یهودیان به نام غَزّال بیرون آمد و هماورد خواست. حُباب بن مُنذِر به جنگ او بیرون شد و چند ضربه رد و بدل کردند، و حباب در یکی از حملات خود دست راست غزال را از وسط بازویش قطع کرد و شمشیر از دست او به زمین افتاد، و بدون سلاح شد، و به سوی حصار گریخت. حُباب او را تعقیب کرد و پی پاشنه‌های او را زد، و چون به زمین افتاد سرش را برید. مرد دیگری از حصار بیرون آمد و هماورد طلبید. مردی از مسلمانان که از خاندان جَحش بود به مقابلهٔ او رفت. مرد جَحشی کشته شد و یهودی برجای ایستاده و همچنان هماورد می طلبید. ابودُجانه در حالی که بالای کلاهخودش دستمال سرخی بسته بود و می خرامید به مبارزه او رفت و براو پیشی گرفت، و با ضربتی هر دو پای او را قطع کرده و سپس سرش را جدا کرد و زره و شمشیر او را برداشت و به حضور پیامبر (ص) آورد. رسول خدا (ص) آنها را به خود ابودجانه بخشیدند. یهودیان از جنگ گریختند، و مسلمانان تکبیر گویان برحصار حمله کرده و وارد آن شدند، و ابودُجانه پیشاپیش آنها حرکت می کرد. در آن حصار اثاثیه و کالا و گوسپندان و خوراکی زیادی یافتند و هرکس هم که در آن حصار بود از مقابله و جنگ با مسلمانان گریختند و همچون سوسمار بر دیوارها بالا می رفتند و خود را به حصار نِزار در ناحیهٔ

---

۱) در تاریخ ابن کثیر به نقل از واقدی، نام این دهکده سموان آمده است. (البدایة والنهایة، ج ۴، ص ۱۹۸).

شِقّ رساندند. هرکس هم که بیرون مانده بود، همچنان از فراز قله‌ها خود را به حصار نِزار رساند؛ سپس در آن را بستند و به شدت مشغول دفاع از خود شدند. پیامبر (ص) همراه یاران خود به آنجا رفت و با آنها به جنگ پرداخت و آنها جنگجوترین مردم ناحیهٔ شِقّ بودند. آنها شروع به تیرباران و سنگسار کردن مسلمانان کردند، و پیامبر (ص) هم همراه سپاه خود بودند به‌طوری که تیری به جامهٔ آن حضرت خورد و از آن آویخته ماند. پیامبر (ص) تیرها را جمع فرمود و سپس مشتی سنگ ریزه برداشت و به سوی حصار پرتاب کرده و آنگاه حمله کردند و آن حصار فرو ریخت.

ابراهیم‌بن جعفر گوید: آن حصار با خاك یکسان شد و با زمین هموار برابر گردید، به‌طوری که مسلمانان آمدند و اهل آن را گرفتند. صَفیّه دختر حُیَی و دختر عموی او هم در آن حصار بودند. عُمَیر خدمتکار آبی اللَّحْم[1] غفاری می‌گوید: خودم دیدم که صفیّه و دختر عمویش و چند دختر بچه از حصار نِزار بیرون کشیده شدند.

رسول خدا (ص) حصار نِزار را گشودند، ولی چند حصار دیگر هم در ناحیهٔ شِقّ باقی مانده بود که اهل آنها همگی گریختند و به نواحی کَتیبه و وَطیح و سُلالِم رفتند. محمدبن مَسْلَمَه می‌گفت: پیامبر (ص) به حصار نِزار نگریستند، و فرمودند: این آخرین حصار خیبر است که برای فتح آن نیاز به جنگ داشتیم، چون این حصار را بگشاییم جنگی نخواهد بود. گوید: همینکه آن را گشودیم پس از آن دیگر جنگی نبود، تا رسول خدا (ص) از خیبر رفت.

عبدالرحمن بن محمدبن ابوبکر برایم نقل کرد که، به جعفربن محمود گفتم: چطور شد که صفیّه در حصار نِزار بود و در منطقهٔ شِقّ و حال آنکه حصار خاندان ابی حُقَیق در منطقهٔ سُلالِم است، و چطور شد که در حصارهای منطقهٔ نَطاة و شِقّ هیچ زن و بچه‌ای اسیر نشد، در صورتی که لابد در آنجا هم زنها و بچه‌ها بوده‌اند؟ گفت: یهودیان خیبر زنها و بچه‌ها را به منطقهٔ کتیبه منتقل کرده بودند تا حصارهای نَطاة برای جنگ آماده باشد، و به همین جهت کسی جز صفیّه و دختر عمویش و چند دختر بچه که همراه او در نِزار بودند، اسیر نشدند. یهود بنی کنانه تصور می‌کردند که حصار نِزار استوارترین حصارها است، به همین جهت در شبی که پیامبر (ص) فردای آن، آهنگ ناحیهٔ شِقّ فرمود، صفیّه و دختر عمویش و دیگر بچه‌ها را به نِزار بردند که اسیر شدند. در منطقهٔ کتیبه بیش از دو هزار زن و مرد و بچهٔ یهودی بودند، و چون پیامبر (ص)

---

۱) اَبِی اللَّحْم، از قبیلهٔ غفار است و چون از خوردن گوشت خودداری می‌کرد، و از آن نفرت داشت، به این لقب معروف شد (منتهی الارب). ـ م.

با اهل کتیبه مصالحه فرمود، مردان و زنان و بچه‌ها را امان داد. و قرار شد که آنها هم همهٔ اموال و سلاح و زر و سیم و جامه‌ها را به جز یك جامه برای هر نفر تسلیم کنند. پس از اینکه پیامبر (ص) آنها را امان دادند، بعضی از یهودیان به آنجا رفت و آمد داشتند و چیزهایی خرید و فروش می کردند و چون نقدینه‌هایی مخفی کرده بودند، بعداً آن را صرف خرید پارچه و لباس و کالاهای دیگر کردند.

گویند، سپس رسول خدا (ص) متوجه کتیبه و وَطیح و سُلالم شدند، و حصار ابن ابی الحُقیق که یهودیان در آن به شدت موضع گرفته بودند، و همهٔ گروههای گریخته از نَطاة و شِقّ هم آنجا آمده بودند و همراه آنها در حصار قموص که در ناحیهٔ کتیبه بود، متحصن شده بودند؛ و آن حصاری استوار بود. در وَطیح و سُلالم هم حصارهای استوار دیگری وجود داشت. یهودیان به شدت درها را برروی خود بسته بودند و از حصارها بیرون نمی آمدند. رسول خدا (ص) پس از اینکه دیدند آنها نه مبارزه می کنند و نه بیرون می آیند، تصمیم گرفتند که منجنیق نصب کنند. بعد از چهارده روز محاصره، یهود چون به هلاکت خود یقین پیدا کردند، کسی را حضور رسول (ص) فرستادند و تقاضای صلح کردند.

ابوعبدالله گوید: به ابراهیم بن جعفر گفتم در حصار کتیبه پانصد کمان عربی بوده است؟ گفت: آری. و پدرم از قول کسی که کِنانة بن ابی الحُقَیق را دیده بود برایم نقل کرد که او سه تیر را از فاصلهٔ سیصد متری در زه کمان می گذاشت و به هدف می‌زد و هر تیر یك وجب در هدف فرو می‌رفت.چون به همین مرد گفته شد که رسول خدا (ص) همراه یاران خود از شِقّ به جانب ما حرکت کرده است، اهل قموص آماده شدند و برای تیراندازی برروی درِ حصار ایستادند. کنانه کمان خود را برداشت ولی به واسطهٔ لرزه ای که بر او عارض شده بود، نتوانست کمان را به زه کند، و به مردم حصار اشاره کرد که تیراندازی نکنید! و در حصار خود فروشُد، و هیچ کس از آنها دیده نشد تا اینکه مدت محاصره ایشان را به ستوه آورد و خداوند ترس در دل آنها انداخت. کِنانه مردی از یهود را که نامش شَمّاخ بود به نمایندگی به حضور پیامبر (ص) فرستاد. او بالای حصار آمد و به پیامبر گفت: می خواهم بیرون بیایم و با شما مذاکره کنم. چون شَمّاخ فرود آمد، مسلمانان او را گرفتند و به حضور پیامبر (ص) آوردند. شَمّاخ به اطلاع آن حضرت رساند که از طرف کِنانه پیامی آورده است. پیامبر (ص) نسبت به او محبت فرمود و کِنانه همراه تنی چند از یهودیان آمد و صلح کردند و پیمانهای لازم بسته شد. ابراهیم ادامه داد و گفت: این همه ساز و برگ و اسلحه که می بینی از خاندان ابی حُقَیق است و جماعتی از اعراب اینها و این زر و زیورها را به عاریه می گرفتند. سپس گفت: آنها بدترین یهودیان مدینه بودند.

گویند: کِنانة بن ابی الحُقَیق کسی را حضور پیامبر (ص) فرستاد و گفت: آیا می توانم از حصار بیرون بیایم و با تو صحبت کنم؟ رسول خدا (ص) فرمودند: آری. گوید: کِنانة بن ابی الحُقَیق بیرون آمد و با رسول خدا (ص) صلح کرد که خون مردان و جنگجویانی که در حصارند محفوظ بماند، و زنها و بچه‌ها را هم آزاد بگذارند، در عوض آنها همراه زن و فرزند خود از خیبر بکوچند، و تمام زمینهای خود و سیم و زر و اسلحه و انبان و جامه‌های خود را به جز برای هر نفر یك دست جامه، به پیامبر (ص) واگذارند. رسول خدا (ص) فرمود: اگر چیزی از اموال خود را از من پوشیده بدارید و مخفی کنید، ذمّه و پیمان خدا و رسولش از شما برداشته خواهد شد. و آنها با همین شرط صلح کردند. پیامبر (ص) کسانی را فرستادند تا اموال، کالاها و اسلحه‌ها را یکی یکی تحویل بگیرند. آنجا صد زره، و چهار صد شمشیر، و هزار نیزه، و پانصد کمان عربی و تیردان به دست آمد.

پیامبر (ص) از کِنانة بن ابی الحُقَیق در مورد گنج خاندان ابی حُقَیق و زر و زیور آنها که معمولاً در پوست شتری نگهداری می‌شد، و اشراف ایشان از محل آن اطلاع داشتند، پرسیدند. معمولاً در عروسیهای مکه این زر و زیور را از ایشان عاریه و کرایه می کردند و گاه به مدت یك ماه در دست مکیان به امانت بود، و این گنجینه یکی پس از دیگری به دست بزرگان خاندان ابی حُقَیق می‌رسید. کنانه گفت: ای ابوالقاسم، آن گنجینه را در این جنگ خرج کردیم و چیزی از آن باقی نمانده است و ما آنها را برای چنین روزی نگهداری می کردیم و اکنون هزینه‌های جنگ و کمك خواهی از دیگران، چیزی از آن باقی نگذاشته است. کِنانه و برادرش در این مورد سوگندهای مؤکد خوردند. پیامبر (ص) به آن دو فرمود: در صورتی که آن گنجینه پیش شما باشد عهد و ذمّهٔ خدا و رسولش از شما برداشته خواهد شد. گفتند: آری چنین باشد. سپس پیامبر (ص) فرمودند: در آن صورت هرچه از اموال شما گرفته‌ام و تعهدی که کرده اید برای من حلال خواهد بود، حتی خون شما را هم حلال خواهم کرد. گفتند: چنین باشد. پیامبر (ص) ابوبکر و عمر و علی (ع) و زبیر و ده نفر از یهودیان را هم شاهد گرفتند. مردی از یهودیان برخاست و به کِنانة بن ابی الحُقَیق گفت: اگر آنچـــه محمـــد از تو می خواهد نزد تو است، یا می‌دانی کجاست به او بگو و در آن صورت خون تو محفوظ می‌ماند، و در غیر آن صورت خداوند او را برآن آگاه می سازد و دیدی که محمد به چیزهایی که ما هم نمی‌دانستیم آگاه بود. ابن ابی الحُقَیق به او پرخاش کرد و او دور شد و در گوشه‌ای نشست.

آنگاه پیامبر (ص) از ثعلبة بن سَلّام بن ابی الحُقَیق ـ که مردی ضعیف بود ـ دربارهٔ گنج آن دو نفر سؤال فرمود. گفت: من اطلاع دقیقی ندارم، ولی هر سپیده دم کِنانه را می بینم که اطراف

این خرابه می گردد ـ و به خرابه ای اشاره کرد ـ و گفت اگر چیزی باشد لابد اینجا در زیر خاک پنهان کرده است.

هنگامی که پیامبر (ص) بر نَطاة پیروز شدند، کِنانة بن ابی الحُقَیق به هلاک و نابودی خود یقین کرد و مردم نَطاة را هم ترس فرا گرفته بود. کِنانه آن پوست شتر را که محتوی زر و زیورهایشان بود، شبانه در خرابه ای زیر خاک پنهان کرد و کسی او را ندیده بود. خرابهٔ مذکور در منطقهٔ کتیبه بود و همانجا بود که ثعلبه هر سپیده دم کِنانه را می دید که اطراف آن گردش می کند.

پیامبر (ص)، زبیربن عوّام را همراه تنی چند از مسلمانان با ثعلبه به آن خرابه فرستاد، و آنجا را کندند و آن گنج را به دست آوردند. و هم گفته شده است که خداوند متعال رسول خود را به آن گنج رهنمایی فرمود.

چون این گنج پیدا شد، پیامبر (ص) دستور فرمود زبیر کِنانه را شکنجه دهد تا هرچه که پیش او است به دست آورد. زبیر کِنانه را شکنجه داد؛ حتی سنگ آتش‌زنه ای را روی سینهٔ او گذاشت. سپس پیامبر (ص) به زبیر دستور دادند تا کِنانه را به محمدبن مَسْلَمَه بسپارد تا او را در مقابل خون برادرش محمودبن مَسْلَمَه بکشد، و محمدبن مسلمه او را کشت. و هم دستور فرمود تا برادر دیگر را هم شکنجه دهند، و سپس او را به وارثان بِشربن بَراء سپرد تا به عوض خون او بکشندش و او هم کشته شد. و گویند گردنش را زدند. پیامبر (ص) در قبال این کار آنها اموالشان را حلال کرد و زن و فرزندانشان را به اسارت گرفت.

خالدبن ربیعة بن ابی هلال، از هلال بن اُسامه، از قول کسی که به محتویات آن پوست شتر نگاه کرده بود، برایم نقل کرد: چون آن را آوردند دیدیم مقدار زیادی دستبند، خلخال، بازوبند و گردنبند طلا و چند رشته زمرد و گوهر و انگشتری از سنگهای یمنی طلا کاری شده در آن بود. گردنبندی از مروارید هم بود که پیامبر (ص) آن را به یکی از خویشاوندان خود بخشیدند که عایشه یا یکی از دختران آن حضرت بود. آن خانم گردنبند را برداشت و هنوز ساعتی نگذشته بود که آن را فروخت و میان مستمندان و بیوه‌زنان تقسیم کرد. ابوالشَحْم هم یك دانه از گوهرهای آن گردنبند را خریده بود.

چون شب فرا رسید، پیامبر (ص) از شدت فکر در مورد این گلوبند نتوانست بخوابد، و سپیده دم به سراغ عایشه رفتند، با اینکه آن شب نوبت عایشه نبود؛ یا پیش دختر خود رفته و فرمودند: آن گردنبند را پس بده که نه مرا و نه تو را برآن حقی است. آن بانو به رسول خدا (ص) خبر داد که چه کرده است و آن حضرت خدا را ثنا گفت و برگشت.

صفیّه دختر حُیَیّ می‌گفت: این گردنبند از آن دختر کنانه بود. و صفیّه همسر کِنانة بن ابی الحُقَیق بوده است که پیامبر (ص) پیش از اینکه به کتیبه بیاید او را اسیر گرفته، و همراه بلال به محل اقامت خود فرستادند. بلال او و دختر عمویش را از کشتارگاه عبور داد. دخترعموی صفیّه فریادی شدید و دردآور کشید. پیامبر (ص) از این کار بلال سخت ناراحت شده به او فرمودند: مگر رحم از تو رفته است؟ دخترك کم سن و سالی را برکشتگان عبور می‌دهی! بلال گفت: گمان نمی‌کردم که این کار را خوش نداشته باشید و دوست داشتم که کشتارگاه خویشاوندان خود را ببینند. پیامبر (ص) به دخترعموی صفیه فرمود: بلال چون شیطان است.

دحیهٔ کلبی به صفیّه نگریست و از پیامبر (ص) خواست تا او را به او بدهند، و گویند که رسول خدا (ص) به دحیه وعده فرموده بودند که دختری از اسیران خیبر را به او خواهند داد. و پیامبر (ص) دخترعموی صفیّه را به دحیه بخشیدند.

ابن ابی سَبْرَه، از قول ابی حرمله، و او از قول خواهرش ام عبدالله، و او از قول دختر ابوقَین مُزَنی برایم نقل کرد که گفته است: من از میان همسران پیامبر (ص) با صفیّه انس داشتم، و او برای من از اقوام خود و چیزهایی که از ایشان شنیده بود، مطالبی می‌گفت که از جملهٔ آن این بود: وقتی پیامبر (ص) ما را از مدینه تبعید فرمود، به خیبر رفتیم و آنجا سکونت کردیم. کِنانة بن ابی الحُقَیق مرا به همسری گرفت و چند روز پیش از آمدن رسول خدا (ص) با من عروسی کرد، و چند پرواری کشت و یهودیان را به ولیمه فرا خواند و مرا به حصار خود در منطقهٔ سُلالم برد. شبی در خواب دیدم که گویی ماه از مدینه آمد و در دامن من افتاد. این موضوع را برای همسرم کِنانه گفتم و او چنان سیلی برچشمم زد که کبود شد. چون برپیامبر (ص) وارد شدم و آن کبودی را دیدند، از من سؤال کردند و من موضوع را برای آن حضرت گفتم. صفیّه می‌گفت: یهودیان زن و فرزند خود را در حصار کتیبه قرار داده بودند، و حصار نَطاة را برای جنگ آماده کرده بودند. وقتی که پیامبر (ص) به خیبر فرود آمد و حصارهای منطقهٔ نَطاة را گشود، کِنانه پیش من آمد و گفت: محمد از کار نَطاة آسوده شد و در اینجا کسی نیست که جنگ کند، سران یهود هماندم که محمد یهودیان نَطاة را کشت، کشته شدند و اعراب هم به ما دروغ گفتند. این بود که مرا به حصار نزار در ناحیهٔ شِقّ آورد و گفت: این استوارترین حصار ماست. او من و دختر عمویم و چند دختر کم سن و سال را آنجا گذاشت. اتفاقاً رسول خدا (ص) پیش از آنکه قصد کتیبه فرماید به سوی نزار آمد و پیش از آنکه به کتیبه برسد من اسیر شدم، و مرا به محل اقامت خود فرستاد. چون شب فرا رسید و پیامبر برگشت مرا فراخواند، و من در حالی که روبند داشتم و شرمگین بودم برابرش نشستم. آن حضرت فرمود:

اگر بخواهی به دین خودت باشی من تو را مجبور به مسلمانی نمی کنم، ولی اگر راه خدا و رسول او را بگزینی برایت بهتر است. و من خدا و رسول او و آیین خدا را برگزیدم. پیامبر (ص) مرا آزاد کردند و به همسری برگزیدند و آزادی مرا مهریهٔ من قرار دادند. و چون آهنگ حرکت به مدینه فرمود یارانش گفتند: امروز خواهیم دانست که آیا صفیّه همسر رسول خداست یا کنیز او، اگر همسرش باشد در حجاب خواهد بود و پوشیده، وگرنه کنیز است. و چون پیامبر حرکت فرمود، دستور داد تا هودجی حاضر کنند و مردم دانستند که من همسر رسول خدایم. گوید: پیامبر (ص) شخصاً شتر را نزدیك آوردند و سپس ران خود را پیش آوردند که پایم را بر آن نهم و سوار شوم ولی من این کار را بزرگ دانستم و رانم را بر ران آن حضرت تکیه دادم و سوار شتر شدم.

گوید: من از همسران پیامبر (ص) رفتار ناهنجار می‌دیدم، آنها بر من فخر می فروختند و به من می گفتند ای دختر یهودی. در حالی که پیامبر (ص) به من لطف و محبت می فرمود و مرا گرامی می‌داشت. روزی پیامبر (ص) بر من وارد شدند و من می گریستم. فرمود: تو را چه می‌شود؟ گفتم: همسران شما بر من فخر می فروشند و به من می گویند دختر یهودی. من دیدم پیامبر (ص) خشمگین شد و فرمود: از این پس اگر به تو فخر فروختند یا حرف خود را تکرار کردند، تو به آنها بگو: پدر من هارون (ع) و عموی من موسی بن عمران (ع) است.

گویند: ابوشُبَیم مُزَنی که مسلمان شده و اسلامی نیکو هم داشت، نقل می کرد: چون همراه عُیَیْنَه در حیفاء جدا شدیم و پیش اهل خود برگشتیم، متوجه شدیم که آنها در کمال آرامش و سکون هستند و مسئلهٔ ناراحت کننده ای بر ایشان پیش نیامده است، لذا همراه عُیَیْنَه برگشتیم. همینکه نزدیك خیبر رسیدیم در جایی که حَطام نامیده می‌شد آخرشب فرودآمدیم، و وحشت ـ زده بودیم. عُیَیْنَه گفت: مژده بدهید امشب در خواب دیدم که کوه ذوالرُّقیبه را به من دادند، و چنین تعبیر می کنم که محمد به اسارت ما درخواهد آمد. ابوشُبَیم گوید: همینکه به خیبر رسیدیم عُیَیْنَه پیشاپیش رفت و فهمید که پیامبر (ص) خیبر را گشوده و خداوند هرچه را که در آن است به غنیمت او درآورده است. عُیَیْنَه به پیامبر (ص) گفت: باید از آنچه که از همپیمانهای ما به غنیمت گرفته‌ای چیزی هم به من بدهی، زیرا من از جنگ با تو منصرف شدم و همپیمانهای خود را خوار و زبون کردم و مردم را هم برای جنگ با تو جمع نکردم و با چهار هزار جنگجو از پیش تو رفتم. پیامبر (ص) فرمودند: دروغ می گویی، بلکه صدای سروشی که شنیدی موجب گردید تا تو را به سوی اهل خودت برگرداند. عُیَیْنَه گفت: باشد، ولی تو اکنون به من پاداشی بده. پیامبر (ص) فرمود: کوه ذوالرُّقَیبه از تو باشد. عُیَیْنَه گفت: ذوالرُّقَیبه چیست؟ پیامبر (ص)

فرمود: همان کوهی که در خوابِ دیدی از آن تو است مگر در خواب ندیده بودی که آن را گرفته ای؟!

گوید: عُیَیْنَه برگشت و پیش یهودیان رفت و آمد و دسیسه می کرد، و می گفت: به خدا قسم هرگز تا امروز چنین امری ندیده ام، تصور من این بود که هیچ کس غیر از شما محمد را از میان برنخواهد داشت. شما اهل این همه ثروت و ساز و برگ و حصارهای استوار هستید، عجیب است با آنکه در این حصارهای مرتفع هستید و آنقدر خوراکی دارید که برایش خورنده ای نیست، و این همه آب دارید تسلیم شدید؟ گفتند: ما می خواستیم در حصار زُبیر ایستادگی و پافشاری کنیم ولی آب قناتها را قطع کردند، و گرما شدید بود و با تشنگی امکان ادامهٔ زندگی فراهم نبود. گفت: تعجب است که شما از حصارهای منطقهٔ ناعم گریختند و خود را به حصار قلعهٔ زُبیر رساندید. آنگاه دربارهٔ کشته شدگان پرسید و آنها به او خبر می دادند. او گفت: به خدا قسم همهٔ سالاران و بزرگان یهود کشته شده اند، و هرگز برای یهودیان در حجاز نظامی نخواهد بود. گفتار او را ثعلبة بن السَلام بن ابی الحُقیق ـ که می گفتند مردی کم عقل و بی خرد است ـ گوش می داد، و به او گفت: ای عُیَیْنَه، این تو بودی که یهود را فریب دادی و آنها را خوار کرده و در جنگ با محمد ایشان را ترك کردی، و پیش از آن هم به خاطر داری که با یهود بنی قریظه چه کردی؟! عُیَیْنَه گفت: محمد در مورد خویشاوندانمان با ما حیله کرد، و همینکه صدای سروش را شنیدیم به سوی آنها رفتیم و می پنداشتیم که محمد به سوی ایشان حرکت کرده است، بعد که متوجه شدیم چیزی نیست دوباره برای یاری شما باز آمدیم. ثعلبه گفت: مگر کسی باقی مانده است که او را یاری دهی؟ عده ای کشته شدند و هر کس هم که باقی مانده است برده و اسیر محمد شده است، او همه را به اسیری گرفت و اموال ما را تصرف کرد. در این هنگام مردی از بنی غطفان به عُیَیْنَه گفت: مگر چنین نبود که همپیمانهای خودت را یاری نکردی و آنها نتوانستند از پیمان تو بهره ای ببرند؟ و مگر تو نبودی که گریختی و می خواستی خرمای یك سال خیبر را از محمد بگیری؟ در حالی که به خدا سوگند کار محمد ظاهر و آشکار است، او به همه پیروز خواهد شد.

عُیَیْنَه در حالی که دستهای خود را به هم می مالید بازگشت، و چون میان قوم خود رسید حارث بن عوف پیش او آمد و گفت: به تو نگفتم که کار بیهوده ای می کنی؟ به خدا سوگند محمد بر شرق و غرب پیروز خواهد شد. خود یهودیان این مطلب را می گفتند، و من از ابورافع سَلّام بن ابی الحُقَیق شنیدم که می گفت: ما یهودیان به محمد از این جهت حسد و رشك می ورزیم که نبوت از خاندان هارون بیرون رفته است، و حال آنکه او پیامبر مرسل است، ولی

یهودیان از من اطاعت نمی کنند. و دوبار کشتار بزرگی بر ما یهودیان از سوی محمد خواهد بود، یکی در مدینه، و دیگری در خیبر. حارث می گوید: به سلاّم گفتم: آیا محمد همهٔ زمین را به تصرف خود درمی آورد؟ گفت: سوگند به توراتی که بر موسی (ع) نازل شده است چنین خواهد بود، و چقدر دوست دارم که یهود گفتار مرا در این مورد بدانند.

گویند: چون رسول خدا (ص) خیبر را گشود و آرام گرفت، زینب دختر حارث شروع به پرس و جو کرد که محمد کدام قسمت گوسپند را بیشتر دوست دارد؟ گفتند: شانه و سردست را. زینب بزی را کشت، و سپس زهر کشندهٔ تب آوری را که با مشورت یهود فراهم آورده بود به تمام گوشت و مخصوصاً شانه و سردست آن زد و آن را مسموم کرد. چون غروب شد و رسول خدا (ص) به منزل خود آمد، متوجه شد که زینب کنار بارها نشسته است. از او پرسید: کاری داری؟ او گفت: ای ابوالقاسم، هدیه‌ای برایت آورده ام. اگر چیزی را به پیامبر (ص) هدیه می کردند از آن می خوردند و اگر صدقه بود، از آن نمی خوردند. پیامبر (ص) دستور فرمود تا هدیهٔ او را گرفتند و دربرابر آن حضرت نهادند. آنگاه فرمود: نزدیك بیایید و شام بخورید! یاران آن حضرت که حاضر بودند نشستند و شروع به خوردن کردند. پیامبر (ص) از گوشت بازو خوردند، و بِشربن بَراء هم استخوانی را برداشت. پیامبر (ص) از آن احساس لرزشی کردند و بِشر هم لرزید. همین که پیامبر (ص) و بِشر لقمه‌های خود را خوردند، پیامبر (ص) به یاران خود فرمود: از خوردن این گوشت دست بردارید که این بازو به من خبر می‌دهد که مسموم است. بِشربن بَراء گفت: ای رسول خدا، به خدا سوگند که من هم از همین یك لقمه فهمیدم، و علت آنکه آن را از دهان بیرون نینداختم برای این بود که خوراك شما را ناگوار نسازم، و چون شما لقمهٔ خود را خوردید جان خودم را عزیزتر از جان شما ندیدم، وانگهی امیدوار بودم که این یك لقمه کشنده نباشد. بِشربن بَراء هنوز ازجای خود بر نخاسته بود که رنگش مانند عبای سیاه شد، و یك سال بیمار بود و نمی توانست حرکت کند، و بعد هم به همین علت مرد. وهم گفته اند بِشربن براء هماندم مرد. و پیامبر (ص) پس از آن سه سال دیگر زنده ماندند.

رسول خدا (ص) زینب را فرا خواندند و پرسیدند: شانه و بازوی گوسپند را مسموم کرده بودی؟ گفت: چه کسی به تو خبر داد؟ فرمود: خود گوشت. گفت: آری. پیامبر (ص) فرمود: چه چیزی تو را به این کار واداشت؟ گفت: پدر و عمو و همسرم را کشتی و بر قوم من رساندی آنچه رساندی، گفتم اگر پیامبر باشد که خودِ گوشت به او خبر می‌دهد که چه کرده ام، و اگر پادشاه باشد از او خلاص می‌شویم.

در مورد سرنوشت زینب مطالب مختلفی نقل شده است. برخی از راویان گفته اند رسول

خدا (ص) دستور فرمود او را کشتند و به دار آویختند. برخی از راویان گفته اند پیامبر (ص) او را عفو فرمود. سه نفر هم دست بر طعام برده ولی چیزی از آن نخورده بودند. پیامبر (ص) به اصحاب خود دستور داد تا خون بگیرند و آنها میان سر خود را تیغ زدند، و پیامبر (ص) هم از زیر کتف چپ خود خون گرفت، و هم گفته اند که از پس گردن خود خون گرفت. ابوهند با شاخ و تیغ از آن حضرت خون گرفت.

گویند: مادر بِشربن بَراء می گفت: در مرضی که منجر به مرگ پیامبر (ص) شد، به دیدنش رفتم. رسول خدا (ص) تب شدیدی داشت، دستش را گرفتم وگفتم: چنین تب شدیدی در هیچ ـ کس ندیده ام. پیامبر (ص) فرمود: همان طور که اجر و پاداش ما دوبرابر است بلا و سختی ما هم دوچندان است. مردم می پندارند که من گرفتار ذات الجَنب شده ام، و حال آنکه چنین نیست و خداوند آن بیماری را بر من مسلط نکرده است، و این ریشخندی شیطانی است. این اثر لقمه ای است که من و پسرت خوردیم، از آن روز بیماری در من ریشه دوانده است تاکنون که پاره شدن رگ قلبم نزدیك شده است. بنابراین رسول خدا از دنیا رفت، در حالی که شهید بود. و گفته اند کسی که به واسطهٔ خوردن گوشت مسموم گوسپند درگذشت، مُبَشّر بن بَراء بوده است. و حال آنکه بِشر صحیح تر، و مورد اتفاق است.

عبدالله گوید. از ابراهیم بن جعفر پرسیدم: چگونه زینب دختر حارث به پیامبر (ص) گفت که پدرم را کشته ای؟ گفت: پدرش حارث و عمویش یَسار در جنگ خیبر کشته شدند، و همو بود که به مردم خبر می‌داد، و او را از حصار شِقّ به زیر آوردند. و گفت: حارث شجاع ترین مردم یهود بود، و برادر دیگرش زبیر هم همان روز کشته شد، همسر زینب هم که سلاّم بن مِشکَم بود از سالاران و افراد شجاع یهودیان بود، او بیمار و در حصار نَطاة بستری بود، به او گفتند: جنگ بر عهدهٔ تو نیست، به حصار کتیبه برو. گفت: هرگز این کار را نمی کنم. و او در حالی که بیمار بود کشته شد، و او همان ابوالحَکم است که ربیع بن ابی الحُقیق درباره اش سروده است:

همین که با شمشیرهای خود فرا خواندند
و هنگام نیزه زدن فرا رسید سلام را فرا خواندیم،
و ما هرگاه که با او فرا خوانده می‌شدیم
به سران دشمن شربت زهر آگین می نوشاندیم.
و او جنگاور آنان بود، لکن خداوند او را با مرضش مشغول داشت.

گویند پیامبر (ص) در جنگ خیبر فَروة بن عمـرو بَیاضی را بر غنائم گمارد، و همه

غنایمی که مسلمانان از حصارهای شِقّ و نَطاة و کتیبه جمع کرده بودند به او سپرده شد. در حصار کتیبه فقط برای هرکس از یهودیان از مرد و زن و بچه فقط یك دست لباس گذاشته شده بود. همچنین مقدار زیادی اثاثیه و قماش و قطیفه و سلاح و خوراکی و خورشهای گوناگون و گاو و گوسپند به دست آورده‌بودند. امّا از خوراکیها و علوفهٔ دامها خمس گرفته نمی‌شد و مسلمانان به اندازهٔ احتیاج خود از آن برمی‌داشتند. هرکس به اسلحه‌ای احتیاج داشت آن را از خزانه‌دار می‌گرفت و می‌جنگید و پس از فتح و پیروزی آن را برمی‌گرداند.

چون همهٔ غنایم جمع شد، پیامبر (ص) دستور فرمودند تا آن را به پنج قسمت کردند. در یك سهم نام «الله» نوشته شده بود و بقیه را یك سو نهادند. نخستین بخشی که بعداً کنار گذاشتند سهم رسول خدا (ص) بود و چیزی اختصاصی برای خمس برنگزیدند. آنگاه پیامبر (ص) دستور فرمود که اگر کسی بخواهد می‌تواند از بقیهٔ کالاها چیزی خریداری کند، و فروه شروع به فروش آنها کرد. پیامبر (ص) برای برکت آن دعا فرمود و گفت: خدایا، بازارش را رایج کن!

فَروة بن عمرو گوید: مردم برای خرید هجوم آوردند به طوری که در دو روز همهٔ آنها فروخته شد. و اثاثیه آن قدر زیاد بود که فکر نمی‌کردم بزودی از فروش آن خلاص شویم.

پیامبر (ص) از خمس غنایمی که سهم خودش بود، مقداری سلاح و لباس فراهم فرمود و به اهل بیت خود مقداری اثاثیه و لباس و مهره‌های قیمتی لطف فرمود. مقداری هم به زنان و مردان خاندان عبدالمطلب اختصاص دادند، و به یتیمان و فقرا هم مقداری بخشیدند. مقداری هم از دفاتری که محتوی بخشهایی از تورات بود ضمن غنایم به دست مسلمانان افتاده بود. یهودیها به سراغ آن آمدند و با رسول خدا (ص) مذاکره کردند که آن را به ایشان مسترد فرماید.

منادی پیامبر (ص) ندا داد: حتی نخ و تکه‌های پارچه را هم اگر برداشته‌اید در غنایم منظور کنید که غل و غش مایهٔ بدبختی و سرافکندگی و آتش قیامت خواهد بود.

در آن روز که فَروه کالاها را می‌فروخت دستاری از غنایم به سر خود بسته بود که آفتاب بر سرش نتابد. او بدون توجه به خانهٔ خود رفت و بعد متوجهٔ آن دستار شد و بیرون آمد و آن را میان غنایم انداخت. چون این خبر به رسول‌خدا (ص) رسید فرمود: دستاری از آتش بود که بر سر خود پیچیدی. و در آن روز مردی چیزی از غنایم را از پیامبر (ص) خواست. پیامبر (ص) فرمود: حتی یك تار نخ و یك تکه پارچه از آن حلال نیست، من خود تصرف نمی‌کنم و چیزی هم از آن نمی‌بخشم. و مردی از آن حضرت پای‌بندی برای شترش خواست، فرمود: بگذار غنایم تقسیم شود تا به تو پای‌بند بدهم، و اگر ریسمان هم بخواهی می‌دهم. مردی سیاه به نام کرکره همراه پیامبر (ص) بود که در موقع جنگ مرکوب آن حضرت را نگاه می‌داشت و کشته شد. به

پیامبر (ص) گفتند: آیا کرکره شهید است؟ فرمود: او هم اکنون در آتش می‌سوزد به واسطهٔ قطیفه‌ای که از غنایم دزدیده بود. مردی گفت: ای رسول خدا، من دو تا بند کفش کهنه برداشته‌ام. فرمود: دو بند آتشین است. و در آن هنگام مردی از قبیلهٔ اَشْجَع درگذشت و مرگ او را به اطلاع پیامبر (ص) رساندند. حضرت فرمود: بر دوست خود نماز بگزارید. چهرهٔ مردم درهم شد. پیامبر (ص) فرمود: این دوست شما در راه خدا غل و غش کرده است. زیدبن خالد جُهَنی گوید: کالاهای او را جستجو کردیم و چند مهره بی‌ارزش از مهره‌های یهودیان یافتیم که به دو درهم هم نمی‌ارزید. تنی چند از مسلمانان هم که رفیق یکدیگر بودند چند مهره برداشته بودند. گویندهٔ این مطلب می‌گفت: اگر آنها را می‌خواستند به حساب بیاورند دو درهم بیشتر نمی‌ارزید، در عین حال پس از اینکه غنیمتها تقسیم شده بود، آن مهره‌ها را به حضور پیامبر (ص) آوردند و گفتند: ما اینها را فراموش کرده بودیم که به حساب بیاوریم و پیش ما مانده است. پیامبر (ص) فرمود: همهٔ شما سوگند می‌خورید که فراموش کرده‌اید؟ گفتند: آری و همگی سوگند خوردند که فراموش کرده بودند. آنگاه رسول خدا (ص) دستور فرمود که تابوتهای مردگان را پیش آوردند و همه را یك جا نهادند و بر آنها نماز میت گزارد.

پیامبر (ص) اگر هم چیزی در بارهٔ اشخاص می‌دید که به طور نهانی و تقلبی برداشته‌اند، آنها را خیلی معاقبه نمی‌فرمود، و شنیده نشده است که مثلا رسول خدا بار کسی را که اشیاء دزدی در آن پیدا شده است بسوزاند. بلکه او را سرزنش و شماتت می‌فرمود و آن شخص به مردم هم معرفی می‌شد.

گویند، در آن روز شمش طلایی را در قبال طلای بیشتری خریدند، و پیامبر (ص) از این مسئله شگفت‌زده شدند.

فَضالة بن عُبَید گوید: سهم من در آن روز قلادهٔ زرینی شد که به هشت دینار فروختم، و چون این مطلب را به رسول خدا (ص) گفتم، فرمود: طلا را با هم وزن آن از طلا مبادله کنید. و چون در آن قلاده طلا و فلزهای دیگر به کار رفته بود، آن معامله را برهم زدم. دونفر که نامشان سعد بود شمش طلایی را با طلا خریده بودند که وزن یکی از دیگری بیشتر بود، پیامبر (ص) فرمود ربا خورده اید و این معامله را برهم بزنید! مردی هم در خرابه‌ای دویست درهم پیدا کرد و رسول خدا (ص) خمس آن را برداشت و بقیه را به او مسترد فرمود.

شنیدند که در آن روز رسول خدا (ص) می‌فرمود: هرکس به خدا و روز قیامت مؤمن است نباید با آب خود زراعت دیگری را آبیاری کند [یعنی با زنان اسیری که باردارند نزدیکی کند]، و هیچ چیز از غنایم را پیش از آنکه مشخص نشده است نفروشد، و اگر بر مرکوبی هم سوار شده

استه آن را رد کند، و اگر لباسی از غنایم پوشیده است، پیش از آنکه کهنه شود آن را رد کند، و با زنان اسیر نزدیکی نکند تا آنکه یك مرتبه عادت ماهیانه ببینند، و اگر زنی حامله باشد تا وضع حمل نکرده است با او نزدیکی نکنند. پیامبر (ص) آن روز از کنار زنی آبستن عبور فرمود که وضع حمل او نزدیك بود، پرسید: این زن در سهم چه کسی قرار گرفته است؟ گفتند: در سهم فلانی. فرمود: آیا با او نزدیکی هم کرده است؟ گفتند: آری. فرمود: چگونه این کار را کرده است آخر این فرزندی که در شکم این زن است که فرزند او نیست و از او ارث نمی برد. و چگونه این بچه را به بردگی می گیرد در حالی که او جلوی چشمش می دود و بازی می کند [یعنی مانند بچهٔ خودش است] من این مرد را لعنت می کنم، لعنت و نفرینی که در گور او هم همراهش خواهد بود.

گویند: پس از اینکه خیبر فتح شد، مسلمانانی که همراه جعفر بن ابی طالب با دو کشتی از پیش نجاشی حرکت کرده بودند، رسیدند. همینکه پیامبر (ص) جعفر را دیدند فرمودند: نمی‌دانم از فتح خیبر خوشحال ترم یا از آمدن جعفر! سپس او را در آغوش کشیدند و میان دو چشمش را بوسیدند.

همچنین گروهی از مردم دَوس همراه ابوهریره، و طفیل بن عمرو و تنی چند از قبیلهٔ اشجع آمدند. پیامبر (ص) با اصحاب خود مذاکره فرمود که ایشان را در غنایم شریك فرماید. آنها موافقت کردند. اَبان بن سعید به ابوهریره نظر انداخت و گفت: به تو نباید چیزی پرداخت شود. ابوهریره هم گفت: ای رسول خدا، این ابان بن سعید قاتل ابن قَوقل است. ابان گفت: بسیار عجیب است که این موش صحرایی از دروازهٔ دَوس آمده و قتل مرد مسلمانی را به من نسبت می دهد، که من در حال کفر او را کشته ام، خداوند او را به وسیلهٔ من به درجهٔ شهادت رسانده و گرامی داشته است و مرا به وسیلهٔ او خوار و زبون نکرده است.

گویند، خمسی که به پیامبر (ص) پرداخت می شد عبارت از یك پنجم هر غنیمتی بود که مسلمانان به دست می آوردند؛ اعم از اینکه رسول خدا در آن حضور داشته یا نداشته باشند. و معمولاً برای کسی که در جنگ حضور نداشته، سهمی از غنیمت منظور نمی شده است. البته در جنگ بدر پیامبر (ص) برای هشت نفر که در جنگ حضور نداشتند، سهمی از غنایم مانند سهم دیگران پرداخت فرمود و همهٔ آنها به نحوی شایسته مستحق بودند. غنایم خیبر میان کسانی تقسیم شد که در جنگ حُدَیبیه شرکت داشتند. اعم از اینکه در جنگ خیبر شرکت کرده یا نکرده بودند، که خداوند فرموده است: وعدکم الله مغانم کثیرةً تأخذونها فعجل لکم هذه ...[۱]

---

۱) سورهٔ ۴۸، بخشی از آیهٔ ۲۰.

وعده فرموده است خداوند شما را غنیمتهای بسیار که خواهید گرفت و این را فعلا برای شما فراهم فرموده است. که مفسران می گویند منظور خیبر است. برخی از کسانی که در حُدَیبیّه شرکت نکرده بودند در جنگ خیبر شرکت کردند، مانند: مُرَیّ بن سِنان، اِیمَن بن عُبَید، سباع بن عُرْفُطَهٔ غِفاری که پیامبر اورا جانشین خود در مدینه فرموده بودند، جابر بن عبدالله و کسان دیگر. دونفر هم از شرکت کنندگان در حُدَیبیه مرده بودند، و پیامبر (ص) سهم همهٔ آنها را منظور فرمود. همچنین به کسانی که فقط در خیبر شرکت کرده و در حُدَیبیّه حضور نداشتند، نیز سهم پرداخت شد. و نیز برای رابطینی که به فدك رفت و آمد می کردند، و مُحَیِّصَة بن مسعود حارثی و یك نفر دیگر بودند سهم منظور شد، با آنکه آنها در خیبر حضور نداشتند. برای سه نفر هم که به واسطهٔ بیماری شرکت نکرده و سُوَیدبن نُعمان و عبدالله بن سعد بن خَیْثَمه، و مردی از بنی خُطامه بودند، سهم پرداخت شد، و سهم کسانی هم که کشته شده بودند، منظور گردید.

ابن ابی سَبره برایم نقل کرد که کسی گفته است: غنائم خیبر اختصاصاً برای کسانی بود که در حُدَیبیه شرکت کرده بودند، و کس دیگری غیر از ایشان هم در خیبر شرکت نکرد، و سهمی از غنایم نبرد. ولی همان قول اول صحیح تر است که گروهی بدون اینکه در حُدَیبیه شرکت کرده باشند، در خیبر شرکت کردند و برای آنها سهم منظور شد.

ابن ابی سَبره از قول قُطَیر حارثی، از حِزام بن سعدبن مُحَیِّصه برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) ده نفر از یهودیان مدینه را با خود به جنگ خیبر برد، و برای آنها هم سهامی مانند سهام مسلمانان منظور فرمود. برخی هم گفته اند که سهم آنها برابر سهم مسلمانان نبود، بلکه رسول خدا (ص) چیزی از غنایم به آنها بخشیدند. برخی از بردگان هم همراه رسول خدا (ص) بودند که از جمله عُمَیر برده آبی اللَّحم است. عُمَیر می گوید: رسول خدا (ص) برای من سهمی معین نفرمودند، ولی مقداری اثاثیهٔ منزل به من بخشیدند، و رسول خدا (ص) همهٔ بردگان را پاداش دادند.

همراه رسول خدا (ص) بیست بانوی مسلمان هم به خیبر آمده بودند: اُمّ سَلَمَه همسر آن حضرت، و صفیّه دختر عبدالمطلب، و اُمّ اَیْمَن و سَلْمَی همسر ابورافع که کنیز پیامبر (ص) بود. همسر عاصم بن عَدی که حامله بود و در خیبر وضع حمل کرد، و سهله دختر عاصم در خیبر متولد شد. اُمّ عُماره دختر کعب، اُمّ مَنیع که مادر شُبات هم هست، کُعَیْبَه دختر سعد اَسلَمی، اُمّ مُتاع اسلمی، اُمّ سَلیم دختر مِلحان، اُمّ ضَحّاك دختر مسعود حارثی، هند دختر عمرو بن حِزام، اُمّ علاء انصاری، اُمّ عامر اَشهلی، اُمّ عَطیّهٔ انصاری، و اُمّ سَلیط.

ابن ابی سبره با اسناد خود از سلیمان بن سُحَیم و او از قول اُمیّه دختر قیس بن ابی

الصَّلت غِفاری برایم نقل کرد که گفته است: همراه گروهی از زنان قبیلهٔ غِفار به حضور پیامبر (ص) آمدیم و گفتیم: می‌خواهیم همراه شما در جنگ خیبر شرکت کنیم و زخمیها را معالجه کنیم، و در کارهایی که می‌توانیم به مسلمانان کمك کنیم. رسول خدا (ص) فرمود: در پناه خیر و برکت خدا باشید! ما همراه آن حضرت از مدینه بیرون آمدیم و من دخترك کم سن و سالی بودم. پیامبر (ص) مرا در پشت سر خود و روی خورجین بارهایش سوار فرمود. صبحگاهان آن حضرت شتر را خواباند و پیاده شد، و من متوجه شدم که حیض شده‌ام و مقداری خون روی خورجین ریخته است - و این نخستین حیضی بود که من به خود دیدم - و ازخجالت در پناه شتر خزیدم. چون پیامبر (ص) متوجه من شدند و لکهٔ خون را روی خورجین دیدند. گفتند: حیض شده‌ای؟ گفتم: آری. فرمود خودت را روبراه کن، و بعد ظرف آبی بردار و کمی در آن نمك بریز و لکه را بشوی و برگرد. من چنان کردم و چون خداوند خیبر را برایش گشود چیزی از فی، به ما لطف کرد و برای ما سهم مخصوصی معین نفرمود، و همین گردنبندی که در گردن من می‌بینی پیامبر (ص) لطف فرموده و به دست خود به گردن من بسته است؛ به خدا قسم هیچگاه این قلاده از من دور نمی‌شود. تا هنگام مرگ آن گردنبند همواره به گردن او بود و وصیت کرد که آن را همراه او خاك کنند، و هیچگاه غسل حیض نمی‌کرد مگر اینکه مقدار کمی نمك در آب غسل خود می‌افزود، و وصیت کرد که در آب غسل میت او هم نمك بیفزایند.

عبدالسلام بن موسی بن جُبَیر، از قول پدرش، و او از جدش، از قول عبدالله بن اُنَیس برایم نقل کرد که گفته است: من به اتفاق همسرم که باردار بود، همراه پیامبر (ص) برای جنگ خیبر بیرون آمدیم. همسرم میان راه وضع حمل کرد و من به رسول خدا (ص) خبر دادم. آن حضرت فرمود: مقداری خرما برای او بچین و در آب بگذارتا نرم شود و به او بده تا بیاشامد. چنان کردم و هیچ‌گونه ناراحتی برای همسرم فراهم نیامد. چون خیبر را گشودیم رسول خدا (ص) به بانوان چیزی لطف کردند، ولی برای آنها سهم مخصوص تعیین نفرمودند، و برای همسر و فرزند من هم پاداشی لطف کردند. عبدالسلام گفت: نفهمیدم که فرزند او پسر بوده است یا دختر.

ابن ابی سَبره، از اسحاق بن عبدالله، از عمربن حَکَم، از قول اُمّ عَلاء انصاری برایم نقل کرد که می‌گفت: سه مهرهٔ قیمتی بهرهٔ من گردید، همچنین به بانوان دیگری هم که بودند سه مهره نصیب شد؛ ضمناً گوشوارهٔ طلایی هم سهم اُمّ عَلاء شده بود که می‌گفت: این هم برای برادرزادگانم دختران سعدبن زراره است و آن گوشواره را برای آنها آورد، و من آن را در گوش آن دخترکان دیدم، و اینها از خمس غنایم خیبر که سهم رسول خداست بود.

عبدالله بن ابی یحیی، از قول ثُبَیته دختر حَنْظَلَهٔ اسلمی، از قول مادرش اُمّ سِنان برایم نقل کرد که گفت: چون پیامبر (ص) خواستند از مدینه برای خیبر حرکت کنند به حضورشان رفتم و گفتم: ای رسول خدا، آیا می توانم همراه شما بیایم و برای سپاه آب حاضر کنم، واگرخدای نکرده زخمیها و بیمارانی بودند، آنها را معالجه کنم، و از بارها دیده بانی و پاسداری کنم؟ پیامبر (ص) فرمودند: در پناه لطف و برکت خدا حرکت کن؛ گروه دیگری هم از بانوان هستند که در این مورد با من صحبت کرده اند، و من اجازه داده ام، برخی از قوم خودت هستند و برخی از قبایل دیگر. اگر دلت می خواهد همراه اقوام خودت باش و اگر هم می خواهی همراه خودما. گفتم: حتماً همراه شما خواهم بود. فرمود: با اُمّ سَلَمَه باش. گوید: من همراه ام سلمه بودم، رسول خدا (ص) هر سپیده دم در حالی که زره برتن داشت، از رجیع به محل لشکر می رفت و شامگاه پیش ما برمی گشت. این حال هفت روز طول کشید تا خداوند متعال نَطاة را گشود. همینکه پیامبر (ص) آن را گشودند به سوی شِق کوچیدند و ما را هم به منطقهٔ منزله کوچاندند. چون خیبر فتح شد پیامبر (ص) چیزی از فیء را به ما اختصاص دادند. به من چند مهره و چند زیور نقره دادند که از غنایم به دست آمده بود، و هم قطیفه ای فدکی، و بردی یمانی، و مقداری پارچه مخمل، و دیگی مسی به من دادند. من گروهی از سپاهیان را که زخمی شده بودند با دارویی که فقط پیش خاندان ما بود، معالجه می کردم و به سرعت بهبود می یافتند. من همراه اُمّ سَلَمَه به مدینه برگشتم و هنگامی که می خواستیم وارد مدینه شویم، من سوار یکی از شتران رسول خدا بودم. اُمّ سلمه گفت: این شتری را که بر آن سواری رسول خدا به تو بخشیده اند. گوید: خدا را سپاس گفتم و با آن شتر به مدینه آمدم و آن را به هفت دینار فروختم، و خداوند متعال در این سفر برای من خیر و برکت فراوان قرار داد.

برخی گفته اند که پیامبر (ص) برای زنها سهم مخصوص معین فرمود. حتی برای سهله دخترك عاصم که در خیبر متولد شده بود، و همچنین برای نوزادی که خداوند به عبدالله بن اُنَیس در خیبر داده بود سهمی تعیین کردند. و برخی هم گفته اند که برای آنها چیزی از غنایم دادند ولی سهم آنها را به اندازهٔ سهم مجاهدین قرار ندادند.

یعقوب بن محمد، از قول عبدالرحمن بن عبدالله بن ابی صَعْصَعَه، از حارث بن عبدالله بن کعب برایم نقل کرد که گفته است: بر گردن اُمّ عُماره مقداری مهره های قرمز دیدم پرسیدم: اینها از کجاست؟ گفت: مسلمانان در حصار صَعب بن مُعاذ مقداری از این مهره ها را که زیر خاك پنهان شده بود، پیدا کردند و آنها را پیش پیامبر (ص) آوردند. آن حضرت دستور فرمود میان زنانی که همراه بودند، تقسیم شود. عدهٔ ما بیست نفر بود که این مهره ها میان ما تقسیم شد و

به هر یك از ما یك قطیفه، یك برد یمانی، و دو دینارهم دادند و به هریك از بانوان هم همین قدر رسید. گفتم: سهم مردان از غنایم چه مقدار شد، گفت: همسرم غَزّیة بن عمرو کالاهایی را خرید که معادل یازده دینار و نیم بود و از او پولی نگرفتند، ولی گمان می کنیم این سهم سواران بوده است. ضمناً سه سهم در شِقّ در زمان خلافت عثمان به سی دینار فروخته شد.

پیامبر (ص) سه اسب با خود به خیبر بردند که نامهای آنها لِزاز، ظَرِب و سَکْب بود. زبیربن عوام هم یك اسب همراه داشت؛ خِراش بن صَمَّه دو اسب با خود برده بود؛ بَراء بن اوس بن خالد بن جعد بن عوف هم که چون همسرش ابراهیم پسر رسول خدا را شیر داده بود و به ابو ابراهیم معروف بود، دو اسب همراه داشت؛ ابوعمرو انصاری هم دو اسب با خود آورده بود.

گویند، پیامبر (ص) برای هر کسی که دو اسب همراه داشت پنج سهم دادند. یك سهم برای خودش و دو سهم برای هر اسب، و اگر کسی بیش از دو اسب داشت سهم بیشتری برایش قایل نبودند. و هم گفته اند که فقط برای یك اسب سهم می دادند، و صحیح تر همین است. و گفته اند که رسول خدا (ص) در جنگ خیبر مردم را به دو گروه تقسیم کردند، به آنها که عرب خالص بودند سهم دادند و به کسانی که نژاد اصیل عربی نداشتند سهمی نپرداختند. و حال آنکه گروهی دیگر این مطلب را رد کرده و می گویند در زمان رسول خدا (ص) این گونه افراد وجود نداشتند و همهٔ عرب یك پارچه بودند و در روزگار عمربن خطاب که عراق و شام فتح شد، چنین مطلبی پیش آمد. شنیده نشده است که پیامبر (ص) برای اسبهای متعدد خود سهام بیشتر از یك اسب منظور فرموده باشد، چنانکه رسول خدا در فتح نَطاة فقط سه سهم برای خود منظور فرمود، یك سهم خودشان، و دو سهم هم برای یکی از اسبها.

ابن ابی سبره، از اسحاق بن عبدالله بن ابی فَرْوَه، از حِزام بن سعد بن مُحَیِّصَه برایم نقل کرد که گفت، سوید بن نُعمان سوار بر اسب خود بیرون آمد، و شبانگاه نــــزدیك خانه‌های خیبر اسبش رم کرد و سکندری خورد و دست سُوَید شکست. به همین جهت نتوانست از منزل خارج شود و در جنگ شرکت نکرد. چون پیامبر (ص) خیبر را گشودند، برای او سهم یك سوار تعیین فرمودند.

گویند: جمعاً دویست اسب در خیبر بود. و هم گفته اند: سیصد اسب، ولی دویست اسب در نظر ما صحیح تر است.

کسی که عهده‌دار سرشماری مسلمانان شد زیدبن ثابت بود، و پیامبر (ص) بهای کالاهای فروخته شده را میان آنها تقسیم فرمود. شمار مسلمانان هزارو چهارصد نفر بود و تعداد اسبها دویست رأس بود که چون برای هر اسبی دو سهم منظور داشتند، مجموع سهام

یکهزار و هشتصد سهم شد. مجموعهٔ سهامی که پیامبر (ص) در نَطاة و شِقّ به مسلمانان اختصاص دادند به صورت مشاع و مشترك بود و مفروز و مجزی نبود. برای هر صد نفر سرپرستی معین شده بود که او درآمد و محصول غله را میان افراد خود تقسیم می کرد، چنانکه در مورد غنایم شِقّ و نَطاة. از جمله سرپرستان و رؤسای مسلمانان در شِقّ و نَطاة: عاصم بن عدی، و علی بن ابی طالب (ع)، و عبدالرحمن بن عَوف، و طَلْحَة بن عبدالله بودند و برای بنی ساعده و بنی نجار هم سرپرستی تعیین شده بود. خاندان حارثة بن حارث و خاندانهای اسلم و غِفاره و بنی سَلَمه هم که عدهٔ زیادی بودند و مُعاذبن جَبَل سرپرستی ایشان را بر عهده داشت. عُبَید، هم که مردی از یهود بود سهمی داشت، و سهم اوس، و سهم بنی زُبیر، و سهم اُسَید بن حُضَیر، و سهم بَلْحارث بن خزرج که سرپرستی آن را عبدالله بن رواحه عهده دار بود. سهم بیاضه را به فَرْوَة بن عمرو سپردند، و سهم ناعم. مجموعهٔ این سهام هیجده سهم مشاع و مشترك در مورد غنایم شِقّ و نَطاة بود که معمولاً سرپرستان محصول را می گرفتند و میان افراد خود تقسیم می کردند. البته هر کسی می توانست سهم خود را بفروشد و این کار جایز بود. چنانکه رسول خدا (ص) سهم مردی از بنی غِفار را از غنایم خیبر در مقابل پرداخت دو شتر خریداری فرمود، و بعد هم به او گفتند: می دانم آنچه را که از تو گرفته ام بهتر از بهائی است که پرداخته ام، و آنچه پرداخته ام شاید کم ارزش تر از آن باشد، اگر می خواهی معامله کن و اگر نمی خواهی مال خودت را نگهدار! و مرد غِفاری بهای سهم خود را گرفت. عمر بن خطاب هم سهمی از پیامبر (ص) خرید، و هم از سهم رفقای خودش که صد نفر بودند می گرفت. سهمی که عمر خرید از اوس بود و به سهم لفیف معروف بود که در ملك عمر قرار گرفت. محمد بن مَسْلَمَه هم از سهم اسلم چند سهم خرید.

گویند، افراد قبیلهٔ اسلم هفتاد و چند نفر و افراد قبیلهٔ غِفار بیست و چند نفر و جمعاً صدنفر بودند. و هم گفته اند که اسلمی ها یکصد و هفتاد و چند نفر، و غِفاری ها بیست و چند نفر و جمعاً دویست نفر بوده اند. و دویست سهم داشته اند. و گفتار اول در نظر ما استوارتر است.

چون پیامبر (ص) خیبر را گشود یهودیان پیش آن حضرت آمدند و گفتند: ای محمد، ما صاحبان نخلستان و آشنا به فنون خرماداری هستیم. پیامبر (ص) با آنها قرار گذاشتند که در پرورش و کشاورزی نخل و زراعتهای دیگر اقدام کنند، و در عوض سهمی از خرما و کشاورزی ببرند. آنها زیر درختان خرما کشاورزی می کردند، و پیامبر (ص) فرمود: من شما را در این سرزمین مستقر می سازم. آنها در تمام مدت عمر حضرت ختمی مرتبت و خلافت ابوبکر

و اوایل خلافت عمر همانجا بودند.

پیامبر (ص) عبدالله بن رواحه را برای تخمین میزان خرما و بررسی آن اعزام می فرمود، و او بررسی می کرد و میزان خرما را تخمین می‌زد و می گفت: اگر دلتان می خواهد خودتان عهده‌دار چیدن خرما بشوید و نیمهٔ ما را تضمین کنید که بپردازید، و اگر می خواهید ما جمع می‌کنیم و نیمهٔ شما را تضمین می‌کنیم. عبدالله بن رواحه میزان خرما را چهل هزار بار شتر تخمین زده بود. یهودیها برای او مقداری از زرو زیورهای زنان را جمع کرده و گفتند، اینها از تو باشد و در تقسیم خرما بیشتر گذشت کن. عبدالله بن رواحه گفت: ای گروه یهود، با اینکه در نظر من شما از بدترین خلق خدایید مع‌ذلك‌این موضوع سبب نمی شودکه من سببت به شما ستم و اجحافی روا دارم. گفتند، در مقابل این دادگری است که آسمان و زمین پا بر جا و استوار می‌ماند. عبدالله بن رواحه همچنان بر این کار بود و میزان خرما را تخمین می زد، و چون در جنگ مُؤته شهید شد، پیامبر (ص) ابوالهَیثم بن تَیِّهان را بر این کار گماردند؛ و هم گفته اند، جبار بن صخر را. او هم همچنان رفتار می کرد که عبدالله بن رواحه. و نیز گفته شده است که پس از عبدالله بن رواحه کسی که عهده‌دار این کار شد، فَرْوة بن عمرو بود.

گویند، پس از این قرارداد که نیمی از محصول به یهودیان تعلق می گرفت مسلمانان به زراعت و سبزیکاری آنها تجاوز می کردند، و یهود از این بابت به رسول خدا (ص) شکایت بردند. پیامبر (ص) خالد بن ولید و یا عبدالرحمن بن عَوف را احضار کرده و دستور دادند تا مردم را در مسجد فرا خوانند و بگویند: کسی جز مسلمان به بهشت وارد نخواهد شد. مردم جمع شدند و پیامبر (ص) برخاستند و پس از حمد و ثنای خداوند فرمودند: یهودیان شکایت کرده اند که شما به سبزه زارها و مزارع ایشان تجاوز می کنید، در صورتی که ما به ایشان در مورد خونها و اموالشان امان داده ایم و معاهده بسته ایم، همچنین دربارهٔ زمینهای آنها که دردست خودشان باقی مانده است پیمان بسته ایم و با آنها معامله کرده ایم و نمی توان اموال کسانی را که با آنها پیمان داریم تصرف کنیم مگر در مقابل حق. پس از آن مسلمانان هیچ چیز از یهودیان نمی گرفتند مگر اینکه پول آن را برداخت می کردند، و چه بسا یهودیان به مسلمانان می گفتند این سبزی را مجانی به شما می دهیم! و آنها بدون پرداخت قیمت از پذیرش آن خودداری می کردند.

واقدی گوید: در مورد کتیبه و غنایم آن مطالب مختلف برای ما نقل کرده اند؛ برخی می گویند کتیبه ملك خالص و ویژهٔ پیامبر (ص) است زیرا مسلمانان برای فتح آن جنگی نکردند و اسبی و مرکوبی نراندند.

عبدالله بن نوح، از قول ابن غُفَیر، و موسی بن عمرو بن عبدالله رافع، از بشیر بن یَسار؛ و

ابراهیم بن جعفر، از قول پدرش برایم نقل کردند که ایشان همگی بر همین عقیده بودند. برخی هم می‌گفتند که کتیبه خمس رسول خدا بود از مجموع غنایم شِقّ و نَطاة.

قدامة بن موسی، از ابی بکربن محمد بن عمرو بن حِزام برایم نقل کرد که گفته است: عمربن عبدالعزیز در هنگام خلافتش به من نوشت که دربارهٔ کتیبه برای من تحقیق کن. گوید: من از عمره دختر عبدالرحمن پرسیدم، او گفت: هنگامی‌که رسول خدا (ص) با فرزندان ابی‌ـ الحُقَیق یهودی صلح کرد، نَطاة و شِقّ و کتیبه را به پنج بخش تقسیم فرمود، و کتیبه هم جزئی از آن‌بود. آنگاه پیامبر (ص) پنج مهره انتخاب کرد و یکی از آنها را نشانه گذاشت و فرمود: هر قرعه‌ای که به این مهره باشد از آن خداست. و سپس عرضه داشت: پروردگارا، سهم خودت را در کتیبه قرار بده. و اولین قرعه‌ای که کشیدند به نام کتیبه درآمد. بنابراین کتیبه در واقع خمس و از آن رسول خدا (ص) بود، و حال آنکه سهمهای دیگر بی نام و نامشخص و به صورت مشاع بود و شامل هیجده سِهم بود. ابوبکر می گوید: من، پاسخ عمربن عبدالعزیز را همین طور نوشتم.

ابوبکر بن ابی سَبره، از قول ابومالك، از قول حِزام بن سعدبن مُحَیِّصَه برایم نقل کرد که گفت: چون سهم رسول خدا (ص) از غنایم مشخص شد، بقیهٔ سهام که چهار پنجم بود از منطقهٔ شِقّ و نَطاة و به صورت مشاع بود.

عبدالله بن عَون، از ابومالك حِمْیری، از سعیدبن مُسَیِّب، و همچنین محمدبن عبدالله از زهری برایم روایت کردند: کتیبه خمس رسول خدا (ص) بود، و آن حضرت به هرکس خوراکی لطف می کردند و خرجی می‌پرداختند از درآمد‌ان بود. واقدی می گوید: در نظر من هم این مسأله ثابت است که کتیبه خمس رسول خدا (ص) بوده، و آن حضرت شِقّ و نَطاة را در سهام مسلمانان قرار داده بود، و هرگز از محصول و درآمد آنها چیزی به کسی نبخشیده اند، حال آنکه همواره از درآمد و محصول کتیبه انفاق می فرمود.

محصول خرمای کتیبه هشت هزار بار خرما بود که چهارهزار بار آن به یهودیان تعلق می گرفت، و در زمینهای آن جو نیز کاشته می شد که میزان آن به سه‌هزار کیلو می رسید که نیمی از آن متعلق به یهود بود و یکهزار و پانصد کیلوی دیگر سهم رسول خدا (ص). هسته‌های خرما هم در کتیبه گاه هزار کیلو بود که نیمی از آن به رسول خدا (ص) تعلق داشت.[۱] پیامبر (ص) از

---

۱) دانهٔ خرما به مصرف خوراك دامها می‌رسیده و گاهی هم پس از دستاس و خمیر کردن، با مقداری آرد به مصرف خوراك انسان می‌رسید. ـ م.

همهٔ این محصولات به مسلمانان عطا می‌فرمود.

سهام عمدهٔ کتیبه به این شرح بود: خمس رسول خدا (ص)، سهم سُلالِم، دو سهم دیگر از جاسمین، دو سهم برای زنان، دو سهم از مِقسَم که یهودی بود، دو سهم از عَوان، یك سهم از غِریث، و یك سهم از نُعیم و مجموعاً دوازده سهم بود.

میزان خوار باری که رسول خدا (ص) از درآمد کتیبه به همسران و وابستگان خویش عطا فرمود

پیامبر (ص) برای هریك از همسران خود هشتاد بار خرما، و بیست بار جو عنایت فرمود. به عباس بن عبدالمطلب دویست بار خرما داد. به فاطمه و علی (ع) مجموعاً سیصد بار خرما و جو اختصاص داد که از این مقدار هشتاد و پنج بار آن جو بود و از مجموع سیصد بار دویست بار از فاطمه و بقیه از علی (ع) بود. به اُسامة بن زید یکصد و پنجاه بار لطف فرمود که چهل بار جو و پنجاه بار هستهٔ خرما و بقیه‌اش خرما بود. به اَمّ رِمْثه دختر عمر بن هاشم بن مطلب پنج بار جو، و به مقدادبن عمرو پانزده بار جو عطا فرمود.

موسی بن یعقوب، از قول عمهٔ خود نقل می‌کرد که مادرش می‌گفته است: سهم خوراکی مقدادبن عمرو از خیبر را که پانزده بار گندم بود به معاویة‌بن ابی‌سفیان به هزار درهم فروختیم.

بسم‌الله الرحمن الرحیم،[1] این صورت غنایمی است که پیامبر (ص) به اشخاص مختلف عطا فرموده است: برای ابوبکربن ابی قحافه یکصد خروار، برای عقیل بن ابی طالب یکصد و چهل خروار، برای فرزندان جعفربن ابی‌طالب پنجاه خروار، برای ربیعة بن حارث یکصد خروار، برای ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطّلب یکصد خروار، برای صلت بن مخرَمة بن مطلب سی خروار، برای ابونَبْقه پنجاه خروار، برای رَکانة بن عبد یزید پنجاه خروار، برای قاسم بن مَخْرَمَة بن مطلب پنجاه خروار، برای مِسطح بن اُثاثة بن عَبّاد و خواهرش هند سی خروار، برای صَفیّه دختر عبدالمطّلب چهل خروار، برای بُحَینه دختر حارث بن مطلب سی خروار، برای ضباعه دختر زبیربن عبدالمطلب چهل خروار، و برای حُصَین، و خدیجه؛ و هندبن عُبیدة بن حارث صد خروار، برای ام حکم دختر زبیربن عبدالمطّلب سی خروار، برای ام‌هانی دختر ابی طالب چهل خروار، برای جُمانه دختر ابی طالب سی خروار، برای ام‌طالب دختر ابی طالب سی خروار، برای قیس‌بن مُخرَمة بن مطّلب پنجاه خروار، برای ابواَرْقم پنجاه خروار، برای

---

۱) قاعدتاً باید از اینجا چیزی حذف شده باشد، از قبیل «صورت عهدنامه»، «فرمان پیامبر» و... ـ م.

عبدالرحمن بن ابی بکر چهل خروار، برای ابی بَصْرَه چهل خروار، برای ابن ابی حُبَیش سی خروار، برای عبدالله بن وهب و دو پسرش پنجاه خروار که چهل خروار آن برای دو فرزندش بود، برای نُمَیْلَهٔ کلبی از بنی لَیث پنجاه خروار، برای اُمّ حَبیبه دختر جَحش سی خروار، برای مَلْکان بن عَبْدَه سی خروار، برای مُحَیِّصَة بن مسعود سی خروار. همچنین پیامبر (ص) وصیت و توصیه فرمود که از بخشی از خمس محصول خیبر برای رهاویین[1] معادل صد خروار، و برای داریّین هم معادل صد خروار منظور گردد. گروه داریّین ده نفر بودند که از شام پیش پیامبر (ص) آمده بودند؛ اسامی ایشان چنین است: هانی بن حبیب، فاکه بن نُـعمان، جَبَلَة بن مالك، ابوهندبن بَرّ، برادر او طیّب بن برّ که پیامبر (ص) نام او را عبدالله گذاشتند، تَمیم بن اَوس، نُعَیم بن اوس، یزیدبن قیس، عزیزبن مالك که پیامبر (ص) او را عبدالرحمن نامیدند، و برادرش مُرّة بن مالك، و برای اشعری‌ها معادل صد خروار وصیت فرمود.

عبدالوهاب بن ابی حیَّه با اسناد خود از عُبَیدالله بن عبدالله بن عُتبه برایم نقل کرد که گفت: رسول خدا (ص) وصیتی نفرمود مگر به سه چیز: برای داریّین معادل صد خروار، و برای اشعری‌ها معادل صد خروار، و برای رهاویّین معادل صد خروار. همچنین وصیت فرمود که سپاه اُسامة بن زید حتماً حرکت کند، و پیامبر (ص) برای او پرچمی بسته بودند که به محل کشته‌شدن پدرش حرکت کند. و نیز وصیت فرمود که اجازه داده نشود در جزیرة العرب دو دین باقی بماند.

گویند، رسول خدا (ص) با جبرئیل دربارهٔ تقسیم خمس خیبر رایزنی فرمود. جبرئیل به آن حضرت گفت که آن را میان بنی هاشم و بنی‌مطّلب و بنی عبد یغوث تقسیم فرماید.

مَعْمَر، از قول زُهری، از سَعیدبن مُسَیّب، از جُبَیربن مُطعِم برایم نقل کرد که: پس از اینکه پیامبر (ص) سهم خویشاوندان خود از بنی‌هاشم، و بنی مطّلب را تقسیم فرمود، من و عثمان بن عفّان به راه افتادیم و به حضور رسول خدا (ص) رسیدیم و گفتیم: ای رسول خدا، ما منکر فضل و برتری برادران خود از بنی مطّلب نیستیم چه، خداوند متعال شما را از ایشان برگزیده است، ولی ملاحظه می فرمایید که ما و ایشان نسبت به شما در یك مرحله هستیم چطور شد که به آنها عنایتی فرمودید و ما را در نظر نگرفتید؟ رسول خدا (ص) فرمودند: فرزندان مطلب در جاهلیت و اسلام از من جدا نشدند، با ما به درهٔ ابی طالب آمدند، وانگهی بنی‌هاشم و بنی‌مطلب یکی هستند، و پیامبر (ص) انگشتان دستهای خود را برای تأیید داخل یکدیگر کردند.

---

۱) رهاویین، منسوب به رهاوه یکی از قبایل یمن است. (شرح أبی‌ذر، ص ۳۵۰).

گویند، عبدالمطلب بن ربیعة بن حارث می گفت: عباس بن عبدالمطّلب، و ربیعة بن حارث با یکدیگر ملاقات کردند، و گفتند: چه خوب است که این دو پسر ـ یعنی من و فضل بن‌عباس ـ را بـه حضور رسول خدا (ص) بفرستیم و آن دو با پیامبر (ص) مذاکره کنند بلکه آن دو را متصدی این صدقات بفرماید، البته مشروط براینکه آن دو هم مانند دیگران آنچه لازم است پرداخت کنند و بهره ای هم ببرند. گوید: من و فضل را فرستادند و ما بیرون آمدیم و به حضور رسول خدا (ص) رسیدیم و پیش از آمدن آن حضرت به خانه، ما مقابل حجرهٔ زینب ایستاده بودیم. پیامبر (ص) دست بردوش ما نهاد و فرمود: آنچه در دل دارید بگویید! چون وارد خانه شدند آن دو، مطلب را گفتند و اظهار داشتند: آمده ایم که ما را امیر و متصدی این صدقات کنید، آنچه که باید به مردم بپردازیم خواهیم پرداخت، و هرچه آنها سهم داشته باشند ما هم برای خرج خود برداریم. پیامبر (ص) سکوت کرد و مدتی سقف خانه را نگریست آنگاه روی به ما اورد و فرمود: صدقه بر محمد و آل‌محمد روا نیست، صدقه مثل چرك زیادی مردم است، [یعنی صدقه مانند چرك و کثافتی است که مردم از تن می شویند]. آنگاه فرمود: مَحمِیَة بن جَزء زُبیدی و ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطّلب را فرا خوانید. و چون آن دو آمدند به مَحمِیَه فرمود: دخترت را به همسری فضل در آور! و به ابوسفیان بن حارث هم فرمود: دخترت را به همسری عبدالمطّلب بن ربیعه در آور! آنگاه به مَحمِیَه فرمود: مهریهٔ هر دو را از درآمد خمس که در دست تو است بپرداز! و مَحمِیَه ناظر خرج خمس بود.

ابن‌عباس می گوید: عمر هم در دورهٔ خلافت خود ما را فرا خواند و گفت، حاضرم از درآمد خمس دختران شما را عروس کنم، و هم تعهد کرد که از آن درآمد به افراد معیل کمك کند و وام وامداران را بپردازد. ما حاضر نشدیم و گفتیم: تمام خمس را به خود ما واگذار کن! او هم این پیشنهاد را نپذیرفت.

مُصعب بن ثابت، از یزیدبن رُمان، از عروة بن زبیر برایم نقل کرد: ابوبکر، و عمر، و علی (ع) این دو سهم را اختصاصاً به مصارف یتیمان و بینوایان می رساندند. برخی هم گفته اند به مصرف خرید اسلحه و ساز و برگ می رسید. سهمیهٔ محصولات کشاورزی طبق واحد وزن رسول خدا (صاع) سنجیده می شد، و به روزگار ابوبکر و عمر و عثمان و معاویه هم همچنان با همان واحد اندازه گیری می شد، ولی در روزگار یحیی بن حَکَم به واحد وزن چیزی برابر یك ششم مُدّ افزودند، و از آن پس با این واحد اندازه گیری و پرداخت می شد؛ ابان بن عثمان هم چیزی براین واحد وزن افزود و با واحد تازه، اندازه گیری و پرداخت می شد.

به روزگار رسول خدا (ص) و مدت خلافت ابوبکر هرکس از سهامداران که می مرد یا

کشته می شد سهمش به وارثان او می رسید. چون عمر بن خطاب به خلافت رسید، سهم هرکس را که مرده بود می گرفت و به ورّاث او نمی داد، چنانکه سهم زیدبن حارثه و جعفر بن ابی طالب را تصرف کرد و با آنکه علی بن ابی طالب (ع) در این مورد با او صحبت کرد، نپذیرفت. عمر سهم صفیه دختر عبدالمطّلب را هم تصرف کرد؛ زبیر در این مورد با او صحبت کرد و خشمگین شد امّا عمر نپذیرفت، و چون زبیر اصرار کرد، عمر گفت: قسمتی از آن را به تو خواهم پرداخت. زبیر گفت: حتی یك دانه خرمای آن را هم اجازه نمی دهم که نگهداری. عمر هم از تسلیم آن خودداری کرده و از پرداخت سهم مهاجران هم به ورّاث آنها خودداری کرد. سهم حضرت فاطمه (ع) را هم پرداخت نکرد و با وجود آنکه در این مورد با او مذاکره شد، او نپذیرفت. فقط نسبت به ورّاث همسران رسول خدا (ص) اجازه می داد که هر کاری می خواهند بکنند؛ بفروشند یا به دیگری ببخشند. چنانکه وقتی زینب دختر جَحش درگذشت، سهم او را به وارثش واگذاشت و فقط در مورد همسران رسول خدا (ص) بود که وارثان ایشان سهام را به ارث می بردند و در مورد هیچ کس دیگر چنین اجازه ای نداد. همچنین عمر اجازه نداد که کسی سهم خود را بفروشد، و می گفت: این چیزی است که وقتی دارندهٔ آن می میرد حق او نیز از بین می رود، پس چگونه فروش آن توسط ورثه جایز است؟ و همان طور که گفته شد فقط در مورد همسران رسول خدا (ص) آنها را آزاد گذاشته بود که هر طور می خواهند عمل کنند.

چون عثمان به خلافت رسید، در این مورد با او صحبت کردند و او سهم اسامه را رد کرد، ولی در مورد دیگران نپذیرفت. زبیر در مورد سهم مادرش صَفیّه با عثمان صحبت کرد ولی او نپذیرفت و از مسترد داشتن آن به زبیر خودداری کرد و گفت: وقتی در این باره با عمر صحبت می کردی من هم حاضر بودم، و عمر نپذیرفت و سرانجام با پرداخت قسمتی از آن موافقت کرد. من هم قسمتی از آن را حاضرم به تو پرداخت کنم. دو سوم آن را می دهم و یك سوم آن را نگاه می دارم. زبیر گفت: نه به خدا قسم حتی برای یك دانه خرمای آن راضی نیستم. یا همهٔ آن را بده و یا همه را برای خودت نگهدار.

شُعیب بن طلحة بن عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی بکر، از قول پدرش برایم نقل کرد که گفت: چون ابوبکر مرد، فرزندان او سهم او را از محصول خیبر به ارث می بردند، و در تمام مدت خلافت عمر و عثمان صد خروار سهم ابوبکر را دریافت می کردند. همچنین همسران او اُم رمْان دختر عامر بن عُویمر کنانی، و حبیبه دختر خارجة بن زید بن ابی زُهیر سهم الارث خود را دریافت می کردند. این موضوع تا زمان عبدالملك یا بعد از او ادامه داشت و بعد قطع شد.

ابوعبدالله واقدی می گوید: از ابراهیم بن جعفر دربارهٔ اشخاصی که رسول خدا (ص) از

خمس خیبر به آنها چیزی بخشیده بودند پرسیدم، گفت: از هیچ کس بهتر از من نمی توانی این سؤال را بکنی، هر چیزی که پیامبر (ص) به هر کسی بخشیده بود در طول زندگی او ادامه داشت و بعد هم وارثان او آن را به ارث می بردند و می توانستند محصول خود را بفروشند و یا به دیگران ببخشند. این وضع در تمام دوره های خلافت ابوبکر و عمر و عثمان ادامه داشت. گفتم این موضوع را از چه کسی شنیده ای؟ گفت: از پدرم و دیگر خویشاوندانم. گوید: این مطلب را برای عبدالرحمن بن عبدالعزیز گفتم، او گفت: کسی که مورد اعتماد است به من گفت: هرگاه کسی می‌مرد عمر سهم او را تصرف می کرد؛ حتی در مورد همسران پیامبر (ص) هم همین طور رفتار کرد. چنانکه وقتی زینب دختر جَحش در سال بیستم هجرت در خلافت عمر درگذشت سهم او را تصرف کرد. با او در این‌باره صحبت کردند و او از تسلیم آن به وارثان زینب خودداری کرد. عمر می‌گفت: این سهمیه مربوط به مدت زندگی شخص است و همین که او مرد وارثان او حقی ندارند. گوید: این مسأله در زمان خلافت عمر همینطور بود تا عثمان به خلافت رسید.

پیامبر (ص) سهمی برای زیدبن حارثه از خیبر قرار داده بودند ولی در این مورد نوشته ای در دست نبود. چون زید مرد، رسول خدا (ص) سهمیهٔ او را برای اُسامة بن زید تعیین فرمودند.

گوید: به عبدالرحمن بن عبدالعزیز گفتم: بعضی می گویند که اُسامة بن زید در این مورد با عمر و عثمان گفتگو کرده و عمر از پذیرش تقاضای او خودداری کرده بود. گفت: چنین نیست، بلکه همان طوری است که من به تو گفتم.

اسامی افراد همراه رسول خدا (ص) که در خیبر به شهادت رسیدند

از همپیمانان بنی امیه: ربیعة بن اَکثَم در نَطاة کشته شد و او را حارث یهودی کشت، و ثَقْف بن عمرو بن سُمَیط که او را هم اُسَیر یهودی کشت، وفاعةبن مَسروح که او را هم حارث یهودی کشت.

از بنی اسدبن عبدالعُزّی: عبدالله بن اَبی اُمیّة بن وهب که خواهرزاده و همپیمان ایشان بود و در نَطاة کشته شد.

از انصار: محمودبن مَسْلَمَه که در نَطاة از حصار ناعِم به وسیلهٔ مرحب سنگی به او زده و کشته شد. از بنی عمرو بن عوف: ابوالضَّیّاح بن نُعمان که در بدر هم شرکت کرده بود. حارث بن حاطب که او هم در جنگ بدر شرکت داشته است. عَدِیّ بن مُرّة بن سراقه، و اَوس بن حبیب که در حصار ناعِم کشته شده است، و اُنَیف بن وائله که او هم در حصار ناعِم کشته شد. از بنی

زُرَیق: مَسعودبن سعد، که مَرْحَب او را کشت. از بنی سَلِمَه: بِشربن بَراء بن مَعرور که از گوسپند مسموم خورد و مرد. فُضَیل بن نُعمان که از قبیلهٔ اسلم بوده است، عامربن اَکوَع که با شمشیر خود کشته شد و او و محمودبن مَسْلَمَه را در غاری در رجیع به خاك سپردند. از بنی غِفار: عُمارة بن عُقبة بن عَبّادبن مُلَیل و یَسار که برده‌ای سیاه پوست بود، و مردی از قبیلهٔ اَشْجَع.

مجموع کسانی که در جنگ خیبر شهید شدند پانزده مرد بودند. در مورد اینکه آیا شخص پیامبر (ص) برآنها نماز گزارده باشند، اختلاف است. برخی گفته‌اند پیامبر نماز گزارده‌اند و برخی هم گفته‌اند پیامبر نماز نگزارده‌اند. از یهود هم نود و سه نفر کشته شده‌اند.

گویند، رسول خدا (ص) همهٔ شتران آبکش خیبر یا نَطاة را به جَبَلَة بن جَوّال ثَعلَبی عطا کردند، و چیزی از غنایم شِقّ و کتیبه برایش منظور نفرمودند.

ذکر اشعاری که در خیبر سروده شده است

ناجیة بن جُندَب اَسلَمی چنین سروده است:

یا عِبادَاللهِ فیما نَرْغَبْ   ما هُوَ اِلاّ مَأکَلٌ وَ مَشْرَبْ
و جَنَّةٌ فیها نَعیمٌ مُعْجِبْ

ای بندگان خدا می‌دانید ما به چه چیزی رغبت می‌کنیم،
جای خوردن و آشامیدن
و بهشتی که در آن نعمتهای شگفتی‌آور است.

و همو گفته است:

اَنا لِمَنْ اَبصَرَنی ابنُ جُنْدَبْ   یا رُبَّ قِرْنٍ قَدْ تَرَکْتُ اَنْکَبْ
طاحَ علیه اَنسَرٌ و ثَعْلَبْ

هر کس مرا می‌بیند بداند که پسر جُندَبم
چه بسا پهلوانها که در نبرد با من به پهلو افتاده‌اند، و نابود شده
و سفرهٔ لاشخورها و روباه گردیده‌اند[1]

این ابیات را عبدالملك بن وهب از فرزندزادگان ناجیه، برای من خواند و گفت: در حالی که بچه بودم مکرر این ابیات را برای پدرم می‌خواندم.[2]

---

۱) این ابیات به صورت صحیح‌تری در سیرهٔ ابن هشام، ج ۳، ص ۳۶۲، آمده است. ـ م.

۲) به احتمال زیاد باید قسمتی از متن واقدی و اشعار از قلم افتاده باشد. ـ م.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، از قول عبدالله بن ابی بکر بن حزم، برای ما روایت می کرد که از او در مورد شرط بندی قریش هنگام حرکت رسول خدا به خیبر سؤال کردند و او گفته است که حُوَیطب بن عبدالعُزّی چنین می گفت: چون از صُلح حُدَیبیّه برگشتم یقین پیدا کردم که محمد بر همه پیروز خواهد شد، ولی تعصب شیطانی مانع این بود که از دین خودم دست بردارم. عبّاس بن مرداس سُلَمی هم پیش ما آمد و خبر آورد که محمد به طرف حصارهای خیبر حرکت کرده است، و خیبریان لشکرها را جمع کرده اند و محمد هرگز از آنها رهایی نخواهد یافت. عبّاس بن مِرداس گفت: هرکس حاضر باشد من با او شرط می بندم که محمد شکست خواهد خورد. من گفتم: حاضرم با تو شرط ببندم. صفوان بن اُمیّه به عباس بن مِرداس گفت: من با تو هم عقیده ام. نَوفل بن معاویه هم به عباس گفت: با تو موافقم. تنی چند از قریش هم با من هم عقیده بودند، در نتیجه ما به صد شتر پنج ساله شرط بستیم. من و یارانم می گفتیم: محمد پیروز می شود. و حال آنکه عباس بن مِرداس و دار و دسته اش می گفتند: غطفانی ها پیروز می شوند. در این موقع صدای ما بر روی هم بلند شد و ابوسفیان بن حَرب گفت: می ترسم دستهٔ عباس بن مِرداس ببازند. صفوان خشمگین شد و گفت: تو را هم منفی بافی به خود مشغول داشته است! ابوسفیان سکوت کرد و در این هنگام خبر پیروزی رسول خدا (ص) رسید و من (حویطب بن عبدالعزّی) و کسانی که با من هم عقیده بودند شرط را بردیم.

گویند، قبیلهٔ اَیْمَن به پیروزی خیبریان سوگند می خوردند، اهل مکه هم هنگامی که رسول خدا (ص) آهنگ خیبر فرمود با یکدیگر پیمان می بستند. گروهی می گفتند: بنی اسد و بنی غِفار و یهود خیبر پیروز می شوند، و این بدان جهت بود که یهودیان خیبر همپیمانهای خود را گرد آورده و از آنها یاری خواسته بودند، و محصول یك سال خرمای خیبر را برای آنها قرار داده بودند. اهالی مکه در این مورد میان خود شرط بندیهای سنگین کرده بودند.

حَجّاج بن عِلاط سُلَمی که از خانوادهٔ بَهْز بود، به قصد غارت بیرون آمده بود. ولی چون به او خبر دادند که رسول خدا (ص) آهنگ خیبر کرده اند مسلمان شد و به رسول خدا (ص) پیوست و با آن حضرت در جنگ خیبر شرکت کرد. اُمّ شَیبه دختر عُمَیر بن هاشم و خواهر مُصْعَب عَبدی همسر حَجّاج بود. حجّاج مردی بسیار ثروتمند بود و مال فراوانی داشت، از جمله معادن طلایی که در سرزمین بنی سلیم بود در اختیار او بود. او به رسول خدا (ص) گفت: اجازه فرمایید پیش از آنکه زنم متوجه مسلمان شدن من بشود به مکه بروم و اموالی را که پیش او دارم بگیرم، چون اگر بفهمد که مسلمان شده ام نمی توانم چیزی از او بگیرم. پیامبر (ص) به او اجازه دادند. او گفت من مجبور خواهم بود مطالبی علیه شما بگویم. و پیامبر (ص) اجازه

فرمودند که هرچه می خواهد بگوید. حَجّاج می گوید: من راه افتادم و چون به منطقهٔ حرم رسیدم پیاده شدم و در کنار ثنیّة البیضاء (دروازهٔ سپید) گروهی از مردان قریش را دیدم که برای کسب خبر آنجا جمع شده اند. به آنها خبر رسیده بود که رسول خدا (ص) به خیبر حرکت کرده اند و این را هم می‌دانستند که خیبر مهمترین روستای حجاز است و دارای حصارهای مرتفع و مردان جنگی و اسلحهٔ فراوان است، و با توجه به شرط بندیهایی هم که کرده بودند، همواره مترصد اخبار بودند. همینکه مرا دیدند، گفتند: حَجّاج بن عِلاط، به خدا قسم او حتماً چیزهایی می‌داند و به من گفتند ای حَجّاج، شنیده ایم که این مرد قطع کنندهٔ رحم (پیامبر (ص)) آهنگ خیبر کرده است که روستای اصلی حجاز است و سرزمین اصلی یهود. گفتم: آری، من هم خبر دارم که به آن سوی حرکت کرده است و برای شما خبرهای خوشحال کننده ای دارم. آنها اطراف شتر مرا در برگرفتند و می گفتند ای حَجّاج، زودتر به ما خبر بده. من گفتم: محمد و یارانش هرگز با مردمی که به خوبی اهل خیبر جنگ کنند درگیر نشده بودند. وانگهی خیبریان برای جنگ با محمد ده‌هزار سرباز جمع کرده بودند، و محمد به چنان هزیمتی رفت که هرگز مثل آن شنیده نشده است؛ خود او با رسوایی اسیر شده است و یهود گفته اند او را نمی کشیم، بلکه به مکه می فرستیمش و در آنجا میان اهل مکه او را در عوض اشخاصی که از ما و مکیان کشته است خواهیم کشت. بنابراین ممکن است مسلمانان به شما مراجعه کنند و برای خویشاوندان خود از شما امان بخواهند و بعد هم به همان عقاید خود برگردند، شما چیزی تعهد مکنید، می‌دانید که با شما چه کردند.

گوید: آنها در مکه اعلام کردند و گفتند: خبر صحیح از خیبر رسید، بزودی محمد را به اینجا خواهند آورد. حَجّاج می گوید، به آنها گفتم: حالا به من کمك کنید تا اموال خود را از کسانی که به من وام دارند جمع کنم که قصد دارم بروم و پیش از آنکه بازرگانان دیگر سبقت بگیرند از اموال محمد و یارانش چیزهایی بخرم. آنها با سرعتی عجیب همهٔ اموال مرا جمع کردند و تسلیم من کردند. آنگاه پیش همسرم که مالی پیش او داشتم آمدم، و گفتم: پولهای مرا بیاور تا به خیبر بروم، و پیش از آنکه بازرگانان اموال مسلمانان شکست خورده را بخرند من خریداری کنم. گوید، چون عباس عموی پیامبر (ص) این خبر را شنید از شدت تأثر نتوانست برخیزد؛ گویی کمرش شکسته بود، ترسید که اگر به خانه‌اش پناه ببرد او را آزار دهند و می‌دانست که در صورت صحت این خبر او را خواهند آزرد. دستور داد در خانه‌اش را بگشایند و خود برپشت افتاده بود. در عین حال پسر خود قُثَم را که شبیه پیامبر (ص) بود فرا خواند و خود او هم برای اینکه دشمنان سرزنشش نکنند با صدای بلند شروع به خواندن رجز

کرد. گروه زیادی از مردم در حالی که خشمگین و اندوهگین بودند، و برخی‌ازسرزنش‌ـ کنندگان، و برخی از مسلمانان اعم از زن و مرد که از خبر پیروزی کفر شکسته خاطر بودند بر در خانهٔ عباس جمع شده بودند. مسلمانان وقتی دیدند عباس نسبتاً آسوده خاطر است خوشحال شدند و نیرو گرفتند. عباس یکی از غلامان خود را که نامش ابوُزبینه بود احضار کرد و گفت: پیش حَجّاج برو و بگو، عباس می گوید: خداوند متعال برتر و بالاتر از این است که خبر تو درست باشد. و او پیش حَجّاج آمد. حَجّاج به او گفت: به عباس بگو ظهر برای من در خانهٔ خود اطاق مخصوصی را معین کند تا برایش خبر خوشی بیاورم و اکنون این مطلب را پوشیده بدارد. ابوُزبینه پیش عباس برگشت و به او گفت تو را مژده باد به خبری که خوشنودت خواهد کرد، خیال می کنم چیزی بر محمد نرسیده است. عباس او را در آغوش کشید و ابوُزبینه پیام حَجّاج را به او رساند. عباس گفت: باید در راه خدا ده برده آزاد کنم.چون ظهر شد حَجّاج پیش عباس آمد و او را به خدا سوگند داد که تا سه روز خبر او را پوشیده دارد. عباس او را بر این مورد مطمئن کرد، و حَجّاج گفت: من مسلمان شده‌ام، و پیش همسرم اموالی داشتم و از مردم هم مقدار زیادی طلب دارم که اگر متوجه اسلام من بشوند نخواهند پرداخت. من رسول خدا (ص) را در حالی ترک کردم که خیبر را فتح کرده و غنایم مربوط به خدا و رسول خدا هم جدا شده بود و هرچه در خیبر بود در اختیار آن حضرت است. وقتی که پیامبر را ترک کردم دختر حُییّ بن اخطب را به همسری گرفته بود، و ابن ابی‌الحقیق هم کشته شده بود. گوید: چون حَجّاج آن روز را به شام آورد، از مکه خارج شد و آن سه شب برعباس بسیار طولانی گذشت. و گویند، عباس یك شب و یك روز بیشتر منتظر نماند و به حَجّاج می گفت: دقت کن که چه می گویی، من خودم خیبر را خوب می شناسم،خیبر مهمترین حلقهٔ حجاز است، دارای حصارهای مرتفع و ساز و برگ و مردان فراوان است، آیا آنچه می گویی راست است؟ حجّاج گفت: به خدا سوگند آری، اکنون هم لااقل یك شبانه‌روز این خبر را پوشیده بدار. گوید: چون آن مدت سپری شد و مردم همچنان در مورد شرط بندیهای خود سرگرم بودند، عباس جامه‌ای نو پوشید و عطر به کار برد و چوبدستی به دست گرفت و به راه افتاد. چون بر در خانهٔ حَجّاج رسید ایستاد و کوبه را کوبید. همسر حَجّاج گفت: ای عباس وارد خانه مشو! پرسید: حَجّاج کجاست؟ گفت: برای خرید غنایمی که یهودیان از محمد و مسلمانان به دست آورده‌اند رفته است تا بازرگانان دیگر در این کار بر او پیشی نگیرند. عباس گفت: آن مرد همسر تو نخواهد بود مگر اینکه از دین او پیروی کنی! او مسلمان شده است و همراه رسول خدا (ص) در فتح خیبر حاضر بوده است. او از ترس تو و بستگانت گریخته و اموال خود را همراه برده است که

اموالش و خودش را نگیرید. همسر حَجّاج گفت: آیا واقعاً راست می گویی؟ عباس گفت: آری به خدا سوگند. او هم گفت: آری سوگند به ستارگان درخشان که گویا راست می‌گویی. و برای اینکه خویشاوندان خود را آگاه سازد به راه افتاد.

عباس هم به مسجد آمد و قریش دربارهٔ خبری که حَجّاج آورده بود صحبت می کردند. همین که چشم ایشان به عباس افتاد از چابـــــکی و سرحال بودنش تعجب کردند و عباس مشغول طواف کعبه شد. قریش به او گفتند: این چابکی و تَجَلُّد برای این است که سوز مصیبت را کم کنی، این سه روز گذشته کجا بودی که اصلاً ظاهر نشدی؟ عباس گفت: سوگند به هر چه که شما سوگند می خورید چنین نیست، محمد (ص) خیبر را گشوده است و دختر سالار ایشان حُیَیّ بن اخطب را به همسری برگزیده است و گردن فرزندان ابی الحُقَیق را زده است. سپیدچهرگان موی پیچیده ای که آنها را سالاران خوش چهرهٔ مدینه می پنداشتند. حَجّاج هم با اموالش که پیش زنش بود از اینجا گریخت. گفتند: چه کسی به تو این خبر را داد؟ گفت: آن کسی که در نظرم کاملا راستگو و مورد اعتماد است، اکنون هم کسی را پیش خانواده اش بفرستید و بپرسید. آنها کسی را فرستادند و متوجه شدند که حَجّاج رفته است و از اهل خود مسئله را پنهان داشته است، و دیدند آنچه گفته است حق است. مشرکان سخت ناراحت، و مسلمانان خوشنود شدند و پس از پنج روز این خبر به مکه رسید.

موضوع فدک[1]

گویند: چون پیامبر (ص) به سوی خیبر حرکت فرمود و نزدیک آن رسید، مُحَیِّصة بن مسعود را به فدک فرستاد تا ایشان را به اسلام دعوت کند و ایشان را بترساند که در غیر آن صورت با آنها هم جنگ خواهد فرمود و به دیار و سرزمین آنها فرود خواهد آمد.

مُحَیِّصه گوید: پیش آنها آمدم و دو روز پیش آنها ماندم. آنان شروع به حرف بیهوده زدن کردند و گفتند: در حصار نَطاة، عامر، یاسر، اُسَیر، حارث و سالار یهودیان مرحب هستند، خیال نمی‌کنیم محمد به سرزمین آنها نزدیک شود که در آن ، ده هزار جنگجو هست.

گوید چون خباثت ایشان را دیدم خواستم برگردم ولی آنان گفتند ما تنی چند همراه تو می‌فرستیم که برای ما قرار صلح بگذارند؛ در عین حال می‌پنداشتند یهودیان مانع برقراری صلح خواهند شد. و همچنین مردد و دودل بودند تا خبر کشته شدن بزرگان حصارهای ناعم به

---

۱) فدک، منطقه‌ای است که تا مدینه دو روز فاصله دارد. (معجم‌البلدان، ج ۶، ص ۳۴۲).

اطلاع ایشان رسید. این موضوع ارکانِ آنها را از هم پاشید و به مُحَیِّصَه گفتند، آنچه به تو گفتیم از محمد پوشیده بدار و این همه زر و زیور که از زنان خود جمع کرده ایم مال تو باشد. مُحَیِّصَه گفت: هرگز، من آنچه را از شما شنیده ام به رسول خدا (ص) خواهم گفت. و مطالبی را که گفته بودند به اطلاع رسول خدا رساند.

مُحَیِّصَه گوید: مردی از سران فدك كه به او نُون بن يوشع می‌گفتند همراه تنی چند از یهودیان با من آمدند، و با رسول خدا صلح کردند که خونهایشان محفوظ بماند و آن حضرت ایشان را از آن سرزمین تبعید کند، و تمام اموال خود را به پیامبر واگذارند؛ و چنین شد.

گویند، یهودیان پیشنهاد کردند که از دیار خود بکوچند و بیرون بروند، ولی از اموال آنها چیزی به پیامبر (ص) تعلق نگیرد، و هنگام محصول برداری خودشان برگردند و محصول را جمع کنند. پیامبر (ص) از پذیرش این تقاضا خودداری فرمود. مُحَیِّصَه به آنها گفت: شما نه یارای مقاومت دارید و نه حصار و نه مردان جنگی، اگر پیامبر (ص) صد نفر به سراغ شما بفرستند شما را پیش ایشان خواهند برد. صلح چنین قرار گرفت که نیمی از خاك فدك از یهودیان و نیمیْ دیگر از رسول خدا (ص) باشد، و پیامبر (ص) این پیشنهاد را پذیرفتند. این مطلب از مطلب نخست صحیح‌تر است.

پیامبر (ص) با همین شرایط آنها را در جای خود گذاشت و به آنجا نرفت. چون عمر بن خطّاب به خلافت رسید و یهودیان خیبر را از آن منطقه بیرون راند، کسی را به فدك فرستاد که بهای زمین آنها را تعیین کند، ابوالهَیْثم بن تَیِّهان، و فروَة بن عمرو بن حَیّان، و زید بن ثابت را برای این کار تعیین کرد. آنها درختان خرما و زمینها را قیمت کردند، و عمر بن خطاب نیمی از بها را که بالغ بر پنجاه هزار درهم یا بیشتر بود، از پولهای عراق پرداخت کرد، و ایشان را به شام تبعید کرد. و گویند ابوخَیْثَمهٔ حارثی زمینها را تقویم کرد.

بازگشت رسول خدا (ص) از خیبر به مدینه

اَنس گوید: از خیبر همراه رسول خدا (ص) برگشتیم و آن حضرتِ آهنگ وادی القُری داشت. اُمّ سَلَمه و دختر مِلحان هم همراه آن حضرت بودند. یکی از مسلمانان در نظر داشت تا از رسول خدا (ص) صفیّه را بخواهد، اتفاقاً خود رسول خدا (ص) از کنار صفیّه عبور فرمود و ردای خویش را براو افکند و سپس اسلام را بر او عرضه فرمود، و گفت: اگر بخواهی به دین خودت باشی تو را مجبور به ترك آن نمی‌کنم، ولی اگر خدا و رسول او را برگزینی تو را به همسری خود برمی‌گزینم. صفیّه گفت: حتماً خدا و پیامبر او را برمی‌گزینم. گوید: پیامبر (ص)

او را آزاد فرمود و با او ازدواج کرد و مهریه‌اش را آزادی او قرار داد. چون به منطقهٔ صهْباء رسیدند پیامبر (ص) به ام سُلَیم فرمودند: مواظب این دوست خود (صفیّه) باش و زلف او را شانه بزن! پیامبر (ص) می‌خواست آنجا با صفیّه عروسی کند. اُمّ سُلیم به این کار اقدام کرد. اَنس گوید: همراه ما خیمه و چادر نبود، ام سلیم دو ردا و دو عبا گرفت و آنها را برشاخه‌های درختی که آنجا بود بست و خیمه گونه‌ای درست کرد و در پناه آن صفیه را آراست و موهایش را شانه کرد و بر او عطر زد و پیامبر (ص) آنجا با او عروسی فرمود.

گوید: به هنگام حرکت از خیبر، شتر صفیّه را پیش آوردند، در همان حال که او را با جامهٔ خود پوشانده بودند، پیامبر (ص) ران خویش را رکاب کرد تا صفیّه پای بر آن نهد و سوار شود. صفیّه از این کار خودداری کرد، بلکه زانوی خود را به ران پیامبر (ص) تکیه داد و سوار شد. چون به منطقهٔ ثِبار رسیدند، پیامبر (ص) خواستند با او عروسی کنند و او از این کار خودداری کرد، به‌طوری که پیامبر (ص) از این مسئله اندکی ناراحت شدند و چون به منطقهٔ صهْباء رسیدند، و به سوی دَومه متوجه شدند، صفیه از دستور آن حضرت اطاعت کرد. پیامبر (ص) فرمود: چه چیز موجب شد که چنین کنی، چرا در ثِبار مخالفت کردی؟ - ثِبار در شش میلی خیبر، و صهْباء در درازده میلی آن است - صفیّه گفت: ای رسول خدا، از نزدیك بودن یهود برشما ترسیدم و چون از آنجا دورتر شدیم احساس ایمنی کردم. پیامبر (ص) بر نیکی خود نسبت به او افزودند، چه دانستند که راست می‌گوید و آن شب مراسم عروسی آنها بود. پیامبر (ص) در آن روز ولیمه دادند و غذا عبارت بود از خرما و سویق و نان آمیخته با روغن. ظرفها عبارت از سفره‌های گسترده بود که خود پیامبر (ص) نیز همراه مردم همانجا غذا خوردند.

گویند: در آن شب ابوایوب انصاری نزدیك خیمهٔ رسول خدا (ص) در حالی که دستش به دستهٔ شمشیرش بود تا صبح بیدار ماند؛ و چون سحرگاه رسول خدا (ص) از خیمه بیرون آمدند ابوایوب تکبیر گفت. پیامبر (ص) فرمودند: ای ابوایوب تو را چه می‌شود؟ فرمود: ای رسول خدا شما پدر و برادران و عموها و همسر و عموم خویشاوندان این بانو را کشته‌اید و اکنون با او خلوت کرده بودید، ترسیدم که شما را غافلگیر کند. پیامبر (ص) خندیدند، و به او سخنی نیك و خوش فرمودند.

چون پیامبر (ص) به مدینه فرود آمدند. صفیّه در منزل حارثة بن نعمان سکونت کرد و حارثه به جای دیگری منتقل شد.

عایشه و حفصه با یکدیگر متحد بودند. عایشه بَریره را پیش اُمّ سَلَمَه فرستادتا از طرف عایشه به او سلام برساند، و چون اُمّ سَلَمَه در سفر خیبر همراه پیامبر (ص) بود گفت: از او

بپرس که آیا صفیّه زیباست یا نه؟ اُمّ سَلَمَه گفت: چه کسی تو را فرستاده است؟ عایشه؟ بَریره سکوت کرد. اُمّ سَلَمَه گفت: به جان خودم سوگند که زیبا و خوشگل است، و رسول خدا (ص) هم او را دوست دارد. بَریره پیش عایشه آمد و این خبر را برایش آورد. عایشه خود به طور ناشناس بیرون آمد و در حالی که نقاب برچهره داشت به خانهٔ صفیّه آمد در حالی که گروهی از زنان انصار صفیه را در برگرفته بودند. اتفاقاً رسول خدا (ص) او را شناختند، و چون از خانهٔ صفیّه بیرون آمد، پیامبر (ص) هم پیش عایشه برگشته و فرمودند: ای عایشه، صفیّه را چگونه دیدی؟ گفت: سرو خرامانی ندیدم، بلکه زنی یهودی میان زنهای دیگر یهودی است و منظور عایشه کنایه به عمه‌ها و خاله‌های صفیّه بود. عایشه افزود: به من خبر داده‌اند که شما او را دوست داری و این برای او به مراتب بهتر از زیبایی است. پیامبر (ص) فرمودند: ای عایشه چنین مگو که من همین که اسلام را به او عرضه داشتم به سرعت مسلمان شد و اسلام او نیکو و پسندیده است. گوید: عایشه پیش حفصه آمد و گفت صفیّه بد نیست. حفصه هم پیش صفیّه رفت و او را دید، سپس پیش عایشه آمد و گفت: صفیّه بسیار زیباست و چنان نبود که تو می‌گفتی.

چون پیامبر (ص) به صَهْباء رسیدند از طریق بِرْمَه[۱] راه راادامه دادند تا به وادی القُری رسیدند و قصد حمله به یهودیان آنجا را داشتند. ابوهریره می‌گوید: از خیبر همراه رسول خدا (ص) به قصد رفتن به وادی القُری بیرون آمدیم. رِفاعة بن زید بن وهب جُذامی برده‌ای سیاه‌ـ پوست به نام مِدْعَم به رسول خدا (ص) داده بود که عهده‌دار مرتب کردن بار و مرکوب پیامبر(ص) بود. چون در وادی القُری فرود آمدیم و به جایگاه یهودیان رسیدیم معلوم شد گروهی از اعراب هم به آنها پیوسته‌اند. در همان حال که مِدْعَم مشغول مرتب کردن بارهای پیامبر (ص) و پیاده کردن آنها بود، یهودیان شروع به پرتاب سنگ و تیراندازی کردند. آنها هم آماده نبودند و بربالای کوشکها فریاد می‌کشیدند. در چنین وضعی تیر ناشناسی به مِدْعَم خورد و او را کشت. مردم گفتند، بهشت براو گوارا باد. پیامبر (ص) فرمودند: چنین نیست، سوگند به کسی که جان من در دست اوست، به واسطهٔ قطیفه‌ای که روز جنگ خیبر برداشت و آن را جزء غنایم به حساب نیاورد، آتش براو شعله‌ور خواهد بود. مردم چون این سخن رسول خدا (ص) را شنیدند، کسی پیش آن حضرت آمد، و یك یا دو بند کفش آورد. پیامبر (ص) فرمودند: این بندها، بندهای آتشین است.

---

۱) بِرْمَه، از توابع مدینه و نزدیك بلاکث، بین خیبر و وادی‌القری قرار دارد. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۶۰).

پیامبر (ص) اصحاب خود را برای جنگ آماده فرمود و ایشان را به صف کرد و پرچم خود را به سعد بن عُباده دادند، و پرچمی به حُباب بن مُنْذِر، و پرچمی به سَهل بن حُنَیف، و پرچمی به عبّاد بن بِشر. آنگاه رسول خدا (ص) یهودیان وادی القُری را به اسلام دعوت فرمود و گفت اگر اسلام بیاورند، اموال و جانشان محفوظ خواهد بود و حساب اجر و مزدشان با پروردگار. در این موقع مردی از آنها به میدان آمد و زُبیر بن عَوّام به مقابل او شتافت و او را کشت. سپس مردی دیگر از آنها به میدان آمد و زبیر او را هم کشت. بعد مرد دیگری به میدان آمد و علی (ع) با او نبرد کرد و او را کشت. مردی دیگر به جنگ آمد که ابودُجانه او را کشت، و هم مردی دیگر به میدان آمد که باز هم ابودُجانه او را کشت، به طوری که پیامبر (ص) یازده نفر از یهود را کشت و هرگاه یکی از ایشان کشته می شد بقیه را به اسلام دعوت می فرمود. در این هنگام وقت نماز رسید. پیامبر (ص) با اصحاب خود نماز گزارد و پس از نماز همچنان یهودیان را به سوی خدا و رسولش دعوت می فرمود و تا شب با آنها جنگ کردند. صبح فردا هنوز آفتاب به اندازهٔ نیزه ای برنخاسته بود که یهودیان تسلیم شدند، و رسول خدا (ص) وادی القُری را به قهر و جنگ گشود، و خداوند اموال ایشان را به غنیمت مسلمانان درآورد، و اثاثیه و کالای بسیار نصیب مسلمانان شد. پیامبر (ص) چهار روز آنجا اقامت کرد و آنچه به غنیمت گرفته بود میان اصحاب خود تقسیم فرمود، ولی زمینها و نخلستانها را همچنان در اختیار یهودیان قرار داد و ایشان را عامل خود فرمود. چون به یهودیان تَیماء[1] خبر رسید که پیامبر (ص) با یهود خیبر و فدك و وادی القُری چگونه رفتار فرمود، با پیامبر (ص) صلح کردند که جزیه بپردازند و اموال آنها در دست خودشان باقی ماند. چون زمان خلافت عمر فرا رسید، یهودیان مناطق خیبر و فدك را تبعید کرد ولی یهود وادی القُری و تَیماء را متعرض نشد چون آن دو منطقه را جزء سرزمین شام می دانستند و معتقد بودند که از وادی القُری به سوی مدینه جزء حجاز است و ماوراء آن از شام محسوب می شود.

پس از آنکه پیامبر (ص) از خیبر و وادی القُری آسوده خاطر شدند، و خداوند آنها را به غنیمت به او داد، رهسپار مدینه گردید. چون نزدیك مدینه رسیدند شب را تا دیرگاه راه رفتند، و اندکی قبل از سپیده دم در محلی فرود آمدند تا مختصر استراحتی کنند. پیامبر (ص) فرمود: آیا مرد نیکوکاری هست که بتواند چشم خود را از خواب محفوظ دارد و ما را برای نماز صبح مراقبت کند که قضا نشود؟ بلال گفت: ای رسول خدا، من این کار را می کنم. پیامبر (ص) سر

---

۱) تَیماء، شهرکی است که فاصلهٔ آن تا مدینه، هشت منزل و میانهٔ راه مدینه و شام است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۷۲).

برزمین نهاد، و مسلمانان هم چنان کردند. ابوبکر صدیق به بِلال گفت: ای بِلال چشمت را از خواب محفوظ بداری.

بلال گوید: زانوهایم را در بغل گرفتم و عبایم را برخود پیچیدم و رو به مشرق و نقطهٔ سرزدن سپیده دم نشستم، و هیچ نفهمیدم که چه وقت پهلوی خود را برزمین نهادم و خوابم برد و بیدار نشدم مگر از حرارت آفتاب و شنیدن صدای «انا لله و انا الیه راجعون» مردم. مردم شروع به سرزنش کردن من کردند و از همه بیشتر ابوبکر مرا سرزنش می کرد. پیامبر (ص) از همه کمتر مرا سرزنش فرمود، و سپس دستور داد تا مردم اگر قضای حاجتی دارند انجام دهند. و مردم به گوشه و کنار رفتند. آنگاه فرمود: ای بِلال اذان اوّل را بگو! بِلال گوید: در سفرهای رسول خدا (ص) معمولاً همین طور رفتار می کردم که دو اذان می گفتم. من اذان گفتم و مردم جمع شدند و رسول خدا (ص) فرمود: دو رکعت نماز صبح را نخست بگزارید! و چون دو رکعت صبح را گزاردند فرمود: ای بِلال اقامه بگو! من اقامه گفتم. سپس پیامبر (ص) پیش ایستاد و با مردم نماز گزارد. بلال گوید: چندان نماز خواند که مردم از گرمی آفتاب ناچار می شدند عرق چهرهٔ خود را با دست پاك کنند. آنگاه سلام داد و خطاب به مردم فرمود: جانهای ما به دست خداست، اگر می خواست می گرفت که از آن اوست، اکنون که جانهای ما را دوباره برما برگردانده است نماز گزاردیم. آنگاه روی به من فرمودند، و گفتند: ای بلال چه شد؟! گفتم: پدر و مادرم فدای تو گردند، همان کسی جان مرا گرفت که جان تو را گرفت. پیامبر (ص) شروع به لبخند زدن کردند.

چون رسول خدا (ص) به کوه اُحُد نگریست فرمود: کوه احد ما را دوست می دارد و ما هم آن را دوست می داریم، پروردگارا من میان دو سوی مدینه را حرم قرار دادم. گوید: رسول خدا (ص) شبانه به ناحیهٔ جُرُف رسید، و نهی فرمودند که پس از نماز عشاء هیچ کس به سراغ خانوادهٔ خود نرود.

یعقوب بن محمد، با اسناد خود از قول اُمّ عُماره برایم نقل کرد که گفت: در جُرُف شنیدم که پیامبر (ص) فرمود: بعد از نماز عشاء به خانه‌های خود سر زده نروید. گوید: مردی از قبیلهٔ حی شبانه نزد اهل خود رفت و چیزی ناخوشایند دید و ناراحت شد و چون فرزند هم داشت نمی خواست که از زن خود جدا شود وانگهی او را دوست هم می داشت. اُمّ عُماره می گوید: چون این مرد از فرمان رسول خدا (ص) سرپیچی کرد گرفتار چنین موضوعی شد.

عبدالله بن نوح حارثی، از محمدبن سَهل بن ابی حَثْمَه، و او از سعدبن حِزام بن مُحَیِّصَه و او از قول پدرش نقل کرد که گفت: ما در مدینه گرفتار گرسنگی شدید بودیم، بدین جهت به خیبر

می‌رفتیم و مدتی آنجا می‌ماندیم و بعد برمی‌گشتیم. گاهی هم به فدك و تیماء می‌رفتیم و مدتی آنجا می‌ماندیم و بعد برمی‌گشتیم. یهودیان مردمی بودند که همواره محصول و میوه داشتند و آبهای ایشان هیچگاه قطع نمی‌شد، چون آب ناحیهٔ تَیماء چشمه‌ای بود که از بن کوهی خارج می‌شدو هیچگاه کم نمی‌شد. خیبر هم آن قدر آب داشت که گویی برروی آب قرار گرفته است، و فدك هم همچنین بود. رفت و آمد ما به آن نواحی پیش از اسلام بود. پس از اینکه رسول خدا (ص) به مدینه آمد و خیبر را گشود به دوستان خود گفتم: آیا صلاح می‌دانید که به خیبر برویم که سخت به زحمت افتاده و گرفتار گرسنگی شده ایم؟ دوستانم گفتند، آن سرزمینها آنچنان که بود نیست. ما مردمی مسلمان هستیم و باید پیش قومی برویم که با ما دشمنی دارند و نسبت به اسلام و مسلمانان خالی از کینه نیستند. وانگهی پیش از این ما هم چیزی را نمی‌پرستیدیم. گفتند، در عین حال چون سخت به زحمت افتاده بودیم، بیرون آمدیم تا به خیبر رسیدیم، و پیش قومی رفتیم که زمینها و نخلستانهایی که در دست آنها بود از خودشان نبود و رسول خدا (ص) این زمینها را به آنها واگذار کرده بود تا در قبال دریافت نیمی از محصول کار کنند. سران و بزرگان یهود و ثروتمندان ایشان مانند: فرزندان ابی الحُقَیق و سَلاّم بن مِشْکَم و ابن الاَشرف کشته شده بودند و کسانی که باقی مانده بودند مالی نداشتند و بیشتر کارگر و مزدور بودند.

ما یك روز در شِقّ بودیم و یك روز در نَطاة و روز دیگر در کتیبه. کتیبه را برای خود بهتر دیدیم و مدتی آنجا ماندیم. دوست من به شِقّ رفت و شب برنگشت، و من براو از یهودیان می‌ترسیدم. فردا صبح در پی او برآمدم و سراغ او را می‌گرفتم تا به شِقّ رسیدم. برخی از ساکنان آنجا گفتند: هنگام غروب آفتاب از اینجا گذشت و آهنگ نطاه داشت، گوید: به دنبال او به نَطاة رفتم. آنجا پسر بچه‌ای به من گفت: بیا تو را پیش دوستت ببرم! او مرا کنار نهری برد و مرا آنجا نگهداشت و من دیدم مگسهای فراوانی از کنار گودال آب برمی‌خیزند. نزدیك‌تر رفتم و دیدم جسد دوستم که کشته شده آنجا افتاده است. به اهالی شِقّ گفتم: شما او را کشته اید؟ گفتند، نه به خدا قسم، ما خبر نداریم. گوید: از چند یهودی کمك گرفتم و او را از آن گودال بیرون آوردم و کفن کردم و به خاك سپردم، و شتابان بیرون آمدم و خود را به مدینه پیش خویشانم رساندم و موضوع را به آنها خبر دادم. در آن هنگام پیامبر (ص) عازم جنگ عُمرة القَضیّه بودند. سی مرد از خویشاوندان من همراهم بیرون آمدند که از همه بزرگتر برادر من حُوَیِّصَه بود. عبدالرحمن بن سَهل برادر مقتول هم همراه من بود ـ مقتول، عبدالله بن سَهل بود ـ عبدالرحمن بن سَهل از من جوان‌تر بود و بر برادر خود می‌گریست و رقت می‌کرد. او مقابل رسول خدا (ص) به زمین نشست و ما هم گرد او نشستیم و این خبر قبلاً به رسول خدا

(ص) رسیده بود. عبدالرحمن گفت: ای رسول خدا، برادرم کشته شد. پیامبر (ص) فرمود: تکبیر بگو، تکبیر بگو! و او سکوت کرد. من صحبت کردم و رسول خدا (ص) به من هم فرمودند: تکبیر بگو! من هم سکوت کردم. در این هنگام برادرم حُوَیصَه سخنانی گفت و اظهار داشت که: از نظر ما یهودیها متهم به این کار هستند. من هم ماجرا را به اطلاع رسول خدا (ص) رساندم. پیامبر (ص) فرمودند: یا باید دیهٔ دوست شما را بپردازند، یا اعلان جنگ به خدا و رسول او کنند.

پیامبر (ص) در این مورد نامه ای به یهودیان نوشت، و آنها در پاسخ فقط نوشتند که «ما او را نکشته ایم». پیامبر (ص) به حُوَیصَه، مَحَیِّصَه، و عبدالرحمن و همراهان ایشان گفت: آیا حاضرید پنجاه سوگند بخورید و مستحق دریافت خون بهای دوست خود شوید؟ گفتند: ای رسول خدا، ما حاضر نبوده ایم و شاهد جریان نیستیم. پیامبر (ص) فرمودند: آیا حاضرید یهودیان در این باره برای شما سوگند بخورند؟ گفتند، ای رسول خدا، آنها که مسلمان نیستند. پیامبر (ص) از طرف خود صد ناقه دیهٔ او را پرداخت فرمودند: بیست و پنج شتر پنج ساله، بیست و پنج شتر چهار ساله، و بیست و پنج شتر دو ساله، و بیست و پنج شتر آبستن.

سَهل بن اَبی حَثْمَه گوید: من خود دیدم که صد شتر را به آنها دادند، و یکی از ماده شتران سرخ موی مرا لگد زد، و من در آن هنگام پسربچه ای بودم.

ابن اَبی ذِئب، و مَعْمَر، از زُهَری، از سعید بن مُسَیِّب برایم نقل کردندکه: مسئلهٔ سوگند- خوردن به صورت دسته جمعی در جاهلیت مرسوم بود و رسول خدا (ص) آن را در اسلام هم تأیید فرمودند؛ و در مورد مردی از انصار که کشتهٔ او را در چاهی از چاههای خیبر یافتند چنان رفتار فرمودند. پیامبر (ص) به انصار پیشنهاد فرمود: آیا حاضرید پنجاه مرد یهودی سوگند بخورند که او را نکشته اند؟ گفتند، ای رسول خدا، شما چگونه سوگند کافران را می پذیرید؟ فرمود: پس پنجاه نفر از شما پنجاه سوگند بخورند که او را یهودیان کشته اند و مستحق دریافت خون بها گردید. گفتند: ای رسول خدا، ما حضور نداشتیم و شاهد نبوده ایم. گوید: رسول خدا دیهٔ او را برگردن یهودیان گذاشتند که در محل اقامت و با حضور آنها کشته شده بود.

مَخْرَمَة بن بُکَیر، از خالدبن یزید، از عمروبن شُعیب و او از قول جد خود روایت می کند که: پیامبر (ص) فرمان دادند که خون بهای عبدالله بن سَهل را یهودیان بپردازند، و اگر پرداخت نکنند اعلام جنگ به خدا و رسولش داده اند. در عین حال از مال خود سی و چند شتر به آنها کمک فرمود: و این اولین موردی بود که مسئلهٔ شهادت گروهی در اسلام مطرح شد.

مردم در دورهٔ زندگی رسول خدا (ص) و خلافت عمر، ابوبکر و عثمان از اموال خود در

خیبر بازدید و سرکشی می کردند.

عبدالرحمن بن حارث، از قول سالم بن عبدالله، از پدرش برایم نقل کرد که گفته است: من، زبیر، مقداد بن عمرو و سعید بن زید بن عمر بن نُفَیل برای سرکشی به خیبر می رفتیم. ابوبکر و عمر هم چنین می‌کردند و گاهی کسی را می فرستادند که خبر بگیرد. ما چون به خیبر رسیدیم متفرق شدیم و به سرزمینهای خود رفتیم. شبانگاه که من خواب بودم و در رختخواب خود استراحت می کردم برمن تاختند و دستهایم بسته و مجروح شد. پرسیدند چه کسی این کار را کرده است؟ گفتم: نفهمیدم، و دستهای مرا معالجه کردند. کس دیگری هم از قول ابن عمر نقل می کرد که او را هم شبانگاهی در خواب جادو کرده بودند و صبحگاه دستهای خود را بسته دید، گویی او را در بند کشیده بودند. یاران او آمده و دستهایش را گشوده بودند و ابن عمر خود را به مدینه رساند و آنچه را بر او گذشته بود برای پدرش نقل کرد.

محمدبن یحیی بن سَهل بن اَبی حَثْمَه از قول پدرش برایم نقل کرد که، می گفت: مُظَهِّر بن رافع حارثی ده کارگر نیرومند از شام آورده بود که روی زمینهای او کار کنند. مُظَهِّر آنها را به خیبر آورد و سه روز آنجا ماند. مردی از یهودیان نزد کارگران آمد و گفت: شما مسیحی هستید و ما یهودی و این مالکان زمین عربهایی هستند که به زور شمشیر بر ما چیره شده‌اند. شما ده نفرید، یك نفر عرب، شما را از سرزمین خودتان که سرزمین شراب و برکت است در بردگی شدید به اینجا که سراپا تلاش و بدبختی است می آورد. چون از دهکدهٔ ما بیرون رفتید او را بکشید. گفتند: ما اسلحه نداریم. یهودیان دو یا سه کارد به آنها دادند.

گویند: مُظَهِّر همراه آنها بیرون آمد و چون به منطقهٔ ثِبار رسیدند به یکی از ایشان که کارهای او را انجام می‌داد، گفت: پیش من بیا و فلان کار را انجام بده. در این موقع همه در حالی که کاردها را کشیده بودند به او حمله کردند. مُظَهِّر به سرعت برای برداشتن شمشیر خود که میان خورجین بارش بود دوید، ولی پیش از آنکه به خورجین برسد و آنرا بگشاید، آنها شکمش را دریدند، و با شتاب خودشان را به خیبر رساندند. یهودیها، آنها را پذیرا شدند و زاد و توشه دادند و یاریشان کردند تا به شام باز گشتند.

خبر کشته شدن مُظَهِّر بن رافع، و آنچه یهود با او کرده بودند به عمر رسید. عمر برخاست و برای مردم خطبه خواند، نخستْ حمد و ستایش خدا را بجا آورد، سپس گفت: ای مردم، یهودیان نسبت به عبدالله آن کار را کردند، و مُظَهِّر بن رافع را کشتند ودر عهد رسول خدا (ص) هم برعبدالله بن سَهل تاختند، و من تردید ندارم که او را هم آنها کشتند و ما در خیبر دشمنی غیر از یهود نداریم. هرکس آنجا مالی دارد بیرون بیاید که من هم بیرون خواهم رفت، و همهٔ اموال و

حدود آن را تقسیم و معین خواهم کرد، و یهود را از خیبر بیرون خواهم راند، چه پیامبر (ص) به ایشان فرموده است تا هنگامی که اوامر خدا را اقرار داشته باشید و تمکین کنید شما را در اینجا سکونت می‌دهم. بنابراین با این اعمال خداوند هم اجازه فرموده است که آنها را تبعید کنیم مگر اینکه کسی پیمان نامه یا گواهیِ دیگری ارائه دهد که رسول خدا به او اجازهٔ سکونت داده باشد که در آن صورت من هم او را اجازه خواهم داد. طلحة بن عُبَیدالله گفت: ای امیرالمؤمنین تصمیم صحیح و درستی گرفته‌ای و ان شاء الله موفق باشی، آری رسول خدا (ص) به آنها همان طور فرمود و حال آنکه آنها نسبت به عبدالله بن سَهل در زمان رسول خدا (ص) چنان عملی کردند، و بعد هم علیه مُظَهِّر بن رافع تحریکاتی کردند به طوری که بندگانش او را کشتند، نسبت به عبدالله بن عمر هم که آن رفتار را کردند، بنابراین از نظر ما یهودیان مورد اتهام و سوءظن هستند.

عمر به طلحة بن عُبَیدالله گفت: آیا کسانی هم که با تو هستند چنین عقیده ای دارند؟ همهٔ مهاجران و انصار گفتند آری، این چنین است. و عمر از این جهت شادمان شد.

مَعْمَر، از زُهَری، از عُبَیدالله بن عبدالله بن عُتبه برایم نقل کرد که گفت: به عمر خبر رسیده بود که پیامبر (ص) در هنگام بیماریی که منجر به مرگ ایشان شد، فرموده بودند «در جزیرة العرب نباید دو دین باشد». عمر در مورد صحت یا سقم این خبر تحقیق کرد و چون براو ثابت شد، کسی پیش یهودیان حجاز فرستاد و گفت: هرکس از شما را هم که با عهد و پیمان رسول خدا (ص) در اینجا مانده است، من بیرون خواهم کرد، چون خداوند متعال اجازهٔ تبعید شما را داده است. و یهودیان حجاز را تبعید کرد.

گویند، عمر چهار نفر تقسیم کننده با خود برد که عبارت بودند از: فَروَة بن عمر و بَیاضی، حُباب بن صَخر سُلَمیّ، و ابوالهَیْثَم بن تَیِّهان که این سه نفر در جنگ بدر شرکت کرده بودند، و زید بن ثابت. آنها خیبر را به هیجده سهم به نام رؤسایی که رسول خدا (ص) تعیین فرموده بود تقسیم‌کردند. و گفته اند که عمر نخست رؤسا را معین کرد، و سپس دو منطقهٔ شِقّ و نَطاة را به هیجده سهم تقسیم کردند. و هیجده قرعه و گوی به نام رؤسا فراهم کردند که مهرهٔ هرکس مشخص بود، و قرعهٔ هرکس به نام هر بخش بیرون می‌آمد برای او تعیین می‌شد. سیزده سهم از شِقّ بود و پنج سهم از نَطاة. این موضوع را حکیم بن محمد که از خاندان مَخرَمه بود از قول پدرش برایم نقل کرد.او می‌گفت: نخستین سهم از نَطاة سهم زبیربن عَوّام بود و سپس بیاضه که رئیس ایشان فَروَة بن عمرو بود، سپس سهم اُسیدبن حُضَیر، و بعد سهم بَلْحارث بن خَزرج که گویند رئیس ایشان عبدالله بن رَواحه بوده است، سپس سهم ناعم که مردی یهودی بود

مشخص شد. بعد شروع به قرعه‌کشی دربارهٔ شِقّ کردند. عمر بن خطاب گفت: ای عاصم بن عدیّ تو مردی هستی که سهم رسول خدا (ص) همراه سهم تو بوده است و سهم او نخستین سهمی بود که از شِقّ تعیین شد. و هم گفته‌اند که سهم رسول خدا (ص) همراه سهم بنی بَیاضه بوده است. و صحیح‌تر آن است که سهم آن حضرت با سهم عاصم بن عدی بوده است. پس از تعیین شدن سهم عاصم، سهم علی (ع) معین شد، و پس از آن سهم عبدالرحمن بن عوف، و پس از آن سهم طَلْحَة بن عُبَیدالله، و بعد سهم بنی ساعده تعیین شد. گویند رئیس بنی ساعده سَعد بن عُباده بوده است. بعد سهم بنی نَجّار، سپس سهم بنی حارثة بن حارث، و سپس سهم اَسْلَم و غِفار تعیین شد، و گویند رئیس ایشان بُرَیدة بن حُصَیب بوده است. سپس دو سهم سلمه با هم تعیین شد، بعد سهم عُبَیدالسِّهام، و پس از آن سهم عُبَید، و بعد سهم اوس که از آنِ عمر بن خطاب شد. واقدی گوید: از ابن ابی حبیبه پرسیدم: چرا براین شخص نام «عُبَیدالسِّهام» گذاشته‌اند؟ گفت: داود بن حُصَین می گفت: نام این شخص عُبَید بود، و چون شروع به خریدن سهام در خیبر کرد براو چنین نامی گذاشتند.

اسماعیل بن عبدالملك بن نافع، خدمتکار بنی‌هاشم، از قول یحیی بن شِبل، از ابوجعفر برایم نقل کرد که گفت: اولین سهمی که از سهام ناحیه شِقّ تعیین شد، سهم عاصم بن عَدی بود که همراه با سهم پیامبر (ص) بوده است.

ابراهیم بن جعفر، از قول پدرش برایم نقل کرد که عمر بن خطاب گفت: بسیار دوست می‌داشتم که سهم من همراه سهم پیامبر (ص) در قرعه‌کشی بیرون بیاید، و چون چنین نشد گفتم: خداوندا، سهم مرا در نقطهٔ دور افتاده‌ای قرار بده که هیچ کس را راهی برآن نباشد. اتفاقاً سهم او در یك منطقهٔ دور افتاده بود که شریکان او مشتی از اعراب بودند، و عمر شروع به خریدن و بیرون آوردن سهام آنها از دست ایشان کرد. سهم آنها را در مقابل یك اسب و اشیاء ساده و ارزان دیگر خریداری کرد به طوری که تمام سهم اوس، در اختیار او قرار گرفت.

عبدالله، از قول نافع، از ابن عمر برایم روایت کرد: چون عمر اراضی خیبر را مجدداً تقسیم کرد، همسران حضرت رسول (ص) را مخیر و مختارگرداند که نسبت به محصول تعیین‌شده برای آنها که قبلاً از طرف پیامبر (ص) تعیین شده بود، هر طور می خواهند، رفتار شود. اگر بخواهند برای آنها مقدار معینی زمین و آب تعیین شود که جایگزین سهم محصول آنها باشد، یا اینکه فقط میزان محصول آنها تضمین شود. گوید: عایشه و حفصه از کسانی بودند که آب و زمین را برگزیدند، و دیگران محصول تضمین شده را پذیرفتند.

اَفْلَح بن حُمَید برایم از قاسم بن محمد نقل کرد که می گفته است: روزی از عایشه شنیدم

که می گفت: خداوند عمربن خطاب را رحمت کند! در کاری که انجام داد مرا مختار و مخیر کرد در اینکه محصول تضمین شده را انتخاب کنم یا آب و زمین را، و من آب و زمین را برگزیدم که هم اکنون در دست من است. و حال آنکه کسانی که به گرفتن محصول راضی شدند گاهی مروان از سهم ایشان کم می کند، و گاه هیچ چیز به آنها نمی دهد، و گاه به صورت کامل سهم آنها را می دهد. و گفته شده است که عمر در این مورد فقط همسران رسول خدا (ص) را مختار کرد.

ابراهیم بن جعفر، از قول پدرش برایم نقل کرد که می گفته است: عمر همه را مخیر کرده بود که اگر می خواهند محصول دریافت کنند، و اگر هم بخواهند آب و زمین. و نیز به هرکس که می خواست بفروشد اجازه داد، و هرکس هم می خواست سهمش را برای خود نگهداشت. ازجمله، اشعری‌ها صد بار محصول خود را به پنجهزار دینار به عُثمان بن عفّان فروختند،رُهاویها هم همین مقدار محصول را به همین قیمت به معاویة بن ابی سفیان فروختند. واقدی گوید: ظاهراً این قسمت صحیح است و مردم مدینه هم به همین عقیده بودند.

اَیّوب بن نعمان، از قول پدرش برایم نقل کرد که او هم گفته است: عمر مردم را آزاد گذاشته بود که آب و زمین یا محصول تضمین شده را برگزینند. اُسامة بن زید، از کسانی بود که محصول را انتخاب کرده بود. چون عمر از مسئلهٔ تقسیم فارغ شد، یهود خیبر را تبعید کرد. عمر از خیبر همراه مهاجرین وانصاربه وادی القُری رفت. معاویه هم همراه جَبّاربن صَخر، و ابوالهَیثم بن تَیِّهان، و فَروَة بن عمرو، و زیدبن ثابت که چهار نفر تقسیم کنندهٔ سهام بودند بیرون شد، و آنها سهام را تقسیم کردند و حدود و مشخصات آنها را روشن کرده، و سهام وادی القُری را معلوم کردند. به عثمان بن عفان، عبدالرحمن بن‌عوف، عمربن ابی‌سلمه، عامربن ربیعه، مُعَیقِب، عبدالله بن اَرْقَم، فرزندان جعفر، عمروبن سُراقه، عبدالله و عُبَیدالله، شُیَیم و پسر عبدالله بن جَحش و ابن ابوبکر، خودعمر، زیدبن ثابت، اُبیّ بن کعب، و مُعاذبن عَفراء هریك،یك سهم رسید، یك سهم هم به طلحه و جُبَیر دادند، به جَبّاربن صخر یك سهم رسید، به جَبّاربن عبدالله بن رباب، و مالك بن صَعصَعه، و جابربن عبدالله بن عمر، و سَلَمة بن سَلامه هرکدام یك سهم رسید. به عبدالرحمن بن ثابت، و ابن ابی شُرَیق یك سهم اختصاص یافت؛ به ابی عَبْس بن جَبر، و محمدبن مَسْلَمه، و عَبّادبن طارق هریك، یك سهم رسید: به جَبر بن عَتیك و ابن حارث بن قیس نیم سهم، و به ابن جَرْمَه و ضحّاك هم یك سهم رسید.

عبدالرحمن بن محمدبن ابی بکر، از قول عبدالله بن ابی بکر، از عبدالله بن مِکْنَف حارثی برایم نقل کرد: عمربن خَطّاب دو نفر از تقسیم کنندگان فوق، جَبّاربن صَخر، و زیدبن ثابت را

با خود برد و آن دو تقسیم‌کنندگان محاسبان مدینه بودند. آن دو زمینها و نخلستانهای خیبر را تقسیم و قیمت کردند. گوید: عمر نیمی از بهای زمین را به یهودیان فدک پرداخت کرد، و همان دو نفر سهام وادی القُری را تقسیم کردند. آنگاه عمر یهودیان را از سرزمین حجاز تبعید کرد.

زیدبن ثابت و برخی دیگر، سهامی را که از وادی القُری به آنها رسیده بود صدقه دادند.

سریّهٔ عمربن خطاب به تُرَبَه[1] در شعبان سال هفتم

اُسامة بن زیدبن اَسْلَم، از قول ابوبکر بن عمربن عبدالرحمن برای ما نقل کرد که: پیامبر (ص) عمر را همراه سی مرد به ناحیهٔ تُرَبه که محل طوایف عَجُز هَوازِن[2] بود اعزام فرمودند. عمر در حالی که راهنمایی از بنی هِلال همراه او بود حرکت کرد. شبها را راه می‌رفتند و روزها معمولا کمین می کردند. چون این خبر به هَوازِن رسید گریختند، و عمر به جایگاههای ایشان رسید و به هیچ کس از ایشان برخورد نکرد، و به سوی مدینه برگشت. ضمن عبور از نَجْدیّه چون به جَدَر رسیدند، راهنما به عمر گفت: آیا می خواهی تو را به سراغ جمع دیگری از قبیلهٔ خَثْعَم ببرم که به مناسبت خشکسالی منطقهٔ خود، در حال کوچ هستند؟ عمر گفت پیامبر (ص) به من دستور دادند که فقط برای جنگ با قبیلهٔ هَوازِن به تُرَبَه بروم. بدین جهت به مدینه برگشت.

سریّهٔ ابوبکر به نَجْد در شعبان سال هفتم

حمزة بن عبدالواحد، از قول عِکْرِمَة بن عَمّار، از ایاس بن سَلَمَه، از قول پدر او برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) ابوبکر را فرماندهٔ ما کرد و ما را روانه کرد. گروهی از هوازن برما شبیخون زدند و من با دست خود هفت خانواده را به قتل رساندم و شعار ما این بود: اَمِتْ! اَمِتْ! «بمیران، بمیران».

سریّهٔ بَشیربن سعد به فدك در شعبان سال هفتم

عبدالّله بن حارث بن فُضَیل، از قول پدرش برایم نقل کرد و گفت: رسول خدا (ص) بَشیربن سعد را همراه سی مرد به سوی طایفهٔ بنی مُرّه به فدك اعزام فرمود. بَشیر بیرون شد و

---

۱) تربه، جایی است در منطقهٔ بالای مکه که در راه نجران و صنعاء قرار دارد و فاصلهٔ آن تا مکه چهار شب است. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۸۵).

۲) عَجُز هَوازِن، نام بنی‌نصر بن معاویه و بنی‌جشم بن بکر است. (قاموس، ج ۲، ص ۱۸۱).

چوپانهای گوسپندان را دید، و پرسید: مردم کجایند؟ گفتند، در انجمنها و محافل خود هستند. چون فصل زمستان بود مردم کنار آبها حاضر نبودند. بَشیر هرچه شتر و گوسپند بود به غنیمت گرفت و به سوی مدینه برگشت. چون این خبر به آنها رسید، به دنبال بشیر آمدند و در سیاهی شب به او رسیدند. اطرافیان بشیر شروع به تیراندازی کردند، به طوری که تیرهایشان تمام شد، و چون صبح شد بنی‌مُره برآنها حمله آوردند. گروهی از یاران بشیر کشته و گروهی منهزم شدند. خود بَشیر جنگ سختی کرد ولی پاشنه پایش قطع شد و آنها فکر کردند که حتماً مرده است، لذا گوسپندان و شتران خود را گرفتند و برگشتند.

نخستین کسی که این خبر را به مدینه آورد، عُلْبَة بن زید حارثی بود. بَشیربن سعد میان کشتگان افتاده بود، و چون شب شد به سختی خود را به فدك رساند، و چند روزی پیش یك یهودی ماند تا زخمهایش بهبود نسبی یافت و سپس به مدینه برگشت.

پیامبر (ص) زُبیربن عَوّام را آمادهٔ حرکت فرمودند و به او گفتند: حرکت کن و به طرف محل کشته شدن یاران بشیر برو، و اگر خداوند تو را برایشان پیروز گردانید، میان ایشان باقی نمان. دویست نفر را هم برای همراهی با زبیر آماده کردند و برای او پرچم بستند. در این موقع غالب بن عبدالله از سریّه‌ای که رفته بود برگشت، و خداوند او را پیروزی داده بود. پیامبر (ص) به زبیر بن عَوّام فرمودند: بنشین! و همان غالب بن عبدالله را همراه با دویست نفر اعزام فرمود. اُسامة بن زید هم همراه او حرکت کرد و به محل کشته شدن یاران بشیر رسیدند، و عُلْبَة بن زید هم با او بود.

اَفْلَح بن سعید، از بَشیربن محمدبن عبدالله بن زید برایم نقل کرد: عُقْبة بن عمرو ابومسعود، کَعب بن عُجْرَه، اُسامة بن زید، و عُلْبَة بن زید از همراهان غالب در این سریّه بودند. چون غالب نزدیك آنجا رسید، پیشاهنگان را که عُلْبَة بن زید و ده نفر دیگر بودند فرستاد تا از جمعیت و محل دشمن آگاه شوند. عُلْبَه پس از اینکه به جماعتی از ایشان رسید، پیش غالب برگشت و خبر آورد. غالب حرکت کرد و شبانگاه به جایی رسید که دشمن دیده می‌شد. آنها شتران خود را آب داده و کنار آب آنها را بسته بودند و خود در حال استراحت بودند. گوید: غالب برخاست و خدای را سپاس و ستایش کرد و گفت: من شما را وصیت می‌کنم به پرهیزگاری خداوند یکتای بی‌انباز، و می‌خواهم که از من اطاعت کنید و نسبت به من عصیان نکنید، و در هیچ کاری با من مخالفت نورزید که آن کس که اطاعت نشود رأی و اندیشه‌ای ندارد. آنگاه میان ایشان ایجاد محبت و دوستی کرد و هر دو نفر را با یکدیگر مأمور کرد، و گفت: هیچ کس نباید از رفیق خود جدا شود و مواظب باشید چنین نشود که کسی پیش من بیاید

و اگر از او بپرسم دوست و همرزم تو کجاست، بگوید نمی‌دانم، و چون من تکبیر گفتم شما هم تکبیر بگویید.

گوید: غالب تکبیر گفت و مسلمانان هم تکبیر گفتند و شمشیرها را بیرون کشیدند. ما چهارپایان و شتران موجود را که کنار چاههای آب بسته بودند، محاصره کردیم. مردان آنها آهنگ جنگ کردند و ساعتی با آنها جنگ کردیم و شمشیر در ایشان نهادیم و فریاد می کشیدیم و شعار خودمان را که اَمِت! اَمِت! «بمیران، بمیران» بود تکرار می کردیم. اُسامة بن زید مردی از دشمن را که نامش نَهیك بن مِرداس بود تعقیب کرد و از صحنه دور شد، و ما افراد حاضر را در محاصره گرفتیم و گروهی را کشتیم و زنان و چهار پایان آنها را هم گرفتیم. غالب که فرماندهٔ ما بود، پرسید: اُسامة بن زید کجاست؟ ساعتی از شب گذشته بود که اُسامة بن زید آمد. فرماندهٔ ما او را به سختی ملامت و سرزنش کرد و گفت: مگر متوجه آنچه به تو گفته بودم نشدی؟ گفت: من در تعقیب مردی از دشمن بودم که مرا مسخره می کرد، و همین که نزدیك او رسیدم و با شمشیر زخمی براو زدم، بانگ برداشت که «لااله الاالله». فرمانده گفت: آیا پس از آن شمشیرت را غلاف کردی؟ گفت: نه به خدا سوگند، چنان نکردم و همچنان براو ضربه زدم تا به کام مرگ در آوردمش. گوید: همگی گفتیم: بسیار بد کردی، این چه کاری است که کرده ای؟ مردی را که «لااله الاالله» گفته است کشته ای !! اُسامه به شدت پشیمان شد و بردست و پای بمرد. ما شتران و بزها و زنها و بچه‌ها را به غنیمت و اسارت گرفتیم که به هریك از شرکت کنندگان در این جنگ ده شتر یا معادل آن بز و گوسپند رسید. هریك از شترها را معادل ده گوسپند یا بز حساب می کردند.

شبل بن عَلاء، از قول ابراهیم بن حُوَیِّصَه، از پدرش، از اُسامة بن زید برایم نقل کرد که گفت: در این سریّه فرماندهٔ ما میان ما پیمان برادری بست و همرزم و برادر من در اینجا ابوسعید خُدری بود. اُسامه گوید: پس از این که نَهیك بن مِرداس را کشتم از این پیشامد در درون خود بسیار احساس ناراحتی می کردم به طوری که هیچ قدرتی حتی برای غذا خوردن نداشتم. چون به مدینه رسیدم رسول خدا (ص) مرا در آغوش کشیدند و بوسیدند و من هم آن حضرت را در بر گرفتم. سپس فرمودند: ای اُسامه اخبار این جنگ را بگو! گوید: اُسامه شروع به نقل اخبار جنگ کرد و چون موضوع کشتن نَهیك بن مِرداس را گفت، پیامبر (ص) فرمودند: ای اسامه او را در عین حالی که «لااله الا الله» گفته بود کشتی؟ اُسامه شروع به بهانه تراشی کرد و گفت: ای رسول خدا، او این کلمه را برای نجات از مرگ بر زبان راند. پیامبر (ص) فرمودند: مگر قلب او را شکافته ای و فهمیده ای که او راستگو یا دروغگوست؟ اُسامه گفت: ازاین پس هر-

کس را که «لااله الا الله» بگوید نخواهم کشت. و اُسامه می گفت: آرزومند بودم که ای کاش تا آن روز مسلمان نشده بودم.

مَعْمَر بن راشد، با اسناد خود از مِقداد بن عمرو روایت می کرد که: به رسول خدا گفتم اگر مردی از کافران به جنگ من بیاید و یکی از دستهایم را با شمشیر قطع کند و سپس از من بگریزد و به درختی پناه ببرد و بگوید «در راه خدا مسلمان شدم» آیا پس از این حق دارم او را بکشم؟ پیامبر (ص) فرمودند: نه او را مکش! گفتم: اگر او را بکشم چه خواهد بود؟ فرمود: در آن صورت او به مقام و منزلت تو خواهد رسید که پیش از کشتنش دارا بوده ای و تو به منزلت او پیش از آنکه اسلام بیاورد خواهی بود.

سریّهٔ غالب بن عبدالله با بنی عبد بن ثَعْلَبه در منطقهٔ مَیْفعه در رمضان سال هفتم

عبدالله بن جعفر، از ابن ابی عون، از یعقوب بن عُتبه برایم نقل کرد که: چون پیامبر (ص) از جنگ کُدْر برگشتند مدتی در مدینه اقامت داشتند. یسار غلام پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، من می‌دانم که بنی عبد بن ثَعْلَبه در فکر حمله و شبیخون هستند، گروهی را همراه من به سوی ایشان گسیل فرمای. پیامبر (ص) غالب بن عبدالله را با یکصد و سی نفر همراه یَسار اعزام فرمود.

یسار با همراهان خود حرکت کرد و آنها را از کوره راهها می برد. بین راه غذای ایشان تمام شد و به زحمت افتادند، چنانکه خرماها را یکی یکی تقسیم می کردند. اندك اندك مسلمانان نسبت به یسار سوء ظنی پیدا کردند و پنداشتند که در اسلام خود منافق است؛ و شبانگاهی به جایی رسیدند که سیل آنجا را کنده بود. همینکه یسار آن را دید تکبیر گفت و اظهار کرد، به پیروزی رسیدید، و دستور داد که از همان مسیل حرکت کنند تا به هدف برسند.

مسلمانان ساعتی در کمال سکوت و آرامش در مسیل حرکت کردند و اگر صحبتی هم می کردند در کمال آهستگی بود تا اینکه به بیشه‌ای رسیدند. یسار به یاران خود گفت: اگر در اینجا مردی با صدای بلند فریاد بکشد دشمن خواهد شنید، حالا تصمیم خود را بگیرید! غالب گفت: ای یسار بیا من و تو با هم برویم و یاران خود را در همین حال بگذاریم که کمین بگیرند.

---

۱) مَیْفَعَه، نام ناحیه ای در نجداست که بعد از منطقهٔ بطن نخل قرار دارد و فاصلهٔ میان آن و مدینه، هشت چاپار است. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۸۶).

گوید: چنان کردیم و بیرون رفتیم و تا آنجا رفتیم که دشمن در دید ما قرار گرفت و ما صدای مردم، چوپانها و دامها را می‌شنیدیم. پس به سرعت پیش یاران خود برگشتیم و همگان به راه افتادیم تا نزدیك قبیله رسیدیم. غالب بن عبدالله که امیر ایشان بود، مسلمانان را نصیحت فرمود و ایشان را به جهاد ترغیب کرد، و انها را از اینکه دشمن را تا راه دور تعقیب کنند منع کرد و آنان را دو به دو همراه کرد، و گفت: چون من تکبیر گفتم شما هم تکبیر بگویید! غالب تکبیر گفت و دیگران هم تکبیر گفتند و خود را میان دشمن زدند و شتران و بزها و گوسپندان را به غنیمت گرفتند. و به هر کس از دشمن که برخوردند او را کشتند: و در آن شب کنار آبی با دشمن برخوردند که نامش مَیفعه بود.

گوید: شتران را راندند و آهنگ مدینه کردند. و شنیده نشده است که اسیری با خود آورده باشند.

سریهٔ بَشیر بن سعد به جِناب[1] در سال هفتم

یحیی بن عبدالعزیز، از قول بشیر بن محمد بن عبدالله بن زید برایم نقل کرد که: مردی از قبیلهٔ اشجَع به نام حُسیل بن نُوَیره که راهنمای رسول خدا (ص) در راه خیبر بود، به مدینه آمد. پیامبر (ص) از او پرسیدند: از کجا می‌آیی؟ گفت: از ناحیهٔ جِناب. پیامبر (ص) فرمودند: چه خبر بود؟ گفت: گروهی از قبیلهٔ غطفان در جِناب جمع شده بودند، عُیَینه هم کسی پیش آنها فرستاده و پیام داده بود که یا شما پیش ما بیایید یا ما پیش شما می‌آییم. غطفانیها گفتند شما پیش ما بیایید تا همگی به‌محمد حمله‌کنیم، و به هر حال آنها قصد حمله به شما یا اطراف مدینه را دارند.

گوید: پیامبر (ص) ابوبکر و عمر را فرا خواندند و موضوع را به آن دو خبر دادند. هر دو گفتند، بَشیر بن سعد را به این کار مأمور فرمایید. پیامبر (ص) بَشیر را خواستند و برای او پرچمی بستند و سیصد مرد همراه او کردند، و مقرر فرمودند تا شبها را حرکت و روزها را کمین کنند. حُسَیل بن نُوَیره هم به عنوان راهنما همراه ایشان بود.

مسلمانان حرکت کردند. شبها راه می‌رفتند و روزها کمین می‌کردند تا در منطقهٔ خیبر در سَلاح[2] فرود آمدند و از آنجا حرکت کردند تا نزدیك دشمن رسیدند. راهنما گفت: فاصلهٔ میان

---

۱) جناب، نام سرزمینی از قبیلهٔ غطفان است، برخی هم آن را از زمینهای قبیلهٔ خزاره دانسته اند. (عیون الاثر، ج ۲، ص ۱۴۸).

۲) سلاح یا سلاج، جایی است در منطقهٔ و پایین خیبر. (معجم البلدان، ج ۵، ص ۱۰۱).

شما و دشمن به اندازهٔ دو سوم یا نصف روز راه است، اگر دوست داشته باشید شما کمین کنید و من به عنوان پیشاهنگ بیرون می‌روم و برای شما خبر می‌آورم، اگر هم دوست داشته باشید همگی با هم می‌رویم. گفتند تو را پیشاپیش می‌فرستیم؛ و فرستادندش. او ساعتی رفت و برگشت و گفت: نخستین رمه‌ها و گله‌های ایشان همین جاست، آیا دلتان می‌خواهد که بر آنها غارت ببرید؟ در این مورد میان مسلمانان اختلاف نظر وجود داشت، برخی گفتند اگر حالا بر اینها غارت ببریم مردان جنگی و رمه‌های دیگر از چنگ ما خواهند گریخت. برخی دیگر گفتند اکنون آنچه که در دسترس است غارت می‌کنیم و به غنیمت می‌گیریم و بعد هم دشمن را تعقیب می‌کنیم. پس بر شتران هجوم بردند و مقدار زیادی شتر به‌چنگ آوردند که دست و بال آنها را پر کرد. چوپانها به سرعت گریختند و خود را به جمع دشمن رساندند و به آنها اطلاع دادند: آنها هم ترسیدند و پراکنده شدند و به سرزمینهای دور دست خود پناهنده شدند.

بشیر همراه یاران خود حرکت کرد و چون به منطقهٔ دشمن رسید متوجه شد که کسی آنجا نیست، لذا با شترانی که به غنیمت گرفته بودند برگشتند. هنگام مراجعت در منطقهٔ سلاح به یکی از جاسوسان عُیَیْنه برخوردند و او را کشتند، و سپس به جمع سپاه عُیَیْنه برخوردند. عیینه متوجه ایشان نبود که مسلمانان به آنها تیراندازی و حمله کردند و سپاه عیینه گریختند. یاران پیامبر (ص) آنها را تعقیب کردند و یکی دو مرد را دستگیر کرده و آن دو را به حضور پیامبر (ص) آوردند که هر دو مسلمان شدند و پیامبر (ص) هر دو را آزاد فرمودند.

گویند، حارث بن عوف مُرّی که همپیمان عیینه بود، او را دید در حالی که بر اسب ارزندهٔ خود سوار بود و شتابان می‌گریخت و به سرعت بسیار زیادی اسب می‌تاخت. حارث از او خواست که توقف کند. و او گفت: نمی‌توانم بایستم، که دشمن در پی من است، یاران محمد هم اکنون فرا می‌رسند. حارث بن عوف به او گفت: آیا هنوز هم وقت آن نرسیده است که به خود آیی؟ می‌بینی که محمد همه جا را تصرف کرده است و تو تلاش بیهوده می‌کنی.

حارث گوید: من از سر راه سواران سپاه محمد خود را کنار کشیدم و کمین کردم، به طوری که اگر آمدند، مرا نبینند. از نیمروز تا شب ایستادم ولی هیچ کس را ندیدم و کسی در تعقیب عُیَیْنَه نبود و معلوم شد که به شدت ترسیده و همین ترس از تعقیب، او را نگران کرده بود.

حارث گوید: بعد عُیَینه را دیدم و گفتم: من تا شب آنجا ایستادم و کسی را ندیدم که در تعقیب تو باشد. گفت: آری، همین طور است، ولی من از اسیر شدن ترسیدم، و می‌دانی که وضع من غیر از این مورد هم پیش محمد چگونه است. حارث گوید: به او گفتم: ای مرد، ما و تو در جنگهای بنی نَضیر، و بنی قُرَیظه و خندق و بنی قَینُقاع و خیبر امر روشنی را دیدیم. اینها

باشوکت ترین مردم یهود بودند. و مردم همه به شجاعت و سخاوت ایشان اقرار داشتند. آنها حصارهای استوار و نخلستانهای فراوانی داشتند که اگر تمام عرب به آنها پناهنده می شدند از ایشان دفاع می کردند. چنانکه وقتی حارثة بن اوس در جنگهای داخلی میان خود و قومش به انها پناهنده شد. از او دفاع کردند. و در عین حال دیدی که چون محمد به سراغ آنها رفت چگونه این سوکت از میان رفت و چگونه خوار و زبون شدند. عُیینه گفت: به خدا قسم همین-طور است که می گویی، ولی نفس من مرا آرام نمی گذارد. حارث گفت: برو و همراه محمد باش. عُیینه گفت: می گویی تابع و فرمان بردار شوم؟! مگر نمی دانی کسانی که به اسلام پیشی گرفته اند، کسانی را که بعداً می آیند سرزنش می کنند و می گویند این ما هستیم که در جنگ بدر و جنگهای دیگر سرکت کردیم. حارث گفت: در هر صورت اگر ما پیش محمد برویم حتما از یاران برگزیدهٔ او خواهیم شد. قریش هم فعلاً با او پیمانی دارند وگرنه محمدبا انهاهم در-خواهد افتاد. هنوز کار او کاملاً استوار نشده است. عُیینه گفت: به خدا قسم می بینم که پیروز خواهد شد. حارث و عیینه وعده گذاشتند که به مدینه هجرت کنند و خدمت پیامبر (ص) بیایند.

در این موقع فرْوة بن هُبیرهٔ قُشیری که آهنگ عمره داشت، به آن دو برخورد و آنها مشغول قول و قرار گذاشتن بودند و به فرْوه گفتند که چه خیالی دارندُ. فرْوه گفت: بهتر است صبر کنیم و ببینیم قریش در این مدت که پیمان عدم تعرض به یکدیگر دارند چه می کنند، من خبر آن را برای شما می آورم. انها هم رفتن پیش رسول خدا (ص) را به تأخیر انداختند.

فرْوه حرکت کرد تا به مکه رسید و شروع به پرس و جو کرد و متوجه شد که قریش همچنان نسبت به رسول خدا (ص).دشمنند و هرگز نمی خواهند که سر به فرمان او در آورند. فرْوه به قریش خبر داد که محمد نسبت به یهودیان خیبر چه کرده است، آنگاه به قریش گفت: در عین حال رؤسای قبایل اطراف هم در دشمنی با محمد مثل شمایند. قریش گفتند. به نظر تو که سرور اهل صحرایی، چاره و رأی درست چیست؟ فرْوه گفت: معتقدم که این مدت پیمانی را که میان شما و اوست بگذرانیم و در این فاصله نظر اعراب صحرا را جلب می کنیم و همگی با او در مدینه جنگ می کنیم. فرْوه چند روزی در مکه ماند و در مجالس قریش شرکت می کرد.

نوْفَل بن معاویهٔ دیلی شنید که فرْوه به مکه آمده است و برای دیدن او از صحرا به مکه آمد. فرْوه پیشنهادی را که به قریش کرده بود برای نوفل نقل کرد. نوفل گفت: امیدوارم که نزد شما چیزی باشد، من هم اکنون که از آمدن تو به مکه آگاه شدم، آمدم و خواستم بگویم ما دشمنی نزدیك به خود داریم که نسبت به محمد کاملاً خیرخواه هستند و هیچ مسئله ای از کارهای ما را از او پوشیده نمی دارند. فرْوه گفت: آنها کیستند؟ نوفل گفت: خزاعه. فرْوه گفت: زشت باد کار

ایشان. امیدوارم دستشان خشک شود! حالا چه باید کرد؟ نَوفل گفت: از قریش کمك بخواه و بگو که ما را علیه ایشان یاری کنند. فَروه گفت: من این کار را برای شما رو براه می کنم. سپس رؤسای قریش، صَفوان بن اُمَیّه، و عبدالله بن ابی ربیعه، و سُهَیل بن عمرو را دید و گفت: می دانید چه بلایی بر شما نازل شده است؟ و گفت: شما خوشنود هستید که محمد را از میان بردارید و خوشحالی می کنید. گفتند: پس چه کار باید انجام دهیم؟ گفت: نَوفل بن معاویه را برای جنگ با دشمن او که دشمن شما هم هست یاری دهید. گفتند: در این صورت محمد با سپاهی که ما را یارای مقابله با آن نیست، با ما جنگ خواهد کرد و بر ما چیره خواهد شد، و ناچار می شویم که به حکم و فرمان او تسلیم شویم و حال آنکه فعلا ما در زمان صلح و بر دین خود هستیم. فَروه، نوفل بن معاویه را دید و گفت: این قوم همتی ندارند و چیزی پیش آنها نیست. فَروه در مراجعت با عُیَینه و حارث دیدار کرد و این خبر را به آنها داد و گفت: می بینم که قریش نسبت به محمد یقین پیدا خواهند کرد، بد نیست که شما به محمد نزدیك شوید و چاره ای بکنید. آنها دودل شدند؛ و برای رفتن پیش رسول خدا یك پا را پیش و یك پا را پس می گذاشتند.

غزوهٔ قضیّه[1]

محمد بن عبدالله، از قول زهری، و ابن ابی حَبیبه از داود بن حُصَین، و مُعاذ بن محمد، از محمد بن یحیی بن حُباب، و عبدالله بن جعفر و ابن ابی سَبْرَه، و ابو معشر، و کسان دیگری که نامشان را نمی دانم هر یك بخشی از این مطلب را برایم نقل کرده اند و من آنچه را که برایم نقل کرده اند می نویسم. گفتند، چون ماه ذیقعدهٔ سال هفتم فرا رسید، رسول خدا (ص) به یاران خود دستور فرمود تا به منظور عمره ای که از ایشان قضا شده بود عمره بجای آورند، و هیچیك از کسانی که در حدیبیّه شرکت داشته اند تخلف نکنند. هیچیك از کسانی که در خیبر شرکت کرده و جان سالم بدر برده بودند از این دستور تخلف نکردند. گروهی دیگر از مسلمانان هم که در حُدَیبیّه شرکت نداشتند به قصد عمره گزاردن همراه رسول خدا (ص) بیرون آمدند. شمار مسلمانان در غزوهٔ قضیّه دو هزار نفر بود.

خارجة بن عبدالله، از قول داود بن حُصَین، از عِکرِمَه، از ابن عباس برایم نقل کرد که

---

۱) نام این غزوه، به صورت غزوهٔ «عمرة القضا»، «عمرة القضیه» و «عمرة القصاص» هم ثبت شده است. عمرة القصاص مناسب ترین نام است که خداوند می فرماید «والحرمات قصاص». (الروض الانف، ج ۲، ص ۲۵۴).

گفته است: رسول خدا (ص) پس از بازگشت از خیبر و چهار ماه اقامت در مدینه، در ماه ذیقعدهٔ سال هفتم از مدینه بیرون آمدند. ذیقعده ماهی است که مشرکان مانع وصول پیامبر (ص) به مکه شده بودند، که خداوند متعال می‌فرماید: **الشهر الحرام بالشهر الحرام و الحرمات قصاص...**[1] ـ ماه حرام امسال به جای ماه حرام پار است، یعنی ذوالقعدهٔ پار که احرام عمره را به باز داشتن مکیان فسخ کردید...[2] می‌فرماید: به واسطهٔ اینکه شما را از خانهٔ خدا باز داشتند در آینده (سال آینده) عمره بگزارید.

گروهی از اعراب که در مدینه حضور داشتند گفتند ای رسول خدا، به خدا سوگند که نه خود زاد و توشه‌ای داریم و نه کسی به ما کمك می‌کند و خوراکی می‌دهد. پیامبر (ص) به مسلمانان دستور فرمود تا در راه خدا انفاق کنند، و صدقه بدهند، و از این کار خودداری نکنند که مایهٔ هلاك و بدبختی آنها شود. آنها گفتند ای رسول خدا، چه چیز را صدقه بدهیم، در حالی که خود ما چیزی پیدا نمی‌کنیم؟ پیامبر (ص) فرمود: به هر چه ممکن باشد، اگر چه نیمی از یك دانهٔ خرما باشد یا نوك پیکانی که با آن کسی در راه خدا حمله کند. خداوند متعال در همین مورد این آیه را نازل فرمود: و گویند.این آیه در مورد ترك انفاق در راه خدا نازل شده است **و انفقوا فی سبیل الله ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه...**[3] ـ هزینه کنید در راه خدا و میفکنید تن‌های خویش را به دستهای خویش به هلاکت.[4]

ثوری، از منصور بن مُعتمِر، از ابی صالح، از ابن عباس برایم نقل کرد که می‌گفت: در راه خدا اگر چه با پرداخت یك چوبه تیر و پیکان باشد انفاق کن و بهره‌مند شو و خود را با دست خویش به هلاکت میفکن.

ثوری، از اعمش، از ابی وائل، از حُذیفه برایم نقل کرد که گفته است: این آیه در مورد ترك انفاق در راه خدا نازل شده است.

ابن مُوهب، از محمد بن ابراهیم بن حارث برایم نقل کرد که می‌گفت: پیامبر (ص) برای عمرهٔ قضیه شصت شتر تنومند برای قربانی همراه خود بردند.

غانم بن ابی غانم، از عُبید الله بن یَنار برایم نقل کرد که گفت: رسول خدا (ص) ناجیة بن

---

۱) سورهٔ ۲، بخشی از آیهٔ ۱۹۶.

۲) برای اطلاع بیشتر به تفاسیر فارسی از جمله تفسیر نسفی مراجعه شود. ـ م.

۳) سورهٔ ۲، بخشی از آیهٔ ۱۹۷.

۴) برای اطلاع بیشتر به تفاسیر فارسی از جمله تفسیر نسفی مراجعه شود. ـ م.

جُنْدُبِ اَسلمی را بر قربانی خود گماشت و او پیشاپیش حرکت می کرد و در جستجوی مرغزار و درختان بود و چهار جوان از قبیلهٔ اسلم همراه او بودند.

عبدالرحمن بن حارث، از قول عُبَید بن ابی رُهم برایم نقل کرد که می گفته است: من از کسانی بودم که شتران قربانی را می‌راندم و بر آنها سوار بودم.

محمد بن نُعیم، از قول پدرش، از ابو هُریره برایم نقل کرد که گفته است: من هم از کسانی بودم که همراه شتران قربانی حرکت می کردم و آنها را می‌راندم.

یونس بن محمد، از قول شعبه غلام ابن عباس برایم نقل کرد که می گفت: پیامبر (ص) به گردن شتران قربانی خود به دست خویش قلاده بستند.[1]

مُعاذ بن محمد، از عاصم بن عمر برایم نقل کرد که می گفت: رسول خدا (ص) با خود اسلحه و زره، نیزه و کلاهخود و صد اسب هم همراه داشتند. چون به ذی الحُلیفه رسیدند، اسبها را جلوتر فرستادند و محمد بن مَسْلمه را مأمور آن کار کردند. اسلحه را نیز جلوتر فرستادند و بشیر بن سعد را مأمور آن فرمودند. عدّه ای گفتند، ای رسول خدا، اسلحه برداشتید و حال آنکه قریش شرط کرده اند که بر آنها وارد نشویم مگر با سلاح مسافر، و شمشیرها هم باید در غلاف باشد. پیامبر (ص) فرمود: ما این اسلحه را وارد حرم نخواهیم کرد بلکه نزدیك ما خواهد بود که اگر حمله ای از طرف قریش صورت گرفت اسلحه به ما نزدیك باشد. گفتند، ای رسول خدا، مگر در این مورد از قریش می ترسید؟ آن حضرت سکوت فرمود و دستور داد تا شتران قربانی را پیش ببرند.

ابن ابی سَبْرَه، از موسی بن مَیْسَرَه، از جابر بن عبدالله نقل کرد که: پیامبر (ص) از در مسجد احرام بست، چون از راه فُرع طی طریق فرمود، و اگر چنین نبود از منطقه بَیْداء احرام می بست.

ابن اَبی سَبْرَه، از موسی بن مَیْسَرَه، از عبدالله بن اَبی قَتاده، از قول پدر او نقل کرد که: در مسیر عمرة القضیّه از فُرع گذشتیم و دوستان دیگر من مجرم بودند. من گور خری دیدم و به آن حمله کردم و پاهایش را زدم و با گوشت آن پیش یاران خود آمدم. گروهی از گوشت آن خوردند و گروهی خودداری کردند. من در این باره از رسول خدا (ص) پرسیدم و آن حضرت فرمودند:

---

۱) منظور از قلاده بستن به گردن شتر یا گاو قربانی، این بوده است که برای مشخص شدن آن حیوان، لنگهٔ نعل یا جورابی را که در آن نماز گزارده باشند، برگردن حیوان می بستند. اعمال دیگری هم در کتب فقهی به این منظور آمده است که برای اطلاع بیشتر می توان به آنها مراجعه کرد. ـ م.

بخور! ابوقَتاده گوید: در حَجَةالوداع پیامبر (ص) از بیداء محرم شدند، و حال آنکه در این عمره از مسجد مدینه احرام بستند چون بیداء در مسیر راه نبود.

واقدی گوید: رسول خدا حرکت فرمود و تلبیه و لبیك می‌گفت و مسلمانان هم لبیك می‌گفتند. محمد بن مَسْلَمَه همراه اسبها به مَرّالظَّهْران رسید و آنجا تنی چند از قریش را دید. قریشیان از محمد بن مَسْلَمَه پرسیدند: چه خبر است؟ گفت: انشاءالله فردا صبح رسول خدا اینجا خواهند بود. چون قریشیها سلاح زیادی هم همراه بَشیر بن سعد دیدند، به سرعت بیرون رفتند و خود را به قریش رساندند و خبر دادند که چه مقدار اسب و اسلحه دیده‌اند. قریش ترسیدند و گفتند: به خدا قسم چه حادثهٔ بزرگی پیش آمده است، با اینکه ما در پیمان و زمان صلح هستیم چرا محمد با یاران خود به جنگ ما آمده است؟ پیامبر (ص) در ناحیه مَرّالظَّهْران فرود آمدند، و سلاحها را به منطقهٔ بطن یَأْجَجْ فرستادند و از آنجا علامتهایی که برای حرم گذاشته بودند، دیده می‌شد. قریش هم مِکْرَز بن حَفص بن اَحنف را همراه تنی چند از قریشیان گسیل داشتند تا با پیامبر (ص) در بطن یَأْجَجْ ملاقات کنند. پیامبر (ص) همراه اصحاب خود و هَدْی و سلاح بودند که به یکدیگر رسیدند و آنها گفتند ای محمد، به خدا سوگند هیچگاه نه در دوران کوچکی و نه بزرگی معروف به غدر و مکر نبودی! حالا با اسلحه به حرم الهی و قوم خود وارد می‌شوی؟ و حال آنکه شرط کرده بودی که فقط با اسلحهٔ مسافرو شمشیرهای غلاف‌کرده وارد خواهی شد. پیامبر (ص) فرمودند: ما وارد مکه نخواهیم شد مگر به همان طریق. مِکْرَزبن حفص همراه یاران خود شتابان به مکه برگشت و گفت: محمد با اسلحه وارد مکه نخواهد شد، او پای بند همان شرطی است که کرده است.

چون مِکْرَز این خبر را آورد، قریش از مکه به قلهٔ کوهها رفتند. و گفتند به محمد و اصحاب او نگاه هم نمی‌کنیم. پیامبر (ص) دستور دادند تا قربانیها را پیشاپیش ببرند و در محل ذی طُوی نگهداری کنند. پیامبر (ص) و اصحاب ایشان حرکت کردند و آن حضرت بر قصواء ناقهٔ خود سوار بودند و یاران ایشان در حالی که شمشیرها را کشیده بودند، گرداگرد آن حضرت لبیك می‌گفتند. چون به ذی طُوی رسیدند پیامبر (ص) همچنان که سوار بر ناقه بودند، ایستادند و مسلمانان بر گرد آن حضرت بودند. آنگاه از دروازه‌هایی که بر جانب حَجون است وارد مکه شدند و عبدالله بن رواحه لگام ناقه را گرفته بود.

سعید بن مسلم، از قول زید بن قُسَیط، از عُبید بن خَدیج، از قول مردی از اصحاب رسول خدا (ص) نقل کرد: پیامبر (ص) تا هنگام ورود به نزدیك خانه‌های مکه لبیك گفتن را قطع نفرمودند.

اُسامة بن زید، از قول عمرو بن شُعَیب، از پدرش، از قول جدش برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) تا هنگامی که رکن کعبه را استلام فرمود همچنان لبیك می گفت.

عائذ بن یحیی، از قول ابوالحُوَیرث برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) دویست نفر را برای مراقبت از سلاحها گماشت و اوس بن خَولیّ را فرماندهٔ ایشان فرمود.

یعقوب بن محمد بن عبدالرحمن بن عبدالله بن اَبی صَعْصَعَه، از حارث بن عبدالله بن کعب، از ام عُمّاره برایم نقل کرد که می گفته است: من در عمرة القضیّه همراه رسول خدا (ص) بودم و قبلاً هم در جنگ حدیبیّه شرکت کرده بودم، گویی هم اکنون رسول خدا (ص) را می بینم که به کعبه رسید و همچنان سوار بر ناقهٔ خود بود و ابن رواحه لگام ناقه را در دست داشت. هنگامی که رسول خدا (ص) نزدیك رکن کعبه رسید، مسلمانان برای او صف بسته بودند، و آن حضرت رکن را با عصای سرکج خود استلام فرمود و در آن حال بخشی از جامهٔ احرام خود را زیر بغل سمت راست خود جمع کرده بودند و همچنان سوار ناقهٔ خود بودند. مسلمانان هم در حالی که جامهٔ احرام خود را به همان شکل در آورده بودند، همراه رسول خدا (ص) طواف می کردند، و عبدالله بن رواحه این اشعار را می خواند:

خَلّوا بنی الکفّارِ عن سَبیلـه   اِنّـی شَهِـدتُ اَنّـه رسولـه
حَقّـاً و کلّ الخیـر فی سَبیلـه   نحـن قتلنـاکم علـیٰ تأویلـه
کَمـا ضربنـاکم عَلـیٰ تنزیلـه   ضَرباً یُزیـلُ الهـامَ عَن مَقیلـه
و یُذهِلُ الخَلیلَ عَن خَلیله[۱]

ای فرزندان کافران از راه محمد (ص) دور بروید،
که من گواهی می‌دهم او رسول خداست،
رسول برحق و تمام خوبیها در راه اوست،
ما شما را بر تأویل قرآن می کُشیم
همچنان که دربارهٔ تنزیل آن ضربه‌ها به شما زدیم،
ضربه‌هایی که سرها را از گردن جدا می کرد،
و دوست را از رسیدگی به دوست وامی‌داشت

عمر بن خطاب چون این اشعار را شنید، اعتراض کرد و گفت: ای پسر رواحه!! پیامبر (ص) فرمود: ای عمر، من خود این اشعار را می‌شنوم! و عمر سکوت کرد.

---

۱) این چهار بیت به صورت صحیح‌تری در سیرهٔ ابن هشام، ج ۴، ص ۱۳، آمده است. ـ م.

اسماعیل بن عباس، از ثابت بن عَجلان، از عطاء بن اَبی رَباح برایم نقل کرد که گفت: جبرئیل (ع) نازل شد و به پیامبر (ص) گفت: مشرکان بر فراز کوهند و شما را می بینند، میان رکن یمانی و رکن حجرالاسود، حرکت کنید؛ و چنان کردند.

ابراهیم بن اسماعیل، از داود بن حُصَین، از عِکْرِمَه، از ابن عباس نقل کرد که: پیامبر (ص) طواف گرد خانه و سعی بین صفا و مروه را سواره انجام دادند و دور هفتم سعی در مروه تمام شد که شتران قربانی را آنجا نگهداشته بودند. پیامبر (ص) فرمودند: همین جا و هر دره ای از مکه می تواند کشتارگاه باشد. و شتران را کنار مروه کشتند.

واقدی می گوید: گروهی هم در این عمره همراه رسول خدا (ص) آمده بودند که در حُدَیبیَه شرکت نکرده بودند و آنها قربانی نکردند، و کسانی که در حُدَیبیه شرکت داشتند در قربانی شرکت کردند.

یعقوب بن محمد، از عبدالرحمن بن عبدالله بن اَبی صَعْصَعَه، از حارث بن عبدالله، از قول اَم عُماره برایم نقل کرد که می گفت: هیچیك از کسانی که در حُدَیبیه شرکت کرده بودند از شرکت در عمرة القضیّه خودداری نکردند مگر کسانی که کشته شده یا مرده بودند. گوید، من و گروهی از بانوان در حُدَیبیّه شرکت کرده بودیم که موفق به رسیدن به کعبه نشدیم، در حُدَیبیه موهای خود را کوتاه کرده بودیم و سپس برای قضای این عمره در عمرة القضیّه شرکت کردیم. گوید: پیامبر (ص) میان صفا و مروه، قربانیها را سر بریدند. از کسانی که در حدیبیّه شرکت کرده بودند و در خیبر کشته شدند و در عمرة القضیّه نبودند، اینان هستند، ربیعة بن اَکثَم، رِفاعة بن مسروح، ثَقْف بن عمرو، عبدالله بن اَبی اُمَیّة بن وهب اسدی، ابوصیّاح، حارث بن حاطب، عدیّ بن مُرّة بن سُراقه، اَوس بن حبیب، اُنَیف بن وائل، مسعودبن سعدزُرَقیّ، بِشربن - البَراء، و عامربن الاَکْوَع.

ابن عباس نقل می کند که: پیامبر (ص) در عمرة القضیّه دستور فرمود تا مسلمانان قربانی با خود ببرند، هرکس بتواند شتر بکشد و هرکس نتواند گاو قربانی کند. و کسی گاوهایی با خود آورده بود که مردم آنها را از او خریدند.

حزام بن هشام، از قول پدرش برایم نقل کرد که: خِراش بن اُمَیّه در مروه سر پیامبر (ص) را تراشید.

عبدالحمیدبن جعفر، از محمدبن یحیی بن حِبان نقل می کرد که: مَعْمر بن عبدالله عَدوی سر پیامبر (ص) را تراشید.

علی بن عمر، از عبدالله بن محمدبن عُقَیل، از سعیدبن مُسَیّب نقل می کرد: چون پیامبر

(ص) مناسك عمرهٔ خود را انجام داد، وارد خانهٔ کعبه شد و همچنان در کعبه مشرف بود تا بلال اذان ظهر را برپشت بام کعبه گفت، و رسول خدا (ص) به بلال چنین دستور فرموده بود. عِکرِمة بن ابی جهل گفت: خداوند ابوجهل را گرامی داشت که نشنید این برده چه می گوید. صفوان بن اُمیّه هم گفت: خدا را سپاس که پدرم را پیش از اینکه این صحنه را ببیند برد. خالدبن اَسید گفت: خدا را شکر که جان پدرم را گرفت و امروز را ندید که بلال برفراز کعبه چنین نعره بکشد. سُهیل بن عمرو و مردانی که همراه او بودند چون بانگ اذان را شنیدند چهره‌های خود را پوشاندند.

ابراهیم بن اسماعیل از داودبن حُصَین برایم نقل کرد: رسول خدا (ص) در عمرة القضیّه وارد خانهٔ کعبه نشدند، بلکه کسی را پیش قریش فرستادند و آنها از اجازه دادن خودداری کردند و گفتند: این موضوع از شرایط تو نبوده است. پیامبر (ص) دستور فرمود تا بلال در آن روز فقط یك مرتبه برفراز کعبه اذان بگوید، و این کار تکرار هم نشد؛ و این صحیح تر است.

ابن اَبی حَبیبه، از داودبن حُصَین، از عِکرِمَه، از ابن عباس برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) میمونه را در حالی که مُحرم بودند خواستگاری فرمود، و این کار را برعهدهٔ عباس بن عبدالمطلب گذاشتند، و همچنان که محرِم بودند او را عقد فرمودند.

هِشام بن سعد، از عطاء خراسانی، از سعیدبن مُسَیِّب نقل می کرد که: چون رسول خدا (ص) از احرام بیرون آمدند میمونه را عقد فرمودند.

ابن ابی حبیبه، از داودبن حُصَین، از عِکرِمَه، از ابن عباس نقل می کرد که، می گفت: عُمّاره دختر حمزة بن عبدالمطلب که مادرش سَلْمی دختر عُمیس است در مکه بود. چون پیامبر (ص) در عمرة القضیه به مکه آمدند علی (ع) با پیامبر (ص) صحبت کرد و گفت: چرا دختر عموی خود را که یتیم است میان مشرکان مکه بگذاریم؟ پیامبر (ص) او را از بیرون بردن عُمّاره نهی نفرمودند، و علی (ع) عُمّاره را از مکه بیرون آورد. زیدبن حارثه که وصیّ حمزه بود و به هنگام عقد اخوت اسلامی رسول خدا (ص) میان او و حمزه عقد برادری بسته بودند، گفت: من از همه به نگهداری او سزاوارترم، چون او دختر برادر من است. چون جعفربن ابی طالب این مطلب را شنید گفت: خاله مانند مادر است و چون خالهٔ او، اسماء بنت عُمیس همسر من است من سزاوارتر برای نگهداری اویم. علی (ع) گفت: جای تعجب است که می بینم در مورد دختر عموی من اختلاف می کنید! من او را از میان مشرکان بیرون آوردم و نسب شما هم به او بیشتر از من نیست، خودم برای نگهداری او از شما سزاوارترم. پیامبر (ص) فرمودند: من میان شما حکم خواهم کرد. امّا تو ای زید، دوستدار خدا و رسول خدایی، امّا تو ای علی، برادر و دوست

منی، و تو ای جعفر، از لحاظ شکل و خوی همچون منی، و تو سزاوارتر به نگهداری اویی، چون خاله اش همسر تو است و نمی توان زنی را در حالی که عمه یا خالهٔ او همسر انسان باشد به زنی گرفت. و در این مورد به نفع جعفر حکم فرمودند. واقدی گوید: همینکه رسول خدا (ص) به نفع جعفر حکم فرمودند، جعفر برخاست و برگرد رسول خدا (ص) شروع به خرامیدن و پایکوبی کرد. رسول خدا (ص) فرمودند: این چه کاری است؟ گفت: ای رسول خدا، نجاشی هرگاه از کسی خوشش می‌آمد برمی‌خاست و دور او می چرخید.

به پیامبر (ص) گفته شد، عماره را به همسری برگزینید! و آن حضرت فرمود: او برادرزادهٔ شیری من است. پیامبر (ص) او را به همسری سَلَمَه پسر ابوسَلَمَه درآوردند، و می فرمود: آیا پاداش خوبی به سَلَمَه دادم؟

عُبیدالله بن محمد برایم نقل کرد: ظهر روز چهارم درحالی که پیامبر (ص) در مجلس انصار نشسته بود و سعدبن عُباده با آن حضرت گفتگو می کرد، سُهَیل بن عمرو و حُویطب بن عبدالعزّی آمدند، و گفتند: مهلت تو سر رسیده است، از اینجا برو! پیامبر (ص) فرمود: چه می‌شود و برای شما چه زحمتی خواهد داشت اگر بگذارید که من میان شما عروسی بکنم و ولیمه‌ای برای شما بسازم؟ آن دو گفتند: ما را نیازی به ولیمهٔ تو نیست، زودتر از پیش ما برو! بعد گفتند: ای محمد، تو را به خدا وعهدی که‌میان ما و تو است سوگند می‌دهیم که از سرزمین ما بیرون بروی، که سه روز قرارداد تمام شده است. پیامبر (ص) در هیچ خانه‌ای در مکه سکونت نفرموده بود، بلکه در محلهٔ ابطح خیمه‌ای از چرم برای آن حضرت زده بودند و همانجا بودند تا از مکه بیرون رفتند و زیر سقف هیچ خانه‌ای داخل نشدند. سعدبن عُباده چون متوجه درشتی سخن آن دو نسبت به پیامبر (ص) گردید خشمگین شد و به سُهیل گفت: ای بی‌مادر دروغ میگویی، این سرزمین نه از تو و نه مال پدر توست، به خدا قسم پیامبر از جای خود حرکت نخواهد کرد مگر به کمال میل و خشنودی خود. پیامبر (ص) لبخندی زد و به سعدبن عُباده فرمود: مردمی‌را که در محل ما به دیدن ما آمده اند، آزرده مکن. آن دو مرد هم پاسخ سعد را ندادند. گوید: پیامبر (ص) به ابورافع دستور حرکت دادند و فرمودند: امشب هیچ‌کس از مسلمانان نباید در مکه بماند.

پیامبر (ص) سوار شدند و در سرِف فرود آمدند و مردم پیاپی حرکت می کردند. ابورافع توقف کرد تا به هنگام شب میمونه همسر رسول خدا (ص) را نزد آن حضرت ببرد. چون شب فرا رسید ابورافع به اتفاق میمونه و همراهان او حرکت کرد و به گروهی از سفلگان مشرك برخورد که به پیامبر (ص) دشنام می‌دادند. ابورافع به میمونه گفت: فقط منتظرم کسی از ایشان اظهار

شجاعتی بکند، تا جهان را از وجودش خالی کنم. گوید: و چنان کاری نکردند، من هم به آنها گفتم: چه کار می خواهید بکنید. به خدا قسم این اسبها و سلاح ماست که در بطن یَأجَجْ آماده است! و در آن موقع سواران نزدیك آمده و توقف کرده بودند. پیامبر (ص) پس از اینکه مسلمانان طواف خود را انجام دادند به دویست نفر دستور فرمودند که به بطن یَأجَج بروند و به جای دویست نفر اول از سلاحها نگهداری کنند تا آنها بیایند و مناسك خود را انجام دهند. و چنین کردند، و چون به بَطن یَأجج رسیدیم آنها هم برگشتند و همه حرکت کردیم.

گوید: مقدار زیادی از شب گذشته بود که به سرِف رسیدیم، و پیامبر (ص) در آنجا با میمونه عروسی کرد و یکسره حرکت فرمود تا به مدینه رسید.

سریّهٔ ابن ابی العوجاء سُلَمیّ درذیحجّهٔ سال هفتم

محمد، از زهری برایم نقل کرد: چون رسول خدا (ص) در ذیحجّهٔ سال هفتم ازعمرة-القضاء برگشتند ابن ابی العوجاء سُلَمیّ را با پنجاه مرد به سوی بنی سُلَیم روانه فرمودند، و جاسوسی از بنی سلیم نیز همراه او بود. همینکه ابن ابی‌العوجاء از مدینه فاصله گرفت، جاسوس مذکور خود را به بنی سُلَیم رساند و موضوع را به اطلاع آنها رساند و برحذرشان داشت و آنها گروه فراوانی را جمع کردند. و چون ابن ابی العوجاء پیش ایشان رسید، آنها کاملاً آماده بودند.

چون اصحاب پیامبر (ص) چنین دیدند و متوجه جمعیت آنها شدند ایشان را به اسلام دعوت کردند؛ ولی آنها شروع به تیراندازی کرده و دعوت مسلمانان را گوش ندادند، و گفتند: ما را نیازی به آنچه که دعوتمان می کنید نیست. ساعتی به یکدیگر تیراندازی کردند و از هر سو برای دشمنان کمك و نیروی امدادی می‌رسید، به طوری که مسلمانان را از هر سو محاصره کردند. مسلمانان با آنها جنگ شدیدی کردند، به طوری که عموم مسلمانان کشته شدند، و فرماندهٔ ایشان ابن ابی العوجاء هم به سختی زخمی شد و میان کشتگان افتاد و سپس خود را با زحمت فراوان نزد رسول خدا (ص) رسانید.

اسلام عمروبن العاص

عبدالحمید بن جعفر، از قول پدرش برای ما نقل کرد که عمروبن العاص می گفت: من سرسختانه با اسلام ستیزه گر بودم و از آن پرهیز می کردم، در جنگ بدر همراه مشرکان آمدم و نجات یافتم، سپس در احد همراه ایشان بودم و پس از آن در جنگ خندق. با خود گفتم: چقدر

در این راه می تازی؟ به خدا قسم محمد بر قریش پیروز خواهد شد! این بود که به ملك و مزرعهٔ خود در رَهْط پیوستم و از مردم کناره گرفتم و در حدیبیّه و صلح آن هم مطلقاً شرکت نکردم و رسول خدا (ص) در اثر صلح حُدَیبیّه به مدینه بازگشت و قریش به مکه برگشتند. من می گفتم: سال آینده محمد همراه یاران خود به مکه خواهد آمد و در آن صورت نه مکه منزل امنی خواهد بود و نه طائف؛ و هیچ کاری بهتر از خروج از این منطقه نیست که به هر حال بر فرض اسلام آوردن همهٔ قریش، من مسلمان نخواهم شد. پس به مکه آمدم و گروهی از مردان خویشاوندم را که با من هم عقیده بودند، و سخن مرا می پذیرفتند ودرمشکلات خود مرا مقدم می داشتند، فرا-خواندم و گفتم: من میان شما چگونه ام؟ گفتند، سرور وخردمند مایی، وخوش نفس و فرخنده-کاری. گفتم: می دانیدکه من معتقدم که کار محمد به طرز شگفت آوری بر همهٔ امور برتری خواهد گرفت، و در این مورد چاره ای اندیشیده ام. گفتند: رأی تو چیست؟ گفتم: به نجاشی می پیوندیم و پیش او می‌مانیم، اگر محمد پیروز شود ما پیش نجاشی خواهیم بود: و اگر پیرو، و زیردست نجاشی باشیم برای ما بهتر از این است که زیردست محمد باشیم، و اگر قریش پیروز شوند وضع ما معلوم است. گفتند، این رأی بسیار پسندیده است. گفتم: چیزهایی فراهم آورید که به نجاشی هدیه دهیم؛ و بهترین هدیهٔ سرزمین ما پوستهای دباغی شده بود. گوید: مقدار زیادی پوست جمع کردیم و به راه افتادیم تا پیش نجاشی رسیدیم. به خدا قسم ما پیش او بودیم که عمر. بن امیّه ضَمْریّ با نامه ای از طرف رسول خدا (ص) پیش او آمد تا نجاشی، ام حبیبه دختر ابوسفیان را به ازدواج آن حضرت درآورد. چون عمروبن امیه به حضور نجاشی رفت و بیرون آمد من به یاران خود گفتم: این عمروبن اُمیه است و اگر من پیش نجاشی بروم و تقاضا کنم تا او را در اختیارم بگذارد و گردنش را بزنم قریش خوشحال خواهند شد، وبدیهی است که اگر من فرستادهٔ محمد را بکشم برای آنها کار مهمی انجام داده ام.

عمروبن عاص گوید: پیش نجاشی رفتم و مثل همیشه برایش سجده کردم. نجاشی گفت: دوست من خوش آمدی! لابد چیزهایی هم از سرزمین خودت برایم هدیه آورده ای؟ گفتم: آری ای پادشاه، مقدار زیادی چرم و پوست برایت هدیه آورده ام، و هدایا را پیش او بردم. او از هدایا خوشش آمد و قسمتی از آن را میان فرماندهان خود پخش کرد و دستور داد بقیه را هم در جایی نگه دارند و بنویسند هدیه از جانب کیست و مراقبت کنند. همینکه متوجه خوشنودی و شادی او شدم گفتم: ای پادشاه، مردی را دیدم که از بارگاه تو بیرون آمد که فرستادهٔ دشمن ماست، دشمنی که صدمه زیادی به ما زده و بزرگان و گزیدگان ما را کشته است، او را به من بسپار تا بکشمش. نجاشی دستش را بالا برد و چنان ضربه ای به بینی من زد که فکر کردم آن را شکست

و از دو سوراخ بینی من خون بیرون جهید و با لباسم شروع به جلوگیری از خون کردم، و چنان خوار و زبون شدم که دوست می‌داشتم زمین دهان بگشاید و مرا فرو برد. آنگاه گفتم: ای ملك، اگر می‌پنداشتم که این موضوع را دوست نمی‌داری هرگز از تو نمی‌خواستم. گوید: نجاشی شرم کرد و سپس گفت: ای عمرو، تو از من می‌خواهی تا فرستادهٔ رسول خدا را به تو تسلیم کنم؟ رسولی که ناموس اکبر همچنان که بر موسی و عیسی نازل می‌شد بر او هم نازل می‌شود، فرستاده‌اش را به تو بدهم تا او را بکشی؟

عمرو گوید: خداوند متعال دل مرا دگرگون کرد و با خود گفتم، عرب و عجم متوجه برحق بودن این حقیقت شده‌اند و تو مخالفت می‌کنی؟ گفتم: ای ملك تو بر این موضوع گواهی می‌دهی؟ گفت: آری در پیشگاه الهی چنین شهادتی خواهم داد، و تو، ای عمرو از من بشنو و او را پیروی کن که برحق است و بر همهٔ ادیانی که با او مخالفت کنند پیروز می‌شود، همچنان که موسی بر فرعون و سپاه او پیروز شد.

گفتم: آیا تو از من برای اسلام بیعت می‌گیری؟ گفت: آری و دست پیش آورد و من با او به اسلام بیعت کردم. او طشتی خواست و خون از من بشست و جامهٔ نو بر من پوشاند که جامه‌های من سراپا خون شده بود و آنها را بیرون آوردم و آنگاه پیش یاران خود برگشتم. چون جامهٔ ملکی بر تن من دیدند خوشحال شدند و گفتند: آیا به آنچه می‌خواستی رسیدی؟ گفتم: خوش نداشتم در اولین دیدار به او چیزی بگویم و گفتم برای این کار پیش او برخواهم گشت. گفتند: راه درست همین است.

من از آنها کناره گرفتم و چنین وانمود کردم که پی کاری می‌روم و خود را به بندرگاه کشتیها رساندم، و متوجه یك کشتی شدم که پر از تنهٔ درخت و آماده حرکت بود. سوار شدم و کشتی حرکت داده شد و چون به بندر شعیبه[1] رسید، پیاده شدم. با پول و خرجی که با خود داشتم از شعیبه شتری خریدم و به قصد مدینه حرکت کردم تا به مَرّالظَّهْران رسیدم و از آنجا حرکت کردم. چون به هَدَّه[2] رسیدم، متوجه دو مرد شدم که جلوتر از من حرکت می‌کردند و در جستجوی منزل و محلّی برای فرود بودند. یکی از آن دو وارد خیمه‌ای شد و دیگری ایستاده و هر دو شتر را نگه داشته بود. نگاه کردم، دیدم خالدبن ولید است. گفتم: ابوسلیمان توای؟ گفت: آری. گفتم: کجا می‌روی؟ گفت: می‌خواهم پیش محمد بروم، چون همهٔ مردم مسلمان شده‌اند و هیچ کس که

---

۱) شعیبه، نام بندری است در کنار یمن. (معجم مااستعجم، ص ۱۸۴).

۲) هدّه، قاعدتاً، نام یکی از منازل بین راه شعیبه و مدینه است. ـ م.

بتوان به او طمعی داشت باقی نمانده است! به خدا اگر بخواهیم مقاومتی کنیم گردن ما را خواهد گرفت، همان طور که گردن کفتار را در سوراخ لانه اش می گیرند. گفتم: به خدا قسم من هم می خواهم پیش محمد بروم و مسلمان شوم. در این موقع عثمان بن طلحه از خیمه بیرون آمد و به من خوشامد گفت و همه در آن منزل فرود آمدیم و سپس باهم همراه شدیم و آهنگ مدینه کردیم.

فراموش نمی کنم که در محل بئرابی عِنَبَه به مردی برخوردیم که فریاد می کشید: یا رباح، یا رباح[۱]! چه سودی، چه سودی! و ما این موضوع را به فال نیك گرفتیم و حرکت کردیم. گوید: آن مرد به ما نگریَست و شنیدم که می گوید: مکه بعد از این دو نفر سر تسلیم فرود می آورد! و من پنداشتم که مقصود او من و خالد بن ولید است، و او با شتاب فراوان آهنگ مسجد مدینه کرد و تصور کردم که می‌رود تا به رسول خدا (ص) مژدهٔ ورود ما را بدهد؛ و چنان بود که من پنداشته بودم. ما کنار مدینه شتران خود را خواباندیم و لباسهای خوب پوشیدیم، و در این هنگام برای نماز عصر اذان گفتند و ما باهم راه افتادیم تا پیش آن حضرت رسیدیم. چهرهٔ رسول خدا می درخشید و مسلمانان گرد او بودند و از اسلام ما اظهار خوشنودی می کردند. نخست خالد بن ولید پیش رفت و ایمان آورد و بیعت کرد، سپس عثمان بن طلحه پیش رفت و بیعت کرد، آنگاه من جلو رفتم و به خدا سوگند، هنگامی که برابر او نشسته بودم، از شرم یارای آن را نداشتم که به او نگاه کنم و با آن حضرت بیعت کردم به شرط اینکه گناهان گذشته من آمرزیده شود و در بقیهٔ عمر گرد آن گناهان نگردم. پیامبر (ص) فرمودند: اسلام گناهان پیش از خود را محو و نابود می کند و هجرت هم گناهان پیش از خود را از بین می برد. گوید: به خدا سوگند پیامبر (ص) در اموری که پیش می‌آمد از وقتی که اسلام آوردیم فرقی میان ما و هیچیك از اصحاب خود نمی گذاشت. ما پیش ابوبکر هم همین منزلت را داشتیم، من پیش عمر هم همچنان بودم و حال آنکه عمر نسبت به خالد خشمگین به نظر می‌رسید.

عبدالحمید بن جعفر می گوید: این مطلب را برای یزید بن ابی حبیب گفتم، و او گفت: راشد خدمتکار حبیب بن ابی اُوَیس، از قول حبیب بن اَوْس ثقفی، و او از عمرو همین گونه نقل می کرد. گوید: به یزید گفتم، معلوم نکرد که چه وقت خالد و عمرو به مدینه آمدند؟ گفت: نه ولی می گفت اندکی پیش از فتح مکه بوده است. ولی پدرم می گفت که: عمرو و خالد وعثمان‌ـ بن طلحه اول صفر سال هشتم به مدینه آمدند.

---

۱) رباح نام بتی است و اینها با توجه به معنی لغوی آن، آنرا به فال نیك گرفته اند.

ابوالقاسم عبدالوهاب بن ابی حبیبه، از قول محمدبن شجاع، از قول واقدی می گوید: یحیی بن مغیرة بن عبدالرحمن بن حارث بن هشام می گفته است که از پدرم شنیدم که خالدبن ولید موضوع مسلمانی خود را چنین نقل می کرده است: چون خدا برای من ارادهٔ خیر فرمود و محبت اسلام را در دلم افکند و سعادت و رشد به من روی آورد با خود گفتم، تو در همهٔ این جنگها علیه محمد شرکت کردی، و من در هر جنگ که شرکت کرده ام دیده ام که محمد به سلامت برگشته است و مثل این است که تلاش بیهوده می کنم و محمد بزودی پیروز خواهد شد. چون پیامبر (ص) به سوی حُدَیبیه حرکت فرمود من با گروهی سوارکار از مشرکان بیرون آمدم و در عُسفان با آن حضرت و یارانش برخوردم و در مقابل او ایستادم و مزاحم شدم. آن حضرت با یاران خود نماز ظهر گزارد در حالی که از طرف ما احساس امنیت می فرمود. تصمیم گرفتیم بر آنها شبیخون و غارت بریم ولی از تصمیم خود برگشتیم، و خیر در همان بود؛ در عین حال رسول خدا (ص) پی به تصمیم ما برده بود و نماز عصر را با یاران به صورت نماز خوف گزاردند. این مسئله موجب کمال تعجب من شد و گفتم: این مرد از جانب خدا محفوظ است! و پراکنده شدیم، و رسول خدا هم از مسیر ما جدا شد و به سمت راست رفت. و چون با قریش در حُدَیبیّه صلح کرد و قریش فقط یك نصف روز از خود دفاع کرد. با خود گفتم دیگر چه چیزی باقی ماند؟ رفتن پیش نجاشی چه فایده ای دارد؟ او خودش از محمد پیروی می کند و یاران محمد پیش او در کمال امن و آسایشند. آیا مناسب است که پیش هِرَقْل بروم و از آیین خود دست بردارم و مسیحی یا یهودی بشوم و پیرو و تابع افراد غیر عرب بشوم؟ یا آنکه در مکه با دیگران باقی بمانم؟ من در این وضع بودم که رسول خدا (ص) برای ادای عمرة القضیّه وارد مکه شد، و من از مکه بیرون رفتم و شاهد ورود او نبودم. برادرم ولید بن ولید که همراه رسول خدا (ص) در عمرة القضیه وارد مکه شده بود به جستجوی من برآمده و پیدایم نکرده بود و نامه ای به این مضمون برایم نوشته بود: «بسم الله الرحمن الرحیم، اما بعد، چیزی برای من عجیب تر از این نیست که تو با آن همه عقل و خرد از اسلام می گریزی! آیا ممکن است آیینی مثل اسلام را کسی نشناسد؟ پیامبر (ص) دربارهٔ تو از من پرسیدند و فرمودند: خالد کجاست؟ گفتم: انشاءالله خداوند او را به اسلام درخواهد آورد. فرمودند: نباید کسی مثل خالد اسلام را نشناسد! اگر او تلاش و کوشش خود را همراه مسلمانان علیه مشرکان به کار ببرد، برای او به مراتب بهترخواهد بود، و ما او را بر دیگران مقدم خواهیم داشت. اکنون ای برادر آنچه را از دست داده ای جبران کن که موارد بسیار خوبی را تا کنون از دست داده ای».

گوید: چون نامهٔ او به دستم رسید، به حرکت تشویق شدم و رغبت بیشتری به اسلام در من

بوجود آورد و گفتار رسول خدا (ص) مرا شاد کرد.

خالد گوید: خوابی هم دیدم که در سرزمینی خشك و تنگ هستم و به سرزمینی وسیع و سرسبز رفتم. گفتم باید این خواب را برای ابوبکر نقل کنم و به او گفتم. او گفت: حالتی که در آن بودی و در شرك به سر می بردی همان تنگی است، و وسعت و آسایش همان تصمیمی است که برای ورود به اسلام گرفته‌ای و تو را به اسلام راهنمایی خواهد کرد.

گوید: چون تصمیم قطعی به حرکت گرفتم تا پیش رسول خدا (ص) بروم گفتم با چه کسی همراه شوم؟ صفوان بن امیّه را دیدم و گفتم: ای ابووهب می بینی که در چه حالتی قرار داریم؟ عدّهٔ ما به راستی اندك است و محمد برعرب و عجم پیروز گردیده است، مناسب نمی بینی که پیش او برویم و از او پیروی کنیم که به هر حال شرف محمد شرف ماست؟ او به شدت از این کار خودداری کرد و گفت: اگر هیچ کس از قریش غیر من باقی نماند، هرگز از محمد پیروی نخواهم کرد. از یکدیگر جدا شدیم و با خود گفتم: این مردی مصیبت دیده است و در جستجوی انتقام و خونخواهی است، چون پدر و برادرانش در جنگ بدر کشته شده‌اند. پس از آن عِکْرِمَة بن ابی جهل را دیدم و به او هم همان چیزی را که به صفوان گفته بودم گفتم؛ او هم همان پاسخی را داد که صفوان داده بود. گفتم: پس آنچه گفتم پوشیده بدار. گفت: چیزی نخواهم گفت. من به خانهٔ خود رفتم و دستور دادم مرکبم را آماده سازند و بیرون آمدم و به عثمان بن طلحه برخوردم. با خود گفتم: این دوست من است و بد نیست مقصدم را به او بگویم. بعد یادم آمد که پدر و خویشان او کشته شده‌اند و خوش نداشتم که این موضوع را بازگو کنم، بعد فکر کردم که مسئله‌ای نیست و من به هرحال خواهم رفت. این بود که به او گفتم: کار به این جا کشیده شده که ما مثل روباهی هستیم که در لانه‌اش خزیده است و اگر یك سطل آب در آن بریزند، ناچار از بیرون آمدن خواهیم شد. آن وقت مطالبی را که به صفوان و عِکْرِمَه گفته بودم به او نیز گفتم، و او به سرعت موضوع را پذیرفت و گفت: مثل اینکه تو می خواهی امروز حرکت کنی ولی من می خواهم فردا صبح بسیار زود حرکت کنم و مرکوب من درفخ[1] آماده است. با هم در یَأجَج قرار ملاقات گذاشتیم و قرار شد اگر او زودتر از من رسید منتظرم بماند و اگر من زودتر رسیدم منتظر شوم تا برسد. اواخر شب حرکت کردیم و هنوز سپیده ندمیده بود که در یأجج یکدیگر را دیدیم و حرکت کردیم. چون به هدّه رسیدیم عمروبن العاص را دیدیم، و او

---

۱) فخ، نام وادی ای از مکه است که ظاهراً گور ابن عُمر هم آنجاست، و در همین نقطه، جناب حسین بن علی بن حسن بن حسن بن حسن (ع) قیام کرد و در زمان هادی عباسی کشته شد. ـ م.

پس از خوشامد گویی به یکدیگر از ما پرسید: مقصد و مسیر شما کجاست؟ گفتم: تو چرا بیرون آمده ای؟ گفت: شما چرا بیرون آمده اید؟ گفتیم: می خواهیم مسلمان شویم و از محمد پیروی کنیم. گفت: همین موضوع سبب حرکت من است. همه با هم حرکت کردیم و چون به مدینه رسیدیم کنار شهر شتران خود را خواباندیم. این خبر را به رسول خدا (ص) داده و ایشان خوشحال شده بودند. من جامه‌های خوب خود را پوشیدم و برای رفتن پیش پیامبر (ص) به راه افتادم. برادرم مرا دید و گفت: شتاب کن که به پیامبر (ص) خبر داده اند و خوشحال شده است و منتظر شماست. من تندتر حرکت کردم و چون از دور آن حضرت را دیدم لبخند زدند و همچنان لبخند برلب داشتند تا ایستادم و براو با عنوان نبوت سلام دادم، و آن حضرت با چهره ای گشاده پاسخ سلام مرا دادند. آنگاه گفتم: گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست و تو رسول اویی. فرمود: سپاس خدای را که تو را راهنمایی فرمود، من در تو عقلی سراغ داشتم و امیدوار بودم که تو را وادار به تسلیم خیر و نیکی کند. گفتم: ای رسول خدا شما شاهد بوده ای که من در جنگهای زیادی علیه شما شرکت کرده ام و از حق و حقیقت با عناد رویگردان بوده ام، خواهش می کنم دعا کنید تا خداوند آنها را بیامرزد. حضرت فرمود: اسلام گناهان قبل از خود را از میان می برد. گفتم: ای رسول خدا با وجود این لطفاً دعا کنید. فرمود: پروردگارا همهٔ گناهانی را که خالد در مورد بازداشتن دین و راه تو انجام داده است، بیامرز. خالد گوید: در این وقت عمروعاص، و عثمان بن طلحه هم پیش آمدند و هر دو بیعت کردند و ما در صفر سال هشتم به مدینه آمدیم و به خدا سوگند از وقتی که مسلمان شدم، پیامبر (ص) در کارهای سختی که پیش می‌آمد، هیچیك از یاران خود را همتای من نمی‌دانست.

واقدی گوید: از عبدالله عمروبن زُهیر کَعبی پرسیدم: پیامبر (ص) چه وقتی برای خزاعه نامه نوشتند؟ گفت: پدرم، از قول قبیصة بن ذُؤیب برایم نقل می کرد که رسول خدا (ص) در جمادی الاخَر سال هشتم برای آنها نامه نوشت؛ و سبب آن چنین بود که گروه زیادی از اعراب مسلمان شده بودند، و هنوز گروهی دیگر همچنان برشرك بودند. چون پیامبر (ص) از حُدَیبیّه مراجعت فرمود هیچ کس از قبیلهٔ خزاعه باقی نمانده بود، مگر اینکه مسلمان شده و پیامبری محمد (ص) را تصدیق کرده بود، و همه مسلمان شده بودند؛ ولی شمار بنی خزاعه نسبت به اعراب اطراف ایشان کمتر بود، و علقمة بن عُلاثه و دو پسر هَوذه هجرت کردند و پیامبر (ص) چنین نامه ای برای خزاعه نوشتند:

«بسم‌الله الرحمن الرحیم، از محمد رسول خدا به بُدیل و بِشر و همهٔ آزادگان بنی عمرو، سلام بر شما باد، من خدا را ستایش می کنم خدایی که پروردگاری جز او نیست. اما بعد، من

پیمان شما را نمی شکنم، و هیچ کس را با شما برابر نمی دانم، گرامی ترین مردم تِهامه در نظر من شمایید و از همه از لحاظ رَحِمْ و خویشاوندی به من نزدیکترید، همچنین پاك نهادانی که از سما پیروی و بیعت کنند. من برای کسانی از شما که هجرت کرده اند همان را می خواهم که برای خود ـ هرچند که در سرزمین خود هجرت کرده باشد ـ غیر از ساکنان مکه مگر عمره وحج ـ گزاران، و چون صلح و مسالمه پیش آید هرگز دیگر جزیه ای برشما نهاده نخواهد شد، و شما از جانب من هیچ گونه ترسی نداشته و در محاصره نخواهید بود. اما بعد: عَلْقَمَة بن عُلاثه و دو فرزندش هم مسلمان شدند و به سوی کسانی از قبیلهٔ عِكْرِمَه که از آن دو پیروی می کردند، هجرت نمودند. به هرحال من برای هرکس از شما که از من پیروی کند همان را می خواهم که برای خود، و به هرصورت ما در حرم و غیرحرم همه از یکدیگریم، و سوگند به خدا هرگز به شما دروغ نمی گویم .و پروردگارتان شما را دوست می دارد».

عبدالله بن بُدَیل هم از قول پدرش، از جدش، از قول عبدالله بن مَسْلَمَه، از پدرش از بُدیل بن ورقاء هم نظیر همین را نقل می کرد.

سریّه ای که فرماندهٔ آن غالب بن .عبدالله بود به کَدید[1]
در صفر سال هشتم

واقدی گوید: عبدالله بن جعفر، از عبدالواحدبن اَبی عون از یعقوب بن عُتبه، از مسلم بن عبدالله جُهَنی، از جُنْدب بن مَکیث جُهَنی نقل می کند که گفته است: پیامبر (ص) غالب بن عبدالله لَیثی را که فردی از قبیلهٔ بنی کلب بن عَوف بود به سریّه ای اعزام فرمود که من هم در آن بودم. رسول خدا (ص) به غالب دستور داده بودند که بر بنی مُلَوِّح در کَدید غارت برد، و آنها از بنی لیث بودند.

ما بیرون آمدیم و چون به قُـــــدَید رسیدیم، حارث بن مالك بن بَرْصاء را دیدیم، و او را گرفتیم. او گفت: من آمده ام و می خواهم مسلمان شوم. گفتیم اگر یك شب در بند باشی و بخواهی مسلمان بشوی، مسئلهٔ مهمی نیست، و اگر غیر از این باشد از تو مطمئن خواهیم شد. او را دربند کشیدیم و مردی از خودمان را به نام سُوَید بن صَخر بر او گماشتیم و گفتیم، اگر با تو ستیزه کرد سرش را جدا کن؛ و به راه افتادیم و نزدیك غروب به کَدید رسیدیم و در گوشه ای از صحرا کمین کردیم. یاران من مرا به عنوان پیشاهنگ گسیل داشتند. من بیرون آمدم و خود را

---

۱) کَدید، نام آبی است میان مدینه و مکه؛ به نقل از منتهی‌الارب. ـ م.

برفراز تپه‌ای رساندم که مشرف بر ایشان بود، و خود را به بلندترین نقطه آن رساندم و دراز کشیدم. به خدا سوگند گویی هم اکنون است که می بینم مردی از خیمهٔ خود بیرون آمد و به زنش گفت: من روی این تپه چیز سیاهی می‌بینم که صبح امروز نبود، نگاه کن ببین نکند سگها چیزی از ظرفها را با خود برده باشند. اونگاه کرد و گفت: چیزی از ما کم و کاست نشده است. گفت: تیر و کمان مرا بیاور! زن کمان او را با دو تیر آورد. او تیری انداخت که به پهلوی من خورد، آن را بیرون کشیدم و کنار گذاشتم و از جای خود تکان نخوردم. بعد تیر دیگر را هم انداخت که آنهم به من خورد که بیرونش آورده و به کناری گذاشتم و همچنان از جای خود حرکت نکردم. مرد به همسرش گفت: اگر حیوانی بود حرکت می کرد، و حال آنکه هر دو تیر به او اصابت کرد. بعد به زنش گفت: ای بی‌پدر، فردا صبح به سراغ دوچوبه تیر برو و آنها را بیاور که سگها نجوند و نشکنند. بعد وارد خیمهٔ خود شد. شبانگاه دامهای قبیله اعَم از شتر و گوسپند و بز را آوردند و دوشیدند و آب دادند و آنها را کنار آب نگه داشتند. همینکه ایشان آرام گرفتند و خوابیدند برایشان غارت بردیم. جنگجویان را کشتیم، و زن و فرزند را اسیر گرفتیم، و شتران و بزها را پیش راندیم و آهنگ مدینه کردیم؛ و چون به حارث بن مالك بن برصاء رسیدیم، او و دوست خود را هم همراه آوردیم.

در این هنگام، داد و فریاد آن گروه به اطلاع دیگر خویشان آنها رسیده بود و گروه زیادی که ما را یارای جنگ با آنها نبود، آمدند و ما را دیدند، ولی میان ما و ایشان مسیلی بود. آنها به طرف ما روی آوردند و خداوند متعال آن مسیل را مملو و انباشته از آب کرد، و سوگند به خدا که ما ابر و بارانی ندیدیم و آب آن قدر زیاد بود که هیچ کس نمی توانست از آن عبور کند. من آنها را دیدم که ایستاده بودند و ما را نگاه می کردند و ما به دروازهٔ مُشَلَّل[۱] رسیدیم و از دسترس ایشان بیرون رفتیم و آنها توانایی تعقیب ما را نداشتند. فراموش نمی کنم که فرماندهٔ ما غالب بن‌عبدالله این رجز را می‌خواند:

ابوالقاسم نخواست که من و شترم اقامت کنیم،
و این سخن راستی است که هرگز دروغ نیست؛
میان منطقهٔ پرعلفی که گیاهان آن فراوان است،
و رنگ بالای آن زرد است همچون رنگ طلا.

و سپس به مدینه رسیدیم.

---

۱) مُشَلَّل، نام دروازه یا تنگه‌ای است که مشرف بر قدید است. (معجم مااستعجم، ص ۵۶۰).

عبدالعزیز بن عُقبه، از محمد بن حمزة بن عمر اسلمی، از قول پدرش نقل کرد که گفته است: من هم از افراد این سریّه بودم، شمار ما ده و اندی بود و شعار ما: امِت! امِت! (بمیران! بمیران!) بود.

سریّهٔ کعب بن عُمَیر به ذات اَطْلاح[1]
در ربیع الاوّل سال هشتم

واقدی گوید: محمّد بن عبدالله، از قول زهری برایم نقل کرد: پیامبر (ص) کعب بن عُمیر غِفاری را همراه پانزده نفر گسیل فرمود. ایشان چون به ذات اَطْلاح رسیدند که از زمینهای شام است، به گروه زیادی برخوردند و آنان را به اسلام دعوت کردند که نپذیرفتند و به مسلمانان تیراندازی کردند. چون یاران رسول خدا (ص) چنین دیدند، با شدت جنگ کردند و همهٔ ایشان به جز یك نفر کشته شدند که او هم زخمی شده و میان کشتگان افتاده بود؛ و چون شب فرارسید به زحمت خود را حرکت داد و گریخت و خبر را برای رسول خدا (ص) آورد. این موضوع بر پیامبر (ص) سخت آمد و تصمیم گرفت تا گروهی را آنجا گسیل فرماید، ولی خبر رسید که آنها به موضع دیگری رفته‌اند و پیامبر (ص) موضوع را تعقیب نفرمود.

ابن ابی سَبْرَه، از حارث بن فُضَیل برایم نقل کرد که گفت: کعب روزها مخفی می شد و شبها حرکت می کرد تا نزدیك دشمن رسید، قضا را جاسوسی از جاسوسان دشمن او را دید و کمی یاران پیامبر (ص) را به آنها خبر داد، که سواران آمدند و ایشان را کشتند.

سریّهٔ شُجاع بن وَهب به سِیّ از سرزمین بنی عامر از ناحیهٔ رُکْبَه در ربیع الاول سال هشتم، و سریّه‌ای به خَثْعَم در تَبالَه[2]

واقدی گوید: ابن ابی سَبْرَه، از اسحاق بن عبدالله بن ابی فروه، از عمر بن حَکَم نقل کرد که: پیامبر (ص) شجاع بن وهب را همراه بیست و چهار نفر به سوی جمعی از قبیلهٔ هوازن که در منطقهٔ سیّ جمع شده بودند، گسیل فرمود تا بر آنها غارت ببرند. او به راه افتاد، شبها حرکت می کرد و روزها مخفی می شد و صبحگاهی به محل ایشان رسید و آنها خود برای غارت بیرون رفته بودند. شجاع بن وَهب قبلا به همراهان خود سپرده بود که دشمن را خیلی تعقیب نکنند. مسلمانان مقدار زیادی شتر و بز به دست آوردند و همه را پیش راندند و به مدینه آمدند و غنایم

---

۱) اَطْلاح، به معنی ستوران و چارپایان است، یعنی سرزمینی که دارای دام زیاد است. ـ م.

۲) تَباله، نام جایی است نزدیك طائف از قبیلهٔ بنی مازن. (معجم مااستعجم، ص ۱۹۱).

را تقسیم کردند که سهم هر کس پانزده شتر شد، و هر شتر را معادل ده گوسپند شمردند، و مدت این سریّه پانزده شبانه روز بود.

ابن ابی سَبْرَه گوید: این موضوع را برای محمد بن عبدالله بن عمر بن عثمان نقل کردم و او گفت: چند زن را هم اسیر کرده و به مدینه آورده بودند و میان آنها دختر بسیار زیبایی هم بود. پس از مدت کوتاهی، گروهی از آن قوم در حالی که مسلمان شده بودند، به مدینه آمدند و با پیامبر (ص) دربارهٔ پس دادن زنان اسیر صحبت کردند. آن حضرت در این باره با شجاع بن وهب و یارانش صحبت فرمود و ایشان آنها را تسلیم نمایندگان کردند.

ابن ابی سَبْرَه گوید: این خبر را به پیرمردی از انصار گفتم و او گفت: دخترك زیبا را شجاع بن وَهب برای خود خریده و بهای او را پرداخته بود؛ چون نمایندگان آمدند او را آزاد و مخیّر گذاشتند و او زندگی با شجاع را برگزید. آن زن همچنان پیش او بود تا اینکه شجاع در جنگ یمامه کشته شد و شجاع از او فرزندی نداشت. من به ابن ابی سَبْرَه گفتم: از هیچ کس دیگر نشنیده ام که دربارهٔ این سریّه مطلبی بگوید. گفت: مگر تمام معلومات را شنیده ای؟ گفتم: به خدا قسم اینچنین است که می گویی.

ابن ابی سَبْرَه گوید: اسحاق بن عبدالله برای من سریّهٔ دیگری را هم نقل کرد و گفت: پسر کعب بن مالك برایم نقل کرد که رسول خدا (ص) قُطْبَة بن عامر بن حدیده را همراه بیست نفر به سوی طایفه ای از خَثْعَم در منطقهٔ تَبالَه اعزام فرمود که بر آنها غارت ببرند؛ و دستور فرمود شبها حرکت و روزها کمین کنند و بسریع بروند. آنها با ده شتر حرکت کردند و اسلحهٔ خود را پنهان کرده بودند. راه فتق را پیش گرفتند تا به مَسْحَب[۱] رسیدند و در آنجا مردی را گرفتند که او خود را به گنگی زد و خاموش ماند، ولی همینکه نزدیك سرزمین دشمن رسید، شروع به فریاد کشیدن کرد. قُطْبَه او را پیش آورد و گردنش را زد، آنگاه صبر کردند تا پاسی از شب گذشت و مردی را برای بررسی فرستادند. او متوجه شتران زیادی شد که همراه گوسپند و بز در محوطه ای قرار دارند، لذا پیش یاران خود برگشت و برای آنها خبر آورد. مسلمانان در کمال آرامش و استتار حرکت کردند، چون از نگهبانان می ترسیدند. وقتیکه به اردوگاه دشمن رسیدند، آنها خوابیده بودند، پس مسلمانان تکبیر گفتند و شروع به غارت کردند. مردان اردوگاه بیرون آمده و جنگ سختی کردند و از هر دو سو عدهٔ زیادی مجروح شدند. چون صبح شد گروه زیادی از خَثْعَمی ها به یاری دوستان خود آمدند؛ ولی میان ایشان و اردوگاه سیل مهیبی

---

۱) فتق و مَسْحَب یا «مسحاء» از روستاهای طائف است. (معجم البلدان، ج ۸، ص ۵۱).

جاری شد به طوری که حتی یك نفر هم نتوانست از آن بگذرد. در نتیجه قُطْبَه مردان اردوگاه را شکست داد و شتران و گوسپندان و زنان اسیر را به مدینه آورد. پس از آنکه خمس غنایم را بیرون کردند، سهم هر کس چهار شتر شد و هر شتر معادل ده گوسپند بود. این سریّه در ماه صفر سال نهم هجرت اتفاق افتاده است.

جنگ مُؤْتَه[۱]

واقدی گوید: رَبیعة بن عُثمان، از عمر بن حَکَم برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) حارث بن عُمَیر ازدیّ را که از خاندان بنی لهب بودند، با نامه‌ای پیش پادشاه بُصریٰ فرستادند. چون او به سرزمین مُؤته رسید، شُرَحْبیل بن عمرو غسّانی به او برخورد و پرسید: کجا می‌روی؟ گفت: به شام. شُرَحْبیل گفت: شاید از فرستادگان محمدی؟ گفت: آری من سفیر رسول خدایم. شُرَحْبیل دستور داد او را گرفتند و بستند، بعد هم با شکنجهٔ زیاد گردنش را زد. هیچ یك از سفرای رسول خدا جز حارث بن عُمَیر کشته نشده است.

چون این خبر به‌رسول خدا (ص) رسید، برآن حضرت دشوار آمد و مردم را فرا خواند و خبر کشته شدن حارث را و اینکه بوسیلهٔ چه کسی کشته شده است به اطلاع ایشان رساند. مردم با عجله آمادهٔ حرکت شدند و از مدینه بیرون آمدند و در جُرْف اردو زدند، و پیامبر (ص) مطلبی در مورد جنگ اظهار نمی‌داشتند. چون پیامبر (ص) نماز ظهر را گزاردند، نشستند و یاران هم گرد آن حضرت بودند. در این هنگام نُعمان بن فُنحُص یهودی هم آمد و همراه مردم بالای سر پیامبر (ص) ایستاد. پیامبر (ص) فرمود: زیدبن حارثه فرماندهٔ مردم است، اگر زید کشته شد جعفر بن ابی طالب فرمانده خواهد بود، و اگر جعفر کشته شد عبدالله بن رَواحه فرمانده خواهد بود، و اگر عبدالله بن رواحه کشته شد مسلمانان از میان خود مردی را برگزینند و فرماندهٔ خویش کنند. نُعمان بن فُنْحُص گفت: ای ابوالقاسم اگر تو پیامبر باشی همهٔ اینها که نام بردی، چه کم باشند و چه زیاد کشته خواهند شد: پیامبران بنی اسرائیل، هرگاه امیری برای مردم تعیین می‌کردند و می‌گفتند اگر فلانی کشته شد... و اگر صد نفر را هم نام می‌بردند همگی کشته می‌شدند. آنگاه مرد یهودی به زیدبن حارثه گفت: وصیت کن، که اگر محمد پیامبر باشد هرگز

---

۱) مُؤتَه، سرزمینی نزدیك بلقاء و دمشق است. (طبقات، ج ۲، ص ۹۲).

۲) سرزمین مُؤتَه محل آرامگاه سه شهید گرامی، زید بن حارثه، جعفر بن ابی طالب و عبدالله بن رواحه است که اکنون در اردن قرار دارد. ـ م.

پیش او برنخواهی گشت! زید گفت: شهادت می‌دهم که او پیامبر راستگو و نیکوکار است.

چون آماده و مصمم برای حرکت شدند، رسول خدا (ص) برای ایشان پرچم سپیدی بستند و به زیدبن حارثه تسلیم فرمودند. مردم برای بدرقهٔ امرای مسلمانان حرکت کردند و با ایشان وداع کرده و دعا می‌کردند. مسلمانان یکدیگر را وداع می‌کردند، و شمار کسانی که می‌رفتند سه هزار بود. همینکه مسلمانان از اردوگاه خود حرکت کردند، دیگر مسلمانان فریاد برداشتند، خدا از شما بلا را بگرداند و به سلامت و با غنیمت برگردید. ابن رواحه در پاسخ ایشان این شعر را خواند:

لکنّنی أَسألُ الرحمنَ مغفرةً و ضربةً ذات فَرْغٍ تَقذِفُ الزَّبَدا[1]

اما من از خداوند آمرزش می‌خواهم،
و ضربت استواری که خونبار باشد.

این شعر چند بیت بود که شُعَیب بن عُباده برای من خواند.

ابن أَبی سبره، از قول اسحاق بن عبدالله بن أَبی طَلحه، از رافع بن اسحاق، از زیدبن أَرْقَم نقل کرد: رسول خدا (ص) خطاب به فرماندهان مُؤْته چنین فرمود:

به شما وصیت می‌کنم که نسبت به خدا پرهیزگار و نسبت به مسلمانانی که همراه شمایند خیراندیش باشید. و هم فرمود: به نام خدا و در راه او جنگ کنید، با هر کس که خدا را کافر باشد جنگ کنید، در عین‌حال مکر و فریب به کار مبرید و غل و غش مکنید و کودکان را نکشید، و چون با دشمنان مشرك برخوردید آنها را به یکی از سه چیز دعوت کنید، و هر پیشنهاد را که پذیرفتند قبول کنید و دست از ایشان بدارید؛ نخست به اسلام دعوتشان کن، اگر پذیرفتند از ایشان بپذیر و از جنگ با ایشان دست بدار؛ دوم اینکه از ایشان بخواه تا از سرزمین خود بروند و هجرت کنند، و اگر پذیرفتند اعلام کن که برای آنها همان حقوقی منظور خواهد شد که برای دیگران، و اگر مسلمان شدند و ترجیح دادند که در سرزمینهای خود باشند، به آنها خبر بده که حکم ایشان مانند حکم عربهای دیگری است که مسلمان شده‌اند. احکام الهی دربارهٔ آنها اجرا خواهد شد، و برای آنها از فیء و غنایم سهمی نخواهد بود، مگر اینکه همراه مسلمانان در جهاد شرکت کنند. اگر از پذیرفتن این دو مطلب خودداری کردند، آنها را به پرداخت جزیه دعوت کن، و اگر پذیرفتند تو قبول کن و دست از ایشان بردار؛ و اگر از تمام این پیشنهادها سرپیچی کردند، از خدا یاری بخواه و با آنها کارزار کن، و اگر مردم حصار یا

---

۱) این بیت همراه دو بیت دیگر در سیرهٔ ابن هشام، ج ۴، ص ۱۶، آمده است. - م

شهری را محاصره کردی و آنها حاضر شدند که در قبال حکم و فرمان خدا تسلیم شوند و گردن به فرمان نهند، آنها را به حکم خدا قول مده، بلکه بگو باید گوش به فرمان تو باشند، که تو نمی‌دانی آنچه می کنی حتماً حکم الهی است یا نه. و اگر قومی را محاصره کردی و خواستند که آنها را در ذمّهٔ خدا و رسول خدا قرار دهی نپذیر و بگو ذمهٔ خودت و پدرت و ذمّهٔ یارانت را بپذیرند، چه اگر شما پیمان و ذمهٔ خود و پدرانتان را بشکنید بهتر از آن است که پیمان و ذمّهٔ خدا و رسول را بشکنید.

ابوصفوان، از خالدبن یزید برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) به منظور بدرقهٔ سپاه مُؤته بیرون آمدند و چون در محل دروازهٔ وداع رسیدند، توقف فرمودند و سپاهیان هم گرد آن حضرت ایستادند و چنین فرمود: «به نام خدا جهاد کنید! با دشمن خدا، و دشمن خودتان در شام جنگ کنید، در آنجا مردمی را در صومعه‌ها خواهید یافت که از مردم کناره گیری کرده اند، متعرض ایشان نشوید. البته گروهی دیگر را هم خواهید یافت که شیطان در سر ایشان لانه گرفته است، آنها را با شمشیر ریشه کن سازید. هرگز زن و کودک شیرخوار و پیر فرتوت را مکشید؛ درخت خرما و هیچ گونه درختی را ریشه کن نسازید و هیچ خانه‌ای را خراب نکنند».

ابوالقاسم بن عُمارة بن غزیه، از قول پدرش، از عطاء بن ابی مُسلم نقل کرد که: چون رسول خدا (ص) با عبدالله بن رواحه تودیع فرمود، عبدالله گفت: ای رسول خدا، چیزی بفرمایید تا از شما به خاطر داشته باشم. فرمود: تو فردا به سرزمینی می روی که سجده کردن در آن کم است، بنابراین زیاد سجده کن. عبدالله گفت: ای رسول خدا بیشتر بفرمایید. فرمود: همواره خدا را یاد کن که او یار و مددکار تو است در هرچه که بخواهی. عبدالله از نزد رسول خدا (ص) برخاست و کمی رفت و دو مرتبه برگشت و گفت: ای رسول خدا، خداوند یکتاست و یکتایی را دوست دارد![1] پیامبر (ص) فرمودند: ای پسر رواحه تو عاجز نیستی و حتماً عجزی نخواهی داشت که اگر ده کار بد می کنی، لااقل یك کار خوب هم انجام دهی. ابن رواحه گفت: دیگر از چیزی سؤال نمی کنم.

واقدی گوید: زیدبن ارقم می گفت: من در خانهٔ عبدالله بن رواحه زندگی می کردم، هیچ ندیده‌ام که سرپرست یتیمی بهتر از او باشد. من همراه او در مُؤته بودم و به یکدیگر سخت علاقمند بودیم، او معمولا مرا پشت سر خود سوار می کرد. شبی در حالی که میان دو لنگهٔ بار برروی شتر نشسته بود به این ابیات تمثل می جست:

---

۱) کنایه از این است که شما دو نصیحت فرمودید، نصیحت دیگری بفرمایید تا عدد آنها فرد شود.

اذا بَلَّغتِنی و حَمِلْتِ رَحلی مَسافَةَ اَربعٍ بَعدَ الحِساءِ
فَزادُكِ اَنعُمٌ وَ خلاكِ ذَمٌ ولا اَرجِعْ اِلیٰ اَهلی وَرائی
وآب المُسلمون و غادَرونی بِاَرضِ الشامِ مُشتهَی الثَّواءِ
هنالك لا اُبالی طَلْعَ نَخْلٍ و لا نَخْلٍ اُسافِلُها رِواءِ[1]

اکنون که مرا رساندی و چهار روز بار مرا کشیدی
در راهی که همه ریگزار بود،
نعمتهای تو فزون
و بدی از تو دور باد،
این آخرین سفر من است و دیگر به سوی اهل خود برنخواهم گشت،
مسلمانان برمی‌گردند و مرا،
در سرزمین شام می‌گذارند که اقامت در آن گواراست،
آنجا اعتنایی به آنچه که آب را با ریشه‌های خود می‌کشد ندارم،
و هم اعتنایی به درختان خرما نخواهم داشت.

گوید: چون این اشعار را شنیدم گریستم. او با دست خود ضربه‌ای به من زد و گفت: ای بدبخت تو را چه می‌شود، اگر خداوند متعال به من شهادت ارزانی فرماید و من از غم و اندوه و گرفتاریهای دنیا خلاص و آسوده شوم، و تو به راحتی در حالی که میان دولنگه جهاز شتر نشسته باشی برگردی؟ و هم شبی فرود آمد و دورکعت نماز گزارد و پس از آن دعایی طولانی خواند و به من گفت: ای پسر! گفتم: بله. گفت: اگر خدا بخواهد در این سفر شهادت روزی من خواهد شد.

مسلمانان از مدینه حرکت کردند، و دشمن شنید که حرکت کرده اند و پیش از آنکه به محل کشته شدن حارث بن عُمیر برسند، برای مقابله با ایشان سپاه جمع کردند. مردی از قبیلهٔ اَزْد که نامش شُرَحْبیل بود، به سرپرستی و فرماندهی ایشان قیام کرد، و پیشاهنگان و پیشتازان را جلو فرستاد. مسلمانان در وادی‌القری فرود آمدندو چند روزی آنجا ماندند. شُرَحْبیل برادر خود سَدوس را پیش فرستاد و او کشته شد، لذا شُرَحْبیل ترسید و در حصارهای خود متحصن شد و برادر دیگرش وَبْر بن عمرو را فرستاد. مسلمانان همچنان پیش می‌رفتند تا در زمین معان[2] که از

---

۱) این ابیات به‌ضمیمهٔ یك بیت دیگر در سیرهٔ ابن هشام، ج ۴، صفحات ۱۸ و ۱۹ هم آمده است. ـ م.

۲) معان، امروزه جزء خاك کشور اردن است. ـ م.

اراضی شام است فرود آمدند.

آنجا به مسلمانان خبر رسید که هِرَقل در مآب که از سرزمین بلقاء است، فرود آمده و افراد قبایل بَهراء، وائِل، بَکْر، لَخْم، و جُذام که در حدود صدهزار نفرند، جمع شده اند و مردی از قبیلهٔ بَلِیّ به نام مالك فرماندهٔ ایشان است. مسلمانان همینکه از این موضوع مطلع شدند، دو شب توقف کردند تا کار خودرا مورد بررسی قرار دهند و گفتند: باید این موضوع را برای رسول خدا بنویسیم و خبر دهیم که ممکن است ما را برگرداند، یا گروهی برای کمك به ما اعزام فرماید. هنگامی که مردم مشغول این گفتگو بودند، عبدالله بن رواحه آنها را تشجیع کردو گفت: به خدا سوگند ما هرگز با دشمن به اتکای عدهٔ زیاد، یا اسب و سلاح زیاد جنگ نکرده ایم، بلکه با اعتماد به این دین که خدا ما را با آن گرامی داشته است جنگ کرده ایم. اکنون هم آماده شوید و راه بیفتید، به خدا سوگند می‌دیدم که در جنگ بدر همراه ما بیش از دو اسب نبود، و روز اُحد فقط یك اسب داشتیم. به هر حال جنگ ما خالی‌ازیکی‌از دوخوبی نیست، یا بر دشمن پیروز می‌شویم و این همان چیزی است که خدا و پیامبرمان وعده کرده اند و وعدهٔ ایشان خلاف نخواهد داشت، و یا به شهادت می‌رسیم و به برادران خود ملحق می شویم و در بهشت مصاحب ایشان خواهیم شد. مردم از گفتار مردی مثل ابن رواحه نیرو گرفتند و قوی شدند.

ربیعة بن عُثمان، از قول مَقْبُرّی، از ابوهُرَیره برایم نقل کرد که گفت: من در جنگ مُؤتَه شرکت کردم و چون متوجه کثرت دشمن و اسلحه و ساز و برگ و مرکوبها و دیبا و حریر و طلای ایشان شدم برق از چشمم پرید. ثابت بن اَرقم به من گفت: ای ابوهُرَیره تو را چه می شود؟ مثل اینکه دشمن را خیلی زیاد می بینی؟ گفتم: آری. گفت: اگر در جنگ بدر ما را دیده بودی متوجه می‌شدی که ما به واسطهٔ کثرت و زیادی، یاری نمی‌شویم.

بُکَیْربن مِسمار، از ابن کعب قُرَظیّ، و ابن اَبی سَبْرِه از عُمارة بن غَزیه مطلب زیر را برایم نقل کردند، و یکی از ایشان توضیح بیشتری داد. گفتند، چون کفار و مسلمانان با یکدیگر برخورد کردند، امیران و فرماندهان مسلمان پیاده جنگ می کردند. نخست زیدبن حارثه پرچم را گرفت و مردم همراه او جنگ کردند و مسلمانان در صفوف خود بودند و زیدبن حارثه کشته شد. ابن کعب قُرظیّ می گفت: یك نفر که در این جنگ حضور داشته می گفته است که زید با ضربه نیزه کشته شد. سپس پرچم را جعفر گرفت و از اسب خود بزیر آمد و آن را پی کرده و شروع به جنگ کرد تا کشته شد.

عبدالله بن محمد، از قول پدرش نقل می کرد که مردی از رومیان چنان ضربتی به جعفر زد که او را دو نیمه کرد؛ نیمی از بدن جعفر بر روی درخت تاکی افتاد و در همان نیمه سی یا سی و

چند اثر زخم یافتند.

ابومَعشر، از قول نافع، از ابن عمر نقل می کرد که: میان دو شانهٔ بدن جعفر نشان هفتاد و دو زخم شمشیر یا نیزه یافتند.

یحیی بن عبدالله بن ابی قَتاده، از قول عبدالله بن ابی بکر بن صالح، از عاصم بن عمر برایم نقل کرد که گفته است: در بدن جعفر اثر بیش از شصت زخم دیده شد و نیزه ای به او زده بودند که از سوی دیگر بدنش درآمده بود.

محمد بن صالح، از عاصم بن عمربن قتاده، و عبدالجبّار بن عُمارة بن عبدالله بن ابی بکر برایم نقل کردند و یکی از آن دو مطالب بیشتری از دیگری گفت؛ آنها گفتند: هنگام درگیری مسلمانان در مُؤته پیامبر (ص) بر منبر نشست و فاصلهٔ میان ایشان و شام برداشته شد و در حالی که به میدان جنگ می‌نگریست، فرمود: هم اکنون پرچم را زیدبن حارثه گرفت، شیطان پیش او آمد و زندگی را در نظرش محبوب جلوه داد و مرگ را زشت و مکروه، و دنیا را در نظر زید آراست. زید گفت: اکنون وقتی است که باید ایمان در دلهای مؤمنان استوار گردد، و تو دنیا را در نظر من دوست داشتنی جلوه می دهی؟ پیامبر (ص) فرمود: زید همچنان پیش رفت تا شهید شد. در این هنگام پیامبر (ص) بر او درود فرستاد و به مسلمانان فرمود برای او استغفار کنید هر چند که او همچنان که می دوید وارد بهشت گردید. آنگاه پیامبر (ص) فرمودند: پرچم را جعفر بن ابی طالب گرفت و شیطان پیش او هم آمد تا او را به زندگی آزمند سازد و مرگ را در نظرش ناخوشایند کند. ولی جعفر گفت: اکنون هنگامی است که باید ایمان در دل مؤمنان استوار گردد، و تو آمده ای دنیا را در نظرم بیارایی؟ و همچنان پیش رفت تا شهید شد. پیامبر (ص) بر او درود فرستادند و دعا فرمودند و به مسلمانان گفتند: برای برادرتان استغفار کنید که او شهید، و وارد بهشت شد و با دو بال از یاقوت در هر کجای بهشت که می خواهد می برد. پس از او عبدالله بن رواحه پرچم را گرفت و شهید شد و آهسته آهسته وارد بهشت گردید. این مطلب بر انصار گران آمد. پیامبر (ص) فرمود: عبدالله بن رواحه زخمهای گران برداشت. گفتند: ای رسول خدا، آهسته وارد شدن او به بهشت برای چیست؟ فرمود: چون به شدت زخمی شد نخست شروع به سرزنش کردن خود کرد و بعد شجاعت و نیرو یافت و شهید شد و وارد بهشت گردید و با این توضیح ناراحتی از دل انصار بیرون آمد.

عبدالله بن محمد بن علی، از قول پدرش برایم روایت کرد که پیامبر (ص) می فرمود: در خواب دیدم که جعفر به صورت فرشته‌ای است که در بهشت پرواز می کند و از نوک شهپرهایش خون می‌چکد، و زید بن حارثه را در درجهٔ پایینتری دیدم. با خود گفتم: گمان

نمی‌کردم که زید مرتبه‌اش کمتر از جعفر باشد. جبرئیل آمد و گفت: مرتبهٔ زید کمتر از جعفر نیست ولی جعفر را به‌واسطهٔ خویشاوندیش با تو فضیلت و برتری بخشیدیم.

یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده، از مَقبُری، از ابی هُریره برایم نقل کرد که رسول خدا (ص) می‌فرمود: بهترین سواران ابوقتاده و بهترین پیادگان سَلَمة بن اکوع است.

نافع بن ثابت، از یحیی بن عَبّاد، از پدرش برایم نقل کرد که: مردی از بنی مُرّه در لشکر مُوْته بود. به او گفتند، مردم می‌گویند که خالد از مشرکان گریخته و فرار کرده است. گفت: نه به خدا قسم اینچنین نبود. وقتی عبدالله بن رواحه کشته شد من دیدم پرچم به زمین افتاد و مسلمانان و مشرکان در هم آمیختند، در آن حال ناگاه متوجه شدم که خالد پرچم را برداشته و می‌گریزد که ما هم از او پیروی کردیم.

محمد بن صالح، از قول مردی عرب، از پدر او برایم نقل کرد که: چون ابن رواحه کشته شد مسلمانان نخست به بدترین صورتی که دیده‌ام فرار کردند و از هر سو رو به گریز نهادند؛ سپس برگشتند و مردی از انصار به نام ثابت بن اَرْقَم پرچم را برداشت و شروع به صدا زدن انصار کرد و مردم از هر سوی بر او گرد آمدند؛ و در عین حال شمارشان کم بود. ولی او همچنان فریاد می‌کشید که ای مردم پیش من بیایید! و مردم گرد او جمع شدند. گوید: در این هنگام ثابت بن اَرْقَم به خالد بن ولید نگریست و گفت: ای ابو سلیمان پرچم را بگیر! خالد گفت: نه، من نمی‌گیرم، تو مرد سالخورده‌ای هستی و در بدر حضور داشته‌ای و به گرفتن آن سزاوارتری. ثابت گفت: ای مرد پرحم را بگیر! به خدا قسم کس دیگری جز تو نمی‌تواند آن را بگیرد و من هم آن را برای تو برداشتم. خالد پرچم را گرفت و ساعتی آن را در دست داشت. مشرکان بر او حمله بردند ولی خالد چندان پایداری کرد که ایشان در کار خود سرگردان شدند. خالد از فرصت استفاده کرده و با یاران خود دست به حمله زد و گروهی از دشمن را پراکنده کرد. در این موقع گروه زیادی بر خالد حمله آوردند و مسلمانان گریختند و به هزیمت رفتند.

ابن اَبی سَبْره، از اسحاق بن عبدالله، از ابن کعب بن مالك برایم نقل کرد که گفته است: چند نفر از بستگان من در جنگ مُوْته حضور داشتند و چنین می‌گفتند: چون خالد پرچم را برداشت. روی به هزیمت آورد و همراه مردم گریخت؛ و مسلمانان کشته شدند؛ و مشرکان به تعقیب مسلمانان پرداختند. قُطْبَة بن عامر شروع به فریاد کشیدن کرد و گفت: ای قوم، اگر مرد در حال حمله کشته شود بهتر است تا در حال گریز. او همچنان فریاد می‌کشید ولی کسی به او توجه نکرد چون همه در حال گریز بودند و از پرچمدار که می‌گریخت پیروی می‌کردند.

اسماعیل بن مُصعَب، از ابراهیم بن یحیی بن زید برایم نقل کرد: ثابت بن اَرْقَم پرچم را

برداشت تا اینکه مردم خالد بن ولید را به فرماندهی برگزیدند. ثابت به مردم گفت: در این مورد اتفاق دارید؟ گفتند: آری. خالد پرچم را گرفت و به هزیمت رفت.

عَطّاف بن خالد برایم نقل کرد که: عبدالله بن رواحه شبانگاه کشته شد، و خالد بن ولید آن شب را که به صبح آورد، آرایش لشکر خود را تغییر داد و محل سربازان را عوض کرد. دشمن که متوجه این تغییر نشده بود، پنداشت که نیروهای امدادی برای مسلمانان رسیده است و به هراس افتادند و روی به هزیمت نهادند؛ و گروه زیادی از دشمن کشته شدند که در هیچ قوم آن قدر کشته نشده بود.

عبدالله بن فُضَیل، از قول پدرش برایم نقل کرد که: چون خالدبن ولید پرچم را گرفت، رسول خدا (ص) (در مدینه) فرمود: هم اکنون جنگ بالا گرفت.

واقدی گوید: روایات اول در نظر ما صحیح تر است که خالد منهزم شد. ابن ابی الزّناد گوید: خون تا زانوی اسبان را فرا گرفته بود و جنگ همچنان ادامه داشت، و وقتی حرارت خون به زیر گردن اسب می‌رسد موجب سرعت بیشتر او در دویدن می‌شود.

داود بن سنان از ثعلبة بن ابی مالك نقل کرد که: خالد بن ولید چنان به سرعت عقب نشینی کرد که مسلمانان را متهم به فرار و سرزنش می‌کردند، و مردم او را شوم می‌شمردند.

خالد بن الیاس، از صالح بن ابی حسّان، از عُبید بن حُنین، از ابو سعید خدری برایم نقل کرد: چون خالدبن ولید همراه مردم گریخت و نزدیك مدینه رسید، مردم در جُرف به استقبال آنها رفتند و بر چهرهٔ آنها خاك می‌پاشیدند و می‌گفتند، ای فرار کنندگان، آیا در راه خدا گریخته‌اید؟ ولی پیامبر (ص) می‌فرمود: اینها فراری نیستند و انشاءالله حمله کننده خواهند بود.

خالد بن الیاس، از قول ابوبکر بن عبدالله بن عُتبه نقل کرد که: هیچ لشکری که همراه ما فرستاده شده بود به اندازهٔ لشکر مُؤته از اهل مدینه سرزنش نشنید. مردم مدینه با آنها در کمال بدی برخورد کردند آنچنان که بعضی از سپاهیان که به خانهٔ خود مراجعه کرده و در زدند، همسرانشان در را نگشودند و می‌پرسیدند، آیا با همراهان خود برگشته‌ای؟ بزرگان صحابه هم که در آن جنگ شرکت داشتند، از شرم در خانه‌های خود نشستند، تا اینکه پیامبر (ص) به سراغ یك یك ایشان فرستادند و پیام دادند که شما حمله‌کنندگان در راه خدایید.

مُصعَب بن ثابت، از قول عامر بن عبدالله بن زبیر، از ابوبکر عبدالرحمن بن حارث بن هشام برایم نقل کرد که: همسر سلمة بن هِشام بن مُغیره که در سپاه مُؤته بوده است، نزد ام سلمه همسر رسول خدا (ص) آمده بود. ام سلمه از او می‌پرسد: چرا سَلمة بن هِشام را نمی‌بینم؟ آیا

بیمار است؟ همسرش گفت: نه به خدا قسم، ولی نمی تواند از خانه بیرون بیاید چون تا بیرون بیاید، مردم به او و یارانش می گویند «ای گریختگان، آیا شما در راه خدا گریخته اید؟» در نتیجه خانه‌نشین شده است. اُمّ سَلَمَه این موضوع را به اطلاع پیامبر (ص) رساند و آن حضرت فرمود: چنین نیست، آنها حمله کنندگان در راه خدایند، و باید از خانه بیرون آید! و او از خانه بیرون آمد.

خالد بن الیاس، از اعرج، از ابوهریره برایم نقل کرد که می گفت: ما از خانه بیرون می‌آمدیم و مطالب ناخوشایند از مردم می شنیدیم، و میان من و پسر عمویم بگو مگویی بود. او می گفت: مگر تو نبودی که در جنگ مُؤْته گریختی؟ و من نمی‌دانستم به او چه بگویم.

مالك بن ابوالرِّجال، از عبدالله بن ابی بکر بن حزم، از مادر عیسی بن حزّار، از امّ جعفر دختر محمد بن جعفر، از قول مادر بزرگش اسماء بنت عُمَیس برایم نقل کرد که گفت: در روز کشته شدن جعفر و یاران او، من صبح حدود چهل کیلو آرد خمیر کرده و خورشی هم آماده کردم، پسرانم را شستشو دادم و بر ایشان روغن و بوی خوش زدم. ناگاه رسول خدا (ص) به خانه‌ام آمدند و فرمودند: ای اسماء، پسران جعفر کجایند؟ من پسرها را حضور رسول خدا (ص) آوردم، آنها را به سینهٔ خود چسباند و بویید، سپس چشمانش نمناك شد و گریست. گفتم: ای رسول خدا، مثل اینکه خبری از جعفر به شما رسیده است؟ فرمود: آری، امروز کشته شد. من شروع به داد کشیدن و ضجه زدن کردم و زنان دور من جمع شدند. رسول خدا (ص) فرمود: ای اسماء سخن ناسزا نگویی و بر سینهٔ خود نکوبی! پیامبر (ص) از آنجا به خانهٔ دختر خود فاطمه (ع) رفت، و فاطمه می گفت: وای بر من از مصیبت عمویم. پیامبر (ص) فرمود: آری باید بر کسی همچون جعفر گریه کنندگان بگریند. آنگاه رسول خدا (ص) فرمودند: برای خانوادهٔ جعفر غذایی درست کنید که آنها امروز خود را فراموش کرده‌اند.

محمد بن مسلم، از یحیی بن ابی یَعْلی نقل کرد که گفته است: از عبدالله بن جعفر شنیدم که می گفت: به خاطر دارم که رسول خدا (ص) پیش مادرم آمد و خبر مرگ پدرم را آورد: من به آن حضرت نگاه می کردم و ایشان بر سر من و سر برادرم دست می کشید و از چشمانش اشک سرازیر می‌شد و از ریش او می‌چکید. سپس عرضه داشت: پروردگارا، جعفر پیشگام برای وصول به بهترین ثوابها شد. پروردگارا خودت بهترین جانشین برای فرزندان او باش به بهترین نحوی که در مورد یکی از بندگان خود اعمال می فرمایی. سپس به مادرم فرمود: ای اسماء به تو مژده‌ای بدهم؟ گفت: آری پدر و مادرم فدای تو باد. فرمود: خداوند عزّ و جلّ برای جعفر دو بال قرار داده است که در بهشت پرواز می کند. مادرم گفت: پدر و مادرم فدای تو باد.

این مطلب را به مردم بگوی. پیامبر (ص) برخاست و دست مرا گرفت و در حالی که دست به سرم می‌کشید و نوازش می‌فرمود، به منبر رفت و مرا بر پلهٔ پایین جلوی خود نشاند. و با چهره‌ای اندوهگین شروع به صحبت کرد و چنین فرمود: مرد با داشتن برادر و پسر عمو احساس افزونی و بیشی می‌کند. همانا جعفر کشته شد وخداوند برای او دو بال قرار داده است که در بهشت پرواز می‌کند. آنگاه رسول خدا (ص) از منبر فرود آمد و به خانهٔ خود رفت و مرا همراه برد و دستور فرمود خوراکی برای خانوادهٔ ما درست کنند. آن حضرت به سراغ برادرم نیز فرستاد و ما با رسول خدا (ص) غذا خوردیم، غذایی بسیار خوب و فرخنده. سَلْمی خدمتکار رسول خدا (ص) مقداری جو را دستاس کرد و پوست آن را جدا کرده و پخت و روغن و فلفل هم بر آن افزود. من و برادرم با پیامبر (ص) غذا خوردیم و سه روز با آن حضرت بودیم و به هر یك از حجره‌های خود که می‌رفت همراه او بودیم، سپس به خانهٔ خود برگشتیم. رسول خدا پس از آن روزی به خانهٔ ما آمد که من مشغول فروش میشی از گوسپندان برادرم بودم. آن حضرت فرمود: پروردگارا به دست او برکت بده. عبدالله بن جعفر گوید: هیچ چیزی نخریدم و نفروختم مگر اینکه استفاده کردم.

عمر بن ابی عاتِکه، از عبدالرحمن بن قاسم، از پدرش، از عایشه روایت کرد که گفت: چون خبر مرگ جعفر رسید در چهرهٔ رسول خدا (ص) آثار اندوه را دیدم. عایشه مــــی گفت: سؤال بی‌مورد چقدر اسباب زحمت مردم است؛ مردی پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت: زنها از بس گریه می کنند ما را به ستوه آورده اند. پیامبر (ص) فرمود: پیش آنها برو و ساکتشان کن و اگر آرام نگرفتند بر دهانشان خاك بیفشان. من با خود گفتم: خدا تو را از رحمت خویش دور خواهد کرد که خود را رها نمی‌کنی و از رسول خدا هم پیروی نمی‌کنی.

سلیمان بن بِلال، از یحیی بن سَعید، از عَمْرَه، از عایشه نقل کرد که گفت: من کنار در ایستاده بودم و صحبت آن مرد را می‌شنیدم.

عبدالله بن محمد، از ابن عَقیل، از جابر بن عبدالله برایم نقل کرد که گفته است: در جنگ مُؤته گروهی از مسلمانان کشته شدند و در عین حال غنایمی هم به دست مسلمانان افتاده بود. از جملهٔ غنایم انگشتری بود که مردی آن را پیش رسول خدا (ص) آورد و گفت: من صاحب این انگشتر را در جنگ مُؤته کشتم. و پیامبر (ص) آن را به خود او بخشیدند.

عوف بن مالك اَشْجَعی می گوید: ما با دشمن در جنگ مُؤته در حالی برخوردیم که گروهی از قُضاعه و دیگر قبایل مسیحی عرب هم همراه ایشان بودند. آنها با ما مشغول جنگ شدند و مردی از رومیان در حالی که سوار بر اسب سرخی بود و شمشیر و لگام اسبش زرین بود، بر

مسلمانان شمشیر کشید و حمله آورد، با خود گفتم: این دیگر کیست؟ اتفاقاً مردی از نیروهای آمدادی قبیلهٔ حِمْیَر در این راه همراه من بود که شمشیر هم نداشت: مردی از قوم گوساله‌ای کشت و آن حِمْیَری قطعه‌ای از پوست گوساله را از او خواست که موافقت کرد و به او داد. او پوست را در آفتاب پهن کرد و اطراف آن را میخ کوفت و چون خشك شد، از آن برای خود سپری ساخت. همین مرد حِمْیَری وقتی دید که آن مرد رومی نسبت به مسلمانان چنان می کند پشت سنگی در راه او کمین کرد و همینکه آن مرد رومی بر او گذشت به او حمله کرده و اسب او را پی کرد؛ اسب به زانو در آمد و آن مرد فرو افتاد و مرد؛ حِمْیَری او را کشت آنهم با شمشیر خود او.

بُکَیر بن مِسمار، از عُمارة بن غَزِیّه، از پدرش برایم نقل کرد که گفته است: من در جنگ مُؤتَه حضور داشتم و با مردی مبارزه کردم و او را کشتم. بر کلاهخود آن مرد یاقوتی نصب شده بود که تمام همت من دسترسی به آن بود، و به دست آوردم، و چون به هزیمت رفتیم و گریختیم آن را با خود به مدینه آوردم و به حضور رسول خدا (ص) بردم. رسول خدا (ص) آن را به خودم بخشیدند که در زمان عمر بن خطاب آن را به صد دینار فروختم و با بهای آن نخلستانی در منطقهٔ بنی خَطْمَه خریدم.

اسامی کسانی که از بنی هاشم و دیگران در مُؤتَه شهید شدند

از بنی هاشم: جعفر بن ابی طالب، و زید بن حارثه شهید شدند. از بنی عدیّ بن کعب: مسعود بن اَسود بن حارثة بن نَضْلَه. از بنی عامر بن لُؤیّ از خاندان بنی مالك بن حُسَیل: وهب بن سعد بن ابی سَرْح. از انصار، از بنی نجّار، از خانوادهٔ بنی مازن: سُراقة بن عمرو بن عطیّة بن خنساء. و از بنی نجّار: حارث بن نُعمان بن یساف بن نَضْلَه. و از بنی حارث بن خزرج: عبدالله بن رَواحه و عُبادة بن قیس. بقیّهٔ آنها به مدینه بازگشتند.

غزوهٔ ذات السّلاسل[۱]

رَبیعة بن عُثمان از ابن رُومان، و اَفْلَح بن سعد از سعید بن عبدالرحمن بن رُقَیش، از ابی

---

۱) ذات السّلاسل ، فاصلهٔ میان آن و مدینه ده روز است و بعد از وادی قرس قرار دارد. (طبقات، ج ۲، ص۹۴). ـ در مورد نام این سریه و وجه تسمیه‌های دیگر هم به منتهی الآمال، ج ۱، ص. . رجوع شود. ـ م.

بکر بن حزم، و عبدالحمید بن جعفر، هر کدام بخشی از این جنگ را برایم نقل کردند. برخی از ایشان مطالب بیشتری شنیده بودند و من آنچه را که ایشان و دیگران در این مورد برایم گفته اند، می نویسم.

گویند، به رسول خدا (ص) خبر رسید که گروهی از قبیله های بَلی و قُضاعه جمع شده اند و آهنگ حمله به اطراف مدینه را دارند. پیامبر (ص) عمروعاص را فرا خواندند و برای او پرچم سپیدی بستند، و نیز پرچمی سیاه همراه او کردند و او را با سیصد نفر از برگزیدگان مهاجر و انصار گسیل فرمودند. برخی از مهاجران که همراه او بودند، عبارتند از: عامر بن رَبیعه، صُهَیب بن سنان، ابوالاَعْور سعید بن زید بن عمرو بن نُفَیل، سعد بن ابی وَقّاص؛ و برخی از سران انصار که همراه او بودند عبارتند از: اُسَید بن حُضَیر، عَبّاد بن بِشر، سَلَمَة بن سَلامه و سعد بن عُباده.

پیامبر (ص) به عمروعاص دستور فرمود که ضمن راه از قبایل عرب که در مسیر او هستند مانند قبیله های بَلیّ، عُذره و بَلْقَیْن کمك بگیرد. این بدان جهت بود که مادر بزرگ عمروعاص از قبیلهٔ بَلیّ است و میان او و ایشان خویشاوندی بود و پیامبر به منظور جلب دلهای ایشان عمروعاص را بر این لشکر فرماندهی داده بود.

عمروعاص حرکت کرد. روزها را کمین می کرد و شبها راه می پیمود و سی اسب همراه او بود. چون نزدیك دشمن رسید متوجه شد که تعداد دشمن زیاد است. لذا شب را در نزدیکی ایشان فرود آمد؛ و چون زمستان بود یاران عمرو مقداری هیزم جمع کردند و خواستند آتش بیفروزند. عمروعاص ایشان را از این کار منع کرد و این موضوع بر آنها دشوار آمد. چنانکه یکی از مهاجران اعتراض کرد و عمروعاص نسبت به او با درشتی پاسخ داد و گفت: به تو دستور داده شده است که دستور مرا بشنوی و اطاعت کنی. آن مرد مهاجر گفت: هر چه می خواهی بکن.

عمروعاص، رافع بن مَکیث جُهَنی را به حضور پیامبر (ص) اعزام کرد و خبر داد که عدهٔ دشمن زیاد است و درخواست نیروی کمکی کرد. پیامبر (ص) ابو عُبَیدة بن جَرّاح را همراه برخی دیگر از سران مهاجر و انصار که ابوبکر و عمر هم همراه آنها بودند اعزام فرمودند و پرچم را به ابو عبیده دادند و دستور فرمودند که به عمروعاص ملحق شود. و ابو عبیده همراه دویست نفر به راه افتاد. پیامبر (ص) تأکید فرمودند که او و عمروعاص با هم باشند و اختلافی با یکدیگر نکنند. ابو عبیده و همراهانش حرکت کردند و چون به عمروعاص رسیدند، ابو-عبیده خواست که با مردم نماز بگزارد و بر عمرو مقدم باشد. عمرو گفت: تو به عنوان مدد و

کمك به من آمده ای و من فرمانده و امیر لشکرم و حق نداری که امام جماعت باشی که به هر حال رسول خدا (ص) تو را برای کمك فرستاده اند. مهاجران گفتند: هرگز چنین نیست، تو امیر یاران خودت هستی و ابو عبیده فرماندهٔ یاران خودش. عمروعاص گفت: همهٔ شما به عنوان نیروی امدادی هستید. ابو عبیده مردی خوش خلق و ملایم بود و همینکه متوجه این اختلاف شد به عمروعاص گفت: این را بدان که آخرین دستور رسول خدا (ص) این بود که اختلاف نکنیم و هماهنگ باشیم و مطمئن باش که به خدا سوگند اگر تو از من اطاعت نکنی من از تو اطاعت خواهم کرد. و از عمروعاص اطاعت کرد و عمرو عهده دار امامت نماز گردید و همگی با او هماهنگ شدند و شمار مسلمانان به پانصد نفر رسید.

عمروعاص شب و روز حرکت می کرد و تمام سرزمینهای قبیلهٔ بَلیّ را پیمود و همه را تسلیم کرد. او به هر نقطه که می رسید می شنید گروهی از دشمن آنجا بوده و همینکه از آمدن عمروعاص مطلع شده اند گریخته اند. عمروعاص تا آخرین نقطهٔ سرزمینهای قبایل بَلیّ، عُذره و بَلْقَیْن پیش رفت و در اواخر کار به گروهی از دشمن برخورد که نفرات زیادی نداشتند. ساعتی با یکدیگر جنگیدند و تیراندازی کردند و در آن روز تیری به بازوی عامر بن ربیعه خورد و مجروح شد. آنگاه مسلمانان بر دشمن حمله بردند و آنها با ناتوانی گریختند و در سرزمینهای دیگر پراکنده شدند. عمروعاص همهٔ آن بلاد را تسخیر کرد و چند روزی همانجا اقامت کرد و از تجمع دشمن چیزی نشنید و متوجه نشد که به کجا گریخته اند.

عمروعاص اسب سواران را اعزام می داشت و آنها تعدادی شتر و بز به غنیمت می گرفتند که آنها را می کشتند و می خوردند. در این مورد غنیمت بیش از این نبود و غنیمت دیگری هم به دست نیامده بود که تقسیم کنند.

رافع بن ابی رافع طائی می گوید: من هم جزء کسانی بودم که با ابوعبیده آمده بودم. من در دورهٔ جاهلیت به اموال مردم غارت می بردم و آب را در تخم شتر مرغ پنهان می کردم و در نقاطی که خودم می دانستم زیر خاك می نهادم و هرگاه که سخت تشنه می شدم به سراغ آن می رفتم و می آشامیدم. چون برای این سریّه حرکت کردیم گفتم: برای خودم همسفری را انتخاب خواهم کرد که خداوند مرا از او بهره مند سازد. پس ابوبکر صدیق را برگزیدم و با او مصاحب شدم. او عبایی فدکی داشت که به هنگام حرکت با چوبی از آن سایه بان درست می کرد و هنگامی که فرود می آمدیم، آن را فرش خود قرار می دادیم. چون از این سفر برگشتیم گفتم: ای ابوبکر خدا تو را رحمت کناد، چیزی به من بیاموز که خداوند متعال مرا از آن بهره مند فرماید. گفت: اگر سؤال هم نمی کردی خودم این کار را می کردم، به خدا شرك نورز، نماز را برپا دار، زکات را

بپرداز، رمضان روزه بگیر، حج و عمره بگزار، و هرگز حتی بر دو نفر از مسلمانان فرماندهی مکن. گفتم: آنچه در مورد روزه و نماز و حج گفتی انجام خواهم داد، ولی در مورد فرماندهی، من می‌بینم که مردم به این شرف و ثروت و منزلت در حضور پیامبر (ص) و پیش مردم نمی‌رسند، مگر بواسطهٔ فرماندهی و امارت. ابوبکر گفت: تو از من پند و نصیحتی خواستی و من هم آنچه در دل داشتم برایت گفتم، این را متوجه باش که مردم یا به میل و رغبت یا از روی ناچاری به اسلام در آمدند و خداوند آنها را از ظلم و ستم دیگران پناه داد. مردم همه به سوی خدا بر می‌گردند و پناه‌دادگان اویند و امانت خداوندند، و هر کس اندك ستمی به ایشان روا دارد مثل این است که به پناهندگان خدا ستم کرده باشد، و حال آنکه اگر گوسپند یا شتری از شما گم بشود، عضلات شما برای همسایگانتان از روی خشم ستبر می‌شود. باید دانست که خداوند هم مواظب بندگان خود است.

ابورافع گوید: پس از اینکه رسول خدا (ص) رحلت فرمود و ابوبکر خلیفه شد پیش او رفتم و گفتم: ای ابوبکر مگر تو مرا نهی نمی کردی که فرماندهٔ دو نفر هم نباشم؟ گفت: چرا هم اکنون هم بر این عقیده ام. گفتم: پس چگونه فرماندهی بر امت محمد (ص) را پذیرفتی؟ گفت: مردم اختلاف کردند و ترسیدم که هلاك شوند و مرا دعوت کردند و چاره‌ای نیافتم.

عوف بن مالك اَشجعیّ دوست ابوبکر و عمر هم در این سریه همراه آنها بود. عوف روزی در لشکرگاه به گروهی بر خورد که لاشهٔ چند پرواری در دست آنها بود و از تقسیم آن عاجز بودند. عوف کاملا می‌دانست که چگونه لاشه را ریز ریز کند، لذا به آنها گفت: اگر من اینها را برای شما تقسیم کنم سهمی به من می‌دهید؟ گفتند، آری یکهم به تو خواهیم داد. او چنان کرد و سهمش را برای یاران خود آورد که آن را پخته و خوردند. همینکه از خوردن فارغ شدند، ابوبکر و عمر از او پرسیدند: این گوشت را از کجا آورده بودی؟ چون موضوع را گفت، گفتند: به خدا قسم کار خوبی نکردی که از آن به خورد ما دادی. عُمر و ابوبکر شروع به قی کرده و غذا را عمداً برگرداندند، و چون آن دو این کار را کردند، تمام افراد لشکر که از آن غذا خورده بودند، چنان کردند. عمر و ابوبکر به عوف گفتند: برای گرفتن مزد خود عجله و شتاب کردی! ابو عبیده هم به او همین را گفت.

گوید: به هنگام مراجعت در شبی بسیار سرد عمروعاص محتلم شد و به یاران خود گفت: نظر شما چیست؟ من محتلم شدم و اگر غسل کنم از سرما خواهم مرد. پس آبی خواست و وضو گرفت و عورت خود را شست و تیمم کرد و با مردم نماز گزارد.

نخستین کسی را که عمروعاص برای رساندن خبر به حضور رسول خدا (ص) فرستاد

همین عوف بن مالك اَشْجَعیّ بود. گوید: من سحرگاه در حالی که پیامبر (ص) در خانهٔ خود نماز می گزارد به حضورش رسیدم و شلام دادم. حضرت فرمود: عوف بن مالك هستی؟ گفتم: آری ای رسول خدا. فرمود: همان کسی که گوشتهای پرواری داشت؟ گفتم: آری. رسول خدا در این باره مطلب دیگری نفرمود و گفت: اخبار را بگو! و من شروع به گفتن اخبار کردم و داستان ابو عُبیدة بن جراح و عمروعاص را به اطلاع ایشان رساندم. پیامبر (ص) فرمودند: خداوند ابو عُبیدة بن جرّاح را رحمت کناد! سپس به آن حضرت خبر دادم که عمروعاص جُنب بود و آبی که همراه داشت بیش از آن نبود که عورت خود را بشوید و تیمم کرد و با ما نماز گزارد. رسول خدا (ص) سکوت فرمود. چون عمروعاص به حضور رسول خدا (ص) رسید پیامبر از موضوع نماز پرسیدند. عمرو گفت: سوگند به کسی که تو را به راستی و حق مبعوث فرموده است اگر غسل می کردم می‌مردم، که هرگز چنان سرمایی ندیده بودم و خداوند هم فرموده است: ولا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رحیما...[۱] خودرا مکشید که خداوند نسبت به شما مهربان است. رسول خدا (ص) لبخند زدند و خبری به ما نرسیده است که در این مورد چیز دیگری فرموده باشند.

سریّهٔ خَبَطْ[۲] به فرماندهی ابو عُبَیده

واقدی گوید: داود بن قیس، و مالك بن اَنَس، و ابراهیم بن محمّد اَنصاری که از فرزندزادگان ثابت بن قیس بن شمّاس است، و خارجهٔ بن حارث هر یك برای من این مطلب را نقل کردند و برخی از ایشان مطالب بیشتری اظهار کردند.

گفتند: رسول خدا (ص) ابو عُبَیدة بن جرّاح را به سریّه یی اعزام فرمود که مهاجران و انصار در آن شرکت داشتند و شمار مسلمانان در آن سیصد نفر بود. منطقهٔ اعزامی ایشان کنار دریا و به سوی قبیله ای از جُهَینه بود. در آن سفر مسلمانان گرفتار قحطی و گرسنگی شدید شدند و ابو عبیده دستور داد تا زاد و توشه را جمع آوری و جیره بندی کنند. کار به آنجا کشید که یك دانه خرما را میان چند نفر تقسیم می کردند. از جابر پرسیدند: یك سوم خرما چه ارزشی دارد و چه کاری از آن ساخته است؟ گفت: مردم کمبود آن را احساس کردند و قدر نعمت را

---

۱) سورهٔ ۴، بخشی از آیهٔ ۳۲.

۲) خبطْ، نام منطقه ای است در جُهنه که فاصلهٔ آن تا مدینه پنج روز است. البته به معنی برگ خشک هم هست و ممکن است وجه تسمیه به واسطهٔ این باشد که از شدت گرسنگی برگ می‌خوردند. به منتهی الارب رجوع شود. ـ م.

دانستند. گوید: هیچ مرکوبی هم همراه آنها نبود و همگان پیاده بودند، فقط چند شتری برای حمل زاد و توشهٔ خود داشتند. آنها شروع به خوردن برگهای خاردار بوته‌ها کردند که در نتیجه لبهای آنان متورم شده و به صورت لب شتر درآمد.

گوید: بر همین منوال بودیم تا آنجا که برخی می گفتند، اگر در این حال به دشمن برخورد کنیم توان و یارای حرکت به سوی او را نخواهیم داشت چون بسیار ناتوان و ضعیف شده ایم. قیس بن سعد بن عباده می گفت: چه کسی حاضر است که از من خرما در قبال گوساله و بز پرواری بخرد مشروط بر آنکه پرواریها را اینجا تحویل دهد و خرما را من در مدینه تحویل دهم؟ عمر می گفت: کار این جوان موجب تعجب است، خودش هیچ مالی ندارد و نسبت به اموال دیگران تعهد می کند. اتفاقا مردی از جُهَینه را یافتند و قیس بن سعد به او گفت: چند پروار به من بفروش و بهای آن را به صورت چند بار خرما در مدینه پرداخت خواهم کرد. مرد جُهَنی گفت: تو کیستی؟ گفت: من قیس پسر سَعْد بْنْ عُبَادَة بْن دُلَیم هستم. جُهَنی گفت: اول نسبت خودت را نگفته بودی، میان من و سعد بن عباده دوستی است، او سرور مردم مدینه است. قیس از او پنج پرواری خرید که در قبال هر یك دو بار خرما بپردازد. مرد جُهَنی شرط کرد خرمایی که پرداخت می‌شود از نوع خرمای ذخیره و خشک و از خرماهای نخلستانهای آل دُلیم باشد. قیس گفت: قبول است. مرد جُهَنی گفت: برخی را گواه این تعهد بگیر. تنی چند از انصار و تنی چند از مهاجران گواهی دادند. قیس به فروشنده گفت: تو نیز هر کس را که می‌خواهی گواه بگیر. از جملهٔ کسانی که او به شهادت طلبید عمر بن خطاب بود که عمر گفت: من گواهی نمی‌دهم زیرا این جوان تهی دست است و خودش مالی ندارد و ثروت از پدر اوست. فروشنده گفت: گمان نمی کنم که سعد بن عباده در مورد پرداخت چند بار خرما آن هم نسبت به تعهد فرزندش کوتاهی کند. وانگهی من در این جوان چهره و کارهای پسندیده می بینم. در این مورد میان عمر و قیس بگو مگویی صورت گرفت، به طوری که قیس به درشتی با او سخن گفت.

قیس، پرواریها را گرفت و سه روز پیاپی در هر روز یك پرواری کشت و لشکر را اطعام کرد و چون روز چهارم فرا رسید فرماندهٔ لشکر او را از این کار منع کرد و گفت: تو که مالی نداری چرا تعهد خود را سنگینتر می کنی؟

محمد بن یحیی بن سهل، از پدرش، از قول رافع بن خدیج برایم نقل کرد که گفت: عمر و ابو عُبَیده با هم آمدند؛ ابو عُبَیده به قیس گفت: به تو حکم می کنم که دیگر پرواری نکشی، تو که مالی نداری می خواهی تعهد خودت را سنگینتر بکنی؟ قیس گفت: ای ابو عُبَیده آیا تصور می کنی سعد بن عباده که همواره وامهای مردم را می‌پردازد و هزینه‌های ایشان را متحمل

می‌شود و معمولاً در قحط سالی مردم را اطعام می‌کند، از پرداخت چند بار خرما در مورد مجاهدان راه خدا خودداری می‌کند؟ نزدیك بود که ابو عُبَیده ملایم و نرم شود و او را آزاد بگذارد که عمر گفت: دستور بده که نکشد! و ابو عُبَیده اجازه نداد که روز چهارم قیس چیزی بکشد. در نتیجه دو پرواری همراه قیس باقی ماند و مردم بعد از آن روز برای خوراك خود به ماهی دسترسی یافتند. قیس آن دو پرواری را که باقی مانده بود با خود به مدینه آورد و برای سواری از آنها استفاده شده بود.

اتفاقاً همینکه خبر گرسنگی شدید لشکر به مدینه رسید، سعد بن عباده گفت: اگر قیس آنچنان باشد که من او را شناخته‌ام برای ایشان چیزی تهیه خواهد کرد. چون قیس به مدینه آمد سعد به‌دیدارش رفت و گفت: هنگامی که لشکر دچار کمبود مواد غذایی و گرسنگی شد چه کردی؟ گفت: برای ایشان پرواری کشتم. گفت: چه خوب، بعد چه کردی؟ گفت: باز هم کشتم. گفت: چه خوب، بعد چه کردی؟ گفت: باز هم کشتم. پدر گفت: چه خوب، بعد چه کردی؟ قیس گفت: دیگر مرا از آن کار نهی کردند. پرسید: چه کسی نهی کرد؟ گفت: فرماندهٔ من ابو عُبَیده. سعد بن عُباده گفت: برای چه؟ گفت: می‌پنداشت که من مالی ندارم و می‌گفت که مال از آن پدرت است. من به او گفتم: پدرم معمولا وام مقروضین بیگانه را می‌پردازد و متحمل هزینه می‌شود، و در قحط سالی به مردم اطعام می‌کند، آن وقت تصور می‌کنی این کار را برای من انجام نمی‌دهد؟ سعد بن عباده به قیس گفت: چهار نخلستان از آن تو باشد. گوید: سعد بن عباده در این مورد سندی نوشت و آن سند را نزد ابو عُبَیده آوردند و او هم گواهی نوشت، و پیش عمر آوردند و او از نوشتن گواهی خودداری کرد. گوید: از کوچکترین آن نخلستانها پنجاه بار خرما محصول به دست می‌آمد.

مرد جُهَنی هم همراه قیس آمد؛ سعد بن عُباده خرمای او را پرداخت و جامه‌ای به او داد و او را سواره برگرداند. چون رفتار قیس به اطلاع رسول خدا (ص) رسید فرمود: او در خاندانِ جود و بخشش است.

مالك بن انس، از وهب بن کَیسان، از جابر بن عبدالله برایم نقل کرد که گفته است: دریا برای ما ماهی‌ای به کنار آب افکند که چون کوه کوچکی بود و لشکر، دوازده شب از آن خوردند. آنگاه ابو عُبیده دستوز داد که یکی از دنده‌های آن را به زمین فرو بردند و ماده شتری از زیر آن عبور می‌کرد بدون اینکه کوهانش به بالای استخوان بخورد.

ابن ابی ذئب، از قول پدرش، از قول جابر بن عبدالله برایم نقل کرد که: آن ماهی چنان بزرگ بود که مردی در چشم خانه‌اش می‌نشست و مرد سواره در حالی که سوار بر شتر بود از

میان دو دندهٔ آن می گذشت.

عبدالله بن حِجازیّ، از عمر بن عُثمان بن شجاع برایم نقل می کرد که گفته است: چون آن مرد جُهَنی پیش سعد بن عباده آمد، گفت: ای ابو ثابت به خدا من به خوبی پسر تو عمل نکردم و فقط در برابر مال عملی انجام دادم، پسر تو سروری از سران قوم خود است؛ امیر لشکر مرا از معامله با او منع می کرد. گفتم: چرا مرا منع می کنی؟ گفت: مالی ندارد. ولی همینکه نسب خود را گفت و او را شناختم دانستم که تو مظهر معالی اخلاق و نمونهٔ کامل آن هستی و تو چنانی که نسبت به بیگانگان هیچگاه نکوهشی نداری. گوید: سعد بن عُباده در آن روز به پسرش اموال فراوانی بخشید.

سریّه خَضِرَه به فرماندهی ابو قتاده در شعبان سال هشتم

واقدی گوید: محمد بن سهل بن ابی حَثْمه، از پدرش نقل کرد که عبدالله بن ابی حَدْرَد اسلمیّ می گفت: من دختر سراقة بن حارثهٔ نجّاری را که در بدر کشته شده بود به همسری گرفتم و هیچ چیزی از دنیا در نظرم بهتر از او نبود. دویست درهم مهر او کردم و هیچ چیزی هم نداشتم که به او هدیه کنم. با خود گفتم، باید به خدا و رسول خدا توکل کرد. به حضور رسول خدا (ص) آمدم و موضوع را به اطلاع ایشان رساندم. حضرت فرمود: چه قدر مهر او کرده ای؟ گفتم: دویست درهم. فرمود: اگر این پول از بطحان هم به دست شما می‌آمد بیش از این مهر نمی کردید [کنایه از زیادی مهر است]. گفتم: ای رسول خدا، دربارهٔ پرداخت مهریهٔ او به من کمك کنید. فرمود: اکنون چیزی پیش ما نیست که بتوانم به تو کمکی کنم، ولی تصمیم دارم ابوقتاده را همراه چهارده نفر دیگر به سریّه ای بفرستم، دلت می خواهد که تو هم همراه ایشان بروی؟ امیدوارم خداوند به اندازهٔ مهریهٔ زنت به تو غنیمت عنایت فرماید. گفتم: آری، حاضرم.

گوید: ما شانزده نفر بودیم که ابو قتاده فرماندهٔ ما بود. پیامبر (ص) ما را به غطفان و ناحیهٔ نجد اعزام فرمود و دستور داد که شبها حرکت، و روزها کمین کنید و غارت ببرید، و زنان و کودکان را نکشید.

گوید: به ناحیهٔ غَطفان رسیدیم و به اردوی بزرگی از ایشان هجوم بردیم. پیش از حمله، ابو قتاده برای ما سخنرانی کرد و توصیه به تقوی نسبت به خداوند عزوجل کرد و آنگاه هر دو نفر را با یکدیگر همرزم و رفیق کرد و گفت: هیچ کس از همرزم خود جدا نشود مگر اینکه همرزم او کشته شود که در این صورت باید پیش من برگردد و خبرش را بدهد، و نباید کسی پیش من بیاید

و چون از او بپرسم از همرزمت چه خبر داری؟ بگوید: نمی‌دانم و از او خبری ندارم. و هرگاه من تکبیر گفتم شما هم تکبیر بگویید و چون حمله کردم شما هم حمله کنید، زیاد هم در تعقیب دشمن به راه دور نروید.

گوید: اردوگاه را محاصره کردیم و شنیدیم که مردی فریاد می‌کشید و می‌گفت: یا خَضِرَه (سبزه و خرمی)، من این کلمه را به فال نیک گرفتم و گفتم: به خیر و نعمت خواهم رسید و زنم را پیش خودم خواهم آورد. و ما شبانگاه به آنها حمله کرده بودیم. ابو قتاده شمشیرش را کشید و ما هم شمشیرهای خود را کشیدیم و او تکبیر گفت، ما هم تکبیر گفتیم و بر اردو حمله بردیم. مردانی به جنگ پرداختند و مرد بلند قامتی در حالی که شمشیر خود را کشیده بود و به سوی عقب حرکت می‌کرد می‌گفت: ای مسلمان به سوی بهشت بشتاب! من او را تعقیب کردم. او گفت: این پیامبر شما بسیار مکار است و کار او از آن کارهاست که همیشه می‌گوید: بهشت! بهشت! و به ما ریشخند می‌زند. من متوجه شدم که او حمله خواهد کرد این بود که به تعقیبش پرداختیم. رفیق من مرا صدا زد که: دور نرو مگر نفهمیدی که فرماندهٔ ما، ما را از تعقیب منع کرد. ولی من به دشمن رسیدم و تیری رها کردم که به پس سر او خورد و او همچنان می‌گفت: ای مسلمان با این عمل خود به بهشت نزدیک شو! و من همچنان او را تیر زدم تا کشته شد و به زمین افتاد و شمشیر او را برای خودم برداشتم. رفیق و همرزم من مرا صدا می‌زد و می‌گفت: کجا می‌روی؟ به خدا قسم اگر من پیش ابو قتاده بروم این کار تو را به او خبر خواهم داد. گوید: من پیش از آنکه ابو قتاده را ببینم همان دوستم را دیدم و پرسیدم: ابو قتاده دربارهٔ من سؤال کرد؟ گفت: آری و نسبت به تو و من خشمگین است. و همو به من خبر داد که مسلمانان غنایم را جمع کرده‌اند و هر کس از دشمن را هم که به مقابله آمده است کشته‌اند.

من پیش ابو قتاده آمدم. او مرا سرزنش کرد، و من به او گفتم: مردی را کشتم که چنین و چنان می‌گفت و حرفهای او را برایش نقل کردم. آن وقت شتران و دامها را جلو انداختیم، و زنان اسیر را سوار کردیم، و غلافهای شمشیرها را به جهاز شتران آویخته بودیم. چون صبح شد من دیدم بر روی شترم زنی سیه پوش چون آهو نشسته است، چنان بود که گویی بر شتر من قطران مالیده‌اند. آن زن شروع به نگاه کردن به پشت سر خود کرد و مکرر این کار را کرد و می‌گریست. من گفتم: به چه چیزی می‌نگری؟ گفت: به خدا چشم به راه مردی هستم که اگر زنده می‌بود ما را از دست شما نجات می‌داد. من احساس کردم که باید همان کسی باشد که کشته بودمش، پس به او گفتم: به خدا سوگند من خودم او را کشتم، و این شمشیر اوست که در غلافش از جهاز شتر آویخته است. او نگاهی کرد و گفت: آری این غلاف شمشیر اوست، اگر

راست می‌گویی شمشیر را هم بیرون بیاور تا ببینم. و من آن را بیرون آوردم و دوباره در غلاف نهادم، و او در نومیدی شروع به گریه کرد.

ابن اَبی حَدْرَد گوید: تمام شتران و دامها را به حضور رسول خدا (ص) آوردیم.

اَبو مَودود، از عبدالرحمن بن عبدالله بن ابی حَدْرَد، از قول پدرش نقل کرد که گفته است: چون از غزوهٔ خضره برگشتیم، غنایمی نصیب ما شد که سهم هر مرد معادل دوازده شتر بود، و من توانستم با همسرم عروسی کنم و خداوند به من خیر عنایت فرمود.

عبدالله بن جعفر، از جعفر بن عمرو برایم نقل کرد که: این سریّه پانزده شبانه روز طول کشید و آنها دویست شتر و هزار بز و اسیران زیادی آوردند که خمس آن را کنار گذاشتند. سهم هر یك از ایشان معادل دوازده شتر بود، و هر شتر را معادل ده بز یا گوسپند می‌داشتند.

ابن اَبی سَبْرَه، از اسحاق بن عبدالله، از عبدالرحمن بن عبدالله بن اَبی حَدْرَد، از قول پدرش برایم نقل کرد که گفته است: در این سفر چهار زن اسیر گرفتیم، در میان ایشان دوشیزهٔ جوانی بود که مانند غزال به نظر می‌رسید و از لحاظ کمی سنّ و سال و زیبایی چیز عجیبی بود. تعدادی پسر بچه و دختر بچه هم به اسیری گرفته بودیم. چون اسیران را تقسیم کردند آن دخترك بسیار زیبا در سهم ابو قتاده قرار گرفت. مَحْمِیَة بن جَزْء زُبیدی به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: در این سفر دخترك بسیار زیبایی نصیبِ ابو قتاده شده است و شما به من وعده فرموده بودید که در اولین مورد که خداوند به شما فیء عنایت فرماید زنی به من بدهید. پیامبر (ص) کسی پیش ابو قتاده فرستادند و فرمودند: کنیزکی که سهم تو شده چگونه است؟ ابو قتاده گفت: جاریهٔ زیبایی است که پس از بیرون کردن خمس بجای سهم غنیمت خود او را برای خود انتخاب کرده ام. فرمود: آن را به من ببخش. گفت: چنین خواهم کرد. پیامبر (ص) او را گرفتند و به مَحْمِیَة بن جَزْء زُبیدی بخشیدند.

غزوهٔ فتح

محمد بن عبدالله، موسی بن محمد، عبدالله بن جعفر، عبدالله بن یزید، ابن اَبی حَبیبه، ابن اَبی سَبْرَه، عبدالحمید بن جعفر، عبدالرحمن بن عبدالعزیز، یونس بن محمد، محمد بن یحیی بن سَهل، ابن ابی حَثْمَه، محمد بن صالح بن دینار، نُجَیح، اُسامة بن زید، حِزام بن هِشام، مُعاذ بن محمد بن یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده، و مَعْمَر بن راشد، هر یك بخشی از مطالب مربوط به فتح مکه را برایم نقل کردند. برخی از ایشان مطالب بیشتری می‌دانستند، و افراد دیگری هم غیر از ایشان برایم در این مورد مطالبی گفته اند که من تمام مطالبی را که شنیده ام

می نویسم.

گفتند، در دورهٔ جاهلیت قبیلهٔ خزاْعه مردی از بنی بکر را کشتند و اموالش را گرفتند. پس از آن مردی از خزاعه به بنی دِیل گذشت که آنها هم او را کشتند و در نتیجه حالت جنگی میان ایشان پیش آمد. اتفاقاً فرزندان اسود بن رزْن ـ نویب، و سلمی و کُلثوم گذارشان بر خزاعه افتاد و افراد خزاعه آنها را در عرفات و کنار ستونهای حرم کشتند. قوم اَسود در جاهلیت به لطف خود دیهٔ دو نفر را به بنی بکر پرداختند، این بود که از یکدیگر گذشت کردند و به خاطر اسلام ظاهراً دست از یکدیگر برداشتند؛ ولی در باطن همچنان نسبت به هم دشمنی و عداوت داشتند و چون اسلام همهٔ اطراف آنها را فرا گرفته بود، از جنگ با یکدیگر خودداری می کردند.

چون صلح حُدَیبیّه پیش آمد، خزاعه در عقد حمایت رسول خدا (ص) قرار گرفتند و پیمان آن حضرت را پذیرفتند. خزاعه قبلا از همپیمانان عبدالمطلب بودند و پیامبر (ص) این را می‌دانست، و در آن هنگام خزاعه نامه را به حضور پیامبر آوردند و آن را خواندند. واقدی گوید: نامهٔ عبدالمطلب چنین بود: «باسمك اللهمّ، این پیمان نامهٔ عبدالمطلب است برای خزاعه، در هنگامی که سران و خردمندان ایشان آمده بودند، افرادی هم که نیامده اند به آنچه که حضّار بپذیرند راضی هستند. میان ما و شما پیمانها و قراردادهای الهی خواهد بود که هیچگاه به فراموشی سپرده نشود تا در نتیجه هیچ خصومت و دشمنی صورت نگیرد. تا هنگامی که کوههای ثبیر و حراء پا برجاست و تا هنگامی که دریا موج می‌زند (خیس کننده است) دست ما یکی و نصرت و یاری ما برای یکدیگر خواهد بود و تا روزگار پا بر جا و باقی است امیدواریم مطلب تازه‌ای بر آین افزوده نشود». ابی بن کعب این پیمان نامه را برای رسول خدا (ص) خواند. آن حضرت فرمود: مطالب این پیمان چقدر برای من آشناست، اکنون هم که اسلام آورده اید بر همان پیمان باشید که هر پیمان محبت آمیز دورهٔ جاهلی در اسلام مورد کمال تأیید است هر چند که در اسلام آن گونه پیمانها منعقد نمی‌شود.

هنگامی که پیامبر (ص) در منطقهٔ آبگیر اَشطاط[1] بودند، بُرَیدة بن حُصَیب قبیلهٔ اسلم را به حضور پیامبر (ص) آورد و گفت: ای رسول خدا، اینها افراد قبیلهٔ اَسلمند و این جایگاه هم محلی است که در آن نزول کرده اند؛ گروه زیادی از ایشان به سوی شما هجرت کرده اند و گروهی هم کنار دامها و چهارپایان خود مانده اند و در پی معاش خویشند. پیامبر (ص)

---

۱) اَشطاط، در سه میلی سرزمینهای عَسَفان به جانب مکه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۵۲).

فرمودند: شما هر جا که باشید به منزلهٔ مهاجران خواهید بود. سپس علاء بن حَضرمی را احضار و دستور فرمود تا برای ایشان نامه‌ای بنویسد و او چنین نگاشت: «این نامه‌ای است از محمد رسول خدا برای قبیلهٔ اسلم، آنهایی که به خدا ایمان آورده و گواهی داده اند که پروردگاری جز او نیست و محمد (ص) بنده و رسول اوست، چنین کسانی در امان الهی قرار دارند و در ذمّهٔ خدا و رسول خدا هستند. امر ما و شما یکی است و علیه هر کس که به ما ستم کند متفق هستیم، دست ما یکی و پیروزی برای ما یکسان است. برای صحرا نشینان و کوچ کنندگان قبیلهٔ اَسلم هم همین مراتب محفوظ است و آنها هر جا که بروند در حکم مهاجران خواهند بود». ابوبکر صدیق گفت: ای رسول خدا، بُریدهٔ بن حُصَیب برای قوم خود مردی فرخنده و پر برکت است، به خاطر دارید به هنگام هجرت به مدینه شبی بر او گذشتیم و گروهی زیاد از بستگان او اسلام آوردند. پیامبر (ص) فرمود: بُریده هم برای قوم خود و هم برای دیگران مرد پر برکتی است. بهترین خویشاوند آن کسی است که از قوم خود دفاع کند، مشروط بر آنکه به گناه نیفتد، که در گناه خیر و برکتی نیست.

عبدالله بن عمرو بن زهیر، از قول مِحْجن بن وَهب برایم نقل می کرد که: آخرین درگیری میان خزاعه و کِنانه چنین بود که اَنَس بن زُنَیم دِیلی رسول خدا (ص) را هجو کرد. نوجوانی از خزاعه آن را شنید و به انس حمله برد و سرش را شکست. او هم پیش خویشان خود رفت و شکستگی سر خود را به آنها نشان داد. با توجه به سوابقی که میان ایشان بود و بنی بکر در صدد انتقام و خونخواهی از خزاعه بودند، همین مسأله موجب فتنه گردید. چون ماه شعبان فرا رسید و در آن هنگام بیست و دو ماه از صلح حُدَیبیّه گذشته بود، بنی نُفاثه که از بنی بکر بودند، با اشراف قریش صحبت کردند که آنها را برای جنگ با بنی خزاعه از لحاظ نیرو و اسلحه یاری دهند ـ بنی مِدْلَج خود را از معرکه کنار کشیدند و پیمان شکنی نکردند ـ بنی نُفاثه همچنان با قریش مذاکره کردند و کسانی را که به وسیلهٔ خزاعه کشته شده بودند به یاد آنها می آوردند و مسئلهٔ خویشاوندی خود با قریش و پایداری خود نسبت به عهد و پیمان قریش را تذکر می‌دادند، و یادآور شدند که خزاعه در عهد و پیمان پیامبر در آمده اند. به این ترتیب قریش با شتاب فراوان با ایشان هماهنگ شدند، غیر از ابوسفیان که نه با او مشورت کردند و نه از این موضوع آگاه شد. و هم گفته اند که قریش با ابوسفیان در این مورد مذاکره کردند ولی او نپذیرفت و مخالفت کرد. بنی نفاثه و بنی بکر گفتند: خود ما از عهدهٔ خزاعه بر می آییم و قریش هم ایشان را از لحاظ ساز و برگ نظامی یاری دادند و این کارها را سخت پوشیده انجام می‌دادند که خُزاعه متوجه نشوند و در صدد گریز و مقابله برنیایند.

قبیلهٔ خُزاعه به واسطهٔ مانعی که اسلام ایجاد کرده بود در آرامش و به حال صلح بودند. قریش و همراهان در منطقهٔ وَتیرگرد آمدند و میان ایشان گروهی از بزرگان قریش هم بودند در حالی که چهرهٔ خود را با نقاب پوشانده بودند تا شناخته نشوند، مانند: صَفوان بن اُمَیّه، مِکْرَز بن حَفْص بن اَخیف، حُوَیطب بن عبدالعُزّی و ضمناً بردگان و غلامان خود را هم همراه آورده بودند.

سالار بنی بکر نوفل بن معاویهٔ دُؤَلی بود. این گروه شبانه به خزاعه شبیخون زدند و خزاعه هیچ آمادگی و اطلاعی هم از دسیسهٔ دشمن نداشتند وگرنه در حال آماده باش می‌بودند. بنی‌بکر شروع به کشتن افراد بنی خُزاعه کردند و آنها را تا محل ستونهای حرم مکه تعقیب کردند. بنی خُزاعه به نوفل بن معاویه می‌گفتند: رعایت حرمت خدای خودت را بکن! مگر نه این است که واردِ حرم شده ای؟ نوفل می‌گفت: امروز من خدایی ندارم. و خطاب به بنی بکر می‌گفت: شما که در قدیم هم از حاجیان دزدی می‌کردید حالا خون خود را از دشمن خویش گرفتید؟ اکنون هم هیچکس بدون اجازهٔ من حق ندارد به خانه و پیش زن خود برود، و هیچکس هم خونخواهی خود را از امروز به تأخیر نیندازد.

قبیلهٔ خزاعه چون در سپیده دم به مکه رسیدند، به خانهٔ بُدیل بن وَرقاء و رافع خُزاعی وارد شدند. رؤسای قریش هم به خانه‌های خود رفتند و می‌پنداشتند کسی ایشان را نشناخته است و شرکت ایشان در این جنگ به محمد (ص) گزارش نخواهد شد.

عبدالله بن عامر اَسلمی، از عطاء بن اَبی مَروان برایم نقل کرد که: در آن شب بنی بکر و قریش بیست نفر از خُزاعه را کشتند و ایشان در خانهٔ رافع و بُدَیل جمع شدند. صبح آن روز، تمام بنی خزاعه همراه کشتگان بر در خانهٔ بُدَیل جمع شدند ـ و رافع هم از دوستان خزاعه بود. قریش هم از کاری که کرده بودند، سخت پشیمان و بیمناک شدند و متوجه گردیدند که در واقع پیمان میان خود و رسول خدا (ص) را شکسته‌اند.

عبدالله بن عمرو بن زُهَیر، از عبدالله بن عِکْرِمة بن عبدالحارث بن هِشام برایم نقل کرد که می‌گفته است: حارث بن هِشام، و ابن اَبی رَبیعه پیش صفوان بن امیه و سُهَیل بن عمرو، و عِکْرِمَة بن ابی جهل آمدند و ایشان را سرزنش کردند و گفتند: چرا بنی بکر را یاری دادید و حال آنکه هنوز مدت عهدنامهٔ شما و محمد باقی است و این کار پیمان شکنی است. چون ایشان برگشتند آنها مخفیانه با نوفل بن معاویه دسیسه کردند و سُهَیل بن عمرو به نوفل گفت: دیدی که ما تو و خویشاوندانت را یاری دادیم و گروهی از خزاعه را کشتی، و حالا خیال داری بقیه را هم بکشی، دیگر حرف تو را گوش نمی‌دهیم، بنی خُزاعه را به ما واگذار. گفت:

چنین کنم. و آنها را رها کرد و از مکه بیرون رفت.

ابن قَیس الرُقَیات در مورد این کار سُهَیل بن عمرو می‌گوید:

سُهَیل بن عمرو، داییهای خود را که بنی خزاعه بودند حمایت کرد
در آن هنگامی که قبایل در مکه ایشان را محاصره کرده بودند

ابن لُعْط دِیلی هم در این مورد این اشعار را سروده است:

آیا به افراد دور افتادهٔ قبیله خبر رسیده است که ما،
بنی کعب را به بدترین وضعی از خود راندیم؛
ما آنها را در خانهٔ رافع و در خانهٔ بُدیل،
زندانی کردیم زندانی نه چندان طولانی؛
آنها را زندان کردیم و روز آنان طولانی شد،
و ما از هر طرف با لشکری جرار حمله آوردیم؛
آنها را مانند بزهای کوهی کشتیم،
گویی شیرانی بودیم که با شمشیرهای تیز بر آنها هجوم بردیم.

گوید: حارث بن هشام و عبدالله بن اَبی ربیعه پیش ابوسفیان رفتند و گفتند: باید این کاری که پیش آمده است اصلاح شود، و به خدا قسم اگر این موضوع درست نشود محمد همراه اصحاب خود به سراغ شما خواهد آمد. ابوسفیان گفت: آری، هند دختر عتبه هم خوابی دیده است که مرا سخت ناخوشایند آمده و آن را خوابی بد فرجام می بینم و از شر آن می ترسم. گفتند: چه خوابی دیده است؟ گفت: سیلی از خون را دیده است که از کوه حَجون سرازیر شده و تا کوه خَنْدَمه را مملو و انباشته از خون کرده است و بعد دیده است که گویی این خون از میان رفت. آنها هم از این خواب خوششان نیامد و گفتند این خواب شر است.

مُجَمِّع بن یعقوب، از قول پدرش برایم نقل کرد که گفته است: چون ابوسفیان متوجه موضوع شد گفت: به خدا سوگند که من از این کار اطلاعی نداشتم و حاضر هم نبودم، با وجود این، همه‌اش بر من بار خواهد شد، و به خدا قسم حتی با من مشورت هم نکردند و علاقه‌مند به آن هم نبودم تا آن که خبرش به من رسید. به خدا گمان می کنم، و گمان من هم راست است، که محمد حتماً با ما جنگ خواهد کرد. چاره ای نیست مگر آنکه پیش از وصول این خبر به محمد پیش او بروم و دربارهٔ تجدید پیمان صلح و تمدید مدت آن با او گفتگو کنم. قریش گفتند، به خدا سوگند که رأیی پسندیده است! چه، ایشان از یاری دادن بنی بکر علیه خزاعه پشیمان شده بودند و دانستند که رسول خدا (ص) دست از سر ایشان برنمی‌دارد تا جنگ کند.

ابوسفیان همراه یکی از آزاد کرده‌های خود با دو شتر حرکت کرد و شتابان می‌رفت و تصورش این بود که پس از آن جریان اولین کسی است که از مکه پیش رسول خدا (ص) خواهد رفت.

واقدی گوید: دربارهٔ بنی خزاعه مطلب دیگری هم شنیده‌ام ولی کسی از پیشینیان را ندیده‌ام که آن را بداند و حال آنکه شخص مورد اعتمادی آن را روایت می‌کند، و کسی هم که خبر از او نقل شده است ثقه و مورد اعتماد است؛ در عین حال کسی را ندیده‌ام که آن را نقل کند. من برای ابن جعفر و محمد بن صالح و ابومَعْشَر و برخی دیگر از علمای مغازی و سیر آن مطلب را نقل کردم ولی همه منکر آن شدند و آن را صحیح ندانستند. به هر حال آن شخص مورد اعتمادم برایم نقل کرد که، از عمرو بن دینار شنیده که، از ابن عمر روایت می‌کرده است: چون سواران خُزاعه به حضور رسول خدا (ص) آمدند و خبر دادند که گروهی از ایشان کشته شده‌اند، پیامبر (ص) فرمود: چه کسی از نظر شما متهم و مورد سوء ظن است؟ گفتند: قبیلهٔ بنی بکر. فرمود: همه‌شان؟ گفتند، نه، متهم اصلی بنی نُفاثه هستند و سالارشان نوفل بن معاویهٔ نُفاثی است. فرمود: اینها هم از بنی بکرند، و من کسی پیش اهالی مکه می‌فرستم و در این مورد سؤال می‌کنم و آنها را در پذیرش پیشنهادهایی مخیر می‌کنم.

پیامبر (ص) ضَمْره را به مکه گسیل فرمود و مکیان را مخیر کرد که یکی از سه پیشنهاد را بپذیرند: یا دیه و خونبهای کشته شدگان خُزاعه را بپردازند، یا پیمان و حمایت خود را از بنی نُفاثه بردارند، یا پیمان حدیبیّه منتفی باشد.

ضَمْره به نمایندگی از طرف رسول خدا (ص) پیش مکیان آمد و به آنها خبر داد که رسول خدا (ص) آنها را مخیر فرموده است که یا خونبهای خزاعه را بپردازند، یا حمایت خود را از بنی نفاثه بردارند، یا آنکه عهد و پیمان میان رسول خدا (ص) و ایشان از هر دو سو لغو گردد. قُرطَة بن عبد عمرو اَعجمی گفت: با توجه به این که میان بنی نُفاثه گروهی مردم شرور هستند، درست نیست که خونبهای خُزاعه را ما پرداخت کنیم و در نتیجه تنگدست شویم و چیزی برای خودمان باقی نماند؛ برداشتن حمایت از نفاثه هم درست نیست که در میان تمام عرب هیچ کس به قدر ایشان حرمت و تعظیم کعبه را نمی‌دارد و ایشان همپیمانان مایند و ما از پیمان ایشان دست برنمی‌داریم و هرگز چنین نمی‌کنیم، ولی پیمان خود را متقابلا با محمد می‌شکنیم.

ضَمْره به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفتار ایشان را نقل کرد. قریش از این کار هم پشیمان شدند و ابوسفیان بن حرب را برای مذاکره و تجدید پیمان به حضور رسول خدا (ص) فرستادند.

واقدی گوید: در عین حال همهٔ یاران و اصحاب ما این مطلب را انکار کردند و گفتند،

رسول خدا (ص) تمام راههای مدینه را زیر نظر گرفت و اجازه نداد که خبری به قریش برسد تا اینکه نـاگهانی بر آنها وارد شود. ولی من موضوع بالا را به حِزام بن هشام کعبی گفتم، و او گفت: کسی که آن را گفته است چیزی را خلاف نگفته است، ولی اصل مطلب این است که من برایت می گویم؛ قریش از یاری دادن نفاثه پشیمان شدند و گفتند محمد با ما جنگ خواهد کرد.

عبدالله بن سعدبن اَبی سرح ـ که کافر مرتدی بود و در این هنگام پیش قریش بود ـ گفت: من در این مورد نظری دارم و آن این است که محمد با شما جنگ نخواهد کرد مگر اینکه قبلا شما را آگاه می کند و در انجام یکی از پیشنهادهایش شما را مختار قرار می‌دهد که هریك از آن پیشنهادها به مراتب از جنگ با او سبکتر و آسانتر خواهد بود. گفتند، پیشنهادهای محمد چه خواهد بود؟ گفت: کسی می‌فرستد و پیشنهاد می کند تا خونبهای کشته شدگان خزاعه را که بیست و سه نفرند بپردازید، یا اینکه از بنی نُفاثه که پیمان شکنی کرده اند حمایت خود را بردارید، یا آمادهٔ جنگ باشید و پیمان میان ما لغو گردد، حالا به نظر شما کدام پیشنهاد را باید پذیرفت؟ قریش گفتند، حرف ابن اَبی سَرْح صحیح و آخرین گفتار است، او کاملا به روحیات محمد داناست. سُهَیل بن عمرو گفت: هیچ پیشنهادی آسانتر از این نیست که حمایت خود را از بنی نُفاثه برداریم. شیبة بن عُثمان عَبْدَری گفت: عجیب است که گاهی داییهای خود را حفظ می کنی و گاهی هم بر آنها خشم می گیری! سُهَیل بن عمرو گفت: خزاعه مادر قبیلهٔ قریش نیست. شیبه گفت: این درست نیست، ولی اگر ما خونبهای کشته شدگان خزاعه را بپردازیم کاری آسانتر خواهد بود. قُرَظَة بن عبد گفت: نه به خدا سوگند، خونبهای خُزاعه را نمی‌پردازیم و از حمایت بنی نُفاثه هم دست برنمی‌داریم که آنها در گرفتاریهای ما ستونهای استوارند، وانگهی از ما یاری هم می‌طلبند، بنابراین پیمان محمد را لغو می کنیم. ابوسفیان گفت: این کار درستی نیست، مصلحت در انکار قضیه است و باید گفت که قریش اصلا پیمان شکنی نکرده و مدت عهدنامه را رعایت کرده است، و اگر گروهی پیمان‌شکنی کرده اند بدون خواستهٔ ما و بدون نظرخواهی از ما بوده است و تقصیری متوجه مانیست. گفتند، این بهترین راه است و باید تمام این پیشامد را انکار کنیم. ابوسفیان گفت: من که نه شرکت داشتم و نه مورد مشورت قرار گرفتم، بنابراین من کاملا راست می گویم، وانگهی من اصولا این کار شما را خوش نمی‌داشتم و می‌دانستم که سرانجامش تیره روزی و بدبختی است. قریش به ابوسفیان گفتند، خودت برای این کار به مدینه برو! و او به منظور دیدار رسول خدا (ص) حرکت کرد.

واقدی گوید: این موضوع را که حِزام نقل کرده بود برای ابن جعفر و دیگر یاران خود

گفتم، آنها منکر آن نشدند و گفتند: ظاهراً مطلب درستی است؛ و عبدالله بن جعفر آن را از قول من ثبت کرد.

عبدالله بن عامر اَسلَمی، از قول عطاء بن ابی مروان برایم نقل کرد که پیامبر (ص) به عایشه فرمودند: در داستان بنی خزاعه سرگردانم. عایشه گفت: ای رسول خدا تصور می فرمایید که قریش جرأت این کار را داشته باشد که پیمان میان شما و خود را شکسته باشد در حالی که شمشیر آنها را نابود کرده است؟ پیامبر (ص) فرمود: آری آنها برای کاری که خداوند آن را مقدر فرموده است پیمان‌شکنی کرده اند. عایشه پرسید: این کار خیر است یا شر؟ پیامبر (ص) فرمود: خیر خواهد بود.

حِزام بن هِشام بن خالد کعبی، از قول پدرش برایم روایت کرد که: عمرو بن سالم خُزاعی همراه چهل سوار از خزاعه برای دادخواهی و طلب‌یاری به حضور پیامبر (ص) آمد و مصیبتی را که بر سرشان آمده بود و یاری قریش به بنی نفاثه را با سلاح و نیرو به اطلاع پیامبر (ص) رساند و گفت: صفوان بن امیه همراه تنی چند از رجال قریش در حالی که چهره‌های خود را پوشانده بودند بر آنها حمله کرده و به دست خود گروهی از خزاعه را کشته اند. پیامبر (ص) در آن موقع همراه یاران خود در مسجد نشسته بودند. عمرو بن سالم که سالار خزاعه بود برخاست و از پیامبر اجازه گرفت تا اشعاری را بخواند. پیامبر (ص) اجازه فرمود و به سخنان او گوش فرا داد، و او چنین سرود:

پروردگارا، من محمد (ص) را به یاری می‌خوانم،
کسی که از دیرباز همپیمان پدران ما بوده است؛
شما فرزندان بودید و ما پدران،
آنگاه اسلام آوردید و دست نکشیدیم؛
قریش خلاف وعده‌ای که به تو داده بودند رفتار کردند،
و پیمان استوار تو را شکستند؛
اکنون، خدا رهنمونت باشد،
ما را به سرعت یاری ده و بندگان خدا را به مدد بخواه؛
رسول خدا آماده در لشکری که،
چون دریا مواج است میان ایشان خواهد بود؛
سالاری از سالاران شکاری،
شبانگاه در منطقه و تیر به ما شبیخون زدند؛

در حالی که شب زنده‌دار بودیم و در رکوع و سجود قرآن می‌خواندیم،
و پنداشتند که کسی را به یاری نمی‌خوانم؛
و حال آنکه ایشان خوار و فرومایه و اندکند.[1]

چون سواران فرود آمدند گفتند، ای رسول خدا، اَنَس بن زُنَیم دیلی شما را هجو کرده است. پیامبر (ص) خون او را هدر اعلان فرمود و چون این خبر به اَنس بن زُنَیم رسید، آهنگ حضور رسول خدا (ص) کرد و ضمن پوزش خواهی از خبری که به آن حضرت رسیده بود چنین سرود:

آیا تو، آنی که معد به فرمان او رهنمون گردید،
و خدای ایشان را هدایت کرد و به تو گفت گواه باش:
هیچ مرکوبی بر پشت خود،
وفادارتر و بهتر از محمد حمل نکرده است؛
او از همه بر خیر و نیکی برانگیزنده‌تر است و از همه بخشنده‌تر است،
و چون حرکت می‌کند حرکتش همانند جنبش شمشیر بران است؛
جامه‌های پسندیدهٔ یمنی را پیش از آنکه کهنه شود بر دیگران می‌بخشد،
و اسبان گزیده را هدیه می‌دهد؛
ای رسول خدا بدان که مرا به دست خواهی آورد،
و تهدید تو مانند آن است که دست مرا گرفته باشی (اسیر تو باشم)؛
ای رسول خدا بدان که تو،
بر همهٔ ساکنان تهـامه و نجد پیروزی؛
به رسول خدا خبر داده‌اند که من او را هجو گفته‌ام،
اگر چنین است دست من شل باشد که نتواند تازیانه‌ام را برگیرد؛
من فقط گفته‌ام ای وای بر جوانانی که،
در روزی نحس و شوم کشته شدند؛
کسانی کشته شدند که هیچ چیز همسنگ خون آنها نیست،
و به این سبب اشک و بی‌تابی من زیاد است؛
ذُوَیب، و کلثوم، و سَلمی از پی یکدیگر کشته شدند،

---

۱) این ابیات در سیرهٔ ابن هشام، ج ۴، ص ۳۶، با اختلافات و تقدم و تأخر آمده است. ـ م.

و اگر چشم بر ایشان نگرید اندوهگین می‌شود؛
با توجه به اینکه مـانند سلمی کسی میان ایشان نیست،
و هم مانند یاران او، مگر پادشاهان با بردگان برابرند؛
ای دانای حق و حقیقت بدان که من نه ابرویی را بر باد داده‌ام،
و نه خونی ریخته‌ام و در تصمیم خود میانه‌رو باش.[۱]

این اشعار را حزام برایم خواند. چون خبر این قصیده و معذرت‌خواهی او به اطلاع رسول خدا رسید، نوفل بن معاویهٔ دیلی هم با آن حضرت صحبت کرد و گفت: ای رسول خدا، شما از همهٔ مردم به عفو سزاوارتری وانگهی کدامیك از ماست که در جاهلیت شما را آزار نداده باشد و با شما ستیزه‌گری نکرده باشد؟ ما نمی‌دانستیم چه می‌کنیم تا خداوند به وسیلهٔ شما ما را هدایت و از هلاکت و نابودی رها فرمود. از آن گذشته سوارانی که به حضور شما آمدند، بر او دروغ بستند و موضوع را بیشتر و بزرگتر وانمود کردند. پیامبر (ص) فرمود: در مورد سواران و بنی خزاعه سخنی مگوی که من در همهٔ تهامه میان خویشاوندان دور و نزدیك خود مردمی مهربانتر از خزاعه نسبت به خود ندیده‌ام. نوفل بن معاویه سکوت کرد و پس از لحظه‌ای رسول خدا (ص) فرمود: انس بن زُنیم را بخشیدم. نوفل گفت: پدر و مادرم فدای تو باد.

عبدالحمید بن جعفربن عمران بن ابی انس، از قول ابن عباس برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) در حالی که جانب لباس خود را جمع می‌فرمود برخاست و می‌گفت: خدا مرا یاری نکند اگر بنی کعب را یاری ندهم همچنان که خود را یاری می‌دهم.

حزام بن هشام، از قول پدرش برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) خطاب به مسلمانان فرمود: بزودی خواهید دید که ابوسفیان می‌آید و می‌گوید «پیمان را تجدید کنید و به مدت آن بیفزایید» و با نومیدی و خشم برخواهد گشت. آنگاه پیامبر (ص) به عمروبن سالم و یاران او فرمود: برگردید و در صحراها متفرق و به کار خود مشغول شوید. پیامبر (ص) وارد خانهٔ عایشه شد و همچنان خشمگین بود و آب خواست تا غسل فرماید. عایشه می‌گوید: همچنان که آب بر بدن خود می‌ریخت شنیدم که می‌فرمود: خدا مرا یاری ندهد اگر بنی کعب را یاری ندهم.

ابوسفیان هم از مکه بیرون آمد و از کار عمروبن سالم و همراهان او بیمناك بود چون می‌دانست که آنها به حضور رسول خدا (ص) آمده‌اند.

عمروبن سالم و همراهانش چون در بازگشت به ابواء رسیدند، متفرق شدند. گروهی از

---

۱) این اشعار هم با اختلاف کمی در الفاظ و یکی دو بیت بیشتر در سیرهٔ ابن هشام، ج ۴، ص ۶۷، آمده است.ـ م.

ایشان به سوی ساحل دریا رفتند که راه اصلی نبود و بُدیل بن ام اَصرَم همراه تنی چند از راه اصلی روان شدند. ابوسفیان با او برخورد کرد، و تقریباً یقین داشت که بُدیل بن اُم اَصرَم از حضور محمد می آید. این بود که به آنها گفت: اوضاع مدینه را به من بگویید، چند وقت است از آنجا آمده اید؟ گفتند. ما اطلاعی نداریم. ابوسفیان فهمید که موضوع را از او پوشیده می دارند. پرسید: آیا خرمای مدینه همراه ندارید و چیزی از آن به ما نمی خورانید که خرمای مدینه از همهٔ خرماهای تِهامه بهتر است؟ گفتند. نه. در عین حال ابوسفیان این را باور نداشت و طاقت نیاورد و سرانجام پرسید: ای بُدیل، آیا پیش محمد نرفته ای؟ بُدیل گفت: نه این کار را نکرده ام، امّا در ساحل دریا میان قبایل و سرزمینهای کعب و خُزاعه بودم که یك نفر بین آنها کشته شده بود و من ایشان را آشتی دادم. ابوسفیان گفت: گمان نمی کنم تو چنین آدمی باشی؛ و همچنین با آنها صحبت می کرد تا بُدیل و همراهانش رفتند. آنگاه پشکل شترهای آنها را شکافت و میان آن دانهٔ خرما دید؛ همچنین متوجه دانه‌های خرمای رطب گردید که به ظرافت زبان پرندگان بود. ابوسفیان گفت: به خدا سوگند می خورم که اینها پیش محمد رفته اند. آن عده صبح همان شب که حمله به خُزاعه صورت گرفته بود، بیرون آمده بودند، و پس از سه روز راه پیمایی به ابوسفیان برخورده بودند.

بنی بکر افراد خزاعه را سه روز در خانهٔ بُدیل و رافع زندانی کردند، و دربارهٔ آنها صحبتی نکردند تا اینکه قریش مصلحت دید که ابوسفیان نزد پیامبر (ص) برود. او هم دو روز صبر کرد و در روز پنجم کشته شدن افراد خُزاعه، حرکت کرد و به مدینه آمد و حضور پیامبر (ص) رسید و گفت: می‌دانی که من هنگام صلح حُدیبیَه غایب بودم، اکنون می خواهم تا آن پیمان را استوار سازی و مدت آن را بیفزایی. پیامبر (ص) پرسید: مگر خبر تازه ای میان شما صورت گرفته است؟ گفت: نه، به خدا پناه می برم. حضرت فرمود: بنابراین ما همچنان پایبند صلح حُدَیبیَه و مدت آن هستیم و هیچ گونه تغییر و تبدیلی در آن نمی‌دهیم. ابوسفیان از پیش رسول خدا برخاست و به خانهٔ دختر خود ام حبیبه (همسر رسول خدا) رفت و چون خواست روی رختخواب پیامبر (ص) بنشیند، ام حبیبه آن را جمع کرد. ابوسفیان گفت: آیا این رختخواب قابل آن نبود که من بر آن بنشینم یا من قابل نبودم؟ ام حبیبه گفت: این رختخواب پیامبر (ص) است و تو مردی مشرك و نجسی. ابوسفیان گفت: دخترکم این معلومات تو مایهٔ شر است. گفت: به هر حال خداوند مرا به اسلام راهنمایی فرمود؛ ای پدر تو که سرور و سالار قریشی چگونه وارد شدن به اسلام را فراموش کرده‌ای و چگونه سنگی را می‌پرستی که نه می شنود و نه می بیند؟ ابوسفیان گفت: خیلی جای تعجب است، و از تو بیشتر تعجب می کنم! می گویی دینی

را که پدرانم می‌پرستیده اند ترك کنم و آیین محمد را بپذیرم؟ ابوسفیان از پیش ام حبیبه برخاست و با ابوبکر صدیق ملاقات کرد و گفت: با محمد صحبت کن و مرا در میان مردم در حمایت خود بگیر. ابوبکر گفت: این در صورتی است که رسول خدا تو را تحت حمایت بگیرند. ابوسفیان عمر را دید و با او هم همان گونه صحبت کرد که با ابوبکر صحبت کرده بود. عمر گفت: به خدا سوگند اگر مورچگان با شما جنگ کنند آنها را یاری می‌دهم. ابوسفیان گفت: خداوند به تو بدترین پاداش را از خویشاوند بدهد. سپس ابوسفیان پیش عثمان آمد و به او گفت: در این مردم هیچ کس از لحاظ خویشاوندی به اندازهٔ تو به من نزدیك نیست، تو کاری کن که این پیمان تجدید و بر مدت آن افزوده شود، و یقین دارم که دوست تو (محمد (ص)) این پیشنهاد را هرگز رد نخواهد کرد، به خدا قسم من هرگز مردی را ندیده ام که به اندازهٔ محمد اصحاب خود را گرامی بدارد. عثمان گفت: حمایت و جوار من مشروط به این است که رسول خدا به تو جوار بدهند.

عبدالله بن محمد، از قول پدرش برایم نقل کرد که گفته است: ابوسفیان پیش فاطمه (ع) دختر پیامبر (ص) رفت و با او گفتگو کرد و گفت: در میان مردم به من پناه بده. فاطمه فرمود: من زنم. ابوسفیان گفت: حمایت تو جایز است همان طور که خواهرت ابوالعاص بن ربیع را حمایت کرد و در پناه خود گرفت و محمد هم آن را تصویب کرد. فاطمه (ع) فرمود: این مسئله در اختیار رسول خداست؛ و از حمایت ابوسفیان خودداری کرد. ابوسفیان گفت: به یکی از پسرانت دستور بده تا مرا در حمایت خود بگیرند! فرمود: آن دو کودکند و کودکان کسی را جوار نمی‌دهند. در این هنگام که فاطمه (ع) هم از حمایت ابوسفیان خودداری کرد، ابوسفیان پیش علی (ع) آمد و گفت: ای ابوالحسن مرا میان مردم در حمایت خود بگیر، و با محمد صحبت کن که به مدت عهد نامه بیفزاید. علی (ع) فرمود: ای ابوسفیان وای بر تو که پیامبر (ص) تصمیم گرفته است که این کار را نکند، و هیچ کس نمی‌تواند با رسول خدا در مسأله ای که برای او ناخوشایند است صحبت کند. ابوسفیان گفت: چاره چیست؟ تو کار مرا آسان کن که در تنگنا قرار دارم، و دستور بده کاری بکنم که برایم سودمند باشد! علی (ع) گفت: چاره ای نمی بینم جز اینکه خودت میان مردم برخیزی و طلب حمایت کنی که به هر حال سالار و بزرگ کنانه هستی. ابوسفیان گفت: خیال می کنی این کار برای من فایده ای داشته باشد؟ علی (ع) فرمود: نه به خدا قسم چنین گمانی ندارم ولی چاره ای هم برای تو غیر از این نمی بینم. ابوسفیان میان مردم برخاست و گفت: من میان مردم طلب جوار و حمایت می کنم، و خیال نمی کنم که محمد مرا خوار و زبون کند! سپس به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای محمد گمان نمی کنم که

حمایت مرا رد کنی. پیامبر (ص) فرمود: ای ابوسفیان خودت این حرف را می‌زنی!

ابن ابی حبیبه، از قول واقد بن عمرو بن سعد بن مُعاذ برایم نقل کرد که، ابوسفیان پیش سعد بن عُباده آمد و گفت: ای ابو ثابت تو خودت روابط میان من و خود را می‌دانی، به خاطر داری که من در مکه حامی تو بودم و تو هم در مدینه حامی من بودی و فعلا تو سرور و سالار این شهری، مرا میان مردم در حمایت خود بگیر و به مدت پیمان نامه‌ها بیفزای. سعد گفت: می‌دانی که حمایت کردن من منوط به حمایت رسول خدا (ص) از توست، وانگهی با حضور رسول خدا (ص) هیچ کس کسی را در حمایت خود نمی‌گیرد.

و گفته‌اند، همینکه پیامبر (ص) به ابوسفیان فرمود «خودت این حرف را می‌زنی» ابوسفیان از مدینه بیرون آمد. و هم گفته‌اند، پس از اینکه فریاد کشید و جوار طلبید دیگر به حضور پیامبر (ص) نرفت و همانـدم سوار بر مرکب خود شد و آهنگ مکه کرد: چون غیبت او از مکه طولانی شده بود، و هنگامی که دیر کرده بود قریش او را به شدت متهم کرده بودند که مسلمان شده، و پنهانی از محمد پیروی کرده است منتهیٰ این مسئله را مخفی نگه می‌دارد.

چون شبانگاه ابوسفیان به خانهٔ خود آمد، همسرش هند گفت: این قدر طول دادی که قریش تو را متهم کردند، حالا با این مدت طولانی اگر کار سودمندی برای ایشان انجام داده باشی مردی! سپس به هند نزدیك شد و کنارَ او نشست. هند شروع به پرس و جو کرد که: چه کردی؟ ابوسفیان به او گفت که: چاره‌ای جز انجام راهنمایی علی نداشتم. هند با هر دو پای خود به سینهٔ او کوبید و گفت: چه فرستاده و رسول زشتی هستی نسبت به قوم خود!

عبدالله بن عثمان بن ابی سلیمان، از قول پدرش نقل کرد که: چون صبح شد ابوسفیان کنار إساف و نائله آمد و سر تراشید، و برای آن دو بت قربانی کرد، و با دست خود خون بر سر ان دو می‌مالیدومی‌گفت: تا هنگامی که بمیرم از پرستش شما منصرف نمی‌شوم همچنان که پدرم با پرستش شما مرد! و می‌خواست با این کار، خود را از تهمت قریش تبرئه سازد.

حِزام بن هشام، از قول پدرش برایم نقل کرد که: قریش به ابوسفیان گفتند، چه خبر داری؟ آیا نامه‌ای از محمد برای ما آورده‌ای؟ آیا مدت پیمان‌نامه بیشتر شده است؟ چون ما در امان نیستیم از اینکه بـا ما جنگ کند. ابوسفیان گفت: به خدا سوگند از پذیرش من خودداری کرد و از من نپذیرفت، و من با گزیدگان اصحاب او هم صحبت کردم امّا به کاری توانایی نیافتم و همگان یکنواخت جوابم را دادند. فقط علی وقتی دید در تنگنا قرار دارم گفت: تو سرور کنانه هستی، پس میان مردم حمایت خواهی کن! و من با صدای بلند جوار خواستم و پیش محمد رفتم و گفتم: من میان مردم جوار خواسته‌ام و خیال نمی‌کنم که تو جوار مرا نپذیری. و محمد گفت:

تو خودت چنین می‌گویی! و دیگر هیچ نگفت. قریش گفتند: فقط تو را بازی داده است. ابوسفیان گفت: به خدا قسم چارهٔ دیگری نداشتم.

محمد بن عبدالله، از زهری، از جُبَیر بن مُطعِم برایم روایت کرد که: چون ابوسفیان برای مراجعت به‌مکه راه افتاد، پیامبر (ص) به‌عایشه فرمودند: کارها را برای حرکت روبراه کن و این موضوع را پوشیده بدار! و سپس به‌درگاه خداوند معروض داشت که: پروردگارا اخبار را بر قریش و جاسوسان ایشان پوشیده بدار تا ما ناگهانی بر آنها وارد شویم. و هم گفته‌اند که معروض داشت: پروردگارا چشم و گوش قریش را ببند بطوری که ناگهان مرا ببینند و خبر مرا ناگهانی بشنوند.

پیامبر (ص) دستور داد راههای مدینه به مکه را فرو گرفتند. عمر بر آن راهها گماشته شد و به ساکنان آنجا گفت: اگر شخص ناشناسی از این راه عبور کرد او را برگردانید، و اگر کسی آهنگ مکه یا نواحی نزدیک آن را داشت، او را بگیرید و نگهدارید تا از او پرس و جو شود. و ساکنان آن راهها همگی مسلمان بودند.

گویند، ابوبکر پیش عایشه آمد و او مشغول تهیهٔ زاد و توشه برای رسول خدا (ص) بود. او مشغول آرد کردن گندم و تهیهٔ سویق و خرما بود. ابوبکر پرسید: ای عایشه، آیا رسول خدا آهنگ جنگ دارد؟ گفت: نمی‌دانم؛ ابوبکر گفت: اگر پیامبر آهنگ سفری دارد به ما هم خبر بده که آماده شویم. گفت: من نمی‌دانم، شاید قصد رفتن به بنی سُلَیم را داشته باشد، شاید هم قصد ثقیف و یا آهنگ هوازن را داشته باشد! و مطلب را برای ابوبکر روشن نکرد. در این بین رسول خدا (ص) آمد و ابوبکر پرسید: ای رسول خدا، آیا قصد مسافرت داری؟ فرمود: آری. گفت: آیا من هم آماده شوم. فرمود: آری. ابوبکر پرسید: قصد کجا داری؟ فرمود: قریش، و این موضوع را پوشیده بدار و آمادهٔ حرکت باش. ابوبکر گفت: مگر میان ما و ایشان هنوز مدتی از پیمان باقی نیست؟ فرمود: آنها مکر کردند و پیمان را شکستند و ما با آنها جنگ خواهیم کرد، فعلاً از این موضوع درگذر و آن را پوشیده بدار.

گروهی می‌پنداشتند که پیامبر (ص) آهنگ شام دارد، برخی خیال می‌کردند به ثقیف می‌رود، و بعضی تصور می‌کردند به هوازن خواهد رفت.

پیامبر (ص) ابو قتادة بن رِبعی را همراه هشت نفر به‌منطقهٔ إضَم[1] اعزام فرمود تا چنین تصور شود که پیامبر آهنگ آن ناحیه را دارند و خبر به این صورت منتشر شود.

---

۱) إضَم، نام آبی میان مکه و یمامه است، نزدیک سمینه. (معجم البلدان، ج ۱، ص ۲۸۱).

عبدالله بن یزیدبن قُسَیط، با اسناد خود از قول ابو حَدْرَد نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) ما را به إضَم گسیل فرمود و فرماندهٔ ما ابوقتاده بود. در این سریّه، مُحَلِّم بن جَثّامهٔ لیثی هم همراه ما بود. در یکی از مناطق وادی إضَم ناگاه عامربن اَضبَط اَشْجَعیّ بر ما گذشت و به طریق مسلمانان بر ما سلام کرد. ما از او رد شدیم ولی مُحَلِّم بر او حمله کرد و او را کشت و وسایل او را که شترش و مشکی شیر و کالاهای دیگر بود برگرفت. چون به حضور رسول خدا رسیدیم این آیه قرآن دربارهٔ ما نازل شده بود: یا ایها الذین آمنوا اذا ضربتم فی سبیل الله فتبینوا ولاتقولوا لمن القیٰ الیکم السلام لست مؤمناً تبتغون عرض الحیاة الدنیا... ـ ای مؤمنان چون در راه خدا به جنگ می‌روید درست بنگرید و نگویید به آن کس که به شما سلام می‌دهد مؤمن نیستی، می‌جویید منفعت دنیای ناپایدار را ...ـ گوید: آن عده در آن راه به جمعیتی برخورد نکردند و چون به منطقهٔ ذی خُشُب رسیدند، فهمیدند که رسول خدا (ص) به طرف مکه حرکت کرده است؛ لذا راه را میانبر کردند و در محل سُقْیا به حضور پیامبر (ص) رسیدند.

مُنذربن سعد، از قول یزید بن رومان برایم نقل کرد که گفته است: چون رسول خدا (ص) سپاه را برای رفتن به سوی قریش جمع فرمود و مردم این مطلب را دانستند، حاطب بن اَبی بَلْتَعه نامه‌ای به قریش نوشت و به ایشان خبر داد که پیامبر (ص) لشکر فراهم می‌کند؛ و نامه را به زنی از قبیلهٔ مُزینه داد و برایش جایزهٔ کلانی معین کرد تا نامه را به قریش برساند. او نامه را میان سر خود پنهان کرد و زلفهای خود را بر آن پیچید و حرکت کرد. پیامبر (ص) به وسیلهٔ فرشتگان آسمانی از این کار حاطب مطلع شد و علی (ع) و زبیر را گسیل فرمود و گفت: خود را به زنی از مُزینه برسانید که حاطب نامه‌ای همراه او فرستاده و قریش را از حرکت ما آگاه و برحذر داشته است. آن دو بیرون امدند و در حُلَیفه به او رسیدند و او را از شتر فرود آوردند و بارهایش را جستجو کردند و چیزی نیافتند. گفتند، سوگند می‌خوریم که به رسول خدا خبر دروغ داده نشده و آن حضرت هم به ما بیهوده نفرموده است، خودت نامه را بیرون بیاور وگرنه تو را برهنه می‌کنیم و بررسی خواهیم کرد. همینکه آن زن اصرار ایشان را دید گفت: کنار بروید و پشت کنید! و آن دو چنان کردند، و او زلفهایش را گشود و نامه را بیرون آورد و به آن دو تسلیم کرد و ایشان نامه را به حضور رسول خدا (ص) آوردند. پیامبر (ص) حاطب را احضار فرمود و پرسید: چه چیزی تو را به این کار واداشت؟ گفت: ای رسول خدا، من به خدا و رسول او ایمان

---

۱) سورهٔ ۴، بخشی از آیهٔ ۹۸.

۲) ذوخُشُب، نام صحرایی است که تا مدینه یك شب راه است. (وفاءالوفا، ج ۲، ص ۲۹۹).

دارم و هیچ گونه تغییر و تبدیلی هم در عقیده ام نداده ام، ولی مردی هستم که میان مسلمانان اهل و عشیره ای ندارم و حال آنکه همسر و فرزندانم میان قریشند. خواستم بدین وسیله کار آنها را روبراه کنم. عمر بن خطاب گفت: خدا تو را بکشد. می بینی که رسول خدا همهٔ راهها را زیر نظر گرفته است. با وجود این تو به قریش نامه می نویسی و آنها را بر حذر می داری؟ ای رسول خدا اجازه دهید تا گردنش را بزنم که منافق است. پیامبر (ص) فرمودند: ای عمر تو از کجا می دانی؟ مثل این است که خداوند در روز بدر خطاب به بدریان فرموده است هرچه بکنید شما را آمرزیده ام، و خداوند عز و جل در مورد حاطب این آیه را نازل فرمود: یا ایها الذین آمنوا لاتتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة...[1] ای مؤمنان دشمنان مرا و دشمنان خویش را به دوستی مگیرید که دوستی بر ایشان افکنید.

موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد که: حاطب خطاب به سه نفر از قریش نامه نوشته بود که عبارتند از: صفوان بن اُمیّه، سُهیل بن عمرو و عِکرِمة بن ابی جهل. و در نامه چنین نگاشته بود «پیامبر (ص) به مردم اعلان حالت جنگی داده است و خیال نمی کنم آهنگ کس دیگری غیر از شما را داشته باشد. دوست می دارم حق نعمت این نامه را برای من پیش خود داشته باشید»، و این نامه را به زنی از قبیلهٔ مُزَینه که از اهالی عَرْج[2] بود، سپرد که نامش کَنود بود، و در قبال اینکه نامه را به قریش برساند برایش یك دینار مزد قرار داده و به او گفته بود: این نامه را هر طور که می دانی پوشیده بدار و از راه اصلی مرو که آنجا نگهبان دارد. او هم از راه غیر معمول حرکت کرد و از کوره راههای سمت چپ حرکت کرد و سپس در محل وادی عقیق وارد راه اصلی شد.

عُتبة بن جُبیره، از حُصَین بن عبدالرحمن بن عَمْرَة بن سعد برایم نقل کرد که: نام آن زن ساره بود، و حاطب برای او ده دینار مزد قرار داده بود.

گویند، چون رسول خدا (ص) موضوع جنگ را آشکار فرمود میان مسلمانان اهل بادیه و اطراف مدینه کسی را گسیل فرمود و پیام داد: هر کس به خدا و روز رستاخیز معتقد است باید که ماه رمضان در مدینه حاضر باشد. و به هر ناحیه رسولی گسیل داشت آنچنان که قبایل اسلم، غِفار، مُزَینه، جُهینه و اَشجَع در مدینه جمع شدند و آنها و اعراب دیگر از مدینه بیرون آمدند، ولی بنی سُلَیم در قُدَید به پیامبر پیوستند.

---

۱) سورهٔ ۶۰، بخشی از آیهٔ ۱.

۲) عرْج، نام دهکدهٔ بزرگی است در سه میلی مدینه در راه مکه. (شرح زرقانی بر مواهب، ج ۲، ص ۳۶۰).

گوید: سعید بن عَطاء بن اَبی مَروان، از قول جد خود برایم نقل کرد که گفته است: رسول خدا (ص) اسماء و هِند پسران حارثه را به سوی قبیلهٔ اسلم گسیل فرمود تا به آنها بگویند که پیامبر فرمان داده است رمضان را در مدینه باشید. رافع و جُنْدُب پسران مَکیث را به جُهَینه اعزام داشت و دستور فرمود: رمضان را در مدینه باشید. همچنین پیامبر (ص) ایماء بن رَحْضَه، و ابورُهْم کلثوم بن حُصَین را به سوی بنی حُصَین و بنی غفار و ضَمْرَه ارسال داشتند: مَعْقِل بن سِنان و نُعَیم بن مسعود را به قبیلهٔ اَشْجَع روانه کردند: بلال بن حارث، و عبدالله بن عمرو مُزَنی را به قبیلهٔ مُزَینه اعزام داشتند: حَجّاج بن عِلاط سُلَمیّ بَهْزی را به قبیلهٔ بنی سُلَیم ارسال داشتند که همراه عِرباض بن ساریه بودند: و به سوی بنی کعب، و بنی عَمره، بِشر بن سُفیان، و بُدَیل بن ورقاء را گسیل فرمود. او همراه افراد بنی کعب که در مدینه بودند، بیرون آمد و در قُدَید به افراد دیگر بنی کعب برخورد.

پیامبر (ص) در محل بئراَبی عِنَبه اردو زدند و در آنجا پرچمها را بستند. میان مهاجران سه پرچم وجود داشت: پرچمی دردست زبیر و پرچمی همراه علی (ع) و پرچمی همراه سعد بن ابی وَقّاص بود؛ میان قبیلهٔ عبدالاشْهَل که اوسی هستند، پرچمی دردست ابونائله بود؛ پرچم بنی ظَفَر در دست قَتادة بن نعمان بود؛ پرچم بنی حارثه همراه ابوبُرْدَة بن نِیار بود؛ پرچم بنی معاویه همراه جَبر بن عَتیك بود؛ پرچم بنی خَطْمَه همراه ابولُبابة بن عبدالمُنْذر بود و در میان بنی اُمیّه هم یك پرچم همراه مُبَیِّض بود. ابن حَیّوَیه نام این شخص اخیر را «نُبَیض» ثبت کرده است. میان بنی ساعده، پرچمی در دست ابواُسَید ساعدی بود؛ بنی حارثه که از قبیلهٔ خزرج بودند پرچمی در دست عبدالله بن زید داشتند؛ میان بنی سَلِمَه هم یك پرچم همراه قُطْبَة بن عامر بن حَدیده بود؛ میان بنی مالك بن نجّار پرچمی همراه عُمارة بن حَزم بود، و میان بنی مازن پرچمی همراه سَلیط بن قیس بود، و پرچم بنی دینار را ... حمل می کرد.[1]

مهاجران هفتصد نفر بودند و سیصد اسب همراه داشتند؛ انصار چهار هزار نفر بودند و پانصد اسب همراه داشتند؛ مُزَینه هزار نفر بودند و صد اسب و صد زره همراه داشتند و سه پرچم بزرگ با آنها بود، یکی همراه نعمان بن مُقرِّن، دیگری همراه بلال بن حارث، و سومی همراه عبدالله بن عمرو؛ اسلم چهار صد نفر بودند و سی اسب داشتند و دو پرچم، یکی را بُریدة بن حُصَیب و دیگری را ناجیة بن اَعْجَم حمل می کرد؛ جُهَینه هشتصد نفر بودند و پنجاه اسب همراه داشتند و چهار پرچم، یکی همراه سُوَید بن صخر، یکی همراه ابن مَکیث، یکی

---

۱) در متن عربی، بیاض (سپید) است.ـ م.

همراه اَبی زُرعَه و یکی همراه عبدالله بن بدر؛ بنی کعب بن عمرو، پانصد نفر بودند و سه پرچم داشتند، یکی همراه بشربن سُفیان، یکی همراه ابن شُرَیح، ویکی همراه عمروبن سالم؛ این گروه از مدینه حرکت نکرده بودند بلکه در قُدَید به حضور رسول خدا (ص) رسیدند.

عتبة بن جَبیره، از حُصَین بن عبدالرحمن برایم نقل کرد که می گفته است: رسول خدا (ص) پیش از رسیدن به قُدید پرچم و بیرقی نبستند، و آنجا پرچمهای انصار و مهاجران را تعیین فرمودند به همان گونه که قبلا گفتیم. گوید: پرچم قبیلهٔ اَشجَع همراه عَوف بن مالك بوده است.

گوید: پیامبر (ص) بعد از نماز عصر روز چهارشنبه دهم رمضان، از مدینه حرکت فرمود و تا به صُلْصُل[1] نرسید هیچ کاری انجام نداد. مسلمانان هم بیرون آمدند، اسبها را یدك می کشیدند و بر شتران بار نهاده و سوار شدند و عدد ایشان ده هزار نفر بود. پیامبر (ص) زبیربن عوام را همراه دویست نفر از مسلمانان پیشاپیش اعزام فرموده بود.

از ابن عباس و ابوهریره نقل است که چون پیامبر (ص) به بَیداء رسید، فرمود: می بینم که ابرها حکایت از یاری دادن بنی کعب می کند. و چون رسول خدا (ص) از مدینه بیرون آمد دستور فرمود تا منادی اعلام کند، هرکس دوست می دارد روزه بگیرد، و هرکس دوست می دارد افطار کند. خود پیامبر (ص) آن روز را روزه داشتند.

واقدی گوید: مالك بن انس، با اسناد خود از قول مردی برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) را در عَرْج دیدم که از شدت تشنگی بر سر و روی خود آب می ریخت.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، با اسناد خود از جابربن عبدالله برایم نقل کرد که می گفته است: میان ظهر و عصر در کَدید پیامبر (ص) ظرف آبی به دست گرفت به طوری که مسلمانان همه ببینند و در آن ساعت افطار فرمود. به آن حضرت خبر رسید که گروهی همچنان روزه دارند، فرمود: ایشان عاصی و سرکشند! ابوسعید خُدری گوید: پیامبر (ص) فرمود شما باید با دشمن برخورد کنید، افطار موجب تقویت بیشتر است. گوید: پیامبر (ص) این مطلب را در مَرّالظَّهران، اظهار فرمود.

چون پیامبر (ص) در عَرْج فرود آمد، مردم هنوز نمی دانستند که پیامبر (ص) قصد جنگ با چه کسانی را دارد، آیا با قریش، یا با هوازن و ثقیف؟ و دوست می داشتند که این موضوع را بدانند. پیامبر (ص) در عَرْج میان یاران خود نشست و با آنها گفتگو می کرد. کعب بن مالك به

---

۱) صُلْصُل، نام جایی است در هفت میلی مدینه. (وفاءالوفاء ج ۲، ص ۳۳۶).

مردم گفت: من به حضور رسول خدا (ص) می‌روم و امیدوارم بتوانم دریابم که آهنگ کجا را دارد. کعب پیش پیامبر (ص) آمد و دربرابر آن حضرت زانو زد و این ابیات را سرود:

قضینا من تِهامَة کل رَیبٍ و خَیْبر ثم اَجْمَمْنا السُیوفا
نُسائِلها وَلَوْ نَطَقَتْ لقالَتْ قواطِعُهُنّ دَوساً أو ثَقیفا
فَلَسْتُ لحاضِر إن لم تروها بساحةِ دارکم منها اُلوفا
فَنَنْتَزِعُ الخِیامَ بِبطنِ وَجٍّ ونَتْرُكُ دُورهم منهم خُلوفا

ما از سرزمین تِهامَه و خیبر همهٔ شك و دودلیها را زدودیم.
و سپس شمشیرها را آسوده گذاشتیم؛
اگر از آنها بپرسیم و بتوانند پاسخ دهند.
لبه‌های تیزشان خواهان جنگ با دَوس و ثقیف هستند؛
من انچنان نیستم که اگر نخواهید.
هزاران نفر را برگرد خانه‌هایتان نیاورم؛
خیمه‌ها را و سقف خانه‌ها را در طائف از بیخ و بن می‌کنیم،
و خانه‌هایشان را خالی از سکنه خواهیم کرد.

این اشعار را ایوب بن نعمان از قول پدرش برای من خواند. گوید: پیامبر (ص) فقط لبخندی زدند و هیچ نگفتند. مردم به کعب گفتند: به خدا قسم رسول خدا (ص) برای تو چیزی را روشن نکردند و ما نمی‌دانیم که با چه کسی جنگ را آغاز خواهد فرمود، قریش یا ثقیف و یا هوازن؟

هِشام بن سعد، از زیدبن اسلم نقل کرد که: چون رسول خدا (ص) در قُدَید فرود آمد، گفته شد، آیا اشتیاقی برای وصول به زنان سپید چهره، و پوست شتران دارید؟ فرمود: خداوند به مناسبت رعایت پیوند خویشاوندی زنان را بر من حرام فرموده است و هم به واسطهٔ اینکه شتران در راه خدا قربانی و کشته می‌شوند. [ظاهراً مقصود این است که خیال خام اسیر کردن زنان سپید روی مکه و کشتن شتران و پوست کندن آنها از سر مردم بیرون رود].

زُبیر بن موسی، از ابوالحُوَیرِث از قول پیامبر (ص) نقل می‌کرد که آن حضرت فرمود: به مناسبت رعایت نیکی در حق پدر و قربانی کردن شتران، آنها را بر من حرام فرموده است.

قُرّان بن محمد، از قول عیسی بن عُمَیْلَهٔ فَزاری برایم نقل کرد که: عُیَیْنَه در منطقهٔ نجد میان

---

۱) این ابیات همراه بیست و یك بیت دیگر و پاسخی که برای آن سروده شده، در سیره، ج ۴، ص ۱۲۱، آمده است.ـ م.

اهل و خویشاوندان خود بود که به او خبر رسید پیامبر (ص) قصد خروج از مدینه را به منطقهٔ ناشناخته‌ای دارند و اعراب به حضور آن حضرت جمع شده‌اند. او همراه تنی چند از قوم خود بیرون آمد و به مدینه رسید. در مدینه متوجه شد که پیامبر (ص) دو روز قبل از او حرکت کرده‌اند؛ این بود که پیاده نشد و به سرعت به عَرْج رفت و آنجا رسول خدا (ص) را دید. و چون پیامبر در عَرْج منزل ساخت عُیَیْنَه پیش ایشان رفت و گفت: به من خبر رسید که شما همراه کسانی که جمع شده‌اند از مدینه حرکت خواهید کرد، این بود که با سرعت آمدم و با وجود آنکه گروه زیادی در اختیار من هستند، نفهمیدم چه کار کنم. اکنون هم که حالت جنگی در این جمعیت نمی‌بینم، چون عَلَم و پرچمها مشاهده نمی‌شود. شاید قصد عمره دارید؟ امّا حالت احرام هم در شما نمی‌بینم؛ پس قصد کجا دارید؟ فرمود: هر جا که خدا بخواهد. و حرکت فرمود و عیینه هم همراه شد. اَقْرَع بن حابس هم همراه ده نفر از وابستگان خود در سُقیا به پیامبر (ص) رسید و همراه شد. و چون پیامبر (ص) در قُدید فرود آمدند، پرچمها را بستند و پرچمداران را تعیین کردند.

همینکه عُیَیْنَه دید که قبایل شروع به گرفتن پرچم کردند، انگشتهای خود را با حیرت به دندان گزید. ابوبکر گفت: از چه‌چیز پشیمانی؟ گفت: از اینکه قوم من نتوانستند همراه محمد بیرون بیایند. حالا به من بگو که محمد قصد کجا دارد؟ ابوبکر گفت: هر جا که خدا بخواهد. رسول خدا (ص) هنگامی که وارد مکه شد میان اَقرَع و عُیَیْنَه حرکت می‌کرد.

عبدالرحمن بن محمد، از قول عبدالله بن ابی بکر بن حَزْم برایم نقل کرد که: چون پیامبر (ص) از عَرْج حرکت کردند، بین عَرْج و طَلوب[1] ماده سگی را دیدند که توله‌هایش مشغول شیر خوردنند و حیوان از لشکر سراسیمه شده و زوزه می‌کشد. پیامبر (ص) به مردی از سپاه به نام جُعَیل بن سُراقه امر فرمودند که همانجا بایستد تا کسی از سپاه متعرض حیوان و توله‌هایش نشود.

مُعاذ بن محمد، از قول عبدالله بن سعد نقل کرد که: چون رسول خدا (ص) از عَرْج حرکت فرمود، گروهی از اسب سواران گزیده را پیشاپیش مسلمانان اعزام فرمود. این گروه بین عَرْج و طَلوب جاسوسی از قبیلهٔ هوازن را گرفته و پیش رسول خدا (ص) آوردند و گفتند، وقتی او را دیدیم سوار بر مرکب خود بود و در گودالی از نظر ما پنهان شد، ولی دوباره ظاهر گردید و خود را روی تپه‌ای رساند و نشست. ما به سوی او تاختیم و او خواست با شترش که آن را در

---

۱) طَلوب، نام آبی در راه مدینه و مکه است. (معجم ما استعجم، ص ۴۵۴).

پایین تپه در جایی مخفی کرده بود بگریزد. به او گفتیم: از کدام قبیله‌ای؟ گفت: مردی از بنی غِفارم. گفتیم: آنها که در همین جا زندگی می‌کنند، تواز کدام خاندان بنی غِفاری؟ سرگردان ماند و نتوانست نسب خود را برای ما بگوید. و این موجب شد نسبت به او شك و سوءظنّ بیشتری پیدا کنیم و به او گفتیم: خانوادهٔ تو کجایند؟ گفت: همین نزدیکی، و با دست خود اشاره به‌جایی کرد. پرسیدیم: کنار کدام آب هستید و چه کسی با توست؟ باز هم نتوانست جوابی بدهد. وقتی دیدیم چنین است گفتیم: راست بگو وگرنه گردنت را خواهیم زد. گفت: اگر راست بگویم برای من فایده‌ای خواهد داشت؟ گفتیم: آری. گفت: من مردی از عشیرهٔ بنی نضر از قبیلهٔ هوازنم که مرا به عنوان جاسوس فرستاده‌اند، و گفته‌اند. به مدینه برو و پرس و جو کن که محمد نسبت به‌همپیمانان خود چه تصمیمی گرفته است؟ و ببین آیا لشکری را به جنگ قریش می‌فرستد یا خودش به جنگ آنها‌می‌رود؟ البته ما خیال می‌کنیم که محمد شخصاً قریش را تعقیب خواهد کرد، و به هر حال چه خودش حرکت کند و چه لشکری را بفرستد. تو تا ناحیهٔ سَرِف همراه آنها باش. اگر بخواهد اول به سراغ ما بیاید بدیهی است که از راه اصلی جدا می‌شود و با پیمودن وادی سَرِف به سمت ما حرکت می‌کند، و حال آنکه اگر قصد قریش داشته باشد، در همان راه اصلی حرکت خواهد کرد. پیامبر (ص) از آن مرد پرسید: قبیلهٔ هوازن کجایند؟ گفت: من آنها را در بَقعاء در حالی ترك کردم که لشکر جمع کرده و کسانی را برای جلب همکاری اعراب میان آنها فرستاده بودند. از جمله قبیلهٔ ثقیف موافقت کرده بودند و من ثقیف را در منطقهٔ ساق وقتی ترك کردم که لشکرها را فراهم ساخته بودند؛ همچنین کسانی را به ناحیهٔ جُرَش[1] فرستاده بودند تا برای ایشان منجنیق و زره پوش بسازند و سپس به هوازن بپیوندند و همگی جمع شوند. پیامبر (ص) پرسید: کارهایشان را به عهدهٔ چه کسی گذاشته‌اند و فرماندهٔ آنها کیست؟ گفت: به مالك بن عوف که جوانمرد و سالار ایشان است. پیامبر (ص) پرسید: آیا تمام افراد قبیلهٔ هوازن دعوت مالك بن عوف را پذیرفته‌اند؟ گفت: نه گروهی از افراد چابك و اهل کارزار بنی عامر نپذیرفته‌اند. پیامبر (ص) پرسید: آنها چه کسانی هستند؟ گفت: از قبیله‌های کعب وکلاب‌اند. پیامبر (ص) پرسید: قبیلهٔ هِلال چه کردند؟ گفت: عدهٔ کمی از ایشان به هوازن پیوسته‌اند؛ ضمناً یکی دو روز پیش در مکه پیش اقوام تو بودم، ابوسفیان بن حرب برگشته بود و دیدم قریش از خبری که او آورده است خشمگین و ناراحت و ترسانند. پیامبر (ص) فرمود «حسبنا‌الله و نعم الوکیل» خدای ما را بس است و بهترین تکیه گاه است. و سپس

---

۱) جُرَش، نام منطقه‌ای از یمن در جانب راه مکه است. (معجم البلدان، ج ۳، ص ۸۴).

فرمود: چنین می بینمش که راست می گوید. مرد مذکور گفت: آیا برای من سودی دارد؟ پیامبر (ص) به خالد بن ولید دستور داد تا مراقب او باشد و او را تحت نظر بگیرد چون می ترسیدند پیشاپیش برود و مردم را از آمدن لشکر اسلام با خبر کند.

چون سپاه مسلمانان به مَرُّالظَّهران رسید، آن مرد گریخت و خالد بن ولید به جستجوی او برآمد و در اَراک[1] او را گرفت و گفت: اگرنه این بود که عهد کرده ام تو را نکشم، گردنت را می زدم! و این موضوع را به رسول خدا (ص) خبر داد. پیامبر دستور فرمود تا ورود به مکه، او را مانند زندانیان نگه دارند. چون پیامبر (ص) به مکه وارد شدند او را به حضور آن حضرت آوردند و ایشان او را به اسلام دعوت کرد و او مسلمان شد و همراه مسلمانان به جنگ هوازن رفت و در اَوطاس[2] (جنگ تبوك) کشته شد.

سعید بن مُسلم بن قَمادین، از عبدالرحمن بن سابط و هم از کس دیگری برایم نقل کرد که: ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب، برادر شیری پیامبر هم بود. حلیمه مدتی او را هم شیر داده بود و او همسال رسول خدا (ص) بود و با آن حضرت پیش از بعثت الفت داشت. ولی همینکه پیامبر مبعوث شد، چنان دشمنی و ستیزه گری کرد که با هیچکس چنان نکرده بود. او داخل شعب ابوطالب هم نشد و پیامبر و یاران او و حسّان را هجو گفت، دربارهٔ حسّان چنین سرود:

سامی از من به حسّان برسان،
که من ترا از بدترین مردان راهزن می‌دانم:
پدرت پدرِ بدی و دایبت هم همچنان بود،
تو هم از پدر و دایبت بهتر نیستی.

مسلمانان به حَسّان گفتند: او را هجو کن! گفت: تا از پیامبر اجازه نگیرم، این کار را نخواهم کرد. حسّان در این مورد از رسول خدا (ص) پرسید و آن حضرت فرمود: چگونه اجازه دهم که پسر عمویم و پسر برادر پدرم را هجو بگویی؟ حسّان گفت: دربارهٔ شما آنچنان دقت خواهم کرد که مو را از ماست بیرون بکشند. حسّان شعری سرود و پیامبر (ص) به او دستور فرمود در آن مورد با ابوبکر مذاکره کند و او هم چنان کرد.

گوید: ابوسفیان بن حارث بیست سال نسبت به پیامبر دشمنی ورزید، مسلمانان را هجا

---

۱) اَراك، نام بخشی از زمینهای عرفات است. (معجم ما استعجم، ص ۱۳۱).

۲) اَوطاس، نام صحرایی از سرزمینهای هوازن است و جنگ حنین در آن اتفاق افتاده است. (معجم ما استعجم، ص ۱۳۱).

گفت و ایشان هم او را هجا می گفتند و از هیچیك از جنگهای قریش علیه رسول خدا (ص) غیبت نکرد. سپس خداوند محبت اسلام را در قلب او افکند. گوید: ابوسفیان با خود می گفت: اکنون که اسلام کاملاً استقرار یافته است با چه کسی دوستی کنم و همراه چه کسی باشم؟ این بود که به همسر و پسرم گفتم آماده برای بیرون رفتن از مکه شوید که ورود محمد نزدیك شده است. گفتند، هنوز هم وقت آن نرسیده است که به خود آیی؟ عرب و عجم از محمد پیروی کرده اند و تو همچنان در موضع دشمنی با او هستی، و حال آنکه تو از همه به یاری دادن او سزاوارتری. گوید: به غلام خود مذکور گفتم: چند شتر و اسبی فراهم کن! و بیرون آمدیم تا به ابواء رسیدیم. در آن هنگام پیشاهنگان پیامبر به ابواء رسیده بودند. من خود را پوشیده و مخفی کردم چون می ترسیدم کشته شوم، زیرا محمد مرا مهدورالدم اعلام کرده بود. به همین جهت پسرم جعفر را به اندازهٔ یك میل جلوتر می فرستادم. قبل از صبح روزی که رسول خدا (ص) به ابواء وارد شد، سپاه دسته دسته می آمدند و من از ترس یاران او کناره گرفتم و همینکه مرکب آن حضرت آشکار شد خود را روياروی او قرار دادم، ولی تا چشم او به من افتاد، روی خود را به طرف دیگر برگرداندند. من به آن طرف رفتم باز هم چهرهٔ خود را برگرداندند و این کار چند مرتبه تکرار شد. درمانده شدم و گفتم پیش از آنکه به او برسم کشته خواهم شد. در عین حال نیکی و مهربانی و خویشاوندی آن حضرت را به یاد آوردم و این موجب می شد تا اضطرابم کم شود. من تردیدی نداشتم که پیامبر (ص) و یارانش به مناسبت خویشاوندی من از اسلام آوردنم سخت خوشحال خواهند شد، ولی مسلمانان وقتی دیدند رسول خدا از من روی برگرداند آنها هم همگی از من روگردان شدند. ابوبکر هم با اعراض به من برخورد کرد. توجهی به عمر کردم و او مردی از انصار را علیه من تحریك کرد و در این موقع مردی به من چسبید و گفت: ای دشمن خدا تو همانی که پیامبر و اصحابش را آزار می دادی و در دشمنی با او تا مشرق و مغرب تاختی! من او را کمی از خود دور کردم و او با دستهای خود مرا چنان تکان می داد که مثل درختی تکان می خوردم و مردم هم از کار او نسبت به من شادی می کردند. من خود را به عمویم عباس رساندم و گفتم: امیدوار بودم که به واسطهٔ خویشاوندی با پیامبر و شرفی که دارم، اسلام آوردن من مایهٔ مسرت آنها شود، ولی رفتار پیامبر را با من دیدی! تو با پیامبر صحبت کن تا از من خشنود گردد و راضی شود! عباس گفت: نه به خدا قسم، بعد از این برخوردی که از آن حضرت دیدم یك کلمه هم در مورد تو صحبت نمی کنم مگر اینکه مناسبتی پیدا شود. چون من از رسول خدا (ص) می ترسم و شکوه و جلال او مانع از این کار است. گفتم: ای عموجان مرا به چه کسی وامی گذاری؟ گفت: فعلاً چاره ای نیست. گوید: با علی صحبت کردم پاسخ او هم

همان گونه بود. دوباره پیش عباس برگشتم و گفتم: پس این مردی را که به من ناسزا و دشنام می‌دهد از سرم باز کن. گفت: نشانیهای او را بگو. گفتم: مردی سیه چرده و بسیار کوتاه قدی است که میان دو چشمش اثر زخم است. گفت: او نعمان بن حارث نجّاری است. و کسی پیش او فرستاد و پیام داد که ابوسفیان پسر عموی رسول خدا (ص) و برادر زادهٔ من است، اگر هم اکنون رسول خدا بر او خشمگین است بزودی از او راضی خواهد شد، تو دست از او بردار. بعد از گفتگوی زیاد آن مرد باز هم دست از من برنداشت و گفت: این کار را رها نمی‌کنم.

ابوسفیان گوید: من بیرون آمدم و بر در خانهٔ رسول خدا (ص) نشستم و وقتی که بیرون آمد تا به جُحْفَه برود باز هم نه خود او و نه هیچیک از مسلمانان با من صحبت نکردند. من بر در هر منزل و خانه‌ای که پیامبر (ص) فرود می‌آمد می‌نشستم و پسرم جعفر هم کنارم ایستاده بود. هرگاه رسول خدا (ص) مرا می‌دید، روی خود را برمی‌گرداند. با همین حال من همراه او می‌رفتم تا شاهد فتح مکه بودم و من همچنان در پی چاره‌ای بودم تا اینکه پیامبر از اَذاخِر[1] فرود آمد و به وادی مکه رسید. در آنجا هم خود را کنار خیمهٔ پیامبر (ص) رساندم و این دفعه نگاهی به من کرد که ملایمتر از نگاه اول بود و من امید داشتم که لبخندی بزند. زنهای خاندان عبدالمطلب به حضور پیامبر (ص) رفتند که همسر من هم همراه آنها رفته بود و پیامبر را تا اندازه‌ای با من بر سر مهر آورده بودند. پیامبر (ص) به سوی مسجدالحرام راه افتاد و من هم همراهش بودم و از او جدا نمی‌شدم.

حال بر همین منوال بود تا اینکه پیامبر به جنگ حنین رفت و من هم همراه او بودم. در آن جنگ اعراب آن قدر سپاه جمع کرده بودند که هرگز آن اندازه جمع نشده بودند و زنان و فرزندان خود را هم همراه همهٔ دامها و چهارپایان آورده بودند. من همینکه جمعیت دشمن را دیدم گفتم: انشاءالله امروز اثر و ارزش من معلوم خواهد شد. و چون آنها حمله کردند، حمله‌ای که خداوند آن را یاد فرموده و گفته است ثم ولیتم مدبرین[2] ــ سپس همگی به هزیمت برگشتید. پیامبر پایدار بر استر سیاه و سپید خود ایستاده و شمشیرش برهنه در دست داشت. من از اسب خود با شمشیر کشیده پیاده شدم و غلاف آن را عمداً شکستم و خدا می‌داند که در آنجا آرزو داشتم برای دفاع از پیامبر کشته شوم؛ و رسول خدا به من نگاه می‌کرد. عباس بن عبدالمطلب لگام استر را گرفته بود و من هم طرف دیگر را داشتم. پیامبر (ص) پرسیدند: این

---

۱) اَذاخِر، نام گردنه‌ای میان مکه و مدینه است. (معجم مااستعجم، ص ۸۴).

۲) سورهٔ ۹، بخشی از آیهٔ ۲۵، که دربارهٔ جنگ حنین نازل شده است. ــ م.

کیست؟ من خواستم مغفر و روپوش خود را کنار بزنم که عباس گفت: ای رسول خدا، این برادر و پسر عموی شما ابوسفیان بن حارث است، لطفاً از او راضی و خشنود شوید. فرمود: چنین کردم، خداوند همهٔ دشمنیها و ستیزه گریهایش را که نسبت به من انجام داده بود بخشید. من پای آن حضرت را در رکاب بوسیدم و پیامبر به من توجه فرمود و گفت: برادر به جان من چنین مکن! آنگاه به عباس دستور فرمود که اصحاب را صدا زند و بگوید: ای کسانی که سورهٔ بقره برایتان نازل شده است، ای اصحاب بیعت رضوان، ای مهاجران، ای انصار و ای خزرجیان! همگی جواب دادند، ای فرا خوانندهٔ به خدا، گوش به فرمانیم! و همگی همچون یك نفر (با وحدت کامل) حمله آوردند. غلافهای شمشیرها را شکستند و نیزه‌ها را به دست گرفتند و سرنیزه‌ها را افقی قرار دادند و به سرعت همچون پهلوانان شروع به دویدن به طرف پیامبر (ص) کردند و من می‌ترسیدم که مبادا نیزه‌های آنها به رسول خدا (ص) برخورد کند و به این ترتیب آن حضرت را در میان گرفتند. در این هنگام پیامبر (ص) به من فرمودند: پیش برو و بر دشمن ضربه بزن! و من حمله‌ای کردم که دشمن را از موضع‌اش راندم و پیامبر (ص) هم پشت سرم حرکت می‌کرد و پیش می‌رفتیم و گردنها را می‌زدیم. هیچیك از بخشهای لشکر دشمن باقی نماند که من آنرا به اندازهٔ یك فرسنگ عقب نشاندم. دشمن از هر سو پراکنده شد و پیامبر (ص) گروهی از اصحاب را به تعقیب دشمن فرستاد. خالدبن ولید را به سویی و عمروبن عاص را به سوی دیگری و ابوعامر اَشعری را هم به میان لشکر در اَوطاس اعزام فرمود و ابوعامر کشته شد و ابوموسی هم قاتل او را کشت.

واقدی گوید: در مورد اسلام آوردن ابوسفیان بن حارث قول دیگری هم شنیده‌ام. گویند، ابوسفیان می‌گفته است: من و عبدالله بن ابی اُمیّه در محل نیق العُقاب[1] اجازهٔ ورود به حضور رسول خدا خواستیم ولی آن حضرت از پذیرش ما خودداری فرمود. ام سلمه همسر آن حضرت صحبت کرد و گفت: ای رسول خدا، یکی داماد و پسر عمه‌ات و دیگری برادر رضاعی و پسر عمویت هستند، و خداوند آنها را به اسلام متمایل کرده است، و آنها نسبت به تو بدترین مردم هم نیستند. پیامبر (ص) فرمود: نیازی به آن دو ندارم، اما برادر رضاعی من همان است که در مکه می‌گفت ایمان نخواهد آورد تا من به آسمان بروم! و این گفتار خداوند عزّوجل است که می‌فرماید: او یکون لك بیت من زخرف او ترقی فی السماء و لن نؤمن لرقیك حتی تنزل علینا کتاباً نقرؤه...[2] -

---

۱) نیق العُقاب، نام جایی میان مکه و مدینه است. (معجم مااستعجم، ص ۵۹۵).

۲) سورهٔ ۱۷، بخشی از آیهٔ ۹۳.

یـــابـــود مرترا خانه ای از زر یا برشوی بر آسمان و استوار نداریمت که بر رفتی تا آنگه که نیاری کتابی که بخوانیمش ... [۱] ـ اُمّ سَلَمَه گفت: ای رسول خدا، هرچه باشد از خویشان تو است، اگر او مطلبی گفته، همهٔ قریش هم مطالبی گفته اند. البته دربارهٔ او قرآن نازل شده است و حال آنکه شما کسانی را که جرم بزرگتر از ابوسفیان داشته اند بخشیده و عفو کرده اید، او پسر عمو و خویشاوند نزدیك شما است، و شما از همهٔ مردم به بخشش او سزاوارترید. پیامبر (ص) فرمود: او آبروی مرا ریخته است و به هیچیك از آن دو نفر، نیازی ندارم.

چون خبر این گفتگو به ابوسفیان رسید، پسرش هم همراهش بود. او گفت: به خدا سوگند یا باید محمد مرا بپذیرد یا دست این پسرم را می گیرم و سردر بیابان می نهم تا از تشنگی و گرسنگی بمیرم، و حال آنکه ای رسول خدا تو از همهٔ مردم بردبارتر و کریمتری و من هم خویشاوند تو هستم. چون این گفتار او را برای رسول خدا (ص) نقل کردند بر او رقت و مهربانی فرمود.

عبدالله بن اُمیّه هم پیام داد که: من برای تصدیق کردن شما آمده ام، و علاوه بر خویشاوندی، داماد شما هم هستم. و پس از اینکه اُمّ سَلَمَه در مورد آن دو صحبت کرد رسول خدا (ص) نسبت به هر دو محبت فرمود و اجازه داد که هر دو پیش پیامبر (ص) آمدند و اسلام آوردند و اسلام هر دو هم سخت پسندیده و نیکو بود. عبدالله بن اُمیّه در طائف کشته شد، و ابوسفیان بن حارث به روزگار خلافت عمر در مدینه درگذشت و بر هیچ کار عمر عیب و خرده نگرفت، و حال آنکه پیامبر قبلا خون او را حلال اعلان کرده بود.

روزی که نیق‌العُقاب ابوسفیان بن حارث به حضور پیامبر (ص) رسید، پیامبر از او پرسید: تو همانی که گفته ای «من تو را آواره و مطرود کرده ام»؟ و حال آنکه خداوند تو را طرد فرموده است. ابوسفیان گفت: ای رسول خدا، این گفتاری بود که از روی نادانی و جهالت گفته ام و تو از همهٔ مردم به بردباری و عفو سزاوارتری. اما این گفتار ابوسفیان بن حارث که گفته است «اگر هم بـــه محمد منسوب نباشم چنین ادعایی می کنم» [۲] داستانی دارد که او گریخته و پیش قیصر پادشاه روم رفته بود. قیصر از او پرسیده بود: تو که هستی و ازکدام قبیله ای ابوسفیان گفته است: ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب. قیصر گفته است: اگر

---

۱) ترجمه از تفسیر نسفی، ج ۱، ص ۴۰۶. ـ م.

۲) از اشعاری است که ابوسفیان بن حارث، برای معذرت خواهی از پیامبر (ص) سروده که در سیرهٔ ابن هشام ج ۴، ص ۴۳، آمده است. ـ م

راست بگویی، پسر عموی محمدی؟ ابوسفیان می گوید. گفتم: آری، من پسر عموی اویم. و با خود گفتم من پیش پادشاه رومم و از اسلام گریخته ام معذالك فقط به واسطهٔ محمد شناخته می شوم. این بود که اسلام در دل من وارد شد و دانستم که شرك من باطل و بیهوده است، ولی چه کنم که من میان مردمی به ظاهر خردمند و بلند اندیشه زندگی می کردم و می دیدم مردم گرانمایه در پناه عقل و اندیشهٔ خود زندگی می کنند و به هر راهی که می رفتند می رفتم. و چون اشخاص شریف و سالخورده از محمد کناره گیری کردند و خدایان خود را یاری دادند و به خاطر دین پدران خود خشم گرفتند، ما هم از ایشان پیروی کردیم.

عباس بن عبدالمطلب، و مَخْرَمَة بن نَوْفَل او را در سُقیا دیدند؛ عباس پیش ابوسفیان بن حارث رفت و تا هنگام حرکت رسول خدا (ص) از پیش او بیرون نیامد و در همهٔ منازل همراه او بود تا به مکه وارد شدند.

در شبی که پیامبر (ص) وارد جُحفَه شده و آنجا فرود آمدند، ابوبکر صدیق در خواب دید که چون پیامبر و یارانش نزدیك مکه رسیدند، ماده سگی در حال پارس کردن بر ایشان هجوم آورد و چون نزدیك شد بر پشت خوابید و از نوك پستانهایش شیر جاری شد. ابوبکر این خواب را برای رسول خدا (ص) نقل کرد، و آن حضرت فرمود: هاری از میان اهل مکه بیرون شد و خیر و برکت به آنها روی آورد، از خویشاوندان خود احوالپرسی کرده و آنها را ملاقات کنید و اگر به ابوسفیان بن حارث برخوردید، نکشیدش.

هنگامی که پیامبر (ص) به قُدَید رسید، افراد قبیلهٔ سُلَیم به او پیوستند؛ و چنین بود که آنها از سرزمینهای خود حرکت کرده بودند و آنجا پیامبر (ص) را دیدند. ایشان نهصد نفر بودند که همگی اسب داشتند و هر مرد دارای نیزه و سلاح بود. دو نفری هم که رسول خدا (ص) آنها را فرستاده بود، همراهشان بودند و آن دو گزارش دادند که قبیلهٔ بنی سُلَیم پس از ورود آن دو با شتاب آمادهٔ حرکت شده اند. و گفته شده که عدهٔ بنی سُلَیم هزار نفر بوده است. بنی سُلَیم گفتند: ای رسول خدا مثل این که شما ما را جزء افراد ذخیره و برای روز سختی به حساب می آورید، و حال آنکه ما داییهای شما هستیم که عاتکه مادر هاشم بن عبد مَناف، دختر مُرَّة بن هِلال بن فالِج بن ذکوان، و از بنی سُلَیم است. ما اکنون آمده ایم تا شما آزمایش دادن ما را ببینید، ما در جنگ پایدار و شکیبا و در برخورد با دشمن به راستی استوار، و بر پشت اسبان، سوارکاران شایسته و کاردانیم.

گوید: همراه بنی سُلَیم دو پرچم بزرگ و پنج بیرق بود؛ و بیرقهای آنها سیاه بود. پیامبر (ص) به آنها دستور حرکت داد و آنها را پیشاپیش و به عنوان پیشرو گسیل فرمود. هنگام

ملاقات بنی سُلَیم با رسول خدا (ص) در قُدَید، خالد بن ولید پیشاهنگ سپاه رسول خدا (ص) بود و پیامبر در مَرالظَّهْران همراه بنی سُلَیم فرود آمد.

شُعَیب بن طَلحة بن عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی بکر، از قول پدرش برایم نقل کرد که: بنی سُلَیم نهصد نفر بودند که همگی سوار بر اسب و با نیزه و زره بودند. آنها پرچمها و بیرقهای خود را پیچیده بودند و هیچ پرچم افراشته‌ای نداشتند و به پیامبر (ص) گفتند، پرچم ما را بر افراز و به هر کس که صلاح می‌دانید لطف کنید. پیامبر (ص) فرمود: پرچمتان را همان کسی حمل کند که در جاهلیت حمل می‌کرد! آن جوان زیبارو و خوش گفتاری که همراه نمایندگان شما آمده بود چه شد؟ گفتند: تازگیها درگذشت.

عِکْرِمَة بن فَرُّوخ، از معاویة بن جاهمة بن عباس بن مِرداس سُلَمیّ برایم نقل کرد که عباس گفته است: من عُیَیْنَه را دیدم که از ناحیهٔ مُشلَّل در حالی که سلاح جنگ کامل بر تن داشت پایین آمد؛ ما هم همگی غرق در آهن بودیم و اسبها جنب و جوش داشتند و می‌خواستند دهانهٔ خود را آزاد کنند. ما در برابر رسول خدا (ص) صف کشیدیم و ابوبکر و عمر هم کنار آن حضرت ایستاده بودند. عُیَیْنَه از پشت سر پیامبر (ص) صدای خود را بلند کرد و گفت: من عُیَیْنَه هستم و این گروه هم بنی سُلَیم هستند، و چنانکه می‌بینید با ساز و برگ و اسلحه و نفر زیاد آمده‌ایم، این سپاهیان همه سوار کار و مرد جنگ و کارزارند و چشمها را با تیر نشانه می‌گیرند و خطا نمی‌کنند. عباس بن مِرداس گفت: ای مرد بس کن، به خدا قسم می‌دانی که ما بر پشت اسبها از شما سوارکارتر و در نیزه زدن و به کار بردن شمشیرهای شامی از شما ماهرتریم. عُیَیْنَه گفت: دروغ می‌گویی و پستی می‌کنی، خودت می‌دانی که ما از شما شایسته‌تریم و این موضوع را همهٔ اعراب مـــی‌دانند. در این هنگام رسول خدا (ص) با دست خود اشاره کرد تا آنها ساکت شدند.

تا هنگامی که مسلمانان در مَرّالظَّهْران فرود آمدند، هیچ گونه اطلاعی از مسیر رسول خدا (ص) به قریش نرسیده بود و قریش سخت غمگین بودند و می‌ترسیدند که رسول خدا (ص) به جنگ ایشان بیاید. پیامبر (ص) شبانگاه در مَرّالظَّهْران به یاران خود دستور فرمود که هر کس آتشی بر افروزد و مجموعاً ده هزار آتش افروخته شد. قریش هم تصمیم گرفتند که ابوسفیان بن حرب را برای کسب خبر اعزام دارند و به او گفتند، اگر محمد را دیدی سعی کن برای ما امان بگیری، ولی اگر دیدی که اصحاب او نسبت به ما گرایش دارند در این صورت جنگ را بپذیر.

ابوسفیان و حکیم‌بن حِزام براه افتادند و در راه بُدَیل‌بن ورقاء را هم دیدند و از او خواستند که با ایشان همراهی کند، و او هم با آنها حرکت کرد. آنها همینکه به اَراك که از

سرزمینهای مَرَّالظَّهْران است رسیدند، متوجه اردوگاه و خیمه‌ها و آتشها شدند و صدای شیههٔ اسبان و هیاهوی شتران را شنیدند. این امر موجب شد که سخت بترسند، و با خود گفتند لابد اینها بنی کعب هستند که مهیا و آمادهٔ جنگ شده اند. بُدَیل گفت: اینها بیشتر از بنی کعب به نظر می رسند. بعد گفتند: احتمالا قبیلهٔ هوازن در جستجوی آب و مرتع به سرزمین ما آمده اند، ولی نه به خدا سوگند نمی‌دانیم، شمار این لشکر مثل شمار حاجیان است.

گویند، پیامبر (ص) عمر را مأمور پاسداری فرموده بود. عباس بن عبدالمطلب هم سوار استر پیامبر (ص) که نامش دلدل بود شده و در صدد این بود که شاید به فرستاده‌ای از فرستادگان قریش برخورد کند و خبر بدهد که پیامبر (ص) همراه ده هزار نفر به سرزمین آنها وارد شده است. در این موقع صدای ابوسفیان را شنید و صدا زد که «آی، ابوحنظله»! ابوسفیان گفت: بله، تو ابوالفضل (عباس) نیستی؟ عباس گفت: چرا. ابوسفیان گفت: چه خبر داری؟ عباس گفت: این رسول خداست که با ده هزار سپاهی مسلمان آمده است، مادر و قبیله‌ات به عزایت بنشینند، دیگر مسلمان شو! آنگاه عباس به حَکیم بن حِزام، و بُدَیل بن ورقاء رو کرد و گفت: مسلمان شوید و فعلا من شما را در جوار و پناه خود می گیرم تا به حضور رسول خدا (ص) برسید که می ترسم پیش از اینکه بـه حضور آن حضرت برسیم دستگیرتان کنند. گفتند: همراه تو خواهیم بود.

گوید: عباس ایشان را با خود برد و چون بردر خیمهٔ رسول خدا (ص) رسیدند، عباس وارد شد و گفت: ای رسول خدا ، ابوسفیان، و حکیم بن حِزام، و بُدَیل بن ورقاء آمده اند، من آنها را پناه و جوار داده ام و می خواهند به حضور شما برسند. پیامبر (ص) فرمود: آنها را داخل کن! و آنها برپیامبر (ص) وارد شدند و تمام شب را در خیمهٔ آن حضرت بودند. پیامبر از آنها اخباری را می‌پرسید و به اسلام دعوتشان می فرمود و می گفت: بگویید «لااله الاالله» و گواهی دهید که من رسول خدایم! حکیم و بدیل شهادتین را گفتند، اما ابوسفیان «لااله الاالله» را گفت و پس از این که گواهی رسالت پیامبر (ص) را برزبان آورد، گفت: ای محمد، در دل من از این بابت ناراحتی است، باشد برای بعد. پیامبر (ص) به عباس فرمود: من هم آنها را امان دادم، فعلا ایشان را به خیمهٔ خودت ببر. گوید: چون اذان صبح گفتند همهٔ سپاه اذان را تکرار کردند و ابوسفیان از اذان ایشان سخت ترسید و گفت: اینها چه می کنند؟ عباس گفت: نماز است. ابوسفیان پرسید: در شبانه‌روز چند مرتبه نماز می گزارند؟ گفت: پنج مرتبه. ابوسفیان گفت: به خدا زیاد است! چون ابوسفیان دید که مسلمانان در مورد دسترسی به آب وضوی پیامبر بریکدیگر پیشی می گیرند گفت: ای ابوالفضل من هرگز سلطنتی چنین ندیده ام، نه خسروان و

نه پادشاهی قیصران. عباس گفت: ای وای برتو، ایمان بیاور! ابوسفیان گفت: مرا پیش محمد ببر و عباس او را آورد. ابوسفیان به پیامبر (ص) گفت: ای محمد من از خدای خود یاری خواستم و تو هم از خدای خودت یاری خواستی و سوگند به خدا چندین مرتبه تو بر ما پیروز شدی، اگر خدای من برحق و خدای تو باطل بود من برتو پیروز می‌شدم. و در آن هنگام ابوسفیان شهادت بر رسالت حضرت محمد (ص) داد. آنگاه ابوسفیان گفت: ای محمد، با مردم فرومایه و شناخته و ناشناخته به جنگ خویشان و تبار خود آمدی؟! پیامبر (ص) فرمود: تو ستمکارتر و بدتری، مگر نه این است که نسبت به پیمان حُدَیبیّه مکر و حیله کردید و دشمنان بنی کعب را در گناه و سرکشی یاری دادید، آن هم در حرم خدا و محل امان پروردگار. ابوسفیان گفت: هرچه میل شماست، ولی ای رسول خدا اگر تلاش و کوشش خود را در مورد هَوازِن به کار می بردید بهتر نبود، با توجه بـه اینکه خویشاوندی کمتری با آنها داری و آنها هم در دشمنی نسبت به شما شدید و استوارترند؟ پیامبر (ص) فرمود: من آرزومندم که پروردگارم همهٔ این کارها را با فتح مکه برایم فراهم فرماید و مسلمانان را با فتح مکه گرامی بدارد و هوازن هم به هزیمت بروند، و خداوند اموال و فرزندان هوازن را بهرهٔ ما قرار دهد و من این موضوع را از خداوند تعالی مسألت می کنم.

عبدالله بن جعفر، با اسناد خود از ابن عباس نقل کرد که: چون پیامبر (ص) به مَرّالظَّهْران فرود آمد، عباس بن عبدالمطلب می گفت: ای وای برفردای قریش! به خدا قسم اگر رسول خدا (ص) با قهر و خشم مکه را بگشاید روزگار قریش به سر خواهد آمد. عباس گوید: من استر سیاه و سپید پیامبر (ص) را سوار شدم و گفتم: باید کسی را پیدا کنم و پیش قریش بفرستم تا پیش از آنکه رسول خدا (ص) به قهر وارد مکه شود، گروهی به دیدار ایشان بیایند. گوید: همچنان که در منطقهٔ اَراك در پی کسی می گشتم، صدایی شنیدم که می گوید: به خدا قسم هرگز آتشی چون آتش امشب ندیده ام. بُدَیل بن ورقاء در پاسخ آن صدا گفت: اینها خزاعه هستند که آمادهٔ جنگ شده اند. ابوسفیان گفت: خزاعه کمتر و خوارتر از این هستند که چنین اردوگاه و این همه آتش داشته باشند. عباس گوید: ناگاه ابوسفیان را شناختم و گفتم «ای اباحنظله»، او هم صدای مرا شناخت و گفت: عباس، تویی؟! پدر و مادرم فدای تو باد! گفتم: وای برتو، این رسول خدا (ص) است که همراه ده هزار نفر آمده است. گفت: پدر و مادرم فدای تو باد چه می گویی؟ آیا چاره ای هست؟ گفتم: آری، پشت سر من سوار براین استر شو، تا تو را پیش رسول خدا (ص) ببرم که اگر کس دیگری به تو دست یابد تو را خواهد کشت. ابوسفیان گفت: به خدا قسم من هم همین عقیده را دارم. گوید: بُدَیل و حَکیم برگشتند و ابوسفیان برترك من

سوار شد و با او راه افتادم. از کنار هر آتشی که می گذشتم می گفتند: کیست؟ و همینکه مرا می‌دیدند می گفتند: عموی رسول خدا (ص) است که براستر او سوار است. چون از کنار آتش عمربن خطاب گذشتم همینکه سیاهی مرا دید برخاست و گفت: کیست؟ گفتم: عباس. او نگاه کرد و همینکه ابوسفیان را پشت سرم دید گفت: این دشمن خدا ابوسفیان است، خدا را شکر که بدون هیچ تعهد و التزامی به دست ما افتاد. گوید: عمر را دیدم که به سرعت به سوی خیمهٔ پیامبر (ص) می‌دود و من هم استر را به سرعت راندم و همه با هم کنار خیمهٔ رسول خدا (ص) رسیدیم. من داخل خیمه شدم و عمر هم پس از من وارد شد. عمر گفت: ای رسول خدا، خداوند این دشمن خود ابوسفیان را بدون هیچ قید و شرطی در اختیار ما نهاده است، اجازه دهید تا گردنش را بزنم. من گفتم: ای رسول خدا، من ابوسفیان را پناه داده ام. گوید: آن شب را حضور رسول خدا (ص) ماندم و گفتم: امشب کسی غیر از من نمی تواند ابوسفیان را نجات بدهد و نباید بگذارم کسی غیر از خودم یا با حضور من با رسول خدا مذاکره کند. همینکه عمر دربارهٔ ابوسفیان و کشتن او پرحرفی کرد، گفتم: ای عمر آرام بگیر! اگر این موضوع دربارهٔ مردی از بنی عدی بن کعب بود، چنین نمی گفتی، چون ابوسفیان از بنی عبدمناف است. عمر گفت: ای ابوالفضل تو آرام بگیر! سوگند به خدا اسلام آوردن تو در نظر من از مسلمان شدن هر کسی از خاندان خطّاب بهتر و دوست داشتنی تر است. پیامبر (ص) به من فرمود: ابوسفیان را با خود ببر، من هم به خاطر تو او را در جوار خود قرار دادم، امشب را پیش تو به سر آورد و فردا صبح به هنگام نماز او را با خودت پیش من بیاور. چون صبح کردیم او را با خود بردم، همینکه رسول خدا (ص) او را دیدند گفتند: ای ابوسفیان وای برتو، آیا هنوز هم وقتی نرسیده است که معتقد شوی و بدانی خدایی جز خدای یگانه نیست؟ گفت: پدرم فدای تو باد، چقدر بردبار و کریم و بخشنده ای، در دل من هم افتاده بود که اگر خدای دیگری غیر از خدا می بود برای من هم کاری می کرد. پیامبر (ص) فرمود: ای ابوسفیان، آیا هنوز وقتی نرسیده است که معتقد شوی من فرستادهٔ خدایم؟ گفت: پدر و مادرم فدای تو باد چقدر بردبار و کریم و بخشنده ای، در مورد رسالت تو هنوز در دل من شك و تردیدی است. عباس می گوید به ابوسفیان گفتم: وای برتو! پیش از آنکه کشته شوی گواهی بده که خدایی جز پروردگار یکتا نیست و هم شهادت و گواهی بده که محمد (ص) بنده و رسول خداست. گوید: در این هنگام ابوسفیان شهادتین را گفت و اقرار کرد که حق است. عباس به پیامبر (ص) گفت: می‌دانید که ابوسفیان خواهان فخر و شرف است، برای او مزیتی قایل شوید! فرمود: آری، هرکس وارد خانهٔ ابوسفیان شود در امان خواهد بود، هرکس هم که درِ خانهٔ خود را ببندد و در خانه نشیند، در امان خواهد بود.

همینکه ابوسفیان بیرون رفته پیامبر (ص) به عباس دستور فرمود تا ابوسفیان را در کنار کوه و تنگه‌ای که آنجا بود نگهدارد تا سپاهیان خدا از کنار او بگذرند و او عظمت آن را ببیند.

عباس گوید: همینکه ابوسفیان را در تنگه و کنار کوه نگه داشتم، گفت: ای بنی هاشم شما می‌خواهید غدر و مکر کنید؟ گفتم: خاندان نبوت هیچگاه غدر و مکر نمی کنند، ولی من با تو کاری دارم. ابوسفیان گفت: چرا اول نگفتی؟ گفتم: کاری دارم و می‌خواستم ترسم بریزد، وانگهی تصور نمی کردم که خیال باطل بکنی. در آن هنگام رسول خدا (ص) اصحاب خود و سپاه را مهیّا می فرمود و قبایل و افواج لشکر با پرچمهای خود راه افتادند. اولین گروه بنی سُلَیم بودند که خالدبن ولید فرماندهی ایشان را به عهده داشت و هزار نفر بودند. یکی از پرچمهای بزرگ آنها را عباس بن مرداس سُلَمیّ، پرچم بزرگ دیگری را خُفاف بن نُدْبَه، و پرچمی کوچکتر را حجّاج بن عِلاط حمل می کرد.

ابوسفیان گفت: اینها کیستند؟ عباس گفت: خالدبن ولید است. ابوسفیان گفت: همان پسرك؟ گفت: آری. همینکه خالدبن ولید برابر عباس رسید و ابوسفیان هم کنار او ایستاده بود، سه بار تکبیر گفت و گذشت. پس از خالد، زبیربن عوّام همراه پانصد نفر که گروهی از مهاجران و بقیه از اعراب بودند، همراه با پرچم سیاهی عبور کرد؛ او هم همینکه برابر ابوسفیان رسید خود و اصحابش تکبیر گفتند. ابوسفیان پرسید: این کیست؟ عباس گفت: زبیربن عوام است. ابوسفیان پرسید: خواهرزادهٔ تو؟ عباس گفت: آری. سپس بنی غفار همراه سیصد نفر عبور کردند و پرچم ایشان را ابوذرغفاری حمل می کرد - و گفته شده است که پرچم ایشان را اِیماء بن رَحْضَه حمل می کرد - آنها هم چون مقابل ابوسفیان رسیدند سه بار تکبیر گفتند. ابوسفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: بنی غفارند. ابوسفیان گفت: مرا با آنها چکار! سپس افراد قبیلهٔ اَسْلَم که چهارصد نفر بودند به همراه دو پرچم عبور کردند که یکی را بُرَیدة بن حُصَیب، و دیگری را ناجیة بن اَعْجَم حمل می کرد. ایشان هم چون برابر ابوسفیان رسیدند سه مرتبه تکبیر گفتند. ابوسفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: قبیلهٔ اَسْلَم. ابوسفیان گفت: مرا با آنها کاری نیست، حتی یك مرتبه هم میان ما و ایشان برخوردی نبوده است. عباس گفت: به هرحال مردمی هستند که اسلام را پذیرفته اند. سپس قبیلهٔ بنی عمروبن کعب که پانصد نفر بودند، عبور کردند، و پرچم ایشان را بُسْربن سفیان حمل می کرد. ابوسفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: بنی عمروبن کعب. ابوسفیان گفت: آری اینها همپیمانهای محمدند. ایشان هم وقتی برابر ابوسفیان رسیدند سه بار تکبیر گفتند. بعد از آنها مُزَینه که هزار نفر بودند، همراه سه پرچم بزرگ و صد اسب عبور کردند. پرچمهای ایشان را نعمان بن مُقَرن، بلال بن

حارث، و عبدالله بن عمرو حمل می کردند، و چون مقابل ابوسفیان رسیدند تکبیر گفتند. ابوسفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: مُزَینه. گفت: ای عباس مرا با ایشان چکار؟ از کوههای مرتفع و بلند به سوی من کوچیده اند. سپس جُهَینه در هشتصد نفر همراه فرماندهان خود و چهار پرچم بزرگ عبور کردند. پرچمی همراه اَبی رَوعَه مَعْبَدبن خالد، پرچمی همراه سُوَیدبن صَخر، پرچمی همراه رافع بن مکیث، و پرچمی هم همراه عبدالله بن بدر بود. گوید: ایشان هم چون برابر ابوسفیان رسیدند، سه بار تکبیر گفتند. سپس کِنانه که از قبیله‌های بنی لَیث، ضَمْرَه، و سعدبن بکر و جمعاً دویست نفر بودند، و پرچم آنها را ابوواقد لیثی حمل می کرد، عبور کردند، و چون مقابل آن دو رسیدند سه بار تکبیر گفتند. ابوسفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: بنی بکرند. ابوسفیان گفت: به خدا سوگند مردم شومی هستند! همانهایی هستند که محمد به خاطر آنها با ما می جنگد و به خدا قسم در جریان خزاعه نه با من مشورت شد و نه من اطلاعی از آن داشتم، بلکه آن کار را دوست نمی‌داشتم، مخصوصاً پس از اینکه کار از کار گذشته بود و آن وقت به من خبر رسید. عباس گفت: خداوند در این جنگ محمد (ص) برای شما خیر قرار داده است و همگی مسلمان شدید.

عبدالله بن عامر از قول ابوعَمرة بن حِماس برایم نقل کرد که: پس از ایشان بنی لَیث که دویست و پنجاه نفر بودند، عبور کردند و پرچم ایشان را صَعْب بن جَثّامه حمل می کرد و ضمن عبور از برابر ابوسفیان سه مرتبه تکبیر گفتند. ابوسفیان پرسید: اینها کیستند؟ گفت: بنی لَیث. پس از ایشان قبیلهٔ اَشْجَع عبور کردند که آخرین گروه و سیصد نفر بودند و دو پرچم بزرگ همراه ایشان بود. یکی را مَعْقِل بن سِنان، و دیگری را نُعَیم بن مَسعود حمل می کرد. ابوسفیان گفت: اینها که دشمنترین اعراب نسبت به محمد بودند! عباس گفت: خداوند محبت اسلام را در دلهای ایشان وارد کرد و این از فضل خدای عزوجل است. ابوسفیان سکوت کرد و اندکی بعد پرسید: محمد هنوز عبور نکرده است؟ عباس گفت: نه هنوز عبور نکرده است، اگر فوجی را که محمد (ص) میان آنهاست ببینی سراپا غرق در آهن و سوارکار و مردان جنگ هستند و هیچ کس را یارای مقابله با ایشان نیست. ابوسفیان گفت: به خدا قسم خود من هم چنین گمان می کردم، چه کسی یارای درگیری با ایشان را دارد؟ همینکه پرچم سبز پیامبر (ص) نمودار شد، از حرکت اسبان گرد و غبار زیادی برخاست، و مردم شروع به عبور کردند. ابوسفیان مرتب می پرسید: هنوز محمد عبور نکرده است؟ و عباس می گفت: خیر. تا اینکه پیامبر (ص) درحالی که بر ناقهٔ قَصوای خود سوار و میان ابوبکر و اُسَیدبن حضیر حرکت می کرد و با آن دو صحبت می فرمود، عبور کرد. عباس گفت: این رسول خداست که میان فوج خود حرکت می کند و

گروهی از مهاجران و انصار در این فوجند، و همراه ایشان پرچمهای بزرگ و کوچك است. هریك از عشیره‌های انصار دارای پرچمی هستند و همگی غرق در آهن و می بینی که چیزی جز چشمهایشان دیده نمی شود. و عمربن خطاب درحالی که سراپا غرق در آهن بود با نشاط و صدای بلند فرمان می‌داد و لشکر را تحریك می کرد. ابوسفیان پرسید: ای عباس این کسی که دستور می‌دهد و صحبت می کند کیست؟ گفت: عمربن خطاب است. ابوسفیان گفت: لابد فرماندهی بنی عدی را از این پس به عهده خواهد گرفت، به خدا قسم چه بدبختی و فرومایگی‌ای خواهد بود! عباس گفت: ای ابوسفیان خداوند متعال هرکس را با هر وسیله ای که بخواهد بزرگ و بلندمرتبه می سازد، و عمر از کسانی است که خداوند متعال او را با اسلام بلندمرتبهٔ کرده است.

گویند: در فوجی که با پیامبر حرکت می کرد هزار نفر زره پوشیده بودند. رسول خدا (ص) پرچم خود را به‌سعدبن عُباده داده بودند و او پیشاپیش آن فوج حرکت می کرد. همینکه سعد با پرچم رسول خدا (ص) از برابر ابوسفیان گذشت فریاد برداشت که: ای ابوسفیان، امروز روز خون ریختن است، امروز حرمتها از میان برمی‌خیزد و خدا قریش را خوار و زبون می سازد. چون رسول خدا (ص) به مقابل ابوسفیان رسید، ابوسفیان آن حضرت را صدا زد و گفت: آیا شما دستور داده‌اید که خویشاوندانت را بکشند؟ سعد و همراهانش چنین پندازی داشتند و هنگامی که از اینجا عبور کرد به من گفت: ای ابوسفیان، امروز روز خونریزی است، امروز حرمتها از میان می‌رود و خداوند قریش را خوار و زبون می سازد؛ من تو را در مورد قوم خودت به خدا سوگند می‌دهم و تو نیکوکارتر و مهربانتر و با پیوندترین مردمی. در این موقع، عبدالرحمن بن عوف و عثمان بن عفان گفتند: ای رسول خدا ما از سعد در امان نیستیم که به قریش حمله‌ای نکند. پیامبر (ص) فرمود: امروز روز رحمت و مهربانی است، امروز روزی است که خداوند قریش را عزیز و گرامی خواهد داشت! گوید: پیامبر (ص) کسی را پیش سعدبن عُباده فرستاد و او را از فرماندهی عزل و پسرش قیس بن سعد را پرچمدار سپاه کرد. پیامبر (ص) تصمیم گرفتند پرچم را به پسر سعد بدهند که در واقع فرماندهی از سعد سلب نشده باشد. سعد بدون دریافت نشانی از رسول خدا (ص) از تسلیم کردن پرچم خودداری کرد. پیامبر (ص) عمامهٔ خود را به عنوان نشانی برای سعد فرستادند و او همینکه عمامهٔ پیامبر (ص) را شناخت پرچم را به پسر خود قیس تسلیم کرد.

ابن ابی سَبْرَه، از سعیدبن عمروبن شُرَحبیل از قول خویشاوندانش برایم نقل کرد که می گفتند، به خدا قسم سعد با پرچم وارد مکه شد و پرچم را در حَجُون نصب کرد. ضراربن

خطّاب فِهری نقل می کرد که: گفته شده است پیامبر (ص) به علی (ع) دستور دادند تا پرچم را از سعد بگیرد، و علی (ع) آن را گرفت و با پرچم وارد مکه شد و آن را کنار حجرالاسود برافراشت و نصب کرد.

ابوسفیان به عباس گفت: هرگز نظیر این سپاه ندیده بودم، و کسی هم از آن خبری به من نداده بود. سبحان الله، هیچ کس را یارا و نیروی مقابله و نزدیک شدن به آن نیست. سپس گفت: سلطنت برادرزاده ات بسیار گسترده و عظیم شده است! عباس گوید: به او گفتم: ای ابوسفیان بخودباش، این پادشاهی نیست بلکه پیامبری است. گفت: آری همچنین است.

عبدالله بن یزید، از عبدالله بن ساعِده برایم نقل کرد که: عباس به ابوسفیان گفته است: زودباش بشتاب و قوم خودت را پیش از آنکه سپاه وارد مکه شود دریاب. ابوسفیان راه افتاد و پیش از همه از کوه کَداء خود را به مکه رساند و فریاد می کشید: هرکس که درِ خانهٔ خود را ببندد و در خانه بنشیند، در امان است. چون ابوسفیان پیش هند دختر عُتبه و همسر خود رسید، هند سر او را گرفت و گفت: چه خبر داری؟ ابوسفیان گفت: این محمد است که همراه ده هزار نفر که زره پوشیده اند، آمده است، و با من قرار گذاشته است که هرکس به خانهٔ من در آید یا به خانهٔ خود نشیند و در فروبندد در امان خواهد بود. هند گفت: خدا تو را رسوا کند که چه پیام آور زشتی هستی. ابوسفیان شروع به فریاد کشیدن کرد و گفت: ای گروه قریش وای برشما! چنان سپاهی آمده است که شما را یارای برابری و درگیری با آن نیست. این محمد است که همراه ده هزار نفر زره پوشیده آمده است، مسلمان شوید و تسلیم گردید! قریش گفتند: خدا رویت را زشت کند ای نمایندهٔ قوم! هند هم فریاد می کشید که: ابوسفیان را بکشید؛ و به او ناسزا می گفت. گوید: ابوسفیان خطاب به قریش می گفت: این زن شما را فریب ندهد، من چیزی دیده ام که شما ندیده اید، مردان جنگی و ساز و برگ و سلاح فراوان، آنچنان که هیچ کس را توان مقابله با ایشان نخواهد بود.

گویند، مسلمانان چون به ذی طُوی رسیدند ایستادند و نگاه می کردند و منتظر بودند تا رسول خدا (ص) برسد. صفوان بن اُمَیّه، عِکرِمَة بن ابی جهل، و سُهَیل بن عمرو هم قریش و مردم را به جنگ با رسول خدا (ص) فرا می خواندند و گروهی از قریش و جمعی از بنی بکر و هذیل هم دعوت آنها را پذیرفته و سلاح پوشیده، و سوگند خورده بودند که، اجازه ندهند تا محمد به زور و قهر وارد مکه شود. مردی از بنی دیل که نامش حِماس بن قیس دیلی بود چون شنید رسول خدا (ص) آمده است نشست و شروع به تیز کردن شمشیر خود کرد. همسرش پرسید: این شمشیر را برای که آماده می کنی؟ گفت: برای جنگ با محمد و یاران او، و امیدوارم

بتوانم خدمتکاری از ایشان برای تو اسیر بگیرم که تو سخت نیازمند به خدمتکاری. همسرش گفت: وای برتو چنین نکن و با محمد جنگ و ستیز مکن، که به خدا اگر محمد و اصحاب او را ببینی همین شمشیرت را هم از دست می‌دهی. مرد گفت: خواهی دید.

گوید: پیامبر (ص) همراه با فوج خود درحالی،که سوار برناقهٔ قصوای خویش بود، و برسر خود نیم‌بُردی یمنی پیچیده بود، وارد شد.

محمدبن عبدالله، از عبّادبن ابی صالح، از پدرش از ابوهریره نقل کرد که: پیامبر (ص) وارد شد در حالی که عمامه‌ای سیاه برسر داشت و پرچم بزرگ و بیرق او هم سیاه بود. آن حضرت در ذی‌طوی میان مسلمانان ایستاد و سر خود را به علامت فروتنی برای خداوند متعال چنان پایین آورده بود که ریش آن حضرت با لبهٔ زین مماس و یا نزدیك به آن بود و سپاس فتح مکه و کثرت مسلمانان را داشت. سپس فرمود: العَیْشُ عَیْشُ الآخرة (همانا زندگی واقعی زندگی آن جهانی است). گوید: پیش از ورود رسول خدا اسبها را در ذی‌طوی به هر سو می‌راندند و همینکه رسول خدا میان ایشان آمد، آرام و بی‌حرکت شدند.

یعقوب بن یحیی بن عَبّاد با اسناد خود از اسماء دختر ابوبکر برایم نقل کرد که گفته است: در آن روز ابوقحافه که کور شده بود، همراه کوچکترین دختر خود که نامش قُرَیبه بود، به کوه ابوقُبَیس رفت و چون به قلهٔ کوه رسید، از دختر پرسید: دخترکم چه می‌بینی؟ گفت: مردی را می‌بینم که میان لشکر از این سوی و آن سوی می‌رود. ابوقحافه گفت: او ناظم و فرماندهٔ لشکر است. باز دقت کن که چه می‌بینی! گفت: سیاهی پراکنده شد. ابوقحافه گفت: لشکر متفرق و پراکنده گردید، زود مرا به خانه برسان. دخترك می‌گفت: من او را از کوه به زیر آوردم. گوید: دخترك از آن‌چه می‌دید می‌ترسید و ابوقحافه به او می‌گفت: دخترکم نترس! به خدا سوگند برادرت عتیق (از القاب ابوبکر) در نزد محمد برگزیده‌ترین یارانش است. گوید: گردنبند نقره‌ای برگردن دختر بود که کسی از سپاهیان آن را ربود.

گویند، پس از اینکه رسول خدا (ص) وارد مکه شد، ابوبکر سه مرتبه فریاد کشید: به خدا سوگندتان می‌دهم که گردنبند خواهرم را بدهید! و سپس گفت: خواهرکم گردنبندت را درست نگهدار که امانت در مردم اندك است.

گویند، در این هنگام رسول خدا (ص) به مردی از انصار که کنارش بود نگریست و فرمود: حسّان بن ثابت چه گفته است؟ گفت، چنین گفته است:

عَدِمنـا خیلَنـا اِن لَـمْ تَروهـا   تُثیرُالنَّقْـعَ مِـن کَتِفَـی کَـداء

اگر اسبان خود را از دست داده‌ایم و آنها را نمی‌بینید،

وعده‌گاه ماگردنهٔ کداء است که آنجا گرد و خاک به راه اندازند.[۱]

آنگاه رسول خدا (ص) به زبیربن عوام دستور فرمود تا از محل کُدَی[۲] وارد مکه شود، و خالدبن ولید را فرمان داد تا از محل لیط[۳] وارد مکه شود، و به سعدبن عُباده فرمان داد تا از منطقهٔ کَداء وارد مکه شود و پرچم همچنان همراه پسرش قیس بن سعدبن عُباده بود. پیامبر (ص) خود از اذاخر[۵] وارد مکه شدند.

پیامبر (ص) سپاه را از جنگ منع فرمود، و دستور داد که شش مرد و چهار زن را در صورت دستیابی به آنها بکشند. مردان عبارت بودند از: عِکْرِمَة بن ابی جهل، هَبّاربن اسود، عبدالله بن سعدبن ابی سَرح، مِقیس بن صُبابهٔ لیثی، حُوَیرث بن نُقَیذ یا (نفیل)، و عبدالله بن هلال بن خَطَل اَدْرَمی. زنان عبارت بودند از: هند دختر عُتبة بن ربیعه (همسر ابوسفیان)، ساره کنیز عمروبن هاشم، و دو کنیز خوانندهٔ ابی خَطَل که نامشان قُرینا و قُریبه بود و هم گفته اند که نام این دو کنیز فَرْتَنا و اَرْنَبه بوده است.[۶]

سپاهیان اسلام وارد مکه شدند و به کسی برنخوردند؛ ولی همینکه خالدبن ولید خواست وارد شود به گروهی از قریش و همدستان آنها برخورد که صَفوان بن اُمَیّه، و عِکْرِمَة بن ابی جهل، و سُهَیل بن عمرو هم میان آنها بودند و سلاح برکشیدند و شروع به تیراندازی کردند و مانع ورود خالد شدند و گفتند، هرگز به زور نخواهی توانست وارد مکه شوی! خالدبن ولید به یاران خود فرمان جنگ داد و با ایشان جنگ کرد و بیست و چهار مرد از قریش، و چهار نفر از بنی هُذَیل کشته شدند و با افتضاح روی به گریز نهادند و آن عده هم در حَزْوَره[۷] کشته شدند. کفار از هر سو می‌گریختند و گروهی هم برفراز کوهها پناهنده شدند و مسلمانان شروع به

---

۱) کداء، نام سلسله کوهی در منطقهٔ بالای مکه، نزدیک گورستان ابوطالب است، از حواشی سیرهٔ ابن هشام. ـ م.

۲) ظاهراً این قصیده که در دیوان حسان، ص ۷، چاپ بیروت، نخستین قصیده و دارای ۳۲ بیت است، قبل از فتح مکه و در پاسخ هجویهٔ ابوسفیان سروده شده است و عنوان آن هم «عدمنا خیلنا» و این بیت دوازدهم است. این قصیده با اختلافاتی در سیره، ج ۴، ص ۶۴، آمده است. ـ م

۳) کُدی، نام یکی از کوههای سلسله جبال کداء است. (معجم مااستعجم، ص ۴۶۹).

۴) لیط، از مناطق پایین مکه است. (معجم مااستعجم، ص ۴۹۹).

۵) اَذاخِر، نام موضع و دروازه‌ای نزدیک مکه است، منتهی الارب ـ م.

۶) بیشتر این ده نفر هم مورد عفو و عنایت ختمی مرتبت قرار گرفتند که در صفحات بعد خواهید دید. ـ م.

۷) حَزوره، نام یکی از بازارهای مکه است و بخشی از آن جزء مسجدالحرام شده است. (معجم البلدان، ج ۳، ص ۳۷).

تعقیب آنها کردند. ابوسُفیان بن حرب، و حَکیم بن حِزام فریاد می کشیدند که. ای گروه قریش، چرا بیهوده خود را به کشتن می‌دهید؟ هرکس به خانهٔ خود پناه ببرد و هر که سلاح برزمین بگذارد، در امان است. مردم به خانه های خود هجوم آوردند و درها را بستند و اسلحهٔ خود را در کوچه و بازار ریختند که مسلمانان آنها راجمع می کردند. چون پیامبر (ص) به دروازهٔ اَذاخِر رسید برق شمشیرها را دید، و فرمود: این چیست، مگر من از جنگ نهی نکرده بودم؟ گفته شد، ای رسول خدا، اینها با خالدبن ولید درگیر شدند و اگر با او جنگ نمی‌شد هرگز جنگ نمی کرد. پیامبر (ص) فرمود: امیدوارم خداوند خیر تقدیر فرموده باشد. گوید: خالد در حالی که مشغول جنگ با خارجة بن خُوَیلد کعبی بود به این ابیات تمثل جست و ابیات را [ ] از قول پدرش برایم خواند:

هنگامی که رسول خدا میان ماست،

ما را همچون دریای مواج و پرهیاهو می بینی:

در سوارکـــاری و شجـــاعت برفراز آن دریا صدای برخوردِ نیزه ها همچون غرش موج است،

که شخص کر را هم به سوی خود هدایت می کند [ ]؛

همانا محمد یاری‌دهندهٔ آن لشکر است،

و چه یاری دهندهٔ گرانقدری.

ابن خَطَل درحالی که سراپا غرق در آهن و سوار براسبی بود که دارای دم بلندی بود، و نیزه ای هم در دست داشت، از مکه بیرون آمد.

چون به دختران سعیدبن عاص گفته شد که رسول خدا (ص) وارد مکه شده است، از خانه بیرون آمده موهای خود را پریشان کردند و روسریهای خود را بر چهرهٔ اسبها آویختند. ابن خَطَل همچنان که از مکه برای جنگ بیرون می آمد آنها را صدا زد و گفت: محمد وارد مکه نخواهد شد مگر ضربات سهمگینی همچون دهانهٔ مشکها ببینید. ابن خطل از مکه بیرون شتافت و به خَنْدَمَه رسید و چون سواران مسلمان و جنگ را دید، چنان لرزه براندامش افتاد که نمی توانست چیزی در دست بگیرد. ناچار خود را به کعبه رساند و از اسب خود به زیر آمد و سلاح خود را افکند و به خانهٔ کعبه پناه برد و میان پرده های آن خود را پنهان کرد.

---

۱) کلمهٔ غامضی است که در اصل حرابد آمده است.

۲) در متن عربی نیز چیزی نیامده است. ـ م.

۳) خَنْدَمَه، سرزمینی نزدیك مکه و یا نام کوهی نزدیك مکه است. ـ م.

گوید: حزام بن هشام، از قول پدرش نقل کرد که: مردی از بنی کعب زره و لباس زیر و کلاهخود و شمشیر ابن خَطَل را برداشت و اسب او را هم گرفت و سوار شد و خود را به حجْون نزد پیامبر (ص) رساند.

گویند، حِماس بن خالد هم منهزم شد و به خانهٔ خود آمد و در زد. همسرش در را گشود و حِماس درحالی که گویی روحش پرواز کرده بود، وارد خانه‌اش شد. همسرش گفت: خدمتکاری که وعده کرده بودی چه شد؟ من تا امروز همچنان منتظر آن بودم؛ و او را به مسخره گرفت. حِماس گفت: دست از سرم بردار و در را ببند که هر کس درِ خانهٔ خود را ببندد در امان است. همسرش گفت: وای برتو، مگر من تو را از جنگ با محمد منع نکردم؟ و نگفتم که هرگز ندیده‌ام او با شما جنگ کند مگر اینکه برشما پیروز شود؟ حالا چه کار به درِ خانه‌مان داری؟ گفت: درِ خانهٔ هیچ کس نباید باز باشد. و خطاب به همسر خود این اشعار را خواند که ابن ابی الزِناد آنها را برایم نقل کرد:

اگر تو در خندمه ما را دیده بودی،
که چگونه صَفوان و عِکرِمَه گریختند؛
و سُهَیل بن عمرو هم مانند زن بیوهٔ یتیم دار بود،
کمترین سخنی دربارهٔ سرزنش به زبان نمی‌آوردی؛
ما از شمشیرهای مسلمانان ضربه می‌خوردیم،
و آنها همچنان که ما را تعقیب می‌کردند غرش شیر و هیاهوی قهرمانان را داشتند.

گوید: زبیر بن عوام با مسلمانانی که همراه او بودند، وارد مکه شد و چون به حَجُون رسید، پرچم را کنار منزل پیامبر (ص) برافراشت. از مسلمانان کسی کشته نشد مگر دو نفر از یاران زبیر که راه را اشتباه کرده و از راه دیگری آمده بودند و هر دو کشته شدند، یکی کُرز بن جابر فِهری، و دیگری خالد اَشعَر، جدّ حِزام بن خالد. خالد برسر جنازهٔ کُرز بن جابر ایستاد و به دست خالد بن ابی جِذع جُمَحیّ کشته شد.

قُدامة بن موسی، از بَشیر آزاد کردهٔ مازنی‌ها، از جابر بن عبدالله برایم نقل کرد که جابر می‌گفته است: من از کسانی بودم که در التزام رسول خدا (ص) و از اَذاخِر وارد مکّه شدیم. همینکه رسول خدا (ص) بالای تپهٔ اَذاخِر رسید، به خانه‌های مکه نگاهی فرمود و ایستاد و خدا را حمد و ثنا کرد و به جایی که خیمهٔ آن حضرت را زده بودند، نظری انداخت و فرمود: ای جابر منزلی که کفار قریش هم به ما بخشیده بودند همین جا بود. جابر گوید: من مطلبی یادم آمد که در مدینه مکرر از پیامبر (ص) شنیده بودم که می‌فرمود «فردا که ان شاء الله خداوند مکه را برای ما

بگشاید، خانهٔ ما در بالای مکه همانجایی خواهد بود که کفار قریش به ما بخشیده بودند»، و ما در مکه روبروی شِعب ابی طالب بودیم؛ همانجایی که رسول خدا (ص) سه سال با بنی هاشم در محاصره بود.

عبدالله بن زید، از قول ابوجعفر برایم روایت کرد که گفته است: ابورافع برای پیامبر (ص) در حَجُون خیمه‌ای از چرم زده بود و رسول خدا (ص) به خیمهٔ خود رفتند؛ و از همسرانش ام سلمه و میمونه همراه آن حضرت بودند.

و هم از ابورافع برایم نقل کردند که می‌گفته است: به پیامبر (ص) گفته شد، آیا در منزل خودتان که در شعب ابی طالب قرار دارد سکونت نمی‌کنید؟ فرمود: مگر عقیل برای ما خانه‌ای باقی گذاشته است؟ و عقیل خانهٔ رسول خدا (ص) و خانه‌های برادران و خواهران خود را در مکه فروخته بود. به پیامبر (ص) گفته شد، در خانه‌ای غیر از خانه‌های خودتان سکونت کنید! پیامبر (ص) نپذیرفت و فرمود: لزومی ندارد که در خانه‌ای سکونت کنم. و همچنان در حَجُون اقامت داشتند و به خانه‌ای نرفتند و از حَجُون به مسجدالحرام می‌آمدند.

ابن خَدیج هم از قول عطاء برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) پس از اینکه به مدینه هجرت فرمود، هیچگاه وارد خانه‌های مکه نشد و در عُمرة القَضیّه و فتح مکه و حَجّة الوداع هم در همان منطقهٔ بالای مکه در خیمه، سکونت فرمود.

ابن اَبی سَبْرَه، از محمدبن جُبَیربن مُطعِم، از پدرش برایم نقل کرد که جدش می‌گفته است: در فتح مکه دیدم پیامبر (ص) در حَجُون خیمه زده است و برای هریك از نمازها به مسجدالحرام می‌آمد.

گویند: اُمّ هانی دختر ابی طالب، همسر هُبَیرة بن اَبی وَهب مَخزومی بود. روز فتح مکه دو نفر از خویشاوندان شوهرش، عبدالله بن اَبی رَبیعهٔ مخزومی، و حارث بن هِشام به خانهٔ اُمّ هانی آمدند و به او پناهنده شدند و گفتند می‌خواهیم در پناه تو باشیم. ام هانی پذیرفت و گفت: شما در پناه من خواهید بود.

ام هانی گوید: در همان حال که آن دو در خانهٔ من بودند، ناگاه علی (ع) در حالی که سواره و پوشیده در آهن بود، وارد شد؛ او را نشناختم و گفتم: من دختر عموی رسول خدایم. سوار از من کناره گرفت و چهرهٔ خود را گشود آنگاه دیدم علی (ع) است. گفتم: برادرم، و او را در آغوش کشیدم و براو سلام دادم. او چون چشمش به آن دو افتاد برآنها شمشیر کشید و من گفتم: ای برادر از میان همهٔ مردم فقط باید با من چنین رفتاری بشود! و پارچه‌ای برروی آن دو افکندم. علی (ع) فرمود: مشرکان را پناه می‌دهی؟ و من میان او و ایشان ایستادم و گفتم: اگر

بخواهی آن دو را بکشی باید مرا پیش از آنها بکشی! علی (ع) بیرون رفت و چیزی نمانده بود که آن دو را بکشد. من در خانه را به روی آن دو نفر بستم و گفتم: وحشتی نداشته باشید!

ابن ابی ذِئب هم با اسناد خود از اُمّ‌هانی نقل کرد که گفت: من خود را به محل خیمهٔ رسول خدا (ص) در بطحاء رساندم و آن حضرت را پیدا نکردم ولی فاطمه را دیدم و گفتم: نمی‌دانی از دست برادرم علی چه کشیدم، دو نفر از خویشاوندان شوهرم را پناه داده ام که مشرکند و علی به سراغ آنها آمده بود که آنها را بکشد. گوید: در این مورد فاطمه از همسر خود برمن سختگیرتر بود و گفت: تو هم باید مشرکان را پناه بدهی؟ گوید: در این هنگام رسول خدا (ص) درحالی که غبارآلود بود و یك جامه بیشتر برتن نداشت، ظاهر شد و فرمود: ای اُمّ‌هانی خوش آمدی! گفتم: نمی‌دانید از دست برادرم علی چه کشیده‌ام؟ به‌طوری که از او گریخته‌ام، دو نفر از خویشان مشرك شوهرم را پناه داده ام و علی آهنگ کشتن آنها را داشت و نزدیك بود آنها را بکشد. پیامبر (ص) فرمود: حالا که طوری نشده است، و چنین نبوده است، هرکس را که تو امان داده ای ما هم امان می‌دهیم و هر کس را که پناه داده ای من هم پناه می‌دهم. آنگاه پیامبر به فاطمه (ع) دستور فرمود که برای او آب غسل فراهم کند و غسل فرمود و در حالی که همان یك جامه را به خود پیچیده بود، هشت رکعت نماز گزارد و این در ظهر همان روزی بود که مکه گشوده شد.

گویند، ام هانی می‌گفته است: پیش آن دو برگشتم و به آنها خبر دادم و گفتم: اگر دلتان می‌خواهد همین جا بمانید و اگر دلتان می‌خواهد، به خانه‌هایتان برگردید. آنها دو روز پیش من بودند و سپس به خانه‌های خود برگشتند. گوید: من همچنان در خیمه‌های رسول خدا (ص) در ابطح بودم تا موقعی که آن حضرت به جنگ حُنین عزیمت فرمود. گوید: کسی به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، حارث بن هِشام و ابن اَبی رَبیعه در مقابل خانهٔ خود نشسته اند و جامه‌های بسیار لطیف پوشیده و عطر و زعفران استعمال کرده اند. پیامبر (ص) فرمود: کسی حق ندارد متعرض آن دو بشود، ما آنها را امان داده ایم.

گوید: رسول خدا ساعتی از روز را در خیمهٔ خود استراحت فرمود و پس از شستشوی خویش و استراحت دستور فرمود ناقهٔ قَصوای او را آماده کنند. ناقه را بر در خیمه حاضر کردند و لباس جنگی خواست و پوشید و برسر خود مِغفر نهاد و سپاهیان در برابرش صف بسته بودند. پیامبر (ص) سوار برمرکب خود شد و سواران فاصلهٔ میان خَنْدَمَه و حَجُون را انباشته بودند. چون پیامبر (ص) حرکت فرمود ابوبکر هم در کنار او بود و صحبت می‌کرد. در این هنگام پیامبر (ص) از کنار دختران ابی اُحَیحه در بطحاء عبور فرمود. آنها موهای خود را پریشان کرده و با روسریهای خود به چهرهٔ اسبان می‌زدند. پیامبر (ص) به ابوبکر نگریست و تبسم فرمود و

از شعر حسان بن ثابت چیزی فرمود که ابوبکر این بیت را از قصیدهٔ حسان خواند:
اسبان ما پیاپی به حرکت در خواهند آمد.
و زنان با روسریهای خود به چهرهٔ آنها خواهند زد[1]

همینکه رسول خدا (ص) همراه مسلمانان وارد مسجدالحرام شد و چشمش به کعبه افتاد، برمرکب خود پیش رفت و حجرالاسود را با چوبدستی خود استلام کرد و تکبیر گفت، و مسلمانان همه با تکبیر او تکبیر گفتند و مکرر پاسخ تکبیر را با تکبیر می‌دادند آنچنان که مکه از تکبیر به لرزه درآمد. پیامبر (ص) اشاره فرمود که سکوت کنند و مشرکان برفراز کوهها ایستاده و نگاه می‌کردند. آنگاه پیامبر (ص) همچنان که سوار برمرکب خود بود و زمام ناقه را محمدبن مَسْلَمه گرفته بود، طواف کرد. برگرد کعبه سیصد و شصت بت بود که آنها را با قلع و سرب استوار کرده بودند و هبل از همه بزرگتر و روبروی کعبه مقابل در آن بود، و اِساف و نائِله جایی بود که قربانیها را می‌کشتند. رسول خدا (ص) از کنار هر بت که می‌گذشت، با چوبدستی خود اشاره‌ای می‌فرمود و این آیه را تلاوت می‌کرد: جاءَ الحَقُّ وَ زَهَقَ الباطِلُ اِنَّ الباطِلَ کانَ زَهُوقاً[2] - حق آمد و باطل نیست شد و باطل همواره نیست شدنی است - و بتها فرو می‌افتادند.

ابن اَبی سَبْرَه با اسناد خود از ابن عباس رضی‌الله عنه برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) فقط با چوبدستی خود اشاره‌ای می‌فرمود و بت به‌رو در می‌افتاد. پیامبر (ص) همچنان که سوار بود هفت مرتبه طواف فرمود و در هر مرتبه حجرالاسود را با چوبدستی خود استلام می‌کرد، و چون هفت مرتبه طواف تمام شد از مرکب خود فرود آمد، و مَعْمَر بن عبدالله بن نَضْلَه جلو آمد و مرکب رسول خدا (ص) را بیرون برد. آنگاه پیامبر (ص) به کنار مقام ابراهیم که در آن زمان متصل به کعبه بود، آمدند و درحالی که زره و مِغفَر برتن داشت و عمامه‌اش میان شانه‌هایش آویخته بود، دو رکعت نماز گزارد و به سوی چاه زمزم رفت و در آن سر کشید و فرمود: اگر چنین نبود که بنی عبدالمطلب مغلوب شوند، شخصاً از آن یك دلو آب می‌کشیدم. عباس بن عبدالمطلب که حاضر بود سطل آبی کشید و پیامبر (ص) از آن نوشیدند. و گفته شده است کسی که سطل آب را از چاه کشید، ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب بود.

پیامبر (ص) درحالی که بالای سر هبل ایستاده بودند، فرمان دادند تا آن را در هم شکنند و

---

۱) بیتی دیگر از همان قصیدهٔ مفصل حسان بن ثابت است که قبلاً آمده است. ـ م.

۲) سورهٔ ۱۷، آیهٔ ۸۱.

در هم شکسته شد. زبیربن عَوّام به ابوسفیان بن حرب گفت: ای ابوسفیان بت هبل در هم شکسته شد، و تو روز جنگ اُحد به آن شیفته و مغرور بودی و می‌پنداشتی که نعمت و برکت ارزانی خواهد داشت. ابوسفیان گفت: از این مطالب دست بردار! من می‌دانم که اگر خدای دیگری همراه خدای محمد می‌بود، وضع دیگری پیش می‌آمد. گویند، سپس رسول خدا (ص) از کنار کعبه دورتر رفت و در گوشه‌ای از مسجد نشست و مردم گرد آن حضرت جمع شدند. پیامبر (ص) بلال را به دنبال عثمان بن طَلْحَه فرستادند تا کلید کعبه را بیاورد. بلال پیش عثمان بن طَلْحَه آمد و گفت: رسول خدا (ص) به تو فرمان می‌دهد که کلید کعبه را بیاوری. عثمان گفت: بسیار خوب و پیش مادر خود که دختر شیبه بود رفت تا کلید را که در دست او بود بگیرد. بلال هم پیش پیامبر (ص) برگشت و خبر داد که عثمان کلید را می‌آورد و همراه مردم نشست.

عثمان بن طَلْحَه به مادر خود گفت: مادرجان کلید را به من بده که رسول خدا (ص) کسی پیش من فرستاده‌اند تا کلید را به حضورشان ببرم. مادرش گفت: تو را در پناه خدا قرار می‌دهم و امیدوارم که افتخار قومت به دست تو از میان نرود. گفت: مادر کلید را به من بده و گرنه به خدا قسم دیگری می‌آید و آن را از تو می‌گیرد. مادرش کلید را در لیفهٔ شلوار خود پنهان کرد و گفت: پسرجان، کدام مرد دست خود را اینجا داخل می‌کند؟ در همان لحظه که عثمان بن طلحه با مادر خود صحبت می‌کرد، صدای ابوبکر و عمر را از میان حیاط شنید. عمر پس از اینکه دید عثمان دیر کرده است، صدای خود را بلند کرد، و فریاد کشید: ای عثمان بیا! مادرش گفت: کلید را خودت بگیر که اگر تو بگیری به مراتب برای من بهتر از این است که مردی از تیم یا عَدیّ آن را بگیرد.

عثمان کلید را گرفت و به حضور رسول خدا (ص) آمد و کلید را به آن حضرت تسلیم کرد. همینکه عثمان بن طلحه کلید را به پیامبر (ص) داد، عباس بن عبدالمطلب دست خود را دراز کرد و گفت: ای رسول خدا، پدرم فدای تو باد لطفاً منصب کلیدداری و سقایت را به ما بدهید. پیامبر (ص) فرمود: کاری را به شما وامی گذارم که متحمل هزینه‌ای شوید نه اینکه از آن راه پول در بیاورید.

من مسئلهٔ گرفتن کلید را به صورت دیگری هم شنیده‌ام.

اسماعیل بن ابراهیم بن عُقبه، از نافع، از ابن عمر برایم نقل کرد که: روز فتح مکه پیامبر (ص) درحالی که سوار برشتر اُسامة بن زید بود و اُسامه هم برترک آن شتر سوار بود، وارد مکه شد، و بلال و عثمان بن طلحه هم همراه آن حضرت بودند. چون کنار دروازه رسیدند، عثمان بن طلحه کسی را فرستاد تا کلید را بیاورد و آن را به رسول خدا (ص) تسلیم کرد. گویند، عثمان بن

طلحه همراه خالدبن ولید، و عمروبن عاص پیش از فتح مکه مسلمان شده و از مدینه همراه ما بیرون آمده بود. واقدی می گوید: این صحیح ترین خبر در این مورد است.

و گویند، پیامبر (ص) عمربن خطاب را از بطحاء همراه عثمان بن طلحه فرستادند و دستور فرمودند که در خانه را بگشاید و همهٔ عکسها و مجسمه‌ها غیر از تصویر ابراهیم (ع) را محو و نابود کند. چون عمر وارد کعبه شد دید تصویر ابراهیم (ع) درحال تقسیم کردن تیرهای قمار است. و هم گفته اند که پیامبر (ص) دستور فرموده بود تمام صورتها را از میان ببرد و عمر صورت ابراهیم (ع) را محو نکرد. همینکه پیامبر (ص) وارد کعبه شد و تصویر ابراهیم (ع) را دید فرمود: مگر نگفته بودم که تمام عکسها را از بین ببری؟ عمر گفت: این تصویر ابراهیم است. فرمود: آن را هم محو و نابود کن.

زهری می گفت: چون رسول خدا (ص) وارد کعبه شد و در آن تصاویر فرشتگان و دیگران را دید و متوجه تصویر ابراهیم (ع) شد، فرمود: خدا بکشدشان که تصویر او را در حال تقسیم کردن تیرهای قمار کشیده اند! و چون صورت مریم را دید دست برروی چهرهٔ او نهاد و دستور فرمود روی همهٔ چهره‌ها را با گل و گچ بپوشانند مگر چهرهٔ ابراهیم (ع) را.

ابن ابی ذئب با اسناد خود از قول عمیر آزاد کردهٔ ابن عباس، از اسامة بن زید نقل کرد که: من همراه رسول خدا (ص) وارد کعبه شدم. پیامبر تصاویری دیدند و به من دستور دادند تا سطل آبی بیاورم؛ سپس پارچه‌ای را در آن خیس فرمود و با آن به چهره‌ها مالید و فرمود: خداوند بکشد مردمی را که تصویر چیزهایی را که نیافریده اند، می کشند.

گویند، پیامبر (ص) همچنان که داخل کعبه بود دستور فرمود در را بستند و مدتی داخل کعبه توقف فرمود. بلال بن رباح، و اسامة بن زید، و عثمان بن طلحه همراه آن حضرت بودند. در آن زمان داخل کعبه شش ستون بود. ابن عمر می گوید: از بلال پرسیدم: رسول خدا (ص) داخل کعبه چه کرد؟ گفت: دو ستون را طرف راست خود و یك ستون را طرف چپ و سه ستون را پشت سر قرار داد و دو رکعت نماز گزارد. و سپس درحالی که کلید کعبه در دست آن حضرت بود، بیرون آمد و خالدبن ولید بر در کعبه ایستاده بود و مردم را کنار می راند تا پیامبر (ص) از کعبه بیرون آمد.

علی بن محمدبن عبدالله با اسناد خود از قول برّه دختر ابی تجراه نقل کرد که گفته است: من ایستاده بودم و نگاه می کردم که رسول خدا (ص) از کعبه بیرون آمد و کنار در ایستاد و دو پایهٔ در را به دست گرفت و در همان حال که بر در کعبه ظاهر شد کلید در دستش بود و آن را در آستین خود نهاد.

گویند، چون پیامبر (ص) از در کعبه که مملو از جمعیتی بود که اطراف آن نشسته بودند ظاهر شد، فرمود: سپاس خدایی را که وعدهٔ خویش را راست فرمود، و بندهٔ خود را یاری داد، و خود به تنهایی احزاب را منهزم کرد؛ شما چه می گویید و چه تصور می کنید؟ گفتند: خیر و نیکی می گوییم. و گمانی جز نیکی نداریم که تو برادری بزرگوار و برادرزاده ای گرامی هستی و اکنون به قدرت رسیده ای. پیامبر (ص) فرمود: من همان را می گویم که برادرم یوسف گفت: لاتثریب علیکُمُ الْیَوْمَ یَغْفِرُاللهُ لکم وَ هُوَ ارْحَمُ الرّاحِمین - امروز برشما ملامتی نیست. خدای تعالی بیامرزدتان و او بخشاینده ترین بخشایندگان است. سپس فرمود: هر ربایی که در جاهلیت معمول بود و هر خون و مالی که برعهده داشتید و همهٔ افتخارات واهی زیر پا نهاده شده و از میان رفته است، مگر مسئلهٔ پرده و کلیدداری کعبه و سقایت حاجیان. همانا در مورد کسانی که با چوبدستی یا تازیانه و قتل خطا کشته می شوند، دیه و خونبها در کمال شدت باید به صورت صد ماده شتر که چهل عدد آن باردار باشند پرداخت شود. خداوند نخوت و تکبر جاهلیت و افتخار به پدران را از میان برد. همهٔ شما از آدمید و آدم از خاك است، و گرامیترین شما در پیشگاه خداوند پرهیزگارترین شماست. همانا خداوند مکه را هنگام آفرینش آسمانها و زمین حرم امن قرار داده است و به‌واسطهٔ حرمتی که خداوند برای آن قرار داده است، همواره حرم الهی خواهد بود. برای هیچ کس پیش از من و برای هیچ کس پس از من شکستن حرمت آن جایز نبوده و نیست و برای من هم شکستن حرمت آن جز به اندازهٔ ساعتی از یك روز جایز نبوده است - و در این موقع با دست خود هم اشاره به کوتاهی آن مدت فرمود - صید مکه را نباید شکار کرد و راند، و درختان آن را نباید قطع کرد، و هرچه که در آن گم شده باشد برداشتنش جایز و روا نیست مگر برای کسی که قصد اعلان کردن داشته باشد، و جایز نیست که سبزه‌های آن را بکنند. عباس که پیرمرد مجربی بود گفت: ای رسول خدا به جز بوته‌های اِذخر[۲] که از کندن آن چاره ای نیست، هم برای گورها و هم برای پاك کردن خانه‌ها. گوید: رسول خدا (ص) اندکی سکوت کرد و سپس فرمود: به جز اِذْخِر که حلال است. و در مورد وارث وصیت درست نیست، فرزند از آنِ فراش و زوج است، و برای زناکار سنگ است، و برای هیچ زنی حلال و روانیست که از ثروت شوهر خود بدون اجازه بخشش کند؛ مسلمان برادر مسلمان است و همهٔ مسلمانان برادرند، و مسلمانان همگی در قبال دشمن باید متحد و هماهنگ باشند.

---

۱) سورهٔ ۱۲، آیهٔ ۹۲

۲) اذخر، گیاهی خوشبو که در اطراف مکه فراوان است. - م.

خونهای ایشان باید محفوظ بماند، دون آنها و نزدیك ایشان یکسانند و نیرومند و ناتوان آنان در جنگ غنیمت به تساوی می برند و شرکت در مَیسره و میمنه مطرح نیست، مسلمان را در برابر کافر نباید بکشند و هیچ صاحب پیمانی در پیمان نباید کشته شود. اهل دو دین مختلف از یکدیگر ارث نمی برند. و نباید صدقات و زکات مسلمانان گرفته شود مگر در خانه‌ها و منطقهٔ خودشان، و نباید که زن هووی عمه و خالهٔ خود شود؛ مدعی باید دلیل و شاهد آورد و سوگند از آن منکر است، و هیچ زن نباید به سفری که مسافت آن بیش از سه روز راه است بدون محرم برود: و پس از عصر و بعد از صبح نمازی نیست، و از روزهٔ دو روز شما را منع می کنم، روزهٔ عید قربان و عید فطر، و از اینکه طوری لباس بپوشید که عورت شما به سوی آسمان مکشوف باشد، یا آنکه فقط یك جامه بپوشید که چون گوشه اش کنار رود، عورتتان دیده شود، منع می کنم، و می پندارم که همه این مطالب را فهمیدید.

گوید: سپس پیامبر (ص) از کعبه به زیر آمد و کلید همراهش بود و در گوشه ای از مسجد نشست. پیامبر (ص) منصب سقایت را قبلا از عباس بن عبدالمطلب گرفته بود و کلید را هم از عثمان بن طلحه گرفت. همینکه پیامبر نشست فرمود: عثمان بن طلحه را فرا خوانید! و عثمان به حضور آن حضرت آمد. پیامبر (ص) قبلا روزی ضمن دعوت عثمان بن طلحه به اسلام درحالی که کلید کعبه در دست عثمان بود فرموده بود: شاید به این زودی این کلید را در دست من ببینی که به هر کس بخواهم بدهم! عثمان گفته بود: در آن صورت قریش خوار و زبون خواهد شد. پیامبر (ص) در پاسخ فرموده بود: برعکس سرافراز و مهتر خواهد شد.

عثمان بن طلحه می گوید: همینکه پیامبر (ص) بعد از گرفتن کلید مرا فرا خواندند آن گفتارش را به خاطر آوردم و با روی گشاده، به طرف آن حضرت رفتم. رسول خدا (ص) هم با خوشرویی به من برخورد فرمود و گفت: ای فرزندان ابی طلحه این کلید را برای همیشه و به طور دایمی بگیرید، هیچ کس آن را از شما نمی گیرد مگر این که ستمگر باشد. ای عثمان، خداوند شما را امین خانهٔ خود قرار داده است، پس به روش پسندیده ای از آن بهره ور شوید. عثمان می گوید: همینکه کلید را گرفتم و رفتم پیامبر مرا صدا زدند و برگشتم. آنگاه فرمود: آیا آن صحبتی که با تو کرده بودم صورت گرفت؟ من دوباره گفتار او را که در مکه به من گفته بود به یادآوردم و گفتم: آری، و گواهی می‌دهم که تو رسول خدایی.

گوید: هنگامی که رسول خدا کلید را به عثمان می‌داد، جامه اش را به خود پیچیده بود، و خطاب به مسلمانان فرمود: او را یاری کنید! و خطاب به عثمان بن ابی طلحه فرمود: عهده دار کلیدداری باش و به نحو پسندیده ای از آن بهره‌ور شو.

پیامبر (ص) منصب سقایت را به عباس داد. در دورهٔ جاهلیت از میان فرزندان عبدالمطلب، عباس عهده‌دار سقایت بود و پس از آن هم این کار به عهدهٔ او و فرزندانش بود. محمدبن حنفیه در آن مورد با ابن عباس گفتگو کرد، ابن عباس به او گفت: تو را با سقایت چه کار است؟ ما از دورهٔ جاهلیت به این کار سزاوارتریم، پدرت در این مورد مذاکره فرمود و من گواهانی آوردم که طَلْحَة بن عُبیدالله، و عامربن رَبیعه، و ازهربن عبد عَوف، و مَخْرَمَة بن نوفل بودند و گواهی دادند که عباس حتی در دورهٔ جاهلیت هم عهده‌دار سقایت بوده است، و حال آنکه در آن موقع پدران تو مشغول پرورش شتران خود در عُرَنَه[1] بودند. وانگهی در روز فتح مکه هم رسول خدا (ص) سقایت را برعهدهٔ عباس گذارد و هر کس که در آن روز حضور داشته است این را می‌داند. پس از مرگ عباس سقایت برعهدهٔ عبدالله بن عباس بود، و در این مورد کسی با ایشان نزاعی نداشت و کسی هم دربارهٔ آن صحبتی نمی‌داشت.

عباس را در طائف تاکستانی بود که محصول آن را می‌فروخت و در دورهٔ جاهلیت و اسلام به مصرف هزینه‌های سقایت می‌رساند. عبدالله بن عباس هم چنین رفتار می‌کرد و پس از او علی بن عبدالله بن عباس آنچنان می‌کرد و تا امروز همچنان است.

گوید: و چون خالدبن ولید به حضور رسول خدا (ص) رسید، پیامبر (ص) به او فرمود: چرا جنگ کردی و حال آنکه از جنگ نهی شده بودی؟ گفت: ای رسول خدا ایشان آغاز به جنگ کرده و به سوی ما تیراندازی کردند و اسلحه برما کشیدند. من تا آنجا که توانستم از جنگ خودداری نموده و آنها را به اسلام دعوت کردم و خواهش کردم که مانند مردم دیگر لااقل تسلیم شوند، ولی نپذیرفتند و من چاره‌ای جز جنگ نداشتم و خدا ما را پیروز کرد و آنها از هر طرف گریختند. پیامبر (ص) فرمود: خداوند خیر مقدر فرموده باشد! سپس خطاب به مسلمانان دستور صادر فرمودند که همگی اسلحه را به زمین بگذارند، مگر بنی خزاعه که فقط حق دارند تا هنگام نماز عصر بنی بکر را تعقیب کنند. خزاعه ساعتی بنی بکر را تعقیب کرده و شمشیر در ایشان نهادند و آن همان ساعتی بود که شکستن حرمت مکه برای رسول خدا (ص) جایز بود و برای هیچ کس پیش از پیامبر (ص) چنین اجازه‌ای داده نشده بود. پیامبر (ص) منع فرموده بود که نباید از قبیلهٔ خزاعه هیچ کس کشته شود.

ابوالیَسر گوید: من همراه خالدبن ولید بودم که از ناحیهٔ لِیط می‌خواستیم وارد مکه شویم، و همانجا بود که گروهی از ورود ما به مکه جلوگیری و شروع به جنگ کردند. خالدبن ولید با

---

۱. عُرَنه، صحرایی نزدیک عرفات است. (معجم‌البلدان، ج ۶، ص ۱۵۹).

آنها صحبت کرد و ایشان نپذیرفتند. لذا خالد دستور حمله داد و برایشان حمله بردیم. آنها حتی به اندازهٔ دوشیدن یك ناقه هم مقاومت نکردند و روی به گریز نهادند. و خالد ما را از تعقیب ایشان منع کرد. من همچنان که شمشیر می‌زدم آهنگ مردی کردم و یك ضربه به او زدم و او خود را میان افراد خُزاعه رساند و برابرم به زمین افتاد و چون پرسیدم: کیست؟ گفتند، مردی از قبیلهٔ حَیا است که همپیمانان خزاعه‌اند. خدای را شکر و ثنا کردم که او را که از بنی خزاعه بود نکشتم.

گویند، ابواَحمد عبدالله بن جَحش بر در مسجد ایستاد و همچنان که سوار برشتر نر خود بود، چون پیامبر (ص) از خطبهٔ خود فارغ شدند، بانگ برداشت و فریاد کشید: ای بنی عبدمناف شما را به خدا سوگند می‌دهم که رعایت پیمان مرا بکنید. ای بنی عبدمناف شما را به خدا سوگند می‌دهم که مواظب خانهٔ من باشید! رسول خدا (ص) عثمان بن عفّان را خواست و با او درگوشی چیزی فرمود. عثمان هم پیش ابواحمد رفت و درگوشِ او چیزی گفت که ابواحمد از شتر خویش پایین آمد و همراه مسلمانان نشست و تا ابواحمد زنده بود شنیده نشد که آن موضوع را بگوید. پس از مرگ رسول خدا (ص) از عثمان پرسیدند در روز فتح مکه پیامبر (ص) به تو چه فرمود که به ابواحمد بگویی؟ عثمان گفت: در زندگی رسول خدا (ص) آن را نگفتم، انتظار دارید که بعد از وفات او بگویم؟ ابواحمد برای جنگ با بنی امیه پیمان بسته بود، و مطَّلب بن اَسود هم او را دعوت کرده بود که با او همپیمان شود و گفته بود، خون من برای حفظ خون تو و مال من برای حفظ مال توست! ولی او با بنی اُمَیّه همپیمان شده و در این مورد این دو بیت را سروده بود:

ای بنی‌امیه، آیا شایسته است که من در میان شما خوار و زبون گردم،
و حال آنکه من همچون فرزند و همپیمان دههٔ اول ذیحجهٔ شما هستم؛
کس دیگری غیر از شما مرا به همپیمان شدن با خود دعوت کرد و نپذیرفتم،
و شما را برای پیشامدهای دشوار روزگار اندوخته کردم.

معمولا این پیمانها در دههٔ اول ذیحجه بسته می‌شد. کسانی که پیمان می‌بستند، ایستاده با یکدیگر دست می‌دادند، همان طور که خریدار و فروشنده دست در دست یکدیگر می‌گذارند و صیغهٔ معامله را می‌خوانند، و معمولاً قبل از روز دهم این کار را انجام می‌دادند. ابوسفیان خانهٔ او را به ابن عَلْقَمهٔ عامری به چهار صد دینار فروخته بود. صد دینار نقد و بقیهٔ آن به اقساط.

بعضی از افراد خانوادهٔ ابی احمد برایم نقل کردند که پیامبر (ص) به ابی احمد فرمود: در عوض این خانهٔ تو، خانه‌ای برایت در بهشت خواهد بود.

ابواحمد در مورد فروش خانهٔ خود اشعار زیر را خطاب به ابوسفیان سروده است: و آن اشعار را عمروبن عثمان جَحشیّ برای من خواند که چنین بود:

پیمان خودت را با ما شکستی،
و پیشامدها منجر به پشیمانی خواهد شد:
گویا شبهای دهگانه را،
که در آن قیام می‌کردیم به خاطر نیاورده‌ای:
درحالی که پیمان میان من و تو پا برجاست،
و در آن هیچ گونه درنگ و سرزنشی نیست:
تو خانهٔ پسر عموی خود را فروختی،
و برای خود غرامت خریدی:
آن خانه را ببر، آن خانه را ببر،
ولی طوق بدنامی چون طوق کبوتر برگردنت زده شد:
تو در کارهای خشم‌آور تیز راندی،
و بدترین خویها لجبازی است:
من پناه بردم به پناهگاهی،
که در آن مقام و سلامت است:
پیمان تو مانند پیمان،
ابن عمرو برای ابن مامَه نیست.

گویند: اِساف و نائله زن و مردی بودند که نام مرد اِساف بن عمرو و نام زن نائله دختر سُهیل و از قبیلهٔ جُرْهُم بودند[1] و در کعبه زنا کردند و به صورت سنگ مسخ شدند. قریش آن دو را خدایان خود پنداشتند و برای آن دو قربانی می کردند و آنها را می‌پرستیدند: و اعراب به هنگام مراسم حج سر خود را در برابر آن دو می‌تراشیدند. به هنگام فتح از یکی از آن دو بت زنی سیاه که دارای موهای سیاه و سپید بود، برهنه و پراکنده موی بیرون آمد، که به چهرهٔ خود می کوفت و بانگ ناله و فریاد برداشته بود. این موضوع را به رسول خدا (ص) گفتند، فرمود: این نائله است که از اینکه در سرزمین شما پرستیده شود ناامید گردیده است. و گویند، شیطان سه مرتبه نعرهٔ نومیدانه کشیده است، یك مرتبه موقعی که لعنت کرده شد و چهرهٔ او از چهرهٔ

---

۱) کلبی در کتاب الاصنام، ص ۹، نام این دو بت را «اساف‌بن یعلی» و «نائله دختر زید» نوشته است.

فرشتگان دگرگون شد. و یك مرتبه هنگامی که رسول خدا (ص) را در مکه درحال نماز دید. و دیگر، روز فتح مکه که در آن روز ذریهٔ خود را جمع کرد و گفت: پس از امروز دیگر از اینکه امت محمد را به شرك برگردانید ناامید شوید ولی میان ایشان نوحه‌سرایی و شعر را ترویج کنید.

نخستین کسی که علایم حرم را نصب کرد ابراهیم (ع) بود که جبرئیل محل آنها را به او نشان داد، و پس از آن تغییری در آنها حاصل نشد، تا آنکه اسماعیل (ع) تجدید بنا کرد، و پس از آن تا زمان قُصیّ تغییری نیافته بود و او آن را تعمیر کرد. پس از آن در روز فتح مکه پیامبر (ص) تمیم‌بن اَسد خُزاعی را روانه فرمود تا علایم حرم را تعمیر کرد. سپس عمربن خطاب چهار نفر از قریش را که مَخْرَمَة بن نَوْفَل، اَزهربن عبد عَوف، حُوَیطِب بن عبدالعُزّی، و ابوهود سعیدبن یَربوع مَخزومی را مأمور این کار کرد. سپس عُثمان و بعد از او معاویه در سالی که حج گزارد، همین عده را مأمور این کار کردند.

ابن اَبی سَبْرَه از قول مِسْوَربن رِفاعه برایم نقل کرد که: چون عبدالملك‌بن مروان حج گزارد، به سراغ پیرمردترین فرد قبایل خزاعه، قریش، و بنی بکر فرستاد و به آنها دستور داد که آن را بازسازی کنند.

مسیر مسیلهایی که در منطقهٔ حرم بود، همه به داخل منطقهٔ غیرحرم منتهی می شد و فقط در محل تنعیم مسیر یك مسیل از منطقهٔ آزاد به داخل منطقهٔ حرم بود. هیچ گاه شکار را در منطقهٔ حرم تعقیب نمی کردند. حتی آنها را از میان سایه به آفتاب یا برعکس نمی راندند و مورد آزار قرار نمی‌دادند.

عبدالملك بن نافع، از قول پدرش برایم نقل کرد: هنگامی که کبوتران برروی بارها و لباس و خوراك ابن عمر می نشستند، او آنها را کیش نمی کرد و نمی‌پراند، ولی ابن عبّاس می گفت: کیش کردن و پراندن کبوتران مانعی ندارد. همچنین خوراکهای گمشده و در راه افتادهٔ منطقهٔ حرم را نمی توان خورد در صورتی که در منطقهٔ غیر حرم و جاهای دیگر این مسئله جایز و رواست و این تفسیر فرمایش پیامبر است که فرموده است «ولا تحل لقطها الا لمنشد».

گویند، در دورهٔ جاهلیت گروهی جنگجو از قبیلهٔ هُذیل که جُنَیدِب بن اَدلَع هم همراهشان بود به قصد جنگ با قبیلهٔ احمر بأسا بیرون آمدند. احمر بأسا مردی از قبیلهٔ اسلم بود که بسیار شجاع و نیرومند بود. او هیچ‌گاه میان مردم قبیلهٔ خویش نمی‌خوابید، بلکه دورتر از محل خیمه‌ها می خوابید و به هنگام خواب چنان خرناس می کشید که از دور شنیده و محل خواب او شناخته می شد. هرگاه برای افراد قبیله مسئله ای پیش می آمد او را صدا می زدند و او مانند شیر حمله می کرد. هنگامی که جنگجویان هُذیل به سراغ ایشان آمدند، جُنیدِب بن ادلع گفت: اگر

احمر بأسا در این جمع باشد فایده ای ندارد و راهی برای پیروزی باقی نمی ماند. ضمنا صدای خرناس او مخفی نمی‌ماند، بگذارید گوش دهم. و چون گوش داد محل او را شناخت و به جانب او حرکت کرد و او را دید که خواب است شمشیر را روی سینه احمر بأسا گذاشت و فشرد و او را کشت، سپس به قبیله حمله کردند. افراد قبیله فریاد کشیدند و احمر را صدا زدند ولی پاسخی نشنیدند چون احمر کشته شده بود. افراد قبیلهٔ هُذیل هر کاری که خواستند کردند و برگشتند. بعد هم مردم سرگرم مسئلهٔ اسلام شدند.

یك روز پس از فتح مکه، جُنیدِب بن ادلَع به مکه آمد و مردم همه در امان بودند. جُنیدب بن ادلع ایستاده بود و می نگریست که ناگاه جُنْدَب بن اعجم اسلمی بیرون آمد و مردم را علیه او تحریك کرد. اولین نفری را که دید خراش بن اُمیّهٔ کعبی بود و موضوع را به او گفت. خراش شمشیر خود را برداشت و به سراغ جُنیدِب بن ادلع رفت. مردم دور او جمع بودند و او دربارهٔ چگونگی کشتن احمر بأسا صحبت می کرد. همان‌طور که مردم ایستاده بودند خراش بن امیه با شمشیر آمد و به مردم گفت: از اطراف این مرد پراکنده شوید! مردم گمان کردند او می خواهد ایشان را از اطراف جُنیدِب پراکنده کند و چون مردم پراکنده شدند، خراش بن امیه با شمشیر به جُنیدب حمله کرد و شکم او را درید. جُنیدب به یکی از دیوارهای مکه تکیه داد و درحالی که چشمانش می‌درخشید و روده‌هایش بیرون ریخته بود، گفت: ای گروه خزاعه کار خود را کردید! و اندکی بعد به زمین افتاد و مرد.

چون خبر قتل او به پیامبر (ص) رسید برای ایراد خطبه برخاست و خطبه‌ای ایراد فرمود. و این خطبه در بعد از ظهر فردای فتح مکه بود و ضمن آن رسول خدا (ص) چنین فرمود: «ای مردم، خداوند متعال از هنگام آفرینش آسمانها و زمین، و از روز آفرینش خورشید و ماه، از هنگامی که این دو کوه را آفرید، سرزمین مکه را حرمت بخشید و تا روز قیامت همچنان خواهد بود. برای هیچ کس که به خدا و روز قیامت مؤمن باشد، جایز نیست که در آن خونریزی کند، یا حتی درختی را ریشه کن سازد، این موضوع برای هیچ کس پیش از من حلال نبوده و برای هیچ کس پس از من هم حلال نیست، برای من هم جز یك ساعت حلال نبوده است و پس از آن به همان حرمت خود برگشته است، این موضوع را حاضران شما به غایبان برسانند. و اگر کسی گفت: پس چگونه رسول خدا در مکه جنگ کرد؟ بگویید خداوند این موضوع را برای رسول خود حلال فرمود و برای شما حلال نفرموده است. ای گروه خزاعه، از قتل و کشتار دست بردارید، به خدا قسم کشتار زیاد شده است و اگر سودی داشته باشد کافی است، و حال آنکه این کشته را بیهوده کشتید. به خدا سوگند من خونبهای او را می‌پردازم! پس از این هر کس

کشته شود خانواده‌اش مختار خواهد بود که قاتل را بکشند یا دیه بگیرند.»

گویند، هنگامی که عمرو بن سعید بن عاص در مکه قصد جنگ با عبدالله بن زبیر را داشت، اَبوشُرَیح پیش او آمد و این گفتار رسول خدا (ص) را بیان کرد و گفت: پیامبر (ص) به ما امر فرمود تا حاضران، این مطلب را به کسانی که نبوده‌اند برسانند، من آنجا حاضر بودم، و تو غایب بودی، و من آنچه را رسول خدا (ص) امر فرموده بود، به تو ابلاغ کردم. عمرو بن سعید بن عاص گفت: ای پیرمرد برو، ما از تو به حرمت مکه واردتریم، این مطلب دربارهٔ ستمگر و کسی که بیعت شکسته و کسی که خونریزی کند رعایت نمی‌شود. اُبوشُرَیح گفت: من دستور پیامبر (ص) را ابلاغ کردم و به تو رساندم، حالا خودت می‌دانی.

واقدی گوید: عبدالله بن نافع از پدرش نقل می کرد که: چون این عمل ابوشریح را برای ابن عمر نقل کردند، گفت: خدا ابوشُرَیح را رحمت کند، آنچه را که برعهده‌اش بود انجام داد. من هم می‌دانم که پیامبر (ص) روزی که بنی خزاعه آن مرد هُذَلی را کشتند مطالبی فرموده است که حفظ ندارم، همین قدر از مردم شنیدم که می گفتند، رسول خدا (ص) فرموده است، خونبهای او را پرداخت خواهم کرد.

عمرو بن عُمَیر بن عبدالملک بن عُبَید، از جُوَیریه دختر حُصَین، از عِمران بن حُصَین نقل کرد که: خِراش بن امیه، جُنَیدب بن اَدلَع را پس از آنکه پیامبر (ص) از کشتار منع فرموده بود کشت. و پیامبر (ص) فرمودند: اگر قرار بود مسلمان را برای کشتن کافر بکشم حتما خِراش بن اُمیّه را می کشتم. سپس به بنی خُزاعه دستور فرمود خونبهای او را از مال خود بیرون بیاورند و بپردازند، و خزاعه چنان کردند. عِمران بن حُصَین می گوید: گویی هم اکنون گوسپندان سپید را می بینم که بنی مُدلِج آنها را آورده بودند. آنها در جاهلیت دیه را به صورت گوسپند می پرداختند و اسلام موضوع خونبها را تشدید کرد؛ و این نخستین کشته بود که رسول خدا (ص) در اسلام مقرر فرمود تا خونبهایش پرداخت شود.

واقدی گوید: ابن اَبی الزِّناد، از عبدالرحمن بن حَرمَلَه، از ابن مُسَیَّب نقل کرد که: پیامبر (ص) به بنی کعب دستور فرمود که خونبهای مقتول را صد شتر پرداخت کنند.

چون ظهر فرا رسید پیامبر (ص) به بِلال دستور فرمود تا بالای کعبه اذان بگوید. سران قریش نیز به بالای کوهها پناهنده شده بودند یا از ترس اینکه کشته نشوند خود را پنهان کرده بودند. گروهی از ایشان درصدد امان گرفتن بودند و گروهی را هم امان داده بودند. همینکه بِلال با صدای بسیار بلند به گفتن «اشهدان محمد رسول الله» رسید، جُویریه دختر ابوجهل گفت: به جان خودم سوگند که خداوند نام محمد را برافراشت! به هرحال نماز می گزاریم ولی به خدا

سوگند هیچ گاه کسی را که عزیزان ما را کشته است دوست نمی‌داریم؛ این نبوت و پیامبری که برای محمد آمده است برای پدرم هم آمد و او نپذیرفت و باقوم خود مخالفت نورزید. خالدبن اَسید گفت: خدا را شکر که پدرم را گرامی داشت و امروز زنده نیست که این صدا را بشنود. حارث بن هشام گفت: چه بدبختی بزرگی! کاش پیش از امروز مرده بودم و نمی‌شنیدم که بلال همچون خر بر فراز کعبه نعره می‌کشد. حکم بن ابی العاص گفت: به خدا سوگند پیشامد بزرگی است که بردهٔ بنی جُمَح بر فرزندان ابی‌طلحه فریاد کشد. سُهَیل بن عمرو گفت: اگر این علامت خشم خدا باشد بزودی تغییرش خواهد داد، و اگر موجب خشنودی خدا باشد آن را بزودی پایدارتر خواهد فرمود. ابوسفیان گفت: اما من هیچ چیز نمی‌گویم، چون اگر سخنی بگویم همین ریگها به محمد خبر خواهند داد! جبرئیل بر رسول خدا (ص) نازل شد و گفتار همه را به اطلاع آن حضرت رسانید.

موسی بن محمد از پدرش برایم نقل کرد که سُهَیل بن عمرو گفته است: همینکه رسول خدا (ص) وارد مکه شد و پیروز گردید من خود را به خانهٔ خویش رساندم و در را بستم؛ و سپس کسی به سراغ فرزندم عبدالله بن سُهَیل فرستادم که از محمد برای من امان بگیرد. من وحشت داشتم که بکشندم، چه به یاد می‌آوردم که هیچ کس به اندازهٔ من نسبت به محمد و یارانش بدی نکرده است. برخورد من در روز صلح حُدَیبیّه با محمد طوری بود که هیچ کس چنان برخوردی با او نداشت. پیمان نامه را هم من امضا کرده بودم، بعلاوه در جنگ بدر و احد شرکت داشتم و هر وقت قریش برای جنگ با محمد حرکت کرده بود من هم همراه آنها بودم. عبدالله بن سُهَیل به حضور پیامبر (ص) رسید و گفت: ای رسول خدا، آیا به سهیل بن عمرو امان می‌دهید؟ پیامبر (ص) فرمود: آری او در امان خداست، از خانه بیرون بیاید! سپس به اطرافیان خود فرمود: هرکس سهیل بن عمرو را دید به او تند نگاه نکند، و باید سهیل از خانه بیرون بیاید؛ به جان خودم که او دارای عقل و شرف است و کسی مثل او چنان نیست که اسلام را نشناسد و به خوبی می‌داند آیینی که در آن بوده است برایش سودی ندارد.

عبدالله بن سهیل پیش پدر برگشت و گفتار رسول خدا (ص) را به اطلاع او رساند. سُهَیل گفت: به خدا سوگند در خُردی و بزرگی نیکوکار و بزرگوار است! سُهَیل در مسلمان شدن همچنان سرگردان بود و در جنگ حُنین با وجودی که مشرک بود همراه پیامبر (ص) شرکت کرد و سپس در جِعِرّانه اسلام آورد.

---

۱) جِعِرّانه، نام جایی میان طایف و مکه است. به کسر عین و تشدید را هم آمده است. منتهی الارب.ـم.

هُبَیرة بن ابی وهب ـ که در آن هنگام همسر اُمّ هانی دختر ابوطالب بود ـ همراه ابن الزِّبَعْرَی به نجران گریختند و وارد حصار آنجا شدند و از ترس، تقاضای امان و زینهاری از رسول خدا (ص) نکردند. اهالی نجران از آنها پرسیدند، چه خبر دارید؟ گفتند: قریش کشته شدند و محمد وارد مکه شد، و به خدا سوگند چنین می بینم که محمد به این حصار شما حمله خواهد کرد. بَلْحارث و کعب شروع به تعمیر حصار خود کردند و دامها و چهارپایان خود را جمع کردند.

حسّان بن ثابت چند بیتی در هجاء ابن الزِّبَعْرَی سرود و به نجران فرستاد و آن اشعار را ابن ابی الزّناد برایم خواند که چنین است:

به جای این مردی که نسبت به او کینه توزی می کنی،
نجران را عوض می گیری و زندگی پست و اندك را؛
نیزه های تو در جنگها شکسته شد،
و اکنون به نیزه ای ضعیف و معیوب تکیه می کنی؛
خداوند بر زِبعْرَی و پسرش خشم گرفته است،
و عذابی دردناك در زندگی جاوید برای آنهاست[1]

چون این شعر حسّان به ابن الزِّبَعْرَی رسید آمادهٔ بیرون آمدن از نجران شد. هُبَیرة بن ابی‌ـ وَهب گفت: ای پسر عمو آهنگ کجا داری؟ گفت: می خواهم پیش محمد بروم. گفت: آیا می خواهی از او پیروی کنی؟ گفت: آری به خدا سوگند. گوید: هُبَیره گفت: ای کاش با کس دیگری غیر از تو رفاقت می کردم، به خدا سوگند هرگز گمان نمی کردم که تو از محمد پیروی کنی. ابن الزِّبَعْرَی گفت: به هرحال چنین است، وانگهی برای چه با بنی حارث بن کعب زندگی کنم و پسر عموی خود را که بهتر و نیکوکارترین مردم است ترك کنم و میان قوم خود و خانهٔ خویش زندگی نکنم.

ابن الزِّبَعْرَی راه افتاد و پیش رسول خدا (ص) آمد در حالی که آن حضرت میان اصحاب خود نشسته بودند. همینکه پیامبر (ص) به چهرهٔ ابن الزِّبَعْرَی نگریستند فرمودند: این ابن الزِّبَعْرَی است که در چهره اش نور ایمان است. و چون ابن الزِّبَعْرَی کنار رسول خدا(ص) ایستاد گفت: سلام برشما باد ای رسول خدا، گواهی داده ام که پروردگاری غیر از الله نیست و تو بنده و رسول اویی و سپاس خدای را که مرا به اسلام رهنمون فرمود. همانا من با تو دشمنی کردم و لشکرها برای جنگ با تو جمع کردم و براسب و شتر برای ستیزه با تو سوار شدم، حتی

---

۱) مجموعاً همین سه بیت در دیوان حسّان، ص ۲۱۳، چاپ بیروت، ۱۹۶۶ آمده است. ـ م.

پیاده در دشمنی با تو گام برداشتم، وانگهی از تو به نجران گریختم و قصد داشتم که هیچ گاه به اسلام نزدیک نشوم و خداوند متعال نسبت به من ارادهٔ خیر فرمود و اسلام را در دل من افکند و آن را برای من محبوب قرار داد، و فهمیدم که در ضلالت و گمراهی هستم و چیزی را پیروی می‌کنم که برای هیچ خردمندی سود ندارد. سنگی پرستش شود و برایش قربانی بکشند. و حال آنکه آن بت سنگی نمی‌فهمد چه کسی آن را پرستیده و چه کسی نپرستیده است. پیامبر (ص) فرمود: سپاس خدایی را که تو را به اسلام رهنمون فرمود. اسلام هر چه را که پیش از آن بوده است می‌پوشاند.

هُبَیره همچنان در نجران باقی ماند و چون خبر اسلام اُمّ‌هانی در روز فتح مکه به اطلاع او رسید چنین سرود:

آیا هند تو را به اشتیاق آورده است یا سؤال از او تو را دور کرده است؟
آری اسباب جدایی و دگرگونیهای آن اینچنین است؛
همانا برسر حصاری مرتفع در نجران خواب از سراو پریده است،
و فقط خیال معشوق در شب او راه دارد؛
و من از قومی هستم که چون تلاش کنند،
به هرحال روزگار آنان چون روز خواهد بود؛
من به هر صورت از عشیرهٔ خود حمایت می‌کنم،
در وقتی که پهلوانان سر نیزه‌ها را خوش ندارند؛
گفتار مرد که از خاطرش سرچشمه نگرفته باشد،
همچون تیری است که بدون پَر حرکت کند؛
اگر تو پیرو دین محمد شده‌ای،
و همهٔ خویشاوندان پیوند خود را از تو بریده‌اند؛
امیدوارم برروی کوه دورافتاده بلند و مخروطی باشی،
کوههای سرخ رنگ بی‌سبزه و خشک.

هُبَیره در نجران ماند و همانجا در حال شرک مرد.

ابن اَبی‌سَبْرَه، از موسی بن عُقبه، از مُنْذِربن جَهْم برایم نقل کرد که: در فتح مکه حُوَیطب بن عبدالعُزّی گریخت و به نخلستان عَوف پناه برد. اتفاقاً ابوذر برای کاری وارد آن نخلستان شد؛ و حُوَیطب همینکه او را دید گریخت. ابوذر صدایش زد و گفت: بیا، در امان هستی! حُوَیطب پیش ابوذر برگشت و سلام داد. ابوذر گفت: تو در امانی، اگر می‌خواهی تو را پیش

رسول خدا (ص) ببرم و اگر می خواهی به خانهٔ خود برو. حُوَیطب گفت: مگر برای من ممکن است که به خانهٔ خود بروم؟ میان راه دیده می شوم و پیش از آنکه به خانه ام برسم کشته خواهم شد، یا آنکه به خانه ام می ریزند و مرا می کشند. ابوذر گفت: من همراه تو می آیم و همراه او رفت و حُوَیطب را به خانه اش رساند و بردر خانهٔ او ایستاد و اعلام کرد که حویطب در امان است و نباید براو هجوم برده شود. سپس ابوذر پیش رسول خدا(ص) آمد و موضوع را به اطلاع ایشان رساند. پیامبر(ص) فرمود: مگر ما همه مردم را امان نداده ایم بجز تنی چند که فرمان قتل آنها را داده ام؟

ابن ابی سبره، از موسی بن عقبه از ابوحبیبه آزاد کردهٔ زبیر، از عبدالله بن زُبیر نقل می کرد که: روز فتح مکه، هند دختر عُتبه، و اُم حَکیم دختر حارث بن هِشام همسر عِکْرِمَة بن ابی جهل، و بَغوم دختر مُعَذَّل که از قبیلهٔ کِنانه و همسر صفوان بن اُمَیّه بود، و فاطمه دختر ولیدبن مُغیره، و هند دختر مُنَبِّه بن حَجّاج که مادر عبدالله بن عمرو بن عاص است همراه ده نفر از زنان قریش مسلمان شدند. آنها در اَبطَح پیش رسول خدا (ص) آمدند و به حضور آن حضرت رسیدند و بیعت کردند. فاطمه (ع) دختر پیامبر، همسر رسول خدا (ص) و گروهی از زنان خاندان عبدالمطلب هم آنجا بودند. هند دختر عُتبه در حالی که روبند داشت صحبت کرد و گفت: سپاس خدای را که دینی را که برگزیده بود آشکار کرد و باید رحمت و بخشش تو مرا فرا گیرد، من زنی هستم که به خدا ایمان آورده ام و او را تصدیق می کنم؛ و روبند از چهرهٔ خود برداشت و گفت: من هند دختر عُتبه ام. پیامبر (ص) فرمودند: خوش آمدی. هند گفت: ای رسول خدا، به خدا سوگند قبلاً بهترین آرزویم این بود که از میان همهٔ خاندانها، فقط خانوادهٔ تو ذلیل و خوار شوند، و حال آنکه امروز بهترین آرزوی من این است که آنها عزیز و محترم باشند. پیامبر (ص) فرمود: بیشتر از این باید باشد! آنگاه رسول خدا (ص) برای ایشان قرآن خواند و با آنها بیعت فرمود. هند گفت: ای رسول خدا، آیا اجازه می دهید که با شما دست بدهیم؟ پیامبر (ص) فرمود: من با زنان دست نمی دهم و هرآینه گفتار من برای صد زن همچون گفتارم برای یك زن است. و گفته شده است که پیامبر (ص) پارچه ای روی دست خود انداختند و زنها از روی پارچه دست به دست آن حضرت کشیدند. و هم گفته شده است که قدح آبی آوردند و پیامبر (ص) دست خود را در آن وارد کردند و سپس قدح را به زنها دادند تا دست خود را در آب وارد کنند. و همان مطلب اول در نظر ما استوارتر است که پیامبر فرموده است «من با زنان دست نمی دهم».

در این موقع اُم حَکیم همسر عِکْرِمَة بن ابی جهل گفت: ای رسول خدا، عِکْرِمَه از تو به

یمن گریخته است و ترسید که او را بکشی، لطفاً امانش بدهید. پیامبر (ص) فرمود: او در امان است.

ام حکیم برای پیدا کردن عِکرِمَه همراه با غلام رومی خود بیرون آمد. آن غلام در بین راه از ام حکیم کام خواست. ام حکیم به او وعده می‌داد تا اینکه به قبیله‌ای از عَک[1] رسیدند و ام‌حکیم از آنها یاری خواست و آنها او را طناب پیچ و زندانی کردند. ام حکیم در حالی به عِکرِمَه رسید که او خود را به یکی از بنادر ساحلی تِهامه رسانده بود و می خواست به کشتی سوار شود. کشتیبان می گفت باید کلمهٔ اخلاص بگویی! عِکرِمَه می گفت: چه چیزی باید بگویم؟ گفت: باید بگویی «لااله الاالله». عِکرِمَه گفت: من فقط از همین کلمه و گفتن آن گریخته‌ام. در همین گفتگو بودند که ام حکیم رسید و شروع به اصرار کرد و گفت: ای پسر عمو، من از پیش بهترین و نیکوکارترین و پیوند زننده ترین مردم آمده‌ام، خود را به هلاک میفکن. عِکرِمَه توقف کرد و همسرش به او رسید و گفت: من برای تو از محمد (ص) امان گرفته‌ام. گفت: تو این کار را کردی؟ گفت: آری خودم با او صحبت کردم و امانت داد. عِکرِمَه همراه همسر خود برگشت و گفت: از دست غلام رومی چه دیده‌ای؟ ام حکیم موضوع را برای عِکرِمَه گفت و عِکرِمَه که هنوز مسلمان نشده بود آن غلام را کشت. چون عِکرِمَه نزدیک مکه رسید، رسول خدا (ص) به یاران خود فرمود: اکنون عِکرِمَه در حالی که مؤمن شده و به سوی خدا هجرت می کند می‌آید. مبادا به پدرش دشنام دهید که دشنام دادن به مرده موجب آزار زندگان است و به مرده هم نمی‌رسد.

گویند، پیش از رسیدن به مکه عِکرِمَه از همسر خود کام خواست و او خودداری کرد و گفت: تو کافری و من مسلمانم. عِکرِمَه گفت: اعتقادی اینچنین که تو را از من باز می‌دارد کاری بزرگ است. و چون رسول خدا (ص) عِکرِمَه را دید، در حالی که برتن ایشان رداء نبود از خوشحالی برخاست. آنگاه رسول خدا (ص) نشست و عِکرِمَه درمقابل ایشان ایستاد و ام‌حکیم هم در حالی که نقاب برچهره داشت، همراه او بود. عِکرِمَه گفت: ای محمد این زن به من خبر می‌دهد که تو مرا امان داده‌ای. فرمود: راست می‌گوید تو در امانی. عِکرِمَه گفت: ای محمد، مرا به چه چیز دعوت می کنی؟ فرمود: تو را دعوت می کنم که گواهی دهی خدایی جز خدای یگانه نیست و من رسول اویم و نماز را بپا داری و زکات را بپردازی و چنین و چنان کنی و مقداری از خصال اسلام را برشمردند. عِکرِمَه گفت: به خدا سوگند تو دعوت نمی کنی

---

۱) علّه نام روستایی از روستاهای مکه در منطقهٔ تهامه است. (معجم ما استعجم، ص ۲۲۳).

مگر به راه حق و کار پسندیده و نیکو. به خدا سوگند آن وقتی هم که میان ما بودی و پیش از آنکه به این دعوت هم اقدام کنی راستگوتر و نیکوتر از ما بودی. آنگاه عِکرِمَه گفت: شهادت می‌دهم که پروردگاری جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و رسول اوست. و رسول خدا (ص) از این موضوع سخت خوشحال شدند. عِکرِمَه گفت: ای رسول خدا، به من بهترین ذکر را بیاموز. پیامبر (ص) فرمود، بگو: اشهد ان لااله الاالله و انّ محمدا عبده و رسوله. عِکرِمَه گفت: دیگر چه بگویم؟ فرمود، بگو: من خدا و همهٔ حاضران را گواه می گیرم که مسلمانی مجاهد و مهاجرم. و عِکرِمَه آن را بگفت. سپس رسول خدا (ص) فرمودند: امروز هرچه از من بخواهی که به دیگران داده ام به تو خواهم داد. عِکرِمَه گفت: من از شما می خواهم که هر دشمنی که نسبت به شما ورزیده ام و هر راهی که برخلاف شما پیموده ام و در هر جنگی که رویاروی شما ایستاده ام و ناسزاهایی که در حضور و غیاب شما گفته ام همه را ببخشی. پیامبر (ص) فرمود: پروردگارا هر ستیزه ای را که او با من کرده است و هر اقدامی را که برای خاموشی نور تو کرده است بیامرز و هر آنچه را که منافات با آبروی من داشته و در حضور یا غیاب من گفته و انجام داده است بیامرز! عِکرِمَه گفت: ای رسول خدا، سخت راضی شدم. ای رسول خدا، چند برابر آنچه که دربارهٔ جلوگیری از دین خدا خرج کرده ام در راه خدا خرج خواهم کرد، و چند برابر جنگهایی که کرده ام در راه اسلام جنگ خواهم کرد. عِکرِمَه چندان در جنگها کوشش و تلاش کرد که شهید شد. رسول خدا (ص) همسر او را با همان عقد نخستین در اختیارش گذاشت.

اما صفوانَ بن اُمیه گریخت و خود را به شُعَیبه[۱] رساند. در آنجا به غلام خود یسار که فقط همو همراهش بود گفت: بنگر چه کسی را می بینی؟ گفت: این عُمیر بن وَهْب است. صفوان گفت: با او چه کنم؟ سوگند به خدا، نیامده است مگر برای کشتن من، محمد برمن پیروز شد. آنگاه خود را به عُمیر رساند و گفت: آنچه برسر من آوردی بس نبود؟ پرداخت دیه ها و مخارج خانواده ات را برمن بار کردی، حالا هم آمده ای که مرا بکشی؟! عُمیر گفت: ای صفوان فدایت گردم، من از پیش نیکوترین و با پیوندترین مردم پیش تو آمده ام.

عمیر به رسول خدا (ص) گفته بود: ای رسول خدا، سرور قوم من گریزان بیرون رفته است تا خود را به دریا افکند که می ترسد او را امان ندهی، پدر و مادرم فدای تو باد او را امان بده. پیامبر (ص) فرموده بود: او را امان دادم. و عُمیر از پی صفوان رفته و به او گفته بود که

---

۱) شُعَیبه، نام یکی از لنگرگاههای کشتی در حجاز است و پیش از جدّه بندر مکه شمرده می شده است. (معجم البلدان، ج ۵، ص ۲۷۶).

رسول خدا (ص) تو را امان داده اند.

صفوان در پاسخ گفت: به خدا قسم با تو برنمی گردم مگر آنکه نشانه ای از او بیاوری که آن را بشناسم. عمیر نزد پیامبر (ص) برگشت و گفت: پیش صفوان رفتم که در حال گریز بود و می خواست خود را بکشد؛ به او گفتم که امانش داده اید ولی گفت، برنمی گردم تا آنکه نشانه ای بیاوری که آن را بشناسم. پیامبر (ص) فرمودند: این عمامهٔ مرا بگیر و ببر. عُمیر همراه با عمامهٔ یمنی آن حضرت که در ورود به مکه برسر داشتند بار دیگر به سراغ صفوان آمد و گفت: ای ابووَهْب من از نزد بهترین مردم پیش تو آمده ام که در عین حال از همه نیکوکارتر و بردبارتر است، بزرگی و عزت او بزرگی و عزت توست و پادشاهی او پادشاهی تو و در واقع چون برادر تنی تو، و تو را دربارهٔ جانت به خدا سوگند می دهم. صفوان به عُمیر گفت: می ترسم کشته شوم. عُمیر گفت: او تو را فرا خوانده است که مسلمان شوی و اگر به اسلام راضی نشدی دو ماه به تو مهلت خواهد داد و او از همهٔ مردم نیکوکارتر و وفادارتر است. او بُرد خود را که به هنگام ورود به مکه برسر بسته بود و تو آن را می شناسی پیش تو فرستاده است، آیا آن بُرد را می شناسی؟ گفت: آری. و چون آن را بیرون آورد، صفوان گفت: آری خودش است.

صفوان برگشت و هنگامی به حضور رسول خدا (ص) رسید که آن حضرت با مسلمانان در مسجد نماز عصر می گزاردند. عُمیر و صفوان ایستادند. صفوان از عُمیر پرسید: درشبانه روز چند مرتبه نماز می گزارید؟ عُمیر گفت: پنج نماز. صفوان پرسید: محمد خود با آنها نماز می گزارد؟ گفت: آری. چون پیامبر (ص) سلام نماز را داد، صفوان بانگ برداشت و گفت: ای محمد عُمیر بن وَهْب جامهٔ تو را پیش من آورده و مدعی است که مرا به آمدن پیش خود فرا-خوانده ای اگر مسلمان شدم که شدم و گرنه دو ماه به من مهلت داده خواهد شد. پیامبر (ص) فرمودند: ای اَبووَهْب (کنیهٔ صفوان) بنشین. گفت: نه به خدا سوگند نمی نشینم تا مطلب را برایم روشن کنی. پیامبر (ص) فرمودند: بلکه به تو چهار ماه مهلت داده شود. صفوان نشست و چون پیامبر (ص) آهنگ هوازِن فرمود، صفوان در حالی که همچنان کافر بود، همراه آن حضرت برفت.

پیامبر (ص) کسی پیش او گسیل داشت تا اسلحه‌های او را به عاریه بگیرد، و از او صد زره و وسایل آن را مطالبه فرمود. صفوان گفت: آیا این کار به میل من است یا به زور؟ پیامبر (ص) فرمود: به صورت عاریهٔ ضمانت شده که مسترد خواهیم داشت. صفوان زره های خود را به پیامبر (ص) عاریه داد و رسول خدا دستور فرمود که خود صفوان آنها را به حُنین ببرد. صفوان در جنگ حُنین و طائف حضورداشت و هنگامی که پیامبر (ص) به جِعِرّانه برگشته

بودند، در حالی که صفوان همراه ایشان بود به بازدید غنایم پرداختند.

صفوان به دره‌ای که پر از شتر و بز و میش بود خیره شده بود و مدتی به آن دره نگاه می‌کرد. پیامبر (ص) که مواظب او بودند، فرمودند: ای ابووَهْب از این دره خوشت آمده است؟ گفت: آری. فرمود: دره و آنچه که در اوست از تو باشند در این موقع صفوان گفت: هیچ کس به این نیك نفسی نیست مگر اینکه پیامبر باشد؛ گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست و محمد رسول اوست. و همانجا مسلمان شد.

عبدالحمیدبن جعفر، از یزیدبن ابی حبیب، از عطاء بن ابی رَباح برایم نقل کرد که: ابوسفیان بن حرب، و حکیم بن حِزام، و مَخْرَمَة بن‌نوفل قبل از همسران خود مسلمان شدند، و پیش از آنکه عِدّهٔ همسرانشان تمام شود پیش آنها رفتند و چون زنهایشان مسلمان شدند پیامبر (ص) نکاح آنها را با همان عقد اول تنفیذ فرمود. و همسر صفوان و همسر عِکْرِمَه پیش از شوهران خود مسلمان شدند و پس از اینکه شوهران آن دو مسلمان شدند، پیامبر (ص) زنها را با همان عقد اول در اختیارشان قرار دادند و این بدان جهت بود که شوهرها در مدت عِدّه اسلام آورده بودند.

گویند، عبدالله بن سعد بن ابی سَرْح از کاتبان وحی بود؛ گاهی اتفاق می‌افتاد که پیامبر به او املاء می‌فرمودند «سمیع علیم» و او می‌نوشت «علیم حکیم» و چون پیامبر (ص) آن را می‌خواند می‌فرمود: خداوند چنین است. در نتیجه ابن ابی سَرْح دچار فتنه شد و گفت: محمد نمی‌فهمد چه می‌گوید! و من هرچه می‌خواهم برای او می‌نویسم و اینها که نوشته‌ام به خودم وحی شده است همان طور که به محمد وحی می‌شود. و از مدینه به مکه گریخت و مرتد شد، و پیامبر (ص) روز فتح مکه خون او را هدر اعلان فرمودند.

عبدالله بن سعد بن ابی سَرْح برادر شیری عثمان بن‌عفّان بود و در آن روز پیش او آمد و گفت: ای برادر من تو را برگزیده‌ام اکنون مرا در نظر داشته باش و نزد محمد برو و دربارهٔ من صحبت کن که اگر او مرا ببیند سرم را جدا خواهد کرد؛ جرم من سنگین‌ترین جرمهاست و اکنون برای توبه آمده‌ام. عثمان گفت: تو همراه من بیا. عبدالله گفت: به خدا قسم اگر محمد مرا ببیند مهلت نخواهد داد و گردنم را خواهد زد چون خون مرا هدر اعلان کرده است و یاران او همه جا در جستجوی من هستند. عثمان گفت: همراه من بیا، ان شاءالله تو را نخواهد کشت. پیامبر (ص) ناگاه متوجه شدند که عثمان دست عبدالله را گرفته و در برابر آن حضرت ایستاده‌اند. عثمان رو به پیامبر (ص) کرد و گفت: ای رسول خدا، مادر عبدالله بن سعد بن ابی سَرْح مرا در آغوش می‌گرفت و حال آنکه او را پیاده راه می‌برد و شیر خود را به من می‌داد و او را از شیر

گرفته بود، و به من مهر می‌ورزید و او را رها کرده بود، استدعا دارم او را به من ببخشید. پیامبر (ص) روی خود را از عثمان برگرداند و عثمان از جانب دیگر آمد و سخن خود را برآن حضرت تکرار کرد. پیامبر (ص) باز هم روی خود را برگرداند و منتظر بود مردی برخیزد و گردن عبدالله را بزند چون پیامبر (ص) او را امان نداده بودند. امّا وقتی که دیدند کسی چنان اقدامی نکرد و عثمان هم سخت اصرار می‌ورزید و به دست و پای پیامبر (ص) افتاده و سر آن حضرت را می‌بوسید و می‌گفت: ای رسول خدا پدر و مادرم فدای تو گردند با او مدارا فرمای. فرمود: بسیار خوب. سپس رو به اصحاب کرد و فرمود: چه چیز مانع از آن شد که مردی از میان شما برخیزد و گردن این سگ را بزند؟ یا فرمود: این فاسق را بکشد؟ عَبّادبن بِشر گفت: شما به من اشاره نفرمودید و سوگند به کسی که تو را به حق مبعوث فرموده است من از هر سو متوجه شما بودم که فقط با چشم اشاره‌ای کنید و گردنش را بزنم. و گفته‌اند که این گفتار را اَبوالیَسَر یا عمربن خطاب گفته است. پیامبر (ص) در پاسخ فرمود: من کسی را با اشاره نمی‌کشم. و هم گویند که پیامبر (ص) فرمود: برای هیچ پیامبری ایماء و اشاره با چشم جایز نیست.

رسول خدا (ص) اجازه فرمود تا عبدالله بن سعد بن ابی سَرْح بیعت کند، و عبدالله هرگاه پیامبر (ص) را می‌دید می‌گریخت. عثمان به پیامبر (ص) گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، متوجه شده اید که عبدالله هرگاه شما را می‌بیند می‌گریزد؟ پیامبر (ص) لبخند زدند و گفتند: مگر من به او اجازهٔ بیعت و امان نداده‌ام؟ عثمان گفت: چرا، ولی او گناه بزرگ خود را به خاطر می‌آورد. پیامبر (ص) فرمودند: اسلام گناهان پیشین را می‌پوشاند. عثمان پیش عبدالله ـ بن سعد بن ابی سَرْح آمد و این خبر را به او داد. او پس از آن می‌آمد و همراه مردم برای عرض سلام به حضور پیامبر (ص) می‌رسید.

اما حویرث بن نُقَیذ که از فرزندزادگان قُصیّ بود، پیامبر (ص) را سخت آزار داده بود و پیامبر هم خون او را هدر اعلام فرمودند. روز فتح مکه حُوَیرث در خانهٔ خود نشست و در را بست. علی (ع) به سراغ او آمد و سؤال کرد: کجاست؟ گفتند: در صحراست. و این خبر به اطلاع حُوَیرث رسید که در جستجوی اویند. علی (ع) هم از در خانهٔ او دور شد. حُوَیرث از خانه بیرون آمد و می‌خواست به خانهٔ دیگری بگریزد که علی (ع) با او برخورد کرده و گردنش را زد.

اما، هبّاربن اَسود چنین بود که پیامبر (ص) هر گروهی را هم که به جنگ اعزام می‌فرمودند، به آنها می‌سپردند که اگر او را گرفتند به آتش بکشند و بسوزانند. بعدها فرمودند: با آتش فقط خدای آتش می‌تواند عذاب کند بنابراین اگر براو دست یافتید دست و پایش را ببرید

و بعد بکشیدش. و روز فتح مکه به او دست نیافتند.

گناه هَبّار این بود که با نیزه به زینب دختر رسول خدا (ص) حمله کرده بود و نیزه به پشت زینب زده و او که حامله بود، سقط جنین کرده بود و پیامبر (ص) خون هَبّار را هدر اعلان فرموده بودند.

گوید: در حالی که رسول خدا (ص) در مدینه میان اصحاب خود نشسته بودند، هَبار که مـردی سخنور بود، آشکارشد وگفت: ای محمد، به کَسی که به تو دشنام می‌داده است دشنام بده ولی من آمده ام تا در حضورت اقرار به اسلام کنم، گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یکتا نیست و او شریك و انبازی ندارد و محمد بنده و رسول اوست. و پیامبر (ص) معذرت او را پذیرفتند.

سَلمی کنیز آزاد شدهٔ پیامبر (ص) او را دید و گفت: خداوند چشمی را به تو روشن نکند! تو بودی که چنین و چنان کردی. هَبّار گفت:اسلام آنها را نابود کرد. و رسول خدا (ص) از دشنام دادن و متعرض شدن به او منع فرمودند.

هِشام بن عُماره، از سعید بن محمد بن جُبَیر بن مُطعِم از قول پدرش از جدش نقل کرد که: هنگامی که پیامبر (ص) از جِعِرّانه برگشته بود، من هم در خدمت آن حضرت همراه اصحاب در مسجد نشسته بودیم که ناگاه هَبّار از در مسجد که به نام رسول خدا (ص) بود وارد شد. همینکه مردم او را دیدند گفتند، ای رسول خدا، هَبّار آمد. پیامبر (ص) فرمودند: او را دیدم. یکی می‌خواست برخیزد و به او حمله کند که پیامبر (ص) اشاره فرمودند تا بنشیند. هَبّار آمد و مقابل پیامبر (ص) ایستاد و گفت: ای رسول خدا درود برتو، من شهادت می‌دهم که پروردگاری جز خدا نیست و تو رسول اویی، من از تو به سرزمینهای مختلف می گریختم و می خواستم به غیر اعراب پناهنده شوم ولی کرم و بزرگواری و نیکی تو و گذشت تو را از کسانی که قدر تو را نشناخته اند به خاطر آوردم؛ ای رسول خدا، ما اهل شرك بودیم و خداوند متعال به وسیلهٔ تو ما را هدایت فرمود و به وسیلهٔ تو ما را از نابودی و هلاکت نجات داد؛ اکنون از جهل و نادانی من در - گذر و از آنچه که از من به تو رسیده است گذشت فرمای که من به بدی رفتار خود مقرّم و به گناه خود اعتراف می کنم. رسول خدا (ص) فرمود: من تو را عفو کردم و خداوند نسبت به تو بسیار نیکی فرموده که به اسلام رهنمونت کرده است و اسلام آنچه را پیش از آن بوده است، می پوشاند.

واقد بن اَبی یاسر، از یزید بن رُومان نقل کرد که زبیربن عَوّام می گفته است: من هرگز ندیدم که پیامبر (ص) از هَبّار یاد کرده و برآن مرد خشم نگرفته باشد، و ندیدم که پیامبر (ص)

گروهی را به جنگ اعزام فرماید مگر اینکه به آنها دستور می‌داد که اگر به هَبّار دست یافتید هر دو دست و پایش را ببرید و سپس گردنش را بزنید. به خدا سوگند من همواره در جستجوی او بودم و سراغش را می‌گرفتم و خدا می‌داند که اگر پیش از اینکه بـه حضور پیامبر (ص) بیاید او را می‌دیدم حتماً می کشتمش. ولی موقعی که من هم حضور پیامبر (ص) بودم او آمد و شروع به پوزش خواهی از رسول خدا (ص) کرد و می گفت: ای محمد حق داری که به کسی که به تو ناسزا گفته است ناسزا بگویی و می توانی هرکس که تو را آزرده است بیازاری که من در ناسزاگویی و آزار تو موضع گرفته بودم و بدبختی بودم که خدای نصرتم داد و به اسلام رهنمونم کرد. زُبیر می گوید: من نگاه می کردم و دیدم که رسول خدا (ص) از بزرگواری به هنگام معذرت‌خواهی هَبّار به زمین می نگریستند و سپس فرمودند: من تو را بخشیدم و اسلام آنچه را پیش از آن بوده است می‌پوشاند.

هَبّار مردی سخن‌ور بود؛ مردم او را سخت دشنام می‌دادند و او تحمل می کرد واز هیچ‌کس شکایت نمی کرد. چون بردباری و رنج او به اطلاع پیامبر (ص) رسید با محبت فرمودند: ای هَبّار به هرکس که به تو ناسزا می‌گوید ناسزا بگو.

امّا ابن خَطَل از خانهٔ خود بیرون آمد و خود را میان پرده‌های کعبه افکند.

یعقوب بن عبدالله، از جعفر بن ابی المُغیره، از سعید بن عبدالرحمن اَبزَی نقل کرد که می گفته است از اَبوبَرْزهٔ اسلمی شنیدم که می گفت: این آیه در مورد من نازل شده است: لا ـ اُقسِمُ بِهذَا الْبَلَدِ وَ اَنْتَ حِلٌّ بِهذَا الْبَلَدِ[1] ـ سوگند بدین شهر مکه و در این حال که تو فرود آینده ای در این شهر با برکت ـ من عبدالله بن خَطَل را در حالی که به پرده‌های کعبه پناه برده بود بیرون کشیدم و میان رکن و مقام گردنش را زدم.

و گفته شده است که سعید بن حُرَیث مَخزومی، یا عَمّار بن یاسر، یا شریك بن عَبْدَهٔ عَجْلانی او را کشته است و به نظر ما صحیح‌تر، ابوبَرْزه است.

جرم عبدالله بن خَطَل این بود که مسلمان شده و به مدینه هجرت کرده بود و پیامبر (ص) او را برای جمع آوری صدقات و زکات اعزام فرمودند و مردی از قبیلهٔ بنی خُزاعه را هم همراه او کردند. این مرد خزاعی برای ابن خَطَل خوراك می پخت و او را خدمت می کرد. در یکی از منازل که فرود آمدند، ابن خَطَل به خُزاعی دستور داد که برایش خوراکی تهیه کند و خود در نیمروز خوابید. چون از خواب بیدار شد دید خُزاعی هم خفته و خوراکی درست نکرده است:

---

۱) سورهٔ ۹۰، آیات ۱ و ۲.

لذا به خشم آمد و او را چندان زد که مرد. همینکه او را کشت با خود گفت: اگر پیش محمد برگردم مرا خواهد کشت. این بود که مرتد شد و از اسلام برگشت و هرچه از زکات گرفته بود برداشت و به مکه گریخت. اهل مکه از او پرسیدند: چه چیز تو را پیش ما برگردانده است؟ گفت: من دینی بهتر از دین شما نیافتم. و همچنان بر شرك خود باقی ماند. اودو کنیز خواننده هم داشت که نام یکی فَرْتنا ونام‌دیگری‌اَرْنَب بود و هر دو بدکاره هم بودند. ابن خَطَل شعر هم می‌گفت و ترانه‌هایی در هجو رسول خدا (ص) می‌سرود و به آن دو دستور می‌داد تا بخوانند. مشرکان پیش او و دو کنیزش رفت و آمد داشتند و شراب می‌خوردند و در مجلس باده گساری، آن دو زن همان ترانه‌ها را می‌خواندند.

ساره کنیز عمروبن هاشم هم در مکه خواننده بود و در مجالس عزا هم نوحه می‌خواند. عمرو و دیگران هجویه‌های رسول خدا (ص) را به او می‌آموختند و او آنها را در مجالس می‌خواند. این ساره به حضور پیامبر (ص) آمد و از آن حضرت کمك خواست و از نیازمندی خود شکوه کرد. پیامبر (ص) فرمودند: آنچه از خوانندگی و تعزیه گردانی گیرت می‌آید بس نیست؟ او گفت: ای محمد از هنگامی که گروهی از قریش در جنگ بدر کشته شده‌اند آنها سماع را ترك کرده‌اند. پیامبر (ص) نسبت به او نیکی فرمود و شتری خواربار به او بخشید، و او پیش قریش برگشت و همان آیین و دین خود را داشت. پیامبر (ص) روز فتح مکه دستور قتل او را صادر فرمودند و او کشته شد.

در مورد آن دو کنیز هم پیامبر (ص) دستور قتل صادر فرمود و یکی از آن دو (اَرْنَب) کشته شد. فَرْتنا امان خواست و مسلمان شد و تا زمان عثمان زنده بود و در آن هنگام یکی از دنده‌هایش شکست و از درد آن مرد. عثمان برای او هشت هزار درم دیه تعیین کرد تا کسی که دنده اش را شکسته است پرداخت کند: شش هزار درم اصل دیه و دو هزار درم هم برای سنگینی جرم.

اما مِقیَس بن صُبابه همراه داییهای خود ـ بنی سهم ـ بود که مادرش از آن قبیله است. روز فتح مکه با تنی چند از ندیمان خود مشغول شرابخواری بودند که نُمیلة بن عبدالله لَیثی جای او را پیدا کرد و به سراغش آمد و صدایش زد. او همچنان که سیاه مست بود، از خانه بیرون آمد، و به این ابیات تمثل جست، آن اشعار را ابن جعفر و دیگران برای من چنین خواندند:

ای بکر، بگذار تا شراب بیاشامم که من،
دیدم مرگ سراغ برادرم هشام را گرفت:
مرگ به سراغ پدرت ابویزید هم آمد،

همان مردی که شیشه‌های شراب داشت و شراب افراد گرامی را فراهم می‌کرد؛
به وسیلهٔ آنها دیگهای سنگی بزرگ از کوه ثُبیر[1]
و ثور برافراشته می‌شد و هیچ مسئلهٔ دشواری دشوار نبود؛
کبوتر[2] مرگ برای من آواز می‌خواند که گویی،
خویشان من از خزاعه یا مردمی از جُذام هستند.

نمَیله او را با شمشیر زد و کشت. و گویند، او همچنان سیاه‌مست بیرون آمد و میان صفا و مروه راه می‌رفت و مسلمانان او را دیدند و چندان به او شمشیر زدند که مرد و در این مورد شاعر ایشان چنین گفته است:

سوگند به عمرم که نُمَیله خویشاوندان خود را خوار کرد،
و همهٔ افراد شریف را با کشتن مِقْیَس داغدار کرد:
به خدا قسم در سالهای سخت که مردم سور زایمان نمی‌دهند،
هیچ چشمی بخشنده‌تر از مقیس ندیده است.

جرم مِقْیَس این بود که برادرش هاشم (هشام) بن صُبابه[3] مسلمان شده و در جنگ مُریسیع همراه رسول خدا (ص) بود. مردی از بنی عمرو بن عوف او را از روی خطا کشته و تصور کرده بود که از مشرکان است. مِقْیس بن صُبابه به مدینه آمد و پیامبر(ص) حکم فرمودند که بنی‌عمرو بن عوف خونبهای هشام را بپردازند. مِقْیَس مسلمان شد و خونبهای برادرش را گرفت، و بعد برقاتل برادر حمله برد و او را کشت و در حالی که مرتد شده بود گریخت و شعر هم می‌گفت. و گفته اند که هشام برادر مِقْیَس را، اَوس بن ثابت که از خویشاوندان عُبادة بن صامت بود، بدون اینکه او را بشناسد کشت. و چنین بود که هشام دشمن را تعقیب کرده و برگشته بود و اوس به او برخورده و پنداشته که از مشرکان است و او را کشته بود؛ و پیامبر (ص) حکم فرموده بود که خونبهای او را خاندان عُبادة بن صامت بپردازند و این قول صحیحتر است.[4]
مِقْیس پس از این که قاتل برادرش را کشت این ابیات را سرود:
دل را شفا بخشید اگر در بیابان شب را گذراند،

---

۱) ثور و ثبیر، نام دو کوه در مکه است. ـ م.
۲) حَمام، به معنی مرگ هم به کار رفته است. ـ م.
۳) ابن هشام، در سیره ج ۴، ص ۵۳، معتقد است که شاعر خواهر مقیس است ـ م.
۴) ظاهراً باید هشام درست باشد که در شعر قبل هم به آن اشاره شده است و امکان دارد که هاشم تصحیف هشام باشد. ـ م.

جامه‌های خود را با خون سیاهرگ گردن دشمن خون آلود کرد:
من خون خود را از فِهر گرفتم،
و دیه را هم از بزرگان بنی نَجّار دریافت داشتم؛
و به هرحال خون و خونبها را گرفتم،
و نخستین کسی هستم که به سوی بتها برمی‌گردم.

و بدین سبب بود که رسول خدا (ص) خون او را هدر اعلام فرمود.

واقدی گوید: ابن ابی سَبْرَه، از اسحاق بن عبدالله بن ابی فَروَه، از اُبَیّ بن کعب بن مالك نقل کرد که: چون مِقْیَس بن صُبابه پیش قریش برگشت، به او گفتند. تو که دین محمد را پذیرفته بودی چه چیز موجب شد که برگردی؟ او نخست به کنار اِساف و نائله دو بت بزرگ آمد و سر خود را تراسید و سپس گفت: من دینی بهتر و قدیمی تر از دین شما ندیده ام. و بعد هم به آنها خبر داد که چه کرده و چگونه قاتل برادرش را کشته است.

عبدالله بن یزید هُذَلی، از ابوحُصَین هُذَلی نقل کرد که: چون افرادی که پیامبر (ص) به قتل ایشان فرمان داده بود کشته شدند، فریاد نوحه و زاری در مکه شنیده شد. ابوسفیان بن حرب پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: پدر و مادرم فدای تو گردند، بقیهٔ خویشاوندان خویش را باقی بدار. پیامبر (ص) فرمود: پس از این هرگز کسی از قریش در حالی که کافر باشد، کشته نخواهد شد.

یزیدبن فِراس، از عِراك بن مالك، از حارث بن بَرصاء نقل کرد که: شنیدم پیامبر (ص) فرمودند: از این پس تا روز قیامت کسی با قریش به عنوان کفر جنگ نخواهد کرد.

ابن ابی سَبْرَه، از حُسَین بن عبدالله، از عِکْرِمَه، ازابن‌عباس نقل می کند که: پیامبر (ص) دستور قتل وحشی را هم صادر فرموده بودند و مسلمانان سخت در طلب وحشی بودند. وحشی به طائف گریخت و همانجا مقیم شد و چون نمایندگان مردم طائف به حضور پیامبر (ص) آمدند او هم همراه ایشان آمد و به حضور رسول خدا (ص) رسید و شهادتین گفت. رسول خدا (ص) فرمود: وحشی هستی؟ گفت: آری. فرمود: بنشین و خبر بده که حمزه را چگونه کشتی؟ و چون خبر داد، فرمود: خودت را از نظرم دور بدار.

وحشی می گفته است: از ان پس هرگاه پیامبر (ص) را می‌دیدم از او می گریختم. و چون مسلمانان به جنگ مُسَیلِمه رفتند من با همان حربه او را هم زدم و مردی از انصار هم به مُسَیلِمه ضربتی زد و پروردگار داناتر است که کدامیك از ما دو نفر او را کشته‌ایم.

اسماعیل بن ابراهیم بن عبدالله بن اَبی رَبیعه، از قول پدرش نقل کرد که: پیامبر (ص) در

سال فتح مکه از عبدالله بن اَبی رَبیعه چهل هزار درم وام خواستند و او پرداخت کرد. چون خداوند متعال هَوازِن را برای مسلمانان گشود و اموال آنها را به غنیمت گرفتند، رسول خدا (ص) طلب عبدالله بن اَبی رَبیعه را فرستادند و فرمودند: پاداش وام، سپاسگزاری، و اداء آن است. و دعا فرمودند که: خداوند به مال و فرزندان تو برکت دهاد.

عبدالله بن زید هُذَلی، از اَبوحُصَین هُذَلی نقل کرد که: رسول خدا (ص) از سه نفر از قرشیان وام گرفت، پنجاه هزاردرم از صفوان بن امیه، چهل هزار درم از عبدالله بن اَبی رَبیعه، و چهل هزار درم از حُوَیطِب بن عبدالعُزّی و مجموعاً یکصدو سی هزار درم بود که میان افراد فقیر اصحاب خود تقسیم فرمود.

مردی از بنی کِنانِه برایم نقل کرد که: بنی کِنانِه در فتح مکه همراه رسول خدا (ص) بودند و آن حضرت میان آنها پولی تقسیم فرمودند که به هر مرد پنجاه درم رسید یا اندکی کمتر و بیشتر، و از همان مال برای بنی جَذیمه هم ارسال فرمودند.

سفیان بن سعید، از کلبی، از صالح، از مُطَّلب بن اَبی وَداعه نقل کرد که: رسول خدا (ص) در یك روز گرم طواف فرمود و تشنه شد و آب خواست. مردی گفت: ای رسول خدا، پیش ما آب کشمش هست، آیا از آن می آشامید؟ فرمود: آری. گوید: آن مرد کسی به خانه فرستاد تا قدح بزرگی آوردند. پیامبر (ص) قدح را به دهان خود نزدیك کرده و بوی تندی از آن شنید و خوشش نیامد و آن را رد فرمود. گوید: رسول خدا (ص) آب خواست و برایش آب زمزم آوردند. پیامبر (ص) دو باره قدح را خواستند و چندان آب با آن مخلوط کردند که از اطراف قدح آب ریخت. آنگاه از آن نوشید و به کسی که در طرف راست آن حضرت بود داد و فرمود: هرکس در مایع آشامیدنی خود شك و تردیدی پیدا کرد، شك خود را با آب بشکند.

اُسامة بن زید، از اَسلم، و هِشام بن سعد، از زیدبن اسلم، از اَبی وَعْله، از ابن عباس نقل کرد که: یکی از دوستان پیامبر (ص) که از قبیلهٔ ثقیف بود کوزه‌ای شراب برای آن حضرت هدیه آورد. پیامبر (ص) فرمود: مگر نمی‌دانی که خداوند متعال آن را حرام کرده است؟ مرد مذکور با غلام خود در گوشی صحبتی کرد و گفت: آن را به بازار ببر و بفروش! پیامبر (ص) پرسید: به چه کاری مأمورش کردی؟ گفت: به فروش آن. پیامبر (ص) فرمود: همان کس که آشامیدن آن را حرام کرد، فروش آن را هم حرام کرده است. ابن عباس گوید: به من خبر رسید که آن را روی زمین ریختند. ابن اَبی ذِئب، از زُهری نقل کرد که: پیامبر (ص) روز فتح مکه دریافت بهای شراب و خوك و مردار و بتها و همچنین پرداخت پول و اجرت به کاهن را حرام فرمود.

سعید بن بشیر، از عبدالکریم بن اَبی اُمَیّه از عطاء بن اَبی رَباح، از جابر بن عبدالله نقل کرد که: روز فتح مکه از پیامبر (ص) پرسیدند: در مورد پیه و چربی مردار که برای چرب کردن مشکها استعمال شود چه می گویید؟ فرمود: خدا یهودیان را بکشد! چون چربی برآنها حرام بود، فروش آن را معمول کردند و بهای آن را می خوردند.

مَعْمَر، و ابن اَبی ذِئب، از زُهری، از ابن مُسَیّب نقل کردند که: از رسول خدا (ص) روز فتح مکه دربارهٔ ارزش شراب پرسیدند، فرمود: خدا یهود را بکشد که چون خوردن چربی برآنها حرام بود آن را فروختند و بهای آن را می خوردند.

همچنین مَعْمَر و ابن اَبی ذِئب، از زُهری، از رَبیع بن سَبْرَه از پدرش نقل کردند که می گفت: پیامبر (ص) در فتح مکه متعهٔ زنان را حرام فرمود.

ابن اَبی ذِئب و مَعْمَر از زُهری، از ابی سَلَمَة بن عبدالرحمن بن عَوف، از ابی عمرو بن عَدیّ بن حمراء نقل کردند که گفته است: روز فتح مکه دیدم که رسول خدا (ص) در محلهٔ حَزْوَرَه در مکه ایستاده و شنیدم می فرمود: سوگند به خدا که تو بهترین سرزمین و محبوبترین آن در نظر منی و اگر نه این بود که مرا از تو بیرون کردند، هرگز بیرون نمی رفتم.

سعید بن عبدالله، از ابن اَبی مُلَیکه از پیامبر (ص) نقل کرد که خطاب به سرزمین مکه فرموده است: اگرنه این بود که اهل تو مرا بیرون راندند، خودم بیرون نمی رفتم.

پیرمردی از قبیلهٔ خُزاعه، از جابر بن عبدالله برایم نقل کرد که: بنی عبدالدار غلامی به نام جَبْر داشتند که یهودی بود. او پیش از هجرت شنیده بود که رسول خدا (ص) سورهٔ یوسف (ع) را می خواند، آنچه در این باره در تورات هم ذکر شده بود می دانست و مطمئن شدو اسلام آورد، و اسلام خود را پوشیده می داشت. هنگامی که عبدالله بن سعد بن اَبی سَرْح مرتد شد، و به مکه برگشت موضوع اسلام این غلام را با بنی عبدالدار در میان گذاشت. آنها او را به سختی شکنجه می دادند تا آنچه که آنها می خواهند بگوید. چون رسول خدا (ص) مکه را گشود، غلام مذکور پیش پیامبر (ص) آمد و شکایت آورد و خبر داد که از دست عبدالله بن سعد چه کشیده است. پیامبر (ص) معادل قیمت او را تسلیم فرمودند و او خود را خرید و آزاد کرد و ثروتمند شد و زنی با شرف را به همسری برگزید.

ابراهیم بن یزید، از عطاء بن اَبی رَباح نقل کرد که: روز فتح مکه مردی پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت: من نذر کرده ام که اگر خداوند مکه را برای تو بگشاید در بیت المقدس نماز بگزارم. پیامبر (ص) فرمود: نماز در اینجا بهتر است. و این موضوع را سه مرتبه به پیامبر (ص) گفت و آن حضرت فرمود: سوگند به کسی که جان من در دست اوست یک رکعت نماز اینجا بهتر

از هزار رکعت جاهای دیگر است. در این مورد میمونه همسر رسول خدا (ص) هم گفت: من برعهده گرفته‌ام که اگر خداوند مکه را برایت بگشاید در بیت‌المقدس نماز بگزارم. حضرت فرمود: نمی‌توانی این کار را انجام بدهی، زیرا فعلا میان تو و بیت‌المقدس روم مانع و رادع است. گفت: امیدوارم زمانی برسد که بتوانم. پیامبر (ص) فرمود: فعلا نمی‌توانی ولی روغن چراغ بفرست تا برای تو آنجا چراغ روشن کنند و این مانند آن است که به آنجا رفته باشی. میمونه همه ساله تا زنده بود مالی به بیت‌المقدس می‌فرستاد که روغن چراغ بخرند و در بیت‌المقدس چراغ روشن کنند و برای پس از مرگ هم به این کار وصیت کرده بود.

ابن اَبی ذِئب، از حارث بن عبدالرحمن بن عَوْف، و ابراهیم بن عبدالله بن مُحرِز هر دو نقل کردند که: چون پیامبر (ص) مکه را گشود، عبدالرحمن بن عَوف در مجلسی پیش جماعتی نشست که سعد بن عُباده هم میان ایشان بود. گروهی از زنان قریش از آنجا گذشتند و سعد بن عُباده گفت: دربارهٔ زیبایی و جمال زنان قریش برای ما چیزها می‌گفتند و حال آنکه ایشان را چنان ندیدیم. عبدالرحمن بن عَوف سخت خشمگین شد و نزدیک بود با سعد گلاویز شود و حرفهای درشت به او زد. سعد از او گریخت و به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، از دست عبدالرحمن بن عوف چه کشیدم! پیامبر (ص) فرمودند: او را چه می‌شد؟ چون سعد داستان را گفت، رسول خدا (ص) چنان ناراحت شد که چهره‌اش برافروخته گردید و به سعد فرمود: تو هنگامی آنها را دیده‌ای که به مصیبت پدران و پسران و برادران و همسران خود گرفتارند. بهترین زنانی که برشتر سوار شده‌اند زنان قریشند! آنها از همهٔ زنان نسبت به فرزند مهربانتر و نسبت به شوهر بخشنده‌ترند.

ابوالطُّفَیل عامربن واثله می‌گفته است: روز فتح مکه پیامبر (ص) را دیدم؛ سپیدی چهره و سیاهی موی او را فراموش نمی‌کنم، بعضی از همراهانش از او کوتاهتر و برخی بلندتر بودند، پیامبر (ص) راه می‌رفت و اصحابش گرد او راه می‌رفتند. من به مادرم گفتم: این کیست؟ گفت: رسول خداست. از ابوالطُّفَیل پرسیدند، پیامبر (ص) چه لباسی برتن داشت؟ گفت: نمی‌دانم.

عبدالله بن یزید، از رَبیعة بن عَبّاد نقل کرد که گفته است: چند روز پس از فتح مکه وارد مکه شدیم که ببینیم چه خبر است و برگردیم؛ و من همراه پدرم بودم. همینکه چشمم به پیامبر (ص) افتاد شناختمش و به یادم آمد که آن حضرت را در ذی‌المَجاز دیده بودم در حالی که ابولهب از پی آن حضرت روان بود و پیامبر (ص) می‌فرمود: هم سوگندی و همپیمانی در اسلام نیست، در عین حال اسلام پیمانهای جاهلیت را استوار می‌دارد.

ام هانی می‌گفته است: هیچ کس را ندیدم که دندانهایش از رسول خدا (ص) زیباتر باشد

و هرگاه چشمم به شکم آن حضرت می افتاد، کاغذهای سپید مصری یا پارچه‌های سپید را به یاد می‌آوردم که روی هم چین خورده باشد؛ و روز فتح مکه پیامبر را دیدم که برسرش چهار زلف بافته بود.

علی بن یزید، از پدرش، از عمه‌اش، از قول اُمّ سَلَمه همسر رسول خدا (ص) نقل کرد که می‌گفته است: در ذی الحلیفه چهار زلفِ بافته برسر رسول خدا (ص) بود و پس از فتح مکه و اقامت در آن هم زلفهای او همچنان بافته بود؛ و چون آهنگ جنگ حنین و خروج از مکه فرمود، زلفهای بافتهٔ خود را باز کرد و سرخویش را با سدر شست.

عبدالله بن یزید، از ابوحُصَین هُذَلی نقل کرد که: چون هند دختر عُتبه اسلام آورد، همراه یکی از کنیزان خود هدیه‌ای برای رسول خدا (ص) که در اَبْطَح بود فرستاد. هدیهٔ مذکور دو بز برشته شده برآتش (کبابی) و یك پوست بود. کنیزك کنار خیمهٔ رسول خدا (ص) آمد و اجازه گرفت و داخل خیمه شد و پیامبر (ص) همراه ام سلمه و میمونه همسران خود و گروهی از زنان بنی عبدالمطلب نشسته بودند. کنیزك گفت: بانوی من این هدیه را برای شما فرستاده و پوزش می‌خواهد و می‌گوید که امروز (امسال) گوسپندان ما، کم زایش بوده است. پیامبر (ص) فرمود: خداوند به گوسپندان شما برکت دهد و زاد و ولد آنها را زیاد کند! کنیز پیش هند برگشت و دعای رسول خدا (ص) را به او گزارش داد و هند خشنود و شادمان گردید. کنیز می‌گفت: گوسپندها و بره‌های ما چندان زیاد شد که تا آن موقع چنان سابقه‌ای نداشت. و هند می‌گفت: این اثر دعا و برکت وجود رسول خدا (ص) است و سپاس خدای را که ما را به اسلام رهنمون فرمود.

هند می‌گفت: در خواب دیده بودم که گویی محکوم به ایستادن دایمی در آفتاب هستم و حال آنکه سایه به من نزدیك بود ولی نمی‌توانستم به سایه بروم، و چون پیامبر (ص) نزدیك ما رسید، دیدم که من وارد سایه شدم.

ابوحُصَین می‌گوید: یکی از زنان قبیلهٔ سعدبن بکر ـ که خاله یا عمهٔ شیری پیامبر (ص) بود ـ همراه با مشکی کره و جوالی کشك به دیدن پیامبر (ص) آمد و رسول خدا در اَبْطَح بود. آن زن آشنایی داد و نسب خود را گفت و پیامبر (ص) او را شناختند و به اسلام دعوتش کردند و آن زن اسلام آورد و پیامبر (ص) را تصدیق کرد. پیامبر (ص) دستور فرمود هدیهٔ او را بپذیرند و شروع به پرسش دربارهٔ حلیمه فرمود. آن زن به پیامبر (ص) گفت: مدتهاست که مرده است. گوید: چشمهای رسول خدا (ص) اشك‌آلود شد، و سپس پرسیدند: چه کسی از او باقی مانده است؟ گفت: دو برادر و دو خواهر شیری شما و به خدا سوگند که آنها سخت نیازمند به محبت

و توجه شمایند، که منبع درآمدی داشته و از دست داده اند. پیامبر (ص) از او پرسیدند: اهل تو کجایند؟ گفت: در منطقهٔ ذَنَبُ اَوطاس. پیامبر (ص) دستور فرمود تا به او یك شتر نر راهوار و دویست درهم بدهند. آن زن برگشت و می گفت: به خدا در کودکی چه نیك بودی و اکنون هم چه مرد فرخنده و پر برکتی هستی.

عبدالله بن یزید، از سعید بن عمرو هُذَلی نقل کرد که: چون پیامبر (ص) مکه را گشود شروع به اعزام سپاهیان به اطراف فرمود. خالدبن ولید را برای ویران کردن بت عُزّی فرستاد، و طُفَیل بن عمرو دوسی را برای ویران کردن بت ذوالکَفَین ـ که بت قبیلهٔ عمروبن حُمَمَه بود ـ اعزام فرمود. طُفَیل بت مذکور را به آتش کشید و چنین می خواند:

یا ذالکَفَینَ لستُ مِـــن عبـــادِکـــا   اَنا حَشَشتُ النـارَ فی فُؤادِکا

مِیــــلادُنا اَقــــدَمُ من مِیــلادِکا

ای بت ذوالکفین من از بندگان تو نیستم،

که میلاد من پیش از میلاد تو است،

و من در دهانت آتش افروختم.

سعدبن زید اشهلی را برای ویرانی بتخانه و بت منات به ناحیهٔ مُشَلَّل گسیل فرمود که آن را ویران کرد. عمرو بن عاص را برای ویرانی سُواع ـ که بت قبیلهٔ هُذیل بود ـ اعزام فرمود. عمرو می گوید: چون به آنجا رسیدم کاهن کنار بت بود و به من گفت: چه می خواهی بکنی؟ گفتم: سُواع را ویران می کنم. گفت: تو را با او چه کار؟ گفتم: رسول خدا (ص) به من دستور داده است. گفت: نمی توانی آن را از میان ببری. گفتم: چرا؟ گفت: نگهداشته می شود. گفتم: هنوز هم همچنان در باطل هستی؟! وای برتو مگر این بت می شنود و می بیند؟ عمرو می گوید: نزدیك شدم و آن بت را شکستم و به یارانم دستور دادم تا خزانهٔ آن را هم ویران کردند و چیزی در آن نیافتند. عمرو به کاهن گفت: چگونه دیدی؟ گفت: اسلام آوردم و تسلیم خدا شدم.

منادی رسول خدا در مکه اعلان کرد: هرکس که به خدا و رسولش ایمان دارد نباید در خانهٔ خود بتی داشته باشد و باید آن را بشکند. و مسلمانان شروع به شکستن بتها کردند.

عِکرِمَة بن ابی جهل پس از اینکه مسلمان شده بود چون می شنید در خانه ای از خانه‌های قرشیان بتی هست می‌رفت و آن را می‌شکست.

اَبوتُجراه در جاهلیت بت می‌ساخت و می فروخت. سعدبن عمرو می گفته است که: او ابوتُجراه را در حال ساختن و فروختن بتها دیده است. و هیچیك از مردان قریش نبود مگر اینکه در خانهٔ خود بتی داشت.

بن اَبی سَبْره از سلیمان بن سُحَیم، از یکی از خاندان جُبَیر بن مُطْعِم، از قول جُبَیر بن مُطْعِم نقل کرد که: روز فتح مکه منادی رسول خدا (ص) جار می‌زد و می‌گفت: هرکس به خدا ایمان دارد نباید در خانهٔ خود صنم و بتی نگه دارد و باید آن را بشکند یا بسوزاند، و دریافت بها و فروش آن حرام است. جُبَیر گوید: پیش از آن می‌دیدم که بتها را در مکه می‌گرداندند و بدویها آنها را می‌خریدند و به خانه‌های خود می‌بردند، و هیچ مردی از قریش نبود مگر اینکه در خانه‌اش بتی داشت که به هنگام ورود به خانه و خروج از آن برای تبرک به آن دست می‌کشید.

عبدالرحمن بن ابی الزِّناد، از عبدالمجید بن سُهَیل نقل کرد که: وقتی هند دختر عُتبه اسلام آورد، بتی را که در خانه داشت با تیشه ریز ریز کرد و می‌گفت: ما از تو در فریب بودیم.

محمد از زُهری، از عُبَیدالله بن عُتبه نقل کرد که: پیامبر (ص) پانزده شب در مکه بودند و نماز را شکسته می‌خواندند.

مَخْرَمَة بن بُکیر از پدرش، از عِرّاك بن مالك نقل کرد که: پیامبر (ص) بیست شب در مکه اقامت فرمود و نماز شکسته می‌گزارد.

به یاری خداوند متعال ترجمهٔ جلد دوم کتاب مغازی واقدی تمام شد و جلد سوم از «داستان ویران کردن عزی» شروع خواهد شد.

محمود مهدوی دامغانی / بهمن ماه ۱۳۵۹

ربیع الثانی ۱۴۰۱

ویران کردن عزّی

واقدی گوید: عبدالله‌بن یزید، از سعیدبن عمرو هُذَلی برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر(ص) روز جمعه، ده روز باقی مانده از رمضان، وارد مکه شد و سپاهیان را از هر سوی گسیل فرمود تا به قبائلی که مسلمان نیستند غارت برند. هشام‌بن عاص همراه دویست نفر به یَلَمْلَم[1] رفت؛ خالدبن سعیدبن عاص همراه سیصدنفر به عُرَنَه[2] حرکت کرد.

پیامبر(ص) خالدبن ولید را برای ویران ساختن بتخانهٔ عزّی اعزام فرمود؛ و اوهمراه سی سوار به آنجا رفت و آن را ویران کرد و نزد پیامبر(ص) برگشت. رسول خدا(ص) از او پرسیدند: آن بت را ویران کردی؟ گفت: آری. فرمود: آیا چیز عجیبی ندیدی؟ گفت: نه. فرمود: پس آن را ویران نساخته‌ای، برگرد و آن را ویران کن! خالد در حالی که خشمگین بود برگشت و چون کنار بت رسید شمشیر خود را بیرون کشید. در این هنگام زنی سیاه، برهنه، و پراکنده‌موی به طرف خالد آمد و پرده‌دار بتخانه بر آن زن بانگ می‌زد. خالد می‌گوید: پشتم لرزید، و پرده‌دار خطاب به آن زن چنین می‌گفت:

ای عزّی سخت حمله کن و مرا دروغگو نساز،
برای خالد نقاب از چهره بردار و کمرت را استوار ببند؛
ای عزّی اگر این مردك، خالد را نکشی،
منتظر عذابی زودرس باش و یا کیش نصرانی را برای خود برگزین.[3]

گوید: خالد با شمشیر آهنگ آن زن کرد و چنین می‌گفت:

ای عزّی من به تو کافرم و ترا نمی‌پرستم،

---

۱) یَلَمْلَم، نام جایی است که تا مکه دو شب فاصله دارد. مرزوقی گوید: نام کوهی است که با طائف دو یا سه شب فاصله دارد؛ و هم گفته‌اند نام وادی‌یی است (*معجم‌البلدان*، ج ۸، ص ۵۱۴).

۲) عُرَنَه، نام منطقه‌ای در عرفات است و موقف حجاج نیست (به نقل از *منتهی‌الارب*).ــ م.

۳) این دو بیت با اندك تفاوتی در مصراع اول در سیرهٔ ابن هشام ج ۴، ص ۷۹ هم آمده است.ــ م.

و خدا را چنان یافته‌ام که ترا خوار و زبون ساخته است.

گوید: اورا با شمشیر به دو نیم کرد و سپس پیش رسول خدا(ص) آمد و به ایشان خبر داد. رسول خدا(ص) فرمود: آری، آن عزّی بود و از اینکه در سرزمینهای شما پرستیده شود ناامید گردید. خالد گفت: ای رسول خدا، سپاس پروردگاری را سزاست که ما را گرامی داشت و از هلاك و نابودی نجات بخشید؛ من مکرر می‌دیدم که پدرم برای بت عزّی هدیه می‌برد، و کمترین مقدار آن صدقربانی از شتر و گوسپند بود که برای آن می‌کشت، ومعمولا سه شبانه‌روز آنجا می‌ماند و شاد و خرّم پیش ما برمی‌گشت. اکنون فکر می‌کنم که پدرم به چه آیینی مرد و اندیشهٔ او چگونه بود و تا چه اندازه فریفته شده بود که برای سنگی که نه می‌شنود و نه می‌بیند و نه سود و زیانی می‌رساند قربانی می‌کرد. پیامبر(ص) فرمود: این امور بدست خداوند است، راه هرکس را که برای هدایت هموار فرماید هدایت می‌شود، وراه هرکس را در گمراهی و تباهی هموار فرماید گمراه خواهد بود.

ویرانی بتخانه عزّی در پنج شب باقی مانده از رمضان سال هشتم صورت گرفت.

یکی از پرده‌داران آن بتخانه افلح بن نَضْر شیبانی از قبیلهٔ بنی سُلَیم بود. چون هنگام مرگ او فرا رسید گروهی به دیدارش آمدند و او اندوهگین بود. ابولهب پرسید: چرا ترا غمگین می‌بینم؟ گفت: می‌ترسم پس ازمن عزّی تباه شود. ابولهب گفت: اندوهگین مباش که من پس از تو بر کار آن قیام خواهم کرد.

ابولهب هرکس را که می‌دید می‌گفت: اگر عزّی پیروز شود من بواسطهٔ این کار خود بر او حق نعمتی خواهم داشت، و اگر محمد پیروز شود- که گمان نمی‌کنم بشود- بهرحال برادرزادهٔ من خواهد بود! و خداوند برای این مورد سورهٔ تَبَّتْ یَدَا أَبِی لَهَبٍ[1] را نازل فرمود؛ و گفته شده است که ابولهب این گفتار را دربارهٔ بت لات گفته است. و حَسّان بن ثابت چنین سروده است...[2]

نام کشته‌شدگان از مسلمانان در فتح مکه

دو مرد از مسلمانان که راه را گم کردند و کشته شدند عبارتند از: کُرزبن جابر فِهْری، و خالدالاشعر از قبیلهٔ کعب.

مشرکانی که با شمشیر و پس از دستگیری کشته شده‌اند عبارتند از: ابن خَطَل، که اورا

۱) زیان کار باد دو دست ابولهب، سورهٔ ۱۱۱.

۲) در متن نیز چیزی نیامده است.

ابو بَرْزَه کشت؛ و حُوَیرِث بن نُقَیذ که به‌دست علی بن ابیطالب(ع) کشته شد؛ و مِقْیَس بن صُبابه که او را نُمیله کشت. در خَنْدَمَه هم بیست و چهار نفر از مشرکان کشته شدند.

غزوهٔ بنی جَذیمه

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، از حکیم بن عَبّاد بن حُنَیف از ابی‌جعفر برایم نقل کرد که: چون خالدبن ولید از مأموریت ویران ساختن بتکدهٔ عزّی به مکه برگشت، رسول خدا(ص) هنوز در مکه بودند و او را برای دعوت کردن قبیلهٔ بنی جَذیمه به اسلام- و نه برای جنگ- روانه فرمودند.

خالد همراه گروهی از مسلمانان مهاجر و انصار و بنی سُلَیم که سیصدوپنجاه نفر بودند حرکت کرد و در منطقهٔ پایین مکه به آنها رسید.

به بنی جَذیمه خبر دادند که خالدبن ولید همراه مسلمانان فرا می‌رسد. آنها گفتند، ما مسلمانیم، نماز می‌گزاریم و به محمد تصدیق داریم، و مسجدهایی ساخته و در آنها اذان می‌گوییم.

خالد نزد ایشان آمد و گفت: به اسلام بگروید! گفتند، ما مسلمانیم. گفت: پس چرا اسلحه همراه دارید؟ گفتند، میان ما و میان قومی از اعراب دشمنی است و ترسیدیم که شما از ایشان باشید و به این منظور سلاح برداشتیم تا از خود در برابر ایشان که با اسلام مخالفند دفاع کنیم. خالد گفت: سلاح خود را بر زمین بگذارید! مردی از ایشان که نامش جَحْدَم بود گفت: ای بنی جَذیمه، محمد از کسی چیزی بیشتر از اقرار به اسلام نمی‌خواهد و ما همگی مقرّ به اسلامیم و حال آنکه خالد نمی‌خواهد با ما چنان رفتار کند که با مسلمانان رفتار می‌شود. او نخست با سلاح خود ما را اسیر خواهد کرد، و پس از اسارت شمشیر خواهد بود. گفتند، ترا به خدا سوگند می‌دهیم که ما را گرفتار نسازی! و او از تسلیم سلاح خودداری می‌کرد تا اینکه همه با او صحبت کردند و او هم شمشیر خود را افکند. مردم بنی جَذیمه می‌گفتند ما مسلمانیم و دیگر مردم هم اسلام آورده‌اند و محمد مکه را گشوده است، بنابراین چرا از خالد بترسیم؟ جَحْدَم گفت : به خدا قسم او شما را بواسطهٔ کینه‌های قدیمی، که می‌دانید، فروخواهد گرفت. ولی مردم بنی جَذیمه سلاح خود را به زمین گذاردند. آنگاه خالد به آنها گفت: باید به اسارت درآیید! جَحْدَم گفت: ای مردم، این مرد برای چه از گروهی مسلمان می‌خواهد که به اسارت تن دهند؟! همانا می‌خواهد خواسته‌های خود را عملی کند؛ شما با من مخالفت کردید و از دستورم سرپیچی نمودید و به خدا سوگند نتیجهٔ آن کشته شدن با شمشیر است. بنی جَذیمه اسیری را پذیرفتند، و خالد دستور داد که آنها دستهای یکدیگر را ببندند. چون این کار

صورت گرفت به هر یك از مسلمانان یکی دو نفر را سپرد و مردان بنی جذیمه آن شب را در بند بودند و به هنگام نماز با مسلمانان مذاکره کردند که آنها را باز کنند تا نماز بگزارند و دوباره بر آنها بند نهند. هنگام سحر میان مسلمانان در این مورد اختلاف نظر و بگومگویی بود؛ برخی می گفتند مقصود از اسیر گرفتن اینها چیست؟ باید ایشان را به حضور رسول خدا ببریم. برخی هم می گفتند، تأملی کنیم و آنها را بیازمائیم و ببینیم آیا شنوا و فرمانبردار خواهند بود یا نه. همچنان که مسلمانان دربارهٔ این دو پیشنهاد صحبت می کردند، هنگام سپیده‌دم خالد فرمان داد هرکس اسیری دارد گردنش را بزند. بنی سُلَیم همهٔ اسیرانی را که در دست ایشان بودند کشتند ولی مهاجران و انصار اسیران خود را رها کردند.

موسی بن عُبَیده، از إیاس بن سَلَمه، از پدرش برایم نقل کرد که گفته است: من هم همراه خالد بودم و در دست من هم اسیری بود که رهایش کردم و به او گفتم: هر جا می خواهی برو! و همراه مردانی از انصار هم اسیرانی بودند که آنها را رها کردند.

عبدالله‌بن نافع از پدرش، از ابن عمر برایم نقل کرد که گفته است: من هم اسیر خود را رها کردم و به خدا اگر آنچه که خورشید بر آن می تابد از من می بود دوست نمی داشتم که او را بکشم؛ و گروهی از انصار هم که همراه من بودند اسیران خود را رها کردند.

مَعْمَر، از زُهری، از سالم، از ابن عمر برایم نقل کرد که گفته است: همینکه خالد دستور داد که «هرکس‌اسیرخود را بکشد»، من اسیر خود را رها کردم.

عبدالله‌بن یزید، از ضَمْرَة‌بن سعید برایم نقل کرد که گفته است: از ابو بشیر مازنی شنیدم که می گفت: من هم اسیری داشتم، و همینکه خالد فرمان داد «هرکس اسیر خود را بکشد»، شمشیر خود را بیرون کشیدم تا گردن اسیرم را بزنم. او به من گفت: ای برادر انصاری، دیر نمی شود، ببین بقیهٔ انصار چه می کنند. گوید: نگاه کردم و دیدم همهٔ انصار اسیران خود را رها ساخته‌اند. من هم به او گفتم: هرجا می خواهی برو! گفت: خداوند به شما خیر و برکت دهد، ولی کسانی که از شما با ما خویشاوندتر و نزدیك‌تر بودند ـ یعنی بنوسُلَیم ـ ما را کشتند.

اسحاق بن عبدالله، از خارجة‌بن زیدبن ثابت برایم نقل کرد که گفته است: همینکه خالد به قتل اسیران فرمان داد، بنوسلیم برجستند و همهٔ اسیران خود را کشتند ـ ولی مهاجران و انصار اسیران خود را رها ساختند ـ و خالد نسبت به انصاریانی که اسیران خود را رها کرده بودند خشمگین شد. ابواُسَید ساعدی به خالد اعتراض کرد و گفت: از خدا بترس، به خدا سوگند که ما هرگز مردم مسلمان را نمی کشیم! خالد پرسید: از کجا دانستی که مسلمانند؟ گفت: اقرار ایشان را نسبت به اسلام می شنویم و این مساجد را در منطقهٔ ایشان می بینیم.

عبدالله‌بن یزیدبن قُسَیط، از پدرش، از عبدالرحمن بن عبدالله‌بن اَبی حَدْرَد، از پدر او

نقل کرد که گفته است: من در آن سپاه بودم؛ دستهای بنی جَذیمه را بسته بودند و به برخی از آنها دستور داده شده بود که دیگران را ببندند. مردی از اسیران به من گفت: ای جوانمرد! گفتم: چه می‌خواهی؟ گفت: ممکن است سر ریسمان مرا بگیری و مرا تا پیش این دخترکان ببری، و بعد مرا برگردانی تا هر کار که با یارانم کردند با من هم بکنند؟ گفتم: کار آسانی می‌خواهی؛ و سر ریسمان او را گرفتم و او را پیش زنها بردم. چون پیش آنها رسید با زنی هرچه می‌خواست گفت و سپس او را میان اسیران برگرداندم و کسی برخاست و گردنش را زد.

و گفته شده است که نزدیك غروب به جوانی از بنی جَذیمه دست یافتند و او مردم را به کمك خواست و موقتاً دست از سرش برداشتند. کسانی که در طلب او بودند از بنی سُلَیم بودند و به‌خاطر شرکت او در جنگ بُرَزَه و جنگهای دیگر نسبت به او خشمگین و عصبانی بودند. بنی جَذیمه گروهی از بنی سُلَیم را در آن جنگ کشته بودند و آنها درصدد مطالبهٔ خون و انتقام‌گیری از آنها بودند، این بود که دوباره بر آن جوان حمله کردند. جوان چون متوجه شد که او را خواهند کشت، بر ایشان حمله برد و مردی را کشت؛ و برای باردوم هم حمله کرد و مرد دیگری را کشت؛ آنگاه شب فرا رسید و تاریکی میان آنان فاصله انداخت و گشایشی در کار جوان پیدا شد. فردای آن شب در حالی که زنان و بچه‌ها در دست خالد اسیر بودند آن جوان، که دو نفر را کشته بود، سوار بر اسب خویش آشکار شد و امان خواست. همینکه چشم ایشان بر او افتاد گفتند، این همانست که دیروز چنان کرد. تمام روز را درپی او بودند و او ایشان را ناتوان ساخت و بر آنها حمله می‌کرد. بعد به آنها گفت: اگر تسلیم شوم و از اسب فرود آیم به من قول می‌دهید و عهد می‌بندید که هرچه با زنها کردید با من هم بکنید؛ اگر آنها را زنده نگه می‌دارید مرا هم زنده بگذارید و اگر آنها را کشتید مرا هم بکشید؟ گفتند، آری برای تو چنین خواهد بود. و او در پناه عقد و پیمان الهی تسلیم شد.

همینکه او تسلیم شد، بنی سُلَیم گفتند، این همان کسی است که دیروز آن کار را با ما کرد. دیگران گفتند، او را هم همراه مردان اسیر پیش خالد ببرید، اگر خالد او را بکشد فرمانده است و ما تابع اوییم و اگر دیگران را عفو کند او هم یکی از ایشان خواهد بود. بعضی گفتند، ما با او عهد و پیمان بستیم که همراه زنانِ اسیر باشد، و شما می‌دانید که خالد آنها را نخواهد کشت، یا آزادشان می‌کند یا به صورت برده تقسیم خواهد کرد. جوان مذکور گفت: هر کار با من می‌خواهید بکنید ولی قبلا مرا تا پیش زنها ببرید و پس از آن هرچه می‌خواهید انجام دهید. گوید: همچنان که دستهایش بسته بود او را پیش زنها بردند و او کنار زنی ایستاد و سپس خود را بر زمین افکند و به او گفت: ای حُبَیش برای اینکه زندگی خوبی داشته باشی اسلام

بیاور! من گناهی ندارم، و شعری سروده‌ام که می‌خوانم:
بیا، پیش از آنکه جدایی فرا رسد،
و به فرمان امیر، عاشق فراق کشیده را ببرند، پاداش مرا بده؛
آیا شایسته و سزاوار نیست که به عاشقی پاداشی داده شود،
که بسیاری از شبها تا به صبح و روزهای گرم را راهپیمایی کرده است؛
مگر چنین نیست که من در جستجوی شما بودم،
بامید آنکه در حَلْیَه یا خوانق[1] شما را دریابم؛
من هیچ رازی را که به امانت داشته‌ام فاش نساختم،
و پس از تو چشم مرا هیچ چیزی خیره نساخته است؛
هر جنگ و گرفتاری هم که برای قبیله فرا رسد،
باز موجب استواری عشق می‌گردد.[2]

این اشعار را برای من ابن قُسَیط و ابن ابی‌الزِّناد خواندند.

عبدالله‌بن اَبی حُرَّه، از ولید، از سعید، از حَنْظَلة‌بن علی نقل کرد که: در آن روز پس از اینکه گردن آن جوان را زدم، زنی جلو آمد و دهان خود را بر دهان او گذاشت و چندان اورا بوسید تا مرد و کنار جسد آن مرد افتاد.

عبدالله‌بن زید، از إیاس بن سَلَمه، از پدرش نقل کرد که: چون خالدبن ولید به حضور پیامبر(ص) برگشت، عبدالرحمن بن عوف از کار خالد به شدت انتقاد کرد و گفت: ای خالد کینه‌های دورهٔ جاهلی را بیدار کردی، خدا ترا بکشد که این قوم را در مقابل خون عمویت، فاکه، کشتی. عمر هم به خالد اعتراض کرد و با عبدالرحمن همصدا شد. خالد به عبدالرحمن گفت: من آنها را در مقابل خون پدر تو کشتم. عبدالرحمن گفت: به‌خدا سوگند دروغ می‌گویی، من قاتل پدرم را به دست خود کشتم و عثمان بن عفان را هم بر آن کار گواه گرفتم. آنگاه به عثمان نگریست و گفت: ترا به خدا سوگند می‌دهم آیا نمی‌دانی که من قاتل پدرم را کشتم؟ عثمان گفت: آری، چنین است. آنگاه عبدالرحمن به خالد گفت: وای بر تو، بر فرض که من قاتل پدرم را نکشته بودم، تو باید مردم مسلمانی را در قبال خون پدرم که مربوط به جاهلیت است بکشی؟ خالد به عبدالرحمن گفت: تو از کجا می‌دانی که آنها مسلمان بوده‌اند؟ عبدالرحمن گفت: همهٔ سپاهیان به ما خبر دادند که تو دیده‌ای که آنها مساجدی ساخته‌اند و

---

۱) حَلْیَه، نام صحرایی در تهامه و خوانق نام،شهری در دیار فهم است.
۲) این ابیات با اختلافاتی در جلد چهارم سیره،ص ۷۶ آمده است.ـ م.

اقرار به اسلام کرده‌اند در عین حال شمشیر بر آنها نهاده‌ای. خالد گفت: فرستادهٔ رسول خدا(ص) پیش من آمد که بر آنها حمله کنم و غارت ببرم و من طبق فرمان رسول خدا(ص) چنان کردم. عبدالرحمن گفت: بر رسول خدا(ص) دروغ می بندی؟! و به خالد خشم گرفت. چون رفتار خالد با عبدالرحمن به اطلاع رسول خدا(ص) رسید بر خالد خشم گرفته وروی از او برگرداندند و فرمودند: ای خالد، اصحاب مرا برای خودم بگذار! اگر بینی مرد خون آلود شود بهرحال آن مرد مجروح شده است؛ اگر کوه احد طلا باشد و همهٔ آن را قیراط قیراط در راه خدا انفاق کنی به اندازهٔ فضیلت یك سحرگاه یا شامگاه عبدالرحمن نخواهی داشت.

عبدالله‌بن عمر، از نافع نقل کرد که عمر به خالد گفت: وای بر تو که بنی جذیمه را به گناه دورهٔ جاهلیت گرفتی! مگر اسلام همهٔ گناهان دورهٔ جاهلی را محو نکرده است؟ خالد گفت: ای اباحفص (کنیهٔ عمر) به خدا سوگند من آنها را به حق فروگرفتم! من بر قومی مشرك حمله بردم و آنها از پذیرش اسلام خودداری کردند؛ و در آن صورت چاره‌یی جز جنگ با آنها نداشتم و من پس از اینکه آنها را اسیر کردم، کشتم. عمر گفت: ای خالد، عبدالله‌بن عمر را چگونه مردی می‌دانی؟ گفت: به خدا سوگند او را مرد صالحی می بینم. عمر گفت: او غیر از اینکه تو به من خبرمی‌دهی خبر می دهد، و او در این لشکر همراه تو بوده است. خالد گفت: من از خدا طلب آمرزش می کنم و به سوی او توبه می کنم. عمر از او شکسته‌خاطر شد و به او گفت: وای بر تو، لااقل پیش رسول خدا(ص) برو تا آن حضرت برایت استغفار فرماید.

یحیی بن عبدالله‌بن ابی قَتاده، از قول همسر خود، از ابی قتاده که همراه آن سپاه بوده است نقل می کند که: چون در سحر خالد دستور داد که «هرکس اسیری دارد او را از دم تیغ بگذراند» من اسیر خود را رها کردم و به خالد گفتم: از خدا بترس که به هرحال خواهی مرد، و این گروه مسلمانند! گفت: ای ابوقتاده، تو این گروه را نمی‌شناسی. و حال آنکه خالد این گفتار را بنابر تصور واهی و کینه‌یی که از آنها در دل داشت می‌گفت.

گویند، چون رفتار خالدبن ولید به اطلاع پیامبر(ص) رسید، دستهای خود را چنان بلند فرمود که سپیدی زیر بغل آن حضرت دیده شد و می فرمود: خدایا من از آنچه خالد کرده است به سوی تو تبرّی می جویم. و چون خالد به حضور آن حضرت رسید بر او خشمگین بودند.

مَعْمَر، از زُهریّ، از ابراهیم بن عبدالرحمن بن عَوف، از پدرش نقل کرد که: میان خالدبن ولید و عبدالرحمن بن عوف بگومگویی صورت گرفت و عبدالرحمن از او روی برگرداند. خالد همراه عثمان بن عَفّان پیش عبدالرحمن برگشت و از او معذرت خواهی کرد تا از او خشنود گردید و گفت: ای ابومحمّد تو برای من استغفار کن!

گویند، عَمّار به‌حضور رسول خدا(ص) رسید و گفت: ای رسول خدا، خالد به گروهی که اسلام آورده و نماز می‌گزاردند درافتاد. خالد نشسته بود و صحبتی نمی‌کرد؛ و چون عمّار بیرون رفت خالد شروع به بدگویی از عمّار کرد. پیامبر(ص) فرمودند: ای خالد ساکت باش! به‌ابوالیقظان- کنیهٔ عمار- بدمگو که هرکس با او ستیزه کند خدای با او ستیزه می‌کند، و هرکس، او را دشمن بدارد خداوند دشمنش می‌دارد، و هرکس او را نادان بشمرد خداوند نادانش می‌شمرد.

گویند، چون رسول خدا(ص) مکه را گشودند مالی به وام گرفتند و علی(ع) را فراخواندند و بخشی از آن مال را به او دادند و فرمودند: پیش بنی جذیمه برو، کارهای دورهٔ جاهلی را زیر پا بنه و آنچه را که خالد از میان برده است فدیه‌اش را پرداخت کن.

علی(ع) با آن مال بیرون آمد و به قبیلهٔ بنی جَذیمه رفت و خونبهای تمام اشخاصی را که خالد کشته بود پرداخت کرد و اموال آنها را هم پرداخت فرمود؛ و چون هنوز تعدادی باقی مانده بودند، علی(ع) ابورافع را به حضور پیامبر(ص) فرستاد و مال بیشتری مطالبه فرمود. رسول خدا(ص) موافقت کردند و علی(ع) بهای آنچه را که خالد از میان برده بود به ایشان پرداخت کرد؛ حتی ارزش ظروف غذای سگها را به آنها پرداخت بطوری که جزئی باقی نماند. پس از آن مقداری از اموال نزد علی(ع) زیاد آمد که فرمود: بقیهٔ اموال هم از طرف رسول خدا(ص) در مقابل پاره‌یی از خرابی‌ها که ممکن است رسول خدا، یا شما از آن مطلع نشده‌اید، به شما پرداخت می‌شود. آنگاه علی(ع) پیش پیامبر(ص) برگشت و گزارش کار را داد. گویند، مالی که پیامبر(ص) به علی(ع) دادند همان مالی بود که از ابن ابی‌ربیعه، صفوان بن امیّه و حُوَیْطِب بن عبدالعُزّی وام گرفته بودند.

چون علی(ع) پیش پیامبر(ص) آمد، رسول خدا(ص) پرسید: چه کردی؟ گفت: ای رسول خدا، پیش قومی رفتیم که مسلمان بودند و در سرزمین خود مساجدی ساخته بودند؛ خونبها و تاوان آنچه را که خالد از میان برده بود پرداختم، حتی تاوان ظرفهای خوراك سگها را هم دادم، و مقداری از مال که باقی مانده بود به آنها بخشیدم و گفتم: این از جانب رسول خداست در قبال برخی از خرابیها که آن حضرت ممکن است از آن اطلاع نداشته باشد و شما هم از آن مطلع نشده باشید. پیامبر(ص) فرمود: بسیار خوب کردی، من به خالد دستور کشتن نداده بودم، بلکه به او فرمان داده بودم تا آنها را به اسلام فراخواند.

پیامبر(ص) به خالد اعتنایی نمی‌فرمود و از او روی برمی‌گرداند؛ و خالد مکرر به رسول خدا عرض می‌کرد که به خدا سوگند من آنها را از روی کینه و دشمنی نکشتم. و پس از اینکه علی(ع) خونبهای کشته‌شدگان را پرداخت و نزد پیامبر(ص) بازگشت، رسول خدا(ص)

خالد را پذیرفتند و او تا هنگام رحلت پیامبر(ص) پیش آن حضرت و از جملهٔ گزیدگان صحابه بود.

عبداللهبن جعفر، از عثمان بن محمّد اَخنسی، از عبدالملك بن ابی بکر بن عبدالرحمن نقل کرد که رسول خدا(ص) فرموده است: به خالد دشنام مدهید؛ او شمشیری از شمشیرهای خداوندست که او را بر مشرکین کشیده است.

محمّدبن حَرْب، از ابی بکر بن عبدالله، از ابی الاَحوص نقل کرد که پیامبر(ص) فرموده است: خالدبن ولید از بندگان خوب خداست، غمخوار عشیره است، و شمشیری از شمشیرهای خداست که خداوند آن را بر مشرکان و منافقان کشیده است.

یوسف بن یعقوب بن عُتبه، از عثمان بن محمد اَخنسی، از عبدالملك بن عبدالرحمن بن حارث نقل کرد که: پیامبر(ص) به خالد بن ولید فرمان داد که بر بنی کنانه حمله کند مگر اینکه از اسلام آنها مطلع شود یا صدای اذان آنها را بشنود. خالد بیرون آمد و چون به قبیلهٔ بنی جَذیمه رسید به شدت از پذیرش او امتناع کردند و جامهٔ رزم پوشیده و آمادهٔ جنگ شدند. خالد منتظر ماند تا هنگام نماز عصر و مغرب و عشا و چون صدای اذان نشنید بر آنها حمله کرد و گروهی را کشت و گروهی را اسیر کرد که بعداً مدعی مسلمانی شدند.[1] عبدالملك گوید: در این مورد پیامبر(ص) خالد را سرزنشی نکرد و او همچنان تا به هنگام رحلت رسول خدا(ص) از گزیدگان صحابه بود. او بعد از این جریان به عنوان فرماندهٔ پیشاهنگان اسلام به حُنین و تبوك رفت؛ و هم پیامبر(ص) او را به اُکَیْدِر و دُومةالجَنْدَل اعزام فرمود و او گروهی را اسیر کرد و سپس با آنها مصالحه کرد. همچنین پیامبر(ص) او را به سمت فرماندهٔ سپاه به نَجْران به جنگ بَلْحارث بن کعب فرستادند تا ضمناً آنها را به اسلام دعوت کند. خالد در حجّةالوداع همراه رسول خدا(ص) بود و چون آن حضرت سر خود را تراشیدند مقداری از موهای جلوی پیشانی خود را به او دادند و او آن را درجلوی کلاه خود قرار داده بود، و از آن پس با هرکس که جنگ می کرد خداوند دشمن را منهزم می ساخت. در جنگ یَرموك ضمن آنکه خالد جنگ می کرد کلاهش به زمین افتاد و او شروع به فریاد کشیدن کرد که کلاه، کلاه. بعد از این جریان به او گفتند چطور شد که در شدت جنگ آنچنان در طلب کلاه بودی؟! گفت: موی پیشانی رسول خدا(ص) در آن کلاه قرار دارد، لذا با هرکس که روبرو شوم به من پشت می کند.

---

۱) با توجه به گفتار حضرت علی(ع) و عبدالرحمن بن عوف و عمر و عبداللهبن عمر نمی توان این گفتار را صحیح دانست.ـم.

روزی که خالد مرد از مجاهدان راه خدا بود و گور او در حِمْص[۱] است. کسی که هنگام مرگ او حضور داشته و او را غسل داده، گفته است که در بدن او آثار متعدد ضربات شمشیر و نیزه و برخورد تیر بوده است.

با اینکه میان خالد و عمربن خطاب تکدر خاطر بوده است، عمر بعدها از خالد یاد می‌کرده و بر او رحمت می‌فرستاده است و از رفتار خود با او اظهار پشیمانی می‌کرده و می‌گفته است: او شمشیری از شمشیرهای خداوند متعال است.

در سفر حجّةالوداع چون پیامبر(ص) از گردنهٔ لَفْت[۲] سرازیر شدند مردی همراه ایشان بود. در این موقع مردی از دور دیده شد. پیامبر(ص) به همراه خود فرمودند: این کیست؟ گفت: فلانی. فرمود بندهٔ بدِ خداست. سپس شخص دیگری پیدا شد و رسول خدا(ص) سؤال فرمود: کیست؟ گفت: فلانی. فرمود: بندهٔ بدِ خداست. آنگاه خالدبن ولید آشکار شد. پیامبر(ص) فرمود: این کیست؟ گفت: خالدبن ولید. فرمود: خالدبن ولید بندهٔ خوب خداست.

مردی از بنی جَذیمه که موی سرش سپید بود نقل کرد که از خالدبن الیاس شنیدم که می‌گفت: خالدبن ولید نزدیك سی نفر از ایشان را کشته است.

غزوهٔ حنین

ابوعبدالله محمّدبن شجاع ثَلْجی گوید: واقدی برای ما گفت که محمد بن عبدالله، عبداللهبن جعفر، ابن ابی سَبْرَه، محمدبن صالح، اَبومَعْشَر، ابن ابی حبیبه، محمدبن یحیی بن سَهْل، عبدالصَّمَدبن محمدسعدی، مُعاذبن محمّد، بُکیربن مِسمار، و یحیی بن عبداللهبن ابی قَتاده، هریك بخشی از موضوعات جنگ حنین را برای من نقل کردند. غیر از ایشان گروهی دیگر هم که نامشان را نمی‌دانم، ولی آنها را ثقه می‌دانستند، قسمتهایی را برای من بازگو کرده‌اند و برای برخی، مطالب را از قول دیگران نقل کرده بودند و من همهٔ آنچه را که برایم گفته‌اند، در اینجا جمع کرده‌ام.

گویند، چون رسول خدا(ص) مکه را گشود، برخی از اشراف قبیلهٔ هوازن پیش دیگر اشراف آن قبیله رفتند و ثقیف هم گردهم جمع شده و سر به طغیان برداشتند و گفتند، به خدا

---

۱) حِمْص، از شهرهای بزرگ و آباد سوریه و میان دمشق و حلب است. در آنجا مسجد بزرگی کنار مقبرهٔ خالد ساخته شده است.ـم.

۲) لَفْت، نام یکی از گردنه‌های میان مکه و مدینه است (*معجم البلدان*، ج ۷، ص ۳۳۳).

سوگند محمد با قومی بر نخورده است که بتوانند به خوبی جنگ کنند. اکنون شما هماهنگ شوید و پیش از آنکه او به سوی شما بیاید، شما به سوی او بروید.

قبیلهٔ هوازن کار خود را روبراه ساخت و مالك بن عوف که جوانی سی ساله و سرور آنان بود فرماندهی را بر عهده گرفت. او مردی بود که جامه‌های بلند می پوشید و با تکبر و غرور حرکت می کرد و بخشنده و مورد ستایش بود و موفق شد که تمام افراد قبیلهٔ هوازن را گرد آورد. قبیلهٔ ثقیف در آن هنگام دو سالار داشت، یکی قارب بن اَسودبن مسعود که سالار هم پیمانان (خاندان‌احلاف) ایشان بود، و به آنهافرماندهی‌داشت؛ ودیگری‌ذوالخمارسبیع بن حارث که نام اورا احمر بن حارث هم گفته‌اند، و او از خاندان بنی مالك بود و ثقیف فرماندهی او را پذیرفته بودند؛ و همگی با هوازن هماهنگ شده و تصمیم به حرکت به سوی محمد گرفتند.

ثقیف در این کار شتاب داشتند و گفتند، برای ما این مهمّ است که پیش از آنکه محمد به سوی ما حرکت کند ما آهنگ او کنیم؛ هرچند که اگر او به سوی ما بیاید در اینجا حصاری استوار خواهد دید، و ما که خوراك فراوان هم داریم با او چنان خواهیم جنگید که یا او را می کشیم یا فرارش می‌دهیم؛ ولی این کار را نمی کنیم و همراه شما می آییم و همگی متحد خواهیم بود؛ و همراه آنها بیرون رفتند.

غیلان بن سَلَمَهٔ ثقفی به پسران خود که ده نفر بودند گفت: من کاری را می خواهم انجام دهم که از پی آن کارهاست، و هر یك از شما باید سوار بر اسب خود در آن شرکت کند. ده پسر او بر ده اسب خود در آن شرکت کردند و همینکه در منطقهٔ اَوْطاس شکست خوردند و گریختند وارد دژ طائف شدند و درآن رابستنند.

کنانةبن عبدیالِیل به ثقیفیان گفت: ای گروه ثقیف، شما از حصارهای خود بیرون می آیید و به جنگ مردی می‌روید که نمی‌دانید جنگ به نفع یا زیان شما تمام می‌شود؛ دستور دهید حصارهایتان را تعمیر کنند و آنچه خراب است مرمّت نمایند؛ شما از کجا می‌دانید، شاید به آنها محتاج شدید. آنها دستور دادند حصارها را اصلاح کنند و مردی را برای مرمّت آن گماردند و خود حرکت کردند.

گروه نسبتاً اندکی از بنی هلال که به صدنفر نمی‌رسیدند در این جنگ شرکت کردند؛ و خاندانهای کعب و کلاب هم در این جنگ حاضر نشدند، با آنکه منطقهٔ سکونت بنی کلاب به آنها نزدیك‌تر بود. گفته شده است که چرا بنی کلاب در این جنگ شرکت نکرده‌اند؟ در پاسخ گفته‌اند، با اینکه به منطقهٔ جنگ نزدیك بودند، ابن ابی البَراء پیش آنها رفت و ایشان را از حضور در جنگ منع کرد و گفت: به خدا سوگند اگر محمد را از خاور و باختر فروگیرند او بر

همه پیروز خواهد شد. و آنها از او اطاعت کردند و در جنگ شرکت نجستند.

دُرَیدبن الصِّمّه همراه بنی‌جُشَم به یاری هوازن آمد. او در آن هنگام یکصدوشصت سال عمر داشت و پیرمردی سخت فرتوت بود، و از او فقط برای فرخندگی و شناسایی به فنون جنگ استفاده می‌شد که پیری سخت آزموده بود؛ ولی در آن هنگام کور هم شده بود و اکثریت مردم ثقیف و هوازن از مالك بن عوف نصری اطاعت می‌کردند.

همینکه مالك تصمیم گرفت که مردم را به جنگ رسول خدا(ص) ببرد دستور داد تا همگی همراه با زنان و فرزندان و اموال خود حاضر شوند. پس در منطقهٔ اوطاس[1] جمع شدند و همانجا اردو زدند و از هرسو نیروهای امدادی برای ایشان می‌رسید.

دُرَیدبن الصِّمّه در آن روز بر هودجی روی شتری بود که او را می‌کشیدند. چون از شتر فرود آمد دست خود را بر زمین کشید و گفت: در کدام صحرا هستید؟ گفتند، در اوطاس هستیم. گفت: بسیار صحرای خوبی است، نه سنگستان است و نه پرخاك، اسبها بخوبی می‌توانند خیز بردارند. آنگاه پرسید: چرا صدای شتران و بانگ خران و بع‌بع گوسپندان و آوای گاوان را همراه گریهٔ بچه‌های خردسال می‌شنوم؟ گفتند، مالك زنان و فرزندان و اموال مردم را هم همراه آورده است. دُرَید گفت: آیا از بنی کلاب بن ربیعه کسی همراه شما هست؟ گفتند، نه. گفت: آیا از بنی کعب بن ربیعه کسی همراه شما هست؟ گفتند، نه. گفت: از بنی هلال بن عامر کسی همراه شما هست؟ گفتند، نه. گفت: اگر در این کار خیری بود شما از آنها پیشی نمی‌گرفتید، و اگر این کار مایهٔ عزت و شرف بود آنها از حضور در آن خودداری نمی‌کردند؛ اکنون هم سخن مرا بشنوید و اطاعت کنید، ای گروه هوازن برگردید و همان کاری را بکنید که ایشان کرده‌اند! امّا آنها نپذیرفتند. دُرَید گفت: چه کسی از نام‌آوران خودتان همراهتان آمده‌اند؟ گفتند، عمروبن عامر و عوف بن عامر. گفت: اینها دو کودك خردسالند که نه زیانی می‌رسانند و نه سودی می‌بخشند. سپس گفت: مالك کجاست؟ گفتند، این مالك است. دُرَید او را فراخواند و گفت: ای مالك تو می‌خواهی با مردی بزرگوار بجنگی، تو سالار قوم خود شده‌ای و امروز روزی است که برای روزهای بعد سخت مؤثر است؛ ای مالك، چرا من صدای شتر و خر و گاو و گوسپند را همراه گریهٔ کودکان می‌شنوم؟ مالك گفت: مردم را همراه اموال و زنان و فرزندانشان آورده‌ام. دُرَید پرسید: چرا؟ مالك گفت: زن و فرزند و اموال هر مرد را پشت سرش قرار می‌دهم که از آنها دفاع کند. گوید: دُرَید دست برهم زد و

---

۱) نام صحرایی از سرزمینهای قبیلهٔ هوازن است که جنگ حُنین در آن صورت گرفته است (به نقل از حواشی سیرهٔ ابن هشام، ج ۴، ص ۸۰).ـ م.

گفت: این بزچران را چه به جنگ؟ مگر کسی که بگریزد چیزی مانع گریزش می‌شود؟ اگر جنگ به نفع شما باشد جز مردان و شمشیر و نیزه‌شان چیز دیگری مفید نیست، و اگر به زیان شما باشد در مورد مال و خاندان خود رسوا می‌شوید. دُرَید باز پرسید: قبیله‌های کعب و کلاب چه کردند؟ گفتند، حتی یك نفر هم از ایشان نیامده است. گفت: بنابراین کشش و کوشش وجود ندارد، اگر امروز روز بزرگی و شرف بود کعب و کلاب از آن غایب نمی‌بودند. سپس دُرَید به مالك گفت: تو کاری نکرده‌ای که جماعت هوازن را به صحنهٔ نبرد آورده‌ای، هر کار کرده‌ای کرده باش، ولی در این مورد با من مخالفت مکن؛ اینها را به سرزمینهای دوردست و مناطق مرتفع ببر تا عزت و حرمتشان محفوظ بماند، و سپس مردان و سوارکاران را بر پشت اسبها به صحنهٔ نبرد بیاور؛ اگر پیروز شدی کسانی که پشت جبهه قرار دارند به تو خواهند پیوست، و اگر شکست بخوری، شکست فقط متوجه خود تو خواهد بود و خاندان و اموالت محفوظ خواهد ماند. مالك از این گفتار خشمگین شد و گفت: به خدا قسم این کار را نمی‌کنم، و کاری را که ترتیب داده‌ام تغییر نمی‌دهم؛ تو پیر شده‌ای و علم تو هم کهنه شده است و پس از تو اشخاصی روی کار آمده‌اند که از تو به جنگ داناترند.

دُرَید گفت: ای گروه هوازن، به خدا سوگند این کار برای شما صحیح نیست، این مرد شما را در مورد زنهایتان رسوا می‌سازد و دشمن را بر شما چیره می‌کند؛ وانگهی خودش به دژهای ثقیف پناه می‌برد و شما را رها می‌کند، شما برگردید و او را رها کنید.

در این هنگام مالك شمشیر خود را بیرون کشید و آن را سر بالا گرفت و گفت: ای گروه هوازن، به خدا سوگند یا باید از من اطاعت کنید یا شکم خود را چنان بر شمشیر تکیه خواهم داد که سر آن از پشتم بیرون آید. مالك خوش نمی‌داشت که برای دُرَید در آن جنگ رأی و سهمی باشد. گروهی از هوازن با یکدیگر مذاکره کردند و گفتند، اگر از فرمان مالك سرپیچی کنیم چون جوان است ممکن است خود را بکشد و ما با دُرَید باقی بمانیم که پیری فرتوت و یکصدوشصت ساله است و در آن صورت جنگی نخواهد بود. این بود که همگی تسلیم نظر مالك شدند. چون دُرَید چنین دید که آنها با او مخالفت کردند گفت: امروز حضور و عدم حضورم یکسان است.

ای کاش کودکی خردسال بودم،
که چهار دست و پا راه می‌رفتم.

دُرَید معروف به سوارکاری و شجاعت بود و پیش از آنکه به بیست سالگی برسد سالار قوم بنی جُشَم و از همه والاگهرتر بود، ولی در این هنگام کثرت سن او را به نابودی کشانده بود - اسم او دُرَیدبن الصِّمّةبن بکر بن علقمه است.

مَعْمَر، از زُهری نقل کرد که رسول خدا(ص) مکه را سیزدهم رمضان گشود و خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: إذا جاءَ نَصْرُاللهِ وَالْفَتْحُ ـ چون آید نصرت خدا و فتح مکه[1]. و هم گفته‌اند فتح مکه روز جمعه بیستم رمضان بوده است، و پیامبر(ص) پانزده روز در مکه اقامت فرمود و نماز را شکسته و دو رکعتی می‌گزارد؛ و سپس روز شنبه شش شب از شوال گذشته از مکه بیرون آمد. پیامبر(ص) عتاب بن اَسید را در مکه برای اقامهٔ نماز، و مُعاذبن جَبَل را برای تعلیم فقه و سنت اسلامی باقی گذاشت.

گویند، پیامبر(ص) همراه دوازده هزارنفر از مسلمانان از مکه بیرون آمدند؛ ده‌هزار نفر از اهالیِ مدینه و دو هزار نفر اهل مکه. همینکه از مکه بیرون آمدند مردی از اصحاب گفت: اگر به بنی شَیبان هم برخورد کنیم مهمّ نخواهد بود، و دیگر کسی به واسطهٔ کمیِ ما بر ما پیروز نخواهد شد و خداوند متعال در این مورد این آیه را نازل فرمود: لَقَدْ نَصَرَکُمُ اللهُ فی مَواطِنَ کَثیرَة وَ یومَ حُنَینٍ إذْ اَعْجَبَتْکُمْ کَثْرَتُکُمْ ـ همانا نصرت دادتان خداوند در جای‌های بسیار و روز حنین چون خوش آمد شما را افزونی شما[2].

اسماعیل بن ابراهیم، از موسی بن عُقبه، از زُهری، از سعیدبن مُسیَّب نقل کرد که ابو بکر صدیق گفت: ای رسول خدا، امروز به واسطهٔ کمی و اندکی مغلوب نخواهیم شد. و خداوندمتعال آن آیه را نازل فرمود.

محمدبن عبدالله، از زُهری، از عُبیَدالله‌بن عبدالله ابن عُتبه، از ابن عباس نقل کرد که پیامبر(ص) فرموده است: بهترین شمار در مورد اصحاب چهار، و در مورد شمار افراد سریّه چهارصد، و در مورد لشکر چهارهزار نفر است؛ و دوازده هزار نفر هیچگاه به واسطهٔ قلّت مغلوب نمی‌شوند بشرط اینکه هماهنگ و یکدل باشند.

گویند، گروه زیادی از مردم مشرک هم با رسول خدا(ص) بیرون آمدند که از جمله صفوان ابن‌اُمیّه بود و پیامبر(ص) از او صد زره با وسائل آن به عاریه خواسته بود. صفوان گفت: به زور یا به میل و رغبت؟ پیامبر(ص) فرمود: به صورت عاریهٔ ضمانت شده، و به او فرمود: خودت آنها را ببر. و صفوان آنها را بر شتر خویش بار کرد و به اَوطاس برد و آنجا تحویل پیامبر(ص) داد.

مَعْمَر، از زُهریّ، از سنان بن ابی سنان دِیلی، از ابوواقدلَیثی ـ که همان حارث بن مالك است ـ نقل کرد که: با پیامبر(ص) به حُنَین رفتیم. کافران قریش و اعراب درخت سرسبز

---

۱) سورهٔ ۱۱۰، آیهٔ ۱.

۲) سورهٔ ۹، آیهٔ ۲۵.

بزرگی داشتند که نامش ذات اَنْواط بود و در هر سال یك مرتبه کنار آن می آمدند و اسلحهٔ خود را بر آن می آویختند، و کنار آن قربانی می کردند و یك شبانروز آنجا می‌ماندند. گوید: روزی همچنان که با پیامبر(ص) حرکت می کردیم درخت سرسبز بزرگی را دیدیم که بر ما سایه افکنده و سایه‌اش تمام جاده را دربر گرفته بود. گفتیم ای رسول خدا، برای ما هم درختی را معین فرما که مثل درخت ذات اَنواط آنها باشد. گوید: رسول خدا(ص) با تعجب تکبیر گفت و فرمود: سوگند به کسی که جان من در دست اوست شما هم همان را گفتید که قوم موسی گفتند: اِجْعَلْ لَنا اِلهاً کَما لَهُمْ آلِهَة قالَ اِنَّکُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ- برای ما معبودی قرار ده چنانکه ایشان را معبودان است، گفت همانا شما مردمی نادانید.[1]

ابن ابی حبیبه، از داودبن حُصَین، از عِکْرِمَه، از ابن عباس نقل کرد که: ذات انواط درخت بزرگی بود که مردم دورهٔ جاهلی برای آن قربانی می کردند و یك روز را آنجا می‌ماندند؛ و هر کس از مردم جاهلی که به حج می آمد ردای خود را بر آن درخت می افکند و بدون رداء به مکه وارد می‌شد و این نوعی حرمت و بزرگداشت آن بود. چون رسول خدا(ص) به حُنین می‌رفت گروهی از اصحاب که حارث بن مالك هم از آنها بود گفتند، ای رسول خدا، برای ما هم درختی را مثل درخت ذات انواط تعیین کن. پیامبر(ص) سه مرتبه تکبیر گفت و فرمود: قوم موسی هم با او چنین کردند.

ابو بُردة بن نِیار گوید: چون نزدیك اوطاس رسیدیم زیر درختان فرود آمدیم، و درختی بزرگ را دیدیم. پیامبر(ص) زیر آن درخت نشست و شمشیر و کمان خویش را برآن آویخت. گوید: من از نزدیك‌ترین اصحاب به آن حضرت بودم که ناگاه صدای رسول خدا(ص) را شنیدم که مرا صدا می کرد. گفتم: گوش به فرمانم، و با شتاب خود را پیش پیامبر(ص) رساندم و دیدم ایشان نشسته‌اند و مردی هم کنارشان نشسته است. پیامبر(ص) فرمودند: من خواب بودم که این مرد آمد و شمشیر خود را کشید و بالای سر من ایستاد؛ من به خود آمدم و بیدار شدم و او می‌گفت: ای محمد، چه کسی ترا امروز از من حفظ می کند؟ گفتم: خدا. ابو بُرده گوید: من برجستم و شمشیر خود را کشیدم، امّا پیامبر(ص) فرمودند: شمشیرت را غلاف کن! من گفتم: اجازه دهید گردن این دشمن خدا را بزنم که از جاسوسان دشمن است. پیامبر(ص) فرمود: ای ابو بُرده، ساکت باش و آرام بگیر. گوید: رسول خدا(ص) چیزی نگفتند و او را شکنجه و عقوبتی هم نفرمودند. گوید: من شروع به فریاد کشیدن کردم تا بلکه کسی او را ببیند و بدون اینکه منتظر فرمان رسول خدا(ص) باشد او را

---

۱) سورهٔ ۷، آیهٔ ۱۳۸.

بکشد؛ چه، رسول خدا(ص) مرا از کشتن او بازداشته بود. پیامبر(ص) فرمودند: ای ابو بُرده، دست از این مرد بدار که خداوندمتعال نگهدار و حافظ من است تا هنگامی که دین خود را بر همهٔ ادیان پیروز فرماید.

گویند، پیامبر(ص) غروب سه شنبه، ده روز از شوال گذشته به حُنین رسید.

مالك بن عوف سه نفر ازمردان هوازن را فرستاد تا پیامبر(ص) و سپاه او را بررسی کنند و دستور داد که به اطراف سپاه مسلمانان سرکشی کنند. آن سه نفر در حالی برگشتند که لرزه بر اندامشان افتاده بود. مالك گفت: وای بر شما، شما را چه می‌شود؟ گفتند، مردانی سپید چهره را بر اسبانی ابلق دیدیم و به خدا سوگند چیزی نمانده بود که ازمیان برویم، و به هرحال مثل اینکه ما با اهل زمین جنگ نداریم بلکه با فرشتگان آسمانی باید جنگ کنیم! جاسوسان مالك که دلهایشان از ترس خالی شده بود به او گفتند، اگر دستور ما را اطاعت می‌کنی همراه قوم خودت برگرد که اگر مردم هم آنچه را ما دیده‌ایم ببینند همین حال را پیدا خواهند کرد. مالك گفت: وای بر شما که ترسوترین سپاهیانید؛ و از ترس اینکه خبر ایشان شایع نشود و موجب بیم سپاه نگردد آنها را پیش خود زندانی کرد و گفت: مرا بر مردی شجاع دلالت و رهنمونی کنید. مردی را به اتفاق برگزیدند، و او بیرون رفت و به‌همان حال برگشت که آن سه نفر برگشته بودند. مالك پرسید: چه دیدی؟ گفت: مردانی سپیدچهره و سپیدپوش بر اسبانی ابلق، چشم نمی‌تواند برایشان بنگرد و چیزی نمانده بود که ازمیان بروم. در عین حال مالك از اندیشهٔ خود برنگشت.

گویند، رسول خدا(ص) ابن ابی حَدْرَد اسلمی را فراخواند و فرمود: میان این مردم برو و خبری از ایشان بیاور، و گوش کن که مالك چه می‌گوید. او بیرون رفت و میان لشکر دشمن گشتی زد، و خود را کنار مالك بن عوف رساند و دید که سالاران هوازن همگی پیش اویند؛ و شنید که او به یارانش می‌گوید: محمد هیچگاه با مردمی کاردیده جنگ نکرده است، و پیش از این همواره با گروهی کم اطلاع جنگیده و در نتیجه پیروز شده است؛ اکنون سحرگاه دام‌ها و زنان و فرزندان خودتان را پشت سرتان قرار دهید، و سپس صف‌های خود را مرتب کنید و حمله را شما آغاز کنید، غلاف شمشیرهایتان را بشکنید و سپس با بیست هزار شمشیرِ غلاف شکسته و همه با هم حمله کنید و بدانید که غلبه و پیروزی از کسی است که نخست حمله می‌کند.

چون عبدالله‌بن ابی حَدْرَد این سخن را شنید پیش پیامبر(ص) برگشت و آنچه را شنیده بود گزارش داد. پیامبر(ص) عمر بن خطاب را فراخواندند و مطالب ابن ابی حَدْرَد را به او گفتند. عمر گفت: دروغ می‌گوید. ابن ابی حَدْرَد گفت: اگر مرا دروغگو بدانی مهمّ نیست؛

چه بسا حرف حق را که دروغ می‌دانستی. عمر ناراحت شد و گفت: ای رسول خدا، آیا می‌شنوید که ابن ابی حَدْرَد چه می‌گوید؟ پیامبر(ص) فرمودند: راست می‌گوید، مگر تو گمراهی نبودی که خدایت راهنمایی و هدایت فرموده است؟!

گویند، سهل بن حَنظلیّه انصاری می‌گفته است: همراه رسول خدا(ص) در جنگ هوازن رفتیم. پیامبر(ص) شتابان حرکت می‌فرمود تا اینکه مردی به حضورش آمد و گفت: راه را بسته‌اند. پیامبر(ص) فرود آمد و نماز عصر را گزارد و مردم به حضورش آمدند و به آنها امر فرمود که فرود آیند. در این هنگام اسب سواری آمد و گفت: ای رسول خدا، من از فلان کوه عبور کردم و دیدم که قبیلهٔ هوازن بطور کامل و همراه زنان و فرزندان و اموال خود در درهٔ حنین جمع شده‌اند. گوید: پیامبر(ص) لبخند زده و فرمود: به‌خواست خداوندمتعال فردا همهٔ آنها به غنیمت برای مسلمانان خواهد بود. سپس رسول خدا(ص) فرمود: آیا سوارکاری هست که امشب ما را پاسداری دهد؟ اُنَیس بن ابی مَرْثَد غَنَویّ بر اسب خود پیش آمد و گفت: من آماده‌ام. پیامبر(ص) فرمودند: برو و بالای فلان کوه بایست و از کوه بزیر میا مگر برای نماز گزاردن یا قضای حاجت، و پشت سری‌های خود را فریب ندهی. گوید: خوابیدیم تا سپیده دمید و برای نماز صبح آماده شدیم؛ رسول خدا(ص) هم آمد و فرمود: آیا از سوار خود دیشب خبری دریافت نکردید؟ گفتیم، نه. رسول خدا(ص) اقامهٔ نماز فرمود و با ما نماز گزارد و همینکه سلام نماز را داد، دیدم که آن حضرت میان درختان را می‌نگرد و فرمود: مژده که سوارتان آمد.

اُنَیس آمد و گفت: ای رسول خدا من همچنان که فرمودی بر آن کوه ایستادم و از اسب خود پیاده نشدم مگر برای نمازگزاردن و قضای حاجت تا صبح شد، و هیچکس را ندیدم. پیامبر(ص) فرمودند: برو اسب خود را بگذار و برگرد. سپس فرمود: بر این مرد، اگر پس از این کار مهمّ کاری هم انجام ندهد، چیزی نیست.

گویند، تقریباً بدون استثناء مردان بزرگ مکه، که هنوز کافر هم بودند، پیاده و سواره همراه پیامبر(ص) راه افتادند تا ببینند کدام طرف پیروز می‌شود تا در هر صورت از غنایم بهره‌مند گردند؛ در عین حال بدشان نمی‌آمد که صدمه و شکست از محمد(ص) و اصحاب او باشد.

ابوسفیان بن حرب هم از پی لشکر روان شد و اگر به زره یا نیزه یا چیزهای دیگری برمی‌خورد که از سپاه رسول خدا(ص) افتاده بود جمع می‌کرد و تیرها را هم در تیردان قرار می‌داد و بر شتر خود می‌نهاد آنچنان که بار سنگینی بر شترش جمع شد.

صفوان بن امیه هم که هنوز مسلمان نشده و در مهلتی بود که رسول خدا(ص) برایش

تعیین فرموده بود از پی مردم روان شد و حکیم بن حِزام، حُوَیْطِب بن عبدالعُزّی، سُهَیل بن عمرو، ابوسفیان بن حَرب، حارث بن هِشام و عبداللهبن ابی ربیعه با او بودند و منتظر اینکه پیروزی از چه کسی خواهد بود. هنگامی که مردم مشغول جنگ بودند آنها پشت جبهه بودند؛ در این موقع کسی پیش صفوان آمد و گفت: ای ابووهب مژده باد که محمد و یارانش منهزم شدند! صفوان گفت: اگر قرار باشد بنده و نوکر باشم ارباب قرشی برای من دوست داشتنی تر است تا ارباب هوازنی.

گویند، چون شب فرا رسید، مالك بن عوف سپاه خود را در درّهٔ حنین آماده ساخت، و آن دره یی بود که دارای تنگهها و شکاف های بسیار بود و مردم در آن پراکنده شدند. مالك به مردم خود دستور داد که همگی باهم و یکباره به مسلمانان حمله کنند.

پیامبر(ص) هم سپاه خود را سحرگاه مرتب فرمود و به صف کرد و پرچمها و لواها را به افراد سپرد. در مهاجران پرچمی را علی(ع) می برد، و پرچمی را سعدبن وقاص، و پرچمی را عمربن خطاب. میان انصار هم چند پرچم بود. پرچم خزرجیان را حُباب بن مُنذِر حمل می کرد- وهم گفتهاند که پرچم بزرگ خزرج را سعدبن عُباده بر دوش داشت- و پرچم اوس را اُسَیدبن حُضَیر همراه داشت، و همراه هریك از خانوادههای اوس و خزرج هم پرچمی بود. بنی عبدالاشهل پرچمی داشتند که ابونائله آن را حمل می کرد؛ و بنی حارثه هم پرچمی داشتند که آن را ابوبُردَة بن نیار می کشید؛ بنی ظفر هم پرچمی داشتند که قَتادة بن نُعمان آن را حمل می کرد؛ بنی معاویه هم پرچمی داشتند که آن را جَبْر بن عَتیك حمل می کرد؛ پرچم بنی واقف را هلال بن اُمَیّه بر دوش می کشید و پرچم بنی عمروبن عوف را ابولبابة بن عبدالمنذر حمل می کرد؛ پرچم بنی ساعده را ابواُسَید ساعدی با خود داشت و پرچم بنی عدی بن نجّار را ابوسَلیط و پرچم بنی مالك بن نجّار را عُمارة بن حَزْم با خود حمل می کرد؛ و پرچم بنی مازن را سَلیط بن قَیس حمل می کرد. رنگ پرچمهای اوس و خزرج پیش از اسلام سبز و سرخ بود که پس از اسلام هم همان رنگها مورد تأیید قرار گرفت. پرچمهای بزرگ مهاجران سیاه و پرچمهای کوچك سپید بود.

میان دیگر قبائل عرب پرچمهایی به شرح زیر بود: بنی اسلم دو پرچم داشتند که یکی همراه بُریدةبن حُصَیب و دیگری همراه جُنْدَب بن اَعْجَم بود. بنی غِفار پرچمی داشتند که آن راابوذر غفاری حمل می کرد؛ خاندانهای بنی ضَمْرَه و لَیث و سعدبن لَیث پرچمی داشتند که آن را حارث بن‌مالك ملقب به ابوواقد لَیثی بر دوش داشت. خاندان کعب بن عمرو دو پرچم داشتند که یکی را بِشر بن سُفیان، و دیگری را ابوشُرَیْح حمل می کردند؛ بنی مُزَینه سه پرچم داشتند که یکی را بلال بن حارث، یکی را نُعمان بن مُقَرِّن و دیگری را عبداللهبن عمروبن

عَوْف حمل می‌کردند. میان قبیلهٔ جُهَینه چهار پرچم بود؛ یکی با رافع بن مَکیث، یکی با عبدالله‌بن یزید، یکی با ابو زُرْعَة مَعْبدبن خالد و دیگری با سُوَیدبن صَخْر. بنی اَشْجَع دو پرچم داشتند؛ یکی با نُعیم بن مسعود، و دیگری با مَعْقِل بن سنان. در بنی سُلَیم سه پرچم بود؛ یکی با عبّاس بن مِرْداس، یکی با خُفاف بن نُدْبَه و یکی با حَجّاج بن عِلاط.

پیامبر(ص) همان روزی که از مکه حرکت کردند افراد قبیلهٔ سُلَیم را به عنوان مقدمهٔ سواران اعزام فرمودند و خالدبن ولید هم همواره فرماندهٔ مقدمه بود تا وقتی که رسول خدا(ص) به جِعِرّانه وارد شدند.

گویند، رسول خدا(ص) با یاران خود سرازیر شد و مقدمهٔ سپاه قبلا رفته بودند و آن حضرت در درهٔ حنین مشغول آماده ساختن لشکر بودند. پیامبر(ص) وارد یك پیچ درّه گردید و آن دره‌یی پر پیچ و خم بود که از آن راههای مختلفی منشعب می‌شد. پیامبر(ص) سوار بر قاطر سپید خود موسوم به دُلدُل شده و دو زره و روپوش و کلاهخود پوشیده بود و صفوف را مورد بازدید قرار داد، و بعضی از صف‌ها پشت سر صف‌های دیگر بودند که از پی یکدیگر در درّهٔ حنین سرازیر شدند. پیامبر(ص) آنها را به جنگ تحریض و ترغیب فرمود و به ایشان مژده داد که اگر صبر و پایداری کنند و صداقت داشته باشند حتماً پیروز خواهند شد. آنها در اواخر شب و پرتو سپیده‌دم حرکت کردند و سرازیر شدند.

اَنَس بن مالك می‌گفته است: چون به درّهٔ حنین رسیدیم ــ که از درّه‌های منطقهٔ تِهامه و دارای تنگه‌ها و راههای متعددی است ــ گروه زیادی از هوازن به ما برخوردند که به خدا قسم هرگز چنان جمعیتی ندیده بودم. آنها زنان و فرزندان و اموال و چهارپایان خود را هم همراه آورده بودند و صف کشیده و زنان خود را سوار بر شتر پشت صف مردان قرار داده و پس از آن شتر و گاو و گوسپند خود را قرار داده بودند که به خیال خودشان کسی نتواند بگریزد. گوید: چون این را دیدیم پنداشتیم که همهٔ آنها سپاهی و مردان جنگی هستند؛ و همینکه در پرتو سپیده‌دم میان دره حرکت کردیم ناگاه متوجه لشکرهای دشمن شدیم که از تنگه‌های درّه یك‌مرتبه و به صورت دسته‌جمعی بر ما حمله کردند. اولین سوارانی که از ما گریختند و پشت به جنگ کردند، سواران بنی سُلَیم بودند و پس از ایشان مردم مکه گریختند و سپس عموم مسلمانان بدون اینکه به هیچ چیز توجه کنند رو به گریز نهادند. انس گوید: من می‌شنیدم که پیامبر(ص) ضمن توجه به راست و چپ خود خطاب به مسلمانان فراری می‌فرمود: ای یاران خدا و ای یاران رسول خدا! من بنده و رسول خدایم و پایدار و شکیبا ایستاده‌ام. گوید: سپس آن حضرت با حربهٔ خود پیشاپیش همه حمله کرد و سوگند به کسی که او را به حق مبعوث فرموده است که ما نه شمشیری زدیم و نه نیزه‌یی و با وجود آن خداوندمتعال دشمن را هزیمت

داد، و پیامبر(ص) میان لشکر برگشت و دستور فرمود تا بر هر کس از ایشان که پیروز شدیم او را بکشیم و هوازن شروع به گریز کردند و مسلمانانی که گریخته بودند سرجمع شدند.

مَعْمَر، و محمدبن عبدالله هر دو از زُهری، از کثیر بن عباس بن عبدالمطّلب، از عباس نقل کردند که: در جنگ حنین چون مسلمانان و مشرکان رویاروی قرار گرفتند، مسلمانان گریختند. من رسول خدا(ص) را دیدم که هیچ کس غیر از ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطّلب همراه او نبود و او دنبالهٔ زین استر را به دست گرفته بود، و پیامبر(ص) شتابان به سوی مشرکان حمله می کرد. عباس گوید: من هم خود را به پیامبر(ص) رساندم و دو طرف لگام استر را در دست گرفتم. پیامبر(ص) سوار بر استر سپیدرنگ خود بودند و من تلاش کردم که با کشیدن لگام و دهنه حیوان را رام کنم. من صدای بلندی داشتم، و همینکه پیامبر(ص) متوجه شدند که مردم بدون توجه به هیچ چیز درحال گریزند به من فرمود: ای عباس فریاد بزن و بگو: ای گروه انصار! ای اصحاب بیعت رضوان! و من چنان کردم؛ و آنها چنان به سوی پیامبر(ص) برگشتند که گویی ماده‌شترانی بودند که به سوی بچهٔ خود برمی گردند و فریاد می کشیدند: گوش به فرمانیم، گوش به فرمانیم. برخی در صدد این برآمدند که بر شتران خود پای‌بند بزنند و نمی توانستند این کار را بکنند، لذا زره خود را بر-می‌داشتند و بر دوش و گردن می افکندند و سپر و شمشیر را هم برمی‌داشتند و شتر را رها کرده و به سوی صدا می آمدند و خود را به رسول خدا(ص) می‌رساندند؛ در این حال مردم گرد آن حضرت جمع شدند.

در آغاز انصار یکدیگر را به عنوان «ای انصار» فرا می خواندند و سپس فریاد می کشیدند «ای خزرج». عباس گوید: انصار در جنگ پایدار و شکیبا و روراست بودند.

گوید: رسول خدا(ص) بر روی شتر ایستاد و به جنگ ایشان نگریست و فرمود: اکنون تنور جنگ گرم شد! و سپس مشتی ریگ بر دست گرفت و به سوی دشمن پرتاب کرد و فرمود: سوگند به خدای کعبه که باید منهزم شوید. و به خدا قسم پس از آن دیدم که کار دشمن رو به پستی نهاد تا خداوند همه را به هزیمت راند.

عباس گوید: گویی هم اکنون دارم می بینم که رسول خدا(ص) از پی ایشان مرکوب خود را می‌راند. و گفته شده است که پیامبر(ص) به عباس دستور فرمود که بانگ بزن و بگو «ای اصحاب بیعت رضوان» و انصار برگشتند و می گفتند، اکنون پس از فرار نوبت حمله است. و چنان نسبت به رسول خدا(ص) مهر ورزیدند همچون مهر و محبت ماده‌گاو به بچه‌اش، و چنان با نیزه‌های خود خیز برداشتند و به طرف رسول خدا(ص) آمدند که من (عباس) از نیزه‌های ایشان بیشتر از نیزه‌های دشمنان می ترسیدم که مبادا به رسول خدا(ص) برخورد

کند.

مسلمانان به صف‌های دشمن می‌تاختند و فریاد می‌کشیدند، گوش به فرمانیم، گوش به فرمانیم. همینکه مسلمانان شمشیر کشیدند و با دشمن درآویختند پیامبر(ص) درحالی که بر روی استر خود ایستاده بود می‌گفت: پروردگارا، من وعدهٔ ترا مسألت می‌کنم، سزاوار نیست که دشمن پیروز شود. سپس به عباس فرمود: مشتی سنگریزه به من بده! و او چنان کرد، و پیامبر(ص) سنگ‌ریزه‌ها را به سوی دشمن پرتاب کرد و فرمود: رویتان سیاه باد! وهم فرمود: سوگند به پروردگار کعبه که باید منهزم شوید!

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، از عاصم بن عمروبن قتاده، از عبدالرحمن بن جابربن عبدالله، از پدرش نقل کرد که: چون مردم به هزیمت رفتند به خدا قسم هیچ کس از هزیمت برنگشت تا هنگامی که اسیران دست‌بسته در حضور رسول خدا(ص) بودند. گوید: در این هنگام رسول خدا(ص) به ابوسفیان بن حارث که سراپا غرق در آهن بود و از کسانی است که در آن روز پایداری کرده و دنبالهٔ زین پیامبر(ص) را گرفته بود، نگریسته و فرمودند: تو کیستی؟ گفت: ای رسول خدا من پسر مادر تو هستم (برادر رضاعی). و هم گفته‌اند که پیامبر(ص) از او پرسیدند: تو کیستی؟ گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، من برادر تو ابوسفیان ابن‌حارث هستم. پیامبر(ص) فرمود: آری برادر خوبی هستی، اکنون مشتی سنگریزه از زمین بردار و به من بده! و او چنان کرد، و پیامبر(ص) آن را به چهرهٔ دشمنان پرتاب کرد و همگی منهزم شدند.

گویند، همینکه مسلمانان از جنگ گریختند، پیامبر(ص) به سمت راست حرکت فرمود و همچنان بر روی مرکب خود ایستاده و پیاده نشده بود؛ و شمشیر خود را برهنه در دست داشت و غلاف شمشیر را به‌دور انداخته بود. همراه پیامبر(ص) فقط تنی چند از مهاجران و انصار و افراد خانوادهٔ آن حضرت بودند: علی(ع)، عباس، فضل بن عباس، ابوسفیان بن حارث و ربیعة‌بن حارث، أیْمَن بن عُبَید خزرجی و اُسامة‌بن زید و ابوبکر و عمر رضی‌الله عنهم.

و گفته‌اند، که در آن روز همینکه مسلمانان گریختند، پیامبر(ص) به حارثة‌بن نعمان فرمودند: ای حارثه، کسانی که پایداری کرده‌اند چند نفرند؟ حارثه گوید: چون با زحمت و دقت پشت سر و چپ و راست را نگریستم، آنها را صدنفر تخمین زدم و گفتم: ای رسول خدا صد نفرند. گوید: پس از آن، روزی از کنار پیامبر(ص) عبور کردم و آن حضرت کنار درِ مسجد با جبرئیل(ع) آهسته مشغول صحبت و نجوا بودند. جبرئیل از پیامبر(ص) پرسیده بود: این کیست؟ پیامبر(ص) فرموده بود: این حارثة‌بن نعمان است. جبرئیل گفته بود: آری، این یکی از صدنفری است که در جنگ حنین پایداری کردند و اگر بر من سلام می‌داد پاسخ

او را می‌دادم. چون پیامبر(ص) این موضوع را به حارثه خبر دادند، حارثه گفت: من تصور کردم آن شخص دِحیهٔ‌کلبی است که همراه شما ایستاده است.

در آن روز هنگامی که مردم گریختند و کسی جز همان یکصدنفر پایدار باقی نماند، از جمله دعاهایی که رسول خدا(ص) خواند این دعا بود: «پروردگارا حمد و ستایش تراست، و به تو شکایت می‌برم و تو یاری دهنده‌یی» و جبرئیل به رسول خدا(ص) گفت: این کلمات همان کلماتی است که موسی هنگامی که فرعون اورا تعقیب می‌کرد و دریا در برابرش بود و برایش شکافته شد بر زبان آورد.

معمر بن راشد، از زُهری، از عُروة، از عایشه نقل کرد که: حارثةبن نعمان بر پیامبر(ص) عبور کرد در حالیکه آن حضرت با جبرئیل ایستاده بود و گفتگو می‌کرد. حارثه بر آن دو سلام داد. پس از آن پیامبر(ص) به حارثه گفتند: آن مرد را دیدی؟ حارثه گفت: آری، اما نفهمیدم کیست! پیامبر(ص) فرمود: او جبرئیل علیه‌السلام بود و پاسخ سلام ترا هم داد.

گفته‌اند صدنفری که در جنگ حنین پایداری کردند سی و سه نفر از مهاجران، و شصت و هفت نفر از انصار بودند؛ عباس و ابوسفیان بن حارث هم از ایشان بودند که عباس لگام استر پیامبر(ص) را گرفته بود. ابوسفیان بن حارث سمت راست استر حرکت می‌کرد و دیگران آن حضرت را در بر گرفته بودند.

ابن عباس می‌گفته است که: جبرئیل بر پیامبر(ص) گذشته در حالیکه حارثةبن نعمان همراه رسول خدا بوده است. جبرئیل پرسیده است: ای محمد این کیست؟ پیامبر(ص) فرموده‌اند: حارثةبن نعمان. جبرئیل گفته است: این یکی از آن هشتاد نفری است که پایداری کرده‌اند، و خداوندمتعال روزی آنها و عیال آنها را در بهشت بر عهده گرفته است.

ابن‌عباس‌می‌گفته‌است: ابوسفیان بن حارث هم از کسانی است که خداوند روزی خود و عیال ایشان را در بهشت بر عهده گرفته است.

گویند، بَراء بن عازب می‌گفته است: سوگند به خدایی که جز او خدایی نیست، رسول خدا پشت به جنگ نفرمود؛ بلکه ایستاد و از خداوند طلب نصرت کرد و سپس از استر خود فرود آمد درحالی که می‌گفت:

أَنَا النَّبِيُّ لا كَذِبْ أَنَا ابنُ عَبْدالمُطَّلِبْ

من پیامبری هستم که هرگز دروغ نگفته است،
من پسر عبدالمطّلبم.

در نتیجه خداوند هم نصرت خود را بر او فروفرستاد، و دشمنش را خوار کرد، و حجت و برهان او را آشکار فرمود.

گویند، مردی از هوازن بر شتر سرخی سوار بود و پرچمی سیاه را که بر سر نیزه‌یی بسته بود در دست داشت، و با نیزهٔ بلند خود به هرکس که می‌توانست ضربه می‌زد و به این طریق گروهی ازمسلمانان راکشت. ابو دُجانه بر او حمله کرد و شترش را پی کرد، صدای خرخر شتر شنیده شد و دم خود را میان پاهایش جمع کرد؛ و علی(ع) هم به او حمله کرد و دست راست آن مرد را قطع کرد؛ ابودُجانه هم دست چپ او را قطع کرد و هر دو او را آنقدر شمشیر زدند تا اینکه شمشیرهایشان آسیب دید. پس یکی از آن دو کنار رفت و دیگری کار او را ساخت؛ و سپس به یکدیگر گفتند، به‌جامه وسلاح او اعتنایی نکن و هر دو همچنان پیشاپیش پیامبر(ص) به جنگ مشغول شدند. سواری دیگر از هوازن که پرچم سرخی در دست داشت راه را بر آن دو گرفت؛ یکی از آن دو ضربتی بر دست اسب او زد و اسب به رو درافتاد و هر دو با شمشیرهای خود او را کشتند و به‌جامه و سلاح او هم توجهی‌نکردند و رفتند. ابوطَلحه که از کنار این هر دو کشته عبور کرد جامه و سلاح آن دو را برگرفت.

علی (ع) و عثمان بن عَفّان و ابودجانه و اَیمَن بن عُبَید در برابر و پیش روی پیامبر (ص) جنگ می کردند.

سلیمان بن بلال، از عُمارة‌بن غَزِیّه نقل کرد که اُم عمارة می گفته است: در جنگ حنین هنگامی که مردم از هر سوی می گریختند من همراه چهار زن دیگر باهم بودیم. من شمشیر برنده‌یی در دست داشتم و اُم سُلَیم خنجری داشت که آن را به کمر خود بسته بود ـ و در آن هنگام به عبدالله‌بن ابی طلحه حامله بود ـ و اُم سَلیط و اُم الحارث هم بودند.

گویند،اُم عُماره شمشیر خود را کشیده بود و به انصار فریاد می‌زد که: این چه کار زشتی است؟ شما و فرار!

اُم عماره گوید: مردی از هوازن را دیدم که سوار بر شتر نر خاکستری رنگی است و پرچمی در دست دارد و با شتر خود مسلمانان را تعقیب می کند. من راه را بر او بستم وضربتی بر شترش، که شتری قیمتی هم بود، زدم؛ شتر از پای درآمد و من به آن مرد حمله کردم و آنقدر به او شمشیر زدم که او را کشتم و شمشیرش را برداشتم و شتر را به حال خود گذاشتم که خرخر می کرد و بر خاك می غلطید. در همان موقع رسول خدا(ص) را دیدم که شمشیر برهنه در دست دارد و غلاف‌آن را انداخته و فریاد می کشد: ای اصحاب سورهٔ بقره! گوید: مسلمانان برگشتند و حمله کردند، و شروع به شعار دادن کردند و می گفتند، ای فرزندان عبدالرحمن! ای فرزندان عبیدالله! ای سواران خدا! و پیامبر(ص) سواران خود را سواران خدا می نامید. در آن روز شعار مخصوص مهاجران «بنی عبدالرحمن» و شعار قبیلهٔ اوس «بنی عبیدالله» بود. انصار حمله کردند و هوازن به اندازهٔ دوشیدن یك ماده‌شتر گشتادپستان پایداری کردند، و

سپس روی به هزیمت نهادند و به خدا سوگند که من چنان هزیمتی ندیده‌ام، که قبیلهٔ هوازن از هر سو می گریختند. دو پسرم- حبیب و عبدالله پسران زید- پیش من آمدند و اسیرانی را آوردند که دستهای آنها را بسته بودند. من از خشم برخاستم و گردن یکی از اسیران را زدم. مردم نیز با اسیران خود می‌آمدند و من میان بنی مازن بن نجّار سی اسیر دیدم. گروهی از مسلمانان هم که تا مکه گریخته بودند، دوباره برگشته و به دشمن حمله کردند و پیامبر(ص) همهٔ آنها را در غنایم سهیم فرمود.

انس بن مالك می گفت: اُمّ سُلَیم دختر مِلحان که مادر من است به پیامبر(ص) می گفت: ای رسول خدا، آیا دیدی که این گروه گریختند و شما را خوار ساختند و می خواستند تسلیم دشمن کنند؟! اکنون که خداوند ترا از ایشان بی نیاز ساخته است ایشان را عفو مفرمای و آنها را همینطور که کافران را می کشی بکش! پیامبر(ص) فرمودند: ای اُمّ سُلَیم، خداوند خود کفایت فرمود، و عافیت الهی سخت گسترده است.

در آن روز شتر نر ابی طَلحه همراه اُمّ سُلَیم بود و چون می ترسید که شتر، خود را از چنگ او بیرون آورد، سر خود را نزدیك سر شتر قرار داده و دست خود را داخل دهنه و لگام شتر کرده بود. اُمّ سُلَیم بُردی به کمر خود بسته، و خنجری در دست داشت. ابوطلحه که همسر اُمّ سُلَیم است از او پرسید: ای اُمّ سُلَیم، این چیست که همراه تواست؟ گفت: خنجری است که با خود برداشته‌ام تا اگر کسی از مشرکان به من نزدیك شد شکمش را پاره کنم. ابوطلحه گفت: ای رسول خدا، می شنوی که اُمّ سُلَیم چه می گوید؟!

همچنین در آن روز ام حارث انصاری هم لگام شتر همسر خود ابوالحارث را گرفته بود و نام آن شتر مِجسار بود. اُمّ حارث به شوهرش اعتراض کرد و گفت: ای حارث این چه کاری است که پیامبر را رها می کنی؟! و لگام شتر را محکم گرفت و شتر هم تلاش می کرد که خود را به شتران دیگر برساند؛ ولی ام حارث از شتر جدا نمی شد و مردم پشت کرده بودند و می گریختند. اُمّ حارث گوید: عمر بن خطاب هم درحال گریز از کنار من گذشت؛ گفتم: ای عمر، این چه حال است؟ گفت: قضای الهی است! اُمّ حارث به پیامبر(ص) گفت: ای رسول خدا، هرکس درحال گریز از کنار شتر من بگذرد او را خواهم کشت. اُمّ حارث می گفت: به خدا قسم من هرگز مانند امروز ندیده بودم که این قوم با ما چنین کنند! و مقصود او بنی سُلَیم و اهل مکه بود که موجب گریز مردم شده بودند.

ابن ابی سَبره، از قول محمدبن عبدالله بن ابی صَعْصَعَه نقل کرد که: در روز حُنین سعدبن عُباده بر خزرجیان فریاد می کشید و می گفت: ای خزرجیان، ای خزرجیان! و اُسیدبن حُضَیر خطاب به اوسیان فریاد می کشید: ای اوسیان، کجا! و هر یك سه مرتبه صدا زدند و به خدا قسم

مردم اوس و خزرج از هر سوی همچون زنبوران عسل که به سراغ ملکهٔ خود آیند، برگشتند و به دشمن هجوم بردند و شروع به کشتار کافران کردند؛ سپس با شتاب به قتل زن و بچه پرداختند و چون این خبر به پیامبر(ص) رسید سه مرتبه فرمودند اینها را چه می‌شود که کودکان را می‌کشند؟ کودکان نباید کشته شوند! اُسَیدبن حُضَیر گفت: ای رسول خدا، مگر اینها بچه‌های مشرکان نیستند؟ پیامبر(ص) فرمود: مگر برگزیدگان شما فرزندان مشرکان نبوده‌اند؟ هر نوزادی بر فطرت خداشناسی و اسلام متولد می‌شود و زبان عرب را فرا می‌گیرد و این پدر و مادر اویند که او را یهودی یا مسیحی می‌کنند.

عبدالله‌بن علیّ، از سعیدبن محمدبن جُبَیر بن مُطعِم، از پدرش، از جدّش نقل کرد که: همینکه ما و مشرکان در حُنین رویاروی شدیم چندان سیاهی دیدیم که هرگز به آن زیادی ندیده بودیم، و آن سیاهی شترانی بودند که زن و بچه‌ها را بر آنها سوار کرده بودند. گوید: در این هنگام چیزی همچون ابر سیاه در آسمان پیدا شد و بر ما و ایشان سایه افکند و افق را پوشاند. در این هنگام ناگاه متوجه شدم که تمام درّهٔ حنین از مورچه پوشیده شد؛ مورچهٔ سیاه پراکنده. و تردید نداشتم که آن نصرت و پیروزی الهی است که خداوند ما را تأیید فرمود، و ایشان را به هزیمت راند.

ابن ابی سَبْرَه، از قول عبدالله بن ابی بکر بن حَزم، از یحیی بن عبدالله‌بن عبدالرحمن از قول پیرمردانی از انصار نقل کرد که: در روز حنین در آسمان متوجه چیزهایی شبیه پارچه‌های راه راه شدیم که همچون ابر متراکم فرود می‌آمد؛ و ناگاه دیدیم مورچه‌ها پراکنده‌اند به طوری که آنها را از روی جامه‌های خود کنار می‌زدیم، و همانها وسیلهٔ پیروزی بود که خداوند ما را با آنها یاری کرد.

گویند، فرشتگان در روز حنین به شکل کسانی بودند که عمامه‌های سرخ بر سر داشتند و دنبالهٔ آن را میان شانه‌های خود افکنده بودند. ترسی که خداوند در دل کافران انداخته بود چنان بود که گوئی در دلهای ایشان بانگی شبیه فرو ریختن سنگ بر طشت شنیده می‌شد. از سُوَیدبن عامر سُوائیّ که در آن روز همراه مشرکان بوده و در جنگ حنین شرکت داشته است دربارهٔ چگونگی ترسی که بر آنها مستولی شده است پرسیده‌اند، و او گفته است: ما در دل خود صدایی همچون طنین فرو ریختن سنگ بر ظرفهای مسی می‌شنیدیم.

مالك بن اَوس بن حَدَثان می‌گفته است: گروهی از خویشاوندان من که در جنگ حنین بوده‌اند نقل می‌کردند که: چون پیامبر مشتی شن برداشته و به روی ما پرتاب فرمود، هیچکس باقی نماند مگر اینکه در چشم خود احساس خاشاك می‌کرد و در سینهٔ خود هیاهویی همچون فرو ریختن سنگ در طشت احساس می‌کردیم، و این احساس آرام نمی‌گرفت. در آن روز

مردان سپیدچهره‌یی را سوار بر اسبان ابلق با عمامه‌های سرخ که دنبالهٔ آن را میان شانه‌های خود آویخته بودند، گروه گروه میان آسمان و زمین می‌دیدیم که از هیچ چیز خودداری نمی‌کردند و ما به واسطهٔ ترسی که از ایشان داشتیم نمی‌توانستیم با آنها بجنگیم.

عبداللهبن عمروبن زُهَیر، از عمربن عبدالله‌عَبسیّ، از قول کسی، از ربیعه نقل کرد که می‌گفته است: تنی چند از قوم ما که در جنگ حنین شرکت داشتند می‌گفتند: ما در تنگه‌ها و گردنه‌ها کمین ساخته بودیم و ناگاه حملهٔ سراسری خود را شروع کردیم، و بر کار سوار شدیم بطوری که به سرعت نزدیك کسی رسیدیم که بر استرسپید سوار بود؛ گرد او مردان سپیدپوش زیبارویی وجود داشتند و او خطاب به ما گفت: رویتان سیاه باد، برگردید! و ما گریختیم و مسلمانان بر کار سوار شدند و چنان شد که شد. ما به پشت سر خود به آنها می‌نگریستیم که آهنگ ما داشتند، در نتیجه جمعیت ما از هرسوی پراکنده شدند و لرزه بر اندام ما افتاده بود تا اینکه به سرزمینهای بلند مناطق خود پناهنده شدیم. وضع ما طوری بود که اگر صحبتی هم می‌کردیم نمی‌فهمیدیم چه می‌گوییم چون ترس سراپای وجود ما را گرفته بود؛ و خداوند محبت اسلام را در دلهای ما افکند.

پرچم هم‌پیمانان ثقیف در آن روز با قارب بن اَسودبن مَسعود بود، و همینکه سپاهیان گریختند او هم پرچم را به درختی آویخت و خود و پسرعموهایش گریختند. از آنها فقط دو نفر کشته شدند که از خاندان بنی غِیَرَه بودند به نامهای «وَهْب» و «لَجْلاج». چون خبر کشته شدن لَجلاج به پیامبر(ص) رسید فرمود: امروز سالار جوانان ثقیف که از همه بجز ابن هُنَیده برتر بود کشته شد.

پرچم بنی مالك هم در دست ذوالخِمار بود. چون قبیلهٔ هوازن گریختند مسلمانان آنها را تعقیب کردند. از ثقیفیان تنها صد نفر از بنی مالك کشته شدند، که از آن جمله است عثمان بن عبدالله که نیك جنگ کرده بود و ثقیف و هوازن را بر قتل مسلمانان و جنگ تشویق می‌کرد تا کشته شد.

لَجْلاج مردی از بنی کُنّه بود، و رسول خدا(ص) به افراد آن قبیله فرموده بود: این مرد سالار جوانان بنی کُنّه است بجز ابن هُنَیده- یعنی حارث بن عبدالله بن یعمر بن ایاس بن اوس بن ربیعةبن حارث- و پیامبر لبخند می‌زدند. کُنّه زنی یمنی از قبیله غامد بود که میان قبائل عرب متولد شده و کنیز بود، و حارث همهٔ بردگان بنی کُنّه را آزاد کرد. عمر در خلافت خود به حارث گفت: آیا خوشحال می‌شدی اگر خاندان عامربن طُفَیل و عَلْقَمة‌بن عُلاثه به جای کُنّه می‌بودند؟ گفت: ای امیرالمؤمنین، اگر چنین می‌بود خیلی دوست می‌داشتم. عمر گفت: ایکاش کُنّه مادر من می‌بود و خداوند از مهربانی‌های او که به تو ارزانی داشته است به

من هم لطف می‌فرمود. حارث نسبت به مادر خود بسیار خوش رفتار بود. مادرش از دست هیچکس بجز او چیزی نمی‌خورد، و هیچکس سر او را به غیر از حارث نمی‌شست و تاب زلفها و موهایش را باز نمی‌کرد.

قبیلهٔ ثقیف نیز گریختند. پیرمردانی از ایشان ـ که بعدها مسلمان شدند ـ می‌گفته‌اند که در آن جنگ شرکت داشته‌ایم و رسول خدا(ص) ما را تعقیب می‌کرد و ما همچنان می‌گریختیم. بعضی از افراد ما پس از اینکه وارد حصار طائف هم شده بودند از شدت ترس همچنان می‌پنداشتند که پیامبر(ص) هنوز هم در تعقیب آنهاست.

ابوقَتاده می‌گفته است: چون روز حنین به دشمن برخوردیم نخست مسلمانان جنب و جوشی داشتند؛ من متوجه شدم که یك مسلمان با یك مشرك درگیر است و نزدیك بود که آن مشرك به آن مسلمان غلبه کند. از پشت سر او خود را رساندم و ضربتی بر دوش مشرك زدم. او به سراغ من آمد و چنان مرا فرو گرفت که از آن بوی مرگ استشمام کردم و اگر شدت خونریزی او نمی‌بود مرا کشته بود؛ ولی به زمین افتاد و من سرش را جدا کردم و جامه و سلاح او را بر نداشتم و رفتم تا به عمربن خطاب رسیدم و گفتم: چرا مردم چنین می‌کنند و می‌گریزند؟ گفت: خواستهٔ الهی است. پس از اینکه مردم برگشتند پیامبر(ص) فرمود: هرکس که کسی از کفار را کشته و گواه دارد جامه و سلاح مقتول از آن اوست. من برخاستم و گفتم: آیا کسی برای من گواهی می‌دهد؟ و نشستم. پیامبر(ص) برای بار دوم گفتار خود را تکرار فرمود و من برخاستم و گفتم: آیا کسی برای من گواهی می‌دهد؟ و نشستم. چون پیامبر(ص) برای بار سوم گفتار خود را تکرار فرمود عبدالله‌بن اُنَیس برخاست و به نفع من گواهی داد. بعد هم اَسودبن خُزاعی را دیدم و او هم برای من گواهی داد. آن کسی هم که جامه و سلاح آن مشرك را برداشته بود منکر این نبود که من او را کشته‌ام و من موضوع را به اطلاع پیامبر(ص) رساندم. آن شخص گفت: ای رسول خدا، جامه و سلاح آن کشته پیش من است، ولی شما ابوقتاده را راضی‌کنیدکه آنها ازآن‌من‌باشد. ابوبکر گفت: این ممکن نیست، چرا نسبت به شیری از شیران خدا که در راه خدا و رسول جنگ کرده است چنین توقعی داری که جامه و سلاح کشته شده را به توبدهد؟! پیامبر(ص) فرمود: راست می‌گوید و به آن شخص دستور دادند که جامه و سلاح را به ابوقتاده بده! و او آن را به من داد.

ابوقتاده می‌گوید: حاطب بن ابی بَلْتَعَه به من گفت: آیا سلاح را می‌فروشی؟ گفتم: آری و به هفت اوقیه طلا فروختم و به مدینه آمدم و با آن پول در محلهٔ بنی سَلِمَه نخلستانی خریدم که نامش رُدَینیّ بود و این اولین مالی بود که در اسلام به دست آوردم و تا امروز از درآمد آن زندگی می‌کنم.

شَیبة‌بن عثمان بن ابی طلحه و صَفوان بن اُمَیّه هنگام عزیمت رسول خدا(ص) به حنین باهم بودند ـ اُمَیّة‌بن خلف (پدر صفوان) در جنگ بدر، و عثمان بن ابی طلحه (پدر شیبه) در جنگ احد کشته شده بودند ـ و آن دو در حالیکه پشت سر پیامبر بودند آرزو داشتند که در جنگ حنین پیامبر شکست بخورد. شیبه می گوید: در عین حال خداوند محبت ایمان را در دلهای ما انداخته بود، مع‌هذا همت به‌قتل محمد بستم ولی حالتی پیش آمد که قلب مرا فروریخت و نتوانستم، و دانستم که او از من محفوظ خواهد ماند. و گفته‌اند که می گفته است: ظلمت و سیاهی مرا فروگرفت به طوری که هیچ جا را نمی‌دیدم و دانستم که آن حضرت از من محفوظ خواهد ماند و به حقانیت اسلام یقین پیدا کردم.

من (واقدی) در این داستان وجه دیگری هم شنیده‌ام و آن این است که: شیبة‌بن عثمان می گفته است: چون دیدم پیامبر(ص) در جنگ مکه پیروز گردید و برای جنگ هوازن بیرون رفت با خود گفتم، من هم بیرون می‌روم بلکه انتقام خون خودم را بگیرم! و کشته شدن پدرم در جنگ احد، به دست حمزه، و کشته شدن عمویم به دست علی را به خاطر آوردم. گوید: همینکه مسلمانان گریختند از سمت راست پیامبر برای حمله آمدم و دیدم عباس درحالی که زره سپید نقره‌گون بر تن دارد و غبار از اطراف آن برمی خیزد ایستاده است. گفتم، این عباس عموی پیامبر است و هرگز او را خوار و رها نمی سازد. از سمت چپ آمدم و به ابوسفیان بن حارث پسرعموی رسول خدا برخوردم؛ گفتم، این هم او را رها و خوار نمی‌سازد. از پشت سر آمدم و چیزی نمانده بود که شمشیر بزنم، اما ناگاه میان من و او شعله‌یی از آتش درخشید و ترسیدم که مرا فروگیرد و بسوزاند، پس دستم را بر چشم خود نهادم و به عقب برگشتم. در این موقع رسول خدا(ص) به من توجه فرمودند و گفتند: ای شیبه نزدیك من بیا! و دست خود را بر سینه‌ام نهادند و گفتند: پروردگارا، شیطان را از او دور کن! گوید: سر خود را به سوی آن حضرت بلند کردم درحالی که او در نظرم از چشم و گوش و دلم محبوب‌تر بود. آنگاه پیامبر(ص) فرمودند: ای شیبه، با کافران بجنگ! و من پیشاپیش رسول خدا(ص) به جنگ پرداختم و به خدا سوگند دوست می‌داشتم که با جان و همه‌چیز خودم او را حفظ و پاسداری کنم. چون هوازن به هزیمت رفتند و پیامبر(ص) به جایگاه خود برگشتند. به حضور آن حضرت رسیدم، و آن حضرت فرمود: خدا را سپاس که برای تو خیری به مراتب بهتر از آنچه می‌خواستی مقدر فرمود. و سپس از نیت و قصدی که کرده بودم به من خبر داد.

چون مسلمانان به هزیمت رفتند و ظاهراً کار به زیان آنها می نمود، منافقان، کفر و کینه و فسادی را که در دل داشتند به زبان آوردند. ابوسفیان بن حرب گفت: امیدوارم تا کنار دریا عقب‌نشینی کنند. مردی از قبیلهٔ اَسْلَم که نامش ابومَقیت بود به او گفت: اگر نه این بود که

شنیدم رسول خدا(ص) از کشتن تو نهی کردند ترا می‌کشتم.

گوید: کَلَدَة‌بن حَنْبَل که برادر مادری صفوان بن اُمَیّه و از سیاهان مکه بود فریاد کشید: امروز جادو باطل شد و شکست خورد! صفوان به او گفت: ساکت باش، خدا دهانت را پر خاک کند، اگر اربابی از قریش بر من حکومت کند برایم بهتر است تا اربابی از هوازن.

سُهَیل بن عمرو گفت: این شکست را محمد و یارانش نمی‌توانند جبران کنند! عِکْرِمه گفت: این حرف درستی نیست، کار در دست خداست و محمد را در آن دخالتی نیست! بر فرض که امروز موقتاً بر او پیروز شوند فردا پیروزی نهایی از او خواهد بود. سُهَیل گفت: هنوز از مخالفت تو با محمد چیزی نگذشته است! عِکْرِمَه گفت: ما خیال می‌کردیم خیلی عاقل هستیم، و حال آنکه سنگهایی را می‌پرستیدیم که نه سودی می‌رساندند و نه زیانی.

عبدالله‌بن یزید، از یعقوب بن عُتبه برایم نقل کرد که: عثمان بن عبدالله همراه سواران و بردگان و آزاد کرده‌های خود به نفع هوازن در آن جنگ حضور داشت و آنها با او کشته شدند. از جمله کسانی که همراه او کشته شد نوجوانی مسیحی بود که ختنه نشده بود. طلحه که لباس‌ها و اسلحهٔ کشته‌شدگان را بیرون می‌آورد همینکه او را دید که ختنه نشده است فریاد کشید و گفت: ای گروه انصار، به خدا سوگند می‌خورم که قبیلهٔ ثقیف ختنه کرده نیستند! مُغیرة‌بن شعبه گوید: همینکه این را شنیدم ترسیدم که حیثیت ما میان اعراب از بین برود؛ لذا گفتم: طلحه، پدر و مادرم فدای تو باد چنین مکن که او غلامی مسیحی است! و بعضی از کشته‌شدگان ثقیف را برهنه کردم و به او نشان دادم و گفتم می‌بینی که ختنه شده‌اند. و گفته‌اند که آن غلام مسیحی از ذوالخِمار بوده است و چشمانی کبود داشته و در آن روز همراه ارباب خود کشته شده است. ابوطلحه که کشتگان را برهنه می‌ساخته چون جامهٔ او را بیرون آورده متوجه می‌شود که غلام ختنه کرده نیست، با صدای بلند انصار را فراخواند و ایشان آمدند. ابوطلحه گفت: به خدای سوگند می‌خورم که ثقیف ختنه کرده نیستند! چون این سخن را مُغیرة‌بن شُعبه شنید سخت ناراحت شد و گفت: ای ابوطلحه من این موضوع را به تو نشان می‌دهم که چنان نیست؛ و جسد عثمان بن عبدالله‌بن ربیعه را برهنه کرد و گفت: این سرور و سالار ثقیف است و می‌بینی که ختنه شده است، و سپس به سراغ جسد ذی‌الخِمار که ارباب همان برده بود رفت و او هم ختنه شده بود. مغیره گوید: از شنیدن حرف ابوطلحه سخت ناراحت شدم و ترسیدم که این موضوع میان همهٔ اعراب معروف شود، امّا مسلمانان متوجه شدند و دانستند که او برده‌یی نصرانی است.

کسی که عثمان بن عبدالله را کشته بود، عبدالله‌بن ابی اُمَیّه است. چون این خبر به اطلاع رسول خدا(ص) رسید، فرمود: خداوند عبدالله‌بن ابی اُمَیّه را رحمت فرماید، و عثمان

بن عبداللّه‌بن ربیعه را از رحمت خود دور بدارد که قریش را دشمن می‌داشت.

گوید: چون دعای حضرت رسول که فرموده بود «خداوند عبداللّه‌بن اُمَیّه را رحمت فرماید» به اطلاع عبداللّه رسید، گفت: آرزومندم که خداوند شهادت را نصیب من فرماید! و به هنگام محاصرهٔ طائف به شهادت رسید.

پیامبر(ص) روز جنگ حُنین می‌فرمود: اگر ابن جَثّامهٔ اصغر نمی‌بود امروز سواران رسوایی بار می‌آوردند.

زنی از قبیلهٔ خزاعه روز حُنین این شعر را سرود:

آبهای حُنین از ماست، آن را رها کنید،
و نباید از آن بیاشامید و بر آن دست نخواهید یافت،
و این رسول خداست، و آنها هرگز بر او چیره نخواهند شد.

این شعر را ابن جعفر برای من خواند، و زنی از مسلمانان این بیت را سرود:

سواران خدا بر سواران لات چیره شدند،
آری خداوند سزاوارتر به ثبات و پایداری است.

پیامبر(ص) قبیلهٔ سُلَیم را درحالی که خالدبن ولید فرماندهی ایشان را بر عهده داشت به عنوان مقدّمهٔ لشکر اعزام فرمود. پیامبر(ص) به جنازهٔ زنی عبور فرمود و دید که مردم گرد جسد جمع شده‌اند. فرمود: چه خبر است؟ گفتند: خالدبن ولید زنی را کشته است. پیامبر(ص) به مردی دستور دادند خود را به خالد برساند و بگوید که، پیامبر ترا از کشتن زنان و پیرمردان سالخورده منع می‌کند. پیامبر(ص) به جسد زن دیگری برخورد و در آن مورد سؤال فرمود. مردی گفت: ای رسول خدا، من او را پشت سر خود سوار کرده بودم که قصد کرد مرا بکشد، لذا من او را کشتم. پیامبر(ص) دستور فرمود تا او را دفن کنند.

گویند، همینکه خداوندمتعال هوازن را منهزم فرمود، مسلمانان آنان را تعقیب می‌کردند و می‌کشتند. بنی سُلَیم به مسلمانان گفتند: از کشتن فرزندان مادرتان خودداری کنید! در نتیجه کسانی که از بنی سُلَیم بودند این حرف را اطاعت کردند و نیزه‌های خود را به سوی آسمان بلند کردند و از کشتن خودداری کردند.نام یکی از مادربزرگ‌های قبیلهٔ بنی سُلَیم بُکْمَه دختر مُرّه است که خواهر تمیم بن مُرّه است. چون رسول خدا(ص) دید که افراد بنی سُلَیم چنان کردند، فرمود: خدایا، خودت سزای بنی بُکْمَه را بده- و بنی سُلَیم نمی‌دانستند که نام مادربزرگ آنها بُکْمَه است- پیامبر(ص) فرمود: خداوندا، اینها بر قوم من به سختی شمشیر نهادند، و از قوم خود این چنین شمشیر را برداشتند. پیامبر(ص) دستور فرمود تا همچنان دشمن را تعقیب کنند و به سواران فرمود: اگر به بِجاد دسترسی پیدا کردید مبادا که بگریزد!

بِجاد مرتکب گناه عظیمی شده بود. او از قبیلهٔ بنی سعد بود و مرد مسلمانی را که به آن قبیله رفته بود، کشته و قطعه‌قطعه کرده بود و بعد هم جسد را به آتش سوخته بود، او که متوجه جرم خود شده بود گریخت؛ ولی سواران او را گرفتند و همراه شَیماء دختر حارث بن عبدالعزّی خواهر شیری رسول خدا به سوی پیامبر(ص) آوردند. در راه نسبت به شَیماء بد رفتاری کردند و او می گفت: به خدا قسم من خواهر پیامبر شمایم! و اورا تصدیق نمی کردند. اتفاقاً او را گروهی از انصار گرفته بودند که نسبت به هوازن بسیار سختگیر بودند. چون اورا به حضور رسول خدا(ص) آوردند، گفت: ای محمد، من خواهر شیری توام. پیامبر(ص) فرمود: نشانه و دلیل آن چیست؟ آن زن جای دندانی را به پیامبر(ص) نشان داد و گفت: وقتی ترا بر پشت خود گرفته بودم و در صحرای سَرَر[1] گردش می‌دادم، و در آن وقت در آن منطقه ساربانی می کردیم، تو مرا دندان گرفتی. پدر تو پدر من و مادر تو مادر من هم بوده‌اند، و من در پستان مادرم با تو شریکم، اکنون ای رسول خدا به یاد آور! پیامبر(ص) اورا شناخت، پس برخاست و ردای خویش را گسترد و فرمود: بر آن بنشین! و به شَیماء خوشامد گفت. در این هنگام چشمان شَیماء پر اشك شد. پیامبر(ص) از او دربارهٔ پدر و مادر شیری خود سؤال فرمود، و شَیماء خبر داد که مدتها پیش هر دو مرده‌اند. پیامبر(ص) فرمودند: اگر می‌خواهی پیش ما بمانی محبوب و مکرم خواهی بود، و اگر دوست داشته باشی برگردی می توانی بروی و پیش اقوام و خویشاوندان خود زندگی کنی. شَیماء گفت: برمی‌گردم؛ و اسلام آورد. رسول خدا(ص) به او سه غلام و یك کنیز بخشیدند، و قبیلهٔ بنی سعد آن کنیز را به ازدواج یکی از غلامان که نامش مکحول بود درآوردند. عبدالصمد، برایم از قول پدرش نقل کرد که: بچه‌های آن کنیز را در قبیلهٔ بنی سعد دیده است.

چون شَیماء به منزل خود برگشت، گروهی از زنان دربارهٔ بِجاد با او صحبت کردند و او به حضور پیامبر(ص) برگشت و تقاضا کرد که بِجاد را به او ببخشند و عفوش کنند. پیامبر(ص) چنان فرمود و یك یا دو شتر هم به او بخشید؛ و از شیماء سؤال فرمود که: چه کسی از خویشاوندانش باقی مانده‌اند؟ و او اطلاع داد که یك خواهر و یك برادر و عمویش ابو برقان زنده‌اند. همچنین در مورد افراد دیگری که رسول خدا(ص) دربارهٔ ایشان از او سؤال فرموده بودند هم اطلاعات لازم را گفته بود. رسول خدا(ص) به او فرمود: به جِعِرّانه برگرد و همراه خویشان خود باش که من اکنون عازم طائف هستم. او به جِعِرّانه برگشت و رسول خدا(ص) در آنجا پیش او رفت و چند شتر و بز به او و باقی‌ماندگان خویشاوندش بخشید.

---

۱) سرر، نام صحرایی است در چهارمیلی مکه (*معجم‌البلدان*، ج۵، ص ۶۸).

گویند، چون مشرکان گریختند، گروهی به طائف پناه بردند و گروهی در اوطاس اردو زدند و گروهی هم به ناحیهٔ نَخْلَه رفتند. کسانی که به نَخْلَه پناه بردند فقط، بنی عَنْزَه از قبیلهٔ ثقیف بودند. پیامبر(ص) لشکری را مأمور فرمود تا کسانی را که به نَخْلَه گریخته‌اند تعقیب نمایند و کسانی را که به گردنه‌ها و قله‌های کوه پناهنده شده بودند تعقیب نفرمود.

ربیعةبن رُفیع بن اُهبان که از بنی سُلَیم بود به دُرَیدبن صِمّه رسید و مهار شتر او را گرفت و چون دُریدبن صِمّه در هودج بدون روپوشی بود نخست پنداشت که او زنی است و شتر او را خواباند. دُرید پیرمردی فرتوت بود که یکصدوشصت سال از عمرش گذشته بود و ربیعه او را نمی‌شناخت و می‌گفت: به هرحال کس دیگری غیر از او از همکیشانش را نمی‌جویم. دُرَید به او گفت: تو کیستی؟ گفت: من ربیعةبن رُفَیع سُلَمی هستم. گوید: ربیعه با شمشیر خود ضربتی به دُرید زد که کارگر نشد. دُرَید گفت: چقدر مادرت به تو شمشیر زنی را بدآموخته است! شمشیر مرا از کنار هودج بردار و با آن ضربه بزن، و ضربه‌یی که می‌زنی از پائین مخچه باشد که من مردان بزرگ را چنین می‌کشتم، و چون پیش مادرت رفتی بگو که دُرَیدبن صِمّه را کشته‌ای، چه بسیار جنگها که در آنها زنان خانوادهٔ ترا نجات داده‌ام.

بنوسُلَیم نقل می‌کنند که چون ربیعهٔ دُرَید را کشت و او را برهنه ساختند، نشیمن گاه و رانهایش از فرط اسب سواری چون کاغذ شده بود. چون ربیعه پیش مادر خویش آمد و به او خبر داد که دُرَید را کشته است، مادرش گفت: به خدا سوگند در یك صبحگاه سه نفر از مادربزرگ‌های ترا نجات داده بود، و موی پیشانی پدرت را گرفته و از معرکه بیرون کشیده بود. ربیعه گفت: نمی‌دانستم.

گویند، رسول خدا(ص) ابوعامر اشعری را به تعقیب افرادی که متوجه اوطاس شده بودند مأمور فرمود و برای او پرچمی بست. سلمةبن اکوع هم که در این لشکر همراه او بوده است می‌گوید: چون هوازن گریختند، در اوطاس اردوی بزرگی زده بودند. با آنکه گروه زیادی از ایشان پراکنده و کشته و اسیر شده بودند، مع‌ذلك وقتی به اردوگاه ایشان رسیدیم شروع به مبارزه کردند و از تسلیم شدن خودداری نمودند. مردی از ایشان به میدان آمد و هماورد خواست. ابوعامر پیش رفت و گفت: پروردگارا گواه باش! و او را کشت. تا اینکه نه نفر دیگر را هم کشت. نفر نهم که به جنگ آمد مردی بود که بر سر خود نشان بسته بود و شتابان می‌آمد. ابوعامر او را هم کشت. نفر دهم مردی بود که عمامهٔ زرد بر سر بسته بود. ابوعامر گفت: پروردگارا گواه باش! و آن مرد گفت: خدایا گواهم باش! و ضربتی به ابوعامر زد و او را به زمین افکند. ما او را از میدان بیرون بردیم و هنوز رمقی داشت. ابوعامر، ابوموسی اشعری را جانشین خود کرد و به او گفت که قاتلش مردی است که عمامهٔ زرد بر سر دارد.

گویند، ابوعامر به ابوموسی اشعری وصیت کرد و پرچم را به او سپرد و گفت: اسب و سلاح مرا به حضور رسول خدا(ص) تقدیم کن. ابوموسی با آنها جنگ کرد و خداوند فتح و پیروزی نصیب او فرمود و قاتل ابوعامر را کشت، و اسب و اسلحه و ماترك ابوعامر را به حضور پیامبر(ص) آورد و گفت: ابوعامر به من چنین دستور داد و گفت به‌رسول خدا(ص) بگوئید که برای من استغفار فرماید. گوید: رسول خدا(ص) برخاست و دورکعت نمازگزارد و عرض کرد: پروردگارا، ابوعامر را بیامرز و مقام او را ازمقامهای بلند امت من در بهشت قرار بده! و دستور فرمود که ماترك ابوعامر را به پسرش تسلیم کنند.

گوید: ابوموسی هم گفت: ای رسول خدا، من بخوبی می‌دانم که خداوندمتعال ابوعامر را آمرزیده است چون او شهید شد؛ برای من دعا فرمایید! و پیامبر(ص) عرض کرد: پروردگارا، ابوموسی را بیامرز و اورا در زمرهٔ بلندپایگان امت من قرار بده! و تصور می‌کنند که این موضوع در ماجرای حَکَمین (جنگ صفین) به وقوع پیوست!!

گویند، کشتار در بنی نصر و بنی‌رِباب زیاد بود. عبدالله‌قیس- که مسلمان بود- گفت: ای رسول خدا، بنی‌رِباب هلاك شدند. پیامبر (ص) گفت: خداوندا، مصیبت وارد بر آنها را جبران فرمای.

گویند، مالك بن عوف بر روی تپه‌یی با سوارانی از سپاه خود ایستاده بود و به‌آنها دستور داد: توقف کنید تا ناتوانان و عقب‌ماندگان هم برسند! و گفت: بنگرید چه می‌بینید؟! گفتند، گروهی را سوار بر اسبها می‌بینیم که نیزه‌های خودرا کنار گوش اسبهایشان گذاشته‌اند. مالك گفت: آنها بنی سُلَیم هستند و برادران شمایند و از آنها بر شما بیم و ترسی نیست؛ حالا چه می‌بینید؟ گفتند: گروهی عقب‌مانده را می‌بینیم که نیزه‌هایشان را بر کفل اسبهایشان گذاشته‌اند. گفت: اینها هم قبیلهٔ خزرجند، از آنها هم بر شما بیمی نیست، و آنها هم مانند بنی سُلَیم رفتار خواهند کرد. حالا بنگرید چه می‌بینید؟ گفتند: کسانی را می‌بینیم که چون بت‌ها بر اسبان خود نشسته‌اند. گفت: آنان خاندان کعب بن لُؤَیّ هستند و با شما جنگ می‌کنند. و چون سواران او را در محاصره قرار دادند از ترس اینکه اسیر نشود از اسب پیاده شد و از میان بوته‌های خار گریخت و خود را به‌یَسوم- که کوهی در منطقهٔ بالای نَخْلَه بود- رساند و ازدسترس دور شد. وهم گفته‌اند که مالك گفت: چه می‌بینید؟ گفتند، مردی را می‌بینیم که میان دو نفر دیگر حرکت می‌کند و عمامهٔ زرد بر سر دارد، پاهایش را به‌زمین می‌کشد و نیزه‌اش را بر دوش گرفته است. گفت: این زبیر پسر صفیّه است و به‌خدا سوگند که شما را از اینجا خواهد راند. همینکه زبیر آنها را دید بر ایشان حمله کرد و آنها را از تپه فرود آورد و

مالك‌بن عوف گریخت و به‌کاخ لِیَّه[۱] پناهنده شد. و گفته‌اند که در حصار ثقیف پناه گرفت.

گویند، مردی در حُنین جنگ سختی کرد و زخمهای سخت برداشت و چون به‌پیامبر (ص) خبر دادند فرمود: او اهل آتش است. مسلمانان از این موضوع ناراحت شدند و به‌شك افتادند و در دلهای خود اندیشه‌های باطل راه دادند. ولی چنان شد که آن مرد زخمی تیری از ترکش خود بیرون آورد و خودکشی کرد. پیامبر (ص) به‌بلال دستور فرمود جار بزند که: همانا به‌بهشت وارد نمی‌شود مگر مؤمن، و خداوند گاهی نیز دین را با مردی فاجر و بدکار تأیید می‌کند.

گویند، رسول خدا (ص) دستور فرمود که غنایم را جمع کنند و منادی خود را دستور فرمود تا اعلان کند که هر کس به‌خدا و روز قیامت ایمان دارد، در غنایم خیانت نکند. و مردم غنایم خود را در محلی جمع کردند تا رسول خدا (ص) کسی را برای مراقبت از آن گماشت. عقیل‌بن ابی‌طالب در حالی که شمشیرش خون‌آلود بود پیش همسرش رفت. همسرش گفت: من‌می‌دانم‌که تو با مشرکان جنگ کرده‌ای، بگو ببینم از غنایم چه چیزی نصیب تو شده است؟ گفت: همین سوزن که می‌توانی با آن جامهٔ خود را بدوزی! و آن سوزن را به‌همسر خود که فاطمه دختر ولیدبن عُتبة‌بن ربیعه بود تسلیم کرد. در این هنگام شنید که منادی پیامبر (ص) می‌گوید: هرکس چیزی از غنایم برداشته است برگرداند! عقیل به‌همسرش گفت: به‌خدا قسم همین سوزن را هم باید پس بدهیم؛ و آن را گرفت و بر غنایم افکند.

ابن ابی سَبْرَه، از عُمارة‌بن غَزِیَّه نقل کرد که: عبدالله‌بن زید مازنی در آن روز کمانی از غنایم برداشت و با آن به‌مشرکان تیراندازی کرد، و سپس آن را به‌جایگاه غنایم برگرداند. مردی نیز با یك بسته موی تافته به‌حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، این را به‌من ببخش! پیامبر (ص) فرمود: آنچه از آن، سهم من و سهم فرزندان عبدالمطلب است از تو باشد. و مردی دیگر پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، این ریسمان را یافته‌ام، البته موقعی که دشمن به‌هزیمت رفته بود؛ آیا می‌توانم بارهای خود را با آن ببندم؟ پیامبر (ص) فرمود: سهم من از تو باشد ولی با سهام مردم چه می‌کنی؟

مالك بن انس، از یحیی بن سعید، از عبدالله‌بن مُغیرة‌بن ابی بُرْدَه نقل‌کرد که: پیامبر (ص) سال حُنَین میان مردم قبائل می‌آمد و آنها را دعوت می‌کرد و برای آنها دعا می‌فرمود. هنگامی که آن حضرت به‌قبیله‌یی رسید و بر پالان شتر مردی از ایشان یك گردن‌بند، که از مهره‌های بدلی بود، دیدند، برای آنها چنان تکبیر گفت که بر مردگان تکبیر می‌گویند.

---

۱) لِیَّه، نام بخشی از طائف است (*معجم‌البلدان*، ج ۷، ص ۳۴۸).

ابن ابی‌سَبْرَه از عُمارة‌بن غَزِیّه نقل کرد که: رسول خدا (ص) متوجه شد که یکی از اصحاب چیزهایی از غنایم داخل اسباب خود گذاشته است، او را سرزنش فرمود ولی عقوبتی برایش تعیین نکرد و بارِ او را هم نشکافت!

گویند، مسلمانان در آن جنگ زنهای اسیری بدست آوردند، و چون آنها دارای شوهر بودند خوش نداشتند که با آنها گرد آیند، و در این مورد از رسول خدا (ص) سؤال کردند و خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: وَالْمُحْصَناتُ مِنَ النِّساءِ اِلّا ما مَلَکَتْ اَیْمانُکُم ـ و حرام کرده شد بر شما زنان با شوهر مگر آنها که در جنگ برده بگیریدشان[1]. و پیامبر (ص) دستور فرمود که نباید با هیچ زن حامله‌یی از اسیران نزدیکی شود مگر پس از وضع حمل و زنان غیر حامله هم باید یك مرتبه قاعده شوند و بعد با آنها نزدیکی شود. همچنین از پیامبر (ص) در مورد نزدیکی با جلوگیری از حاملگی به‌طریق عَزْل سؤال کردند، حضرت فرمود: چنین نیست که تنها آب منی موجب بارداری گردد، اگر خداوند متعال اراده فرماید چیزی مانع آن نخواهد بود.

گویند، رسول خدا (ص) نماز ظهر را در حُنین گزارد و سپس به‌زیر درختی رفت و نشست. عُیَیْنَة‌بن حِصْن بن حُذَیفة‌بن بدر ـ که در آن موقع سالار قریش بود ـ برخاست و خون عامر بن اَضْبَط اشجعی را مطالبه کرد. اَقْرَع بن حابس هم با او بود و از مُحَلِّم بن جَثّامه بواسطهٔ رفاقت با خِنْدِف دفاع می‌کرد. آن دو در خدمت رسول خدا (ص) مخاصمه می‌کردند. عُیَیْنَه می‌گفت: ای رسول خدا، به‌خدا سوگند نمی‌گذارم برود مگر اینکه زنهای او هم از جنگ و اندوه مثل زنهای ما اندوهگین شوند. پیامبر (ص) فرمود: حاضری خون بها بگیری؟ و عُیَیْنَه از گرفتن خون بها خودداری می‌کرد. سروصدا زیاد شد و خروش برآوردند، تا اینکه مردی از بنی‌لَیث که نامش مُکَیْتِل و کوتاه‌قد و ثروتمند بود برخاست و درحالی که سلاح کامل بر تن و تازیانه‌یی در دست داشت گفت: ای رسول خدا، من نظیر کاری که این قاتل کرده است در آغاز اسلام ندیده‌ام، مثل این است که گلهٔ گوسپندی را بیاورند و تعدادی از آن را بکشند و تعدادی را رها کنند. امروز شما فرمان به‌قصاص بده و از فردا دیه و خون بها تعیین فرما! رسول خدا (ص) دستهای خود را بلند کرد و فرمود: دیه و خون بها بپذیرید! پنجاه شتر هم اکنون می‌دهیم و پنجاه شتر هم پس از مراجعت به‌مدینه. و رسول خدا (ص) چندان ایستادگی فرمود که پذیرفتند.

مُحَلِّم‌بن جَثّامه که قاتل بود در گوشه‌یی نشسته بود و مردم او را می‌دیدند و می‌گفتند،

---

۱) برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به‌تفاسیر قرآن مجید ذیل آیهٔ ۲۴ سورهٔ چهارم.ـم.

به‌حضور رسول خدا بیا تا برایت استغفار فرماید. مُحَلِّم که مردی بلندقامت و سیه‌چرده بود در حالیکه حنا بسته و جامه‌یی گران بها بر تن داشت و خود را آماده ساخته بود که در همان جامه حکم قصاص را بر او جاری سازند نزد پیامبر (ص) آمد و در حالی که می گریست مقابل پیامبر (ص) نشست و گفت: ای رسول خدا، موضوع همان طوری است که به‌اطلاع شما رسیده است و من اکنون به‌سوی خدا توبه می کنم و شما هم برای من استغفار فرمایید. پیامبر (ص) فرمود: نام تو چیست؟ گفت: مُحَلِّم بن جَثّامه. پیامبر (ص) فرمود: چگونه در اول ورود اسلام به‌این منطقه او را با سلاح خود کشتی؟ و با صدای بلند به‌طوری که همهٔ مردم بشنوند فرمود: خداوندا مُحَلِّم را میامرز! گوید: او بار دیگر گفت: ای رسول خدا، موضوع همان طور است که به‌شما گفته‌اند، برای من آمرزش بخواه و من هم توبه می کنم. و پیامبر (ص) باز هم بطوری که مردم بشنوند فرمود: خدایا مُحَلِّم را میامرز! بار سوم هم تکرار کرد، و رسول خدا (ص) همچنان فرمود؛ و سپس به‌او گفت: برخیز! و او در حالی که اشکهایش را با دامن ردایش پاك می کرد حرکت کرد.

ضَمْرَهٔ سُلَمیّ که در آن روز حاضر بوده می گفته است: ما برای یکدیگر این را می گفتیم که رسول خدا (ص) به‌آهستگی و در حالی که لبهای خود را تکان می‌داد برای او استغفار فرمود، و در عین حال می‌خواست اهمیت خون را در بارگاه الهی به‌مردم بفهماند.

عبدالرحمن بن ابی‌الزِّناد، از عبدالرحمن بن حارث، از حسن بصری نقل کرد که: چون مُحَلِّم مرد، قوم او دفنش کردند ولی زمین او را بیرون انداخت، دوباره دفنش کردند باز هم بیرونش انداخت؛ پس جسدش را میان صخره‌ها افکندند تا درندگان او را خوردند.

محمدبن حرب، از محمدبن ولید، از لقمان بن عامر، از سُوَیدبن جَبَلَه نقل کرد که: چون مُحَلِّم‌بن جَثّامه مرد، عوف بن مالك اَشجعی آمد و خطاب به‌جسد او گفت: ای کاش می توانستی پیش ما برگردی و خبر دهی که چه دیدید و چه بر سرتان آمد. گوید: یك سال پس از آن یا کمتر و بیشتر مُحَلِّم به‌خواب عوف آمد. عوف از او پرسید: ای مُحَلِّم شما در چه حالی هستید؟ گفت: به‌خیر و خوشی، پروردگاری مهربان را یافتیم که گناهان ما را آمرزید. عوف گفت: گناه همه‌تان را؟ گفت: غیر از آنان که در شرارت و بدی انگشت نما بودند، و دین خود را تباه و فاسد ساخته بودند. به‌خدا قسم هیچ چیز در راه خدا نداده بودم مگر اینکه به‌بهترین وجهی پاداش آن را دریافت داشتم؛ حتی ماده گربه‌یی از اهل من هلاك شده بود و خداوند پاداش آن را هم به‌من داد. عوف می گوید: با خود گفتم بهترین راه برای اینکه بدانم این خواب درست است یا نه این است که به‌سراغ خانوادهٔ مُحَلِّم بروم و دربارهٔ این ماده گربه سؤال کنم. این بود که پیش ایشان آمد و گفت: عوف اجازهٔ دیدار می خواهد! به‌او اجازه دادند.

چون وارد شد گفتند، به‌خدا سوگند تو هیچگاه به‌دیدار ما نمی‌آمدی! گفت: حالتان خوب است ؟ گفتند: آری، خوبیم. این هم دختر برادر تو است که حالش خوب است، با آنکه پدرش دیشب از پیش ما رفته است. عوف می‌گوید: گفتم: آیا ماده گربه‌یی از شما مرده است؟ گفتند: آری، مگر از آن خبری داری؟ گفتم: آری خبری دارم که حتی در این مورد هم به‌شما پاداش داده می‌شود.

اُسامة‌بن زید، از زُهری، از عبدالرحمن بن اَزهر نقل کرد که: در حُنین رسول خدا (ص) را دیدم که از مردم سؤال می‌فرمود: خالدبن ولید در کجا فرود آمده است؟ و من هم همراه آن حضرت بودم و آن روز جوانی را به‌حضورش آوردند که فرمود تا او را کشتند و خاك بر او ریختند.

اسامی شهیدان حنین

اَیْمَن بن عُبَید که پسر اُمّ اَیْمَن و از انصار و خاندان بَلْحارث بن خزرج و از آزادکرده‌های رسول خدا (ص) است؛ سُراقة‌بن حارث از انصار؛ رُقَیْم بن ثابت‌بن ثَعْلَبة بن زیدبن لَوْذان؛ و ابوعامر اشعری که در اوطاس کشته شد؛ جمعاً چهار نفر.

غزوهٔ طائف

واقدی گوید: عبدالله‌بن جعفر، ابن اَبی سَبْرَه، ابن مَوْهَب، عبدالله‌بن یزید، عبدالصَّمدبن محمد سعدی، محمدبن عبدالله از زُهری، و اُسامة‌بن زید، ابومَعْشَر، عبدالرحمن بن عبدالعزیز، محمدبن یحیی بن سَهل، و گروهی دیگر از اشخاص مورد اعتماد که نامشان را نبردند، هر یك بخشی از اخبار مربوط به‌این جنگ را برایم نقل کردند، و من تمام آنچه را که گفته‌اند می‌آورم.

گویند، چون رسول خدا (ص) حُنین را گشود آهنگ طائف فرمود و طفیل بن عمرو را برای ویران ساختن بت و بتکدهٔ ذی الکَفَّین- که بت قبیلهٔ عمروبن حُمَمَه بود- اعزام فرمود؛ و دستور داد که او به‌قوم خود یاری دهد و سپس در طائف نزد آن حضرت برگردد. طفیل گفت: ای رسول خدا، مرا نصیحت فرمای. فرمود: به‌مردم سلام بده، خوراکی ببخش، و از خداوند حیا کن چنانکه هر کس از بستگان محترم خویش حیا می‌کند؛ و هرگاه کردار زشتی کردی با نیکی جبران کن که اِنَّ الْحَسَناتِ یُذْهِبْنَ السَّیِّئاتِ ذلِكَ ذِکْری لِلذّاکِرینَ- همانا طاعت‌ها ببرند گناهان را، این پندی است مرپندپذیرندگان را[1].

---

۱) سورهٔ ۱۱، بخشی از آیهٔ ۱۱۴.

گوید: طفیل شتابان به‌سوی قوم خود رفت و بت و بتخانهٔ ذوالکَفَّین را ویران ساخت و در دهان آن بت آتش می کرد و چنین می گفت:

ای ذوالکفین من از پرستندگان تو نیستم،
میلاد ما به‌مراتب قدیمی‌تر از میلاد تست،
و من در دهان تو آتش می افکنم.

چهارصد نفر از قوم او هم با او با شتاب راه افتادند و چهار روز پس از اینکه پیامبر (ص) در طائف اقامت داشتند به‌آنجا رسیدند، و منجنیق و ارابه‌یی هم با خود آورده بودند. پیامبر (ص) فرمود: ای گروه اَزْد، پرچمتان را چه کسی باید داشته باشد؟ طفیل گفت: همان کسی که در جاهلیت داشته است. فرمود: درست می گویید. و آن شخص نُعمان بن زرافهٔ لَهْبی بود.

پیامبر (ص) از حنین، خالدبن ولید را با مقدمهٔ لشکر خود روانه فرمود و راهنمایانی را هم برگزید که به‌طائف رهنمایی کنند؛ و رسول خدا (ص) به‌طائف رسید. پیامبر (ص) دستور داده بود تا اسیران را به‌جِعِرّانه روانه کنند و بُدَیل بن وَرْقاء خُزاعی را به‌سرپرستی ایشان منصوب فرمود؛ و هم دستور داد تا غنایم و اسباب و اثاثیه را هم به‌جِعِرّانه منتقل کنند.

پیامبر (ص) که آهنگ طائف فرمود، ثقیف حصارهای خود را تعمیر کردند و از اوطاس که گریختند به‌حصارها پناه بردند و درب‌ها را بستند. حصار اصلی شهر دارای دو در بود. آنها آماده برای جنگ می شدند و خواربار و نیازمندیهای یکسالهٔ خود را با خود به‌حصار بردند که اگر محاصره طول کشید راحت باشند. عُروة‌بن مسعود و غَیْلان بن سَلَمه در ناحیهٔ جُرَش مشغول تهیهٔ منجنیق و زره‌پوش بودند و طریقهٔ نصب آن را می آموختند و می خواستند در حصار طائف مورد استفاده قرار دهند. آن دو در جنگ حُنین و در حصار طائف شرکت نداشتند.

پیامبر (ص) از اوطاس که حرکت فرمود نخست به‌نخلهٔ یمانیّه[1] رسید و سپس به قَرْن[2] و از آنجا به مُلَیح[3] و بعد به‌بَحْرَة‌الرُّغاء[4] از ناحیهٔ لِیَّه رسید و آنجا مسجدی بنا فرمود و در آن نماز گزارد.

عبدالله‌بن یزید، از سعیدبن عمرو و او از قول کسی که خود شاهد بوده است برایم نقل کرد که: خود پیامبر (ص) را دیده است که شخصاً و به‌دست خود مسجدی در لِیَّه ساخته‌اند در حالی که اصحاب برای آن حضرت سنگ می آورده‌اند. در آن روز مردی از بنی‌لَیْث را

۱) نخلهٔ یمانیّه، صحرایی که هوازن در آن لشکر زده بودند (*معجم‌البلدان*، ج ۸، ص ۲۷۵).
۲) قَرْن، نام دهکده‌یی است که میان آن و مکه ۵۱ میل فاصله است (*معجم‌البلدان*، ج ۷، ص ۶۴).
۳) مُلَیح، نام یکی از دره‌های طائف است (*معجم‌البلدان*، ج ۷، ص ۱۵۶).
۴) بَحْرَة‌الرُّغاء، نام جایی در لِیَّه و از سرزمینهای بنی‌نصر است (*معجم ما استعجم*، ص ۱۴۰).

به‌حضور پیامبر (ص) آوردند که مردی از هُذَیل را کشته بود و در محضر رسول خدا (ص) اقامهٔ دعوی کردند. آن حضرت مرد لیثی را به‌هذلی‌ها تسلیم کرد و آنها گردنش را زدند. این اولین مورد قصاص خون در اسلام بود.

رسول خدا (ص) نماز ظهر را در لِیّه گزارد و در آنجا کاخی دید و سؤال فرمود: از کیست؟ گفتند، کاخ مالك بن عوف است. فرمود: خود مالك کجاست؟ گفتند، در حصار ثقیف، و آمادهٔ رویارویی با شماست. پیامبر (ص) فرمود: در این کاخ کسی هست؟ گفتند، نه کسی در آن نیست. حضرت دستور فرمود که آن را آتش بزنند؛ و از هنگام نماز عصر تا غروب آن کاخ می‌سوخت.

پیامبر (ص) به‌گور ابی اُحَیْحَة سعیدبن عاص که در مزرعهٔ خود او قرار داشت و گور برآمده‌یی بود نگریست. ابوبکر صدیق گفت: خداوند صاحب این گور را لعنت کند که از کسانی بود که با خدا و رسول خدا ستیزه و دشمنی می‌کرد. دو پسر ابواُحَیْحَه، عمروبن سعید و آبان بن سعید که همراه رسول خدا بودند گفتند: خداوند ابوقُحافه را لعنت کند که نه از میهمان پذیرایی می‌کرد و نه درصدد دفع ظلم بود. پیامبر (ص) فرمود: دشنام دادن به‌مردگان مایهٔ آزار زندگان است، اگر می‌خواهید به‌مشرکان لعنت فرستید به‌طور عمومی لعنت کنید.

آنگاه پیامبر (ص) از لِیّه حرکت کرد و از راهی رفت که نام آن ضَیْقَه (تنگ راه) بود. رسول خدا (ص) فرمود: این راه «یسری» (سهولت و آسانی) است. پیامبر سپس به‌نَخِب[1] رسید و زیر درخت سدری که از نخلستان مردی از ثقیفیان بود فرود آمد و کسی پیش او فرستاد که یا بیرون بیا یا نخلستانت را به‌آتش می‌کشیم. او از بیرون آمدن خودداری کرد و پیامبر (ص) دستور سوزاندن نخلستان او و هرچه را که در آن بود صادر فرمود؛ و سپس به‌نزدیکی حصار طائف فرود آمد و آنجا لشکر زد. در همان ساعت که پیامبر (ص) وارد شد حُباب بن مُنْذِر آمد و گفت: ای رسول خدا، ما به‌حصار نزدیك شده‌ایم، اگر این فرمان الهی است تسلیم هستیم ولی اگر قرار بر مشورت است فاصله گرفتن از حصارشان بهتر است. ورسول خدا (ص) سکوت فرمود.

عمروبن اُمَیّهٔ ضَمْری می‌گفته است: هماندم مقدار زیادی تیر از حصار بر ما فروریخت و چندان زیاد بود که گویی سیل ملخ است. ما در پناه سپرها قرار گرفتیم و برخی از مسلمانان جراحتهای کوچك برداشتند. پیامبر (ص) حُباب را احضار کرده و فرمود: بنگر و جایی مرتفع که دورتر از حصار باشد در نظر بگیر! و حُباب بیرون رفت و جای مسجد طائف را که بیرون

---

۱) نخب، نام وادیی از طائف است (*معجم البلدان*، ج ۸، ص ۲۷۲).

قریه بود بررسی کرد و به‌حضور پیامبر (ص) آمد و گزارش داد. رسول خدا (ص) به‌اصحاب خود دستور فرمود که به‌آنجا منتقل شوند.

عمروبن اُمَیّه گوید: گویی هم اکنون دارم ابومِحْجَن را می بینم که همراه با خویشاوندان خود از بالای حصار تیرهای پهنی را که چون نیزه بود به‌طرف ما پرتاب می کرد و هیچ تیر او خطا نمی کرد. گویند، در آن روز رسول خدا (ص) به‌منطقهٔ مرتفعی که مسجد طائف قرار دارد منتقل شد. و هم گویند، هنگامی که رسول خدا در نزدیك حصار طائف فرود آمد دشمنان زنی جادوگر را، برهنهٔ مادرزاد، به‌سوی مسلمانان فرستادند و او عورت خود را به‌آنها می نمود و معتقد بودند که به‌این طریق حصارشان محفوظ می‌ماند.

چون پیامبر (ص) در اَکَمه فرود آمد دو تن از همسران آن حضرت اُمّ سَلَمه و زینب همراه ایشان بودند. مسلمانان به‌حصار حمله کردند در حالیکه پیشاپیش آنها یزیدبن زَمَعَةبن اَسود سوار بر اسب خود حرکت می کرد. او از ثقیف امان خواست که با آنها صحبت کند و آنها به‌او امان دادند ولی همینکه نزدیك آنها رسید او را با تیر کشتند. در این هنگام هُذَیل بن ابی صَلْت برادر اُمَیّةبن ابی صَلْت از حصار بیرون آمد و تصور نمی کرد که کسی آنجا باشد. یعقوب بن زَمَعه که کمین کرده بود او را اسیر کرد و به‌حضور پیامبر (ص) آورد و گفت: ای رسول خدا، این قاتل برادر من است. پیامبر (ص) خوشحال شدند و دستور فرمود تا گردنش را زدند.

پیامبر (ص) برای دو همسر خود دو خیمه زده بودند و در تمام مدت محاصرهٔ طائف میان آن دو خیمه نماز می گزاردند. دربارهٔ مدت محاصرهٔ طائف اختلاف است؛ کسی گفته است هیجده روز، کس دیگر نوزده روز و کس دیگر پانزده روز نقل کرده‌اند. به هر حال در تمام این مدت رسول خدا (ص) نماز خود را میان همان دو خیمه و شکسته می گزاردند. چون ثقیف مسلمان شدند اُمَیّةبن عمروبن وَهْب بن مُعَتّب بن مالك، نمازگاه پیامبر (ص) را مسجد ساخت، و بر آن قله همواره ابری بود که هیچگاه آفتاب بر آن نمی‌تابید و از آن بیش از ده‌مرتبه آوایی شنیده شده بود و می‌پنداشتند که بانگ تسبیح است.

پیامبر (ص) منجنیق را نصب فرمود. گویند، رسول خدا (ص) با یاران خود مشورت کرد و سلمان فارسی گفت: عقیده‌ام این است که منجنیق نصب کنید. ما در سرزمین فارس بر حصارها منجنیق می گذاشتیم و دشمن هم علیه ما همان کار را می کرد. ما به‌دشمن به‌این وسیله پیروز می شدیم و گاه دشمن با آن بر ما پیروز می‌شد و اگر منجنیق نباشد مدت محاصره طولانی خواهد شد. پیامبر (ص) به‌او دستور دادند و او به‌دست خود منجنیقی ساخت و نصب کرد.

گفته شده است که یزیدبن زَمَعَه یك منجنیق و دو زره‌پوش با خود آورده بود. و نیز گفته‌اند،

طفیل بن عمرو یا خالدبن سعید از جُرَش یك منجنیق و دو زره‌پوش آورده بودند. رسول خدا (ص) دستور فرمود اطراف حصار ایشان سیمهای خاردار ریختند و مسلمانان زیر زره‌پوش‌ها ـ که از پوست گاو بود ـ قرار گرفتند، و جنگ آن روز را شَدْخَه نامیدند. گفتند، مقصود از شَدْخَه چیست؟ گفت: چون از مسلمانان کسی کشته نشد. مسلمانان زیر زره‌پوش رفتند و با آن به‌طرف دیوارهای حصار حمله بردند تا آن را سوراخ کنند. ثقیفیان قطعات آهن سرخ شده بر زره‌پوش‌ها فرو ریختند و زره‌پوش‌ها آتش گرفت و مسلمانان از زیر آن بیرون آمدند، و گروهی از ایشان کشته شدند و ثقیف هم شروع به‌تیر باران کردند و چند مرد دیگر را کشتند.

گوید: در این موقع پیامبر (ص) دستور داد تا درختان تاك ایشان را ببرند و بسوزانند، و فرمود: هرکس یك تاك مو را قطع کند تاکی در بهشت از او خواهد بود.

عُیَیْنَة‌بن بدر به‌یَعْلَی بن مُرَّهٔ ثقفی گفت: قطع درختان انگور پاداش و مزد من است؟ و یَعْلَی همچنان که درختان را می برید به‌عُیَیْنَه گفت: آری، پاداش تو همین است عُیَیْنَه گفت: مزد تو آتش خواهد بود. چون این خبر به‌رسول خدا (ص) رسید فرمود: عُیَیْنَه سزاوارتر است به‌آتش از یَعْلَی؛ و مسلمانان شروع به‌بریدن درختان کردند و بسیار بریدند.

گوید: عمر بن خطاب، سفیان بن عبدالله ثَقَفی را صدا زد و گفت: به‌خدا قسم این درختان را که مایهٔ زندگی اهل و عیال توست قطع می کنیم. سفیان گفت: در این صورت آب و زمینی نخواهید برد. همینکه سفیان دید که درختان را می برند، گفت: ای محمد، چرا اموال ما را می بری و قطع می کنی؟ اگر پیروز شوی که خودت آن را صاحب خواهی شد و در غیر آن صورت هم به‌خیال خودت برای خدا و خویشاوندی قطع آنها را رها کن! پیامبر (ص) فرمود: من به‌خاطر خدا و برای رعایت خویشاوندی[1] قطع درختان را رها می کنم. و دستور فرمود از بریدن درختان خودداری کنند.

ابو وَجْزَه سعدی گوید: پیامبر (ص) دستور فرمود که هرکس پنج درخت از تاك و خرما قطع کند. عمر بن خطاب پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، برخی از این درختان خرما خرمایش قابل خوردن نیست. دستور داده شد درختانی را ببرند که خرمایش را می خورند. و آنها به‌ترتیب شروع به‌قطع درختان کردند.

گوید: ابوسفیان بن حرب، و مغیرة‌بن شُعْبَه پیش ثقیف آمدند و گفتند: ما را امان بدهید تا با

---

۱) مادر حضرت رسول، آمنه، ازطریق مادرش از قبیلهٔ ثقیف است و به‌این جهت ثقیف خویشاوندان مادری پیامبر بودند (شرح علی *المواهب اللدنیة*، ج ۳، ص ۳۷).

شما صحبتی بداریم. آنها به‌آن دو نفر امان دادند و آن دو برخی از زنان قریش را که در آنجا بودند فرا خواندند که آنها را با خود ببرند- چون از اسیر شدن ایشان می‌ترسیدند- از جمله دختر ابوسفیان بن حَرْب بود که همسر عُروَة‌بن مسعود بود و از او پسری داشت که داودبن عروه است. همچنین فِراسِیّه دختر سُوَیدبن عمروبن ثَعْلَبَه- که همسر قارب بن اسود بود و از او پسری داشت که عبدالرحمن بن قارب است- و زن دیگری. ولی آن زنها از این کار خودداری کردند. فرزندان اَسودبن مسعود به‌آن دو گفتند: ای ابوسفیان و مغیره آیا میل دارید شما را به‌کار بهتری از آنچه که برای آن آمده‌اید راهنمایی کنیم؟ شما می‌دانید که اموال و مزارع بنی اسود در کجا قرار دارد و می‌دانید که در طائف مزرعه‌یی بهتر از آن و پر علوفه‌تر و پر درآمدتر از آن نیست: و اگر محمد آنرا ویران کند و درختهایش را ببرد هرگز آباد نخواهد شد. شما با او صحبت کنید که آن مزرعه را برای خود انتخاب کند و یا آنکه آنرا در راه خدا و خویشاوندی رها کند و می‌دانید که میان ما و او خویشاوندی است. در آن موقع پیامبر (ص) در دره‌یی به‌نام عَمْق فرود آمده بود. آن دو با رسول خدا صحبت کردند و حضرت آن مزرعه را رها فرمود.

مردی برفراز حصار طائف ایستاده و خطاب به‌مسلمانان می‌گفت: ای بزچرانها بروید! ای دارودستهٔ محمد بروید! ای بندگان محمد بروید! آیا خیال می‌کنید از اینکه تاک‌های انگور ما را قطع کنید به‌ما صدمه‌یی می‌رسد؟ رسول خدا (ص) گفت: خداوندا، او را به‌آتش در افکن! سعدبن ابی وقاص گوید: تیری به‌سوی او انداختم که به‌گلویش خورد و از بالای حصار در حالی که مرده بود، فروافتاد. سعدبن ابی وقاص می‌گوید: دیدم که پیامبر (ص) از این موضوع خوشنود شد. گوید: آنها می‌گفتند، این حصار ما گور ابی رِغال است[۱]. پیامبر (ص) خطاب به‌علی (ع) فرمودند: می‌دانی این موضوع چیست؟ مربوط به‌قوم ثَمود است.

گویند، ابومِحْجَن برفراز حصار بود و با تیرهای پهن و بزرگ تیراندازی می‌کرد، و مسلمانان هم به‌طرف آنها تیر می‌انداختند. در این هنگام مردی از قبیلهٔ مُزَینه به‌دوست خود می‌گفت: اگر طائف را گشودیم مواظب باش از زنان بنی قارب اسیر بگیری، که اگر بخواهی برای خودت نگهداری از همه زیباترند، و اگر هم بخواهی فدیه بگیری از همه بیشتر می‌پردازند. چون مُغَیرة‌بن شُعبه این گفتگو را شنید گفت: ای برادر مُزَنی! و او گفت: بله، چه می‌گویی؟ گفت: این مرد را با تیر بزن! و اشاره به‌ابی مِحْجَن کرد. و علت آن این بود که چون

---

۱) نام راهنمای ابرهه که او را برای خرابی کعبه راهنمایی می‌کرده است. برای اطلاع بیشتر در مورد ابی رِغال مراجعه شود به سیرهٔ ابن‌هشام، ج اول، ص ۴۹ و به *دانشنامهٔ ایران و اسلام*، مقاله ص.۱۰۴۰.ــ م.

آن مرد مُزَنی صحبت از زنان کرد مغیره به‌غیرت آمد و می‌دانست که ابی مِحْجَن مرد تیراندازی است که تیرش به‌خطانمی‌رود. مرد مزنی تیری به‌ابی مِحْجَن انداخت که کاری نکرد، و ابومِحْجَن زوبینی بر او انداخت که به‌گلویش خورد و او را کشت. گوید، مغیره می‌گفت: این مرد افراد دیگر را هم آرزومند داشتن زنان بنی‌قارب می‌کرد. عبداللّه‌بن عمروبن عوف مُزَنی که تمام حرفهای مُغیره را از اول تا آخر شنیده بود گفت: ای مغیره، خدا ترا بکشد! به‌خدا قسم تو آن مرد را به‌کشتن دادی هرچند که خداوند تبارك و تعالی برای او شهادت را مقدر فرموده بود. به‌خدا قسم تو منافقی و اگر دستورهای اسلامی نبود ترا رها نمی‌ساختم و غافلگیرت می‌کردم و می‌کشتم. و می‌گفت: من نمی‌دانستم که‌شیطانی مانند تو همراه ماست و سوگند به‌خدا که هرگز با تو صحبت نخواهم کرد. گوید: مغیره از آن مرد مزنی خواست که این موضوع را پوشیده بدارد. او گفت: به‌خدا هرگز چنین نخواهم کرد! هنگامی که مُغیرة‌بن شُعبه از طرف عمر بن خطاب استاندار کوفه بود این موضوع به‌اطلاع عمر رسید. او گفت: به‌خدا سوگند مغیره که چنین عملی کرده است لایق استانداری نیست.

گوید: ابومِحْجَن در جنگ طائف تیری هم به‌عبداللّه‌بن ابوبکر صدیق زد که او را زخم کرد و زخم چرکین شد. تیر را از زخم بیرون آوردند و ابوبکر آن را پیش خود نگهداشت. عبداللّه‌بن ابوبکر به‌روزگار خلافت پدر در اثر همان زخم مرد. ابومِحْجَن هم در زمان خلافت ابوبکر پیش او آمد، ابوبکر آن تیر را به‌او نشان داد و پرسید: آیا این را می‌شناسی؟ ابومِحْجَن گفت: چگونه‌آن رانشناسم وحال آنکه خودم چوبه‌اش را تراشیده و به‌آن پر نصب کرده و پسر ترا با آن زده‌ام؛ خدا را سپاسگزارم که او را به‌دست من گرامی داشت و مرا به‌دست او خوار نفرمود.

منادی رسول خدا (ص) بانگ برداشت که هر برده‌یی از حصار فرود آید و به‌ما بپیوندد آزاد است. در نتیجه ده و اندی مرد از حصار بیرون آمدند که ابوبَکْرَه، و مُنْبَعَث از آن جمله‌اند. مُنْبَعَث نامش مُضْطَجِع بود و بردهٔ عثمان بن عَمّاربن مُعَتِّب بود و پس از اینکه مسلمان شد رسول خدا (ص) او را مُنْبَعَث نامیدند؛ و اَزْرَق بن عُقْبَة‌بن اَزْرَق که بردهٔ کَلَدَهٔ ثقفی و از بنی‌مالك بود و سپس هم پیمان بنی امیه شد و بنی امیه به‌او از خود زن دادند؛ و وَرْدان که بردهٔ عبداللّه‌بن ربیعهٔ ثقفی و پدربزرگ فُرات بن زیدبن وَرْدان است؛ و یُحَنِّس النَّبّال[1] که بردهٔ یساربن مالك بود. یسار بعداً مسلمان شد و پیامبر (ص) بهای یُحَنِّس را به‌او پرداخت فرمود ـ اینهاعموماً بردگان طائف بودند ـ و ابراهیم بن جابر که بردهٔ خَرَشَه ثقفی بود؛ و یسار که بردهٔ

---

۱) یُحَنِّس، نام او است و نَبّال (تیرتراش) لقب او.ـم.

عثمان بن عبدالله بود و فرزندی از او باقی نمانده است. و ابو بَکرَه نُفَیع بن مَسروح که بردهٔ حارث بن کَلَدَه بود، و کنیهٔ او ابو بَکرَه بود که «بَکرَه» به‌معنای چرخ چاه است و او بر روی یکی از چرخ چاهها نشسته بود؛ و نافع ابوالسائب، بردهٔ غَیْلان بن سَلَمَه. غیلان بعداً مسلمان شد و پیامبر (ص) بهای او را پرداختند. و مرزوق غلام عثمان که فرزندی از او باقی نمانده است. تمام اینها را رسول خدا (ص) آزاد فرمود و هر یك را به‌مردی از مسلمانان سپردند تا عهده‌دار هزینه و حمل او باشد.

ابو بَکرَه نصیب عمروبن سعیدبن عاص شد؛ ازرق را خالدبن سعید، وَرْدان را ابان بن سعید، یُحَنّس النَّبّال را عثمان بن عَفّان، یساربن مالك را سعدبن عُباده، و ابراهیم بن جابر را اُسَیدبن حُضَیر بر عهده گرفتند؛ و پیامبر (ص) دستور فرمود تا به‌آنها قرآن و سنن اسلامی بیاموزند.

همینکه ثقیف اسلام آوردند اشراف ایشان در مورد این بردگان آزاد شده صحبت کردند. حارث بن کَلَدَه هم همراه آنها بود و گفتند که آنها باید به‌بردگی برگردند. پیامبر (ص) فرمود: اینها آزادشدگان خدایند، و هیچکس را بر آنها قدرتی نیست! مسألهٔ خروج بردگان از حصار موجب خشم شدید مردم طائف نسبت به‌بردگان شد و برای آنها مایهٔ مشقت گردید.

گویند، عُیَیْنه گفت: ای رسول خدا، به‌من اجازه دهید که به‌حصار طائف بروم و با آنها صحبت کنم. پیامبر (ص) اجازه فرمودند. او کنار حصار آمد و گفت: می‌توانم نزدیك بیایم و آیا در امان هستم؟ گفتند: آری. ابومِحْجَن هم او را شناخت و گفت: نزدیك بیا. عُیَیْنَه نزدیك رفت و سپس وارد حصار گردید؛ و گفت: پدر و مادرم فدای شما باد! به‌خدا سوگند آنچه از شما دیدم مایهٔ شادی من شد؛ به‌خدا سوگند میان همهٔ عرب قومی چون شما نیست؛ و به‌خدا سوگند محمد هرگز با مردمی مثل شما برخورد نکرده و از ایستادگی خسته شده است؛ شما در حصار خودتان پایداری کنید که حصار شما بسیار استوار و اسلحهٔ شما بسیار زیاد و آب شما پیوسته است و نمی‌ترسید که قطع شود!

گوید: همینکه عُیَیْنَه از حصار بیرون رفت ثقیفی‌ها به‌ابومِحْجَن گفتند، ما خوش نداشتیم که او وارد حصار شود و می‌ترسیدیم که اگر خللی در ما یا حصار ما ببیند، به‌محمد خبر دهد. ابومِحْجَن گفت: من او را خوب می‌شناختم، هیچکس از ما به‌اندازهٔ او نسبت به‌محمد دشمنی ندارد هرچند که ظاهراً هم با او باشد.

وقتی عُیَیْنَه برگشت پیامبر (ص) به‌او گفتند: به‌آنها چه گفتی؟ گفت: گفتم مسلمان شوید و به‌خدا قسم محمد از کنار خانهٔ شما دور نخواهد شد تا اینکه تسلیم فرمان او شوید؛ شما برای خودتان امان بگیرید که او پیش از شما قبائلی را که دارای حصارهای استوار بودند از قبیل

بنی قَیْنُقاع و بنی نضیر و قُریظه و خیبر که دارای اسلحه و سازوبرگ و برج و باروی فراوان بودند فرو گرفت. و هرچه توانستم آنها را ترساندم و خوار و زبون ساختم. پیامبر (ص) در تمام مدتی که او صحبت می کرد سکوت فرموده بود و همینکه صحبت او تمام شد فرمود: دروغ می گویی! تو به‌آنها چنین و چنان گفتی! عُیَیْنَه گفت: استغفرالله! عمر گفت: ای رسول خدا اجازه دهید که او را پیش بیاورم و گردنش را بزنم! رسول خدا (ص) فرمود: نباید مردم بگویند که من یاران خود را می کشم.

گفته‌اند که ابوبکر در آن روز نسبت به‌عُیَیْنَه خشونت فراوان کرد و گفت: ای عُیَیْنَه تو همواره در باطل هستی، چقدر سختی از تو در جنگ بنی نضیر و قریظه و خیبر به‌ما رسیده است، مردم را علیه ما جمع کردی، و با شمشیرت با ما جنگ کردی، بعد به‌حساب خودت مسلمان شدی، حالا هم دشمن را علیه ما تشویق می کنی؟! گفت: ای ابوبکر، من از خدا پوزش می‌خواهم و به‌سوی او باز می گردم و دیگر هرگز چنین نخواهم کرد.

گویند، همراه رسول خدا (ص) بنده‌یی از خالهٔ آن حضرت فاخِتَه دختر عمروبن عائذبن عمران بن مَخزوم بود که نامش ماتع بود؛ و بردهٔ دیگری هم به‌نام هیت. ماتع در خانه‌های پیامبر (ص) رفت و آمد داشت و پیامبر تصور نمی فرمود که او نسبت به‌زیبایی زنها شیفته شود و یا اینکه هوسی و شهوتی داشته باشد. روزی پیامبر (ص) شنید که او به‌خالدبن ولید یا به‌عبدالله‌بن ابی اُمَیّةبن مُغیره می گوید: اگر فردا رسول خدا طائف را فتح کرد از بادیه دختر غیلان غفلت نکنی، که او هنگامی که رودررو قرار می گیرد مثل آنست که چهار پستان دارد (کنایه از برجستگی پستان) و چون پشت می کند برجستگی های او هشت می شود، دو زانو و مؤدب می نشیند، هنگامی که صحبت می کند مثل این است که آواز می‌خواند، و چون دراز بکشد آرزوی کام گیری دارد، و میان دو پایش چون بادیهٔ باژگونه برجسته است، ودندانهایی چون مروارید دارد، همچنان که خطیم شاعر گفته است:

اندام او، میان زنان چنان زیباست،
که نه فربه شمرده می‌شود و نه لاغر؛
نگاه دیگران را بر چهره خود ثابت می‌دارد،
چهره‌اش گوشت‌آلود نیست و سپیدی آن گلگونه است.

چون پیامبر (ص) این گفتار او را شنید فرمود: مثل اینکه این ناپاك به‌زیبائی شیفته می‌شود، چون به‌وادی عَقیق برسیم باید پی کارش برود، و فرمود: نباید بر زنان خانوادهٔ عبدالمطلب وارد شود. وهم گفته‌اند که به‌همهٔ مسلمانان فرمود که این فرد نباید پیش زنان شما بیاید. پیامبر (ص) آن دو را به‌ناحیهٔ چراگاههای اختصاصی تبعید فرمود. آنها برای رفع

نیازمندیهای خود شکایت کردند و پیامبر (ص) اجازه فرمود که روزهای جمعه به‌مدینه بیایند و هرچه می‌خواهند فراهم کنند و به‌جای خود برگردند. این موضوع تا هنگام رحلت حضرت پیامبر (ص) ادامه داشت؛ پس از رحلت آن حضرت آن دو به‌مدینه آمدند. چون ابو بکر خلیفه شد گفت: پیامبر (ص) شما را تبعید کرد، آیا شایسته است که من شما را به‌مدینه راه بدهم؟ این بود که آن دو را به‌همان‌جا برگرداند. پس از مرگ ابو بکر باز به‌مدینه آمدند و چون عمر خلیفه شد، گفت: شما را رسول خدا (ص) و ابو بکر بیرون کردند حالا شایسته است که من شما را راه دهم؟ بروید به‌همان‌جا که بودید! و آن دو را بیرون کرد ولی پس از کشته شدن عمر به‌مدینه آمدند.

گویند، ابومِحْجَن بن حُبَیب بن عمروبن عُمَیر ثقفی که در حصار طائف بود بانگ برداشت: ای بندگان محمد، به‌خدا قسم شما هرگز به‌گروهی غیر از ما برخورد نکرده‌اید که به‌خوبی از عهدهٔ جنگ با شما برآیند؛ هرقدر دلتان می‌خواهد اینجا بمانید که بدترین زندان است؛ بعد هم بدون اینکه به‌چیزی دست یابید باید برگردید. ما سنگدلیم و پدرمان هم سنگدل بود؛ به‌خدا قسم هرقدر هم ما را در محاصره بگیرید تسلیم نمی‌شویم و دژ طائف را بسیار استوار ساخته‌ایم. عمر او را صدا زد و گفت: ای پسر حُبَیب، به‌خدا همهٔ راههای زندگی ترا قطع خواهیم کرد تا مجبور شوی از این سوراخ بیرون آیی، تو همچون روباهی هستی که بزودی از سوراخت بیرون خواهی آمد. ابومِحْجَن گفت: ای پسر خطاب اگر تصور می‌کنی بریدن تاکهای انگور مهم است، آن‌قدر آب و زمین هست که آنها را دوباره برویاند. عمر گفت: هرگز نخواهی توانست به‌آب و زمین دسترسی پیدا کنی، و نمی‌توانی از لانه‌ات بیرون بیایی تا وقتی که بمیری! گوید: ابو بکر به‌عمر گفت: چنین مگو که به‌پیامبر (ص) اجازهٔ فتح طائف داده نشده است. عمر گفت: آیا این موضوع را رسول خدا (ص) به‌تو گفته است؟ گفت: آری. عمر پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، آیا به‌شما اجازهٔ فتح طائف داده نشده است؟ فرمود: نه.

خَوْلَه دختر حکیم بن اُمَیّة‌بن اَوْقَص سُلَمی که همسر عثمان بن مظعون بود به‌حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، اگر خداوند طائف را برای تو گشود زر و زیور فارِعه‌دختر خزاعی یا بادیه دختر غیلان را به‌من عطا فرمای؛ و آن دو از زیباترین زنان ثقیف بودند. پیامبر (ص) به‌او فرمودند: ای خَوْلَه، اگر برای ما اجازهٔ فتح ثقیف را نداده باشند چه می‌شود؟ گوید: خَوْلَه این موضوع را برای عمر نقل کرد، و عمر به‌حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، خَوْلَه به‌من چیزی گفت و می‌گوید که شما گفته‌اید، درست است؟ فرمود: آری، من گفته‌ام. عمر گفت: آیا به‌شما اجازهٔ فتح ثقیف داده نشده است؟ فرمود: نه.

گفت: پس اجازه می‌دهید که به‌مردم اعلان حرکت بدهیم؟ فرمود: آری. و عمر اعلان حرکت و برگشت کرد. مسلمانان شروع به‌گفتگوهایی کردند و پیش یکدیگر رفتند و گفتند، از جای خود تکان نمی‌خوریم تا خداوند فتح و پیروزی نصیب ما فرماید که به‌خدا قسم این گروه کمترین و خوارترین گروهی هستند که با ما برخورد کرده‌اند. ما با گروه مکه و هوازن برخورد کردیم و خداوند آن جمعیتها را پراکنده فرمود. اینها چون روباهی هستند که به‌لانهٔ خود خزیده است و اگر آنها را در محاصره نگهداریم در حصار خود خواهند مرد. بگومگو و اختلاف میان ایشان زیاد شد و پیش ابوبکر رفتند و صحبت کردند. ابوبکر گفت: خدا و رسولش داناترند، و فرمان الهی از آسمان نازل می‌شود. مردم با عمر هم که مذاکره کردند، او از موافقت با آنها خودداری کرد و گفت: مگر فراموش کرده‌اید؟ ما صلح حُدَیْبیّه را دیدیم و در حُدَیْبیّه چندان شك و تردید در دل من راه یافت که خدا می‌داند، و در آن روز با رسول خدا (ص) صحبتی کردم که ای کاش نمی‌کردم؛ اگرچه زن و بچه و مال و ثروتم از دست می‌رفت! و دیدید که مصلحت و خیر همان بود که خداوند برای ما برگزید و هیچ فتح و پیروزی برای مردم پر خیر و برکت‌تر از صلح حُدَیْبیّه نبود، بدون دخالت شمشیر به‌اندازهٔ همهٔ افرادی‌که تا آن‌روز مسلمان شده بودند، مسلمان شدند، به‌اندازهٔ زمان مبعث تا روزی که صلح نامه نوشته شد. شما خیال می‌کنید این رأی رأی درستی نیست، و حال آنکه خیر و صواب همان است که رسول خدا انجام می‌دهد. به‌هر حال من هرگز در این مورد صحبتی نمی‌کنم و می‌دانم فرمان فرمان خداست که هرچه بخواهد به‌پیامبر خود وحی می‌فرماید.

پیامبر (ص) به‌ابوبکر گفته بود: در خواب دیدم قَدَحی کره به‌من هدیه شد و کاملا پر و انباشته بود؛ خروسی آمد و به‌آن نوك زد و تمام آن به‌زمین ریخته شد. ابوبکر گفت: گمان نمی‌کنم که در این جنگ به‌آنچه می‌خواهی برسی. پیامبر (ص) فرمود: خودم هم چنین گمانی ندارم.

کُثَیِّر بن زید، از ولیدبن رباح، از ابوهریره نقل کرد که: چون پانزده شب از مدت محاصره گذشت پیامبر (ص) با نَوْفَل بن معاویهٔ دِیلی مشورت فرمود و به‌او گفت: ای نَوْفَل چه می‌گویی و عقیدهٔ تو چیست؟ نَوْفَل گفت: ای رسول خدا، روباهی است در لانه، اگر بمانی او را می‌گیری و اگر رهایش کنی برای تو زیانی ندارد. ابوهریره گوید: به‌رسول خدا (ص) اجازهٔ فتح طائف داده نشده بود، این بود که پیامبر اجازه فرمود تا عمر اعلان حرکت و بازگشت کند. گوید: مردم فریاد برآوردند و اعتراض کردند. پیامبر (ص) فرمود: آمادهٔ جنگ شوید! مردم آماده شدند، و در جنگ برخی از مسلمانان زخمی شدند. پیامبر (ص) فرمود: به‌خواست خداوند متعال ما دوباره برخواهیم گشت. مسلمانان خوشحال شدند و به‌سرعت

فرمان را اطاعت کردند و براه افتادند و پیامبر (ص) لبخند می‌زد. گوید: همینکه مسلمانان حرکت کردند و اندك شدند سعدبن عُبَیدبن اَسیدبن عمروبن عِلاج ثقفی از بالای حصاربانگ برداشت: قبیلهٔ ما پایدارند. عُیَیْنَةبن حصن گفت: آری، شما مردمی گرانمایه و بزرگوارید. عمروبن عاص گفت: خدایت بکشد، قومی مشرك را که درقبال رسول خدا پایداری کرده‌اند ستایش می‌کنی، و حال آنکه به‌خیال خودت برای یاری او آمده‌ای؟ گفت: به‌خدا سوگند من با شما نیامده‌ام که با ثقیف جنگ کنم، بلکه می‌خواستم اگر محمد طائف را بگشاید به‌کنیزی از ثقیف دست یابم و با او همبستر شوم تا شاید پسری نصیبم گردد که قوم ثقیف مردمی فرخنده‌اند. عمر این گفتار عُیَیْنَه را به‌عرض پیامبر (ص) رساند. حضرت لبخندی زده و فرمود: این سالار احمق را رهایش کن.

چون مسلمانان خواستند حرکت کنند پیامبر (ص) فرمود: بگویید «پروردگاری جز خدای یگانه نیست، وعدهٔ خود را براستی برآورد و بندهٔ خود را یاری کرد و احزاب را به‌تنهایی شکست داد»، و چون براه افتادند فرمود بگویید: به‌خواست خدا برمی‌گردیم، خدای را پرستش و ستایش می‌کنیم. چون رسول خدا از طائف کوچید گفتند، بر ثقیف نفرین فرمای. فرمود: خدایا ثقیف را هدایت فرمای و آنها را در زمرهٔ ما درآر!

اسامی کسانی که در طائف شهید شدند

از بنی‌اُمَیّه: سعیدبن سعیدبن اُمَیه، و عُرْفُطَةبن حُباب بن حبیب بن عبدمناف بن سعد که هم پیمان ایشان بود.

از بنی اسد: یزیدبن زَمَعَةبن اسود که اسب او- به‌نام جناح (بال)- او را برداشت و نزدیك حصار برد و او را کشتند. و هم گفته‌اند که او به‌اهل طائف گفت: به‌من امان دهید تا با شما صحبت کنم؛ و نخست او را امان دادند ولی بعد با تیر او را کشتند.

از بنی تَیْم: عبدالله‌بن ابوبکربن ابی قُحافه که تیری به‌او خورد و همواره زخمی بود تا در مدینه پس از رحلت رسول خدا (ص) در گذشت.

از بنی مَخزوم: عبدالله‌بن ابی‌اُمَیّةبن مُغیره که او را از حصار با تیر زدند.

از بنی عَدیّ: عبدالله‌بن عامربن ربیعهٔ عَنَزی که هم پیمان ایشان بود.

از بنی سَهم: سائب بن حارث بن قیس و برادرش عبدالله‌بن حارث.

از بنی سعدبن لَیث: جُلَیْحَةبن عبدالله‌بن مُحارب بن ضَیحان بن ناشب بن سعدبن لَیث.

از انصار: ثابت بن جَذَع - نام جذع ثعلبه است - و حارث بن سَهل بن ابی صَعْصَعَه، ومُنْذِر بن عبدالله بن نَوْفَل جمعاً دوازده نفر.

حرکت پیامبر (ص) به‌جِعِرّانَه در ده‌میلی مکه

گویند، پیامبر (ص) از طائف که بیرون آمد راه دَحْنا[1] را پیش گرفت و سهس به‌قَرْن المَنازل[2] و آنگاه به‌نَخْلَه رسید و به‌جِعِرّانه حرکت فرمود.

در بین راه همچنان که پیامبر حرکت می‌کرد ابورُهْم غفاری سوار بر ماده شتر خود کنار آن حضرت حرکت می‌کرد و کفشهای خشنی بر پا داشت. ناگاه ناقهٔ او پهلو به‌پهلوی ناقهٔ پیامبر (ص) زد و گیرهٔ کفش او به‌ساق پای رسول خدا (ص) گیر کرد و آن را به‌درد آورد. پیامبر (ص) فرمود: پایم را بدرد آوردی، پایت را کنار بکش! و با تازیانه به‌پای او زد.

ابورهم می‌گوید: سخت ناراحت و شرمسار شدم و ترسیدم که در مورد این بی‌احتیاطی من قرآن نازل شود. چون به‌جِعِرّانه رسیدیم با اینکه نوبت من نبود آماده شدم که دامها را به‌چرا ببرم؛ از ترس اینکه مبادا پیامبر (ص) سراغ مرا بگیرد. همینکه سوار شدم پرسیدم: با من کاری نیست؟ گفتند، رسول خدا (ص) احضارت فرموده‌اند. من با ناراحتی به‌حضورش رفتم. حضرت فرمود: تو با پای خود پایم را صدمه زدی و من با تازیانه به‌تو زدم، اکنون این گوسهند را به‌جای آن ضربهٔ تازیانه برای خودت بگیر. ابورهم گوید: خرسندی رسول خدا برای من از دنیا و هرچه در آن است خوشتر بود.

عبدالله‌بن ابی حَدْرَد اسلمی می‌گوید: من در این مسیر همراه پیامبر (ص) بودم و او با من صحبت می‌فرمود. شتر من که سرکش و چالاک بود تنه‌به‌تنهٔ ناقهٔ پیامبر (ص) زد. من تلاش کردم تا کنارش بکشم امّا او فرمان نبرد و خود را به‌ناقهٔ پیامبر (ص) زد، و پای آن حضرت را کوفت. پیامبر (ص) فرمود: آخ، پایم را به‌درد آوردی! و پای خود را از رکاب بیرون کشید که ساق پایش سخت سپید بود؛ و با چوگانی که در دست داشت به‌پای من زد. پیامبر (ص) ساعتی سکوت فرمود و به‌خدا قسم من ترسیدم در مورد این کار من آیهٔ عذاب نازل شود. گوید: همینکه در جِعِرّانه فرود آمدیم به‌یاران خود گفتم: من امروز دامهای شما را به‌چرا می‌برم؛ و آن روز نوبت من نبود. همینکه چهارپایان را از چرا برگرداندم، گفتم: آیا کسی به‌سراغ من نیامد؟ گفتند، کسی از طرف رسول خدا (ص) آمد و احضارت فرموده بود. گفتم: به‌خدا همان موضوع است. بعد پرسیدم: کی آمده بود؟ گفتند، مردی از انصار. بیشتر ناراحت شدم و خوشم نیامد، چون میان ما و انصار خشونتی بود. گوید: سهس مردی از قریش آمد و من ترسان به‌حضور رسول خدا (ص) رفتم. همینکه رویاروی آن حضرت قرار گرفتم بر من

---

۱) دَحْنا، از بخشهای طائف است (*معجم‌البلدان*، ج ۴، ص ۴۳).

۲) قَرْن المَنازل، نام کوهی نزدیك مکه که حاجیان نَجْد از آنجا مُحْرِم می‌شوند (*معجم‌البلدان*، ج ۸، ص ۱۶۳).

لبخند زده و فرمودند: دیروز با چوگان خود ترا به‌درد آوردم، اکنون این گوسپندها را برای خودت بگیر. گوید: من آنها را که هشتاد میش پر پشم بود گرفتم.

ابوزُرعَه جُهَنی گفته است: در قَرْن المَنازل همینکه پیامبر (ص) می‌خواستند سوار بر ناقهٔ خود شوند من دستبند ناقه را برداشتم، لگام هم در دست من بود و پس از اینکه پیامبر (ص) پا در رکاب نهادند لگام را به‌دست ایشان دادم و دور زدم و پشت سر ناقه قرار گرفتم. پیامبر (ص) بدون توجه چند تازیانه به‌کفل‌های ناقه زدند که همه به‌من خورد. آن حضرت متوجه شده و فرمودند: آیا تازیانه به‌تو خورد؟ گفتم: آری، پدر و مادرم فدای تو باد. گوید: چون پیامبر (ص) به‌جِعِرّانه فرود آمد تعداد زیادی گوسپند در گوشه‌یی بود. پیامبر (ص) از صاحب گوسپندان سؤالی فرمود و به‌آن حضرت پاسخی دادند که به‌خاطر ندارم؛ سپس با صدای بلند فرمود: ابوزُرْعَه کجاست؟ من گفتم: اینجا هستم! فرمود: این گوسپندها را به‌عوض تازیانه‌هایی که دیروز به‌تو خورد برای خودت بگیر. گوید: آنها را شمردم؛ یکصدوبیست گوسپند بودند و من از برکت آن برای خود اموالی به‌دست آوردم.

سُراقة‌بن جُعْشُم گوید: به‌پیامبر (ص) برخوردم که از طائف به‌جِعِرّانه برمی‌گشت. ایستادم و مسلمانان گروه گروه پیشاپیش آن حضرت حرکت می‌کردند. من میان یك گروه سی چهل نفره از سواران انصار قرار گرفتم؛ آنها با نیزه‌های خود به‌من اشاره می‌کردند و می‌گفتند، بیرون برو! مواظب خودت باش! تو کیستی؟ چون آنها مرا نمی‌شناختند. همینکه نزدیك پیامبر (ص) رسیدم و متوجه شدم که صدای مرا می‌شنود، نامه‌یی را که ابوبکر برایم نوشته بود میان دو انگشت خود گرفتم سپس دستم را بلند کردم و با صدای بلند گفتم: من سُراقة‌بن جُعْشُم هستم، و این هم نامهٔ من است! پیامبر (ص) فرمود: امروز روز وفای به‌عهد است، او را نزدیك بیاورید! مرا نزدیك آن حضرت بردند. گویی هم اکنون به‌ساق پای پیامبر (ص) در رکاب می‌نگرم که سخت سپید بود. همینکه به‌حضور پیامبر (ص) رسیدم، سلام دادم و زکات اموال خود را پرداختم، و به‌خاطر ندارم که چه‌چیزی پرسیدم به‌جز اینکه گفتم: من استخر را برای شتران خود پر آب می‌کنم و شتران دیگر می‌آیند و از آن آب می‌آشامند، آیا این کار برای من پاداش و ثوابی دارد؟ فرمود: آری، هر جگر تشنه‌ای که سیراب شود پاداش دارد.

عبدالله بن عمرو بن زُهَیر، از مَقْبُری، از ابوهریره نقل کرد که: مردی از قبیلهٔ اسلم که مقداری گوسپند همراه داشت به‌پیامبر (ص) برخورد، و پیامبر (ص) سوار بر ناقهٔ خود بود. او گفت: ای رسول خدا، این گوسپندان هدیه‌یی است که به‌شما تقدیم می‌کنم. پیامبر (ص) فرمود: تو از کدام قبیله‌ای؟ گفت: مردی از اسلم هستم. فرمود: من هدیهٔ مشرکان را قبول

نمی‌کنم. گفت: ای رسول خدا، من به‌خدا و رسول او مؤمن هستم و زکات خود را هم به‌بُرَیدة‌بن حُصَیب پرداخته‌ام. در این هنگام بُرَیده آمد و به‌پیامبر (ص) پیوست و گفت: این مرد راست می‌گوید، او از افراد شریف قوم من است که در صِفاح[1] زندگی می‌کند. پیامبر (ص) فرمودند: برای چه به‌نَخْلَه آمده‌ای؟ گفت: امروز نوبت چرای دامهای صِفاح در مراتع اینجاست. پیامبر (ص) به‌او فرمودند: می‌بینی که ما بین راه و سواره هستیم، در جِعِرّانه پیش ما بیا. گوید: آن مرد کنار مرکب پیامبر (ص) شروع به‌دویدن کرد و پرسید: ای رسول خدا، آیا گوسپندها را هم با خود به‌جِعِرّانه بیاورم؟ پیامبر (ص) فرمود: خیر، آنها را با خود نیاور، ولی خودت بیا تا انشاءالله گوسپندان دیگری هم به‌تو بدهم. آن مرد گفت: ای رسول خدا گاهی وقت نماز فرا می‌رسد و من در خوابگاه شتران هستم (آلوده به‌فضلهٔ شتران است) آیا آنجا نماز بگزارم؟ فرمود: نه. گفت: گاهی در آغل گوسپندانم، آنجا نماز بگزارم؟ فرمود: آری. گفت: گاهی اتفاق می‌افتد که آب از ما دور است و زن همراه مرد است آیا می‌تواند با او نزدیکی کند؟ فرمود: آری، تیمم کند. گفت: اگر زنی حیض باشد؟ فرمود: او هم تیمم کند. گوید: آن مرد در جِعِرّانه به‌حضور پیامبر (ص) آمد و رسول خدا صد گوسپند به‌او دادند.

گویند، عربها در راه مرتب از رسول خدا (ص) چیزهایی می‌خواستند و بسیار اصرار می‌کردند. آن حضرت کنار درختی رفت و خارهای درخت ردای او را گرفت و پاره شد و مثل تکّهٔ ماه بدو نیم شد. پیامبر (ص) ایستاد و فرمود: ردای مرا به‌من بدهید، ردایم را بدهید! اگر به‌اندازهٔ خارهای این بیابان گوسپند وجود می‌داشت میان شما تقسیم می‌کردم و متوجه می‌شدید که من ترسو و بخیل و دروغگو نیستم.

در عین حال به‌هنگام تقسیم غنایم چنان عدالتی داشت که می‌فرمود: اگر نخ و سوزنی را هم برداشته‌اید برگردانید و از غلّ و غش بپرهیزید که در قیامت مایهٔ ننگ و رسوایی و آتش است. وسوزنی را از کنار شتری برداشت و فرمود: به‌خدا قسم از آنچه خدا به‌شما داده است غیر از خمس، حتی این سوزن و نظایر آن بر من حرام است، و خمس هم که در عمل به‌مصرف خود شما می‌رسد.

گویند، رسول خدا(ص) به جِعِرّانه رسید که اسیران و غنایم را آنجا نگهداری می‌کردند. اسیران برای خود سایه‌بانهایی درست کرده بودند که از تابش آفتاب در سایه باشند؛ و چون چشم رسول خدا(ص) به این سایه‌بانها افتاد سؤال کرد؛ و در پاسخ گفتند، اسیران هوازن اینها را برای خود ساخته‌اند که در سایه باشند.

تعداد اسیران شش هزار، و شمار شتران بیست و چهار هزار بود؛ و شمار گوسپندان درست

---

۱) صِفاح، نام جایی میان حنین و مناره‌های منطقهٔ حرم مکه است (معجم *البلدان*، ج ۵، ص ۲۶۶).

معلوم نشده است: بعضی گفته‌اند چهل هزار، یا بیشتر و کمتر از این مقدار بوده است.

چون رسول خدا(ص) به جِعِرّانه رسید به بُسر بن سُفیان خزاعی دستور فرمودند تا به مکه برود و برای اسیران جامه تهیه کند، و نوعی از بُردهای ناحیهٔ هجر خریداری کند. و دستور فرمود تا پس از آن هیچیك از اسیران بدون لباس بیرون نیاید. بُسْر پارچه خرید و تمام اسیران را پوشاند.

از پیامبر(ص) در مورد تقسیم زنان اسیر اجازه خواستند. پیامبر(ص) قبلا به برخی از رجال مسلمان از زنان اسیر بخشیده بود. عبدالرحمن بن عوف با زنی که به او داده بودند بنا به قاعدهٔ رفتار با کنیزان نزدیکی کرده بود؛ پیامبر(ص) آن زن را در حنین به او داده بود. عبدالرحمن بن عوف او را به جِعِرّانه‌آورد و به زنان اسیر دیگر ملحق ساخت، و پس از اینکه یك مرتبه عادت ماهیانه شد با او نزدیکی کرد. پیامبر(ص) به صفوان بن امیّه هم یك زن بخشیده بودند؛ به علی بن ابی طالب(ع) هم دوشیزه‌یی به نام رَیْطَه دختر هلال بن حیّان بن عُمَیره، و به عثمان بن عفان هم دوشیزه‌یی به نام زینب دختر حَیّان بن عمر و دادند. عثمان با او نزدیکی کرد و آن زن از او خوشش نیامد؛ علی(ع) هرگز با کنیز خود نزدیکی نکرده بود. به عمر بن خطاب هم دوشیزه‌یی دادند که عمر او را به پسر خود عبدالله‌بن عمر بخشید. او دوشیزه‌یی سخت زیبا و پاکیزه بود. ابن عمر او را به مکه پیش دائی‌هایش فرستاد که از بنی جُمَح بودند تا کارهایش را روبراه کنند و خودش برای طواف کعبه رفت. ابن عمر گوید: پس از طواف از مسجد بیرون آمدم و می‌خواستم برای کامیابی پیش او بروم که دیدم مردم نسبت به هم با خشونت صحبت می‌کنند. گفتم: شما را چه می‌شود؟ گفتند، رسول خدا زنان اسیر و فرزندان هوازن را آزاد فرموده است. گوید: من گفتم آن دوشیزه هم در خاندان بنی جُمَح است، بروید و او را با خود ببرید! آنها نیز رفتند و او را با خود بردند.

رسول خدا(ص) به جُبَیر بن مُطْعِم هم دوشیزه‌یی از اسیران هوازن داده بود که جُبَیر با او نزدیکی نکرده بود؛ و به طلحة‌بن عُبَیدالله نیز دوشیزه‌یی داده بود که طلحه با او هم‌بستر شده بود؛ و به سعدبن ابی وقّاص و ابوعُبَیدة‌بن جَرّاح هم هریك دوشیزه‌یی داده بود که ابوعُبَیده هم‌بستر شده بود؛ به زبیر بن عَوّام هم دوشیزه‌یی داده بودند. این کارها در حنین صورت گرفته بود.

چون پیامبر(ص) به جِعِرّانه رسید آنجا توقف فرمود و منتظر ماند تا نمایندگان هوازن برای آزاد کردن زنان اسیر بیایند. به همین جهت نخست اموال را تقسیم کرد، و اوّل هم به کسانی که می‌خواست دلهای آنها را نرم کند عطا فرمود.

رسول خدا(ص) مقدار زیادی نقره به غنیمت گرفته بود که چهار هزار اوقیّه[1] بود. غنایم همه در برابر پیامبر(ص) جمع شده بود. ابوسفیان بن حرب موقعی که نقره‌ها همچنان انباشته بود آمد و گفت: ای رسول خدا، اکنون ثروتمندترین مرد قریش شده‌ای! پیامبر(ص) لبخندی زد. ابوسفیان گفت: چیزی از این مال به من ببخش! پیامبر(ص) فرمود: ای بلال چهل اوقیّه نقره برای او وزن کن و صد شتر هم به او بده! ابوسفیان گفت: پسرم یزید هم هست. پیامبر(ص) فرمود: برای او هم چهل اوقیّه نقره وزن کنید و یکصدشتر هم بدهید! ابوسفیان گفت: پسرم معاویه هم هست. پیامبر(ص) فرمود: ای بلال به او هم چهل اوقیّه نقره و یکصدشتر بده! ابوسفیان گفت: براستی که تو کریم و بزرگواری، پدر و مادرم فدای تو باد! در آن هنگام که با تو جنگ و ستیز می‌کردم بهترین جنگجو و هماورد بودی و بعد که با تو از در صلح و دوستی درآمدم بهترین دوست هستی؛ خدا به تو پاداش دهاد! رسول خدا(ص) به بنی اسد هم عطایایی بخشید.

مَعْمَر، از زُهری، از سعیدبن مُسَیِّب و عُروةبن زبیر نقل کرد که آن دو می‌گفتند، حکیم بن حِزام می‌گفت: در حنین از رسول خدا(ص) صدشتر خواستم و به من عنایت فرمود، باز صدشتر دیگر خواستم لطف فرمود، بازهم صدشتر دیگر خواستم و به من لطف فرمود و آن گاه به من گفت: ای حکیم بن حِزام، مال مایهٔ خرمی و شیرینی است؛ هرکس نسبت به آن بخشنده باشد مال برای او فرخنده و مبارك خواهد بود؛ و هرکس چنان باشد که نفس او به مال مشغول باشد برایش فرخنده نخواهد بود؛ و همچون کسی است که هرچه بخورد سیر نمی‌شود. و بدان که دست بخشنده بهتر از دست گیرنده است و نخست از کسانی شروع کن که یاری و مدد می‌خواهند. گوید: حکیم بن حِزام به پیامبر گفت: سوگند به کسی که ترا بر حق برانگیخته است که پس از تو از هیچ کس چیزی نخواهم گرفت.

گوید: عمر بن خطاب از حکیم بن حِزام می‌خواست که عطاهای او را بپذیرد و او از قبول آن خودداری می‌کرد. عمر می‌گفت: ای مردم، شاهد باشید که من از حکیم بن حِزام می‌خواهم تا سهم خودش را از عطایا بگیرد و او از گرفتن آن خودداری می‌کند. واقدی می‌گوید: ابن ابی الزِّناد برای ما نقل کرد که: حکیم بن حِزام همان صدشتر دفعهٔ اول را گرفته و بعد پذیرفتن عطایا را ترك گفته است.

از افراد قبیلهٔ بنی عبدالدار به نُضَیر که برادر نَضْربن حارث بن کَلَدَه است صدشتر

---

۱) اوقیّه، واحد و مقیاسی است برای وزن معادل ۷٫۵ مثقال؛ جمع آن اواقی و معرب و اصل آن ظاهراً یونانی است. برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به فرهنگ معین.ــم.

بخشیدند؛ در خاندان بنی زُهره به اَسیدبن حارثه که هم‌پیمان آنها بود صدشتر بخشیدند؛ به علاءبن جاریه و به مَخْرَمَةبن نوفل هرکدام پنجاه شتر بخشیدند؛ ولی من عبدالله‌بن جعفر را دیدم که منکر این بود که مَخْرَمةبن نوفل از این غنایم چیزی گرفته باشد و می‌گفت: از هیچ کس از بستگانم نشنیده‌ام که بگوید چیزی به مَخْرَمه داده شده است.

در بنی مخزوم به حارث بن هشام صدشتر، و به سعیدبن یَربوع پنجاه شتر بخشیدند. در بنی جُمَح به صفوان بن اُمَیّه صدشتر عطا فرمود. و هم گفته شده است که او همراه پیامبر(ص) حرکت می‌کرد و غنایم را بررسی می‌کردند. در این موقع پیامبر(ص) از کنار دره‌یی عبور فرمود که انباشته از گوسپند و شتر بود و چوپانان و ساربانها مواظب آنها بودند. صفوان خیلی تعجب کرده بود و به آنها می‌نگریست. پیامبر(ص) فرمودند: از این دره خوشت آمده است؟ گفت: آری. فرمود: دره و آنچه در آن است از تو باشد. صفوان گفت: هیچ نفسی به این کار رضایت نمی‌دهد مگر اینکه پیامبر باشد، و گواهی می‌دهم که تو رسول خدایی. حضرت به قیس بن عدّی صدشتر و به عثمان بن وَهْب پنجاه شتر عطا فرمود. در بنی عامر بن لُؤَیّ به سُهَیل بن عمرو صدشتر و به حُوَیْطِب بن عبدالعُزّی هم صدشتر و به هشام بن عمر پنجاه شتر عطا فرمود.

میان اعراب به اَقْرَع بن حابس تمیمی یکصدشتر، به عُیَیْنَةبن بدر فزاریّ هم صدشتر، به مالك بن عوف هم صدشتر و به عباس بن مِرداس سُلَمی چهارشتر بخشیدند.

عباس بن مِرداس در شعری که سروده است در این مورد نسبت به رسول خدا(ص) اعتراض کرده است. شعر او چنین است:

به‌غنایمی رسیدیم که به‌واسطهٔ حملهٔ من بر دشمن در دشت فراهم شده بود،
من سپاهیان را تشویق می‌کردم که نگریزند و هنگامی که مردم می‌خوابیدند من نمی‌خوابیدم؛
اکنون سهم من و سهم اسب من به‌مراتب کمتر از سهم عُیَیْنَه و اقرع است،
به‌من چهار شتر کوچك به‌شمار چهار دست و پای اسبم بخشیده شد؛
من در جنگی که در آن از قوم خود دفاع کرده بودم چندان عطایی داده نشدم،
و حال آنکه حصن و حابس (پدران عُیَیْنَه و اقرع) از پدر من مرداس برتر نبودند؛
و من مردی پست‌تر از آن دو نبودم و کسی را که تو امروز خوار گردانی هرگز سرفراز نخواهد بود.

ابو بکر این اشعار او را برای پیامبر (ص) خواند. پیامبر (ص) به‌عباس بن مرداس فرمود تو گفته‌ای که «سهم من و سهم اسبم کمتر از اقرع و عُیَیْنَه است»؟ ابو بکر گفت: پدر و مادرم فدای تو باد چنین نگفته است! فرمود: چگونه گفته است؟ گفت: گفته است «عیینه و اقرع».

فرمود: چه فرقی می کند که اول عُیَیْنَه را بگویی یا اقرع را؟ ابو بکر گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، شما شاعر نیستی و شعرخوان هم نیستی و شایستهٔ تو نیست. پیامبر (ص) فرمود: زبانش را از سر من کوتاه کنید! و صد یا پنجاه شتر به‌او دادند. برخی از مردم از این گفتار پیامبر (ص) به‌وحشت افتاده بودند و می گفتند، پیامبر فرموده است که عباس بن مِرداس را مثله کنند و زبانش را ببرند.

در مورد عطایای رسول خدا (ص) در این روز روایات مختلفی برای ما نقل کرده‌اند. عبدالله‌بن جعفر، از ابن ابی عَوْن، از سعد، از ابراهیم و یعقوب بن عُتبه نقل کرد که آن دو می گفته‌اند: بخشش این عطایا پیش از آن بود که خمس آن را جدا کرده باشند. موسی بن ابراهیم از پدرش نقل کرد که: این عطایا از خمس بوده است و صحیح‌تر این دو قول همانست که از خمس بوده است.

سعدبن ابی‌وقّاص گفت: ای رسول خدا، به‌عُیَیْنَة بن حصن و اَقْرَع بن حابس هر کدام صد شتر بخشیدی و حال آنکه جُعَیل بن سراقهٔ ضَمْری را رها فرمودی و به‌او چیزی نبخشیدی. پیامبر (ص) فرمود: سوگند به‌کسی که جان من در دست اوست اگر تمام زمین از امثال عُیَیْنَه و اقرع پر شود، جُعَیل بهتر از همهٔ آنهاست، من خواستم دل آن دو را بدست آورم که مسلمان شوند: و حال آنکه جُعَیل بن سُراقه را با اسلامش واگذاشتم.

در همان حال که رسول خدا (ص) نشسته بود، و در جوال بلال هنوز مقداری نقره باقی مانده بود که به‌فرمان خداوند میان مردم تقسیم شود، مردی به‌نام ذوالخُوَیْصِرَه تمیمی پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، در تقسیم غنایم عدالت کن! پیامبر (ص) فرمود: وای برتو، اگر من به‌عدل رفتار نکرده باشم چه کسی به‌عدل رفتار می کند؟ عمر گفت: اجازه فرمای تا گردنش را بزنم. فرمود: او را به‌حال خود واگذار که برای او انصار و نظایر دیگری هم خواهد بود که هر یك از شما نماز و روزهٔ خود را در برابر نماز و روزهٔ آنها اندك خواهد شمرد؛ چنان آهسته قرآن می خوانند که گویی صدای آنها از استخوانهای ترقوه‌شان فراتر نمی‌رود؛ با وجود این چنان از دین بیرون می‌روند که تیر از هدف، و تیرانداز نگاه می کند و می‌بیند نه از پر تیر و نه از پیکان آن و نه از دنبالهٔ آن اثری نیست و آلوده به‌خون و کثافت شده است. آنها بر گروهی از مسلمانان خروج خواهند کرد و میان ایشان مردی سیاه را می بینم که یك دست او چون پستان زن و یا چون پاره گوشتی لرزان است. ابوسعید می گفته است: گواهی می‌دهم که علی (ع) هم همین حدیث را روایت می کرد.[1]

---

۱) آیا اشاره به‌خوارج نیست؟ - م.

عبدالله‌بن مسعود گوید: شنیدم که یکی از منافقان هم می‌گفت: این عطایا برای رضای خدا و در راه او نیست؛ گفتم: من این سخن ترا به‌پیامبر (ص) خواهم گفت؛ و به‌حضور رسول خدا آمدم و گفتم. رنگ چهرهٔ پیامبر (ص) چنان تغییر کرد که از کار خود پشیمان شدم و دوست می‌داشتم که ای کاش خبر نداده بودم. پیامبر (ص) فرمود: خداوند برادرم موسی را رحمت فرماید که بیشتر از این آزار دید و شکیبایی کرد. کسی که این حرف را زده بود مُعَتِّب بن قُشَیر عَمْری بود.

پیامبر (ص) به‌زیدبن ثابت امر فرمود تا مردم و غنایم را سرشماری و بررسی کند؛ سپس غنایم را میان مردم تقسیم کرد. به‌هر مرد پیاده چهار شتر یا چهل گوسپند، و به‌هر سوار دوازده شتر یا یکصدوبیست گوسپند رسید. برای کسانی که بیش از یك اسب داشتند سهم بیشتری منظور نشد.

آمدن نمایندگان هوازن

گویند، نمایندگان هوازن آمدند و میان ایشان عموی رضاعی پیامبر (ص) هم بود. او گفت: ای رسول خدا، در این سایبانها کسانی اسیرند که عهده‌دار امور تو بودند؛ عمه‌ها و خاله‌های رضاعی و پرستارهایت. ما ترا در آغوش خود پرورش دادیم و از پستان زنانمان شیرت دادیم؛ من ترا در شیرخوارگی دیدم و شیرخواری بهتر از تو ندیده‌ام، و پس از اینکه از شیر گرفته شده بودی هم بهتر از تو هیچکس نبود. سپس ترا در جوانیت دیدم و جوانی بهتر از تو ندیده‌ام؛ همهٔ آثار خیر در تو کامل شده است؛ در عین حال ما در واقع اهل و عشیرهٔ توئیم، بر ما منت گذار و لطف فرمای که خدا بر تو لطف فرماید. پیامبر (ص) فرمود: من مدتها منتظر شما ماندم و گمان کردم که دیگر نخواهید آمد، لذا غنایم تقسیم شده و سهام اشخاص معلوم گردیده است.

چهارده مرد هم از هوازن که مسلمان شده بودند به‌حضور پیامبر (ص) آمدند، و پس از ایشان هم گروهی دیگر آمدند. سالار و سخنگوی ایشان ابوصُرَد زُهَیر بن صُرَد بود. او گفت: ای رسول خدا، ما اهل و عشیرهٔ توئیم، و چندان بلا و گرفتاری بر ما رسیده است که بر تو پوشیده نیست. ای رسول خدا، در این سایبانها عمه‌ها و خاله‌ها و پرستارانت که عهده‌دار سرپرستی تو بودند هستند؛ اگر ما حارث بن ابی شمر، یا نعمان بن منذر را شیر داده بودیم و برای آن دو این مسأله‌یی که برای شما پیش آمده است پیش می‌آمد، انتظار لطف و محبت از آنها را داشتیم و حال آنکه تو از همه برتری.

و هم گفته‌اند که ابوصرد چنین گفت: همانا در این سایبانها خواهران و عمه‌ها و

دختر عمه‌ها و خاله‌ها و دختر خاله‌هایت هستند؛ دورترین آنها به‌تو نزدیکند. ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو باد، آنها ترا در آغوش خود پرورانده‌اند و از پستان خود به‌تو شیر داده‌اند و ترا بر پشت خود گرفته‌اند، و تو بهترین و برترین فرزندی. و این ابیات را خواند:

ای رسول خدا در کرم و بزرگواری بر ما منت گذار

که تو آن مردی که بر تو امیدواریم و ترا برای خود اندوخته‌ایم؛

نسبت به‌زنانی که قضا و قدر آنها را رانده و پراکنده ساخته،

و روزگارشان را دگرگون کرده است لطف فرمای؛

بر زنانی که از ایشان شیر می‌خوردی،

و دهانت پر از شیرهای فراوان ایشان بود لطف فرمای؛

زنانی که به‌هنگام طفولیت از شیر آنها می‌خوردی،

و آنها ترا از آنچه پیش می‌آمد و می‌ترساند نگهداری می‌کردند؛

ای برترین مردمی که تاکنون از آنها خبر داده‌اند،

با نعمتهایی که برایشان مبذول خواهی فرمود جبران کن؛

ما را همچون اشخاص خوار و زبون قرار مده،

و گوی سبقت از ما ببر که ما خود گروههای درخشنده و سرفرازیم؛

ما نعمتها راسپاسگزارخواهیم بود، هرقدر هم که کهنه شود،

و این نعمت پس از امروز هم همواره پیش ما محفوظ خواهد بود.

پیامبر (ص) فرمود: بهترین سخن، راست‌ترین سخن است؛ و این همه را که نزد من می‌بینید مسلمان هستند. بگوئید آیا زنان و فرزندانتان در نظر شما دوست داشتنی‌ترند، یا اموالتان؟ گفتند، ای رسول خدا تو ما را میان زن و فرزند و اموال مختار و مخیر فرمودی؛ ما هیچ چیز را با زن و فرزند خود معادل نمی‌دانیم، لطفاً زنان و فرزندانمان را به‌ما برگردان. پیامبر (ص) فرمود: آنچه که در سهم من و فرزندان عبدالمطلب قرار گرفته است از شما خواهد بود؛ برای شما از مردم هم چنین درخواستی خواهم کرد؛ هنگامی که با مردم نماز ظهر می‌گزارم شما بگویید که ما رسول خدا را پیش مردم واسطه قرار می‌دهیم و مردم را پیش رسول خدا. و من خواهم گفت: آنچه سهم من و فرزندان عبدالمطلب است از شما، و از مردم هم برای شما درخواست خواهم کرد.

هنگام ظهر پس از اینکه رسول خدا (ص) نماز ظهر را گزارد آنها برخاستند و همان طور که رسول خدا دستور فرموده بود گفتند، ما رسول خدا را پیش مردم واسطه قرار می‌دهیم و مردم را پیش رسول خدا. و پیامبر (ص) فرمود: آنچه از من و فرزندان عبدالمطلب است از

شما. مهاجران گفتند، آنچه از ماست اختیارش به‌دست رسول خداست. انصار هم‌چنین گفتند. اَقْرَع بن حابس گفت: ولی من و بنی تمیم چنان نخواهیم کرد. عُیَیْنَة بن حصن گفت: من و فَزاره هم چنان نخواهیم کرد. عباس بن مِرداس سُلَمی گفت: من و بنی سُلَیم هم نمی‌دهیم. بنی سُلَیم گفتند، آنچه از ماست برای رسول خدا خواهد بود؛ و عباس بن مِرداس به آنها گفت: مرا خوار کردید. در این هنگام رسول خدا (ص) برخاست و برای مردم خطبه‌یی ایراد کرد و ضمن آن فرمود: این قوم مسلمان آمده‌اند، من هم روز شماری می کردم که بیایند؛ اکنون هم آنها را مختار ساخته‌ام که زنان و فرزندان یا اموال خود را انتخاب کنند و آنها از زنان و فرزندان خود نمی گذرند. بنابراین هر کس از آنها کسی را دارد، در صورتی که مایل باشد رهایشان کند؛ هر کس هم میل نداشته باشد و حق خود را بخواهد در قبال هر اسیر شش شتر پرداخت می شود، البته از اولین غنائمی که خداوند نصیب فرماید.

گفتند، ای رسول خدا راضی و تسلیم هستیم. فرمود: به کارگزاران خود بگوئید تا اسیران را به‌ما بسپرند و نظر خود را هم بگوئید تا بدانیم. زیدبن ثابت میان انصار حرکت کرد و از ایشان می پرسید: آیا راضی و تسلیم نظر پیامبر هستید یا نه؟ و آنها بدون استثناء موافقت خود را اعلام داشتند. عمر بن خطاب هم کسی پیش مهاجران فرستاد و نظر آنها را خواست؛ ایشان هم بدون استثناء موافقت کردند. ابورُهم غِفاری هم میان قبائل عرب رفت. بعد هم کارگزاران و اُمنایی که رسول خدا (ص) آنها را اعزام فرموده بود آمدند و همگی یك صدا و متفق رضایت و تسلیم خود را نسبت به‌فرمان رسول خدا اعلان کردند و گفتند، اسیرانی را که در دست دارند آزاد و تسلیم خواهند کرد.

زنی که پیش عبدالرحمن بن عوف بود مختار شد که اگر بخواهد نزد عبدالرحمن بماند یا پیش قوم خود برگردد، واو قوم خودرا برگزید و او را تسلیم کردند. زنانی هم‌که پیش‌علی (ع) و عثمان و طلحه و صفوان بن امیه و ابن عمر بودند به‌قبیلهٔ خود برگردانده شدند. زنی که پیش سعدبن ابی‌وقّاص بود زندگی با سعد را انتخاب کرد و از سعد صاحب پسری شد.

عُیَیْنَة‌بن حصن که در انتخاب اسیر آزادش گذاشته بودند، نگاه کرد و پیرزنی را انتخاب کرد و گفت: این مادر قبیله است و برای آزادی او فدیهٔ بیشتری پرداخت خواهند کرد؛ و شاید در قبیله دارای نسب محترمی باشد. پسر آن زن پیش عُیَیْنَه آمد و گفت: آیا موافقی صد شتر بگیری و آزادش کنی؟ گفت: نه. پسر برگشت و ساعتی عُیَیْنَه را به‌حال خود گذاشت. پیرزن به‌پسر خود گفت: چه احتیاج به‌خرج کردن صد شتر است؟ رهایش کن، به‌زودی مرا بدون دریافت فدیه‌یی آزاد خواهد کرد. همینکه عُیَیْنَه این مطلب را شنید گفت: خدعه‌یی مانند امروز ندیده‌ام! گویا حساب من در مورد این اسیر درست نیست و مغرور و فریفته شده‌ام؛

سوگند به‌خدا باید لکهٔ ننگ تراازخودم دور سازم. گوید: پس از ساعتی پسر از آنجا گذشت. این بار عُیَیْنَه به‌او گفت: حاضری پیشنهادت را در مورد پیرزن عمل کنی؟ گفت: نمی‌توانم بیش از پنجاه شتر بپردازم. عُیَیْنَه گفت: نمی‌پذیرم. گوید: پس از ساعتی یك مرتبه دیگر پسر از کنار عُیَیْنَه عبور کرد ولی رویش را از عُیَیْنَه برگرداند. عُیَیْنَه به‌او گفت: آیا حاضری آنچه گفتی به‌من بدهی؟ جوان گفت: من بیشتر از بیست‌وپنج شتر آن هم شترهای مخصوص زکات نمی‌دهم، فقط همین قدر می‌توانم بدهم. عُیَیْنَه گفت: به‌خدا هرگز، بعد از صد شتر حالا به‌بیست‌وپنج شتر راضی شوم! همینکه عُیَیْنَه ترسید که مردم متفرق شوند و آنها برگردند پیش جوان آمد و گفت: حاضری که پیشنهادت را عملی کنی؟ جوان گفت: تو حاضری که ده‌شتر بگیری؟ عُیَیْنَه گفت: نه به‌خدا سوگند این کار را نمی‌کنم. همینکه شروع به‌حرکت کردند، عُیَیْنَه جوان را صدا زد و گفت: اگر حاضری و می‌خواهی تعهدت را عمل کنی من حاضرم. جوان گفت: بفرستش، من یك شتر می‌دهم که بر آن سوار شوی. عُیَیْنَه گفت: نه به‌خدا سوگند نیازی به‌آن ندارم؛ و شروع به‌سرزنش خود کرد و می‌گفت: چنین کاری تا امروز ندیده‌ام. جوان گفت: خودت این کار را برسر خود آوردی، به‌پیرزنی فرتوت توجه کردی که نه پستان برجسته دارد و نه شکم زاینده و نه دهان خوشبو و نه شوهر نسبت به‌او وجد و شوقی دارد؛ خودت اورا ازمیان آن همه اسیر برگزیدی. عُیَیْنَه گفت: اورا بگیر و با خودت ببر،خداوند اورا برای تو فرخنده نگرداند، مرا هم به‌او نیازی نیست.

گوید: جوان گفت: ای عُیَیْنَه، رسول خدا (ص) به‌همهٔ اسیران لباس پوشاند، اتفاقاً این زن ازقلم افتاده بود، حالا تو به‌او لباسی نمی‌پوشانی؟ و آیا جامه‌یی پیش تو ندارد؟ گفت: نه، به‌خدا لباسی از او پیش من نیست. گفت: چنین مکن! و جوان از عُیَیْنَه جدا نشد تا اینکه لباسی از او گرفت و به‌او گفت: تو فرصت‌ها را نمی‌شناسی!

گویند، عُیَیْنَه این موضوع را به‌اَقْرَع بن حابس شکایت کرد. اَقْرَع گفت: به‌خدا سوگند که تو نه دوشیزه‌یی میان سال و نه‌میان سالی فربه و نه پیرزنی اصیل را برگزیدی، بلکه زن محتاج‌ترین پیرمرد هوازن را به‌اسیری گرفتی. عُیَیْنَه گفت: آری، چنین است.

بنی‌تَمیم واَقْرَع اسیران خود را نگهداشتند. پیامبر (ص) فدیهٔ هر اسیر را شش شتر قرار داده بودند؛ سه شتر چهارساله و سه شتر پنج ساله. مُعاذبن جَبَل می‌گفت که رسول خدا (ص) در آن روز فرمود: اگر بر کسی از اعراب در مورد برده و بردگی حقی می‌بود امروز ثابت شد، ولی این اسارت و پرداختن فدیه است.

ابوحُذَیْفَه عهده‌دار تقسیم غنایم بود.

پیامبر (ص) به‌نمایندگان هوازن گفت: مالك بن عَوْف چه کرد؟ گفتند، گریخت و در حصار

طائف به‌ثقیف پیوست. فرمود: به‌او خبر بدهید که اگر مسلمان شود و بیاید زن و اموالش را پس خواهم داد و یکصد شتر هم به‌او خواهم بخشید. پیامبر (ص) دستور فرموده بود تا خانوادهٔ مالک را در مکه پیش عمه‌شان اُم‌عبدالله دختر ابی‌اُمَیّه نگهداری کنند. نمایندگان هوازن گفتند، ای رسول خدا، اینها سروران مایند و از همه بیشتر دوستشان داریم. پیامبر (ص) فرمود: من هم خیر آنها را می‌خواهم. همچنین اموال مالک را هم نگهداشتند و ضمن غنایم نیاوردند.

چون این خبر به‌مالك بن عوف رسید و از رفتار پیامبر (ص) نسبت به‌اقوام خود و وعده‌یی که داده بود آگاه شد، و فهمید که خانواده و اموال او نگهداری شده است، و از طرفی هم می‌ترسید که ثقیفی‌ها او را بکشند و یا اینکه پس از اطلاع از گفته‌های پیامبر (ص) او را زندانی کنند و مانع از حرکت او شوند دستور داد تا شترش را پیشاپیش به‌دَحْنا که از حومهٔ طائف بود ببرند. آنگاه دستور داد تا شبانه اسبی برایش آوردند و همان شب بر اسب سوار شد و از حصار بیرون آمد و بردَحْنا آمد و بر شتر خود سوار شد و خود را به‌پیامبر (ص) رساند، و هنگامی به‌حضور پیامبر (ص) رسید که از جِعِرّانه حرکت فرموده بود. رسول خدا (ص) خانواده و اموال او را به‌او پس داد و یکصد شتر هم به‌او بخشید و مالك مسلمان شد و اسلام او نیکو و استوار بود. و گفته شده است که مالك در مکه به پیامبر (ص) پیوست و رسول خدا او را بر کسانی از قومش که مسلمان شده بودند و همچنین بر مسلمانان قبائل هوازن و فَهْم که در اطراف طائف بودند فرمانده قرار داد.

گروهی از مسلمانان با مالك هماهنگ شدند، و پیامبر (ص) برای او پرچمی هم بستند. و او همراه مسلمانان با کسانی که بر شرك باقی مانده بودند می‌جنگید؛ و هم بر ثقیف غارت می‌برد و با آنها جنگ می‌کرد. هیچ رمه و گله‌یی از ثقیف بیرون نمی‌رفت مگر اینکه بر آن غارت می‌برد. مردم ثقیف هم پس از اینکه دیدند رسول خدا (ص) از منطقهٔ ایشان برگشت، دامهای خود را برای چرا رها کرده بودند و مالك بن عوف بر هر گله‌یی که دست می‌یافت آن را می‌گرفت و بر هر کس که دست می‌یافت می‌کشت. خمس غنایمی را هم که به‌دست می‌آورد برای پیامبر (ص) می‌فرستاد. یك مرتبه صد شتر و یك مرتبه هزار گوسفند. او در یکی از حملات خود به‌چهارپایان اهل طائف در صبحگاه هزار گوسفند به‌غارت برد. در این مورد ابومِحْجَن بن حبیب بن عمرو بن عُمَیر ثقفی چنین گفته است:

دشمنان از جانب ما بیم دارند،
و حال آنکه بنی‌سَلِمه با ما جنگ می‌کنند؛
مالك ایشان را به‌جنگ ما می‌آورد،

و پیمان و حرمت را می‌شکنند؛
ایشان در خانه‌های ما به‌سراغ ما می‌آیند،
که مردمی بدبخت و تیره‌روزند.

مالك‌بن عوف هم در مورد رسول خدا (ص) چنین سروده است:
میان همهٔ مردم،
مثل محمد (ص) ندیده و نشنیده‌ام؛
اگر از او عطا و بخشش بخواهند از همه بخشنده‌تر و وفادارتر است،
و هر وقت بخواهی از اتفاقهای آینده ترا خبری می‌دهد؛
و هنگامی که دندانهای لشکر،
در مقابل ضربه‌های شمشیرهای مَشْرَفی[1] و هندی به‌لرزه در آید؛
او همچون شیری است که فرزندان خود را،
با غیرت در بر می‌گیرد و آمادهٔ حمله از بیشه می‌شود.

گویند، چون پیامبر (ص) به‌قریش و برخی از قبائل عرب غنایم را تقسیم فرمود و برای انصار چیزی از غنایم منظور نشده بود، انصار رنجیده‌خاطر شدند و بگومگو زیاد شد تا آنجا که یکی از ایشان گفت: حالا پیامبر (ص) با قوم خود دیدار کرده است؛ به‌هنگام جنگ ما و یارانش تحمل سختیها را می‌کنیم و به‌هنگام تقسیم غنایم قوم و خویش‌هایش بهره می‌برند؛ دوست داریم بفهمیم این دستور از کیست. اگر فرمان الهی است صبر خواهیم کرد، و اگر پیامبر خود چنین کاری کرده باشد سخت خواهیم گرفت. چون این خبر به‌پیامبر (ص) رسید سخت خشمگین شد، و هنگامی که سعدبن عُباده آمد به‌او فرمود: قوم تو دربارهٔ من چه می‌گویند؟ گفت: ای رسول خدا، شما بگوئید، چه می‌گویند؟ فرمود: گفته‌اند هنگام جنگ ما و یارانش همه‌کاره‌ایم و به‌هنگام تقسیم غنایم قوم و خویش‌هایش؛ و دوست می‌داریم بدانیم این دستور کیست. اگر فرمان الهی باشد صبر می‌کنیم و اگر خود پیامبر انجام داده باشد، سخت خواهیم گرفت. حالا عقیدهٔ تو در این مورد چیست؟ سعد گفت: ای رسول خدا من هم یکی از قوم خود هستم و دوست می‌داریم بدانیم این دستور از ناحیهٔ کیست؟ پیامبر(ص) فرمودند: هر کس از انصار را که اینجا هستند در این چادر جمع کن! سعدبن عُباده انصار را در آن چادر جمع کرد. گروهی از مهاجران را هم که آمده بودند اجازه داد که داخل چادر شوند و گروه دیگری از مهاجران را که بعد آمدند نپذیرفت و آنها را برگرداند.

---

۱) مَشْرَف، قریه‌ای است از سرزمینهای عرب در نزدیکی ریف.

چون انصار جمع شدند، سعد پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: انصار برای دیدار شما آماده‌اند. پیامبر (ص) پیش آنها آمد و آثار غضب در چهرهٔ آن حضرت دیده می شد. نخست خدای را چنانکه باید و شاید ستود و ستایش کرد؛ سپس فرمود: ای گروه انصار، خبری و مطلبی از شما به‌من رسیده است که دلیل بر خشمی است که در اندرون خود داشته‌اید، مگر من وقتی پیش شما آمدم گمراهانی نبودید که خدا هدایتتان فرمود؛ مگر فقیرانی نبودید که شما را غنی فرمود، مگر با یکدیگر دشمن نبودید و خدا دلهای شما را نسبت به‌یکدیگر مهربان فرمود؟ گفتند، آری همچنین است، و خدا و رسولش بزرگوارترند و بیش از اینها بر ما منت دارند. پیامبر (ص) فرمود: ای گروه انصار، پاسخ مرا نمی‌دهید؟ گفتند: ای رسول خدا چه بگوییم که منت و فضل از آن توست. فرمود: اگر دلتان بخواهد می توانید این حرف را بزنید که راست هم هست، بگویید: تو در حالی پیش ما آمدی که همه ترا تکذیب می کردند و ما ترا تصدیق کردیم، و همه ترا رها کرده بودند در حالی که ما یاریت دادیم، و رانده شده بودی، و ما پناهت دادیم و فقیر و تهیدست بودی و ما ثروت خود را با تو به‌طور مساوی تقسیم کردیم. آنگاه فرمود: ای گروه انصار، چرا در مورد اندکی مال دنیا که من خواستم با آن دل قومی را بدست آورم که مسلمان شوند آزرده‌خاطر شده‌اید، و حال آنکه من شما را با اسلامتان واگذاشتم؟ ای گروه انصار، آیا خشنود نیستید که مردم شتر و گوسپند ببرند و شما رسول خدا را همراه خود ببرید؟ سوگند به‌کسی که جان محمد در دست اوست اگر مسألهٔ هجرت نبود من هم مردی از انصار بودم، و اگر همه مردم به راهی بروند و انصار به راهی دیگر، من راه انصار را خواهم رفت؛ امروز برای شما نامه‌یی می نویسم که پس از من اختصاصاتی را برای شما ثابت کند.

این برخورد برای انصار بهتر از هرچیزی بود که خداوند نصیب آنها فرموده است.

گفتند، ای رسول خدا، پس از شما ما را چه نیازی به‌دنیاست؟ فرمود: چنین نیست و شما پس از من ناملایماتی خواهید دید که باید صبر کنید تا خدا و رسول خدا را ملاقات کنید که وعده‌گاه شما حوض کوثر است؛ آن حوض فراخ‌تر از فاصلهٔ میان صَنعاء و عُمان است و ظرفهای آن بیشتر از عدد ستارگان است. خدایا به‌انصار رحمت فرست و به‌فرزندان و فرزندان فرزندان انصار هم رحمت فرست!

گوید: انصار آن قدر گریستند که ریش‌هایشان خیس شد و گفتند، ای رسول خدا، ما به‌این بهره و قسمت خود سخت خشنود و راضی هستیم. پیامبر (ص) از پیش آنها برگشت و ایشان پراکنده شدند.

پیامبر (ص) شب پنج شنبه پنجم ذی قعده‌به جعرّانه رسیدو سیزده روز آنجااقامت فرمود؛ و

چون آهنگ بازگشت به‌مدینه فرمود شب چهارشنبه هیجدهم ذی‌قعده از مسجد دور افتاده‌یی که در مدت اقامت در جِعِرّانه در آن نماز می‌خواند مُحرِم شد. این مسجد را مردی از قریش ساخته و کنار آن هم مزرعه‌یی ساخته بود. پیامبر (ص) تمام طول درّه را در حالی که محرم بودند پیموده و مرتب تلبیه می‌گفت تا هنگامی که رکن کعبه را استلام فرمود. و هم گفته‌اند، چون چشم آن حضرت به‌خانهٔ کعبه افتاد لبیك گفتن را قطع کرد؛ و چون بر در مسجد رسید شتر خود را کنار در بنی شَیْبَه خواباند و وارد مسجد شد و سه دور از طواف را، فاصلهٔ سنگ تا سنگ را (حجرالاسود) با سرعت پیمود و سپس سعی میان صفا و مروه را سواره انجام داد، و چون در دور هفتم به‌مروه رسید سر خود را تراشید. گویند، سر آن حضرت را ابوهند غلام بنی بَیاضه تراشید. و هم گفته‌اند خِراش بن اُمَیّه عهده‌دار این کار بود. پیامبر (ص) در این سفر از جِعِرّانه قربانی همراه خودنیاورده بودند. رسول خدا (ص)،همان شب به‌جِعِرّانه برگشت و آن شب را آنجا گذراند؛ و روز پنج شنبه از جِعِرّانه حرکت فرمود. پیامبر (ص) درهٔ جِعِرّانه را پیمود و به‌سَرِف رسید و سپس به‌راه ادامه داد تا به‌مَرُّالظَّهْران رسید.

پیامبر (ص) عَتّاب بن اَسید را به‌استانداری مکه منصوب فرمود و مُعاذبن جَبَل و ابوموسی اشعری را هم در مکه برای آموزش قرآن و فقه و مسائل دینی به‌مردم مأمور کرد.

پیامبر(ص) به عَتّاب بن اَسید گفت: می‌دانی ترا به چه کسانی استاندار ساختم؟ گفت: خدا و رسولش داناترند. فرمود: ترا به اهل خدا فرمانروا ساختم. چهارچیز را از سوی من تبلیغ کن: دو شرط متضاد در فروش صحیح نیست، فروش و سلف و فروش آنچه که قابل ضمانت نیست، روا نیست؛ و سود چیزی را که برای تو موجود نیست مخورا در آن سال عَتّاب بن اَسید با مردم حج گزارد بدون اینکه رسول خدا(ص) فرمان امارت حج برایش صادر فرمایند؛ بلکه از این جهت که امیر مکه بود، و آن سال، سال هشتم هجرت بود.

مسلمانان و گروهی از مشرکان که هنوز مهلت پیمان داشتند حج گزاردند. و گفته شده است که رسول خدا(ص) عَتّاب بن اَسید را به سمت امیرالحاج هم منصوب فرموده است. پیامبر(ص) روز جمعه سه روز ازذی‌قعده‌باقی مانده به مدینه وارد شد.

آمدن عروة‌بن مسعود

گویند، هنگامی که پیامبر(ص) مردم طائف را محاصره کرده‌بود، عُروة‌بن مسعود در جُرَش بود و چگونگی ساختن و کار منجنیق و ارابه را می‌آموخت. پس از اینکه پیامبر(ص) از طائف مراجعت کرد او به طائف آمد و مشغول آماده ساختن منجنیق‌ها و ارابه‌ها شد؛ و خداوند گرایش به اسلام را در دل او افکند، لذا به مدینه آمد و به حضور پیامبر(ص) رسید و اسلام آورد

و گفت: ای رسول خدا، به من اجازه فرمای تا پیش قوم خود بروم و ایشان را به اسلام دعوت کنم که به خدا قسم من دینی چون این دین ندیده‌ام، و نباید کسی از آن رویگردان باشد. وانگهی من به نزد قوم خود که بروم درواقع بهترین هدیه را برده‌ام، و هرگز ندیده‌ام کسی برای قوم خود ارمغانی این چنین ارزنده برده باشد. وانگهی من در موارد بسیاری علیه اسلام ایستاده‌ام [باشد که جبران گردد]. پیامبر(ص) فرمود: در آن صورت آنها ترا خواهند کشت! عُروه گفت: ای رسول خدا، من در نظر ایشان از فرزندان برگزیده‌شان محبوب‌ترم، و برای بار دوّم از پیامبر اجازه گرفت و همان گفته‌های خود را تکرار کرد. پیامبر(ص) فرمود: ترا خواهند کشت! گفت: ای رسول خدا آنها اگر من در خواب باشم هیچگاه بیدارم نمی کنند، و برای بار سوم اجازه گرفت. پیامبر(ص) فرمود: اگر می‌خواهی برو! عُروه به جانب طائف حرکت کرد و پس از پنج روز به آنجا رسید. شبانگاهی وارد شد و مستقیم به خانهٔ خود رفت. مردم از اینکه او به زیارت بت لات نرفته و به خانه رفته بود تعجب کردند و پنداشتند که خستگی سفر مانع او از این کار شده است.

مردم برای دیدن او به خانه‌اش رفتند و بر طریقهٔ مشرکان به او سلام دادند. عُروَه نخستین کس بود که در آن باره اعتراض کرد و گفت: بر شما باد که به طریق مردم بهشت سلام دهید. و ایشان را به اسلام دعوت کرد و گفت: آیا شما می‌توانید به من تهمت بزنید؟ شما می‌دانید که من از لحاظ نسب و مال و دار و دسته از همهٔ شما برترم؛ و هیچ چیز موجب مسلمان شدن من نگردید مگر اینکه آن را راهی دیدم که هیچ عاقلی از آن رویگردان نیست. اکنون هم نصیحت و خیرخواهی مرا بپذیرید و از دستورم سرپیچی نکنید، به خدا قسم هیچکس ارمغانی بهتر از من برای قوم خود نیاورده است.

مردم به او تهمت زدند و او را اهل تزویر دانستند و گفتند، سوگند به لات که چون تو به‌زیارت آن نرفتی و سر خود را نتراشیدی فهمیدیم که‌ازآیین ما برگشته‌ای. و شروع به آزار و اهانت او کردند و او بردباری کرد. مردم از خانهٔ او بیرون آمدند در حالیکه مشورت می کردند که با او چه کار باید کرد.

چون سپیده دمید، عروه برای اذان صبح روی پشت بام خانهٔ خود رفت و در همان حال که اذان می گفت مردی از قوم او که از هم‌پیمانان ثقیف و نامش وَهْب بن جابر بود تیری بر او زد و گـویند که اوس بن عوف از بنی مالك بر او تیر زد و این گفتار در نظر من صحیح‌تر است۔ عروه هم خود از هم‌پیمانان بود. تیر به شاهرگ دست عُروَه خورد و خونریزی بند نیامد. در این موقع قوم عُروَه سلاح در بر کردند و دیگران هم جمع شدند و برای جنگ با یکدیگر آماده شدند. عُروَه همینکه متوجه شد که چه می‌خواهند بکنند، گفت: دربارهٔ خون من جنگ نکنید،

من خون خود را تقدیم کسی می کنم که شاید بین شما را اصلاح دهد؛ این شهادت است و خداوند مرا گرامی داشت و آن را نصیب من فرمود؛ گواهی می‌دهم که محمد(ص) رسول خداست و او به من خبر داد که شما مرا خواهید کشت! و به بستگان خود گفت: مرا میان شهدای اسلام که پیش از بازگشت رسول خدا(ص) اینجا کشته شده‌اند دفن کنید؛ و او را آنجا به خاك سپردند.

چون این موضوع به اطلاع رسول خدا(ص) رسید، فرمود: داستان و مَثَل عروه چون داستان رسول قوم یاسین است که قوم خود را به سوی خدا فرا می خواند و مردم او را کشتند. و هم گفته شده است که عُروَة‌بن مسعود به مدینه نیامد بلکه میان مکه و مدینه به پیامبر(ص) پیوست و مسلمان شد و بازگشت. گفتار اول در نظر ما صحیح‌تر است.

چون عروه کشته شد، پسرش ابومُلَیح و برادرزاده‌اش قارب بن اَسودبن مسعود به مردم طائف گفتند: از این پس در هیچ کاری با شما هماهنگی نخواهیم کرد که شما عروه را کشتید. آن دو به پیامبر(ص) پیوستند و مسلمان شدند. پیامبر(ص) به آن‌دو گفت: با هرکس که می خواهید دوست بشوید. گفتند: ما خدا و رسول را به دوستی انتخاب می کنیم. پیامبر(ص) فرمود: با دائی خودتان ابوسفیان بن حرب هم دوستی ورزید و با او هم‌پیمان شوید! آنها نیز چنان کردند. ابومُلَیح و قارب نزد مُغیرة‌بن شُعْبَه و در خانهٔ او بودند و در مدینه ماندند تا در رمضان سال نهم هجرت که نمایندگان ثقیف به مدینه آمدند.

گویند، عمروبن امیه از قبیلهٔ بنی عِلاج بود و از زیرکان و مکاران عرب شمرده می شد، و با عبدیالیل بن عمرو قرار مهاجرت داشتند (در گرفتاریها به سرزمین یکدیگر مهاجرت می کردند). عمرو هنگام ظهر به سراغ عبدیالیل به خانهٔ او رفت و کسی را پیش او به اندرون فرستاد و گفت: به او بگو عمرو می گوید پیش من بیا! چون فرستادهٔ عمرو پیش عبدیالیل آمد و پیام او را رساند، عبدیالیل گفت: چه می گویی، ترا عمرو فرستاده است؟ گفت: آری، خود او هم در حیاط خانه است. عبدیالیل دوست می‌داشت همچنان درحال صلح باشد و نمی خواست به سراغ عمرو برود، و گفت: تصور نمی کردم عمرو به سراغ من بیاید، حتماً پیشامد بدی اتفاق افتاده است، مگر اینکه پیامی از طرف محمد داشته باشد؛ و به‌هرحال پیش او رفت. چون عمرو او را دید به یکدیگر خوشامد گفتند و عمرو گفت: چنان گرفتاری پیش آمده است که جایی برای هجرت باقی نمانده است، می بینی که کار این مرد (محمد(ص)) به کجا کشیده است؛ همهٔ اعراب مسلمان شده‌اند و شما را یارای مقاومت با آنها نیست. ما هم که در حصار خود مانده‌ایم و اقامت ما در آن بیهوده است، اطراف ما هم به سختی ناامن است! هیچکس از ما نمی تواند یك وجب از حصار بیرون بیاید و امنیت نداریم، در کار خود فکری

بکنید! عبدیالِیل گفت: به خدا قسم من هم آنچه را تو می بینی می بینم ولی نتوانستم حتّی این کاری را که تو کردی بکنم و به هرحال اندیشه و رأی تو پسندیده است.

گوید: ثقیف در این مورد به رایزنی پرداختند و به یکدیگر گفتند، نمی بینید که هیچ راهی نیست که امنیت داشته باشد، هیچکس بیرون نمی‌رود مگر اینکه بر او حمله می شود؛ و پس از چاره‌اندیشی تصمیم گرفتند فرستاده‌یی به حضور رسول خدا(ص) بفرستند، همان طور که عروة‌بن مسعود رفته بود.

گفتند، سالار خود عبدیالِیل را بفرستید؛ و با او صحبت کردند. عبدیالِیل که همسن و سال عروه بود از این کار خودداری کرد و ترسید که اگر او هم مسلمان شود و پیش قوم خود برگردد با او هم همان کاری را بکنند که با عُرْوَة بن‌مسعود کردند؛ پس گفت: در صورتی این کار را خواهم کرد که مردان دیگری را هم همراهم بفرستید. تصمیم بر این شد تا دو مرد از هم‌پیمانان و سه مرد از بنی‌مالك همراه او بفرستند. حکم بن‌عمرو بن وَهْب بن مُعَتِّب، و شُرَحْبیل بن غَیلان بن سَلَمَة بن مُعَتِّب را که از خویشاوندان عُرْوَه بودند و از هم‌پیمانان شمرده می‌شدند همراه او ساختند؛ و از میان بنی‌مالك، عثمان بن‌ابی العاص، و اَوس بن عَوْف، و نُمیر بن خَرَشَه را با اوروانه کردند که جمعاً شش نفر شدند. و هم گفته‌اند عدد نمایندگان ده و اندی بوده که سفیان بن‌عبدالله هم همراه ایشان بوده است.

گویند، عبدیالیل ایشان را با خود برد و او سالار و سخنگوی ایشان بود و آن افراد را هم به این منظور با خود برده بود که پس از مراجعت هر یك بتوانند قوم خود را قانع کنند و کار را برای آنها توجیه نمایند. چون به دشت قناة و نزدیك حُرُض[1] رسیدند به شتران پراکنده در صحرا برخوردند. یکی از ایشان گفت: مناسب است از این ساربان بپرسیم که این شتران از کیست، شاید هم خبری ازمحمد به ما بدهد. عثمان بن ابی العاص را برای این کار فرستادند و او به مُغَیرة بن شعبه برخورد که نوبت ساربانی او بود و شتران اصحاب رسول خدا (ص) را به چرا آورده بود که به چرا آوردن آنهابه نوبت برعهدهٔ هر یك از اصحاب بود.

چون مُغَیره ایشان را دید سلام داد و شتران را پیش آنها گذاشت و خود با شتاب برای مژده دادن به پیامبر (ص) از آمدن ایشان روانهٔ مدینه شد. چون بر در مسجد رسید ابو بکر صدیق را دید و خبر آمدن نمایندگان قوم خود را با او در میان گذاشت. ابو بکر به او گفت: ترا به خدا سوگند می‌دهم که خبر آمدن آنها را پیش از من به رسول خدا (ص) ندهی تا من این خبر را بدهم که پیامبر از ایشان یاد فرمود و می‌خواهم که من مژدهٔ ورودشان را بدهم.

---

۱) حُرُض، چنانکه سمهودی می‌گوید نام صحرایی از صحراهای نزدیك مدینه است (*وفاءالوفا*، ج ۲، ص ۲۸۷).

ابو بکر پیش پیامبر (ص) رفت و در حالی که مُغیره کنار در ایستاده بود خبر ورود آنها را داد و پیش مُغیره برگشت و آنگاه مُغَیره پیش پیامبر (ص) رفت و آن حضرت خشنود بود. مُغَیره گفت: ای رسول خدا قوم من آمده‌اند که مسلمان شوند مشروط بر اینکه شروطی را برای آنها رعایت فرمایی، و می‌خواهند تا نامه‌یی هم نوشته شود که برای قوم ومردم سرزمین خود ببرند. پیامبر (ص) فرمود: هر شرط و نامه‌یی در حدی که به مردم دیگر داده‌ام بخواهند، پذیرفته خواهد بود؛ برو و این مژده را به ایشان برسان!

مُغیره پیش آنها برگشت و گفتار پیامبر (ص) را به اطلاع آنها رساند و به ایشان مژده داد و نیز به ایشان یاد داد که چگونه بر پیامبر (ص) سلام دهند. هر چه مُغیره به آنها گفته بود عمل کردند غیر از سلام دادن که به همان روش مشرکان سلام دادند و گفتند «روزت بخیر باد».

چون ایشان با این شیوه سلام دادند و وارد مسجد شدند مسلمانان گفتند، ای رسول خدا، ایشان که مشرکند می‌توانند وارد مسجد شوند؟ پیامبر (ص) فرمود: زمین پاك است و چیزی آن را نجس نمی‌کند. مُغیرة بن شُعبه گفت: ای رسول خدا، اجازه دهید اقوام من به خانه من وارد شوند تا ایشان را گرامی بدارم که من نسبت به آنها تازگی مرتکب جرم شده‌ام. پیامبر (ص) فرمودند: نمی‌توانم به تو اعتماد داشته باشم که قوم خودت را گرامی بداری.

داستان ارتکاب جرم مُغیره چنین بود که همراه سیزده نفر از بنی‌مالك بیرون آمد و پیش مُقَوْقَس رفتند. او نسبت به افراد بنی‌مالك محبت کرد و نسبت به مُغیره که از هم‌پیمانان بود رغبتی نشان نداد. دو نفر به نام شرید و دَمُّون هم در آن جمع از یاران مُغیره بودند. در بازگشت همینکه به سَباق[1] رسیدند به باده‌نوشی نشستند. مُغیره با دست خود به آنها شراب آشاماند اما خودش بسیار کمتر می‌خورد و چندان شراب به آنها داد که سیاه مست شدند و به خواب رفتند. همینکه خوابیدند مُغیره به آنها حمله کرد تا آنها را بکشد. در آن شب شَرید گریخت و دَمّون هم که از بدمستی مُغیره ترسیده بود خود را از او پنهان ساخت. مُغیره شروع به فریاد کشیدن کرد و صدا می‌زد: دمُّون! دمّون! و پاسخی نمی‌شنید. مُغیره شروع به گریه کردن کرد و پنداشت که ممکن است او را کشته باشند. ناگاه دَمُّون پیدا شد. مُغیره گفت: کجا بودی؟ گفت: وقتی دیدم با بنی‌مالك چنان کردی پنداشتم عقلت را از دست داده‌ای و خودم را پنهان کردم. مُغیره گفت: علت رفتار من با آنها به واسطهٔ محبت مُقَوْقَس به ایشان و ستم او نسبت به خودم بود. مُغیره اموال آنها را برداشت و به حضور پیامبر (ص) آورد و خبر را به اطلاع آن حضرت رساند و گفت که خمس اموال را برای خود بردارند. پیامبر (ص) فرمود: ما اهل غدر و مکر

---

۱) سباق، به فتح سین و به کسر آن هم روایت شده است، نام صحرایی از دهناء است (*معجم البلدان*، ج ۵، ص ۲۶).

نیستیم و شایستهٔ ما نیست. و از اینکه خمس آن اموال را بگیرد خودداری فرمود.
مُغیره نمایندگان ثقیف را به خانهٔ خود که نزدیك بقیع بود برد؛ و خانهٔ او قطعه زمینی بود که پیامبر (ص) به او داده بود. پیامبر (ص) دستور فرمود سه سایبان از شاخ و برگ خرما در مسجد برای آنها ساخته شود. ایشان در آن سایبانها شبها تلاوت قرآن اصحاب پیامبر را می‌شنیدند و شاهد عبادت شبانهٔ آنها بودند. همچنین هنگام نمازهای واجب شاهد صفوف نماز مسلمانان بودند، و به خانهٔ مُغیره برمی‌گشتند و آنجا غذا می‌خوردندو قضای حاجت می‌کردند و خود را می‌شستند. آنها مدتی در خانهٔ مغیره بودند و به مسجد هم رفت و آمد داشتند، و پیامبر (ص) مقرر فرموده بود از ایشان در خانهٔ مُغیره پذیرایی شود.
ایشان به خطبه‌های پیامبر (ص) گوش می‌دادند و نشنیدند که آن حضرت ضمن خطبه‌های خود به رسالت خویش گواهی دهد و در آن مورد مطلبی بگوید. گفتند، محمد به‌ما دستور می‌دهد که گواهی به رسالت او بدهیم و خود در خطبه‌های خویش چنان نمی‌کند. چون این گفتارشان به اطلاع پیامبر (ص) رسید، فرمود: من نخستین کسی هستم که در مورد رسالت خود گواهی داده است. سپس برخاست و ضمن ایراد خطبه به رسالت خود گواهی داد.
نمایندگان ثقیف مدتی را به‌این‌صورت گذراندند. هر روز صبح پیش پیامبر (ص) می‌آمدند و عثمان بن ابی‌العاص را که کوچکترین ایشان بود برای مراقبت از بارها می‌گذاشتند. عثمان بن ابی‌العاص هنگامیکه ایشان برمی‌گشتند و در هاجره (محلهٔ خانه مُغیره) می‌خوابیدند، بیرون می‌آمد و پیش پیامبر (ص) می‌رفت و دربارهٔ مسائل دینی سؤال می‌کرد، و از پیامبر (ص) می‌خواست که برایش قرآن بخوانند. او پوشیده ازدیگر یارانش اسلام آورد و چند مرتبه پیش پیامبر (ص) رفت. مسائل کلی فقه را آموخت وقرآن را گوش می‌داد و چند سوره را از دهان پیامبر (ص) آموخت و اگر گاهی می‌دید پیامبر خواب است به ابوبکر مراجعه می‌کرد و از او سؤال می‌کرد، و می‌خواست که برایش قرآن بخواند ـ و گفته شده است که هنگام استراحت پیامبر (ص) پیش اُبیّ بن کعب می‌رفت و از او می‌خواست که برایش قرآن بخواند. او پیش ازهمهٔ نمایندگان و پیش از آنکه قرار صلح گذاشته شود با پیامبر (ص) بیعت کرد و این موضوع را از یاران خود پنهان داشت. پیامبر (ص) از او خوشش آمد و نسبت به او محبت می‌فرمود.
نمایندگان ثقیف چند روزی ماندند و پیش پیامبر (ص) رفت و آمد می‌کردند و آن حضرت ایشان را به‌اسلام دعوت می‌کرد. عبدیالیل گفت: آیا حاضرید پیمانی با ما ببندید که ما با پیمان نامه پیش قوم خود برگردیم؟ پیامبر (ص) فرمود: اگر به اسلام اقرار کنید عهدنامه هم می‌نویسم، و در غیر این صورت نه پیمانی می‌نویسم و نه صلحی میان من و شما خواهد بود!

عبدیا لیل گفت: عقیدهٔ تو دربارهٔ زنا چیست؟ که ما مردمی عزب و دور افتاده‌ایم و از آن چاره نداریم و هیچیك از ما نمی‌تواند در عزوبت بسر ببرد. پیامبر (ص) فرمود: زنا از چیزهایی است که خداوند آن را برای مسلمانان حرام کرده و فرموده است وَلاتَقْرَبوا الزِّنا اِنَّهُ کانَ فاحِشَةً وساءَ سَبیلاً ـ و مگردید گرد زنا که زشت کاری و بدراهی است.[1] عبد یا لیل گفت: عقیدهٔ تو دربارهٔ ربا چیست؟ فرمود: ربا حرام است. گفت: همهٔ اموال ما رباست. فرمود: سرمایهٔ اصلی از آن شماست و خداوند متعال می گوید یا اَیُّها الَّذینَ آمَنُوا اِتَّقُوااللهَ وَذَرُوا ما بَقِیَ مِنَ الرِّبا اِنْ کُنْتُمْ مُؤْمِنینَ ـ ای مؤمنان از خدا بترسید و آنچه از ربا باقی مانده است رها کنید اگر مؤمنید.[2]

عبدیالیل گفت: عقیده‌ات دربارهٔ شراب چیست؟ می‌دانی که آن چکیدهٔ انگورهای ماست و ما را از آن چاره نیست. فرمود: خداوند آن را قاطعانه حرام فرموده است؛ و این آیه را تلاوت فرمود اِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَیْسِرُ وَ اْلاَنصابُ وَ الاَزْلامُ ـ همانا می و قمار و بت‌ها و تیرهای قرعه‌کشی...[3]

گوید: پس از آن ثقیفیان برخاستند و با یکدیگر خلوت کردند. عبدیالیل گفت: وای بر شما، چگونه ممکن است پیش قوم خود برگردیم و تحریم این سه موضوع را اعلام کنیم! به خدا سوگند ثقیف هرگز نمی‌تواند از می‌گساری و زنا خودداری کنند. سفیان بن عبدالله به او گفت: ای مرد، اگر خداوند برای آنها ارادهٔ خیر فرموده باشد از آنها خودداری خواهند کرد. کسانی که اکنون با پیامبر (ص) هستند همان‌طور بودند و صبر کردند و عادات خود را ترك کردند؛ وانگهی ما اکنون ازاین مرد (محمد (ص)) می‌ترسیم؛ می‌بینی که همهٔ زمین را فرو گرفته است و ما در حصاری در گوشه‌یی قرار گرفته‌ایم و اسلام در همهٔ اطراف ما آشکار شده است. به خدا قسم اگر محاصرهٔ ما را یك ماه ادامه می‌داد از گرسنگی می‌مردیم؛ من چاره‌یی جز پذیرش اسلام نمی‌بینم و می‌ترسم بر سر ما هم همان آید که بر سر اهالی مکه آمد.

خالد بن سعید بن عاص میان ایشان و رسول خدا (ص) واسطه بود و تاموقع نوشتن پیمان‌نامه رفت و آمد می‌کرد و پیمان‌نامه هم به خط اوست. پیامبر (ص) برای نمایندگان ثقیف خوراك می‌فرستاد و آنها از آن چیزی نمی‌خوردند مگر اینکه پیامبر (ص) از آن بخورد؛ تا اینکه اسلام آوردند.

---

۱) سورهٔ ۱۷ بخشی از آیهٔ ۳۱.
۲) سورهٔ ۲، آیهٔ ۲۷۸.
۳) سورهٔ ۵، بخشی از آیهٔ ۹۰.

نمایندگان ثقیف گفتند، عقیدهٔ شما دربارهٔ الههٔ لات چیست؟ در آن مورد چه می گویی؟ پیامبر (ص) فرمود: باید ویران شود. گفتند، هیهات! اگر آن الهه بداند که ما دربارهٔ ویران کردن او تصمیمی گرفته‌ایم تمام خانوادهٔ ما را خواهد کشت. عمر بن خطاب گفت: وای بر تو ای عبدیالیل، آن الهه سنگی است که نمی تواند بفهمد چه کسی او را می پرستد یا نمی پرستد. عبدیالیل گفت: ای عمر ما پیش تو نیامده‌ایم! عاقبت آنها مسلمان شدند و صلح کامل شد و خالد بن سعید صلح‌نامه را نوشت.

پس از اینکه صلح استوار شد آنها با پیامبر (ص) گفتگو کردند که تا سه سال از ویران ساختن بتکدهٔ الههٔ لات صرف‌نظر فرماید. پیامبر (ص) نپذیرفت. آنها تقاضای دو سال کردند، نپذیرفت. گفتند، یك سال، موافقت نفرمود. گفتند، یك ماه، و پیامبر (ص) از تعیین وقت خودداری فرمود و نپذیرفت. نمایندگان ثقیف از ترس سفلگان و زنان و بچه‌ها می خواستند که موضوع ویرانی بتکده مسکوت بماند و دوست نداشتند قوم خود را با ویرانی آن بترسانند؛ این بود که از پیامبر (ص) خواهش کردند ایشان را از ویران ساختن آن معاف دارد. پیامبر (ص) فرمود: باشد، من ابوسفیان بن حرب و مغیرة بن شعبه را می فرستم تا آن را ویران کنند. آنها همچنین از پیامبر (ص) خواستند که ایشان را از شکستن بتهایشان به دست خودشان معاف دارد. پیامبر (ص) فرمود: من به یاران خود دستور می‌دهم آنها را بشکنند. آنها از پیامبر (ص) خواستند که ایشان را از نمازگزاردن معاف فرماید. فرمود: دینی که در آن نماز نباشد خیری ندارد. گفتند، ای محمد، نماز می گزاریم و روزه هم می گیریم؛ و احکام و شرایع اسلام را آموختند. پیامبر (ص) دستور داد تا بقیهٔ رمضان را روزه بگیرند. بلال افطار آنها را می آورد و آنها خیال می کردند هنوز خورشید غروب نکرده است، و با خود می گفتند، رسول خدا می خواهد اسلام ما را بیازماید. این بود که به بلال می گفتند، هنوز که خورشید غروب نکرده است. وبلال می گفت: من از پیش پیامبر وقتی آمدم که افطار کرده بود. و نمایندگان ثقیف این موضوع را که تعجیل پیامبر (ص) در افطار باشد به خاطر داشتند. همچنین سحری آنها را هم بلال می آورد و گفته است که سحری آنان را نزدیك طلوع فجر می بردم.

چون نمایندگان ثقیف خواستند برگردند گفتند، ای رسول خدا، مردی را تعیین فرمای که در نماز عهده‌دار امامت ما باشد. پیامبر (ص) عثمان بن ابی العاص را که از همه کوچکتر بود به این کار گماشت، چون توجه او را نسبت به اسلام دیده بود.

عثمان بن ابی العاص گوید: آخرین دستوری که پیامبر به من در این مورد داد این بود که مؤذنی انتخاب کن که مزدی برای اذان گفتن نخواهد؛ و هنگامی که با گروهی نماز می گزاری

رعایت حال ضعیف‌ترین آنها را بکن؛ و وقتی که خودت تنهایی نماز می‌گزاری هر طور می‌خواهی بخوان!

نمایندگان برای رفتن به طائف حرکت کردند. همینکه نزدیك ثقیف رسیدند، عبدیالیل گفت: من مردم ثقیف را بهتر از همه می‌شناسم، موضوع صلح را از ایشان پنهان دارید و آنها را از جنگ و خونریزی بترسانید و به آنها بگویید، محمد کارهای بزرگی را از ما خواست که ما نهذیرفتیم، ازما خواست که زنا و می‌گساری را حرام بدانیم و ربا را باطل کنیم و بتخانهٔ لات را ویران سازیم.

هنگامی که نمایندگان نزدیك رسیدند، مردم ثقیف به استقبال ایشان بیرون آمدند. نمایندگان نیز به آهستگی حرکت کردند و شتران خود را قطار کرده و جامه‌های خود را بر خود پیچیدند و چهرهٔ غمگین و اندوهناك گرفتند. مردم هم که ایشان را به آن حال دیدند متأثر شدند و به یکدیگر گفتند نمایندگان شما خبر خوشی نیاورده‌اند!

رسم بر این بود که اشخاص هنگام ورود به دیدن بت‌لات می‌رفتند. نمایندگان که مسلمان بودند برای اینکه مورد سوءظن قرار نگیرند همین کار را کردند؛ ولی وضع آنها طوری بود که ثقیفی‌ها متوجه شده و گفتند، گویی ایشان را میل و رغبتی به زیارت لات نیست. آنگاه هر یك از نمایندگان به خانهٔ خود رفتند، و بعضی از ایشان پیش مردم آمدند. مردم از آنها پرسیدند، چه خبر آورده‌اید؟ نمایندگان قبلا از پیامبر (ص) اجازه گرفته بودند که اگر لازم بدانند از آن حضرت بدگویی کنند و ایشان نیز اجازه فرموده بود. این بود که گفتند، ما از پیش مردی تندخو و خشن برگشته‌ایم، هر کار می‌خواهد می‌کند، با شمشیر پیروز شده و عرب را خوار و ذلیل ساخته است، و مردم هم در مقابل او تسلیم شده‌اند، و بسیاری از بزرگان از ترس در حصارهای خود متحصن شده‌اند؛ به هر حال مردم یا به رغبت یا از ترس شمشیر با او همراهند. او کارهای سختی را به ما پیشنهاد کرد که ما آن را غیرممکن دانستیم و از قبول آن خودداری کردیم. زنا و می‌گساری و ربا را بر ما حرام ساخت و دستور داد که باید بت لات و بتکده را ویران کنیم. ثقیفی‌ها گفتند، این کار را هرگز انجام نخواهیم داد. نمایندگان هم گفتند، به جان خودمان سوگند ما هم این پیشنهادها رانهسندیدیم و آن را بزرگ دانستیم و متوجه شدیم که نسبت به ما رعایت انصاف را نکرد. بنابراین اسلحهٔ خود را آماده سازید و حصار خودتان را مرّمت کنید، منجنیق و ارابه نصب کنید و خوراك یکی دو سال خود را در حصار اندوخته کنید، اطراف حصار هم خندقی بکنید و این کار را با شتاب انجام دهید که اعتمادی نیست. به هر حال او نمی‌تواند بیشتر از دو سال شما را محاصره کند.

ثقیفی‌ها یکی دو روز ایستادگی کرده و تصمیم به جنگ داشتند؛ امّا خداوند ترس بر دلهای

آنها افکند و گفتند، ما را یارا و توان جنگ با او نیست که همهٔ عرب را سرکوب کرده است؛ و به نمایندگان گفتند، پیش محمد برگردید و هر چه می‌خواهد به او بدهید و با او صلح کنید و پیش از آنکه سپاهی بفرستد یا خودش به طرف ما بیاید عهدنامه بنویسید.

نمایندگان ثقیف همینکه دیدند مردم تسلیم صلح شده و از پیامبر (ص) ترسیده و به اسلام راغب شده‌اند و امنیت را بر ناامنی و خوف ترجیح می‌دهند، گفتند، ما با او صلح کردیم و هر چه خواست دادیم و او هم شرایطی را که ما می‌خواستیم پذیرفت، و ما او را برترین و پرهیزگارترین مردم یافتیم و از همگان وفادارتر و راستگوتر و مهربان‌تر است. ضمناً ما از ویران ساختن لات خودداری کردیم و نپذیرفتیم که خودمان آن را ویران سازیم و او گفت: «من کسی می‌فرستم تا آن را ویران کند».

گوید: در این هنگام پیرمردی از ثقیف که هنوز چیزی از شرك در دل او باقی مانده بود گفت: به خدا قسم این موضوع وسیلهٔ شناخت حق و باطل میان ما و او خواهد بود، اگر بتواند لات را از بین ببرد معلوم می‌شود او بر حق و ما بر باطلیم و اگر بت از ویرانی خود جلوگیری کند در آن صورت ما می‌توانیم بر شرك خود باقی بمانیم. عثمان بن عاص به او گفت: نفس تو ترا فریب می‌دهد و به غرورت افکنده است، الهه و بت چیست؟ مگر می‌فهم‍[ید] چه کسی او را می‌پرستد و چه کسی نمی‌پرستد؟ همچنان که بت عزّی نمی‌فهمید چه کسی او را پرستش می‌کند و چه کسی نمی‌کند، و خالدبن ولید به تنهایی آن را ویران ساخت. همینطور بت‌های اِساف و نائله و هُبَل و منات و سُواع را فقط یك نفر رفت و ویران ساخت، آیا توانستند از خود دفاعی کنند؟ مرد ثقفی گفت الههٔ لات شباهتی به اینها که گفتی ندارد. عثمان گفت: بزودی خواهی دید!

ابوسفیان و مُغیرة بن شعبه دو یا سه روز در مدینه ماندند و سپس از مدینه بیرون آمدند. ابومُلَیح بن عروه و قارب بن اَسود هم که در مدینه بودند می‌خواستند همراه ابوسفیان و مُغیره برای خراب کردن بت لات بروند. ابومُلَیح به پیامبر (ص) گفت: وقتی پدرم کشته شد وامی معادل دویست مثقال طلا بر گردن او بود؛ اگر قبول فرمایید از زر و زیور بت لات این وام را پرداخت کنید. پیامبر (ص) فرمود: بسیار خوب. قارب بن اسود گفت: ای رسول خدا، پدر من اسودبن مسعود هم که مرده است وامی چون وام عروه دارد. پیامبر (ص) فرمود: اسود وقتی مرد کافر بود. قارب گفت: شما با توجه به خویشاوندی با او وامش را بپردازید، که به هر حال وام او بر عهدهٔ من است و از من مطالبه می‌شود. پیامبر (ص) فرمود: باشد آن را هم می‌پردازم. و وام عُروه و اَسود را از اموال بتکدهٔ لات پرداختند.

ابوسفیان و مُغیره و همراهان برای خراب کردن لات حرکت کردند. وقتی نزدیك طائف

رسیدند، مُغیره به ابوسفیان گفت: برای اجرای دستور پیامبر (ص) به طائف برو! ابوسفیان گفت: آنها خویشان تو هستند. خودت برو!

مُغیره پیش افتاد و ابوسفیان در ذی الهَرْم[1] توقف کرد. مغیره همراه ده‌دوازده‌مرد برای خراب کردن بتکده حرکت کردند؛ وچون شبانگاه وارد طائف شدند شب را آنجا بسر بردند و صبح برای خراب کردن بتخانه حرکت کردند. مُغیره به یاران خود گفت: امروز شما را از بی‌عقلی ثقیفیان خواهم خنداند. سپس تیشه‌یی بدست گرفت و روی سر بت نشست. بنومعتب هم که خویشاوندان او بودند با سلاح او را احاطه کرده و کمی پایین‌تر ایستاده بودند که مبادا او را هم مثل عُروة بن مسعود بکشند. در این حال ابوسفیان هم رسید و گفت: خیال کردی می‌توانی برای خراب کردن بتخانه بر من سبقت بگیری، البته اگر من قبلا اقدام می‌کردم بنومعتب به طرفداری نمی‌آمدند. مُغیره گفت: مردم پیش از آنکه تو بیایی خودشان چنین قراری گذاشته بودند و صلح و آرامش را بر بیم و جنگ ترجیح داده‌اند.

در این حال زنان ثقیف با روهای گشوده و موی پریشان جمع شده و برای خرابی لات می‌گریستند. بندگان و کودکان و مردان هم با سر و پای برهنه جمع شده و حتی دوشیزگان هم آمده بودند.

مُغیره همینکه اول ضربه را بر بت وارد ساخت خود را به بیهوشی زد و شروع به دست و پا زدن کرد. مردم طائف فریاد کشیدند و گفتند، پنداشتید که الهه از خود دفاع نمی‌کند؟ به خدا سوگند از خود دفاع می‌کند. مُغیره چند دقیقه‌یی خود را به همان حال نگهداشت و بعد نشست و گفت: ای گروه ثقیف، عربها می‌گفتند از شما عاقل‌تر قبیله‌یی نیست، و حال آنکه معلوم می‌شود از شما احمق‌تر قبیله‌یی نیست، وای بر شما لات و عزّی و الهه چیست؟ آخر، سنگی مثل این سنگ که نمی‌فهمد چه کسی او را می‌پرستد و چه کسی نمی‌پرستد؛ وای بر شما، مگر بت لات می‌شنود یا می‌بیند و مگر سود و زیانی می‌رساند؟ آن گاه شروع به خراب کردن آن کرد و مردم هم با او همکاری کردند.

پرده‌دار بتخانه که از فرزندان عَتّاب بن مالك بن کعب و از خاندان بنی عِجْلان بود می‌گفت: خواهید دید وقتی به پایهٔ اصلی برسید بت غضب خواهد کرد و همه را به زمین فرو خواهد برد. همینکه مُغیره این حرف را شنید شروع به کندن پی و اساس بتخانه کرد و به اندازهٔ نیم قامتی کند و به خزانهٔ آن رسید، و سپس زر و زیور و پوشش آن را کند و هر چه عطر و زر و نقره بود برداشتند. گوید: پیرزنی می‌گفت: اشخاص پست و فرومایه این بت را تسلیم

---

۱) ذی الهَرْم، چنانکه بکری نوشته است، جایی نزدیك طائف است (معجم ما استعجم، ص ۸۳۰).

کردند و از شمشیر زدن خودداری کردند.
پیامبر (ص) از آنچه به‌دست آمد به ابومُلَیح و قارب و مردم مقداری عطا فرمود و بقیه را در راه خدا و خرید سلاح صرف فرمود.
پیامبر (ص) این عهدنامه را برای مردم ثقیف صادر فرمود:
«بسم‌الله‌الرحمن الرحیم، این عهدی از رسول خدا برای مؤمنان است، که گیاهان و شکار منطقهٔ طائف حفاظت شده است و هر کس برخلاف آن رفتار کند باید تازیانه زده شود و جامه‌اش را بیرون آورند؛ و اگر از این دستور کسی سرپیچی کند باید او را بگیرند و به حضور محمد آورند. این دستور محمد رسول خدا است و خالد بن سعید به فرمان پیامبر آن را نوشته است و هیچکس نباید از آن سرپیچی کند، و یا خلاف دستور رسول خدا (ص) به خود ستم کند.»
پیامبر (ص) از قطع درختان و گیاهان آن منطقه نهی فرمود و شکار را در آن ممنوع کرد. گاهی برخی از مردم پیدا می‌شدند که خلاف این دستور رفتار می‌کردند و در نتیجه جامه‌های او را می‌کندند.
پیامبر (ص) سعد بن ابی وقّاص را مأمور مراقبت از آن منطقه فرمود.

اعزام گیرندگان زکات از طرف رسول خدا (ص) به قبائل

گوید: محمد بن عبدالله بن مسلم، از زهری، و عبدالله بن یزید از سعید بن عمرو نقل می‌کردند که آن دو می‌گفتند: چون رسول خدا (ص) از جِعِرّانه به مدینه برگشتند روز جمعه سه روز باقی مانده از ذیقعده بود. بقیهٔ ذیقعده و ذی‌الحجه را در مدینه ماند و چون هلال محرم را دید کارگزاران زکات را اعزام فرمود.
بُرَیدة بن حُصَیب را به سوی قبائل اسلم و غِفار فرستاد و گفته‌اند کعب بن مالك را به این کار مأمور کرد. عَبّادبن بِشر اَشهلی را به سوی سُلَیم و مُزَینه و رافع بن مَکیث را به جُهَینه و عمرو بن عاص را به فَزاره و ضحّاك بن سفیان کِلابی را به بنی کلاب و بُسر بن سفیان کعبی را به بنی کعب و ابن لُتْبیّه اَزْدی را به بنی ذُبیان و مردی از بنی سعدبن هُذَیم را برای جمع آوری زکات بنی سعد اعزام فرمود.
بُسر بن سفیان برای جمع زکات بنی کعب حرکت کرد و گفته شده است، نُعَیم بن عبدالله نَحّام عَدَویّ مأمور این کار بود. در این موقع گروهی از بنی جُهَیم که از بنی تمیم‌هستند و بنی عمرو بن جُنْدُب بن عُتَیر بن عمرو بن تمیم به سرزمینهای ایشان آمده بودند، و همگی از

آبگیری که در ذات اَشْطاط[۱] بود آب بر می‌داشتند. و هم گفته شده است که مأموران زکات در منطقهٔ عُسْفان به آنها برخوردند و دستور دادند چهارپایان قبیلهٔ خزاعه را سرشماری کنند که زکات بگیرند.

گوید: بنی خُزاعه زکات خود را از همه جا جمع کردند که بپردازند. بنی تمیم به این موضوع اعتراض کردند و گفتند، این چه کاری است که بیهوده اموال شما گرفته شود؟ و آمادهٔ جنگ شدند. شمشیرها را کشیدند و کمانها را به گردن انداختند. خُزاعی‌ها گفتند، ما مردمی مسلمانیم و پرداختن زکات جزء آیین ماست. تمیمی‌ها گفتند، به خدا قسم نباید مأمور زکات حتی به یك شتر دست یابد. مأمور زکات همینکه ایشان را دید گریخت و پشت به ایشان کرد، که از ایشان می‌ترسید. اسلام هم هنوز میان اعراب رایج نشده بود و هنوز برخی از قبائل بودند که پذیرای آن نبودند، و فرستادگان می‌ترسیدند که بر آنها شمشیر نهند و انتقام فتح مکه و حنین را بگیرند.

پیامبر (ص) هم به مأمورین زکات دستور فرموده بود که مدارا کنند و اموال گزیدهٔ آنها را برای خودشان بگذارند. مأمور زکات به حضور پیامبر (ص) آمد و خبر را به اطلاع رساند و گفت: من فقط سه نفر همراه داشتم.

بنی خُزاعه هم بر بنی تمیم هجوم برده و آنها را از سرزمینهای خود بیرون راندند و گفتند، اگر خویشاوندی و نزدیکی شما نبود سالم به سرزمینهای خود نمی‌رسیدید! اکنون هم به واسطهٔ دشمنی شما با محمد (ص) بلایی بر ما نازل خواهد شد و بر شما هم ـ بلایی نازل خواهد شد ـ به مناسبت اینکه فرستادگان رسول خدا را از گرفتن زکات اموال ما منع کردید. بنی تمیم به‌سوی سرزمینهای خود برگشتند.

پیامبر (ص) فرمود چه کسی از عهدهٔ این قوم که چنین کاری کردند بر می‌آید؟ عُیَیْنَة بن حِصن فَزاری بپاخاست و گفت: به خدا قسم من چنین می‌کنم و ایشان را تعقیب خواهم کرد اگرچه به یَبْرین[۲] رسیده باشند. و به خواست خدا آنها را پیش تو می‌آورم تا هر چه می‌خواهی درباره‌شان تصمیم بگیری یا مسلمان شوند.

پیامبر (ص) او را همراه پنجاه سوار روانه فرمود که همه از اعراب قبائل بودند. نه یك نفر مهاجر و نه یك نفر از انصار میان ایشان نبود. عُیَیْنه شبها را حرکت و روزها را کمین می‌کرد. او از ناحیهٔ رَکوبَه[۳] بیرون رفت تا به عَرْج رسید و آنجا خبر ایشان را شنید که آهنگ یکی از

---

۱) ذات اَشْطاط، جایی نزدیك حُدَیْبیّه است (معجم *ما استعجم*، ص ۱۲۸).

۲) یَبْرین، نام ریگزار معروفی در سرزمین تمیم است (معجم *ما استعجم*، ص ۸۴۹).

۳) رَکوبَه، نام تپه‌یی میان مکه و مدینه نزدیك عَرْج است (معجم *البلدان*، ج ۴، ص ۲۸۰).

سرزمینهای بنی سُلَیم را کرده‌اند. پس در پی ایشان حرکت کرد و هنگامی به آنها رسید که از سُقْیا به سمت صحرای بنی سُلَیم حرکت می کردند. ایشان آنجا فرود آمده بودند و چهارپایان خود را برای چرا رها کرده بودند؛ در عین حال خانه‌ها خلوت بود و غیر از زنان و بچه‌ها و تنی چند کس دیگری نبود، چون مردان همینکه لشکریان اسلام را دیدند گریخته بودند. مسلمانان یازده مرد از ایشان را گرفتند و یازده زن و سی کودک هم آنجا بودند که اسیرشان کردند، و آنها را به مدینه بردند. پیامبر (ص) دستور فرمود تا آنها را در خانهٔ رَمْلَه دختر حارث نگهداری کنند. ده نفر از رؤسا و گزیدگان بنی تمیم به مدینه آمدند که عبارتند از عُطارِدبن حاجب بن زُراره، زِبْرِقان بن بَدْر، قیس بن عاصم، قیس بن حارث، نُعَیم بن سعد، عمرو بن اَهْتَم، اَقْرع بن حابِس، ریاح بن حارث بن مُجاشع.[1]

این گروه پیش از ظهر وارد مسجد شدند و همینکه وارد شدند سراغ اسیران خود را گرفتند. به آنها گفتند که کجایند و نمایندگان پیش آنها رفتند. زنها و بچه‌ها شروع به گریستن کردند، و آنها دو مرتبه به مسجد برگشتند. در آن روز رسول خدا (ص) در خانهٔ عایشه بود و بلال اذان اول را گفته بود و مردم منتظر بیرون آمدن رسول خدا بودند و در این باره شتاب می کردند، و صدا زدند که ای محمد زودتر بیرون بیا! بلال برخاست و گفت: رسول خدا هم اکنون بیرون خواهد آمد. مردم هم صدای خود را بلند کردند و دست می‌زدند. در این موقع پیامبر (ص) وارد شد و بلال اقامهٔ نماز را گفت. آن گروه خود را به پیامبر (ص) رسانده و شروع به صحبت کردند. پیامبر (ص) پس از اینکه بلال اقامه گفت مدت کمی همراه ایشان ایستاد و آنها می گفتند، ما خطیب و شاعر خود را آورده‌ایم، پس سخن ما را گوش بده. پیامبر (ص) لبخندی زدند و رفتند و نماز ظهر را گزاردند و بعد به خانهٔ خود برگشته و دو رکعت نماز گزارده و بیرون آمدند و در صحن مسجد نشستند. آنها پیش پیامبر (ص) آمدند و عُطارِدَ بن حاجب تمیمی را پیش آوردند که خطبه‌یی ایراد کرد و چنین گفت:

«ستایش خداوندی را که او را بر ما منت است، کسی که ما را پادشاه کرده است و به ما اموال فراوان عطا فرموده است که با آن بخشش و نیکوکاری می کنیم، و ما را گرامی ترین مردم خاور و بیشترین آنها از لحاظ مال و عدد قرار داده است، چه کسی میان مردم چون ماست؟ مگر ما سروران مردم و اهل فضیلت نیستیم؟ هر کس می خواهد به ما افتخار بفروشد آنچه را ما آماده ساخته‌ایم او هم آماده سازد، و اگر بخواهیم می توانیم بیشتر صحبت کنیم، ولی شرم می کنیم که در مورد عنایات خدا به خود پرحرفی بکنیم. این سخن را هم گفتم و

---

۱) بطوری که ملاحظه می فرمایید فقط نام هشت نفر را آورده است.

امیدوارم پاسخی بهتر از این بتوانند بدهند.»

پیامبر (ص) به ثابت بن قیس گفتند: برخیز و خطبهٔ ایشان را پاسخ بگو! ثابت برخاست و آمادگی قبلی هم نداشت و نمی‌دانست که چنین کاری بر عهده‌اش خواهد افتاد و چنین گفت:

«ستایش پروردگاری را که آسمانها و زمین آفریدهٔ اوست، فرمان او در آنها جاری است و دانش او همه چیز را در بر گرفته است، هیچ چیز به وجود نمی‌آید مگر از فضل او، از جمله مقدرات الهی این است که ما را فرماندهان قرار داده است و از میان بندگان خود فرستاده‌یی برای ما برگزیده است که از همه والانژادتر و برازنده‌تر و راستگوتر است. کتاب خود را بر او نازل فرموده و او را بر خلق امین قرار داده است، و او برگزیدهٔ خداوند از میان بندگان اوست، پیامبر مردم را به ایمان فراخواند، پس مهاجران از میان اقوام و خویشاوندانش به او گرویدند، همانان که از همه زیبا صورت‌تر و نکوسیرت‌تر و نیکوکارترند. سپس ما نخستین گروه از مردم بودیم که دعوت او را پاسخ گفتیم و ما انصار خدا و رسول خداییم، با دیگران می‌جنگیم تا وقتی که لااله‌الاالله بگویند، هر کس کـه به خدا و رسول او ایمان آورد جان و مالش محفوظ خواهد بود، و هر کس به خدا کافر شود با او جهاد می‌کنیم و کشتن او بر ما آسان است. این سخن را می‌گویم و از خدا برای مردان و زنان مؤمن آمرزش می‌خواهم.»

چون ثابت بن قیس نشست، آنها گفتند، ای رسول خدا اجازه فرمای تا شاعرمان شعری بخواند. و چون اجازه فرمود زِبْرِقان بن بدر را بلند کردند و او این ابیات را سرود:

ما فرماندهان و پادشاهانیم، هیچ قبیله‌یی با ما برابر نیست،
پادشاهان میان مایند و پرستشگاهها در سرزمین ما برپاست؛
به هنگام غارت چه بسا قبائل را که مغلوب ساختیم،
و کار نیک پیروی کرده می‌شود؛
به هنگام قحطی و زمانی که ابرهای باران‌زا بارش ندارند،
ما به مردم گوشتهای پرچربی می‌خورانیم؛
در جایگاه خویش ماده شتران سالم و پروار را برای کسانی که می‌آیند قربانی می‌کنیم،
و همینکه پیش ما فرود آیند سیر می‌شوند.[1]

پیامبر (ص) به حَسّان بن ثابت فرمود: پاسخشان بده! او برخاست و چنین سرود:

سروران خاندان فهر و برادران ایشان،

---

۱) این ابیات با اختلافاتی و به صورت هفت بیت در ص ۱۴۴ *دیوان حَسّان* چاپ بیروت آمده است در صورتیکه در اینجا فقط چهار بیت ذکر شده است. - م.

آیینی برای مردم نهادند که از آن پیروی کرده می‌شود؛
هر کس که در سرشت او پرهیزگاری خدا باشد،
از ایشان و آیین ایشان خشنود است؛
مردمی هستند که به هنگام جنگ دشمن خود را زیان زده می‌کنند،
و چنان منفعتی میان پیروان خود فراهم می‌آورند که همگان بهره‌مند می‌شوند؛
این خوی و عادت میان ایشان تازگی ندارد،
و بدترین اخلاق بدعتهاست؛
آنچه را که دستهای ایشان به هنگام دفاع خوار سازد،
مردم نمی‌توانند گرامی کنند و آنچه را گرامی کنند خوار نمی‌سازند؛
ایشان با فضل و بزرگواری خود نسبت به همسایگان بخل نمی‌ورزند،
و هرگز آلودهٔ پستی و حرص و آز نمی‌شوند؛
اگر میان مردم بعد از ایشان پیشگامانی باشند،
این پیشگامان پیروان کوچکترین آنها خواهند بود؛
هنگامی که خواسته‌ها وپیروان گوناگون هستند،
فقط باید به قومی احترام گذاشت که رسول خدا پیشوای ایشان است؛
پاکدامنانی که پاکدامنی‌شان در وحی الهی آمده است،
هرگز طمع نمی‌ورزند و طمع آنها را به خواری نمی‌اندازد؛
در معرکهٔ جنگ و هنگامی که مرگ در یك قدمی است،
ایشان همچون شیران بیشه‌اند که بندهای خود را دریده باشند؛
در عین حال چون به دشمن دست یابند بر او فخر نمی‌فروشند،
و چون مصیبتی به ایشان برسد اظهار ناتوانی و بی‌تابی نمی‌کنند؛
ما چون پرچم جنگ برای قومی برافرازیم،
با نرمی و آهستگی آهنگ ایشان نمی‌کنیم آن چنان که گوسالهٔ گاو وحشی رفتار می‌کند؛
ما در آن هنگام که جنگ ناخن به ما افکند به بزرگی و رفعت مقام می‌گرویم،
و مردم فرومایه از اطراف جنگ به خواری می‌گریزند؛
بنابراین به هنگام خشمِ ایشان راهی را انتخاب کن که ترا عفو کنند،
و همت تو این نباشد که کاری را که منع کرده‌اند بکنی؛
در جنگ با ایشان دشمنی را کنار بگذار،
دشمنی و جنگ باایشان زهری تلخ است که گویی درختان و گیاهان تلخ با آن ممزوج شده

است؛

من مدایح خود را که از دل سرچشمه می‌گیرد،
با زبانی شیوا به ایشان هدیه می‌کنم؛
که ایشان از همهٔ قبائل،
چه به جِدّ و چه به شوخی برترند.[۱]

پیامبر (ص) دستور فرموده بود برای حَسّان در مسجد منبری نهاده بودند و او اشعارش را بالای منبر می‌خواند. پیامبر (ص) فرمود: خداوند حَسّان را تا زمانی که از رسول خدا دفاع کند، به روح القدس تأیید می‌کند. پیامبر و مسلمانان از خطبهٔ ثابت و شعر حسان در آن روز خوشحال شدند.

نمایندگانی که آمده بودند با یکدیگر خلوت کردند و یکی از ایشان گفت: به خدا قسم باید بدانید که این مرد (محمد (ص)) از طرف خدا تأیید می‌شود و کارهایش روبراه می‌گردد، خطیب او از خطیب ما فصیح‌تر و شاعرش از شاعر ما بهتر و خودشان به مراتب از ما خردمندترند.

ثابت بن قیس از کسانی بود که صدایش خیلی بلند بود، و چون خداوند متعال دربارهٔ بلند صحبت کردن تمیمی‌ها و اینکه آنها از پشت اتاق، پیامبر (ص) را صدا زده بودند این آیه را نازل فرمود یا اَیُّهاالّذین آمنوا لاتَرْفعوا اَصواتَکم فوقَ صَوْتِ النبیّ... اَکْثَرُهُم لایَعْقِلونَ- ای مؤمنان، برمدارید بانگهای خویش را بلندتر از بانگ پیامبر... بیشتر ایشان بی‌خردانند.[۲]

با آنکه مقصود تمیمی‌ها هستند، ولی ثابت بن قیس پس از نزول این آیه صدای خود را در حضور پیامبر (ص) بلند نمی‌کرد.

پیامبر (ص) اسیران آنها را آزاد و به ایشان مسترد فرمود.

عمرو بن اَهْتَم در آن روز قیس بن عاصم را هجو گفت و این هر دو از نمایندگان بنی تمیم بودند. پیامبر (ص) دستور فرمود که به آنها جوایزی داده شود. معمول بر این بود که پیامبر (ص) به نمایندگانی که می‌آمدند جوایزی می‌دادند و عطایایی که به آنها داده می‌شد متفاوت و بر حسب صلاحدید رسول خدا بود.

چون پیامبر (ص) جوایز آنها را عنایت فرمود، پرسید: آیا کسی باقی مانده است که به او

---

۱) این ابیات در *دیوان حَسّان*، چاپ بیروت با تفاوتهایی آمده است و تعداد ابیات در اینجا ۱۷ و در *دیوان* ۲۲ بیت است. -م.

۲) سورهٔ ۴۹، آیهٔ ۲.

جایزه نداده باشیم؟ گفتند، پسرکی که مواظب بارهاست. پیامبر (ص) فرمود: او را هم بفرستید تا جایزه‌اش بدهیم! قیس بن عاصم گفت: پسرکی بی‌ارزش است. پیامبر (ص) فرمود: برفرض که چنان باشد به‌هر حال او به نمایندگی آمده است و حقی دارد.

عمروبن اَهْتَم شعری سروده بود که منظور او قیس بن عاصم بود و شعرش این است:
در محضر رسول خدا بر نشیمن‌گاه خودنشستی و دم علم کردی که به من ناسزا بگویی،
در حالی که نه راست گفتی و نه درست؛
ما و سروران و سیادت ما کهن و قدیمی هستیم،
و حال آنکه سروری شما به منزلهٔ دم و دنبالچه است؛
اگر شما ما را دشمن بدارید به این جهت است که اصل شما از روم است،
و رومی نمی‌تواند از دشمنی نسبت به عرب خودداری کند.

گوید: رَبیعة بن عثمان از قول پیرمردی روایت می کرد که زنی از بنی نجار می گفته است: من آن روز نگاه می کردم که نمایندگان بنی تمیم جوایز خود را از بلال می گرفتند که به هر یك دوازده و نیم اوقیه می‌داد؛ و غلامی را دیدم که از همه کوچکتر هم بود و بلال به او پنج اوقیه داد. آن زن لغت نصف را به صورت «نشّ» بیان می‌کرد؛ من پرسیدم: نشّ چیست؟ گفت: نیم اوقیه.

فرستادن ولیدبن عُقبه به‌سوی بنی‌المصطلق

گویند: پیامبر (ص) ولیدبن عُقبة بن ابی مُعَیط را برای جمع آوری زکات بنی المصطلق اعزام فرمود؛ آنها مسلمان شده و در منطقهٔ خود مساجدی ساخته بودند.

همینکه ولیدبن عقبه از مدینه بیرون آمد و آنها شنیدند که نزدیك رسیده است، بیست مرد همراه چند پروار و شتر با شادی به استقبال او رفتند و کسی را هم ندیده بودند که حتی یك شتر یا گوسپند زکات بدهد. ولید بن عُقبه همینکه آنها را دید پشت کرد و به مدینه برگشت و حتی نزدیك آنها هم نرفت و به پیامبر (ص) گفت که چون نزدیك آنها رسیده است آنها با سلاح میان او و جمع کردن زکات مانع شده‌اند. پیامبر (ص) تصمیم گرفت کسی را برای جنگ با آنها روانه فرماید. چون این خبر به‌اطلاع آنها رسید همانها که برای استقبال ولید رفته بودند به مدینه آمدند و خبر درست را به پیامبر (ص) دادند و گفتند، ای رسول خدا، از او بپرسید که آیا با ما حرفی زده و صحبتی کرده است؟ گوید همچنان که ما با پیامبر (ص) صحبت می کردیم و معذرت خواهی می نمودیم، حالت وحی بر او عارض و این آیه نازل شد یاأَيُّهَاالَّذِينَ آمَنُوا اِنْ جاءَكُمْ فاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَيَّنُوا... ای مؤمنان اگر بیارد به شما فاسقی خبر، نگرش

کنید...[1] پیامبر (ص) این آیه را خواند و فرمود که عذر شما درست است و این آیه دربارهٔ ولید نازل شده است. سهس فرمود: چه کسی را دوست دارید بفرستم؟ گفتند، عَبّادبن بِشر را بفرستید. رسول خدا (ص) به عَبّاد گفت: همراه ایشان برو و زکات اموالشان را بگیر و زبده‌های اموال را برای خودشان بگذار.

گوید: با عَبّاد بیرون آمدیم و او برای ما قرآن می‌خواند و شرایع اسلام را به ما می‌آموخت و ما او را میان خانه‌های خود فرود آوردیم؛ نه حقی از کسی ضایع کرد و نه از حق فراتر رفت. چون پیامبر (ص) به او دستور فرموده بود، ده روز پیش ما ماند و سهس خوشحال و راضی به حضور رسول خدا (ص) برگشت.

سریّهٔ قُطبة بن عامر به سوی خَثْعَم در صفر سال نهم

ابن ابی سبره از اسحاق بن عبدالله و او از پسر کعب بن مالک برای ما نقل کرد که: پیامبر (ص) قُطبة بن عامر را همراه بیست مرد پیاده به سوی قبیلهٔ خَثْعَم در ناحیهٔ تباله اعزام فرمود و دستور داد که بر آنها غارت برند و شبها حرکت کند و روزها را در کمین باشد و تند حرکت کند. آنها با خود ده شتر هم برای تعقیب بردند و اسلحهٔ خود را هم مخفی کرده بودند. آنها راه فتق را پیش گرفتند تا به صحرای مسحاء[2] رسیدند. در آنجا مردی را گرفتند و از او سؤال کردند ولی او خاموش ماند و جوابی نداد، اما همینکه نزدیک آنها رسیدند فریاد کشید و آنها را از وجود مسلمانان آگاه ساخت؛ و خبر این سریّه ضمن خبر سریّهٔ شجاع بن وهب گذشت.

سریّهٔ بنی کلاب به فرماندهی ضحّاك بن سفیان کِلابی

رشید ابومَوهوب کِلابی، از حَیّان بن ابی سُلمی، و عَنْبَسَة بن ابی سُلمی، و حُصَین بن عبدالله نقل می کرد که هر سه می گفته‌اند: رسول خدا (ص) لشکری به ناحیهٔ قبیلهٔ قُرَطاء[3] اعزام فرمود که ضحّاك بن سفیان بن عوف بن ابی بکر کِلابی و اَصْیدبن سَلَمَة بن قُرْط بن عبد هم همراهشان بودند. مسلمانان در منطقهٔ زُج، زُجّ لاوَه[4] با آنها برخوردند و به اسلام دعوتشان کردند ولی آنها نهذیرفتند. مسلمانان با آنها جنگیدند و آنها را فرار دادند. اَصْید به پدر خود سَلَمَة بن قُرْط رسید و سَلَمه سوار بر اسبش و کنار آبگیر زُج بود. اَصْید او را به اسلام دعوت

---

۱) سورهٔ ۴۹، آیهٔ ۶.

۲) مسحاء، نام جایی در سرف میان مکه و مدینه و از بخشهای طائف است (*معجم البلدان*، ج ۸، ص ۵۱).

۳) قُرَطاء، نام شعبه‌یی از قبیلهٔ بنی بکر است (*شرح علی المواهب اللدنیه*، ج ۳، ص ۵۷).

۴) زُجّ، جایی در ناحیهٔ ضریه است (*وفاء الوفاء* ج ۲، ص ۳۱۷).

کرد و به او امان داد ولی او به اصید و دین او دشنام داد. اَصْیَد اسب او را پی کرد و چون اسب به زانو در آمد سلمه با نیزهٔ خود میان آب پرید. اَصْیَد پدر خود را گرفت و کس دیگری از مسلمانان آمد و او را کشت و پسرش او را نکشته است. این سریّه در ماه ربیع الاول سال نهم اتفاق افتاده است.

واقدی گوید: رشید ابومَوهوب همچنین از قول جابر بن ابی سُلمی و عَنْبَسَة بن ابی سُلَمی نقل می کرد که آن دو می گفتند: پیامبر (ص) نامه‌یی به حارثة بن عمرو بن قُریط مرقوم فرمود و او و قبیله‌اش را به اسلام دعوت کرد. آنها نامهٔ پیامبر (ص) را گرفتند و در آب شستند و با پوستی که باقی مانده بود ته سطل خود را پینه زدند، و از دادن پاسخ خودداری کردند.

ام حبیب دختر عامر بن خالد بن عمرو بن قُریط که در مورد خانه‌اش با آنها مخاصمه داشت در این مورد شعری سروده است:

ای پسر سعید هرگز مایهٔ خنده و مسخره مباش،
و مواظب باش و با ریسمان محکمی خود را برای مقابله با ایشان قوی ساز؛
ای پسر سعید این قوم گروهی هستند که،
از هنگام برپا شدن دین با هر امیری مخالفت کرده‌اند؛
به‌طوری‌که اگر نامه‌یی از محمد (ص) هم برای آنها برسد،
آن را با آب چاه محو می کنند و عصاره‌اش می سازند.

گویند، چون با نامهٔ رسول خدا چنین کردند پیامبر (ص) فرمود: ایشان را چه می شود؟ مگر خداوند عقل آنها را زایل کرده است؟

ایشان مردمی فرومایه و شتاب زده و بی‌ثبات بودند و کلام آنها هم هیچگاه مفهوم نبود. نامهٔ پیامبر (ص) را مردی از عُرَینه به‌نام عبدالله بن عَوسجه در آغاز ربیع الاول سال نهم برای ایشان برده بود واقدی می گوید: من برخی از افراد آن قبیله را دیدم که نمی توانستند درست صحبت کنند.

سریّه‌یی به فرماندهی عَلْقَمَة بن مُجَزِّز مُدْلجی در ربیع الآخر سال نهم

موسی بن محمد از قول پدرش، و اسماعیل بن ابراهیم بن عبدالرحمن از قول پدرش برایم مطالبی نقل کردند و توضیح یکی از آن دو بیش از دیگری بود. هر دو گفتند: به پیامبر (ص) خبر رسید که مردم شُعَیبَه ـ نام یکی از سواحل دریا به نزدیک مکه است ـ گروهی از مردم حبشه را در کشتی‌هایی دیده‌اند.

پیامبر (ص) عَلْقَمَة بن مُجَزِّز مُدْلِجی را همراه سیصد مرد روانه فرمود. او خود را به جزیره‌یی میان دریا رساند و آهنگ حبشی‌ها کرد و آنها ازوی گریختند؛ و او برگشت. در یکی ازمنازل گروهی از سپاهیان از او اجازه خواستند که چون به مسأله‌یی برنخورده‌اند زودتر به مدینه برگردند. عَلْقَمَه موافقت کرد و عبدالله بن حذافه سهمی را که مردی شوخ طبع بود بر آنها امیر کرد. گوید، در راهی فرود آمدیم و مسلمانان برای گرما و پخت و پز آتشی برافروختند. عبدالله بن حذافه گفت: باید میان این آتش بروید! بعضی ازمردم بپاخاستند که مانع این کار شوند چون می‌پنداشتند ناچار باید ازمیان آتش بگذرند. عبدالله گفت: بنشینید که من با شما شوخی کردم. وقتی این موضوع را به پیامبر (ص) خبر دادند فرمود: هر کس شما را به معصیت و گناهی فرمان دهد اطاعتش مکنید!

سریّه علی بن ابی طالب (ع) به فُلْس
در ربیع الآخر سال نهم[1]

عبدالرحمن بن عبدالعزیز می‌گفت: شنیدم که عبدالله بن ابی بکر بن حَزْم به موسی بن عمران بن مَنّاح که با یکدیگر کنار بقیع نشسته بودند می‌گفت: آیا سریّه فُلْس را می‌دانی؟ موسی بن عمران گفت: من اصلا نام این سریّه را هم نشنیده‌ام. عبدالله بن ابی بکر بن حَزْم خندید و گفت: پیامبر (ص) علی (ع) را با یکصد و پنجاه مرد، که یکصد شتر و پنجاه اسب داشتند ودر آن گروه هیچکس جز انصار نبودند، و سران قبیله‌های اوس و خزرج اعزام فرمود.

آنها از اسبها استفاده نکردند و شتران را به‌کار گرفتند و بر قبائلی غارت بردند. ازمنطقهٔ سکونت خاندان حاتم پرسیدند و آنجا فرود آمدند و سحرگاهی بر آنها حمله کردند و با دستهای پر، از اسیر و شتر و گوسپند به مدینه برگشتند. بتخانهٔ فُلْس را نیز، که مهمترین بت و بتکدهٔ قبیلهٔ طیّ بود، ویران ساختند.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز گوید: این موضوع را برای محمد بن عمر بن علی گفتم و او گفت: مثل اینکه ابن حَزْم درست و کامل نگفته است. گوید: به او گفتم تو بیان کن! و او گفت: پیامبر (ص) علی بن ابی طالب (ع) را برای ویران کردن بت و بتکدهٔ فُلْس همراه یکصد و پنجاه نفر از انصار روانه فرمود؛ حتی یك نفر هم از مهاجران همراه ایشان نبود. آنها پنجاه اسب و مرکوبهای دیگری نیز همراه داشتنداما از شترها استفاده کرده و از به‌کار بردن اسبها خودداری کردند. پیامبر (ص) دستور فرمود که به قبائل غیر مسلمان غارت برند.

---

۱) فُلْس، نام بتخانه و بتی در سرزمینهای قبیلهٔ طیّ است. ـ م.

علی (ع) با اصحاب خود بیرون رفت. پرچمی سیاه و رایتی سپید داشتند و مسلح به نیزه و سلاحهای دیگر بودند و آشکارا اسلحه حمل می کردند. علی (ع) رایت خود را به سهل بن حُنَیف و پرچم را به جَبّار بن صَخر سُلَمی داد و راهنمایی از بنی اسد را، که نامش حُرَیث بود، همراه خود ساخت و راه فَید[1] را پیش گرفت، و چون نزدیك سرزمین دشمن رسید فرمود: میان شما و قبیله‌ای که آهنگ آن دارید یك روز کامل راه است، اگر در روز حرکت کنیم ممکن است به چوپانها و دیدبانهای ایشان برخورد کنیم و آنها به قبیله خبر برسانند و در نتیجه متفرق شوند و نتوانید به خواستهٔ خود برسید؛ بنابراین امروز را همین جا می‌مانیم، چون شب بشود شبانه با اسب راه می پیماییم تا سپیده دم به آنها برسیم و بتوانیم غنیمتی بدست آوریم. گفتند، این رأی درستی است و همانجا اردوی موقت زدند و شتران را برای چرا رها کردند. سپس تنی چند را برای سرکشی و کسب خبر به اطراف فرستادند، از جمله ابوقَتاده و حُباب بن منذر وابونائله. آنها بر اسب سوار شده و اطراف اردوگاه گشت می‌زدند که به غلام سیاهی برخوردند و از او پرسیدند، کیستی و چه می کنی؟ گفت: پی کار خودم هستم. او را به حضور علی (ع) آوردند. علی (ع) فرمود: کیستی و چه کار داری؟ گفت: در جستجوی چیزی بودم. فرمود: او را در بند کنید. غلام گفت: من غلام مردی از خاندان بنی نَبْهان از قبیلهٔ طیّ هستم، دستور داده‌اند اینجا باشم و گفتند اگر سواران محمد را دیدی به سرعت پیش ما بیا و خبر بیاور. من به گروهی برنخورده بودم و همینکه شما را دیدم خواستم پیش آنها بروم، بعد گفتم عجله نکنم بلکه دوستان دیگرم خبر روشن‌تری بیاورند وشمار شما و اسبان و سواران و پیادگانتان را بدست آورده باشند. حالا هم از آنچه بسرم آمده است ترسی ندارم و درواقع اسیر و مقید بودم تا اینکه پیشاهنگان شما مرا گرفتند. علی (ع) فرمود: راست بگو چه خبر داری؟ گفت: قبیله به فاصلهٔ سیر یك شبِ بلند با شما فاصله دارند، سواران شما می توانند صبح زود به آنها برسند و فردا صبح می توانید بر آنها غارت برید.

علی (ع) به یاران خود گفت: رأی شما چیست؟ جَبّار بن صَخر گفت: عقیدهٔ من این است که امشب را تا صبح بر اسبان خود بتازیم و صبح زود که آنها در حال استراحتند به ایشان غارت بریم. غلام سیاه را ما با خود می بریم و حُرَیث را برای راهنمایی لشکر می گذاریم تا انشاءالله به ما ملحق شوند. علی (ع) فرمود: این رأی درستی است. غلام سیاه را با خود بردند و اسبها را نوبتی سوار می شدند و یکی که پیاده می شد دیگری سوار می شد؛ غلام سیاه هم شانه‌هایش بسته بود. همینکه شب به نیمه‌ها رسید غلام سیاه به دروغ گفت: من راه را گم

---

۱) فید، جایی است نزدیك به کوههای اجا و سُلمی از سرزمین طیّ (*معجم البلدان*، ج ۶، ص ۴۰۹).

کرده‌ام و مثل اینکه ازآن گذشته‌ایم. علی (ع) فرمود: برگرد به همانجایی که از آنجا اشتباه کرده‌ای! غلام به اندازهٔ یك میل یا بیشتر برگشت و گفت: بازهم در اشتباهم. علی (ع) فرمود: مثل اینکه ما را گول می‌زنی و می‌خواهی ما را از رسیدن به قبیله بازداری، اورا جلو بیاورید! و فرمود: یا باید راست بگویی یا گردنت را می‌زنیم! گوید: اورا پیش آوردند و شمشیر کشیدند و بالای سرش ایستادند. او همینکه متوجه خطر شد گفت: حالا اگر راست بگویم برای من فایده‌یی خواهد داشت؟ گفتند، آری. گفت: آنچه من کردم ودیدید به واسطهٔ شرم وحیا بود و با خود گفتم حالا که در امان هستم چرا شما را به سراغ قبیله ببرم، حالا که از شما این حال را می‌بینم و می‌ترسم که بکشیدم عذرم مقبول است و حتماً شما را از راه اصلی خواهم برد. گفتند، به هر حال با راستی با ما رفتار کن. او گفت: قبیله همین نزدیکی شماست؛ آنها را به نزدیکترین منطقه برد به‌طوری که صدای عوعوی سگها و حرکت گوسپندان و شتران شنیده و دیده می‌شد. گفت: جماعات مردم هم همین جاست که حداکثر یك فرسخ فاصله دارند. مسلمانان به یکدیگر نگریستند و گفتند، پس خاندان حاتم کجایند؟ گفت: آنها هم در وسط جمعیت هستند. مسلمانان گفتند، اگر الآن حمله کنیم و ایشان را به وحشت بیندازیم ممکن است داد و بیداد کنند و در تاریکی شب گروههای عمده بگریزند، بنابراین صبر می‌کنیم تا سپیده بدمد که طلوع آن نزدیك است و در کمین خواهیم بود و پس از سپیده‌دم حمله می‌کنیم که اگر برخی هم گریختند محل فرارشان ازدید ما پنهان نماند، وانگهی آنها اسب ندارند که سوار شوند و بگریزند و حال آنکه ما همگی بر اسب سواریم. این رأی را پسندیدند.

گوید: همینکه فجر دمید بر آن قبیله حمله بردند و گروهی را کشتند و گروهی را اسیر کردند و زنان و بچه‌ها را یك طرف جمع کردند و شتران و بز و میش‌ها را هم جمع کردند وهیچ کس نگریخت مگر اینکه جای او بر ایشان پوشیده نماند، و غنایم فراوان بدست آوردند.

گوید: دخترکی از قبیله همینکه غلام سیاه را دید ــ و نام غلام أَسْلَم بود ــ و اورا بسته بودند، گفت: این شیاد را چه می‌شود! وخطاب به مردم قبیله گفت: این کار همین فرستادهٔ شما اسلم است؛ خدا اورا سلامت ندارد؛ همو بود که دشمن را پیش شما کشاند و آنها را به سراغ زنان شما آورد. گوید: غلام سیاه گفت: ای دختر بزرگان من آنها را راهنمایی نکردم تا موقعی که مرا پیش بردند تا گردنم را بزنند.

مسلمانان، مردان را یك طرف و زنان و بچه‌ها را طرف دیگر جمع کردند، و از خاندان حاتم خواهر عدیّ و چند دختربچه را اسیر کردند و آنها را جداگانه نگهداشتند. اسلم به علی (ع) گفت: برای آزاد ساختن من منتظر چه هستی؟ فرمود: باید گواهی دهی که خدایی جز پروردگار یگانه نیست و محمد (ص) فرستادهٔ خداست. گفت: من بر آیین همین اسیرانی

هستم که درواقع اقوام منند، هر چه آنها بکنند من هم خواهم کرد. علی (ع) گفت: مگر نمی‌بینی که آنها دربند هستند، ترا هم با طناب همراه ایشان قرار دهیم؟ گفت: آری، من با اینان دربند باشم خوشتر می‌دارم که با دیگران آزاد باشم و به هر حال همراه آنها هستم تا هر کار که می‌خواهید بکنید. مسلمانان به این کار او خندیدند و او را بسته و کنار اسرا بردند و او می‌گفت: من با آنها هستم تا ببینید از آنها آنچه را که دیدید. یکی از اسیران می‌گفت: نفرین بر تو که تو اینها را به سراغ ما آوردی؛ و دیگری می‌گفت: درود و سلام بر تو باد که چیزی جز آنچه انجام داده‌ای بر عهده‌ات نبود! اگر بر سر ما هم آنچه بر سر تو آمده است می‌آمد همینطور رفتار می‌کردیم که تو کردی بلکه بدتر و به هر حال تا پای جان با ما برابری می‌کنی. بقیهٔ سپاهیان مسلمان هم فرارسیدند و جمع شدند و اسیران را پیش آوردند و اسلام را به آنها عرضه کردند. هر کس مسلمان شد آزادش ساختند و هر کس نپذیرفت گردنش را زدند تا اینکه غلام سیاه (اَسْلَم) را پیش آوردند و اسلام را بر او عرضه داشتند، گفت: سوگند به خدا ترس از شمشیر پستی است؛ و زندگی جاودان نیست! گوید: مردی از قبیله که مسلمان شده بود گفت: خیلی جای تعجب است، مگر آن وقتی که تو را گرفتند این مسأله مطرح نبود! اکنون که گروهی از ما کشته و گروهی اسیر و گروهی هم به رغبت مسلمان شده‌اند چنین می‌گویی؟ وای بر تو، حالا دیگر مسلمان شو و آیین محمد (ص) را پیروی کن! گفت: مسلمان می‌شوم و دین محمد (ص) را گردن می‌نهم. پس مسلمان شد و آزادش کردند، ولی همواره سرکش بود و تسلیم نمی‌شد تا اینکه در واقعهٔ ردّه همراه خالدبن ولید به یمامه رفت و سخت کوشید و کشته و خوش عاقبت شد.

گوید: علی (ع) به بتخانهٔ فُلْس رفت و آن را ویران کرد. در خزانهٔ آنجا سه شمشیر یافت به نام رَسوب، مِخْذَم و یمانی، و سه زره و پارچه‌ها و لباسهایی که به او می‌پوشاندند.

اسیران را هم جمع کردند و ابوقتاده را به مراقبت از ایشان منصوب کردند و عبدالله بن عَتیك سُلَمی مأمور دامها و اثاثیه شد، و حرکت کردند. چون به رَکَك[1] رسیدند فرود آمدند و غنایم و اسیران را تقسیم کردند. دو شمشیر رَسوب و مِخْذَم را به رسول خدا اختصاص دادند و شمشیر دیگر هم بعد در سهم آن حضرت قرار گرفت؛ خمس غنایم را هم قبلا جدا کرده بودند. همچنین اسیران خاندان حاتم را تقسیم نکردند و آنها را به مدینه آوردند.

واقدی گوید: این جریان را به عبدالله بن جعفر زُهری گفتم، او گفت: ابن ابی عَون برایم نقل کرد که خواهر عدی بن حاتم هم جزء اسیران بود که او را تقسیم نکردند و در خانهٔ رمله

---

۱) رَکَك، محله‌یی از سُلمی، یکی از کوههای منطقهٔ طیّ است (معجم *البلدان*، ج ۴، ص ۲۷۹).

دختر حارث نگهداری می‌شد.

عدیّ بن حاتم پس از اطلاع بر حرکت علی (ع) گریخت چون او را در مدینه جاسوسی بود که به او خبر داده بود و او به شام رفت.

هرگاه که رسول خدا (ص) عبور می‌کرد خواهر عدی می‌گفت: ای رسول خدا پدرم مرده و نان‌آورم گریخته است بر منت گذار که خدا بر تو منت گذارد. در هر مرتبه پیامبر (ص) می‌پرسید: نان‌آورت کیست؟ می‌گفت: عدیّ بن حاتم. می‌فرمود: همانکه از خدا و رسول او گریزان است؟ خواهر عدی ناامید شد و در روز چهارم پس از اینکه پیامبر (ص) عبور فرمودند دیگر صحبتی نکرد. مردی به او اشاره کرد که برخیز و با رسول خدا صحبت بدار! او برخاست و همان سخنان را تکرار کرد. پیامبر (ص) او را آزاد کردند و نسبت به او بخشش و لطف معمول داشتند.

زن پرسید: این مردی که اشاره کرد کیست؟ گفتند، علی (ع) است و همو شما را اسیر کرده است، مگر او را نمی‌شناسی؟ گفت: نه به خدا سوگند که من از روز اسارت تا هنگام ورود به این خانه کنار جامهٔ خود را بر چهره‌ام کشیدم و گوشهٔ چادرم را بر روبندم افکندم و نه چهرهٔ او و نه چهرهٔ هیچیك از یارانش را ندیده‌ام.

جنگ تبوك

ابوالقاسم بن ابی حیّه گوید: ابوعبدالله محمد بن شجاع برای ما نقل کرد که واقدی می‌گفت: عمر بن عثمان بن عبدالرحمن بن سعید، عبدالله بن جعفر زُهری، محمد بن یحیی، ابن ابی‌حَبیبه، رَبیعة بن عثمان، عبدالرحمن بن عبدالعزیز بن اُبی قتاده، عبدالله بن عبدالرحمن جُمَحیّ، عمر بن سلیمان بن ابی حَثْمه، موسی بن محمد بن ابراهیم، عبدالحمید بن جعفر، ابومَعْشر، یعقوب بن محمد بن ابی صَعْصَعَه، ابن ابی سَبْرَه و اَیّوب بن نعمان، هر یك بخشی از اخبار تبوك را برایم نقل کردند؛ و برای برخی، از دیگران نقل شده است. غیر از ایشان هم از قول اشخاص مورد اعتمادی که نامشان را برایم نگفتند مطالبی نقل کرده‌اند و من آنچه را که برایم گفته‌اند می‌نویسم:

گویند، گروهی از مردم اَنْباط[1] در دورهٔ جاهلی و بعد از اسلام به مدینه آرد سپید و روغن می‌آوردند. چون این گروه فراوان به مدینه می‌آمدند مسلمانان تقریباً همه روزه از اخبار شام اطلاع داشتند.

---

۱) انباط، ساکنان نواحی نزدیك شام و باتلاقهای خشك شده که به عبارت دیگر آنها را ساقطه هم می‌گویند. ـ م.

گروهی از ایشان به مدینه آمدند و خبر آوردند که هِرَقْل خوار بار سالیانهٔ یاران خود را پرداخت کرده و سپاهیان فراوانی در شام گرد آورده است و قبائل لَخْم و جُذام و غَسّان و عامِله را هم با خود همراه ساخته و آماده شده‌اند و پیشاهنگان خود را به بَلْقاء[1] گسیل داشته و آنجا اردو زده‌اند و هِرَقْل هم در حِمْص باقی مانده است. این موضوع را دیگران به آنها گفته بودند و آنها هم به مسلمانان گفتند.

در نظر مسلمانان هیچ دشمنی به اهمیت رومیان نبود که در سفرهای بازرگانی ساز و برگ و شمار و مرکوبهای آنها را دیده بودند.

پیامبر (ص) در جنگهای دیگر برای اینکه اخبار منتشر نشود توریه می فرمود و علناً اظهار نمی‌داشت مگر در این جنگ. پیامبر (ص) در شدت گرما آمادهٔ سفر دور دستی برای جنگ تبوك شدند و جنگجویان زیادی را فراهم فرمودند. آن حضرت موضوع را آشکارا به اطلاع مسلمانان رساند تا تمام امکانات خود را برای جنگ آماده سازند و هم به مسلمانان اطلاع داد که از کدام راه خواهد رفت و چه قصدی دارد.

پیامبر (ص) اشخاصی را به قبایل و مکه اعزام داشت تا آنها را برای جنگ حرکت دهند. بُریدة بن حُصَیب را به قبیلهٔ اسلم روانه فرمود و دستور داد که تا فُرْع پیش برود؛ ابورُهم غِفاری را هم پیش قبیلهٔ غِفار فرستاد که آنها را از همانجا حرکت دهد؛ ابو واقد لیثی هم پیش قوم خود رفت و ابوجَعْد ضَمْری میان قوم خود که در ساحل دریا بودند رفت؛ همچنین رافع بن مَکیث و جُنْدُب بن مَکیث را به جُهَینه اعزام فرمود؛ نُعَیم بن مسعود را به قبیلهٔ اَشْجَع فرستاد؛ و بُدَیل بن وَرْقاء و عمرو بن سالم و بشر بن سُفیان را به قبیلهٔ کعب بن عمرو اعزام داشت؛ و به قبیلهٔ سُلیم گروهی را فرستاد که عباس بن مِرداس هم از ایشان بود.

پیامبر (ص) مردم را به جنگ و جهاد ترغیب فرمود و آنها را بر آن کار برانگیخت و هم دستور فرمود که از اموال خود اعانه جمع کنند و مردم هم اعانهٔ زیادی دادند. نخستین کسی که مال خود را در این راه آورد ابو بکر صدیق رضی الله عنه بود که تمام مال خود را که چهار هزار درم بود آورد. پیامبر (ص) از او پرسیدند: آیا چیزی باقی گذاشتی؟ گفت: خدا و رسولش داناترند! عمر رضی الله عنه هم نیمی از مال خود را آورد و پیامبر (ص) به او هم فرمودند: آیا چیزی باقی گذاشتی؟ گفت: آری، نیمی را آورده‌ام. چون عمر از اقدام ابو بکر مطلع شد گفت: هیچ گاه در کار خیر شرکت نکردیم مگر اینکه او به خیر از من پیشی گرفت.

عباس بن عبدالمطلب علیه السلام هم مالی به حضور رسول خدا (ص) آورد؛ و طلحة بن

---

۱) بَلْقاء، نام شهرکی در شام است (به نقل از *منتهی الارب*). ـ م.

عبیدالله هم چنین کرد. عبدالرحمن بن عوف هم مالی که معادل دویست اوقیه بود آورد؛ سعدبن عباده و محمد بن مَسْلَمه هم هر کدام مالی آوردند. عاصم بن عدی نود بار خرما صدقه داد؛ عثمان بن عفّان رضی الله عنه یك سوم لشکر را مجهز ساخت و او از مسلمانانی بود که در این مورد بسیار خرج کرد. به هر حال همهٔ هزینه‌های این لشکر فراهم شد به‌طوری که‌می گفتند نیاز دیگری ندارند. حتی بند مشکهای آب را هم تهیه کردند. گویند: رسول خدا (ص) در آن روز فرمود: عثمان از این پس هر کاری هم که بکند زیان نمی کند.

نیکوکاران در انجام کار خیر پیشقدم شدند و با رغبت آن را انجام دادند و گروهی از افراد ضعیف را تقویت کردند، چنانکه گاه مردی شتری را می آورد و به یکی دو نفر می گفت: این شتر از آن شما باشد، به نوبت سوار شوید؛ و یا پول می آورد و به دیگران می‌داد که خرج کنند. بسیاری از زنان هم به میزان توانایی خود کمك کردند. ام سِنان اَسْلَمی گوید: در خانهٔ عایشه دیدم پارچه‌یی جلوی رسول خدا (ص) انداخته‌اند که در آن دست‌بندها و بازوبندها و خلخالها و گردن‌بندها و انگشترهایی بود که زنان فرستاده بودند تا سپاه مسلمانان را یاری دهند. مردم در سختی شدیدی بودند، فصل خرماپزان بود و سایه بسیار دوست داشتنی. مردم دوست می‌داشتند که در مدینه بمانند و خوش نداشتند که در آن حال و زمان از شهر بیرون بروند. پیامبر (ص) هم ازمردم می خواستند که تسریع کنند و جدیّت نمایند. رسول خدا (ص) لشکر خود را، که تعداد زیادی بودند، در ثنیّة الوداع (دروازهٔ مدینه) مستقر فرموده بود. رسول خدا به آنجا رفته و می خواست حرکت کند ولی گمان می کرد که باید در این مورد ازناحیهٔ خداوند متعال وحی برسد.[1]

پیامبر (ص) به جَدبن قیس فرمود: ای اباوهب آیا مصلحت نمی بینی که امسال را با ما بیرون بیایی شاید بعضی از دختران رومی را با خود بیاوری؟ جدّ گفت: شما چنین اجازه‌یی می‌دهید و من در فتنه نمی‌افتم؟! به خدا سوگند قوم من می‌دانند که هیچکس به اندازهٔ من نسبت به زنان شیفته نیست و می ترسم اگر زنان رومی را ببینم نتوانم خودداری کنم.[2] پیامبر (ص) از او رو برگرداندند و فرمودند به تو اجازه دادم که بمانی. عبدالله پسر جدّبن قیس، که از بدری‌ها و برادر مادری مُعاذبن جَبَل بود به پدرش گفت: چرا گفتار رسول خدا را چنین پاسخ دادی؟ به خدا قسم میان بنی سلمه کسی به ثروت تو نیست در عین حال نه خودت می آیی و نه هزینهٔ حرکت کسی را به عهده می گیری! گفت: پسرك من، برای چه در این

---

۱) در حاشیهٔ کتاب مقداری از لغات توضیح داده شده است که در ترجمه مورد استفاده قرار گرفت. ـ م.

۲) در این جنگ از رومی‌ها و شامی‌ها مکرر به «بنی الاصفر» تعبیر شده است. ـ م.

بادسوزان و گرما و سختی به سوی رومیان بیرون آیم؟ به خدا من از ترس رومیان در امان نیستم؛ من در خانهٔ خود در خُرْبَی هستم، تو برو و با ایشان جنگ کن؛ پسرکم به خدا سوگند من به قرارها عالمم. پسرش بر او خشم گرفت و گفت: چنین نیست، بلکه نفاق موجب این است که شرکت نمی‌کنی، و به خدا قسم دربارهٔ تو خداوند بر رسول خدا قرآن نازل خواهد کرد که مردم بخوانند. گوید: جدّبن قیس کفش خود را بیرون آورد و با آن به چهرهٔ پسرش کوفت و پسر بازگشت و با او صحبتی نکرد. آن مرد خبیث شروع به بازداشتن قوم خود از حرکت کرد و به جبّاربن صخر و همراهان او که از بنی سَلِمه بودند گفت: ای بَنی سَلِمه در این گرمای شدید بیرون نروید. و بدینوسیله ایشان را از جهاد باز می‌داشت و در حق شك و تردید کرد و در مورد رسول خدا (ص) شایعه پراکنی کرد و خداوند متعال دربارهٔ او این آیات را فرو فرستاد وقالوُا لاتَنْفِروا فی الحرّ قُلْ نارُ جهنّمَ اَشَدُّ حَرّاً لو کانُوا یَفْقَهونَ فَلْیَضْحَکُوا قَلیلاً وَلْیَبْکوُا کثیراً جزاءً بما کانوا یکسِبون ـ و گفتند یکدیگر را که به حرب مروید در گرما، بگوی که آتش جهنم گرمتر است اگر فهم داشته باشند، بخندند اندکی در دنیا و بگریند بسیاری در آخرت، این جزای چیزی است که کسب می‌کنند.[1]

و هم در مورد او نازل شده است و مِنْهُم مَنْ یَقوُل اِئْذَن لی وَلاتَفْتِنّی اَلا فی الفِتْنَةِ سَقَطُوا وَ اِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحیطَةٌ بالکافِرینَ ـ و از منافقان کسی است که می‌گوید دستور ده مرا به‌نیامدن و مرا بسبب زنان در فتنه میانداز، همانا در کفر افتاده شدند و دوزخ در برگیرنده است کافران را.[2]

منظور این است که اگر جدّبن قیس می‌گوید می‌ترسم مفتون زنان رومی شوم چنین نیست و بهانهٔ بیهوده‌یی است و فتنه‌یی که در آن افتاده سخت‌تر است زیرا موجب شده از همراهی با رسول خدا خودداری کند و جان خود را از جان رسول خدا (ص) بیشتر دوست داشته باشد، و از این پس هم برای او جهنم خواهد بود. چون این آیه نازل شد پسر جدّبن قیس پیش پدر آمد و گفت: نگفتم بزودی دربارهٔ تو قرآن نازل خواهد شد و مردم خواهند خواند؟ گوید: پدرش گفت: ای ناکس ساکت باش و با من حرف نزن! من هیچ سودی به تو نخواهم داد! و به خدا سوگند تو از محمد بر من سخت‌گیرتری!

گوید: و گروه گریه‌کنندگان که نیازمند و فقیر بودند، هفت نفر ند که به حضور رسول خدا آمدند و از او خواستند تا برای آنها وسیلهٔ حرکت (مرکوب) فراهم فرماید و رسول خدا (ص) این آیه را تلاوت فرمود لا اَجِدُ ما اَحْمِلُکُمْ عَلَیْهِ تَوَلَّوْا وَ اَعْیُنُهُمْ تَفیضُ مِنَ الدَّمْعِ ـ من چیزی نمی‌یابم

---

۱) سورهٔ ۹، بخشی از آیهٔ ۸۱ و آیهٔ ۸۲.

۲) سورهٔ ۹، آیهٔ ۴۹. در ترجمهٔ آیات از تفسیر نسفی و گازر استفاده شد. ـ م.

که شما را بر آن سوار کنم، ایشان برگردیدند و چشمهایشان اشك می‌ریخت.[۱]

این گروه هفت نفر از بنی عمرو بن عوف بودند: سالم بن عُمَیر که در بدر شرکت کرده بود و در مورد او اختلافی نیست، هَرَمیّ بن عمرو[۲] که از بنی واقف بود، عُلْبَة بن زید که از بنی حارثه بود و او همان کسی است که همهٔ کالای خود را برای همین جنگ صدقه داد؛ هنگامی که پیامبر (ص) فرمان به اعانه داد و مردم صدقاتی آوردند، عُلْبَه پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا من چیزی نیافتم و تمام کالای خود را آوردم. پیامبر (ص) فرمودند: خداوند صدقهٔ تو را پذیرفت. و ابولیلی عبدالرحمن بن کعب که از بنی مازن بن نجّار بود، عمرو بن عُتْبَه که از بنی سَلِمَة بود، سَلَمَة بن صَخْر که از بنی زُرَیق بود، و عِرباض بن ساریه سُلَمی که از بنی سُلَیم بود. این گروه صحیحترین افرادی هستند که ما شنیده‌ایم. و گفته شده است که عبدالله بن مُغَفَّل مُزَنی و عمرو بن عوف مُزَنی هم از ایشان بوده‌اند. و هم گفته شده است که این گروه فرزندان مُقرِّن از قبیلهٔ مُزَینه بوده‌اند.

چون این گروه گریه کنندگان از حضور رسول خدا بیرون آمدند و پیامبر (ص) در پاسخ آنها که مرکوب مطالبه می‌کردند اعلان فرمود که وسیله‌یی ندارد، یامین بن عُمَیر بن کعب بن شِبْل نَضری، ابولیلی مازنی و عبدالله بن مُغَفَّل مُزَنی را دید که می‌گریند. گفت: چرا گریه می‌کنید؟ گفتند: به حضور رسول خدا (ص) رفتیم که ما را برای جهاد راه بیندازد اما مرکوبی آنجا ندیدیم، خود ما هم چیزی نداریم که در این راه خرج کنیم، و دوست نمی‌داریم که فرصت شرکت در این جنگ را که در رکاب رسول خداست از دست بدهیم. او شتری آبکش به آن دو داد و به هر یك از ایشان دو پیمانه خرما هم برای خوراك داد و آن دو همراه پیامبر (ص) حرکت کردند. عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه هم به دو نفر دیگر وسیلهٔ حرکت داد و راهشان انداخت؛ عثمان رضی الله عنه هم با آنکه گروه زیادی از سپاه را تجهیز کرده بود سه نفر دیگر را روانه ساخت.

پیامبر (ص) فرمود: کسی با ما بیرون نیاید مگر آنکه مرکوب قوی و رام داشته باشد. مردی با شتر جوان سرکشی راه افتاد و شتر او را انداخت و کشته شد و مردم فریاد می‌زدند: شهید، شهید! پیامبر (ص) کسی را مأمور فرمود تا ندا دهد که به بهشت وارد نمی‌شود مگر مؤمن (یا نفس مؤمن) و هیچ گناهکاری وارد بهشت نمی‌شود؛ و آن مرد را شترش از روی خشم و سرکشی افکنده بود.

---

۱) سورهٔ ۹، آیهٔ ۹۲.

۲) در اصل کتاب «هریر بن عمرو» بوده است و با مراجعه به *طبقات* ابن سعد، ج ۲، ص ۱۱۹ و *اسدالغابه* ابن اثیر، ج ۵، ص ۵۸، تصحیح شد.

گویند، گروهی از منافقان به حضور پیامبر (ص) آمدند و بدون هیچ عذر و بهانه از آن حضرت اجازه گرفتند که در جنگ شرکت نکنند و پیامبر به ایشان که هشتاد و چند نفر بودند اجازه فرمود. گروهی بهانه‌تراش از اعراب هم پیش پیامبر (ص) آمدند و عذرهایی آوردند که خداوند عذر ایشان را نپذیرفته است، و آنها هشتاد و دو نفر از بنی غِفار بودند که خُفاف بن ایماء بن رَحْضَه هم از ایشان بود.

عبدالله بن اُبَیّ هم همراه لشکر خود آمد و در همان ثنیّة الوَداع مقابل ذُباب[1] اردو زد و هم‌پیمانان منافق و یهودی او هم همراهش بودند. و گفته‌اند لشکر او هم کمتر از لشکر مسلمانان نبود. در تمام مدتی که رسول خدا (ص) آنجا اقامت داشتند عبدالله بن ابی هم همانجا مقیم بود.

پیامبر (ص) ابو بکر صدیق را در لشکر جانشین خود فرموده بود که با مردم نماز می گزارد، و چون رسول خدا آماده شد و تصمیم به حرکت گرفت، در مدینه سِباع بن عُرْفُطَه غِفاری را به جانشینی منصوب فرمود ـ و هم گفته‌اند که محمد بن مَسْلَمَه را به این کار گماشت ـ و فقط او در این جنگ همراه پیامبر (ص) نبود.

رسول خدا (ص) فرمود: کفش و پاپوش فراوان بردارید که مرد تا کفش به پا داشته باشد در حکم سواره است. همینکه رسول خدا (ص) حرکت فرمود، ابن اُبیّ همراه منافقان از حرکت خودداری کرد و گفت: محمد می خواهد با رومیان جنگ کند آن هم با این سختی و گرما و در سرزمین دور، و در قبال سپاهی که یارای جنگ با آن را ندارد! مثل اینکه محمد جنگ با رومیان را بازی پنداشته است؟ و منافقانی هم که با ابن اُبیّ همعقیده بودند از شرکت در جنگ خودداری کردند. ابن اُبیّ گفت: گویی هم اکنون می بینم که فردا اصحاب محمد همگی اسیر و به طنابها پیچیده‌اند! و این حرفها را برای ترساندن پیامبر (ص) و یاران او می گفت.

چون پیامبر (ص) از ثنیّة الوَداع به سوی تبوک حرکت فرمود، رایات و پرچمها را آماده ساخت؛ پرچم بزرگ را به ابو بکر صدیق و یکی از پرچمهای بزرگ را هم به زبیر داد. پرچم اوس را به اُسَیدبن حُضَیر و پرچم خزرج را به ابودُجانه یا حُباب بن مُنْذِربن جَموح تسلیم فرمود.

گویند، پیامبر (ص) در ثنیّه النور (تهْنور) به برده‌یی مسلح برخورد و او گفت: ای رسول خدا اجازه می‌دهید که همراه شما به جنگ بیایم؟ رسول خدا فرمود: تو کیستی؟ گفت: برده‌یی از زنی از قبیلهٔ بنی ضَمْرَه که بسیار بدرفتار است. پیامبر (ص) فرمودند: در عین حال

---

۱) ذُباب، به معنی ارتفاع و بلندی است و یکی از نامهای همان دروازهٔ مدینه است. ـ م.

پیش بانوی خود برگرد و همراه من به جنگ نیا که وارد آتش شوی.

گوید: رِفاعة بن ثَعْلَبَة بن ابی مالك از قول پدرش از جدش برایم نقل کرد که می‌گفته است: همراه زیدبن ثابت نشسته بودیم و دربارهٔ جنگ تبوك صحبت می‌کردیم؛ او گفت که در آن جنگ پرچم قبیلهٔ مالك بن نجار را بر دوش می‌کشیده است. من به او گفتم: ای ابوسعید، خیال می‌کنی شمار مسلمانان در آن جنگ چند بوده است؟ گفت: سی هزار نفر، معمولاً مردم پس از ظهر حرکت می‌کردند و ... ندمه همچنان جلو می‌رفت در حالی که ساقهٔ لشکر هنوز در همان محل بود؛ و من از کسانی که در ساقه بودند سؤال کردم گفتند، هنگام غروب نوبت حرکت ما می‌رسید و آخرین افراد در سپیده‌دم به منزل بعدی می‌رسیدند و این به واسطهٔ زیادی لشکر بود.

گویند، تنی چند از مسلمانان به علت تأخیر در تصمیم‌گیری بدون آنکه دربارهٔ پیامبر (ص) شك و تردیدی داشته باشند از همراهی با رسول خدا (ص) بازماندند که از جملهٔ ایشان کعب بن مالك بود و خودش در این باره می‌گفته است: جای تعجب است که من هیچگاه این چنین توانایی و آسایشی نداشتم اما باوجود این از شرکت درجنگ‌تبوك بازماندم؛ ویا آنکه هیچگاه دو مرکوب در اختیار من نبود به هنگام جنگ تبوك دو مرکوب داشتم. پیامبر (ص) آمادهٔ حرکت می‌شد و مردم هم همراه آن‌حضرت برای حرکت آماده می‌شدند. من هم برای آماده ساختن خود تلاش می‌کردم ولی کاری انجام نمی‌دادم و مرتب با خود می‌گفتم این کار را می‌توانم روبراه کنم! اینچنین بر من گذشت تا اینکه پیامبر (ص) مردم را وادار به جدیت بیشتری فرمود و خود آن حضرت و مسلمانان کاملا آماده شدند. پیامبر (ص) دوست می‌داشت که روز پنجشنبه حرکت کند اما کارهای من روبراه نشد. گفتم یکی دو روز پس از حرکت ایشان کارهایم را انجام می‌دهم و به‌ایشان می‌پیوندم؛ ولی پس از رفتن آنها نه فردا و نه پس فردایش کاری نکردم و همچنین امروز و فردا شد تا آنها با شتاب دور شدند و فرصت از دست بشد. گفتم در عین حال راه بیفتم شاید به ایشان برسم و ای کاش این کار را کرده بودم و نکردم! چون از خانه بیرون می‌آمدم و میان مردم می‌رفتم اندوهگین می‌شدم چون می‌دیدم که فقط منافقان و بهانه‌تراشان باقی مانده‌اند.

پیامبر (ص) هم تا ورود به تبوك مرا به خاطر نیاورده بودند و آنجا در حالی که با مردم نشسته بوده فرموده است: کعب بن مالك چه کرد؟ مردی از بنی سَلِمه به طعنه گفته بود: دو بُردِ او و نگاه کردن به حواشی آن او را از سفر بازداشت؛ و مُعاذبن جَبَل گفته بود: بسیار بد گفتی! به خدا سوگند ای رسول خدا ما در او جز خیر و نیکی سراغ نداریم. آن مرد عبدالله بن اُنیس بود و گویند کسی که پاسخ او را داده‌است ابوقَتاده بوده است و در نظر ما مُعاذبن جَبَل

صحیح تر است.

هِلال بن اُمَیّه واقفی هم که در التزام پیامبر در جنگ تبوك شرکت نکرده است می گوید: به خدا سوگند چنین نبود که از روی شك و دودلی شرکت نکنم چون مردی ثروتمند بودم و با خود می گفتم شتری می خرم و در جنگ شرکت می کنم. اتفاقاً مُرارَة بن ربیع هم مرا دید و گفت: می خواهم شتری بخرم و حرکت کنم. با خود گفتم این هم رفیق راه؛ و هر دو می گفتیم فردا شتری خواهیم خرید و به پیامبر (ص) خواهیم پیو ـ ـ، دیر هم نمی شود که ما مردمی سبك باریم و دو شتر داریم، فردا راه خواهیم افتاد! همینطور امروز و فردا شد تا اینکه رسول خدا (ص) مراحل را طی فرمود و به سرزمین دشمن نزدیك شد. گفتیم: حالا وقت حرکت کردن نیست. متأسفانه در مدینه هم به جز منافقان و بهانه‌تراشان کسی را نمی‌دیدیم و اطراف مدینه هم همچنین بود و من از وضع خود سخت غمگین و افسرده بودم. ابوخَیْثَمه هم همراه ما بود و در جنگ تبوك شرکت نکرده بود؛ او مردی است که در خوبی اسلام او هیچ شك و تردیدی نیست و متهم به نفاق هم نمی‌باشد و بطور جدّی تصمیم به حرکت هم داشت. نام ابوخَیْثَمه، عبدالله بن خَیْثَمه سالمی است؛ اوده روز پس از اینکه پیامبر (ص) حرکت فرموده بود به مدینه آمد و روز گرمی به خانهٔ خود رفت ودید دو همسرش در دو خیمه‌اند و هر یك خیمهٔ خود را آب پاشیده‌اند و آب سرد و خوراك هم برای او فراهم کرده‌اند. چون آنجا رسید کنار دو خیمه ایستاد و گفت: سبحان الله، رسول خدایی که همهٔ گناهان گذشته و آینده‌اش آمرزیده شده است هم‌اکنون در آفتاب و باد و گرماست و سلاح خود را بر گردن خویش بر می‌دارد و ابوخَیْثَمه در سایه‌های سرد و خوراك آماده و میان دو زن زیبا و کنار مزرعهٔ خود باشد! این انصاف نیست. سپس گفت: به خدا سوگند وارد خیمهٔ هیچ کدامتان نمی‌شوم وحتماً می‌روم تا به رسول خدا ملحق شوم. شتری آبکش را خواباند و ساز و برگ و آذوقهٔ خود را بر آن نهاد و براه افتاد. هر دو همسرش شروع به صحبت کردند اما او پاسخی نداد و حرکت کرد. چون به وادی‌القُری رسید به عُمَیر بن وَهب جُمَحی برخورد که او هم می‌خواست به پیامبر (ص) برسد و هر دو رفیق راه شدند.

چون نزدیك تبوك رسیدند، ابوخَیْثَمه به عُمَیر گفت: من گناهانی دارم و تو گناهی نداری، برای تو مهم نیست که اجازه بدهی من پیش از تو به حضور رسول خدا (ص) برسم. عمیر نیز با این کار موافقت کرد.

ابوخَیْثَمه حرکت کرد وهنگامی که نزدیك پیامبر (ص) رسید آن حضرت در تبوك فرود آمده بود. مردم گفتند، ازدور سواری در راه است. پیامبر (ص) فرمود: باید ابوخَیْثَمه باشد. و مردم چون نگریستند گفتند، ای رسول خدا، ابوخیثمه است! او چون شترش را خواباند به

حضور پیامبر (ص) آمد و سلام کرد. پیامبر (ص) فرمودند: خبرهای تازه چه داری؟ و او موضوع خود را به‌عرض رسول خدا رساند، و پیامبر (ص) به او با محبت پاسخ داد و برایش دعای خیر فرمود.

گوید: چون پیامبر (ص) از مدینه بیرون شد، صبح زود در منطقهٔ ذی‌خُشُب زیر سایه‌یی فرود آمد. راهنمای پیامبر برای تبوک عَلْقَمَة بن فَغْواء خزاعی بود. پیامبر (ص) تا هنگام عصر زیر همان سایه ماند که گرما بسیار شدید بود و پس از سرد شدن هوا حرکت فرمود.

پیامبر (ص) از روزی که در ذی‌خُشُب فرود آمده بود نماز ظهر و عصر را با هم می‌گزارد، و در هر منزلی که بود نماز ظهر را به تأخیر می‌انداخت تا هوا سرد شود و نماز عصر را هم کمی زودتر از موقع و هر دو را با یکدیگر می‌گزارد و تا مراجعت از تبوک به همینگونه رفتار فرمود.

مساجد و جایگاههای نماز رسول خدا (ص) در سفر تبوک معروف است، و آن حضرت در جاهای زیر نماز گزارده‌اند:

در ذی‌خُشُب زیر سایه بانی، مسجد فَیفاء، مسجد مَرْوَه، مسجد سُقْیا، مسجد وادی القُری، مسجدی در حِجْر، مسجدی در ذَنَب حَوْصاء، مسجدی در ذی‌الجِیفَه در اول منطقهٔ حَوْصاء، مسجدی در درّهٔ تاراء به راه جَوْبَر، مسجدی در ذات خِطْمی، مسجدی در سَمَنَه، مسجدی در اَخْضَر، مسجدی در ذات الزِّراب، مسجدی در مِدران، و مسجدی در تبوک.[1]

چون پیامبر (ص) از ثنیة الوداع حرکت کرد بعضیها عقب مانده بودند و نرسیده بودند. مسلمانان می‌گفتند، ای رسول خدا فلان کس عقب مانده یا هنوز نیامده است. و پیامبر (ص) می‌فرمود: رهایش کنید، اگر در او خیری باشد خداوند او را به شما ملحق خواهد کرد و اگر هم غیر از این باشد خداوند شما را ازدست او راحت کرده است.

مردم زیادی از منافقان هم فقط به امید غنیمت همراه پیامبر (ص) بیرون آمده بودند. ابوذر می‌گفته است: من به‌خاطر شترم از جنگ تبوک کمی عقب ماندم، و علت آن بود که شترم بسیار لاغر و بی‌جان بود. گفتم چند روزی او را علوفه بدهم و بعد به پیامبر (ص) خواهم پیوست. چند روزی او را علف دادم و سپس از مدینه بیرون آمدم و همینکه به ذی‌المَرْوَه رسیدم، شترم از حرکت بازماند. یک روز معطل او شدم و قدرت و حرکتی در او ندیدم، ناچار بار خود را برداشته به پشتم گرفتم و در آن گرمای شدید پیاده به راه افتادم تا به پیامبر (ص) برسم. مردم هم همه رفته بودند و هیچکس از مسلمانان را هم ندیدم که بخواهد به ما بپیوندد. من

---

۱) برخی از این اسامی در متن صحیح نبوده و از *وفاء الوفا* سمهودی تصحیح شده است.

نیمروز از دور چشمم به رسول خدا افتاد و بسیار هم تشنه بودم. اتفاقاً کسی هم متوجه من شده بود و به رسول خدا (ص) گفته بود: مردی تنها در راه می آید. پیامبر (ص) فرموده بودند: باید ابوذر باشد. و چون مردم دقت کرده بودند، گفته بودند، آری ابوذر است. پیامبر (ص) برخاسته بودند تا من نزدیك ایشان برسم و فرمود: آفرین بر ابوذر که تنها راه می‌رود و تنها می‌میرد و تنها برانگیخته می شود! و فرمود: ای ابوذر چه چیز موجب تأخیر تو شد؟ و او موضوع شتر خود را به اطلاع آن حضرت رساند. پیامبر (ص) فرمود: مثل این بود که یکی از عزیزان خانواده‌ام از من بازمانده و نرسیده است، خداوند در هر گامی که برداشته‌ای تا به من رسیدی گناهی از تو آمرزیده است. ابوذر بار خود را از پشت خویش برداشت و آب خواست و برایش ظرف آبی آوردند و آشامید.

هنگامی که عثمان او را به رَبَذه تبعید کرد و مرگش فرا رسید هیچکس جز همسر و غلامش با او نبود. او به آن دو وصیت کرد و گفت: مرا غسل دهید و کفن کنید و بر کنار راه بگذارید. اتفاقاً ابن مسعود همراه گروهی از عراق برای انجام عمره می‌آمد که ناگاه کنار راه به جنازه‌یی برخوردند و نزدیك بود شترها لگدمالش کنند. آن گروه برای حرمت جنازه ایستادند و غلام ابوذر پیش آنها آمد و گفت: این جنازهٔ ابوذر صحابی رسول خداست، مرا برای دفن آن یاری دهید! ابن مسعود گریست و گفت: رسول خدا (ص) راست فرمود که ابوذر تنها می‌رود، و تنها می‌میرد، و تنها برانگیخته می شود. سپس خود و یارانش فرود آمدند و او را به خاك سپردند؛ و ابن مسعود سخنی را که پیامبر (ص) در راه تبوك به ابوذر فرموده بود برای ایشان نقل کرد.

ابورُهْمِ غفاری ـ که همان کلثوم بن حصین است و از کسانی است که با رسول خدا در بیعت شجره بیعت کرده بود ـ گوید: من در جنگ تبوك همراه رسول خدا (ص) شرکت داشتم. شبی همراه آن حضرت در ناحیهٔ اَخْضَر[1] حرکت می کردم و من نزدیك به پیامبر (ص) بودم. خوابم گرفته بود و چرت می‌زدم اما خیلی زود بیدار شدم و مرکوب من نزدیك مرکوب پیامبر (ص) شده بود و می ترسیدم که‌مبادا شتر من به پای پیامبر در رکاب فشار آورد؛ این بود که شترم را دورتر می بردم ولی بین راه در شب خوابم برد و شتر من برای شتر رسول خدا زحمت ایجاد کرده و پای پیامبر (ص) را در رکاب فشرده بود. من همینکه صدای آخ پیامبر (ص) را شنیدم بیدار شدم و گفتم: ای رسول خدا برای من طلب آمرزش کنید، و مرا ببخشید! پیامبر (ص) فرمودند: حرکت کن! و شروع به سؤال دربارهٔ افرادی از قبیلهٔ بنی غفار کردند

---

۱) اَخْضَر، نام یکی از منازل نزدیك تبوك، بین تبوك و وادی القُری (*معجم‌البلدان*، ج ۱، ص ۱۵۲).

که در جنگ شرکت نکرده بودند و من دربارهٔ آنها به پیامبر (ص) خبر می‌دادم. پیامبر (ص) از من پرسیدند: آن چند نفر بلند قد که به سرخ پوست‌ها می‌مانستند چه کردند؟ گفتم: آنها از حرکت خودداری کردند. فرمود: آن چند نفر سیاه کوتاه قد مو فرفری که رنگ پوستشان بین سرخی و سیاهی بود چه کردند؟ گفتم: به خدا قسم آنها را نمی‌شناسم. فرمود: آنهایی را می‌گویم که در شبکهٔ شدخ[1] بودند. ابورُهْم می‌گوید: هرچه فکر کردم که شاید آنها از بنی غفار باشند چیزی به‌خاطرم نیامد، بعد یادم آمد که آنها گروهی از بنی اسلم هستند که با ما بودند و در شبکهٔ شَدْخ سکونت داشتند و صاحب شتران فراوانی بودند. گفتم: ای رسول خدا آنها گروهی از بنی اسلم و از هم‌پیمانان ما بودند. فرمود: چه چیز مانع این شد که در عوض خودداری از شرکت در جنگ مردی دلاور از ایشان بر یکی از شتران خود سوار می شد و در راه خدا با ما بیرون می‌آمد و برای او هم مزد و پاداش اشخاصی که برای جنگ بیرون آمده‌اند می‌بود. برای من تخلف هر یك از مهاجران قریش و انصار و قبیله‌های غفار و اسلم از جنگ مثل تخلف عزیزان خانوادهٔ خودم است!

و گویند، رسول خدا (ص) در مسیر خود به شتری برخورد که صاحب آن، حیوان را به واسطهٔ لاغری و ناتوانی رهایش کرده بود و رهگذری از حیوان مواظبت کرده و به او علف داده و به خانهٔ خود برده بود و چون شتر خوب شده بود با او به مسافرت آمده بود. اتفاقاً صاحب اول شتر، حیوان رادر دست آن مرد دید و پیش رسول خدا (ص) اقامهٔ دعوی کرد. پیامبر (ص) فرمود: هر کس شتر و مرکوبی را از نابودی در سرزمین بی آب و علف نجات دهد از آن او خواهد بود.

گویند، شمار مسلمانانی که همراه رسول خدا (ص) بودند سی هزار نفر و شمار اسب ده هزار بود. پیامبر (ص) به هر یك از خاندانهای بزرگ انصار دستور فرموده بود که پرچم و رایت داشته باشند و قبائل دیگر عرب هم دارای رایات و پرچمهایی بودند. پیامبر (ص) رایت بنی مالك بن نجّار را به عُمارة بن حَزم داده بودند، و چون زیدبن ثابت به حضور پیامبر (ص) رسید، پیامبر (ص) پرچم بنی مالك بن نَجّار را به زید دادند. عُماره گفت: ای رسول خدا، مثل اینکه بر من خشم گرفته‌اید. فرمود: نه به خدا سوگند، شما هم قرآن را مقدم بدارید! او بیشتر از تو قرآن می‌داند و قرآن اشخاص را فضیلت و برتری می‌دهد اگرچه بندهٔ بینی بریده‌ای باشد؛ و دستور فرمود تا پرچمهای اوس و خزرج را هم افرادی که بیشتر قرآن می‌دانند حمل

---

۱) شبکهٔ شدخ را نام جایی دانسته است، ابوعلی در شرح *ابوذر*، ص ۴۳۵ آن را به‌صورت شبکهٔ شذخ و سهیلی در- *روض الانف*، ص ، ج ۲، ص ۳۲۱ آن را به صورت شبکهٔ شرخ ضبط کرده‌اند.

کنند. ابوزید پرچم بنی عمرو بن عوف را حمل می کرد و مُعاذبن جَبَل پرچم بنی سَلِمَه را.

روزی پیامبر (ص) در حالی که جبّهٔ پشمی بر تن داشت و لگام یا دهانهٔ اسب خود را در دست گرفته بودند و در حال مقدمات نماز بودند، اسب شاشید و از شاش او به جبه ترشح شد. پیامبر (ص) جبه را نشست و فرمود شاش و آب دهان و عرق اسب نجس نیست.

گویند، گروهی از منافقان در تبوك همراه پیامبر (ص) بودند، از جمله وَدیعة بن ثابت که از قبیلهٔ بنی عمرو بن عوف بود، و جُلاس بن سُوَید بن صامت، و مَخْشیّ بن حُمَیِّر که از قبیلهٔ اشجع و هم‌پیمان بنی سَلِمَه بود، و ثَعْلَبَة بن حاطب. آنها به مسلمانان می گفتند، خیال می کنید جنگ با رومیان مثل جنگ با دیگران است؟ به خدا قسم فردا شما را به ریسمانها بسته می‌بینیم! و با این حرف می‌خواستند شایعه پراکنی کرده و در دل مؤمنان ترس ایجاد کنند.

وَدیعة بن ثابت هم گفت: نمی‌دانم چرا قرآن خوانان ما از همه شکم باره‌تر و دروغگوتر و به هنگام جنگ ترسوترند؟ جُلاس بن سُوَید که همسر اُمّ عُمَیر بود ـ پسر آن زن، عُمَیر، یتیمی بود که در خانهٔ جلاس زندگی می کرد ـ گفت: تازه اینها بزرگان و اشراف و اهل فضل ما هستند! به خدا قسم اگر محمد راستگو باشد ما از خر هم بدتر باشیم! به خدا قسم دوست می‌دارم حکم کنم به هر یك از ما صد تازیانه بزنند ولی در این مورد از گفتار شما قرآن نازل نشود.

پیامبر (ص) به عَمّار بن یاسر گفت: خودت را به این گروه برسان که خود را به آتش کشیدند و از گفتار ایشان سؤال کن، اگر هم انکار کردند بگو که چنین و چنان گفته‌اید! عَمّار پیش آنها رفت و موضوع را به ایشان گفت. آنها پیش رسول خدا (ص) آمدند و از آن حضرت شروع به عذرخواهی کردند. رسول خدا (ص) سوار بر ناقه‌اش بود که وَدیعة بن ثابت آمد و افسار و تنگ شتر را در دست گرفت و در حالی که پاهایش به خاك و سنگ کشیده می شد گفت: ای رسول خدا، ما همینطوری حرف می‌زدیم و شوخی می کردیم! پیامبر (ص) به او اعتنایی نفرمود و خداوند متعال دربارهٔ او این آیه را نازل فرمود وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ لَيَقُولُنَّ إِنَّما كُنّا نَخُوضُ وَنَلْعَبُ، قُلْ أَبِاللهِ وَآياتِهِ وَرَسُولِه كُنْتُمْ تَسْتَهْزِؤُنَ، لاتَعْتَذِرُوا قَدْ كَفَرْتُمْ بَعْدَ ايمانِكُمْ إِنْ نَعْفُ عَنْ طائِفَةٍ مِنْكُمْ نُعَذِّبْ طائِفَةً بِأَنَّهُمْ كانُوا مُجْرِمينَ ـ اگر سؤال کنی شان، گویند سخنی می گفتیم وبازیی می کردیم، بگو با خدا و آیات او ورسول وی فسوس می کنید، عذر مگویید که کفر صریح آوردید بعد از آنکه به ظاهر ایمان آورده بودید اگر در گذریم از گروهی از شما، عذاب کنیم گروهی را که ایشان فتنه‌انگیزند[۱].

---

۱) سورهٔ ۹، آیات ۶۵ و ۶۶.

گویند، هنگامی که جُلاس گفته بود ما از خر بدتریم، عمیر به او گفته بود: آری تو از خر هم بدتری، رسول خدا راستگو و تو دروغگویی. جُلاس به حضور پیامبر (ص) آمد و سوگند خورد که چیزی نگفته است و خداوند دربارهٔ او این آیه را نازل فرمود يَحْلِفُونَ بِاللّٰهِ ماقالوُا وَلَقَدْ قالوُا كَلِمَةَ الْكُفْرِ وَ كَفَروُا بَعْدَ اِسْلامِهِمْ وَ هَمُّوا بِما لَمْ يَنالوُا و ما نَقَمُوا اِلاّ اَنْ اَغْنيهُمُ اللّٰهُ وَ رَسوُلُهُ مِنْ فَضْلِهِ...- سوگند می‌خورند به خدای تعالی که نگفته‌اند و حال آنکه کلمهٔ کفر گفتند و پس از اسلام ظاهری کافر شدند و قصد کردند به‌کاری که به آن نرسیدند و طعنه نزدند بر مؤمنان مگر بدان سبب که خدای و رسول او از فضل خود با غنیمتها توانگرشان ساخت[۱].

گویند، جُلاس از دورهٔ جاهلیت خونبهایی از یکی از اقوام خود می‌خواست، و مردی نیازمند بود. چون پیامبر (ص) به مدینه رسیدند آن خونبها را برای جُلاس گرفتند و خداوند او را غنی ساخت. مَخشی بن حُمَیّر می‌گفت: ای رسول خدا نام خودم و نام پدرم مایهٔ سرافکندگی من است - او همان کسی است که در آیات مذکور مورد عفو قرار گرفته است- رسول خدا (ص) او را عبدالرحمن یا عبدالله نام گذاشتند. او از خدا مسألت می‌کرد که در راه اسلام شهید شود و گور او هم ناشناخته بماند و چنان شد که در جنگ یمامه کشته شد و اثری از او بدست نیامد.

دربارهٔ جُلاس بن سُوید این را هم گفته‌اند که او نخست از منافقانی بود که از شرکت در جنگ تبوك خودداری کرد و مردم را هم از خروج منع می‌کرد. اُمّ عُمَیر همسر او بود و عُمَیر هم یتیم فقیری بود که در خانهٔ او زندگی می‌کرد و جُلاس او را تکفل و نسبت به او خوبی می‌کرد، تا اینکه عُمَیر آن سخن جُلاس را شنید که می‌گوید: اگر محمد راستگو باشد ما از خر بدتریم! عُمَیر به جُلاس گفت: تو از همهٔ مردم پیش من محبوب‌تر بودی و از همه نسبت به من مهربان‌تر و برای من بسیار دشوار است که بر تو مکروهی وارد شود، به خدا سوگند متأسفانه سخنی گفتی که اگر آن را بگویم ترا رسوا می‌سازد و اگر آن را پوشیده بدارم خودم هلاك می‌شوم و انجام یکی از این دو برای من ساده‌تر از دیگری است.

عُمَیر موضوع گفتار جُلاس را به اطلاع پیامبر(ص) رساند. پیامبر(ص) از مال زکات به جُلاس که فقیر بود چیزی داده بودند، و کسی پیش او فرستادند و دربارهٔ آنچه که عُمَیر گفته بود پرسیدند. جُلاس به خدا سوگند خورد که هرگز چنین سخنی نگفته است و عُمَیر دروغگوست. عُمَیر که در حضور پیامبر(ص) بود برخاست و گفت: پروردگارا دربارهٔ آنچه من به رسول خدا گفته‌ام آیه‌یی بفرست! و خداوند بر پیامبر خود این آیه را نازل فرمود يَحْلِفُونَ

---

۱) سورهٔ ۹، آیهٔ ۷۴.

باللّهِ ماقالوُا... تا آنجا که می‌فرماید اَغْنیهُمُ اللّهُ و رسوُلُهُ منْ فَضْلِهِ[۱] و منظور صدقه‌یی بود که رسول خدا(ص) به او بخشیده بودند. جُلاس به عُمَیر گفت: درست گوش بده! راست است که من آنچه را می‌گویی گفته‌ام، ولی خداوندمتعال راه توبه را به من ارائه فرموده است. و چون اقرار به گناه کرد توبهٔ او پذیرفته شد و یکی از نشانه‌های توبهٔ واقعی او این بود که از نیکی‌های خود نسبت به عُمَیر چیزی نکاست.

ابوحُمَید ساعدی گوید: همراه رسول خدا به تبوك می‌رفتیم، چون به وادی القری رسیدیم به باغ زنی عبور کردیم. پیامبر(ص) فرمود: بیایید بررسی کنید که چه اندازه حاصل این نخلستان است! پیامبر(ص) و ما تخمین زدیم که ده‌بار خرما خواهد داشت و پیامبر به آن زن فرمودند: هرچه حاصل این شد پیش خودت نگهدار تا ما برگردیم.

چون شب به ناحیهٔ حِجر رسیدیم پیامبر(ص) فرمودند: امشب باد شدیدی خواهد وزید، هیچکس بدون دوست و رفیق از جای خود تکان نخورد و هرکس شتر دارد پای‌بندش را محکم ببندد. گوید: طوفان شدیدی برخاست و هیچکس بدون همراهی و دوست خود بیرون نرفت مگر دو نفر از بنی‌ساعده که یکی برای قضای حاجت، و دیگری به تعقیب شترش رفته بود. آن کسی که برای قضای حاجت رفته بود در راه مجروح شده بود و در سینه و حلق خود احساس تنگی نفس می‌کرد و آن یکی که به تعقیب شترش رفته بود باد او را برده و به منطقهٔ طَیِّء(دوکوه‌طَیِّء) افتاده بود. چون این خبر به اطلاع رسول خدا رسید فرمود: مگر شما را نهی نکرده بودم که به تنهایی جایی بروید؟ سپس برای آنکه مجروح شده بود دعا کرده و او را پیش خود فرخواندند و او بهبود یافت. دیگری که در منطقهٔ طَیِّء افتاده بود در دست آن قبیله گرفتار بود تا هنگامی که به مدینه آمدند او را به رسول خدا بخشیدند.

چون پیامبر(ص) در وادی القُری فرود آمدند یهودیان بنی عُریض مقداری هریسه[۲] برای پیامبر(ص) آوردند و ایشان از آن خوردند و مقرر فرمودند برای آنها سالیانه چهل بار خرما به عنوان کمك پرداخت شود؛ این پرداخت هنوز هم ادامه دارد. زنی یهودی می‌گفت: همین کار خیر و نیکی که محمد(ص) برای آنها انجام داد بیشتر از تمام ارث آنها از پدرانشان است، چون این مقرری تا روز قیامت برای آنها ادامه دارد.

ابوهُریره می‌گفت: چون به منطقهٔ حِجر رسیدیم[۳]، مردم از چاه آن آب کشیدند و خمیر کردند. در این هنگام منادی پیامبر(ص) اعلان کرد: از آب چاه این منطقه نیاشامید و وضو هم

---

۱) متن آیه و ترجمهٔ آن قبلاً گذشت.ـ م.

۲) هریس و هریسه خوراکی مرکب از حبوبات و گوشت مخصوصاً گوشت مرغ (به نقل از *منتهی‌الارب*).ـم.

۳) حِجر، نام دیار ثمود و بلاد آنها در نزدیکی شام، و سوره‌یی در قرآن ـ م.

نگیرید و هر خمیری هم که کرده‌اید به شتران بدهید.

سهل بن سعد گوید: من از همهٔ دوستان خود کوچکتر و قرآن‌خوان ایشان در تبوك بودم، چون در حِجر فرود آمدیم خمیر کردم وآن راگذاشتم تا برسد و رفتم هیزم جمع کنم که دیدم منادی رسول خدا(ص) اعلان می‌کند که پیامبر دستور می‌دهند از آب چاه این منطقه نیاشامید؛ و مردم آبها را از مشکها به زمین می‌ریختند. مردم گفتند، ای رسول خدا ما خمیر کرده‌ایم. فرمود: خمیر را به شتران بدهید. سهل می‌گوید: من هم خمیر را برداشتم و به دو شتر ناتوانی که ضعیف‌ترین مرکوبهای ما بودند دادم.

گوید: و به محل چاه صالح پیامبر علیه‌السلام رسیدیم و آنجا مشکها را شستیم و پرآب کردیم و آشامیدیم و آن روز را تا شام آنجا بودیم. پیامبر(ص) فرمود: هیچگاه از پیامبر خود تقاضای معجزه مکنید! این قوم صالح از پیامبر خود معجزه‌یی خواستند، و ناقه [که معجزهٔ آن حضرت‌بود] از این جوی آب می‌نوشید و روزی هم که می‌آمد و آب می‌آشامید به همان اندازه که از آب آشامیده بود به آنها شیر می‌داد. او را پی کردند و فقط سه روز مهلت داده شدند و معلوم است که وعدهٔ الهی دروغ نیست و صدای آسمانی آنها را فرو گرفت. هیچکس از ایشان زیر پهنهٔ آسمان باقی نماند مگر اینکه نابود شد، غیر ازمردی که در حرم کعبه بود و حرم کعبه او را از عذاب الهی محفوظ داشت. گفتند، ای رسول خدا او چه کسی بود؟ فرمود: ابورِغال پدر ثقیف. گفتند، او در ناحیهٔ مکه چه کار داشت؟ فرمود: صالح او را برای تصدیق گفتار خود به آنجا گسیل داشته بود[1] و او به مردی رسید که صد میش کم شیر داشت و یك میش هم داشت که نسبتاً پر شیر بود، اتفاقاً آن مرد کودك شیرخواری هم داشت که مادرش روز گذشته مرده بود. ابورِغال گفت: مرا فرستادهٔ خدا به سوی تو فرستاده است. آن مرد گفت: آفرین و درود به رسول خدا باد. هرچه می‌خواهی برای خودت بگیر! ابورِغال همان میش شیری را انتخاب کرد. آن مرد گفت: این میش، مادر این پسر بچه است و بعد از مرگ مادرش شیر او را می‌دهد، به عوض او ده میش از این میش‌های دیگر بردار. گفت: نه. گفت: بیست میش بردار. گفت: نه. گفت: پنجاه میش بردار. گفت: نه. گفت: همهٔ این میش‌ها را ببر و آن یکی را برای من بگذار. آن مرد گفت: نه. گفت: اگر تو میش دوشا و شیری را دوست داری من هم همان را دوست دارم. در این هنگام آن مرد کمان خود را کشید و گفت: خدایا تو گواه باش! سهمی تیری به ابورِغال انداخت و او را کشت و گفت: نباید کسی پیش از من این خبر را برای

---

۱) برای اطلاع در مورد ابورِغال مراجعه شود به جلد هشتم *دانشنامهٔ ایران و اسلام* که چند روایت را نقل کرده است، ولی نویسندهٔ مقاله از کتاب مغازی نام نبرده و لابد نسخه‌های خطی کتاب در اختیارش نبوده است.ـ م.

رسول خدا ببرد! و خودش پیش صالح آمد و این خبر را به او داد. صالح دستهای خود را به آسمان برافراشت و سه مرتبه گفت: خدایا ابورِغال را لعنت و نفرین فرمای.

رسول خدا(ص) به همراهان خود گفت: کسی به سرزمین این قوم عذاب شده وارد نشود مگر درحال گریه، و اگر نمی‌توانید گریه کنید وارد آن نشوید که به شما هم همان بلا خواهد رسید.

ابوسعید خُدری گوید: مردی را دیدم که با انگشتری که در خانه‌های حِجْر و منطقهٔ عذاب‌دیدگان پیدا کرده بود به حضور پیامبر(ص) آمد. پیامبر(ص) روی خود را از او برگرداند و با دست چهرهٔ خود را پوشاند که آن را نبیند و به آن مرد فرمود: آن را بینداز! و همینکه آن را انداخت نفهمیدیم به کجا افتاد و تاکنون پیدا نشده است. ابن عمر می‌گفت: چون پیامبر(ص) برابر آن وادی رسید فرمود: این وادی کوچ است! و همه پای در رکاب نهادند تا از آن بیرون رفتند.

گوید: ابن ابی‌سَبْرَه هم از یونس بن یوسف، از عُبَیدبن جُبَیر، از ابوسعید خُدری نقل می‌کند که: دیدم رسول خدا(ص) پا از رکاب بیرون نیاورد تا از آن منطقه خارج شد و آن را پشت سر گذاشت.

فردا صبح پیامبر(ص) حرکت فرمود و آب همراه ایشان نبود، این موضوع را به رسول خدا شکایت بردند و آن حضرت در منطقه‌یی بود که آب وجود نداشت. عبدالله‌بن ابی حَدْرَد گوید: دیدم که رسول خدا(ص) رو به قبله ایستاد و دعا فرمود- و به خدا سوگند در آسمان ابری ندیدم- رسول خدا(ص) همچنان دعا می‌فرمود و من دیدم که ابرها از هر طرف جمع می‌شود و پیامبر هنوز از جای خود تکان نخورده بود که آسمان آب فراوانی بر ما فروریخت؛ و گویی هم اکنون هم صدای تکبیر رسول خدا را در باران می‌شنوم. بعد هم آسمان روشن شد و تمام زمین آبگیرهای متصل به یکدیگر بود و مردم از اول تا آخر همگی آب نوشیدند و برداشتند و شنیدم که رسول خدا می‌فرمود: گواهی می‌دهم که فرستادهٔ خدایم.

گوید: به یکی از منافقان گفتم: وای بر تو، آیا باز هم شك و تردید داری؟ و او گفت: ابری گذرا بود. آن منافق اَوس بن قَیْظیّ یا زیدبن لُصَیت بوده است.

گوید: یونس بن محمد از یعقوب بن عمر بن قَتاده، از محمودبن لَبید نقل می‌کرد که به او گفته است: آیا مردم منافقان را می‌شناختند؟ و او گفته است: آری به خدا قسم، وانگهی گاهی منافقان از میان پدران و برادران و پسرعموها بودند. من از پدربزرگت قَتادة بن نُعمان شنیدم که می‌گفت: در خانه‌های ما گروهی از خویشاوندان منافق بودند. بعد هم از زیدبن ثابت شنیدم که به بعضی از افراد بنی نجّار می‌گفت: خداوند زندگی ترا خیر و برکت ندهد (کنایه از منافق

بودن او)؛ وبه‌او می‌گفتند، چه‌کسی را نفرین می‌کنی؟ او می‌گفت: سعدبن زُراره و قیس بن فَهر را.

همین زید می گفت: در جنگ تبوك هم با همان مرد در خدمت رسول خدا(ص) بودیم و پس از اینکه موضوع بی آبی و دعای رسول خدا پیش آمد و خداوند ابرها را فرستاد و باران آمد و مردم سیراب شدند به او گفتیم: وای بر تو، بعد از این هم چیزی می خواهی؟ و او گفت: ابری گذرا بود. و او مردی است که با تو خویشاوند است. محمودبن لَبید هم گفت: آری او را شناختم.

گوید: پس از آن رسول خدا(ص) به سوی تبوك حرکت فرمود و در یکی از منازل ماده شتر قَصْوای آن حضرت گم شد و اصحاب به جستجوی آن برآمدند. عُمارةبن حَزْم- که از اصحاب بیعت عقبه و شرکت کننده در جنگ بدر و از شهیدان جنگ یمامه است- پیش رسول خدا بود. از کسانی که همراه عُماره و از دستهٔ او بودند کسی است به نام زیدبن لُصَیْت که از یهودیان بنی قینقاع بوده و بعداً اسلام آورده اما پس از آن منافق شده و خباثت و خیانت یهود در نهاد او بوده و آشکارا از منافقان طرفداری می کرده است. این زید که گفته شد در دستهٔ عماره بوده است در غیاب او و هنگامی که عماره در حضور پیامبر بوده گفته بوده است که: محمد چنین تصور می کند که نبی است و اخبار آسمانی را برای شما خبر می‌دهد و حال آنکه او نمی‌داند ناقه‌اش کجاست. در این هنگام رسول خدا فرمود: منافقی چنین می گوید که محمد می‌پندارد پیامبر است و از اخبار آسمانی به شما خبر می‌دهد و حال آنکه نمی‌داند ماده‌شترش کجاست؛ به خدا قسم من چیزی غیر از آنچه خدا به من تعلیم دهد نمی‌دانم و هم‌اکنون خداوند مرا به محل آن رهنمون فرموده، و او در این درّه در فلان شکاف است و افسارش به درختی گیر کرده و همانجا مانده است. و پیامبر(ص) با دست به آن شکاف و تنگهٔ میان دو کوه اشاره کرد و فرمود: حالا بروید و بیاوریدش! رفتند و حیوان را آوردند.

عُماره پیش هم‌سفران خود برگشت و گفت: جای تعجب است که منافقی چنین و چنان گفته است و رسول خدا آن را برای ما نقل کرد. مردی از هم‌سفران عُماره که پیش رسول خدا نرفته و همانجا مانده بود به عُماره گفت: پیش از اینکه تو بیایی زید این حرفها را می‌زد. گوید: عُماره به زیدبن لُصَیْت حمله برد و به گردن او مشت می‌زد و می گفت: نمی‌دانستم در دستهٔ هم‌سفران من چنین آدم زرنگی بوده باشد، ای دشمن خدا از گروه ما بیرون برو!

گوید: کسی که گفتار زید را برای عُماره بازگو کرده بود برادر او عمروبن حَزْم بود که او هم با گروهی از اصحاب و یاران خود در دستهٔ عُمارةبن حَزْم بود.

کسی هم که رفت و ناقهٔ رسول خدا(ص) را از دره آورد حارث بن خَزَمَهٔ اَشْهَلی بود و او درحالی ناقه را یافت که افسارش به درختی گیر کرده بود.

زیدبن لُصَیْت گوید: من قبلا درباره محمد شك و تردید داشتم و گویی امروز اولین روزی است که مسلمان شده‌ام و اکنون با بصیرت کامل نسبت به او گواهی می‌دهم که او رسول خداست! مردم می‌گفتند او توبه کرده است، ولی خارجة‌بن زیدبن ثابت منکر توبهٔ او بود و می‌گفت تا هنگام مرگ همچنان منافق بود.

هنگامی که رسول خدا(ص) در صحرای مُشَقَّق[1] بود در دل شب صدای آوازخوانی برای شتران شنید، فرمود: بشتابید تا به این خواننده برسید! و از مسلمانان پرسید: این خواننده از شما یا از غیر شماست؟ گفتند، از غیرماست. گوید: رسول خدا(ص) به آنها رسید و آنها گروهی بودند؛ پیامبر(ص) به آنها فرمود: از کدام قبیله‌اید؟ گفتند، از قبیلهٔ مُضَر هستیم. پیامبر(ص) فرمود: من هم از مُضَر هستم و نسب خود را شمرد تا به مُضَر رسید.

آن گروه گفتند، ما اولین کسانی هستیم که برای شتران آواز خوانده‌ایم. پیامبر(ص) فرمودند: چگونه بوده است؟ آنها گفتند، مردم دورهٔ جاهلی به یکدیگر غارت می‌بردند؛ اتفاقاً به مردی که همراه غلامش بود حمله بردند و شتران او پراکنده شده و گریختند. آن مرد به غلام خود گفت: شتران را جمع کن! و او گفت: نمی‌توانم. آن مرد با چوبدستی خود به دست غلام کوفت و غلام شروع به داد زدن کرد که، وای دستم، وای دستم، و در اثر صدای او شتران جمع شدند. آن مرد به او گفت: از این به بعد همین طور برای شتران آواز بخوان. و پیامبر(ص) شروع به خندیدن فرمود[2]. سپس به بلال فرمود: آیا مژده‌یی به شما بدهم؟ گفتند، آری ای رسول خدا! و در آن حال همگی بر روی مرکوبهای خود سوار و مشغول حرکت بودند. فرمود: خداوندمتعال دو گنج به من عنایت فرموده است: گنج فارس و گنج روم، ومرا با پادشاهانی یاری فرموده که پادشاهان حِمْیَرند، ایشان در راه خدا جهاد می‌کنند و از غنایم الهی می‌خورند.

مُغیرة‌بن شُعْبَه می‌گوید: بین حِجْر و تبوك بودیم که رسول خدا برای قضای حاجت بیرون شد و هرگاه که برای قضای حاجت می‌رفت دور می‌شد؛ من هم برای پیامبر آب بردم. مردم آمادهٔ نماز صبح بودند و صبر کردند ولی ترسیدند آفتاب بزند، این بود که عبدالرحمن بن عوف را جلو انداختند که با ایشان نماز بگزارد. گوید: من برای پیامبر ظرف آبی بردم و همراه او بودم، پس از قضای حاجت آب ریختم و پیامبر(ص) صورت خود را شست و چون خواست دستهای خود را بشوید آستین جُبّهٔ رومیی که بر تن داشت تنگ بود، ناچار دستهایش را اززیر

---

۱) مشقق، نام صحرایی میان مدینه و تبوك است (*وفاءالوفا* ج ۲، ص ۳۷۴).

۲) در این مورد مطالبی هم درج ۱۶ *نهایةالارب* نویری، ص ۱۰، ضمن زندگی مُضَر بن نزار از اجداد پیامبر(ص) آمده است.ــ م.

جبّه درآورد و شست و بر کفشهای خود مسح کشید. موقعی که رسیدیم دیدیم عبدالرحمن بن عوف رکعت اول را خوانده است. مردم چون پیامبر(ص) را دیدند شروع به سبحان الله گفتن کردند و نزدیك بود نماز خود را بشکنند. عبدالرحمن هم می خواست به عقب برود که پیامبر اشاره فرمود تا عبدالرحمن در جای خود بماند و آن حضرت پشت سر عبدالرحمن یك رکعت نماز گزاردند. چون مردم و عبدالرحمن سلام دادند، مردم به هم ریختند و پیامبر(ص) برخاست و یك رکعت دیگر نماز خود را گزارد و سلام داد و به مردم فرمود: بسیار خوب کردید، هیچ پیامبری نمی‌میرد مگر اینکه مرد صالحی از امت او بر او امامت کند.

در آن روز یَعْلَی بن مُنَبِّه مزدور خود را به حضور پیامبر(ص) آورد که با مردی از لشکریان نزاع کرده و آن مرد او را گاز گرفته بود. مزدور هم دستش را از دهان او طوری بیرون کشیده بود که دو دندان پیشین او کنده شده بود و او را گرفته و به حضور رسول خدا آورده بودند. یَعْلَی بن مُنَبِّه گوید: من هم با مزدور خود آمدم تا ببینم چه می کند. چون آن دو را پیش رسول خدا آوردند فرمود: عجیب است که یکی از شما بر برادر خود حمله برد و او را مثل جانور نر گاز بگیرد! و دیهٔ دندانهای آن مرد را باطل اعلام فرمود.

پیامبر(ص) به مسلمانان فرمود: انشاءالله فردا به چشمهٔ تبوك می‌رسید و البته زودتر از ظهر به آنجا نخواهید رسید، هر کس هم آنجا رسید به آب آن دست نزند تا من برسم. مُعاذبن جَبَل گوید: هنگامی که آنجا رسیدیم معلوم شد دو نفر پیش از ما آنجا رسیده‌اند و چشمه، آب گوارای بسیار کمی داشت که می جوشید و به زمین فرو می‌شد. پیامبر(ص) از آن دو نفر پرسید: آیا از آب این چشمه چیزی برداشته و به آن دست زده‌اید؟ گفتند: آری. پیامبر(ص) ناراحت شد و به آن دو با درشتی صحبت کرد و آنچه می خواست گفت. سپس مردم با دست خود مشت مشت آب برداشتند و در مشك کهنه‌یی ریختند و پیامبر(ص) صورت و دستهای خود را در آن شست و آن آب را در چشمه ریخت و آب چشمه بسیار زیاد شد و مردم آب برداشتند. پیامبر(ص) به مُعاذبن جَبَل فرمودند: اگر زنده باشی شاید بزودی اینجا را درحالی ببینی که سراسرش باغ باشد.

گوید: عبدالله ذوالبِجادَیْن[1] از قبیلهٔ مُزَینه و یتیم فقیری بود که پدرش مرده و برای او میراثی نگذاشته بود. عمویش که مردی ثروتمند بود عهده‌دار کفالت او شد و عبدالله نسبتاً ثروتمند گردید و صاحب برده و شتر و گوسپند شد. چون پیامبر(ص) به مدینه آمد، عبدالله مایل به اسلام گردید و از ترس عمویش یارای اظهار آن را نداشت. سالها گذشت و جنگهای

---

۱) بجاد، روپوش خشن کهنه است (سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۱۷۲).

عمده تمام شد. هنگامی که پیامبر(ص) از فتح مکه به مدینه مراجعت فرمود، عبدالله به عمویش گفت: عموجان مدتهاست انتظار مسلمان شدن شما را می کشم و نمی بینم که نسبت به محمد میل و کششی داشته باشی، به من اجازه بده که مسلمان شوم! او گفت: به‌خدا سوگند اگر پیرو محمد شوی، هیچ چیز از آنهایی که به تو بخشیده‌ام دردستت‌باقی نخواهم گذاشت و از تو می گیرم حتی لباسهایت را. عبدالله که در آن هنگام نامش عبدالعُزّی بود گفت: به خدا قسم من پیرو محمد و مسلمانم و پرستش سنگ و بت را ترك کرده‌ام، این هم آنچه در دست من است، آن را بگیر! و او آنچه به عبدالله داده بود از او گرفت حتی جامه‌ها و لنگ او را هم نداد. عبدالله پیش مادرش آمد و او پارچه‌یی خشن و کهنه را به دو نیم کرد و عبدالله نیمی را به کمر بست و نیمی را به دوش افکند، و به‌مدینه آمد و قبلا درورِقان- که کوهی در اطراف مدینه است- زندگی می کرد.

چون عبدالله به مدینه رسید شب را در مسجد گذراند و سپیده‌دم پس از اینکه رسول خدا(ص) نماز صبح را گزارد مثل همیشه روی به مردم کرد و چشمش به عبدالله افتاد؛ او را نشناخت و فرمود: تو کیستی؟ او نسب خود را برای پیامبر(ص) بیان کرد. رسول خدا(ص) فرمود: تو عبدالله ذوالبِجادین هستی! سپس فرمود: نزدیك من باش! و او از میهمانان رسول خدا شمرده می شد و پیامبر(ص) خود به او قرآن می آموخت و او مقدار زیادی از قرآن را خواند. در آن هنگام که مردم برای حرکت به تبوك آماده می شدند او که صدای بلندی داشت در مسجد می ایستاد و به صدای بلند قرآن می خواند. عمر گفت: ای رسول خدا آیا می شنوید که این اعرابی صدایش را به قرآن بلند می کند به طوری که مانع قرآن خواندن دیگران می شود؟ و رسول خدا به عمر گفت: آزادش بگذار که او از سرزمین خود به قصد هجرت به سوی خدا و رسول خدا بیرون آمده است.

گوید: چون مسلمانان برای جنگ تبوك بیرون می‌رفتند او گفت: ای رسول خدا، از خداوند بخواهید که شهادت نصیب من گردد! پیامبر(ص) فرمودند: پوست درختی (پوستهٔ درختی) بیاور! و او پوستهٔ خرمابُنی را به حضور پیامبر(ص) آورد. رسول خدا(ص) آن را به بازوی او بست و گفت: پروردگارا من خون او را بر کافران حرام کردم. عبدالله گفت: ای رسول خدا، من چنین نمی خواستم. پیامبر(ص) فرمودند: وقتی که به قصد جهاد در راه خدا بیرون بروی اگر تب هم بکنی و بمیری مثل این است که شهیدی و اگر مرکوب تو ترا به زمین بزند و بمیری شهیدی و اهمیت نده که مرگت چگونه باشد. چون به تبوك رسیدند و چند روزی آنجا بودند، عبدالله ذوالبِجادین مرد.

بلال بن حارث می گوید: پیش رسول خدا بودم که دیدم بلال مؤذّن با چراغی کنار گوری

ایستاده و رسول خدا(ص) شخصاً در گور هستند و ابوبکر و عمر جسد عبدالله را به قبر وارد می‌کردند و پیامبر می‌فرمود: جسد برادرتان را پایین بدهید! گوید: چون پیامبر(ص) او را در گور نهادند گفتند: خدایا من از او خشنودم، تو هم از او خشنود باش. گوید: عبدالله بن مسعود گفت: ای کاش من صاحب این گور بودم!

گویند، بین راه رسول خدا(ص) سُهَیل بن بیضاء را پشت سر خود سوار کرده بود. سُهَیل گوید: پیامبر(ص) با صدای بلند مرا صدا زدند و سه مرتبه تکرار فرمودند و من در هر بار با صدای بلند می‌گفتم: بگوشم، تا اینکه مردم فهمیدند که مورد خطاب رسول خدا ایشانند. کسانی که جلوتر از رسول خدا بودند برگشتند و کسانی که از پی می‌آمدند خود را به پیامبر رساندند آن‌گاه فرمود: هرکس گواهی دهد که خدایی جز خدای یکتا نیست و شریك و انبازی ندارد خداوند پیکر او را بر آتش حرام می‌فرماید.

گویند، بین راه ماری بسیار بزرگ که دربارهٔ بزرگی او بسیار گفته‌اند راه را بر مردم بست و مردم از آن می‌گریختند تا اینکه آن مار آمد و مقابل پیامبر(ص) ایستاد. حضرت هم روی مرکوب خود ایستاده بودند و مردم به مار نگاه می‌کردند؛ سپس حیوان کنار رفت و از راه فاصله گرفت و بر روی دم خود ایستاد. مردم آمدند و به رسول خدا پیوستند و آن حضرت به ایشان گفت: آیا دانستید که این کیست؟ گفتند، خدا و رسولش داناترند. فرمود: این یکی از گروه هشت نفری جن است که می‌خواهند قرآن بشنوند و حقایقی را که در آن است بفهمند و اکنون که فهمیده است رسول خدا از سرزمین او می‌گذرد سلام می‌دهد، او بر همهٔ شما هم سلام می‌دهد شما هم پاسخش بدهید! و مردم گفتند، سلام و رحمت خدا بر او باد؛ و پیامبر(ص) فرموده است: پاسخ سلام بندگان خدا را هرچه که باشند بدهید.

گویند، پیامبر(ص) به تبوك آمدند و بیست شب آنجا بودند و نماز شکسته می‌گزاردند، و در این موقع هرقل مقیم حِمْص بود.

عُقبة‌بن عامر می‌گوید: همراه رسول خدا(ص) برای تبوك بیرون رفتیم، چون به فاصلهٔ يك شب راه به تبوك رسیدیم پیامبر(ص) خوابید و از خواب بیدار نشد تا آفتاب به اندازهٔ نیزه‌یی برآمد. پیامبر(ص) به بلال فرمودند: مگر به تو نگفته بودم که شب را پاسداری بدهی؟ بلال گفت: همان کسی که شما را به خواب برد مرا هم به خواب برد. گوید: پیامبر(ص) از آنجا حرکت فرمود و کمی دور شد و سپس دو رکعت نافلهٔ قبل از فجر را گزاردند و پس از آن هم نماز صبح را و بقیهٔ آن روز را شتابان حرکت فرمود و آن شب را هم تا صبح راه پیمود و سپیده‌دم در تبوك بود. آنجا مردم را جمع کرد و خدا را سپاس و ستایش بایسته کرد و آنگاه فرمود: ای مردم، راست‌ترین سخن کتاب خداست و بهترین و استوارترین پناه کلمهٔ تقوی و

پرهیزگاری است، و بهتر ادیان دین ابراهیم علیه‌السلام است و برترین سنت‌ها سنت‌های محمد است، و بهترین گفتار ذکر خداوند است، و نیکوترین قصه‌ها قرآن است، و بهترین کارها کار خوش فرجام است، و بدترین کارها بدعت‌هاست، نیکوترین رهنمودها، رهنمود پیامبران و بهترین کشته‌شدن کشته‌شدن شهیدان است، کورترین گمراهی‌ها گمراهی بعد از هدایت است، گزینهٔ کارها کاری است که سودمند باشد و گزینهٔ رهنمودها رهنمودی است که از آن پیروی شود، بدترین کوری‌ها کوردلی است، و دست بخشنده بهتر از دست گیرنده است، آنچه اندك و بسنده باشد بهتر از آن چیزی است که افزون و بیهوده باشد، بدترین کار پوزش خواهی هنگام فرا رسیدن مرگ است و بدترین پشیمانی‌ها پشیمانی روز قیامت است، بعضی از مردم به جمعه نمی‌آیند مگر از روی بی‌میلی، و برخی از ایشان خدا را به زبان نمی‌آورند مگر با کلمات زشت و ناپسند، از بدترین خطاها سخن دروغ و زبان دروغ‌پرداز است، بهترین غناها بی‌نیازی و غنای نفس است، و بهترین زاد و توشه تقوی است، و سَرِ حکمت ترس از خداست، بهترین چیزی که به قلب وارد شود یقین است، و شك و دودلی از کفر است، و نوحه وزاری کردن از اعمال جاهلی است، و خیانت از آتش زنه‌های جهنم است، مستی پرده‌یی از آتش است، و شعر از ابلیس است، و شراب سرچشمهٔ گناه است، و زنان دامهای شیطانند، و جوانی شعبه‌یی از جنون است، بدترین کسبها رباخواری و بدترین وسیلهٔ نان خوردن مال یتیم است، و سعادتمند کسی است که از دیگری پند گیرد، و بدبخت کسی است که در شکم مادرش بدبخت باشد، و هر یك از شما سرانجام در چهار ذراع زمین می‌رود، و ملاك ارزش کارها سرانجام آنهاست، و رباخواری سود دروغ است، آنچه خواهد آمد نزدیك است، دشنام مؤمن کار زشت، و کشتن مؤمن کفر، و غیبت او از معاصی خداست، حرمت مال مؤمن همچون حرمت خون اوست، هرکس به خدا حکم کند او را تکذیب کرده است، هرکس عفو کند خدا او را عفو می‌کند، و هرکس خشم خود را فرو خورد خداوند او را پناه می‌دهد، و هرکس در مصیبت شکیبا باشد خداوند به او عوض می‌دهد، و هرکس ریاکار باشد خداوند عیوب او را به گوش همه می‌رساند، و هرکس صبر کند خداوند به او دو برابر پاداش می‌دهد، و هرکس خدا را عصیان کند خدا او را عذاب می‌کند، خدایا مرا و امتم را بیامرز، خدایا مرا و امتم را بیامرز، از خدا برای خود و شما طلب آمرزش می‌کنم.

مردی از بنی عُذْرَه که نامش عَدی بود می‌گفت: در تبوك پیش رسول خدا (ص) آمدم و دیدم که بر ناقهٔ سرخی سوار است و میان مردم حرکت می‌کند و می‌فرماید: ای مردم، دست خدا بالای دست بخشنده، و دست بخشنده در وسط، و دست گیرنده در زیر است. ای مردم، به‌قناعت بکوشید حتی در جمع کردن هیزم! و سه مرتبه فرمود: خدایا، آیا تبلیغ کردم؟ من

گفتم: ای رسول خدا، من دو زن داشتم[۱] که به‌قصد کشتن با یکدیگر به‌ستیزه پرداختند؛ من تیری انداختم که به‌یکی از آن دو خورد و مرد[۲]، پیامبر (ص) فرمود: خونبهایش را باید بپردازی و از او ارث هم نمی بری.

پیامبر (ص) در محل مسجد خود در تبوك نشست و به‌جانب یمن نگریست و دست خود را به‌سوی یمن و یمنی‌ها گرفت و فرمود: ایمان از یمانی‌هاست؛ و سپس به‌سمت مشرق نگریست و با دست خود اشاره فرمود و گفت: جفا و سنگدلی در آنهایی است که هیاهو می کنند، پشم‌پوشان ناحیهٔ مشرق، جایی که شیطان شاخهای خود را آشکار می کند.

مردی از بنی سعدبن هُذَیم گوید: خدمت رسول خدا رسیدم ـ و آن حضرت در تبوك میان اصحاب خود نشسته و نفر هفتم بود ـ ایستادم و سلام کردم. فرمود: بنشین! گفتم: ای رسول خدا، گواهی می‌دهم که خدایی جز «الله» نیست و تو رسول خدایی. فرمود: خرم باشی! سپس فرمود: ای بلال به‌ما غذا بده! بلال سفره گسترد، و از داخل مشکی دباغی شده با دست خود چند مشت خرمای مخلوط با روغن و کشك بیرون آورد و پیامبر (ص) فرمود: بخورید! و همه خوردیم تا سیر شدیم. من گفتم: ای رسول خدا، خود من به‌تنهایی همین قدر غذا می خورم! فرمود: آری کافر به‌اندازهٔ هفت معده غذا می خورد و مؤمن به‌اندازهٔ یك معده. گوید: فردا هم هنگام غذای پیامبر (ص) پیش او رفتم تا یقین من نسبت به‌اسلام افزون شود؛ و این دفعه ده نفر دور آن حضرت بودند و باز فرمود: ای بلال به‌ما غذا بده! و بلال از جوال کوچکی با دست خود چند مشت خرما بیرون آورد. پیامبر (ص) فرمود: بیشتر در آور و از جانب خداوندِ صاحب عرش از فقر و تنگدستی مترس! بلال تمام کیسه را خالی کرد و من تمام آن را دو کیلو تخمین زدم. پیامبر (ص) دست خود را بر روی خرما نهاد و سپس فرمود: به‌نام خدا شروع به‌خوردن کنید و آن گروه خوردند و من هم خوردم. من خرما را دوست می‌داشتم و آن‌قدر خوردم که دیگر اشتهایی نداشتم و بر روی سفره به‌همان اندازه که بلال خرما ریخته بود باقی ماند؛ گویی هیچ کدام از ما حتی یك خرما هم نخورده بودیم. گوید: فردا هم چنان کردم و باز در حدود ده نفر بلکه یکی دو نفر بیشتر آمدند و پیامبر (ص) به‌بلال فرمود: به‌ما غذا بده! و او همان کیسه را که می شناختم آورد و خالی کرد و رسول خدا (ص) دست خود را بر آن نهاد و فرمود: به‌نام خدا بخورید! و خوردیم تا سیر شدیم و بلال به‌اندازهٔ همان خرمایی که ریخته بود جمع کرد و این کار را سه روز انجام داد.

---

۱) متن صحیح نبوده و از نهایهٔ ابن‌اثیر، ج ۲، ص ۱۰۶ تصحیح شده است.

۲) توضیح لغوی در متن داده شده است که در ترجمه مورد استفاده قرار گرفت.ـ م.

گوید: هِرَقْل مردی از غَسّان را به‌حضور پیامبر (ص) فرستاده بود که صفات و علامات آن حضرت را ببیند؛ به‌سرخی مخصوص میان دو چشم آن حضرت و به‌مُهر نبوت که میان کتف اوست نگاه کند؛ و بررسی کند که آن حضرت صدقه نمی‌پذیرد. او اطلاعات دیگری از احوال پیامبر (ص) کسب کرد و شنید و پیش هِرَقْل برگشت و موضوع را برای او نقل کرد. هِرَقْل شروع به‌دعوت قوم خود برای تصدیق رسول خدا کرد ولی آنها نپذیرفتند به‌طوری که هِرَقْل از ایشان نسبت به‌پادشاهی خود ترسید ولی همچنان در جای خود (شهر حِمص) باقی ماند و حرکت نکرد. معلوم شد خبری که به‌رسول خدا (ص) در مورد اعزام نیرو از طرف هِرَقْل به‌مناطق پایین شام و حرکت او داده‌اند باطل بوده است، و هِرَقْل نه چنین خیالی داشته و نه اهتمامی در آن مورد ورزیده است.

پیامبر (ص) در مورد پیشروی با اصحاب خود مشورت فرمود و عمربن خطاب رضی‌الله‌عنه گفت: اگر مأمور به‌حرکت هستی حرکت کن! رسول خدا (ص) فرمود: اگر مأمور می‌بودم در آن با شما مشورت نمی‌کردم! گفت: ای رسول خدا رومیان را سپاههای فراوانی است و در سرزمین آنها حتی یك مسلمان هم نیست، و تا این جا که می‌بینی به‌آنها نزدیك شده‌ای و این نزدیك شدن تو آنها را ترسانده است، اگر صلاح بدانی امسال را برگردیم تا بعد ببینی چه می‌شود، شاید هم خداوند در این باره فرمانی بدهد.

گویند، در تبوك باد شدیدی وزید و پیامبر (ص) فرمود: این به‌مناسبت مرگ منافقی است که نفاق او بسیار بزرگ بوده است. گوید: چون به‌مدینه باز آمدند، دیدند یکی از منافقان بزرگ مرده است.

گوید: در تبوك برای رسول خدا (ص) پنیر آوردند و گفتند، این خوراکی است که ایرانی‌ها آن را تهیه کرده‌اند و می‌ترسیم که در آن گوشت مردار باشد. پیامبر (ص) فرمود: نام خدا را برزبان آورید و کارد بر آن نهید (تقسیم کنید و بخورید).

گوید: مردی از قُضاعه اسبی به‌پیامبر (ص) اهداء کرد و رسول خدا (ص) آن را به‌مردی از انصار داد و دستور فرمود که تنگ او را طوری ببندند که حیوان به‌راحتی شیهه بکشد که رسول خدا (ص) به‌آن صدا انس داشت. چون به‌مدینه رسیدند صدای شیههٔ اسب خاموش شد. پیامبر (ص) از صاحبش علت آن را پرسیدند، گفت: خایه‌هایش را کشیدم. پیامبر (ص) فرمودند: بر موهای جلوی پیشانی اسب تا روز قیامت خیر ونیکی بسته است،نسل آن را زیاد کنید و با صدای شیهه‌اش به‌مشرکان افتخار کنید، کاکل اسب چون پشم و کرك اوست ودم او وسیلهٔ راندن حشرات است، و سوگند به‌کسی که جان من در دست اوست شهیدان در روز قیامت در حالی که شمشیرهایشان بر دوششان است محشور می‌شوند و بر هیچیك از پیامبران

نمی‌گذرند مگر اینکه برای آنها راه باز می‌کنند، حتی هنگامی که بر ابراهیم خلیل که خلیل الرحمن است می‌گذرند او هم برای ایشان راه باز می‌کند و آنها می‌روند و بر منابری از نور می‌نشینند و مردم می‌گویند، اینان کسانی هستند که خون خود را در راه خدای جهانیان نثار کرده‌اند و همچنان بر منبرهای نور هستند تا خداوند عزّوجل میان بندگان خود حکم فرماید.

گویند، در آن هنگام که پیامبر (ص) در تبوك بود برخاست و جامهٔ خود را بر پشت اسب خود که نامش ظَرِب بود انداخت و با ردای خود به‌پشت اسب می‌کشید. کسی گفت: ای رسول خدا با ردای خود به‌پشت اسب می‌کشید؟ فرمود: آری، چه خیال می‌کنی؟ شاید جبرئیل به‌این کار مرا دستور داده باشد، و من دیشب که خفته بودم فرشتگان هم در مورد خاك زدودن از اسب و دست کشیدن به‌آن مرا مورد سؤال و عتاب قرار دادند؛ و دوست من جبرئیل به‌من خبر داد که هر نیکی که برای اسب انجام دهم برای من حسنه‌یی نوشته می‌شود و پروردگار من در قبال هر نیکی که به‌اسب کنم یك خطا از خطاهایم را نابود می‌فرماید؛ و هر مرد مسلمان که در راه خدا اسبی را نگهداری کند و به‌او علوفه دهد تا نیرومند گردد خداوند در قبال هر دانه برای او حسنه‌یی می‌نویسد و خطایی از او محو و نابود می‌کند. گفته شد: ای رسول خدا کدام نوع اسب از همه بهتر است؟ فرمود: اسب سیاه که بر چهره‌اش سپیدی باشد، و اسبی که بینی و لب بالای او سپید باشد، یا دست و پایش تا حدود زانو سپید باشد، و اگر اسب سیاه نبود اسب سرخ رنگی که دارای این صفات باشد.[1] گوید: به‌رسول خدا (ص) گفته شد: در مورد روزه‌یی که در راه خدا گرفته شود چه می‌گویید؟ فرمود: هر کس یك روز در راه خدا روزه بگیرد جهنم به‌اندازهٔ مسافت یکصدسال که با سرعت سیر کنند از او دور می‌شود. همسران مردان جنگجو و جهاد کننده برای کسانی که در جهاد شرکت نکرده‌اند چندان احترام دارند که مانند احترام مادرانشان است و اگر کسی از افرادی که به‌جهاد نرفته است نسبت به‌زنان مجاهدان خیانتی روا دارد و یا رفت و آمدی با او بکند که همراه با سوءنیت باشد روز قیامت به‌مرد مجاهد می‌گویند: این شخص نسبت به‌زن تو نظر سوء داشته و خیانت کرده است، هر مقدار که می‌خواهی از اعمال او را برای خودت بگیر، چه خیال کرده‌اید؟

عبدالله‌بن عمر یا عمروبن عاص نقل می‌کند که: شبی در تبوك مردم ترسیدند، من سلاح پوشیدم و کنار سالم آزاد کردهٔ ابوحُذَیفه نشستم و او هم سلاح در برداشت و با خود گفتم: من از این مرد نیکوکار که از بدریان است پیروی می‌کنم؛ و نزدیك او نشستم و آنجا به‌خیمهٔ پیامبر

---

۱) در حاشیهٔ کتاب توضیحات لغوی داده شده که در ترجمه مورد استفاده قرار گرفت.ـ م.

(ص) نزدیك بود. در این هنگام پیامبر (ص) خشمگین بیرون آمد و فرمود: مردم این خفت و خواری برای چیست؟ این شتاب‌زدگی چیست؟ مگر نمی‌توانستید شما هم همین کاری را بکنید که این دو مرد صالح کردند؟ و منظور پیامبر (ص)، من و سالم بود.

گویند، چون پیامبر (ص) به‌تبوك رسیدند سنگی را به‌دست خویش در سمت قبلهٔ مسجد تبوك قرار دادند و به‌سوی آن و اطراف آن سنگ نماز می‌گزاردند. نماز ظهر را به‌جماعت با مردم گزارد و روبه‌ایشان کرد و فرمود: اینجا نه شام است و نه یمن.

عبدالله‌بن عمر می‌گفته است: همراه رسول خدا (ص) در تبوك بودیم، شبها نماز شب می‌گزاردند و بسیاری از شب را به‌تهجّد و عبادت می‌گذرانیدند و هرگاه برمی‌خاستند مسواك می‌زدند، و چون برای نماز شب برمی‌خاستند کنار خیمهٔ خود نماز می‌گزاردند. گروهی از مسلمانان هم برخاسته و از آن حضرت پاسداری می‌کردند.

یکی از شبها پس از فراغ از نماز شب به‌کسانی که پیش ایشان بودند رو کرد و فرمود: پنج چیز به‌من عطا شده که به‌پیامبران پیش از من عطا نشده است، من برای همهٔ مردم مبعوث شده‌ام و حال آنکه انبیای دیگر برای قوم خود مبعوث می‌شده‌اند، و تمام زمین برای من پاك و مسجد قرار داده شده است، هرکجا وقت نماز فرا رسد می‌توانم تیمم کنم و نماز بگزارم و حال آنکه پیش از من این کار را بزرگ می‌شمردند و نماز نمی‌گزاردند مگر در کنیسه‌ها و صومعه‌ها، و همهٔ غنائم بر من حلال شده است و می‌توانم از آن بهره‌مند گردم و حال آنکه پیش از من آن را حرام می‌دانستند و پنجم از همه مهمتر است و این موضوع را سه‌مرتبه تکرار فرمود. گفتند، ای رسول خدا آن چیست؟ فرمود: به‌من گفته شد هرچه می‌خواهی بخواه، البته پیامبران دیگر هم چیزی خواسته‌اند، و به‌هرحال خواستهٔ من در مورد شما و برای شما و برای کسانی است که شهادت دهند که خدایی جز پروردگار نیست.[۱]

آنچه از قرآن دربارهٔ غزوهٔ تبوك نازل شده است[۲]

گفتار خدای عزّوجّل که می‌فرماید یا أَيُّهَاالَّذِينَ آمَنُوا مالَكُمْ إِذا قِيلَ لَكُمُ انْفِرُوا فِي سَبِيلِ‌اللهِ اثّاقَلْتُم...ـ ای مؤمنان شما را چه می‌شود که چون گفته می‌شود شما را که به‌جنگ در راه خدا بروید خویشتن را برزمین گران می‌کنید...

---

۱) ظاهراً چهار چیز است، مگر اینکه مسألهٔ اختصاص عبادت به‌کلیسا را جدا از موضوع قبلی بدانیم.ـ م.

۲) به‌نظر می‌رسد که این مبحث در اینجا الحاقی است زیرا در چند صفحه بعد، این بحث به‌طور کامل‌تر ایراد شده است و همین آیات آنجا هم مطرح شده است.ـ م.

گویند، پیامبر (ص) در گرمای شدید و هنگام سختی مردم و وقتی که میوه‌ها رسیده و سایه‌ها دلپذیر بود آهنگ جنگ کرد و مردم دیر آماده شدند، و سورهٔ «براءة» امور نهانی ایشان را کشف کرد و کینه‌ها و نفاق منافقان را روشن ساخت. اِلّا تَنْفِرُوا یُعَذِّبْکُمْ عَذاباً اَلیماً...ـ اگر نروید عذاب کندتان عذابی دردگین. منظور آنست که اگر همراه پیامبر (ص) بیرون نروید. ما کانَ لِاَهْلِ الْمَدینَةِ وَ مَنْ حَوْلَهُمْ مِنَ الْاَعْرابِ...ـ نرسد مراهل مدینه را و آنها که گرد برگرد ایشانند از اعراب... گوید: گروهی از اصحاب رسول خدا (ص) به‌میان بادیه‌نشینان اطراف رفته بودند که به‌آنها فقه بیاموزند و منافقان گفتند، گروهی از اصحاب محمد در بادیه‌ها ماندند و هلاك خواهند شد! و در مورد آنها این آیه نازل شد. و ما کانَ الْمُؤْمِنونَ لِیَنْفِرُوا کافَّةً ـ و نباید که مؤمنان همه به‌یك بار به‌جنگ روند. همچنین این آیه نازل شد که اِنْفِرُوا خِفافاً وَ ثِقالاً ـ همه بروید سبك بار و گران بار. گویند، منظور ساخته کار و ناساخته کار است و هم گفته شده است در این آیه منظور از کلمهٔ خفاف، جوانان و منظور از کلمهٔ ثقال سالخوردگان و پیران است. وَ جاهِدُوا بِاَمْوالِکُمْ وَ اَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللهِ ـ و جهاد کنید به‌مال و تن خویش در راه خدا ـ که منظور بذل اموال و جانبازی است. وَلٰکِنْ بَعُدَتْ عَلَیْهِمُ الشُّقَّةُ ـ ولکن دور شد برایشان مسافت؛ که منظور مدت بیست شب است.

وَ سَیَحْلِفُونَ بِاللهِ لَوِاسْتَطَعْنا لَخَرَجْنا مَعَکُمْ ـ و هر آینه سوگند خورند به‌خدای تعالی که اگر توانایی می‌داشتیم با شما بیرون می‌آمدیم. منظور در این آیه منافقان هستند. لَوْ کانَ عَرَضاً قَریباً وَ سَفَراً قاصِداً لَاتَّبَعُوكَ ـ اگر بودی بهرهٔ دنیایی نزدیك و سفری آسان و میانه از تو پیروی می‌کردند. منظور از کلمهٔ عَرَض در اینجا غنیمت و بهره است، و چون پیامبر (ص) تصمیم به‌حرکت برای جنگ تبوك گرفت منافقان شروع به‌بهانه آوردن کردند و بیماری و سختی راه را بهانه ساختند. یُهْلِکُونَ اَنْفُسَهُمْ وَ اللهُ یَعْلَمُ اِنَّهُمْ لَکاذِبُونَ ـ خویش را هلاك می‌کنند و خدا می‌داند که آنها دروغگویانند. منظور آنست که خود را در آخرت تباه می‌کنند و خداوند می‌داند که آنها سالم و توانایند. پیامبر (ص) بهانهٔ ایشان را می‌پذیرفت و به‌آنها اجازه می‌فرمود که در جنگ شرکت نکنند و در این مورد این آیه نازل شد عَفَا اللهُ عَنْكَ لِمَ اَذِنْتَ لَهُمْ حَتّی یَتَبَیَّنَ لَكَ الَّذینَ صَدَقُوا ـ خدای از تو درگذشت، چرا دستور دادی به‌نیامدن ایشان، تا پدید آمدندی برای تو آنان که راست می‌گفتند. منظور این است که آنها را به‌سفر می‌آزمودی تا بدانی چه کسانی راستگو و چه کسانی دروغگویند. لایَسْتَأْذِنُكَ الَّذینَ یُؤْمِنُونَ بِاللهِ وَالْیَوْمِ الْآخِرِ...ـ دستوری برای شرکت نکردن از تو نمی‌گیرند کسانی که ایمان آورده‌اند به‌خدا و روز بازپسین. این آیه وصف مؤمنان و مسلمانانی است که اموال خود را در این جنگ خرج کرده‌اند و این جنگ «غزوة العُسره»، «جنگ سختی» هم نامیده شده است. اِنَّما یَسْتَأْذِنُكَ الَّذینَ لایُؤْمِنُونَ بِاللهِ ـ همانا

کسانی از تو اجازهٔ شرکت نکردن در جنگ می گیرند که به‌خدا ایمان نیاورده‌اند؛ که منظور منافقان هستند. سپس منافقان را توصیف فرموده و می فرماید لَقَدِ ابتَغَوُا الفِتنَةَ مِنْ قَبْلُ... وَ هُمْ كارِهُونَ- پیش از این هم فتنه‌جویی می کردند... و ایشان ناخوش بودند. منظور این است که منافقان پیش از خروج پیامبر (ص) به‌تبوك وظهور امر آن حضرت هم فتنه‌جویی می کردند و از پیروی کردن مسلمانان از پیامبر خوششان نمی آمد. وَمِنْهُمْ مَنْ يَقُولُ ائْذَنْ لِي وَلا تَفْتِنّي- و از ایشان کسی می گوید دستوری برای نیامدن من بده و مرا در فتنه مینداز.

این آیه در مورد جَدّبن قیس نازل شده است که از همهٔ بنی سَلِمَه ثروتمندتر و دارای مرکوب بیشتری بود و مردی بود که سخت شیفتهٔ زنان بود. پیامبر(ص) به او فرمود: آیا به جنگ رومیان نمی‌آیی؟ شاید از دختران رومی بهره‌یی یابی. او گفت: ای محمد، قوم من می‌دانند که کسی به اندازهٔ من شیفتهٔ زنان نیست و تو مرا از این جهت در فتنه میندازا و خداوند در پاسخ او فرموده است أَلا فِي الْفِتْنَةِ سَقَطُوا- آنها در فتنه و کفر افتاده شدند. مقصود این است که تخلف از فرمان رسول خدا مایهٔ سقوط در کفر است.

إِنْ تُصِبْكَ حَسَنَةٌ تَسُؤْهُمْ وَإِنْ تُصِبْكَ مُصِيبَةٌ يَقُولُوا قَدْ أَخَذْنا أَمْرَنا مِنْ قَبْلُ- اگر برسد به تو نصرتی و غنیمتی آنها را اندوهگین می‌سازد و اگر برسد به تو مصیبتی گویند ما قبلا به احتیاط گرفتیم. منظور از حسنه در این آیه غنیمت و سلامت و منظور از مصیبت بلا و گرفتاری است. قُلْ لَنْ يُصِيبَنا إِلّا ما كَتَبَ اللّهُ لَنا- بگو هرگز نمی رسد بر ما مگر آنچه خدای تعالی نوشته است بر ما. قُلْ هَلْ تَرَبَّصُونَ بِنا إِلّا إِحْدَى الْحُسْنَيَيْنِ- بگو آیا انتظار می برید برای ما مگر یکی از دو کار خوب را؛ که منظور غنیمت بدست آوردن یا شهادت است.

قُلْ أَنْفِقُوا طَوْعاً أَوْ كَرْهاً لَنْ يُتَقَبَّلَ مِنْكُمْ - بگو اگر انفاق کنید به اختیار یا اضطرار پذیرفته نمی شود از شما. این آیه دربارهٔ مردان منافق ثروتمندی نازل شده است که در حضور مردم و برای اینکه خبر آن به گوش رسول خدا برسد صدقه می‌دادند و به این وسیله کشته شدن خود را دفع می کردند. و هم خداوندمتعال در مورد ایشان فرموده است وَما مَنَعَهُمْ أَنْ تُقْبَلَ مِنْهُمْ نَفَقاتُهُمْ... إِنَّما يُرِيدُ اللّهُ لِيُعَذِّبَهُمْ بِها فِي الْحَيٰوةِ الدُّنْيا - و باز نداشت ایشان را از اینکه صدقات ایشان پذیرفته شود... چه، می خواهد خدای تعالی که عذاب کندشان به آن در این جهان. منظور این است که منافقان بدانند آنچه استفاده می کنند از نفاق است و اگر صدقه‌یی هم می‌دهند از روی ریاکاری است.

وَلا عَلَى الَّذِينَ إِذا ما أَتَوْكَ لِتَحْمِلَهُمْ- و نه بر آنها که چون بیایند ترا تا ایشان را سوار کنی. این آیه در مورد گریه‌کنندگان نازل شده است که هفت نفر بودند، ابولیلی مازنی، سَلَمَةبن صَخر مازِنی، ثَعلَبَةبن غَنَمَه اسلمی، عُلْبَةبن زید حارثی، عِرْباض بن ساریه سُلَمی از بنی سُلَیم،

عبدالله‌بن عمرومُزَنی و سالم بن عُمَیر عَمْری.

رَضُوا بِأَنْ يَكُونوامَعَ الخَوالِفِ- خوشنود شدند ورضا دادند که با زنان و کودکان باشند. منظور جَدّبن قیس است. وَ مِمَّنْ حَوْلَكُمْ مِنَ الاَعْرابَ مُنافِقُونَ - و از آنها که بر گرداگرد شمایند از اعراب منافقانند. منظور گروهی از رجال عرب همچون عُیَیْنَة‌بن حصن و همراهان اویند که به اصحاب پیامبر(ص) چنان وانمود می‌کردند که با ایشان هستند و به قوم خود چنان وانمود می‌کردند که با آنها همراهند.

وَالسّابِقُونَ الاَوَّلُونَ مِنَ الْمُهاجِرِينَ وَالاَنْصار - و آن یاران اول از مهاجران و انصار.[۱] منظور گروهی هستند که به هر دو قبله نماز گزارده‌اند.

غزوهٔ اُکَیْدِربن عبدالملك، در دُومةالجَنْدَل
در رجب سال نهم، که در ده‌میلی مدینه است

گوید: ابن ابی حَبیبه از قول داودبن حُصَین، از عِکْرِمَه، از ابن عباس رضی الله‌عنه، و محمدبن صالح از عاصم بن عمر بن قَتاده، و مُعاذبن محمد از اسحق بن عبدالله بن ابی طلحه، و اسماعیل بن ابراهیم ازموسی بن عُقبه، هریك بخشی از اخبار مربوط به این جنگ را برای من نقل کردند و عمدهٔ مطالب آن را ابن ابی حَبیبه نقل کرد.

گویند، رسول خدا(ص) خالدبن ولید را از تبوك همراه چهارصد و بیست سوار به جنگ اُکَیْدربن عبدالملك روانه فرمود که در دُومةالجَنْدَل بود- اُکَیْدِر، از قبیلهٔ کِنْدَه و نصرانی بود و بر ایشان پادشاهی می‌کرد. خالدبن ولید گفت: ای رسول خدا، من با این عدهٔ اندك چگونه می‌توانم تا وسط سرزمینهای قبیلهٔ کلب بروم؟ پیامبر(ص) فرمود: تو او را درحال شکار گاو وحشی خواهی دید و او را خواهی گرفت.

گوید: خالد بیرون رفت ودر شبی مهتابی و تابستانی نزدیك حصار اُکَیْدِر رسید به‌طوری که می‌توانست او را ببیند. اُکَیْدِر همراه زن خود رَباب دختر اُنَیف بن عامر که از قبیلهٔ کِنْدَه بود به خاطر گرما بالای حصار نشسته بود و کنیزش برایش آوازخوانی می‌کرد و سپس شراب خواست و آشامید. در این هنگام گاوی وحشی خود را به در حصار رساند و با شاخ خود به آن کوبید. زن اُکَیْدر نزدیك لبهٔ بام آمد و گاو را دید و به شوهر خود گفت: حیوانی به این چاقی و پرگوشتی تا امشب ندیده بودم! آیا تو چنین جانوری دیده‌ای؟ اُکَیْدِر گفت: نه، هرگز! زن گفت: ممکن است کسی این صید را رها کند؟ اُکَیْدِر گفت: نه هیچکس آن را رها نمی‌کند، به

---

۱) همهٔ این آیات از سورهٔ توبه است و این مبحث بعداً مفصل‌تر خواهد آمد.

خدا قسم تا امشب هرگز ندیده بودم که گاووحشی خودش پیش ما بیاید وحال آنکه گاه یك ماه یا بیشتر باید اسب بتازانم تا بتوانم حیوانی مثل این را بگیرم، تازه باید با مردان وسازوبرگ کافی به شکارش بروم.[۱]

گوید: اُکَیْدِر از حصار فرود آمد و دستور داد اسبش را زین کنند و تنی چند از افراد خانواده‌اش از جمله برادرش حَسّان و دو غلام، همگی با زوبینهای خود بیرون آمدند. سواران خالد آنها را می نگریستند و هیچیك از اسبها نه از جای خود تکان می خوردند و نه شیهه می کشیدند. درهمان لحظه که اُکَیْدِر از حصار بیرون آمد، سواران خالد آنها را محاصره کردند؛ اُکَیْدِر تسلیم شد و به اسارت تن در داد، ولی حَسّان مقاومت کرد تا کشته شد، دو غلام و افراد دیگر خانواده‌اش که با او بودند گریختند و به حصار پناه بردند.

بر تن حَسّان قبای دیبای زربفتی بود که خالد آن را درآورد و برای رسول خدا(ص) به همراه عمروبن اُمَیّه ضَمْری فرستاد که ضمناً خبر گرفتن اُکَیْدِر را هم به اطلاع ایشان برساند.

اَنَس بن مالك و جابربن عبدالله می گویند: قبای حَسّان برادر اُکَیْدِر را هنگامی که به حضور پیامبر(ص) آوردند دیدیم. مسلمانان با دستهای خود آن را لمس می کردند و از آن به تعجب درآمده بودند. پیامبر(ص) فرمود: آیا از این تعجب می کنید؟ سوگند به کسی که جان من در دست اوست، دستمالها و دستارهای سعدبن مُعاذ در بهشت از این بهتر است.

پیامبر(ص) به خالدبن ولید دستور فرموده بود که: اگر به اُکَیْدِر دست یافتی او را نکش و او را پیش من بیاور ولی اگر از تسلیم شدن خودداری کرد بکشیدش، و او از ایشان اطاعت کرد. بُجَیربن بُجَرَه که از قبیلۀ طییء است درمورد این گفتار پیامبر(ص) به خالد که فرموده است «او را درحالی خواهی یافت که به صید گاووحشی مشغول است» و دربارهٔ عمل گاو وحشی در آن شب بر در حصار که دلیل بر صدق گفتار رسول خداست این دو بیت را سروده است:

فرخنده و مبارك است کسی که گاوها را می‌راند،
و من دیدم که خداوند همهٔ راهنمایان را هدایت می فرماید؛
هرکس از جنگ تبوك و صاحب آن روی‌گردان باشد،
ما به جهاد مأمور شده‌ایم.

خالدبن ولید به اُکَیْدِر گفت: آیا می‌خواهی ترا از مرگ نجات دهم و ترا به حضور رسول خدا(ص) ببرم مشروط بر اینکه حصار دُومه را برای من بگشایی؟ گفت: آری، این کار را

---

۱) داستان اُکَیْدِر در متون فارسی کهن از جمله تفسیر *سورآبادی*،چاپ دانشگاه تهران،ص ۱۱۹ امده است.ـ م.

برای تو انجام می‌دهم. چون خالد با أُکَیْدِر چنین قرار و مصالحه‌یی انجام داد، درحالی که أُکَیْدِر در بند بود اورا کنار حصار آورد و أُکَیْدِر به خویشان خود گفت: درِ حصار را باز کنید! ولی آنها که چنین دیدند، مُضاد- برادر أُکَیْدِر- از این کار ممانعت کرد. أُکَیْدِر به خالد گفت: به خدا قسم می‌دانی که چون آنها مرا در بند دیدند در را نگشادند، اکنون تو مرا بگشای و من خدا و امانت را برای تو گواه می‌گیرم که در را بگشایم مشروط بر اینکه با اهل آن صلح کنی. خالد گفت: من با تو صلح خواهم کرد. أُکَیْدِر گفت: حالا اگر می‌خواهی تو به شرایط صلح حکم کن و اگر می‌خواهی من. خالد گفت: هرچه تو بدهی و پیشنهاد کنی از تو می‌پذیریم. أُکَیْدِر صلح کرد به اینکه دوهزار شتر و هشتصد رأس اسب و چهارصد زره و چهارصد نیزه بدهد، مشروط بر اینکه خالد او و برادرش را به حضور پیامبر(ص) ببرد تا آن حضرت دربارهٔ ایشان حکم کند. چون خالد این را پذیرفت اورا رها کرد و اوهم حصار را گشود و خالد وارد آن شد و مُضاد برادر أُکَیْدِر را به بند کشید و شتران و اسبان و سلاح را گرفت و درحالی که أُکَیْدِر و مُضاد همراهش بودند به سوی مدینه حرکت کرد. چون خالد أُکَیْدِر را به حضور پیامبر(ص) آورد، رسول خدا با او صلح کرد که او جزیه بپردازد و خون او و برادرش را حفظ و آزادشان فرمود. رسول خدا(ص) عهدنامه‌یی مرقوم فرمود که مشتمل بر امان ایشان و شرایط صلح بود و در آن هنگام با ناخن خود آن را ممهور فرمود.

گویند، واثِله پسر أَسقع لَیثی به مدینه آمد و در کنار شهر فرود آمد تا هنگام نماز صبح که به حضور پیامبر آمد و با آن حضرت نماز صبح گزارد. پیامبر(ص) پس از نماز صبح معمولا برمی‌گشت و به چهرهٔ اصحاب خود می‌نگریست و چون نزدیك واثِله رسید او را نشناخت. فرمود: تو کیستی؟ اوخود را معرفی کرد. پیامبر(ص) فرمود: برای چه آمده‌ای؟ گفت: آمده‌ام تا بیعت کنم. پیامبر(ص) فرمود: یعنی به هرچه توانایی عمل کنی؟ گفت: آری. و پیامبر(ص) با او بیعت فرمود. پیامبر(ص) در آن هنگام عازم تبوك بود؛ واثِله هم پیش خویشاوندان خود برگشت و به دیدار پدر خود أَسقع رفت. پدر همینکه حالات او را دید گفت: آن کار را کردی، مسلمان شدی؟! واثِله گفت: آری. پدر گفت: به خدا سوگند هرگز با تو صحبت نخواهم کرد. او پیش عمویش آمد که پشت به آفتاب داده بود. به عمویش سلام کرد و او گفت: آن کار را کردی؟ گفت: آری. اوهم واثِله را سرزنش کرد ولی کمتر از پدرش و گفت: شایسته نبود که در کاری بر ما سبقت بگیری. خواهر واثِله که گفتار اورا شنید پیش آمد و به او به شیوهٔ مسلمانان سلام داد. واثِله به او گفت: خواهرکم این حالت برای تو از کجاست؟ گفت: گفتگوهای تو و عمویت را شنیدم. واثِله برای عموی خود اسلام را بیان و توصیف کرده بود و خواهرش شیفته و مسلمان شده بود. واثِله گفت: خواهرکم خداوندمتعال برای تو ارادهٔ خیر فرموده است،

اکنون برای برادرت وسایل جنگ را آماده ساز که رسول خدا(ص) آمادهٔ سفر است. او مقداری آرد را در سطلی خمیر کرد و مقداری هم خرما به برادرش داد. واثِله آن را گرفت و به مدینه آمد و متوجه شد که رسول خدا دو روز قبل به سوی تبوك حرکت فرموده ولی هنوز برخی از کاروانها که آمادهٔ حرکت هستند حرکت نکرده‌اند.

واثِله میان بازار بنی قَیْنُقاع ایستاد و ندا داد: هرکس مرا با خود ببرد سهم غنایم من از او باشد. گوید: من توان پیاده‌روی نداشتم، کعب بن عُجْرَه مرا صدا زد و گفت: من یك نوبت در شب و یك نوبت در روز ترا بر مرکوب خود سوار می کنم و در عوض هرچه بدست آری و سهم تو از من باشد. واثِله پذیرفت. بعدها واثِله می گفت: خداوندمتعال به کعب جزای خیر بدهد، نه تنها دو نوبت بلکه بیشتر هم مرا سوار می کرد و من همراه او غذا می خوردم و احترام مرا داشت. چون پیامبر(ص) خالدبن ولید را به جنگ اُکَیْدِر کِنْدی به دُومةالجَنْدَل روانه فرمود کعب بن عُجْرَه هم در سپاه او بود و من هم همراهش بودم و غنایم زیادی نصیب ما شد که خالد آنها را تقسیم کرد و شش شتر جوان سهم من شد. من آنها را جلو انداختم و کنار خیمهٔ کعب ابن‌عُجْرَه آمدم و گفتم: خدا رحمتت کند، بیا کره شتران جوان خود را ببین و بگیر! او درحالی که لبخند می زد پیش من آمد و گفت: خداوند به تو برکت بدهد، من ترا حمل نکردم برای اینکه چیزی از تو بگیرم.

ابوسعید خُدْری رحمه‌الله هم می گفته است: ما اُکَیْدِر را اسیر کردیم و سهم من از اسلحه یك زره و یك کلاه‌خود و یك نیزه شد و ده شتر هم نصیب من گردید.

بلال بن حارث مُزَنی می گفته است: اُکَیْدِر و برادرش را به اسیری گرفتیم و آن دو را به حضور پیامبر(ص) آوردیم. پیش از آنکه غنایم را تقسیم کنیم چیزهایی را مخصوص پیامبر(ص) قرار دادیم سپس غنایم را به پنج بخش تقسیم کردیم که یك پنجم آن از آن پیامبر(ص) بود.

عبدالله‌بن عمرو مُزَنی گوید: ما چهل مرد از قبیلهٔ مُزَینه بودیم که با خالدبن ولید همراه بودیم و سهم هریك ازما پنج شتر شد و به هر کس سهمی از سلاح هم رسید، که نیزه‌ها و زره‌ها را بر ما تقسیم کردند.

یعقوب بن محمد ظَفَری، از عاصم بن عمر بن قَتاده، از عبدالرحمن بن جابر از قول پدرش روایت می کرد که می گفته است: من هنگامی که خالدبن ولید، اُکَیْدِر را آورد او را دیدم که صلیبی زرین بر گردن و دیبای آراسته بر تن داشت.

واقدی گوید: پیرمردی از اهل دُومه برایم نقل کرد رسول خدا(ص) این پیمان نامه را برای اُکَیْدِر مرقوم فرمود:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، این عهدنامه‌یی است از محمد رسول خدا برای اُکَیْدِر ، در هنگامی که به ندای اسلام پاسخ داد و بتها و شریکهای موهوم خداوند را به همراه خالدبن ولید، که شمشیر خداوند است، در منطقهٔ دُومةالجَنْدَل و اطراف آن از بین بردند. همهٔ سر زمینهای شما چه زمینهای دارای آب و چه زمینهای بایر بدون زراعت و زمینهایی که حدود آنها مشخص نیست و آبهای پنهانی و سلاح و اسب و حصارها از آن حکومت اسلامی است. نخلستانها و زمینهای آباد که در تصرف شماست به شرط پرداخت خمس از خود شما خواهد بود. بر کسی که کمتر از چهل گوسپند داشته باشد زکات نیست و از کشت و زرع شما جلوگیری نمی‌شود و ده‌یك چیزهایی که زکات ندارد از شما گرفته نخواهد شد. نماز را در وقت خود بپا دارید و زکات را به موقع بپردازید. بر شما باد که مفاد این عهدنامه را رعایت کنید و نسبت به آن صدق و وفا داشته باشید. خداوندمتعال و مسلمانانی که حضور دارند گواه این عهدنامه‌اند.»[1]

گویند، پیامبر(ص) هدیه‌یی هم به اُکَیْدِر داد که مشتمل بر لباس و پوشاك هم بود. پیامبر(ص) همچنین نامه‌یی که مشتمل بر امان و صلح بود مرقوم داشت و برادر او را هم امان داد و برای او جزیه تعیین فرمود. پیامبر(ص) در آن هنگام انگشتر در دست نداشتند و آن نامه را با ناخن خود مهر فرمود.

مردم مناطق دُومه و اَیْلَه[2] و تیماء[3] پس از اینکه متوجه اسلام اُکَیْدِر شدند از پیامبر(ص) ترسیدند. یُحَنَّةبن رُؤْبَه که پادشاه اَیْلَه بود به حضور پیامبر(ص) آمد که می‌ترسیدند پیامبر(ص) همان‌طور که کسی را به جنگ اُکَیْدِر فرستاده کسی را هم به جنگ ایشان مأمور فرماید. مردم ناحیهٔ جَرْباء و اَذْرُح[4] هم با او پیش پیامبر(ص) آمدند و رسول خدا با ایشان صلح فرمود و برای آنها جزیهٔ مقطوعی تعیین کرد. پیامبر برای آنها نامه‌یی مرقوم داشت که مضمون آن چنین است:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، این امان‌نامه‌یی است از خدای و محمد نبی که رسول اوست برای یُحَنَّةبن رُؤْبَه و مردم اَیْلَه برای کشتیهای آنها و کاروانهای زمینی و دریایی ایشان، ذمّهٔ خدا و رسول خدا برای ایشان و مردم شام و یمن و ساحل نشینان دریا که با ایشان همراهند خواهد بود. اگر کسی فتنه‌انگیزی کند مال او برای هر کس که آن را بگیرد حلال است و نباید

---

۱) در متن چند سطری درباره لغات توضیح داده شده که در ترجمه مورد استفاده قرار گرفت.ـ م.

۲) اَیْلَه، در ساحل دریای سرخ و به سمت شام است (*معجم‌البلدان*، ج ۱، ص ۳۹۱).

۳) تیماء، شهرکی است در فاصلهٔ هشت منزلی مدینه در راه شام (*وفاءالوفا*، ج ۲، ص ۲۷۲).

۴) جَرْباء و اذرح، نام دو دهکده در شام که میان آن دو قریه سه روز راه است (*معجم‌مااستعجم*، ص ۸۴).

که آنها را از هر آبی که بخواهند آنجا بروند و از هر راهی که بخواهند رفت و آمد کنند منع نمایند، چه راههای زمینی چه دریایی. این نامه را جُهَیم بن صَلْت و شُرَحْبیل بن حَسَنَه به فرمان رسول خدا نوشته‌اند.»

پیامبر(ص) برای اهل اَیْلَه که سیصد مرد داشت سیصد دینار جزیهٔ سالیانه تعیین فرمود.

یعقوب بن محمد ظَفَری، از عاصم بن عمر بن قَتاده، از عبدالرحمن بن جابر، از قول پدرش برایم نقل کرد که: روزی که یُحَنّة بن رُؤْبَه را به حضور پیامبر(ص) بار دادند دیدمش که صلیبی از طلا بر خود داشت و پیشانی او پرچین بود (افسرده و ناراحت به نظر می‌آمد)، و همینکه پیامبر(ص) را دید سر فرود آورد و با سر خود تعظیم کرد. پیامبر(ص) به او اشاره فرمودند: سرت را بلند کن! و با او صلح فرمود و دستور داد بُردی یمنی به او هدیه دادند و اورا در خانه‌یی نزدیك خانهٔ بلال منزل دادند.

پیامبر (ص) برای اهل جَرْباء و اَذْرُح این نامه را مرقوم فرمود:

«از محمد نبی،رسول‌خدا برای مردم اَذْرُح،آنها در امان خدا و امان محمد هستند و بر عهدهٔ آنهاست که در هر ماه‌رجب،صد دینار کامل‌و به میل خاطر بپردازندوخداوندکفیل‌برآنهاست».

واقدی گوید: از روی نامهٔ اهالی اَذْرُح نسخه‌یی برداشتم که چنین بود:

«بسم‌الله الرحمن الرحیم ، از محمد نبی ، برای مردم اَذْرُح، آنها در امان خدا و امان محمد قرار دارند و بر عهدهٔ ایشان است که در هر ماه رجب یکصد دینار کامل به میل خاطر بپردازند و خداوند کفیل ایشان است که باید نسبت به مسلمانان خیرخواهی و نیکی کنند، و باید که اگر مسلمانان به واسطهٔ ترس و بیم به آنها پناهنده شوند و آنها در امان باشند ایشان را پناه دهند تا اینکه محمد پیش از خروج خود برای آنها دستور تازه‌یی بدهد.»

گویند، رسول خدا برای اهل مَقْنا[1] هم نامه‌یی مرقوم داشت که ایشان در امان خدا و امان محمد قرار دارند و بر عهده آنهاست که یك چهارم محصول میوه و یك چهارم پارچه‌های بافته شدهٔ خود را بپردازند.

عُبَید بن یاسر بن نُمَیر که فردی از قبیلهٔ سعدالله بود، و مرد دیگری از قبیلهٔ بنی وائل از خاندان جُذام، در تبوك به حضور رسول خدا (ص) رسیدند و مسلمان شدند. پیامبر (ص) یك چهارم محصولات دریایی و میوه و بافتنی و خرمای مَقْنا را به آن دو واگذار فرمود. عُبَید، سوارکار بود و اسب داشت و آن مرد که از خانوادهٔ جُذام بود پیاده بود. پیامبر (ص) برای اسب عُبَید صدحُلّه‌تعیین فرمود که‌این‌مستمری‌تاامروز به‌بنی‌سعدو بنی‌وائل‌پرداخت می شود.

---

۱) مَقْنا، جایی نزدیك اَیْلَه است (معجم *البلدان*، ج ۸، ص ۱۲۸).

چون عُبَیدبن یاسر به مَقْنا آمد زنی یهودی عهده‌دار نگهداری اسب او بود و او تعداد شصت حلّه از حُلّه‌های مربوط به اسب خود را برای او به‌صورت مستمری قرار داده بود و این مستمری به خانوادهٔ آن زن یهودی پرداخت می شد که در اواخر حکومت بنی اُمیّه پرداخت آن قطع گردید و بعد هم نه به فرزندان او و نه به فرزندان عُبَید پرداخت نشد.

عُبَید، اسبی گران قیمت و اصیل را که نامش مُراوِح بود به رسول خدا (ص) هدیه کرد و گفت: ای رسول خدا، با این اسب مسابقه بده! و پیامبر (ص) در تبوك مسابقه‌ای ترتیب دادند که همان اسب برنده شد. پیامبر (ص) اسب را از او پذیرفتند. مقداد بن عمرو آن اسب را از پیامبر (ص) خواست. پیامبر (ص) فرمودند: سَبْحَه کجاست؟ سَبْحَه نام مادیان مقداد بود که با آن در جنگ بدر شرکت کرده بود. مقداد گفت: گرچه پیر شده است ولی هنوز هم آن را دارم و او را برای خودم نگهداری می‌کنم، به‌خاطر جنگهایی که در آنها همراهم بوده است؛ حالا هم به واسطهٔ دوری این سفر و هم به علت شدت گرما او را در مدینه گذاشتم. می خواهم با او از این اسب اصیل جفت کشی کنم تا کره اسبی برایم بیاورد. چون مقداد در کمال صداقت مطلب خود را گفت پیامبر (ص) موافقت فرمود. سَبْحَه کره اسبی برای مقداد آورد که پیشتاز بود و نامش ذَیّال بود. این کرّه در زمان عمرو عثمان هم همچنان مسابقه را می برد و عثمان آن را به سی‌هزار درم خرید.

گویند، روزی پیامبر (ص) در تبوك پی کاری بود که متوجه شد گروهی جمع شده‌اند، فرمود: چه خبر است؟ گفتند، رافع بن مَکیث جُهَنی شتری را کشته و هر چه خودش احتیاج داشته برداشته و بقیه را برای مردم گذاشته است. پیامبر (ص) دستور فرمود هر چه که رافع و مردم برداشته‌اند برگردانند و فرمود: این شتر از اموال غارت شده است و حلال نیست! گفتند، ای رسول خدا صاحبش اجازه داده است. فرمود: بر فرض که او هم اجازه داده باشد.

گویند، مردی پیش رسول خدا آمد و گفت: ای رسول خدا، چه صدقه‌یی از همه برتر است؟ فرمود: هر چه در راه خدا باشد اگرچه سایهٔ خیمه‌یی یا خدمت خادمی یا تهیهٔ مرکوب برای مردی دلیر و جنگ‌آور.

جابر بن عبدالله می گفته است: در تبوك که حضور رسول خدا بودم فرمود: قلادهٔ شتران قلاده‌دار را قطع کنید. گفتند، در مورد اسب چه می گویید؟[۱] فرمود: اصلا به اسب قلاده و

---

۱) با اینکه مارسدن جونز به نهایه ابن اثیر، ج ۳، ص ۲۷۲ مراجعه کرده و در پاورقی متن آن را نقل کرده است ولی با مراجعه به کتاب سنن *ابوداود* ج۳، ص۲۴، ذیل حدیث ۲۵۵۳ معلوم می شود که استنباط ابن اثیر درست نیست و منظور از «اوتار» یعنی خرمهره‌هایی که برای چشم نخوردن به‌گردن آنها آویزان می کرده‌اند که رسول خدا از این کار منع فرموده‌اند. ـ م.

خرمهره نبندید.

پیامبر (ص) از روز ورود به تبوك تا روزی که از آنجا حرکت فرمود عَبّادبن بِشر را به فرماندهی پاسداران منصوب فرموده بود و او همراه یاران خود برگرد لشکر پاسداری می‌داد. یك روز صبح پیش رسول خدا آمد و گفت: دیشب تا صبح از پشت سر خود صدای تکبیر می شنیدم آیا شما کسی را مأمور فرموده‌اید که از پاسداران مواظبت کند؟ پیامبر (ص) فرمود: من چنین کاری نکرده‌ام ولی شاید بعضی از مسلمانان پاسخ تکبیر سواران ما را می‌دهند. سِلْکان بن سَلامه گفت: ای رسول خدا من همراه ده نفر از مسلمانان بر اسبهای خود بیرون رفتیم و از پاسداران پاسداری کردیم. پیامبر (ص) فرمود: خداوند پاسداران پاسداران را که در راه خدا چنین می کنند رحمت فرماید! شما در قبال پاسداری از مردم و مرکبها، قیراطی اجر و پاداش خواهید داشت.

گویند، گروهی از بنی سعد هُذَیم پیش رسول خدا آمدند و گفتند، ای رسول خدا ما به حضور شما آمده‌ایم و اهل خود را کنار چاهی که از آنِ ماست گذاشته‌ایم، آب آن چاه اندك است و گرمای شدید را می بینی، می ترسیم که اگر به نقاط دیگر کوچ کنیم راهزنان راه را بر ما ببندند، زیرا هنوز اسلام در اطراف ما رایج نشده است، از خداوند بخواه که آب چاه ما زیاد شود و با آن سیراب شویم و هیچ قومی عزیزتر از ما نباشد و مخالفان دین ما بر ما عبور نکنند. پیامبر (ص) فرمود: چند سنگ‌ریزه برای من بیاورید! سه عدد سنگ‌ریزه آورده و به رسول خدا (ص) دادند. آن حضرت به آنها دست کشید و فرمود: این سنگ‌ها را ببرید و یکی یکی در چاه خود بیندازید و نام خدا را بر زبان آورید. آنها از پیش پیامبر برگشتند و چنان کردند. چاه ایشان آکنده از آب شیرین شد و مشرکانی که نزدیك آنها بودند از آنجا کوچیدند و رفتند و هنوز پیامبر (ص) به مدینه نرسیده بود که کفار از اطراف آنها کوچیده و یا مسلمان شده بودند.

گویند، زیدبن ثابت می گفته است: در جنگ تبوك همراه رسول خدا بودیم و برای خود خرید و فروش می کردیم و پیامبر (ص) ما را در آن حال می‌دید و منع نمی‌فرمود.

گوید: رافع بن خَدیج می گفته است: هنگامی که در تبوك بودیم آذوقهٔ ما تمام شد و تمایل بسیار به خوردن گوشت داشتیم و یافت نمی‌شد. من پیش رسول خدا (ص) رفتم و گفتم: اینجامحل گوشت و جای شکار است، و من از اهل شهر سؤال کردم و آنها به شکارگاهی نزدیك اینجا که در مغرب این ناحیه قرار دارد اشاره کردند، آیا اجازه می فرمایید که با تنی چند از یاران خود به شکار بروم؟ فرمود: اگر رفتی همراه گروهی از یارانت و سوار بر اسب بروید که به هر حال شما از لشکرگاه دور می‌شوید. گوید: با ده نفر از انصار که ابوقَتاده هم بود

رفتیم. ابوقتاده زوبین می‌انداخت و من تیرانداز بودم. در جستجوی شکار برآمدیم و به شکارگاه رسیدیم. ابوقَتاده همچنان سوار بر اسب پنج گورخر را با زوبین و نیزه بینداخت و من نزدیك بیست آهو انداختم و همراهان ما هم هر یك دو سه آهویی و برخی چهار آهو زده بودند. شترمرغی را هم سواره گرفتیم که رهایش کردیم. سپس به محل لشکر برگشتیم و هنگام شب آنجا رسیدیم. پیامبر (ص) شروع به پرس‌وجو از ما فرموده بود که آیا هنوز برنگشته‌اند؟ ما به حضور آن حضرت رسیدیم و شکارها را برابر آن حضرت ریختیم. فرمود: میان لشکر تقسیم کنید! من گفتم: شما به مردی فرمان دهید که این کار را بکند! و به خودم دستور فرمود. من هم به افراد هر قبیله یك گورخر و یك آهو دادم و همه را تقسیم کردم و سهم رسول خدا (ص) یك آهو شد که دستور فرمود آن را پختند و چون آماده شد آن را خواست و همراه میهمانان خود خوردند و ما را نهی فرمود که دیگر به‌شکار نرویم و فرمودند: برای شما احساس امنیت نمی‌کنم؛ یا گفت: بر شما می‌ترسم.

ابن اَبی سَبْرَه، از موسی بن سعید، از عِرْباض بن ساریه روایت کرد که گفته است: من در سفر و حضر ملازم خانهٔ رسول خدا بودم. شبی در تبوك پی کاری رفته بودم و چون به خانهٔ رسول خدا برگشتم خود و میهمانانش شام خورده بودند و پیامبر (ص) می‌خواست وارد خیمهٔ خود شود؛ و همسرش ام سلمه دختر ابی اُمیّه هم همراه بود. همینکه من پیش پیامبر (ص) رسیدم فرمود: تا حالا کجا بودی؟ به ایشان گزارش دادم. در این هنگام جِعال بن سُراقه و عبدالله‌بن مُغَفَّل مُزَنی هم آمدند. ما سه نفر بودیم که هر سه گرسنه و کنار خانهٔ رسول خدا زندگی می‌کردیم. پیامبر (ص) وارد خانه شد و در جستجوی چیزی برآمد که ما بخوریم و پیدا نکرد. پیش ما برگشت و بِلال را صدا زد و فرمود: آیا شام و خوراکی برای این سه نفر داری؟ گفت: سوگند به کسی که ترا بر حق مبعوث فرموده است، نه، و ما همهٔ جوالها و کیسه‌هایمان را خالی کرده‌ایم. پیامبر (ص) فرمود: حالا بگرد شاید چیزی پیدا کنی. بِلال جوالها را یکی یکی تکان داد و از بعضی یکی دو خرما بیرون می‌افتاد بطوری که جمعاً هفت خُرما جمع شد. پیامبر (ص) بشقابی خواست و خرما را در آن نهاد و دست خود را روی آن گذاشت و نام خدا را بر زبان آورد و فرمود: به نام خدا شروع به خوردن کنید! ما شروع به خوردن کردیم، من پنجاه و چهار خرما خوردم که آنها را می‌شمردم و هسته‌هایش در دست دیگرم بود و دو رفیق من هم همان کاری را می‌کردند که من انجام می‌دادم. سیر شدیم و هر کدام ما حدود پنجاه خرماخوردیم و از خوردن دست کشیدیم، و خرماهای هفت‌گانهٔ همچنان دست نخورده باقی بود. پیامبر (ص) فرمود: ای بلال، این خرماها را در جوال خودت بریز که هر کس می‌تواند از آن در حد کمال سیر شود. گوید: ما همچنان گرد خیمهٔ رسول خدا (ص) بودیم و پیامبر شبها

تهجد می فرمود آن شب هم برای نماز شب برخاست و چون سپیده دمید دو رکعت نافله گزارد. سپس بلال اذان گفت و پیامبر با مردم نماز صبح را گزارد و کنار خیمهٔ خود برگشت و نشست و ما هم گرد ایشان نشستیم. پیامبر (ص) ده نفر از مؤمنان را فراخواند و فرمود: میل دارید صبحانه بخورید؟ عِرْباض گوید: من با خودم می گفتم چه غذایی؟ پیامبر (ص) به بِلال فرمود خرما را بیاور و باز دست خود را روی بشقاب گذاشت و فرمود: به نام خدا بخورید! و ما شروع به خوردن کردیم و سوگند به کسی که او را به حق مبعوث فرموده است تمام ده نفر سیر شدیم و همه از غذا خوردن دست کشیدیم و آن هفت دانه خرما همچنان برجای بود. پیامبر (ص) فرمود: اگر این نبود که از خدای خود شرم می کنم تا هنگام ورود به مدینه همچنان ازاین خرما می خوردیم و همگی سیر می شدیم. در این هنگام پسرکی از اهل شهر آمد و رسول خدا آن خرماها را به‌دست خویش به او داد و پسرك شروع به مکیدن و خوردن آنها کرد.

چون پیامبر (ص) از تبوك حرکت فرمود مردم گرفتار کمبود شدید مواد خوراکی شدند و پیامبر (ص) همچنان به راه ادامه می‌داد تا اینکه مردم پیش او آمدند و اجازه خواستند تا مرکوبهای‌خود را بکشند و بخورند و پیامبراجازه فرمود. عمر بن خطاب مردم را در حال کشتن شتران دید و ایشان را فرمان داد تا از کشتن خودداری کنند و پیش پیامبر که در خیمهٔ خود بود رفت و گفت: آیا شما اجازه داده‌اید که مردم مرکوبهای خود را بکشند و بخورند؟ پیامبر (ص) فرمود به من از شدت گرسنگی شکایت کردند و من اجازه دادم که هر گروه یکی دو شتر بکشند و بر شتران باقی مانده به نوبت سوار شوند و آنها به سوی شهر و دیار خود حرکت می کنند. عمر گفت: ای رسول خدا دیگر اجازه نفرمایید، که اگر مرکوب مردم برایشان باقی بماند بهتر است مخصوصاً که مرکوبها سخت لاغر و ناتوانند، باقی ماندهٔ خوراکیهای مردم را جمع فرمای و دعا کن که خداوند برکت دهد همچنان که هنگام بازگشت ما از حُدَیبیّه که دچار کمبود غذا شده بودیم دعا فرمودید و خدای عزّ و جل دعای ترا مستجاب می فرماید. در این هنگام منادی رسول خدا اعلان فرمود: هر کس باقی ماندهٔ خوراك خود را بیاورد و دستور داده شد تا سفره‌هایی بگسترند. مردی یك کیلو آرد یا سویق یا خرما می آورد و دیگری مشتی آرد و خرما و سویق یا تکه‌نانی. هر یك از این اشیاء را جداگانه می گذاشتند و همهٔ آنها کم و اندك بود و تمام آرد و سویق و خرمایی که آورده بودند تقریباً شانزده رطل بود. آنگاه پیامبر (ص) برخاست ووضوگرفت و دو رکعت نماز گزارد و دعا کرد تا خداوند عزّ و جل به آن برکت دهد.

چهار نفر از اصحاب پیامبر (ص)، هر چهار نفر مطلبی را نقل می کردند که خود حضور داشته و آن را دیده بودند. ابو هُرَیره، ابو حُمَید ساعدی، ابوزُرْعَه جُهَنیّ که همان مَعْبَدبن

خالد است و سَهل بن سعد ساعدی، می گفتند: آنگاه پیامبر (ص) کناری رفتند و منادی آن حضرت اعلان کرد که بیایید و هر چه خوراك احتیاج دارید بردارید! و مردم روی آوردند و هر کس هر ظرفی را می آورد پر می کرد. یکی از آنها می گفت: در آن روز من فقط یك قطعه نان و مشتی خرما ریخته بودم و حال آنکه دیدم که همهٔ سفره‌ها انباشته و مملو از غذا شد؛ و خودم دو جوال آوردم یکی را پر از سویق و دیگری را پر از نان کردم و در جامهٔ خود هم آرد جا کردم به‌طوری که تا مدینه ما را کافی بود. مردم هم همگی از اول تا آخر خوراك به اندازهٔ احتیاج برداشتند و سپس سفره‌ها را تکان دادند. پیامبر (ص) در حالی که ایستاده بود می‌فرمود: گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست و من بنده و فرستادهٔ اویم، و گواهی می‌دهم که هر کس با حقیقت و از کنه دل خود به این معتقد باشد خداوند او را از گرمی آتش قیامت حفظ می فرماید.

پیامبر (ص) همچنان در حرکت بود تا اینکه بین تبوك و صحرایی که معروف به صحرای ناقه بود به زمینی سنگلاخ رسید که از پایین آن منطقه آب کمی بیرون می آمد به اندازه‌یی که دو سه نفر را سیراب می کرد. پیامبر (ص) فرمود: هر کس پیش از ما به این چشمه رسید آبی از آن برندارد تا ما برسیم. چهار نفر از منافقان که مُعَتِّب بن قُشَیر، و حارث بن یزید طائی هم‌پیمان بنی عمرو بن عوف، و وَدیعة بن ثابت، و زید بن لُصَیت بودند پیشی گرفتند و از آن آب خوردند. پیامبر (ص) به آنها گفت: مگر شما را از این کار نهی نکرده بودم؟ و آنها را لعنت و بر ایشان نفرین فرمود. سپس فرود آمد و دست خود را در آن چشمه نهاد و با انگشت خود کمی آن را باز کرد تا آب کمی در دستش جمع شد و آن آب را به اطراف چشمه پاشید و دست کشید و دعا فرمود. ناگاه آب با شدت جوشید و بسیار زیاد شد. مُعاذ بن جَبَل گوید: سوگند به کسی که جان من در دست اوست به هنگام باز شدن و جوشیدن آب صدایی همچون صدای صاعقه شنیدم! و مردم هر چه می خواستند آشامیدند و آب برداشتند. پیامبر (ص) فرمود: اگر شما یا کسی از شما باقی بماند خواهد شنید که این صحرا از همه جا سرسبزتر و خرم‌تر شده است! گوید: همه آب برداشتند و آشامیدند. سَلَمَة بن سَلامة بن وَقش گوید: به وَدیعة بن ثابت گفتم: وای بر تو، بعد از این موضوع که دیدی باز هم جای شك و تردید است؟ آیا عبرت نمی گیری؟ گفت: پیش از این هم نظیر این کارها می شده است! سپس پیامبر (ص) از آنجا حرکت فرمود.

عُبَیدالله بن عبدالعزیز، برادر عبدالرحمن بن عبدالعزیز، از عبدالرحمن بن عبدالله بن ابی صَعْصَعه مازنی، از خَلّاد بن سُوَید، از ابی قَتاده نقل می کرد که گفته است: همچنان که همراه سپاه حرکت می کردیم شبی من در خدمت پیامبر بودم و آن حضرت سوار بر شتر بود. حضرت چرت زد و به یك طرف خم شد که من نزدیك رفتم و او را راست کردم. بیدار شد و

فرمود: کیست؟ گفتم: ابوقتاده هستم، ترسیدم بیفتید و شما را راست کردم. فرمود: خداوند ترا حفظ کند همچنان که رسولش را حفظ کردی! پیامبر (ص) مقدار دیگری راه پیمود و دو مرتبه چرت زد و به یك طرف خم شد و من دوباره او را راست کردم. بیدار شد و فرمود: ای ابوقَتاده موافقی کمی بخوابیم؟ گفتم: هر طور شما بخواهید! فرمود: ببین پشت سرت کیست؟ نگاه کردم دیدم دو سه نفرند. فرمود: صدایشان بزن! من گفتم: پیش رسول خدا بیایید! و آمدند و ما پنج نفر شدیم و همراه من ظرف آبی بود و لیوان کوچکی از پوست که در آن آب می آشامیدم. خوابیدیم و بیدار نشدیم مگر از حرارت خورشید و گفتیم سبحان الله، نماز صبح ما از دست بشد. پیامبر (ص) فرمود: حالا ما هم شیطان را به خشم می آوریم همانطور که او ما را به خشم آورد. با آبی که در ظرف بود وضو ساخت و کمی زیاد آمد و فرمود: ای ابوقَتاده این آب و آبخوری را نگهدار که برای آن شأن و منزلتی خواهد بود. و نماز صبح را به صورت قضا بعد از طلوع آفتاب با ماگزارد و سورهٔ مائده را خواند و چون از نماز فارغ شد فرمود: اگر حرف ابوبکر و عمر را شنیده بودند کامیاب می شدند. علت این بود که آن دو خواسته بودند لشکر کنار آبی فرود آید ولی مردم گوش نداده و در صحرای بدون آبی فرود آمده بودند.

پیامبر (ص) سوار شد و هنگام ظهر به لشکر رسید و ما همراهش بودیم و نزدیك بود که مردم و اسبها از تشنگی بمیرند. در این هنگام پیامبر (ص) آن ظرف آب مرا خواستند و لیوان را گرفتند، آب را در لیوان ریختند و انگشتان خود را در آن نهادند، از میان انگشتان آن حضرت چندان آب جوشید که همهٔ مردم آب برداشتند و نوشیدند و اسبها و مرکوبهای خود را سیراب کردند و در آن لشکر دوازده هزار شتر ــ و به قولی پانزده هزار شتر ــ و ده هزار اسب بود و شمار مسلمانان سی هزار بود. و این منظور پیامبر (ص) بود که به ابوقَتاده فرموده بود این آب و لیوان را نگهدار.

در تبوك چهار چیز صورت گرفته بود. گویند، همان هنگام که رسول خدا از تبوك به مدینه مراجعت می فرمود و گرما شدید بود لشکر برای بار سوم غیر از آن دو مرتبه گرفتار تشنگی و بی آبی سخت شد به‌طوری که‌حتی مقدار کمی آب برای خیس کردن لب هم فراهم نمی شد. مردم به رسول خدا (ص) شکایت بردند. رسول خدا اُسَید بن حُضَیر را در روز تابستان به سراغ آب فرستادند و او بینی و دهان خود را بسته بود. پیامبر (ص) فرمودند: شاید برای ما بتوانی آبی پیدا کنی ــ و آن هنگام میان حِجْر و تبوك بودند. اُسَید بیرون رفت و به هر سو شتافت و سرانجام مشك آبی در دست زنی از قبیلهٔ بَلِیّ دید. اُسَید با آن زن صحبت کرد و خبر رسول خدا را به او داد، او گفت: همین آب را دارم، برای پیامبر ببر! و آن را در اختیار اُسَید و

همراهانش گذاشت و فاصله میان آنها و راه اندك بود. همینکه اُسید آن ظرف آب را آورد پیامبر (ص) دعا فرمود تا خداوند به آن برکت دهد. سپس فرمود: بیایید تا همه را آب دهم! و هیچ ظرفی باقی نماند مگر اینکه آن را پر آب فرمود. آنگاه به اسبها و دیگر مرکوبها آب داد به‌طوری که همگی سیراب شدند. و گفته شده است، پیامبر (ص) دستور داد آبی را که اُسَید آورد در ظرفی بزرگ از ظرفهای صحرانشینان ریختند و دست خود را داخل آن کرد و آب برداشت و چهره و دستها و پاهای خود را شست، و دو رکعت نماز گزارد. سپس دست برافراشت ودعا کرد و از آن قدح آب فوران زد و به مردم فرمود: آب بردارید! وگسترش سطح آب چنان شد که صد تا دویست نفر صف می کشیدند و آب برمی‌داشتند و از قدح همچنان آب فواره می‌زد و رسول خدا از آنجا در حالی که سیراب و خنك شده بودند به هنگام غروب حرکت فرمود.

گوید، اُسامة بن زیدبن اسلم، از ابی سَهل، از عِکْرِمَه برایم نقل کرد که: سواران از هر سو به طلب آب بیرون رفتند و نخستین کسی که به حضور پیامبر آمد و مژدهٔ پیدا کردن آب آورد مردی بود که سوار بر اسب سرخی بود همچنین نفر دوم و سوم هم دارای اسب سرخ بودند به‌طوری که پیامبر (ص) دعا کرد و گفت: خدایا اسبان سرخ را فرخنده و مبارك قرار بده!

عبدالله بن ابی عُبَیده و سعد بن راشد از صالح بن کَیْسان از ابی مُرّه آزاد کردهٔ عقیل برایم نقل کردند که گفته است: من از عبدالله بن عمروبن عاص شنیدم که رسول خدا فرموده است: بهترین اسبان، اسبان سرخ رنگند.

گویند، در بخشی از همین راه گروهی از منافقان نسبت به پیامبر (ص) مکر کردند و تصمیم گرفتند که آن حضرت را از بالای گردنهٔ کوه به زمین بیندازند. چون پیامبر (ص) به گردنه رسید آنها هم خواستند که همراه ایشان باشند. تصمیم آنها به پیامبر (ص) خبر داده شد، و به مردم فرمود: از پایین گردنه عبور کنید که هم آسان‌تر و هم گشاده‌تر است. و مردم از پایین گردنه راه را پیمودند، ولی رسول خدا ازراه گردنه عبور فرمود و به عماربن یاسر دستور فرمود زمام شتر را در دست گیرد و جلو حرکت کند و به حُذیفة بن الیَمان دستور فرمود مواظب باشد و از پشت سر حرکت کند. در همان موقع که رسول خدا (ص) بر فراز گردنه حرکت می کرد صدای نفس منافقان را شنید که آهنگ او کرده بودند. پیامبر (ص) خشمگین شد و به حُذَیفه دستور داد تا آنها را دور گرداند. حذیفه به جانب ایشان برگشت وبا چوگانی که در دست داشت شروع به زدن به صورت مرکوبهای آنها کرد. آنها هم که گمان برده بودند رسول خدا از مکرشان آگاه شده است به سرعت ازگردنه پایین آمدند و خود را میان مردم انداختند. حذیفه هم برگشت و پیش رسول خدا آمد و همراه آن حضرت حرکت کرد. چون پیامبر (ص)

از گردنه بیرون آمد و مردم فرود آمدند پیامبر (ص) به حذیفه فرمود: آیا کسی از سوارانی را که راندی شناختی؟ گفت: ای رسول خدا، شتر فلان کس و فلان را شناختم و چون آنها روبند بسته بودند و هم بواسطهٔ تاریکی شب نتوانستم آنها را ببینم.

آنها به شتر پیامبر حمله کرده بودند و برخی از کالاها و بارهای پیامبر هم فروریخته بود. حمزة بن عمرو اَسلمی می‌گوید: تمام سرانگشتان من نورانی و روشن شد و در پناه آن نور هر چه از تازیانه و طناب و چیزهای دیگر فروریخته و هر چه از کالاها افتاده بود همه را جمع کردم. حمزة بن عمرو از کسانی است که همراه پیامبر (ص) از گردنه عبور کرده بود.

چون صبح شد، اُسَیدبن حُضَیر گفت: ای رسول خدا، دیشب چه چیزی شما را از پیمودن دره منع کرد و حال آنکه پیمودن آن از گردنه ساده‌تر و راحت‌تر بود؟ پیامبر (ص) فرمود: ای ابویحیی فهمیدی دیشب منافقان می‌خواستند چه بکنند و چه قصدی داشتند؟ با خود گفته بودند، در گردنه از پی او می‌رویم و چون تاریکی شب فرا رسید بندهای افسار و رکاب ناقهٔ او را می‌بریم و به ناقه سیخونك می‌زنیم تا او را بیندازد.

در این موقع مردم جمع شده بودند و فرود آمده بودند. اُسَید گفت: ای رسول خدا، دستور فرمای تا هر قبیله فردی را که به این کار اقدام کرده است بکشد تا قاتل از قبیلهٔ خودش باشد؛ اگر هم دوست داشته باشی کافی است آنها را به من بگویی و هنوز از اینجا حرکت نکرده سرشان را برایت می‌آورم اگرچه از قبیلهٔ نَبیت باشند[1] و من شرّ آنها را کفایت می‌کنم. به سالار قبیلهٔ خزرج هم دستور فرمای تا هر کس از ایشان را که در قبیلهٔ اوست کفایت کند. آیا چنین افرادی را باید به حال خود گذاشت و رهایشان کرد؟ تا کی به آنها با ملایمت برخورد کنیم، حالا هم که در کمال خواری و کمی قرار دارند، و اسلام مستقر شده است، آیا هنوز هم باید کسی از آنها باقی بماند؟ پیامبر (ص) به اُسید فرمود: من دوست نمی‌دارم مردم بگویند همینکه محمد (ص) از جنگ با مشرکان آسوده شد به کشتن اصحاب خود دست یازید. اُسَید گفت: ای رسول خدا آنها از اصحاب نیستند! پیامبر (ص) فرمود: مگر تظاهر به گفتن لااله الاالله نمی‌کنند؟ گفت: چرا، ولی شهادت آنها ارزشی ندارد و در واقع شهادت نیست. پیامبر فرمود: آنها تظاهر به این نمی‌کنند که من رسول خدایم؟ گفت: چرا، ولی در این باره هم همان‌طور است. پیامبر (ص) فرمود: به هر حال من از کشتن اینها نهی شده‌ام.

یعقوب بن محمد، از رُبَیح بن عبدالرحمن بن ابی سعید خُدْری از قول پدرش از جدش نقل کرد که: شمار افرادی که قصد داشته‌اند در گردنه نسبت به پیامبر سوءقصد کنند سیزده

---

۱) نَبیت، لقب عمروبن مالك بن اوس است، نگاه کنید به *انساب الاشراف* بلاذری، ج ۱، ص ۲۸۷.

مرد بوده است که پیامبر (ص) نامهای ایشان را به حذیفه و عمار رحمهماالله فرموده است.

ابن ابی حبیبه از داود بن حُصَین از عبدالرحمن بن جابر بن عبدالله از پدرش نقل می کرد که عَمّار بن یاسر و مردی از مسلمانان در موردی نزاع کردند و به یکدیگر دشنام دادند. چون آن مرد می خواست در شماتت عَمّار مبالغه کند، عمار گفت: می‌دانی شمار سوءقصدکنندگان گردنه چند است؟ گفت: خدا داناتر است. عَمّار گفت: اطلاع خودت را در این مورد بگو! آن مرد سکوت کرد. کسانی که حضور داشتند به او گفتند: چرا پاسخ رقیب خود را نمی‌دهی؟ عَمّار هم می‌خواست چیزی را که بر آنها و همه پوشیده است پاسخ دهد؛ مرد هم که نمی خواست با عمار صحبت کند به مردم گفت: ما می گفتیم آنها چهارده نفرند. عَمّار گفت: اگر تو هم از ایشان باشی پانزده نفر می شوند! آن مرد به عَمّار گفت: آرام بگیر، ترا به خدا سوگند می‌دهم که مرا رسوا نسازی! عَمّار گفت: به خدا سوگند نام هیچکس را نمی برم ولی گواهی می‌دهم که آنها پانزده نفر بودند، که دوازده نفرشان در شمار دشمنان جنگی خدا و رسول خدا شمرده می شوند هم در این جهان و هم در روز رستاخیز یَوْمَ لایَنْفَعُ الظّالِمینَ مَعْذِرَتُهُمْ وَلَهُمُ اللَّعْنَةُ وَ لَهُمْ سُوءُالدّارِ ـ روزی که ستمگران را پوزش خواهی ایشان سودی نمی بخشد و برای آنها لعنت و برای آنها بدی آن سری است.[1]

مَعْمَر بن راشد، از زُهری برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) از ناقهٔ خود فرود آمد و بر او وحی نازل شد و ناقه‌اش زانو به زمین زده بود. ناقه برخاست و براه افتاد و لگام و افسارش به زمین کشیده می شد. حُذَیفة بن الیَمان ناقه را دید و لگامش را گرفت و با خود آورد و چون دید رسول خدا نشسته‌اند، ناقه را هم به زمین خواباند و کنار آن نشست تا پیامبر (ص) برخاست و پیش او آمد و فرمود: کیستی؟ گفت: حُذَیفه‌ام. پیامبر (ص) فرمودند: من رازی را برای تو می گویم البته که نباید آن را فاش کنی، من از اینکه بر فلان و فلان و فلان نماز بگزارم نهی شده‌ام ـ و آنها گروهی از منافقان بودند. پیامبر (ص) نام آنها را برای هیچکس غیر از حُذَیفه اعلام نفرمود. چون رسول خدا (ص) رحلت فرمود، عمر بن خطاب در زمان خلافت خود اگر کسی از آن گروه که به آنها بد گمان بود می‌مرد، دست حُذَیفه را می گرفت و او را برای نماز گزاردن بر آن مرده با خود می برد؛ اگر حُذَیفه حاضر می شد عمر نماز می گزارد و اگر دست خود را می کشید و خودداری می کرد عمر هم با او می‌رفت.

ابن ابی سَبْرَه از سُلَیمان بن سُحَیم از نافع بن جُبَیر نقل کرد که: رسول خدا (ص) به هیچکس غیر از حُذَیفه در این مورد خبری نداده است؛ و آن گروه دوازده نفر بودند و میان

---

۱) سورهٔ ۴۰، آیهٔ ۵۲.

آنها کسی قریشی نبوده است. در نظر ما هم همین روایت مورد اجماع است.

عبدالحمیدبن جعفر، از یزیدبن رُومان نقل کرد که: رسول خدا (ص) همچنان از مدینه بیرون آمد تا در ذی اَوان[1] فرود آمد. در این هنگام پنج نفر از سازندگان مسجد ضرار: مُعَتّب بن قُشَیر، ثعلبة بن حاطب، خِذام بن خالد، ابوحبیبة بن اَزْعَر، و عبدالله بن نَبْتَل بن حارث پیش آن حضرت آمدند و گفتند، ای رسول خدا ما نمایندگان اشخاصی هستیم که در محل هستند، ما مسجدی ساخته‌ایم برای عدهٔ کمی نیازمند و برای شبهای بارانی و سرد زمستانی و دوست می‌داریم که پیش ما بیایید و با ما در آن مسجد نماز بگزارید! پیامبر (ص) که آمادهٔ تجهیز برای سفر تبوك بود به آنها فرمود: من آمادهٔ سفرم و اکنون گرفتارم، اگر به خواست خداوند متعال برگشتیم پیش شما خواهم آمد و با شما در آن نماز خواهم گزارد.

چون پیامبر (ص) از تبوك مراجعت کرد و به ذی‌اَوان فرود آمد خبر آن مسجد و نیت مردمی که آن را ساخته بودند به پیامبر وحی شد. ایشان آن مسجد را به این منظور ساخته بودند که ابوعامر پیش ایشان بیاید[2] و در آن مسجد برای آنها مطالب خودش را بگوید. ابوعامر می‌گفت: من نمی‌توانم به مسجد بنی عمروبن عوف بیایم زیرا یاران رسول خدا، با چشم خود همواره مواظب ما هستند، خداوند تعالی می‌فرماید وَإِرْصاداً لِمَنْ حارَبَ اللّهَ وَرَسُولَهُ و آمادگی برای کسی که حرب کرد با خدای و رسول او[3]؛ که منظور ابوعامر است.

پیامبر (ص) عاصم بن عَدی عَجْلانی، و مالك بن دُخْشُم سالمی را فراخواند و فرمود: به سوی این مسجد که اهل آن ستمگرند بروید و آن‌را خراب کنید و آتش بزنید! آن دو پیاده و با شتاب بیرون رفتند تا به مسجد بنی سالم رسیدند.

مالك بن دُخْشُم به عاصم بن عدی گفت: بگذار تا من از خانهٔ خود آتش بیاورم. و به خانهٔ خود رفت و شاخهٔ خرمای آتش زده‌یی را آورد و هر دو شتابان و با حالت دو حرکت کردند و میان نماز مغرب و عشاء که آنها در مسجد خود بودند به آنجا رسیدند. در آن هنگام امام جماعت ایشان مُجَمع بن جاریه[4] بود. عاصم گوید: فراموش نمی‌کنم که آنها به ما نگاه می‌کردند در حالی که گوشهایشان مانند گوش گرگ آویخته بود. ما مسجد را آتش زدیم و آتش گرفت و تنها کسی که باقی ماند و نگاه می‌کرد زیدبن جاریة بن عامر بود و چون مسجد آتش گرفت آنرا ویران و با خاك یکسان کردیم و ایشان متفرق شدند.

---

۱) ذی اوان، نام جایی است که تا مدینه یك ساعت راه است (*وفاء الوفا*، ج ۲، ص ۲۵۰).

۲) مقصود ابوعامر راهب فاسق است.

۳) بخشی از آیهٔ ۱۰۷، سورهٔ ۹.

۴) در متن این کلمه به صورت حارثه است و در سیره‌های دیگر جاریه است.

چون پیامبر (ص) به مدینه آمد به عاصم بن عدی پیشنهاد فرمود تا در زمین آن مسجد برای خود خانه بسازد. زمین آن مسجد قسمتی از خانهٔ ودیعة بن ثابت و خانهٔ ابوعامر بود که آن دو خانه هم جنب مسجد بود و هر دو را آتش زده بودند. عاصم به پیامبر (ص) گفت: من در زمین مسجدی که دربارهٔ آن چنان آیاتی نازل شده است خانه نمی‌سازم، وانگهی از آن بی نیازم! اگر صلاح بدانید به ثابت بن اَقْرم بدهید که او خانه ندارد. پیامبر (ص) آن زمین را به ثابت بخشید.

ابولُبابة بن عبدالمُنذِر برای ساختن آن مسجد به آن منافقان از لحاظ چوب کمك کرده بود. او متهم به نفاق نبود ولی کارهای ناخوشایندی کرده بود. چون مسجد خراب شد ابولُبابه چوبهای باقی مانده را برداشت و با آنها برای خود کنار آن مسجد خانه‌یی ساخت. گوید: هیچگاه در آن خانه نوزادی به دنیا نیامد و هرگز کبوتری در آن لانه نساخت و هرگز مرغی در آن جوجه نیاورد و بر روی تخم ننشست.

کسانی که مسجد ضِرار را ساخته بودند پانزده نفر بودند: جاریة[1] بن عامر بن عَطّاف ـ که معروف به خر خانه بود[2] ـ پسرش مُجمِّع بن جاریه که امام جماعت ایشان بود و پسر دیگرش زیدبن جاریه ـ که مقداری از کفل او سوخت و در عین حال از بیرون رفتن خودداری کرد ـ و پسر دیگرش یزیدبن جاریه، ودیعة بن ثابت، و خِذام بن خالد که زمینِ مسجد را از خانه‌اش جدا کردند، عبدالله بن نَبْتَل، بِجادبن عُثمان، ابوحَبیبة بن اَزْعَر، مُعتِّب بن قُشَیر، عَبّادبن حُنَیف، و ثعلبةبن حاطب.[3]

پیامبر (ص) فرمود: لگام و افسار بهتر از خِذام است و تازیانه بهتر از بِجاد! عبدالله بن نَبْتَل به حضور پیامبر می‌آمد سخنان او را گوش می‌داد و خبرش را برای منافقان می‌برد، و همین خبر و گفتار پیامبر را هم برای آنها نقل کرد. جبرئیل علیه‌السلام به پیامبر (ص) خبر داد و گفت: مردی از منافقان پیش تو می‌آید و سخنان ترا می‌شنود و برای منافقان خبر می‌برد. رسول خدا (ص) پرسید: کدامیك ازایشان است؟ گفت: مرد سیاهی که موی زیادی دارد و چشمانش چنان سرخ است که گویی همچون دو دیگ مسی است، جگرش چون جگر خر است و با چشم شیطان می‌نگرد.

عاصم بن عدی می‌گوید: همراه پیامبر (ص) آمادهٔ حرکت به تبوك بودیم. عبدالله بن نَبْتَل را دیدم که همراه ثَعْلَبة بن حاطب کنار مسجد ضرار ایستاده بودند و از اصلاح ناودانی

---

۱) در متن این کلمه به صورت حارثه است و در سیره‌های دیگر جاریه است.

۲) لقب این مرد حمارالدار «خرخانه» بوده است. رجوع کنید به، *روض‌الانف* سهیلی، ج ۲، ص ۳۲۲.

۳) به‌طوری که ملاحظه می‌کنید نام دوازده نفر از پانزده نفر را آورده است. ـ م.

فارغ شده بودند. به من گفتند: ای عاصم، رسول خدا (ص) به ما وعده داده است که پس از بازگشت از تبوك در این مسجد نماز گزارد. من با خود گفتم: به خدا سوگند این مسجد را مردی ساخته است که معروف به نفاق است. آن مسجد را ابوحَبیبة بن اَزْعَر به همراه گروه دیگری از منافقان تأسیس کرده و زمین آن‌رااز خانهٔ خِذام بن خالد ووَدیعة بن ثابت جدا کرده بودند؛ و حال آنکه مسجدی که رسول خدا (ص) به دست خود ساخته است با اشارهٔ جبرئیل بود و جانب قبله را جبرئیل نشان می‌داد، و به خدا سوگند همینکه از سفر خود بازگشتیم‌در مورد مذمت آن و نکوهش افرادی که برای ساختمانش کمك کرده و جمع شده‌بودند قرآن نازل شد وَالَّذِینَ اتَّخَذُوا مَسْجِداً ضِراراً وَ کُفْراً... یُحِبُّ الْمُطَّهِّرِینَ- آنانی که مسجدی ساختند از بهر ضرر اسلام و تحقق کفر... و خدای تعالی دوست دارد پاکی کنندگان‌را.[۱] گویند، منظور از «مطهرین» آنانی‌هستند که پس از قضاء حاجت با آب خود را می شستند. و خداوند می فرماید لَمَسْجِدٌ اُسِّسَ عَلَی التَّقْوی- مسجدی که‌بر پایهٔ تقوی تأسیس شده است. گویند، منظور مسجد بنی عمرو بن عوف در قُباء یا مسجد پیامبر (ص) در مدینه است. گوید: پیامبر (ص) فرمود: از میان آنها عُوَیم بن ساعده مرد خوبی است! به عاصم بن عدی گفته شد: چرا می خواستند آن مسجد را بسازند؟ گفت: آنها در مسجد ما جمع می شدند و با خود نجوا می کردند و بعضی از آنها روی خود رابه‌طرف یکدیگر بر می گرداندند و دیگر مسلمانان حرکات آنها را زیر چشم می‌گرفتند، همین موضوع برای آنها دشوار بود و خواستند مسجدی بسازند که فقط هم‌فکران خود را آنجا راه بدهند! ابوعامر خطاب به مسلمانان می‌گفت: من نمی‌توانم به طویلهٔ شما بیایم زیرا اصحاب محمد مرا زیر نظر می‌گیرند و کارهایی می‌کنند که دوست ندارم، ما می‌خواهیم مسجدی بسازیم که خودمان هر چه می‌خواهیم بگوییم.

گوید، کعب‌بن مالك گفته است: چون خبر به من رسید که پیامبر (ص) از تبوك باز می‌گردد به فکر گرفتاری خود افتادم و درصدد چاره‌یی بر آمدم که فردا چگونه رفتار کنم تا از خشم پیامبر بیرون آیم. و در این مورد از همهٔ افراد خردمند خانواده‌ام کمك گرفتم حتی با خدمتکار خود موضوع را مطرح کردم به این امید که شاید راهی نشان دهد که خلاص شوم. چون خبر دادند که پیامبر (ص) بازگشته است، افکار باطل ازمن دور شد و فهمیدم که جز با راستی و صداقت رستگار نخواهم شد و تصمیم گرفتم که در کمال صداقت با آنْ حضرت برخورد کنم. فردا صبح پیامبر (ص) وارد مدینه شد و معمول بود که چون از سفری بر می‌گشت، اول به مسجد می‌آمد و دو رکعت نماز می‌گزارد و سپس می‌نشست و با مردم

---

۱) سورهٔ ۹، آیات ۱۰۷ و۱۰۸.

صحبت می‌فرمود. آن دفعه هم چنان فرمود و در این موقع کسانی که از شرکت در جنگ تبوک خودداری کرده بودند به حضور پیامبر آمدند و شروع به معذرت‌خواهی و سوگند خوردن کردند، و ایشان هشتاد و چند نفر بودند. پیامبر (ص) حالت ظاهری و سوگندهای ایشان را پذیرفت و اسرار نهانی آنها را به خداوند واگذار فرمود.

در حدیث دیگری غیر از حدیث کعب بن مالك آمده است که: چون رسول خدا (ص) در ذی اَوان فرود آمد همهٔ منافقانی که از همراهی با او خودداری کرده بودند به حضورش آمدند. پیامبر (ص) به مسلمانان فرمود: با هیچیك از کسانی که از شرکت در جنگ تخلف کرده‌اند صحبت نکنید و هم‌نشینی ننمایید تا وقتی که اجازه بدهم! و هیچکس از مسلمانها با آنها صحبت نکردند. چون پیامبر (ص) به مدینه آمد، آنها دو مرتبه شروع به پوزش‌خواهی و بهانه‌تراشی برای علت تخلف خود از جنگ کردند و همچنان سوگند می‌خوردند. پیامبر(ص) از آنها روی برگرداند و مؤمنان هم از ایشان روی برگرداندند و کار به آنجا رسید که گاه مردی از پدر یا برادر یا عموی خود روی برمی‌گرداند. آنها هم همچنان پیش پیامبر می‌آمدند و معذرت‌خواهی می‌کردند و می‌گفتند گرفتار تب و مرض بوده‌ایم. رسول خدا (ص) نسبت به آنها مهربانی می‌فرمود و آنچه را اظهار می‌کردند و سوگندهای آنها را می‌پذیرفت و اسرار درونی ایشان را به خدا واگذار می‌کرد.

گویند، کعب بن مالك گفته است: من به حضور پیامبر (ص) آمدم واو درمسجد نشسته بود. بر آن حضرت سلام کردم و همینکه سلام دادم بر من لبخند زد، ولی لبخندی که از آن علامت خشم ظاهر بود. سپس فرمود: بیا! من پیش رفتم و برابر او نشستم. فرمود: چه چیزی ترا به تخلف واداشت؟ مگر تو حتی مرکوب خود را نخریده بودی؟ گفتم: ای رسول خدا اگر پیش کس دیگری غیر از تو که اهل دنیا بود می‌نشستم به‌فکر این بودم که چگونه با بهانه تراشی خود را از خشم او خلاص کنم، که من اهل جدل و زبان آورم، ولی به خدا سوگند این را می‌دانم که اگر سخنی دروغ بگویم که تو ازمن راضی شوی شاید خدای عزّوجل برمن خشم گیرد و اگر امروز با شما سخن راست بگویم بر فرض که شما بر من خشم بگیری ولی من امیدوارم که خداوند عاقبت خیر عنایت فرماید. نه به خدا سوگند من عذر و بهانه‌یی نداشتم وقتی هم که از آمدن با شما تخلف کردم بسیار توانا و مرفه بودم. پیامبر (ص) فرمودند: تو راست گفتی، برخیز تا خداوند عزّوجل خود دربارهٔ تو حکم فرماید! من برخاستم و همراه من تنی چند از بنی سَلِمَه هم برخاستند و بعد به من گفتند، به خدا قسم خبر نداریم که تو مرتکب گناه دیگری پیش از این قضیه شده باشی، چطور نتوانستی تو هم پیش پیامبر (ص) عذر و بهانه‌یی بیاوری همان طور که دیگران عذر و بهانه آوردند و استغفار رسول خدا هم برای گناه

تو کافی بود. به خدا قسم آنها همچنان در من وسوسه می کردند به طوری که تصمیم گرفتم دوباره پیش رسول خدا برگردم و گفتهٔ خود را تکذیب کنم. مُعاذبن جَبل و ابوقَتاده را دیدم و آن دو به من گفتند، از دوستانت اطاعت مکن و همچنان بر صدق و راستی پایدار باش که انشاءالله خداوند برای تو راهی خواهد گشود؛ وحال آنکه درمورد این بهانه تراشان اگر راستگو باشند ممکن است خداوند از ایشان خشنود شود و رضایت خود را به پیامبر (ص) اعلام فرماید ودر غیر این صورت آنها را به شدت نکوهش خواهد فرمود و گفتار آنها را تکذیب می فرماید.

به آن دو گفتم: کس دیگری هم مثل من با پیامبر (ص) برخورد کرده است؟ گفتند، آری دو مرد دیگر هم مثل تو راست گفته‌اند و پیامبر (ص) به آن دو هم همان را فرموده که به تو گفته است. گفتم: آن دو نفر کیستند؟ گفتند، مُرارة‌بن ربیع و هِلال بن اُمیّه واقفی. دیدم آنها نام دو نفر را بردند که نیکوکارند و رفتارشان مایهٔ سرمشق است. پیامبر (ص) از میان همه تخلف کنندگان فقط گفتگوی با ما سه نفر را نهی فرمود. مردم از ما دوری می جستند و نسبت به‌ما تغییر کردند بطوری که از خودم بدم می آمد و زمین درنظرم غیر از آن بود که می شناختم و پنجاه شب دراین حالت بودیم. دو دوست دیگر من درمانده شدند و درخانه‌های خود نشستند اما من از همه بی باك تر بودم، از خانه بیرون می آمدم و همراه مسلمانان به‌نماز حاضر می شدم و در بازار رفت و آمد می کردم و هیچکس با من صحبت نمی کرد. گاهی پیش پیامبر (ص) می آمدم که بعد از نماز نشسته بود و سلام می‌دادم و با خود می گفتم: نفهمیدم که لب‌های خود را برای پاسخ به سلام من حرکت داد یا نداد. نزدیك آن حضرت نماز می‌خواندم و دزدانه به او می نگریستم، وقتی که به نماز می ایستادم نگاهی به من می فرمود ولی اگر به طرف او توجه می کردم چهره‌اش را برمی گرداند. چون جفای مسلمانان بر من زیاد شد، به نخلستان ابوقَتاده ـ که پسر عمو و محبوب‌ترین مردم برایم بود ـ رفتم، به او سلام دادم ولی به خدا سوگند پاسخ نداد. گفتم: ای ابوقتاده، ترا سوگند می‌دهم به خدا آیا نمی‌دانی که من خدا و رسولش را دوست دارم؟ سکوت کرد. دوباره گفتم، باز سکوت کرد. دفعه‌ سوم که گفتم، گفت: خدا و رسولش بهتر می‌دانند! چشمانم به اشك نشست و برخاستم و از دیوار بیرون پریدم. فردای آن روز به بازار رفتم؛ همچنان که در بازار راه می‌رفتم مردی از اهالی شام که خوراکیهایی برای فروش به بازار آورده بود سراغ مرا می گرفت و می گفت: چه کسی مرا پیش کعب بن مالك می برد؟ و مردم با اشاره مرا به او نشان دادند و او نامه‌یی از حارث بن ابی شِمِر پادشاه غسّان به من داد که در قطعه حریری بود.[1] در نامه نوشته بود: به من خبر رسیده

---

۱) و گفته‌اند که نامه از جَبَلَة بن اَیْهَم بوده است.

است که دوست تو (پیامبر (ص)) نسبت به تو جفا کرده است، خداوند هرگز ترا خوار و ضایع نگرداند پیش ما بیا تا ترا با خود برابر داریم.

کعب گوید: چون نامه را خواندم با خود گفتم این هم گرفتاری دیگری است، باید وضع من طوری شود که مردان مشرك به جلب من طمع کنند. نامه را در تنور انداختم و سوزاندم، و به همان حال بودم. چون چهل شب از آن پنجاه شب گذشت نمایندهٔ رسول خدا پیش من آمد و گفت: رسول خدا (ص) به تو دستور می فرمایند که از همسر خود کناره بگیری. گفتم: یعنی طلاقش بدهم یا نه؟ گفت : نه، فقط با او نزدیکی نکن. نمایندهٔ پیامبر (ص) که پیش من و هِلال بن اُمَیّه و مُرارة بن رَبیع آمد، خُزَیمة بن ثابت بود.

کعب گوید: به همسرم گفتم: پیش خویشاوندان خودت برو و آنجا باش تا خداوند در این باره هر چه می‌خواهد حکم فرماید.

هِلال بن اُمَیّه که مردی نیکوکار بود چندان گریست که مشرف به مرگ شد و از خوردن غذا هم خودداری کرد. گاه دو یا سه روز پیاپی روزه می گرفت و هیچ خوراکی نمی خورد و فقط کمی آب یا شیر می آشامید و تمام شب را نماز می گزارد و در خانه می نشست و بیرون نمی آمد زیرا هیچکس هم با او صحبت نمی کرد. حتی بچه‌ها هم به منظور اطاعت از فرمان رسول خدا (ص) با آن سه نفر صحبت نمی کردند. زن او به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، هِلال بن اُمَیّه پیر مرد سالخوردهٔ ناتوانی است و خدمتکاری هم ندارد، و من نسبت به او از دیگران مهربان ترم اگر صلاح بدانید اجازه فرمایید کارهای او را انجام دهم. فرمود: خوب است، ولی اجازه ندهی که با تو نزدیکی کند. او گفت: ای رسول خدا، او اصلا توجهی به من ندارد؛ به خدا سوگند از آن روز تا به حال همواره گریه می کند و شب و روز قطره‌های اشك از ریش او فرو می چکد و در هر دو چشمش سپیدی ظاهر شده‌است، به‌طوری که می ترسم کور شود.

کعب می گوید: یکی از خویشاوندانم به من گفت: تو هم از رسول خدا اجازه بگیر که همسرت کارهایت را انجام دهد چون پیامبر (ص) چنین اجازه‌یی به همسر هِلال بن اُمَیّه داده‌اند. گفتم: به خدا قسم اجازه نمی گیرم، نمی‌دانم رسول خدا چه خواهد فرمود، وانگهی من مرد جوانی هستم، به خدا هرگز اجازه نمی گیرم.

گوید: پس از آن ده شب دیگر هم به همان منوال گذشت و پنجاه شبی که پیامبر (ص) مردم را از صحبت با ما منع فرموده بود کامل شد. آن شب نماز صبح را در پشت خانه‌یی از خانه‌های خود خواندم و زمین با همهٔ بزرگی برای من تنگ بود و نفس من تنگ شده بود و خیمه‌یی بر پشت بام زده و آنجا بودم که ناگاه شنیدم کسی بر پشت بام آمده و با صدای بلند فریاد می کشد:

ای کعب بن مالك مژده باد! گوید: از شوق به سجده افتادم و فهمیدم که فرج نزدیك شده و فرا رسیده است. رسول خدا (ص) پس از اینکه نماز صبح را خوانده بود اعلام فرموده بود که توبهٔ ما پذیرفته شده است.

اُمّ سَلَمه همسر رسول خدا (ص) می گفته است: همان شب پیامبر (ص) به من فرمود: ای ام سلمه خداوند در مورد پذیرش توبهٔ کعب و دو دوست او آیه نازل فرمود. گفتم: ای رسول خدا آیا کسی را بفرستم و به آنها مژده بدهم؟ فرمود: اواخر شب است و موجب می شود مانع خواب تو شوند و تا صبح نکنند کسی آنها را نمی بیند. چون پیامبر (ص) نماز صبح گزارد به مردم خبر داد که خداوند متعال توبهٔ آن سه نفر یعنی کعب بن مالك و مُرارة بن ربیع و هِلال بن اُمیه را پذیرفته است. ابوبکر رضی الله عنه بیرون آمد و بر پشت بامی رفت و فریاد کشید: خداوند توبهٔ کعب بن مالك را پذیرفته است و به این طریق به او مژده داد. زبیر هم سوار بر اسب خود شد و شروع به تاختن در صحرا کرد تا برای کعب خبر ببرد و کعب پیش از آنکه زبیر به او برسد صدای ابوبکر را شنیده بود.

ابوالاَعْوَر سعیدبن زیدبن عمروبن نُفَیل هم به سوی قبیلهٔ بنی واقف حرکت کرد تا به هلال بن اُمیه مژده دهد و چون این خبر را به او داد هلال به سجده افتاد. سعید گوید: پنداشتم که او نمی تواند سر از سجده بردارد و خواهد مرد و گریهٔ شوق او بیشتر از گریهٔ حزنش بود به طوری که می ترسیدند بمیرد. مردم به دیدار هِلال آمدند و شاد باش می گفتند، و او به واسطهٔ ضعف و اندوه و شدت گریه نتوانست پیاده به حضور پیامبر (ص) بیاید و ناچار سوار بر خری شد.

کسانی که برای مژده دادن به سراغ مُرارة بن ربیع رفتند سِلْکان بن سَلامة ابو نائله، و سَلَمَة بن سَلامة بن وَقش بودند. آنها از محلهٔ بنی عبدالاَشهَل برای نماز صبح به حضور پیامبر (ص) آمده بودند و سپس پیش مُراره رفتند و به او خبر دادند و سه نفری به حضور پیامبر (ص) برگشتند.

کعب گوید: صدایی که از فراز بام شنیدم زودتر از آن سوار که زبیر بن عوام بود و در صحرا می تاخت به من رسید. دربارهٔ کسی که روی بام فریاد می‌زده است کعب خودش می گوید: مردی از قبیلهٔ اَسلم به نام حمزة بن عمرو بود. او به من مژده داد و من دو جامهٔ خود را در آوردم و به عنوان مژدگانی به او بخشیدم و به خدا سوگند در آن موقع چیز دیگری نداشتم! بعد، از ابوقتاده دو جامه عاریه کردم و پوشیدم و به راه افتادم تا به حضور پیامبر (ص) برسم. میان راه مردم که با من برخورد می کردند شادباش می گفتند و اظهار می کردند که پذیرش توبهٔ تو از طرف خداوند متعال بر تو مبارك باد. چون وارد مسجد شدم رسول خدا (ص) نشسته و مردم

برگرد آن حضرت بودند. طَلحةبن ابی طَلحه برخاست و به من سلام داد و شادباش گفت و کس دیگری از مهاجران غیر از او به سوی من نیامد. کعب این محبت طلحه را هیچگاه فراموش نمی کرد. کعب گوید: همینکه به رسول خدا سلام کردم در حالی که چهره‌اش از شادی می درخشید فرمود: مژده باد ترا که امروز از آن هنگام که مادر ترا زاییده است بهترین روز زندگی تواست! و گفته‌اند که پیامبر (ص) به او فرمود: بیا که امروز بهترین روز است که هرگز پرتوی آن چنان بر تو نتابیده است. کعب گوید: گفتم: ای رسول خدا این عنایت شماست، یا از جانب خداوند است؟ فرمود: از جانب خداوند عزّوجل! گوید: هرگاه رسول خدا (ص) خوشحال و شادمان می شد چهره‌اش چندان درخشان می شد که چون پاره‌یی از ماه می نمود، و این محسوس بود. چون مقابل آن حضرت نشستم گفتم: ای رسول خدا لازمهٔ پذیرفته شدن توبهٔ من در پیشگاه خدا و رسولش آن است که از مال خود در راه خدا و رسول گذشت کنم! فرمود: مالت را برای خودت نگهدار برایت بهتر است. گفتم: سهم غنایم خودم از خیبر را برای خویش نگه می‌دارم. فرمود: نه. گفتم: نیمی از مالم را می دهم. فرمود: نه. گفتم: يك سوم از مالم را می‌دهم. فرمود: باشد. گفتم پس من سهم خود از غنایم خیبر را وقف می کنم. سپس گفتم: خداوند متعال مرا به صدق و راستی نجات داد و لازمهٔ توبهٔ من آنست که تا زنده باشم سخنی جز به صدق و راستی نگویم. کعب گوید: به خدا قسم کسی از مردم را نمی شناسم که خداوند دربارهٔ صدق گفتار، این همه عنایت به او کرده باشد که به من فرموده، و به خدا قسم از آن روز که به رسول خدا گفتم تا امروز هرگز قصد دروغ هم نکرده‌ام و امیدوارم خداوند متعال در بقیهٔ عمر مرا حفظ فرماید. واقدی گوید: ایوب بن نعمان بن عبدالله بن کعب شعر زیر را که کعب در این مورد سروده است برایم خواند:

منزه و پاکیزه است پروردگار من و اگر از لغزش من در نمی گذشت،

زیان کار می بودم و گفتار و کردارم نابود می شد.

گوید: خدای عزّوجل این آیه را نازل فرمود لَقَدْ تابَ اللّٰهُ عَلَى النَّبِیِّ والمُهاجِرینَ والاَنْصارِ الَّذینَ اتَّبَعُوهُ فی‌ساعَةِ العُسْرَةِ... و کُونُوا مَعَ‌الصّادِقینَ - پذیرفت خدای تعالی توبهٔ رسول و مهاجران و انصاریان آنها که متابعت کردند رسول را در ساعت سختی... و باشید با راستگویان.[1]

کعب گوید: به خدا قسم از هنگامی که خداوند مرا به اسلام رهنمونی فرمود، به من هیچ نعمتی به اهمیت این راستی که با رسول خدا (ص) گفته بودم مرحمت نکرده است، و اگر من

---

۱) سورهٔ ۹، آیات ۱۱۷ تا ۱۱۹.

هم دروغ گفته بودم مثل دیگر دروغگویان هلاك و نابود شده بودم. خداوند متعال در مورد آنهایی که دروغ گفته بودند به بدترین نوع سخن فرموده است آنجا که می فرماید سَیَحْلِفُونَ بِاللّهِ لَکُمْ اذا اْنقَلَبتُمْ اِلیهِمْ لِتُعْرِضوُا عَنْهُمْ فَاَعْرِضُوا عَنْهُمْ... الفاسِقینَ ـ هر آینه سوگند خورند به خدای تعالی چون باز گردید به ایشان که روی بگردانید از ایشان، روی بگردانید از ایشان... خدای تعالی خشنود نشود از فاسقان.[1]

کعب گوید: ما سه نفر با آنانی که سوگند خوردند و رسول خدا بهانه و عذر ایشان را پذیرفت و آنها را بخشید و برایشان طلب استغفار هم فرمود تفاوت داشتیم. پیامبر (ص) کار ما را به خداوند متعال واگذار کرد تا در آن باره چه حکم فرماید و به همین جهت است که خداوند در مورد ما فرموده است وَعَلَی الثَّلاثَةِ الَّذِینَ خُلِّفُوا حَتی اذا ضاقَتْ عَلَیهِمُ الارض... ـ و بر آن سه تن که تخلف ورزیدند تا آنکه زمین بر آنها تنگ شد...[2]

کعب گوید: در این آیه منظور تخلف از جنگ نیست، بلکه منظور همانست که پیامبر (ص) ما را از دیگران جدا فرمود و در واقع کار ما با آنها که سوگند دروغ خورده بودند و پوزش‌خواهی کرده بودند و رسول خدا از آنها پذیرفته بود تفاوت داشت.

ایوب بن نعمان بن عبدالله بن کعب بن ابی قین برایم نقل کرد که چون کعب برای خود بر پشت بام خیمه یی برپا کرده بود این شعر را سرود:

آیا پس از خانه‌هایی که افراد گرامی خاندان قین برای من فراهم ساختند،
اکنون باید خیمه‌یی از شاخ‌های خرما برای خود بسازم.[3]

گویند، پیامبر (ص) در همان رمضان سال نهم به مدینه مراجعت فرمود و گفت: سپاس و شکر خدا را به آنچه که در این سفر به ما اجر و پاداش مرحمت فرمود و آنچه که برای شرکای ما که از ما دور بودند لطف کرد. عایشه گفت: ای رسول خدا، شدت و گرفتاری سفر برای شما بوده و می فرمایید خداوند به شرکای شما که دور بودند پاداش داده است؟ پیامبر (ص) فرمود: در مدینه کسانی باقی ماندند که در عین حال به هر کجا که سیر کردیم و در هر نقطه که فرود آمدیم آنها در واقع با ما بودند، منتهی بیماری مانع شرکت آنها در جنگ شد؛ مگر خداوند متعال در کتاب خود نمی فرماید و ما کانَ المؤمِنونَ لِینْفِرُوا کافَّةً ـ و نباید که مؤمنان همه

---

۱) سورهٔ ۹، آیات ۹۵ و ۹۶.
۲) سورهٔ ۹، آیهٔ ۱۱۸.
۳) در مورد این بیت توضیحی در پاورقی داده شده بود که کافی نبود و احتمال می‌دهم این ترجمه از واقع خیلی دور نباشد. ـ م.

به یك بار به حرب روند؛[1] ما جنگجویان ایشان بودیم و آنها نشستگان ما بودند. سوگند به کسی که جان من در دست اوست دعای ایشان در نابودی دشمن از سلاح ما مؤثرتر بود.[2]

مسلمانان شروع به فروش اسلحهٔ خود کردند و گفتند، جهاد تمام شد! و دولتمندان شروع به خریدن اسلحهٔ ایشان کردند که قدرت خرید داشتند. چون این خبر به اطلاع پیامبر (ص) رسید آنها را از این خرید و فروش منع کرد و فرمود: همواره و تا به هنگام خروج دَجّال گروهی از امت من در راه حق جهاد کنند!

گویند، چند شبی از شوال باقی مانده بود که عبدالله بن اُبَیّ بیمار شد و در ذیقعده مرد و مدت بیماری او بیست شب طول کشید. پیامبر (ص) در آن مدت از او عیادت می فرمود. روزی که مرگش فرا رسید در آن روز هم پیامبر (ص) به دیدارش آمد و او در شرف مرگ بود. پیامبر (ص) فرمود: ترا از دوست داشتن یهود نهی کردم. عبدالله بن اُبَیّ گفت: سعدبن زُراره که یهود را دشمن می‌داشت هم سودی نبرد. سپس گفت: ای رسول خدا، امروز روز عتاب نیست که این مرگ است، چون مردم در مراسم غسل من شرکت فرمای و پیراهنت را هم به من ببخش تا در آن کفنم کنند. پیامبر (ص) پیراهن رویی خود را به او دادند ـ و دو پیراهن بر تن داشتند. ابن اُبَیّ گفت: پیراهن زیر را که با پوست بدن شما تماس داشته است به من بدهید. رسول خدا (ص) چنان فرمود. سپس ابن اُبَیّ گفت: بر من نماز بگزار و برایم طلب آمرزش کن.

گوید: جابر بن عبدالله بر خلاف این می گفت. او می گفت: رسول خدا (ص) پس از مرگ عبداللهبن اُبَیّ کنار گور او آمد (پیش از آنکه خاك ریخته و گور را پوشانده باشند) و دستور فرمود او را از گور بیرون آوردند و چهره اش را گشودند و از آب دهان خود بر چهرهٔ او مالید و او را روی دو زانوی خود تکیه داد و پیراهن خویش را به او پوشاند؛ و آن حضرت دو پیراهن بر تن داشت و پیراهنی را که به بدنش چسبیده بود به او پوشاند. روایت اول در نظر ما صحیح تر است که رسول خدا به هنگام غسل و کفن کردن او حضور داشته‌اند و چون جنازهٔ او را به محلی که جنازه‌ها را برای نماز می بردند بردند، پیامبر (ص) برای نماز خواندن بر او جلو

---

۱) سورهٔ ۹، بخشی از آیهٔ ۱۲۲.

۲) از جمله مسلمانانی که به فرمان صریح و مکرر حضرت رسول اکرم در جنگ تبوك شرکت نکرده است، حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است، و برای این بنده جای تعجب است که چگونه واقدی این مطلب را تاکنون تذکر نداده است، برای اطلاع مراجعه شود به سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۱۶۳ و به کتب حدیث منزلت که پیامبر(ص) به علی(ع) فرمود: منزلت تو در نظر من چون منزلت هارون در نظر موسی(ع) است: مثلاً به جلد اول *فضائل الخمسه*، ج ۱، ص ۲۹۹ تا ۳۱۸ که مأخذ این حدیث از کتب اهل سنّت به تفصیل آمده است.ـ م.

رفتند. چون پیامبر (ص) برخاست عمر بن خطاب جلو آمد و گفت: ای رسول خدا آیا می‌خواهی بر ابن اُبَیّ نماز بگزاری و حال آنکه فلان روز چه گفته است و فلان روز چه؟ و شروع به تکرار گفتار خود کرد. پیامبر (ص) لبخند زدند و گفتند: از من فاصله بگیر! و پس از اینکه عمر باز هم اصرار کرد پیامبر (ص) فرمودند: این کار در اختیار من گذاشته شده است و اگر بدانم در صورتیکه بیش از هفتاد بار برای او استغفار کنم آمرزیده می‌شود این کار را می‌کردم. و منظور از گفتار الهی هم که می‌فرماید اِسْتَغْفِرْ لَهُمْ اَوْلا تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ اِن تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ سَبْعِینَ مَرَّةً فلن یَغْفِرَاللّهُ لَهُم- آمرزش خواه ایشان را یا مخواه، اگر آمرزش خواهی برای ایشان هفتاد مرتبه، هرگز خدای نخواهد آمرزیدشان.[1]

و هم گویند، پیامبر (ص) فرمود: بیش از هفتاد مرتبه طلب آمرزش می‌کنم. و به هر حال پیامبر (ص) نماز گزارد و بازگشت و پس از اندکی این آیات از سورهٔ «براءة» نازل شد ولا تُصَلِّ عَلی اَحَدٍ مِنْهُمْ ماتَ اَبَداً ولا تَقُمْ عَلی قَبْرِهِ- و نماز جنازه مکن هرگز بر یکی از ایشان و مایست بر سر گور وی.[2] و هم گویند که پیامبر (ص) بعد از دفن او هنوز قدم برنداشته بود که این آیه بر آن حضرت نازل شد، و پیامبر (ص) پس از این آیه منافقان را شناخت و هر کس از ایشان که می‌مرد بر او نماز نمی‌گزارد.

مُجَمِّع بن جاریه می‌گفته است: من ندیدم که رسول خدا (ص) بر جنازه‌یی آن قدر توقف فرماید که بر جنازهٔ ابن اُبَیّ و تاکنار گور او را تشییع فرمود و جنازه او را بر سریری حمل کردند که در خاندان نُبَیط بود و مردگان خود را بر آن حمل می‌کردند.

انس بن مالك هم می‌گفته است: جنازه ابن اُبَیّ را روی سریر دیدم و پاهایش به واسطهٔ بلندی قامتش از سریر بیرون بود.

اُمّ عُماره هم می‌گفته است: در عزای ابن ابی شرکت کردیم و تمام زنان قبیله‌های اوس و خزْرج برای تسلیت به دخترش جمیله آمده بودند و او می‌گفت: وای بر من که کوه استوار خود را از دست دادم - و کسی او را از این گفتار نهی نمی‌کرد و بر او عیب نمی‌گرفت- وای بر کوه استوار و رکن من! تا اینکه او را در گور نهادند.

عمرو بن اُمیّه ضَمْری می‌گفته است: ما تلاش کردیم که به تابوت او برسیم و نتوانستیم زیرا همهٔ منافقان که در عین نفاق تظاهر به اسلام می‌کردند و بیشتر از بنی قَینُقاع و دیگران بودند جنازه‌اش را احاطه کرده بودند، از قبیل: سعد بن حُنَیف، زید بن لُصَیت، سلامة بن حُمام،

---

۱) سورهٔ ۹، آیهٔ ۸۰.

۲) سورهٔ ۹، آیهٔ ۸۴.

نعمان بن ابی عامر، رافع بن حَرمله، مالك بن ابی نوفل، داعس، و سُوَید که همه از خبیث ترین افراد منافق بوده‌اند و همانهایی بودند که او را همراهی می کردند. برای پسرش عبدالله چیزی سنگین تر و دشوارتر از دیدن آنها نبود ولی این مسأله را آشکار نمی کرد، در عین حال درِ خانهٔ خود را بروی آنها بسته بود. ابن اُبی می گفت: هیچ کس غیر از ایشان مرا دوست ندارد. و به آنها می گفت: دیدار شما برای من گواراتر از آب برای تشنه است. و آنها هم به او گفتند، ای کاش می توانستیم جان و مال و اولاد خود را فدای تو کنیم!

چون این گروه کنار گور او ایستادند و پیامبر (ص) هم ایستاده بودند و آنها را نگاه می کردند، آنها برای رفتن داخل گور ازدحام وهیاهو می کردند. عبادة بن صامت آنها را دور می کرد و می گفت: در محضر رسول خدا صداهایتان را آرام کنید! بینی داعس خونی شد و خون راه افتاد و او می خواست وارد گور شود که کنارش زدند، و گروهی از خویشاوندان ابن اُبیّ که مسلمان راستین و اهل فضل بودند همینکه دیدند رسول خدا بر او نماز گزارده و حضور دارند وارد گورش شدند. پسرش عبدالله و سعدبن عُبادة بن صامت و اَوس بن خولی هم در گور رفتند و هم خاك در گور ریختند. بزرگان اصحاب پیامبر (ص) از قبیلههای اوس وخزرج او را به گور سرازیر کردند و همگی همراه پیامبر (ص) ایستادند.

مُجَمِّع بن جاریه چنین پنداشته است که رسول خدا خود با دستهای خویش ابن اُبی را به گور سرازیر کرده‌اند و سپس ایستاده‌اند تا آن را انباشته‌اند و به پسرش تسلیت داده و مراجعت فرموده‌اند. عمروبن اُمیهٔ می‌گفته است: همان منافقان خاك بر گور می‌ریخته و می‌گفته‌اند، ای کاش جان ما فدای تو می‌شد و پیش از تو می‌مردیم! و خاك بر سر خود می‌ریختند. کسی از افراد خوب نقل می کرد که: گروهی از فقرا که ابن اُبی با آنها نیکی کرده بود برگور او خاك می‌ریختند.

ذکر آنچه از قرآن دربارهٔ جنگ تبوك نازل شده است

یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا مالَکُم إِذا قیلَ لَکُمُ انفروا فی‌سَبیلِ اللّهِ اثّاقَلْتُم إِلی الاَرْض....ـ ای مؤمنان شما را چه می شود که چون گفته می شود به شما که به غزوروید خویشتن را بر زمین گران می کنید.[۱]

پیامبر (ص) در گرمای شدید و هنگام کار مردم و موقعی که میوه‌ها رسیده و سایه‌ها گوارا بود عازم جنگ تبوك شد و مردم در آن کار کندی کردند؛ و سورهٔ «براءة» امور پوشیدهٔ آنها و کینه و نفاق منافقان را آشکار ساخت و خداوند می فرماید اِلاّتَنفروا یُعَذِّبکُم عَذاباً اَلیماً وَیَستَبدِل

---

۱) سورهٔ ۹، آیهٔ ۳۸.

قَوماً غَیرکُم ولا تضُرّوهُ شَیئاً... ـ اگر برای جهاد بیرون نشوید خدا شما را به عذابی دردناک معذب خواهد کرد و قومی دیگر را بجای شما بر می گمارد و شما به خدا زیانی نرسانده‌اید.[۱] منظور از عذاب دردناک عذاب آخرت است و از رسول خدا پرسیدند که آن قومی که بجای ایشان خواهد بود کیستند؟[۲] و می فرماید ماکانَ لِاَهْلِ المَدینَةِ و مَنْ حَوْلَهُمْ مِنَ الاعْرابِ اَنْ یَتخَلّفُواعَنْ رَسُولِ اللّه... ـ اهل مدینه و بادیه‌نشینان اطرافش نباید هرگز از فرمان رسول خدا تخلّف کنند.[۳] گروهی از اصحاب پیامبر (ص) به بادیه‌های اطراف مدینه رفته بودند که به آنها فقه و احکام دین را بیاموزند. منافقان می گفتند، گروهی از یاران محمد در بادیه‌ها مانده و نیامده‌اند. و هم می گفتند، بادیه نشینان هلاك و نابود شدند. و در این مورد این آیه نازل شد وَماکانَ المؤمِنُونَ لِینْفروُاکافَةً فَلوْلا نَفرمِنْ کُلِ فِرقَةٍ مِنْهُم طائفة... ـ و نباید که مؤمنان همه به یك بار به حرب روند و چرا نمی‌روند از هر قبیله جماعتی.[۴] و هم دربارهٔ ایشان نازل شده است که وَالَّذینِ یُحاجُّون فی‌اللّه مِنْ بَعْدِ ما استجیبَ لَهُ حُجَّتُهُم داحِضَةٌ ... ـ و آنانکه در دین خدا جدل و احتجاج برانگیزانند پس از اینکه مردم دعوت او را پذیرفتند حجت آنها لغو و باطل است.[۵]

الاّتَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ‌اللّه اِذْ اَخْرجَهُ الَّذینَ کَفروُا ثانِیَ اثْنَیْنِ اِذْهُمافی الغاراِذیَقُولُ لِصاحِبِهِ لاتَحْزَنْ اِنَ اللّه مَعَنافَاَنْزَلَ اللّهُ سَکینَتَهُ عَلَیْهِ واَیدَّهُ بِجُنُودٍ لَم تَرَوْها وجَعَل کَلمةَ الَّذینَ کَفَروُا السُّفْلیٰ وَ کَلِمةُ اللّه هی العُلْیاٰ وَاللّه عزیزٌ حَکیمٌ ـ اگر نصرت نکنید پیامبر (ص) را، همانا خداوند او را نصرت کرد هنگامی که کافران او را بیرون کردند دو بدو (پیامبر (ص) و ابو بکر) آن گاه که هر دو در غار بودند پیامبر به همراه خود فرمود مترس که خدا با ماست، و خداوند آرامش خاطر بر او فرستاد و او را به سپاهها و لشکرهایی که شما آنها را نمی‌دیدید تأیید فرمود و ندای کافران را پست گردانید و ندای خداست که با رفعت و علو است و خدای تعالی عزیز و حکیم است.[۶]

خطاب اول که اگر یاری نکنید به گروه منافقان اوس و خزرج است، و منظور از کافرانی که آن حضرتَ را بیرون کردند قریش است؛ و مقصود از دو نفر پیامبر (ص) و ابو بکر است که به هنگام هجرت در غار بودند، و منظور از سکینه طمأنینه و آرامش است، و مقصود از

---

۱) سورهٔ ۹، آیهٔ ۳۹.

۲) پاسخی برای این سؤال در متن داده نشده ولی نقل شده است که منظور، ایرانیان یا یمنی‌ها، یا مسلمانان دیگر است. مراجعه کنید به *مجمع‌البیان* طبرسی، جلد ۵، ص ۳۰، چاپ صیدا. ـ م.

۳) سورهٔ ۹، آیهٔ ۱۲۰.

۴) سورهٔ ۹، آیهٔ ۱۲۲.

۵) سورهٔ ۴۲، آیهٔ ۱۶.

۶) سورهٔ ۹، آیهٔ ۴۰.

سپاههای غیبی فرشتگان است، و غرض از کلمهٔ کافران الههها و بتان قریش است و مقصود از کلمة الله توحید است که ظاهر و آشکار گردیده است. اِنْفِروُاخِفافاً وَثِقالاً و جاهِدُوا بأمْوالِكُمْ وأنْفُسِكُمْ فی سبیلِ اللّه ذلكُمْ خیرٌلكُم إن کُنتم تعلَمُون۔ همه بروید سبك بار و گران بار و جهاد کنید به مال و تن خویش در راه خدا، این کار برای شما بهتر است اگر دانا باشید.[1] گویند، منظور آماده و غیر آماده هم هست و هم گفتهاند مقصود از کلمهٔ خفاف جوانان، و از کلمهٔ ثقال پیران است؛ و منظور از جهاد، جهاد با مال و جان است. لَوكانَ عَرَضاً قَریباً وَسَفَراً قاصِداًلاّ تَّبَعُوكَ ولكن بَعُدت عَلَیهِمُ الشقَةُ وَسَیَحْلِفُونَ بِاللّهِ لَواسْتَطَعنا لَخَرَجنا مَعَكُم یهلكون أنفُسَهُمْ وَاللّه یَعلَمُ انهُمْ لَكاذِبُونَ۔ اگر منفعت آنی و سفری نزدیك باشد البته از تو پیروی می کنند لیکن از سفری که مشقتی دارد میپرهیزند و بزودی به خدا سوگند میخورند که اگر توانایی میداشتیم همراه شما بیرون میآمدیم، اینان خود را هلاك میکنند و خداوند میداند که دروغ میگویند.[2]

منظور از سفر قاصد سفر نزدیك است و فعل (پیروی می کنند) به منافقان بر میگردد و منظور از شقّه سفر تبوك است که بیست شب طول کشید. بقیهٔ آیه هم مربوط به منافقان است که شروع به بهانه تراشی کرده و تنگدستی و بیماری را بهانه میآوردند و خود را در آخرت به هلاك میاندازند و خداوند میداند که آنها سالم و دارای مرکوبهای قوی و توانا هستند.

پیامبر (ص) به آنها اجازه فرمود که شرکت نکنند و عذر ایشان را پذیرفت و در این مورد این آیه نازل شد. عَفَااللّه عَنكَ لِمَ اَذِنْت لَهُم حَتیٰ یَتَبَیَّنَ لَكَ الَّذین صَدَقُوا وَتَعْلَمَ الکاذِبینَ۔ خدا ترا ببخشاید چرا پیش از آنکه کسانی که راست میگویند و کسانی که دروغ میگویند برایت معلوم شود به ایشان اجازه دادی.[3]

منظور این است که حق بود ایشان را به سفر میآزمودی تا معلوم شود چه کسانی راست و چه کسانی دروغ میگویند و چه کسانی واقعاً توانایند و چه کسانی ناتوان و حال آنکه افرادی که توانایند از تو اجازه شرکت نکردن گرفتند.

لایَستأذِنُكَ الَّذینَ یُؤمِنُونَ باللّه والیَوم الآخِرأن یُجاهِدُوابأ مْوالِهِم وَأنفُسِهِمْ و اللّه علیم بالمُتقین، إنما یستَأذِنُكَ الَّذین لایُؤمنُونَ بِاللّهِ وَالیَومِ الاخرِوَارتابَتْ قُلُوبُهُم فَهُمْ فی رَیبهم یَتَرَدَّدون، وَلَوارادُوالخُرُوجَ لَاَعَدُّوا لَه عُدةً وَلكِن كَرِهَ اللّه انبِعاثَهُمْ فَثَبَّطَهُمْ و قیلَ اقْعدُوا مَعَ القاعِدینَ۔ دستور در ترك جهاد با اموال و جانهای خود از تو نمیخواهند کسانی که ایمان آوردهاند به خدا و روز قیامت و

---

۱) سورهٔ ۹، آیهٔ ۴۱.
۲) سورهٔ ۹، آیهٔ ۴۲.
۳) سورهٔ ۹، آیهٔ ۴۳.

خدای دانا به پرهیزگاران است، همانا کسانی که به خدا و روز قیامت ایمان نیاورده‌اند از تو اجازه می گیرند و دلهاشان در شك و ریب است و آنها در شك و تردید خواهند ماند، اگر قصد خروج برای جهاد داشتند درست مهیای آن می شدند لیکن خدا از توفیق دادن و برانگیختن آنها کراهت داشت و آنها را بازداشت و حکم شد که شما هم با معذوران عاجز بنشینید.[۱] آیهٔ اول وصف مؤمنان است که اموال خود را برای این جنگ که معروف به جنگ سختی و تنگدستی بود انفاق کردند، و آیهٔ بعد وصف منافقان است که در شك و تردید خویش باقی می‌مانند، و در آیهٔ بعد منظور از افراد عاجز زنان و بچه‌هایند. لَوْخَرَجُوافیکُم مازادُوکُم اِلّاخَبالاً ولَاَوْضَعُوا خِلالَکم یَبغُونکُم الفِتْنَة و فیکم سماعُونَ لَهُم واللّهُ عَلیمٌ بِالظّالِمینَ ـ اگر ایشان با شما بیرون می آمدند جز خیانت و مکر چیزی به‌شما نمی افزودند و هرآینه در کار شما خرابی می کردند و از هر سو در جستجوی فتنه بر می آمدند و در میان شما جاسوسانی از آنانند و خداوند دانا به ستمگران است.[۲] منظور ابن اُبیّ، عبدالله بن نَبْتَل، جَدّبن قیس و امثال ایشان است که اجازه گرفتند و برگشتند. می فرماید بر فرض که با شما هم بودند جز مایهٔ شر چیزی نبودند و ستوران خود را با شتاب می‌راندند و فتنه‌انگیزی می کردند و اخبار را هم به یکدیگر می‌رساندند. لَقَدِ ابْتَغَوُاالفِتْنَةَ مِنْ قَبلُ وَقَلَّبُوالَكَ الاُمُور حَتّی جاءَ الحَقُّ وَظَهَرَ اَمراللّهِ وَ هُمْ کارِهُون ـ پیش از این هم فتنه‌گری می کردند و کارها را برایت دگرگون می ساختند تا اینکه حق آمد و امر خدا آشکار گردید در صورتیکه آنها کراهت داشتند.[۳] منظور بیان کراهت منافقان از ظهور اسلام و پیشرفت کار رسول خداست. وَمِنْهُمْ مَن یَقُولُ ائذَنْ لی وَلاتَفْتِنّی اَلافِی الفِتنةِ سقطُوا واِنَّ جَهَنّم لَمُحیطَةٌ بِالکافِرین ـ برخی از آن منافقان می گویند به ما اجازهٔ شرکت نکردن بده و ما را به فتنه مینداز، آگاه باش که آنها در فتنه افتادند و دوزخ به کافران احاطه دارد.[۴]

این آیه در مورد جدّبن قیس نازل شده است که از افراد ثروتمند بنی سلمه و دارای مرکوبهای فراوان و شیفتهٔ زنها بود. پیامبر (ص) به او گفت: به جنگ رومیان می آیی؟ شاید بهره یی نصیب تو گردد، و او گفت: قوم من می‌دانند که من شیفتهٔ زنهایم و مرا در فتنه مینداز! و خداوند می فرماید او به واسطهٔ تخلف از فرمان رسول خدا در فتنه افتاده است و جهنم به او و دیگر همفکران او احاطه دارد.

اِنْ تُصِبْكَ حَسَنَةٌ تَسوُءْهُمْ وَاِن تُصِبْكَ مُصیبةٌ یَقُولُوا قَدْاَخَذْنااَمرنامِن قَبلُ ویَتَولَّوا وَهُم فَرِحُونَ ـ اگر

---

۱) سورهٔ ۹، آیات ۴۴ تا ۴۶.
۲) سورهٔ ۹، آیهٔ ۴۷.
۳) سورهٔ ۹، آیهٔ ۴۸.
۴) سورهٔ ۹، آیهٔ ۴۹.

برسد به تو نصرتی ایشان را غمگین می سازد و اگر برسد به تو نکبتی گویند ما در کار خود پیش بینی کردیم و آنها از دین روگردان و در عین حال شاد مانند.[۱] باز هم منظور همان منافقان مانند ابن اُبَیّ وجَدّبن قیس و هم‌عقیده‌های ایشان است.

قُلْ لَنْ یُصیبَنا اِلاّ ماکَتَبَ اللّه هُوَ مَولٰینا و علی اللّه فَلْیَتَوَکّل المؤمنون، قُل هَل تَرَبصون بِنا اِلاّ اِحدَی‌ـ الحسنَیَیْن و نَحن نَتَربَصُ بِکُمْ اَن یُصیبَکُمُ اللّه بِعَذابٍ مِنْ عِنده او بِاَیدینا فَتَربَصوا اِنا مَعَکُمْ مُتَربِصُونَ. بگو هرگز جز آنچه خداوند برای ما نوشته است به ما نخواهد رسید اوست مولای ما و بر خدا توکل باید کنند مؤمنان، بگو شما جز یکی از دو نیکی می توانید برای ما انتظار برید؟ ولی ما دربارهٔ شما منتظریم که از جانب خدا یا بدستهای خودمان به عذابی سخت گرفتار شوید شما انتظار ببرید ما هم همراه شما منتظریم.[۲] منظور از دو نیکی غنیمت و شهادت است و هم اظهار امیدواری است که خداوند به مسلمانان در مورد کشتن منافقان اجازه فرماید. و به هر حال شما منتظر شکست ما و ما منتظر وعیدالهی برای شماییم.

قُلْ اَنفِقُوا طَوْعاً اَوْ کَرهاً لَنْ یُتَقَبَلَ مِنْکُمْ اِنَّکُمْ کُنتُمْ قَوماً فاسِقینَ. بگو اگر نفقه کنید به اختیار یا به اکراه هرگز از شما پذیرفته نمی شود که شمایید مردمی نابکار.[۳] این آیه در مورد گروهی از منافقان ثروتمند نازل شده است که در حضور مردم و برای اینکه خبر آن به رسول خدا برسد نفقه می‌دادند و به این واسطه کشته شدن را از خود دفع می کردند.

وَمامَنَعَهُمْ اَنْ تُقْبَلَ مِنْهُمْ نَفَقاتُهُمْ اِلاّ اَنَّهُمْ کَفَروُابِاللّهِ و بِرَسُولِهِ و لایَأتُونَ الصَّلوٰةَ اِلاّ وَهُمْ کُسالیٰ وَلایُنفِقُونَ اِلاّ وَهُمْ کارِهُونَ. چیزی مانع از قبول صدقات آنها نبود مگر اینکه آنها به خدا و رسول او کافر شدند و به نماز نمی آمدند جز با حالت کسالت و انفاق نکنند مگر اینکه سخت کراهت دارند.[۴] شاید هم منظور از کسالت ریا و ظاهرسازی باشد.

فَلاتُعْجِبْکَ اَموالُهم ولا اَوْلادُهُمْ اِنَّما یُریدُ اللّه لِیُعَذِّبَهُمْ بِهافِی الحیوٰةِ الدُّنیٰاوَ تَزْهَقَ اَنْفُسُهُم وَهُمْ کافِرُونَ. مبادا کثرت اموال و فرزندانشان ترا متعجب سازد، خدا می خواهد آنها را با همانها در دنیا عذاب کند و جانهای آنها در حالی که کافرند ازمیان می رود.[۵] یعنی بر آنها واضح شود که هر استفاده یی می برند منافقانه است و اگر صدقه و نفقه‌یی هم می‌دهند ریاکاری می کنند.

وَیَحْلِفُونَ بِاللّه اِنَّهُمْ لَمِنْکُمْ وَماهُمْ مِنْکُمْ و لٰکِنَّهُمْ قَوْمٌ یَفْرَقُونَ. و سوگند می خورند به خدای تعالی

---

۱) سورهٔ ۹، آیهٔ ۵۰.
۲) سورهٔ ۹، آیات ۵۱ و ۵۲.
۳) سورهٔ ۹، آیهٔ ۵۳.
۴) سورهٔ ۹، آیهٔ ۵۴.
۵) سورهٔ ۹، آیهٔ ۵۵.

که از شمایند و آنها از شما نیستند ولکن ایشان قومی هستند که می ترسند.[۱] منظور بزرگان و ثروتمندان منافقین است چون ابن اُبیّ و جَدّبن قیس و خویشاوندان آنها که پیش پیامبر (ص) می آمدند و سوگند می خوردند که همراه و با او هستند و چون بیرون‌می‌رفتند پیمان‌شکنی می کردند و به واسطهٔ قلّت خود میان مسلمانان می ترسیدند که کشته شوند.

لَوْیَجِدُونَ مَلْجَأً اَوْ مَغاراتٍ اَوْ مُدَّخَلاً لَوَلَّوْا اِلَیْهِ وَهُمْ یَجْمَحُونَ، و منهُمْ مَنْ یَلمِزُكَ فی الصَّدَقاتِ فَاِن اُعطُوامِنها رَضوُاوَاِن لم یُعطَوا مِنها اِذاهُمْ یَسْخَطُونَ، وَلَواَنَّهُمْ رَضوُا ما اتیهم اللّهُ وَ رَسُولُهُ و قالوُا حَسبُنَا اللّهُسَیُؤتینا اللّهُ مِن فضله و رَسولُهُ اِنا اِلی اللّهِ راغِبُونَ- اگر بیابند پناهگاهی یا غاری یا جایی که گریزگاه باشد شتابان می گریزند، بعضی از آن منافقان ترا در تقسیم صدقات عیب می گیرند و اگر داده شوند از آن، از تو خشنود می‌شوند و اگر داده نشوند از تو خشمناك گردند، و اگر ایشان راضی بودند به آنچه خدا و رسول خدا به ایشان عطا کرده است و می گفتند که خدای ما را بسنده است بزودی خدا و رسولش از فضل خود به ما عنایت خواهند کرد و ما تنها به خدا مشتاقیم، بهتر بود.[۲] در آیهٔ اول منظور این است که اگر این منافقان قدرت جنگ می‌داشتند و اگر جماعتی را پیدا می کردند که می توانستند به آنها بپیوندند شتابان این کار را می کردند. آیهٔ دوم در مورد ثعلبة‌بن حاطب نازل شده است که می گفته است: محمد صدقات را به هر کس که می‌خواهد می‌دهد! و در آن مورد منافقانه اعتراض می کردهٔ است. بعداً به حضور پیامبر آمده و رسول خدا به او چیزی داده است و او خشنود شده است. بار دیگری آمده و رسول خدا (ص) چیزی به او نداده و خشمگین شده است؛ در آیهٔ سوم می فرماید چه بهتر بود که اگر به اینها پیامبر چیزی نمی‌داد یا کمتر می‌داد، اعتراض نمی کردند و می گفتند خداوند به فضل خود به ما روزی خواهد کرد و چون برای پیامبر (ص) مالی برسد به ما عطا خواهد کرد.

اِنَّما الصَّدَقاتُ لِلْفُقَراء، و المَساکینِ وَالعامِلینَ عَلَیْها وَالمُؤَلَّفَه قُلُوبُهُمْ و فی الرِّقابِ وَالغارِمینَ وَفی‌سَبیلِ اللّهِ وَابنِ السَّبیلِ فَریضَةً مِنَ اللّهِ وَاللّهُ علیمٌ حَکیمٌ- هر آینه صدقات مردرویشان راست، و مر بیچارگان را، و مر عاملان را و مهتران عرب دل گرم کردگان را، و مکاتبان را، و وام داران را، و غازیان را و غریبان را فریضه کرده از پروردگار و خدای تعالی داناست و صواب کار.[۳]

روایت شده است که فقیری از رسول خدا سؤال کرد و رسول خدا (ص) فرمود: خداوند صدقات را مخصوص هیچ فرشتهٔ مقرب و پیامبر مرسلی قرار نداده است و آن را ویژهٔ هشت طبقه قرار داده است و اگر تو در یکی از آن طبقات باشی به تو می‌دهم، و اگر ثروتمند باشی

۱) سورهٔ ۹، آیهٔ ۵۵.
۲) سورهٔ ۹، آیات ۵۶ تا ۵۸.
۳) سورهٔ ۹، آیهٔ ۵۹.

بدان که مال زکات موجب دردسر و آزاردل خواهد بود. منظور از فقرا، فقرای مهاجرند که از مردم چیزی مطالبه نمی کردند و منظور از مساکین کسانی هستند که به روزگار پیامبر (ص) در صفّه مسجد زندگی می کردند. به عاملان زکات هم به میزان مخارج آنها و هزینهٔ سفرشان پرداخت می شده است و موضوع مؤلّفة قُلوبُهُمْ در این روزگار (زمان واقدی) معمول نیست ولی پیامبر (ص) به اقوامی می‌دادند که دلهای آنها را نسبت به اسلام مایل فرماید. منظور از مکاتب، بردگانی هستند که قرارداد آزادی خود را با صاحب خویش نوشته‌اند و هم در مورد وامداران و مجاهدان و دور افتادگان از شهر و دیار خود پرداخت می شده است. در مورد اخیر به دور افتادگان کمك می‌شده و مرکوب برای آنها فراهم می کرده‌اند اگرچه در دیار خود ثروتمند هم بوده‌اند. در مورد صدقات توجه کامل می شده و اگر نیازمندان و فقرا از یکی از طبقات مذکور بوده‌اند به آنها پرداخت می شده است.

وَمِنهُمُ الَّذينَ يُؤْذونَ النَّبِيَّ وَيَقولونَ هُوَاُذُنٌ قُلْ اُذُنُ خَيرٍلَكُمْ يُؤمِنُ بِاللّهِ وَيُؤمِنُ لِلْمُؤمِنينَ وَرَحْمَةٌ لِلَّذينَ آمَنُوامِنْكُمْ وَالَّذينَ يُؤْذونَ رَسُولَ اللّهِ لَهُمْ عَذابٌ اَليمٌ ـ بعضی از منافقان آنانی هستند که همواره رسول خدا را آزار می‌دهند و می گویند ساده دل و زود باور است، بگو زود باوری من خیری برای شماست، رسول به خدا ایمان آورده و به مؤمنان اطمینان دارد و برای مؤمنان شما رحمت الهی است و برای آنها که پیامبر (ص) را آزار می‌دهند عذاب دردناك مهیاست.[۱] منظور از گروه آزاردهندهٔ رسول خدا (ص) ابن نَبْتَل و امثال اوست.

يَحْلِفونَ بِاللّهِ لَكُمْ لِيُرْضوكُمْ وَاللّهُ وَرَسولُهُ اَحَقُّ اَنْ يُرْضوهُ اِنْ كانُوا مُؤمنينَ، اَلَمْ يَعْلَموا اَنَّهُ مَنْ يُحادِدِ اللّهَ وَرَسُولَهُ فَاَنَّ لَهُ نارَ جَهَنَّمَ خالِداً فيها ذلِكَ الخِزيُ العَظيمُ، يَحْذَرُ المُنافِقونَ اَنْ تُنَزَّلَ عَلَيْهِمْ سورَةٌ تُنَبِّئُهُمْ بِما في قُلوبِهِمْ قُلِ استَهزِؤا انّ اللّهَ مُخرِجٌ ما تَحْذَرُون، وَلَئِنْ سَئَلتَهُمْ لَيَقولُنَّ اِنَّما كُنّا نَخوضُ و نَلْعَبُ قُل اَبِاللّهِ و آياتِهِ وَ رَسُولِهِ كُنتُم تَستهزِؤن، لاتَعتَذِروا قد كَفَرتُم بَعدَ ايمانِكُم اِن نعفُ عَن طائفةٍ مِنكُم نُعَذِّب طائفةً بِاَنَّهُمْ كانُوا مُجرمينَ ـ به خدا سوگند می خورند برای شما تا شما را خشنود کنند و حال آنکه خدا و رسولش سزاوارتر برای خشنود کردنند اگر ایشان مؤمنند، مگر منافقان نمی‌دانند که هر کس با خدا و رسولش ستیزه کند آتش دوزخ کیفر جاودانی اوست و این ذلت و خواری بزرگ است، منافقان از آن بترسند که سوره‌یی فرستاده شود که آنچه را در دل ایشان است آشکار سازد، بگو اکنون مسخره کنید، خدا آنچه را که می ترسید ظاهر خواهد ساخت، و اگر از ایشان بپرسی گویند که ما به مزاح و شوخی سخن گفتیم بگو آیا به خدا و آیات و رسول او مسخره می کنید، بهانه نیاورید، که شما بعد از ایمانتان کافر شدید اگر از برخی از شما

---

۱) سورهٔ ۹، آیهٔ ۶۰.

درگذریم گروهی را نیز عذاب خواهیم کرد برای آنکه فتنه‌انگیزانند.[۱] منظور از ستیزه کنندگان عبدالله بن نَبْتَل و همفکران اویند. چون منافقان دربارهٔ قرآن گفتگو داشتند می ترسیدند که در همین باره آیه‌یی بر پیامبر نازل شود و خداوند هم می‌فرماید اسرار درونی شما را فاش خواهم ساخت. گروهی از این منافقان در جنگ تبوك حضور داشتند از جمله وَدیعة بن ثابت، جُلاس بن سُوَید و مَخشیّ بن حُمَیّر اَشجعی که هم پیمان بنی سَلِمه است و ثعلبة بن حاطب.

ثعلبة بن حاطب گفته بود شما پنداشته‌اید جنگ بارومی‌ها مثل جنگ با دیگران است؟ به خدا قسم گویی فردا همهٔ مسلمانان را بسته به طناب‌ها خواهم دید! ودیعه هم گفت: این قرآن خوانان ما از همه پرخورتر و به هنگام جنگ از همه ترسوتر و از لحاظ نسب هم پست‌ترین مایند. در این هنگام پیامبر (ص) به عمّار بن یاسر فرمود: آنها را در یاب که در آتش افتادند. کسی که گفته بود ما شوخی کردیم و به مزاح سخنی گفتیم ودیعة بن ثابت بود و بعد هم پیش پیامبر (ص) آمد که معذرت خواهی کند. کسی هم که کلمهٔ کفرآمیز گفته بود جُلّاس بن سوید بن صامت است، و کسی که در این آیه مورد عفو قرار گرفته مَخشیّ بن حُمَیّر است که توبه‌اش پذیرفته شد و رسول خدا نامش را عبدالرحمن گذاشتند. مَخشیّ از رسول خدا خواست تا دعا فرماید که شهید شود و کسی هم جنازه‌اش را نیابد و چنان شد و در جنگ یمامه شهید شد.

اَلْمُنافِقُونَ و الْمُنافِقاتُ بَعْضُهُمْ مِنْ بَعْضٍ یَأْمُرُونَ بِالْمُنكَرِ وَیَنْهَونَ عَنِ الْمَعْرُوفِ وَ یَقْبِضُونَ اَیْدِیَهُمْ نَسُوااللّٰهَ فَنَسِیَهُمْ إِنَّ الْمُنافِقِینَ هُمُ الْفاسِقُونَ، وَعَدَاللّٰهُ الْمُنافِقِینَ وَالْمُنافِقاتِ وَالْکُفّارَ نارَجَهَنَّمَ خالِدینَ فیها هِیَ حَسْبُهُم وَلَعَنَهُمُ اللّٰهُ ولَهُمْ عَذابٌ مُقیمٌ، کَالَّذینَ مِن قَبلِکُمْ کانُوا اَشَدَّ مِنکُمْ قُوَةً وَاَکْثَرَ اَمْوالاً وَاَولاداً فَاسْتَمْتَعُوا بِخَلاقِهِم فَاسْتَمتَعْتُم بِخَلاقِکُم کَمَااستَمْتَعَ الَّذینَ مِن قَبلِکُم بِخَلاقِهِمْ و خُضتم کَالَّذی خاضُوا أُولٰئكَ حَبِطَتْ اَعْمالُهُم فِی الدُّنیا والاٰخِرَةِ وَاولٰئكَ هُمُ الخاسِرُونَ ـ مردان و زنان منافق از یکدیگر و طرفدار یکدیگرند، به کار بد فرمان می‌دهند و از کار نیك بازمی‌دارند و دست‌های خویش را از نفقات کنار کشیده‌اند و چون خدا را فراموش کردند خدا هم ایشان را فراموش فرمود منافقان خودشان بد کارانند، خداوند به مردان و زنان منافق و به کافران آتش جهنم را وعده فرموده است که در آن جاودانه خواهند بود و همان عذاب ایشان را کافی است و خدای آنها را لعنت کرده و برای ایشان عذابی پایدار است، شما هم چون کسانی که پیش از شما ودارای نیروی بیشتر و اموال و فرزندان بیشتر از شما بودند و به متاع دنیا بهره‌مند بودند، هستید که شما هم به همان بهره‌وری سرگرمید و در شهوات دنیا چون آنها فروشدید واعمال آنها در

---

۱) سورهٔ ۹، آیات ۶۲ تا ۶۶.

دنیا و آخرت نابود شد و به حقیقت زیان کارانند.[۱] منظور این است که گروهی از زنان منافق هم همراه و هم عقیدهٔ مردان منافق بودند، و منظور از امر به منکر در این آیه امر به آزار رسول خدا و تکذیب آن حضرت است، و غرض از نهی از معروف بازداشتن مردم از پیروی از رسول خداست و غرض ازدست نگه داشتن، خودداری از پرداخت صدقه به فقرای مسلمانان است.
بعد هم نمونه‌هایی از امم دیگر نقل می کند که انبیاء را استهزاء کردند و در عین حال خداوند به آنها اموال واولاد زیادی عنایت کرد و آنها فقط به بهرهٔ دنیوی قناعت کردند و می فرماید که این منافقان هم همچون آنهایند.

والْمُؤْمِنُونَ والْمُؤْمِناتُ بَعْضُهُمْ اَوْلیاءُ بَعْض یَأْمُرُونَ بِالْمَعْروفِ وَیَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْکَرِ وَیُقیمُونَ الصَّلوٰةَ وَیُؤْتُونَ الزَّکاةَ و یُطیعُونَ اللّهَ و رَسُولَهُ اولٰئك سَیَرْحَمُهُمُ‌اللّه اِنَّ‌اللّهَ عَزیزٌ حَکیمٌ. یا اَیُّهَاالنَّبِیُّ جاهِدِالْکُفّارَ و الْمُنافِقینَ وَاغْلُظْ عَلَیْهِمْ وَ مَأْویهُمْ جَهَنَّمُ وَ بِئْسَ الْمَصیرُ. یَحْلِفُونَ بِاللّهِ ما قالُوا وَلَقَدْ قالُوا کَلِمَةَالْکُفْرِ وَ کَفَرُوا بَعْدَ اِسْلامِهِمْ و هَمُّوابِمالَمْ یَنالُوا وَ ما نَقَمُوا اِلاّ اَنْ اَغْنیهُمُ‌اللّهُ وَ رَسُولُهُ مِنْ فَضْلِهِ فَاِنْ یَتُوبُوا یَكُ خَیْراً لَهُمْ وَاِنْ یَتَوَلَّوْا یُعَذِّبْهُمُ اللّهُ عَذاباً اَلیماً فِی‌الدُّنْیا وَالْآخِرَةِ وَ مالَهُمْ فِی‌الْاَرْضِ مِنْ وَلِیٍّ وَلانَصیرٍ. مردان و زنان مؤمن یار یکدیگرند، خلق را به کار نیکو فرمان می‌دهند و از کار زشت باز می‌دارند و نمازرا بر پا می‌دارند و زکات می‌دهند و از خدا و رسولش فرمان برداری می کنند خداوند بزودی آنها را مورد مرحمت خود قرار می‌دهد که خدا عزیز و حکیم است. ای پیامبر جهاد کن با کافران و منافقان و سخت گیر بر ایشان و جای ایشان دوزخ است که بد منزلگاهی است. منافقان به خدا سوگند می خورند که سخن کفر نگفته‌اند، البته سخن کفر گفته و پس از اسلام کافر شده‌اند و همت بر آنچه که موفق نشدند گماشتند و طعن و سرزنش نکردند مگر بدان سبب که خدا ایشان را به فضل خود توانگر ساخت و رسول او، اگر توبه کنند برای ایشان بهتر است و اگر روی بگردانند خدا آنها را در دنیا و آخرت عذابی دردناك می فرماید و برای آنها در روی زمین دوستی و نصرت کننده‌یی نخواهد بود.[۲]

موضوع سوگند خوردن دربارهٔ ودیعةبن ثابت است، و همت آنها بر آنچه که موفق نشدند، موضوع تاج گذاشتن بر سر ابن اُبیّ است که پس از مراجعت از تبوك چنان تصمیمی داشتند و گویند همین‌ها به فکر غافلگیر ساختن پیامبر (ص) بر روی گردنه بودند و قسمتی هم از این آیات دربارهٔ جُلاس بن سُوَید است که خونبهایی طبق موازین جاهلی طلب داشت و به آن سخت محتاج بود؛ پیامبر (ص) آن خونبها را گرفتند و به جلاس دادند که درنتیجه غنی شد.

---

۱) سورهٔ ۹، آیات ۶۷ تا ۶۹.
۲) سورهٔ ۹، آیهٔ ۷۱، ۷۳، ۷۴.

وَ مِنْهُم مَنْ عاهَدَاللّهَ لَئِنْ آتینا مِنْ فَضْلِهِ لَنَصَّدَّ قَنَّ وَ لَنَكُونَنَّ مِنَ الصّالِحینَ، فَلَمّا آتیهُمْ مِنْ فَضْلِهِ بَخِلُوا بِهِ وَ تَوَلَّوْا وَ هُمْ مُعْرِضُونَ، فَاَعْقَبَهُمْ نِفاقاً فی قُلُوبِهِمْ اِلیٰ یَومِ یَلْقَوْنَهُ بِما اَخْلَفُوا اللّهَ ما وَعَدُوهُ وَبِما کانُوا یَکْذِبُونَ- برخی از ایشان با خدا عهد بستند که اگر نعمت و بهره‌یی از فضل او نصیب ما گردد البته پیامبر را تصدیق می کنیم (صدقه می‌دهیم) و از نیکان خواهیم شد، و چون خداوند از فضل خود به آنها بخشید بخل ورزیدند و از دین روی برگرداندند و از حق اعراض کردند، درنتیجه خداوند در دل آنها نفاق افکند تا آنگاه که پیش وی بازگردند به مناسبت خلف وعده‌یی که انجام دادند و دروغهایی که می گویند.[۱]

این آیات دربارهٔ ثعلبة بن حاطب نازل شده‌است که مردی نیازمندبود و چیزی نداشت که صدقه بدهدو می گفت: به خدا قسم اگر خداونداز فضل خودچیزی به من دهد صدقه‌خواهم‌دادو از نیکان خواهم‌شد. اتفاقاً خونبهایی به‌مبلغ دوازده هزار درهم به او رسید اما او نه صدقه داد و نه‌ازنیکان شد.

اَلَّذینَ یَلْمِزُونَ الْمُطَّوِّعینَ مِنَ الْمُؤْمِنینَ فِی الصَّدَقاتِ وَالَّذینَ لایَجِدُونَ اِلاّ جُهْدَهُمْ فَیَسْخَرُونَ مِنْهُمْ سَخِرَاللّهُ مِنْهُمْ وَلَهُم عَذابٌ اَلیمٌ- آنهایی که مسخره می کنند صدقه‌دهندگان از مؤمنان را که صدقات مستحبی می‌دهند و آنهایی را که از دادن اندك چیزی که مقدورشان بوده در راه خدا مضایقه نمی کنند، خداوند آنها را مسخره می کند و برای آنهاست عذابی دردناك.[۲]

گویند، زیدبن اَسْلَم عَجْلانی صدقه‌یی از مال خود آورد، مُعَتب بن قُشَیر و عبدالله‌بن نَبْتَل گفتند او ریاکاری می کند. عُلْبَة‌بن زید حارثی هم متوجه شد که پیامبر (ص) سخت گرسنه‌اند، لذا پیش مردی یهودی رفت و گفت: امروز برای تو کار می کنم و با طناب آب می کشم مشروط بر اینکه یك کیلو خرمای تازه و خوب که خشك و فاسد نباشد به من بدهی. یهودی پذیرفت و عُلْبَه تا عصر با او کار کرد و خرما را گرفت و به حضور پیامبر (ص) آورد. عبدالله‌بن نَبْتَل شروع به‌حرف زدن کرد و گفت: ببینید چکار می کند، خداوند چنین نمی خواهد، مگر خدااز او بی نیاز نیست؟ و این آیه در آن مورد نازل شده است. اِسْتَغْفِرْلَهُمْ اَوْلا تَسْتَغْفِرْلَهُمْ اِنْ تَسْتَغْفِرْلَهُمْ سَبْعینَ مَرَّةً فَلَنْ یَغْفِرَاللّهُ لَهُمْ... - آمرزش خواه مرایشان را یا آمرزش مخواه، اگر آمرزش خواهی برای ایشان هفتاد مرتبه خدای هرگز ایشان را نخواهد آمرزید....[۳]

این آیه دربارهٔ نمازمیت گزاردن بر ابن اُبَیّ نازل شده که پیامبر (ص) فرموده بود: اگر با بیش از هفتاد بار استغفار آمرزیده شود، این کار را می کنم و من در این مورد مختارم.

فَرِحَ الْمُخَلَّفُونَ بِمَقْعَدِهِمْ خِلافَ رَسُولِ اللّهِ و کَرِهُوا اَنْ یُجاهِدُوا بِاَمْوالِهِمْ وَاَنْفُسِهِمْ فی سَبیلِ اللّهِ وَ

---

۱) سورهٔ ۹، آیهٔ ۷۵ تا ۷۷.
۲) سورهٔ ۹، آیهٔ ۷۹.
۳) سورهٔ ۹، آیهٔ ۸۰.

قالُوا لاٰ تَنْفِرُوا فِی الْحَرِّ قُلْ نارُ جَهَنَّمَ اَشَدُّ حَرّاً لَوْکانُوا یَفْقَهُونَ ـ خوشحال شدند کسانی که تخلف کرده بودند به خودداری خود و مخالفت با رسول خدا، «تا رفتن رسول خدا» و خوش نداشتند که به اموال و جانهای خود در راه خدا جهاد کنند و به مردم هم می گفتند در این گرمای سوزان بیرون نروید، بگو آتش دوزخ بسیار گرم تر و سوزنده تر است اگر می فهمید.[۱] گویند، این آیه در مورد جدّبن قیس نازل شده است.

فَاِنْ رَجَعَكَ اللّهُ اِلیٰ طائِفَةٍ مِنْهُمْ فَاسْتَأْذَنُوكَ لِلْخُرُوجِ فَقُلْ لَنْ تَخْرُجُوامَعِیَ اَبَداً وَلَنْ تُقاتِلُوا مَعِیَ عَدُوّاً اِنَّکُمْ رَضِیتُمْ بِالْقُعُودِ اَوَّلَ مَرَّةٍ فَاقْعُدُوا مَعَ الْخالِفِینَ ـ اگر باز گرداندت خدای تعالی به سوی گروهی از ایشان و اجازه خواهند از تو برای بیرون آمدن به جنگ، بگو که دیگر هرگز با من بیرون نیایید و هرگز با من با هیچ دشمنی به مقاتله نپردازید که شما بار اول به فرو نشستن راضی شدید، فرو نشینید با زنان.[۲]

وَلاٰتُصَلِّ عَلیٰ اَحَدٍ مِنْهُمْ ماتَ اَبَداً وَلاٰتَقُمْ عَلیٰ قَبْرِهِ اِنَّهُمْ کَفَرُوا بِاللّهِ وَرَسُولِهِ وَماتُوا وَهُمْ فاسِقُونَ ـ نماز میت بر هیچ یك ایشان که مرد هرگز مگزار و کنار گورش مایست که ایشان به خدا و رسولش کافر شدند و مردند و ایشان بدکارانند.[۳]

گوید: چون ابن اُبَیّ مرد، جنازه‌اش را در محل جنازه‌هایی که برای نماز می گذاشتند گذاردند، و پیامبر (ص) برخاستند که بر او نماز گزارند. عمر بن خطاب گفت: ای رسول خدا بر او نماز می گزارید و حال آنکه فلان روز چه گفته است و فلان روز چه؟ فرمود: ای عمر من در این کار مختارم و اگر بدانم که اگر هفتاد مرتبه یا بیشتر بر او نماز بگزارم آمرزیده می شود این کار را می کنم. آیه نیز در همین مورد نازل شده است. بهرحال پیامبر (ص) بر او نماز گزاردند و ایستادند تا او را دفن کردند و چون مراسم دفن او تمام شد، هنوز پیامبر (ص) گامی برنداشته بودند که آیهٔ فوق نازل شد.

وَ اِذا اُنْزِلَتْ سُورَةٌ اَنْ آمِنُوا بِاللّهِ وَ جاهِدُوا مَعَ رَسُولِهِ اسْتَأْذَنَكَ اُولُوا الطَّوْلِ مِنْهُمْ وَ قالُوا ذَرْنانَکُنْ مَعَ الْقاعِدِینَ،رَضُوابِاَنْ یَکُونُوا مَعَ الْخَوالِفِ و طُبِعَ عَلیٰ قُلُوبِهِمْ فَهُمْ لاٰ یَفْقَهُونَ ـ و چون سوره‌یی نازل شد که به خدا ایمان آورید و همراه رسول او با کافران جنگ کنید، ثروتمندان منافقان از تو اجازهٔ معافی از جهاد خواستند و گفتند ما را از معاف شدگان محسوب دار، راضی بودند که با زنان و کودکان باشند و مهر زده شد بر دلهایشان و ایشان نمی فهمند.[۴]

---

۱) سورهٔ ۹، آیهٔ ۸۱.
۲) سورهٔ ۹، آیهٔ ۸۳.
۳) سورهٔ ۹، آیهٔ ۸۴.
۴) سورهٔ ۹، آیات ۸۶، ۸۷.

این آیه هم دربارهٔ جَدّبن قیس نازل شده است که بسیار ثروتمند بود.

وَجاءَ الْمُعَذِّرُونَ مِنَ الْاَعْرابِ لِیُؤْذَنَ لَهُمْ وَ قَعَدَالَّذینَ کَذَبُوااللّهَ وَ رَسُولَهُ سَیُصیبُ الَّذینَ کَفَرُوا مِنْهُمْ عَذابٌ اَلیمٌ - و آمدن عذرسازان به دروغ از بدویان تا برای نیامدن آنها به جنگ دستوری داده شود و گروهی دیگر که دروغ گفتند به خدا و رسولش، بزودی به آن عده از ایشان که کافر شدند عذابی دردناك خواهد رسید.[1]

کسانی که از بادیه برای عذرخواهی آمده بودند هشتادویك نفر از بنی غِفار بودند که اجازه می‌خواستند در جنگ شرکت نکنند و برای این کار بهانه می‌آوردند. گوید: منافقینی که از جنگ تخلف کردند به آنها گفتند، شما هم به جنگ نروید، چه به شما اجازه داده شود و یا نه.

لَیْسَ عَلَی الضُّعَفاءِ وَلا عَلَی الْمَرْضیٰ وَلا عَلَی الَّذینَ لایَجِدُونَ مایُنْفِقُونَ حَرَجٌ اِذانَصَحُوا لِلّهِ وَرَسُولِه، ما عَلَی الْمُحْسِنینَ مِنْ سَبیلٍ وَاللّهُ غَفُورٌ رَحیمٌ - بزه و دشواری نیست بر ضعیفان و بیماران و کسانی که چیزی برای انفاق نمی‌یابند، به‌شرط آنکه برای خدا و رسولش خیرخواهی کنند، مؤاخذه‌یی بر نیکان نیست و خداوند بخشنده و آمرزنده است.[2]

وَلا عَلَی الَّذینَ اِذا ما اَتَوْكَ لِتَحْمِلَهُمْ قُلْتَ لا اَجِدُ ما اَحْمِلُكُمْ عَلَیْهِ تَوَلَّوْا وَ اَعْیُنُهُمْ تَفیضُ مِنَ الدَّمْعِ حَزَناً اَلّا یَجِدُوا مایُنْفِقُونَ - همچنان بر آنانی که پیش تو می‌آیند تا وسیلهٔ حرکت آنها را فراهم آری و تو پاسخ دهی که چیزی ندارم که شما را به راه بیندازم و آنها برمی‌گردند درحالی که از شدت اندوه چشمهایشان اشك می‌ریزد که چرا نمی‌توانند وسایل و مخارج خود را فراهم سازند.[3]

این آیه در مورد گریه‌کنندگان نازل شده است که هفت نفرند: ابولیلی مازنی، سَلَمةبن صَخر زُرَقی، ثعلبةبن عَنَمه سُلَمیّ، عبداللّهبن عمرو مُزَنیّ و سالم بن عُمَیر[4]

اِنَّمَا السَّبیلُ عَلَی الَّذینَ یَسْتَأْذِنُونَكَ وَ هُمْ اَغْنِیاءُ رَضُوابِاَنْ یَکُونُوا مَعَ الْخَوالِفِ وَ طَبَعَ اللّهُ عَلی قُلُوبِهِمْ فَهُمْ لا یَعْلَمُونَ. یَعْتَذِرُونَ اِلَیْکُمْ اِذا رَجَعْتُمْ اِلَیْهِمْ قُلْ لا تَعْتَذِرُوا لَنْ نُؤْمِنَ لَکُمْ قَدْ نَبَّأَنَااللّهُ مِنْ اَخْبارِکُمْ وَ سَیَرَی اللّهُ عَمَلَکُمْ وَ رَسُولُهُ ثُمَّ تُرَدُّونَ اِلیٰ عالِمِ الْغَیْبِ وَالشَّهادَةِ فَیُنَبِّئُکُمْ بِما کُنْتُمْ تَعْمَلُونَ. سَیَحْلِفُونَ بِاللّهِ لَکُمْ اِذَاانْقَلَبْتُمْ اِلَیْهِمْ لِتُعْرِضُوا عَنْهُمْ. فَاَعْرِضُوا عَنْهُمْ اِنَّهُم رِجْسٌ وَ مَأْویٰهُمْ جَهَنَّمُ جَزاءً بِما کانُوایَکْسِبُونَ. یَحْلِفُونَ لَکُمْ لِتَرْضَوْا عَنْهُمْ فَاِنْ تَرْضَوْا عَنْهُمْ فَاِنَّ اللّهَ لا یَرضیٰ عَنِ الْقَوْمِ الْفاسِقینَ - مؤاخذه آنهایی راست که از تو اجازه می‌گیرند که در جنگ نیایند و توانگرانند، خشنود شدند به آنکه باشند با زنان و مُهر نهاد خدای تعالی بر دلهای ایشان که هیچ درك نکنند، وقتی شما

---

۱) سورهٔ ۹، آیهٔ ۹۰.
۲) سورهٔ ۹، آیهٔ ۹۱.
۳) سورهٔ ۹، آیهٔ ۹۲.
۴) در متن اصلی همچنین به جای هفت نفر نام پنج نفر ذکر شده است.

پیش آنها برمی‌گردید عذرخواهی می‌کنند. بگو عذرخواهی مکنید که ما هرگز تصدیق شما نکنیم خدا حقیقت حال شما را بر ما روشن فرموده و بزودی خدا و رسولش کردار شما را آشکار می‌سازند آنگاه به سوی خدایی که شاهد غیب و شهود است بازمی‌گردید و شما را به آنچه می‌کردید خبر می‌دهد، چون پیش آنها برگردید برایتان به خدا سوگند می‌خورند که از ایشان چشم‌پوشی کنید، از آنها اعراض کنید که مردمی پلیدند و جای ایشان دوزخ است، پاداش آنچه می‌ورزیدند از کفر و عصیان، آن مردم منافق، برای شما سوگند می‌خورند تا خشنود شوید از ایشان، اگر هم شما از آنها راضی شوید خداوند هرگز از فاسقان خشنود نمی‌شود.[۱]

گویند، آیهٔ اوّل از این آیات دربارهٔ جَدّبن قیس نازل شده است.

اَلْاَعْرابُ اَشَدُّ کُفْراً وَنِفاقاً وَ اَجْدَرُ اَلّا یَعْلَمُوا حُدُودَ ما اَنْزَلَ اللّهُ عَلیٰ رَسُولِهِ وَاللّه عَلیمٌ حَکیمٌ، وَ مِنَ الْاَعْرابِ مَنْ یَتَّخِذُ مایُنْفِقُ مَغْرَماً... سَیَدْخِلُهُمُ اللّهُ فی رَحْمَتِهِ اِنَّ اللّهَ غَفُورٌ رَحیمٌ- بدویان از کافران و منافقان بر کفر و نفاق شدیدترند و به نادانستن حدود آنچه خداوند بر رسول خود نازل کرده است سزاوارترند و خدای تعالی به مصالح هر حکمی که کند و به احوال خلق آگاهست، و از این بدویان کس است که آن چیزی که نفقه می‌کند غرامت می‌شمرد... و خداوند آنان را به رحمت خود وارد می‌کند که خدای آمرزنده و مهربان است.[۲]

وَالسّابِقُونَ الْاَوَّلُونَ مِنَ الْمُهاجِرینَ وَالْاَنْصارِ وَالَّذینَ اتَّبَعُوهُمْ بِاِحْسانٍ رَضِیَ اللّهُ عَنْهُمْ وَ رَضُواعَنْهُ...- و آن یاران اول از مهاجر و انصار که به همهٔ خیرات سبقت کردند و آنان که برای طاعت خدا پیروی آنها کردند خداوند از ایشان خشنود است و ایشان از خداوند....[۳]

منظور کسانی هستند که به هر دو قبله نماز گزارده‌اند و پیش از فتح مکه ایمان آورده‌اند.

وَمِمَّنْ حَوْلَکُمْ مِنَ الْاَعْرابِ مُنافِقُونَ وَ مِنْ اَهْلِ الْمَدینَةِ مَرَدُواعَلَی النِّفاقِ لا تَعْلَمُهُمْ نَحْنُ نَعْلَمُهُمْ سَنُعَذِّبُهُمْ مَرَّتَیْنِ ثُمَّ یُرَدُّونَ اِلیٰ عَذابٍ عَظیمٍ - بعضی از اعراب اطراف مدینه منافقند و بعضی اهل شهر مدینه هم در نفاق پایدارند و شما از نفاقشان آگاه نیستید ما آنها را می‌شناسیم و بر سریرت آنها آگاهیم و آنان را دوبار عذاب می‌کنیم (قبل از مرگ و بعد از مرگ) و باز برده شوند به سوی عذاب بزرگ.[۴]

این آیه دربارهٔ برخی از رجال عرب مانند عُیَیْنَة بن حِصن و اقوامش نازل شده که به

---

۱) سورهٔ ۹، آیات ۹۳ تا ۹۶.
۲) سورهٔ ۹، آیات ۹۸ و ۹۹.
۳) سورهٔ ۹، آیهٔ ۱۰۰.
۴) سورهٔ ۹، آیهٔ ۱۰۱.

اصحاب پیامبر چنان وانمود می کردند که همراه و متفق با ایشانند در عین حال به اقوام خودشان هم که مشرك بودند چنان وانمود می کردند که هم عقیده با آنهایند. منظور از دو مرتبه عذاب کردن هم گرسنگی در این جهان و عذاب در گور است.

وَآخَرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلاً صالِحاً وَآخَرَ سَيِّئاً عَسَى اللَّهُ أَنْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ- و دیگرانی که اقرار کردند به گناهان خویش آمیختند کاری نیك با کاری زشت شاید که خدای توبهٔ ایشان را بپذیرد که خدای آمرزنده و بخشاینده است.[1]

این آیه دربارهٔ ابولُبابة بن عبدالمُنذر نازل شده است که به یهودیان بنی قریظه اشاره کرده بود که در صورت تسلیم شدن کشته خواهند شد.

خُذْ مِنْ أَمْوالِهِمْ صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ وَ تُزَكِّيهِمْ بِها وَ صَلِّ عَلَيْهِمْ إِنَّ صَلوتَكَ سَكَنٌ لَهُمْ وَاللهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ، أَلَمْ يَعْلَمُوا أَنَّ اللهَ هُوَ يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبادِهِ وَ يَأْخُذُ الصَّدَقاتِ وَأَنَّ اللهَ هُوَ التَّوّابُ الرَّحِيمُ- بگیر از مالهای ایشان صدقه که ایشان را به آن پاك گردانی و درجات ایشان را بیفزایی و دعا کن ایشان را که دعای تو آرام دل ایشان است و خدای تعالی شنونده و داناست، آیا نمی‌دانند که خدای تعالی توبهٔ بندگان خود را می پذیرد و صدقه‌ها را قبول می فرماید و خدای تعالی بسیار توبه پذیرنده و بر بندگان بخشاینده است.[2]

بدیهی است منظور صدقاتی است که فقط در راه خدا و برای کسب رضایت خدا داده می‌شود.

وَقُلِ اعْمَلُوا فَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَ رَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ وَسَتُرَدُّونَ الىٰ عالِمِ الْغَيْبِ وَ الشَّهادَةِ فَيُنَبِّئُكُمْ بِما كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ- و بگو کار کنید که هر آینه خدا و رسولش و مؤمنان کار شما را می بینند و به زودی بازگردانده می‌شوید به سوی دانندهٔ نهان و آشکار و خبر می‌دهد شما را به آنچه می کردید.[3]

وَآخَرُونَ مُرْجَوْنَ لِأَمْرِاللهِ إِمّا يُعَذِّبُهُمْ وَ إِمّا يَتُوبُ عَلَيْهِمْ وَاللهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ- و دیگرانی که کار ایشان موقوف به مشیت الهی است یا به عذابشان بگیرد یا توبه‌شان را بپذیرد و خدا به هر چه کند دانا و در هر چه کند حکیم است.[4]

این آیه دربارهٔ آن سه نفر نازل شده است که کعب بن مالك وهِلال بن امیّه ومُرارة بن رَبیع باشند.

---

۱) سورهٔ ۹، آیهٔ ۱۰۲.
۲) سورهٔ ۹، آیات ۱۰۳ و ۱۰۴.
۳) سورهٔ ۹، آیهٔ ۱۰۵.
۴) سورهٔ ۹، آیهٔ ۱۰۶.

وَالَّذينَ اتَّخَذُوامَسْجِداً ضِراراً وَكُفْراً وَتَفْريقاً بَيْنَ الْمُؤْمِنينَ وَ إِرْصاداً لِمَنْ حارَبَ اللهَ وَرَسُولَهُ مِنْ قَبْلُ وَلَيَحْلِفُنَّ إِنْ اَرَدْنا اِلاَّ الْحُسْنى وَاللهُ يَشْهَدُ اِنَّهُمْ لَكاذِبُونَ ـ آن مردم منافقی که مسجدی برای زیان اسلام و تحقیق کفر و تفرقه افکندن میان مؤمنان و آماده کردن کسی که دشمن دیرینهٔ خدا و رسول بود ساختند و سوگند می‌خورند که ما جز قصد خیر نداریم و خدا گواهی می‌دهد که آنها محققاً دروغ گویندگانند.[1]

این آیه دربارهٔ ابوعامر و دیگرانی وارد شده که می‌خواستند میان بنی عمروبن عوف تفرقه افکنند. ابوعامر می‌گفت: کسانی که از شام می‌آیند و می‌خواهند با ما صحبت کنند وارد مسجد بنی عمروبن عوف نمی‌شوند. و خود او هم در آن مسجد حاضر نمی‌شد.

لاتَقُمْ فيهِ اَبَداً لَمَسْجِدٌ اُسِّسَ عَلَى التَّقْوىٰ مِنْ اَوَّلِ يَوْمٍ اَحَقُّ اَنْ تَقُومَ فيهِ فيهِ رِجالٌ يُحِبُّونَ اَنْ يَتَطَهَّرُوا وَاللهُ يُحِبُّ الْمُطَّهِّرينَ، اَفَمَنْ اَسَّسَ بُنْيانَهُ عَلىٰ تَقْوىٰ مِنَ اللهِ وَ رِضْوانٍ خَيْرٌاَم مَنْ اَسَّسَ بُنْيانَهُ عَلىٰ شَفا جُرُفٍ هارٍ فَانْهارَبِهِ فى نارِ جَهَنَّمَ وَ اللهُ لايَهْدِى الْقَوْمَ الظّالِمينَ، لايَزالُ بُنْيانُهُمُ الَّذى بَنَوْا رِيبَةً فى قُلُوبِهِمْ اِلاّ اَنْ تَقَطَّعَ قُلُوبُهُمْ وَاللهُ عَليمٌ حَكيمٌ، اِنَّ اللهَ اشْتَرىٰ مِنَ الْمُؤْمِنينَ اَنْفُسَهُمْ وَ اَمْوالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقاتِلُونَ فى سَبيلِ اللهِ فَيَقْتُلُونَ ويُقْتَلُونَ وَعْداً عَلَيْهِ حَقّاً فِى التَّوريٰةِ وَالْانجيلِ وَ الْقُرآنِ وَمَنْ اَوْفىٰ بِعَهْدِهِ مِنَ اللهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُم الَّذى بايَعْتُمْ بِهِ وَذٰلِكَ هُوَالْفَوْزُ الْعَظيمُ ـ تو هرگز در مسجد آنها قدم مگذار، همان مسجدی که از روز نخست پایه‌اش بر تقوی نهاده شده سزاوارتر است به ایستادن تو، در آن مسجد مردانی هستند که دوست دارند نفوس خود را پاکیزه و مهذب کنند و خدا مردان پاك مهذب را دوست می‌دارد، آیا کسی که ساختمان مسجدی را به منظور تقوی و رضای خدا ساخته است مانند کسی است که ساختمانی بسازد بر پایهٔ سستی کنار سیل گیر که روبه ویرانی کشد و از پایه به آتش دوزخ افتد؟ و خدا هرگز ستمکاران را هدایت نمی‌کند. ساختمانی که آنها کردند همواره در دل ایشان شك و تردید می‌افکند تا آنکه دلهایشان پاره شود و خدای دانا و آگاهست، خدای تعالی خرید از مؤمنان تن‌ها و مالهای ایشان را به اینکه در بهای آن ایشان را بهشت داد، جهاد کنند در راه خدا می‌کشند و کشته می‌شوند، این وعده‌یی راست از خدای تعالی است، یاد کرده در تورات و انجیل و قرآن و کیست وفا کننده‌تر به عهد خویش از آفریدگار، شادی کنید به این معامله‌یی که کردید و این است سعادت و فیروزی بزرگ.[2]

گوید: منظور از مسجدی که امر به اقامهٔ نماز در آن شده همان مسجد بنی عمرو بن عوف

---

۱) سورهٔ ۹، آیهٔ ۱۰۷.

۲) سورهٔ ۹، آیات ۱۰۸ تا ۱۱۱.

(قبا) است که پیامبر فرمود: با دست خود آن را ساختم و جبرئیل قبلهٔ آن را با اشاره به ما فهماند. و گویند مراد از مطهرین مردانی بودند که با آب پس از قضای حاجت خود را می‌شستند که عُویم بن ساعده هم از آنهاست. و منظور از پاره شدن دل‌ها مرگ است. و هم گفته‌اند منظور از بنیان، بنیان مسجد نیست بلکه بنیان خود آدمی و اشاره به دوپای انسان است.

مٰاکٰانَ لِلنَّبِیِّ وَالَّذینَ آمَنُوا اَنْ یَسْتَغْفِرُوا لِلْمُشْرِکینَ وَلَوْ کانُوا اُولی قُرْبیٰ مِنْ بَعْدِما تَبَیَّنَ لَهُمْ اَنَّهُمْ اَصْحٰابُ الْجَحیمِ - روانیست و سزانیست مر پیامبر و مؤمنان را که آمرزش خواهند مشرکان را و اگر چه خویشان باشند ایشان را از بعد آنکه پدید آمدشان که ایشان دوزخیانند.[۱]

گوید: چون ابوطالب مرد، پیامبر (ص) برای او طلب آمرزش کرد و می‌فرمود: برای تو همیشه آمرزش می‌خواهم مگر نهی شوم! و مسلمانان هم برای خویشاوندان مشرك خود استغفار می‌کردند تا آنکه این آیه نازل شد.[۲]

وَمٰاکٰانَ اسْتِغْفارُ اِبْراهیمَ لِاَبیهِ اِلّا عَنْ مَوْعِدَةٍ وَعَدَها اِیّاهُ فَلَمّٰا تَبَیَّنَ لَهُ اَنَّهُ عَدُوٌّ لِلّٰهِ تَبَرَّءَ مِنْهُ اِنَّ اِبْراهیمَ لَاَوّٰاهٌ حَلیمٌ، وَ مٰاکٰانَ اللّٰهُ لِیُضِلَّ قَوْماً بَعْدَ اِذْ هَدٰیهُمْ حَتّٰی یُبَیِّنَ لَهُمْ مٰا یَتَّقُونَ اِنَّ اللّٰهَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلیمٌ - و نبود آمرزش خواستن ابراهیم مر پدر را مگر از جهت وعده‌یی که کرده بود به ایمان مر پسر را، چون پدید آمد وی را که او دشمن خداست بیزاری خواست از وی و بود ابراهیم خدای ترس و بسیار بردبار، خدا بعد از آنکه قومی را هدایت کرد دیگر گمراه نکند تا برای آنها آنچه را که باید بپرهیزند روشن سازد که خدا به همه چیز داناست.[۳]

گفته‌اند منظور از کلمهٔ (اَوّاه) بسیار دعاکننده است.

لَقَدْ تٰابَ اللّٰهُ عَلَی النَّبِیِّ وَالْمُهاجِرینَ وَالْاَنْصارِ الَّذینَ اتَّبَعُوهُ فی سٰاعَةِ الْعُسْرَةِ مِنْ بَعْدِ مٰا کٰادَ یَزیغُ قُلُوبُ فَریقٍ مِنْهُمْ ثُمَّ تٰابَ عَلَیْهِمْ اِنَّهُ بِهِمْ رَؤُفٌ رَحیمٌ - خدای تعالی توبهٔ رسول و مهاجران و انصاری را که در ساعت سختی از او پیروی کردند پذیرفت با آنکه نزدیك بود دلهای گروهی از ایشان بلغزد، باز لطف فرمود و از لغزشهایشان درگذشت که او دربارهٔ ایشان مهربان و بخشاینده است.[۴]

دراین مورد ابوخَیْثَمة می‌گوید که چگونه نفس من مرا به تخلف از پیامبر وا می‌داشت، به واسطهٔ گرمای شدید و دور و دراز بودن سفر و در عین حال موفق به شرکت در جنگ و بیرون

---

۱) سورهٔ ۹، آیهٔ ۱۱۳.

۲) موضوع ایمان و شرك جناب ابوطالب ازدیرباز مورد اختلاف علمای اهل سنت و شیعه است، به احتمال قریب به یقین معاویه و دارودسته‌اش در بیان شرك ابوطالب رضی اللّه‌عنه، اصرار و پافشاری داشته‌اند؛ لطفاً برای اطلاع ازمنابع و مآخذ و اقوال مختلف مراجعه شود به کتاب سودمند *ابوطالب مؤمن قریش* تألیف، عبدالله الخنیزی.

۳) سورهٔ ۹، آیات ۱۱۴ و ۱۱۵.

۴) سورهٔ ۹، آیهٔ ۱۱۷.

رفتن با رسول خدا (ص) شدم.

وَعَلَى الثَّلَاثَةِ الَّذِينَ خُلِّفُوا حَتَّى إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنْفُسُهُمْ وَظَنُّوا أَنْ لَا مَلْجَأَ مِنَ اللَّهِ إِلَّا إِلَيْهِ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا إِنَّ اللَّهَ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ - و بر آن سه نفر که تخلف ورزیدند تا جهان فراخ برایشان تنگ شد و از خود دلتنگ شدند و دانستند که از غضب خدا پناه و ملجأی نیست، پس خدا بر آنها لطف کرد تا توبه کنند که خداوند بسیار توبه پذیر و مهربان است.[1]

آن سه نفر کعب بن مالك، هِلال بن اُمیه و مُرارة بن ربیع بودند که عذر دروغ نیاوردند.

مَا كَانَ لِأَهْلِ الْمَدِينَةِ وَمَنْ حَوْلَهُمْ مِنَ الْأَعْرَابِ أَنْ يَتَخَلَّفُوا عَنْ رَسُولِ اللَّهِ وَلَا يَرْغَبُوا بِأَنْفُسِهِمْ عَنْ نَفْسِهِ ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ لَا يُصِيبُهُمْ ظَمَأٌ وَلَا نَصَبٌ وَلَا مَخْمَصَةٌ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا يَطَئُونَ مَوْطِئًا يَغِيظُ الْكُفَّارَ وَلَا يَنَالُونَ مِنْ عَدُوٍّ نَيْلًا إِلَّا كُتِبَ لَهُمْ بِهِ عَمَلٌ صَالِحٌ إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ، وَلَا يُنْفِقُونَ نَفَقَةً صَغِيرَةً وَلَا كَبِيرَةً وَلَا يَقْطَعُونَ وَادِيًا إِلَّا كُتِبَ لَهُمْ لِيَجْزِيَهُمُ اللَّهُ أَحْسَنَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ - نرسد اهل مدینه را و آنها که گردبرگرد ایشانند از اعراب که باز ایستند از رفتن به حرب کافران با رسول خدا و آنکه دریغ دارند جانهای خود را از او (برخلاف میل او عقیده‌یی اظهار کنند) و این برای آنست که هر تشنگی و گرسنگی و خستگی که در راه خدا بکشند و هیچ قدمی که کفار را خشمگین کند برندارند و هیچ دستبردی به دشمنان نرسانند جز آنکه در مقابل هر یك از این موارد عمل صالحی برای آنها نوشته می‌شود و خدای تعالی مزد نیکوکاران را ضایع نمی‌کند، و هیچ مالی کم یا زیاد انفاق نکنند و هیچ وادیی را نپیمایند جز آنکه در نامهٔ عمل آنها نوشته می‌شود تا خداوند بهتر از آنچه به آن عمل کرده‌اند پاداش دهدشان.[2]

منظور از اعراب اطراف مدینه افراد قبائل غِفار، اَسْلَم، جُهَیْنه، مُزَینه واَشجع است؛ وهم مقصود از تخلف، تخلف از جنگ تبوك است.[3]

وَمَا كَانَ الْمُؤْمِنُونَ لِيَنْفِرُوا كَافَّةً فَلَوْلَا نَفَرَ مِنْ كُلِّ فِرْقَةٍ مِنْهُمْ طَائِفَةٌ لِيَتَفَقَّهُوا فِي الدِّينِ وَلِيُنْذِرُوا قَوْمَهُمْ إِذَا رَجَعُوا إِلَيْهِمْ لَعَلَّهُمْ يَحْذَرُونَ - و نباید که مؤمنان همه بیك بار به جنگ روند، بلکه چرا از هر قبیله‌یی جماعتی نمی‌روند و گروهی نزد رسول برای آموختن باقی نمی‌مانند تا آن را پس از مراجعت به قوم خود بیاموزند که شاید قومشان از خدای بترسند.[4]

---

۱) سورهٔ ۹، آیهٔ ۱۱۸.

۲) سورهٔ ۹، آیات ۱۲۰ و ۱۲۱.

۳) در متن برخی از آیات بطور کامل ذکر نشده است. -م.

۴) برای اطلاع از وجوه مختلف تفسیری این آیه لطفاً به کتابهای تفسیر مراجعه شود، چنانکه در تفسیر نسفی هم که در اینجا غالباً مورد استفاده قرار گرفته، دو وجه در این مورد ذکر شده است. -م.

منظور این است که نباید همهٔ مؤمنان همراه پیامبر (ص) به جنگ روند و مدینه و زنان و کودکان را تنها گذارند بلکه باید از هر قبیله جماعتی بروند تا رفتار پیامبر را با مشرکان ببینند و مطالب را از آن حضرت، بشنوند و برای قوم خود بیان کنند.

یا اَیُّهاَ الَّذینَ آمَنُوا قاتِلُوا الَّذینَ یَلُونَکُمْ مِنَ اَلْکُفّارِ وَلْیَجِدُوا فیکُمْ غِلْظَةً وَاعْلَمُوا اَنَّ اللّهَ مَعَ الْمُتَّقینَ، وَاِذا ما اُنْزِلَتْ سُورَةٌ فَمِنْهُمْ مَنْ یَقُولُ اَیُّکُمْ زادَتْهُ هٰذِهِ ایماناً فَاَمَّا الَّذینَ آمَنُوا فَزادَتْهُمْ ایماناً وَهُمْ یَسْتَبْشِرُونَ، وَاَمَّا اَلَّذینَ فی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزادَتْهُمْ رِجْساً اِلیٰ رِجْسِهِمْ وَ ماتُوا وَهُمْ کافِرُونَ، اَوَلایَرَوْنَ اَنَّهُمْ یُفْتَنُونَ فی کُلِّ عامٍ مَرَّةً اَوْمَرَّتَیْنِ ثُمَّ لایَتُوبُونَ وَلاهُمْ یَذَّکَّرُونَ، وَاِذا ما اُنْزِلَتْ سُورَةٌ نَظَرَ بَعْضُهُمْ اِلی بَعْضٍ هَلْ یَریٰکُمْ مِنْ اَحَدٍ ثُم انْصَرَفُوا صرفَ اللّهُ قُلُوبَهُمْ بِاَنَّهُمْ قَومٌ لایَفْقَهُونَ، لَقَدْ جاءَکُمْ رَسُولٌ مِنْ اَنْفُسِکُمْ عَزیزٌ عَلَیْهِ ماعَنِتُّمْ حَریصٌ عَلَیْکُم بِالْمُؤمنینَ رؤفٌ رَحیمٌ، فَاِنْ تَوَلَّوْا فَقُلْ حَسبِیَ اللّهُ لا اِلٰهَ اِلاّ هُوَعَلَیْهِ تَوَکَّلْتُ وَهُوَرَبُّ اَلْعَرْشِ اَلْعَظیمِ - ای مؤمنان با آنها از کافران که نزدیك شمایند جنگ کنید و بیابند از شما شدتی و بدانید که خداوند متعال همیشه با پرهیزگاران است، هر گاه سوره‌یی نازل می‌شود برخی از منافقان به دیگران می گویند، این سوره بر ایمان کدامیك از شما افزود؟ اما آنها که مؤمنانند افزودشان یقین و آنها شادی می کنند اما آنها که در دلشان مرض است بر پلیدی ایشان پلیدی افزود و مردند در حالی که کافر بودند، آیا نمی بینند که در هر سال یك یا دو مرتبه امتحان می شوند باز هم نه توبه می کنند و نه متذکر می شوند، وچون فرستاده می شود سوره‌یی از قرآن برخی از آنها به برخی دیگر می نگرند و با اشاره می گویند آیا شما را کسی از مؤمنان دیده است؟ آنگاه برمی گردند خدا دلهایشان را برگردانید به ضلالت که مردمی بسیار نادانند، همانا رسولی از جنس شما برای شما آمد، که مشقت و تعب شما بر او سخت است و بر آسایش شما حریص است و برمؤمنان رئوف و مهربان است، ای رسول هرگاه مردم از تو روگردانیدند بگو خدا مرا کفایت است که جز او خدایی نیست من بر او توکل کرده‌ام و او آفریدگار عرش عظیم است.[۱]

آیهٔ (و چون سوره‌یی نازل شود برخی به برخی دیگر نگاه می کنند...) درباره عبدالله بن نَبْتَل نازل شده است که با دوستان منافق خود در محضر پیامبر می نشست.

حجّ ابوبکر در سال نهم

واقدی گوید: مَعْمَر، محمدبن عبدالله، ابن ابی حَبیبه، ابن ابی سَبْرَه، اُسامةبن زید، حارثةبن اَبی عِمران، عبدالحمیدبن جعفر و کسان دیگری غیر از ایشان هر یك قسمتی از این موضوع

---

۱) سورهٔ ۹، آیات ۱۲۳ تا ۱۲۹.

را برایم نقل کردند:

گفتند، پیش از آنکه سورهٔ «براءة» نازل شود پیامبر (ص) با گروهی از مشرکان پیمانی بسته بود. آنگاه ابو بکر را به سمت امیرالحاج منصوب کرد و ابو بکر رضی الله عنه، همراه سیصد نفر از مدینه بیرون رفت. پیامبر (ص) بیست شتر بزرگ را که شخصاً به گردن آنها قلاده بسته بود و با دست خود به سمت راست آنها علامت گذاری فرموده بود برای قربانی همراه او کرد[1] و ناجیة بن جُنْدُب اسلمی را برای مواظبت از شتران اعزام فرمود.

ابو بکر هم پنج شتر تنومند برای قربانی همراه خود برداشت. عبدالرحمن بن عوف هم در آن سال به حج رفت و شترانی برای قربانی برد و گروهی از توانگران هم حج گزاردند.

ابو بکر از ذی الحُلَیْفه مُحْرِم شد و در حالی که تلبیه می گفت حرکت کرد و چون به منطقهٔ عَرْج رسید سحرگاه بانگ ناقهٔ قصوای رسول خدا را شنید و با تعجب گفت: این صدای ناقهٔ قصوای رسول خداست و چون نگاه کرد علی بن ابی طالب علیه السلام را سوار بر آن دید. گفت: آیا رسول خدا (ص) ترا به فرماندهی حج منصوب فرموده است؟ علی (ع) فرمودند: نه، ولی مرا فرستاده است تا سورهٔ «براءة» را برای مردم بخوانم و لغو پیمانها را اعلان کنم.

پیامبر (ص) به ابو بکر دستور فرموده بود که در آن حج برخلاف مشرکان رفتار کند و روز عرفه را در عرفات وقوف کند و در مَشْعَر توقف نکند و از عرفات تا پیش از غروب آفتاب حرکت نکند و از مشعر هم پیش از طلوع آفتاب حرکت کند.

ابو بکر حرکت کرد تا به مکه رسید و نیت حجّ اِفراد داشت. بعد از ظهر روز هفتم برای مردم خطبه‌یی ایراد کرد، و روز تَرویه (هشتم ذی حجه) هنگام ظهر هفت مرتبه طواف کرد و از در بنی شَیْبَه سوار شد و نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء و صبح روز بعد را در منی گزارد، و تا آفتاب بر کوه ثَبیر طلوع نکرده بود حرکت نکرد و بعد براه افتاد و در نَمِرَه[2] فرود آمد و در خیمه‌یی مویین اقامت کرد. هنگام ظهر سوار بر مرکوب خود شد و در بطن عُرَنه خطبه ایراد کرد و شتر خود را خواباند و نماز ظهر و عصر را با یك اذان و دو اقامه گزارد. آنگاه سوار بر مرکوب خود شد و در محل هِضاب که مسجد عرفات است وقوف کرد. پس از غروب آفتاب حرکت کرد و با ملایمت راه را پیمود و چون به مشعر رسید نزدیك آتشی که در محل مُسجد مشعر برافروخته بودند فرود آمد. پس از طلوع سپیده دم نماز صبح را گزارد و همچنان آنجا وقوف کرد تا هوا کاملا روشن شد و به هنگام وقوف به مردم می گفت: صبر کنید تا هوا کاملا

---

۱) برای اینکه شتران قربانی مشخص باشند به گردن آنها قلاده‌یی می بستند که این قلاده معمولا جوراب یا نعلینی بود که در آن نمازگزارده باشند و هم با خون، علامتی بر شتر می گذاشتند. ــ م.

۲) نَمِرَه، نام محلی در عرفات است (معجم *البلدان*، ج ۸، ص ۳۱۷).

روشن شود! و پیش از آنکه آفتاب طلوع کند حرکت کرد تا به وادی مُحَسِّر[۱] رسید، در آنجا مرکوب خود را رها کرد و پیاده شد و پس از عبور از مُحَسِّر سوار شد و سواره هفت سنگ ریزه به جَمْرَه زد و به کشتارگاه آمد و قربانی کرد و آنگاه سر تراشید.

روز عید قربان کنار جَمْرَه، علی بن ابیطالب رضوان الله علیه سورهٔ «براءة» را برای مردم خواند و پیمانها را لغو شده اعلان فرمود و گفت: پیامبر (ص) مقرر فرموده است که پس از امسال هیچ مشرکی حق گزاردن حج ندارد و نباید هیچ کس برهنه طواف کند.

ابوهریره می‌گفته است: من در این مراسم حضور داشتم و آن روز حج اکبر بود و روز عید قربان بعد از ظهر ابوبکر در حالی که سوار برمرکوب خود بود برای مردم خطبه خواند. گوید: ابوبکر در این حج خود سه مرتبه برای مردم خطبه ایراد کرد نه بیشتر؛ یك روز پیش از ترویه (روز هفتم) بعد از ظهر در مکّه، در عرفات پیش از ظهر، و در منی روز عید بعد از ظهر. ابوبکر برای رمی جمرات در رفت و برگشت پیاده حرکت می‌کرد. روز سیزدهم ذی حجه هم پیاده رمی کرد و چون از گردنه گذشت سوار شد ـ و گفته شده که سواره رمی کرد. چون به محل اَبطَح رسید نماز ظهر را گزارد و چون وارد مکه شد نماز مغرب و عشا را آنجا خواند و همان شب به سوی مدینه حرکت کرد.

سریّهٔ علی بن ابی طالب (ع) به یمن

گویند، پیامبر (ص) در رمضان سال دهم علی بن ابی طالب (ع) را به یمن گسیل داشت و امر فرمود در قُبا اردو بزنند. علی (ع) آنجا اردو زد تا همهٔ یارانش جمع شدند. پیامبر (ص) برای او پرچمی درست کرد و به او داد، عمامه‌یی را گرفت و آن را دو لایه و چهار گوش کرد و بر نیزه‌یی نصب فرمود و به علی (ع) داد و گفت: لواء اینچنین است! و برای علی (ع) عمامه‌یی هم پیچید که سه دور بود و یك ذراع از طرف جلو و یك وجب از پشت سر آویخته بود و فرمود: عمامه اینچنین است!

اُسامة بن زید، از پدرش، از عطاء بن یَسار، از ابورافع برایم نقل کرد که پیامبر (ص) وقتی علی (ع) را روانه فرمود به او گفت: برو و به این سو و آن سو توجه نکن (معطل مشو)! علی (ع) گفت: ای رسول خدا، چگونه رفتار کنم؟ فرمود: چون به سرزمین ایشان فرود آمدی تو شروع به جنگ مکن تا آنها شروع به جنگ کنند، و اگر شروع به جنگ هم کردند و یکی دو نفر از شما هم کشته شدند باز هم تو جنگ مکن! با آنها مداراکن و گذشت و چشم پوشی خود

---

۱) مَحَسِّر، هم اکنون هم به همین نام معروف و منطقه‌یی از مشعرالحرام است.

را به آنها نشان بده، بعد به آنها بگو: آیا موافقید و میل دارید که لااله‌الاالله بگویید؟ اگر گفتند آری، بگو: آیا موافقید که نماز بگزارید؟ و اگر گفتند آری، بگو: آیا موافقید که از اموال خود صدقه‌یی بپردازید که میان فقرای شما تقسیم شود؟ و اگر پذیرفتند انتظار دیگری از ایشان نداشته باش. به خدا سوگند اگر خداوند یك مرد را به دست تو هدایت کند برایت بهتر است از آنچه که خورشید بر آن طلوع و غروب می‌کند.

گوید: علی (ع) با سیصد اسب سوار حرکت کرد و این سواران نخستین سوارانی بودند که به سرزمین یمن وارد شده بودند. چون به نزدیکترین ناحیه ـ که سرزمین مَذْحِج بود ـ رسیدند، یاران علی (ع) پراکنده شدند و مقداری غنایم و اسیر بدست آوردند که شتر و میش و غیره بود. علی (ع) بُرَیدة بن حُصَیب را به سرپرستی غنایم منصوب کرد و پیش از آنکه به سپاهی از ایشان برخورد کند همهٔ غنایم را در اختیار بریده گذاشت. سپس به گروهی از ایشان برخورد کرد و آنها را به اسلام دعوت کرد و تحریض و ترغیب فرمود که نپذیرفتند و شروع به تیرباران کردن اصحاب علی (ع) کردند. علی (ع) پرچم را به مسعودبن سنان سُلَمی داد و او پیش رفت. مردی از قبیله مَذْحِج شروع به هماورد خواستن کرد. اسودبن خزاعی سُلَمی به نبرد او رفت و هر دو اسب سوار بودند. ساعتی در میدان جولان کردند تا آنکه اسود او را کشت و جامه و سلاح او را برگرفت. آنگاه علی (ع) با اصحاب خود به آنها حمله کرد که بیست نفر از ایشان کشته و بقیه متفرق شده،گریختند و پرچم خود را همچنان نصب شده باقی گذاشتند. علی (ع) از تعقیب آنها دست برداشت و ایشان را به اسلام دعوت کرد که به سرعت پذیرفتند و پاسخ مثبت دادند و چند نفر از رؤسای آنها با علی (ع) به اسلام بیعت کردند و گفتند، ما عهده دار بقیهٔ اقوام خود خواهیم بود،این هم صدقات ما، حق خدا را جدا کن و بگیر!

عمر بن محمد بن عمر بن علی، از قول پدرش نقل کرد که: علی (ع) همهٔ غنایم را جمع کرد و به پنج قسمت تقسیم نمود و قرعه کشی کرد و سهم خمس را که با قرعه یی بنام «الله» بیرون آمده بود مشخص ساخت و به هیچیك از مردم هم غنیمتی نداد؛ حال آنکه پیش از آن فرماندهان به افرادی که حضور داشتند چیزی از خمس می‌دادند و بعد به رسول خدا گزارش می‌دادند. علی (ع) چنین نکرد و از او مطالبه کردند؛ ایشان نپذیرفت و فرمود: من تمام خمس را پیش رسول خدا می‌برم هر طور که خواست عمل فرماید؛ وانگهی رسول خدا هم اکنون عازم شرکت در مراسم حج است و ما با او برخورد می‌کنیم و به هر چه خداوند مقدر فرموده باشد حکم خواهد فرمود. علی (ع) برای مراجعت حرکت کرد و خمس را با هر چه که قابل حمل بود با خود برد. چون به فُتُق[1] رسید خود با عجله پیش افتاد و جلو رفت و ابورافع را به

۱) فُتُق، نام دهکده‌یی در طایف است (*معجم‌البلدان*، ج ۶، ص ۳۳۸).

فرماندهی اصحاب خود و مواظبت از خمس منصوب کرد. ضمن اموال خمس، مقداری لباسها و پارچه‌های بهم پیچیده یمنی و شتران و دامهایی بود که به غنیمت گرفته بودند و هم مقداری از شتران زکات که مربوط به زکات اموال یمنی‌ها بود.

ابوسعید خُدْری که در این جنگ همراه علی (ع) بوده می گفته است که: آن حضرت ما را از سوار شدن به شتران صدقه و زکات منع فرموده بود. اصحاب علی (ع) از ابورافع درخواست کردند که لباسی به آنها بدهد و ابورافع به هر یك از ایشان دو جامه داد که پوشیدند، و همینکه به منطقهٔ سِدْرَه که داخل مکه است رسیدند علی (ع) برای دیدار آنها آمد که آنها را منزل دهد و به حضور پیامبر (ص) ببرد و متوجه شد که دوستان ما هر یك دو لباس نو پوشیده‌اند. جامه‌ها را شناخت و به ابورافع فرمود: چرا چنین است؟ گفت: اینها صحبت کردند و من از شکایت ایشان ناراحت شدم و پنداشتم که این کار بر شما گران نخواهد بود و امرای دیگر هم که پیش از شما بودند چنین کاری کرده بودند. علی (ع) فرمود: تو قبلا دیدی که من این تقاضای ایشان را نپذیرفتم و حال آنکه تو تقاضای ایشان را برآورده‌ای! گوید: علی (ع) ایستادگی کرد به طوری که جامه‌های برخی را در آورد. همینکه آنها به حضور پیامبر آمدند شکایت کردند. پیامبر (ص) علی (ع) را خواست و فرمود: چرا دوستانت از تو شکایت دارند؟ فرمود: من کاری نکرده‌ام که موجب شکایت آنها گردد، آنچه از غنیمت که سهم آنها بود میانشان تقسیم کردم و خمس را نگهداشتم که بحضور شما بیاورند تا هر طور مصلحت بدانید عمل کنید؛ البته فرماندهان قبلی کارهایی می کرده‌اند و از جمله به هر کس می خواسته‌اند از خمس چیزی می‌داده‌اند ولی من چنان مصلحت دانستم که آن را پیش شما بیاورم، تا هر طور می‌خواهید رفتار کنید. پیامبر (ص) سکوت فرمود.

سالم، آزاد کردهٔ ثابت از قول سالم آزاد کردهٔ ابوجعفر برایم نقل کرد که: چون علی (ع) بر دشمن خود پیروز شد و آنها مسلمان شدند، غنایم را جمع کرد و بُریدة بن حُصَیب را بر آن گماشت و میان آنها ماند. سپس نامه‌یی به حضور پیامبر (ص) فرستاد و عبدالله بن عمرو بن عوف مزنی نامه را برد. در نامه به پیامبر (ص) خبر داده بود که به جمعی از قبیلهٔ زَبید و غیر ایشان برخورده و آنها را به اسلام دعوت کرده و اعلام داشته است که اگر ایشان مسلمان شوند دست از آنها برخواهد داشت، ولی آنها نپذیرفته‌اند و ناچار جنگ کرده است. علی (ع) همچنین نوشته بود که خداوند مرا بر آنها پیروزی داد و پس از اینکه گروهی از ایشان کشته شدند به پیشنهادی که به آنها شده بود پاسخ مثبت دادند و مسلمان شدند و زکات را قبول کردند و گروهی از ایشان برای آموزش امور دینی آمده‌اند و من مشغول آموزش قرآن به آنهایم. پیامبر (ص) به‌علی (ع) امر فرمودند که برای انجام مراسم حج، به هنگام، خود را به

پیامبر برساند و عبدالله‌بن عمروبن عوف با این پیام به سوی علی (ع) برگشت.

سعیدبن عبدالعزیز تنوخی از قول یونس بن مَیْسَرَة بن حُلیس نقل کرد که: چون علی بن ابیطالب (ع) به یمن آمد خطبه ایراد فرمود. چون خبر آن به کعب الاحبار رسید در حالی که حلّه‌یی پوشیده بود بر مرکب خود سوار شد و به اتفاق دانشمندی از دانشمندان یهود برای شنیدن خطبهٔ او آمدند و هنگامی رسیدند که علی (ع) می‌گفت: بعضی از مردم شب می‌بینند ولی روز نمی‌بینند. کعب گفت: راست می‌گوید! علی (ع) فرمود: برخی از مردم نه شب می‌بینند و نه روز. کعب گفت: راست می‌گوید! علی (ع) فرمود: هر کس بادست کوتاه چیزی بدهد با دست دراز چیزی به او داده می‌شود. کعب گفت: راست می‌گوید! دانشمندی که همراه او بود گفت: چگونه هرچه می‌گوید تصدیق می‌کنی؟ کعب گفت: اینکه می‌گوید «برخی از مردم در شب می‌بینند و در روز نمی‌بینند» منظورش افرادی است که به کتابهای اول ایمان دارند و کتاب آخر را قبول ندارند؛ و اینکه می‌گوید «برخی نه شب می‌بینند و نه روز» منظورش کسانی هستند که نه به کتاب اول و نه به کتاب آخر معتقدند؛ و اینکه می‌گوید «هر کس با دست کوتاه چیزی بدهد با دست دراز چیزی به او داده می‌شود» منظورش صدقاتی است که خداوند متعال آن را بپذیرد و این مثلی است که خیلی آشکار است و من خود آن را آزموده‌ام. گویند، در این هنگام فقیری پیش کعب آمد و کعب حلّهٔ خود را به او داد، دانشمندی هم که همراه او بود با حالت خشم از او جدا شد. زنی مقابل کعب سبز شد و گفت: چه کسی حاضر است مرکوب خود را با من عوض کند؟ کعب گفت: من حاضرم به شرط آنکه علاوه بر مرکوب خودت یك حلّه هم بدهی! زن پذیرفت. کعب مرکوب را گرفت و حُلّه را پوشید و تند به راه افتاد و به آن دانشمند رسید و می‌گفت: هر کس با دست کوتاه چیزی بدهد با دست دراز چیزی به او داده می‌شود!

اسحاق بن عبدالله بن نِسطاس از عمروبن عبدالله عَبْسی نقل کرد که، کعب الاحبار می‌گفته است: هنگامی که علی (ع) به یمن آمد من به دیدارش رفتیم و گفتم: برای من نشانی‌های محمد (ص) را بگو! و او شروع به گفتن کرد و من لبخند می‌زدم. علی (ع) پرسید: چرا لبخند می‌زنی؟ گفتم: از این جهت که این نشانیها مطابق است با نشانیهایی که پیش ماست. علی (ع) گفت: چیزهایی را که حلال و حرام کرده است چطور؟ گفتم: آنها هم مطابق با اطلاعات ماست. کعب می‌گوید: من رسول خدا را تصدیق کردم و به او ایمان آوردم و دانشمندان یهودی منطقهٔ خود را دعوت کردم و کتابی را بیرون‌آوردم وگفتم: این کتاب را پدرم مهر وموم کرده و به من داده و گفته است آن را باز مکن تا وقتی که بشنوی پیامبری در مدینه ظهور کرده است.

کعب می گوید: من مسلمان شدم و در یمن ماندم و پس از رحلت رسول خدا (ص) و مرگ ابوبکر به مدینه آمدم وای کاش زودتر به مدینه هجرت می کردم!

آنچه دربارهٔ کیفیت گرفتن زکات آمده است

ابن ابی حَیّه، از قول ابوعبدالله محمدبن شجاع ثَلجی، از واقدی نقل می کند که گفته است: سالم آزاد کرده ثابت از یحیی بن شِبْل نقل می کرد که گفته است: پیش ابوجعفر[1] نامه‌یی دیدم که در آن چنین نوشته شده بود:

«بسم‌الله‌الرحمن الرحیم، این دستور العملی است که رسول خدا (ص) دستور فرموده است برطبق آن از دامهای چرنده (گاو، شتر، گوسپند) مسلمانان زکات گرفته شود. از چهل گوسپند تا یکصد و بیست گوسپند، یك گوسپند و اگر از صد و بیست افزوده شد زکات آن دو گوسپند، و از دویست و یك تا سیصد، سه گوسپند و پس از آن برای هر صد گوسپند یك گوسپند به میزان زکات افزوده می شود. در مورد زکات شتر تا بیست و چهار شتر برای هر پنج شتر یك میش و چون به بیست و پنج برسد[2] یك ماده شتر دو ساله است و اگر مادهٔ شتری نباشد شتر نر دو ساله، و چون سی و شش شتر باشد یك ماده شتر سه ساله تا به چهل و شش شتر که زکات آن ماده شتری چهار ساله است. چون تعداد شتران به شصت و یك برسد زکات آن ماده شتری پنج ساله است و چون تعداد شتر به هفتاد و شش برسد زکات آن دو شتر ماده سه ساله است، و چون به نودویك برسد باید دو شتر ماده چهار ساله که استعداد جفت‌گیری دارد پرداخت شود. برای زکات، شتر پیر و نر و معیوب گرفته نمی‌شود مگر آنکه زکات گیرنده بخواهد، و نباید مجموعهٔ شتران کسی را جدا جدا، یا گلهٔ پراکنده را بصورت یکجا محاسبه کرد و در صورت اختلاط، پرداخت زکات، میان آنان بطور مساوی تقسیم می‌شود.

چون تعداد شتران از یکصد و بیست بیشتر شود برای هر پنجاه شتر یك ماده شتر چهار ساله بدهد و یا برای هر چهل شتر یك ماده شتر سه ساله. گاو تا کمتر از سی باشد زکات ندارد و چون به سی رسید زکات آن را گوساله‌یی ماده یا نر دو ساله بدهد و چون به چهل گاو برسد زکات آن ماده گوسالهٔ سه ساله است. در مورد زراعتی که از باران و آبهای جاری آبیاری می شود زکات یکدهم است و در صورتیکه از آب چاه با دلو استفاده شود زکات یك بیستم

---

۱) ظاهراً مقصود حضرت امام محمد باقر علیه‌السلام است. ـ م.

۲) به احتمال زیاد در این جا چیزی از روایت از قلم افتاده است وانگهی این نصاب برای بیست و شش است نه بیست‌و پنج. مراجعه شود به *مختصرالنافع*، ص ۷۸ ـ م.

است، جزیه‌یی که از یهودیان و مسیحیان گرفته می‌شود برای هر شخص بالغ یك دینار یا معادل آن بُرد یمنی گرفته می‌شود.»

ابراهیم بن ابو بکر بن مُکیدِر، از حسین بن ابی بشیر مازنی، از پدرش، از ابوسعید خُدْری نقل کرد که گفته است: همراه علی (ع) در یمن بودیم، دیدم که آن حضرت از حبوبات (گندم و جو) حبوبات قبول می‌کند و برای زکات شتر، شتر نر هم می‌پذیرد، و از گوسفند، میش قبول می‌کند، و از گاو، ماده گاو، و از کشمش، کشمش قبول می‌کند، و برای مردم مشقتی ایجاد نمی‌فرمود و معمولاً در محل کار آنها حاضر می‌شد و میزان زکات دامهای آنها را تعیین می‌کرد و به کسی دستور می‌داد که آن‌را دریافت کند. معمولاً کرّه‌ها را از مادرانشان جدا نمی‌ساخت و معمولاً با آنها راه می‌آمد و هر میش و ماده گوسپندی را که می‌آوردند دستور می‌داد قبول کنند و کسی را مأمور می‌کرد که آنها را جمع‌آوری کند و به چرا ببرد و بعد هم میان فقرای آنها تقسیم شود.[1]

حارث بن محمد فِهْری، از اسحاق بن عبدالله بن ابی فَرْوه از رجاء بن حَیْوَه نقل می‌کرد که: رسول خدا (ص) خالد بن سعید بن عاص را همراه فرستادگان قبیلهٔ حِمَیر اعزام داشت و علی (ع) را هم فرستاد و فرمود: اگر گرفتاری و جنگی پیش آمد، علی (ع) فرماندهٔ مردم خواهد بود و اگر از یکدیگر جدا بودید معلوم است که هر کدام فرماندهٔ افراد خود خواهید بود.

رجاء می‌گوید: در آن سفر علی (ع) فرمانی در مورد خون بها صادر کرد که شترداران باید یکصد شتر و گوسپندداران دو هزار میش یا دویست ماده گاو شش ساله بپردازند. در مورد دویست گاو باید صدتای آن به سنی باشد که گوش و شاخ آن برابر و به یك اندازه باشد و نیم دیگر کلان سال. و افرادی که حُله و جامه دارند باید دو هزار بُرد یمنی دیه بدهند.[2]

و هم گویند، قومی در یمن چاهی کندند و فردا صبح متوجه شدند شیری در چاه سقوط کرده است. مردم بر لبهٔ چاه ایستاده و تماشا می‌کردند. در این موقع کسی لغزید و در چاه افتاد ولی پیش از سقوط به یکی دیگر چسبید و او به یکی دیگر و او به یکی دیگر بطوری که چهار نفر در چاه افتادند و شیر آنها را درید و کشت. سرانجام مردی موفق شد با نیزه شیر را از پا درآورد. مردم گفتند، دیهٔ آن سه نفر بر عهده اوّلی است که در واقع موجب قتل ایشان شده است و می‌خواستند همین حکم را بپذیرند. علی (ع) بر آنها گذشت و فرمود: من در این مورد

---

۱ و ۲) خوانندگان محترم توجه خواهند فرمود که نمی‌توان این گونه روایات را بدون بررسی کامل ملاك صدور حکم قرار داد و تصور کرد که کاملاً مورد قبول است. ـ م.

حکمی می کنم هر کس راضی بود که می پذیرد و هر کس نپذیرفت حقی ندارد تا آنکه پیامبر (ص) حکم فرماید. آنگاه فرمود: حالا همهٔ کسانی را که کنار چاه بوده‌اند جمع کنید و همگی جمع شدند. فرمود: باید بترتیب یك چهارم و یك سوم و یك دومّ و یك دیهٔ کامل پرداخت شود. برای اولی یك چهارم دیه است چون سه نفر دیگر از پی او کشته شده‌اند؛ برای دومی یك سوم دیه است برای اینکه دو نفر دیگر را کشته است؛ برای سومی یك دوم دیه است برای اینکه یکی دیگر بعد از او کشته شده است؛ و برای نفر چهارمی باید دیهٔ کامل پرداخت شود. اگر به این حکم راضی شدید که همان خواهد بود و اگر راضی نباشید فعلا حقی ندارید تا رسول خدا (ص) در این مورد حکم فرماید. یمنی‌ها که ده نفر بودند در حَجة‌الوداع پیش پیامبر (ص) آمدند و مقابل آن حضرت نشستند و داستان خود را گفتند. پیامبر (ص) فرمودند: اگر خدا بخواهد در این مورد برای شما حکم می کنم؛ یکی از ایشان برخاست و گفت: ای رسول خدا، علی در این مورد قضاوتی کرده است. پیامبر (ص) فرمود: چه حکمی کرده است؟ و چون خبر دادند فرمود: حکم همان است که او داده است. آنها برخاستند و گفتند، این حکم در واقع حکم رسول خداست.

پیامبر (ص) با آنها گفتگو کرد و سؤال فرمود که آیا در سرزمین ایشان شیر پیدا می شود؟ گفتند، آری زیاد است، و بر چهارپایان ما حمله می کند. پیامبر (ص) فرمود: می خواهید موضوعی از شیر برایتان بگویم؟ گفتند، آری. فرمود: این حیوان به یکی از پسران حَوّا حمله کرد و او را خورد؛ حَوّا رو به شیر کرد و گفت: ای وای بر تو، پسرم را خوردی؟ گفت: چه چیزی مانع روزی من است، خداوند او را برای من فرستاده بود. آدم رو به شیر کرد و گفت: وای بر تو، هم پسرش را می خوری و هم با او بگو مگو می کنی؟ دور شو! و او سر خود را پایین انداخت و رفت، و به همین جهت است که همواره سرافکنده می‌رود. آنگاه پیامبر (ص) فرمود: اگر می خواهید برای او وظیفه‌یی تعیین کنم که از آن تجاوز نکند، و اگر می خواهید به همان حال رهایش کنم که اطراف شما بیاید و شما هم مواظب خود باشید. آنها با یکدیگر خلوت کردند و برخی گفتند، وظیفه‌یی تعیین فرماید و برخی گفتند، می‌ترسیم قوم ما موضوعی را که رسول خدا تعیین فرماید نپذیرند و ممکن است ما قولی به رسول خدا بدهیم که نتوانیم به آن وفا کنیم. این بود که گفتند بگذارید با ما باشد و ما هم از آن برحذر خواهیم بود. فرمود: باشد. یمنی‌ها پیش اقوام خود برگشتند و چون این خبر را گفتند آنها گفتند. به خدا قسم کار خوبی نکرده‌اید اگر وظیفه‌یی را که رسول خدا تعیین فرموده بود می‌پذیرفتید همیشه از شیر در امان بودید. پس مردی را آماده ساختند که در این مورد او را به حضور رسول خدا بفرستند ولی پیش از آنکه آن مرد به حضور پیامبر (ص) برسد آن حضرت رحلت فرموده

بود.

ابو بکر بن عبدالله، و حاتم بن اسماعیل آزاد کردهٔ خاندان حارث بن کعب. از جعفر بن محمد (ع)، از پدرش از جابر بن عبدالله نقل کرد که: چون علی (ع) از یمن برگشت متوجه شد که فاطمه (ع) از احرام بیرون آمده، لباس رنگین پوشیده و سرمه کشیده بود. علی (ع) از این کار همسرش تعجب کرد و اعتراض فرمود. فاطمه گفت پدرم به این کار دستور فرمود! علی (ع) وقتی در عراق بود می‌گفت: من پیش پیامبر (ص) رفتم و در عین حال که اعتراض خود را نسبت به فاطمه تکرار می‌کردم خواستم در این مورد فتوای پیامبر (ص) را بدانم. گفتم پس از اینکه به فاطمه اعتراض کردم گفت «پدرم به این کار دستور فرمود». رسول خدا (ص) گفت: راست می‌گوید، تو هنگامی که احرام به حج بستی چه گفتی؟ گوید، گفتم: خدایا من محرم می‌شوم به همان طریق که رسول تو محرم شده است. پیامبر (ص) فرمود: همراه من قربانی هست بنابراین تو هم از احرام بیرون میا! مجموعهٔ قربانیهایی که علی (ع) و پیامبر (ص) از مدینه همراه آورده بودند صد شتر بود. مردم از احرام بیرون آمدند و کسانی که قربانی همراه نیاورده بودند ناخن و موی کوتاه کردند. و رسول خدا (ص) قربانیهای خود را کشت و علی (ع) را هم در آن شریك فرمود.

حجّة‌الوداع

مَعْمَر بن راشد، ابن ابی سَبْرَه، اُسامة‌بن زید، موسی بن محمّد، ابن ابی ذِئب، ابوحمزه عبدالواحدبن مَیمون، حِزام بن هشام، ابن جُرَیج و عبدالله‌بن عامر هریك بخشی از این موضوع را برای من نقل کردند. برخی از آنها مطالب را از دیگران شنیده بودند و غیر از ایشان که نام بردم برخی دیگر هم در این باره برای من مطالبی نقل کرده‌اند.

گفتند، از هنگامی که پیامبر (ص) در دوشنبه دوازدهم ربیع الاول به مدینه آمد همه ساله عید قربان را در مدینه بود و نه سر تراشید و نه ناخن و موی کوتاه کرد و در واقع بیشتر وقت آن حضرت به ترتیب جنگها اختصاص داشت؛ و تا ذی قعده سال دهم هجرت حج نگزارده بود. در آن ماه تصمیم به خروج برای شرکت در حجّ گرفت و به مردم هم برای شرکت در حجّ اعلان و آگاهی داد که گروه زیادی به مدینه آمدند و همه خواستند به رسول خدا اقتدا کنند و به کیفیت عمل آن حضرت عمل کنند.

پیامبر (ص) قبلا سه عمره گزارده بودند. نخست عمرهٔ حُدَیبیّه که در ذی قعده سال ششم در حُدَیبیه هم قربانی کرد و هم سر تراشید؛ سپس عمرة‌القضیه که در ذی قعده سال هفتم انجام شد و پیامبر (ص) شصت شتر تنومند در مَرْوَه قربانی کرد و سر خود را هم تراشید؛ و در ذی

قعده سال هشتم عمرهٔ جِعِرّانه را انجام داد.

ابن ابی سَبْرَه از حارث بن فُضَیل نقل کرد که او می گفته است از سعیدبن مُسَیِّب پرسیدم: پیامبر (ص) چند مرتبه از هنگام بعثت تا رحلت حج گزارده است؟ گفت فقط یك حج از مدینه.

حارث گوید: از ابوهاشم عبدالله‌بن محمدبن حنفیَّه پرسیدم، گفت: پیامبر پس از بعثت و قبل از هجرت در مکه یك مرتبه حج گزارد، و مرتبهٔ دیگر حجی است که از مدینه انجام داد. مجاهد می گفته است: پیامبر (ص) قبل از هجرت دو مرتبه حج گزارده است. و آنچه که معروف است و مردم شهر ما هم در آن مورد اتفاق دارند این است که پیامبر (ص) فقط یك مرتبه حج گزارده آن هم از مدینه و همانست که مردم به آن حَجّةالوداع می گویند.

ثوری، از لَیث، از طاوس، از ابن عباس برایم نقل کرد که: گفتن حَجّةالوداع مکروه است. به او گفته شد: حَجّةالاسلام بگوییم؟ گفته است: آری.

ابن ابی سَبْرَه از سعیدبن محمدبن جُبَیر بن مطعم از پدرش نقل کرد که: پیامبر (ص) از مدینه روز شنبه پنج شب باقی مانده از ذیقعده بیرون رفت، و نماز ظهر را در ذی الحُلَیفه به دو رکعت گزارد و همان روز به هنگام نماز ظهر احرام بست، و این به عقیدهٔ ما صحیح ترین و ثابت ترین خبر است. عاصم بن عبدالله از عمر بن حکم نقل کرد که: رسول خدا (ص) به هنگام ظهر به ذی الحُلَیفه رسید و آن شب را آنجا ماند تا اصحابش جمع شوند و شتران قربانی را هم بیاورند و هنگام ظهر در فردای آن روز احرام بست.

اسماعیل بن ابراهیم بن عُقْبَه از پدرش از کُرَیب از ابن عباس رضی الله عنه برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) از خانهٔ خود در حالی بیرون آمد که موهایش را آراسته و روغن زده بود و چهره‌اش می‌درخشید و به این ترتیب به ذی الحُلَیفه آمد.

ابن ابی سَبْرَه، از یعقوب بن زید، از پدرش نقل کرد که: پیامبر (ص) در دو برد یمنی محرم شد که یکی را بر کمر بست و دیگری را بر دوش افکند و در تنعیم[1] آن دو را عوض کرد و دوتای دیگر از همان جنس پوشید.

گویند، همینکه همهٔ زنان آن حضرت، که در این سفر همگی همراه بودند، در هودج‌ها قرار گرفتند و اصحاب پیامبر آماده شدند و شتران قربانی را آوردند، پیامبر (ص) وارد مسجد ذی الحُلَیفه شدند و نماز ظهر و دو رکعت نماز دیگر گزاردند و از مسجد بیرون آمده و قربانی‌ها را خواستند و به سمت راست آنها علامتی گذاشته و به گردنهای آنها نعلین آویختند. سپس به

---

۱) تنعیم، نام محلی نزدیك مکه و امروز هم به همین نام معروف است. ــ م.

ناقهٔ خود سوار شدند و چون وارد صحرا شدند محرم گردیدند.

خالدبن الیاس، از یحیی بن عبدالرحمن، از ابی سَلَمَةبن عبدالرحمن، از امّ سَلَمَه نقل کرد که: ما شبانه به ذی الحلیفه رسیدیم و عبدالرحمن بن عوف و عثمان بن عفان هم همراه ما بودند. شب را در ذی الحلیفه ماندیم و چون صبح شد دیدم که قربانی‌ها را بر پیامبر (ص) عرضه می‌دارند و چون رسول خدا نماز ظهر را گزارد قربانی‌ها را نشانه گذاری کرد و پیش از آنکه محرم شود بر آنها قلاده بست. گفتار اول که پیامبر (ص) شب را در ذی الحلیفه نمانده است در نظر ما ثابت‌تر و صحیح‌تر است.

محمدبن نُعَیم مُجْمِر از قول پدرش نقل می کرد که می گفته است: شنیدم مردی از اصحاب رسول خدا (ص) می گفت: چون پیامبر (ص) خواستند قربانی‌ها را علامت گذاری کنند و قلاده برگردن آنها بیفکنند شخصاً عهده‌دار این کار شدند. ابن عباس می گفته است: پیامبر (ص) در وقتی که شترها را علامت گذاری می کرد رو به قبله ایستاده بود و صد شتر تنومند برای قربانی برده بود. و گفته شده است که دستور فرمود بقیهٔ قربانی‌ها را ناجیةبن جُنْدُب علامت گذاری کند و همورا به سرپرستی امور آنها منصوب فرمود.

هَیْثَم بن واقد، از عطاءبن ابی مَروان از پدرش، از ناجیةبن جُنْدُب نقل کرد که گفته است: من سرپرست امور قربانیهای رسول خدا (ص) بودم و با من بعضی از جوانان قبیلهٔ اسلم هم بودند. ما قربانیها را از کنار چراگاهها عبور می‌دادیم و بر روی همهٔ آنها جل بود. من به رسول خدا گفتم: در مورد قربانی‌هایی که به کارد بیایند چه می گویید؟ چه بکنم؟ فرمود: آنها را بکش و قلادهٔ آنها را به خونشان بزن و با آن به سمت راست بدنشان علامتی بگذار و خودت و همراهانت از گوشت آن چیزی نخورید.

گوید: چون به مکه رسیدیم روز ترویه (هشتم ذی حجه) با قربانی‌ها به عرفات رفتیم و سپس به مشعر آمدیم و از مشعر به کنار خیمه‌یی که در منی برای رسول خدا زده بودند رفتیم. پیامبر (ص) کسی پیش من فرستادند که قربانیها را به کشتارگاه ببرم و من دیدم که رسول خدا بدست خود آنها را نحر می فرماید و من شتران را در حالی که یك زانوی آنها را بسته بودم و آنها با سه دست و پا حرکت می کردند جلو می بردم.

گویند، رسول خدا (ص) به مردی گذشت و دید او ماده شتر تنومندی را که از شتران قربانی بود پیش انداخته و می‌رود. فرمود: سوارش شو! گفت: این شتر قربانی است. فرمود: باشد، سوارش شو! پیامبر (ص) به پیادگـــان دستور فرموده بود بر شتران قربانی سوار شوند.

گویند، عایشه می‌گفته است: من بدست خود جامه‌های احرام پیامبر (ص) را پاك

می کردم، و خودم هم با رسول خدا محرم شدم و بوی خوش و عطر استعمال می کردم. چون به‌محل قاحه[۱] رسیدیم مقداری از رنگ زرد بر چهره‌ام ریخته بود. پیامبر (ص) فرمودند: ای سرخ و سپید حالا رنگ تو چه زیبا شده است. پیامبر (ص) میان مکه و مدینه با آنکه در کمال امان بود و از کسی غیر خدا ترسی نداشت نمازرا شکسته و دو رکعتی می گزارد، و چون به مکه هم وارد شد با آنها هم دو رکعتی خواند و سلام داد و فرمود: ای اهل مکه شما نمازتان را چهاررکعتی به صورت کامل بخوانید که ما مسافریم! در مورد کلماتی که پیامبر (ص) برای احرام و تلبیه گفته‌اند اختلاف است.

ابن ابی طَواله، از حبیب بن عبدالرحمن، از محمودبن لَبید، از اَبی طَلحه روایت کرد که: پیامبر (ص) با این حج خود عمره‌یی هم گزارده‌اند.

مالك بن انس، از نافع، از ابن عمر، از حَفْصَه همسر رسول خدا نقل کرد که گفته است: به رسول خدا گفتم: چگونه است که به مردم دستور می‌دهید از احرام بیرون بیایند و خودتان از احرام بیرون نمی‌آیید؟ فرمود: من موهای سرم را گذاشته‌ام و به قربانی‌های خود قلاده آویخته‌ام، بنابراین تا هنگامی که قربانی‌ها را نکشم محرم خواهم بود.

مَعْمَر، از زُهری، از محمدبن عبدالله‌بن نَوْفَل بن حارث، از سعدبن ابی وَقّاص؛ و همچنین همو از زُهری، از سالم، از ابن عمر نقل کرد که: رسول خدا (ص) تلبیهٔ عمره گفت و در عین حال قربانی هم همراه برداشت.

مالك بن انس، از عبدالرحمن بن قاسم، از پدرش، از عایشه نقل می کرد که: پیامبر (ص) حجّ اِفراد انجام دادند و این موضوعی است که اهل مدینه آن‌راپذیرفته و در نظرشان صحیح است. عایشه می گفته است: رسول خدا (ص) روز یکشنبه صبح در ناحیهٔ مَلَلْ بود، و هنگام عصر حرکت فرمود و شبانگاه در منطقهٔ شَرَف السَّیّاله فرود آمد و نماز مغرب و عشا را آنجا گزارد، و نماز صبح را در عِرْق الظُّبْیَه ـ که میان روحاء و سَیّاله و نرسیده به روحاست ـ در مسجدی که در سمت راست جاده است گزارد. آنگاه رسول خدا (ص) در رَوْحاء فرود آمد و آنجا به گورخری بدون صاحب برخوردند. موضوع را به رسول خدا (ص) گفتند. فرمود: رهایش بگذارید تا صاحبش بیاید. در این هنگام نَهْدی که صاحب آن بود آمد و حیوان را به رسول خدا اهدا کرد. پیامبر (ص) آن را به ابو بکر دادند که گوشتش را میان اصحاب تقسیم کند و فرمود: در حالت احرام شکار صحرایی در صورتیکه خودتان آن را صید نکرده باشید و برای شما هم صید نکرده باشند حلال است. سپس رسول خدا (ص) از رَوْحاء حرکت کرد و

---

۱) قاحه، نام جایی است درسه منزلی مدینه براه مکه (*وفاءالوفا*، ج ۲، ص ۳۵۷).

نماز عصر را در منطقهٔ مُنْصَرَف[1] گزارد و نماز مغرب و عشا را هم همانجا خواند و شام خورد. سپس نماز صبح را در اثایَه[2] خواند و صبح روز سه‌شنبه در عرج بود.

ابو حمزه عبدالواحدبن مَصون، از عُروةبن زُبَیر، از اسْماء دختر ابو بکر نقل کرد که گفته است: ابو بکر در مدینه به پیامبر (ص) گفت: من شتری دارم، اجازه دهید برای حمل بار و زاد و توشهٔ خود از آن استفاده کنیم. پیامبر (ص) فرمود: باشد. گوید: همین شتر زاد و توشهٔ رسول خدا و ابو بکر را باهم حمل می‌کرد. پیامبر (ص) دستور فرموده بود مقداری آرد و سویق بردارند و بر شتر ابو بکر بار کنند. غلام ابو بکر هم به نوبت بر آن سوار می‌شد. چون به منطقهٔ اَثایَه رسیدند غلام برای استراحت پیاده شد و شتر را خواباند. همینکه غلام خوابید، شتر برخاست و افسار خود را کشید و به سمت درّه پیش رفت. غلام برخاست و از راه معمولی براه افتاد و می‌پنداشت که شتر هم در همان راه رفته است. چند بار شتر را صدا زد و از مردم سراغ آن را گرفت ولی چیزی دستگیرش نشد. پیامبر (ص) در عَرج فرود آمد و غلام هم پس از مدتی رسید. ابو بکر گفت: شترت کجاست؟ گفت: گم شده است! ابو بکر گفت: وای بر تو اگر مربوط به من یك نفر بود اهمیتی نداشت، اما مسألهٔ رسول خدا و خانوادهٔ اوست. چیزی نگذشت که صفوان بن مُعَطَّل شتر را آورد ـ صفوان از پی مردم حرکت می‌کرد ـ و در خانهٔ پیامبر خواباند؛ سپس به ابو بکر گفت: نگاه کن ببین چیزی از کالای تو گم نشده است؟ ابو بکر نگاه کرد و گفت: نه فقط کاسه‌یی داشتیم که در آن آب می‌خوردیم، همان نیست. غلام گفت: آن کاسه همراه من است. ابو بکر گفت: خداوند امانت ترا بپذیرد و ادا فرماید.

یعقوب بن یحیی بن عَبّادبن عبداللهبن زُبَیر، از عیسی بن مَعْمَر، از عَبّادبن عبدالله، از اسماء دختر ابو بکر نقل کرد که: چون رسول خدا (ص) در عَرْج فرود آمد کنار خیمهٔ خود نشست، ابو بکر هم آمد و کنار آن حضرت نشست، عایشه هم آمد و در طرف دیگر پیامبر (ص) نشست و من ـ اسماء دختر ابو بکر ـ هم کنار پدر خود نشستم. در این موقع غلام ابو بکر دامن کشان آمد. ابو بکر به او گفت: شترت کو؟ گفت: گم شد. ابو بکر برخاست و او را می‌زد و می‌گفت: یك شتر همراهت بود، آن هم گم شد؟! پیامبر (ص) شروع به لبخند زدن کرد و گفت: می‌بینید این شخص (ابو بکر) که محرم است چه کار می‌کند؟ و او را منع نفرمود.[3]

ابو حمزه، از عبداللهبن سعد اَسلمی، از قول خاندان نَضْلَه اَسلمی نقل کرد که آنها خبردار

---

۱) مُنْصَرَف، جایی میان بدر و مکه است و فاصله آن تا بدر چهار منزل است (معجم *البلدان*، ج ۸، ص ۱۷۷).

۲) اَثایَه، جایی در راه جُحْفَه است و از آنجا تا مدینه بیست و پنج فرسنگ است (معجم *البلدان*، ج ۱، ص ۱۰۷).

۳) به نظر می‌رسد باید عبارت چنین باشد. که او را منع فرمود؛ چه بر طبق نص صریح قرآن در مراسم حج و در حالت احرام حتی بگو مگو جایز نیست تا چه رسد به زدن. ـ م.

شدند که شتر حاملِ زاد و توشهٔ پیامبر (ص) گم شده است. لذا دیگی مملو از خرما و کشك برداشتند و به حضور پیامبر (ص) آوردند و مقابل آن حضرت نهادند. پیامبر (ص) فرمودند: ای ابو بکر بیا که خداوندغذای پاك و پاکیزه‌ای برایت رساند! وابو بکر همچنان نسبت به غلام خود خشمگین بود. پیامبر (ص) به او فرمودند: قضیه را آسان بگیر، این کار به دست ما و تو نبوده است! حتماً این غلام هم تلاش داشته است که شترش گم نشود، حالا هم به جای چیزی که همراه شتر بوده چیز دیگری رسیده است. پیامبر (ص) و خانواده‌اش و ابو بکر و همهٔ همراهان رسول خدا از آن غذا خوردند تا سیر شدند.

گوید: سعدبن عُباده و پسرش قیس بن سعد یك شتر پر از خواربار برداشتند و به‌سراغ پیامبر(ص) آمدند و آن حضرت را کنار خانه‌اش (خیمه‌اش) دیدند که شتر حامل خوراکی‌هایشان پیدا شده بود. سعد گفت: ای رسول خدا به ما خبر رسیده بود که شتر شما با غلام گم شده است و این شتر را که حامل خواربار است بجای آن آورده‌ایم. پیامبر(ص) فرمود: خداوند شتر ما را آورد، شترتان را برگردانید، خداوند به هر دوی شما برکت بدهد! آنگاه به سعدبن عُباده فرمودند: ای ابوثابت آن همه پذیرایی که از هنگام ورود ما به مدینه انجام داده‌ای بس نیست؟ سعد گفت: ای رسول خدا منت خدای را و رسولش را، سوگند به خدا آنچه از اموال ما می‌گیری برای ما خوشتر است از آنچه برای خودمان می‌گذاری. فرمود: ای ابوثابت می‌دانم که راست می‌گویی، مژده باد بر تو که رستگار شدی! اخلاق پسندیده هم در دست خداست و به هرکس اراده فرماید اخلاق پسندیده عنایت می‌کند و خداوندمتعال به تو اخلاق نیکو لطف کرده است. سعد گفت: خدا را شکر می‌کنم که چنین فرموده است. ثابت بن قیس گفت: ای رسول خدا، خاندان سعدبن عُباده در زمان جاهلیت هم سروران ما بودند و در خشك‌سالی به ما خوراك می‌رساندند. پیامبر(ص) فرمود مردم مثل معادنند، نیکان آنان در جاهلیت، اگر در اسلام درست بیندیشند و مسلمان واقعی باشند همچنان برگزیدگان اسلام هم هستند.

ابن ابی الزِّناد از قول شخص مورد اعتمادی نقل کرد که: پیامبر (ص) در لَحیاجَمَل[1] در حال احرام از وسط سر خود خون گرفتند. محمد و عبدالرحمن بن ابی الزِّناد و سُلَیمان بن بِلال، از عَلْقَمة بن ابی عَلْقَمَه، از اعرج، از ابن بُحَیْنه هم این مطلب را برایم نقل کردند. گفتند، رسول خدا روز چهارم در سُقیا فرود آمد و فردای آن روز در ابواء بود. صَعْب بن جَثّامه، ران گورخری را که تازه بود و از آن خون می‌چکید به پیامبر اهدا کرد و حضرت آن را نپذیرفت و

---

۱) لحیاجمل، نام منزلی میان مکه و مدینه است (*معجم‌البلدان*، ج ۷، ص ۳۲۵).

رد کرد و فرمود: ما محرم هستیم.

معاویه می گفته است: در ابواء دیدم که رسول خدا (ص) نخود پوست کنده می خورد که از وَدّان به آن حضرت هدیه کرده بودند؛ و سپس بدون اینکه نیازی به تجدید وضو داشته باشند در مسجد ابواء که در سمت چپ جاده به طرف مکه قرار دارد نمازگزارد. سپس هنگام عصر از ابواء حرکت کرد و در بلندیهای آن منطقه که به سوی یمن است نماز گزارد، و آنجا زیر درختی فرود آمد. ابن عمر گوید: پیامبر (ص) زیر آن درخت نشست و من که از آنجا گذشتم ظرف آب را درپای آن درخت خالی کردم و آبش دادم.

افلح بن حُمَید، از قول پدرش، از ابن عمر نقل کرد که می گفته است: رسول خدا (ص) زیر آن درخت نشست و من ظرف آب خود را پای آن خالی کردم، که می خواستم آن درخت سرسبز باقی بماند.

همچنین افلح بن حُمَید، از پدرش، از ابن عمر نقل کرد که: پیامبر (ص) در مسجدی که پایین گردنهٔ اَراك[۱] در راه جُحْفَه است نمازگزارد و روز جمعه در جُحْفَه فرود آمد و هنگام عصر حرکت کرد و در مسجدی که بیرون جُحْفَه است و از آن محرم می شوند نمازگزارد و هم در مسجدی که نرسیده به خُم در طرف چپ جاده است نمازگزارد و روز شنبه در قُدَید بود و در مسجد مُشَلَّل و مسجدی که در محلهٔ پایین لَفت قرار دارد نماز خواند.

اسماعیل بن ابراهیم، از پدرش از کُریب، از ابن عباس نقل کرد که: رسول خدا در آن روز از کنار زنی که در کجاوه بود عبور فرمود. همراه آن زن پسر بچه کوچکی بود. زن بازوی کودك را گرفت و به رسول خدا گفت: آیا بر عهدهٔ این کودك هم حج و شرکت در آن هست؟ فرمود: آري، و برای تو هم مزد و پاداش است! پیامبر (ص) روز یکشنبه در عُسفان بود و هنگام عصر از آنجا حرکت فرمود.

پیامبر (ص) چون به غَمیم رسید به پیادگان برخورد فرمود، و آنها برای پیامبر صف کشیدند و از پیاده روی شکایت کردند. پیامبر (ص) فرمود: سریع تر حرکت کنید و چنان کردند و احساس راحتی نمودند. روز دوشنبه در مَرّالظَّهْران بود و تا هنگام غروب آفتاب همانجا توقف فرمود و نماز مغرب را نخواند تا وقتی که وارد مکه شدند. چون میان دو گردنه رسید شب را میان کُدی و کَداء (نام دوتپه در مکه) گذراند و صبح غسل فرمود، و روز وارد مکه شد.

ابن ابی سَبْرَه از موسی بن سعد، از عِکْرِمَه، از ابن عباس نقل کرد که: پیامبر (ص) از

---

۱) ثنیهٔ عراك یا اراك، وادیِ‌یی نزدیك مکه و متصل به غیقه است (*معجم‌البلدان*، ج ۱، ص ۱۶۹).

محله کُدی در حالی که سوار بر ناقهٔ خود بود روز وارد مکه شد و از بالای مکه داخل شهر شد تا کنار دری که به باب بنی شَیْبَه معروف است رسید. چون کعبه را دید دستهایش را برافراشت بطوری که مهار شترش افتاد و آن را با دست چپ گرفت. و هم گفته‌اند، چون کعبه را دید عرض کرد: پروردگارا بر شرافت و عظمت و گرامی داشت و شکوه و نیکی این خانه بیفزای.

گوید: محمد بن عبدالله، از زُهری، از سالم، از ابن عمر نقل کرد که: چون رسول خدا (ص) وارد مسجدالحرام شد پیش از آنکه نمازی بخواند شروع به طواف فرمود و چون به حجرالاسود رسید در حالی که بُرد خود را از زیر بغل رد کرده و دو طرف آن را بر سینه آویخته بود بر آن دست کشید و ضمن آن گفت: بسم اللّهِ و اللهاکبر! سپس سه‌گام سریع برداشت و دستور فرمود هر کس حجرالاسود را دست می کشد بگوید: بسم اللّه، اللهاکبر، ایمان آوردم به خدا و تصدیق می کنم آنچه را که محمد (ص) آورده است.

گوید، ابن جُرَیح، از یحیی بن عبدالله، از پدرش، از عبدالله بن سائب مخزومی نقل کرد که گفته است: شنیدم پیامبر (ص) میان رکن یمانی و حجرالاسود این آیه را می خواند ربّنا آتِنا فی الدُّنْیا حَسَنَةً و فی الآخِرَةِ حَسَنَةً و قِناعَذابَ النّارِ ـ پروردگارا در دنیا و آخرت نیکی بهرهٔ ما گردان و از عذاب آتش نگاهمان دار.[1]

عبدالله بن جعفر، از عاصم بن عبدالله، از عبدالله بن عامر بن ربیعه، از پدرش نقل کرد که: من به پیامبر (ص) نگاه می کردم، آن حضرت فقط رکن یمانی و حجرالاسود را دست کشید و استلام فرمود، و چهار گام برداشت، آنگاه به پشت مقام رفت و دو رکعت نمازگزارد. در رکعت اول قل یا ایهاالکافرون و در رکعت دوّم قل هوالله احد خواند و دو مرتبه به طرف حجرالاسود آمد و آن را استلام فرمود و به عمرگفت: تو مردی قوی هستی، اگر دیدی اطراف حجرالاسود نسبتاً خالی است آن را استلام کن وگرنه ایجاد زحمت نکن و خودت و مردم را به زحمت میانداز. سپس به عبدالرحمن بن عوف فرمود: ای ابومحمد با حجرالاسود چه کردی؟ گفت: استلام کردم و کناری رفتم. فرمود: خوب کردی. سپس از باب بنی مخزوم به طرف صفا رفت و گفت: به آن چیزی شروع می کنم که خدا به آن شروع فرموده است.

گوید: عبداللهبن وَقْدان، از عمران بن ابی اَنس، از عبدالله بن ثعلبه نقل می کرد که: رسول خدا (ص) هماندم برمرکوب خود سواره بین صفا و مروه سعی فرمود.

و گوید: ثَوْری، از حَمّاد، از سعیدبن جُبَیر نقل می کند که: پیامبر (ص) آمد و با سکون و آرامش سوار برناقه خود سعی بین صفا و مروه را انجام داد.

---

۱) سورهٔ ۲، آیهٔ ۲۰۱.

ابن ابی جُرَیح از مجاهد نقل کرد که: پیامبر سوار بر استر خود سعی فرمود. سخن اول در نظر ما صحیح‌تر، و معروف هم همانست که بر ناقهٔ خود سعی فرموده است.

گویند، پیامبر (ص) بر کوه صفا بالا رفت و هفت مرتبه تکبیر گفت و سپس چنین خواند: «پروردگاری جز خدای یکتا نیست، که انباز و شریکی ندارد، پادشاهی واقعی از اوست و سپاس اوراست، و او بر هر کاری تواناست، خدا وعدهٔ خود را راست فرمود، و بندهٔ خویش را یاری کرد، و به تنهایی احزاب را پراکنده ساخت» و آنگاه دعاهای دیگری کرد و به سوی کوه مروه براه افتاد و همینکه از صفا پایین آمد و پاهایش بر زمین قرار گرفت به سرعت شروع به رفتن کرد.

گوید: علی بن محمد، از عُبَیدالله بن عبدالله بن عمربن خطاب، از منصوربن عبدالرحمن، از مادرش، از بَرّه دختر ابو تِجْرات[1] نقل کرد که: چون پیامبر (ص) به محل سعی رسید فرمود: ای مردم، خداوند سعی میان صفا و مروه را برای شما مقرر فرموده است، پس سعی کنید! و خود شروع به سعی فرمود و من دیدم که اِزار او از روی رانش به سویی رفته است. گویند، در فاصلهٔ صفا و مروه می‌گفته است: خدایا بیامرز و رحم کن که تو عزیزتر و گرامی‌ترینی. و چون به مروه رسید همانگونه رفتار فرمود که در صفا؛ سعی را از صفا شروع و به مروه ختم فرمود. رسول خدا (ص) در منطقهٔ اَبْطَح برای خود خیمه زده بود.

گوید: بُرْد برایم نقل کرد که ابراهیم بن ابی نَضْر از پدرش از ابی مُرّه آزاد کردهٔ عُقَیل، از ام هانی نقل می‌کرد که او می‌گفته است: به رسول خدا گفتم در خانه‌های مکه منزل نمی‌کنی؟ حضرت نهذیرفت و در اَبْطَح خیمه زد تا روز هشتم از مکه حرکت کرد، و چون از منی برگشت باز در اَبْطَح خیمه زد تا به مدینه برگشت و به هیچ خانه‌یی منزل نکرد و سقف هیچ خانه‌یی بر او سایه نیفکند.

گوید: پیامبر (ص) به داخل کعبه هم مشرّف شد، وهمینکه‌کناردر رسید کفش‌های خودرا بیرون آورد، و با عثمان بن ابی طَلْحَه، و بلال، واُسامة بن زید داخل کعبه شد و در را بستند و پس از مدتی نسبتاً طولانی دوباره در را گشودند. ابن عمر گوید: من اولین نفری بودم که پس از خروج پیامبر(ص) از کعبه به سوی ایشان دویدم و از بلال پرسیدم: آیا رسول خدا (ص) در داخل کعبه نمازگزارد؟ گفت: آری، میان دوستون جلو دو رکعت نمازگزارد ـ و کعبه بر شش ستون استوار بود.

ابن جُریح، از عطاء، از ابن عباس رضی الله عنه،از اُسامة بن زید نقل کرد که: پیامبر

---

۱) در اصل نجراة بود و از کتاب *استیعاب*، ص ۱۷۹۳، تصحیح شد.

(ص) در چهار گوشهٔ کعبه تکبیر گفته است و نمازنگزارده است.

گویند، عایشه می گفته است: پیامبر (ص) در مکه اندوهگین پیش من آمدند. گفتم: ای رسول خدا شما را چه می شود؟ فرمود: امروز کاری کردم که کاش نکرده بودم! وارد کعبه شدم وای کاش هیچ مردی از امّت من نتواند وارد کعبه شود، و در نفس خود حرارتی یابد، و به هر حال به ما فرمان داده شده است که طواف کنیم و فرمان برای ورود به کعبه داده نشده است. پیامبر (ص) به خانه روپوش پوشاند.

ابن ابی سَبْرَه از خالدبن رَباح، از مطّلب بن عبدالله بن موسی نقل کرد که: از عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه شنیدم که می‌گفت: پیامبر (ص) در سفر حجّ خود کعبه را با پارچه‌های یمنی پوشاند. و گویند، ارتفاع کعبه در زمان رسول خدا هیجده ذراع بوده است.

گویند، پیامبر (ص) روزهای سه‌شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه را ــ که روز ترویه (هشتم ذی حجه) بود ــ در مکه اقامت فرمود، و آنچنان که اصحاب ما متفقند پیامبر (ص) یك روز قبل از ترویه در مکه بعد از ظهر برای مردم خطبه ایراد فرموده است.

هشام بن عُماره، از عبدالرحمن بن ابی سعید، از عُمارةبن حارثهٔ ظفری، از عمروبن یثربی ضَمْری[1] نقل کرد که: من یك روز قبل از ترویه در بعد از ظهر و هم روز عَرَفه در عرفات به هنگام ظهر پیامبر (ص) را بر مرکب خویش دیدم که برای مردم خطبه ایراد می فرمود. همچنین فردای عید قربان در منی بعد از ظهر خطبه ایراد فرمود. واقدی می گوید این مسئله معروف است.

و گفته‌اند که روز ترویه جمعه بوده است، و پیامبر (ص) میان رکن و مقام بپاخاسته و خطبه ایراد کرده و مردم را موعظه فرموده است وضمن آن چنین گفته: هر کس از شما می تواند نماز ظهر را در منیٰ بخواند آن کار را بکند. و خود به هنگام ظهر پس از آنکه هفت شوط طواف فرمود سوار شد، و نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا و صبح فردا را در منیٰ گزارد و در محلی که امروز دارالاماره است فرود آمد. عایشه گفت: اجازه می‌دهید که برای شماسایبان و محل استراحتی بر پا کنیم؟ پیامبر (ص) نپذیرفت وفرمود: سرزمین منیٰ خود منزل همهٔ پیشینیان بوده است!

ابن جُرَیح، از محمد بن قیس بن مَخْرَمَه نقل کرد که: پیامبر از منیٰ به سوی عرفات حرکت نفرمود تا آفتاب طلوع کرد، آنگاه سوار شد وچون به عرفات رسید در نَمِرَه فرود آمد و آنجا خیمه‌یی موین برایش برافراخته بودند. و هم گفته‌اند، پیامبر در سایهٔ سنگی فرود آمد

---

۱) این نام از استیعاب ابن عبدالرحمن، ص ۱۲۰۶، تصحیح شده است.

و میمونه همسر آن حضرت هم در سایهٔ همان سنگ بود، و همسران دیگر حضرت در خیمه‌ها ـ یا خیمه‌یی که‌نزدیك او زده بودند ـ فرود آمدند. چون ظهر فرارسید پیامبر دستور فرمود ناقهٔ قصوایش را آماده ساختند و از آنجا به عُرَنَه که وسط صحرای عرفات است آمد.

گویند، قریش شك نداشتند که پیامبر (ص) از مُزْدَلِفَه رد نمی‌شود و همانجا خواهد ماند. نَوْفَل بن معاویهٔ دیلی که کنار پیامبر حرکت می‌کرد گفت: ای رسول خدا، قوم تو می‌پنداشتند که تو در مَشْعَر اقامت خواهی فرمود. فرمود: من حتی پیش از نبوت خود بر خلاف آنها در عرفات وقوف می‌کردم!

جُبَیر بن مُطْعِم گوید: پیش از آنکه پیامبر به نبوت مبعوث شود دیدم که در عرفات وقوف می‌کرد؛ قریشیان همگی در مَشْعَر وقوف می‌کردند غیر از شیبة بن ربیعه.

موسی بن یعقوب برایم از قول عمویش، از عبدالله بن ولید بن عثمان بن عَفّان، از اسماء دختر ابوبکر نقل کرد که: از میان همهٔ قریش شیبة بن ربیعه در عرفات وقوف می‌کرد در حالی که دوبُرد سیاه می‌پوشید و لگام ناقه‌اش هم از موی بود و رکابهای او هم سیاهرنگ. او همراه دیگر مردم در عرفات وقوف می‌کرد و با آنها از عرفات به سوی مَشْعَر حرکت می‌کرد و حال آنکه ما قریشیان با مردم دیگر و اعراب بادیه صحبت نمی‌کردیم و آنها در مَشْعَر و عرفات وقوف می‌کردند. قریش می‌گفتند: ما اهل خداییم.

ابن ابی سَبْرَه، از یعقوب بن زید، از پدرش برایم نقل کرد که: به هنگام ظهر در عرفات پیامبر (ص) همچنان که بر ناقهٔ قَصْوای خود سوار بود خطبه خواند. در پایان خطبه بلال اذان گفت و آن حضرت سکوت فرمود؛ و چون بلال از اذان فارغ شد پیامبر چند کلمهٔ دیگر فرمودند، سپس شتر خود را خواباندند و بلال اقامه گفت. پیامبر (ص) نماز ظهر را گزارد و بعد اقامه فرمود و نماز عصر را گزارد؛ برای هر دو نماز یك اذان ولی دواقامه گفته شد.

اُسامة بن زید، از عمرو بن شُعَیب، از پدرش، از جدش نقل کرد که: پیامبر (ص) را در حال ایراد خطبه در صحرای عرفات دیده است و بعد هم پیامبر سوار شده‌اند. می‌گفته است: خودم رسول خدا را دیدم که با دست به مردم اشاره می‌کرد که در عرفات وقوف کنند.

خطبهٔ پیامبر (ص) در عرفات پیش از نماز ظهر و عصر

ازجمله خطبهٔ آن حضرت در آن روز این مطالب است.[1]

«ای مردم، به خدا سوگند نمی‌دانم شاید پس از امروز شما را در اینجا دیگر نبینم! خدا

۱) این خطبه در اینجا به صورت مختصر آمده است. لطفاً برای مقایسه و اطلاع بیشتر به *نهج‌الفصاحه*، ص ۶۷۰ تا ۶۷۶ مراجعه فرمایید.ـ م.

رحمت کند کسی را که گفتار مرا بشنود و بفهمد، چه‌بسا حامل علم که علم ندارد، و چه‌بسا کسانی که علم را سوی عالمتر از خویش برد، و بدانید که خونها و مالهای شما همچون امروزتان و این ماهتان و این شهرتان بر شما حرام است! و بدانید که سینه‌ها در سه چیز نباید خیانت بورزند: اخلاص عمل برای خدا، خیرخواهی برای کارداران، و همدلی با جماعت مسلمانان که دعای ایشان پشت سرشان خواهد بود! همانا همهٔ امور دورهٔ جاهلیت را لغوشده اعلان می‌کنم و زیر پا می‌نهم، نخستین خون از جاهلیت که لغو می‌کنم خون ایاس بن ربیعةبن حارث است- که در بنی سعد بوده و هذیل او را کشته‌اند- رباهای جاهلیت هم ملغی است و نخستین ربایی که آن را لغو می‌کنم ربای عباس بن عبدالمطلب است. در مورد زنان از خدا بترسید که آنها را به امانت الهی گرفته‌اید و با کلمهٔ خدا آنها را حلال کرده‌اید، حق شما بر زنهایتان این است که بر بسترتان هر کسی را که از او اکراه دارید ننشانند. و اگر چنان کردند می‌توانید به اعتدال بزنیدشان، و بر شماست که خوراك و پوشاك آنها را به شایستگی فراهم آورید، چیزی میان شما گذاشتم که اگر به آن چنگ زنید هرگز گمراه نخواهید شد و آن کتاب خداوند تبارك و تعالی است[1]! و شما در مقابل من مسئول هستید، چه می‌گویید؟ گفتند، شهادت می‌دهیم که تو تبلیغ کردی و حق را ادا نمودی و خیرخواهی فرمودی. آنگاه رسول خدا انگشت سبّابهٔ خود را به آسمان بلند کرد و سه مرتبه درحالی که آن را تکان می‌داد گفت: پروردگارا گواه باش»

محمّدبن عبدالله، از قول عموی خود زُهری، از ابی سَلَمَةبن عبدالرحمن، از ابن عباس نقل کرد که: پیامبر (ص) در محل هضاب از عرفات وقوف کرد و فرمود: همه جای عرفات غیر از بطن عُرَنَه موقف است، و همه جای مشعر غیر از وادی محسّر موقف است، و همه جای منی می‌توان قربانی کرد مگر پشت گردنه.

گویند، پیامبر (ص) به سراغ اشخاصی که در نقاط دور عرفات وقوف کرده بودند فرستاد و فرمود: به جایگاههای خود بیایید که شما هم بر میراث ابراهیم علیه‌السلام هستید.

اسحاق‌بن حازم، از ابونجیح، از مجاهد، از ابن عباس نقل کرد که: عرفات از کوه اول عُرَنَه شروع و به کوه عرفات ختم می‌شود و تمام این قسمت جزء صحرای عرفات است. و هم ابن عباس گوید: دیدم پیامبر (ص) در عرفات ایستاده و دستهایش را به طرف آسمان برداشته و دو کف دستش مقابل چهره‌اش بود.

گویند، رسول خدا (ص) فرمود بهترین دعای من و دعای انبیای پیش از من این بوده

---

۱) در روایات دیگر بعد از این (وعترتی) هم آمده است. ـ م.

است «پروردگاری جز خدای یکتا نیست، شریکی برای او نیست، پادشاهی و ستایش اوراست، خیر در دست اوست، زنده می‌کند و می‌میراند، و او بر هر کاری تواناست.»

ابن ابی‌ذئب، از صالح آزاد کردهٔ تَوءَمه، از ابن‌عباس برایم نقل کرد که گروهی در مورد اینکه پیامبر (ص) در روز عرفه روزه دارد یا نه به شك و اختلاف افتادند. ام‌الفضل گفت: این موضوع را برایتان معلوم می‌کنم! و کاسهٔ بزرگ شیری برای آن حضرت فرستاد و پیامبر (ص) همچنان که خطبه ایراد می‌کرد از آن نوشید.

گویند، پیامبر (ص) همچنان سوار بر مرکب خود در عرفات ایستاده بود و دعا می‌کرد تا خورشید غروب کرد. در دورهٔ جاهلی هنوز خورشید همچون عمامهٔ مردان بر بالای کوهها بود که مردم از عرفات حرکت می‌کردند. قریش می‌پنداشتند رسول خدا هم همان‌طور رفتار خواهد کرد، ولی پیامبر (ص) حرکت خود را از عرفات تا هنگام غروب آفتاب به تأخیر انداخت و رفتار پیامبر همواره چنین بود.

عبدالرحمن بن ابی‌الزِّناد، از پدرش، از عُروة‌بن زُبَیر، از اُسامة‌بن زید نقل کرد که: در مورد کیفیت حرکت رسول خدا در غروب عرفه از او پرسیدند و او گفت: نسبتاً سریع و تند می‌رفتند و چون به زمین‌های فراخ‌تر می‌رسیدند سریع‌تر می‌راندند.

ابراهیم‌بن یزید، از عمروبن دینار، از طاوس، از ابن‌عباس نقل کرد که: پیامبر (ص) خطاب به مردم فرمود: آرام و با طمأنینه و سکون حرکت کنید و افراد قوی مواظب اشخاص ضعیف و ناتوان باشند.

مَعْمَر، از ابن‌طاوس، از پدرش، برایم نقل کرد که: ناقهٔ پیامبر (ص) در هیچ موردی از حرکت عرفات به مشعر و مشعر به منی با تاخت‌وتاز حرکت نکرد تا آنکه پیامبر (ص) رمی جَمْرَه فرمود.

محمدبن مسلم جُهَنی، از عُیَیْم بن جُبَیر بن کُلَیب جهنی، از پدرش، از جدش نقل کرد که می‌گفته است: پیامبر (ص) را دیدم که از عرفات به مَشْعَر آمد. در مَشْعَر آتش افروخته بودند و رسول خدا (ص) به طرف آن حرکت فرمود و نزدیك آن فرود آمد.

اسحاق‌بن عبدالله‌بن خارجه، از پدرش نقل کرد که: چون سلیمان بن عبدالملك به حج آمد و آتش افروختهٔ مَشْعَر را دید، از خارجه پرسید ای ابویزید این آتش از چه هنگامی در اینجا روشن می‌شده است؟ و او گفته است: قریش در دورهٔ جاهلی آن‌را روشن می‌کرده و از منطقهٔ حرم به عرفات نمی‌رفته‌اند [مگر اینکه] می‌گفته‌اند: ما اهل خداییم! حَسّان بن ثابت که با تنی‌چند از خویشاوندان‌من در حج دورهٔ جاهلی شرکت کرده بودند می‌گفتند که این آتش

را برافروخته دیده‌اند.[۱]

ابراهیم بن یزید، از عمرو بن دینار، از ابن عباس نقل کرد که: پیامبر (ص) می‌فرمود: در درّه باشید! و منظور درهٔ اِذْخَر است که سمت چپ جاده و میان دو درّه است و آنجا نماز نگزارد.

ابن ابی ذِئب، از زُهری، از سالم، از ابن عمر نقل کرد که: پیامبر (ص) نماز مغرب و عشا را در مُزْدَلِفه گزارد و فقط اقامه فرمود، و میان دو نماز و همچنین پس از هر یك تعقیب نخواند.

ابن ابی سَبْرَه، از یحیی بن شِبْل، از ابوجعفر نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) نماز مغرب و عشا را با یك اذان و دو اقامه گزارد.

گویند، پیامبر (ص) نزدیك آتش فرود آمد- آتش را بر کوه قُزَح[۲] افروخته بودند و آن کوه از مشعر الحرام است- و چون سحر شد اجازه فرمود تا اشخاص ضعیف و زنها و بچه‌ها که اجازه گرفته بودند به طرف منی حرکت کنند.

اَفلح بن حُمَید، از قاسم، از عایشه نقل کرد که: سَوده دختر ربیعه که همسر رسول خدا بود از پیامبر (ص) اجازه گرفت تا پیش از شلوغی و ازدحام حرکت کند و به منی برود؛ و او زنی سنگین‌وزن و کندحرکت بود. پیامبر به او اجازه فرمودند ولی زنان دیگر را نگهداشت تا پس از طلوع صبح از مشعر بروند. عایشه می‌گوید: اگر من هم همان‌طور که سوده اجازه گرفت اجازه می‌گرفتم برایم خوشتر از این بود که مجبور شوند راه برایم بگشایند.

ابن ابی سَبْرَه، از اسحاق بن عبدالله، از عمران بن ابی اَنَس، از مادرش نقل کرد که می‌گفته است: من هم همراه سَوده همسر پیامبر (ص) در سفر حج پیشاپیش به منی رفتیم و قبل از طلوع سپیده رمی جمره کردیم.

ابن ابی ذِئب، از شعبه، از ابن عباس رضی الله عنه روایت کرد که می‌گفته است: پیامبر (ص) ما را بهمراه همسران خود روانه فرمود و ما به هنگام سپیده‌دم رمی جَمْرَه کردیم.[۳]

جبیر بن زید از ابی جعفر برایم نقل کرد که می‌فرموده است: همینکه سپیده دمید پیامبر (ص) نماز صبح را گزارد و سوار بر ناقهٔ خود شد و بر قزح وقوف فرمود. مردم دورهٔ جاهلی معمولاً تا آفتاب طلوع نمی‌کرد از مشعر حرکت نمی‌کردند و می‌گفتند: ای کوه ثَبیر، روشن شو تا ما غارت ببریم! پیامبر (ص) فرمود قریش مخالف سنت ابراهیم (ع) عمل می‌کردند؛ و پیش از طلوع آفتاب از مشعر حرکت فرمود و گفت: همین جا که ایستاده‌ام موقف است، و همهٔ

---

۱) برای اطلاع بیشتر در مورد آتش مزدلفه مراجعه شود به کتاب *نهایةالارب فی معرفة انساب‌العرب* قلقشندی در فصل «آتشهای معروف عرب». ـ م.

۲) قُزَح، نام کوهی در مشعر است. ـ م.

۳) قبلا هم گفته شد که نباید این گونه روایات ملاك عمل قرار گیرد و لازم است به کتب مناسك حج مراجعت شود. ـ م.

مُزْدَلِفه موقف است.

ابن ابی سَبْرَه، از عمر بن عطاء، از عِکْرِمَه، از ابن عباس نقل کرد که می گفته است: مشعر از دورترین نقطه دو تنگنای میان مشعر و عرفات است تا پشت صحرای مُحَسِّر.

ثوری، از ابن زبیر، از جابر نقل کرد که پیامبر (ص) در صحرای مُحَسِّر وقوف فرمود.

ابومروان، از اسحاق بن عبدالله، از ابان بن صالح نقل کرد که: پیامبر (ص) ریگهای رمی را از مُزْدَلِفَه با خود برداشت.

ثوری، از ایمن بن نائل نقل کرد که می گفته است، از قُدامة بن عبدالله کِلابی شنیدم که می گفت: پیامبر (ص) روز عید قربان بر ناقهٔ صهبای خود رمی فرمود بدون اینکه کسی مردم را براند یا زحمتی برای کسی ایجاد شود.

ابن ابی سَبْرَه، از حارث بن عبدالرحمن، از مجاهد، از ابی مَعْمَر عبدالله بن شخیره، از ابن مسعود نقل کرد که پیامبر تا هنگامی که رمی جمره کرد لبیك گفتن را قطع نفرمود.

ابن ابی ذِئب، از شعبه، از ابن عباس، نقل کرد که پیامبر (ص) لبیك گفتن را قطع نفرمود تا هنگامی که رمی جَمْرَه کرد و چون به کشتارگاه منی رسید فرمود: اینجا و همه جای منی می توان قربانی کرد، و تمام دره‌های مکه هم کشتارگاه است. آن حضرت بدست خویش سی و شش شتر را نحر فرمود، سپس حربه را به مردی داد تا بقیه را بکشد. آنگاه دستور فرمود تا از هر قربانی قطعه‌یی جدا کرده و در دیگی پختند و ایشان از گوشت آن خورد و از آب آن آشامید.

مَعْمَر، از عبدالکریم جَزَری، از مجاهد، از عبدالرحمن بن ابی لیلی، از علی (ع) نقل کرد که می گفته است: پیامبر به من دستور فرمود بیشتر گوشت و پوست شترانی را که قربانی فرموده بود صدقه بدهم؛ ولی من سهمی در کشتن آنها نداشتم.

تراشیدن موی رسول خدا (ص)

گویند، چون رسول خدا (ص) قربانی‌های خود را کشت، دستور فرمود تا سلمانی را فراخوانند، و طرف راست سر خود را در اختیار سلمانی گذاشت. مسلمانان نیز برای گرفتن موهای آن حضرت اجتماع کرده بودند. پیامبر موهای سمت راست سر خود را در اختیار ابوطلحهٔ انصاری گذاشت. خالد بن ولید هم دربارهٔ موهای پیشانی آن حضرت صحبت کرد و پیامبر آن را به او دادند و او در کلاه خود قرار داد، و پس از آن با هیچ لشکری مقابله نکرد مگر اینکه آن را شکست می‌داد. ابوبکر صدیق گوید: به خالد بن ولید نگاه می کردم و گرفتاری‌هایی که از او در اُحد و خندق و حُدَیبیّه و موارد دیگر دیده بودیم به‌خاطرم می آمد، و

بعد می‌دیدم که چگونه در روز عید قربان شتران را که با پای بسته بزحمت افتاده بودند پیش پیامبر (ص) می برد. و هنگامی که آن حضرت سر خود را می تراشید می گفت: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدایت گردند لطفاً موی پیشانیت را به من اختصاص بده و کس دیگری را بر من ترجیح مده! و دیدم که موهای پیشانی آن حضرت را گرفت و بر چشمها و لبهای خود می نهاد.

گوید: از عایشه پرسیدم: این موهای رسول خدا که پیش شماست از کجاست؟ گفت: چون رسول خدا در سفر حج خود سر تراشید موهایش را میان مردم تقسیم کردند و به ما هم همان مقدار رسید که به دیگر مردم. پس از اینکه پیامبر (ص) سر تراشید مقداری هم از موهای گونه‌ها و سبیل خود را کوتاه فرمود و ناخن هم گرفت و دستور فرمود که این موها و ناخن‌ها را دفن کردند. گروهی از اصحاب رسول خدا موی و ناخن کوتاه کردند و گروه دیگری سر تراشیدند. پیامبر سه مرتبه فرمود: خدای کسانی را که سر تراشیدند بیامرزد و رحمت فرماید. در هردفعه گفته می شد: برای آنها هم‌که موی و ناخن کوتاه کرده‌اند هم دعا فرمایید. و پیامبر (ص) در دفعه چهارم فرمود: خدای کسانی را که سر تراشیدند و کسانی را که ناخن کوتاه کردند رحمت فرماید.

گویند، پیامبر (ص) پس از اینکه سر تراشید، بوی خوش و عطر استعمال فرمود و پیراهن پوشید و برای پاسخ گویی به مردم نشست. در آن روز در مورد تقدیم و تأخیر پاره‌یی از امور حج هر سؤالی که کردند، فرمود: عیبی ندارد.

اُسامة‌بن زید، از عطاء، از جابر بن عبدالله نقل کرد که مردی پیش رسول خدا آمد و گفت: من پیش از آنکه قربانی کنم سر تراشیدم. فرمود: حالا قربانی کن عیبی ندارد! گفت پیش از آنکه رمی جَمْره کنم قربانی کردم. فرمود: حالا رمی کن عیبی ندارد.

ابن ابی‌ذِئب، اززُهری نقل کرد که: پیامبر (ص) به عبدالله‌بن حُذافة سهمی دستور فرمود تا برای مردم جار بزند و بگوید: رسول خدا می گوید، این روزها روز خوردن و آشامیدن و یاد کردن خداست. مسلمانان روزهٔ خود را شکستند مگر کسانی که می خواستند پس از عمرهٔ تمتع حج انجام دهند که پیامبر اجازه فرمود روزهایی را که در منی هستند روزه داشته باشند.

پیامبر (ص) همان روز عید قربان از منی به مکه آمد و گویند، شب همراه زنان خود به مکه آمد و به اصحاب خود دستور فرمود روز از منی به مکه آیند.

پیامبر (ص) کنار چاه زمزم آمد و دستور داد سطلی آوردند و یك سطل آب برای حضرت کشیدند که از آن آشامید و بقیه‌اش را بر سر خود ریخت و فرمود: ای فرزندان عبدالمطلب اگر بیم نداشتم که مردم بر شما غلبه کنند من خودم از چاه آب می کشیدم.

ابن جُرَیح از عطاء نقل کرد که: پیامبر (ص) از چاه زمزم شخصاً برای خود یك سطل آب

کشیدند. عطاء می گفته است: من هم همیشه برای خودم شخصاً آب می کشیدم، ولی وقتی پیر و ناتوان شدم دستور می‌دادم کسی برایم آب بکشد. گوید: پیامبر (ص) معمولا نزدیک ظهر و پیش از نماز رمی جمره می فرمود. برای رمی دو جَمره به جای بلندتری می رفت ولی جمرهٔ سوم را از همان پایین رمی می کرد، و معمولا کنار جمرهٔ نخستین بیشتر از جمرهٔ دوم می ایستاد و کنار جمرهٔ سوم توقف نمی کرد و پس از اینکه آن را رمی می فرمود برمی گشت.

مَعْمَر، از زهری نقل می کند که: پیامبر (ص) هنگامی که جمرهٔ اول و دوم را رمی می فرمود توقف می کرد و دستهایش را به آسمان بلند می کرد و دعا می فرمود. و این کار را به هنگام رمی جمره عَقَبه انجام نمی‌داد، و چون آن را رمی می کرد مراجعت می فرمود. پیامبر (ص) اجازه فرموده بود که شبانان و ساربانان شب در منی نخوابند و هرکس را که شب می آمد اجازه فرموده بود که همان شبانه رمی جمره کند.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، از ابی بکر بن حَزم، از ابی البَدّاح بن عاصم بن عَدیّ، از پدرش نقل کرد که: پیامبر (ص) اجازه فرموده بود شبانان در منی نخوابند و مجبور به توقف شبانه نباشند.

و گویند، رسول خدا فرموده است: سعی کنید که با سر انگشت خود ریگ را بپرانید و رمی کنید! همسران آن حضرت در شب و هنگام فرا رسیدن آن رمی می کردند.

خطبهٔ پیامبر (ص) در عیدقربان

هشام بن عماره، از عبدالرحمن بن ابی سعید، از عُمارة بن حارثه، از عمرو بن یثربی، و ابن ابی ذِئب، از عمرو بن ابی عمرو، از عِکْرِمَه، از ابن عباس رضی‌الله عنه برایم نقل کردند که: رسول خدا (ص) فردای عید قربان پس از نماز ظهر درحالی که بر ناقهٔ قصوای خود سوار بود خطبه ایراد فرمود. یکی از این دو راوی مطالب بیشتری از دیگری می گفت و هر دو گفتند که رسول خدا چنین فرموده است.[1]

«ای مردم، سخن مرا بشنوید و آن‌را بفهمید و بیندیشید، نمی دانم شاید بعد از امسال شما را دیگر اینجا نبینم، ای مردم این چه ماهی است؟ مردم سکوت کردند. پیامبر (ص) فرمود: این ماه حرام است. سپس فرمود: این چه سرزمینی است؟ سکوت کردند، و فرمود: این سرزمین حرام است (محترم و با حرمت)! سپس فرمود: امروز چه روزی است؟ سکوت کردند، و

---

۱) به طوری که ملاحظه می کنید معلوم می شود این خطبه روز یازدهم ذی‌حجه ایراد شده است نه عید قربان، برای اطلاع بیشتر از مضامین این خطبه مراجعه شود به سیره ج ۴، ص ۲۵۲. و *ناسخ التواریخ* جلد زندگی پیامبر(ص)، ص ۴۹۹ تا ۵۰۲ و *نهج الفصاحه*، ص ۶۶۵ تا ۶۷۵ـ م.

فرمود: روز حرام است. سپس فرمود: خداوند متعال خون‌ها و اموال و آبروی شما را همچون این ماه و این سرزمین و این روز تا روزی که خدای خود را دیدار کنید حرام فرموده است. آیا این را تبلیغ کردم و به شما رساندم؟ گفتند، آری. فرمود: خدایا گواه باش! سپس گفت: شما بزودی خدای خود را خواهید دید و او از کارهای شما خواهد پرسید. آیا این را گفتم و تبلیغ کردم؟ گفتند، آری. فرمود: خدایا گواه باش! آنگاه گفت: هر آینه هر کس که امانتی نزد اوست باید آن را به صاحبش برگرداند، و تمام رباهای جاهلیت و تمام خونهای ریخته شده در جاهلیت لغو شده است، و نخستین خونی که لغو شده اعلام می‌کنم خون إیاس بن ربیعة‌بن حارث است- که در بنی سعدبن لیث شیر خورده بود و هُذَیل او را کشته بودند- آیا این موضوع را تبلیغ کردم؟ گفتند: آری. فرمود: خدایا گواه باش، و وظیفهٔ حاضران است که این را به غائبان برسانند! همانا جان هر مسلمان برای مسلمان دیگر حرام است و مال مسلمان حلال نیست مگر آنچه که به کمال رضا و رغبت بدهد.

عمروبن یثربی گوید: به رسول خدا گفتم: ای رسول خدا، اگر به گوسپندان پسر عمویم برخوردم می‌توانم میشی را بکشم؟ گوید: پیامبر مرا شناختند و فرمودند: اگر به ماده‌بزی هم برخوردی و کارد و آتش‌زنه هم همراه داشتی و در صحرای جَمیش[1] بودی که مملو از هیزم است- صحرای جَمیش صحرایی است که محل سکونت بنی‌ضَمْرَه است و منزل عمروبن یثربی هم آنجاست- معذالك حق نداری آن را بگیری!

سپس رسول خدا فرمود: ای‌مردم «نسیء[2]» و یك ماه را به فراموشی سپردن افزایش در کفر است تا کافران را به گمراهی کشند، سالی ماه حرام را حلال می‌شمرند و سالی حرام تا شمار ماههایی را که خداوند حرام کرده است پایمال کنند[3]» زمان به هیأت خویش در آن روز که خدا آسمانها و زمین‌ها را آفریده است دور زده است و شمار ماهها در کتاب الهی دوازده ماه است که از آنها چهار ماه حرام است، سه ماه پیاپی که ذی‌قعده و ذی‌حجه و محرم است و دیگر ماه رجب که به ماه مُضَر هم معروف است و همان است که میان ماههای جمادی الآخر و شعبان است، و ماه بیست‌ونه یا سی روز است، آیا تبلیغ کردم؟ مردم گفتند، آری. فرمود: خدایا گواه باش! سپس فرمود: ای مردم همانا برای زنانتان حقوقی بر گردن شماست و برای شما هم بر ایشان حقوقی است. حق شما بر ایشان این است که کسی را به بسترتان ننشانند و کسی را که از او کراهت دارید بدون اجازهٔ شما به خانه‌هایتان وارد نکنند و اگر چنین کردند خداوند به

---

۱) نام صحرایی است، مراجعه کنید به معجم *البلدان*، ج ۳، ص ۳۹۶.

۲) ماهی را به ماه دیگر تبدیل کردن و حکم هر ماه را سالی ده روز به تأخیر انداختن، که بدعت زمان جاهلیت بود.

۳) سورهٔ ۹، آیهٔ ۳۷.

شما اجازه داده است که آنها را در خواب گاههایشان رها کنید و از آنها دوری جویید، و به اعتدال بزنیدشان، و اگر بس کردند و به اطاعت آمدند روزی و پوشاک آنها به شایستگی بر عهدهٔ شماست، که زنان در دست شما اسیرند و از خود اختیاری ندارند، شما آنها را به امانت خدا گرفته‌اید و به کلمه و میثاق الهی حلالشان کرده‌اید، و به‌هرحال دربارهٔ زنان از خدا بترسید و با آنها خوشرفتار باشید، آیا تبلیغ کردم؟ مردم گفتند، آری. فرمود: خدایا گواه باش! آنگاه فرمود: ای مردم، شیطان از اینکه در سرزمین شما پرستیده شود نومید است ولی خشنود است به اینکه در کارهای دیگر که آنها را کوچك می‌شمرید اطاعت کرده شود. همانا هر مسلمان برادر مسلمان دیگر و همهٔ مسلمانان برادرند، خون هیچ برادر مسلمان بر دیگری روا نیست و مال او حلال نیست مگر آنچه به رضایت خاطر بدهد؛ همانا من مأمور شده‌ام که با مردم تا آنجا جنگ کنم که لااله‌الاالله بگویند و چون آن را گفتند خونها و اموالشان محفوظ است و حساب ایشان با خداست. بر خود ستم مکنید و پس از من کافر مشوید که برخی گردن برخی دیگر را بزند. من میان شما چیزی گذاشته‌ام که هرگز در پناه آن گمراه نمی‌شوید و آن کتاب خداست، آیا تبلیغ کردم؟ مردم گفتند: آری. فرمود: خدایاگواه باش! و به خیمه خود برگشت.

ابن جُرَیح گوید: از عطاء پرسیدند: منظور از به اعتدال زدن زنها چیست؟ گفت با چوب مسواك و نعلین. عطاء می‌گفته است، از ابن‌عباس پرسیدند: منظور از گفتار الهی که می‌فرماید (و زنان از شما عهد محکم گرفته‌اند[1]) چیست؟ گفت: منظور کلماتی است که برای عقد نکاح خوانده می‌شود. گویند، پیامبر (ص) از اینکه کسی شبهایی را که باید در منی بخوابد و بسر برد در جای دیگر بگذراند منع فرموده است.

سلیمان بن بلال، از عمرو بن ابی‌عمرو، از عِکْرِمَه، از ابن‌عباس رضی‌الله عنه نقل کرد که: پیامبر (ص) روزی که اعمال حج تمام شد نماز ظهر و عصر را در اَبْطَح گزارد.

سفیان بن عُیینه، از صالح بن کیسان، از سلیمان بن یسار، از ابورافع نقل کرد که: رسول خدا به من دستور نفرمود که وسائل او را به خانه‌یی ببرم، این بود که به ابطح آمدم و خیمهٔ آن حضرت را آنجا زدم و پیامبر (ص) همانجا منزل فرمود.

عایشه می‌گفت: رسول خدا در مُحَصَّب[2] فرود آمد و آنجا برای بیرون آمدن او بهتر بود.

پسر افلح بن حُمَید، از قاسم، از عایشه نقل کرد که: پیامبر (ص) سراغ همسرش صفیه

---

۱) سورهٔ ۴، قسمتی از آیهٔ ۲۱.

۲) نام دره‌یی است میان مکه و منی (نهایه، ج ۱، ص ۲۳۲).

دختر حییّ را گرفت. گفتند، او عادت ماهانه شده است.فرمود: پس ما را اینجا نگه خواهد داشت؟ گفتند، نه، اعمالش را انجام داده است. فرمود: پس مهم نیست! و چون عایشه از مسجد تنعیم برگشت و عمرهٔ خود را تمام کرد پیامبر (ص) فرمان حرکت صادر فرمود و کنار کعبه رفت و پیش از صبح طوافی کرد و به سوی مدینه بازگشت.

گویند، پیامبر (ص) فرمود: پس از اتمام حج مستحب است سه روز در مکه اقامت کرد و بس. کسی از آن حضرت پرسید که می‌تواند در مکه اقامت کند؟ به او هم اجازه نفرمود بیش از سه روز اقامت کند و فرمود: مکه جای توقف و درنگ نیست!

خالدبن اِلیاس، از سعیدبن ابی‌سعید، از عُبَیدبن جُرَیح نقل کرد که: پیامبر (ص) در طواف وداع در دور هفتم در پشت کعبه، سمت راستِ در توقف کرد. عبدالله‌بن عمروبن عاص می‌گفت: پیامبر میان در و حجرالاسود به کعبه چسبید و شکم و پیشانی خود را به آن مالید.

گویند، چون رسول خدا (ص) از حج یا عمره یا جنگی برمی‌گشت چون بر تپه یا زمین مرتفعی می‌رسید سه مرتبه تکبیر می‌گفت، و آنگاه چنین می‌خواند:

«پروردگاری جز خدای یگانه نیست، او را شریکی نیست، پادشاهی از آن اوست، و سپاس او راست، زنده می‌کند و می‌میراند و خود زنده‌یی است که مرگ ندارد، همهٔ نیکی بدست اوست، و بر هر کاری تواناست. ما به سوی خدا برمی‌گردیم، توبه‌کنندگان و سجده‌کنندگان و پرستش‌کنندگان، و خدای خود را سپاسگزاریم! خدا وعدهٔ خود را راست فرمود، بندهٔ خود را نصرت داد، و احزاب را به‌تنهایی منهزم فرمود! پروردگارا از سختی سفر و نافرجامی و گرفتاری در زن و فرزند و مال به تو پناه می‌بریم، خدایا ما را به بهترین وجه به مغفرت و رضوان خود برسان.»

و گویند، چون پیامبر (ص) به مُعَرَّس[1] رسید اصحاب خود را از اینکه شبانه به خانه‌هایشان و سراغ زنانشان بروند منع فرمود. دو نفر رفتند و هر دو به چیزهای ناخوشایند برخوردند. پیامبر (ص) شتر خود را در شنزار اطراف مدینه خواباند. معمولا آن حضرت هنگامی که از مدینه به حج می‌رفت از راه مسجد شَجَرَه[2] بیرون می‌رفت و به هنگام مراجعت از طریق مُعَرَّس برمی‌گشت. آن شب را رسول خدا تمام شب در همان صحرا ماند و به او گفته شد، در صحرای مبارکی هستید. پیامبر (ص) به زنهای خود فرمود: این آخرین سفر بود و حالا نوبت خانه‌نشینی شما فرا می‌رسد! زنهای پیامبر بعدها به حج می‌رفتند غیر از زینب

---

۱) مُعَرَّس، مسجدی در ذی‌الحلیفه و شش میلی مدینه (*معجم‌البلدان*، ج ۸، ص ۹۴).

۲) مسجد شجره هم‌اکنون هم محل احرام است و در ذی‌الحلیفه قرار دارد (*وفاءالوفا*، ج ۲، ص ۱۶۲).

دختر جَحْش و سودَه دختر زَمَعه که می گفتند بعد از مرگ رسول خدا هیچ مرکبی ما را از جای تکان نداده است.

عیادت رسول خدا (ص) از سعدبن ابی‌وقاص پس از حجةالوداع

مَعْمَر، و محمدبن عبدالله، و مالك، از زُهری، از عامر بن سعد، از پدرش نقل کردند که: در سال حَجَّةالوداع پیامبر (ص) در بیماری‌یی که به سراغ من آمده بود به عیادتم آمد. گفتم: ای رسول خدا ملاحظه می کنید که بیماری با من چه می کند و بیماری مهمّی است، من مردی ثروتمندم و وارثی جز یك دختر ندارم[1] آیا مناسب است که دوسوّم از مال خود را صدقه بدهم؟ فرمود: نه! گفتم: نیمی از آن؟ فرمود : نه! و سپس فرمود: اگر می خواهی یك سوم را صدقه بده و آنهم زیاد است، که اگر ورثه‌ات ثروتمند باشند بهتر از آنست که آنها را فقیر و تنگدست بگذاری. این را هم بدان هر نفقه‌یی که در راه خدا بکنی مأجور خواهی بود هرچند لقمه‌یی باشد که در دهان زن خود بگذاری! گفتم: ای رسول خدا خوب است که بعد از یاران خود زنده بمانم؟ فرمود: اگر بمانی و عمل صالح انجام دهی موجب زیادی خیر و رفعت مقامت می شود، شاید تو بمانی و اقوامی از تو بهره‌مند و دیگران زیان دیده بشوند. آنگاه فرمود: خدایا هجرت یاران مرا بپذیر و آنها را به کفر برمگردان! سپس فرمود: بیچاره سعد! و با این عبارت از مرگ او در مکه اظهار ناراحتی فرمود.

سفیان بن عُیَیْنَه، از اسماعیل بن محمدبن اعرج نقل کرد که: رسول خدا مردی را مأمور مواظبت از سعد فرمود و به او گفت: اگر سعد در مکه مرد او را آنجا دفن مکن.

سفیان، از محمدبن قیس، از ابی بُرْدَةبن ابی موسی نقل کرد که: سعد به پیامبر گفت: آیا ناخوشایند است که آدمی در سرزمینی که از آن هجرت کرده است بمیرد؟ فرمود: آری.

سفیان بن عُیَیْنَه، از ابن ابی نُجَیح، از مجاهد، از سعد نقل می کند که گفت: بیمار شدم و رسول خدا به دیدنم آمدند، دست خود را میان دو پستانم گذاشتند و من خنکی و گوارایی آن را بر قلب خود احساس کردم، سپس فرمود: قلب تو بیمار است، پیش حارث بن کلدهٔ ثقفی برو که طبیب است، و به او دستور بده که هفت دانه رطب مدینه را با دانه‌اش بکوبد و بر سینه‌ات بمالد.

جنگ اُسامةبن زید در مُؤْتَه

گویند، رسول خدا همواره از کشته شدن زیدبن حارثه و جعفر و اصحاب او یاد می کرد و نسبت

---

۱) شاید در آن زمان فرزند سعد منحصر به یك دختر بوده است. ـ م.

به آنها اندوه شدیدی ابراز می فرمود.

چون روز دوشنبه چهار شب باقی مانده از صفر سال یازدهم هجری فرا رسید پیامبر (ص) فرمان آماده شدن مردم را برای جنگ با روم صادر فرمود، و دستور داد که با سرعت برای این کار آماده شوند. مردم از حضور رسول خدا پراکنده شدند درحالی که برای جهاد تلاش می کردند.

فردای آن روز، سه‌شنبه، سه روز باقی مانده از صفر، اُسامة‌بن زید را احضار فرمود و به او گفت: ای اُسامه، در پناه نام خدا و برکت خدا حرکت کن تا به محل کشته شدن پدرت برسی، و آنها را زیر سم اسبها پایکوب کنی. من ترا مأمور این کار ساختم، و امیر این لشکر قرار دادم. صبحگاهی بر مردم اُبْنی حمله کن و اماکن ایشان را به آتش بکش و شتابان برو که بر اخبار پیشی بگیری. اگر خداوند پیروزت فرمود میان ایشان کمی درنگ کن و همراه خود راهنمایانی بردار و جاسوسان و طلیعه را پیشاپیش گسیل دار.

چون چهارشنبه دو روز باقی مانده از صفر فرا رسید، بیماری پیامبر (ص) با درد سر و تب شروع شد. صبح پنجشنبه یك روز باقی مانده از صفر پیامبر (ص) با دست خود لوایی برای اُسامه بست و فرمود: ای اسامه، به نام خدا و در راه خدا به جهاد برو و با هرکس که به خدا کافر است جنگ کنید، جنگ کنید و مکر و غدر نکنید؛ هیچ کودك و زنی را نکشید. شما آرزوی رویاروی شدن با دشمن نداشته باشید که نمی‌دانید شاید به آنها گرفتار و مبتلا شوید، ولی بگویید: خدایا تو خود، ایشان و شرشان را از ما کفایت فرمای! و اگر آنها با شما برخوردند و یا هیاهو حمله آوردند بر شما باد به آرامش و حفظ سکون و سکوت. با یکدیگر نزاع و مخالفت نکنید که ضعیف و ناتوان خواهید شد.[۱] بگویید: پروردگارا ما بندگان تو ایم، و آنها هم بندگان تو اند، پیشانی ما و پیشانی آنان در دست تو است (قدرت ما و ایشان در دست تو است) تو ایشان را مغلوب فرمای! و بدانید که بهشت زیر بارقهٔ شمشیر است.

یحیی بن هشام بن عاصم اسلمی، ازمنذر بن جَهم نقل کرد که: رسول خدا به اُسامه فرمود: از تمام اطراف بر اهل اُبْنی حمله کن.

عبدالله‌بن جعفر بن عبدالرحمن بن ازهر بن عَوف، از زُهری، از عروه، از اُسامة‌بن زید نقل کرد که پیامبر (ص) دستور فرموده بود تا صبحگاه بر اُبْنی حمله کند و اماکن آنها را به آتش بکشد.

گویند، پیامبر (ص) به اُسامه فرمود: با نام خدا حرکت کن! و او با لوای خود که بسته بود

---

۱) قسمت اخیر از آیهٔ ۴۸ سورهٔ هشتم است.

بیرون آمد و آن را به بُرَیدةبن حُصَیب اسلمی سپرد و او هم پرچم را به خانهٔ اُسامه برد.

پیامبر (ص) به اُسامه دستور فرمود تا در جُرْف اردو بزند و او در محل حوض سلیمان امروز اردو زد. هرکس کارهایش را تمام کرده بود به اردوگاه او رفت و کسانی هم که کارهایشان تمام نبود درصدد اتمام آن بودند. هیچیك از مهاجران نخستین باقی نماند مگر اینکه آمادهٔ این جنگ شد مانند عمر بن خطاب، ابوعُبَیدةبن جراح، سعدبن ابی‌وَقّاص و ابوالاعور سعیدبن زیدبن عمروبن نُفَیل همراه گروهی دیگر از مهاجران و انصار همچون قَتادةبن نعمان و سَلَمَةبن اَسْلَم بن حَریش.

بعضی از مهاجران و از همه شدیدتر عَیّاش بن ابی‌ربیعه اعتراض کردند که چگونه این نوجوان به فرماندهی این لشکر منصوب شده است آنهم بر مهاجران نخستین؟ گفتگو در این مورد زیاد شد و عمر بن خطاب قسمتی از این مطالب را شنید و پاسخ کسی را که گفته بود داد و سپس به حضور پیامبر (ص) آمد و گفتار کسانی را که چنین گفته بودند به پیامبر خبر داد. رسول خدا سخت خشمگین شد و بیرون آمد درحالی که دستاری بر سر بسته و قطیفه‌یی پوشیده بود و به منبر رفت و خدای را حمد و ستایش کرد آنگاه فرمود: ای مردم این گفتار چیست که از بعضی به من رسیده که دربارهٔ فرماندهی اُسامةبن زید گفته‌اید؟ به‌خدا قسم تازگی ندارد اگر در مورد فرماندهی اُسامه به من اعتراض می‌کنید که قبلا هم در مورد فرماندهی پدرش به من اعتراض کردید؛ حال آنکه به‌خدا قسم او شایسته فرماندهی بود و پسرش هم پس از او شایستهٔ این کارست. او از محبوب‌ترین مردم در نظرم بود و پسرش هم همچنان است و آن هر دو شایسته و سزاوار برای هر خیری هستند؛ بنابراین همگی خیرخواه او باشید که او از برگزیدگان شماست! آنگاه از منبر فرود آمد و به خانهٔ خود رفت و این روز شنبه دهم ربیع‌الاوّل بود.

مسلمانانی که با اُسامه بیرون رفته بودند برای وداع با رسول خدا آمدند و عمر بن خطاب هم میان آنها بود. رسول خدا امر فرمود: زود اسامه را راه بیندازید! در این موقع اُمِّ اَیْمَن وارد شد[۱] و گفت: ای رسول خدا اگر مصلحت بدانید اجازه فرمایید که اُسامه بماند تا شما بهبودی یابی که اگر در این حال بیرون برود از خود بی‌خود و نگران است. پیامبر (ص) بازهم فرمود: اسامه را روبراه کنید و راهش بیندازید! مردم به محل اردوگاه رفتند و شب یکشنبه را آنجا خوابیدند. روز یکشنبه اُسامه برای ملاقات رسول خدا آمد و آن حضرت حالش سخت سنگین بود و همان روزی بود که بدون توجه رسول خدا بر لبهای او دارو مالیده بودند و عباس

---

۱) سهیلی در *روض‌الانف*، ج ۲، ص ۳۵۲ می‌گوید: ام ایمن مادر اسامه است.

و زنان رسول خدا بر گرد آن حضرت بودند ـ اسامه با چشم گریان سر خود را خم کرد و رسول خدا را بوسید. پیامبر (ص) قادر به صحبت نبودند و دست خود را به سوی آسمان بلند فرمود و به اُسامه اشاره کرد. اسامه گوید: دانستم که برای من دعا می کند و به لشکرگاه برگشتم. صبح دوشنبه اسامه از لشکرگاه دوباره به حضور پیامبر آمد و حال آن حضرت بهتر و راحت تر بود و زنهای پیامبر به شادی بهبود نسبی آن حضرت موهای خود را شانه کردند. چون اُسامه پیش پیامبر (ص) آمد، فرمود: همین امروز صبح در پناه برکت و لطف خدا حرکت کن! و اسامه با رسول خدا وداع کرد. در این هنگام ابو بکر به حضور پیامبر آمد و گفت: امروز بحمدالله حال شما بهتر است؛ امروز هم که نوبت دختر خارجه است، به من اجازه بدهید که بروم! پیامبر اجازه فرمود و او به سُنْح[1] رفت. اسامه هم سوار شد و به لشکرگاه رفت و اصحابش به مردم اعلان کردند که هرچه زودتر به اردوگاه بیایند. چون اسامه به لشکرگاه خود رسید فرمان حرکت صادر کرد و در این موقع چند ساعتی از روز گذشته بود. در همان حال که اسامه می خواست از جُرْف حرکت کند فرستادهٔ ام‌ایمن ـ که مادر او بود ـ پیشش آمد و خبر آورد که رسول خدا (ص) در حال مرگ است. اُسامه همراه عمر و ابوعبیدهٔ جراح به مدینه برگشت و هنگامی به درخانهٔ رسول خدا رسیدند که آن حضرت در حال مرگ بود. هنگام ظهر روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول رسول خدا رحلت فرمود.

مسلمانانی که در جُرْف اردو زده بودند به مدینه آمدند و بُرَیدة بن حُصَیب لوای اسامه را همچنان بسته به مدینه آورد و آن را کنار خانهٔ رسول خدا (ص) قرار داد.

چون با ابو بکر بیعت شد به بُرَیده دستور داد تا پرچم را به خانهٔ اُسامه ببرد و آن را نگشاید تا آنکه اسامه به جنگ برود.

بُرَیده گوید: پرچم را برداشتم و به خانهٔ اسامه بردم و آن را در همان حال که به چوب پرچم بسته بود همراه اسامه به شام و پس از بازگشت از شام هم به خانهٔ اسامه برگرداندم و آن پرچم تا به هنگام مرگ اسامه در خانهٔ او بود.

چون خبر رحلت رسول خدا به اعراب رسید و گروهی از اسلام مرتد شدند، ابو بکر به اُسامه گفت: تو به همان مأموریت که رسول خدا مأمورت فرموده بود برو! مردم شروع به بیرون رفتن کردند و در همان جایگاه اول اردو زدند، بریده هم پرچم را بیرون آورد و به محل اردو برد.

این مسأله بر گروهی از مهاجران نخستین سخت آمد و عمر و عثمان و سعدبن ابی وقّاص

---

۱) سنح، جایی در منطقهٔ بالایی مدینه است (*وفاءالوفا*، ج ۲، ص ۳۲۵).

و ابو عُبَیدة بن جرّاح پیش ابو بکر آمدند و گفتند: ای خلیفهٔ رسول خدا، می بینی که اعراب از هر سو برای تو شروع به پیمان‌شکنی کرده‌اند و تو با روانه ساختن این لشکر پراکنده‌کاری نمی توانی بکنی، آنها را به جنگ اهل ردّه روانه کن و بوسیلهٔ ایشان گلوی آنها را بفشر! وانگهی ما بر اهل مدینه هم ایمن نیستیم که بر آنها غارت و شبیخون نیاورند، و زنها و بچه‌ها آنجایند. خوب است جنگ روم را در آینده انجام دهی تا اینکه اسلام کاملا مستقر شود و اشخاصی که از اسلام برگشته‌اند به حال اول برگردند یا نابود شوند، آنگاه اُسامه را روانه کن الآن هم که از جهت روم آسوده‌ایم و حمله‌یی نخواهد بود!

چون ابو بکر همهٔ حرفهای آنها را شنید گفت: آیا کس دیگری از شما نمی خواهد چیزی بگوید؟ گفتند، نه، حرفهای ما را شنیدی. ابو بکر گفت: سوگند به آن کسی که جان من در دست اوست، اگر احتمال بدهم که درندگان مرا در مدینه خواهند خورد باز هم این سپاه را روانه می سازم و من حاضر نیستم آغاز به نافرمانی از اوامر رسول خدا کنم. بر آن حضرت از آسمان وحی می شد و او می فرمود: سپاه اسامه را روانه کنید! ولی با اسامه صحبت می کنم که اجازه دهد عمر پیش ما بماند که ما از او بی نیاز نیستیم؛ هرچند به خدا قسم نمی‌دانم که اسامه این تقاضا را می پذیرد یا نه، به‌هرحال او را مجبور نمی کنم.

آنها دانستند که ابو بکر تصمیم به اعزام لشکر اسامه گرفته است.

ابو بکر به خانهٔ اُسامه رفت و با او صحبت کرد که عمر را رها کند و اسامه این کار را کرد. ابو بکربه اومی‌گفت: آیا واقعاً بامیل و رغبت این کار را انجام دادی؟ اُسامه گفت: آری. ابو بکر بیرون آمد و دستور داد تا منادی او اعلان کند که: من تصمیم گرفته‌ام هرکس که در زمان زندگی رسول خدا آماده برای حرکت با سپاه اسامه بوده است حرکت کند و هرکس در این کار کوتاهی و تأخیر کند او را پیاده به آنها ملحق خواهم ساخت. و کسی هم پیش آن چند نفر از مهاجران که دربارهٔ فرماندهی اُسامه اعتراض داشتند فرستاد و نسبت به آنها درشتی کرد و آنها را وادار به حرکت کرد، درنتیجه هیچکس از سپاه اسامه تخلف نکرد.

ابو بکر برای بدرقهٔ اُسامه و مسلمانان از مدینه بیرون آمد و چون اُسامه از جُرْف با سپاه خود ـ که سه‌هزار نفر بودند و هزار اسب داشتند ـ حرکت کرد ابو بکر ساعتی کنار اسامه حرکت کرد و سپس گفت: دین و امانت و عاقبت کارت را به خدا می سپرم؛ من خود شنیدم که رسول خدا ترا به این امر سفارش می فرمود، بنابراین برای اجرای فرمان رسول خدا حرکت کن که من نه به تو در آن مورد فرمان می‌دهم و نه ترا منع می کنم و من هم به هرحال می خواهم فرمان رسول خدا (ص) را اجرا کرده باشم.

اُسامه شتابان حرکت کرد و از سرزمینهایی که آرام بودند و از اسلام برنگشته بودند عبور

کرد- مانند سرزمین مردم جُهَینه و قُضاعه- و چون به وادی‌القری فرود آمد جاسوسی از بنی عُذْرَه به نام حُرَیث اعزام داشت و او بر مرکب خود سوار شد و شتابان، پیشاپیش حرکت کرد و خود را به اُبْنَی رساند و آنجا را بررسی کرد و راه را هم مورد بازدید قرار داد و به سرعت برگشت و اسامه را در نقطه‌یی دید که دو شب با اُبْنَی فاصله داشت. به او خبر داد که مردم اُبْنَی آسوده‌خاطرند و سپاهی هم جمع نکرده‌اند؛ و به اسامه گفت تندتر حرکت کند و پیش از آنکه آنها موفق به جمع سپاه شوند به آنها حمله کند.

هشام‌بن عاصم، از مُنذِربن جَهم نقل کرد که گفته است: بُرَیده به اُسامه گفت: ای ابومحمد، من شاهد بودم که پیامبر (ص) به پدرت سفارش می‌فرمود تا آنها را به اسلام دعوت کند و اگر اطاعت کردند آزادشان بگذارد و اگر بخواهند مانند اعراب مسلمان زندگی کنند، ولی سهمی از غنایم و فیء نخواهند داشت مگر اینکه همراه مسلمانان در جهاد شرکت کنند، و اگر به سرزمین‌های اسلامی کوچیدند و هجرت کردند برای آنها هم همان حکم مهاجرین اجراء خواهد شد.

اسامه گفت: آری، این وصیت رسول خدا به پدر من است، اما پیامبر (ص) در آخرین دیدار به من امر فرمودند که شتابان حرکت کنم و حتی از اخبار پیشی بگیرم و بدون اینکه آنها را به اسلام دعوت کنم بر آنها غارت ببرم و آتش بزنم و خراب کنم. بُرَیده گفت: فرمان رسول خدا را می‌شنویم و اطاعت می‌کنیم.

و چون اُسامه به اُبْنَی رسید به‌طوری که آن را با چشم می‌دید اصحاب خود را آماده ساخت و گفت: حملهٔ خود را متوجه غارت کنید و خیلی در تعقیب دشمن پیش نروید و پراکنده هم نشوید، جمع باشید و صداهای خود را آرام کنید و در دل خود به یاد خدا باشید؛ شمشیرها را برهنه و آماده داشته باشید و هرکس جلو آمد او را بزنید. اهالی اُبْنَی متوجه نشدند، نه سگی صدا کرد و نه کسی حرکت کرد و ناگاه مسلمانان را دیدند که حمله آوردند و شعار معروف خود را می‌دادند که (یا منصور اَمِتْ) «ای نصرت داده شده بکش و بمیران» اسامه هرکس را که پایداری کرد کشت و به هرکس که دست یافت اسیرش کرد و محلّه‌ها و منازل و کشتزارهای آنها و نخلستانهایشان را به آتش کشید[۱] و ستونهای دود بلند شد و اسبها را در زمینهای آنها به جولان درآورد؛ درعین حال دشمن را تعقیب نکرد، هرچه نزدیك بود گرفتند و آن روز را برای ترتیب کار غنایم آنجا ماندند.

اُسامه سوار بر همان اسبی شده بود که پدرش در جنگ مُؤْته درحالی که سوار آن بود کشته

---

۱) متن ناخوانا بوده و از عیون‌الاثر ابن سیدالناس، ج ۲، ص ۲۸۲ تصحیح شده است.

شده بود و نام آن اسب سَبْحَه بود. اتفاقاً در همان هجوم قاتل پدرش کشته شد و این موضوع را یکی از اسیران به اسامه گفته بود.

اسامه برای هر اسب دو سهم و برای صاحب اسب یك سهم از غنایم را منظور کرد و خودش هم همان سهم را برداشت. چون عصر شد به مردم فرمان حرکت داد و حُرَیث عُذْری که راهنمای او بود پیشاپیش سپاه حرکت کرد و از همان راهی که آمده بودند برگشتند و آن شب را همچنان به حرکت ادامه داد تا به سرزمینی دور رسید و سپس راه را همچنان پیمود تا اینکه در نه شبانروز به وادی القری رسید؛ سپس با ملایمت و آهستگی راه را پیمود تا به مدینه رسید.[1] در این لشکرکشی یك نفر هم از مسلمانان کشته نشد.

چون این خبر به هِرَقْل که در حِمْص بود رسید سرهنگهای خود را جمع کرد و گفت: این همان مسأله‌یی بود که شما را از آن برحذر می‌داشتم و از پذیرش آن خودداری می‌کردید، حالا عرب چنان شده است که فاصلهٔ یك ماه راه را می‌پیماید و بر شما غارت و شبیخون می‌زند و همانندم هم برمی‌گردد، خسته هم نمی‌شود و کسی هم با او مقابله نمی‌کند. برادرش گفت: من به این کار قیام می‌کنم و گروهی سوارکار گسیل می‌دارم تا در بَلْقاء[2] باشند. و چنان کرد و سوارانی را به این کار گسیل کرد، و مردی از یاران خود را به فرماندهی ایشان منصوب کرد و آنها تا هنگام آمدن لشکرهای اسلام در عهد خلافت ابوبکر و عمر آنجا بودند.

گویند، هنگام مراجعت اسامه جماعتی از اهل کَثْکَث ـ که نام یکی از دهکده‌های بین راه است ـ راه را بر اسامه بستند. اینها هنگام عزیمت زید پدر اسامه هم این کار را کرده بودند و چند تنی از سپاه او را کشته بودند. اُسامه با همراهان خود به ایشان حمله کرد و بر آنها پیروز شد و قریه‌شان را آتش زد و مقداری از شترهایشان را به غنیمت گرفت و دو نفر از مردان ایشان را اسیر کرد و به بند کشید و در مدینه گردنشان را زد. بقیه نیز گریختند و به هزیمت رفتند.

ابوبکر بن یحیی بن نَضْر، از پدرش نقل کرد که اسامةبن زید مژده‌رسانی از وادی‌القری فرستاد که خبر سلامتی مسلمانان و غارت بردن ایشان بر دشمن و از پای درآوردنشان را اطلاع دهد. چون مسلمانان شنیدند که ایشان می‌آیند، ابوبکر همراه مهاجران و اهل مدینه تا عَواتق به استقبال آمدند و بمناسبت سلامت اسامه و مسلمانانی که همراهش بودند شاد شدند. اسامه آن روز هم درحالی که سوار بر همان اسب (سَبْحَه) خود بود وارد مدینه شد.

---

۱) متن ناخوانا بوده و از عیون‌الاثر ابن سیدالناس، ج ۲، ص۲۸۲ تصحیح شده است.

۲) بلقاء، ناحیهٔ بزرگی از اطراف دمشق که مرکز آن عمان است و میان شام و وادی‌القری است (معجم‌البلدان، ج ۲، ص ۲۷۶).

مانند همان روز که از ذی خُشُب بیرون رفته بود زره بر تن داشت و پرچم را پیشاپیش او بریده حمل می کرد تا به مسجد رسید. اسامه وارد مسجد شد و دو رکعت نماز گزارد و همراه پرچم به خانهٔ خود برگشت.

اُسامه از جُرْف روز اول ماه ربیع‌الآخر سال یازدهم بیرون رفت و جمعاً سی‌وپنج روز غایب بود؛ بیست روز در رفتن و پانزده روز در برگشت.

محمدبن حسن بن اُسامة بن زید، از افراد خانوادهٔ خود نقل کرد که: هنگام مرگ پیامبر (ص) اسامه نوزده ساله بوده است ورسول خدا (ص) در پانزده‌سالگی او زنی از قبیلهٔ طی را به همسری او در آورد که او را طلاق داد و پیامبر (ص) زنی دیگر را به همسری اودرآورد، و او به روزگار رسول‌خدا برای اسامه فرزندی‌آورد. رسول خدا (ص) به‌هنگام زفاف اسامه میهمانی داد و پذیرایی فرمود.

ابوالحُر، عبدالرحمن بن حُرّ واقفی از فرزندان سائب، از یزیدبن خُصَیفه نقل کرد که: خداوند پسری به اسامةبن زید داد و او آن بچه را در خانهٔ اُم سلمه به حضور پیامبر (ص) آورد. پسرك سیاه بود و ام سلمه گفت: ای رسول خدا اگر این بچه دختر بود، در خانه می‌ماند [خرج نمی‌شد، بیخ ریش صاحبش می‌ماند]. پیامبر (ص) فرمود: چنین نیست در آن صورت هم به هزینهٔ مسلمانان دو دستبند نقره و دو گوشوار برایش ساخته می‌شد و مانند طلا آب می‌شد [فوری خریدار پیدا می‌کرد].

محمد بن حَوْط، از صفوان بن سُلَیم، از عطاء بن یَسار نقل کرد که: هنگامی که اُسامة بن زید پسر بچه‌یی بود و تازه به مدینه آمده بود دچار آبله گردیده و آب بینی او بر روی لبهایش می‌ریخت و عایشه از او نفرت داشت. پیامبر (ص) آمد و شروع به شستن صورت او کرد و او را بوسید. عایشه گفت: به خدا سوگند از این پس او را از خود دور نمی‌کنم و نمی‌رانم.

محمدبن حسن، از حسین بن ابوحسین مازنی، از ابن قُسَیط از محمدبن زید نقل کرد که: اُسامه به زمین خورد و چهره‌اش شکافت. رسول خدا (ص) با زبان خود خون را از چهره‌اش پاك فرمود و آب دهان خود را به محل زخم مالید.

از ابن جُرَیج، و سفیان بن عُیَیْنه از عمروبن دینار از یحیی بن جعده نقل می‌کنند که: فاطمه (ع) از چهرهٔ اُسامه چیزی را پاك می‌کرد و مثل اینکه او را ناراحت ساخته بود. پیامبر (ص) اُسامه را به سوی خود کشید و نسبت به فاطمه (ع) پرخاش کرد و فاطمه فرمود هرگز اسامه را اذیت نخواهم کرد.

مَعْمَر، از زُهری، از عُروه، از عایشه نقل کرد که: مُجَزِّز مُدْلِجی به زید و اُسامةبن زید که زیر قطیفه‌یی خوابیده بودند و قطیفه را به سرهایشان کشیده و پاهایشان بیرون بود نگاه کرد و

گفت: این پاها گویی همه یکی است. و پیامبر (ص) از شباهت اُسامه به زید خوشحال شد.

محمد، از زُهری، از عُروه، از عایشه نقل کرد که: هیچگاه پیامبر (ص) را با شانه و پشت عریان ندیدم مگر یك مرتبه و آن وقتی بود که زیدبن حارثه از جنگی برگشته و خبر فتح آورده بود که چون رسول خدا صدای او را شنید، عریان از جای برخاست و در حالی که جامه‌اش به‌زمین کشیده می شد او را در آغوش گرفت و بوسید.

موسی بن یعقوب، از ابی الحُوَیْرِث، و مَخْرَمَة بن بُکَیر، از پدرش، از عُروة بن زُبَیر نقل کردند که: رسول خدا (ص) به ام کلثوم دختر عُقبه فرمود: همسر زید بن حارثه شو که برایت بهتر است. و او این مطلب را خوش نداشت و خدای تعالی این آیه را نازل فرمود وماکان لِمؤمنٍ ولامُؤمنةٍ اذاقضَى الله و رسُولُهُ أمراً أنْ یَکُونَ لَهُمُ الخِیَرةُ مِن أمرِهِمْ وَمَنْ یَعْصِ اللّهَ وَرسُولَهُ فقد ضَلَّ ضَلالاً مُبیناً ـ برای هیچ مرد و زن مُؤمن هنگامی که خدا و رسولش به کاری حکم فرمایند اراده و اختیاری نیست (که بکند یا نکند) و هر کس نافرمانی کند خدا و رسولش را، به درستی که به گمراهی سختی افتاده است.[1] صدق الله العظیم.[2]

۱. سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۳۶.

۲. مشهور آنست که این آیه در مورد خواستگاری رسول خدا از دختر عمهٔ خودْ زینب دختر جحش برای زیدبن حارثه نازل شده است، ودر مورد ام کلثوم دختر عقبة بن ابی معیط روایت ضعیف است. لطفاً برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به تفسیر تبیان شیخ طوسی، ج ۸، ص ۳۱۱، چاپ نجف، ۱۹۶۸ میلادی، و تفسیر کشاف زمخشری، ج ۳، ص ۲۶۱، چاپ انتشارات آفتاب، تهران، و *مجمع‌البیان* طبرسی، ج ۴، ص ۳۵۹، چاپ ۱۳۷۹، لبنان، و تفاسیر دیگر. ـ م.

پیگفتار

با سپاس فراوان از عنایات خداوند متعال ترجمهٔ جلد سوم و آخرین بخش کتاب مغازی واقدی در روز شنبه سوم شعبان سال ۱۴۰۱ هجری قمری، میلاد فرخندهٔ حضرت سیدالشهداء حسین بن علی علیهماالسلام، مطابق با شانزدهم خردادماه ۱۳۶۰ خورشیدی و ششم ژوئن ۱۹۸۱ میلادی تمام شد.

و تمام آنگه شود که با همهٔ خردی مقبول نظر حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی صلوات الله علیه و علی آله الطاهرین افتد و امید است که به عین مرحمت و چشم رضا بپذیرد که او برای همهٔ جهانیان رحمت است.

فاق النبین فی‌خلق و فی‌خلق   ولم یدانوه فی علم و لاکرم

مشهد، کمترین بندهٔ درگاه الهی، محمود مهدوی دامغانی

فهرست راهنما

اعلام

الف

ت

ث

ج

ح

خ

د

ذ

ر

ز

ش

ص

ض

ك

ن

قبایل

الف

ح

خ

غ

ف

ق

م

ن

مکانها

ص

ض

ط

ظ

ع

ن

و

جنگها و روزهای تاریخی